دانلود
رمان

گرگم به هوا

گرگم به هوا

به قلم مریم روح‌پرور

خلاصه:

من آریا یه نابغه ی هکر که یه شبه ورق زندگیم برگشت و تخم کینه تو دلم کاشته شد، انتقام شیرین ترین کار دنیارو تو خودم پرورش دادم و شدم این آریا، یه بی رحم...

&&&

غزل شکیبا تنها دختر قاضی بزرگ کشور که نامزد پسر عموشه طبق یه نقشه ی حساب شده با من ۱۲ روز تو یه جزیزه ی پرت تنها بود...

بعد از تلاشای پدر غزل و پسر عموش پیدامون کردند اما من قبل اینکه کسی متوجه بشه کی هستم و هویت اصلیمو کسی بفهمه دور شدم.

غزل به خاطر کاری که باهاش کردم دنبالمه...پســـرعموش خبر نداره که من با نامزدش چی کار کردم...

&&&

همه چیز از سفر تفریحی شروع شد

سفری که با گم شدن وکیل پایه یک دادگستری غزل شکیبا در جزیره کیش همه را به وحشت انداخت.

با خراب شدن قایق وسط دریا همه چیز بهم ریخت.

۱۲ روز دوری و بی خبری، ۱۲ روز تنهایی با مرد قایق ران در جزیره ای کوچک و پرت وسط دریا...

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_یک

#فصل_یک

#گرگم_به_هوا

به نام خدا

گاهی نه حس بازی داری نه بازی کردنو دوســت داری، اما تو نود درصـــد مواقع بر عکس اون چیزی کـه می خوای میشــه، یهو به خودت میای می بینی وســط بازی هســتی، بازی که تو نخواستی توش باشی اما با اشتباه می افتی وسط بازی...

اما می دونی چیه حتی اگر بازیو دوســـت نداری قاعده ی بازیو خوب یاد بگیر، راه مخفیا و کدهایی که لازم داری رو همیشه به ذهن بسپار چون ممکنه یه روزی بی افتی وسط بازی، هر بازی قواعد خاص خودشــو داره، آخرشــم فقط یه برنده می مونه بقیه بازنده.

حالا تو می تونی یه بازیکن حرفه ای باشی و برنده یا یه آماتور بازنده...

تو چی بازی بلدی؟

پس بیا وسط بازی

(فصل اول)

عینکش را به چشمانش زد و در حالی که عصبی با دست خودش را باد می زد گفت:

-ببینید آقای مرادی شما نه منو نه موکل منو حق ندارید تهدید کنید، شما اگر چیزی هم دارید تو دادگاه ارائه بدید، اگر اگر برام راه نندازید که من یه عمره با این اگرا تهدید شدم اما برام ذره ای ارزش نداشته و نداره

-خان...

تماس را قطع کرد و زیر لب غرید:

-یه مسافرت سه روزه هم نمیزارن راحت باشم

به دریا نگاه کرد، با اینکه آخر مهر ماه بود اما هوا به شدت گرم بود و شرجی، قدم زنان به راه افتاد، دریا به او آرامش

می داد، هر چند قرار نبود به تنهایی بیرون بیاید و می دانست نگار منتظرش است تا با هم بروند صبحانه بخوردند.

با دیدن کشتی های مجلل نه چندان بزرگ لبخند زد به دریا نگاه کرد و گفت:

-ببخشید نگار جان یکم برم دریا زود میام

قدم برداشت جلو برود اما نگاهش به قایق معمولی افتاد، تلفنش زنگ خورد به گوشی نگاه کرد و عصبی غرید:

-ول نمی کنه

تماس را متصل کرد سمت همان قایق رفت و گفت:

-بله

-خانم رادفر سلام

-سلام

-خانم رادفر می دونم مسافرت هستید اما به خدا کار منم واجبه

-می شنوم

مرد جوانی که داشـــت کوله پشـــتی اش را درون قایق می گذاشـت با صـدای آن دختر کمی سر چرخاند از گوشـه ی چشم نگاهش کرد، دختر کمی گوشی را از صورتش دور کرد و گفت:

-یه ده دقیقه می خوام تو دریا بگردم

پسر که ماسک زده بود و کلاه نقاب دار روی سرش بود سر تکان داد و گفت:

-سوار شو

دختر لبخند زد و جلو رفت گوشی را دم گوشش گذاشت و گفت:

-این داســتان هزار بار واســم تعریف کردی منم گفتم این حرفا پیش یه قاضی اونم بدون شـاهد اصـلا ارزشی نداره، فعلا

خواســـت پا درون قایق بگذارد اما به یک باره پایش گیر کرد، فریادش بالا رفت و سریع خودش را گرفت، به مرد نگاه کرد و گفت:

-دارم می افتم، نگاه می کنی!

مرد بی توجه رو چرخاند و دختر پوفی کرد و زیر لب غرید:

-بیا دلم سوخت براش گفتم مشتری نداره سوار قایقش بشم.

مرد قایق را روشن کرد و سر چرخاند گفت:

-یه جلیقه بردار تنت کن

غزل به جلیقه ها نگاه کرد و گفت:

-خیلی بری جلوها می خوام برم اون دور دورا

مرد جوان قایق را به حرکت در آورد و غزل با ذوق به اطراف نگاه کرد، قایق و کشتی های تفریحی زیادی آن اطراف بودند، غزل شالش را محکم گرفته بود، سر چرخاند به جزیره نگاه کرد، لبخند زد و خوشحال بود از وسط دریا دارد جزیره را از راه دور تماشا می کند.

با صدای زنگ گوشی سر پایین برد با دیدن اسم هستی دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت بلند گفت:

-جانم

-داره دیوونم می کنه غزل...ماشینو زده له کرده

غزل که به سختی می شنید باز فریاد زد:

-چی کار کرده؟

-ماشـــین جلوی در خونه بوده اومده لهش کرده بخدا با زمین هم سطح شده انگار یه تریلی از روش رد شده

غزل با خشم از سر جایش بلند شد و فریادش به هوا رفت:

-غلط کرده

-از ترس دارم می لرزم

-زنگ زدی پلیس؟

-نه

غزل دندان روی هم فشرد همان لحظه صـــدای مرد خشمگین را شنید:

-بشین

غزل فریاد زد:

-زنگ بزن پلیس بیاد تا من تکلیف این مرتیکه رو مشخص کنم

مرد که سـمت او چرخیده بود و حواسـش به جلو نبود با دندان های کلید شده و خشمگین عربده اش بالا رفت:

-بشین

غزل نگاهش کرد اما باز به هستی گفت:

-زنگ بزن پلیس زود باش

-ا...ص....ن...

-الو هستی صداتو ندارم، الو

همان موقع موج بزرگی به قایق برخورد کرد، با تکان محکم قایق غزل فریاد زد تلو تلو خورد با وحشـــت به عقب خم شد در لحظه ی آخر به مردی که سمت او داشت سمتش هجوم می آمد نگاه کرد درون آب پرت شد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دو

مرد عصـــبی سر جایش برگشـــت قایق را خاموش کرد و به یک باره در دریا شیرجه زد، سمت غزل که داشت دست و پا می زد شـنا می کرد اما خدا می دانسـت از آن دختر چقدر عصبی است، غزل شنا بلد بود اما انگار در آن دریا و عمق آب و آن شـوک همه چیز یادش رفته بود و مرگ را در یک نفسی خود حس می کرد.

همان موقع چیزی دور تنش حلقه شد و او بیشتر تقلا کرد اما همان موقع صـــدای آن مرد که از لای دندان هایش درست کنار گوشش غرید را شنید:

-تکون نخور که جفتمونو زیر آب می کشی

غزل سرفه کرد آب درون دهانش را بیرون ریخت، مرد با مهارت پا میزد و دختر را ســـمت قایقش می کشـــید، نفس زنان دستش را لبه ی قایق گرفت و گفت:

-با شـماره سـه بدنتو میدم بالا خودت دسـتتو بگیره لبه ی قایق

-با...شه

مرد هر دو دســـتش را در زیر آب روی پهلوهای آن دختر گذاشت و شماره سه را معکوس به زبان آورد و به یک باره دختر را بالا داد و غزل سریع لبه ی قایق را گرفت و آن مرد این بار پاهایش را گرفت و به بالا فشـــار آورد و غزل به سختی درون قایق رفت.

مرد خودش دسـتانش را لبه ی قایق گرفت و خودش را بالا کشـــید درون قایق افتاد, چشـــم بســـت نفس زنان نیمه

خوابیده به دیواره ی قایق تکیه داد، غزل باز سرفه کرد به آن مرد نگاه کرد و گفت:

-مم...نون

مرد نیش خند زد رو چرخاند و زیر لب گفت:

-نه جلیقه می پوشه نه حرف گوش میده تشکر هم می کنه

غزل چشم بست اما به یک باره نیم خیز شد وحشت زده گفت:

-گوشیم!

مرد نگاهش کرد نیش خندش را تکرار کرد و گفت:

-خوراک دلف...

با یاد آوری گوشی خودش با شتاب صاف نشست دست روی جیبش گذاشت با حس نکردن گوشی دندان روی هم فشرد به آن دختر نگاه کرد، دختری سریع و خجالت زده گفت:

-بخدا خسارتتو میدم

-آخ لعن...

-هوی درست حرف بزن، واسه یه گوشی خدا لعنتم کنه؟!

@Vip Roman

مرد بی توجه بلند شد سمت موتور قایق رفت و گفت:

-گند بزنن این شانس منو

سوییچ را چرخاند، با روشن نشدن قایق چشم ریز کرد و تکرار کرد، اما روشن نشد، غزل هم ترسید کامل صاف نشست، آن مرد تلاش می کرد و غزل به اطراف نگاه می کرد، دیگر نه قایقی می دید نه کشتی تفریحی، دست روی پیشانی سایبان کرد با وهم گفت:

-ما کجاییم؟!

مرد که داشت تلاش می کرد قایقش را روشن کرد با آن حرف سر چرخاند به اطراف، آرام ایستاد گفت:

-حواسم به تو بود قایقم داشت خودش می رفت نفهمیدم کدوم طرفی اومدیم

غزل چشمانش درشت شد فریادش بالا رفت:

-چی؟!

مرد نگاهش کرد و عصبی گفت:

-چیه طلبکاری؟ اگر اون جلیقه رو می پوشیدی بعدم می نشستی الان وضعیتمون این نبود

-الان چی کار کنیم

-بشین تا این بی صاحابو درست کنم

غزل با همان ترس که به اطراف می کرد بی صدا روی سکو شست اما طاقت نیاورد و گفت:

-من حتی دیگه جزیره رو نمی بینم

مرد با حرص گردنی تکان داد خم شـــد در موتور را باز کرد اما هیچ ایرادی نمی دید، باز سوئیچ را چرخاند اما بی فایده بود، اما دســـت از تلاش بر نداشـــت، پانزده دقیقه غزل سکوت کرد و زیر لب دعا می خواند قایق روشن شود.

مرد کلافه کف قایق نشـــســـت و تکیه داد یک پایش را خم کرد و یک دستش را رویش گذاشت گفت:

-روشن نمیشه، نمی دونم چه مرگشه

-ا...الان چی کار کنیم؟

مرد به اطراف نگاه کرد و گفت:

-منتظر می مونیم قایقی یا کشتی از این جا رد بشه

-میشه؟

-آره دیگه جای تفریحیه چرا رد نشن

غزل بی حال چشم بست و گفت:

-این آفتاب داره حالمو بد مینه

-ببخشید دیگه نمی تونم آفتاب تو جیبم بذارم

غزل هم بی جان کف قایق نشست زانوهایش را در آغوش گرفت و پیشانی روی زانوهایش گذاشت گفت:

-دارم می سوزم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سه

آخرین قطره ی آب بطری را هم خورد و کلافه نالید:

-چرا یه پارو نداری؟! قایق انقدر زپرتی آخه؟

مرد بی توجه به اطراف نگاه می کرد و غزل کف قایق نشست، حس می کرد گرما زده شده است، از گرسنگی مدام شکمش سر و صدا می کرد، شالش درون دریا گم شده بود و او با موهای گیس شده نشسته بود.

مرد به ســـاعت مچی اش نگاه کرد و غزل چشـــم ریز کرد گفت:

-اگر پیدامون نکنن چی میشه؟

-نمی دونم

غزل به دریا نگاه کرد، پشـــیمان بود از کارش، حداقل اگر گوشی داشـــت با وجود آنتن نداشـــتند باز می توانســـت درخواســـت کمک کند اما حال هر دو در آن وســـط دریا گوشی نداشتند و موج دریا مشخص نبود دارد قایق را کدام سمت می کشاند اما غزل از آن تکان ها بیشتر می ترسید که دارند دورتر و دورتر می شوند.

با تکان محکم قایق با شـــتاب نیم خیز شـــد، با دیدن نیمه تاریکی آسمان وحشت کرد، اصلا نفهمید کی به خواب رفته اســـت، به اطراف نگاه کرد هیچ نمی دید جز آب و آب، موج ها شدید شده بود و همان ترساندش، به مرد نگاه کرد با دیدن کلاه حصـیری روی صـورتش با شـتاب سـمتش رفت.

زانو زد دست روی شانه اش گذاشت با ترس تکانش داد و گفت:

-آقا...آقا تو رو خدا بیدار شو

مرد تکانی خورد و دست روی کلاهش گذاشت از صورتش برش داشـــت، اول به آن دختر نگران نگاه کرد و بعد به آسمان، غزل با زاری گفت:

-شب شد کسی پیدامون نکرد، موجا وحشتناک شده!

مرد به اطراف نگاه کرد حتی یک نور هم از دور نمی دید که امید بخش باشـد، با بالا رفتن قایق غزل جیغ زد دسـتانش را دو طرف سرش گرفت، مرد جوان کلافه گفت:

-موج دریای جنوب تو شب وحشیه

- اگر قایق برگرده چی؟!

-حالا که برنگشته دعا کن گشت ساحلی از این جا رد بشه

غزل که زانو زده بود این بار ناامید کف قایق نشـــســـت گفت:

-دارم سکته می کنم، نه آب داریم نه غذا نه حتی یه نور

مرد خم شـــد کوله پشـــتی را جلو کشـــید زیپش را باز کرد و کنسرـو لوبیای بیرون کشـید، غزل متعجب از کنسرـو نگاه گرفت و گفت:

-تو کیفت از این چیزا داری؟! اما چرا؟

-باید جواب بدم؟

غزل خجالت زده شانه بالا انداخت و گفت:

-نه خب...فقط تعجب کردم

مرد نیش خند زد و همان جور که در کنسرـــو را باز می کرد گفت:

-شانست زد تازه خرید کرده بودم تو کیفم دارم

-چرا؟

مرد باز نگاهش کرد و غزل لبش کج شد گفت:

-ای بابا خب آدمو کنجکاو می کنی

-چون خونم تو همین قایقه

ابروهای غزل بالا رفت و مرد قاشـــقی از کیفش در آورد سمت غزل گرفت و گفت:

-فقط گاهی نون می خریدم که الان فقط چند تکه دارم

تکه نانی بیرون آورد سمت غزل گرفت و گفت:

-اینو بگیر فعلا باید عایت کنیم نمی دونم کی پیدامون می کنن بهتره حداقل با گشنگی نمیریم

-وای این جوری نگو می ترسم

مرد به اطراف نگاه کرد و گفت:

-تنها امیدم گشت هست

-این زیاده که با هم بخوریم

-من نمی خوام

-ببخشید اسمت چیه؟

مرد نگاه گرفت بی خیال تکیه داد و گفت:

-آریا

-خب آقا آریا اگر قراره از گشنگی نمیریم باید بخوری دیگه

-قاشق یه دونس تو بخور بعد من می خورم

غزل هم تکیه داد و قاشق را درون قوطی فرو کرد گفت:

-چند ساله این جا کار می کنی؟

-کمتر یک ماه

غزل پوفی کرد و رو چرخاند گفت:

-پس تازه کاری گم شدیم

آریا دندان روی هم فشرد و گفت:

-عجب رویی داری تو، اگر به جای این که حواسم به تو باشه به جلو بود گم نمی شدیم مجبورم نبودم به خاطر نجات دادن سرکارِخانوم قایق خاموش کنم بپرم تو دریا بعدم این بی صاحاب دیگه روشن نشه، کمتر از یک ماهه این جا کار می کنم اما دریارو عین کف دستم بلدم، فقط الان واقعا نمی دونم کدوم گوری هستیم

-این قایق نباید یه پارو توش باشه؟

-پارو لب ساحل جا گذاشتم

با بالا رفتن قایق غزل با ترس دستش را لب قایق گرفت و آریا رو چرخاند به جلو نگاه کرد، دیگر هوا کاملا تاریک شده بود، اگر مهتاب نبود حتی آن دختر را هم نمی دید، مدام چشم می چرخاند بلکه نوری از جایی ببیند اما هیچ نبود جز سیاهی مطلق، غزل با ترس به آریا نگاه کرد و گفت:

-این موج قایق کجا می بره؟

-معمولا می بره لب ساحل اما کدوم ساحل منم نمی دونم

-چقدر شبای دریا ترسناکه!

آریا چشـــم بســـت و غزل با همان ترس کمی غذا خورد که حداقل از گرسنگی بی حال نشود اما یکدفعه با ترس گفت:

-آب چی؟ آب نداریم!

آریا سر چرخاند به برزنت آن طرف قایق نگاه کرد و گفت:

-یه چندتا بطری بزرگ دارم

غزل نفس آسوده ای کشید و گفت:

-خدارو شـــکر باز حداقل با تو توی خونه قایقی این جا هستم وگرنه حتما از گشنگی، تشنگی می مردم

-خونه قایقی!

-آره دیگه گفتی خونت تو قایقه

آریا لبش کج شد و آرام گفت:

-بی مزه

غزل خنده اش گرفت و کنسرو را سمت او گرفت و گفت:

-ببخشد قاشق دهنمی زدم توش

آریا بی توجه قوطی را گرفت و غزل خیره به او که بی وسواس قاشق دهانی او را در دهانش کرد، زبان روی لبش کشید و گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهار

-من تا پس فردا باید تهران باشم، اگر پیدامون نکنن خیلی بد میشه، سه تا جلسه دادگاه تو یک روز همشونم مهم

-وکیلی؟

-آره، تو بچه همین جایی؟

-نه

-حدس می زدم با وجود این همه ریش بازم قیافت به جنوبیا نمی خوره

آریا بی توجه به غزل باز هم کمی از کنسرو را خورد اما غزل کنجکاو گفت:

-یعنی اومدی کیش واسه کار؟!

-قراره یه چند ســاعت منتظر این باشــیم یکی از این جا رد بشـــه ما رو ببره لب ســـاحل می خوای از جد و آباد منم بفهمی؟

-خب حالا چته! تو این قایق تنهایی بهتره ســـکوت و ترس دریاست که

-تو می ترسی قرار نیست منم هی ور ور کنم مثل تو که

-غزل ابرو در هم کشـــید و از سر جایش بلند شـــد با ترس سمت دیگر قایق رفت و زیر لب گفت:

-بی ادب، بلد نیســـت چطور با یه خانم حرف بزنه، قایق چیِ بی تربیت

آریا نگاهش کرد و غرید:

-اون جلیقه هم تنت کن به قول خودت اگر قایق برگشـت حداقل یک ساعت زنده بمونی

غزل رو چرخاند باز زیر لب گفت:

-به تو چه

هر دو در سکوت فقط چشمان شان در اطراف می چرخید اما غزل بالاخره چشـــمانش خســـته شـــد و آرام به خواب رفت، آریا خسـته از نشـسـتن آرام ایسـتاد کش و قوسی به بدنش داد، نگاهش به غزل افتاد که چه طور کف قایق به خواب رفته است.

سمتش رفت، کلافه گفت:

-ببین چه گرفتاری برام درست کردی

سـمت برزنت رفت و کنارش زد، بالشـت و زیر انداز نرم را برداشت سمت غزل رفت، زیر انداز را پهن کرد و بالشت را رویش گذاشـــت، به غزل نگاه کرد، خم شـــد خواســـت بیدارش کند اما پشـیمان دسـت زیر تنش برد و کمی هلش داد باعث شد غزل غلتی بزند و روی زیر انداز نرم برود.

آریا از او دور شد سمت موتور قایق رفت و عصبی گفت:

-یه گشت نمی خواد از این جا رد بشه!

ساعت ها لب قایق نشست، گاهی به اطراف نگاه می کرد و گاهی به غزل که بی توجه به موج دریا آسـوده خوابیده بود و از حرص عضله هایش منقبض شده بود.

ساعت سه شب شده بود و او کلافه کف قایق نشست و تکیه داد، یک ساعتی همان جور نشست اما نفهمید چطور به خواب رفته است.

**

با اذیت شدن چشمانش، چهره در هم کشید و دستش را روی صورتش گرفت، به سختی چشم باز کرد، از لابه لای انگشتانش آسمان آبی با آفتاب مستقیمش را دید و کمی طول کشید تا یادش بی آید کجا است، اما با یاد آوری دریا، با شتاب نشست با با دیدن آریا که خواب بود و باز هم کلاه حصیری روی صورتش بود، نفس آرامی کشید، اما لحظه ای با دیدن زیر انداز نرم تعجب کرد، کمی چرخید با دیدن بالشت ابروهایش بالا رفت و گفت:

-اوپس، اینا کجا بود!

با دست موهای کوتاهش جلوی سرش که در صورتش ریخته بود را بالا داد سر چرخاند با دیدن خشکی با شتاب ایستاد و جیغش به هوا رفت:

-وای خدایا شکرت!

با جیغ غزل آریا سریع کلافه را از روی صورتش برداشت، اما کمر و گردنش خشک شده بود، از درد چهره در هم کشید، حتی سختش بود صاف بنشیند، اما به یک باره غزل از قایق بیرون پرید، آریا به سختی صاف نشست، اول به غزل که در ساحل می دوید و جیغ می زد نگاه کرد و بعد به آن جزیره، چشم ریز کرد و آرام گفت:

-این جا کجاست؟!

غزل با خوشحالی برایش دست تکان داد و گفت:

-کسی نیومد نجاتمون بده اما خودمون نجات پیدا کردیم

آریا دستش را لب قایق گرفت و به زور ایستاد، به کل جزیره نگاه انداخت، با همان نگاه هم می شد فهمید یک جزیره کوچک است، درون آب پرید و همان جور که قایق را می کشید سمت ساحل باز به اطراف نگاه می کرد، غزل نفس زنان سمتش رفت و گفت:

-واقعا ترسیده بودما

-خوشحال نشو این جا فقط یه جزیره کوچیکه

-چی!

آریا دستش را سمت جزیره گرفت و گفت:

-ببین این طرف اون طرفشـو با چشـم می تونی ببینی فقط چندتا خزه درخت این وسطه همین

-یعنی...

-آره یعنی فقط این جا یه خشکی وسط دریاست که اصلا من نمی شناسمش یعنی این همه اومدم دریا همچین جایی ندیدم

غزل با زاری به جزیره نگاه کرد و با ناراحتی از آریا دور شـد از آب بیرون رفت و روی زمین نشست و نالید:

-چقدر خوشحال شدم

-بدم نشـد این جا شـاخه های درختا رو می شـکنیم آتیش راه می ندازیم شاید یکی متوجه بشه ما این جاییم

غزل لب کج کرد و گفت:

-چطوره رو زمین اس ام اس بنویسیم بک...

-نمی خواد مسخره کنی خانم بامزه، آره اون کارم باید انجام بـدیم، چون کیش یـه جزیره تفریحیـه بـا کلی بـازی هـای هوایی، پس ممکنه مارو ببینن، پس از این کارا کنیم به نفع خودمونه تا حداقل نمیریم خوشمزه خانم

غل ترسید و آریا طناب قایق را سمت تخته سنگی کشید و دور آن بست، نفس عمیقی کشید و گفت:

-این جور که پیداست گشت این طرفا نمیاد پس نمیشه امید داشت به اونا، غذای منم خیلی نگهمون داره سه روزه

-میگم از این تفنگا که شلیک می کنن آسمون رنگی میشه نداری؟

آریا نیش خند زد و گفت:

-چرا دارم گذاشتم واسه بازی نمی خوام الکی واسه نجاتمون استفاده کنم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پنج

غزل لب هایش آویزان شد و رو چرخاند، آریا نفس عمیق کشید به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-پنج و نیم صـــبحه، نمی دونم تا شـــب پیدامون می کنن یا نه، اما باید واسه شب آماده باشیم

غزل بی توجه به او با سر انگشـت رو ماسـه ها می کشـید، آریا از گوشـه ی چشـم نگاهش کرد اما بی توجه راه افتاد و گفت:

-میرم یه نگاه به اطراف بندازم ببینم تا حالا آدم این جا اومده یا نه

غزل نگاهش کرد، از تنهایی وهم داشـت خصـوصـا در آن جزیره که تنها آدمش آریا بود، سریع ایســـتاد به دنبال او دوید و گفت:

-یعنی تا حالا کسی این جا نیومده؟

-انگار نه

-نکنه از این جزیره هاست که شب زیر آبه روز روی آب

آریا به یک باره ایستاد و گفت:

-نه

جلوی بوته ای ایســتاد و برگش را لمس کرد، خشــک بود، سر بالا آورد به اطراف نگاه کرد و گفت:

-اول اینکه از اون جزیزه ها بود این موقع بیرون نمی اومد، شـاید لب سـاحل جزرو مد بشـه اما چون داریم رو به بالا راه می ریم، برگ هم خشـــک بود، زمین رطوبت داره اما نه انقدری که زیر آب بوده باشه

ایســـتاد به راه افتاد و غزل باز هم پشـــت سرش راه افتاد گفت:

-خوبه این چیزارو می دونی

-خانم وکیله بهت نمی خوره ترسو باشی

-من ترسو نیستم اما هر کی جای من باشه تنها تو یه جزیره و دریا گم شده باشه می ترسه

-تنها نیستی که

غزل نیش خند زد و گفت:

-مگه به مردا هم میشه اعتماد کرد؟

آریا ایســـتاد، غزل هم ایســـتاد و آریا ســـمتش چرخید با چشمان ریز شده گفت:

-خانم وکیله باید خیلی پررو تشـریف داشـــته باشی که این حرف و بزنی

سمتش قدم برداشت و غزل ابرو در هم کشید قدم عقب گذاشـــت اما او با همان چهره ی حق به جانب و با خط و نشان گفت:

-به مرد نمیشه اعتماد کرد؟ از دیروز تا حالا وسط دریا گیر افتادیم یه نگاه بد روت نینداختم، با اینکه می تونســـتم یا نه؟

غزل تا دهان باز کرد آریا ادامه داد:

-می تونســـتم منه مردی که بهش اعتماد نداری هزار تا بلا سرت بیارم تا بفهمی اعتماد یعنی چی، اما به قول تو نمیشه به مردا اعتماد کرد اما نمیشـــه به از زنا هم چشـــم رو دید، وگرنه که انقدر وقیح نبودن به کسی که زندگیشونو نجات داده این جوری بگن

غزل نگاه دزدید و آریا نیش خند زد و گفت:

-در ضـــمن اگر نگاه چپ بهت نینداختم از رو ترس اینا نیست، به آدم نچسب حتی حرفم نمیشه زد وای به حال نگاه انداختن

غزل با خشم نگاهش کرد اما آریا چرخید گفت:

-با همون بی اعتمادی سکوت کن

**

-عمو جان آروم باش کل خیابونای اینجارو بستن، خونه به خونه، هتل به هتل، اتاق به اتاق داریم می گردیم

شکیبا با خشم قدم بر می داشت، داشت دیوانه می شد یک دانه دخترش ناپدید شـــده بود، نه از راه دریا نه از راه هوایی از جزیره بیرون نرفته بود اما هیچ آثاری هم از غزل نبود، عصبی ایستاد و گفت:

-چهار روزه پیداش نیست هنوز هیچی پیدا نکردن

فرهاد کلافه یک دستش را به پهلویش زد و گفت:

-عمو تو رو خدا آروم باش اما به نظرم سرهنگ محمدی درست میگه، این گم شدن نیست، آدم ربایيه، غزل وکیل سر شناسیه کار خیلیارو خراب کرده ازش کینه دارن

-فرهاد!

فرهاد با شنیدن صدای غرش پدرش چشم بست و شکیبا عصبی ایستاد نفس عمیق کشید، برادرش سمتش رفت و گفت:

-داداش آروم باش، غزل پیدا میشـــه دختر زرنگیه، یکم با ساحل بحثش شده شاید رفته یکم تنها باشه

-چی میگی فریبرز؟ غزل کسی بود که جلسه های دادگاهشو بی خیال بشه؟! امروز یه جلسه مهم واسه همین کوفتش داشته اینو که دیگه بی خیال نمیشه

فریبرز با ناراحتی به پسرش نگاه کرد و گفت:

-ببین چیزی از دوربیا دستگیرشون شد

فرهاد با عجله از اتاق بیرون رفت، فرامرز دست روی قلبش گذاشت و فریبرز با ترس سر چرخاند و فریاد زد:

-ساحل قرصای عموتو بیار

فرامرز با غصه گفت:

-با مهلا چی کار کنم، حالش خوب نیست یه لحظه هم سرُم از دستش در نیامده

-جفتتون حق دارید اما داداش تو قوی باش مهلا هم به تو نگاه می کنه قوی می مونه تا غزل رو پیدا کنیم

-چهار روزه غزلم کجاست، چهار روزه حتی یه نشونی ازش پیدا نکردیم

ساحل با قوطیِ قرص ها و لیوان آب با عجله سمت آن ها رفت و گفت:

-بفرما عمو

#گرگم_به_هوا

#پارت_شش

فرامرز با خشـم نگاهش کرد سـاحل سر به زیر برد و فریبرز قرص را از دستش گرفت گفت:

-بحثشـون شـدید نبوده که داداش، بعدم غزل بچه نیسـت واسه یه بحث کوچیک قهر کنه بره اونم چهار روز کاملا بی خبر، اصـلا با سـاحل و زن عموش قهر کرده با شـما و مهلا که قهر نمی کنه تلفنشو رو شما خاموش کنه

قرص را به خوردش داد و به سـاحل اشـاره زد زودتر از فرامرز عصـبی دور شـود، کل شـهر بسـیج شـده بودند تا وکیل غزل شکیبا دختر قاضی مشـهور فرامرز شکیبا را پیدا کنند، مهمان های آن شهر همه ترسیده بودند، مکان های تفریحی به دستور شکیبا بسته شده بود.

پرواز های تفریحیِ جزیره کنســـل شـــده بود و فقط پرواز کاری و ضروری اجازه پرواز داشتند، شکیبا هر کاری می کرد که فقط تنها دخترش را پیدا کند.

فرهاد و فریبرز در آن طوفان دویدند به دنبال فرامرز که قصد سوار شدن بر کشتی را داشت، فرهاد شانه ی شکیبا را گرفت و با صدای بلند گفت:

-عمو آخه چرا این جوری می کنی؟!

شکیبا یقه ی فرهاد را گرفت و فریاد زد:

-مهلارو دیدی؟ ده روزه حتی لب به یه تیکه نون نزده، غزلشـــو می خواد، غزلی که بعد ده روز شـــالشـــو از تو دریا برام اوردن

فرامرز به فریبرز نگاه کرد و گفت:

-غزل نمرده، می دونم نمرده باید پیداش کنم

-داداش تو این طوفان خطرناکه، این دریارو روزی ســـه بار گشـــتن، این ده روز کم نذاشـــتیم داداش، اگر غزل تو دریا بود ده روز دوام می آورد

فرامرز عقب رفت کمرش خم شد و فریادش بالا رفت:

-غزل

-عمو، زن عمو حالش خوب نیست

فرامرز با ترس سر بلند کرد و با وحشـــت دوید، فرهاد هم به دنبال عمویش رفت، فرامرز وارد هتل شـد و سـاحل با ترس گفت:

-مامان بیدارش کرد که قرص بده بخوره اما بیدار نمیشه

فرامرز با ترس ایستاد و ساحل به گریه افتاد گفت:

-بدنش یخه عمو

-یا امام رضا!

این بار با سرعت بیشـتری دوید، خودش را به اتاق رسـاند، زن برادرش با دیدنش فریاد زد:

-به داد برسید

فرامرز روی تخت کنار زنش نشـســت در صـورتش زد و گفت:

-مهلا عزیزم چشماتو باز کن، قربونت برم چشماتو باز کن، غزلو پیدا می کنم

قلبش تیر کشـید اما به سـختی ایسـتاد دسـت زیر تن زنش برد از تخت بلندش کرد و با عجله سـمت در رفت و فریاد زد:

-ماشین آماده کن

فرهاد جلو رفت و گفت:

-عمو خودت حالت خوب نیست زن عمو رو بده من

-نمی خواد

با فریاد فرامرز فرهاد عقب رفت و فرامرز همان جور که با عجله قدم بر می داشت فریاد زد:

-ماشین

فرهاد دوید تا برود ماشـین را جلو در هتل بیاورد، دوری غزل و بی خبری اش مهلا را نـابود کرد و کمر شـکیبا را شـکسـت، رسـانه تنها خبری که برایشـان داغ بود گم شـدن غزل بود و داغ آن خانواده را مدام تازه می کرد.

حتی نمی دانسـتند آدم ربایی اسـت یا نه، اگر آدم ربایی بود چرا درخواسـتی به دسـت شـان نمی رسـید، اما سرهنگ به فرهـاد گفته بود به احتمال آدم ربایی برای درخواسـت

نیســـت برای انتقامه، زنده بودن غزل فقط پنج درصـــد امکان دارد.

**

-بدن همسرتون به شـدت ضـعیف شـده آقای شـکیبا، ده کیلو کم کردن، وزن تو ده روز می دونید یعنی چی؟!

شکیبا سر به زیر برد و دکتر گفت:

-باید غذا بخورن وگرنه بخوام بدون حاشـــیه بگم اینه که زنده نمی مونن

فریبرز دست روی شانه ی فرامرز گذاشت و گفت:

-داداش کاش بهش دروغ بگید

فرامرز نگاهش کرد و فریبرز با ناراحتی گفت:

-چاره ای نداریم

-چی بهش بگم؟

-چمیدونم، بگو با ســاحل بحث شــون شــدید بوده خیلی ناراحت شده رفته ترکیه

فرامرز عصبی از سر جایش بلند شد و گفت:

-چی میگی داداش؟ مهلا غزلو از خودشم بهتر می شناسه، غزل انقدری سرتق هست که کسی_ ناراحتش کنه بدتر از خودش ناراحتش می کنه بعدم خون سرد زندگیشو می کنه، بعد اون وقت بلند شه بره ترکیه، بی خبر از من و مهلا؟ یکم فکر کن فریبرز

فرهاد از دیوار تکیه گرفت و گفت:

-خب چطوره بگیم پلیس تو تحقیقاش فهمیده یه دختر با همین نشونی ها اطراف کیش دیده شده

فرامرز در فکر فرو رفت و فرهاد ادامه داد:

-بگید الان دارن می گردن تا پیداش کنن، بگید حالشم خوب بوده

فرامرز به در اتاق بستریِ مهلا نگاه کرد و گفت:

-اون می فهمه، آدم شناسه کاملا متوجه میشه کی دروغ میگه کی راست، غزلم به خودش رفته، بعد من بیام بهش دروغ بگم نفهمه؟ نه این جوری نمیشه باید برم باهاش حرف بزنم

سمت اتاق رفت و در را باز کرد، مهلا آرام چشم باز کرد به فرامرز نگاه کرد و بی جان گفت:

-غزلم

فرامرز لب تخت نشست، دستی که سرُم به آن وصل بود را در دستانش گرفت و گفت:

-آروم باش عزیزم، غزل گم شـــده تو هم وضـــعیتت این جوری، لا مذهبا یه رحمی به من بکنید، از یه طرف نگران تو هستم از یه طرف غزل

مهلا بغض کرد و تا دهان باز کرد فرامرز با صـــدای دو رگه شده اش گفت:

-پشـتم باش مهلا، بذار خیالم از بابت تو راحت باشـه تا با تمرکز بیشـــتری دنبال غزلم بگردم، بهم جون بده دورت بگردم

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفت

-نفسم بالا نمیاد

-منم همین جورم، اما مهلا زنده ایم، نمی خوام قوی باشی اما حداقل نذار حالت بد بشـــه، هشـــت ســـاعت بیهوش بودی از دیشب مردم و زنده شدم، مهلا غم گم شدن غزل انقدری هســـت که کمرمو خم کنه تو دیگه این کارو با من نکن

-دخترم کجاســـت، حالش چطوره فرامرز...بهت گفتم این کار واســـه اون خطرناکه...گفتم غزل دختر آرومی نیســـت نذار بیاد تو این کار

-الان فقط این مهمه غزل پیدا بشـــه، اما تو خوب باش که من تمرکزم به غزل باشه

مهلا به گریه افتاد و فرامرز با ناراحتی پشت دست زنش را بوسید و گفت:

-این جوری با خودت نکن عزیز دلم، بهت قول میدم غزل پیدا کنم

-قول؟

-بـه جـان خودت و غزلم قول میـدم، غزل اگر عزیز تو هسـت عزیز منم هسـت، خودت می دونی جونم هسـت و غزل

-بهم قول دادی فرامرز

-زیر قولم نمی زنم

دست زیر تن همسرش برد و بالا کشید در آغوشش جای داد، سرش را بوسید و آرام گفت:

-تو خوب باش، یکم غذا بخور، جون بگیر سر پا باش به من امید بده تا با قدرت بیشتری دنبال غزلمون بگردم

-خوابشو دیدم

-خب؟

مهلا کمی سر عقب برد به چشمان تر فرامرز خیره شد و گفت:

-تو لباس سپید عروس بود، گریه می کرد

دل فرامرز فرو ریخت اما ابرو در هم کشید و گفت:

-انقدر به خودت فشار میاری یه لقمه غذا نمی خوری این خوابای الکیو می بینی

پیشانی اش را بوسید و دوباره آرام خواباندش و گفت:

-اصلا این غزل بلا دید من وقتم کمه واسه مهلا خانم این کارو کرده یکم این لوس خانمو لوس تر کنم

خم شد گوشی را برداشت شماره ای گرفت، پرستار گوشی را برداشت و فرامرز گفت:

-بگید سوپ بیارن

-چشم آقای شکیبا

مهلا به زور لبخند زد و فرامرز چشمکی زد و گفت:

-خیلی وقته غذا دهنت نکردما، این غزل لوسم به خودت رفته

-دخترم که لوس نیست شکیبا!

-دخترت از تو هم لوس تره، دخترِ حاج یوسف بودُ اون نجابت و لوس بودنش تو خونم، فقط این دخترت زیادی سرتقه

-اینم به تو رفته

-بله دیگه این چیزاش به من رفته

-کله ی خرابش و دنبال دردسر بودنش به خودِ خودت رفته

فرامرز بلند خندید گفت:

-باشه اصلا همه چیزش به من رفته دختر بابا

لبخند از روی لب مهلا پر کشـــید و به یک باره بازوی فرامرز را گرفت و گفت:

-پیداش کن فرامرز، تو رو به امام رضا قسمت میدم بچمو پیدا کن، نذار بی غزل بمونم، می دونم جون میدم

-قول میدم عزیزم، قول شرف

در اتاق زده شد و شکیبا سر چرخاند و بلند گفت:

-بیا تو

پرسـتار در را باز کرد سـینی به دسـت با لبخند وارد شـد و سمت تخت رفت، سینی را روی میز جلوی تخت گذاشت و گفت:

-امر دیگه ای نیست آقای شکیبا؟

-تشکر

پرستار از اتاق بیرون رفت و شکیبا از سر جایش بلند شد، قاشق را به همراه کاسه سوپ برداشت و گفت:

-خب اینو من تا آخرش ندم بخوری که شکیبا نیستم

باز لب تخت نشست و قاشق را از سوپ پر کرد و سمت دهان مهلا برد، مهلا دهان باز نکرد و فرامرز ملتمس خیره

اش بود، بالاخره آن چشم ها کاری کرد مهلا دهان باز کند، فرامرز خرسند از آن پیروزی خندید و گفت:

-الان اگر اون پدرسوخته بود جلوی چشماشو می گرفت می گفت، بابا رعایت کنید بچه این جا نشسته

مهلا به خنده افتاد و گفت:

-می گفت این صحنه های مثبت هیجده تو جمع خوب نیستا

هر دو خندیدند و فرامرز باز هم قاشق قاشق آن سوپ را به خورد همسرش داد و تا حدودی خیالش بابت مهلا راحت شد اما از یک طرف نگران قولی بود که داده بود، ترسیده بود چون با آن روز یازده روز بود که دخترش گم شده بود و حال با آن قول بیشتر استرس داشت.

-ببینید آقای شکیبا، می دونم خیلی نگرانید اما بهتره بی پرده صحبت کنیم، امروز که تموم شد و یازده روز کامل هست دخترتون گم شده، هیچ نشونی جز یه شال که تایید خودتون بود که شال دخترتونه پیدا نکردیم، به خاطر شما غواصای زیادی تو دریا هر روز در حال جستجو هستن اما

هیچ چیز پیدا نمی کنن، آدم ربایی هم احتمالش صفره یعنی کسی ـ که درخواست داشته باشه این همه مدت سکوت نمی کنه

فرامرز چشم ریز کرد و سرهنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

-ما رو دو موضوع تاکید بیشتری داریم، یکی غرق شدن دخترتون و یکی هم دزدیدنش نه برای درخواست، برای انتقام

شکیبا با خشم از سر جایش بلند شد و غرید:

-امکان نداره، غزل شنای خیلی خوبی داره، غیر ممکنه غرق شده باشه

-شنای استخر با دریا فرق داره آقای شکیبا، بعدم شوکی که دریا به آدم دست میده گاهی شنا کردن از ذهنت دور می کنه

-نه امکان نداره

-منم گفتم شاید اما به خاطر شهرت شما و دخترتون امکان هم داره برای ان...

-نه!

با فریاد شکیبا فرهاد چشم بست و سرهنگ سکوت کرد، فرامرز با خشم غرید:

-هیچ کس چنین جراتی نداره که انگشـــتشـــو به دختر من بزنه، اصلا اگر این جوری باشه بالاخره باید پیداش کنیم یا نه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_هشت

-با دیدن این شال امکان دادیم شاید واسه انتقام کشتنش و تو دریا انداخته باشنش

صورت فرامرز سرخ شد و فریبرز سریع گفت:

-آقای محمدی لطفا

-ما داریم در مورد احتمالات قوی صحبت می کنیم، من و گروهم یازده روزه شبانه روز تو این جزیره و اطراف داریم دنبال غزل خانم می گردیم، بعد این همه تجربه نمی خواید که بهتون دروغ بگم؟

فرهاد دست بالا آورد و گفت:

-باشه اما با تمام این احتمالات بازم باید بگردید

-تا هر موقع آقای شکیبا بخوان ما می گردیم

فرامرز سـمت پنجره های سرتاسری رفت، در آن تاریکی به دریا خیره شد و گفت:

-من حس می کنم غزلم زندس، نفس می کشـــه، پیداش می کنیم

-فردا قراره گشت هوایی منطقه های بیشتری بگردن

فرهاد سر تکان داد و گفت:

-منم میام

فرامرز آرام گفت:

-غزل من زندس مطمئنم

-داداش غزل زندس آروم باش

قرص را جلوی فرامرز گرفت و گفت:

-همین یک ســاعت پیش دکتر داشـــت می گفت مواظب قلبت باش

-غزل نباشه زنده بودنم به چه درد می خوره

-ناامید نباش داداش، پیداش می کنن

-آقا مهمان دارید

فرامرز چرخید با دیدن پدر و خواهر هایش دستش مشت شد و فریبرز زیر لب گفت:

-اینارو کم داشتیم!

شکیبای بزرگ با همان عصا خشمگین جلو رفت و فریاد زد:

-نتونستی از تنها بچت مواظبت کنی؟!

فریبرز سریع سمت پدرش رفت و گفت:

-بابا لطفا، داداش حالش خ...

-خوب نیست؟ با گم شدن دخترش باید بمیره، دختر دسته گلش یازده روزه کجاست؟! هان؟

فریبرز سر به زیر برد و فرامرز در سکوت چرخید باز به دریا نگاه کرد، خدا می دانست چه حالی دارد که حال حرف های پدرش نمک شد بر روی زخمش، شکیبای بزرگ عصبی سمتش رفت و گفت:

-این بود مراقبم مراقبم؟! گفتی غزل چشمامه مگه میشه از چشمام مواظبت نکنم، کو چشمات آقا فرامرز؟! کو غزل من؟

فرامرز همان جور پشت به پدرش ایستاده بود، شکیبای بزرگ غرید:

-اون دختر دسته گل چی شد؟ چی به روزش اومده؟! یازده روزه کجاست؟

فرامرز به یک باره چرخید و فریادش بالا رفت:

-نیست، دخترم نیست، آره من نتونستم از دخترم مواظبت کنم، منه احمق نتونستم از تنها بچم مراقبت کنم، دخترم نیست، پاره تنم نیست...چشمام کور شده بابا...بخدا کور ش...

شکیبا دست پشت گردن پسرش برد و در آغوش کشیدش، صدای گریه ی مردانه ی جفت شان بالا رفت و فرامرز نالید:

-دارم دق می کنم بابا...مهلا خوب نیست...توان ندارم

فرهاد کلافه دستش را روی صورتش کشید و زیر لب گفت:

-کجایی غزل...کجایی همه مون دیوونه شدیم!

صدای هلی کوپتر کل فضا را گرفته بود، فرامرز فریاد زد:

-امیدوارم دست خالی برنگردی فرهاد

فرامرز سر تکان داد و سرهنگ بلند گفت:

-امروز مناطق دورتر و بیشتری می گردن

فرامرز کلافه به پدرش نگاه کرد و سرهنگ و فرهاد دویدند سمت هلیکوپتر رفتند و سوار شدند، فرهاد برای آن ها دست تکان داد و هلیکوپتر به یک باره از زمین بلند شد، شکیبای بزرگ زیر لب آیت الکرسی خواند و گفت:

-امیدوارم یه نشونی پیدا کنن

-دو روزی یک بار هلیکوپتر از زمین بلند شد این اطرافو گشت

-مگه نگفت امروز دورتر می گردن؟

-آره اما من امیدی ندارم به دریا

فریبرز آه عمیقی کشید و گفت:

-بریم بشینیم تو لابی تا برگردن

به هتل برگشتند و منتظر نشستند، فرامرز به ساعت مچی اش نگاه انداخت همان موقع فریبرز گفت:

-امروز از تهران تماس گرفتند

-خب!

-یکم سوال پرسیدن در مورد غزل و همدردی کردن گفتن امیدواریم زودتر پیدا بشن، پدر و دختر سرکارشون برگردن، جاشون این جا خالیه و از این حرفا

فرامرز بی خیال رو چرخاند و گفت:

-الان فقط غزل مهمه

-دیشب خواهرا هتلو با گریه زاری ریختن بهم، طیبه به زور از اتاق مهلا بردشون بیرون که حال اون بدتر نشه

-اونا هم نگرانن که زندگیشونو ول کردن اومدن، غزل واسه همه عزیزه پسر جان از کسی خُرده نگیر، تازه همه می خواستن بیان من گفتم فعلا لازم نیست رو حرف من حرف نزدن

-آخه بابا تو این وضعیت گریه زاری این خواهرای من درست نیست دیگه

فرامرز دست بلند کرد، پیش خدمت سمت شان رفت و گفت:

-در خدمتم آقای شکیبا

-یه قهوه با دوتا آب پرتقال

-چشم آقا

هر سه دقایقِ پر استرسی را می گذراندند، دقایقی که انگار داشت مثل سال ها می گذشت.

یک ساعتی گذشته بود و فرامرز کلافه از سر جایش بلند شد سمت پنجره های بلند رفت، به دریا خیره شد، هوا بسیار گرم و سوزنده بود، اما دو شب قبل طوفان شدیدی به راه افتاده بود، اما باز هم هوا بر خلاف تصور به همان گرمی قبل شاید هم بیشتر شده بود.

تلفن فریبرز زنگ خورد، فریبرز با دیدن اسم فرهاد سریع ایستاد و گفت:

-داداش فرهاده!

فرامرز سمت او دوید گوشی را چنگ زد و دم گوشش گذاشت:

-چی شده؟!

-عمو بیاین بیمارستان، غزل پیدا شده، ما مستقیم اومدیم بیمارستان

#گرگم_به_هوا
#پارت_نه

فرامرز چشمانش درشت شد و فریاد زد:
-خدایا!
گوشی از دستش رها شد و شکیبای بزرگ فریاد زد:
-چی شده؟!
فرامرز دوید سمت در رفت و بلند گفت:
-غزلو پیدا کردن بیمارستانه، مهلارو بیارید من میرم
فریبرز گیج وسط لابی ایستاده بود و شکیبای بزرگ متعجب گفت:
-پیداش کردن!

-انگار فرهاد همینو گفت که فرامرز دیوونه شد

-بیا برو مهلارو بردار بریم بیمارستان

فریبرز دوید سمت آسانسور و شکیبا با لبخند سر تکان داد گفت:

-دعاهامو بی جواب نذاشتی، هزار بار شکرت که نوه مو بهمون برگردوندی

**

فرامرز نفس زنان وارد بیمارستان شد، به اطراف نگاه کرد دوید همان موقع فرهاد از آسانسور خارج شد، با دیدن فرامرز سریع سمتش رفت و گفت:

-آروم باش

فرامرز خواست او را کنار بزند برود دخترش را ببیند اما فرهاد بازوهای عمویش را گرفت و گفت:

-عمو جان یه دقیقه آروم باش

-چی شده؟! چرا نمی ذاری برم ببینمش؟!

-چیزی نشده میرید می بینیدش، الان دکترا بالا سرشن

-کجا بود؟

-یه جزیره خیلی کوچیک، اما خیلی دور بود عمو

-جزیره؟!

-آره

-یعنی دوازده روز اون جا بود؟

-بیهوش پیداش کردیم اما با چیزایی که اطرافشـون بود فکر می کنم آره دوازده روز اون جا بودن

-چی میگی بودن؟! اصـــلا اون جا چی کار می کرد، چجوری رفته اون جا؟

-عمو جان نگران غزل نباشـــید دارن بهش می رســـن بیاین بشینید یکم باید حرف بزنیم

-فرهاد من می...

-فقط چند دقیقه عمو

فرامرز کلافه به همراه فرهاد رفت و روی صـــندلی های انتظار سالن نشستند و فرهاد گفت:

-عمو ما غزل پیدا کردیم، یعنی با دیدن یه قایق لب ساحلِ یه جزیره ی پرت تعجب کردیم رفتیم پایین، غزل با یه مرد جوون اون جا بودن، هر دو هم بی جون، راســـتش اولش

ترسیدم که دور از جون زنده نباشه اما نبض جفتشونو زیر دستم حس کردم

-مرد جوون!

-نمی دونم کیه عمو اما هر کی بود که با قایق اون مرد اون جا بودن، قایق خراب بود چون روشن نمی شد، یکم قوطی کنسرـــو بود با چندتا بطری آب، انگار این مدت با همینا خودشونو تامین می کردن

-یعنی چی با اون مرد؟!

-بقیشـو نمی دونم عمو منتظریم غزل به هوش بیاد، یا آدم رباس یه هم یه آدم معمولی یا...

-یا چی؟

-سرهنگ گفت شاید...شاید پسره عشق غزله با هم داشتن فرار می کردن

فرامرز به یک باره خندید گفت:

-این چرت و پرتا چیه! غزل این جور آدمیه؟!

-معلومه که نه عمو منم گفتم چنین چیزی امکان نداره، اما عـمـو غـزل زیـاد حـالـش خـوب نـیســـت...یـعـنی دکـتر گفت...گفت در اصل یه مرده براش اوردیم

فرامرز با شتاب ایستاد و گفت:

-باید ببینمش

-باشـــه اونا سریع دارن آب بدنشـــو تامین می کنن میگن خطرناکه، پوست کل تنش آفتاب سوخته شده، لباش از خشکی چاک برداشته بود، البته پسره هم مثل غزل بود

-کارت شناسایی نداشت؟

-کیفشـــو اوردیم اما چیزی توش نبود چون چند دســـت لباس و مانتو و شلوار غزل هم پاره پیدا کردیم

فرامرز ترسید اما چرخید راه افتاد گفت:

-دخترم قویه، قویه که این همه مدت دوام اورده

وارد آسانسور شدند و فرهاد دکمه را فشرد گفت:

-خدا روشـــکر که پیداش کردیم، البته عمو اینم بگم انگار واسه نجاتشون یه کارایی هم کردن

-چی کار؟

-با چیدن ســـنگ کنار هم اس او اس نوشـــته بودن، انگار حدس می زدند یکی از بالا رد بشه ببینه، خاکستر هم بوده آتیشم روشن کردن

در آسانسور باز شد و فرامرز سریع بیرون رفت اما فرهاد گفت:

-از این طرف عمو

فرامرز به دنبال فرهاد رفت و جلوی در اتاق ایستادند، فرهاد در را باز کرد شکیبا سریع وارد اتاق شد، دکتر چرخید گفت:

-نگران نباشید خطر مرگ برطرف شده

فرامرز خیره به دخترش مانده بود، از شدت آفتاب سوختگی گونه هایش سیاه و زمخت شده بود، با پاهای لرزان جلو رفت، هنوز لباس های چرک تنش بود و برای جانش تلاش می کردند.

اشک فرامرز چکید، دست دخترش را گرفت و آرام گفت:

-غزلم

خم شد دست دخترش را بوسید و بی توجه به اتاق شلوغ به هق هق افتاد، فرهاد ناراحت سر به زیر برد، فرامرز رو چرخاند گفت:

-کی بهوش میاد؟

-بهوش میاد آقای شکیبا جای نگرانی نیست، بدنش خیلی ضعیف شده اما بهوش اومدنش زوده، شاید تا یکی دو ساعت دیگه

فرامرز سر تکان داد چرخید به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-می تونم اون مرد ببینم؟

دکتر به جای فرهاد گفت:

-حال ایشون از دخترتون بهتره الان بهوش اومده، فقط ما به زور جلوی خبرنگارا رو گرفتیم متاسفانه با خبر شدن غزل خانم پیدا شدن اونم به یه آقا

فرامرز با خشم به فرهاد نگاه کرد و فرهاد سریع گفت:

-نمی دونم از کجا فهمیدن عمو، اما نذاشتم نه پسره رو ببینن نه غزل

فرامرز عصبی راه افتاد و گفت:

-پرسنل این بیمارستان باید جواب پس بدن، کجاست این مرد؟

-این طرف

فرامرز با قدم های بلند به استقبال آن مرد جوان می رفت، دوســـت داشـــت زودتر ببینتش و بفهمد چه اتفاقی افتاده است، فرهاد سریع در را باز کرد فرامرز خواست وارد اتاق شود اما با دیدن تخت خالی غرید:

-این اتاقه؟

-بله عم...

با ندیدن مرد تعجب کرد وارد اتاق شـد به اطراف نگاه کرد و در سرویس را باز کرد گفت:

-نیست!

فرامرز چرخید بلند گفت:

-پرستار

#گرگم_به_هوا

#پارت_ده

-چرا؟

-چون به نفعته، فهمیدی؟

-مونو می ترسونی

-نترس فقط به نفعته بگی اصلا منو نمی شناسی، باشه؟

-باشه

-شماره حسابتو دارم کار کردم پول قایقتو هر جوری باشه می فرستم

-ای حرفا چیه کاکا

ریشش را به سختی تراشید و صمد متعجب گفت:

-چه به روز پوستت اومده کاکا!

آریا محتوای کوله پشتی هایش را یکی کرد و گفت:

-یادت نره چی گفتم اصلا نه منو دیدی نه می شناسی

-راستکی داری میری؟

-آره

به سرُم تمام شده نگاه کرد از پشت دستش کشید و گفت:

-ده تا بطری آب با چندتا کنسرو بده

صمد با عجله چیزهایی که آریا می خواست را درون کوله اش انداخت و او لباس هایش را با لباس های دیگری

عوض کرد، به سختی ایستاد دست روی شانه ی صمد گذاشت و گفت:

-دمت گرم خیلی کمکم کردی

-کاری نکردم کاکا، دســـت خدا، مونو بی خبر نذار زیادم حالت خوب نیست

-باشه، عینک دودی داری؟

-ها کاکا

چرخید عینکی برداشت و گفت:

-ای عینک

-اون کلاه سفیدتم بده

-بیا اینم کلاه

آریا عینک را به چشمش زد و کلاه را روی سرش گذاشت گفت:

-به امید دیدار

-مراقب باش کاکا

آریا سر تکان داد از دکه بیرون رفت، به اطراف نگاه کرد، باید خودش را به کشتی می رساند و از آن جزیره بیرون می

رفت، با دیدن چند نفر که مشـــکوک بودند و مدام به اطراف نگاه می کردند، خون سرد دســـت در جیبش کرد هندزفری که به هیچ چیزی وصل نبود را در گوش گذاشت همان جور که بیخود دستش را تکان می داد که انگار دارد با ریتم آهنگ تکان می دهد از کنار آن ها گذشت.

**

مهلا با لبخند موهای خشک دخترش را نوازش می کرد، سر بالا برد و گفت:

-ســاحل جان لباســای غزلم هنوز عوض نشــده کاش بری لباس بیاری می دونم لباس بیمارستان تنش نمی کنه

-چشم زن عمو الان میرم

ساحل از اتاق بیرون رفت و فرامرز وارد اتاق شد با لبخند به مهلا خیره شد و گفت:

-خدارو شکر

-ممنون که سر قولت بودی

فرامرز جلو رفت و گفت:

-دیگه خیالت راحت شد برو استراحت کن

-نه می خوام کنارش باشم

-عزیزم غزل خوابه حالشم خوبه، تو بدنت ضعیف شده باید استراحت کنی

-بگو یه تخت بیارن این جا منم ای...

-مهلا جان، بچه شدی؟

-طاقت ندارم می خوام چشماشو باز می کنه ببینمش

-باشه تا باز کرد میگم بیا

-اذیت نکن فرامرز

-اذیتت نمی کنم تو هم اذیتم نکن، من این جا هستم، ساحلم که بر می گرده اونم هست، ببین رنگت پریده، دستات می لرزه، برو هتل تا بیدار شد زنگ می زنم بیای

-اما...

-اما نیار که ناراحت میشم

مهلا به دخترش نگاه کرد و فرامرز بازویش را گرفت و گفت:

-بیا برو قربونت برم من هستم از پیشش تکون نمی خورم

مهلا راه افتاد و گفت:

-دخترم چقدر سوخته

-درست میشه مهم اینه پیش ماست، بقیش درست میشه عزیز دلم

از اتاق بیرون رفتن و به مردی اشـــاره زد تا بیاید، پیشـــانی مهلا را بوسید و گفت:

-برو عزیزم

-بله آقا؟

-خانمو ببر هتل تا جلوی در اتاق همراهش باش

-چشم

مهلا سر چرخاند باز به غزل نگاه کرد و بالاخره دل کند راه افتاد، فرامرز وارد اتاق شد و کلافه گفت:

-بهوش بیا غزل بگو چه خبره، جواب خبرنگارا رو چی بدم، اون مرد کی بود که فرار کرد!

روی مبل کنار تختش نشـــســـت و دســـتش را در دســـت گرفت، از فرهاد خبر نداشت اما می دانست آن مرد را پیدا نکرده اند که خبر به او نداده اند.

نیم ساعتی گذشته بود که صدای ناله ی غزل را شنید، همان موقع ساحل وارد اتاق شد و فرامرز با شتاب ایستاد کمی خم شد و گفت:

-بابا جان غزل صدامو می شنوی؟

لب های خشکش به زور تکان خورد، فرامرز خیره به لب هایش گفت:

-بابا جان غزل

-آ...آریا

ابروهای ساحل بالا رفت و فرامرز کمی صاف ایستاد و گیج گفت:

-چی؟!

چشمانش به سختی باز شد، با دیدن آن چهره ی بالا سرش نفسش حبس شد اما چنان از جا پرید که فرامرز ترسید

-بابا!

فرامرز شانه هاش را گرفت و گفت:

-آروم باش بابا جان، آروم باش

-من...من زنده ام! من...نکنه تموم شد؟ من مردم؟

-خدا نکنه بابایی تو خوبی پیدات کردیم

غزل سر چرخاند ســـاحل را که دید آب دهان قورت داد و بی حال گفت:

-پیدامون کردید؟

-آره بابایی

-آریا...آریا کجاست؟

فرامرز به ساحل نگاه کرد اما بی توجه گفت:

-بابا جان آریا همون مردس که باهات بود؟

-من برم دکتر صدا کنم

فرامرز سریع و عصبانی گفت:

-نه الان نه، سر جات وایسا

-چشم عمو

-آریا کجاست؟

-آریا کیه بابا؟

غزل با درد چشم بست و گفت:

-قایقچی

-قایقچی؟ اون با تو چی کار می کرد؟

چشم باز کرد و گفت:

-قایق داشت، گفتم منو بچرخون سوار شدیم گفت جلیقه تنت کن نکردم بعدم تلفنم زنگ خورد، خیلی دور شـــده بودیم، آریا حواسـش به من پرت شـد می گفت بشـینم اما من...من اصلا به اون توجه نمی کردم...

-بگو بابا مهمه تعریف کن

-اون جلو رو نمی دید حواسش به من بود قایق تکون خورد من افتادم تو آب اونم قایق خاموش کرد پرید تو آب منو نجات...

#گرگم_به_هوا

#پارت_یازده

-از دست تو دخترا!

-برگشـــتیم تو قایق اما نمی دونســـتیم کجا هســـتیم، قایقم روشـن نمی شـد، هیچ قایق و کشـتی از اون جا رد نمی شـد، حتی جزیره هم دیگه نمی دیدیم

-پارو؟

-لب ســـاحل جا گذاشـــته بود، تو قایق منتظر موندیم، اما شب شـد کسی نیومد، ترسیده بودم من خوابم برد، صبح که بیدار شـدم آریا هم خواب بود اما دیدم لب ســاحلِ یه جزیره هستیم، یه جزیره پرت بدون هیچ چیزی

-دوازده روز اون جا بودید؟

غزل گیج گفت:

-نمی دونم چند روز بود اما آره، یکم کنسرـو داشـتیم یکمم آب اما بعدش دیگه تموم شـــد، من و آریا می دونســـتیم میمیریم

-خدا نکنه، اما غزلم آریا که میگی فرار کرده

غزل چشمانش گرد شد و با بهت گفت:

-چی؟!

-رفتیم سراغش از پنجره فرار کرده هنوزم پیداش نکردن، این آدم کی بود، تونستی بشناسیش؟ فامیلش چی بود؟

غزل خیره بود به لب های پدرش شـــوک بدی به او وارد شد.

-غزل بابا

چشمان غزل بسته شد و فرامرز گفت:

-بابا غزل خبرنگارا جلوی در هستن شایعه پخش شده باید جمعش کنم، این آریا که فرار کرده دامن می زنه به شـــایعه ها

غزل چشـــم باز نکرد و فرامرز عصـــبی ایســـتاد و تلفنش را روشـن کرد با فرهاد تماس گرفت، کمی دور شـد با شـنیدن صدای فرهاد سریـع گفت:

-یکیو بیار شـبیه مشـخصاتی که دادی، بخوابون رو تخت، خودم بهش میگم چیا به خبرنگارا بگه

-اینم پیدا نشـد عمو همه کشـتی های مسـافر بری گشـتیم توشون این آدم نبود، پروازها هم که هیچ

-باشه کاریو که گفتم بکن تا این شایعه رو جمع کنیم فعلا، بابا چیزی نفهمه

-به سختی فرستادمشون برن عمو، میخوان غزل ببینن

-تو اینی که گفتم بیار بعد میگیم بیان ببیننش

-باشه عمو

تماس را قطع کرد به ساحل نگاه کرد و گفت:

-چیزی به کسی ب...

-نه عمو من غلط بکنم، فقط مامان با بابام اومدن دارن میان بالا

-باشه

-من لباسشو عوض کنم؟

فرامرز به غزل نگاه کرد و گفت:

-مراقبش باش

-چشم

با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت و در را بست، ساحل سمت او رفت و گفت:

-دلمون هزار راه رفت دختر، زن عمو انقدر حالش بده که یه لحظه هم به زور سرِ پاس، اما هزار بار شکر پیدات کردن

غزل چشم باز کرد و ساحل با لبخند گفت:

-واقعا خوشحالم

-آب

ســـاحل سریع چرخید لیوان را برداشـــت از آب پر کرد، دست زیر کمر غزل برد نشاندش اما غزل از درد آخی گفت و ملحفه ی رویش را چنگ زد

-وای ببخشید، درد داری؟!

-آب

سریع لیوان را جلوی دهانش گرفت و غزل همه را خورد و نفس زنان گفت:

-بازم بده

-کاش دکتر بیاد

باز هم لیوان را پر کرد به خورد غزل داد اما غزل درخواست ســومین لیوان آب را هم کرد، چشــم بســت و ســاحل با لبخند گفت:

-چیا که نشده، چقدر سختی کشیدی تو این چند روز

غزل نگاهش کرد صـدای در را شـنید و سـاحل سر چرخاند گفت:

-مامان نیا دارم لباس غزل عوض می کنم

رو به غزل گفت:

-اجازه میدی؟

غزل هیچ نگفت و ساحل خواست لباس را در بیاورد اما خون روی ملحفه ی زیر پای غزل را دید و متعجب گفت:

-خون!

غزل سر پایین برد خیره خون شد، با درد چشم بست گفت:

-عادت شدم

ساحل هیچ نگفت و لبه ی تیشرت سفید را گرفت و بالا داد اما با دردی که غزل کشید فریادش به هوا رفت گفت:

-دست نزن

ساحل متعجب نگاه می کرد به بدن زخمش و جای خالی لباس زیرش، چشم ریز کرد و سریع لباس را رها کرد گفت:

-باشه بعد عوض می کنم، الان استراحت کن

غزل را خواباند و با لبخند سمت در رفت با عجله بیرون رفت، با دیدن مادر و پدرش جلو رفت و آرام گفت:

-یه چیزیش هست، دوازده روزه تو اون جزیره بوده میگه با یه پسره بوده که ما ندیدیمش، اگر با یه پسر تنها بوده اونم دوازده روز و بدنش این شـــکلیه لباس زیرم تنش نیســـت، فکر کنم...فکر کنم بهش تجاوز شده

-وای!

-تا بهوش اومده سراغ پسـره رو گرفته، خون ریزی هم داره اما نمی دونم انگار می ترسه بگه، میگه عادت شدم

-چون وکیله معروفیه آبروش میره، جدا از شـهرت خودش شهرت باباشم که الان داره جواب خبرنگارا رو میده

-کاش بگه تو این دوازده روز تو اون جزیره چی شده

فریبرز عصبی غرید:

-هیس، می خوای با داداشـــم در بیفتم که دهنتو باز کردی یه ریز چرت و پرت میگی؟

-اما...

-اما بریز دور دهنتم ببند، با چه ذوقی هم داره واســـه مـامـانش تعریف می کنـه، انگـار نـه انگـار هم خون هم هستید، آبروی اون آبروی تو هم هست

-به من چه مربوط، این غزل پر مدع..

-باز دهنشو باز کرد، کاری نکن واسه اولین بار دستم روت بلند بشـــه ها، فرامرز به جونمون نندازه، بابا هم که بفهمه اول سر تو رو می بره بعد سر غزل، پس خفه شو

ساحل دست به سینه ایستاد و غرید:

-گند کاریشـــو یکی دیگه می کنه حرفشـــو من باید بخورم، یعنی با این وضـــعیت باز بگید داداش فرهاد با این دختره ازدواج کنه هیچ وقت نمی بخشمتون

-چرا حرف بیخود میزنی، غزل چه کمبودی داره که چنین کاری کنه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_دوازده

-نگفتم این کرده گفتم تجاوز

-هر چی اگر بود می گفت

-نخیر واسه یه وکیل ضایع نیست؟

-از دست تو و زبونت

رو به زنش غرید:

-ببند دهن دخترتو تا گند نزده به همه چیز

-اگه درست بگه چی؟

-درست کجا بود خانم

-چطوره بگیم دکتر چ...

-ای خدا من از دســـت این مادر و دختر چه کنم؟ ما به داداشم بگیم به دکتر بگو بکارت دخترتو چک کنه؟

زنش سکوت کرد و فریبرز راه افتاد گفت:

-کمتر عین مار کنار گوش هم پچ پچ کنید و نیش بزنید به این و اون

با رفتن فریبرز ساحل نیش خند زد و گفت:

-تجاوز شده این خط این نشون، قشنگ معلومه سوتینش کشیده شده جاش زخم شده

-واقعا؟!

-آره خودم دیدم، خون ریزی هم داشت

-ربطی نداره که

-نخیر یادت نیســـت عروس خاله فخری گفت تا چند روز بعد شب عروسیش خون ریزی داشت

-چی بگم

-هیچی اما نذار پسرت با این دختره ازدواج کنه

سمت اتاق رفت و غرید:

-برم خانم نازپرورده رو راضی کنم لباسشو با ناز عوض کنم

-هیس، می شنوه

-آه آه تو این چند روز کم از همه حرف خوردم الانم باید به زور تحملش کنم

فرامرز چشمانش را می مالید، دکترها درون اتاق غزل بودن و او از نگرانی داشــت دیوانه می شــد، دخترش به خاطر بی آبی بدنش به یک باره تشــنج کرده بود، شــکیبای بزرگ با آن عصـــایش مدام قدم می زد زیر لب ذکر می گفت، دکتر قبل آن گمان می کرد خطر رفع شده است اما باز هم جای نگرانی داشت.

در اتاق باز شد و فرامرز با شتاب سمت دکتر رفت و فت:

-چی شد؟

-الان حالش خوبه

-الان؟!

-آقای شـــکیبا باور کنید دخترتون یک قدمی مرگ بوده که اوردینش، این شرایط خیلی عـادیه و اینکه به نظر من به فکر یه روان کاوم باشـید، نمی دونم می دونید یا نه اما الان که با غزل حرف می زدم حال خوبی نداشـــت، اون مطمئن بوده میمره، مرگو با چشم دیده، اما الان زندست، کسـایی که این اتفاق براشـــون می افته صـــد در صـــد حال روحی خوبی ندارن

فرامرز چشم بست و شکیبا دست روی شانه اش گذاشت رو به دکتر گفت:

-هر کاری لازم باشـــه واســـه دخترمون انجام می دیم، فقط دکتر ما طاقت دیدن اینکه غزل این جوری حالش بد بشرو نداریم

-این تشـــنج یه امر کاملا طبیعی هســـت چون مغز نیاز بسیاری به آب داره و اینکه اینجور بی آب بشه طبیعیه که این جور اتفاقی بی افته، اما نگران نباشـید این اتفاق مجدد

تکرار نمیشه، یه مقدار به خاطر زخمای بدنش خصوصا کف دست و پاهاش درد داشت که تزریق براش انجام دادیم، بخوابه هم براش بهتره

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-مادرش الان میاد نمی خواد بگید تشنج کرده

-حتما آقای شکیبا

دکتر دور شد و فرامرز عصبی غرید:

-این چه بلایی بود سرمون اومد!

-ناشکر نکن فرامرز، خدارو شکر کن دخترت پیدا شد

فرامرز سمت اتاق رفت، در را باز کرد به دخترش خیره شد، با هزار جور زحمت توانست ماجرای گم شدن آن مرد غریب را جمع کند و خبرنگار ها را مجاب کند، اما خودش هزار جور سوال در سرش می چرخید.

*

بطری دیگری رو بطری های خالی کنار دستش افتاد، بی حال چشم بسته بود، حال خوبی نداشت با وجود خوردن آن همه آب باز هم بدنش تامین نشده بود و او کاملا بی حال بود، به تازگی کشتی باربری به حرکت در آمده بود،

آریا تکیه گرفت، دستان به شدت زخمی اما باندپیچی اش را لب قایق گرفت به سختی ایستاد، خیره به جزیره ی کیش که داشتند از آن دور می شدند، فکش منقبض شد.

دست درد و لرزانش جلوی دهانش نشست، اما به یک باره عربده اش بالا رفت لگد هایش به دیواره ی کشتی کوبیده می شد و همان دستان زخمش با تمام حرص روی سکو می کوبید.

مردی سمت او دوید و به یک باره از پشت گرفت عقب کشید، هر دو کف کشتی پرت شدند، مرد سریع نیم خیز شد و گفت:

-چی کار می کنی مرد!

دستان به خون نشسته اش را روی صورتش گذاشت و مرد سر چرخاند با دست اشاره کرد آب بی آورند برای آن مرد که حال خوبی نداشت، مرد سمت آریا رفت و غرید:

-چه به روز خودت اوردی، بده من دستاتو تا ببینم

آریا نیم خیز شد و آرام گفت:

-نمی خواد

-خون آمده مرد

-مهم نیست، برو

مرد ایستاد و گفت:

-بذار به سلامت برسیم

با رفتنش آریا به آســـمان نگاه کرد، آســـمانی که زیاد با آن آشـــنا بود، آفتـاب سرخش هنوز هم جـان و تنش را می سوزاند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیزده

*

-بعد از سه روز حال جسمی غزل خیلی بهتره

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-با دکترش صحبت کردم گفت مشکلی نداره بریم تهران

پدربزرگ با لبخند سر تکان داد و گفت:

-خب خدارو شـــکر، فریبرز با هواپیما هماهنگ کن، بهتره از این جزیره دور بشیم

فرهاد به یک باره وارد سوئیت شد، نفس نفس می زد و با نگرانی به فرامرز نگاه کرد، فرامرز چشم ریز کرد از سر جایش بلند شد و گفت:

-چیزی شده؟ غزل خوبه؟

-خوبه...یعنی آره دیگه زن دایی مهلا پیششه

-پس چته چرا اینجوری نگام می کنی؟!

فریبرز هم نگران ایستاد و آرام گفت:

-فرهاد چیزی شده؟!

فرهاد آب دهان قورت داد و گفت:

-عمو میشه تنها باه...

پدربزرگ به سختی ایستاد و غرید:

-حرفتو بزن نمی خواد ببریش گوشه کنار

-اما...

-حرفتو بزن پسر

فرهاد باز به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم عمو، نمی دونم این کسی_ که این کارو کرده کیه و قصد واقعیش چیه!

-چی شده مگه؟!

فرهاد تبلت بزرگش را سمت فرامرز گرفت و گفت:

-متاسفانه خبر تو کل کشور پخش شده نه فقط این جا

فرامرز گیج سر تیتر خبر را خواند:

-دوازده روز چه بر سر دختر قاضی بزرگ آمد، تجاوزی خاموش؟!

دل فرامرز فرو ریخت و خبر را خواند.

-طبق شاهد غزل شکیبا با مردی جوان در جزیره ای وسط دریا گیر افتاده بودند، دوازده روز را با هم گذراندند، هیچ کس نمی داند در آن مدت چه اتفاقی افتاده است، اما طبق اتفاقات و شواهدی که به دست خبرنگاران رسیده، یک تجاوز رخ داده، با فرار مرد ناشناس و جایگزین بدل برای آن مرد برای سرپوش گذاشتن روی فرار مرد جوان و ناشناس و اینکه پرستارای بیمارستان تایید کردند که انگار برای غزل شکیبا تجاوز رخ داده، اما چرا سکوت؟!

فرامرز چنان فریاد زد و تبلت را سمت دیوار پرت کرد که همه نفس هایشان حبس شد، با خشم غرید:

-این بیمارستان نابود می کنم

شکیبا جلو رفت و گفت:

-چی شده؟!

اما فرامرز رو به فرهاد گفت:

-سریع خبر تکذیبشو پخش کن

-اما عمو...

-ساکت باش کاریو که گفتم بکن

-عمو بذار بگم، نمی دونم کی اما فیلمای بیمارستان پخش شده، بدلی که جایگزین کردیم

فرامرز خشکش زد و فرهاد سر به زیر برد و گفت:

-حتی فیلم فرار اون مردم پخش شده، ماسک داشته فرار کرده، چهرش قابل تشخیص نیست

فرامرز قدم عقب گذاشت و پدربزرگ غرید:

-قضیه چیه؟

فرهاد کلافه به پدربزرگ نگاه کرد، دیگر هیچ چیز برای پنهان کاری وجود نداشت و دیگر نه فقط خانواده بلکه کل کشور فهمیده بودند.

مدیر بیمارستان با ترس سعی می کرد شکیبا را آرام کند اما فرامرز با تهدید گفت:

-در بیمارستان می بندنم، کاری می کنم وقتی داری پرسنل میاری چنان با احتیاط استخدام کنی که سالها طول بکشه، وایستادی جلوم میگی آقای شکیبا باور کنید ما هم دنبالش هستیم اما نمی فهمیم کی بوده؟!

-آقای شکیبا من ک...

-شما غلط می کنید پرسنلی وارد این بیمارستان می کنید که بخوان با آبروی کسی بازی کنن

-باور کنید تا حالا این اتفاق نیافتاده

فرامرز نیش خند زد و گفت:

-الان اتفاق افتاده، با آبروی دخترم و خانواده من بازی شده، جواب گو هستی؟

-آقا...

فرامرز با شتاب سمت در اتاق رفت، بازش کرد با دیدن فرهاد، سریع گفت:

-زنگ زدی؟

-بله دارن وصل می کنن

فرامرز گوشی را از دســـتش کشـــید و با قدم های بلند راه افتاد گفت:

-بابا چطوره؟

-دکتر گفت بهتر شده

-کاش نیامده بود، غزل براش انقدری عزیز هســـت که با شنیدن این خبر حتی سکته کنه

-بهتر نیست از این جزیره بریم؟

-هماهنگ کردی؟

-بله عمو

-زنا که چیزی نفهمیدن؟

-نمی دونم اما زن عمو اصلا خبر نداره

-بله

با شـنیدنش صـدای مرد پشـت گوشی سریـع دسـت بالا برد تا فرهاد به دنبالش نرود، ســـمت دیگری رفت و شروع به حرف زدن کرد، زیـادهم طول نکشـــیـد، دو دقیقـه آن

صـــحبت شـــکل گرفت، تماس را قطع کرد سر چرخاند و گفت:

-بگو وسایل رو جمع کنن بریم فرودگاه

-چشم عمو

فرامرز در اتاق پدرش را باز کرد، با دیدنش سـمتش رفت و گفت:

-نگران نباش بابا...

-بگو که حقیقت نداره

-معلومه نداره بابا، غزل کســـیه که این بلا سرش بیاد سکوت کنه؟ اونم کی غزل؟ انگار نمی شناسینش!

-اون مرد چرا فرار کرد؟

-نمی دونم دنبالش گشتیم ام...

-از غزل سوال پرسیدی؟

-نه حال خوبی نداره گفتم اذ...

-الان این مهم نیســـت، اون باید مشـــخصـــات اون ادم عوضـــیو که باعث شـــد آبروی دخترمون این جوری بره بهمون بده، اسم فامیل یا هر چیزی که ازش فهمیده

-باشه بابا آروم باشید

-نیســتم، تا وقتی اون مرد پیدا نشــه و دهن باز کنه آبروی دخترمو جمع کنه آروم نیستم

-از این جزیره بریم بهتره، سرمتون که تموم شــد با صــلاح دید پزشک راه می افتیم

شــکیبای بزرگ سر تکان داد و فرامرز سریع از اتاق بیرون رفت، با دیدن فریبرز کلافه دستش را سمت در اتاق پدرش گرفت و گفت:

-سعی کن آرومش کنی

-باشه داداش

-چی شد تونستی کاری کنی؟

-چندتا از روزنامه ها و خبر رســانی ها آره اما بعضــیاشــون سرتقن، جمع و تکذیب نکردن

-مگه یکی دو جاست، اما همینم خوبه، دکتر صدا کن ببین اگر بابا مشکلی نداره زودتر از این جا بریم

-باشه داداش

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارده

فرامرز با قلبی تپنده و فشار سختی که تحمل می کرد سمت اتـاق غزل رفـت، نفسی‌ـــ تـازه کرد در را بـاز کرد، نقـاب لبخندش را روی چهره زد خیره به مهلا گفت:

-مادر دخترمون چطورن؟

-خوبیم، غزلم صبحونشو خورد و خوابیده

-مهلا جان این جا نمیشه بمونیم باید برگردیم تهران

-اما غز...

-نگران غزل نباش، دکتر گفت مشـــکلی نداره، می بریمش تهران میگم تو خونه مراقبت ویژه ازش کنن

مهلا به صورت دخترش نگاه کرد و گفت:

-باشه

-من سـپردم به فرهاد بگه وسـایل جمع کنن، شـما از همین جا باید بیاید فرودگاه

-باشه فرزاد، فقط...

سکوت کرد و فرامرز جلو رفت گفت:

-فقط چی عزیزم؟

-تو خوبی؟ حس کردم کلافه ای

فرامرز لبخند واقعی زد دست پیش برد موهای همسرش که از کنار روسری بیرون آمده بود را با سر انگشت زیر روسری داد و گفت:

-خوبم نباشـــم کنار تو حالم خوبه، نگران کارای مردونه نباش اونارو خودم حل می کنم، مهم اینه تو و غزلم حالتون خوبه

-فکر نکنی با غزل سرگرمم حواسم بهت نیست

دســـت بالا برد عرق روی پیشـــانی فرامرز را با لبه روسری اش پاک کرد و گفت:

-همیشه مسائل کاری از من پنهان شده اما فرامرز من این جام که تو و غزلمو آروم کنم، تو خسته ای

فرامرز چشـــم بســـت سر به زیر برد و کلافه سر چرخاند به دختر چشم بسته اش نگاه کرد و گفت:

-خوبم مهلا، میرم دکتر صـــدا کنم ببینم غزل چیزی لازم نداره، تو هم لباسشو عوض کن زودتر بریم

-باشه

فرامرز با عجله چرخید بیرون رفت اما مهلا با ناراحتی زیر لب گفت:

-پریشونی شکیبا

چشـــمان غزل باز شـــد، از درد چهره در هم کشـــید، مهلا سریـع ایستاد و گفت:

-چیه مامان جان درد داری؟

غزل سرش را به چپ و راست تکان داد گفت:

-نه

-باید بریم غزل، بابات میگه بریم تهران

غزل پلک زد هیچ نداشت بگوید، انگار خودش هم دوست داشت از آن جزیره دور شود، دست بسته شه اش چنگ شد به ملحفه و با درد چشم بست گفت:

-بریم

-باشه عزیزم، بذار لباستو عوض کنم

با احتیاط غزل را درون ماشین نشاندن، فرامرز به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-همه فرودگاه هستن؟

-آره عمو، خوبه ما هم بر...

با صدای مدیر بیمارستان و فریادش که شکیبا را صدا می کرد سکوت کرد.

-آقای شکیبا خواهش می کنم، آقای شکیبا

مهلا که می خواست سوار ماشین شود با آن صدا رو چرخاند اما فرامرز لبخند زد جلو رفت و گفت:

-برو عزیزم، مدیر بیمارستانه، ازش تشکر کنم بیام

-باشه

-چند دقیقه بعد شما اون جاییم

-باشه می بینمت

مهلا سوار ماشین شد و فرامرز در را بست، چرخید و مدیر با وحشت گفت:

-این کارو نکنید آقای شکیبا، من بدبخت میشم!

-راه حل بهت گفتن؟

-من چه جوری پیداش کنم؟!

-کسی که عرضه نداره یه پرسنل جاسوس پیدا کنه، عرضه داره یه بیمارستان بچرخونه؟

-آقای شکیبا

فرامرز با خشم قدم جلو گذاشت با قاطعیت تمام گفت:

-ببین آقای منصوری، آبروی من جوری رفته که واقعا نمی دونم چی کار کنم، آبروی دخترم، نمی تونی درک کنی اما می تونی اون آدمو پیدا کنی، اون وقت من دســـتور میدم بازم این بیمارستان شروع به کار کنه

-آقای شکیبا!

-عرضــتو نشــون بده، هر روزی که بگذره به ضرر خودته، اون ســه نفری هم که تو اتاق مانیتورا نشــســته بودنم دارم می برم تهران

رو به فرهاد گفت:

-ماشین

-آمادست

فرامرز چرخید و مدیر بیمارستان عاجزانه گفت:

-هر کیه دشـمن شـماسـت، بین این همه پرسـنل از کجا بفهمم کیه؟!

-دشـــمن منه اما تو بیمارســـتان تو بوده که به همه چی دســترسی داشــته، پس پیداش کن به من تحویل بده، اون وقت در این بیمارستان باز میشه و خودم به شخصه تمام ضرر مالیتو پرداخت می کنم

سوار ماشینی که درش باز بود شد و فرهاد با عجله کنارش نشـسـت در را بسـت، ماشـین که به راه افتاد فرهاد رو به عمو گفت:

-با این خبری که ده دقیقه پیش پخش شد فکر می کنم یکم اوضاع بهتر شد

-ببینم

فرهاد گوشی را سمت فرامرز گرفت و فرامرز خبر را خواند:

-غزل شـیبا تابع حقوق زنان، با تمام شـهرتی که دارد امکان ندارد در برابر تجاوز ســکوت کند و سرپوش روی جریان بگذارد، کاش غزل شکیبا مهر سکوت را بشکند!

فرامرز سر تکان داد گفت:

-خوبه قرار گذاشتی؟
-آره فردا میان واسه مصاحبه

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانزده

فرامرز رو چرخاند از شیشه ماشین در حال حرکت به دریا خیره شد و گفت:
-خودم غزل رو آماده می کنم
-عمو
فرامرز نگاهش کرد و فرهاد آب دهان قورت داد گفت:
-یه چیزی هست که باید بگم
-خب
-وقتی ما رسیدیم جزیره، غزل...
سکوت کرد و فرامرز کمی سمت او چرخید گفت:
-غزل چی؟

-بیهوش بودن نمی گم بهم چسبیده بودن، فاصله بود اما سر غزل روی دست اون مر...

فرامرز با شتاب سر چرخاند و فرهاد با ناراحتی گفت:

-ببخشید عمو نمی خواستم عصبیتون کنم

-دیگه

-چیز دیگه ای نبود، اما متوجه شدید که لباس غزل..

فرامرز این بار خشمگین به فرهاد نگاه کرد، فرهاد ادامه داد:

-گفتم شاید لازم باشه بدونید

-لباس غزل چی؟

-ساحل میگه روزی که غزل با اون بحثش شد از هتل زد بیرون یه تاپ صورتی رنگ تنش بود

فرامرز با یاد آوری تیشرت سفید گشاد تن غزل چشم ریز کرد و گفت:

-اما اون ک...

-بله عمو تیشرت دست ساحل بود ازش گرفتم، یه تیشرت مردونه هست

فرامرز خیره به فرهاد بود و فرهاد گفت:

-البته دوازده روز گذشته ممکنه چیزی شده که پسره چون کوله داشته تیشرت داده تا غزل تنش کنم

-غیر این که نمیشه

-درست میگید

خم شد در کیفش را باز کرد و جعبه را سمت عمو گرفت گفت:

-اینم همون لباسه ساحل شستتش

فرامرز کلافه جعبه را گرفت و رو به راننده غرید:

-ماشینت تند تر نمیره، منتظر ما هستن

-چشم آقا

فرامرز کنار صندلی مهلا ایستاد، کمی خم شد و گفت:

-مهلا جان یکم میذاری من و غزل تنها باشیم

مهلا با لبخند سر تکان داد، کمربندش را باز کرد و فرامرز دستش را گرفت کمک کرد بلند شود، کمی دستش را فشرد و گفت:

-ممنون

مهلا دور شد و غزل از شیشه کنار دستش که خیره به ابر ها بود نگاه گرفت به پدرش نگاه کرد، اما آرام سر کج کرد به بازوی فرامرز تکیه داد.

فرامرز کلافه دستش را کنار صورت غزل که اصلا لطافتی نداشت گذاشت و گفت:

-بهتری بابا؟

-نمی دونم

-می دونم خوب نیستی اما غزل شرایطمون خوب نیست

غزل سر بلند کرد و آرام گفت:

-چی شده؟

-بذار من بپرسم اما قبلش میخوام یه اطمینان بهت بدم

غزل چشم چرخاند روی صورت پدرش و فرامرز کمی بیشتر سمت غزل چرخید و گفت:

-تو هر شرایطی من پشـــتتم، نه از چیزی بترس نه این فکرا رو کن که آبروم مهم تر تو باشـــه، الویت من تو و مامانت هستید

-همیشه ثابت کردید

فرامرز کمی سکوت کرد تا سوالش را آرام و بی استرس بپرسد، دست دخترش را گرفت و گفت:

-تو اون جزیره و دوازده روز تنهایی با اون مرد...

سکوت کرد و غزل سر کج کرد و گفت:

-خب؟

-یه وقت چیزی نشد که اون مرد بهت...بهت تجاوز کنه؟

ابروهای غزل کم کم بالا رفت و گیج گفت:

-تجاوز؟!

-چرا انقدر بدنت زخمه بابا؟

-من...من...

سکوت کرد و کلافه چشم بست گفت:

-آره این چیزا رو بلد نبودم یعنی آریا نبود من مرده بودم، به خاطر هوای جزیره و گرمای به شدت زیادش و اون آفتاب مستقیمش، روزا کاملا بی حال می شدم جوری که آریا می فهمید دارم گرما زده میشم واسه این که تو اون شرایط مریض نشم تا آب بدنم با بالا اوردن از دست نره، به زور

منو می کشـید تو دریا، با یکم نشـسـتن حالم بهتر می شـد، اما...اما شوری آب بدنمو داشت اذیت می کرد

سر به زیر برد و ادامه داد:

-شاید باید خجالت بکشم و جلوی شما سکوت کنم، اما واسه رفع این اتهاما...

-اتهامی وجود نداره غزلم، اگرم باشه واسه اون مرد هست نه تو

غزل سر بالا آورد و گفت:

-واسـه مردی که از جون خودش می گذشـت واسـه دختر شما؟! تمام بدنم می سوخت بابا، سعی می کردم با آب دریا خودمو آروم کنم اما بدتر شـده بودم، از سـوزش و درد داشـتم جون می دادم، آریا...آریا متوجه شـد گفت باید لباس زیرمو در بیارم چون نمک آب زیر اون جاهای تنگ مونده باعث شد زخم بشه

فرامرز کلافه و با رگ بر آمده ی غیرتش رو چرخاند و غزل گفت:

-آریا اگر نبود من دو سـه روز اول مرده بودم، نه هیچ تجاوزی در کار نبود، آریا واسـه نجاتمون هر کاری می

تونست انجام داد، واسه شماها تو ذهنتون روشن کردن آتیش راحته اما واسه مایی که اون جا گیر افتاده بود روشن کردن آتیش سخت ترین کار ممکن بود

دستانش را سمت پدرش گرفت و گفت:

-این زخما ده برابرش رو دست آریا بود، واسه پیدا کردن چند تکه چوب فقط، آتیشی ـ که جز نگاه ترسیده ی من و اون، نگاه هیچ کسو ندید به دردمون نخورد، این دوازده روز به اندازه سی سال زندگی کردم، چراشو نپرس بابا اما به مردی که مردونگی کرد نذار تهمت بزنن

-چرا باید فرار کنه؟!

-نمی دونم بابا...نمی دونم

دستانش روی صورتش نشست و فرامرز کلافه دست دورش حلقه کرد در آغوش کشیدش، سرش را بوسید و گفت:

-آروم باش، اما تا اون مرد پیدا نشه چیزای خوبی نمی شنویم، فامیلشو بهت نگفت؟

-نه

-خانوادش؟

-مادر نداشت، از پدرشم حرفی نزد

-چهرشو یادت هست دیگه؟

غزل ساکت بود و فرامرز عصبی گفت:

-باید پیداش کنم، قبل ســـوار شـــدن هواپیما، خبرنگارای اینجا زودتر به تهران خبر دادن الان اون جا منتظرن، الان نه اما فردا خبرنگارا رو دعوت کردم که تو حرف بزنی بلکه این شایعه خاموش بشه

تا شب بازم پارت هست😘

#گرگم_به_هوا

#پارت_شانزده

غزل بغض کرد و فرامرز کلافه گفت:

-می دونم حالت خوب نیســـت اما غزل خودت بهتر باید بدونی چه خبره

-من مرده بودم بابا، منو آریا فهمیدیم مردیم، نمی دونم چی شد چشم باز کردم بیمارستان بودم اما به خدا مرده بودم

-خدا نکنه عزیز دلم، خدارو شکر الان پیش ما هستی

-بابا

-جانم

-میشه راستشو بگید، آریا خوبه؟ زندست؟ از اون جزیره اوردینش؟

-چرا پنهان کنیم

غزل چشم بست صدای آریا در گوشش انعکاس پیدا کرد:

-اوه این همه پرونده زیر دستته باباتم فرامرز شکیباس! الان که گم شدی فکر می کنن دزدیدنت اونم من

-غزل بابا

چشم باز کرد و آرام گفت:

-شاید فکر کردید دزدیدتم

فرامرز چشم ریز کرد و گفت:

-غزل!

-آریا...آریا وقتی فهمید کی هستم تو کی هستی گفت الان فکر می کنن من دزدیدمت

فرامرز مشکوک یک ابرویش بالا رفت و گفت:

-غزل بابا می تونی جزئیات گم شدنتو بهم بگی

غزل کلافه رو چرخاند و گفت:

-بابا چرا باور نمی کنید، حتی اون ازم نخواست سوار قایقش بشم، چندتا دیگه قایق اون جا بود خودم خواستم سوار قایق اون بشم

فرامرز لبش کج شد و گفت:

-دلیلش این نبوده که مسافر نداشته و قایقش خیلی ساده بوده و تو از رو دلسوزی این کارو کردی؟

غزل با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

-درسته

-به هر کی بگی غزل شکیبا می دونه تو طرفدار چه کسایی هستی، کافیه یکم راجع بهت تحقیق کرده باشه

-بابا

-خودت بهتر من می دونی تو جامعه چه خبره، بهتر می دونی چه پرونده هایی زیر دستم اومده و حکمشو خودم صادر کردم

-دارید بزرگش می کنید، اون از کجا می دونست من میام اون طرفا

-یه چیزایی شده که نمی دونی

-دقیقا چی بابا؟

-قایقی که باهاش تورو برده بود صاحبش مشخص نیست حتی گفتن به احتمال نود درصد دزدیه از یه طرف دیگه جنازه یه مرد تو همین دریا پیدا کردن، اگر آریا همونی باشه که مردرو کشته تا قایقشو برداره چی

غزل چشمانش درشت شده بود و صاف نشست گفت:

-بابا شما دارید چی میگید؟! آریا مگه علم غیب داشته که من همون روز همون ساعت از هتل بزنم بیرون اون سمت برم

-اگر آریا یک نفر بوده باشه آره نمیشه اما اگر چند نفر بودن زیر نظرت داشتن چی؟ می دونی چه دادگاهیو از

دســت دادی غزل؟ می دونی دادگاه افتاد واســه شــش ماه دیگه

غزل گیج به فرامرز نگاه می کرد و فرامرز دســـتانش را بالا آورد و گفت:

-از این بحث فعلا میایم بیرون

-دارید اشتباه می کنید

فرامرز این بار عصبی خودش را جلو کشید سرش را نزدیک سر غزل کرد و آرام گفت:

-غزل پرونده ای که دســـتت بود یه پرونده عادی نبوده، ســیاســت کثیف تر این حرفاس غزل، آریا اگر فقط یه آدم بوده واســـه دســـتورات اونا من بازم پیداش می کنم اگرم خودش مهره ی اصلیه بازم پیداش می کنم، اما لطفا اینو از من نخواه بگم همه چیز اتفاقی بوده و این آقای فرشـــته واقعا نجاتت داده، کی باورش میشه با یه نگاه کردن سمت دیگه قایقت بره جاییکه هیچ کشتی و قایقی رد نشه؟ اصلا مگه چند دقیقه به تو نگاه می کرده اخطار می داده که این همه از بقیه کشتی و قایقا دور شده؟!

غزل ساکت بود و فرامرز نیش خند زد و گفت:

-در ضـــمن یه در کف قایق بوده که یه جفت پارو توش بوده

غزل با شـــتاب سر چرخاند نگاهش کرد و فرامرز سر تکان داد گفت:

-دیگه نگو همه چی اتفاقی بوده، الانم حرف آبروی غزل شـــکیبا وســـطه، خودت می دونی شـــایعه جمع نشـــه چی میشـــه، من نمی خوام دخترم خونه نشـــین و گوشـــه نشـــین بشه، انقدری محکم هستی که خبرنگاررو جمع کنی؟

انگشـــتان دســـتش تیر می کشـــید، معده اش به یک باره به درد آمد و بی اختیار لباس پدرش را چنگ زد، فرامرز با ترس دستش را گرفت و گفت:

-غزل خوبی؟

غزل از شـــدت درد ســـینه ی پدرش را چنگ زد و فرامرز با شتاب ایستاد و فریاد زد:

-دکتر

مهلا شـتاب زده ایسـتاد اما فرامرز اشـاره کرد نگذارند مهلا جلو بیـایـد، دکتری کـه در هواپیمـا بود و بـا کیفش دویـد

سمت آن ها و فرامرز عقب رفت نگران به دخترش نگاه می کرد.

-فرامرز...فرامرز غزل چی شده؟

فرامرز نگاهش کرد و سریع سمتش رفت، زن برادرش را که سعی داشت جلوی مهلا را بگیرد کنار زد دو طرف صورت زنش را گرفت و گفت:

-مهلا آروم باش، غزل ضعف داره اینا طبیعیه آروم باش تا دکتر کارشو انجام بده

-غزل

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفده

-بشین، ببین همه ترسیدن، بشین یکم دیگه میرسیم

-حالش بده

-دکتر بالا سرشه، پس دکتر اوردم واسه چی؟

آرام روی صندلی نشاندش و گفت:

-بشین عزیزم، بشین من برم پیشش

به پدرش که نگران نیم خیز شـــده بود نگاه کرد و با اشـــاره فهمـانـد مهلا را آرام کنـد، پـدرش سر تکان داد و فرامرز دوباره ســـمت دخترش رفت، دکترش ســـوزن سرنگ را از دست غزل بیرون کشید و گفت:

-آرام بخش براش زدم و مسکن واسـه معدش، چیز خاصی نیســـت، الانم براش سرم وصـــل می کنم، بهتره فعلا سرم قطع نشه

فرامرز کلافه روی یکی از صـندلی ها نشـســت به دختر بی حالش نگاه کرد، غزل حال خوبی نداشـــت اما با شـــنیدن حرف های پدرش انگار شـــوک دوباره ای به او وارد شـــده بود، مشخص نبود در آن دوازده روز چه شده بود و تا چه حد به آریا اطمینان داشت که با شنیدن حرف های پدرش ان گونه بهم ریخت.

ماسـک را روی صـورت غزل مرتب کرد و صـاف ایسـتاد گفت:

-بده من ویلچر ببرم.

-نه می برم.

-بیا بریم.

-خودتم ماسکتو بزن میدونی که مریضیه

فرامرز کلافه ماسکش را زد و همراه بقیه راه افتادند،خبرنگارها را از دور دید اما با دیدن کسانی که خواسته بود ان جا باشند خیالش راحت شد که نمی گذارند خبرنگارها نزدیکشان شود، مهلا با دیدن جمعیت استرس گرفته بود و شکیبای بزرگ غرید:

-چرا باید انقدر متمرکز بشن رو ما؟!

فریبرز عصبی به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-این طبیعی نیست که خبرنگارا انقدر کنجکاون.

-بابا عمو یه قاضی مشهوره مشخصه این جوری میشه.

به غزلی که سرش کج شده بود نگاه کرد و گفت:

-این حال غزل و ویلچر نشینیش، همه چیز بدتر میکنه.

ساحل نیش خند زد آرام به مادرش گفت:

خدارو شکر مردم خر نیستن که نفهمن چی شده، جلوی دهن منو گرفتید اما ببینید چند میلیون آدم از غزل شکیبا حرف می زنن.

-ببند دهنتو می شنون، عمه هات موهاتو می کنن.

-عمه هامم مثل شماها خود شیرینن غزل غزل راه انداختن وگرنه اصلا غزل براشون مهم نیست،عموم و این شهرت اون پولاش مهمه.

-لال بشی دختر.

-خدا جای حق نشسته ببین چطور رسوا شد!

مادرش با حرص غرید:

-غزل به خاطر باباش نیست که واسم عزیزه، واسه اینه که کلا بد واسه کسی نمی خواد اما واقعا نمی دونم تو به کی رفتی این همه حسادت تو وجودته..

ساحل عصبی از مادرش دور شد و مادرش زیر لب غرید:

-خدا بهت عقل بده دختر.

بالاخره از فرودگاه بیرون رفتند و سوار ماشین هایشان شدند، مهلا سر غزل را روی پاهایش گذاشته بود و رو به فرامرز گفت:

-زنگ زدی دکتر بیاد خونه؟

-همه چی هماهنگ شده.

-انگار یکم تب داره.

-طبیعیه مهلا، نگران نباش.

فرامرز رو به راننده گفت:

-اطراف خونه کسی نیست؟

-نه آقا همه چیو کنترل کردیم.

مهلا کلافه گفت:

-چه خبره فرامرز مگه خبرا تموم نشـــد؟ چرا باز انقدر جنجال به پا شده؟

-خبرنگارا همینن دیگه، این مدتم اصـــلا تلویزیون روشـــن نکن، روزنامه هم که نمیگیریم، تو گوشی هم بی خیال خبر این چیزا شو، غزل و خودت دور بمونید از این چیزا

مهلا کلافه به بیرون نگاه کرد و گفت:

-آقاجون حتما الان میاد خونه.

فرامرز خسته از آن ماجرا پیشانی اش را مالید، نمی دانست باید به حاج یوســـفی که جلوی آمدنش به کیش را گرفته

بود چه کند، حاج یوســـف اگر خبر های جدید را شـــنیده باشد زمین و زمان را به هم می رساند.

ماهور چادرش را از سرش برداشــت و مهلا با ناراحتی چادر را از دستش گرفت و گفت:

-اصلا حالش خوب نیست.

ماهور راه افتاد سمت سه پله ی طرف دیگر سالن و گفت:

-حق داره خواهرم، آقاجون توراهه کی می تونه جلوی اونو بگیره؛ کاش غزل یه خواب سنگین می رفت نمی شنید.

-تو دکتری خودت می دونی.

-بذار باهاش حرف بزنم ببینم چی میشه

وارد راهرو شـــد و آرام در اتاق غزل را زد، در را باز کرد با دیدن غزل لبخند زد و گفت:

-خاله جونت اومده دختر، سلامت کو

غزل چشـــم بســـت و به یک باره به گریه افتاد،ماهور با ناراحتی سریع در را بست سمتش رفت، لب تخت نشست و تن غزل را از تخت جدا کرد و در آغوش گرفت، صـــدای

هق هق غزل بالا رفت، تا به حال هیچ کس غزل را به آن حال ندیده بود.

ماهور کنار سرش را بوسید و آرام گفت:

-بابات بهم گفت چه خبره، به نظر منم مهلا فعلا چیزی نفهمه بهتره.

غزل کمی عقب رفت بینی بالا کشید با دلی پر درد گفت:

-این چه بلایی بود سرم اومد، اینجوری که آبرومو دارن می برن میگم کاش مر...

-هی خانم شما؟ نمی شناسم این کسی ـ که این حرفارو می زنه، نکنه غزل شکیبای واقعی هنوز تو جزیرس

-نکن ماهور

-اول اینکه خدارو شکر نفسمون نبریدی فقط قطع و وصلش کردی دوم اینکه، این محبوبیت تو واسه نود درصد جذابه واسه ده درصد حس حسادت میاره که همونا می تونن این کارو کنن، فقط تو باید مثل همیشه قوی باشی همه چیزو حل کنی، اما بخوای ناامید بازی در بیاری اونا بیشتر لذت می برن که تونستن در عرض چند روز نابودت کنن

#گرگم_به_هوا

#پارت_هجده

ماهور چشـم ریز کرد و چانه ی غزل را گرفت آرام سرش را بالا آورد و گفت:

-آریا فقط یه نجات دهنده قایق رانه؟

-ماهور

ماهور سریـع دست عقب کشید و گفت:

-معذرت می خوام معلومه که تو همچین چیزی به ذهنتم نمی رسـه، علاقه تو دوازده روز شـکل نمیگیره یا اگر بگیره به خاطر تنهایی و امید داشـتن به همه همین، که اینم از تو بر نمیاد

غزل چشـم بسـت، ثانیه به ثانیه ی جزیره روی دور تند از ذهنش می گذشت که ماهور صدایش کرد:

-غزل

چشم باز کرد اما به ماهور نگاه نکرد و گفت:

-مردن اون جا خیلی قشنگ بود

ماهور عصبی ایستاد و گفت:

-غزل

-آریا چه دلیلی داشت که فرار کنه؟

-فکر نمی کنی بابات حقیقتو میگه؟

-نه امکان نداره، آریا حتما اتفاقی براش افتاده که رفته، من مطمئنم هیچ کس آریارو نمی شناسه

-تو می شـــناسی؟ فامیلیش چیه، کجا زندگی می کنه، فکو فامیلش کیه، تحصیل...

-عاشـــق خوانندگیه، صـــداش معرکه بود، گفت به دلایلی نتونسته بره دنبال علاقش، صداش آدمو دیوونه می کنه

-فقط همین؟ اون چی تورو می شناخت؟

-اسم فامیلمو که فهمید شناخت، بابا هم شناخت

-پس بشین فکر کن، تو چقدر شناخت به آریا خان داشتی اما اون چقدر، چطوری به همچین کسی اعتماد داری؟

غزل خودش را روی تخت رها کرد و خیره به سقف گفت:

-چون نمی شناسینش قضاوتش می کنید

-غزل داری شکمو چند برابر می کنی، واقعا بین تو و آریا چی بوده؟

-اون چیزی که فکر می کنی نبوده، ما فقط این مدت سعی کردیم با هم دوست باشیم، اولش نه اما بعدش فهمیدیم باید با هم کنار بیایم بهم امید بدیم

-آریا مشکوکه غزل

-باشه ماهور می خوام بخوابم

-منو تو باید مفصل باهم حرف بزنیم، از وقتی که گم شدی تا همین امروز

-به عنوان خاله یا دکتر

-فرقی نداره

-چرا دیگه داره، ماهور باشی یه خاله مهربونی که باید همه چیز به بابا و مامان بگی تا خانوادگی حلش کنیم اما دکتر باشی این حرفا بین خودمون میمونه

ماهور خندید سر تکان داد و گفت:

-باشه قبول دکتر

-چندتا دادگاهو از دست دادم، پرونده هامو از دست میدم

-بازم سرپا میشی مهم جونته، کار همیشه هست

سمت میز غزل رفت و گفت:

-خب اینجا داروهاته، یه آرام بخش بخوری بخوابی خیلی هم خوبه

-حاج یوسف هنوز نیومده

ماهور لب زیر دندان کشید و غزل لبش کج شد و گفت:

-همین جوری به جونم غر میزد چرا چادر سر نمی کنی چرا وکیل مردا میشی_ چرا لاک میزنی چرا مانتوت کوتاهه الان که دیگ...

ماهور سریع چرخید و گفت:

-حاجیه دیگه، به دل نگیر

-نمی گیرم خیلی هم دوستش دارم، قربون اون حرفاشم میشم

-سرتقی دیگه به خودش بردی یه کلام

لب تخت نشست قرص را سمت دهان غزل برد و گفت:

-اینارو بخور که با تانکم بیدار نشی

-مامان نمیذاره صورتمو تو آینه ببینم، خیلی بد شدم؟

-آفتاب سوختگیه دیگه، یکم دیگه خوب میشی. جفتمون میریم پیش دکتر شریفی به پوستمون برسیم بشه مثل پوست بچه

-آریا بدتر از من شده بود، صورتش از خشکی همه جاش زخم شده بود

ماهور دلش ریش شد و گفت:

-بخور قرصتو

قرص را به خوردش داد و لیوان آب را هم برداشت گفت:

-صدا هم شنیدی توجه نکن

-پس حاج یوسف داره میاد با شکیبای بزرگ چه شود، جفتشونم که با تمام کارای من مخالفن

-بس که دوستت دارن

غزل چشم بست و ماهور خم شد گونه اش را بوسید و گفت:

-استراحت کن عزیزم، باباتم شب باید باهات حرف بزنه که به خبرنگارا چی بگی، فقط امیدوارم آقا جون که میاد چیزی از شایعه اخیر نگه، کی می تونه مهلای حساسو جمع کنه

-به جای من باید به اون قرص بدی بخوابه، من که عادت دارم، مامان حساسه

-ببینم چی میشه شاید اونم خوابوندم که فکر کنم نمیشه، آقا جون بیادو اون بخوابه؟ عمرا، اینو یه بی احترامی بزرگ به آقا جون می دونه

-حاج یوســف می خواســت منم کپی برابر اصــل مهلاش باشم اما زدو بعد مخالفش شدم

ماهور خندید ایستاد گفت:

-فعلا وروجک

#گرگم_به_هوا

#پارت_نوزده

**

مهلا بی صدا به تسبیح پدرش که با حرص مهره هایش در دستش جا بجا می شد خیره بود، فرامرز بالاخره دهان باز کرد گفت:

-حاج یوسف ما ک...

حاجی به یک باره با خشم از سر جایش بلند شد و گفت:

-حرفاتون عذر بدتر از گناهه، تو و آزادیات این جور به روز این دختر اورد، سر زبونا انداخت انگشت نمای شهر شده، چرا؟ چون گفتی نمی خوام بهش سخت بگیرم بذارید هر جور خودش دوست داره، دختر من می دونه چه کاری درسته چه کاری اشتباه، حالا تحویل بگیر آقا فرامرز، آبروی ریخته شده ی دخترتو چه طوری می خوای جمع کنی؟

مهلا سر بالا آورده بود گیج به حاج یوسف نگاه می کرد، چه آبرویی؟ گمان می کرد پدرش برای گم شدن غزل آن همه شاکی است اما او داشت حرف از آبرو می زد! با همان چشمان درشت به فرامرز نگاه کرد و ماهور سریع گفت:

-آقا جون اتفاق که افتاده کسی_ مقصر_ نیست بعدم این شایعه ها زیر سر دش...

-تو یکی ساکت که هر وقت خواستم به اون دختر حرف بزنم گفتی آقا جون جوونه سربه سرش نذار، بیا جلومو گرفتی که هممون سرشکسته شدیم، داشتم از بازار می

اومدم بیرون همه یه جوری نگاه می کردن، با نگاهشـــون داشتن می گفتن، حاج یوسف کلاهتو بالا تر بذار

مهلا ترسیده از سر جایش بلند شد و گفت:

-این حرفا چیه؟!

فرامرز کلافه دســت در موهایش کرد چرخید پشــت به او ایستاد و ماهور با عجله سمت خواهرش رفت و گفت:

-آروم باش عزیزم، چیز خاصی نیســت یکم شــایعه پخش شده همین

حاج یوسف نیش خندی زد و گفت:

-نه دخترم یکم که نه کل دنیا فهمیدن مردی که با دخترت بوده اونم دوازده روز، بهش تجاوز کرده

مهلا هین بلندی گفت و فرامرز با شـتاب چرخید، سـمتش رفت غرید:

-حاج یوسف دارید چی کار می کنید؟!

تن بی جان مهلا را در آغوش گرفت روی مبل نشـــاند و گفت:

-آروم باش مهلا، این شایعه داره جمع میشه عزیزم، خودم جمعش می کنم

-این...این ا....

-آروم باش، ماهور یه کاری کن

ماهور با اخم از حاج یوسف نگاه گرفت و سمت مهلا رفت، فرامرز چرخید رو به پدرزنش غرید:

-این همه پنهان کاری کردم نه به خاطر خودم به خاطر مهلا که حساسه و می دونستم حالش بد میشه، حاج یوسف دخترتو ناراحت می کنی به خاطر این شایعه های که مطمئنی کار دشمنامونه؟

-مرد بزرگ تو دوران قدیم زندگی نمی کنیم که زن بمونه گوشه ی خونه از همه چی مملکتش بی خبر باشه مگر مردش یا باباش یه خبر ببرن خونه، تو دوره ای داریم زندگی می کنیم که این خبرا روزی میلیون ها بار تو گوشی رد و بدل میشه، امروز نمی فهمید فردا می فهمید، از من شنید بهتر بود یا اسم دخترشو همه جا ببینه و خبر تجاوزشو بشنوه، کی بد واسه بچه هام خواستم که الان بخوام؟

فرامرز به مهلا نگاه کرد، ماهور سعی داشت آرامش کند، حاج یوسف قدمی سمت فرامرز برداشت و آرام گفت:

-شایعه ای که این جوری پخش شده رو می تونی جمع کنی؟ چرا اون مرد فرار کرده؟ غزل حرف زده بل...

-نه غزل گفت کاری بهش نداشته فقط نجاتش داده

-اگر از همین شایعه ها ترسیده باشه و حرف نزده باشه چی؟ به هر حال تو این شرایط فکر نکنم بتونه حقیقت بگ...

-حاجی نزن این حرفو، غزل به هر کی دروغ بگه به من نمیگه، بخوادم بگه چنان طرز نگاهش تغییر می کنه که متوجه میشم

-خبر داره آبروش چطور رفته؟

-حاجی اول این که غزل اشتباهی نکرده دوم این که خدایی نکرده اگر این درست باشه معنی تجاوز می دونید یعنی چی؟ یعنی غزل مورد ظلم و زور قرار گرفته، این آبرو نی....

-هست

با فریاد حاج یوسف فرامرز ابرو در هم کشید و با تمام جدیت گفت:

-متعصـــب بودنتونو درک می کنم اما معذرت می خوام، تو این مورد نمی ذارم مهلا و غزل اذیـت بشـــن، از دختر کوچیکه تون پرســـیدید حالش چطوره؟ اصـــلا الان که اومدید یه کلام پرسـیدی حالش خوبه؟ یا فقط نگران آبرو بودید؟ دختر من حالش خیلی بده، غزل شـــاد و شـــنگول تون که شـما غر می زدید اون از سر کولتون بالا می رفت به گفته ی همین دخترتون که درس خونده و دکتر شـده گفته افسردگی گرفته، الان با دارو خوابیده

-یعنی میگی من نگرانش نیستم؟!

-من غلط بکنم بگم حاج یوسف نگران تنها نوه ش نیست اما میگم درد داریم یه اتفاقی افتاده که اگر پشت هم نباشیم جمع نمیشـــه، غزل از مرگ برگشـــته، قدر دونه دونه نفساشو باید دونست، این شایعه هم جمع میشه

-این شایعه که عین بمب ترکیده جمع میشه؟

-جمع میشه

-اون مرد باید پیدا کنید

-نشونه خاصی ازش ندارم، فقط یه اسم که میلیون ها نفر اسم شون آریا هست، چطوری پیداش کنم، اما بازم داریم دنبالش می گردیم

صدای گریه مهلا باعث شد هر دو سر بچرخانند و فرامرز سریع جلو رفت گفت:

-آروم باش مهلا، شایعه شده من جمعش می کنم

-دختر بیچارم تو این درد چرا باید اینارو هم تحمل کنه؟

با صـــدای در اتاق؛ فرامرز و ماهور با هم سر چرخاندند با ندیدن حاج یوسف، فرامرز با ترس گفت:

-رفت سراغ غزل!

#گرگم_به_هوا

#پارت_بیست

تا خواست برود ماهور گفت:

-نگرانشـــه که رفته، مشـــکلی نیســـت بذارید تنها باشـــن، عصبانیه اما به نوه ش که بی حال رو تخته کاری نداره

-یه وق...

-همین که به شـما گفته می دونه تمومه، به غزل فعلا کاری نداره، نمک نمیشه به زخمش

با تکان تشـک تخت، پلک های سـنگین اش کمی از هم باز شد با دیدن حاج یوسف لبش کج شد و گفت:

-چطوری...تپلی

حاجی لبخند زد و گفت:

-دیدی آخر تو هم یه روز بی حال شـــدی، حالا خوبه من اذیتت کنم؟

-بچه که زدن نداره

دسـت حاج یوسـف جلو رفت کنار صـورت او نشـسـت و آرام گفت:

-بهتری بابا جان؟

-خوبم، همین که شما رو بی غر غر دیدم خوب تر شدم

-پدرصـلواتی تو بی حالیشـم دسـت از زبون درازی بر نمی داره

غزل چشم بست با صدای آرامی گفت:

-نخودچی داری؟

حاجی خندید دســـت در جیب کتش کرد کمی نخودچی بیرون آورد و گفت:

-از این تپل شورا که دوست داری

دانه اش در دهان غزل گذاشت و گفت:

-استراحت کن بابا جان، این خونه بدون صدای تو اصلا صفا نداره

-فکرشـــم نمی کردم یه روزی حاج یوســـف اعتراف کنه عاشق جیغ جیغای منه

حاجی خم شد بوسه اش روی پیشانی غزل نشست، انگار جانی دوباره به غزل داد که به راحتی نفس کشید و گفت:

-عاشقتم تپلی

نخودچی ها را روی میز کنار تخت ریخت و گفت:

-بخواب بابا جان بعدم اینارو بخور، به قول خودت کاســه اینا ســوســول بازیه نخودچی باید از روی زمین و میز جمع کرد خورد

غزل خندید و حاج یوسف ایستاد گفت:

-بخواب بابایی

غزل نای چشم باز کردن هم نداشت، قرص هایش کاملا خواب آلوده اش کرده بود که دیگر جواب حاجی را نداد و به خواب فرو رفت، حاجی آرام از اتاق بیرون رفت، با بستن در دستش را روی قلبش گذاشت، فرامرز با دیدنش با عجله سمتش رفت و گفت:

-حاجی خوبی؟

حاج یوسف قدم برداشت و گفت:

-ماهور این بچه رو خوب کن

سر چرخاند رو به فرامرز گفت:

-این شایعه رو جمع کن، دخترت نتونه زندگی کنه مقصرش تویی

سمت در رفت، مهلا نگران ایستاد و گفت:

-کجا آقا جون؟

-قوی باش دختر جون، میدونی همیشه همه چیو خودم زودتر بهت گفتم که زودتر خودتو جمع کنی، الانم به جای شیون و زاری کنار دخترت باش ببینتت ناراحت نیستی زودتر خوب میشه

-چشم...آقا جون

-خیلی لاغر شده حسابی بهش برس، بازم میام

-ممنون

فرامرز به دنبال حاجی رفت و مهلا به ماهور نگاه کرد گفت:

-چی میشه؟

-چیزی نمیشه عزیزم، تو فقط قوی باش که غزلم حالش خوب بشه

مهلا به سختی ایستاد و گفت:

-همه دارن میان این جا

-الان آخه چرا باید بیان؟

-می شناسیشون که، سر یه مشکل کوچیکم چند روز دور هم جمع میشن این که دیگه یه مشکل بزرگه، شکیبای بزرگ می خواد دور هم باشن، من مشکلی ندارم، شهناز کارا رو دست میگیره

-برو یه دوش بگیر

-غزلم

-برو مهلا، غزلم اتفاقا باید دوش بگیره فقط بذار بیدار بشه، خودم کمک می کنم بره حمام، تا به امروز نرفته که؟

-نه دکتر گفت چند روز اول نره، فقط موهاشـــو همون جا شستم

-خوبه الان دیگه میشـــه ببرمش حموم یکم پوســـتش نرم بشـه بعدم باید حسـابی چرب کنیم زودتر خوب بشـه این خشکی

**

صـــدای همهمه بلند بود، جوان ها سر در لپتاپ یا گوشی داشـــتند و بزرگ تر ها با نگرانی با یکدیگر صـــحبت می کردند، ماهور کرم را به آرامی روی گونه ی غزل ماســاژ می داد و غزل با حوله ای که دور موهایش بود خیره به در اتاق غرید:

-الان من بزرگ ترین مشکل خانواده هستم؟

-همه دوستت دارن و نگران

غزل سر چرخاند چپ چپ به ماهور نگاه کرد و ماهور به یک باره زیر خنده زد گفت:

-ببخشید درست میگی انگار دارم با یه بچه حرف می زنم

-لپتاپمو میدی؟

-غز...

-من خوبم، میشه بدی؟

ماهور کلافه سمت میز رفت و لپتاپ را برداشت گفت:

-فقط می خوای خودتو اذیت کنی

-بالاخره باید بفهمم چه چیزایی در موردم پخش شده یا نه

لپتاپ را گرفت و چهار زانو روی تخت نشست در لپتاپ را باز کرد و روشنش کرد، باندپیچی تازه ی دستش که ماهور زحمتش را کشیده بود نگاه کرد و آرام گفت:

-دستای اون بدتر من بود

-چی؟

غزل نفس عمیق کشید به لپتاپ روشنش نگاه کرد و دست پیش برد وارد برنامه شد، خبرها را یکی پس از دیگری می خواند و ماهور کلافه گفت:

-لعنت به هر کی که این خبرا رو پخش کرده

با صـــدای فریاد دختر عمه اش، ماهور با ترس چرخید و همان موقع روی صـــفحه ی لپتاپ غزل هم خبر تازه ای بالا آمد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_بیست_یک

-به غزل شـــکیبا هیچ تجاوزی نشـــده، دکتر مهوش حق دوست فوق تخصص بیمارستان...جزیره کیش در نشست خبری با خبرنگارها اعلام کرد غزل شکیبا با معاینات پزشکی ما مورد تایید قرار گرفت که هیچ تجاوزی شـــکل نگرفته و فقط برای دوازده روز بی آبی و حـال بـد و رو بـه وخیمی داشـــته که تیم مجرب بیمارســـتان جونشـــون رو نجات دادیم.

چشـــمان غزل ریز شـــد، حق دوســـت! چرا تا به آن روز سکوت کرده بود؟ اصلا او معاینه ی زنانه نشده بود!

سر بلند کرد، به ماهور که خشـــکش زده بود نگاه کرد و گفت:

-چه خبره، کار باباس؟!

-فکر نمی کنم، بابات داره سعی می کنه اما ف...

در اتاق سریع باز شد و غزل با دیدن فرامرز سریع نیم خیز شد و گفت:

-کار شماست؟

-نه، مگه معا...

-نه اصلا، یعنی تا جایی که یادمه نه

فرامرز گوشی را روشن کرد تماس گرفت، همان جور که با استرس راه می رفت منتظر بود جواب بشنود.

-بله

-تو اون بیمارستان چه خبره؟ مهوش حق دوست کیه؟

-سلام آقای شکیبا، خانم دکتر حق دوست یکی از دکترای خوب بیمارستانمون هستن، که یک روز بعد از بستری شدن دخترتون، به خاطر مشکل خانوادگی که داشت رفته بود تهران، حالا با برگشتنش و دیدن این خبرا و این که بسته شدن بیمارستان خودش رفت سراغ خبرنگارا

فرامرز چشـــم ریز کرد، ماهور لپتاپ را چرخاند با خواندن کامنتا سریـع گفت:

-جواب داده! همه دارن به کسی_ که شـــایعه تجاوز پخش کرده ناسزا میگن

فرامرز گیج شده بود، رئیس بیمارستان گفت:

-آقای شـکیبا این جا بیمارسـتان انقدری نیسـت که این جا هم ببندید، خواهش می کنم اج...

-چند دقیقه دیگه دستورش به دستتون می رسه

-ممنون

فرامرز تماس را قطع کرد به غزل نگاه کرد و گفت:

-یه چیزی درست نیست!

ماهور با لبخند صاف ایستاد و گفت:

-از این بهتر مگه داریم، این خبر آب رو آتیش بود! ببینید واکنش مردم چی بوده! حتی این خبرنگار معروفـه داره در رابطه با همین موضـــوع تو لایوش حرف می زنه که چرا به شایعه ها دامن می زنن، مگه نمی خواستید تموم بشه، شد دیگه

فرامرز و غزل بـه یکـدیگر خیره بودنـد انگـار آن دو خبر داشـتند چه خبر اسـت اما از یک طرف شـایعه ها یکی یکی داشت جمع می شد، فرامرز بهتر از هر کسی می دانست آن روز چه دکترهایی بالا سر دخترش بوده اند، اما دکتری به نام حق دوست بالا سرش نبود.

فرهاد جلوی در اتاق ایســتاد تا دهان باز کرد نگاهی با نگاه غزل گره خورد و سریـع گفت:

-سلام...بهتری؟

غزل نگاه گرفت و آرام گفت:

-خوبم

-خدارو شکر

فرهاد رو به فرامرز گفت:

-تا حدود نسبتا زیادی کار ساز بوده، باید چی کار کرد؟

فرامرز زبان در دهانش چرخاند و دهان باز کرد گفت:

-مهوش حق دوســـت بیارید تهران، خبرنگارا هم طبق قرار فردا بیان این جا، با حرف های غزل کاملا همه چیز تموم میشه

-چشم عمو

فرامرز دوباره گوشی را روشــن کرد در شــماره ها گشــت و سـمت پنجره رفت، به حیاط بزرگ و چمن شـده اش نگاه کرد با شنیدن صدای مرد گفت:

-سلام

-سلام آقای شکیبا

-دکتر مهوش حق دوست، همه چیزش

-چشم تا چند دقیقه دیگه براتون ارسال می کنم

-ممنون

-وظیفس

فرامرز تماس را قطع کرد و چرخید رو به غزل گفت:

-فکر نمی کنم نیت بدی داشـته باشـه هر چی باشـه باعث شـــد شـــایعه بخوابه، اما از چیزی که مشـــکوکه نمیشـــه گذشت

ماهور کلافه گفت:

-خب شاید غزل بیهوش بوده اون بالا سرش بوده

-غیر ممکنه من اســم ریز و درشــت کســایی که بالا سرش بودنو دارم، حتی اونی که می رفت اتاق تمیز می کرد، اصــلا حق دوستی نبود

-اگر نبوده چرا باید همچین شهادتی بده؟ اینو نمی فهمم!

#گرگم_به_هوا

#پارت_بیست_دو

غزل کلافه چشــم بســت، فرامرز با دیدن حالش سریع سمتش رفت و گفت:

-تو استراحت کن بابا جان

-خوبم بابا، اما این موضوع زیادی گنده نشده؟

فرهاد وارد اتاق شد و گفت:

-از روز دومی که پیدا نشدی گنده شد، بعدم که به دستور عمو جان دو روز کامل جزیره کیش تعطیل شـــد به کل، معلومه که بزرگ میشه

ماهور چپ چپ به فرهاد نگاه کرد اما فرهاد لبش کج شد و گفت:

-از یه طرف هم خودت معروفی هم بابات، جز گنده شدن قضیه انتظار دیگه ای نمی رفت!

فرامرز عصبی گفت:

-فعلا که همه چی...

ماهور با خواندن خبر روی لپتاپ چشـــمانش گرد شـــد و گفت:

-مافیا هم به این سریعی نیست

فرامرز سریع روی زانو نشـــســـت لپتاپ را چرخاند و خبر مجازی را خواند:

-برای شـهادت یک دکتر کمی دیر نیســت؟ یا شـاید هم با نفوذ شـــکیبا شـــهادت دیگری از یک فرد دروغین گرفته شده..

فرامرز چنان مشتش روی لپتاپ نشست که ماهور چشم بست و غزل به صفحه ی لپتاپش که خاموش شد نگاه کرد، فرامرز ایستاد دو قدم دور شد و گفت:

-کیه داره بازیمون میده؟

-منبع خبر پیدا می کنم.

-آره، باید جواب گو باشن!

غزل سر به زیر و آرام گفت:

-دردسر بزرگی را...

ماهور سریع لب تخت نشست غزل را در آغوش کشید و گفت:

-هیش آروم باش!

فرامرز هم چرخید و گفت:

-مقصر تو نیستی، دشمنامون الان قد علم کردن اما درستش می کنم، تو فقط استراحت کن این خبرا رو هم نخون.

-فرامرز..

با شنیدن صدای شکیبای بزرگ فرامرز کلافه گفت:

-جواب اون چی بدم؟

و با عجله از اتاق بیرون رفت. ماهور ایستاد و گفت:

-سرمت تموم شـــده، تو هنوزم نیاز داری قربونت برم؛ برم بگم چی بخرن بیارن..

غزل با ناراحتی سر تکان داد و ماهور چرخید به فرهاد نگاه کرد و آرام گفت:

-اون روحیه ش واسه طعنه پرونیای تو آماده نیست!

فرهاد هیچ نگفت و ماهور از اتاق بیرون رفت، غزل به تاج تخت تکیه داد چشم بست و گفت:

-تو هم برو!

فرهاد بی توجه سـمت تخت رفت و لبه اش نشـسـت، به صـورت کامل برنزه و چرب غزل که کار دسـت ماهور بود خیره شد و گفت:

-ساحل می گفت وقتی بهوش اومدی اولین کسیو که صدا کردی آریا بوده

غزل چشم باز کرد نگاهش کرد و گفت:

-ســـاحل نگفت دوازده روز با اون پسـره بوده فکر کرده هنوزم تو همون جزیره پیش پسره س؟

فرهاد لبخند زد و گفت:

-می دونی غزل، نه به خاطر تو اما به خاطر خودم یه چیزایی رو دروغ گفتم

غزل چشم ریز کرد و آریا کمی خم شد دست پیش برد چانه ی غزل را گرفت و گفت:

-چون نمی خواستم اسم بی غیرت روم بمونه.

غزل عصبی دستش را پس زد و گفت:

-چی میگی تو؟!

فرهاد نیش خند زد سر چرخاند به تمام عکس های ریز و درشـــت غزل که روی دیوار ها چســـبیده بود نگاه کرد و گفت:

-وقتی پیداتون کردیم چنان تو بغل هم بودید که انگار یه نفر بودید

غزل آب دهان قورت داد و گفت:

-چون...چون ما داشــتیم می مردیم، من ترســیده بودم آریا آ...

-غزل واســه آروم شــدن اونم دم مرگ میره تو بغل یه مرد غریب؟ نوه ی حاج یوسف و شکیبای بزرگ؟!

خندید سر بالا انداخت و گفت:

-نه، آخه منم نامزدشم می شناسمش،این جوری نیست.

غزل با حرص غرید:

-حرفمو زدم ،خواستی باور کن،نخواستی هم نکن.

-باور که نمی کنم چون اون پسرــه هم تا بهوش اومد اول گفته غزل دیده تو یه اتاقه عربده زده غزل، بعد با حرف پرستارا آروم شده

-گفت...گفت غزل؟!

-دلچسب بود عزیزم؟

غزل عصبی غرید:

-برو بیرون، داری عصبیم می کنی!

@Vip Roman

-چرا برم بیرون؟ بعد این همه مدت تونستم با دختر شیرینی خوردم تنها باشم، تو این چند روز یک لحظه هم نزدیکت نشدم، کافی نیست؟

-حالم خوب نیست ،برو لطفا!

-غزل!

کمی خودش را جلو کشید و به یک باره دستش را دور تن غزل حلقه کرد سمت خودش کشید، غزل عصبی پسش زد اما با حرف فرهاد خشکش زد:

-نگفتم آریا برهنه بود و غزل خانمم تو بغلش خواب بود سرشم رو سینه ی اون پسره، نگفتم دست پسره جوری دورش حلقه شده بود که به زور تونستیم از تو بغلش بکشیمت بیرون، نگفتم لباسای زیرت تو کوله ی اون پسره بود

غزل فقط نگاهش می کرد و فرهاد دست دیگرش را روی موهای پریشان غزل کشید و گفت:

-نه که نمی تونستم بگما، غیرتم به باد می رفت

-ت...

#پارت_بیست_سه

-هیش مهم ترین اصـل قضـیه اینه که اگر غیرتم به باد می رفت باید ازت جدا می شـدم که اینو اصـلا نمی خواسـتم، خودتم می دونی چقدر دوسـتت دارم قشـنگ ترین روز من جشـــن تولد عموم بود که همه بودن یهو دو پدربزرگا با تصمیمشون همه رو غافلگیر کردن و منو تو رو بدون اینکه نظرمون رو بپرســـن نـامزد کردن، اون شـــب بـه قـدری خوشحال شدم که تا خود خونه بوق ماشین آروم نگرفت، من ازت نمی گـذرم غزل، اگر اینـارو نگفتم واســـه ایناس وگرنه دارم آتیش میگیرم که بفهمم تو اون مدت گم شـــدن چی گذشته؟..

غزل عصبی به سینه ی فرهاد کوبید، سوزن پشت دستش تکان خورد و غزل با درد با دســـتش را در دســـت دیگرش گرفت نالید:

-برو فرهاد

-میرم عزیز دلم

@Vip Roman

از سر جایش بلند شـد سـمت در اتاق رفت اما به یک باره چرخید و فت:

-فقط یه سوال

غزل از دســتش که کمی خون آمده بود نگاه گرفت سر بالا آورد، فرهاد چشم ریز کرد و پرسید:

-بین تو و اون پسر رابطه ی جنسی شکل گرفت؟

غزل به یک باره لیوان آب روی میز را برداشــت با شــتاب سمت فرهاد پرت کرد، فرهاد سریع جا خالی داد و صدای شکستن لیوان مساوی شد با فریاد غزل:

-برو بیرون

سـوزن را از دسـتش کشـید از روی تخت پایین پرید سـمت فرهاد رفت و با خشــم بیرون هلش داد، همه ســمت اتاق غزل دویده بودند اما فرهاد بیرون پرت شـــد و قبل اینکه مهلا جلو رود در با شــتاب بســته شــد و کلیدش چرخید، مهلا با ترس در زد و گفت:

-غزل مامان چی شده؟!

غزل به گریه افتاد، خون دســـتش که به خاطر به یک باره کشـیدن سـوزن بود چکه کرد، مهلا نگران رو چرخاند هما موقع فرامرز جلو رفت و گفت:

-غزل بابا درو باز کن

-بابا...می خوام تنها باشم

-باشه بابایی مامانتو که می شناسی، تنها باش اما ای...

-من خوبم بابا می خوام تنها باشم لطفا

-ولش کنید

با حرف ماهور فرامرز سر چرخاند و ماهور شـــانه بالا انداخت و گفت:

-یه دندنس تا صـــبحم در بزنید باز نمی کنه، می خواد تنها باشه همین

ساحل لبش کج شد از جمعیت جلوی در اتاق دور شد و زیر لب گفت:

-پر از اداست این دختر نچسب

شکیبای بزرگ عصایش را بر زمین کوفت و گفت:

-ولش کنید

مهلا به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-چرا اینجوری شد؟ چرا تورو بیرون کرد؟

-نمی دونم زن عمو، حالش واقعا خوب نیست

ماهور عصبی سمت مهلا رفت همان جور که چپ چپ به فرهاد نگاه می کرد گفت:

-خوبه عزیز دلم، اما می شناسیش که گاهی تنهایی رو ترجیح میده

مهلا را سمت اتاق خوابش می برد و مهلا نگران گفت:

-اون هیچ وقت اینجوری نمی کرد ماهور، جز...جز اون شبی که تولد فرامرز بود

-هیش بریم تو هم استراحت کن اینا هم برن دیگه، غزل تنهایی نیاز داره اینا هم نمیرن

-زشته

وارد اتاق شدند و ماهور غرید:

-چیو زشته بابا، همدردی کردن خب تمام شد برن دیگه

-غزلم

-آروم باش اون خوبه

-صدای شکستن اومد

-ای بابا مهلا تو انقدر حساس نبودیا

-از دار دنیا یه دختر دارم، سرش درد بگیره جون میدم براش اون وقت ا...

-خوبه خواهر نازم خوبه، بخواب یکم منم یه آمپول خوشمزه بهت بزنم همچین حال بیای

-نکن ماهور نمی خوام زیاد بخوابم

-خواب آور نیست عزیز دلم، دراز بکش

**

صدای در را شنید:

-غزل عزیزم، تو حالت خیلی خوبه اما یه سرم دیگه باید برسه به بدنت

-نمی خوام ماهور برو

-عزیز من آخه هیچی هم نخوردی مهلا دیوونه شده تو هیچ وقت اذیتش نمی کردی، تو تازه یکم حالت خوب شده، بی غذایی و بی آبی برات خوب نیست، این درو باز

کم مامان باباتو بیشـــتر از این عذاب نده، همه هم رفتن ما سه نفر فقط هستیم

کلید چرخید و ماهور لبخند زد سر چرخاند به مهلا که نگران بود چشمکی زد و گفت:

-غذاشو آماده کن بیار

مهلا با عجله سمت آشپزخانه رفت و ماهور در را باز کرد، اتاق تاریک بود، دست روی دیوار کشید و کلید را فشرد، با روشـــنایی اتاق اولین چیزی که دید تکه های شـــکســـته ی لیوان بود و قطره های خون، به غزل که لب تخت نشسته بود نگاه کرد و گفت:

-جنگ بوده؟

-اون خونارو پاک کن تا مامان نیومده

ماهور لبش کج شـــد چند دســـتمال برداشـــت ســـمت میز رفت، در بطری را باز کرد کمی دســـتمال را خیس کرد و گفت:

-فرهاد چی گفت که اینجوری آتیشی شدی

-من هزار بار پیشرفت کنم اون همه آدم بهم احترام بذارن بازم احساس پوچی می کنم

ماهور همان جور که قطره های خون را پاک می کرد گفت:

-چرا این جوری می گی؟

-چرا؟ چون با این همه روی پای خودم بودن بازم واسه ازدواجم باید بزرگترا تصمیم بگیرن، حرفم بزنم میشه صلاح منو اونا بهتر می دونن، تو ساکت باش بی احترامی نکنیا

ماهور لبخند زد و گفت:

-چیه فرهاد به دلت ننشسته؟

-ماهور اذیت نکن

ماهور نگاهش کرد و گفت:

-اذیت نیست سوال واقعی بود

-نه واقعا من از فرهاد خوشم میاد؟ عاشقشم؟

-شاید بعد...

-ماهور

-بگو دردت چیه تا کمکت کنم، فقط میگی ماهور، از این ماهور گفتنت چی بفهمم

-کمک کن نامزدیو بهم بزنم

-نمیشه غزل

-چرا؟

-اول اینکه موقعیت خوبی نیســـت بعدم بذار یکم بگذره شاید دوستش داشتی

غزل چشـم بسـت و ماهور کنارش نشـسـت دسـتانش را گرفت و گفت:

-فرهاد پسر بدیه؟

-به گوشم رسیده با منشیش...

صبح پارت داریم ❤️

#گرگم_به_هوا

#پارت_بیست_چهار

-هیش تحمت نزن، تو اگر بخوای مطمئن بشی_ باید بری دنبالش، وگرنه حرف پشت سر شماها زیاده، چرا؟

-بله می دونم چون شکیباییم

-بله هر کاری می کنن که اســـمتون سر زبونا بی افته، تو و فرهاد پرونده های بزرگی زیر دســـتتون اومده که وکیلای

بزرگ با سابقه ی درخشان زیر دستشون نیومده، طبیعیه که کلی مزخرفات در موردتون بگن

-اصلا باشه یا نباشه برام مهم نیست من از فرهاد اونم به عنوان شوهر خوشم نمیاد

-می دونی نه آقا جون نه شـــکیبای بزرگ نه بابات و نه عموت به این حرف تو توجه نمی کنن میگن برید زیر یه ســقف تموم میشــه این حرفا، اگر دلیل محکم داری دهن باز کن، خانواده ی شـما شـبیه یه جلسـه دادگاه هسـتن که به حرف اکتفا نمی کنن، به شـواهد و ثابت شـدن هر حرف اهمیت می دن و بررسی می کنن

غزل رو گرداند و ماهور با لبخند گفت:

-حـالا بگو ببینم چی گفـت کـه این جوری گردو خـاک راه انداختی، نگو اون چیزی نگفته که باورم نمیشـه، بعدم منو تو چیز پنهانی از هم داریم؟

-سرم درد می کنه

ماهور سمت میز رفت و گفت:

-باشه قرص بخور بخواب اما یادم نمیره طفره رفتی، آماده هم باش بابات آخر شب باهات صحبت میکنه که چیا باید بگی

چرخید و گفت:

-لیوانتم که شکستی میرم بیارم

ماهور رفت و غزل کلافه ایستاد و سمت پنجره رفت، خیره شد به حیاط با صفایشان، آرام چشم بست چهره ی آریا در ذهنش نقش بست، دستش کنار گردنش نشست و غرید:

-چرا فرار کردی؟!

-غزل

با شتاب چرخید و فرامرز با قدم های بلند سمتش رفت و گفت:

-صبح میان باهات صحبت کنن، تو ب...

-میدونم چی باید بگم بابا، بهتر از شما می دونم چی باعث میشه شایعه ها بیشتر بشه

-سوالا گیجت میکنه دس...

-من بابا؟! با کدوم سوال تا به حال دستپاچه شدم، بعد هر دادگاه بیست نفر میریزن رو سرم که حرف بزنم

-منظوری ندارم غزلم، فقط می خوام فردا همه چیز تموم بشه

-من می دونم چی بگم اما بابا کسی که داره این جنجالارو راه می ندازه اگر نخواد تموم بشه با حرفای من هم تموم نمیشه

-اما تاثیر گذاره

-بله درسته تاثیر گذاره

فرامرز دستان دخترش را گرفت و گفت:

-یکم فکر کن ببین چیزی از اون مرد یادت نمیاد که به پیدا کردنش کمکمون کنه، یه فامیلی، یا شماره یا هر نشونی که...

-گفتم که اینارو نمی دونم

-پس چی می دونی یعنی تو این دوازده روز با هم حرف نزدید؟

-چرا منو اون که اونجا کسیو نداشتیم، البته آریا کم حرف بود و من درست برعکس اون اما به قول آریا که بهم می گفت تو لال هم به زبون میاری

فرامرز چشم ریز کرد اما غزل لبخند زد به حیاط نگاه کرد و گفت:

-در مورد خیلی چیزا صحبت می کردیم، علاقه هاشو می دونم، تعصباتشو می دونم، هر چیز شخصیشو می دونم اما واقعا نشد فامیلشو بپرسم

-اون پرسید؟

-اون جوری که فکر کنید نه، یه جورایی انگار خودم بهش گفتم، اون کلا مثل من کنجکاو نبود، یعنی اگر من پر حرف نبودم اون تو این دوازده روز چهار کلامم حرف نمی زد

-از خونه زندگیش چیزی نفهمیدی؟

-این می دونم بچه تهران بود، نمی دونم کجای تهران اما گفت اومده کیش واسه کار، یه خواهر کوچیک هم داره...

سکوت کرد کمی فکر کرد و گفت:

-آهان یادم اومد، مادرش نمرده، ایران نیست انگار از باباش جدا شده ازدواج کرده رفته

-فقط یه فامیل نیاز دارم غزل

غزل کلافه به پدرش نگاه کرد و گفت:

-آره بعضی_ چیزا به هم گره خورده اما آریا اون کسی_ که تو ذهن شما هست نبود، اصلا اگر هم اون کسی_ که می گید بود فامیل هم به من می داد، درست بود؟ نه دیگه بابا، از اسمشو فامیلشو همه حرفاش دروغ بود دیـ..

سکوت کرد، کلافه دستش را از دست پدرش بیرون کشید کنار سرش گرفت و گفت:

-اما آریا دروغ نگفت

فرامرز او را سمت تخت کشید گفت:

-بشـــین، انقدرم از مردی که فرار کرده دفاع نکن که باور نمی کنم غزل شکیبا هستی

غزل به تاج تختش تکیه داد و گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_بیست_پنج

-شـــما هم به من اعتماد کنید بعد این همه کار کردن زل زدن تو چشم گناه کار بی گناه که بی شاهد می تونستم بگم درست میگه یا دروغ، حالا آریارو نشناسم

ماهور به در اتاق تکیه داده بود حرف هایشان را می شنید، فرامرز سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-این همه خوش بین بودن به مردی که دلیلش مشـــخص نیســت چرا فرار کرده منو می ترسـونه که واقعا صـلاحیت اینو داری که وکیـ...

-بابا!

ماهور سریع جلو رفت و گفت:

-خب خب، ببخشـید اما غزل جان باید قرصـشـو بخوره سرمشم بزنم یکم بخوابه

فرامرز عصبی بود و ماهور با چشم و ابرو اشاره کرد بیرون برود، لیوان و قرص را سمت غزل گرفت و گفت:

-اینو بخور عزیزم، کمک میکنه سریع بخوابی

غزل با دســت لرزان قرص را گرفت در دهان گذاشــت و لیوان آب را سر کشید، ماهور سرم را برداشت و گفت:

-خب اینم یکم بزنیم برات که حالت بهتر بشه

فرامرز با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت، چند شب بود درست حسابی نخوابیده بود، حال هم حرف های دخترش عصبی ترش کرده بود، مدام قدم می زد، آبروی دخترش و خودش در میان بود آن وقت دخترش از علایق آن مرد خبر داشت اما از چیز های دیگر نه و این برای او عجیب بود که غزل چطور آن قدر بی خیال بوده است که حتی به آن مرد شک هم نکرده بود.

با شنیدن باز شدن در چرخید، ماهور دست روی بینی اش گذاشت و گفت:

-می دونید گوششم مثل هوشش تیزه

-این چی داره م...

-یکم آروم باشید تا بگم.

جلو رفت و سر تکان داد و گفت:

-حرفای شما درسته اما غزل دوازده روز با یه غریبه تو یه جزیره بوده که هواشو داشته، از حرفای غزل بخوایم بفهمیم خیلی هم خوب هواشو داشته، این طرفداری این دوره ی غزل طبیعیه، می دونید چرا؟ چون غزل از مرگ برگشته، کسی ـ که از مرگ برگرده کم ترین اتفاقی که براش

می افته افسردگیه، غزلم بیمار شده آقا فرامرز، اون مدام به ناجیش فکر می کنه، واسه خودش از اون بت ساخته، اینا همش طبیعیه خواهش می کنم بهش فشار نیارید تا این دوره بگذره وگرنه همه می دونن غزل ادم احساساتی نیست که بی خیال این همه احتمالی که خودتون گفتید بشه.

-فرهاد خیلی نگران غزله، از همه مهم تر، انقدر به غیرتش برخورده که اگر احترام به من نبود آروم نمی گرفت، وقتی خودش گفت لباس اون مرد تن غزل بوده باید قیافشو می دیدی!

-اما فرهاد غزل رو درک می کنه؛ شما هم باهاش صبحت کنید، هر چند خودم هم صحبت می کنم، اما به غزل فشار نیارید، شما نمی تونید با حرفاتون ناجیشو تو چشمش خراب کنید

-مطمئنی بیماریه؟

-قاعدتا باید باشه، با حرفای غزل هم به یقین می رسیم که هست.

-کی خوب میشه؟

-اگر بهش فشار نیارید، اجازه بدید من کارمو درست انجام بدم، زود تموم میشـــه، از مرگ برگشـــته آقا فرامرز، درک کنید دیگه.

-می کنم ،چرا نکنم ؛نگرانشم ،همین.

-می دونم نگرانید، اما به حرفاش گیر ندید .خودشـو کارشـو و هر چیزی که به اون مربوطه زیر سـوال نبرید، این بدترین کاره، اونم غزل که انقدر رو کارش حساسه، و شاید یکی از دلایل این حالش از دسـت دادن دادگاههای مهمش بوده و حالا این همه خبر و شایعه...

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-زیاده روی کردم، فردا جبرانش می کنم.

-برید اسـتراحت کنید، شـما هم خسـته هسـتید، کنار مهلا بخوابید، من کنار غزل هستم نگران چیزی نباشید.

-باید یه ت...

-آقا فرامرز دیر نمیشـه، این همه فشـار باعث میشـه همین جوری تند و بی منطق بشید، برید استراحت کنید هم مهلا شمارو ببینه آروم میشه هم شما..

فرامرز با تایید سر تکان داد گفت:

-باشه.

-شبتون بخیر.

فرامرز خســـته از ماهور دور شـــد و ماهور نفس عمیقی کشید به در اتاق غزل نگاه کرد کلافه گفت:

-آریا کیه؟!

**

#گرگم_به_هوا

#پارت_بیست_شش

**

-خانم شـکیبا خبر دارید وقتی گم شـده بودید همه گمان می کردند دزدیده شدید؟

غزل سر تکان داد و گفت:

-بله چون گم شدنم طولانی و کاملا بی خبر شد هر احتمالی از جمله دزدیده شدن به این ماجرا داده شد

-خانم شکیبا اون آقا کی بود؟

غزل پلک زد و زبان روی لبش کشید و گفت:

-یه مرد ساده که فقط داشت کار می کرد و من رفتم همه چیز بهم زدم، یعنی منه قانون مند سوار اون قایق شدم و هیچ کدوم از قوانینِ سوار قایق شدن رعایت نکردم، اون فقط ناخواسته یه همسفر شد که خیلی جاها منو از مرگ نجات داد

-این آقا چرا باید فرار کنه؟

غزل شانه بالا داد و گفت:

-نمی دونم

-یعنی تو این دوازده روز هیچ شناختی روی این آقا پیدا نکردید؟

یا اصلا تواین دوازده روز چی بهتون گذشت؟

فرهاد سریع خودش را جلو کشید و گفت:

-یکم آروم تر لطفا، چه طوری می تونه پشت هم جوابه سوالای پی در پی تونو بده

غزل نیم نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

-شـــناختی که به پیدا کردنش کمک کنه ندارم، توی این دوازده روز هم...

سکوت کرد و به مبل تکیه داد و ادامه داد:

-تو این دوازده روز اون آقا دنبال راه های زیادی بود که نجات پیدا کنیم، خیلی تلاش کرد، اما متاسفانه نشد

-هیچ وقت به اون آقا شک نکردید؟

-نه هیچ چیزی وجود نداشت که شک کنم، یادتون باشه اون آقا سراغ من نیومد من خیلی تصادفی قایقشو دیدم

-اما خانم شکیبا، ما می دونیم یکی از دادگاه های مهم شما تو همین دوازده روز بود که ازش جا موندید، فرار اون آقا و قایقی که هیچ ردی از صاحبش نیست، فکر نمی کنید شما زیادی خوش بین هستید؟

غزل به پدرش که دست به سینه ایستاده بود نگاه کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد گفت:

-نه هنوز اعتقاد دارم همه چیز تصـــادفی بود که فقط متاسفانه همه چیز باهم گره خورد

-خانم شـــکیبا متاســـفانه تو خبرهای رســـمی اما خبر های مجازی که وسعتش بیشتر از خبر های رسمی هست تاکید

بر این دارن که به شـما تجاوز شـده اما شـما و پدرتون به خاطر شهر...

فرهاد با خشـــم قدمی به جلو برداشـــت اما ماهور سریع گفت:

-سرجات وایسا بمون تا خودش جواب بده، با خشم همه چیز بدتر میشه

غزل سر تکان داد و گفت:

-بله شـــایعه زیاده اما اگر چنین اتفاقی برای من می افتاد با تمام شهرت خودم و پدرم سکوت نمی کردم انقدر بزرگش می کردم که اون آقا رو پیدا کنید به سزای عملش برسونید، من آدم سکوت کردن نیستم، آدم چشم بستن روی ظلم نیستم، شاید بگید این موضوع فرق داره و پای آبرو وسطه اما باید بگم کاملا در اشتباهید، اگر حرف تجاوز هست این آبرو نیست، چون من کار اشتباهی نکردم که بخواد آبروم تو خطر باشـــه، اگر تجاوزی صـــورت گرفته بود خودم که سـکوت نمی کردم هیچ پدرم و خانوادم هم سـکوت نمی کردن پس به کل فرضـیه تجاوز به غزل شـکیبا کنار میره یک بار دیگه میگم، من کسی ـ نیسـتم که در برابر همچین

ظلم بزرگی سـکوت کنم و بذارم مردی که فرار کرده یه آب خوش از گلوش پایین بره

رو به خبرنگار دیگری گفت:

-و اما در مورد شـــایعه های مجازی باید بگم این دیگه به شـــهرت من و خانوادم مربوط میشـــه، همون قدری که طرفدار داریم به همون اندازه هم دشـمن داریم طبیعیه که دشمنامون واسه خراب کردن ما هر کاری انجام بدن

فرامرز با افتخار و لبخند به دخترش نگاه می کرد، ماهور با تحسین سر تکان داد و فرهاد کلافه نفس راحتی کشید.

-خانم شـــکیبا از حس و حال اون موقع هیچ کس از شـــما سوال نکرده

-اولین روزا وقتی اون مرد توی اون جزیره تلاش می کرد راهی واســـه نجات پیدا کنه این بود که تموم میشـــه بر می گردیم اما از یه جایی به بعد ترس تو وجودم رخنه کرده بود

-غذا و آب از کجا داشتید؟

-اون مرد انگار توی قایق می خوابید، توی کوله ش کنسرـو بود و توی قـایقش آب، روزای اول چون فکر می کردیم پیدامون می کنن، با خیال راحت اونا رو می خوردیم اما از

روز ســـوم آ...یعنی اون مرد برنـامـه ریزی کرد چطور آب مصرـف کنیم و چطور غذا بخوریم که چندین روز داشــته باشـیم، اما متاسـفانه روز هشـتم غذا تموم شـد و روز نهم آبمون تموم شد

-پس مطمئن بودید پیداتون نمی کنن

-من کاملا ناامید بودم و منتظر مرگ بودم اما اون ســعی می کرد به من روحیه بده که پیدامون می کنن

#گرگم_به_هوا
#پارت_بیست_هفت

-سوال آخر، دوست دارید اون آقا پیدا بشه؟

غزل مکث کرد و نگاه به زیر برد و گفت:

-آره

-چرا؟

-که ازش تشکر کنم نذاشت من بمیرم

کلافه از سر جایش بلند شـد و فرامرز با عجله جلو رفت و گفت:

-دوستان دخترم باید استراحت کنه و فقط به خاطر شماها اومد این جا نشـسـت تا به سـوالا جواب بده، اجازه بدید بره استراحت کنه

شـانه ی غزل را گرفت و به ماهور اشـاره کرد جلو برود اما زودتر از او فرهاد جلو رفت بازوی غزل را گرفت سـمت اتاق بردش، وارد اتاق شـد و سریع در را بسـت، غزل خودش سمت تخت رفت و گفت:

-می تونی بری

-بابت دیروز معذرت می خوام من فقط خ...

-بی خیال فرهاد

شال و مانتو را از تنش در آورد پایین تخت انداخت، فرهاد سمتش رفت و گفت:

-از دستم ناراحتی می دونم

-حالا که می دونی می خوای چی کار کنی؟

-از دلت در میارم

-چطوری؟

-بذار حالت بهتر بشه میریم بیرون، منم بر...

-باشه الان دوست دارم بخوابم

فرهاد لبش کج شـــد از اتاق بیرون رفت، با دیدن این که خبرنگارها رفتند با خیال راحت گفت:

-فکر کنم با حرفای غزل چیزی واسه شایعه وجود نداشته باشه

فرامرز با خیال راحت به مهلا نگاه کرد و گفت:

-نه تموم شد

جعبه کادویی را از روی مبل برداشت و گفت:

-برم با دخترم خلوت کنم

گوشی جدید برای دخترش خریده بود که هم دلخوری ها را کم کند و هم چیزی که نیاز غزل اســـت را به او بدهد، مهلا هم به آشپزخانه رفت.

ماهور به فرهاد نگاه کرد و دســـتش را ســـمت در گرفت و گفت:

-یکم حرف بزنیم؟

فرهاد سر تکان داد و با هم بیرون رفتند، ماهور به سنگ فرش زیر پایش خیره بود و آرام گفت:

-شاید هر کی دیگه جای تو بود بدتر اینا رفتار می کرد اما خب طرف هر کسی_ غزل نیست، نمیشه یک درصدم احتمال داد به غزل تجاوز شده و...

-من نگفتم تجاوز شده

ماهور نگاهش کرد و فرهاد کامل سمتش چرخید و گفت:

-ماهور خانم بله من می دونم تجاوزی صورت گرفته باشه غزل سکوت نمی کنه، اما به حرفای غزل توجه کردید؟ حتی خبر نگارا هم اشاره کردن اون مرد مشکوک بوده گم شدنش مساوی شده با دادگاه مهمش اما غزل بدون این که حتی یک درصد احتمال بده بقیه درست میگن پشت مردیه که فرار کرده رفته و این همه شایعه براش گذاشته، چرا؟

-خب منظورت چیه؟!

-منظورم واضحه، به غزل تجاوز نشده

-بقیش

فرهاد گردنی چرخاند و گفت:

-هیچی

-آقا فرهاد

-گفتم که هیچی

-لطفا حرفتون بزنید شاید بتونم کمکتون کنم

-مهم نیست حالا که اون مرد گم و گور شده بقیش مهم نیست، با اجازتون

با قدم های بلند سمت در حیاط رفت و ماهور چشم ریز کرد گفت:

-یعنی چی؟

**

کیسه ی بزرگ زباله را برداشت وارد راهروی باریک شد و از در بیرون رفت، کیسه را کنار دیگر کیسه های زباله گذاشت، گوشی را از جیبش بیرون آورد و رمزی را باز کرد، حواسش در گوشی بود اما در بین بوهای متفاوت غذاها از آشپزخانه بوی آشنای دیگری در مشامش پیچید، سر چرخاند با دیدن مرد جوانی که داشت سیگار می کشید نیش خند زد،

مرد جوان خندید گفت:

-نیشتو ببند بیا بزن

آریا ابرو در هم کشید و مرد دست بالا برد و گفت:

-خو حالا با ابروهات نکشیمون

آریا خواست برود اما مرد سریع گفت:

-باش حالا چی میشه مگه؟

آریا در را باز کرد و مرد جوان بلند خندید گفت:

-زنگ زدن گفتن ننت مرد

آریا چشم ریز کرد، به مرد نگاه کرد و او پکی به سیگارش که ماری جوانا بود زد و گفت:

-از دار دنیا یه ننه داشتیم که اونم رفت

آریا سمتش چرخید و او نگاهش کرد و گفت:

-دیدم تازه اومدی، بچه کجایی؟

-همین جا

مرد سر تکان داد و ته سیگارش را پرت کرد گفت:

-ننه داری؟

-انگار که ندارم

-دوره ازت؟

-هم دوره هم خوشه

-همین که خوشــه خوبه، ننه نداشــتی تو بدبختی باشــه تا بدونی وقتی خوشه چقدر باید خوش حال باشی

-تو داشتی بس بود

مرد خندید به آسمان نگاه کرد و گفت:

-یه روز تو یه دیوونه خونه دو تا مرده بودند داشتن کنار یه اســـتخره راه می رفتن، یهو یکی که کوچیک تر اون یکی بود پاش لیز خورد افتاد تو استخر...

مرد حرفش را قطع کرد و باز خندید رو به آریا گفت:

-اون بزرگه هم وقت از دســـت نداد سریع پرید تو آب شـــناکنون نجاتش داد، وقتی دکتر این موضـــوع می فهمه، پیش خودش میگه این یارو حالش خوب شـــده که با عقل درست و حسابی جون یه آدم نجات داد، یارو صدا می کنه میگه یه خبر خوب دارم برات یه خبر بد، خبر خوب این که به خاطر نجات دادن جون یه انســـان قابلیت عقلانی خودتو تو واکنش به بحران نشون دادی، اما خبر بد این که اون کسیو که نجات دادی بلافاصله بعد این که از استخر

بیرون اومد با کمربند خودشـــو حلقه آویز کرد ما هم دیر رسیدیم نجاتش بدیم

باز بلند خندید دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-مرده بعـد حرفـای دکتر گفـت من آویزونش کرده بودم خشک بشه

قهقهه اش بالا رفت و آریا لبش کج شـد سر چرخاند درون آشـــپزخانه را دید زد، مرد هنوز بلند بلند می خندید اما با عوض شـدن صـدای قهقهه اش سر چرخاند نگاهش کرد، کمر مرد جوان خم شـــده بود و انگار خنده اش داشـــت به گریه تبدیل می شد و به یک باره فریاد زد:

-ننه تنها شدم

#گرگم_به_هوا

#پارت_بیست_هشت

@Vip Roman

آریا پوفی کرد سمتش رفت، دست روی شانه اش گذاشت، مرد با صـــدای بلند گریه می کرد و آریا شـــانه اش را فشرد گفت:

-آروم باش مرد

-تنها کسمم پر زد رفت

-دنیا همین قدر نامرده بی خیال

مرد جوان روی زمین نشـــســـت و آریا بی خیال آشـــپزخانه کنارش نشست گفت:

-سیگار عادی داری؟

-دارم، سیگاری هستی؟

-تفریحی

مرد جوان پاکت سیگارش را سمتش گرفت و گفت:

-ماریم دارم

-نمی زنم

-پس مثبتی

-اگر مثبتی به ماری زدنه آره مثبتم

مرد بینی بالا کشید و خندید گفت:

-نه راســت میگی به این ماری نیســت که، من ســهیلم تو چی؟

-امید

-آره راستی شنیدم صدات کردن امید

آریا سـیگارش را روشـن کرد و سـهیل نفس عمیقی کشـید و گفت:

-فردا خاکش می کنم، کســیم ندارم باشــه، اگر چارتا درو همسایه بیان که بعید می دونم

آریا نگاهش کرد و گفت:

-به درک که نمیان

سهیل خندید گفت:

-اعصاب نداریا

آریا کلافه رو چرخاند و سهیل کنجکاو گفت:

-چرا انقدر برنزه ای، پوستت خشکه!

-کارم قبلا جنوب بودم

-آهان همینو بگو، جنوب کجا، تهران کجا!

آریا ایستاد و ته سیگارش را که فقط دو پک به آن زده بود پرت کرد خواست برود اما سهیل گفت:

-گفتم کسیو ندارم، خواستم ببینم انقدری مرد هستی منه بی کسو یه همراهی کنی زیر تابوت ننمو بگیری؟

آریا ساکت بود و سهیل هم ایستاد گفت:

-از بی کسیه دیگه

آریا ماسکش را روی صورتش کشید و راه افتاد و گفت:

-داری میری شمارتو بده

سهیل لبخند زد و آریا رفت که بقیه کارش را انجام دهد.

*

لباسش را در آورد آویزان کرد.

-هی امید

سر چرخاند سهیل نزدیکش شد و گفت:

-داری میری؟

-آره بزن شماره رو

-زن و بچه داری؟

-نه

-خانواده داری؟

آریا ابرو در هم کشید و سهیل سریع گفت:

-گفتم اگر کسی چشم انتظارت نیست، فردا صبحم که با منی امشبو بیای پیش من

آریا چرخید کوله پشتی اش را برداشت و گفت:

-چشم انتظار ندارم

سهیل به سختی لبخند زد و گفت:

-پس یه امشب خونه ی من بد بگذرون

آریا یک دستش را در جیب شلوار لی اش فرو کرد و سهیل گفت:

-پررو نیستم اما خب شب سختی هم هست، وگرنه ما یه عمره خواستیم تنها باشیم، اما تجربه ثابت کرده یکی از راه رسیده نشناخته قابل اعتماد تره تا آشنا

آریا راه افتاد و گفت:

-زیاد حرف می زنی

-این یعنی میای

-من زیاد حرف نمی زنم وقتی نگفتم نه یعنی آره

سهیل لبش کج شد و گفت:

-یه مترجمم باید بیارم بفهمم تو چی میگی

سریع لباس کارش را در آورد و دوید به دنبال آریا رفت، با دیدنش جلوی در رستوران سمتش رفت و گفت:

-خیلی هم نگران این مریضـــیه هســـتیا، یه لحظه هم بی ماسک نیستی

آریا راه افتاد اما سهیل سریع گفت:

-کجا، موتور دارم

آریا به موتوری که سـهیل اشـاره کرد نگاه کرد و هر دو جلو رفتند، ســهیل پا بلند کرد نشـــســـت موتور را روشـــن کرد گفت:

-بپر بالا

او هم پا بلند کرد پشت سهیل نشست و سهیل موتور را به حرکت در آورد گفت:

-اگر شام نزدی بخرم

-خوردم، تو چرا زودتر نرفتی سراغ مامانت؟

-بیمارستان بود

-خب

-دو شب پیش گفت سرم سنگینه بردمش اون جا، عصری هم که رفت

-کار داره دیگه باید می رفتی بیمارستان

-یه خواهر دارم، از این شوهر پولدارا کرده، پیام داد کاراشو کرده

-یه جوری حرف زدی گفتم کسیو نداری

-به نظرت دوماد چسان فیسانی من میاد ننه ی منو خاک کنه، نهایت می خواد پول بده چهار نفر بیان که نخواستم به سهی هم گفتم به شوهرش بگه همون بیمارستان امضا داده کافیه بقیه کاراش با خودم

#گرگم_به_هوا

#پارت_بیست_نه

آریا هیچ نپرسید اما سهیل گفت:

-حتما داری پیش خودت میگی این پسـه ننش مرده چه بی خیاله، نه داداش ما بی خیال نیستیم فقط ننم زیادی آمادم کرده بود انگار لاکردار می دونست کی داره میاد که هی شبا دم گوشـــم خوند و خوند و خوند تا الان که رفت، دارم می سوزم اما یادم داد چطور قوی باشم

خنده ای کرد و گفت:

-وقتی تارک دنیا شدم می دونی چی بهم می گفت؟

آریا کنجکاو شـــد چرا ســـهیل باید تارک دنیا می شـــد؟ اما سهیل بلند خندید گفت:

-اومد گفت پسر دندون لق باید کند انداخت جلوی سگ، تو هم کندی انداختی جلو ســگ چرا باید واســه چیزی که دور انداختی این همه خودتو عذاب بدی، رفت که رفت به درک که رفت، مگه کمه، عاشق شدی درست اما وقتی اشتباهی عاشق شدی چرا باید خودتو این گوشه بندازی به خاطر اشتباهت

دست در جیب سوئیشرتش کرد پاکت سیگار را در آورد و نخ سیگاری با لبش بیرون کشید و پاکت را سمت آریا گرفت اما آریا گفت:

-نمی خوام

پاکت را در جیبش گذاشت و با فندک سیگارش را روشن کرد پکی به آن زد و سیگار را بین انگشتانش گرفت گفت:

-گفت بگو یا علی بلند شو اما یادت باشه این بار هر کی گفت سلام نگو علیک سلام بگو سلام، هر کی گفت نوکرم نگو مخلصم بگو زنده باشی، گفت این جوری می تونی بفهمی رفیق کیه نارفیق کیه، گفت رفیق خوبه اما بدش کمر تا می کنه، دیگه نذار کمرت تا بشه

پک دیگری به سیگارش زد و گفت:

-هنوز به کسی نگفتم علیک سلام، یا من ترسیده شدم همرو نارفیق می دونم یا دنیا دیگه رفیق واقعی نداره

-چرا ترسیده؟

فک سهیل منقبض شد گردن سفت شده اش تکانی خورد و گفت:

-بهترین رفیقم با دختری که می خواســـتم و با من بود یک هفته دیگه می خواستم برم خواستگاریش ریخت رو هم

آریا نیش خند زد رو چرخاند به خیابان نگاه کرد و گفت:

-این تازه یکی از بی رحمیای دنیاست

-خدا برات نیاره داداش اما کمر خُرد می کنه، اگر ننم نبود کمر راست نمی کردم، خواستم برم رفیقمو بکشم گفتم چی میشـــه؟ هم کمرمو خم کردن هم عمرمو می گیرن، هم ذره ای دلم خنک نمیشه اما ننم گفته بشین نگاه کن ببین خدا قراره چی کار کنه، منم نشستم منتظر، اما داداشم از من به تو نصـــیحت دختری که به خاطر پول یه آهن و چهار تا چرخش می فروشـتت نباید دل داد باید شـلوارتو در بیاری به مدلای مختلف بشاشی بهش

آریا خنده اش گرفت و سـهیل پک دیگری به سـیگارش زد گفت:

-این خواهر من واسـه همون مال و اموال عشـق که نه اما بالاتر عشقشو ول کرد به امون خدا، مادرشو، ننم همیشه دلتنگش بود، منتظر بود ماهی یک بار اون بیاد با دسـتمال در خونه ما رو بزنه بیاد تو ده دقیقه بدون این که بشـــینه بمونه بره، همه زورش پولش بود، می گفتم ننه دلتنگته می

گفت نمی تونم بیام پول میدم مراقبش باش، منم که همیشه جنگ داشتمو می گفتم اون پول بخوره تو فرق سرت، خودتم خو هیچی نداری از کیسه ی خلیفه ی اون شوهر گوزوت واسه ما کلاس می ذاری

آریا خندید و سهیل پوفی کرد گفت:

-این اوضاع ما، حالا ننم رفت منم تنها شدم

-خونه مال خودته؟

-آره بابام یه خونه واسه ننم گذاشت و رفت

-همینم خوبه

-آره

گوشی آریا زنگ خورد سریع از جیبش در آورد و دید پیامک آمده، پیام را باز کرد:

-همون چیزی که گفتی شد

آریا سریع نوشت:

-کاریو که گفتم انجام بده

پیام را فرستاد و صفحه دیگری را باز کرد با دیدن خبر های تازه چشم ریز کرد و یکی یکی را خواند با دیدن سوال آخر و

جواب آن ابروهای درهمش کم کم باز شـــد و لبخند ریزی روی لبش نقش بست.

گوشی را در دســتش فشرــد و سر بالا آورد، ســهیل هنوز داشـــت حرف می زد و او دیگر هیچ از حرف هایش نمی فهمید و فقط نگاهش به اطراف بود.

وارد یک محله ی پایین تهران شـــدند و در یک کوچه بن بسـت جلوی در خانه ای موتور سـهیل ایسـتاد اما سـهیل خیره شد به خانه و گفت:

-دو شـب این خونه خاموشـه چون ننم نیسـت، اما دیگه همیشه خاموشه

آریا پایین رفت و سهیل کلید را سمتش گرفت گفت:

-درو باز کن موتور ببرم تو

آریا کلید را گرفت و در را باز کرد نیم نگاهی به حیاط قدیمی انداخت و سهیل موتور را وارد حیاط کرد، آریا جلو رفت و در را بست، سهیل به خانه نگاه کرد و گفت:

-به کلبه ی درویشی من خوش اومدی

#گرگم_به_هوا

#پارت_سی

**

غزل گوشی تازه را در دســتش چرخاند اما بی حوصــله سر بالا آورد به عکسش که روبه روی دیوار تختش نصب بود خیره شـــد، زانو هایش را در آغوش کشـــید و چانه اش را روی یکی از زانوهایش گذاشت، خیره به دریای پشت سرش در آن عکس غرق شـــد در یک خاطره ی کوچک در آن جزیره.

بی جان سر بلند کرد اما آریا را ندید، دلش آب می خواست هلاک یـک قطره آب بود، لـب خشـــکش را روی هم گذاشت و سرش دوباره پایین افتاد نالید:

-آریا

همان لحظه تنش از پشـــت کشـــیده شـــد و همان تن بی جانش روی دســت آریا چرخید و باعث شــد به خاطر آن آفتاب تیز که روی صـــورتش تابید چشـــمانش را روی هم بفشارد، آریا دستش را بالای صورتش گرفت و گفت:

-بیا یکم این بخار آب بخور

لب های خشـــکش را از هم باز کرد و آریا همان ذره بخار آب را در دهانش ریخت و گفت:

-باز افتادی که، شرط بندی کرده بودی کی زودتر کم میاره، انقدر به خودت مطمئن بودی

-آریا

آریا لبش کج شد و گفت:

-یه چیزی قبل اینکه حرفتو بزنی بگم؟

غزل هیچ نگفت اما آریا غرید:

-خیلی لوسی خانم وکیل، نه از این لوسـا که اعصـاب خرد باشیا از این لوسا که لحن صداشون عصبیت می کنه

-انقدر بده؟

آریا مکثی کرد و آرام گفت:

-آریا گفتنت از همه بدتره

غزل خنده اش گرفت در آن بی حالی لبخند زد و گفت:

-آریا، داریم می میریم؟

آریا سر چرخاند، به دریا نگاه کرد و گفت:

-نه

-من...من حس می ک...

طولی نکشـید تنش از زمین جدا شـد، با ترس دسـتانش را دور گردن آریا حلقه کرد نالید:

-چی کار می کنی؟!

آریا آرام پا درون آب گذاشت و گفت:

-از این سوسول بازیا که می نویسن غزل نوشت اینا بلدی؟

غزل خندید نوک پاهایش با جلو رفتن آریا در آب فرو رفت و گفت:

-آره

-اگر زنده موندی بنویس، هر چقدرم بی حال باشی آب معجزه می کنه سرحالت می کنه، زیرشم بنویس آریا نوشت

-من بنویسـم ولی آخرش اسـم تو باشـه؟! بچه زرنگ کجایی؟

تنش کم کم زیر آب رفت و خنکی آب باعث شـد چشـم باز کند، با دیدن صـورت آریا نفس عمیقی کشـید و آریا آرام زانو زد تن غزل را کامل درون آب فرو برد جوری که سرش

فقط از آب بیرون بود، سر پایین برد به چشمان غزل خیره شد و گفت:

-اگر بچه زرنگ شهر نیستم اما بچه زرنگ بودن این جزیره خورد به نامم اونم شش دونگ

غزل خندید و موج دریا تکان شان داد، آریا تا خواست نگاه بگیرد غزل گفت:

-امیدواری نجات پیدا می کنیم؟

-خانم وکیل می دونستی امید باعث میشه بیشتر زنده بمونیم و ناامیدی بیشتر بی حالمون می کنه؟

-می ترسم

-از چی؟

-مردن

آریا پوفی کرد و آن دختر را از خود جدا کرد جوری که غزل مجبور شد زانوهایش را کف دریا بگذارد، اما آریا می دانست او از دریا می ترسد چون چندین بار جانورهایی درون آب دیده بود، برای همان دست دور تنش برد نزدیک خودش کرد و گفت:

-نترس

-اگر...اگر یه چی بیاد نیش بزنه

آریا لبخند زد و گفت:

-اون وقت منم نیشش میزنم

غزل با ترس خودش را جلوتر کشید دستانش را روی سینه آریا گذاشـــت و همان ور که با ترس به اطراف نگاه می کرد گفت:

-خیلی گرسنه هستم

آریا کلافه سر به آســمان برد، هیچ نداشـــتند بخورند، سر پایین برد و گفت:

-میگم تو آشپزی هم بلدی؟

غزل سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

-نه

-آخ آخ بیچاره پسرعموت که تو داری زنش میشی، گشنگی تلف میشه

-نگران اونی؟

-یه لحظه دلم براش سوخت

غزل اخم ریزی کرد از او نگاه گرفت و آریا بلند خندید و گفت:

-اوه اخم ببین، همون جور که قراره به قول حاج یوســـف عشـــق یواش یواش بیاد تو هم یواش یواش غذا درســـت کردن یاد میگیری

غزل سر چرخاند خیره نگاهش کرد و گفت:

-به قول خودت به یواش یواش اعتقاد داری؟

آریا ابرو بالا انداخت و گفت:

-نچ به همچین به یهویی ضربتی اعتقاد دارم

غزل خندید سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-یعنی تو ضربتی عاشق میشی؟

-نشدم که بدونم شایدم یاواش یاواش

غزل به لهجه ی ترکی که آریا به کلامش داد باز خندید و غرید:

-یکم جدی باش

-هستم دیگه، نمی دونم که شاید ضربتی شایدم یواش

-آخه مگه میشه ضربتی عاشق شد؟

آریا لبخند زد به یک باره کمر غزل را بیشتر فشرد جوری که تنش را به تن خودش چسباند و از پشت خمش کرد و قبل جیغ غزل تنش از پشت کامل در آب فرو رفت، آریا هم از روبه رو در زیر آب رفت، به چشمان درشت در زیر آب نگاه کرد در همان زیر آب لبخند زد.

همان موقع با شتاب بالا کشیدش، غزل به سرفه افتاد و مشت را در سینه ی آریا کوبید اما آریا قهقهه زد گفت:

-قاعده و قانون خاصی نداره پس هر چیزی شدنیه

غزل باز سرفه کرد، چپ چپ نگاهش کرد غرید:

-اصلا بهش اعتقادی ندارم

-عشق؟

-اوهوم

-اینو خوب اومدی منم ندارم

-پس از کجا میدونی قاعده و قانون نداره؟

-یه جایی خونده بودم، اصلا ببین از غذا درست کردن خانم وکیل به کجا رسیدیم، خلاصه اون بدبخت شد رفت

#گرگم_به_هوا

#پارت_سی_یک

با موج آب غزل کمی به جلو کشید شد و دستش چنگ شد به سینه ی آریا گفت:

-بسه می ترسم بریم

-تازه یکم سر حال شدی سوسول نباش من هستم نمیذارم چیزی نزدیکت بشه

غزل با ترس به اطراف نگاه کرد و آریا نچی کرد، دســتش را در کمرش برد به یک باره به خودش فشرد به چشمان غزل خیره شد و گفت:

-اصلا من خود جونورم ببین باهات کاری دارم؟

-فکر کنم تو از این سمیاش هستی

آریا خندید سر چرخاند به اطراف نگاه کرد اما غزل خیره نگاهش می کرد، موجی به کمرش برخورد کرد، آریا سریع نگاهش کرد و آرام آرام به همان حالت چرخید و گفت:

-الان خانم سوسول میگه موج دریا کمرمو درد اورد

غزل چشم بست و آریا آرام گفت:

-خوبی؟

-نه

آریا لب زیرینش را در دهان کشید و دست آزادش را از آب بیرون آورد کنار صورت غزل گذاشت و گفت:

-خوب باش، بذار چند روز دیگه بمونیم شـــاید پیدامون کنن، ناســـلامتی دختر شـــکیبایی بخواد می تونه دریا رو خشک کنه تا پیدات کنه

سر غزل کمی سمت دست آریا کج شد و گفت:

-تو آب نخوردی؟

-اشک...

-داره، میخوام با هم باشیم، تنها بشم که نمی تونم

-تو زنده بمون کافیه، تو شکیبایی من که کسی نیستم

غزل چشم باز کرد تا خواست بغض کند آریا غرید:

-نکن، اشـــک بریزی آب بدنت کم میشـــه، اصـــلا این کارو نکن

با صـدای در از فکر بیرون آمد و با حس صـورت خیسـش سریـع دست زیر چشمانش کشید و غرید:

-این چیه دیگه!

صورتش را پاک کرد و گفت:

-بیا تو

در باز شد و ماهور سر درون اتاق برد و گفت:

-اجازه هست

-بیا تو

ماهور کامل وارد اتاق شد و گفت:

-داشتی چی...

با دیدن چشمان غزل سر جایش ایستاد و گفت:

-گریه می کردی؟!

-نه یعنی متوجه نشدم آب از چشمام اومد

ماهور سمتش رفت و گفت:

-یه دکتر درســـت حســـابی باید بریم، بالاخره چند روز چشمات زیر نور آفتاب بوده

غزل کمی عقب رفت به تاج تخت تکیه داد و گفت:

-آریا بیشتر مواقع عینکشو میذاشت رو چشمام

-یه وقت ماساژ گرفتم، همچین روغن مالیت کنن پوستت یادش بره خشکی یعنی چی

-حوصله ندارم

-این حرفا حالیم نیستا باید بیای، کلی هم پول دادم

غزل رو چرخاند و ماهور دستش را گرفت گفت:

-از من نشنیده بگیر اما آقا فرهاد داره یه کارایی می کنه

غزل سریع نگاهش کرد و گفت:

-چی کار؟!

-ترتیب یه مهمونی بزرگ

-به چه مناسبت؟!

-هو کجای کاری که کل فامیلا تلفن منو مامانت و باباتو فرهاد سوزوندن بس که زنگ زدن حالتو بپرسن، فرهادم گفت هم واسه تو هم این که بقیه ببیننت یه مهمونی راه بندازه

-بی خیال باهاش حرف بزن منصرف...

-ای بابا حالا افتاده رو دنده بی خیال

-واقعا حوصله ندارم

-حوصلتم میاد عزیز دلم

غزل کلافه رو چرخاند و ماهور چشم ریز کرد گفت:

-سر کار نمی خوای بری؟

-حس می کنم آمادگیشو ندارم

ماهور نگران چشـــم بســـت، می دانســـت غزل تا چه حد عاشق کارش است و هرگز نشده بود یک روز هم بی خیال کارش شود، لبخند زوری زد و گفت:

-خب بهتر یکم خونه باشی بهتره، چیه این کار خسته شدی خانم وکیله

با جمله آخر ماهور غزل با شتاب سرش سمت او چرخید، ماهور ترسید و گفت:

-چی شد؟!

غزل با یاد آوری لحن صـــدای آریا که همیشـــه او را خانم وکیل صدا می کرد چشم بست، دستش را به سرش گرفت و غرید:

-خیلی سر درد میشم

-طبیعیه عزیزم وگرنه دکتر که این همه دارو نمی داد قربونت برم، بمون قرصاتو بدم بخوری، یکمم بخوابی خوبه خوب میشی

سمت میز رفت و مشغول جدا کردن قرص ها شد، غزل زبان روی لبش کشید و گفت:

-میشه یه سوال بپرسم از دید بابام بهش نگاه نکنی

-می دونی این جوری نیستم

-اما حرفای بابام انقدری تاثیرگذار هست که تا حدودی باور کردی آریا عمدی دزدیدتم

ماهور نگاهش کرد و گفت:

-مطمئن باش نه

غزل سر کج کرد و گفت:

-چرا آریا باید فرار کنه، چرا رفت حتی یه خبر به من نداد؟

ماهور چرخید سمتش رفت قرص ها را کف دست غزل ریخت و گفت:

-ببین خب این سوال واسه توئه، چون آریارو زیاد شناختی، به نظر من جا خوردی وقتی فهمیدی فرار کرده درسته؟

غزل لب زیر دندان کشید و ماهور با لبخند گفت:

-غزل من ماهورم، چرا راحت حرف نمیزنی

-جا خوردم خیلی زیاد

-می خوای بریم از اول، درست از همون جایی که دیدیش

غزل قرص ها را در دهان ریخت و لیوان را از دستش گرفت سر کشید گفت:

-فعلا سرم درد می کنه می خوام بخوابم

-باشه، فقط سپیده خیلی تماس میگیره، بیچاره میگه می ترسم مزاحم بشم نمیام

-میشه بهش زنگ بزنی بیاد؟

-الان؟!

-تا یکم بخوابی اونم اومده

-اگر انقدر واجبه باشه

-راستش الان بهش احتیاج دارم

ماهور ایستاد سمت در رفت و گفت:

-این یعنی کلی براش حرف داری، حرفایی که به خاله هم نمیگی

غزل هیچ نگفت، چون ماهور حقیقت را گفته بود، غزل گاهی وقت ها با هیچ کس صحبت نمی کرد جز سپیده صمیمی ترین دوستش، کسی که هیچ چیز از او پنهانی ندارد و می داند تا آن لحظه تا چه حد دل نگران غزل شده است.

#گرگم_به_هوا
#پارت_سی_دو

ماهور در را بست با سپیده تماس گرفت تا به آن جا بیاید، تماس را قطع کرد وارد آشپزخانه شد و گفت:

-چه بویی راه انداختی آبجی

-چی شد؟

-نه حرف نمی زنه، البته حق داره، سر ماجرای فرهاد به من زیاد اعتماد نداره، منم بد کردم اومدم حرفشو به شماها زدم معلومه به من اعتماد نمی کنه

-بد که نگفتی

-ربطی نداره آبجی جان، اون به من اعتماد کرده اما زدم همه چیز خراب کردم، الانم می تونم بگم حالش زیاد خوب نیســـت، اگر با من راه نیاد باید حتما پیش یه روانکاو دیگه ببریدش، ناراحت نشو اما افسردگیش بدتر میشه

مهلا ناراحت شیر آب را بست و چرخید با نگرانی گفت:

-دوست ندارم اذیت بشه

-می دونی اینکه از مرگ برگشـــته طبیعیه اما غزل زیادی به آریا فکر می کنه، اینه که بیشتر منو می ترسونه

-یعنی چی؟!

-نمی دونم به آقا فرامرز چیزی نگو می دونی که حساسه بد میشه

-چی نگم؟

-میگم شاید یه وابستگی این وسط شکل گرفته

مهلا بر صورتش کوبید و گفت:

-خاک به سرم زبونتو گاز بگیر

-هیش منو تو که غریبه نیستیم، بعدم غزل خوب می شناسی، انقدری محبت آقا فرامرز داشته که جذب محبت هیچ جنس مخالفی نشده، واسه همین همه فکر می کنن مغروره، البته اینم بگم پسره خیلی هواشو داشته یک مقدار طبیعیه اما این از یک مقدار رد کرده

-نگو ماهور

-ای بابا آبجی پشیمونم نکن، مادرشی تو ندونی کی باید بدونه

-تورو خدا نزن این حرفارو، دخترم شیرینی خورده ی پسر عموشه به گوش کسی برسه آبرومون میره، میگه دختر شکیبا...

عصبی چشم بست و ماهور با حرص غرید:

-آخه ببین چه چیزایی میگی، کی می خواد بفهمه من دارم به تو میگم، مخصوصا که این فرهاد رو هم دوست نداره

-چه غلطی کنم

-با من که حرف نمی زنه دائم طفره میره، اما تو فرق داری رفاقت کن باهاش بالاخره برات حرف می زنه، اون وقت از ترفند مادرانه استفاده کن

-آخه مگه میشه از پسری که نشناخته خوشش بیاد!

-شـــناخته خواهرم، فکر نکن فامیلشـــو نمی دونه یعنی نشناختتش، خیلی هم شناختتش که این جوریه

-انقدر نگو ماهور

-من نگم که کلا ندونی؟ باشه خواهرم من دیگه نمی گم

-نگرانم کردی

-نگران بشی حلش کنی بهتر اینه که ندونی و کاری نکنی

-غزل این جوری نیست

-بله من می دونم نیست، والا خودمم گیجم اگر این جوری شـده چرا؟ اصلا چیا شـده که غزل باید از کسی ـ خوشـش بیاد که از زندگیِ بیرونش هیچ نمی دونسته

مهلا عصبی سمت یخچال رفت و زیر لب گفت:

-آبرومون در خطره باید کاری کنم

-آفرین این شـد دختر حاج یوسـف، دسـت به کار نشی ـ بد میشه

-باشه بیا این سالاد درست کن الان فرامرزم میاد

-سپیده داره میاد

-الان؟!

-آره غزل خواست بیاد

-قدمش بر چشـــم، این کاهوارو درشـــت خُرد نکن فرامرز خوشش نمیاد

-چشم

**

پشت دست چربش را نوازش کرد و گفت:

-دختر برنزه منو دعوت می کنی بعد خوابی؟

با صدای سپیده با همان چشمان بسته لبخند زد و گفت:

-باز اومدی اونم با غرغر

-غر غر نکنم که سپیده نیستم

غزل چشـم باز کرد، خیره شـد به صـورت سـپیده، لب زیر دندان کشید و سپیده چشم ریز کرد گفت:

-چرا قیافت شبیه اونایيه که می خوان گری...

غزل به یک باره نشـــســـت در آغوش ســـپیده فرو رفت، سپیده خشکش زد و با لرزیدن تن غزل با بهت گفت:

-تو داری گریه می کنی؟!

باورش نمی شـد، غزل هیچ وقت نمی شـد گریه کند یا آن قدر شکسته شده باشد که بغض کند آن جور در آغوش سـپیده بشـکند، دسـتش روی کمر غزل نشـسـت و گیج گفت:

-عزیز دلم، چرا این جوری می کنی، این حـالـت منو می ترسونه!

غزل عقب رفت بینی بالا کشید و آرام گفت:

-کاش پیدامون نمی کردن کاش همون جا تموم می شد

-این حرفا چیه؟!

چشـمان سـپیده درشـت شـده بود، غزل را هرگز آن گونه ندیده بود، از مرگ حرف بزند؟! هرگز...

غزل نیش خند زد و غرید:

-رفتم مسافرت که فقط دو روز استراحت کنم اما ببین چی شد!

-حالا که این جایی

-می ترسم

-از چی؟

-از این که حرفای بابام درست باشه، از این که آریا واقعا کسی باشه که اون میگه

-آریا کیه؟!

غزل به در نیمه باز اتاقش نگاه کرد و آرام لب زد:

-برو درو ببند

سپیده سر تکان داد و ایستاد سمت در رفت، از همان لای در اتاق مهلا را دید که نگاهش به آن در بود، لبخند زوری زد در را بست چرخید و گفت:

-حواسشون این جاست

-بیا

#گرگم_به_هوا

#پارت_سی_سه

ریموت پخش را برداشت و موزیک را روشن کرد، می خواست حرف می زنند از بیرون چیزی نشنوند، سپیده

شال و مانتو را در آورد رفت روی تخت کنار غزل نشست و گفت:

-چته تو؟!

-دارم دیوونه میشم

-بگو ببینم چی شـد، اون روز با من حرف می زدی که دیگه بعدش گوشیت خاموش بود، به باباتم گفتم

-تو چی شدی

-نگران نباش زنگ زدم پلیس اومد، تو این چند روز خونمم عوض کردم

-کار خوبی کردی، اون روانیو خودم آدم می کنم

-اینـارو بی خیـال از خودت بکو ببینم کی تونســتـه غزل شکیبارو بعد از این همه سال زندگی پریشون کنه، بخدا که جایزه نوبل هم کمه!

غزل چشـم بسـت اما سـپیده لبخند زد دسـتش را گرفت و گفت:

-اون شـــایعه ها چی بود غزل، البته خبرارو دنبال کردم توضــیحاتتو خوندم اما خب دوســت دارم بگی از اول چی شده، آریا همون همسفر گم وگور شدته؟

غزل خنده اش گرفت و سپیده گفت:

-همینه، غزل این شکلیه، اون قیافه بهت نمیاد دختر

-انقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که هر چی بهش فکر می کنم باز به این نتیجه میرسم نقشه ای در کار نبوده این من بودم که پیش رفتم

-خب گوشم با توئه، اون درم بستس صدای موزیکم نمی ذاره کسی چیزی بشنوه، یه عدد فضول هست که تا ارضا نشه ولت نمی کنه، از سیر تا پیاز بگو برام، اما اول بگو آریا خوشگل بود

-گمشو دیگه

-نه تو رو خدا بگو دیگه

-خوش تیپ بود، چهرش...بد نبود یعنی از نظرم خوبم بود، پوستش گندمی بود، موهاش و ریش و سبیلش مشکی نبود، چشماش...چشماش عسلی بود

سپیده چشم ریز کرد و گفت:

-خب!

غزل چرخید در کشوی میز کنار تخت را باز کرد، دستبندی بیرون آورد و سمت سپیده گرفت و گفت:

-از اینا خریدم برات

سپیده دستبند چرمی را که رویش یک صدف کوچک بود را گرفت با ذوق گفت:

-چه خوشگله!

-دوتا خریده بودم، مال خودمو دست کردم، اینم واسه

-مال خودت کو؟

غزل نگاه به زیر برد و گفت:

-دست آریاس

ابرهای سپیده بالا رفت و غزل باز چرخید در کشو را باز کرد و گفت:

-فکر کردم گمش کردم اما پرستار بهم داد گفت وقتی اوردنم از گردنم باز شده بود نگه داشته بود بهم داد

زنجیر گردنی ساده ای که نه نازک بود و نه کلفت بالا گرفت و سپیده نگاهی خیره بود به حلقه ی گرد کوچکی که در زنجیر آویزان بود، حلقه ای کوچک که حتی در انگشت کوچک هم نمی رفت، غزل حلقه را در کف دست دیگرش گرفت و گفت:

-شرط بنـدی کردیم، یـه روز من بردم یـه روز اون، اون دستبند منو گرفت منم این زنجیرو

سپیده دست پیش برد گردنبند را گرفت و گفت:

-انگار خیلی خبرا بوده بگو ببینم

حلقه را چرخاند با دیدن اسم لاتین و کوچک آریا لب زد:

-اسمشم هست

-آره

سپیده نگاهش کرد و غزل سر کج کرد روی شانه ی سپیده گذاشت و آرام آرام شروع به تعریف کرد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سی_چهار

**

سپیده به دستبند خیره بود و آرام گفت:

-این یعنی عاشقش شدی

غزل سریع صاف نشست و غرید:

-عشق چیه بابا، فقط...فقط یه...

سپیده کمی چرخید و گفت:

-چیه چرا کلمات گم کردی، یا اصلا بهتره بگم غزل شکیبا شده تا حالا کلمات گم کنی؟

-هر چیزی که بوده فقط مربوط به اون جزیره بوده، این که منو اون می دونستیم کسی پیدامون نمی کنه می دونستیم میمیریم، عشقی در کار نیست من اگر الان به فکر آریام به خاطر...به خاطر یه کنجکاویه، که کجاست چرا رفته شاید حرف بابا درست باشه یا نمی دونم هر چی اما عشق کجا بود دختر، مگه تو چند روز عشق به وجود میاد

-ضربتی دیگه

غزل تک خنده ای کرد در فکر فرو رفت و گفت:

-نه اون نه من به همچین چیزی اعتقاد نداشتیم و نداریم

-حالا هر چی که هست بهتره فراموش بشه، آریا رفته، حتی اگر بخوای هم بر نمی گرده، به حسی که داری حالا هر چی که هست پرو بال نده عزیز دلم، بعدم یادت نره تو شیرینی خورده پسرعموت هستی

-انقدر تکرار نکنید می دونم

-من دوستتم عزیزم، ببین خانوادت اگر شبیه خانواده من بود یا حداقل عادی تر بود می شد ساده بهش نگاه کنیم، اما خانواده شما وسط این همه تکنولوژی و پیشرفت علم و باز شدن دید همه اما هنوز سنتی تفکر می کنن و سنتی تصمیم می گیرن، حاج یوسف هنوز که هنوزه یه گوشی دست نمی گیره میگه تلفن مغازه خونه هست، تو نمی تونی بگی فرهاد نمی خوای، عواقبشو بدون، اون جزیره و آریا و هر اتفاق و خاطره ای که از اون داری واقعا فراموش کن، آبروی تو میشه آبروی خانوادت

غزل سر به زیر را در آغوش گرفت و آرام گفت:

-قربونت برم که خودتم نمی دونی چی می خوای و درونت غوغاس، اگر فراموش نکنی خیلی اذیت میشی، همین جوریشم اگر فرهاد به گوش حاج یوسف برسونه لحظه ی آخر تورو تو بغل آریا پیدا کردن چی میشه؟ والا که حاجی آسمون به زمین می رسونه، بذار این خاطرات سر به مهر بمونه

غزل قطره اشکی ریخت و سپیده کنار سرش را بوسید گفت:

-الان فقط منو تو بدونیم، به قول خودت تنها بودید و نا امید، بقیشـــو ول کن، به این فکر کن باید کم کم به فرهاد دل بدی، ببین چقدر دوستت داره که به خاطرت سکوت کرده که کسی_ نگه بالای چشـمت ابرو، اون رفتارشـم که گفتی به خدا با این طرز فکر خانوادت خیلی طبیعی بوده، فرهاد واقعا دوستت داره عزیزم

غزل عقب رفت به چشمان دوستش خیره شد و گفت:

-بعد این همه وقت نباید یکم دل داده باشم؟

-میدی تو فقط به آریا فکر نکن، اینم بده من بندازم دور

تا خواســت زنجیر را از دســت غزل بیرون بکشــد، غزل دست عقب کشید و با لکنت گفت:

-خو...خودم بعد...می ندازم

سپیده سر کج کرد و با لبخند گفت:

-گاهی فکر می کنم با وجود این که از زندگیت راضی هستی اما جای تو بودن سخته، یه دختر امروز با فکرای باز اما یه خانواده ســنتی با عقاید خاص، تضــاد بزرگیه که تو خیلی ماهرانه ادارش می کنی این از هر کسی_ بر نمیاد، آریا رفت بی خیال دیگه خوشگلم

در اتاق زده شد و صدای فرامرز را شنیدند:

-غزل بابا یه لحظه بیا

غزل صـــورتش را پاک کرد و زنجیر را در مشـــتش گرفت و گفت:

-بشین الان میام

-باشه

غزل از تخت پایین رفت و از اتاق بیرون رفت، ســـپیده کلافه به دســـتبندی که غزل برایش آورده بود نگاه کرد و گفت:

-شـــاید خدا می خواســـت آریا بره وگرنه معلوم نبود چی می شد، خیلی ساده تو چند روز دل دادی رفیق اما بد جایی از زندگیت دل دادی

غزل مشکوک جلو رفت و گفت:

-سلام

فرامرز کلافه بود و سر تکان داد گفت:

-سلام

غزل به مهلا و ماهور نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده؟!

فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-خبرای امروز نخوندی؟

غزل به ماهور نگاه کرد و گفت:

-نه چی شده مگه؟!

با صـــدای بالا کشـــیدن بینی مادرش رو چرخاند با دیدن اشک هایش ابروهایش بالا رفت و گفت:

-مامان چرا گریه می کنی؟! باز چی شده!

ماهور جلو رفت و گفت:

-آروم باش غزل جان، نمی دونیم کیه که دســت از سرماها بر نمی داره، هر روز یه چیز جدید رو می کنه که با آبرومون بازی کنه

-مگه چی نوشتن باز؟

فرامرز نفس پر حرصی کشید و گفت:

-میگن گم شدنت مشکوکه، شایدم اصلا گم شدنی در کار نبوده با اون مرده فرار کردید

لب غزل کم کم کش آمد و به یک باره بلند خندید، دستش را جلوی دهانش گرفت و در برابر خشـــم پدرش با همان خنده گفت:

-ببخشید...اما واقعا خنده داره...

#گرگم_به_هوا

#پارت_سی_پنج

فرامرز عصبی نگاه گرفت و ماهور جلو رفت و گفت:

-میگن به خاطر این که نامزدتو دوســـت نداری تصـــمیم خانوادت بوده فرار کردی

چشمان غزل درشت شد و با بهت گفت:

-این حرفا از کجا در اومد؟!

به پدرش نگاه کرد و گفت:

-بابا این حرفا چیه دیگه؟

-نمی دونیم از کجا فهمیدن

-از کجا فهمیدن چیه مگه من بلندگو دســـت گرفتم راه افتادم گفتم پسرــعموم دوســـت ندارم، جز خانواده کی می دونست آخه

مهلا باز اشک ریخت و غزل چرخید غرید:

-چرا بیخود گریه می کنید، آخه این شایعه چرته اگرم کسی حرفی زده از خانواده بوده ماهور غرید:

-غزل!

غزل سمت پدرش چرخید و گفت:

-شـــما فکر کنید، من به کی حرف می زنم، اما تو خانواده همه متوجه مخالفت من شـــدن جز دو تا آقا جونا، جز خانواده ها کی می تونه این حرفو بزنه، دشـــمنمون همین خانوادس چرا نمی خواین بفهمید

-همین خانواده باشــه درســت میگی، الان چه غلطی کنیم، میگن طبق شواهد...

فرامرز حرفش نیمه مان و با خشـــم ایســـتاد، غزل گیج نگاهش می کرد ولی فرامرز با قدم های بلند از خانه بیرون رفت، غزل تا خواست به دنبالش برود ماهور آرام گفت:

-گفتن طبق شواهد اولیه بیمارستان انگار تو رابطه داشتی با اون مرد

غزل خشکش زد و باز صدای گریه مهلا بلند شد، ماهور با ناراحتی گفت:

-به خاطر همینم تایید می کنن که تو با اون مرد فرار کردی که از شانست گم شدی، بعدم این جوری پیدا شدی

غزل با خشم سمت در رفت و در را باز کرد به فرامرز که پشت به او جلوی نرده ها ایستاده بود نگاه کرد و بلند گفت:

-برام مهم نیست این شایعه ها اما برام مهمه شما باور نکنید برام مهمه که با وجود تربیت و شرمم که هر ماه با درد بدی روبه روی میشم تو اتاق خودمو پنهون می کنم تا نفهمی دردم چیه مامان یواشکی بهم می رسه که یه وقت بابام نفهمه دخترش عادت ماهیانه میشه اما الان میگم موقعی که منو پیدا کردید درست وقتی بود که باید این کوفتی می شد که شد، بعدم فهمیدم زیر سر کیه و از الان میگم کسی حق نداره جلوی منو بگیره

چرخید سمت اتاقش برود اما ماهور سریع جلوی راهش سبز شد و گفت:

-سراغ کسی نباید بری

غزل کنارش زد و گفت:

-کسیـــ که داره با آبروی من بازی می کنه که عوضی از خوده، به من نگید باید چی کار کنم

در را باز کرد سریع سمت کمد رفت، سپیده نگران سمتش رفت و گفت:

-داری چی کار می کنی؟

غزل بی توجه مانتو را روی تاپش تنش کرد و شلواری بیرون کشید همان جور که پایش می کرد گفت:

-هر چی می کشـم از اون سـاحل عوضـیه، کسیـ جز اون نیست

-چی میگی چرا؟

شـالش را برداشـت و با دیدن سـوئیچش روی میز سریع برش داشت و گفت:

-بریم

سـپیده با عجله به دنبال غزل رفت اما مهلا جلوی غزل ایستاد و گفت:

-از این بیشتر می خوای حرف بزنن

-مامان لطفا برو کنار

-نمیرم می خوای بری سراغ کی؟

-سراغ کسی_ که داره آبرومو می بره بعدم فکر می کنه کسی_ نمی فهمه کار اونه

-نمی ذارم بیشتر این آبروی خودتو ببری

-برو کنار مهلا خانم، آبروی من بیشتر این که تایید شده با آریا رابطه داشتم؟ بالاتر این دیگه چی هست

مهلا بغض کرد و غزل از کنارش گذشت گفت:

-ماهور نیا دنبالم که اصلا حوصلتو ندارم

بیرون رفت صـــندل هایش را در آورد همان جور که کفش پایش می کرد گفت:

-کسی_ که داره آبروی منو می بره در اصـل داره آبروی کل خانواده رو می بره

-غزل تو جایی نمیری

@Vip Roman

-شرمنـده بـابـا من میرم چون بـایـد برم، هیچ کس نمی دونســـت اون روز چی بود اما ســـاحل فهمید، بابا فرامرز بدون جز اون کسی این حرفو نزده

فرامرز مشـــکوک نگاهش می کرد و غزل نیش خنـد زد و گفت:

-آره باورتون نمیشه خواهر آقا فرهاد دختر برادرتون بخواد آبروی منو ببره که

راه افتاد و گفت:

-جلوی منو نمی تونید بگیرید

-غزل بمون

غزل بی توجه از پنج پله پایین رفت در ماشـــینش را باز کرد و گفت:

-شرمنده من نمی تونم ســـکوت کنم، می فهمید چی گفته شده یا براتون کامل باز کنم؟

سـوار شـد و به سـپیده اشـاره کرد سـوار شـود، ریموت را فشرد و فرامرز فریاد زد:

-غزل نرو

سـپیده سریع سـوار شـد و غزل بی توجه به فریاد پدرش دنده عقب گرفت و سر چرخاند از در خانه بیرون رفت، به پدرش که با عجله سمتش می آمد نگاه کرد زیر لب گفت:

-بذار همه بفهمن کیه که داره با ما بازی می کنه

با شـتاب ماشـین را حرکت داد دور شـد، از آینه به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-من که می دونم میان اما مهم نیست

-قضیه چیه؟

-اون عوضی همون روزی که گم شدم گند زده بود به روزم، بلند شـد مدام ور زد مدام ور زد، گفت خوش به حالت تو فامیل بهترین پسر شد واسه تو حالا واسه ما یه آدم درست و حسابی نیست، مدام رفت رو مخم منم تنهایی زدم بیرون که مثلا آروم بگیرم یکم بگردم، بعدم که اون بلا سرم اومد

-خب الان چی شده؟!

غزل شیشه را پایین داد و عصبی گفت:

-برو خبرارو بخون ببین چه خبره

سپیده گیج گوشی را روشن کردو گفت:

-تا دو ساعت پیش که خبری نبو...

با دیدن عکس و متن بزرگ ابروهایش بالا رفت و لب زیر دندان کشید، غزل نیش خند زد و گفت:

-کثافت همون روز اومد لباســـمو عوض کنه خون ریزی داشتم گذاشته پای این که...

#گرگم_به_هوا

#پارت_سی_شش

سکوت کرد مشتش روی فرمان کوبیده شد و فریاد زد:

-حالم ازش بهم می خوره

-آروم باش

-سپیده اون خبرو خوندی؟ فهمیدی چی نوشته؟ چطوری آروم باشم؟ بابامو دیدی؟ داشت سکته می کرد.

سپیده کلافه غرید:

-چرا این جوری می کنه این دختر؟

-چون روانیه! کمبود داره !عقده داره!

تلفن غزل زنگ خورد، و سـپیده سریع گوشی را از روی پاهایش برداشت با دیدن اسم فرهاد آرام گفت:

-فرهاده

-ولش کن، بذار برم جلوی خودش بگم چی به چیه.

سرعتش را بیشتر کرد و سپیده دل نگران گفت:

-چه جوری این خبرو میشه جمع کرد؟

غزل لب روی هم فشرد ،خودش هم نمی دانست آن خبر را چگونه باید جمع کند؛ آن هم با مردی که غیبش زده بود، سـپیده ناراحت باز هم در گوشی گشـت، انگار کل فضای مجازی فقط شده بود غزل شکیبا، با غم به نیم رخ غزل که از خشم داشت می ترکید نگاه کرد.

غیر ممکن بود کار غزل نباشد چون هیچ کس خبر نداشت غزل راضی به ازدواج با فرهاد نبوده است.

با ایسـتادن ماشـین غزل سریع در را باز کرد سـمت خانه عمویش رفت، سـپیده به دنبالش دوید و غزل چند بار پشت هم زنگ را فشرد.

فرهاد که عصبی در خانه قدم می زد مدام تماس می گرفت با صدای زنگ تعجب کرد و ساحل بلند گفت:

-کیه اینجوری زنگ میزنه!

فرهاد زودتر سمت اف اف رفت با دیدن غزل یک ابرویش بالا رفت و دکمه فشرد، فریبرز که عصبی بود تماسش را قطع کرد و گفت:

-کیه؟

-غزل

ساحل سریع از آشپزخانه بیرون آمد و با ترس گفت:

-چی؟

زن عمو عصبی گفت:

-آبرومون به کل رفته اومده چی بگه؟

فرهاد در خانه را باز کرد و دید غزل با چه خشمی دارد جلو می آید، با همان عصبانیت جلو رفت و گفت:

-نشستی پیش کی حرف زدی که این...

غزل عصبی و با خطو نشان دست بالا اورد و گفت:

-حق نداری به من بی احترامی کنی! اومدم بفهمی کسی_ که آبروی منو دو دستی برد کی بوده،

فرهاد را کنار زد وارد خانه شد، فرهاد به سپیده نگاه کرد و گفت:

-چی میگه این؟

-بهتره خودت بشنوی

غزل اول به عمو و زن عمویش نگاه کرد اما با دیدن ساحل لبخند زد و گفت:

-کارتو کردی با خیال راحت رفتی تو آشپزخونه به کار مورد علاقت می رسی

ساحل خودش را نباخت و عصبی گفت:

-چی میگی تو پررروو؟ ابرمونو بردی الانم داری با وقاحت تو خونمون عربده می زنی؟

غزل سمتش رفت و گفت:

-عربده که هیچی باید روی تو اسلحه کشید!

فریبرز جلو رفت و گفت:

-غزل جان می دونی این گوشی من چند بار زنگ خورد؟ می دونی آبروی چند نفر رفته؟

غزل به فریبرز نگاه کرد و گفت:

-بهتره اینو به دخترتون بگید نه منی که تو خونه افتادم هنوز دارم اذیت میشم به خاطر اون مدتی که گم شدم..

زن عمو سریع جلو رفت و گفت:

-غزل جان چه ربطی به ساحل داره؟

غزل چرخید با دیدن فرهاد سر تکان داد و گفت:

-این که من مخالفت کردم با تو بخوام ازدواج کنم، جز خانواده کی خبر داشت؟

ساحل آب دهان قورت داد و فرهاد با ابروهای در هم گفت:

-من نمی دونم..

-عه نمی دونی؟ الان بدون جز خانواده هیچ کس، الان تو اون خبر چرت چی گفته شده؟ جز اینکه یکی از اعضای خانواده این خبرو پخش کرده کی می تونه باشه؟

زن عمو بر صورتش کوبید و گفت:

-خاک به سرم یعنی میگی ساحل من این کار کرده؟

-بله زن عمو! کی دیگه تو این خانواده چشم دیدن منو نداره جز ساحل، کی خبر داشت من فرهادو نمی خوام جز

ساحل؟ کی خبر داشت تو بیمارستان چه اتفاقی واسه من افتاده جز ساحل؟

فریبرز به ساحل نگاه کرد با یاد آوری حرف های ساحل در بیمارستان چشم ریز کرد اما ساحل سریع و با صدای بلند گفت:

-حرف بیخود نزن من چرا بخوام آبروی تو که آبروی برادرمه رو ببرم، بعدم اون بیمارستان صدتا پرستار داره خدارو شکر اونا که دستشون رو شد فیلم فرار اون پسره هم پخش کردن

غزل نیش خند زد سر تکان داد و گفت:

-نه خوش بختانه جز تو و مامانم کسی نمی دونست...

شرمش شد آن حرف را جلوی عمو و فرهاد بزند اما زن عمو سریع گفت:

-اجازه نمی دم چون آبروت رفته دختر منو زیر سوال ببری، ساحل به فکر برادرشه نمیاد آبروی برادرشو ببره

فرامرز و مهلا و ماهور با عجله وارد خانه شدند و غزل گفت:

-دخترشـــون آبروی منو می بره بعـد میگن آبروی فرهـاد؛ آبروی فرهـاد کجـا بود زن عمو؟ الان فرهـادتون مظلوم واقع شده آبروی من برده شده، دخترتون می دونه باید چی کار کنه، این مسـاله با طرفداری شـما حل نمیشـه اما وقتی همه چیزو به آقا جون بگم می فهمید ســـاحل چه غلطی کرده!!

#گرگم_به_هوا

#پارت_سی_هفت

چرخید سمت ساحل و با نیش خند گفت:

-آبرومو بردی به خاطر حسادتا و کمبودای وجودت!

فریرز غرید:

-فرامرز دختر...

فرامرز سریـع غرید:

-دختر من بیخود حرف نمی زنه در ضـــمن حق بی احترامی نداری..

فریبرز کلافه سر چرخاند و فرهاد جلو رفت و گفت:

-فکر نمی کنید غزل باید تحت مراقبت بیشـــتری باشـــه، حس می کنم خیلی حالش بده!

غزل نیش خند زد جلو رفت رو به روی فرهاد ایســـتاد و گفت:

-آره، حالم بده، از خواهر بی مرامت حالم بده که حرمت نگه نداشـت اینجوری با آبروی من بازی کرد، حالم بده از آدمایی که ذات اون دخترو می شناسن اما بازم سعی می کنن همه چیزو تقصیر من بندازن، حالم بده از تویی که فکر می کنی همه چی می دونی اما...

-یعنی چی؟

بغض کرد و چرخید به ساحل و عمو اش نگاه کرد با صدای لرزش داری گفت:

-آره اعتراف می کنم آبروم رفتـه، نمی دونم چـه جوری جمعش کنم، آبروم رفـت چون دخترتون آبروم برد، من فرهاد دوســـت ندارم آره، اما هرگز کاری نمی کنم بابام جلوی همه سر به زیر بشـــه که بخوام با مردی فرار کنم، ترجیح میدم خودمو بکشم تا اینکه اون کارو کنم

-غزل بابا برو تو ماشین

-میرم بابا فقط یه چیز دیگه بگم برم

سمت ساحل رفت و گفت:

-میشه نگام کنی

ساحل با پررویی زل زد در چشمانش و غزل لبخند تلخی زد و گفت:

-خیلی دلم برات میسوزهف نمی دونم کجای زندگیت جواب این کارتو پس می گیری اما از همین الان دلم برات میسوزه، به آقاجون همه چیو میگم، اون مامان باباتو اون داداش با غیرتت نیستن که باورت کنن خدارو شکر اون منطق داره

چرخید راه افتاد اما سپیده شگفت زده گفت:

-یه چیزی شد انگار!

ماهور کنار سپیده ایستاد و گفت:

-چی شده؟

-پیچایی که خبرارو پخش کرده بودن بسته شدند

فرهاد سریع گوشی اش را باز کرد و سپیده گفت:

-این خبرنگاره میگه به خاطر شایعه خبرهای دروغ خانواده شکیبا شکایت کردند

فرامرز گیج گفت:

-کی شکایت کرد؟!

فرهادر و فرامرز فریبرز به یک دیگر نگاه کردند و هر سه بی خبر گفتند:

-ما نکردیم

سپیده متن بعدی را خواند و گفت:

-هشتک راه انداختند!

به غزل نگاه کرد و گفت:

-نه به دشمنی غزل شکیبا

ماهور با ذوق گفت:

-این یعنی همه میگن دارن با غزل شکیبا دشمنی می کنن!

گوشی خودش را روشن کرد با بُهت گفت:

-فقط تو چند دقیقه سه میلیون هشتک!

ساحل دستش مشت شد و فرهاد گیج گفت:

-همه خبرا جمع شده، پیچا بسته شده!

گوشی فرامرز زنگ خورد و او با عجله گوشی را در آورد با دیدن شـــماره سرهنگ تعجب کرد و دســـت روی گوشی کشید جواب داد:

-بله

-آقای شکیبا شب بخیر

-شب شما هم بخیر

-آقای شـکیبا پنج نفر از کسـایی که خبر پخش کرد و باعث پخش شدن گسترده ی خبر بودند، اوردن این جا

-بله!

-سریـع مشخصات کسایی که این کارو کردن واسه ما ارسال شد و ما دستگیرشون کردیم

-با کدوم دستور؟

-دستور دخترتون که شکایت کردن

ابروهای فرامرز بالا رفت به غزل نگاه کرد و سرهنگ گفت:

-با من تماس گرفت مشـــکل گفت، خوش بختانه خود به خود مشخصات برامون ارسال شد، هر چند قبل اینکه ما

کاری کنیم پیچشون بسته شده که هنوز دلیلشو نمی دونیم اما تونستیم این پنج نفری که تهران بودن دستگیر کنیم

فرامرز گیج بود و آرام گفت:

-میام اون جا

-بله آقای شکیبا منتظر هستیم، البته گفتن از خودتون اجازه بگیریم خبر دستیگیری کسایی که براتون شایع درست کردن پخش کنن، که بقیه بفهمن و سریع جمع کنن این شایع رو

-آ...آره مشکلی نیست

-بله تشکر تا بیاید سعی می کنیم خبرنگاراو سریع جمع کنیم

-باشه

تماس را قطع کرد و سمت غزل رفت گفت:

-تو از کسایی که شایع پخش کردن زنگ زدی شکایت کردی؟

ابروهای غزل بالا رفت، سپیده با دیدن پیام روی صفحه گوشی اش دستانش لرزید با شتاب به غزل نگاه کرد، غزل لب باز کرد برای جواب منفی اش اما سپیده سریع گفت:

-آره...آره تا سوار ماشین شد زنگ زد سر...سرهنگ گفت رسیدگی کنه

فرامرز با چشمان گرفت:

-تو نیم ساعت دستگیر کردن!

غزل متعجب به سپیده نگاه کرد و سپیده با رنگ پریده آب دهان قورت داد و گفت:

-بالاخره غزل شکیباس سریع دست به کار شدن

چشمان غزل جمع شد و مهلا سریع گفت:

-خدارو هزار بار شکرف چی دیگه مهمه، حالا که همه چی تموم شد

-غیر طبیعیه، فاصله شایعه تا جمع شدنش یک ساعت نیم هم نشده!

غزل به فرهاد نگاه کرد و مشکوک تر شد، فرامرز به سختی گفت:

-باید بریم اون پنج نفر ببینیم، فکر کنم تا چند دقیقه دیگه شبکه خبر خبر دستگیری این پنج نفر و دلیلشو پخش کنه

سمت در رفت و فرهاد با عجله به دنبالش رفت گفت:

-منم میام

فریرز سریع تی وی را روشن کرد، همسرش لبش کج شد و گفت:

-خداروشکر که حل شد اگر نه می خواستید دختر منو با شکیبای بزرگ در بندازید

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-بله حل شد اما نه کامل، بازم آدمای مریض هستن که گوشه کنار حرف بزنن، در ضمن هنوزم به آقا جون میگم، هیچ چیز عوض نشده

-غزل مامان جان

-مامان مهلا لطفا، کی می دونه منو شماو بابا چه حالی داشتیم و هنوزم داریم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سی_هشت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

باز مشکوک به سپیده که رنگش بیشتر پریده بود نگاه کرد و فریبرز گفت:

-اینجارو

همه به تیوی نگاه کردند، پنج نفری که صورتشان مشخص نبود، با تایید شایعه غزل شکیبا مهلا و ماهور لبخند زدند ولی غزل دست سپیده را گرفت و گفت:

-باید یکم هوا بخورم

سریع وارد حیاط شدند، از خانه دور شدند و غزل متعجب گفت:

-چی میگی تو؟! من به کی زنگ زدم؟ تو چرا رنگت پرید!

-غزل...من نمی دونم، اما انگار یکی قصد داشته کمکت کنه

-یعنی چی؟

سپیده گوشی را سمت او گرفت و گفت:

-جالبه که هیچ شماره ای نداره، فقط یه پیام بی شمارس که گفته غزل تایید کنه زنگ زده شکایت کرده

غزل گیج به سپیده نگاه کرد و سپیده با ترس گفت:

-نمی دونم کیه غزل اما هر کیه این همه کار کرده! به قول فرهاد تو چند دقیقه همه چیز جمع کرده، علاوه بر فضای مجازی تونست تو خبر اصلی هم ثابت کنه پشتت فقط شایعه هست و خبر آخر دروغ محضه

غزل گیج شده بود و سپیده نگران گفت:

-هر کیه طرف توئه اما این همه کار!

غزل چشم بست و به آریا فکر کرد.

(زانوهایش را در آغوش گرفت و گفت:

-علاقت به خوندنه پس چرا نرفتی دنبالش؟

-داشتم می رفتم اما نشد

-چرا نشد؟

-یه مشکلات ریز

-تحصیلت چیه؟

-فوق مهندس کامپیوتر

-فوق دیپلم؟

-لیسانس

چشمان غزل درشت شد و گفت:

-فوق لیســـانس مهندس کامپیوتری اون وقت قایق چی هستی!

-خانم وکیله دکترم باشم کار پیدا نشده

-مگه میشه، فوق دیپلم که نیستی لیسانسی غیر ممکنه کار نباشه!

-حالا که نبوده الانم این جام، شکایتی داری برو پیش رئیس جمهور، دیدنش که واسه تو سه سوتس خانم وکلیه دختر آقای شکیبا

-از دست تو، هم فوق لیسانسی هم عشق خوانندگی اما...

-اما پول ندارم خانم وکیله، حل شد؟

-خب تو صدات عالیه، اسپانسر پیدا شدن واسه تو به راحتی آب خوردنه، کافیه اســـمت بیرون بیاد اون وقت دنبالت میان

-من می خوام همین قایق چی بشم گیر دادیا

-خیلی بد اخلاق اصـــلا همن بهتر خواننده نشیـــ با این اخلاقت

آریا خنده ای کرد و غزل رو چرخاند به دریا نگاه کرد)

از فکر بیرون آمد و زیر لب گفت:

-آریا

-آریا چی؟

-فکر می کنم زیر سر آریاس

-چی میگی؟ اون کسی که تو گفتی می تونه این کارارو بکنه؟!

-تحصیلاتش بالا بود، اونم مهندس کاپیوتر

-پس چرا قایق!

-گفت بی پوله

-فکر نمی کنی باید دیگه به این آقا آریا شک کنی، اگر واقعا آریا باشه این یعنی حرفای بابات درسته

-اگر درسته چرا داره کمکم می کنه؟

سپیده گیج به خانه نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم

-نه اون چیزیه که من می دونم نه چیزیه که بابام میگه، اما...اما هر چیه حواسش به من هست

بی اختیار لبخند زد اما سپیده غرید:

-غزل این آریا واقعا کیه، نکنه خودش شـــایعه رو پخش کرده!

-مگه مرض داره خودش پخش کنه خودشم جمعش کنه

-آهه گفتی اون این چیزارو می دونه

-آره اما چرا باید خودش بگه خودشـم جمع کنه، بعدم چرا باید بگه با من رابطه داشته و...

-نه راست میگی با عقل جور در نمیاد اما این آریا مشکوکه

-اما ثابت شد اگر آریاس حواسش به منه

-اگر نیســـت کی می تونه باشـــه؟ ببین چه کاریی کرده، این هشتکا کسایی که دارن حمایتت می کنن، دستگیری اون پنج نفر، تلفن از طرف تو بســـته شـــدن پیچا، همه اینا باهم اتفاق افتاده، با یه آدم عادی طرف نیســـتی، من فکر نمی کنم آریا باشه

غزل در فکر فرو رفت با صدای مهلا سر چرخاند:

-خوبی غزل؟

-من میرم خونه

-بمون با هم بریم

-من برم

-میشه امشب خونه ما باشی؟

-آخه الان بابات میاد باز می خواید حرف بزنید مزاحمم

-گمشو این حرفارو نزن

ماهور و مهلا سمت آن دو نفر رفتند، ماهور آرام گفت:

-زن عموت داره گریه می کنه

-بذار گریه کنه می دونه دخترش چه غلطی کرده، این کار می کنه که به آقا جون چیزی نگم اما من میگم، خدا به دادش برسه، آره جمع شد چیزی که فکر نمی کردیم جمع شد اما اون بی وجدان کارشو کرد

ماهور با لبخند گفت:

-خداروشـــکر پلیس زود پیداشـــون کرد همین خبری که از تلوزیون پخش شـــد دیگه نه کسی_ جرات داره از تو حرف بزنه نه از بابات و این که همه باور کردن همه چیز دروغه

مهلا زیر لب ذکری گفت چادرش را مرتب کرد و گفت:

-بریم دیگه

غزل در را باز کرد سمت ماشینش رفت و گفت:

-شما زوم کردید رو من که فرهادرو نمی خوام اما نمی بینید اون خواهرش بدتر همه نمی خواد من با داداشـــش ازدواج کنم واسه همینم آبرومو برد داداششم مظلوم نشون داد

#گرگم_به_هوا

#پارت_سی_نه

-

مهلا کلافه غرید:

-بشین دختر تو ماشین

-شرمنده نمی تونید جلومو بگیرید من به آقا جون میگم

سپیده خواست عقب بنشیدند اما مهلا سریـع گفت:

-نه ســـپیده جان من با رانندگی غزل ســـکته می کنم، اون عقب میشینم چشمامم می بندم تا برسیم

ســـپید خنده اش گرفت و به ماهور نگاه کرد، ماهور هم سریـع گفت:

-شرمنده منم همین جورم، غزل همرو می ترسونه

سپیده به غزل نگاه کرد و گفت:

-انگار فقط خودم به سرعت تو عادت کردم

ماهور غرید:

-کاش فقط سرعت بود این لایی کشـــیدنا قلبمون میاره تو دهنمون

**

سپیده گیج از گوشی نگاه گرفت و گفت:

-هشتکا چند برابر شد دختر حتی کسایی که نمی شناسنت!

به غزل که جلوی پنجره ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-حتی خارج از ایران!

غزل از بیرون نگاه گرفت به ســپیده نگاه کرد، ســپیده از تخت پایین رفت و کنار غزل ایستاد و گفت:

-واقعا شــگفت انگیزه، جوری آبروت جمع شــده که هزار نفر دیگه حرف بزنن باز کسی باور نمی کنه

-اگر کار آریاس چرا جلو نمیاد؟ چرا از راه دور؟

-اگر کار اون نباشه چی؟

-پس کی؟

-آخه یکم فکر کن این کارا کار یه آدم عادی نمی تونه باشه، آریا چطور این همه کار می تونه بکنه!

غزل دستش را کنار سرش گذاشت و گفت:

-نمی دونم

-الان تو همه چیو ربط میدی به آریا چون دوســـت داری ازش خبر به دست بیاری

غزل کلافه گفت:

-پس کیه که انقدر به فکرمه هنوز شـایعه پخش نشــده با این روش به این سریعی جمعش کرد؟

-نمی دونم اگر فرهاد اون جور کپ نمی کرد می گفتم فرهاد اما متاسفانه اون خودش دهنش وا مونده بود

-نمی دونم چرا اما تمام حســـم میگه کار آریاس حتی اگر کامل نشناخته باشمش

-اگر کار اونه پس آدم ترسناکیه، این همه نفوذ کار هر کسی نیست

غزل چشـم ریز کرد همان موقع صـدای پدرش را شـنید، با عجله سمت در رفت و با شتاب در را باز کرد و گفت:

-چی شد؟

با دیدن فرهاد ابرو در هم کشـــید، فرامرز کلافه کتش را درآورد به دست مهلا داد و گفت:

-مشخص نشد کی خبرارو به دست اونا رسونده

غزل سمت پدرش رفت و گفت:

وقتی زنگ زدم فکر نمی کردم انقدر زود پیداشون کنن!

-سرهنگ گفت اطلاعات وارد ســیســتم شـــده از کجا خودشونم نمی دونن اما بررسی کردن همه چیز درست بود سریع رفتن دستگیرشون کردن

غزل سر چرخاند به ســپیده نگاه کرد و همان موقع فرهاد گفت:

-حتی بسته شدن پیجا کار پلیس نیست جوری هم بسته شده که هیچ جوره نمی تونن باز کنن

غزل به ســختی آب دهان قورت داد و فرامرز روی مبل نشست، نفسی تازه کرد و گفت:

-هر چی بود جمع شد

مهلا چپ چپ به غزل نگاه کرد و گفت:

-غزل زد به آقاجوناش

فرامرز عصبی چشم بست اما غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-بله بیرون ماجرا حل شد اما این مشکل خانوادگی بزرگیه، حرف دشمنه بابا جون

-غزل غزل بذار یک روز آب راحت از گلوم پایین بره

-شرمنده بابا جان دو روز دیگه همین دشمن یه چیز دیگه میگه

به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-بدم بقیه راحت باور می کنن اونم بر فرض حدس و گمان های خودشون

فرهاد عصبی رو چرخاند و غزل لبخند زد و گفت:

-بابا جونم شما بشین یه گوشه اون دوتا بزرگن می دونن باید چی کار کنن

فرامرز هیچ نگفت اما فرهاد گفت:

-من دیگه برم

-پسرم بشین یه لبی تر کن بعد برو

-نه زن عمو برم بهتره فقط می خوام با غزل حرف بزنم بعد برم

غزل که می دانست راهی برای مخالفت ندارد، دست به سینه سمت حیاط رفت، فرهاد با احترام از بقیه خداحافظی کرد به دنبال غزل وارد حیاط شد و گفت:

-سرده برو یه چیزی بپوش

-سردم نیست

فرهاد سمتش رفت و گفت:

-کار ساحل نبوده

-تو بگو نبوده من می دونم بوده

-چی میگی تو، دختر عموته چرا بخواد آبروتو ببره

-کاش منم بدونم متاسفانه به ماها نمی گه دردش چیه اما از من خوشش نمیاد

-چرت نگو

-عه زشته آقا فرهاد شکیبا شما خیلی مودبی

-غزل!

غزل سر چرخاند و گفت:

-همین؟ تموم شد؟

-غزل حاج یوسف و آقا جون ننداز به جون ساحل

-کسی که خربزه می خوره پای لرزشم باید بشینه، کم کاری نکرده که، اگر جمع نشده بود چی می شد؟ یادت که نرفته خونه بابات چطوری به من نگاه می کردی

-غزل دهن منو باز نکن

-مثلا باز کنی می خوای چی بشه

فرهاد به یک باره سمتش رفت و غزل صاف ایستاد کمرش به دیوار چسبید، فرهاد با همان خشم غرید:

-آقا جونا می دونن وقتی پیدات کردم تو بغل اون یارو بودی لباس اون تنت بود اونم بدون هیچ لباس زیری؟

غزل ابرو در هم کشید گفت:

-برو عقب

-چیه ناراحتی نزدیکتم؟ چطوری تو بغل اون مرد غریبه بودی؟

-برو عقب

-دختر فرامرز شکیبا رو گرفتنش واسه نامزدشه ول شدنش تو بغل واسه مرد غریبس نه؟

-گمشو عقب

-آره چرا باور نکنم، اونا نبودن اما رسـیدم بالا سرتون، بگم چجوری انگشـتات لابه لای انگشـتای دسـتش بود، بگم چطوری سر رو سینش گذاشته بودی، بگم چجوری سفت بغلت کرده بود که به سختی از تو بغلش بیرون کشیدمت

غزل با خشم هولش داد و نفس زنان گفت:

-انقدری جربزه داشـته باش بگو این دخترو نمی خوام، بگو نمی خوام تا این همه اذیت نشی

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهل

غزل چشم بست و غرید:

-گمشو عقب

-آره چرا باور نکنم، اونا نبودن اما رسـیدم بالا سرتون بگم چجوری انگشـتات لابه لای انگشـتای دسـتش بود، بگم چطوری سر رو سینش گذاشته بودی، بگم چجوری سفت بغلت کرده بود که به سختی از تو بغلش بیرون کشیدمت

غزل با خشم هولش داد و نفس زنان گفت:

-انقدری جربزه داشـته باش بگو این دخترو نمی خوام، بگو نمی خوام تا این همه اذیت نشی

فرهاد نیش خند زد و گفت:

-خوبه خانم شکیبا منکر هم دیگه نمیشی

-ببین فرهاد من حوصله بحث باهاتو ندارم، اصلا یک بار شـد بپرسی اون جا چی شـد چه حسی_ داشـتی؟ فقط گفتی بغل بغل بغل، آره شـاید کارم اشـتباه بوده اما تو جای من نبودی هیچ کس نبود نمی دونی چه سـاعتایی گذروندیم، اصلا میدونی مرگ چه شکلیه؟ نه نمی دونی اگر مرگ یک قدمیت بود نچسـبیدی به کسی_ که کنارته بیا تف بنداز تو صـورتم بگو حرف بی خود نزن غزل، بعـدم مجبور کـه نیسـتی قبولم کنی یه کلام دهن باز کن جلوی همه بگو نمی خوام

خواست برود اما فرهاد سریع خودش را جلوی غزل کشید و گفت:

-فشـــار رو من زیاده، کم محلیای تو بیشـــتر بهمم میریزه، عصبی شدنم دست خودم نیست

غزل نگاه به زیر برد فرهاد کمی جلو رفت و گفت:

-چرا بگم نمی خوامت وقتی حتی نفسـامم اسـم تورو صـدا می زنه

غزل کلافه سر چرخاند به باغچه نگاه کرد و فرهاد نیش خند زد و گفت:

-هیچ وقت نمی گم نمی خوامت، آره اشـــتباه فکر کردم اشـتباه حرف زدم، و این جور دختری نیسـتی، فقط..فقط غیرتم...

سکوت کرد نفس داغش پخش شـد در صـورتش زُل زد در چشمانش و آرام گفت:

-اگر فکر می کنی کار ساحله باشه تو هر شرایط پشتتم حتی این موضوع

غزل سر چرخاند نگاه بالا برد متعجب نگاهش کرد و فرهاد لبخند زد و گفت:

-بذار بفهمی تا چه حد برام مهمی که پشـــت تو هســـتم نه خواهرم

غزل دست روی بازویش کشید و گفت:

-سردمه

-حرفامو به دل نگیر خودتم می دونی این چند وقت چقدر فشار رو منه، مدام شایعه مدام حرف

-شب بخیر

سریع از کنار فرهاد گذشـــت با عجله از پله ها بالا رفت، فرهاد دست در موهایش کرد چشم بست و راه افتاد بیرون به سمت ماشینش رفت و پشت فرمان نشست و به یک باره فریاد زد:

-وقتی از بچگی می خواســـتمت چطوری می تونم بگم نمی خوامت؟!

مشتش روی فرمان نشست و با خشم ماشین را به حرکت در آورد و دور شـد، عصبی رانندگی می کرد که فقط زود به خانه که دور هم نبود برسد.

، در را باز کرد طول حیاط را با قدم های بلند طی کرد و در را با شـــتاب باز کرد، به اطراف نگاه کرد و مادرش نگران گفت:

-چی شده؟

فرهاد سـمت اتاق سـاحل رفت و در را به یک باره باز کرد، سـاحل با ترس گوشی از دسـتش رها شـد و فرهاد سـمتش هجوم برد و چنان سـیلی در گوشـش نشـاند که مادرش پشـت سرش هینی گفت و تن سـاحل روی تخت افتاد و فرهاد فریاد زد:

-با آبروی کی بازی می کنی؟

-فرهاد مادر

فرهاد دست بالا برد و فریاد زد:

-دخالت نکن

شـانه ی سـاحل را گرفت بالا کشـیدش و عربده اش بالا رفت:

-آبروی اون آبروی منه احمق، با من چی کار کردی؟

ساحل اشک می ریخت و فرهاد سر تکان داد گفت:

-الان بشین جواب بقیه رو بده، ببین برات چه تصمیمی می گیرن، با آبرو دختر فرامرز بازی کردی؟ دســت از سرت بر نمی دارن، باید بگم منم پشــت غزلم متاسـفم برات خواهر خنگم، حسادت تا کجا؟

چرخید صـندلی را براشــت در میز آرایشــش کوبید، مادرش به گریه افتاد و فرهاد فریاد زد:

-امشب گند زدی به همه چیز

چرخید بیرون رفت، مادر با گریه به ســـاحل نگاه کرد آرام گفت:

-حسادت سرتو به باد میده دختر

چرخید سریع به دنبال فرهاد رفت، ســـاحل با عجله در اتاقش را بســت و پشــت در روی زمین نشــســت با خشــم گفت:

-همه رو انداختی به جونم، نشـــونت میدم غزل نشـــونت میدم کثافت

**

ســـهیل از ســـقف نگاه گرفت به آریا نگاه کرد با دیدن چشمان بازش گفت:

-تو هم خوابت نمی بره؟

آریا هیچ نگفت اما سهیل بینی بالا کشید و گفت:

-کم حرفی رفیق، تو واقعا کسیرو این جا نداری؟

-ندارم

-یعنی هیشـــکیه هیشـــکی؟ رفیقی چیزی، حالا ما از پشـــت خنجر خوردیم، تو چرا؟

-فکر کن منم خنجر خوردم

-یعنی پای عشق مشق وسط بود او...

-نه عشق چیه بابا، مردم پول ندارن نون بخورن کی به فکر عشقه!

-اتفاقا اونی که پول نداره نون بخوره عشق بهتر می فهمه تا اون بچه پولدار تنوع طلب، اصلا قدر نمی دونن که

آریا غلت زد رو به سهیل چرخید و گفت:

-تو فکر ننتی؟

سهیل آهی کشید و گفت:

-آره، میگم امید ت...

-آریام

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهل_یک

-چی؟!
-اسمم آریاس
ابروهای سهیل بالا رفت و تنش نیم خیز شد و گفت:
-مارو گرفتی؟! مدارکتم که اون جاست امیده
-آره اما اسمم آریا
-آهان از این دو اسمه ها خونه یه چی صداشون میکنن مدرسه یه چی دیگه
آریا هیچ نگفت و سهیل گفت:
-آریا نمی خوره پول نداشته باشی نون بخوری
-مگه من خودمو گفتم؟
-پَ پولداری؟
-نه

-نه واقعا گرفتی مارو!

-پولدار نیستم اما پول نونمو دارم

-آها از اون لحاظ، میگم شب کجا می خوابی؟

-مسافر خونه

-اوهو رفیق مارو باش

کامل دراز کشید و گفت:

-این جا جا زیاده منم تنها خواستی بیا این جا

-دمتگرم اون جا راحتم

-مردا که همه جا راحتن گفتم پول بیخود ندی، هر دو می ریم سر کار که آخر شـــب میایم، یه جا خواب می خوای دیگه

-نمی خوام

-باشه نخواه بی خیال

گوشی را از بالا سرش برداشـــت و روشـــنش کرد، آریا از او نگاه گرفت و به پهلوی دیگر چرخید، در نیمه تاریکی به دســـتانش که زخم بود و هنوز کامل خوب نشـــده بود نگاه کرد کرد.

-مردم گیر دادن به این خانواده شکیبا ها

سر چرخاند به آریا که پشـــت به او خواب بود نگاه کرد و گفت:

-جریانشو فهمیدی؟

-نه

-این قاضی شـکیبا یه دختر داره، چهار هفته پیش رفته بود کیش تفریـح گم شده بود

-هوم

-هوم چیه، میگه با یه مردی که قایق واســـه اون بوده گم شده تو یه جزیره دیگه، دوازده روز گم شده بودن

نیم خیز شد و گفت:

-بعدم که پیداشـون کردن، مرده سر یک سـاعت فلنگو می بنده بعدم بیچاره دختر شکیبا موند و این هه شایعه

-شایعه؟

-آره دیگه، مردمم انقدر بی کارن می شینن چرتو پرت پشت سرشـون می گن، نمیگن این بدبختا خودشـون اذیت شـدن

دختره از مرگ ب گشته نمک رو زخمشون نشیم، هی هر روز یه چرتی از یه طرفی زد بیرون

-هوم

-این همه بدبختی کلاهبرداری حروم خوری ول کردن چسبیدن به این چیزا

-همیشه همینن، بزرگ کردن خبرای حاشیه که خبرای مهم تر پشتش پنهان بشه

-اما خوشم میاد این قاضی شکیبا انقدری خرش میره که سه سوته خبرا جمع میشه، تو هم دیدی؟

-نه

-سر شب یه شایعه پخش کرد بی نانموسای حروم زاده انگار خودشون خوار مادر ندارن راجع به دختر مردم این جوری میگن، اما به دو ساعت نکشید خبرای پخش شده جمع شد

-خوبه

-این همه سرت تو اون ماسمسکا بود اینارو ندیدی؟

-توجه نکردم

-این پسره نامزد دخترشو من دیدم

آریا سر چرخاند و سهیل با ذوق نگاهش کرد و گف:

-اون موقع تو پیک کار می کردم، یه پاکت از یه خونه گرفتم بهم آدرس دادن، اونم دفتر وکیله فرهاد شـــکیبا، وقتی رسیدم دیدم دفتر که نیست یه شرکت بود بخدا، انقدر که بزرگ بود و کارمند داشت

-خب

-هیچی دیگه پاکت دادم منشیش خودشم یهو اومد بیرون، منشـیه توضـیح داد من پاکت اوردم، همین فرهاده دسـت کرد تو جیبش با تکبر تراول در اورد ســـمتم گرفت، منم گفتم روز خوش اومدم بیرون

-نگرفتی؟

-نه صد سالم بگذره نمی گیرم

-ایول

-حالا نمی دونم نامزدشـم همین دختره این شـکلیه یا نه اما شکیباها کلا متکبرن

-نیست

سهیل چشم ریز کرد و گفت:

-نکنه تو هم همین دخته وکیلرو دیدی!

-نه همین جوری گفتم

-هر چیه دختره خیلی اذیت شـــده این مدت، مردمم بی ناموســـن دیگه ندیده سریع زر مفت میزنن، اما خوشـــم اومد بعد خبر دیشب چقدر همه پتش بودن حتی بازیگرا

-هوم خوبه

سهیل چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-ننه ی من مرده تو چته؟

-بخواب دیگه

-می خوابم اما من میگم اما اون قایقیه فرار نمی کرد این همه شایعه هم پخش نمی شد

-فرقی نداره اگر بود بیشتر پخش می شد مدامم باید جواب می دادن

-پس همچین بی خبرم نیستی از این خبرا

-حدس زدم

چشم بست و گفت:

-خوابم میاد

-اما به نظرم دختره که خیلی داره ســـختش میشـــه، آخه خانوادشـم از اون خانواده های مومن هسـتن که فکر کنم با این خبرا پدر دختررو در اوردن

چشمان آریا باز شد، چند ثانیه خیره شد به دیوار و به یک باره عصبی از سر جایش بلند شد سمت در رفت با شتاب بازش کرد بیرون رفت، سهیل چشمانش گرد شد و گفت:

-چی شـد، بیا بخواب دیگه ساکت میشـم، این نازا مال مرد نیسا، بیا بابا!

آریا کلافه روی پله نشس، آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشـــت سر به زیر برد و موهای کوتاهش را محکم چنگ زد، در باز شد و سهیل نگاهش کرد و گفت:

-چرا همچین می کنی بیا دیگه ساکت میشم بخواب

-خوابم نمیاد برو تو

-پَ چت شد یهو رم کردی پسر!

-برو تو

سهیل بی توجه روی پله بالایی نشست و گفت:

-بی مرام که نیستم این جوری رم کرده ببینمت برم تو که

آریا هیچ نگفت، سـهیل هم فقط همان جا نشـسـت و سکوت کرد، تا روشنی هوا هر دو روی همان پله نشسته بودند در فکر به سر می بردند.

**

آریا نیم نگاه به سـهیل انداخت، صـورتش از اشـک خیس بود و محکم با بیل خاک درون قبر می ریخت، نیم نگاهی به خواهر سهیل انداخت همراه شوهرش ایستاده بود و آرام گریه می کرد، نیش خند زد و محکم پا روی بیل فشرد خاک برداشت درون قبر ریخت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهل_دو

کارشان رو به اتمام بود آریا نفس کشید، دست روی سرش کشـید تا خاک را بتکاند، لحظه ای دید مردی خوش پوش سمتشان می آید، چشمانش تنگ شد و لحظه ای با شتاب

چرخید، چوب بیل را در دستش فشرد و صدای سهیل را شنید:

-آریا این جا...

آریا سریع چرخید و آرام گفت:

-امید، فقط امید صدام کن

سهیل متعجب نگاهش می کرد اما با حس حضور کسی رو چرخاند، با دیدن فرهاد شکیبا تعجب کرد و وقتی دید با دامادشان دست داد نیش خند زد و زیر لب گفت:

-پس رفیق اینی!

لحظه ای به یاد آریا سریع نگاهش کرد، پشت به بقبه داشت کارش را انجام می داد، چشمان سهیل ریز شد و به آن فکر می کرد یعنی شکیبا را دیده بود که آن جور سری گفت، امید صدایش کند!

آریا صدای فرهاد را می شنید به خواهر سهیل تسلیت می گفت، سهیل زانو زد و پارچه ای روی خاک قبر مادرش پهن کرد، فرهاد نیم نگاهی انداخت به آن دو نفر که بالا سر قبر بودند و گفت:

-غزل هم خیلی ناراحت شـد اما می دونید که شرایط روحی خوبی نداره

سهی ناراحت سر تکان داد و گفت:

-آره دوست داشتم بیام ببینمش اما متاسفانه...

-غزل زیاد حالش خوب نیست من واقعا نگرانشم

سـهیل رو چرخاند به آریا نگاه کرد لحظه ای با دیدن رگ گردنش و دسـت مشـت شـده اش تعجب کرد باز سر چرخند به شکیبا نگاه کرد، سهی با نراحتی گفت:

-غزل کـه خیلی قویـه آقـا فرهـاد، بعـدم اون دختر آرومی نیسـت حتما همین روزا خوب میشـه و همه چیز تموم میشه

-امیدوارم

سـهیل گل ها را روی قبر مادرش گذاشـت و یا علی گفت ایستاد کنار آریا و گفت:

-عجب شـانسی، همین دیشـب حرفشـو زدیما، نگو رفیق داماد چسان فیسانی ماس

آریا راه افتاد و گفت:

-من میرم پیش موتور کارت تموم شد بیا

سهیل گیج از آریا که دور می شد نگاه گرفت و باز به شکیبا نا کرد و گفت:

-چرا همچین شد!

آریا مدام قدم می زد یک دســـتش به پهلویش بود و کف دســـت دیگرش روی سرش بود و مدام دســـتش را تکان می داد، کلافه بود و عصبی ایستاد فریاد زد:

-به من چه

-چته رفیق!

با صدای سهیل سر جایش ایستاد و سهیل از باغچه کنار بلوار پرید سمتش رفت و گفت:

-چرا عربده می زنی چی به تو چه؟

-تموم شد؟

-کار من که آره اون سه تا هنوز داشتن حرف می زدن

-بریم

-چرا تو این جوری شدی؟

آریا با خشم نگاهش کرد غرید:

-انقدر سوال نپرس

-ببینم نکنه تو شـکیبارو می شـناختی! آخه اونو دیدی این جوری شدی اسمتم که نذاشتی بگم

آریا به یک باره یقه ی او را چنگ زد، سهیل چشمانش گرد شـــد و آریا فقط چند ثانیه نگاهش کرد، اما به یک باره رهایش کرد چرخید با قدم های بلند دور شـــد ســـهیل متعجب فریاد زد:

-کجا!

سریـع سوار موتورش شد به دنبال آریا رفت.

-بپر بالا چرا قهر می کنی!

آریا بی توجه قدم بر می داشت و سهیل عصبی گفت:

-دِ بیا دیگه شـــدم عین این بی ناموســـا که ســـوار موتور و ماشینن دنبال ناموس مردمن

آریا چرخید بدون نگاه کردن به سهیل سمتظ رفت و پشت ترک موتور نشست، سهیل خندید گفت:

-چت شد یهو انگار سگ گازت گرفت!

آریا ساکت بود و سهیل گفت:

-دیدی گفت نامزدش حالش خوب نیســت، والا حق داره که حالش خوب نیســت، مارو باش تو آســمونا دنبال شکیباها بودیم کنار داماد و خواهرمون پیداش کردیم

کمی سر چرخاند سعی کرد آریا را ببیند و گفت:

-می بینب نامزد دختره پسر عموشه، چرا؟ چون دخترشون لایق هیچ کس جز شــکیباها نمی دونن، چقدرم که این فرهاده نگران نامزدشه

آریا دندان روی هم فشرد و بلند گفت:

-تندتر نمی تونی بری؟

سهیل سرعتش را بیشتر کرد و بلند گفت:

-من جای این مردک بودم دســت نامزدمو می گرفتم واســه حال خوب...

-نگه دار

سهیل گیج گفت:

-چی؟!

-میگم نگه دار

با صدای فریاد آریا، سریع موتور را کنار کشید و آریا پایین رفت و باند گفت:

-کیفمو بردار بیا سر کار

-کجا میری دیوونه؟!

آریا دور می شد و سهیل غرید:

-این چشه!

سریع از موتور پایین رفت و به دنبالش دوید گفت:

-تو چه مرگت شده؟!

-حوصله ی زر زدناتو ندارم

سهیل بازویش را گرفت، به زور نگهش داشت و گفت:

-نه بابا تو دردت چیز دیگس، اول که گفتی آریا صدات نکنم بعدم دیدم اون مرتیکه داشت حرف میزد چه طور این رگا قلمبه شده بود

آریا با خودش بازویش را از دست سهیل بیرون کشید و غرید:

-همین جور به زر زدن ادامه بده اما دنبال من نیا..

دو قدم بر نداشته بود که سهیل گیج گفت:

-گفتی کارت جنوب بود؟!

آریا سر چرخاند به بیابان نگاه کرد و سهیل گیج گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهل_سه

-تو کی هستی؟!

آریا حرص خورد از رفتارش که باعث شک سهیل شده بود، سهیل شانه اش را گرفت و چرخاند و گفت:

-تو کی هستی رفیق؟

-هر کی، راهتو بکش برو

چرخید.. با قدم بلند بیشتری دور شد؟ سهیل چند دقیقه ایستاد از دور نگاهش کرد اما بالاخره سمت موتورش رفت و سوارش شد و به دنبال آریا رفت و بلند گفت:

-بپر بالا!!

-حرف حالیت نیست؟

-نه نیست! رفیقی که شونه به شونم مادرمو گذاشت تو قبر فحشمم بده ؛نمی ذارم برم.!

آریا ایستاد و سهیل سر تکان داد و گفت:

-به من چه هر چی که هست،بپر بالا بریم.

آریا به اطراف نگاه کرد و سهیل بلند گفت:

-بیا بالا دیگه..

آریا باز هم پشت سهیل نشست اما سهیل این بار تا مقصد کلامی حرف نزد، جلوی در خانه که رسیدند آریا پایین پرید و با کلیدی که سهیل سمتش گرفت در را باز کرد و او موتور را درون حیاط برد.

آریا با عجله وارد خانه شد کوله پشتی را برداشت به حیاط رفت، کفشهایش را پا کرد، سهیل لب حوض نشست همان جور که دستش را درون آب خنک حوض فرو کرده بود گفت:

-کجا؟

آریا سمت در رفت و گفت:

-به نفع خودته نه منو بشناسی نه به کسی_ از من حرفی بزنی!

در را باز کرد اما سهیل گفت:

-اون آریایی که نامزد این یارو می گفت تویی؟

آریا عصبی غرید:

-نه..

خواست بیرون برود اما سهیل گفت:

-آدم فروش نیستم رفیق، من واسه کسی_ که شونه به شونم بوده جون میدم،سکوت که خوبه

چرخید نگاهش کرد و گفت:

-بشین خسته اب رفیق

آریا بی توجه خواست برود اما سهیل سریع گفت:

-بی خیال رفتن شو، من که الان جلوی چشاتم به کی بخوام بفروشمت؟ درو دیوار این خونه؟ بیا عصبی هستی بشین این جا..

ایستاد سمتش رفت و گفت:

-ببین چطور عرق کردی؟

آریا کلافه ماسکش را پایین کشید و سهیل در را بست گفت:

-شـــل کن بابا ترکیدن اون عضـــله ها؛ دو ســـاعته همچین سفتن که الان پاره میشن

آریا بی توجه لب پله ی جلوی در نشست کوله اش را زمین گذشت گفت:

-من نمی تونم بمونم باید برم!

-چرا نمی تونی؟

-تو فکر کن ثابت بودن مث مرگ میمونه برام!

-واسه همینم نموندی تا شکیبا ببینتت فلنگو بستی؟

آریا چپ چپ نگاهش کرد و سهیل خندید کنارش نشست و گفت:

-نمی خوره نامرد باشی دختره رو به امون خدا ول کنی

-بین دهنتو

-خـب مجبوری، چون ثـابـت بودن یعنی مرگ، بی خیـال ،بشین همین جا فعلا

-باید برم

-والا به پیر به پیغمبر من آدم فروش نیستم مخصوصا تو که با تموم غریبیت رفیقی کردی در حقم، اصـــلا بیا اینم گوشی من بفهمی

-من از این چیزا نمی ترسم فقط باید برم

-سوزنت گیر کرده ها، این جا جات امنه بمون ببینم دردت چیه

آریا باز دست روی سرش کشید و سهیل دست روی شانه اش گذاشت گفت:

-هیچ خری به ذهنشم نمیرسه تو این خونه ای!

آریا دست در جیبش کرد گوشی را بیرون آورد و بازش کرد، سهیل از کنارش بلند شد و سمت خانه رفت گفت:

-الان ی شربت می چسبه

آریا با چشمان ریز شده در گوشی گشت، با دیدن ان عکس نفس عمیقی کشـــید و سر بالا آورد، ســـهیل با دو لیوان در دستش سمتش رفت و گفت:

-اینو بخور تموم بشه اون عرقا

-جدی باید برم.

-بی خیال دیگه..

-واسه خودم نمی گم..

-واسه هر کی میگی بشین این جا انقدرم برم برم نکن.

لیوان را از دست سهیل گرفت و سهیل دوباره کنارش نشست گفت:

-حالا چرا شکیبارو دیدی اینجوری حالت گرفته شد؟

آریا جوابش را نداد و سهیل گفت:

-باشه بابا اعتماد نکن

سکوت کرد و آریا کلافه به ساعت مچی اش نگاه کرد، سهیل از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-به فکر رفتن نباش، اصلا هر چی هستیو نیستی می خوام کنارت باشم، کاری که تو کردی شاید واسه خودت چیز خاصی نبود اما واسه من آخر مرام و معرفت بود

-بی خیال بابا تیریپ با مرامی برندار این روزا این مورد چرت ترینه

سهیل سمتش چرخید وبه یک باره در کمرش کوبید و گفت:

-نه بابا انقدر داداشمونم ضربه خورده از اطرافیان؟

آریا چپ چپ نگاهش کرد و سهیل دست عقب کشید گفت:

-چیز شد، یه لحظه حس صمیمیت بهم دست داد.

آریا نگاه گرفت به لیوانش نگاه کرد و گفت:

-وقتی پول بتونه مرام معرفت به راحتی بخره کلا دیگه آدم تو این دنیا وجود نداره، همه حیوون صفتن

-هستنا..

آریا نیش خند زد و فت:

-کدوم گوری؟

-گور که نه داداش همین الان کنارت نشسته

آریا بی خیال لیوان را گوشه ی دیوار گذاشت و گفت:

-تسلیت می گم

سهیل سریع دست روی ران پایش گذاشت و گفت:

-می دونی وقتی ننمو خاک کردم چی شد؟

آریا نگاهش کرد و سهیل با لبخند تلخی گفت:

-بزرگ ترین قسمم شد به روح ننم! الانم می گم به روح ننم نمی ذارم از این جا بری، د تو که مســـافر خونه ای نگران فضولی منی؟ بیا این دهن مهن ما واسه همیشه بسته شد، حالا بمون تا بعد

آریا به آسمان نگاه کرد و سهیل سر تکان داد و گفت:

-دو تا مردی دیگه این خونه قدیمی هســـت اما خودت میبینی چقدر بزرگه چندتا اتاق داره، تو هم یه گوشه باش

-نمی تونم؟

-چرا؟

-نپرس

-باشه فکر کن این جا مسافر خونس

-نمیشه

-د حرف بزن دیگه

آریا دســتش روی سرش کشــید و ســهیل منتظر نگاهش می کرد.

**

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهل_چهار

**

حاج یوسف و شکیبای بزرگ نشسته بودند، ساحل سر به زیر برد و فریبرز سریع گفت:

-آخه چرا به خاطر حرف بچه ه...

دست شکیبای بزرگ که بالا آمد فریبرز سکوت کرد، غزل به فرهاد که روبه رو روی مبل نشسته بود نگاه کرد، حاج یوسف گلویی صاف کرد و دانه تسبیح بزرگی از بین انگشتانش رها کرد و گفت:

-آبرو بردی دختر، ابروی بزرگی و تهمت بزرگی گذاشتی تو این خانواده

شکیبای بزرگ عصبی سر تکان داد و حاجی ادامه داد:

-چطور میشـــه یه نفر اینجور با آبروی هم خونش بازی کنه؟ علاوه بر اون با این کار جواب خدارو چی می خوای بدی؟

شکیبا کلافه غرید:

-آبروی غزل یعنی آبروی خودت چطور حاضر شـــدی از آبروی خودت بگذری

ســـاحل لبش کج شـــد به غزل نگاه کرد، شـــکیبا به حاج یوسف نگاه کرد و گفت:

-غزل میگه حتی فرهاد هم سر این قضـــیه اونو مقصر ـ می دونسته، البته که ما به فرهاد حق دادیم چون مرد هست شکیبا هست غیرت داره، حتی خیلی صبوری کرد دوره ی ما بود اتفاق های بدتر می افتاد، بعد اون وقت تو راضی هستی برادر و نامزدش بینشون شکراب بشه به خاطر این اشتباه بزرگت که نه فقط توی خانواده بلکه این همه آدمو به اشتباه انداخت؟

ساحل عصبی ایستاد و گفت:

-کار من نبوده بعدم انقدر به غزل اعتماد دارید که حتی بدون دکتر میگید سالمه؟!

مهلا در آشـــپزخانه بر گونه اش کوبید و لب زیر دندان کشید، فرامرز تا با خشم خواست بلند شود خاج یوسف دست بالا آورد و گفت:

-انقدر کار کردن مهم شده آقا فریبرز؟

فریبرز که با حرف های ســـال رنگ از رخش پریده بود با حرف حاجی آب دهان قورت داد و گفت:

-بله؟

-انقدر کار مهم شـده که نخواسـتی بشـینی تو خونه ادب و تربیت یاد دخترت بدی؟

فرهاد با صورتی قرمز شده گردنی تکان داد و دست به یقه ی لباســش گرفت دکمه ای باز کرد، ان حرکتش از چشـــم غزل دور نماند و فریبرز با لکنت گفت:

-سال...ساحل فقط عصبیه آخه دیشب فر...

-عذر بدتر از گناه نیار مرد شریف، چشمای دخترتو دیدی؟ منی که فقط یه فامیلم از نگاهش می ترسم از اون حسی که داره می ترسم میگم استغفرالله، اون وقت توی پدر چی کار کردی براش که این جور می ایســته جلوی چهارتا بزرگ تر این حرفارو می زنه؟

ســـاحل بی توجه به حرف های حاجی به غزل نگاه کرد و گفت:

-ساکتی؟ لذت می بری همه دارن به من چی می گن؟ اما من حرفم می زنم، بذار هر چی می خوان بهم بگن.

رو کرد سمت فرهاد و گفت:

-این خانمی که میگه من اون روزی که پیداشـــدم عادت ماهانه شدمو می بینی

غزل با شرم چشم بست و حاجی بدتر او چشم بست زیر لب ذکر گفت اما ساحل بی توجه با صدای بلند گفت:

-قبل اینکه گم بشه تو هواپیما از من پد گرفت چون عادت شده بود، چطور اون روزم تازه شده؟

رو کرد سمت همه و گفت:

-البته جا داره بگم خانما فقط یک بار در ماه این اتفاق براشون می افته

فرامرز با خشم از سر جایش بلند شد فریاد زد:

-دهنتو ببند، آبروشـــو بردی کم بود که الان جلوی همه داری خجالتش میدی؟ انقدر نفهمی که نمی دونی جلوی این همه مرد نباید این حرفارو زد؟

رو به فریبرز غرید:

-خفه کن دخترتو

غزل با شتاب از سر جایش بلند شد چرخید به اتاقش برود اما شکیبای بزرگ گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهل_پنج

-بشین بابا جان، خجالت نکش

-بذارید بره بابا من دخترمو می شناسم، اون یه لحظه هم با این حرفا نمی تونه این جا بشینه

غزل قدم برداشت برود اما ساحل گفت:

-آره با این حرفا جمعش کنید اا جواب چی شـــد؟ یچی من میگمف غزل خانم با اون مردی که هیچ کس نفهمید کی بوده، اون جزیره بـا هم بودن اون خونم خون عـادت ماهیانه نبود چون زیادم نبود

-تمومش کن دختر ی بی تربیت

با صدای فریاد شکیبا فرهاد سریع گفت:

-بابا ساحلو ببر

-آره ساخلو ببرید تا واقعیتا رو نشه، چرا جای این کارا غزلو یه دکتر نمی برید تا ثابت کنید همچین چیزی نبوده؟

-ساحل

این بار با فریاد و خشم فرهاد دل ساحل لرزید و شکیبا غرید:

-علی آقا

ساحل با ترس فت:

-چرا اونو صدا می زنید؟!

-علی آقا بیا

در زده شد و شکیبا سریع گفت:

-بیا تو

در باز شد و علی آقا سر به زیر وارد شد و گفت:

-بله آقا؟

-ساحلو ببرید

-آقا جون آقا جون نکنید آقا جون بخدا من هر چی می دونستم گفتم، من اون جا از تنهایی دق می کنم، آقا جون نکنید

شکیبا با سر به علی آقا اشاره کرد و علی آقا سمت ساحل رفت و گفت:

-بریم ساحل خانم

ساحل دوید سمت شکیبای بزرگ و ملتمس دستش را گرفت و گفت:

-آقا جون تورو به خدا نکنید این کارو، من اون جا دق می کنم...من این جا دانشگاه دارم

فریبرز سر به زیر دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و ساحل به گریه افتاد گفت:

-غلط کردم آقا جون، نذار ببرتم...آقا جون تورو خدا...آقا جون

شکیبا دستش را عقب کشید و غرید:

-بلند شو برو اون جا هم برات زیاده

غزل سر چرخاند به ساحل نگاه کرد، تا به حال به آن جا نرفته بود اما می دانست آن جا برای تنبیهشان است،

مدت زمانش بستگی به تصمیم بزرگ تر ها داشت اما آن قدری بد بود که ساحل دوست نداشت یک دقیقه هم به آن جا برود، کلافه از آن وضعیت سریع به اتاقش رفت و در را بست، دستانش را دو طرف سرش گذاشت سمت تختش رفت، سه روز از آن شب گذشته بود، می دانست وقتی حاج یوسف و شکیبای بزرگ پیدایشان نیست دارند تصمیماتی می گیرند.

چشمانش را با درد روی هم فشرد، صدای فریاد های ساحل می شنید:

-دارم برات غزل، کاری می کنم یه روز خوش تو زندگیت نداشته باشی...زندگیتو نابود می کنم

غزل چشم باز کرد همان لحظه در اتاق باز شد، غزل با دیدن ماهور غرید:

-تنهام بذار

-حق داری عزیزم....

-لطفا برو

-مامانت حالش خوب نیست فشارش بالاس

غزل عصبی از سر جایش بلند شد و ماهور گفت:

-تو قرصاتو بخور بخوای من اونارو خوب می کنم

-دختره ی احمق چه حرفایی جلوی اونا زد، همه از تاریخ ماهانه ی من با خبر شدن

ماهور دستش را گرفت و گفت:

-اون نادونه عزیزم تو آروم باش

-برام شاخو شونه هم کشید و رفت

-بهتر که رفت میره اون جا تنبیه میشـــه دیگه جرات نداره حرفی بزنه

- احمق بیشعور من باید واسه تو بگم من هر روزی که اون جا بودم از اســترس مدام لک میدیدم، باید بگم تا تو راضی بشی؟!

-هیش بشین اون که نمی دونه تو چه طوری هستی

-چون بی شرم نیســـتم تو جمع بشـــینم جای حرف های خوب زد از عادت ماهیانه ی پر دردم بگم به کسی چه

-بیا بشین انقدر به خودت فشار نیار

-آبرومو بیشش برد، فهمیدی جلو اون همه مرد چی گفت:

-جلوی فرهاد!

-اون که نام...

-انقدر نگید نامزد، یه شـــیرینی خورده ای که حتی رســـم نداریم صـیغه بینمون خونده بشـه چطوری اسـم نامزد می ذارید روش، من جلوی پسرعموم آبروم رفت، خسته شدم از روزی که پیدا شـــدم یه روز خوش نداشـــتم، کاش مرده بودم

-عه نزن این حرفارو

-مهلا

با صدای فریاد فرامرز ماهور با ترس گفت:

-تو بیرون نیا

-مامانم

-هیش تو بیرون نیا حالش بد شـده خوب میشـه تو بیرون نیا

ماهور دوید بیرون رفت، غزل نگران ســمت در رفت اما با حرف های سـاحل دوسـت نداشـت بیرون برود با مرد ها چشم در چشم شود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهل_شش

چشـــمانش بســـته بود سر به تاج تخت تکیه داده بود، با صدای در کلافه چشم باز کرد و گفت:

-میشه تنهام بذارید؟

در آهسـته باز شـد غزل با دیدن فرهاد کلافه رو چرخاند و گفت:

-گفتم تنهام بذارید

--یکم حرف بزنیم

-الان اصلا نمی خوام حرف بزنم

-حق داری اما علاوه بر خودم که می خواستم باهات حرف بزنم حاج یوسفم گفت بیام پیشت

غزل باز هم نگاهش نکرد، فرهاد در را بست و کلافه گفت:

-زن عمو بهتره ..یعنی ماهور خانم باهاش حرف زده آرومه

-مامان من حالش خوب بود اما...

-حق داری نمی دونم ســـاحـل چـه مرگش شـــده، اصلا...اصلا...

غزل چشم بست و غرید:

-میشه در موردش حرف نزنی..

-باشه، میشه یه چیزی ازت بخوام؟

غزل ســاکت بود و فرهاد جلو رفت لب تخت نشــســت و آرام گفت:

-پاشــو یکم بریم بیرون هوا بخوری، مدام تو خونه ای، این اصلا خوب نیست

-نم...

-نه نگو، فقط یه مانتو تنت کن یه شال بنداز رو سرت یکم بچرخیم حتما حالتو خوب می کنه.

غزل نگاهش کرد و فرهاد آرام سر تکان داد و گفت:

-پاشو، اینجوری مامانتم آروم میشه

-برو بیرون میام

-باشه

فرهاد از سر جایش بلند شـــد از اتاق بیرون رفت، غزل کلافه صاف نشست و غرید:

-به تنها چیزی که نیاز ندارم همینه.

-آروم باش مهلا!

-این چه حرفایی بود زد؟

-اون بچه عقلشـــو از دســـت داده تو چرا انقدر به خودت فشار میاری؟

-ندیدی بچم چقدر خجالت کشید؟

دیدم اما غزل بلده چی کار کنه، تو چرا با خودت همچین می کنی؟

مهلا نیم خیز شد و عصبی غرید:

-به ســـختی بچه دار شـــدیم با هزار جور دکتر رفتن، این کشـــور اون کشـــور رفتن تا خدا یه بچه بهمون بده، فکر کردی می تونم ببینم این همـه بچمو اذیت کنن؟ خودت خوب می دونی من انقدری ضعیف شـدم که نمی تونم این چیزارو تحمل کنم

-هیش؛ باشه تو آروم باش! درستش می کنم

-وقتی بچم بین این همه مرد خجالت کشـــید؟ دختری که هر عادت ماهیانشو با درد دیده اما جلوی تو خودشو شاد و شـنگول نشـون میده که مبادا بویی ببری این جور چیزیه، بعد ســـاحل خانم اینجور با شرم و حیای این بچه بازی کنه؟ این اجازه رو دادی و تمام؟

-چرا باید اجازه بدم!

-توقع بیشتر اینا داشتم ازت..

فرامرز کلافه نگاهش می کرد مهلا غرید:

-تنبیه ســـاحلی که آبروی بچمو تو دوســـت و آشـــنا و یه کشور برده همین بود؟ تنهایی چند ماهه؟

-می دونی که بدترین تنبیهه

-نیســـت.. چون آدم نمیشـــه، چون این دختر بازم رفته بود اون جا اگر می خواســـت می شـــد، اصـــلا از کجا معلوم این عقده ای بازیاش واسه اون بار اول رفتن اون جا نباشه؟

- می تونن بکشنش؟

-نه اما راههای دیگه ای هم هســـت که آدمش کنن، اینجوری فقط بیشـــتر عقده ایش می کنن چون کاملا زمینه شو داره

خواست از روی تخت پایین برود اما فرامرز سریع دستش را گرفت و گفت:

-کجا؟

-برم با بچم حرف بزنم، آرومش کنم

-تو خودت حالت خوب نیست، فرهاد رفته باهاش حرف زده حالا میرم ببین...

با صدای ماهور فرامرز سکوت کرد.

-چه خوب تصمیم گرفتید برید دور بزنید.

فرامرز ســـمت در اتاق رفت، دخترش را سر به زیر دید، نفس عمیقی کشید و گفت:

-داره با فرهاد میره دور بزنه.

-خوبه، اینجوری منم میتونم با بزرگترا حرف بزنم

فرامرز سریع نگاهش کرد و گفت:

-مهلا!

-هیچی نگو! حرف بچم که وسط باشه با تمام احترام واسه بقیه؛ اما سکوت نمی کنم، داداشت رفت؟

-رفت.

با شـنیدن صـدای در مهلا آرام ایسـتاد، نفسی_ تازه کرد، فرامرز سمتش رفت و گفت:

-نگفتم سکوت کن گفتم رعایت حال خودتو بکن

-من خوبم

دست در دست فرامرز گذاشت از اتاق بیرون رفت، حاج یوسف نگاهش کرد و گفت:

-خوبی دخترم؟

-به نظرتون باید خوب باشم؟ با آبروی دختر بازی شد کم بود الانم اینجوری جلوی همه شرم زدش کرد.

رو به شکیبای بزرگ کرد و گفت:

-و تنها تنبیهش فرستادنش به تنهایی بود، همین؟

حاج یوسف نفس آرامی کشید و گفت:

-بشین دخترم، نفس عمیق بکش یادت نره احترامی که باید بذاریو.

مهلا چشم بست و آرام گفت:

-من احترام گذاشـــتن فراموش نکردم، اما فکر نمی کنید دارید به دخترم ظلم می کنید؟ اونم دختری که همه می دونستن فعلا قصد ازدواج نداره، فرهاد برای ازدواج نمی خواد به همه گفت نمی خوام اما جلوی شما سر بلند نکرد، خودم شـــاهد خیلی چیا بودم که بذار تو دلم بمونه فقط منه مادر دیدم و جگرم آتیش گرفت و واســه همین احترام کلامی دهن باز نکردم، الانم بچم گم شده داره دوره ی بدی می گذرونه مدام یکی بلند میشه اذیتش می کنه.

ماهور با حرف های مهلا موافق بود سر تکان داد و گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهل_هفت

@Vip Roman

-خواهرم درست می گه. غزل خیلی داره اذیت میشه، من می دونم حال خوبی نداره، به همه گفتم چون از مرگ برگشته مشکلاتی بهم زده که باید دوره بگذرونه، اما شاهد

بی شرمی های یه عده باید بشـــه، تا یه شـــایعه هم پخش میشه همه انگشت قضاوت می گیرن سمتش، فکر می کنید متوجه نیست با هر شایعه یه عده از فامیل باور می کنن و با هزار تا تکذیب هم نمیشـــه درســـتش کرد؟چرا ســـاحل فرستادید که مثلا تبعید بشـه؟ با این کار و چنین بی آبرویی این تنبیه رو داره؟ نه

لبش کج شد و گفت:

-اما چرا فرســتادید؟ چون ذهنتون درگیره چون از یه طرف نگرانید می گید نکنه ســاحل درســت بگه! کاملا متوجه ای ســـاحل چه گند بزرگی زده اما تنها کاری که نمی تونید درست انجام بدید تصمیم واسـه ساحله، تمرکزتون روی غزله روی شایعه هایی که مشخصه از روی دشمنیه..

شـــکیبای بزرگ ســـاکت بود و حاج یوســـف نفس عمیقی کشید و گفت:

-غزل فقط بچه ی این خانواده نیســـت، نور چشـــمی منه دروغ چرا شـاید عزیز تر از بچه هام، نور چشـمی آقا جلال هم هست، شایعه ها کمرمون خم می کنه.

-بله، این شـــایعه ها شـــاید جمع شـــده امااز ذهنا جمع نمیشـــه، واســـه همینه که من و مهلا می گیم کار ســـاحل خیلی بدتراز تنبیه شدن به تنهاییه

حاجی به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-باید اون مرد پیدا کنید، آب شـــده باشـــه تو زمینم رفته باشـــه باید پیدا بشـــه، با یک کلام حرف زدنش همه چیز تموم میشه

و رو به مهلا گفت:

-همه چیز به خواست خداست حتی شیرینی خوردن غزل و پسر_ عموش، اگر این نبود شـایعه ها بیشـتر می شـد، اما همین که فرهاد هست و کنار غزله، همین که امشب رفتن بیرون یه عده هم می بینن خودش خیلی کمک می کنه، اگر نه اون جوری نه شـــایعه ها جمع میشـــد و نه کسی__ به دخترت اعتماد می کرد

-بابا!

-حقیقتو بشـنوی بهتره، اگر اسـم فرهاد روی دخترت نبود خیلی بدتر از اینا می شد.

شکیبای بزرگ بالاخره دهان باز کرد و گفت:

-غزل هم ببرید دکتر نامه دکتر بگیرید واســـه خانواده ی فرهاد

چشمان مهلا درشت شد و فرامرز غرید:

-پس در اصل اونی که تنبیه میشه ما هستیم، ساحل فقط ظاهر قضیه بود

-وقتی این مشـــکل پیش میاد همه به ســـالم بودن دخترت شک میکنن یه برگه داشته باش که بزنی تو دهن همه

-من هرگز چنین کاری با دخترم نمی کنم، من بهش اطمینان دارم، به حرفش اطمینان دارم و پشت دخترمم، نه دکتر می برم ونه به زور می خوام کاری انجام بده، دکتر رفتن رو به کل فراموش کنید. من بیشتر از این دخترمو اذیت نمی کنم

مهلا به نیم رخ شـــوهرش نگاه کرد، در نگاهش قدر دانی بزرگی بود فرامرز دست مهلا را فشرد و گفت:

-تو این شـایعه ها شـاید همه دنیا شـک کرده باشـن اما ما نکردیم، دخترمو اون دکتری ک مد نظرتون هسـت نمی برم و روحیشو از اینی که هست خراب تر نمی کنم.

-یه نامه سلامت این هم...

-واسه شما ساده س اما واسه غزل چی؟ حرفم یکیه، نه!

-فرهاد چیزی نمیگه ناز غزل رو می خره اما اونم شک کرده، واسه شوهر که باید نامه بگیرید.

-هیچ اجباری واسه پذیرفتن غزل وجود نداره، دختر من همینه بی نامه پزشک

شکیبا به حاج یوسف نگاه کرد و حاج یوسف گفت:

-این دوتا جوون شیرینی خورده و نامحرمن، بهتره هر چی زودتر نامزدیشون جشن بگیریم.

-بابا خودت به من میگی دکتر، چرا باورم نداری؟ غزل شرایط روحی خوبی نداره، چه جشنی!

-نگفتم همین الان، تو همین چند ماه آینده یه جشن میگیریم که دهن خیلیا بسته بشه.

مهلا کلافه اما آرام گفت:

-چه فرقی داره آقا جون؟ ما که اول آخر رسم محرم شدن نداریم نامزدی هم مثل الانه

-فرقش اینه که فرهاد نشون میده وسط این همه شایعه به غزل اعتماد داره و اینکه شایعه ها دروغه این دوتا بی خیال همه چیز به دنبال راه ازدواجشونن، سال دیگه هم انشاالله ازدواج رسمی می کنن میرن زیر یه سقف

ماهور به مهلا نگاه کرد و فرامرز سریع گفت:

-اگر حالش بهتر شـــد قبول می کنم در غیر این صـــورت با هزار جور حرف بقیه و نمی دونم شـایعه باز غزل رو تحت فشار نمی ذارم.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهل_هشت

ماشـین را نگاه داشـت به غزل که کل راه را سـاکت بود نگاه کرد و گفت:

-چی می خوری؟

-هیچی

-یـه چیزی بگو دیگـه، متـاســـفـانـه جز این کـه می دونم نخودچیای حاج یوســـف دوســـت داری دیگه هیچی نمی دونم

غزل نگاهش کرد و گفت:

-دلیلیش این نیست که هیچ وقت ازم نپرسیدی؟

-پرســـیدن نداره بعدها کم کم می فهمم، بالاخره مدام تو خونه همو می بینیم

غزل نگاه گرفت و گفت:

-یه آب می خوام

-غزل اذیت نکن ببین هم بستنی داره هم چیزای دیگه

-فقط آب می خوام همین

فرهاد پوفی کرد از ماشـین پایین رفت، غزل چشـم بسـت، دوباره غرق شـد در گذشـته، در آن روزهایی که با آریا بود، آریا غریبه ای که با تمام کم حرف بودنش اما ســـوال می پرسید.

(-هی خانم وکیله، بگو ببینم غذای مورد علاقت چیه؟

-الان بگم که گشنم بشه؟

-حالا تو بگو

-اوم، شاید باورت نشه لازانیا چربو چیلی

آریا لبخند زد و چشم ریز کرد گفت:

-هله هوله چی؟

-دبیرستان که بودم یه بار دوست اصفهانیم منو برد میدون تجریش...

آریا سریع میان حرف رفت و گفت:

-حتما همون مغازه ساده که گوشفیل با دوغ داره

غزل بلند خندید سر تکان داد و گفت:

-اون شد بهترین، هر وقت بی کار میشم میرم اون جا از این میخورم، اصلا حالمو خوب می کنه روحمو جلا میده

-پس گمت کردم اون جا پیدات می کنم

-می بینی یه دختر با دهن پر که پشت لبشم دوغیه اون جا هستش

آریا با تصور چیزی که غزل گفت خندید سر تکان دا و خیره ی صورت غزل شد که با اتمام حرفش داشت بلند می خندید)

با باز شدن در ماشین سر چرخاند، فرهاد درون ماشین نشست و گفت:

-دخترا معمولا بر عکس هستن، تو هوای سر بستنی می خورن تو گرما شیرکاکائو نمی دونم ذرت از این حرفا، منم گفتم برات بستنی بخرم

غزل به بستنی قیفی نگاه کرد و گفت:

-وقتی سعی نمی کنی منو بشناسی دچار این سوتفاهما هم میشی. جناب شکیبا، من بستنی نمی خورم چون توی این فصل و زمستون سریع روی گلوم تاثیر میذاره و مریضم می کنه، تو حتی قبل که بری هم باز نخواستی بفهمی واقعا به چی علاقه دارم

-عصبی هستی می خوای گیر بدی به من

غزل پوفی کرد سر چرخاند و زیر لب گفت:

-میگم منو بشناس میگه گیر میدم

فرهاد شیشه ماشین راپایین داد بستی غزل را بیرون انداخت همان جور که بستنی خودش را می خورد ماشین را به حرکت در آورد، غزل نیم نگاهی به او انداخت و ناخودآگاه نیش خندی گوشه ی لبش نقش بست.

-گردنبندت قشنگه، تا حالا ندیده بودمش، تازه خریدی؟

غزل دستپاچه دست بالا برد گردنبند را در مشت گرفت و گفت:

-آره یعنی نه قدیمیه همین جوری تو وسایلا دیدمش انداختم گردنم

-طلاس؟ چون نقره ای هست می پرسم

-نه نقرس

-ساده و قشنگه، به گردنت میاد

غزل نفس راحتی کشد و آرام گفت:

-ممنون

فرهاد به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

-حالت بهتره؟

-خوبم

-میشه یکم حرف بزنیم؟

-این جور ســـوال پرســـیدن یعنی قراره باز منو بهم بریزی وگرنه واسه حرف زدن آدم اجازه نمی گیره

-نامزدتم باید اینارو بدونم

-چیو؟

-اول بگم فکر نکنی حرفای ساحل تاثیر گذاشته

غزل لبخند زد و گفت:

-این یعنی تاثیر گذاشته، خب بقیش

-غزل!

-ادامه بده منتظر سوالات هستم

-چرا عادت ماهانت این همه طولانی شد؟

غزل با شرم چشم بست و شمرده شمرده گفت:

-چون من مشکل دارم، هر قت استرس شدید میاد سراغم اینجوری میشم و زیاد هم طول نمیکشه، لطفا دیگه راجع بهش حرف نزن وگرنه دیگه این روی منو نمی بینی

-تو اون جزیره هم همین بودی؟

غزل چشم باز کرد و گفت:

-بله بله، تموم می کنی این بحث مسخررو؟

-باشه داد نزن

غزل عصبی شیشه را پایین داد و نفس عمیق کشید، فرهاد بستنی اش را بیرون انداخت و دوباره گفت:

-اون جا که پد نداشتی چی کار می کردی؟

دستان غزل مشت شد، لب زیر دندان کشید و جیغش به هوا نرود، سر چرخاند به فرهاد نگاه کرد و با جدیت کامل گفت:

-به تو چه

فرهاد نیش خند زد به جلو نگاه کرد و زیر لب گفت:

-اون مرد غریبه چه چیزهایی دیده، شـایدم واسـه همیناس که غیبش زده، مطمئن بود اگر بود زندش نمی ذاشتم

-بریم خونه

-تـ...

-بریم خونه

با صدای جیغ غزل فرهاد چشم بست و غزل دستانش را روی گوش هایش ذاشت و گفت:

-نمی خوام چیزی بشنوم فقط می خوام برم خونه

فرهاد عصبی سرعتش را بالا برد و چنان وسط خیابان سر ماشـین را برای دور زدن کج کرد که غزل با ترس دسـتگیره در را گرفت و با خشم فریاد زد:

-دیوونه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهل_نه

**

لباس فرمش را آویزان کرد، صدای سهیل را شنید:

-خسته نباشی

سر چرخاند نگاهش کرد و سهیل خندید لباسش را در آورد همان جور که آویزان می کرد گفت:

-امروز خوشحال بودیا، فکر نکنی نفهمیدم

آریا سر تکان داد و گفت:

-سه روزه دیگه همه چی تموم شده

-تو هم که همینو می خواستی، ایول کارت درست بود رفیق

آریا کوله اش را برداشت همراه سهیل از آن رستوران بیرون رفتند، کنار موتور سهیل ایستادند و آریا به اطراف نگاه کرد گفت:

-تموم شد

-الان چرا با حسرت میگی تموم شد! خو تو همینو می خواستی

-می خواستم

سهیل چرخید چشم ریز کرد و گفت:

-بیا رفاقتی یه سوال بپرسم

-باز چرتو پر...

-نه دیگه سوال خوبیه، بذار بپرسم

-بگو

-میگم تو خانم وکیلرو دوست داری؟

-میگم چرت میگی میگی...

-آروم دادا آروم، جوابشو خودم می دونم

-می دونی چرا می پرسی؟

-من جواب واقعیتو می دونم جواب زبونیتو که نمی دونستم

-ماری زدی؟

-نه مگه معتادم دم دقه ماری لب دهنم باشه، خود بیشورتم دیدی گاهی میزنا باز یه چیزی میشه میگه ماری

-چرتو پرتات کاری به الان کشیدنت نداره، کلا مغزتو پوک کرده

-آره هر وقت حقیقتو میریزه بیرون مغزم پوکه، اصلا حالا که میگی مغزم پوکه بذار حرفمو بزنم

انگشتش را به سینه ی آریا فشرد و گفت:

-خودت فرار کردیا، الانم این جایی، اما لامصب بی سرو صاحابو پیش خانم وکیله جا گذاشتی، واسه منم، ک..شر نگو که از سر انسانیت عذاب وجدان اینا، والا الان که همه چی تموم شده به گوشت برسه یه خار رفته تو پاش شده به هر شکلی در میای که بری ببینی حالش چطوره، بابا با منی که سال ها دل دادم از این بازیا نکن، بچه بازیه به ولا

-زرتو زدی؟

-بله

-خب خوبه روشن کن بریم

-از ما گفتن بود

چرخید سوار موتور شد و زیر لب گفت:

-تمام مدت میره تو فکر خیره اون دستبنده میشه بعد میگه انسان دوستی، انسان دوستی تا کجا؟

موتور را روشن کرد و آریا پشتش نشست چند ضربه آرام به شانه ی سهیل زد و گفت:

-یه کلام دیگه حرف بزنی، دهنته کاهگل میگیرم

سهیل خندید و گفت:

-قشنگ بود اما لهجت لامصب خوب نبود

-ببند راه بیُفت

سهیل موتور را به حرکت در آورد و آریا بلند گفت:

-خر که مغزمو گاز نگرفته از این دختره خوشم بیاد، اونم غزل شکیا دختر قاضی شکیبا، نامزد فرهاد شکیبا، یکم فکر کن خره

-نه دیگه خر تویی دادا، تو با همه اینا از دختر شکیبا خوشت اومده

-ببند بی ناموسیه از نامزد یکی دیگه خوشت بیاد

-بی ناموسی اونی کرد که با من کرد نه تویی که خانم وکیله بهت گفت همه چی اجباری بوده

-حالا هر چی اسمش که روش هست، من چرا باید ازش خوشم بیاد

-اما تو جزیر...

-تو جزیره هر چی که بود از تنهایی بود از ترس جونش بود، از ترسش بود من فقط نگراش بودم، خودشم می دونست اصلا حرف زدیم به توافق هم رسیدیم

-من میگه نره تو میگی بدوش، اصلا همین خانم وکیله هم به فکرته

-تمومش کن، تو خودت بی ناموسی دیدی ببین اوضاع عقلیتو، بعد داری میکنی تو سر من که عاشق غزلم؟ به جای اینکه بگی یه وقت بهش فکر نکنی اون نامزد داره

-به من حرف من نی که، به عقلته دادا، تو اگر بتونی جز غزل به هیچ چیز دیگه فکر کنی من اسمم میذارم سارا یه لچکم میذارم رو سرم

-زمان درستش می کنه ما فقط بهم عادت کردیم همین

-چی میگی تو! دو هفته گذشته، عادتم بود تا حالا تموم بود

-سهیل پرتت می کنم پایینا، غزل شکیبا تموم شد

-باشه تموم شد

*

آریا از موتور پایین پرید و در خانه را با کلید باز کرد اما با دیدن روشنایی خانه چشم ریز کرد سر چرخاند به سهیل اشاره زد، سهیل کمی سر خم کرد به خانه نگاه کرد، آریا آرام خودش را عقب کشید.

به سهیل اشاره کرد و کمی خم شد دست زیر کش پایین شلوارش برد چاقویی بیرون کشید و سهیل از موتور پایین رفت وارد حیاط شد، آریا به دنبالش رفت و آرام گفت:

-من میرم سمت خونه تو توی حیاط باش

سهیل سر تکان داد و آریا سمت ساختمان رفت، آرام از پله ها بالا رفت، با دیدن کفش زنانه ی جلو در چشم ریز کرد، دستگیره در را گرفت و آهسته بازش کرد.

صدای آواز خواندن زن جوانی را شنید، ابروهایش بالا رفت و آرام جلو رفت، با دیدن دو چمدان سر جایش ایستاد، لحظه ای نگاهش به آشپزخانه افتاد، با دختری که با تاپ و شلوارک داشت چیزی خورد می کرد و هدفون روی گوشش بود.

آریا ابروهایش بالا پرید و دید دختر همراه آوازی که می خواند تنو بدنش با ریتم تکان می خورد همان موقع دختر چرخی خورد اما با دیدن آریا جیغش به هوا رفت چاقو از

دستش رها شد، آریا سریع چرخید با دیدن سهیل دست پاچه گفت:

-خوا...خواهرته

با عجله سمت در رفت از کنار سهیل گذشت بیرون رفت، سهیل سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-این جا چی کار می کنی؟!

-اون...اون کی بود؟!

-رفیقم، میگم تو این جا چی کار می کنی، چمدون چیه؟

-خونه بابامم نیام

-کی گفت نیا میگم چرا با چمدون؟!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پنجاه

@Vip Roman

-کی گفت نیا میگم چرا با چمدون؟!

سها سر به زیر برد و گفت:

-می خوام جدا بشم

-بله؟!

-می خوام جدا بشـــم، همه چی تموم شـــد، مهریمم امروز گذاشتم اجرا

-سها!

دختر سر بالا آورد به گریه افتاد و گفت:

-با غیریت باش، اون عوضی تو این چند سال داشته به من خیانت می کرده

-چی؟!

-مامان باباش مدام به من میگن چرا این همه سـال ازدواج کردید بچه نمیارید، اون بیشـــعور می گفت زوده بچه می خوایم چی کار، دیروز دلم شـــور افتاد یعنی شـــک کردم، تعقیبش کردم دیدم آقا هم زن داره هم یه بچه

-چی میگی تو؟!

با صـدای فریاد سـهیل سـها چشـم بسـت و آریا پوفی کرد روی پله نشست، سها باز اشک ریخت و گفت:

-زیر بار نرفت که گفت زنو بچه ی دوستمه رفته مسافرت میام بهشون سر میزنم چیزی کمو کسر نداشته باشن، فکر کرده با هالو طرفه

سهیل چرخید لگدش به چمدان نشست و فریاد زد:

-می کُشم اون حروم زادرو

سها سریع جلو رفت بازوی برادرش را گرفت و گفت:

-اون وکیله کاری نکن برام بد بشه، اما پشتم باش تا از اون عوضی جدا بشم

سهیل عصبی سمت در رفت، سها به دنبالش دوید دستش را گرفت ملتمس گفت:

-نکن سهیل، من جز تو کسیو ندارم، اون چمو خم قانون بلده بندازتت زندان من بی تو توی این شهر چی کار کنم؟ جون سها نکن من فقط تورو دارم

سهیل مشتش به در نشست و سها با زاری گفت:

-خدا ازش نگذره، اون قصرشو ثروتش بخوره تو سرش

سهیل نگاهش کرد و گفت:

-ببین سها، اگر اومدی این جا، باید جدا بشی. نه که بیاد با پول خرت کنه ببرتت

-عقلتو از دست دادی؟! پول؟ یعنی ببینم شوهرم همه غلطی می کنه با پول خفه بشم؟

-با پول که مارو فروختی

-حرف بیخود نزن من کسیو نفروختم، نشستم تو خونم مثلا حواسم به شوهرم باشه فلان کار کردم که راضی باشه، اون کار کردم که راضی باشه آخرش چی شد؟ آقا رفته با یکی دیگه بچه هم ازش داره اونم یه بچه ی چند ماهه، پول می خوام چی کار، سر کار نرفتم به خاطر این که آقا دوست نداشت، می خوام برم سر کار، البته از حقمم نمی گذرم، مهریمو می گیرم اونم تمام کمال بدون درصدی بخشش

-خوبه بقیشم با من این آقا وکیله یه گوش مالی لازمه

-ول کن سهیل کارو خراب می کنی، می دونی که با کله گنده هاس سنگ میشه جلوی راهت

-گوه خورده مرتیکه ی هول

سها دست زیر چشمش کشید و آرام گفت:

-این دوستت کیه؟

-آ...

چشم ریز کرد آن روز فهمید او با خانواده شکیبا در ارتباط است، سها چشم ریز کرد و سهیل گفت:

-امیده، با من زندگی می کنه

-وا!

-بچه چشم پاکیه

-یعنی چی، من اومدم میگی باز بمونه

-میگم بچه ی چشم پاکیه، جای برادرت بدونش

-سهیل!

-خونه رو ببین، این همه اتاق این جا افتاد، بعدم با من میره با من میاد

با صـــدای تقه به در، ســـها عقب رفت و ســـهیل در را باز کرد، آریا سر تکان داد و گفت:

-اون کوله رو بردار بیار

-چرا؟

-دیگه درست نیست بمونم

-چرت نگو دیگه

-جوگیر نشو، خواهرت اومده بمونه، نمیشه که من بمونم

-خواهرم خواهر خودته، بعدم تو از صبح تا شب با منی شب میای یه گوشه می خوابی خواهرم به تو کار نداره که

سها به اتاق رفت و همان جور که لباسش را عوض می کرد غرید:

-دیوونه هست بخدا، مرد غریبه رو می خواد نگه داره

شال روی سرش انداخت از اتاق بیرون رفت، هر چند راضی نبود اما از روی ادب جلو رفت در را کامل باز کرد به آریا نگاه کرد و گفت:

-شما هم جای برادرم، مادرم همیشه می گفت مهمون هزار روزم بمونه برکته هیچ وقت اخم نکنید بهش

آریا نگاهش نمی کرد و سهیل لبخند زد و گفت:

-باز ناز نکن من عین این زنای هندی بیفتم دنبالت

آریا پوفی کرد و سها آرام گفت:

-شام درست کردم بفرمایید

سها به آشپزخانه رفت و آریا غرید:

-هر کاریت کنم خری

-تو بیا تو من دوست دارم خر باشم

-خواهرت معذبه بی خیال

-معذب نیست، واسه یکی دو ساعت شبانه چرا بخواد معذب باشه، از صبح تنهاس تا شب، شنفتی چی گفت؟

-شنیدم

-بیا یه فکری کن پوز این بی ناموس بمالم به خاک

-خواهرت جوونه، چند ساله ازدواج کرده؟

-بیست سالگی ازدواج کرده، الان بیست و پنج سالشه

-انگار غزلم می شناسه

-بله حواسم بود اسمتو گفتم امید

آریا به آشپزخانه نگاه کرد و سهیل بشکنی زد و خندید گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_پنجاه_یک

-بیا بیا که می دونم می خوای ببینی از غزل خبر داره، حالش خوبه

آریا غرید:

-خفه شو بابا، بف...

-نترس نمی فهمه، بیا تو دیگه امشب سرده اینم ناز کرده تو نمیاد

آریا کلافه وارد خانه شد و سهیل بلند گفت:

-این عوضی اگر بره پیش یه وکیل خوب تا مهریتو نده چی؟!

آریا به سهیل نگاه کرد نیش خند زد و گفت:

-خدا عقلت بده

سها جلوی در آشپزخانه ایستاد و فت:

-واقعا گفتی یا شوخی بود؟!

-جدی گفتم

-سهیل! مگه میشه از زیر مهریه در رفت

-چمیدونم از این وکیلا همه چی بر میاد، خصوصا این یارو رفیقتون کی بود، شکیبا همین که اون سر خاک م...

-فرهاد شـــکیبا، نخیر نمی تونه از این کارا بکنه، بعدم ما همدیگرو می شـناسـیم، فرهادم بخواد کاری کنه غزل عمرا بذاره

آریا با شنیدن اسم غزل گردنی صاف کرد و سهیل از گوشه ی چشم نگاهش کرد گفت:

-غزل کیه؟

-زن...نه یعنی نامزدشــه دختر عموشــه، دوســتمه، بفهمه فرهاد واســه شــهریار از این کارا کرده که دیگه هیچی، اونم غزل که حسابی طرف زناس

سهیل سر تکان داد و گفت:

-خوبه، ایول داره

-اتفاقا می خوام برم سراغش خودش وکیلم بشـه، اون کاری به دوســت و آشــنا نداره کارشــو می کنه، فقط امیدوارم دست رد به سینم نزنه

-دِ چرا؟!

-یکم حالش خوب نیســـت از وقتی گم شـــد پیداش کردن روبه راه نشده، اما ممکنه هم قبول کنه

سهیل سر تکان داد و گفت:

-اگر این جوری ســـفت و ســـخته پس اصرار کن خودش وکیلت بشه دیگه

-فردا میرم دیدنش

-این بی ناموس جلوتو نگرفت که نیای؟

-نبودش که اومدم، گوشیمم خاموش کردم

-پس شاید بیاد این ورا

-می دونه جایی ندارم برم، اگر خجالت حالیش نباشـــه آره میاد

-اگر خجالت حالیش بود با داشـــتنِ یه زن سراغ یکی دیگه نمی رفت

سها به آریا نگاه کرد و گفت:

-ای وای ببخشید سرگرم حرف شدیم، الان سفره می ندازم

دوباره وارد آشپزخانه شد و گفت:

-همین فردا هم میرم یه میز غذا خوری سـفارش میدم، بابا رو زمین سخته پا درد میگیری، این همه کار می کنی یه خرج کن دیگه، بیچاره مامان همین جوری پاش درد گرفته بودا

-من گفته بودم اما مامان گفت اگر رو زمین غذا نخورم هیچی حالیم نیست، دیدی که براش صندلی نمازم خریدم اما باز رو زمین می نشست، نمازشو می خوند

خندید رو به آریا گفت:

-می گفت رو صـندلی بشـینم نماز بخونم خدا میگه این باکلاس بازیا بذار کنار قشنگ بشین نمازتو بخون

آریا خنده اش گرفت و سها با خنده گفت:

-دستاتونو بشورید بیاید شام

آریا و سهیل وارد اتاق شدند، سهیل تا در را بست دهان باز کرد اما آریا زودتر گفت:

-خواهرتم شـبیه توئه، یعنی کلا خانوادگی راحتید، خون گرمید

-اینارو ول کن، دیدی گفت میره س...

-بی خیال سهیل منم بخواد ده دقه بهش فکر نکنم تو نمی ذاری، من اون روز دهنم کف کرد تا همه چیو بهت گرفتم

باز میگی غزل، اون داره زندگیشـــو می کنه منم باید زندگی کنم

-بب...

-یکم تو مغز خرت فرو کن، نمیشـــه من باید از این جا هم برم، دِ اون روز مســت نبودم که اراجیف تحویلت بدم والا خودت رنگت پریده بود کم مونده بود خودتو خیس کنی، اون وقت هی غزل غزلم می کنی، من واسه خاطر همین ول کردم اومدم، این همه حرف در اومد واسه چی؟ واسه این که نمی شد بمونم به خاطر غزل به خاطر خودم نمی شد بمونم، بعد هی میگی غزل که بیشـــتر داغونم کنی وقتی می دونی نمیشه؟!

این حرف ها را با عصبانیت می گفت، صورتش سرخ شده بود و سهیل ناراحت گفت:

-این که نشد زندگی

-چی کارش کنم، یا باید خودمو بکشـــم یا که هم بی خیال پیش برم، چندتا دلیل دیگه بیارم که بگم غزل بی غزل، اولیش پسر عموش، دومیش شکیبا بودنش و اون خانواده متعصـــب و ســـومیش خودم و مانع هایی که برداشـــتنش مرگه، تو بودی چی کار می کردی؟

-تو خودت نیستی

-هر چی که هســتم، غزل بی غزله، اصــلا فکر می کنم اون دوازده روز یـه خـواب طـولانی مـزخـرف بـوده، غـزل تـو واقعیت وجود نداره، تو هم رفاقت کن خفه شـــو انقدر اسـمشـو نیار، من کجا عاشـق شـدم که هی زر می زنی، تو دوازده روز زودپزم می ذاشتم انقدر زود عشق به عمل نمی اومد

-زودپز نمی خواست، جنسش اصل بوده

-گمشو بابا

لباسش را از تن در آورد و گفت:

-من و اون فقط بهم عـادت کردیم چون تـازس یکم بـه حرفـای هم فکر می کنیم، البتـه اونو نمی دونم، خودمو میگم، والا ده روز دیگه هیچی یادم نمیاد

-خود دانی

-من گشـنم نیسـت تو رسـتوران یکم ناخونک زدم اشـتها ندارم

-آره اشتها نداری

در را باز کرد بیرون رفت، آریا عصـــبی لگدش به پشـــتی نشـست و سـمت پنجره رفت بازش کرد، چند نفس عمیق کشید.

**

صندلی را عقب کشید پشت میز نشست، فرامرز چنگالش را در سالادش فرو کرد و گفت:

-تو با فرهاد قهری؟

غزل جواب نـداد و لیوانش را از آب پر کرد و کمی از آن خورد، مهلا پشت میز نشست و آرام گفت:

-غزل شنیدی بابات چی گفت؟

-بله شنیدم، بگم قهرم چی میشه؟

-اونم دو هفته! زیاد طولانی نیست بابا جان؟!

-واسه بحثی که پیش اومد خیلی هم کمه

امروز فرهاد اومد دیدنم، گفت تلفناشـو جواب نمیدی هر وقتم میاد این جا سریـع میری حموم

-می خواید بدونید چرا؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پنجاه_دو

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-چرا که نه، خانواده ایم مطرحش کن تا حلش کنیم، مثل همیشه

-فرهاد به من شک داره، به گم شدنم، به مردی که ناپدید شده، به این که اون جا با اون مرد چی کارا کردم، البته توضیح من هیچ چیز حل نکرده، ساحل خانم کاری کرد روش تو روم باز شه و سوالای شخصی ازم بپرسه، شاید اینا واسه شما طبیعی باشه اما واسه من واقعا مزخرفه و اعصاب خرد کن

-می خوای خیالشو راحت کنی؟

-برام مهم نیست خیالش راحت شده یا نه، من حرفامو زدم اگر نمی تونه بهم اعتماد کنه فکر می کنه دروغ میگم، چطور می خواد تو زندگی آینده با آرامش با من زندگی کنه

مهلا سر تکان داد و گفت:

-با حرف غزل موافقم، اگر نتونه به حرف غزل اعتماد کنه واقعا تو زندگی به مشکل بر می خورن

-ببینید قبول کنید اتفاق عادی نیفتاده، یه اتفاق تقریبا پیچیده ای افتاده که یکم این فکرا طبیعیه و همیشگی هم نیست، حالا ساحلم اومده به ذهنای درگیر بقیه دامن زده بدترش کرده، نمیشه مدام از فرهاد خورده گرفت، درست میگم؟

غزل به صندلی تکیه داد و گفت:

-اما به هر حال فرهاد منو باور نداره، اصلا این مدت نشده حرف بزنیم به بحث کشیده نشه، مدامم چرت و پرت میگه بعدم میگه معذرت می خوام، اگر از چرت و پرتاش نمیگم واسه اینه که بهمتون نریزم

-راحت باش من پدرتم باید به من بگی، من باید پشتت باشم، شاید لازم باشه صحبت جدی با فرهاد بکنم، بگو چی میگه

غزل نگاه به زیر برد و گفت:

-با بی احترامی بهم میگه من با اون مرد بودم

فرامرز ابرو در هم کشید و مهلا عصبی گفت:

-نمی خواد بگی مامان جان، اون گفته بعد رنگ و روی تو پریده از شرم

فرامرز عصبی گفت:

-باهاش حرف می زنم

-مشـکل همین جاسـت فقط باهاش حرف می زنید، حرف زدن درد منو دوا نمی کنه، تو این مدت با این حرفا حرمت شـکونده، فرهاد به خودش اجازه داد تو عصـبانیت منو یه دختر...

چشم بست و فرامرز غرید:

-درستش می کنم

-کاش با تموم کردن این قرار دادِ ازدواج درستش می کردید، میگم حرمتا شکسته چطور می خوایم با هم زندگی کنیم؟

مهلا بشـــقاب فرامرز را برداشـــت همان جور که برنج درونش می ریخت گفت:

-مشکلات با صحبت کردن حل میشه

-مامان!

-آخه به حاج یوســـف چی بگیم؟ مثلا بگیم فرهاد این حرفارو زده میگه حق داره مرده غیرت داره هر کی دیگه بود خون می ریخت، به آقا جونتم بگیم اونم حق به فرهاد میده، به درخواســـت بهم خوردن این ازدواجم اصـــلا رضایت نمیدن

غزل به پدرش نگاه کرد و گفت:

-بابا شما حرف بزن، بخدا شم...

-حرفا زیاده غزل، اگر جدا بشـید می دونی چی میشـه؟ نمی شـینن بگن تو نخواسـتی میگن فرهاد طاقت این بی آبرویی رو نداشـته، غزل بابا اون وقت حاج یوسـف چی میشـه؟ خودت چی میشی؟ ما چی میشـیم؟ از اون خانواده هاشـم نیســـتیم بگیم حرف بقیه به درک، می دونی که نمیگیم و واقعا برامون مهمه، حاج یوســف میگه آدمی زندگی می کنه واســه همین آبرو مگه میشــه مهم نباشــه، حرف بقیه رو زندگی ماها تاثیر داره عزیزم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پنجاه_سه

غزل چشم بست و فرامرز گفت:

-این شایعه ها بده بابا، این نامزدی بهم بخوره بدترم میشه دیگه با هیچ هشتکی نمیشه جمعش کرد با هیچ طرفداری نمیشه تمومش کرد، فرهاد آدم می کنم تا بفهمه چی از دهنش در میاد

غزل از سر جایش بلند شد و مهلا غرید:

-بشین غذاتو بخور

-فعلا اشتها ندارم

با عجله چرخید دور شد، فرامرز کلافه به مهلا نگاه کرد و آرام گفت:

-حتی یک در صد هم تلاش نمی کنه واسه دوست داشتن فرهاد

-دوست داشتن مگه تلاش می خواد؟

-مهلا

-چی بگم که حتی نمی تونم واسه زندگی دخترم خودم تصمیم بگیرم، مامانش منم باباش تویی اما پدرای ما

تصـــمیم میگیرن، اون وقـت زورم می کنیم غزل فرهـاد دوسـت داشـته باش چون اجباره چی بگم دیگه هیچی، هم دخترمو می فرســتن اون جهنمی که ســاحل رفته هم دیگه نمی ذارن کار کنه، هم هزار جور تصـــمیم بدتر که هم من بسـوزم هم تو بدتر همه غزل، غزل من نیسـتم، تو نیسـتی تحمل زور نداره، الانم که با این شـــایعه ها همه چیز بدتر شد کافیه غزل بگه نه

فرامرز عصبی نفسش را بیرون داد و مهلا با ناراحتی گفت:

-مثلا رفت مســافرت به ذهنش اســتراحت بده فرصــت واسه فکر کردن به فرهاد اما بدتر همه چیز بهم خورد و گم شد

سرش را در روی تختی پف دار سفیدش فرو کرده بود، آرام نفس می کشید، با تمام عشقی که به پدر مادرش داشت اما اصـلا آن زندگی را دوسـت نداشـت، آرام چرخید طاق باز خوابید به لوســتر ســقف خیره شــد، حرف های دکتر در گوشش بود:

-چون حامیت بوده بهش فکر می کنی، عشـــق و علاقه ای در کار نبوده، چند وقت دیگه به کل یادت میره و فقط به عنوان یه همسفر به یاد میاریش

آرام لب زد:

-فقط چون کمکم کرده بهش فکر می کنم

به پهلو چرخید و دستش را دراز کرد کنار سرش را روی بازو اش گذاشـــت، به تقویم کنار تخت نگاه کرد، یک ماه گذشته بود، چرا فکرش کمی کمرنگ نمی شد؟!

چشـم بسـت و دسـت دیگرش را به گردنبند درون گردنش گرفت، حلقه ی کوچک را لمس کرد، با فرو ریختن دلش چشـمانش با شـتاب باز شـد و عصـبی نشـسـت و موهای آزادش را با دســـت بالا داد، با صـــدای زنگ گوشی سر چرخاند، اسم سها روی گوشی بود.

گوشی را برداشـــت و دســـت رویش کشـــید روی بلندگو گذاشت:

-سلام عزیزم

-سلام غزل خوبی؟

-خوبم، شهریار خوبه؟ خودت بهتری؟

-خوبم، سرماخوردگیم برطرف شد

-سرماخوردگی نبود از ناراحتی از دســـت دادن مادرت بود، اصلا رنگ به رو نداشتی

سها لبخند غمگینی زد و گفت:

-شاید

-چه خبر؟

-راستش اتفاق بدی افتاده

غزل نگران چشم ریز کرد و گفت:

-چی شده؟!

-غزل کی شروع می کنی به کار کردن؟

-چطور مگه؟

-تو بگو حالا

-نمی دونم یعنی خالم و دکترم نظرشـــون اینه شروع کنم، حالم بهتر میشه

-پس بیا با من شروع کن

-یعنی چی؟!

سها با ناراحتی گفت:

-مچ شهریار گرفتم، هم زن داره هم بچه

هین غزل بالا رفت و با بهت دست جلوی دهانش گرفت، قطره اشک سها رها شد و گفت:

-از خونش اومدم بیرون برگشتم خونه پدریم پیش داداشم

غزل عصبی از روی تخت پایین رفت و غرید:

-خوب کاری کردی، نباید یه لحظه هم تحملش کنی، اصلا باورم نمیشه، اون که سها خانم از دهنش نمی افتاد!

-دارم آتیش می گیرم غزل، جلوی داداشم صدام در نیمد چون اعصاب نداره میره با شهریار دست ب...

-نه اصلا، کاملا اشتباهه آتو دستش نده، فقط از راه قانون باید جلو بری

-می ترسم فرهاد وکیلش بشه

-از این چیزا نترس من خودم همه کاراتو می کنم، پدر اون شهریارم در میارم

سها در میان اشک ریختنش خندید گفت:

-می دونستم آتیشی میشی

#گرگم_به_هوا

#پارت_پنجاه_چهار

-واقعا، هر چند من هیچ وقت به هیچ مردی اعتماد کامل ندارم الانم زیاد تعجب نکردم

-دلم خیلی گرفته

-می اومدی پیشم

-گفتم تو هم حالت خوب نیست مزاحمت نشم

-نزن این حرفو عزیزم، من حال واسه خودم خوب نیست نه واسه دوستام

-سپیده چطوره؟

-اونم خوبه، دادگاهش به خاطر من به تعویق افتاد اما به قول بابام حتما حکمتی داشته

-یعنی بهم می رسن؟

-اوه نه این مورد که اصلا، اون دیوونه که لیاقت سپیده رو نداره

-فردا ببینمت؟

-آره بیا ای...

-نه غزل بیا بیرون بریم کافه ای چیزی بشـــینیم، انقدر خودتو تو خونه حبس نکن

-فعلا چشـــما رو منه، می دونی برام اهمیت نداره اما وقتی برم جایی اطرافم آدما پچ پچ کنن عصبی میشم

-بی خیال باید عادت کنی

-بذار با بابام یه مشورت کنم

-باشه خبرم کن

-باشه عزیزم، بهشم فکر نکن ماها انقدر قوی هستیم که با هر زمین خوردنی قوی تر بلند بشیم پیش بریم

-تو الگوی منی غزل

-فعلا

تماس را قطع کرد و عصبی غرید:

-قوی بلند میشی.؟ کو چرا بلند نمیشی.؟ چپ میری راست میای میگی آریا کجاست، هر جا که هست ولت کرده رفته

کر که نبوده بالاخره شـایعه هارو شـنیده اگر به فکرت بود حداقل یه خبری به خودت می داد

عصبی چرخید سمت پنجره رفت، به آسمان سرخ نگاه کرد و نوید باران را از آســمان گرفت، نفس عمیق کشــید و با حرص گردنبند را از گردنش باز کرد و غرید:

-آریا تموم شد، زندگی ادامه داره

با قدم های بلند سـمت در اتاق رفت و بازش کرد، سـمت میز رفت و گفت:

-می خوام وکالت سها به عهده بگیرم

فرامرز که داشــت لقمه ی غذایش را می جوید متعجب گفت:

-سها!

-بله شهریار بهش خیانت کرده زن داره بچه هم داره

چشمان فرامرز درشت شد و غزل سر تکان داد و گفت:

-شروع کنم رئیس؟

فرامرز خندید غرید:

-پدرسوخته رگ خواب منو می دونه

مهلا ریز ریز خندید و غزل کمی خم شـــد گونه ی پدرش را بوسید گفت:

-فردا برم کافه ببینمش؟

-تو که از...

سریـع میان حرف پدرش رفت و لحنش را لوس کرد گفت:

-بلـه بلـه اجـازه نمیگیرم چون آزاد بودم اما تو این شرایط گفتم اجازه بگیرم ببینم صلاحه تنها بیرون برم؟

مهلا با تحسـین دسـت غزل را گرفت و فرامرز سر تکان داد و گفت:

-به نظر من بهترین کاره که نشـون بدی داری زندگی عادیتو پیش می بری

غزل به بشقاب پدرش نگاه کرد و گفت:

-پس بخور باباجون بخور که شـکمت رسـید خونه ی آقا جون اما خودت این جایی

-ای پدر سوخته

غزل بلند خندید سمت اتاقش دوید و گفت:

-برم دوش بگیرم لباسامم اتو کنم واسه فردا

با رفتن غزل مهلا با خیال راحت نفســـش را بیرون داد و گفت:

-انگار همه چیز داره بر می گرده به قبل

-چطوره بگم فردا فرهاد بیاد دنبالش ببرتش بیرون

-نگو آقا فرامرز

-چرا؟

-این چیزارو که شما نباید بگید بعدم قرار بود باهاش حرف بزنی، نشـــنیدی غزل چیا گفت، بعدم خود فرهاد باید بدونه چی کار باید بکنه

-باشه پس فقط باهاش حرف می زنم

-خوبه

-غذا بریزم؟

-نخیر ندیدی دخترت چه تیکه ای به من انداخت و رفت

-شوخی کرد بخورید

فرامرز ریز ریز خندید و گفت:

-پس فقط دو قاشق بریز

مهلا خندید و می دانست دو قاشق چه قدر است به قول غزل دو قاشـــق فرامرز یعنی دو کفگیر پر شـــده از برنج که نوش جان کند.

**

-الان یعنی بیان تو کوچه پونزده؟

-آره، بخدا گفتم نیا خودم میام

-باز گفت، دارم میام دیگه

تماس را قطع کرد در کوچه پیچید، می خواســـت به دنبال سـها برود تا با هم بیرون بروند هم صـحبت کنند هم حال و هوایشـــان عوض شـــود، با دیدن در خانه پا روی ترمز فشرد، در ماشـین را باز کرد و پایین رفت، به کل کوچه نگاه انداخت و زیر لب گفت:

-عاشق این محله های قدیمی با بافت سنتی هستم

سمت در رفت و زنگ را فشرد، صدای دویدن سها را شنید و همان موقع در باز شد، صورت شاد سها را که دید چشم ریز کرد و گفت:

-بگم ایول به این روحیه؟

سها در را کامل باز کرد و گفت:

-بیا تو عزیزم

غزل به حیاط نگاه کرد و پا درون حیاط گذاشت گفت:

-کسی نیست؟

-نه بابا سهیل صبح زود با دوستش رفت سر کار

غزل به اطرف نگاه کرد و گفت:

-چقدر قشنگه این جا

سها سمت پله ها رفت و گفت:

-شـــهریار گیر داده بود با ســـهیل صـــحبت کنم این جارو بکوبن برج بســـازن، اما قبول نکردم، این جارو با همین شکل و رنگ و بو دوست دارم

-مردا این چیزارو نمی فهمن که

سها چرخید و همان جور که عقب عقب می رفت گفت:

-مرد داریم تا مرد، داداشـــم متفاوته، اون این چیارو می فهمه، احساسش قویه، با اینکه ضربه خوردس

-برو کیفت بردار بیا بریم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پنجاه_پنج

سها چرخید با عجله وارد خانه شد و غزل به بند رخت که پر بود از ملحفه و لباس نگاه کرد، با دیدن تیشرت سفید رنگ دلش فرو ریخت کلافه نگاه گرفت و بلند گفت:

-داداشت ناراحت شد؟

-خیلی، می خواست بره سراغ شهریار، نذاشتم، سر شامم نشسته بودیم یهو عصبی شد جدی جدی خواست بره دوستش امید نذاشت وگرنه می رفت شهریار آش و لاش می کرد

-باهاش حرف بزن اصلا انگشتم بهش نخوره که شاکی بشه، آتو دستش ندید

-دوستشم همینو گفت

بیرون آمد و گفت:

-فعلا که به نظر آروم گرفته بود، امیدوارم امید نذاره امروز بره سراغ شهریار

-شهریار نیمد این جا؟

-از ترس سهیل نمیاد، گوشیمم فقط زنگ زدم به تو روشن کردم همش خاموش بود

-خوبه، بیا بریم

ســـها در را قفل کرد و همراه غزل از خانه بیرون رفت، هر دو ســوار ماشــین شــدند، ســها به نیم رخ غزل نگاه کرد و گفت:

-تو چطوری؟

-خوب یعنی باید خوب باشـــم، من همیشـــه خوب زندگی کردم

سها زبان روی لبش کشید و آرام گفت:

-می دونی که فرهاد و شهریاد دوست صمیمی هستن

-می دونم

-خیلی حرفا هم بهم می زنن

غزل نگاهش کرد و سها نگاه به زیر برد و گفت:

-شـــهریار یه شـــب گفت، فرهاد خیلی بهم ریختس، چون غزل بهش توجه ای نداره

غزل لبش کج شد به جلو نگاه کرد و گفت:

-من دو هفتس با فرهاد حرف نمی زنم

-چرا؟

-میگم بهت

-یه چیز دیگه هم بگم

-دو تا بگو

-شنیدم فرهاد دنبال اون کسیه که اون چند روز باهاش گم شـــده بودی، شـــهریار گفت واســـه این موضـــوع به بالاییا وصل شده

غزل خیره بود به روبرویش و ســـها نفس عمیقی کشـــید گفت:

-گفته پیداش کنه فقط چندتا سوال داره ازش همین

غزل کلافه آرنجش را لبه ی شیشه گذاشت و گفت:

-بی خیال فرهاد

-یه چیزی فکرمو مشغول کرده

-چی؟

-این که وقتی فرهاد این حرفارو واسه شهریار زده پس یعنی شهریارم از زن دیگش به اون گفته و خبر داره

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-فکر نمی کنم!

-اما من فکر می کنم همین جوری باشه، فرهاد یا دفتر بوده یا دادگاه، اما گاهی وقتا که طولانی نمی اومد خونه آخر شب می اومد بهونه فرهاد می اورد، می گفت پرونده های فرهاد سنگینه میرم کمکش، اما انگار در اصل پرونده سنگینش همین زنش بوده

غزل عصبی غرید:

-این جور باشه واسه فرهاد خیلی بد میشه، بیشتر از چشمم می افته

-این جوری نگو، قصدم خر...

-ربطی نداره، همه چیز اونی نیست که می بینی، تو دل زندگی ما همه چیز متفاوته

نیش خند زد و گفت:

-دنیا پیشرفته شده اما خانواده ی من یه دیکتاتور هست که اگر نافرمانی کنی تمام چیزی که داری تو یک شب از دست میدی، فکر کن این همه سال درس خوندم پیشرفت

کردم، خوب زندگی کردم اما اگر نافرمانی کنم همه اینا تموم میشه

سها متعجب نگاهش می کرد و غزل خندید گفت:

-آره از بیرون بهش نگاه کنی خیلی عجیبه اما واسه خانواده ی ما عادی شده، مثلا ساحل خواهر فرهاد هیچی نداره، این همه درس خوند اما الان فقط انگار سواد داره، همه چیز ازش گرفتن، اجازه هیچ کاری نداره، الانم که بار دومه نمی دونم چی بشه

-مطمئنی این چیزایی که میگی مربوط به دولت نیست و مربوط به خانواده ی شماست؟!

-به همین اندازه عجیب، اگر اشتباه کنیم طرد نمیشیم اما تبعید میشیم

چشمان سها گرد شد و غزل پوفی کرد گفت:

-تنها خوبی که این قانون داره، مساوی بودنش واسه دختر و پسره یا همون زن یا مرده، هیچ تفاوتی قائل نیستن، مثلا الان فرهاد کار اشتباه کنه فقط با بیرون خانواده طرف نیست با خانواده ی دیکتاتور طرفه و از دست دادن آیندش

-یعنی واقعا کنار اومدید؟

-کسی__ نبوده مخالفت کنه اگرم کردن باز همون بلایی که سر ساحل اومده سرش اومده

-چه وحشتناک!

-بابام تلاش کرد، تو این گم شدنم اگر حتی یک درصد فکر می کردن مقصر_ منم خیلی بد می شد، اما خداروشکر باور کردن مقصر نبودم

-جای شکر داره، اونم با این همه شایعه

-از خانواده ی من بیا بیرون حالا از خودت بگو، چطوری رفتی دنبال شهریار

-بریم یه جا بشینیم بگم

-ببین من از عمد گفتم بعد از ظهر بیای، که بریم بیرون بعدم باید بیای خونه ی ما چون مامان تاکید کرد باید ببرمت شام اون جا

-غزل زش...

-ای بابا انقدر تعارفی نبودی که، تازه مامان می خواد ازت تشکر کنه منو از روی تخت کشیدی پایین

سها خندید گفت:

-پس به سهیل پیام میدم شب میام خونه نگران نشه

-خوبه

**

ظرف های کثیف را روی سینک بزرگ گذاشت و چرخید، دستی روی سرش کشید، عصبی سمت در پشتی رفت، با حس هوای آزاد به دیوار تکیه داد و ماسکش را پایین کشید و غرید:

-داشتم با درد خودم می جنگیدم اومدی شدی بزرگ ترین دردم

آرام روی زمین نشست یک پایش را صاف کرد و پای دیگرش جمع بود دستش را رویش گذاشت، توقع داشت همه چیز برایش تمام شود اما انگار خدا قلم مو به دست بود و هر روز همه چیز را پررنگ تر می کرد.

وقتی از این دنیا پُری، غم میشینه تووی چشام

عاشق عاشقی میشی، حتی اگه دلت نخواد

دست دیگرش را باز بر حسب عادت چند بار روی سرش کشید و پشت سرش را به دیوار تکیه داد به آسمان نگاه کرد، صدایش در گوشش زنگ خورد.

#گرگم_به_هوا
#پارت_پنجاه_شش

نه به آن دل بردن، نه به این دل کندن
جان به جانم کردی عشق
کاش دلم راضی بود، کاش نمیرفتی زود
غُصه دارم کردی عشق

(-ببین اون قلبه
صدای خنده ی آریا بالا رفت و گفت:
-تو آسمون قلب؟!

-ببین، سر انگشت منو ببین

-خانم وکیله من سر انگشتتو ببینمم چون سرم این جاست دیدم با تو متفاوته

دگر بعدِ تو عاشقی ممنوع، زندگی ممنوع
دیوانگی ممنوع است
دگر بعد تو حالِ خوش ممنوع، فالِ خوش ممنوع
دلدادگی ممنوع است

جلو رفت و سرش را کنار سر او گذاشت و گفت:

-الان تقریبا دیدم با تو یکیه

غزل سر چرخاند سمت او، آریا هم سر چرخاند، در نزدیکی هم خیره به یکدیگر شدند، آریا لبخند زد و گفت:

-واسه فهمیدن و درک کردن باید نزدیک شد

-یه آرزو کن

-هان؟!

-یه مژه افتاده رو صورتت آرزو کن

-تو این تاریکی مژه منو کجا دیدی؟

-تو آرزو کن

آریا خیره به چشمانش در دلش آرزو کرد و گفت:

-کردم

-کدوم چشم؟

-راست

عشق اگر بود چه کم بود، رفتنی میرود زود

من پُر خاطره ام، مانده ام با خودم

چِشم تو باورم بود

غزل لبخند زد و دستش را سمت صورت آریا برد و آرام مژه را برداشت و گفت:

-آرزوت بر آورده میشه

آریا خیره اش بود و غزل به آسمان نگاه کرد، دست بالا برد و گفت:

-این چندتا ستاره که کنار هم هست شکل قلبه، ببین

آریا خیره به نیم رخ او بود و آرام گفت:

-قشنگه، نیست؟

-ماه قشنگ تره

گفتم این جان و این من، گفتی شد وقت رفتن
بد شدی با دلم، غرق این فاصله ام
خسته از دل شکستن

-من دارم ستاره رو نشون میدم تو ماه نگاه می کنی؟

-درخشان تره قشنگ تره، تکه، مثل ستاره ها زیاد نیست

غزل تا خواست سر بچرخاند آریا سر چرخاند به آسمان نگاه کرد و گفت:

-خلاصه ماه بهتره

غزل لبخند زد و گفت:

-ماه واسـه خودت، یه جوری داری ازش حرف می زنی آدم می خواد تقدیمت کنه

-غیر ممکنه

-غیر ممکنا بخوای ممکن میشن

-گرفتن ماه از محالاته، اما میشـــه از دور ســـاعت ها تماشاش کنی

دگر بعدِ تو عاشقی ممنوع، زندگی ممنوع
دیوانگی ممنوع است
دگر بعد تو حالِ خوش ممنوع، فالِ خوش ممنوع
دلدادگی ممنوع است

سر چرخاند به چشمان درشت غزل نگاه کرد و گفت:

-خانم وکیله نمی خوابی؟

-توخوابت میاد؟

-نه میرم آب تنی

-منم خوابم نمیاد

آریا به یک باره نشست و از جایش بلند شد و گفت:

-پس منو تماشا کن

غزل نشست و موهایش را پشت گوشش گذاشت گفت:

-الان سرده

-نیست یعنی یکم خنکه که من دوست دارم

-یکم؟

-یکم، می خوای بیا امتحان کن

غزل از جایش بلند شد اما سمت دیگر رفت و گفت:

-من میرم قدم بزنم

-نرو

غزل بی توجه قدم بر می داشت و آریا فریاد زد:

-غزل میگم نرو

غزل ریز ریز خندید دور می شد و آریا با حرص باز فریاد زد:

-اون سمت نرو یهو یه چیزی میشه

غزل دور می شد و آریا سمتش دوید گفت:

-نمی شنوی؟

غزل سر چرخاند با دیدن آریا که سمتش می دوید خندید و شروع به دویدن کرد، آریا غرید:

-نصف شبی بازیت گرفته

صدای خنده ی غزل بالا رفت و گفت:

-بگو آرزوت چی بود

-آریا سعی می کرد بگیرتش اما غزل تند تر می دوید و با خنده گفت:

-بگو دیگه

-آرزو رو که نمیگن خانم وکیل

غزل چرخید همان جور که عقب عقب می دوید بلند گفت:

-اما من می خوام بدونم

آریا سمتش هجوم برد و غزل چرخید با سرعت بیشتری دوید گفت:

-بگو وگرنه تا صبح کل جزیره رو باید بدوئیم

-غزل!

-بگو

با حس نزدیک شـدن آریا سر چرخاند همان لحظه دسـت آریا دور کمرش حلقه شـد، جیغ غزل بالا رفت و در زمین و هوا قرار گرفت، جیغ هایش بالا رفت در میان جیغش می خندید دست و پا می زد.

-بذارم زمین، بذارم زمین

آریا سـمت دریا می دوید و غزل لحظه ای سرما را حس کرد و جیغ های بنفشـش بالا رفت و یکدفعه در آب رها شـد، سر بالا برد به آریا که بلند می خندید نگاه کرد و با حرص غرید:

-بیشعور

آریا لب زیر دندان کشید و گفت:

-هیع، بی ترادب

غزل با آن حرف در میان اخمش باز به خنده افتاد و آریا کنار غزل در دریا نشست و گفت:

-خانم وکیله از این جا که رفتیم به همه می گم چقدر بی ادبی

غزل نگاهش کرد و گفت:

-نمیگی آرزوت چی بود؟

-بگم که آرزو بر آورده نمیشه

غزل با ته مانده ی خنده به دریا نگاه کرد، موجش آرام بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

-اگر از این جا رفتیم، آرزوت بر آورده میشه

-یه آرزو کن

-مگه مژه افتاده؟

-تو آرزو کن

غزل چشم بست و در دلش آرزو کرد؛ چشم باز کرد و گفت:

-کردم

آریا سر کج کرد و گفت:

-کدوم چشم؟

-اوم، چپ

آریا دست سمت صورت غزل برد و انگشتش را سمت چشم غزل برد و با سر انگشتانش مژه ی غزل را گرفت و

به یک باره کشیدش، غزل جیغ زد و با بهت به آریا نگاه ی کرد، اما آریا خونسرد دو مژه ای که از مژه ی غزل کنده بود را روی گونه اش گذاشت و گفت:

-بیا آرزوت دوبله قبول میشه

دهان غزل باز مانده بود و آریا به یک باره قهقهه زد، غزل دندان روی هم سایید و با حرص شن کف دریا را چنگ زد و به روی صورت آریا کشید، دهان آریا باز بود و شن در دهانش هم رفت و غزل خندید گفت:

--الان خوشگل تر شدی

#گرگم_به_هوا

#پارت_پنجاه_هفت

آریا با خشم سمتش هجوم برد و چون ناغافل بود غزل از پشت کامل درون آب افتاد و با ترس لباس آریا را چنگ زد و سرش را بالا کشید، نفس زنان با ترس گفت:

-آریا!

آریا با همان صـورت شـنی و غضـب آلود نگاهش می کرد، غزل آب دهان قورت داد و گفت:

-می ترسم آریا، منو بکش بالا

با لحن کلام غزل، آریا کلافه دســـت زیر کمرش برد و بالا کشیدش گفت:

-چیزی نیست نترس

-سر...سردم شد)

در باز شـد سـهیل سر بیرون آورد با دیدن آریا لبش کج شـد و گفت:

-این جایی این همه دنبالت گشتم؟

آریا حتی نگاهش نکرد، سهیل کنارش نشست و گفت:

-از صبح بهم ریخته ای.. چته؟

-شیطونه میگه برم کارو یه سره کنم

-شـیطونه که کارش مشـخصـه داره گولت میزنه، بری خب درجا کشتنت.

-به درک! این چه زندگی مزخرفیه که دارم؟

-خوب نیستیا!

آریا عصبی دست روی سرش کشید، سهیل با چشمان ریز شده گفت:

-دلتنگی؟

-خفه شو

-باشـه من خفه میشـم اما با این حالت بیای تو رسـتوران همه چیز بهم میریزی که..

-تمرکز ندارم بهم ریخته ام، نمی دونم چه غلطی کنم، با این سنو این تحصیل داشتن همه چیز باید این کارارو بکنم

-حالا یکم شبیه ما کاری کنی چیزی میشه؟

-سهیل وقتی نمیفهمی پس ببند اون بی سروصاحابو

-باشـــه بابا فهمیدم می خوام یه چیزی بگم حالو هوات عوض بشه نمی فهمی که.

-عوض نمیشه

سهیل سکوت کرد و آریا غرید:

-داشـتم زندگی مزخرفمو می کردم به ولا انقدر کلافه نبودم، می دونستم باید چی کار کنم

-چی باعث شد کلافه بشی؟

-این خدا به جای اینکه بیاد دردمو درمون کنه یه درد بزرگ تر انداخت رو کولمون گفت برو حال کن

-خداس دیگه بهتر تو می فهمه

آریا چپ چپ نگاهش کرد و سهیل خندید گفت:

-چرا انقدر غر میزنی

-زندگی شبیه من غر نداره

-خدایی داره اما خب زیادی خودتو به گا میدی بچه!

-اینجوری نمیشه باید دست به کار بشم

-آریا

-ببند دهنتو، باید تموم کنم

-تو کسیو نداری دست تنهایی، د مگه نمیگی نصف این تهرون کمینن واسه تو، آخه دست تنها!

-دست تنها همشون رو انگشتمن، همین الان که پیش تو نشستم

-آره از دور سلطنت می کنی اما بری جلو گرگن، تیکه پارت می کنن

-اول از خونه تو برم بعد می دونم چی کار کنم

سهیل پوفی کرد و از سر جایش بلند شد و گفت:

-تصـــمیم به خودکشی_ گرفتی وگرنه خودتم می دونی جلو بری زنده نمی مونی

-با یه نقشه ی حساب شده زنده می مونم

-کو نقشـــت؟ به قول خودت انقدر ذهنت بهم ریخته هستو به غزل فکر می کنی که تمرکز نداری یه پیام خشک و خالی ارسال کنی بعد می خوای یه نقشه ی توپم بکشی- که بین گرگا برنده بشی؟

آریا هم ایستاد و گفت:

-می تونم

-نگفتم نمی تونی خوبم می دونم چه کارایی ازت بر میاد اما الان تو این بهم ریختگی اوضاع فکرت تصمیم بیخود نگیر، باشه؛ بالاخره باید یه حرکتی بزنی اما درست حسابی نه از رو عصبانیت و کلافگی

-نمی دونم دردت چیه نمی ذاری برم؟ احمق می دونه اطراف من چه خبره ها

-اگر دختر بودی می گفتم ننه پر...شدی

آریا دندان قروچه ای کرد اما ســـهیل بی خیال در را باز کرد و گفت:

-چهارتا نفس بکش بیا تو تا کارمون از دست ندادیم

**

-راحت باش، بابا که هنوز نیومده

-راحتم

غزل مانتو را آویزان کرد و گفت:

-ببین اول بـایـد بریم بـاهـاش حرف بزنیم، ببینیم راحـت طلاق میـده یـا نـه، معمولا از ترس آبرو می خواد بی سرو صدا تموم بشه، اما اگر سمج بود قبول نکرد...

-خودم اقدام کنم؟

-اون مرحله آخره، اگر قبول نکرد بی سرو صدا جدا بشـید، اول باید دنبال ثابت کردن این باشی که زن داره یا به هر حال خیانت کرده و بچه داره و با همون تهدید بزرگ براش به حساب میایم، چشم بسته میاد هزارتا امضا که بخوای میده، البته زیادم راحت نیست

-چطور؟

-وکیلا زرنگن یعنی به خاطر شغلشون از ریز درشت همه چیز با خبرن یه وقت کاری نمی کنن که بشه ثابت کرد هر کاری هم بکنن ثابت کردنش یا محاله یا خیلی سخت، اما ما بی خیال محال میشیم

-شهریار زرنگه

-شهریار تنها نه، تمام وکیلا زرنگن اونم به خاطر شغلشونه

با صدای در غزل سر چرخاند و گفت:

-مامان بیا تو

مهلا در را باز رد و با سینی چای و شیرینی وارد اتاق شد و گفت:

-خوش اومدی سها جان

-ممنون، چرا زحمت کشیدید

-زحمتی نیست عزیزم

مهلا سینی را روی میز گذاشت و گفت:

-تعارف نمی کنم می دونم خسته هستید و زیاد حرف زدید یه چایی با شیرینی حالتون خوب می کنه، زنگ زدم ماهور هم داره میاد

-باشه

مهلا با لبخند به ســـها نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت، غزل لب تخت نشست ساک دستی اش را از پشت روی تخت تکیه داد و پا روی پا انداخت گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_پنجاه_هشت

-نگران نباش حلش می کنم

-یعنی...یعنی زن خوبی براش نبودم ک...

غزل عصبی صاف نشست و دست بالا آورد و غرید:

-هیش.. اصلا نمی خوام این حرفارو بزنی، بی ارادگی یه مرد و بولهوســـیشـــو پای ایراد رو خودت نذار، بعضی ـــ مردا سستن، در برابر عشوه های یه زن کاملا بی اراده هستن و جذب میشن بهتره بگیم بیشتر مردا همینن بعد از قدیم تو سرمون خوندن زن اگر خوب باشه مرد دنبال کثافت کاری نمیره، همین شـــده ملکه ی ذهن یه مشـــت عقب مونده ذهنی که وقتی

این حرفو می زنن قیافه ی روشـــن فکری هم می گیرن در صورتی که ته ته بی منطقی و بی عقلی محضه

از سر جایش بلند شد و گفت:

-تو زندگی اتفاقای زیادی می افتهف هزار جور مشـــکل که گاهی زن بد خلق میشه گاهی مرد به جای حل کردن قضیه و پیدا کردن دلیلی اصلی این مشکل و تلاش واسه بر طرف کردنش هر کدوم بلند بشـن برن واسـه عشـوه ی های یه نفر دیگه جون بدن بعد باید گفت طرف مقابلشـــون مقصره؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه فقط عرضـه نداشـته مشـکل زندگی خودشـو حل کنه میره یه جای دیگه خودشو ارضا می کنه و این ترسو بودن و بی قدرت بودن خودشـــو می رســـونه، وگرنه همه زندگیا مشـکل داره اصـلا مگه میشـه مشـکل پیش نیاد، زن و مرد حتی خواهر برادر باشـن با یه نوع تربیت اما باز تو یه خونه مشکل بهم میزنن بحث و دعوا میشه وای به حال اینکه یه زن و مرد غریبه با تفکرات متفاوت کنار هم زیر یه ســقف میرن، کلی مشـــکل پیش میاد و کلی بحث که اگر ســـست باشی بد نیسـتی زندگیتو بچرخونی واسـه همین فرار می کنی

خودتو با یه کار دیگه سرگرم می کنی که بی خیال مشـــکلات زناشـــوییت بشی ـــ، اینو از سرت بیرون کن تو بد بودی که رفته، تو مشـکل داشـتی که رفته، تو زشـت بودی که رفته، نه تو هیچ ایرادی نداشـــتی اون فقط اداره کردن این زندگی بلد نبوده و نخواسته هم که بلد باشه

سها سر به زیر بود و غزل غرید:

-بخوای این جوری کنی کلاهمون میره تو هم

-از دیروز تا حالا کل اعتماد به نفسم از دست دادم، مدا...

-تو خیلی خوشـــگلی، خیلی هم قوی هســـتی وگرنه ول نمی کردی بیای پیش داداشـت و می موندی، تازه خدارو شـکر کن بچه نداری وگرنه باید غصـــه ی اونم می خوردی و به خاطر اون از خود گذشـــتگی هم باید می کردی، هر چند بایدی نیست اما خب مادرا متفاوتن

-خدا لعنتش کنه

-آروم باش سها، جلوی ضرر هر وقت بگیری منفعته

-اگر نشه ثابت کنیم چی؟

-درصـــدش بالاس اما به این چیزا فکر نکن از صـــبح شروع می کنیم

-خونه داشت؟

-مطمئن باش دیگه اون جا نیست با هزار تا رشوه به این و اونم کاری می کنه تو به عقلت شـــک کنی اون روز که تعقیبش کردی واقعا رفته اون جا یا نه، شـــهریار و فرهاد دوستن از وکیلای معروف که رو دستشون پیدا نمیشه، اما نگران نباش ما تلاش می کنیم

-چرا انقدر میگی فرهاد، تو که بالاتر اونی، معروف تری با این که یه دختری

-فقط دارم میگم اونا زرنگن راهمون آســون نیســت اما با من که درستش کنم

سـها سر تکان داد و غزل فنجون چای را برداشـت سـمتش گرفت و گفت:

-یکم تو این چیزا بی تجربه هســـتم به قول آریا جز وکیلی هیچی بلد نیستم، همین جوری این چای بپذیر

سها لبخند زد و فنجان را گرفت و گفت:

-آریا همونی که تو کی...

-آره همونی که گفتم برات

-خیلی عجیبه که ول کرده رفته!

غزل فنجان خودش را برداشت شانه بالا انداخت و گفت:

-از عجیب رد شده

کمی از چایش را خورد و با لبخند گفت:

-خوبه ماهور داره میاد اونم الان کلی باهات حرف می زنه همچین اعتماد به نفست بخوره تو سقف

سها خندید و غزل با تحسین سر تکان داد گفت:

-این شد فقط بخند

**

با صدای زنگ غزل گوشی را دست سها داد و گفت:

-ماهورم اومد

سریع در اتاق را باز کرد و بلند گفت:

-من باز می کنم

-باشه مامان جان

خواست دکمه را بزند اما با دیدن فرهاد که دسته گل در دستش بود ابرو در هم کشید و بلند گفت:

-بابا امروز با فرهاد حرف زده؟

مهلا جلوی آشپزخانه ایستاد و گفت:

-قرار بود حرف بزنه

-بله واسه همین عین صمدآقا جلوی در هستش

-زشته درو باز کن

-حیف که مهمون دارم وگر...

-هیش زشته درو باز کن

غزل دکمه را فشرد و زود سمت در هال رفت و گفت:

-لطفا بیرون نیا مامان

-غزل زشته

غزل بی توجه بیرون رفت، فرهاد وارد حیاط شـــد با دیدن غزل لبش کج شد گفت:

-بعد دو هفته بالاخره دیدمت

-تو مگه گل گرفتنم بلدی؟! راستی از تو تشکر کنم یا بابام؟

فرهاد از چند پله بالا رفت روبه رویش ایستاد و گفت:

-همیشه زبونت نیش داشته

-نیش داشته اما زهری نبوده

-می خوای تا کی شمشیر از رو ببندی

غزل نیش خند زد و گفت:

-شرمنده من تو جنگ نیستم که شمشیر داشته باشم، بعدم توهین تو کردی اونم توهین به اون بزرگی

-اون شب ساحل واسه هیچ کس اعصاب نذاشته بود

غزل دست به سینه ایستاد و گفت:

-پس من معذرت می خوام که درکت نکردم

-بیا یه کاری کنیم، بذار از دلت در بیارم

-من کارمو شروع کردم

-چه خوب!

-از هنر نمایی شهریار با خبری؟

فرهاد جا خورد اما گفت:

-هنرنمایی!

-شهریار با تو حرف نزده؟

-چرا اتفاقا حرف زده گفته سها بی دلیل خونه رو ترک کرده رفته

#گرگم_به_هوا
#پارت_پنجاه_نه

غزل خندید سر تکان داد و گفت:
-غیر این توقع نداشتم
-بهش تهمت زده، از مهریه که گفته می ذارم اجرا مشخصه دنبال پوله
غزل باز خندید سر تکان داد و گفت:
-پس وکیلش میشی
-خب دوستمه
-خوبه بهتره بدونی منم وکیل سها هستم
-غزل!
-بله چیه؟ نکنه باید از تو اجازه بگیرم؟
-معلومه کی درســـت میگه این پرونده ی پیش پا افتاده ای هست

-از کی تا حالا فرهاد شـــکیبا پرونده پیش پا افتاده قبول می کنه؟

-چون دوستمه وگرنه صد سالم می گذشت قبول نمی کردم

-ســـها غریبه هم بود قبول می کردم، دســـت اون رفیق نامردتم رو می کنم، هر چند هم خودش هم وکیلش زرنگن تمام ردپاهای گند کاریای آقارو پاک کردن اما با کم کسی‌ـــ طرف نیســـتید که، اون وقت این آقا شـــهریار بدوئه دنبال سها که آبروشو نبره

-این گل رو از من نمیگیری؟

به دســـته گل با رزهای ســـفید و زرد نگاه کرد، دســـت پیش برد و دســـته گل را گرفت همان موقع قطره بارانی روی پیشانی اش افتاد و او بی توجه گفت:

-تو گل خریدنم بی تجربه ای یا از عمد این رنگارو می خری؟

-رنگ زرد و ســـفید خیلی بهت میاد گفتم گلم همین رنگی بگیرم

باران کمی شـــدت گرفت و غزل سر چرخاند به خانه نگاه کرد و گفت:

-باید برم مهمون دارم

-سپیده؟

-نه سها

ابروهای فرهاد بالا رفت و غزل قدم به عقب برداشـــت دسته گل را تکان داد و گفت:

-خیلی رنگاش قشنگن، شب بخیر

چرخید با عجله ســـمت خانه رفت، حتی تعارف نکرد به داخل بیاید، به مهلا نگاهی کرد و دســـته گل را روی کمد پاگرد جلوی در گذاشت و گفت:

-غیر ممکنه ندونه زرد یعنی تنفر

-غزل!

غزل بی توجه سمت اتاقش رفت و مهلا غرید:

-نگفتی بیاد تو؟

غزل وارد اتاقش شـــد در را بســـت، ســـها نگاهش کرد و گفت:

-خوبی؟

-تا حالا شده یکیو هیچ جوره دوست نداشته باشی؟

-نه.. یعنی نمی دونم

-این ادمو نه به عنوان پسرـ عموم دوســت دارم نه نامزد، بعد بهم میگن باید زنشم بشی

سها خندید و گفت:

-انقدر حرص نخور

غیر ممکنه رفتار با زنارو بلد نباشـــه، غیر ممکنه ندونه زنا چی دوســت دارن، غیر ممکنه نوازش یه زن بلد نباشــه، اما نمی دونم چرا می خواد جلوی من انقدر خودشـــو ناشی و ساده جلوه بده

-شاید باشه

-بی خیال ســـها، این مرد صـــدتای منو تورو درس میده مدرکمونم میده میگه برید!!

-بیا بشین

-بارون داره می باره

-اخ لباسا رو بند گذاشتم اومدم

-سها این فرهاد وکیل شهریار شده

-واقعا؟!

سمتش رفت و روی مبل صورتی روبروی سها نشست و سر تکان داد گفت:

-همون جور که حدس زدمف، زیر بار نرفته که خیانت کرده گفته تو تهمت زدی بعدم خونه رو ترک کردی، دنبال پولی که گفتی مهریه تم اجرا می ذاری

-کثافت

-بی خیال من می دونستم اینارو می گه اما نگران نباش بالاخره دستش رو میشه

**

فرامرز رانندگی می کرد و حواسش به روبه رو بود که در ان باران اتفاقی نیفتد، غزل دست سها را فشرد و گفت:

-نگران چیزی نباش

-خیلی زحمت دادم کاش می ذاشتی با تاکسی برگردم

-هی خانم انگار یادت رفته گفتم خانواده من چه شکلین، من می ذاشتم دیدی که حاج یوسف چطور باد تو گلو انداخت گفت، خوب نیست زن جوون این موقع با تاکسی بیرون بره، از اون گذشته بابامم تو این موارد بدتر حاج یوسفه پس با کمال میل داره می برتت

-چقدرم که حاج یوسف زحمت کشید

-خودمم تعجب کردم وقتی دیدم با ماهور اومد، اولش فکر کردم واســـه من نخودچی اورده اما دیدم واســـه مهمونمون اورده

-دستشون درد نکنه

به جلو نگاه کرد و گفت:

-ببخشید تو این کوچه باید برید

فرامرز آرام در کوچه پیچید و غزل گفت:

-تو اون پاکتارو بیار من غذارو میارم

-بخدا زحمت کشیدید غذا تو یخچال بود

-دیدی که مامان گفت واسه برادرتم غذا درست کرده، ای بابا انقدر تعارفی نباش دیگه، به خانواده ی منم عادت کن

-از این لحاظ که خوبن

-واقعا آره

کمی به جلو خم شد و گفت:

-رئیس نگه دار

فرامرز لبخند زد و پا روی ترمز فشرد، غزل سریع گفت:

-اینارو کمک سها ببرم داخل زود میام

-عجله نکن بابا جان

-آقا فرامرز خیلی زحمت کشیدید، بفرمایید بریم داخل

-وقت زیاده دخترم انشـــاالله با مهلا جان یه روز تشـــریف میاریم

-قدمتون سر چشم، با اجازه

در ماشـــین را باز کرد پلاســـتیک تنقلاتی که حاج یوســـف برایش آورده بود همان جور که برای سـپیده هم می آورد را در دســـت گرفت پایین رفت و ســـمت خانه دوید، غزل ظرف ها را دست گرفت گفت:

-زود میام جنتلمن

فرامرز خندید و غزل پایین رفت با پا در را بســـت و دوید ســـمت ســـها که در را با کلید باز کرد، هر دو وارد حیاط شدند و به خاطر باران سمت در ساختمان دویدند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_شصت

آریا که در لپتابش بود با صدای دویدن دو نفر سر چرخاند سمت در و گفت:

-خواهرته!

-حتما

لحظه ای صدای خنده ی آشنایی شنید، نفسش حبس شد و سهیل نیم خیز شد و گفت:

-تنها نیست

آریا با شتاب بلند شد وارد اتاق شد با بسته شدن در اتاق در هال باز شد و صدای خنده ی هر دو دختر بالا رفت و غزل با خنده گفت:

-فکر کن این جور که سر خوردم اگر خودمو نمی گرفتم حتما فردا با پای شکسته دنبال کارات می رفتم

سها بلند خندید و غزل لحظه ای با دیدن سهیل سریع صاف ایستاد و با لکنت گفت:

-س...سلام

سهیل بدتر خشکش زده بود، سها نگاهش کرد و گفت:

-سهیل

سهیل به خودش امد و سریع گفت:

-سلام...خوش اومدید

-بیا تو غزل

غزل کفشهای خیس شده اش را در آورد وارد خانه شد، قدم دوم را بر نداشته بود که میخکوب سر جایش ایستاد، تمام رگ های تنفسش نبض گرفت، و دلش به یک باره فرو ریخت، سها بی توجه سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-خیلی زحمت کش...

سر چرخاندن با دیدن غزل نزدیک در چشم ریز کرد و گفت:

-چرا نمیای؟

غزل چشم بست، آن بو را با انکه چندین هفته از ان دور بود خوب به یاد داشت که ان جور حالش دگرگون شد، سها سمتش رفت و گفت:

-خوبی؟!

غزل چشـــم باز کرد، نگاه هراســـانش در خانه چرخید، نگاهش با نگاه ســهیل گره خورد، چرا آن بو؟! بوی عطری که فقط آریا را به یادش می آورد.

آریا به در تکیه داده بود، دســـتاش مشـــت بود و فکش منقبض، سها نگران بازوی غزل را گرفت و گفت:

-غزل جان خوبی؟

غزل به سختی سر تکان داد و آرام گفت:

-خوبم

قدم برداشـــت اما گلویش تیر کشـــید و سر جایش ایســـتاد گفت:

-من باید...برم

-اما...

-بخشید اما...نمی تونم بمونم

سهیل سریـع جلو رفت و گفت:

-اونارو بدید من

غزل خیره اش شـــد، ســـها متعجب به ان دو نگاه می کرد و غزل دست پیش برد ظرف های غذا را به دست او داد، اما

حس کرد تمام تنش ضعف رفته است، سریع تنش کج شد و دست را به در اتاق گرفت، سهیل ترسید اما آریا با شتاب چرخید مشتش خواست به در بنشیند که صدای سها را شنید:

-غزل انگار واقعا حالت خوب نیست

-خوبم...فقط بو...بوی...

عصبی چرخید در را باز کرد با شتاب بیرون رفت، بوی باران را حس کرد سرما که به صورتش خورد چشم بست دست روی سینه اش گذاشت، عصبی از حالی که داشت دستش مشت شد، سها سریع جلو رفت و گفت:

-خوبی؟

-خوبم ببخشید نگرانت کردم

-بمون یه آب قند...

-چیزی نیست الان خوبم عزیزم، میرم دیگه

-بازم ممنون

-برو تو بارون میاد

-ام...

-برو تعارف که ندارم

از پله ها پایین رفت با لبخند دســـت تکان داد ســـمت در رفت اما سر چرخاند به خانه نگاه کرد، به چراغ های روشنش و کلافه غرید:

-این همه جا باید این جا بوتو حس می کردم که باز بهمم بریزی انگار تو دنیا فقط تو این عطرو داری لعنتی!

سریع در کوچه را باز کرد بیرون رفت، دوید سمت ماشین پدرش در جلو را باز کرد و درون ماشین نشست با لبخند فت:

-بریم رئیس

-دیر کردی

-سها حرف داشت

-تو این بارون چی می چسبه؟

غزل خندید و گفت:

-یه شیر کاکائو داغ

-بریم؟

-بله که بریم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#گرگم_به_هوا
#پارت_شصت_یک

سها گیج سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-یهو چش شد؟!

سهیل با عجله سمت اتاق آریا رفت اما همان لحظه در اتاق با شتاب باز شد و قبل از این که سهیل دهان باز کند از خانه بیرون زد، سهیل قبل بسته شدن در جلو رفت و گفت:

-کجا؟!

آریا بی توجه با قدم های بلند در کوچه را باز کرد بیرون رفت، سهیل زیر لب غرید:

-دیوونه شد

-وا!

با صدای سها سر چرخاند و سها با ابروهای بالا رفته گفت:

-کجا رفت؟! اونم تو این بارون!

-رفت سیگار بگیره

-تو این بارون واجب بود؟

سهیل در را بست و کلافه گفت:

-نمی دونم

-این غزل حالش خیلی خوب بود نمی دونم تا اومد این جا چی شد!

وارد آشپزخانه شد و گفت:

-حالا چی کار کنم غذارو داغ کنم یا نه؟

سهیل عصبی کاپشنش را برداشت و گفت:

-تو بخواب من و امید میایم می خوریم

با عجله بیرون رفت و سها سریع فریاد زد:

-تو دیگه کجا؟

-درو قفل کن کلید دارم

سها پوفی کرد و زیر لب گفت:

-امشب همه یه چیزشون میشه ها

صدای شلپ شلپ کوبیدن پای سهیل به گوش آریا رسید، نفس زنان کنارش ایستاد و گفت:

-می دونی که بمیریمم باید بریم سر کار، فکر اینو کن سرما بخوری باید کار کنی

-برو خونه

-مگه خر کلمو گاز گرفته یه دیوونه رو ول کنم تو این بارون

-الان که شدیم دوتا دیوونه

-از قدیم گفتن دوتا دیوونه بهتر یه دیوونس

لبخند زد به نیم رخ آریا نگاه کرد و گفت:

-یه قدمیت بود

آریا هیچ نگفت اما سهیل دست بردار نبود:

-بوی عطرتو یادش بود که حالش این جوری شد

-بسه سهیل

-اونم به فکرته

آریا به یک باره ایستاد و فریاد زد:

-غلط کرد که به فکرمه، مگه نامزد نداره؟ مگه خانوادشو نمی شناسه؟

-تو اون دوازده روز چی کار کردی که با یه بوی ساده حالش این جوری شد؟

-سهیل اصلا اعصاب ندارم

-من که...

-به به آقا سهیل

سهیل رو چرخاند به آن سه مرد نگاه کرد، به یک باره ابرو در هم کشید و یکی از آن سه نفر خندید و گفت:

-یه جوری واسم قیافه می گیری انگار باباتو کشتم

دست سهیل مشت شد، آریا نیم نگاهی به آن مرد جوان انداخت و دوباره به سهیل که صورت همیشه شادابش حال خشمگین بود، مرد به یک باره غرید:

-کاری کردی همه تو محل یه جوری نگام کنن، بعد خودت سینه سپر کردی راست راست راه میری

-دِ تو گوه گنده تر دهنت خوردی که نمی تونی صاف صاف راه بری

آریا یک دستش را در جیبش کرد و مرد غرید:

-کی به تو زن می داد آخه؟ یه خونه داری که اونم از صدقه سر باباته، کدوم دختر با مردی که هر دقه یه جا کار می کنه ازدواج می کنه، معلومه منو می خوان

-معلومه نمی خوان، یکیو میخوان که دیوث باشـــه، حروم زاده ی بی مرام باشه

مرد سمتش هجوم برد و فریاد زد:

-چه زری زدی؟

قبل از این که به سهیل برسد آریا دستش را روی سینه ی مرد گذاشت و آرام گفت:

-راتو بکش برو

-تو رو سنن برو کنار بزمجه

آریا که آن لحظه خشـــمگین ترین بود رو چرخاند گردنی تکان داد و به یک باره مشـتش در صـورت مرد نشـســت جوری که به عقب پرت شـــد و دوســتانش مرد را گرفتند، سهیل لبش را جلو داد گفت:

-اوف، این که الان رم می کنه رفیق

-بذار جواب نامردیشو امشب نوش جون کنه شغال محله

مرد نعره ای زد سمت آن دو نفر رفت و به یک باره سهیل و آریا جلو رفتند، آن ها سه نفر بودند و سهیل آریا دو نفر، آریا آن مرد را رها نمی کرد، مشت هایش در سر و صورتش می نشست، سهیل با یک نفر دیگر درگیر بود و آرنج نفر سوم در پشت گردن آریا فرو آمد، از درد دندان قروچه ای کرد و به یک باره چرخید مشتی در صورتش نشاند، نفس زنان به مردی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد روی شکمش نشست و گفت:

-روی...هر چی...شغاله سیاه...کردی...اون کسی هم که...شغال پسنده...باید آزادش گذاشت

مشتی کنار صورت آریا نشست و آریا روی زمین افتاد، به کسی که مشت را زده بود نگاه کرد، به سختی دست روی زمین گذاشت و لگدش را به سینه اش کوبید و پرتش کرد، سهیل خم شد زیر بازویش را گرفت و به یک باره خندید گفت:

-بریم...که دیگه نا...ندارم

آریا ایستاد، به مرد که بی حال روی زمین دراز کشیده بود نگاه کرد و به یک باره آب دهانش را سمتش پرت کرد گفت:

-تف به شرفت

#گرگم_به_هوا
#پارت_شصت_دو

لگدش محکم به پاهای آن مرد نشست با شنیدن صدای فریاد پر دردش خندید و شانه به شانه ی سهیل اما تلو تلو خوران دور شدند، سهیل باز بلند خندید و گفت:

-هی می زدیم هی خدا شیر بارون باز تر می کرد

آریا هم خندید سر تکان داد به آسمان نگاه کرد گفت:

-غزل می گفت، هر وقت دیدی بارون شدیده...برو زیرش به تموم دردا و غمات فکر کن، جوری خیس میشی که خودتم نمی فهمی داری گریه می کنی یا نه

سهیل دست دور شانه ی او انداخت و همان جور که هر دو تلو تلو می خوردند راه می رفتند بلند خندیدند و سهیل به کنار ابروی آریا که کمی خون آمده بود نگاه کرد و گفت:

-خونی شدی

-به درک

-تو چرا سـیگار نمی کشی_ یا نمی دونم وقتی هم می کشی_ نصفه!

آریا خندید هر دو وارد مغازه شدند و سهیل بلند گفت:

-آقا رضا یه پاکت سیگار بده

-بفرما

-بزن به حساب آخر هفته حساب می کنم

-رو چشمم

سهیل دستی تکان داد و گفت:

-بی بلا

جلوی در مغازه ایسـتادند و سـهیل دو نخ سـیگار بیرون کشید نخی سمت آریا گرفت و گفت:

-چرا؟

آریا نخ سـیگار را در دسـتش تاب داد، دسـتش هم به خون نشسته بود، لبش کج شد و گفت:

-روزی دو پاکت می کشیدم

-چی؟!

سر بلند کرد نگاهش کرد و گفت:

-دو پاکت، به سومیش که می رسیدم نصف شب بود خوابم می برد

-خلافت سنگین بودها! از کی ترکی؟

آریا باز به سیگار نگاه کرد و گفت:

-یکم دیگه می شه یک ماه

-ها!

آریا نخ سیگار را بین لب هایش گذاشت و منتظر آتش بود، سهیل با دهان باز فندک را روشن کرد زیر سیگار گرفت، آریا پک عمیقی زد و به یک باره سیگار را پرت کرد گفت:

-بریم

سهیل سیگارش را آتشی زد و پکی به آن زد، جوری در دستش گرفت که باران خیسش نکند به دنبال آریا دوید و گفت:

-یک ماه ترکی همین قدر می کشی! اونم تو این اوضاع خراب فکریت ترک کردی؟

آریا دستش را گوشه ی ابرویش کشید و گفت:

-از خواهرت بپرس غزل قراره براش چی کار کنه

به سهیل نگاه کرد و گفت:

-همه چیو بفهم

-چرا؟

-تو بپرس بعد چراشو می فهمی

-کنار ابروت شکسته!

-نشکسته یه خراشه

**

سها عصبی دو کیسه یخ را سمت آن دو نفر گرفت و غرید:

-رفتید بیرون که بزن بزن کنید؟

آریا یخ را گوشه ی پیشانی اش فشرد و سهیل خندید گفت:

-ما کاری به کسی نداشتیم، خودشون پیش قدم شدن

سها پشت چشمی نازک کرد و رو به آریا گفت:

-دلم خوش بود شما این سهیل سر به راه میارید، دیدم این سکوت فقط این جاست بیرون یکی بدتر سهیلید

سهیل سوتی زد و زیر لب گفت:

-چه جورم

آریا چپ چپ نگاهش کرد و رو به سها گفت:

-چیزی نشده یکم ادب شدن

-خودتونو انگار تو آینه ندیدین! هم خیســـید هم کثیف، لباســـتونم که پارس، صـــورتتونم که داغون، این یه ادب بوده!

سهیل خندید گفت:

-ول کن دیگه هی داری غر می زنی، چی شـــد زنگ زدی دوستت ببینی خوبه؟

-نخیر اومدم بزنم شما رسیدید اونم با این سر و وضع

-خب بزن انگار خیلی بد بود

سها عصبی دور شد گوش را برداشت همان جور که تماس می گرفت گفت:

-غزل دوباره تاکید داشـــت نری پیش شـــهریار، اگر بفهمه امشب چی شده میگه این داداشت میزنه شهریار می کشه منم وکیلت میشم

-بله

با شنیدن صدای غزل سریع گفت:

-سلام عزیزم

-سلام سها جان

-عزیزم نگرانت شدم، بهتری؟

-آره بابا چیزی نشد که

-کجایی؟

-با بابا نزدیکای خونه، بابا منو برده بود معجون برام خرید

-نوش جان

-سها فردا من میرم دادگاه اگر لازم شد زنگ می زنم که بیای

-باشه

-از شهریار هر خبری شد بهم بگو، فرهاد حتما تا حالا خبر این که من و...

با صدای زنگ حتی غزل هم متعجب گفت:

-زنگ زدن؟

سها با ترس گفت:

-آره

-حتما شهریاره، ببین اصلا نذار داداشت باهاش دست به یقه بشه، برو ردش کن بره

-اما

-برو سها معطل نکن

-باشه فعلا

تماس را سریع قطع کرد و خودش را جلوی سهیل که می خواست برود در را باز کند کشید و گفت:

-تو رو ارواح مامان

-برو کنار سها

-قسمت دادم

-شاید اون حروم زاده نباشه

-هست، فرهاد نامزد غزل وکیل شهریاره امشب اومد اون جا غزل بهش گفت وکیل من شده قصدمم جدیه الانم اومده

-بر کنار ت...

-جون من سهیل، همه چی خراب میشه، این دنبال بهانس، بذار بهانه دست ما باشه نه اون عوضی

آریا آرام گفت:

-بذار بره

-اما این بچه ک...

آریا اخم کرد و غرید:

-جلوی خواهرت ادب داشته باش، بذار بره ردش کنه بره

سـها با لبخند از آریا تشـکر کرد و سریع سـمت در رفت گفت:

-نیا بیرون

با رفتن سها سهیل لگدش به پشتی نشست و فریاد زد:

-بزنم بکشم این حروم زاده رو

-زرنگه به این راحتی نمیشه دستشو رو کرد

-کی این شهریار؟

-آره

-از کجا می دونی؟

آریا نیش خند زد و گفت:

-هیچ جا ازدواج ثبت نشده حتی ازدواج موقت

سهیل روی زمین نشست و گفت:

-چرا زودتر نگفتی؟

-غزل سر رسید نشد بگم

-الان باید چی کار کرد؟

-غزل فعلا باید پیش بره

#گرگم_به_هوا

#پارت_شصت_سه

-اگر نتونست چی؟

-به غزل ایمان داشته باش

-اینا چه جونورایی هستن

-جونورایی مثل این رو کردن دستشون کار هر کسی نیست

سهیل چشم ریز کرد و آریا غرید:

-بی خیال

-من به غزل ایمان دارما اما کنار تو ایمانم تکمیل میشه

به پنجره اشاره کرد و گفت:

-گفت بیرون نیا نگفت از پشت پنجره هوامو نداشته باش که

سهیل سریع سمت پنجره رفت پرده را کمی کنار زد و غرید:

-آشغال تو این بارون خواهرمو نگه داشته

سها دست به سینه ایستاد و گفت:

-زن دوستت بود باشه

-سها تو چرا این جوری شدی، رفتی به غزل گفتی وکیلت بشه!

-مشکلیه؟ مگه فرهاد وکیل تو نیست؟

-من واسه این که نمی خوام طلاقت بدم

-منم واسه این که می خوام طلاق بگیرم

-سها داری عصبیم می کنی

-عه! یکم عصبی شو مثل من که این چند روز از دست خودم عصبی شدم که این همه بهت اعتماد کردم

-من هیچ رابطه ای با هیچکسی ندارم، بیا بریم سر خونه زندگیمون، مامان اینا بی خبرن تو رفتی، بذار همه چی تموم بشه

-برو شهریار، من دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم، توانتخابتو کردی اونم خیانت، چرا باید با مردی زندگی کنم که راه خیانتو خوب بلد شده، تازه تو یه بچه داری، اصلا منو بی خیال حداقل واسه این بچه پدر باش

-چی داری میگی؟ خیانت چیه! بچه چیه، میگم اونا زن و بچه ی رفیقم بودن

-باشه زن و بچه ی رفیقت بودن بهشون برس گناه دارن، الانم خیس شدم برو

-سها

سها کلافه رو چرخاند و گفت:

-اگر نمی خوای آبروت بره راحت بیا بی سرو صدا جدا بشیم اگر قصد داری اذیتم کنی مطمئن باش غزل آبروتو می بره

شهریار ابرو در هم کشید غرید:

-غزل بی اجازه ی فرهاد آبم نمی خوره

سها خندید و دست جلوی دهانش گرفت و گفت:

-اینو فرهاد خیال باف برات گفته؟چه جوری آب نمی خوره اما وکیل من شـــده؟ منو بگو می گفتم این فرهاد چقدر با شـخصـیته اما وقتی طرف کسی_ مثل تو هسـت یعنی خودشـم آدم درسـتی نیسـت چون کمتر کسی_ طرف کسایی هستن که خیانت می کنن، حیف غزل

شهریار قدی سمت سها برداشت و گفت:

-ببین سه...

ســـها رو چرخاند ســـمت پنجره با دیدن برادرش خیالش راحت شـــد و لبخند زد، شـــهریار نگاهش را دنبال کرد با دیدن سهیل دستش مشت شد و عقب رفت غرید:

-تو خواب ببینی طلاقت بدم

سها به در اشاره کرد و گفت:

-درو هم ببند

شهریار عصبی چرخید بیرون رفت و در را بهم کوفت، سها چشـــم بســـت، بغضـــش را قورت داد، همان لحظه در ســـاختمان باز شـــد و ســـهیل با عجله از پله ها پایین رفت

پالتوی ســـها را روی شـــانه اش انداخت و در آغوش کشیدش، سرش را بوسید و آرام گفت:

-بریم

همان جور که تن سها را به خود فشرده بود به خانه رفتند، سها به آریا نگاه کرد و با صدای گرفته گفت:

-شام هست فقط باید داغ کنید

سر چرخاند به سهیل نگاه کرد و گفت:

-دستپخت مامان غزل خیلی خوبه، من...من یکم بخوابم

-باشه

-غذا بخوریدا

-باشه برو

سـها سر به زیر به اتاق رفت و در را بسـت، سـهیل عصـبی غرید:

-دِ نمی ذارید دک و دهن اینو صاف کنم

-به ضرر خواهرت میشه

-غذا بیارم؟

-نه

-غزل اورده ها

-ببند سهیل گند نزن به هر دقیقم

-باشه بابا صورتت داغونه یخ بذار روش

-نمی خوام

**

بر حســـب عادت لبش را بین دو انگشـــتش گرفته بود و همان جور لمســـش می کرد و در فکر بود، بوی عطر آریا خیلی حالش را بد کرده بود، تازه داشـــت به آن باور می رسـید که آریا برایش تمام شـده اما وقتی با یک بوی سـاده حالش آن گونه منقلب شـــد، می شـــد که آریا برایش تمام شده باشد؟

از باران حیاطی که خیس بود نگاه گرفت چرخید به تختش نگاه کرد و آرام ســـمتش رفت و لبه اش نشـــســـت، نفس عمیق کشید و صدای در را شنید، رو چرخاند و گفت:

-بیا تو

در باز شـــد و ماهور با ســـینی دمنوش و لبخند دلنشـــینش وارد اتاق شد و گفت:

-دمنوش آرام بخش قبل خواب می چسبه

غزل هیچ نگفت و ماهور جلو رفت گفت:

-شنیدم بالاخره آشتی کردی

-چه فرقی داره، آشـــتی کردن من و اون با قهرمون تفاوتی نداره

-شایدم تو نمی خوای تفاوتی نداشته باشه

-شروع نکن ماهور، اصـلا مگه اون مرد نیسـت، چرا از من توقع دارید همتون، چطوره من هر دقیقه زنگ بزنم بگم کجایی عزیزم، چی کار می کنی، آماده شو بیام ببرمت بیرون، بریم خرید؟!

-آهان پس تو این چیزارو دوست داری

-کدوم دختریه که دوست نداشته باشه

ماهور سر تکان داد و گفت:

-درسته دخترا این چیزارو دوست دارن خصوصا تو نامزدی

-فرهاد بلده یعنی با این همه هوش و تجربه غیر ممکنه بلد نباشه، اما حس لجبازی داره

ماهور چشم ریز کرد و گفت:

-یعنی چی؟!

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-اون می دونه من به اجبار باهاشـــم و مخالفتم یعنی بلایی که سر ساحل اومده

-چه ربطی داره؟

-همین دیگه نیازای من براش مهم نیســـت اهمیت نمیده یعنی نمی خواد بده، می دونه من از چی خوشـــم میاد می دونه من چه دختر شـــادیم و دوســـت دارم شـــبا برم بیرون بچرخم، رســـتوران برم و هزار کار دیگه، اما به هیچ کدوم بها نمیده، داره بهم ثابت می کنه تو مجبوری باهام بمونی و منم رفتارم با تو همینه

#گرگم_به_هوا

#پارت_شصت_چهار

-داری اشتباه می کنی

-من بچه نیســتم ماهور به اندازه ی خودمم تجربه دارم، با مردای زیادی روبه رو شـدم، فرهاد همون برادر ساحل که حسادت تو خونشونه، فرهاد بد بود بدترم شد، از وقتی گم

شـــدم بدتر شـــده، منو بی ارزش تر نشـــون میده، گاهی با حرفاش خُردم می کنه بعدم سریع جمعش می کنه اما می دونه من با همون حرفا خُرد شـــدم، فرهاد عجیب غریبه بخدا هیچ کدومتون نمی شناسیدش

-این واسه سیاسیته عزیزم، وگرنه این جوری نیست، فقط فرهاد چون با زنا رابطه ای نداشته بلد نیست چی کار کنه

غزل خندید به پنجره نگاه کرد و گفت:

-بی خیال ماهور

ماهور دست پیش برد دست گرم غزل را گرفت و گفت:

-این جوری کنی در حق خودت ظلم کردی عزیزم، این فکرا از درون می خورتت قراره زن رســـمی این آدم بشی_ زیر یه ســـقف باشـــید، می دونی این فکرا چقدر تو زندگی آیندت تاثیر گذاره

-فکر نیســـت ماهور حقیقتیه که شـــماها باورتون نمیشـــه، چون چی؟ من گفتم دوستش ندارم، به خدا به جان مامان مهلا این جوری نیســـت، فرهاد داره با کاراش منو بی ارزش می کنه

-یعنی اون بیاد بگه بریم بیرون میری؟

-من دوستش نداشتم الانم ندارم اما می خوام که زندگیم قشنگ باشه، می خوام، اما اون قدمی واسه این چیزا بر نمی داره، چرا مگه اون شب نگفت بریم گفتم باشه که بازم گند زد به شبمون، من که فرصت دادم، اونه که داره اذیت می کنه به جای این که تخم دوست داشتن بکاره تو دل بی صاحاب من مدام یه تخم نفرت می کاره میره که میره

ماهور نفس عمیقی کشید و غزل لیوان دمنوشش را برداشت و گفت:

-وقتی یه چیزی بهت تحمیل میشه باید سعی کنی باهاش کنار بیای با همین تحمیل عشق کنی تا اذیت نشی، اما بالاخره باید طرفتم یه قدمی برداره، آریا گفت یاواش یاواش اما کو؟!

با شنیدن اسم آریا یک ابروی ماهور بالا رفت و گفت:

-یاواش!

غزل لبخند زد و گفت:

-آریا می گفت یاواش

-در مورد فرهاد با آریا حرف زدی؟

غزل سریع کمی از دمنوشش را خورد و گفت:

-خوشمزس!

-حرف زدی؟

آرام سر تکان داد و گفت:

-آره

-نظرش چی بود؟

-اون بر عکس فرهاد بود، با این که زورگویی خانواده رو فهمید اما بازم گفت پیش خودت نگو نمی خوایش، بهش فکر کن بدون مال هم هستید، گفت یواش یواش عاشقش می شی هر چند که اعتقاد هم نداشت

-چه حرفای خوبی!

غزل سر تکان داد و ماهور زبان روی لبش کشید گفت:

-چیزه من...یعنی پیش خودم فکر می کردم آریا از تو خوشش اومده

غزل سریع نگاهش کرد و ماهور دست پاچه گفت:

-یعنی انقدر گفتی آریا و حرفاشـــو تکرار کردی این فکر مزخرف سراغشم اومد

-نه...نه بابا آریا از من؟ نه بابا شوخیشم اشتباهه

-آره بابا اون اگر خوشش می اومد که ول نمی کرد بره

-ماهور جان می موندم باز ربطی به خوش اومدنش از من نداشت

-آ...آره نصف شب زده به سرم، راستی این آریا زنی نامزدی دوست دختری نداشت؟

-نه می گفت حوصله ی این رابطه ها رو ندارم خودم پر از گرفتاریم

-هوم، چهرش چجوری بود؟

-ساده مشکی نبود بور هم نبود یه چیزی بین همینا بود، چشماش قهوه ای بود اما تیز بود

-تیز!

غزل باز خندید سر تکان داد گفت:

-آره وقتی با خشم نگاهت می کرد نگاهش خیلی تیز بود حتی با یادشم می گرخم، ریشش بلند بود، هیکلشم معمولی، یعنی گنده نبود اما لاغرم نبود، قدشم یه ده دوازده سانتی از من بلندتر بود

-پس خوش تیپ بود

غزل نفسش را بیرون داد و کلافه کمی از دمنوشش را خورد و غرید:

-حالا که دیگه نیستش

-دکتر چی میگه؟

-هیچی فعلا راضیه ازم

-در مورد آریا چی میگه؟

-همون عادتی که کردم و قهرمانی که تو اون سفر ناخواسته مراقبم بود که چند مدت دیگه کاملا فراموشش می کنم

ماهور سر تکان داد و گفت:

-خیلی دوست دارم با فرهاد حرف بزنم از نیازات بگم ام...

-نه اصلا

-بله بذار حرفم تموم بشه، نباید حرف بزنم چون درست نیست، فرهاد باید خودش بخواد

-بلده اما نمی خواد

-قضاوت نکن شاید بلد نیست

-بلده ماهور بلده

ماهور دمنوشش را خورد از سر جایش بلند شد و گفت:

-برم بخوابم

-منم بخوابم فردا کلی کار دارم

-باشه بده من اینارو ببرم آشپزخونه

ســـینی لیوان ها را برداشـــت از اتاق بیرون رفت، در را که بست زیر لب غرید:

-این تعریفا نشـــون نمیده اون آدم برات فقط یه قهرمان باشه

سر جایش ایستاد چشم بست و با ناراحتی گفت:

-آخ غزلم، آخ که عاشـق نشـده باشی، وگرنه تو این زندگی فقط رنج می کشی

**

در دفتر را باز کرد و به منشی سر تکان داد و گفت:

-خوش اومدی

-وای خانم شـکیبا وقتی زنگ زدید که دارید میاید دفتر نمی دونید چقدر خوشـحال شـدم، بخدا نصـف شـب جیغ می زدم

غزل لبخند زد و به اطراف نگاه کرد گفت:

-پنجره هارو باز کن، تهویه رو روشـــن کن و اول از همه گردگیری کن

-باشه خانم شکیبا

-خانم ترابی یک ساعت دیگه میاد

-چه خوب

#گرگم_به_هوا

#پارت_شصت_پنج

-فعلا کاریت ندارم

-باشه خانم

غزل وارد اتاقش شـد و مسـتقیم سـمت پنجره رفت بازش کرد، نفس عمیق کشـــید به تهران نگاه کرد و ماســـکش را پایین کشید و غرید:

-این جا کم آلودگی داشـت این مریضی-کوفتی هم دسـت از سرمون بر نمی داره

چرخید و چند دســـتمال کاغذی بیرون کشـــید و همزمان گوشی را روشـــن کرد تماس گرفت دم گوشـــش گذاشـــت، اسپری ضد عفونی را روی صندلی پاشید و با صدای سها سریع گفت:

-سلام

-سلام زنگ زدم خاموش بودی

-تازه اومدم دفتر گوشیمو روشن کردم

-چی شد؟

-چیز خاصی که نشـــده فعلا مهرتو گذاشـــتم اجرا، هنوز درخواست طلاق ندادم

-پیام منو خوندی؟

همان جور که با دستمال صندلی را تمیز ی کرد گفت:

-آره، حرفای خوبی زدی، این یا باید بترســـه یا دســـت کم بگیرتت

-می ترسم غزل

-نترس، هرچند چک کردم ازدواج دومی براش ثبت نشـــده، حتی صیغه موقتی که تو محضر بوده باشه

-وای!

-آدرس جایی که مچش رو گرفتی برام بفرســـت، هر چند بعید می دونم دیگه زنه اون جا باشه

-می فرستم

-تو نگران نباش درستش می کنم

-باشه

-پس آدرس بفرست

-باشه

با خیال راحت روی صندلی نشست و تماس را قطع کرد، خواســت میز را تمیز کند اما لحظه ای نگاهش به روی میز ماند، خاک زیادی روی میز نشـــســـته بود اما یکی با سر انگشت رویش نوشته بود:

-غزل خانوم

خیره به میز نفســش حبس شــد، دســتش لرزید و سر بلند کرد با صدای مرتعش شده اش بلند گفت:

-گلاره، گلاره

در اتاق با شتاب باز شد و گفت:

-بله خانم؟ چی شده!

-من نبودم اومده بودی دفتر؟

-نه بخدا، اصـــلا از وقتی خودتون گفتید ســـه روز برو مرخصی دیگه نیومدم، وقتی هم گم شدید که اص...

-دوربینا روشن بوده؟

-بله خانم گفته بودید روشن باشه دیگه

دســـت لرازنش به زیر مقنعه اش نشـــســـت و کمی پایین کشیدش که بلکه راحت نفس بکشد، چشم بست و غرید:

-درو ببند

گلاره با ترس گفت:

-خانم خوبید؟!

-برو بیرون درم ببند

گلاره با نگرانی عقب رفت و در را بســـت، غزل چشـــم باز کرد با نگاه سرخ خیره بود به آن نوشته که کمی خاک گرفته بود اما کمتر از کل میز، این نشان می داد آن نوشته هم چند روزی است که هک شده روی انبوه خاک میز، صدای آریا در گوشش پیچید.

(سر تیز چوب درون دستش را روی شن ها کشید و به غزل بی حال نگاه کرد گفت:

-این فرهاد چی صدات می کنه؟

غزل از دریا نگاه گرفت و گفت:

-چی صدام کنه؟! غزل دیگه

-همین؟!

-چیز دیگه ای انتظار داشتی؟

-یه غزلمی، خانومم، نفسمی، چیزی

غزل خندید گفت:

-نه نمیگه فقط غزل

آریا لبش را جلو داد و گفت:

-من جاش نیستم

-بودی چی می شد؟

-بودم بهت می گفتم غزل خانوم

-اوه چقدر خاص!

-نه دقت نکردی غزل خانوم، نگاه به غلظت خانومش کن

غزل قهقهه زد و گفت:

-تو غلظتش غرق شدم

-می خندا! وقتی یه آهنگ خوندم با همین غلظت غزل خانم بیا بخند

-تو که قصد نداری خواننده بشی

-از کجا معلوم شاید ورق برگشت شدم چیزی که باید بشم

-پس منتظر می مونم

آریا با چشم و ابرو اشاره کرد به شن ها و گفت:

-این جوری

غزل با دیدن غزل خانومی که آریا نوشـــته بود لبخند زد و گفت:

-عجب دست خطی هم داری!

-دست خطو ولش کن خانوم غلیظ دریاب

غزل بلند خندید و از خنده ریســـه رفت روی شـــن ها رها شد گفت:

-باشه بابا غلیظه

آریا با حرص چوب را روی غزل خانوم کشید و گفت:

-همون غزل کافیته

-چرا ناراحت شدی

-ناراحت نشـــدم، من که گفتم اگر جاش بودم حالا که نیستم

-یعنی شعرم دیگه نمیخونی؟

-باید فکر کنم

-اه اه چه مرد لوسی

-لوس اون فرهادته

-فرهادم کجاست، مجنونش این جا هلاکه هلاک

دست آریا مشت شد و کلافه ایستاد غرید:

-میرم آب تنی

-ای بابا همش میری تو آب

-همین زنده نگهمون داشـــته، دهنمون تشـــنش حداقل بدنمون نباشه

تیشرـــتش را به یک باره در آورد درون آب رفت، غزل خواست سر بچرخاند اما خیره اش مانده بود، دید مشت

آریا را که زیر آب کشـــیده شـــد و به یک باره زیر آب فرو رفت، نگاهش به غزل خانومی ماند که کمی خراب شده بود اما هنوز مشخص بود، لبخند زد و زیر لب گفت:

-یعنی فرهاد صدام می کنه غزل خانوم؟

لبش کج شد و گفت:

-غزلم به زور میگه)

از فکر بیرون آمد و سیستم را روشن کرد، هنوز دستانش می لرزید، ناخود آگاه نگاهش سـمت آن دو کلمه می رفت، ویندوز که بالا آمد سریع تصـاویر ضـبط شـده رفت، سـاعت ها وقت گذاشـت و هر که در می زدند فقط می خواست وارد اتاق نشوند و کارشان را انجام بدهند، با این حال هیچ پیدا نکرد.

هیچ کس به دفترش نیامده بود، کف دستش را به پیشانی اش فشرد، کلافه موس را پرت کرد و از سر جایش بلند شد، چند نفس عمیق کشید و غرید:

-داری چی کار می کنی آریا، چرا نیستی اما...هستی...کجایی تو نامرد

دوباره صدای در را شنید و صدای خانم ترابی:

-دخترم خوبی؟

-یه...یه چایی برام بیارید...یکم گلاب توش باشه

-چشم

با صدای در غرید:

-گفتم ک...

#گرگم_به_هوا

#پارت_شصت_شش

با شـــنیدن این که در باز شـــده با شـــتاب چرخید تا عصبانیتش را خالی کند اما با دیدن فرهاد آن هم با دسته گل رز قرمز تعجب کرد و فرهاد سر تکان داد و گفت:

-انگار بد موقع اومدم

غزل آب دهان قورت داد و گفت:

-نه...یعنی یکم خسته ام، بیا تو

فرهاد جلو رفت و به اطراف نگاه کرد گفت:

-همه جا خاکه

-آره الان میگم خانم ترابی تمیز کنه

-رنگت پریده!

-صبحونه نخوردم

-اوه چی شد مامانت گذاشت از خونه بیای بیرون!

-به سختی

-خدمت شما

سعی کرد لبخند بزند، دست پیش برد، دسته گل را گرفت و گفت:

-ممنون، بشین

فرهاد چند دستمال برداشت روی صندلی راحتی کشید و نشست، غزل بلند گفت:

-گلاره گوشی مگه کار نمی کنه؟

-نه خانم نمی دونم چرا قطع شده

-اشکال نداره بگو خانم ترابی دوتا چایی بیاره

-چشم خانم

دسته گل را روی میز گذاشت و خودش هم نشست و گفت:

-از کجا می دونستی اومدم این جا؟

-شنیده بودم دادگاه بودی، گفتم دیگه کارتو شروع کردی میای دفترت

غزل با لبخند سر تکان داد و گفت:

-زیادی از این جا دور بودم

-خب

-چی خب

-سها دنبال پولای شهریاره

لبخند روی لبش ماسید و گفت:

-فکر می کردم به خاطر خودم اومدی

-بچه که نیستی بیشتر یه تبریک و دسته گل واسه کارت؟

غزل چشم بست زبان روی لبش کشید و گفت:

-درسته بچه نیستم

-خب این دختر پاپتی دیده شهریار چیزی به نامش نمی زنه گفت این جوری پولشو بالا بکشم

غزل چشم باز کرد و بی اختیار نیش خند زد و گفت:

-فرهاد شـــکیبا، تو با این شـــخصـــیت چطوری به خودت اجازه میدی به بقیه توهین کنی، پاپتی!

-تور پهن کرده خودتم می دونی

-ســـها اگر قصـــدش پول بود مطمئن باش راه آســـون تری انتخاب می کرد، اما تو اینو خوب می دونی دوستت خیانت کرده، اینو ثابت می کنم

-چیزی واسه ثابت کردن وجود نداره، شهریار پول میده اما طلاق نمیده

-شـــهریار پول میده، طلاقم میده چون پای آبروش میاد وسط

-گفتم که چیزی واسه بی آبرویی وجود نداره

-البته که جا پای تو و شهریار محکمه اما...

لبخند عمیقی زد و گفت:

-هفت درو بســـتی نمکی یه درو نبســـتی نمکی، همه سرنخا هم شهریار از بین برده باشه باز یه سرنخ وجود داره که منو به همه سرنخا برسونه

دست فرهاد مشت شد و غرید:

-به خاطر اونا داری با من بحث می کنی؟

-من! نه بابا انگار من بودم که بحث شروع کردم، نه جناب من منتظر بودم حالا که اومدی یکم از خودمون حرف بزنیم این همه حرف یه راست رفتی سراغ دوستت، خب معلوم بود واسه همینم اومدی نه تبریک گفتن، البته خدا شهریار خیر بده باعث شد یه دسته گل بیاری اونم قرمز

فرهاد عصبی دندان روی هم فشرد و از سر جایش بلند شد و گفت:

-این شغل به درد تو نمی خوره

-اینو تنها فهمیدی یا شهریار کمکت کرد؟

-غزل!

غزل خندید و او هم از سر جایش بلند شد گفت:

-بله جناب شکیبا

-مطمئن باش در آینده چیزی از وکالت تو یادت نمی مونه

غزل خشکش زد و فرهاد سمت در رفت اما غزل سریع به دنبالش رفت و گفت:

-این حرف یعنی چی؟!

-خودت فهمیدی که این جوری اسپند رو آتیش شدی

-یعنی داری میگی نمی ذاری من کار کنم؟

-دقیقا همین، کیه که حرف بزنه بهم؟ بابات؟حاج یوسف؟ یا آقاجون؟

غزل بر آشفت و سمتش هجوم برد یقه اش را چنگ زد و غرید:

-تو حق چنین کاریو نداری

-حقتو من مشخص می کنم غزل شکیبا، من نخوام کار کنی هیچ کس دیگه نمی تونه که دخالت کنه، البته اینم بگم کسی مخالفت نمی کنه تو بر خلاف میل همه اومدی اونم انقدر زبون ریختی تا اون دوتا رو راضی کردی اما بعدش دیگه حرف حرف منه، نمی ذارم دیگه کار کنی جای تو تو خونس

-خدا لعنتت کنه

فرهاد نیش خند زد و گفت:

-الانم بدو بدو مثل همیشه که لوسی برو به خانوادت بگو که جلسه بگیرن، اما حرف من یکیه، کی می خواد نامزدیو

@Vip Roman

بابت این موضـوع بهم بزنه؟ می دونی که نمی زنن می دونی که مهم حرف منه

عقب رفت یقه ی کتش را از دســت غزل بیرون کشــید و آرام گفت:

-روز خوش عزیز دلم

به قدم های بلند دور شـــد و خانم ترابی جلوی در مانده بود، غزل خیره به در مانده بود اما لحظه ای دســتش را به شیشه های دیواری کنار دیوار کوبید فریاد زد:

-برو به درک کثافت

سینی از دست خانم ترابی رها شد و فریاد گلاره بالا رفت:

-خانم دستتون!

#گرگم_به_هوا

#پارت_شصت_هفت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

گلاره مدام با قاشـــق آب قند را هم می زد، خانم ترابی با ناراحتی گفت:

-کاش می رفتیم دکتر خانم

غزل که چشم بسته بود آرام گفت:

-نمی خواد چیزی نیست

-خانم دستتون خیلی خون ریزی کرده حتی الانم که بستم باز داره خون میاد

چشم باز کرد و کلافه گفت:

-کیف و گوشی منو میارید

-خانم این آب قندو بخورید

-نمی خوام کیف و گوشیمو بیار

گلاره ناراحت لیوان را روی میزش گذاشت و به اتاق رفت، ترابی دست روی شانه ی غزل گذاشت و گفت:

-تو رو خدا انقدر خودتونو اذیت نکنید

-کی دوســـت داره خودشـــو اذیت کنه؟ اما دیگران علاقه زیادی دارن واسه اذیت کردنم

-بفرما خانم

از سر جایش بلند شد کیف را گرفت روی دوشش گذاشت، گوشی را در دست سالمش گرفت و سمت در رفت گفت:

-بعد از ظهر میام دفتر

-باشه خانم

بیرون رفت خواست در را ببند اما با یاد آوری چیزی سریع در را باز کرد و گفت:

-راستی کل اتاقو تمیز کنید اما اصلا به میزم دست نزنید حتی خاکشم نگیرید

-چشم خانم

-ممنون

در را بست سمت آسانسور رفت، وارد شد دکمه را فشرد، با ناراحتی سر تکیه داد به آینه پشت سرش، حرف های فرهاد در سرش می چرخید، با ایستادن آسانسور بیرون رفت، از ساختمان بیرون رفت.

به اطراف نگاه کرد، سمت ماشینش رفت، پشت فرمان نشست، به تنها جایی که نیاز داشت و به تنها کسی که نیاز

داشت خانه سپیده و خود سپیده بود، ماشین را به حرکت در آورد و راه افتاد.

مرغ سرخ کرده را روی میز گذاشت و گفت:

-بیا

-اذیت نکن سپیده اصلا اشتها ندارم

-با بشـینیم حرف بزنیم ببینم چی شـده از وقتی که اومدی چپیدی پیش اون بخاری حرفم نمی زنی، دسـتتم که فقط گفتی رفته تو شیشه

-من مرغ نمی خورم

-چی می خوری عشقم؟

غزل لبش را جلو داد و سپیده بلند خندید گفت:

-می دونستم میای حتما پاستا درست می کردم، حالا راضی شو همینو بخور اونم شب برات درست می کنم

-شب نیستم

-ای بابا

غزل از کنار بخاری بلند شد سمت سپیده رفت و گفت:

-چه خوبه خونت این جاست، خیلی دنج و خوبه، آپارتمان دوست ندارم

صندلی عقب کشید پشت میز دو نفره نشست و گفت:

-اتفاقا خونه سها یکم بالاتره

-چه جالب

-آره خونه مامانشه

-نمیگی چی شده؟

-دوست دارم خر بشم بزنم زیر همه چیز

-اوه خر نشـــو تورو خـدا بعـد من کجـا پیـدات کنم، تبعیدگاهت کجا می تونه باشه؟

غزل با ناراحتی گفت:

-از همین می ترســـم، ببین بین دو تا دیوار گیر افتادم که هر دو هم دارن منو له می کنن، یکیش فرهاده یکیشم خانواده، از کدومشون به کدومشون پناه ببرم؟

-باز چی شده؟

-فرهاد داره اذیتم می کنه

-چی کار می کنه؟

-قبلا این جوری نبود دقیقا از وقتی گم شـدم برگشـتم این جوری شـــده، می دونه الان حرفی بزنم که همه چی تموم بشـه به ضرر همس، هم تایید شـایعه میشـه هم خانواده دست از سرم بر نمی دارن آخرشم باید مثل ساحل برم یه گورستونی

-خب این بده؟

-از یه طرفم تحملش از توان من خارجه، تو باشی با کسی ـ که بهت می فهمونه قراره بعد ازدواج زندانی بشی ـ کنار میای

-چی میگی تو؟ من چرا تو این خونه تنها هستم؟

غزل سر تکان داد و گفت:

-کاش خانواده منم ولم می کردن، کاش وقتی تو روی همه بایســـتم بگم فرهاد نمی خوام بگن برو گمشـــو، بخدا که زندگیمو می ســـازم، اما می دونم این کارو نمی کنن اصـــلا تا بیام بفهمم چی شـده کارایی باهام کردن که تو مخ هیچ کس نمیره، اونو طرد نمی کنن اونا فقط یه زندان خونگی برات می سازن، می دونی که انجام میدن، بعد چی کار کنم؟ به کی شکایت کنم؟ اصلا کی اهمیت میده وقتی بابام شکیباس؟

فرهاد عوضـــیم همه اینارو می دونه که به خودش اجازه میده این رفتارارو با من بکنه

سپیده دست به سینه نشست و گفت:

-با حاجی حرف بزن

-فایده نداره به قول فرهاد فوقش یه جلسـه دیگه می گیرن که فرهادم گفت منم میگم دوسـت ندارم زنم کار کنه، بعد فکر می کنی میگن نامزدی بهم بخوره

-نه شاید فرهاد مجاب کنن که این کارو نکنه

-بی خیال سپیده انگار حاجیو نمی شناسی که تا دو ماه قهر بود چون من رفتم سر کار، با هزار جور دسـت بوسی و ماچ و بوسه آشتی کرد، آقاجونم که از اون بدتر، زن مگه کار می کنـه کـه این دختر رفتـه کار کنـه، نمی دونم پس این همـه کارمند زن از کجا اومده، بعد توقع داری اونا فرهاد راضی کنن بـذاره من کار کنم؟ بعـدم این غرور لعنتی من اجـازه میده همه التماس آقای کرگدن بکنن که بذاره من کار کنم

سپیده خندید و غزل عصبی غرید:

-کلافه ام سـپیده، دارم دیوونه میشـم، گاهی میگم بی خیال زنـدان فرهـاد این زنـدان انتخـاب کن برو تو تنهـایی، از یه

طرف میگم کارم که این همه دوســتش دارم بابتش زحمت کشیدم چی، زندگیم چی، اصلا می دونی بعدش چی میشه؟ وقتی از اون تبعید لعنتی درم میارن که باز برام شـوهر جور کرده باشن، اون کی می تونه باشه؟ یکی بدتر فرهاد

#گرگم_به_هوا

#پارت_شصت_هشت

-واقعا که خانوادت خیلی زور گو هستن، یعنی چی این کارا!

-به کی می تونم بگم که مشکلمو حل کنه

-اگر تو دریا با من حرف نمی زدی بخدا که می گفتم فرار کردی

-لعنتی داشـتم جون می دادم، من که رفته بودم خوشـحالم داشـتم می رفتم این برگردوندن من نمی دونم واسه چی بود خدا

-از این حرفا نزن

غزل بغض کرد و غرید:

-کی می فهمه دردم چیه، یه الاغ بیشـــعور به خاطر این که می دونه همه طرفشن همه زوری به من میگه، من می تونم با همچین مردی کنار بیام؟ بخدا مردن برام بهتره تا کنار فرهاد بودن

اشـــکش چکید و دســـت باندپیچی لرزانش بالا آمد روی پیشانی اش گذاشت و با صدای مرتعش شده اش گفت:

-دارم عذاب می کشم...اما کسی نیست کمکم کنه

سـپیده کلافه از پشـت میز بلند شـد سـمتش رفت کمی خم شد در آغوش گرفتش و گفت:

-آروم باش خوشگلم

-نمی تونی بفهمی تو چه فشاریم

-بمیرم برات

-درد من کارم نیســـت، درد من خودخواهی فرهاده و حس مزخرفی که خودش اسمشو گذاشته عشق، درد من زندانیه که قراره برم توش و هر ثانیه زندگیم رنج ببرم، اما دهن باز کنم اونا فکر می کنن درد من کاره واســـه حل کردن مســـاله صورت مساله رو پاک می کنن

-یکم آروم باش، باهم فکر کنیم شاید بتونیم کاری کنیم

-لحظه ای نیســت که بهش فکر نکنم، اما بازم به هیچ جا نمی رسم، نمی دونی چقدر وقیحانه زل زده بود تو چشمام این حرفارو می زد، به خدا کم مونده بود بزنمش، فکر کن

-می زدی خب

-زدم دست خودمو ناکار کردم

-پس این جوری این دست به این روز انداختی، تازه خوب شده بود

-عین احمقا فقط میگم کاش تو اون جزیره کنار آریا مرده بودم

-کنار آریا دیگه؟

غزل چپ چپ نگاهش کرد اما به یک باره چشـمانش برق زد و گفت:

-آریا

-قیافشو تو رو خدا

-سپیده حس می کنم آریا اطرافمه

سپیده لبش کج شد برگشت سر جایش نشست و گفت:

-چرا؟

-رو میزم یکی نوشته بود غزل خانوم

-آخه مگ...

-دســـت خط خودش بود رو شـــن همین جوری نوشـــت، الانم روی میزم که خاک گرفته بود نوشته بود

-دوربین چک کردی؟

-آره چیزی نبود

-پس حست اشتباهه

-میگم دست خط خودش بود

-پس کلا از اول این آریا روح بوده واســـه همینم پیدات کردن اون ناپدید شده

-بخدا اگر فرهاد ندیده بودش منم فکر می کردم روح بوده نمی دونه یه چی بوده که انسان نبوده

-اگر واقعا خودش بوده چرا خودشـــو نشـــون نمیده؟ چرا فقط نشـونه از خودش می ذاره که شـک کنی اون هسـت، مثل اون شـب و شـایعه ای که زیر سر سـاحل بود و الانم این کارش

-کاش جواب این سوال می دونستم

در فکر فرو رفت، سپیده کلافه تکه مرغی در بشقاب غزل گذاشت و غرید:

-بخور انقدرم به آریا فکر نکن

-من که همه چیز برام منعه، فکر کردنم از خودم منع کنم

-آخه به آریایی که خودشو نشون نمیده چرا فکر کنی

-آریا هم به من فکر می کنه

سپیده در سکوت نگاهش می کرد و غزل موهایش را پشت گوشش جای داد و گفت:

-شاید اگر بود...

-غزل، آریا بود بدتر می شد غذاتو بخور

غزل عصبی بشقابش را پس زد و گفت:

-گفتم که اشتها ندارم، یکم استراحت کنم میرم

-چرا ناراحت میشی؟

-نشـــدم فقط بهم ریخته ام از یه طرف آریا از یه طرفم فرهاد و خانواده، تو بودی بهم نمی ریختی؟

-کاش منو زودتر از این جدا کنی

-نترس از ترس این که واســـه مهریه گیر نیوفته هر ماه یه چیزیم نذاره رو حقوقش تقدیمت کنه میاد جلو طلاقت میده

-می خوام خونه رو عوض کنم

-نکن

-می ترسم، تا کی صدتا قفل بزنم به در

-خب خونه ی بعدی رو پیدا کرد چی؟

-پیدا نمی کنه همین جا هم خود خرم لو دادم

-نمی دونم

-به بنگاهی سپردم قبول کرد بلند بشم گفتم یه خونه دیگه همین اطراف بهم بده البته گفتم هر کی اومد مشـخصـات منو داد آدرس نده، مرد خوبیه هوامو داره

-من این جارو دوست دارم

-نگران نباش این محل بیشتر خونه هاش همین شکلیه

**

در هال را باز کرد، خسته کفش هایش را در آورد و صندل های را پا کرد.

-سلام خانم خانما

سر چرخاند لبخند زوری زد و گفت:

-سلام مامان

-روز اول کاری این همه خستگی

-خستگی از کار نیست از ذهنه

-چرا؟

-بی خیال برو یه دوش بگیرم

-بعدم باید آماده بشیم بریم

غزل با زاری گفت:

-کجا؟

-تولد زهراس، عمت گفت تو رســـتوران همیشـــگی تولد بگیریم همه بیان

-مامان!

-بدو بدو که اصلا نمیشه، می دونی نیای ناراحت میشن

-بخدا حوصله ندارم

-برو غزل الان بابات میاد دنبالمون

با حرص سمت اتاقش رفت غرید:

-چرا من تموم نمیشم، چرا؟!

مهلا بلند خندید گفت:

-کم غر بزن

با صـــدای در حیاط لبخند زد زودتر رفت در را باز کرد اما همان دور به شوهرش گفت:

-خسته نباشی

-ممنون

وارد خانه شد و مهلا سریـع کیفش را گرفت و گفت:

-غزل تازه رفت دوش بگیره

-پس منم برم دوش بگیرم

-برو منم حاضر میشم

-شما که حاضر نشدتم دل منو برده

خم شد گونه اش را بوسید همان لحظه غزل در اتاق را باز کرد و گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_شصت_نه

-مامان این بارونی قرمز...

با دیدن مادر و پدرش سریع دست جلوی چشمانش گرفت و گفت:

-بازم بد موقع اومدم!

فرامرز خندید و گفت:

-پدرسوخته انگار حالا چی کار کردم

-رعایت کن پدرم قاضی یه مملکتی ازت بعیده

-چون قاضیم دل ندارم ناز زنمو بخرم؟

-والا که ما تصوراتمون از قاضیا یه چیز دیگس

-بردار اون دستتو ببینم چشمای قشنگتو

غزل دستش را پایین آورد، فرامرز که لبخند به لب داشت چشم ریز کرد و گفت:

-چیزی شده؟!

غزل چشم بست و گفت:

-بعد حرف می زنیم

با هین مهلا هر دو به او نگاه کردند و مهلا سریع سمت غزل رفت گفت:

-دستت چی شده؟!

فرامرز با دیدن دست باندپیچی غزل تعجب کرد او هم جلو رفت و غزل گفت:

-چیزی نیست یه کم با شیشه برید

فرامرز ابرو در هم کشید و گفت:

-اولین روز کاری این شکلی شدی، این از چشمای سرخت، اینم دستت

-بعد حرف می زنیم

مهلا کلافه گفت:

-معلومه خیلی خون اومده، چرا من ندیدم!

-چون دستم تو جیبم بود تا نبینید

مهلا چپ چپ نگاهش کرد و فرامرز مشکوک گفت:

-چی شده؟

-مگه قرار نیست بریم تولد زهرا، دیر شدا

-بذار باز کنم ببینم

غزل دست عقب کشید و غرید:

-عه مامان نکن دیگه گفتم که چیزی نیســـت، فقط میرم حموم این بارونی قرمزمو پیدا می کنی، می خوام اونو بپوشم

-باشه

غزل چشـمکی به فرامرز که در فکر بود زد و عقب رفت در را بست، نفس عمیقی کشید و گفت:

-کاش کمکم می کردی بابا

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفتاد

**

فرامرز از آینه نگاهش کرد، کنار سرش به شـیشـه چسـبیده بود به خیابان خیره بود، که چشم ریز کرد و گفت:

-چی شده بابایی؟

با ایستادن ماشین، غزل زیپ کیفش را باز کرد و گفت:

-نمی خوام تو جشن تولد ناراحت باشید بعد حرف می زنیم

کیف پولش را در آورد و شیشه را پایین کشید، پسر بچه رو چرخاند با دیدن غزل لبخند زد سمت ماشین دوید و گفت:

-سلام غزل خانم

-باز که تو کلاه نداشتی

-خانم یکی از بچه ها سردش بود کلاه نداشت با هم شریکی می ذاریم یه ساعت اون یه ساعت من

-صداشون کن

پسر بچه رو چرخاند و دست در دهانش کرد سوت بلندی زد، فرامز غرید:

-تو بگو کاری به این چیزا نداشته باش

بچه ها سمت ماشین فرامرز دویدند و غزل همان جور که پول های نقدش را تقسیم بندی می کرد گفت:

-روز اول کاری قرار بود خوب باشه اما نذاشتن که خوب باشه

-سلام خاله

-سلام غزل خانم

-سلام خاله غزل

غزل لبخند زوری زد به بچه ها سـلام کرد، هر کدام چیزی در دست شان بود اما غزل با دیدن گل نرگس درون دست دختر بچه لبخند دلنشینی زد و گفت:

-رد کنید بیاد، یکی جوراب به غزل داد، دیگری آدامس یکی لُنگ داشت و دیگری جعبه دستمال کاغذی، یکی گل سرخ و دیگری گل نرگس، غزل همه را روی صندلی گذاشت و به هر کدام پولی بیشتر چیزی که خریده بود داد.

-ممنون غزل خانم

-اون کلاهتو بده دوستت، این پول بگیر برو کلاه بخر

-نمی خواد

-برو حرفم نباشه

-چشم

غزل با دیدن چراغ قرمز چشمکی زد و گفت:

-می بینمتون

فرامرز ماشـــین را به حرکت در آورد و بچه ها برای غزل دســت تکان دادند تا ماشــین دور شــد، غزل نفس عمیقی کشــید و دســته گل نرگس را برداشــت و عمیق بویش کرد صدای فرامرز را شنید:

-کی روزتو خراب کرد؟

اما او صدای آریا در گوشش پخش می شد.

(-من بوی عطر گل نرگســو خیلی دوســت دارم، اگر عطر ســاز بودم یه عطر می ســاختم فقط بوی گل نرگس بده بدون هیچ نا خالصی

-انقدر بوشو دوست داری؟

-خیلی، وقتی از این جزیره دور شــدی تو این فصــل گل نرگس بخر بذار لای موهات

-همه که مثل تو بوی گل نرگس دوست ندارن

آریا سر تکان داد گفت:

-آره فقط تصــور کردم موهات بو گل نرگس بده مســت کنندس همین

غزل خیره اش بود، خیره مردی که داشــت در کنسرـو را باز می کرد و متوجه ی نگاه عمیق غزل نبود)

-غزل خانم با شما هستما!

سریع از فکر بیرون آمد و گفت:

-چی!

-میگم کی روزتو خراب کرد؟

غزل به گل نرگسش نگاه کرد و همان جوری که یکی را جدا می کرد گفت:

-فرهاد اومد دفترم، همه چیز اولش طبیعی بود، یعنی انگار خیلی اهمیت دارم، راستش خوشحال شدم

سکوت کرد و مادرش رو چرخاند گفت:

-چی شد مگه؟

غزل شاخه گل را کنارش شالش در موهایش جا داد کمی کج شد و خودش را در آینه ی جلوی ماشین دید، ادامه داد:

-یه دسته گل اورد، خوشحالم کرد، اما خبری از تبریک نبود، اومده بود در مورد کار دوستش سر و گوش آب بده اون دسته گلم سر راه خریده بود جور دیگه جلوه بده

-غزل بابا فکر نم...

غزل با عجله بین حرف پدرش رفت خودش را جلو کشـــید به نیم رخ پدرش نگاه کرد گفت:

-نه فکر نمی کنم بابا جون، چون فرهاد واســـه خاطر من نیومده بود، اومده بود در مورد شـهریار و سـها حرف بزنه، بعدم دید من سهارو ول نمی کنم، زل زد تو چشمامو گفت ازدواج کنیم حق کار کردن نداری، گفت حتی حق اعتراضم نداری

فرامرز با شتاب نگاهش کرد و غزل نیش خند زد گفت:

-می دونید تو همین چشـــمای من شـــبیه شـــما زل زد چی گفت؟ گفت به خانواده هم بگی کاری برات نمی کنن چون نمی تونن بگن زوری بذار زنت کار کنه، بهم فهموند چه خ....

-غلط کرده عوضی

-چرا بابا جون؟ پسرـــ عموم خوب می دونه چه خبره، می دونه من زور بالا سرمه، می دونه من مخالفت کنم بدبخت تر روزی میشـــم که با فرهاد ازدواج کنم، واســـه همینم وقیحه داره منو بی ارزش می کنه، البته حق داره، روی من داره پادشاهی می کنه آقای فرهاد شکیبا، البته این تاج حاج

یوسف و پدر شما گذاشتن رو سر فرهاد خان که این جوری بهم بفهمونه هر چی اون بگه هست

فرامرز به یک باره مشـتش روی فرمان ماشـین نشـسـت، جوری که مهلا از جا پرید و غزل چشـم بسـت، اما فرامرز چیزی زیر لب گفت و سرعتش را زیاد کرد، مهلا با ترس گفت:

-فرامرز آروم

#گرگم_به_هوا
#پارت_هفتاد_یک

فرامرز عصبی گفت:

-چیه فکر کرده من بیخود گذاشـتم تو درس بخونی؟ فقط اینکه خونه ی بابات سرگرم باشی؟ این همه حرف بخورم از خانواده که فقط تو خونه ی بابات درس بخونی با هزار مکافات با بزرگترا حرف زدن که بچم یه شـــهر دیگه درس بخونه، فقط واســه خونه ی من؟ زور؟ فرهاد زیادی پررو

شـده اگر سرجاش نشـسـت که هیچ اگر ننشـسـت یه فکر دیگه می کنم

-آقا فرامرز داری سکتم میدی آروم برو

فرامرز عصبی رو چرخاند گفت:

-فرهاد میاد تولد؟

-نمی دونم فرامرز، آروم تر

-منم نمی دونم

پا روی ترمز فشرده شد و غزل به رستوران نگاه کرد گفت:

-هر وقت تولد یا جشن بوده اومده، حتما امشبم میاد

-ساحل نیست شاید خانواده عموت نیان

-وقتی خواهر زن عمو دعوته چون دوســـت زهراس اونم میاد دیگه

فرامرز عصبی گفت:

-فعلا پیاده بشید

غزل کیفش را برداشـت و از ماشـین پایین رفت، خیلی سرد بود، با این که هنوز زمســـتان نیامده بود اما مطمئن بود

زمستان سختی در پیش روی است چون پاییز بسیار سردی بود، مهلا کنار غزل ایستاد و آرام گفت:

-اذیت شدی؟

-نشـــدم؟ تازه داشـــتم ذوق می کردم فرهاد به خاطر من اومده گل اورده

-دستت چی شد؟

-چیزی نیست مامان

-کاش من میت...

-می دونم مامان شـما شـبیه ماهور نیسـتید، جلوی حاجی وقتی حرف می زنید سرتون بالا نمیارید

-کاش رو تو انقدر حساس نبودن

-هم شـــما واســـه حاجی هم بابام واســـه شـــکیبای بزرگ انقدری مهم هســـتید که منم مهم شـــدم، نمی دونم بگم خوبه یا بده اما بدیاش بیشتر خوبیش بوده

-بیاین دیگه

هر دو راه افتادند و مهلا ناراحت آهی کشـــید، دوســـت نداشت تک دخترش را با آن حال بد ببیند، قلبش به در می

آمد دوست داشت هر که را که دخترش را ناراحت می کند از او دور کند اما حاج یوسف دخترش را جوری تربیت کرده بود که می دانست هرگز در روی کسی- نمی ایستد، همان بود که حال مهلا را بد می کرد.

غزل با دیدن ماشین عمو و فرهاد نیش خند زد و گفت:

-در فراغ ساحل زیادم غمگین نیستن، زودتر همه اومدن

فرامرز رو چرخاند با دیدن ماشین پا تند کرد وارد رستوران شد، با دیدن جمعیت سمت راست سالن، با قدم های بلند همان سمت رفت.

*

-فکر نمی کنی زیادی در حق خواهرت ظلم شده؟

فرهاد نیش خند زد به صورت شیلا نگاه کرد و گفت:

-خیلی دلت سوخته آدرس بگیرم بری پیشش

-خدایی فرهاد ظلمه نامزد تو این جا راحت بچرخه یکی که حرف حق زده دورش کنن

-وکیل مدافع ساحل شدی؟

شیلا لبخند زد و گفت:

-وکیل مدافع بودن که برازنده ی شماس پسر خاله

با لحن شیلا و ناز چشمانش فرهاد چشم ریز کرد و شیلا لبخند زد گفت:

-پرونده ی طلاق قبول می کنی؟

-نه

-حتی اگر دختر خالت بخواد؟

-تو خانواده طلاق نداریم

-وقتی نتونی زندگی کنی باید چی کار کنی؟

-دلیلش چیه؟

-طولانیه میام محل کارت حرف می زنیم

فرهاد سر تکان داد و گفت:

-بیا

شیلا تکه سیبی سمت فرهاد گرفت و گفت:

-بالاخره پسر خاله ی وکیل داشتنم این خوبیارو داره

فرهاد دست پیش برد تکه سیب را بگیرد اما با صدای خشن فرامرز سریع سر چرخاند:

-فرهاد

فرهاد اول به فرامرز و بعد به غزل و مهلا نگاه کرد، فریبرز نگران شد و گفت:

-چیزی شده داداش؟

-نه می خوام با فرهاد حرف بزنم

-باشه الان میایم

-تنها

فریبرز به فرهاد نگاه کرد، غزل از فرهاد نگاه گرفت به شیلا خیره شد، از دور دیده بود که داشتند با هم صحبت می کردند، نگاه پایین برد به تکه سیبی که هنوز دست شیلا سمت فرهاد بود نگاه کرد.

فرهاد سریع از روی تخت بلند شد پایین رفت کفش پا کرد گفت:

-بریم عمو

غزل در دلش نیش خند زد و صدای زهرا را شنید:

-غزل

به زور لبخند زد به همه سلام کرد، دست مهلای نگران را گرفت روی تخت رفتند کنار عمه نشستند، زهرا با ذوق گفت:

-چقدر خوب شد اومدی، بخدا خیلی دوست داشتم ببینمت

-مگه دست نیافتینم، می اومدی خونه

-این مامان نمی ذاشت، می گفت حالش خوب نیست بذار استراحت کنه

-نه بابا من خیلی خوبم

به شیلا نگاه کرد و گفت:

-خوبی شما؟

-تشکر

-همسر خوبن؟

-بد نیست، سلام دارن خدمت تون

غزل با لبخندش سر تکان داد به تکه سیبی که شیلا در پیش دستی گذاشت نگاه کرد، مهلا متوجه ی نگاه عصبانی جاری اش به غزل شد، ناخود آگاه ابرو در هم کشید.

*

هر دو در محوطه ی بیرون رستوران ایستادند و فرامرز عصبی گفت:

-چی پیش خودت فکر کردی؟

-عمو ببین...

-نه این بار تو باید گوش کنی، فکر کردی چون حاجی و بابام گفتن این ازدواج باید انجام بشه می تونی به دختر من زور بگی؟ اونم کی، دختر من؟!

-عمو...

فرامرز دندان روی هم سایید قدمی سمتش برداشت و غرید:

-ساکت باش فقط گوش کن

فرهاد از شدت عصبانیت فرامرز مطیع شد، نگاه به زیر برد و فرامرز گفت:

-کار نکنه؟ دختر من درس خونده که خونه باباش کار کنه؟ اصلا مگه ازدواج کنه همه حق و حقوقش دست توئه که براش مشخص می کنی چی کار کنه؟

فرهاد هنوز سر به زیر و ساکت بود و فرامرز غرید:

#گرگم_به_هوا
#پارت_هفتاد_دو

-ببین فرهاد من واســـه خاطر دخترم کارایی می کنم که تو فکرتم نگنجه، به ســـیم آخر زدنم برات بد تموم میشـــه، حرف کار نیســـتا حرف اینه که بهت بفهمونم داری برده نمی بری که بهت بگه چشـــم آقا، دارم بهت می فهمونم دوره ای نیست که حکومت کنی هر چی تو بخوای باشـه، در ضـــمن هر وقـت بزرگ ترا اومـدن وقـت عقـد دائم مشـــخص کنن تازه شرطای منو می شـــنوی قبول کردی که کردی نکردی فقط بچم مهمه، تا همین جاشـــم زیادی رو دلش پا گذاشتم

فرهاد کلافه نگاه بالا آورد اما فرامرز دســـتش را بالا آورد و گفت:

-من یه قاضـیم تا مدرک نبینم چیزیو قبول نمی کنم، واسـه همین واســـه هر شرطم مدرک می خوام امضـــا می خوام

محضر_ و مهر محضر_ می خوام، می خوام بفهمی سر غزل شکیبا نمی تونی زور گویی کنی، ازدواج کنی هم برید باز دور از چشم من نمی تونی غزل ناراحت کنی

-من فقط به خاطر خود...

-خودش عاقله می دونی چی کار کنه چی کار نکنه، چی خوبه چی بده، بچه نیست که تو براش تصمیم بگیری کار کنه که نکنه، چی کار کنه چی کار نکنه

فرهاد با صـورت منقبضـش سر تکان داد و فرامرز هم سر تکان داد گفت:

-سر غزل با هیچ کس شـوخی ندارم، سر غزل خیلی کارا می کنم که اگر بفهمی مو به تنت سـیخ میشـه جناب فرهاد خان، با چشـمای من بازی نکن، نه بذار حرمتا شـکسـته بشه نه کاری کن خودت بدبخت بشی

فرهاد تهدید فرامرز را به خوبی حس کرد، می دانست کافیه فرامرز دهان باز کند تا مهر باطل به مدرک وکالتش خورده شـود همان جور که حالا یک فرهاد شـکیبای معروف در کل کشـور کرده بودش می توانسـت در یک دقیقه با زمین یکی اش کند.

فرامرز را به خوبی می شـــناخت، برشـــش در همه جا را می دانســت، که اگر برش او نبود او فرهاد شـکیبا نبود، فرامرز چرخید راه افتاد، بلند گفت:

-نگفت دستش چی شده، دعا کن به خاطر تو نبوده باشه

با رفتن فرامرز فرهاد فریاد زد چرخید مشـــتش را به دیوار کوبید، نفس عمیق کشـید، آن رفتار فرامرز را دیده بود اما نه برای خودش، شـاید لازم بود تا بفهمد فرامرز حواسـش به همه چیز اسـت و تا چه حد پشـت غزل اسـت و اجازه نمی دهد هر کسی اذیتش کند.

دستی روی صورتش کشید و چرخید، کلافه کتش را مرتب کرد راه افتاد وارد رستوران سنتی بزرگ شد، صدای موزیک زنده بلند بود، با قدم های بلند سـمت تخت هایی که کنار هم برای خانواده ی آن ها چیده شـــده بود رفت، فریبرز نیم نگاهی به پسر سرخ شده از عصبانیتش انداخت و بعد نیم نگاهی به فرامرز که داشـــت با خواهر هایش حرف می زد و خوش و بش می کرد.

فرهاد رو به روی غزل نشـســت، هر دو چشـم در چشـم شـدند اما غزل ابرو در هم کشـید نگاه گرفت، فرهاد به گل

کنار موی غزل که یادش رفته بود برش دارد نگاه کرد و بی توجه سر چرخاند با دیدن نگاه شیلا ابرو در هم کشید.

چاره داشـــت از آن جا می رفت اما می دانســـت همه چیز بدتر می شـــود، تازه قرار بود شـــکیبای بزرگ بیاید، رفتنش اصلا درست نبود و خوب می دانست که با آن حال روبه روی غزل نشـسـته بود به حرف های بقیه و گاهی خواندن خواننده نگاه می کرد.

غزل با لبخند از عمه نگاه گرفت نگاه به زیر برد، به دســت بســته شــده اش نگاه کرد، نمی دانســت فرامرز چه حرف هایی به فرهاد زده اســت اما پشـیمان نبود از گفتنش و این که پدرش با رفتار همیشـــگی با بقیه صـــحبت می کرد خوشحال بود، نفس عمیق کشید لحظه ای بوی عطر گل نرگس را حس کرد، سریع دســـت بالا برد گل را لمس کرد، خجالت زده غرید:

-اینو چرا بر نداشتم!

-بر نداریا

با صـدای پدرش از پشـت سرش، رو چرخاند و فرامرز کمی خم شد چشمکی زد و گفت:

-بهت میاد

-آخه زشته بابا

-زشت منم دختر بذار باشه

غزل لبخند زد بی خیال برداشتن گل شد، فرامرز از پشت سر، سر غزل را بوسید و آرام گفت:

-دختر لوس بابا

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفتاد_سه

-چه خوب کارتو شروع کردی عمه جان

غزل لبخند زد و گفت:

-بله بالاخره باید شروع می کردم

-روزای بدی بود، همین جور شایعه های بدی دشمنا پخش کردن

چپ چپ به فریبرز نگاه کرد و ادامه داد:

-اما تموم شـــد عمه جان خدارو شـــکر ســـالمی و داری به راهت ادامه میدی

غزل از درک عمه خیلی احساس خوبی داشت، عمه رو به مهلا کرد همان جور صـــحبت می کرد، غزل نگاه گرفت همان لحظه سر زهرا نزدیکش شد و گفت:

-فکر نمی کردم دایی فریبرز بیاد

-خواهر زنش و با بچه هاشو دعوت کردیا، اونا نیان؟

-چی بگم گفتم شاید خجالت بکشن

غزل هیچ نگفت، زهرا نفس عمیقی کشید و گفت:

-مامان سفره ابوالفضل داره

-جدی؟ کی؟

-فکر کنم هفته ی دیگه، گفت تو کیش نذر کرد پیدات شد سفره پهن کنه اونم همچین مفصل

غزل با قدر دانی لبخند زد و گفت:

-دستش درد نکنه

-فرهاد چی، چیزی نمی گه از خواهرش؟

-نه یعنی زیاد حرف نمی زنیم

-چرا؟ نکنه به خاطر حرفای س...

-نمی دونم زهرا

-باشه ناراحت نشو

-نشـــدم فقط واقعا نمی دونم، حالا چرا این رســـتوران، خوانندشم اصلا خوب نیست

-چمیدونم گفتم همش میریم رســتوران دایی فرامرز یکم جا عوض کنیم، خودمم کلا پشیمون شدم

-تا تو باشی دنبال تنوع نباشی

-باشه بابا غر نزن

-خب اون جا هم دنج تر بود هم خوانندش خوبه

-جدیدا اسپانسر نشدی؟

-نه یعنی خیلی تماسای بی شماره داشتم که جواب ندادم، شاید هم داشتم

-یه چیزی بگم؟

-بگو

-فکر کنم ساحل گوشی داره

یک ابروی غزل بالا رفت و گفت:

-تو از کجا می دونی؟

-چند روز پیشا با شیلا رفتم بیرون، رفتیم یه فست فودی غذا بخوریم، گوشیشو گذاشت رفت دستشویی، گوشیش زنگ خورد اسم ساحل دیدم تعجب کردم، از رو کنجکاوی تماس وصل کردم گوشی گذاشتم رو گوشم، دیدم صدای خود ساحله

-حتما پنهانی برده

-آقا جون بفهمه بد میشه

-نه بابا چرا بفهمه

-وا الان باید بگی بهشون

-زهرا، اون آدمه بی شعوریه، عقده ایه نفهمه، اما بخدا این ظلمه که هر کی اشتباه کنه بره یه قبرستونی که نه بدونه کجاست نه به چیزی دسترسی داشته باشه، که چی؟ خب این جوری آدم بیشتر عقده می کنه، گوشی داشته باشه بذار داشته باشه، مگه من با کار اینا موافقم که الانم بذارم کف دست شون، بابا این همه تنبیه این همه راه حل چرا تبعید!

زهرا با ترس رو چرخاند و گفت:

-اصلا دوست ندارم تجربش کنم

-بعد الان میگی برم به آقا جون بگم؟

-خب گفتم این ساحل مارمولکه

-ولش کن، کار اشتباهم بکنه خودش چوبشو می خوره

به شیلا نگاه کرد و چشم ریز کرد گفت:

-فقط یه چیزی، اولش که داشتیم می اومدیم، دیدم شیلا داره با فرهاد حرف می زنه، یعنی بهش گفته ساحل گوشی داره؟

-نمی دونم شاید گفته اما فکر کنم می خواد فرهاد وکیلش بشه

-واسه چی؟!

-داره از شوهرش جدا میشه

غزل یک بار دیگر به شیلا نگاه کرد و گفت:

-خوبه فرهاد سه سوته کاراشو می کنه

زهرا سر تکان داد و از سر جایش بلند شد گفت:

-میام پیشت

با رفتنش غزل نفس عمیقی کشـــید به ســـاعتش نگاه کرد، هنوز شـــام هم نخورده بودند و او خیلی بی حوصـــله بود، همان موقع فرهاد از سر جایش بلند شد سمت غزل رفت، کنارش که نشست غزل رو چرخاند سمت مادرش، صدای آرام فرهاد را شنید:

-جدیدا هر چی میشه می ذاری کف دست بابات

غزل نیش خند زد و گفت:

-هر چی؟ این موضوع هر چی بود؟

-دستت چی شده؟

غزل با حرص چشـــم بســـت و فرهاد کمی نزدیکش شـــد و گفت:

-من اون حرفام جدی نبود، یعنی یکم عص...

غزل عصبی نگاهش کرد و گفت:

-عصبی شدی به خودت اجازه دادی منو اذیت کنی؟ اصلا تو چه جور آدمی هســـتی که از اذیت شـــدن من لذت می بری؟ نمردیمو معنی عشق و دوست داشتنم فهمیدیم

-غزل

-برو فرهاد نمی خوام تو جمع صدام بالا بره، برو اون طرف بشین

-آقا جون داره نگامون می کنه

-برام مهم نیست فقط دور شو

-غزل این جوری ک...

غزل سریع از سر جایش بلد شد و گفت:

-بر می گردم مامان

از تخت پایین رفت کفش هایش را پا کرد، و با قدم های بلند دور شد، به اطراف نگاه کرد با دیدن سرویس بهداشتی درون راهرو همان سمت رفت، تا وارد شد در را بست و نفس عمیق کشید.

دوست داشت زودتر از آن جا بروند اما می دانست نه می تواند خودش برود نه می تواند آن لحظه پدرش را راضی کند که بروند، با ناراحتی به دستش نگاه کرد، دستش از شدت خشم می لرزید.

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفتاد_چهار

.....

گوشی را دم گوش دیگرش گذاشت و گفت:

-آنا خوبه؟

-خوبیم این جایی که هستیم همه چیز خوبه، خطری وجود نداره، چرا نمیای پیش ما؟

-از هم دور باشیم بهتره، شمارو بگیرن به خاطر من هم که شده نمی کشنتون

پدرش ناراحت نفس عمیقی کشید و گفت:

-اصلا نمی خواستم این جوری بشه

-گوشی بده آنا

صدای زیبای خواهرش در گوشش نشست:

-الو داداش

-سلام فنچم

-داداش بیا پیشمون

-بذار کارارو درست کنم شما بیاین این جا

-مامان

-اونو ول کن فنچم، فعلا با شوهرشو بچش سرگرمه

-دوست دارم درس بخونم داداش، من مدرسمو می خوام

آریا کلافه پشت سرش به دیوار چسبید گفت:

-درستش می کنم فنچم

صـــدای گریه آنا دلش را آتش زد، دســـتش مشـــت شـــد و گفت:

-میگم می دونی چی شد؟

-چی شد؟

کیش که رفته بودم واســـه کار؛ خانمه ســـوار قایقم شـــد، گفتم ببرمش بگردونمش

-خب؟

-خانمه افتاد تو دریا

-هیع! چی شد؟ نجاتش دادی؟

-داداشتو دست کم گرفتی؟

-آفرین داداش، حالش بد بود؟

-بعدش خوب شد اما اتفاق بدتری افتاد

-چی شد؟!

-تو دریا گم شدیم، بعدم قایق مارو برد یه جزیره دور افتاده

-واقعا؟ مثل تو فیلما!

-دقیقا عین فیلمای هیجانی

-چجوری پیداتون کردن؟

-بعد دوازده روز با هلیکوپتر

-نه!

-به جون فنچ

-یعنی دوازده روز با خانمه جزیره بودی؟

-اسمش غزل بود

-جوون بود؟

-آره از من کوچیک تر

آنا لبخند زد و گفت:

-خوشگلم بود؟

-این سوال چیه؟

-بگو دیگه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-بود

-پس خوش گذشت

-هی وروجک

صـــدای خنده ی آنا بالا رفت و آریا نفس عمیقی کشـــید و گفت:

-اما خوش گذشت

-به اونم؟

-شاید

-بعد که پیداتون کردن چی شد؟

-ازش دور شدم

-داداش!

-مجبور شدم فنچم، به خاطر چندتا چیز

-یعنی غزل دیگه ندیدی؟

-نه

-چه بد

آریا خیلی آرام گفت:

-خیلی

اما سریـع کفت:

-کتاباتو که بردی درساتو مرور می کنی؟

-آره تازه بابا کتابای ســـال جدیدو دانلود کرده خودش بهم یاد میده

-پس معلم خصوصی داری

-بله

-خوش به حالت

-داداش

-جونم

خونمونم میری؟

-نه فنچم نمیشه برم

-حتما همه گلا خشک شدن نابود شدن

-دوباره می خریم

-کی میشه برگردیم خونمون؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-درســت میشــه، باز بر میگردی تو اون خونه، گوشی بده بابا

-بوس بوس

-بوس بوس فنچم

چند ثانیه بعد صدای پدرش را شنید:

-آریا بابا

-خیلی مواظب آنا باش

-اگر لو نمی دادی تو این کارو کردی همه چی تموم می شد

-با کشـتن تو تموم می شـد؟ بعد زندگی من و آنا چه شـکلی می شـد، اصـلا به زندگی می کشـید؟ فکر می کردی تو رو می کشن بعد ما زندگیمونو می کنیم؟

نیش خند زد و گفت:

-بی خیال بابا، باید برم سر کارم

-خیلی مراقب باش

-هستم ما نمی تونیم تا ابد فراری باشیم درستش می کنم

-آریا بابا نکن هر حرکتت خطرناکه

-وسط راه خطرناکم بابا از چی باید بترسم؟ مرگ! دِ من اگر مطمئن بودم بعد مرگ من کاری به شـــماها ندارن خیلی وقت بود خودمو داده بودم دست شون، اما نمی گذرن

-آریا او...

-همه چیو می دونم، یعنی نمی دونســـتما اما فهمیدم، کار نداری؟

-جان آنا مراقب باش

-هســتم من هر کاری می کنم واســه آناس که چیزیش نشــه آروم زندگی کنه

-نذار از عذاب وجدان کمرم خم بشه

-نشه چون اگر خبر داشتی منو تو این راه نمی کشیدی، من تو رو بهتر همه می شناسم، فعلا

-زود به زود زنگ بزن

-باشه خدافظ

-بسلامت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

تماس را قطع کرد سر چرخاند به در نگاه کرد، کلافه صاف ایستاد وارد آشپزخانه شد، سهیل با دیدنش چشمکی زد و گفت:

-همه چی حله؟

-حله

کنار سهیل ایستاد و ماهی برداشت همان جور که پاکش می کرد گفت:

-هر چقدرم جاشون امن باشه اما باز دائم نیست، موقته

-می خوای چی کار کنی؟

-باید فکر کنم، سخته اما می فهمم

-تو که اطرافیانتم از دست دادی به قول خودت همه گرگی شدن رفت

-می فهمم

-تو از دم ظهر ریختی بهم، زدی لیوانم شکوندی الکی گفتی از دستت سر خورد اما دیدم پرت کردی

-چیزی نیست

-نگو نیست سرت تو گوشی بود بعدش یه جوری شدی

-گفتم که چیزی نیست کارتو بکن

-باشه

تا آخر شب هر دو کار کردند، خسته بودند اما آریا اصلا به خستگی اهمیت نمی داد، کلافه بود و دوست داشت کار کند سرگرم شود چیزی یادش نیاید.

*

با صدای موتور سها سمت پنجره رفت و گفت:

-آره یه جوری رفتار می کردن به عقلم شک کردم

-می دونستم این کارو می کنه

-حالا چطور ثابت کنم؟

-باید زود ثابت کنیم، وگرنه اون نه طلاقت میده هم این که به ضررت هست چون شوهرتو بی دلیل ول کردی رفتی

-غزل من می ترسم

-نترس بذار ببینم چی پیدا می کنم

در هال باز شد، سها با دیدن آریا و سهیل سر تکان داد و رو به غزل گفت:

-میگم غزل، نمیشه تعقیبش کرد؟ بالاخره که باز میره پیش شون

-اونا فکر اینجاشـــم کردن، یا نمیره یا اگرم بره عمرا بشـــه فهمید

-فرهاد چی گفت؟

-امروز اومد دفتر فکر می کردم واســـه تبریک اومده، اما در اصل به خاطر شهریار بود، بعدم تهدید کرد و رفت

-تهدید؟ فرهاد تو رو تهدید کرد؟!

آریا گوش تیز کرد و سهیل از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

-گفت نمی ذارم دیگه کار کنی از این چرت و پرتا البته نگران نباش بعدش قاضی شکیبا از دماغش کشید بیرون

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفتاد_پنج

-دســـت بابات درد نکنه این آدم دیگه خیلی پروئه که حتی نامزد هم نیستید این جوری بهت میگه

-بی خیال صبح بیا دفتر

-باشه میام، می ترسم شهریار بیاد سر راهم، میگم سهیل بیارتم

-خوبه، می خوای بیام دنبالت؟

-نه بابا میارتم

سهیل سر تکان داد و غزل خمیازه کشید گفت:

-برم بخوابم دارم از خستگی می میرم

-خدا نکنه شب بخیر

-شب تو هم بخیر

سها تماس را قطع کرد و عصبی گفت:

-این فرهاد یکی از شهریار بدتره

-شوهرش دیگه؟

-شوهر کجا بود شیرینی خوردشه

-خب هر چی، چرا؟ چی شده؟

-دیده وکیل من شـــده دختره رو تهدید کرده بعد نمی ذارم کار کنی

-دِکی آقای رو باش، بزرگ کجاست؟

-همینو بگو، البته آقای شـــکیبا مثل این که حســـابشـــو رسیده که دیگه جرات این حرفارو نداشته باشه

آریا به اتاقش رفت و سها آرام گفت:

-چشه؟

-نمی دونم از ظهر این جوریه، یه چایی درست کن، شام تو رستوران خوردیم

-باشه

-یکمم از این چیز میزا که ننه یادت داده بریز توش واســـه اعصاب

-باشه

-شهریار چی شد؟

-کارم سخته داداش، اصلا نمیشه ثابت کرد زن داره، امروز رفتم همون خونه اما گفتن همچین کسی. این جا نیست از این حرفا، هر چی گفتم خودم این جا اومدم دیدم گفتن نه، غزل می گه اگر مدرک پیدا نکنیم به ضررم میشـــه بی دلیل خونه رو ترک کردم، طلاقم بی طلاق

-غلط کرده

-به غلط کردن نیست، به قانونه

-یعنی هیچ مدرکی نیست؟

-هیچی، خودش وکیله، فرهادم که وکیلشـــه معلومه اثری چیزی نمی ذارن بمونه

آریا لپتاپش را باز کرد و منتظر ماند تا روشـن شـود، همان جور به دستبندش خیره شد، دستبندی که یادش نمی آید حتی برای حمام هم از دســتش در آورده باشـــد، آرام انگشتش را رویش کشید.

عصبی نگاه گرفت انگشتانش را روی کیبورد حرکت داد.

سهیل وارد اتاق شد با خشم گفت:

-نباید این مرتیکه قسر در بره

آریا کارش را انجام می داد، سهیل نگاهش کرد و گفت:

-هنوزم نظر قبلو داری؟ غزل با این مرتیکه بی و جدان باید ازدواج کنه؟

-به نظر منو تو نیســـت، تو هنوز نمی دونی من تو زندگی غزل پیدا بشـــم چه دردسرایی می کشـــه، با من در موردش بحث نکن

-پس به خاطر اونه که جلو نمیری

آریا سر بالا آورد با خشم غرید:

-تو احمقی؟ بیشعور من دنبال راهیم خودمو فدا کنم واسه خواهر و بابام بعد این شرو ورارو می گی؟ چرا باید یکی دیگه هم بدبخت کنم، نه تو واقعا همه چیو شوخی گرفتی واسه همینم هست منو این جا نگه داشتی نمی دونی بفهمن قبل اینکه به خودت بیایی یه تیر تو سرت خالی کردن تامام

-مارو از چی می ترسونی رفیق

آریا نیش خند زد و دوباره با لپتاپش ور رفت گفت:

-تا حالا اسـلحه ندیدی که رفیق و دوسـت و آشـنا یادت بره

-الان چته سرتو کردی تو این ماسماسک؟

-هیچی برو بیرون بذار به کارم برسم

سهیل لبش کج شدسمت در اتاق رفت و زیر لب غرید:

-گند بزنن اخلاق گندتو

آریا زیر لب غرید:

-گند زدن دیگه نیاز نیست

**

سهیل غلتی زد از لای چشمانش با دیدن آریا متعجب سر از بالش برداشت و گفت:

-ساعت چنده

آریا که غرق در لپتاپش بود جوابش را نداد، خود سهیل گوشی را از بالا سرش برداشت و جب گفت:

-پنج و نیمه، نخوابیدی دیوونه!

آریا لبخند زد صاف نشست، دستانش را بالا سرش کشید و به سهیل نگاه کرد گفت:

-تموم شد

-چی چی تموم شد!

در لپتاپش را بست خودش را سمت تشکی که سهیل پهن کرده بود کشید و خودش را رویش رها کرد، چشم بست گفت:

-بخواب

-جان خودت بیا ببرمت یه دکتری ببینم عقلت سالمه؟

-دکتر میگه نیست

-خدارو شکر جواب دکترم می دونی

به یک باره از پهلو نیم خیز شد به سهیل نگاه کرد و گفت:

-آره به خاطر خود غزل نباید جلو برم

سهیل ابروهایش بالا رفت و دست پیش برد ببیند آریا تب دارد یا نه اما آریا دستش را پس زد و گفت:

-اما می دونی چیه؟

-چیه!

-هیچی شب بخیر

باز خودش را روی تشـــک رها کرد، ســـهیل لب روی هم فشرد و آرام گفت:

-این ییه که سها اورده اینجوریت کرد؟

-ببند بگیر بخواب

-نکنه هم جنی شـــدی! ننم میگفت این خونه قدیمه جن داره باور نکرده بودم

-خفه شو می دونی یعنی چی؟

-نه والا معنی کلمات گم کردم

-یعنی دهنتو ببند چشماتم ببند

-آهان باشه

دهانش را بست و چشم بست، اما با شتاب چشم باز کرد نیم خیز شد و گفت:

-می دونی چیه؟

-معنیشو فهمیدی اما درکشو نداری

-تو بگو می دونی چیه؟

-بگو

-میگم غزل بنده خدا شـــانس اورد، وگرنه با یه آدم دیوونه ی جنی چه طور می خواست سر کن...

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفتاد_شش

همان موقع بالش در صورتش کوبیده شد و صدای قهقه ی سهیل بالا رفت گفت:

-والا خب راست میگم، از یه بلا دور شد

-بخواب

-بخواب چیه یه ساعت دیگه باید راه بی افتیم، تازه باید اول سها برسونیم

-غزل که این موقع نمیره دفتر

-به به امارشم که داری

-خفه شو بابا، کدوم وکیلی هفت صبح تو دفترشه

-راست میگیا سها از ساعتش حرفی نزد، نکنه موقع کارم باشه

-دیرتر بریم که چیزی نمی گه، زودتر از اون جا بیایم مکافاته

-راست میگی پس شب بخیر

سهیل چشم بست، اما آریا همان جور که طاق باز خواب بود دست زیر سرش گذاشت در فکر فرو رفت، دستش

درد می کرد به خاطر مشـــتی که به دیوار کوبیده بود به آن اهمیت نداد اما یک چیز داشت برایش واضح می شد.

حتی با گذشـــت زمان هم هیچ چیز تغییر نکرده بود، انگار تصویر غزل هک شده بود جلوی چشمانش که لحظه ای فراموشش نمی کرد، هر چند از عشق هیچ باوری نداشت اما دنبال چیزی جز این بود.

غزل غلتی زد به پهلو خوابید از همان پنجره قدی به حیاط نگاه کرد، اما فکرش جای دیگری بود.

-ببین غزل جان بالاخره درس خونده ای، خودتم خوب می دونی چون اون مرد کمکت کرده خیلی بهش فکر می کنی، اصلا بیا امتحان کن، کارتو شروع کن سرگرم شو اما حداقل اگر تو اوج کار و حواس پرتی اون مرد به کل یادت رفت بفهم هیچ چیز نیســـت جز یه عادت یا چی بگم چون مثل یه قهرمان نجاتت داده این جوری بوده اما چیزی به نام علاقه و دوست داشتنی وجود نداره

با یاد اوری حرفای دکتر لبش کج شد و گفت:

-تو اوج کارم تو اوج بحث اعصاب خوردیم با فرهاد بازم به اون فکر می کنم، آقای دکتر اسم این چیه؟

نیش خند زد باز غلت زد طاق باز خوابید دســـتش را زیر سرش گذاشـت و دسـت باندپیچی دیگرش را بالا برد همان جور که نگاهش می کرد گفت:

-غیر طبیعیه تو دوازده روز! اما غیر ممکنه؟

نفس عمیقی کشید دستش را پایین آورد و گفت:

-حتما هست که همه میگن، پس من چه مرگمه؟

عصبی چشم بست و غرید:

-به کی فکر می کنی، کسی ـــ که حتی نموند ببینه حالت چطوره ول کرد رفت؟!

با یاد آوری روز آخر سریع نیم خیز شـــد موهایش را با دست بالا داد به اطراف نگاه کرد، باورش نمی شد که بیدار اسـت، آن قدر خسـته بود که فکر می کرد مثل یک خرس بخوابد و صـــبح هم با زنگ ســـاعت گوشی بیدار نشـــود خوابش ببرد اما یک ســـاعت هم نخوابیده بود که خود به خود بیدار شد دیگر خوابش نبرد

از روی تخت پایین رفت خواست صندل هایش را پا کند اما با یاد آوری لباس آریا به در اتاق نگاه کرد، پدرش آن لباس را داشت، می دانست در اتاق خودشان نیست، احتمال داد مادرش در اتاق کار پدرش گذاشته باشد.

آب دهان قورت داد و سریع سمت در اتاقش رفت، هوا هنوز گرگ میش بود، آرام به اطراف نگاه کرد و همان جور که سعی می کرد پاهای برهنه اش را روی زمین نکوبد با احتیاط سمت اتاق پدرش رفت، باز به اطراف نگاه کرد سریع وارد اتاق شد و در را بست.

با ترس دستش را روی دیوار کشید تا پریز برق را روی دیوار پیدا کرد و روشنش کرد، با دیدن اتاق و کتابخانه بزرگ نفس راحتی کشید جلو رفت، خوب به اطراف نگاه کرد، با دیدن چند جعبه ی کنار دیوار، سریع سمتشان رفت، یکی یکی بازشان کرد، داشت ناامید می شد اما در جعبه ی اخر را که باز کرد با دیدن آن تیشرت کثیف، دستش از حرکت باز ماند و با نفس حبس شده خیره اش ماند.

دست لرزانش درون جعبه رفت و لباس را آرام بیرون کشید، با یاد آوری اینکه با این لباس کنار آریا بود چشم

بســت و لب زیر دندان کشــید، نفســش تند شــده بود و قلبش با بی رحمی داشت فشرده می شد.

لباس را بالا آورد و کمی سر پایین برد اما در همان نزدیکی کافی بود، همان بو کافی بود که تنش بی جان روی زمین بی افتد و خیرهی تیشرت بماند، انگار خاطرات باز هم داشت سریع تکرار می شد و ؟آن دو روز آخر، دو روز اخری که با یاد آوری اش پوست تنش دون دون می شد.

تیشرت را به سینه اش چسباند، سعی کرد نفس عمیق بکشد، به خودش جرات داد و آرام تیشرت را بالا آورد و صورتش را به آن چسباند، جوری حالش دگرگون شد که به یک باره بغضش شکست و اشک هایش مهمان آن تیشرتی شد که همان جور نشُسته از دوازده روز تنهایی با آریا باقی مانده بود.

نمی دانست چرا ان گونه اشک می ریزد، نمی دانست چرا آن قدر حالش بد است، هیچ وقت حالش چنین نبود، اصلا جز دغدغه ی کارش دغدغه ی دیگری نداشت اما حال فکر می کند مشکل بزرگی دارد که نمی داند باید چطور حلش کند، مشکلی بزرگ تر از پرونده ی زیر دستش،

پرونده هایی که حل کردنشـــان ممکن بود اما خوب کردن حالش انگار غیر ممکن شده بود.

سر بالا آورد با دیدن روشـــنایی پنجره سریع به خودش آمدخواســـت تیشرــت را سر جایش بگذارد، اما کمی بی حرکت ماند سریع تیشرــت را زیر لباســـش پنهان کرد، در جعبه را بست و زیر تمام جعبه ها گذاشت، صاف ایستاد و با دستش چند ضربه به صورتش زد که اگر مهلا و فرامرز بعد خواندن نمازشان از اتاقشان بیرون آمده باشند او را با آن قیافه نبینند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفتاد_هفت

سمت کتابخانه رفت و کتابی برداشت، سریع در اتاق را باز کرد بیرون رفت، ظاهرا که ان دو از اتاقشـــان بیرون نیامده بودندف آرام خودش را به اتاق رســـاند و سریع وارد اتاق

شد در را بست، نفس عمیق کشید و کتاب را روی میزش گذاشت.

به اطراف نگاه کرد باید جایی برای تیشرت پیدا می کرد که مهلا سراغ تمیز کردن اتاقش امد ان را نبیند، مدام می چرخید به اطراف نگاه می کرد اما می دانست مهلا همه جار ا تمیز می کند از هیچ سوراخی هم نمی گذرد.

کلافه لب تخت نشست، به تختش نگاه کرد و غرید:

-دم دقه هم که ملحفه میش...

با دیدن خرس تقریبا بزرگ که هر شب کنارش می خوابید لبخند زد، خرسی که سپیده برایش خریده بود، دوید سمت کمد رفت درش را باز کرد و خم شد جعبه سوزن نخ و قیچی را بیرون آورد، تا به حال یک سوزن را هم نخ نکرده بود.

روی تخت نشست و خرس را جلو کشید، پشت رو روی پاهایش گذاشت گفت:

-خدایا من الان چه جوری اینو باز کنم؟

هر چه نگاه می کرد بیشتر می فهمید از آن کارها هیچ سر در نمی آورد و اصلا بلند نیست نیم نگاهی به جعبه خیاطی

می انداخت و بعد به خرس و تیشرت فهمید اصلا نمی تواند با فکری که ذهنش خطور کرد بشکنی زد و از سر جایش بلند شد جعبه را سر جایش گذاشت و تیشرت را در کیفش جای داد، خرس را هم کنار در اتاق گذاشت که دارد می رود به بهانه اینکه می خواهد بدهد بیرون بشورنش با خود ببرتش این گونه هم مهلا خوشحال می شد که آن خرس به قول خودش یک وجب خاک گرفته را می شورد هم غزل می توانست کاری که می خواهد انجام دهد.

**

-همان جور به پیاده رو نگاه می کرد تا یک خیاطی ببیند، با دیدن خیاطی مردانه چشمانش برق زد و سریع ماشین را پارک کرد، کیف و خرس را برداشت سمت مغازه رفتف در زد، مردی که متری دور گردنش بود رو چرخاند و سر تکان داد غزل داخل برود.

غزل لبخند به لب در را باز کرد گفت:

-صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر دخترم، بفرمایید

-میگم ببخشـــید...یعنی چیزه شـــما می تونید واســـه این یه زیپ مخفی بدوزید

مرد به خرس نگاه کرد و دوباره به غزل نگاه کرد جوری که غزل حس کرد با نگاهش دارد می گوید عقل دارد؟

غزل سریـع گفت:

-چیزه واســـه خواهرمه، مدام کثیفش می کنه، نمیشـــه هر سری هم داد بیرون شست که، گفتم زیپ مخفی بزنید هم معلوم نشه هم گاهی پشم شیشه هاشو در بیاریم، خرسشو بشوریم

مرد خرس را گرفت کمی نگاهش کرد و گفت:

-باشه

غزل با خوشحالی گفت:

-کی بیام بگیرم؟

-زود تموم میشه بشین بدوزم ببر

-واقعا ممنون

-بشین

غزل روی صندلی آهنی نشست به ساعتش نگاه کرد، خدا را شـکر زود از خانه بیرون زده بود و برای رسـیدن به دفتر دیر نمی شد اما چند تماس داشت که باید انجام می شد.

گوشی را روشن کرد و در مخاطبین گشت روی اسم نامور دست کشید گوشی را روی گوشش گذاشت، طولی نکشید صدای مرد را شنید:

-به به خانم شکیبا

-سلام خوبید؟

-خوشحالم زنگ زدی این یعنی کارتو شروع کردی

-بله

-خدارو شکر

-من دفتر هستم خواستید بیاید هماهنگ کنید

-باشه

-دادگاه از دست دادیم اما خب مشکلی پیش نمیاد

-بابات بهت نگفته؟

-چیو؟

-خب پس انگار نگفته، ببینمت میگم

-باشه بعد از ظهر خوبه؟

-میام

-پس منتظرتونم

-می بینمت

تماس را قطع کرد و دوباره تماس گرفت، گوشی را دم گوشش گذاشت، صدای زن را شنید:

-سلام خانم مرادی

-وای خانم شکیبا می دونید چقدر منتظر بودم زنگ بزنید

-حالتون خوبه؟

-چه خوبی، شبا همش کابوس می بینم

-درستش می کنم

-وقتی نبودی، وقتی قاضی گفت هیچ چیز واسه بی گناهی نیست یا رضایت یا حکم اجرا میشه مردم، جلوی در دادگاه خوردم زمین شوهرم جمعم کرد

-نگران نباشید من درستش می کنم

-دل خوشیم تو بودی دخترم اما وقتی ندیدمت دلم فرو ریخت گفتم، دخترم بدبخت شد

-بدبخت نشده

-دو ساله زندانه خانم شکیبا، هنوز مدرکی که قاضی راضی کنه نداریم، چطوری دخترمو نجات میدی، اونا هم که رضایت نمیدن، چند وقت دیگه وقت اجرای حکمه

-انقدر فکرای بد نکنید، ما مدرکای خوبی داریم، من تونسته بودم مدرک و یه شاهد جور کنم اما متاسفانه اون بلا سرم اومد، امروز غروب تشریف بیارید دفتر تا صحبت کنیم

-خدا خیرت بده، امیدوارم همیشه دلت شاد باشه دخترم

-ممنون، پس می بینمتون

-باشه دخترم

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفتاد_هشت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تماس را قطع کرد و دوباره تماس گرفت، تا کار آن مرد تمام شـــود با پنج نفر صـــحبت کرد، مرد خرس را روی میز گذاشت و گفت:

-تموم شد دخترم

غزل گوشی را در جیبش گذاشـت و از سر جایش بلند شـد گفت:

-ممنون چقدر شد؟

-قابل نداره

-تشکر زحمت کشیدید

-بیست تومن

غزل دست در کیفش کرد، همیشـه پول آن قدر در کیفش داشـــت، چون همیشـــه پول نقد لازمش می شـــد، پول را پرداخت کرد به ماشـینش برگشـت، خرس را روی صـندلی گذاشت و گفت:

-به کسی_ نگیا چی می خوام تو بدنت قایم کنم، این راز بین من و تو می مونه

به جلو نگاه کرد خندید و غرید:

-ببین آریا باهام چی کار کردی با یه عروسک دارم حرف می زنم

پوفی کرد با دیدن اتو شویی ماشین را نگه داشت و خرس را تحویل داد تا براش بشویند و بعد تحویل بگیرد، خودش را سریع به ساختمان دفتر رساند، کیفش را برداشت از ماشین پایین رفت، همان موقع موتوری که دو سر نشین مرد داشت و سها عقب نشسته بود آن طرف خیابان جلوی ساختمان ایستاد.

لبخند زد و در ماشین را قفل کرد، همان جور که هم حواسش به سها بود هم به اطراف از خیابان رد شد و گفت:

-سلام

سها سریع رو چرخاند با دیدن غزل تعجب کرد، سهیل هم تعجب کرد اما آریا با شنیدن صدایش اصلا رو نچرخاند، هر چند که ماسک داشت، سهیل از موتور پایین آمد و گفت:

-سلام غزل خانم

-سلام حال شما؟

-ممنون

سها لبخند زد و گفت:

-فکر کردم دفتری!

-چندتا جا کار داشتم دیر شد

رو به سهیل گفت:

-بفرمایید بالا چای در خدمت باشم

سهیل سر چرخاند به آریا که داشت فرمون موتور را می فشرد نگاهی انداخت و گفت:

-نه باید بریم سر کار دیر میشه

غزل نگاهش کشیده شد به مردی که روی موتور نشسته بود، و گفت:

-به هر ح...

خیره به پشت سر آریا سکوت کرد، حتی از پشت سر هم برایش آشنا آمد، سهیل سریع گفت:

-میگم غزل خانم

غزل به سهیل نگاه کرد و گفت:

-بله

-سها خیلی ناراحته، یعنی چی کار کنیم مدرک نداریم

-امیدوارم جور بشه

-این شوهر شما هم خوب گل رو گوه شهریار می کنه ها

سها لب زیر دندان کشید و با آرنجش به دست سهیل کوبید، آریا لب روی هم فشرد تا پغی زیر خنده نزند، سهیل دست پشت سرش برد و گفت:

-نه یعنی چیزه، می دونه یه غلطی کرده باز پشتشه

غزل سر به زیر برد ریز ریز خندید سر تکان داد و گفت:

-البته آقا سهیل بر خلاف قانون که وکلا هم قسم خوردن که هیچ وقت جز حقیقت چیزی نگن و هیچ چیز پنهان نکنن، اما وکیلا طرف هر کسیو می گیرن که موکلشونه و واسه اثبات بی گناهیش هر کاری می کنن، البته باید بگم من این جوری نیستم پرونده های زیادی بوده که نیمه رها کردم

-عه! چرا خب؟

غزل باز هم با لحن سهیل خندید و گفت:

-چون فهمیدم گناه کارن و از من می خوان با دروغ بی گناهی شونو ثابت کنم، دور زدن قاضی و دادگاه

-شما کارت درسته غزل خانم

-ممنون، اینو گفتم بدونید اکثر وکیلا قصدشون پیروزی تو هر پرونده ای هســـت، حالا چه طرف گناه کار باشـــه چه نباشه

-خیلی ریز داری اشاره می کنی شوهر شما هم بله

غزل طاقت نیاورد بلند خندید و آریا از دست سهیل سرش را به نشـانه ی تاسـف تکان داد، غزل با خنده سر تکان داد و گفت:

-شوهرم نیست اما آره ریز اشاره کردم

-خوبه گردن می گیریدبعضیا گردن گیرشون ضعیفه

آن حرف طعنه به آریا بیان شد و سها کلافه گفت:

-داداش دوستت کارت داره، نمی خوای بری؟

-اوه یادم رفت، فعلا با اجازه

غزل با لبخند سر تکان داد و با نگاه بدرقه اش کرد اما باز به مرد جلویی نگاه کرد، دوسـت داشـت چهره اش را ببیند، اما با حرکت موتور پوفی کرد و گفت:

-بریم

-ببخشید این داداشم ی...

-خیلی باحاله، خوش به حالت بخدا

-همه کسم این داداشمه پشتیبانمه حتی وقتی ازشون دور بودمو دیر می دیدمشون، مدام پز سهیل به شهریار می دادم که مثل کوه پشتمه کافیه بگم سرم در می کنه

-واقعا این جوره؟

-نشون نمیده اما هست

-چه خوب اون کی بود پشت موتور؟

-دوستشه

-آهان، بیا بریم تو سرده

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفتاد_هشت

سهیل با صدای بلند که آریا بشنود گفت:

-خدایی حیف نیست یه قدمی هم هستید اما با هم حرف نزنید؟

-حیف غزله، که بخواد اذیت بشه

-الان نمیشه؟

-الان که چیزی نیست

-اگر اونم به اندازه ی تو به فکرت باشه دوستت داشته باشه چی؟

-من که دوستش ندارم

سهیل نیش خند زد و گفت:

-تو که راست میگی

-سهیل راه من آخرش مرگه

-مرگ حقه داداش بالاخره پیش میاد انقدر نگو

آریا نیش خند زد کمی سر چرخاند بلند گفت:

-چرا آرامش حق نیست؟ چرا عشق حق نیست؟ فقط مرگ حقه؟

سهیل آهی کشید و سر تکان داد گفت:

-واسه ما حقه واسه از ما بهترون ناحقیه

-بعد انتظار داری با چیزی که خودتم میگی حقه برم دنبال دختری که حالا با یکم بالا پایین داره آروم زندگیشو می کنه، بابا مگه تو مرد نیستی؟

-ننم می گفت، اگر دیدی عاشقی از عشقش گذشت واسه خاطر اینکه اون اذیت نشه بدون اون عشق واقعیه

-ببند بابا عشق کجا بود، گمونم چهار روز پشت هم جای نون آب نخوردی بگی عاشقی اصلا چی هست، عشق بریز دور، غزلم واسه من هیچی نیست، خیر سرم مردم حالا یه داف خوشگل دیدم یکم جوگیر شدم خریت کردم یکمم بهش فکر کردم، سریع اسم عشق می ذاری روش خو آدم بالا میاره

-کلا دقت کردم گردن گیرت ضعیفه

-ببند بابا، همین چیزا زیاد شده که یارو زن داره چندتا دوست دخترم داره واسه اینکه با یه نگاه عاشق شده گفته یا این یا هیشکی، بعدم رفته تو زندگی گفته بابا این که اون نیست بگردم دنبال یه اون که در کنارش یه تفریحی کنم

-اونا که مرد نیستن

-چی ن؟

-اونا چوب خشکن که فقط ک...لای پاشونه بلدن از اون استفاده کنن چون عقل ندارن تو می تونی رو اینا اسم مرد بذاری؟

آریا بلند خندید و سر تکان داد گفت:

-تشبیه جالبی بود

-والا، بعد حالا داری خودتو با اون چوبا مقایسه می کنی؟

-من حرفم اینه عشق و عاشقی در کار نیست، دو روز دیگه که جامو پیدا کردن باز افتادن دنبالم یه تیرم نشـــوندن یه جام به کل یادم میره چند ماه پیش تو کیش چه اتفاقی برام افتاد، اسمشو می ذاری دوست داشتن یا نمی دونم همون چرت و پرت عشق؟ برو بابا

-فقط داداش یه چیزی اگر تیر خورد یه جاتو به اولین کسی که فکر کردی غزل بود بدون باختی نه پیش کســـیا، پیش خودت

آریا دستش را در هوا تکان داد و غرید:

-برو بابا

-شـما بعد کیش از هم دور شـدید،اگر قرار بود مثل اونایی که خودت میگی در یک نگاه عاشق شدن باشید این جوری

نبودید، خیلی وقت پیش تموم شـــده بود و یه خاطره معمولی پر هیجان می موند که گاهی واسه اینو اون تعریف می کردی، بعدم داداش نگفتی دقیقا اون جا چیا شـــده اما رابطه ی شما فکر کنم بیشتر یه نگاه بوده

-خفه شو

-باشه خفه شدم

-آفرین داری دیگه زر میزنی

-تو بگو زر ما میگیم حقیقت تلخ

-شاعر نشو

-تو بگو شا...

-اه موتور می کوبم تو دیوار ضربه مغزی بشی بمیریا

سهیل بلند خندید گفت:

-باشه وحشی نشو داداشم، تندتر برو تا اخراج نشدیم

**

غزل کمی از چایش را خورد و گفت:

-ببین چون کاراتو من کردم پروندت زود رفت دادگاه، همین روزا تاریخ اولین جلســـه بهم ابلاغ میشـــه، باید تا اولین جلسه یه مدرک جور کنیم

-غزل واقعا نمی دونم چی کار کنم

غزل لبش کج شد و گفت:

-امرزو خیلی قرار دارم اما فردا میرم آدرسی که دادی باز سـوال می پرسـم یکم از پول حرف می زنم شـاید یکیشـون دهن وا کنه

-پول ک...

-بی خیال به این چیزا فکر نکن

-نه نه میرم طلا می فروشم

-لازم نکرده طلاهاتو دست نزن بهونه دست شـهریار نده اون دنبال همین چیزاس بهونه بگیره که رفتی خونه بابات واسه پول طلاهایی که اون داده هم فروختی

-این جوری که نمیشه

-آخه دختر من که نگفتم پس نمی گیرم، حالا بعد پس بده هنوزم که نرفتم پیشـــنهاد بدم و کسی ـ قبول کنه چرا جلو جلو داری واسه قبر خالی گریه می کنی

-چه می دونم شهریار عصبیم کرده

-دیگه نیومد؟

-نه اما...

سکوت کرد و غزل چشم ریز کرد آرام گفت:

-چی شده؟

-دیشب پیام داد

-چی گفت؟

-بیا خودت ببین

گوشی را به دست غزل داد و غزل زیر لب پیام را خواند:

-سها جان عزیز دلم یه سوتفاهم شده برگرد بیا اصلا بیا هر چی پول بخوای بهت میدم عزیزم، اما بیا پیشم بخدا دلتنگتم

غزل نیش خند زد سر بالا آورد و گفت:

-اول بگو ببینم چی تو ذهنت گذشت

-همش...همش میگم نکنه واقعا اش...

-همین جا نگه دار عزیزم

انگشتان دستش را لابه لای هم جا داد و گفت:

-اول اینکه اگر اشتباه کردی پس اون زنی که با بچه تو اون خونه بود کجاســـت؟ چرا همه گفتن چنین زنی اون جا نبوده و چنین مردی این جا نمیاد؟ دوم اینکه اگر اشـــتباه کردی این ترس شهریار چیه؟

-ترس؟

-پیامش پر از ترسه آره مدرک نداری اما چون گناه کاره بازم می ترسه یه جای کار لو بره، این پیامم فقط واسه رو کردن واسه دادگاهه که نشون بده اون چقدر مهربونه مدام ازت می خواسته بری خونه و دلتنگه و این تویی که مشکل داری

#گرگم_به_هوا

#پارت_هفتاد_نه

سها ابرو در هم کشید و گفت:

-ببین دیگه جلوی من نشین بگو شاید اشتباه فکر کردم از این حرفا، انقدری از این چیزا دیدم می دونم کی چپ رفته کی راســـت، الانم میگم شـــهریار شـــوهرت کج رفته اونم

بدجوری که این جوری ترســـیده بعدم فرهاد به جون من انداخته

-راست میگی به این چیزا فکر نکردم

-از این به بعد فکر کن

-الان باید چی کار کنم؟

-الان باید به دنبال مدرک باشی، چاره ای نیست بپا بذاریم براش البته فکر نکنم چیزی عـایدمون بشـــه، فقط میگم شاید یه سر بره پیش زنه آدرسشو پیدا کنیم همین

-داداشم

-نه اصلا، اول که می شناستش حتی با کلاه اینا نمیشه دوم اینکه داداش شـیطون اما با غیرتت یه وقت اگر شـهریار با اون زنه ببینه آروم نمیگیره کارارو خراب می کنه

-خب دوستش

-همین که امروز باهاش بود؟

-آره آدم خوبیه، یعنی نبود سـهیل که نمی ذاشـت خونه ی ما باشه

-یعنی با شما زندگی می کنه؟

-آره

-مگه کار نداره؟

-آره با سهیل میرن سر کار

غزل چپ چپ نگاهش کرد غرید:

-فکر کنم حســـابی حالت بده، وقتی سرکاره چطوری می خواد به پای شوهر تو باشه

-آخ حواسم نبود

-بی خیال من خودم آدماشـــو دارم، الانم پاشـــو بریم یه صبحونه بخوریم که یکم حالت خوب بشه

سها با ناراحتی ایستاد، غزل هم گوشی و کیفش را برداشت از پشـــت میز بلند شـــد همان موقع تلفنش زنگ خورد، به صفحه ی گوشی نگاه کرد با دیدن اسم لبخند زد و به سها نگاه کرد گفت:

-بریم

تماس را برقرار کرد گوشی را دم گوشش گذاشت:

-فکر می کردم دیگه اسپانسر لازم ندارید که بی خیالم شدید

-این چه حرفیه غزل خانم، بخدا چند بار خواســـتم زنگ بزنم اما گفتم فعلا قصد استراحت دارید وگرنه سه نفر تو صفن

غزل به گلاره اشاره کرد و لب زد:

-زود میام

گلاره سر تکان داد و با سها از دفتر بیرون رفت گفت:

-چه خوب

-الان بهترید؟

-بله نگران نباشید الانم سر کارم

-خدارو شکر، پس یه قرار بذاریم بیاید استودیو

-حتما، فردا عصر خوبه؟

-باشه من با بچه ها هماهنگ می کنم که بیان

-باشه پس می بینمتون

وارد آسانسور شدند و سها دکمه را فشرد، غزل تماس را قطع کرد گفت:

-سه نفر منتظرم بودن

-واسه چی؟

-دو سالی میشه که اسپانسر خواننده های نوپا میشم

-واقعا؟! شهریار اصلا نگفته بود

-اتفاقا خوب می دونست

-چه کار خوبی!

-آره وقتی هم کم میارم حاج یوسف و بابا هم کمکم می کنن

-چه باحال

-این کارو دوست دارم، مخصوصا وقتی میرم اون جا اونا می خوان خودشون و صداشونو ثابت کنن من یه گوشی می ذارم رو گوشم صداشون گوش میدم

-تا حالا کسیو رد کردی؟

-نه چون اینا یهو نمیان پیش من که به قولی حسابی از فیلتر رد میشن در آخر به من میرسن، دیگه چرا باید رد بشن

آسانسور ایستاد بیرون رفتند و غزل ادامه داد:

-به هر حال چون کنار این کارمه خیلی بهم می چسبه، شبیه زنگ تفریحه

از ساختمان بیرون رفتند همان جور که سمت ماشین غزل می رفتند، سها گفت:

-منم باشم لذت می ب...

با دیدن ماشینی که نزدیک شان می شد، جیغی زد قدم به عقب برداشت شانه ی غزل را گرفت که عقب بکشد اما ماشین به غزل برخورد کرد و صدای جیغ سها بالا رفت:

-غزل

غزل با چشمان روی هم فشرده شده اش نالید:

-آی

-غزل غزل قربونت برم صدامو می شنوی؟

-دستم...آخ

سها سریع به دست کج شده ی غزل نگاه کرد و با ترس گفت:

-تکون نخور عزیزم

سر چرخاند به راننده که بالا سرشان بود نگاه کرد و فریاد زد:

-زنگ بزن اورژانس

باز به غزل نگاه کرد گفت:

-صدامو می شنوی؟

-خوبم...

-الهی من بمیرم آخه صبحونه می خواستیم چی کار؟!

-دستم...آخ

-سرت درد نمی کنه؟

-نه زیاد

-گردنتو یکم تکون بده

غزل یکم گردن تکان داد و سها گفت:

-درد نداری؟

-نه

-خدارو شکر، به غیر این دستت انگشتای پا و دست دیگتو تکون بده

غزل تکان داد و گفت:

-درد ندارم

-باشه چیزی نیست انگار فقط این دستت آسیب دیده با پیشونیت خراش برداشته

-خانم آمبولانس داره میاد

-حواست کجاست آقا!

-بخدا یه لحظه ندیدم

-یه لحظه دوتا آدم به این گنده ای ندیدی؟!

مرد با ناراحتی کمی دور شد و سها به غزل که از درد صورتش کبود شده بود نگاه کرد و گفت:

-دستت شکسته دردت واسه اینه، حالا باز می ریم بیمارستان مطمئن بشیم سرت آسیب ندیده

-سها

-جانم

-کیفم

سها سر چرخاد با دیدن کیف غزل که کمی دور افتاده بود سریع بلند شد رفت آوردش و گفت:

-این جاست

-پیشت باشه

-باشه، من زنگ بزنم بابا...

-نه نه اصلا

-غزل!

-گفتم نه، خواهش می کنم

-اما با...

-نه سها نه

-باشه عصبی نشو

غزل با ناراحتی سر چرخاند مردم برای کنجکاوی داشـــتند نزدیک می شدند، غزل سریع گفت:

-نذار بفهمن کی هستم، بفهمن باز خبر پخش میشه

دست سالمش را روی زمین فشرد سعی کرد بنشیند، سها غرید:

-نه غزل

-خوبم

مقنعه اش را جلو کشید جوری که صورتش زیاد مشخص نباشد، سها عصبی گفت:

#گرگم_به_هوا
#پارت_هشتاد

-حداقل به داداشم زنگ بزنم بیاد

-نمی خواد

-حرف الکی نزن دیگه، بذار یکی بیاد، می دونم نمی ذاری فرهاد بفهمه مامان باباتم که نمی ذاری بذار حداقل من بگم یکی بیاد که من کنارت باشم اون کاررو بکنه

-لعنت به این شانس گند بزنن

سها عصبی ایستاد و غرید:

-می بینید که چیزی نیســـت برید عقب، برید عقب ببینم مگه سینماس

-خانم من بیمه ندارم بدبخت شدم

سها تماس را برقرار کرد و همان جور که منتظر بود سهیل جواب بدهد گفت:

-بیمه نداری انقدر سر به هوایی؟

-الو سها

-سهیل داداش می تونی مرخصی بگیری؟

-چی شده؟

آریا کارد را در دستش تاب داد و نزدیک سهیل شد، سهیل با شـــنیدن حرف های ســـها ابروهایش بالا رفت و سریع گفت:

-میام الان میام

تماس را قطع کرد چرخید برود اما آریا سریع بازویش را گرفت و گفت:

-چی شده؟

سهیل آب دهان قورت داد و گفت:

-چیزی نیست...فقط...

سکوت کرد و غرید:

-می خوام برم دیر شد

-بگو چی شده؟

-جلوی ساختمون دفتر غزل یه تصادف کوچیک کردن

-تصادف کوچیک؟!

-داداش دیر شد

-بگو سهیل

-یه ماشین زده به غزل

آریا خیره به سهیل مانده بود، سهیل دستش بازویش را عقب کشید و گفت:

-برم با مدیر حرف بزنم

دوید کمی دور شد اما ایستاد چرخید به اریا که هنوز ثابت مانده بود نگاه کرد لحظه ای با دیدن دست اریا چشمانش درشت شد و فریاد زد:

-آریا!

دوید سمتش با صدای فریاد سهیل دیگر همکارانش ان سمت رفتند، سهیل با ترس کمی خم شد و گفت:

-اریا، اریا داداش دستتو شل کن

صدای متعجب همه بالا رفته بود و به خونی که راه گرفته بود نگاه می کردند سهیل به صورت آریا نگاه کرد فریاد زد:

-آریا دستتو شل کن، انگشتاتو داری قطع می کنی

آریا لحظه ای به سهیل نگاه کرد و سهیل با ترس گفت:

-آروم دســتتو باز کن لامصــب اون کارد تو یه دقیقه گردن گاو می بره

سر پایین برد به دستش که به خون نشسته بود محکم کارد بزرگ را داشــت می فشرد نگاه کرد و به یک باره کارد را رها کرد ســـهیل را کنار زد، بقیه کنار رفتند و او سریع بیرون رفت.

سهیل به دنبالش رفت گفت:

-انگشتات

-چیزیش شده؟

-آریا

-گفتم چیزیش شده؟

با صدای فریاد آریا سهیل سریع نگهش داشت گفت:

-نه سها گفت غزل نشسته، بمون از مدیر اجازه بگیرم بریم

-من میرم

-نه نذار اخراج بشیم

به یک باره فکری به سرش زد گفت:

-ببینم دستتو

دست آریا را بالا آورد با دیدن پاره شدن چهار انگشتش غرید:

-رسوندی به استخون که بی رحم، بیا بریم همینو نشون بدم بگم می خوایم بریم بخیه بزنیم

هر دو با قدم های بلند سمت اتاق مدیر رستوران رفتند، اما آریا در حال خودش نبود، سهیل به زور نگهش داشته بود، مدیر نگران گفت که سریع بروند، با گفتن ان حرف اریا سریع از اتاق بیرون رفت با قدم های بلند خودش را به بیرون رستوران رساند سهیل به دنبالش دوید گفت:

-داره همین جور خون میچکه

-روشن کن

-دستت!

-گفتم روشن کن

باز هم فریاد زد و سهیل غرید:

-باشه بابا

سوار شد و موتور را روشن کرد، آریا سریع پشتش نشست گفت:

-زود باش

-میگم چیزی نیست گفت نشسته فقط انگار دستش شکسته

فک آریا منقبض شد غرید:

-هر روز یه بلا سر دستش باید بیاد

سهیل در خیابان بعدی پیچید و گفت:

-مگه دستش چی شده بود؟!

آریا هیچ نگفت، دستش سر شده بود و به خاطر زخم عمیق هنوز خون ریزی داشت، با صدای زنگ گوشی سهیل، آریا سریع گفت:

-بده من جواب بدم

-سهاس

-می دونم بده من

سهیل گوشی را سمتش گرفت واو سریع جواب داد:

-الو

-الو داداش

-پشت موتوره

-آقا امید ما تو آمبولانسیم به داداشم بگید بیاد بیمارستان...

-باشه حالش خوبه؟

سها چشم ریز کرد به غزل که از درد نفسش به سختی بالا می آمد نگاهی کرد، آریا کلافه گفت:

-سهیل نگرانه گفت بپرسم

-درد داره، دستش بدجوری شکسته

دندان هایش روی هم فشرده شد و گردنش تکانی خورد، سها آرام گفت:

-زود بیاین

تماس را قطع کرد و آریا کلافه گفت:

-برو بیمارستان...

-باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_هشتاد_یک

**

سهیل به دنبال آریا می دوید، وارد بخش اورژانس شده بودند و به دنبال آن دو دختر می گشتند، با صدای فریاد دختری هر دو ایستادند و آریا سر چرخاند، با دیدن غزل روی تخت و دکتر پرستارای اطرافش سریع جلو رفت.

-آخ دکتر...تورو خدا دستم خیلی درد می کنه

دکتر که خیلی خوش رو بود لبخند زد و گفت:

-خوب میشه

-خیلی درد دارم

-استخونت کامل شکسته، ببین دستت کامل کج شده

غزل به گریه افتاد دست دیگرش را روی پیشانی اش گذاشت و نالید:

-خدا

سها نگران به دکتر گفت:

-یعنی عمل می خواد؟

-نه البته اگر طاقت...

-وای نه دکتر...نمی تونم تورو به جون هر کی دوست داری زنده زنده دستمو جا ننداز

دکتر خندید گفت:

-بیهوشی عوارض داره

-اصلا بکشینم اما دستمو جا ننداز‌ید

دکتر رو به پرســـتار کرد و چیزی گفت و دوباره به غزل گفت:

-بذار عکساتو بیارن ببینم فقط دستت مشکل داره جای دیگه بدنت مخصوصا سرت آسیب ندیده بعد میگم واسه دستت چی کار کنیم

جلو رفت و چراغ قوه را در چشم غزل انداخت و گفت:

-سرت گیج نمیره؟

-نه اما همین قسمتی که می سوزه دردم می کنه

-یه ضربه کوچیک خورده اما باید پانســمان بشــه عفونت نکنه

-کی مرخص میشم

یک ابروی دکتر بالا رفت و گفت:

-تو میگی بیهوشی بعد می گی مرخص؟ پاتو بذاری اتاق عمل کمه کم دو روز مهمون این جایی

-وای نه دکتر

-واسه رضایت شوهرتم باید بیاد

-شوهر ندارم

-بابات

-اخ نه وای خدا چه غلطی کردم

سها جلو رفت و گفت:

-غزل بذار زنگ بزنم بابات

-نه امروز دادگاه مهمی داره

-مامانت

-وای نه کسی پیشش نیست حالش بد میشه

دکتر چرخید و گفت:

-بمون تا عکسا بیاد

آریا خودش را عقب کشید و دست سالمش را روی سرش کشید، سهیل نگاهش کرد و گفت:

-انگار دستش بد شکسته

-سر به هواست اصلا مراقب خودش نیست

دکتر از اتاق بیرون آمد با دیدن آریا و آن دســـت به خون نشسته غرید:

-این جا که نباید بایســـتی برو رو تخت تا بیایم ببینیم چی شده

-با کارد دستشو زده

دکتر جلو رفت گفت:

-ببینم

آریا کلافه دست باز کرد دکتر چهره در هم کشید و گفت:

-چهارتا انگشت باهم؟ حواست کجاست؟ برو رو تخت تا پرســتار بیاد شــســتشــو بده ببینم عمل میخواد یا با بخیه میشه تمومش کرد

آریا سر تکان داد و دکتر دور شد بلند گفت:

-سریع عکسای غزل شکیبا بیارید، شکستگیش باید ببینم چه جوریه شاید واقعا عمل بخواد

-باشه دکتر

آریا دندان روی هم فشرد همان موقع صدای سها را شنیدند:

-کی اومدید؟

آریاسرش را چرخاند و سهیل برگشت و گفت:

-تازه.. چی شد؟ خوبه؟

-خوب که نه دستش بدجوری شکسته، منتظر عکس هستن

به آریا نگاه کرد با دیدن دستش هینی گفت دست جلوی دهانش گرفت و گفت:

-چی شده؟

-داشت کار می کرد دستشو با کارد برید

-وای آقا امید چی کار کردید

سهیل به در اتاق غزل اشاره کرد و گفت:

-جای دیگشم درد داره؟

-یکم سرش درد می کنه

-خانوادش نمیاد؟

-اصرار داره کسی نیاد

-اون نامزد چلغوزش چی؟

-نمی دونم نپرسیدم اما فکر نکنم قبول کنه

رو به آریا گفت:

-برید دستتون به دکتر نشون بدید

سهیل به جای آریا گفت:

-بخیه باید بزنه، تو برو پیش غزل ما همین جاییم؟

-ممنون داداش

برگشت به اتاق رفت، سمت غزل رفت و گفت:

-زنگ بزنم فرهاد؟

-بزن

-چی؟!

-گفتی زنگ بزنم فرهاد منم گفتم بزن

-آره...فقط تعجب کردم

گوشی را روشـــن کرد همان جور که اســـم فرهاد را پیدا می کرد گفت:

-فکر نمی کردم قبول کنی

-می خوام یه چیزیو بفهمم تو زنگ بزن

تماس را برقرار کرد و گوشی را دم گوشش گذاشت، سه بوق خورد و به یک باره صدای زنی را شنید:

-سلام آقای فرهاد شکیبا در دادگاه هستند و امکان پاسخگویی وجود ندارد، لطفا پیغام خود را بگذارید تا با شما تماس بگیرند با تشکر

سها لبش کج شد و گفت:

-سلام آقا فرهاد سها هستم، ما بیمارستان هستیم غزل یه تصادف کوچیک داشته اگر تونستید بیاید بیمارستان...

تماس را قطع کرد و گفت:

-منشی تلفنی بود، تو دادگاه هست انگار.

غزل لبش کج شد و گفت:

-حدس می زدم...آخ دستم خیلی درد می کنه، داداشت اومد؟

-آره با دوستش جلوی دره.. اوه دست اونم با کار بریده نمی دونی چه خونی اومده بود

غزل بی توجه نالید:

-من کلی قرار دارم امروز، خدایا کنسل نشه

-به فکر خودت باش نه قول قرارات

-آره چی توشه که نگرانی؟

-چیزی نیست فقط گم نشه

-نه حواسم هست

**

-دیوونه بلند شـــو بریم بخیه بزنیم همین جوری داره خون میاد

-برو ببین این دکتره کدوم گوریه نمی شنوی صدای نالشو

-الان میان دیگه بخدا ده دقیقه نگذشته

-درد داره

-بیا اومد

#گرگم_به_هوا

#پارت_هشتاد_دو

دکتر وارد اتاق شـد آریا سریع جلو رفت پشـت دیوار کنار اتاق ایستاد:

-خب سرت که سـالمه چیزی نیسـت دسـتتم شـکسـته اما نیاز به عمل نداره با جا انداختن یه مدت آتل بستن درست میشه، حالا بخوای بیهوش بشی. باید بری اتاق عمل و نیاز به رضایت داره

-دکتر خیلی درد می گیره

-یه لحظس بعدش خوب میشی

غزل چشـم روی هم فشرد و دکتر آرام دسـتش را بلند کرد که چشم غزل درشت شد و صدای فریادش بالا رفت:

-اخ

آریا کلافه رو چرخاند به سـمت دیگری نگاه کرد و سـهیل نیم نگاهی به او انداخت گفت:

-می خوای یکم بری؟

آریا محلش نگذاشت و غزل قطره اشکی ریخت گفت:

-خیلی درد داره دکتر

-ببین شکستگی اصلا خوب نیست فشار میاره به رگ هات

سها دست دیگرش را گرفت و گفت:

-فقط چند ثانیه تحمل کن

غزل لب روی هم فشرد و دکتر اشاره کرد همه چیز را اماده کنن خیلی راحت لب تخت کنار غزل نشست و همان جور که دقیق به دستش نگاه می کرد گفت:

-خب بگو ببینم چی کاره ای؟

-وکیل

-به به، اما وکیلا این همه سوسول نیستنا

غزل با ناراحتی چشم بست و دکتر نگاهش کرد گفت:

-حالا چند نفر از چوبه ی دار نجات دادی؟

-سه نفر

-اوه چه خوب، اون وقت کسی هم بوده نجات ندی؟

-نه، یعنی بی گناه که نمیمیره

-اما خیلیا داشتیم که بی گناه بودن مردن

-بله اما به پست من نخورده

دکتر به پرستار نگاه کرد اشاره ای کرد و پرستار پشت غزل ایستاد، دکتر دوباره پرسید:

-چی شد خواستی وکیل بشی؟

آریا لبخند زد گفت:

-چون از کوچیکی خودشو جلوی قاضیا تصور می کرد که راه میره حرف میزنه، یه کفش پاشنه بلند مشکی هم پاشه و همه رو تحت تاثیر قرار داده بارها بازیشو کرده باباشم قاضی همیشگی بوده

سهیل با شنیدن حرف های آریا رو چرخاند و شنید غزل هم دارد همان ها را تکرار می کند، سها لبخند زد و دکتر خندید گفت:

-پس الانم شدی یه خانم وکیلی که کفش پاشنه بلند پاش می کنه تو دادگاه راه میره

غزل خندید گفت:

-نه ،راه نمیرم یعنی دادگاه تصوراتم با دادگاه واقعی فرق داره

-نظرتم عوض شد؟

-نه اصلا

-حالا من بخوام وکیلم بشی، میشی؟

-باید ببینم پرون...

با چرخیدن دستش صدای عربده ی دخترانه اش اتاق را لرزاند، اریا سریع خودش را جلوی در اتاق کشید، با دیدن صورت کبود غزل دستش که به خون نشسته بود به چهار چوب در کوبیده شد و همان موقع چشمان غزل بسته شد. سها با ترس گفت:

-غزل؟

-چیزی نیست نترس، ضعف کرده، خانم کاظمی سرم بزن براش

-چشم دکتر

-شما بخوابونش اصلا نترس

-خیلی درد کشید

-اما تموم شد الان اتلشم می بندیم، مسکن قوی براش می زنن یکم می خوابه بیدار که شد بگو می تونی بری به کارات برسی وکیل لوس

سها به زور لبخند زد و سهیل بازوی آریا را گرفت و گفت:

-دستت

آریا عقب کشید نفس عمیقی کشید و سهیل عصبی گفت:

-بی انگشت میشی بیا بریم یه بخیه بزنه

-نم...

-نگو نمی خواد اونم که فعلا خوابیده دســـتشـــم دارن می بندن

آریا نگاهش کرد و سهیل سرتکان داد گفت:

-بیا بریم

**

از سر جایش بلند شد و گفت:

-بریم

-ســـها زنگ زد گفت کارای غزل کرده اونم راحت خوابه، زنگ زده این یارو فرهاد بیاد

-گفت که کسی نیاد

-نمی دونم انگار خود غزل خواســـته هر چند یارو دادگاه بوده جواب نداده هنوزم به سها زنگ نزده

-بریم

هر دو راه افتادند و آریا آرام گفت:

-یه کاری می کنی؟

-چی کار داداش؟

آریا به دست بسته شده اش نگاه کرد گفت:

-یکی دو دقیقه سها رو دور می کنی؟

سهیل ایستاد و آریا کلافه گفت:

-تا خوابه یکم فرصت دارم

سهیل لبخند زد و گفت:

-تو جون بخواه داداشم

باز راه افتادند و اریا روی صندلی نشست گفت:

-برو یه جوری بکشش ببرش که شک نکنه

-خیالت راحت

سهیل سمت اتاق رفت، در اتاق باز بود و سهیل آرام گفت:

-سها

سها رو چرخاند از سر جایش بلند شد سمت سهیل رفت و گفت:

-بخیه زدید؟

-آره میگم پول داری؟

-چقدر؟

-یه سیصد چهارصد تومنی

-واسه چی؟ اهان بمون برم کارت بیارم

-نه خودتم بیا

-وا برو خودت دیگه

-نه تو بیا من یکم با این زن حساب داره بحثم شده، امید هم حال راه رفتن نداره، تو بیا کار مارو راه بنداز

-از دست تو، بمون برم کیفم بیارم

کیفش را برداشت و گفت:

-بریم

سهیل برای آریا سر تکان داد و آریا با دور شدن ان ها سریع از سر جایش بلند شد و سمت اتاق رفت به اطراف نگاه کرد و وارد اتاق شد در را بست، سمت تخت قدم برداشت و آرام کنار تخت ایستاد، به صورت رنگ پریده اش خیره شد، پیشانی اش را چسب و باند کوچکی زده بودند.

دســـت پیش برد و آرام با سر انگشـــت باند را لمس کرد گفت:

-خانوم وکیله چرا مراقب نیستی

چشم چرخاند روی صورتش و لبش کج شد گفت:

-از وقتی جدا شـــدیم می گفتم یعنی میشـــه یه بار دیگه به همین نزدیکی ببینمت؟

آرام دســـت در موهایش کرد و نفس ســـختی کشـــید، انگشـتانش را کنار صـورتش کشـید و بی انکه زبانش کنترل داشته باشد گفت:

-دردت به جونم

عصبی صاف ایستاد دستی روی سرش کشید، سر تکان داد گفت:

-ما از مرگ نجات پیدا کردیم این که دیگه چیزی نیســـت دختر لوس، اون ماجرا مارو قوی تر کرد

#گرگم_به_هوا

#پارت_هشتاد_سه

چرخید سمت در رفت خواست در را باز کند همان موقع در باز شد و صدای فرهاد را شنید:

-بردنش زندان

آریا با شتاب خودش را پشت در کشید با دیدن در دستشویی سریع بازش کرد وارد اتاق شد و در را بست فرهاد با دیدن غزل چشم ریز کرد و گفت:

-زنگ میزنم بهتون

تماس را قطع کرد و سمت تخت رفت گفت:

-غزل، غزل خوبی؟

خواب غزل به خاطر مسکن قوی سنگین بود و فرهاد سر چرخاند بلند گفت:

-پرستار

دوباره رو به غزل گفت:

-عزیزم صدامو می شنوی

-خواب هستن آقا.. مسکن قوی زدیم براشون خوابن اما تا نیم ساعت دیگه بیدار میشن

-فقط دستش شکسته؟

-خوش بختانه چیز دیگه ای نیســـت، ببخشـــید آقایی که باهاشون تصادف کردن داره با پلیس حرف می زنه شما هم بیاید

-بله الان میام

کلافه به غزل نگاه کرد و صاف ایستاد با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت، آریا در دستشویی را باز کرد به غزل نگاه کرد و بیرون آمد سریع از اتاق بیرون رفت چرخید بار دیگر به غزل نگاه کرد و ماسکش را بالا کشید در را بست عقب رفت.

-دستت درد نکنه

سر چرخاند به سـها و سـهیل نگاه کرد و سـها بی توجه به اتاق رفت و در را بست، سهیل سمت اریا رفت گفت:

-چی شد؟

-فرهاد اومد

-اوه؛ ندیدت که؟

-نه اما بمونم درست نیست

-باشه تو برو بیرون منم میام

-برم پول بدم

-نه نده به بهونه همین سهارو بردم دیگه

-باشه بعد میدم به اون

-باشه برو پیش موتور تا بیام

آریا راه افتاد از ان جا دور شـــد از راه دور فرهاد را دید با دیدن آن شـخص چشـم ریز کرد و دسـتش مشـت شـد، صدای مامور را شنید:

-پس آقای شـکیبا این جارو امضـا کنید که رضـایت دادید ایشون برن

یـک ابروی آریـا بـالا رفـت و از کنـار ان هـا گـذشـــت از بیمارسـتان بیرون رفت، اما مشـکوک سر چرخاند سـعی کرد از پشت شیشه ان ها را ببیند، کمی دورتر ایستاد به ساعت مچی اش نگاه کرد، ساعت یازده نیم صبح بود.

همان موقع همان مرد از بیمارســـتان بیرون امد، آریا قدم برداشـــت ســـمتش برود اما دید که فرهاد بیرون آمد و ان مرد را صدا زد، آریا کمی سر چرخاند دقیق تر نگاهشان کرد،

فرهاد سمتش رفت و با ان مرد صحبت کرد، مرد فقط سر تکان می داد و فرهاد حرف می زد.

در آخر فرهاد با تاکید سر تکان داد و چرخید وارد بیمارستان شد، مرد هم چرخید سمت پارکینگی که ماشینش را اورده بودند رفت آریا به دنبالش رفت و دید مرد گوشی را از جیبش در آورد قدم هایش را تند کرد و صـــدای مرد را شنید:

-آره کارم تموم شد، میام اون طرف

آریا نزدیک تر شد و مرد غرید:

-خفه شـــو دیگه پول کارمو داد دارم میام، با اینکه راضی نبود آخه یه وقت با سرعت بالاتر می زدم دختررو می کشتم کی جواب گو بود؟

چنان لگدی در کمرش کوبیده شـــد که به یک باره پخش زمین شد و صدای پر دردش بالا رفت، آریا سمتش هجوم برد و مشتش را در صورت مرد کوبید فریاد زد:

-آشغال عوضی

-نزن...آی نزن

آریا بی توجه به دست نابود شده ی خودش مشت هایش در صورت مرد کوبیده می شد چند نفری جلو امدند اما ان قدر آریا عصبی بود که کسی می ترسید جلو برود او را عقب بکشد، آریا نفس زنان به صورت داغون شده ی مرد نگاه کرد به یک باره تفی در صورتش کرد از روی شکمش بلند شد و نفس زنان گفت:

-برو به همه بگو چقدر عوضی هستی لاشی به درد نخور.

خم شد دست بی جان مرد را گرفت به بقیه نگاه کرد اما با بی رحمی به یک باره چرخید و صدای شکستن دست مرد چشمان همه را درشت کرد و عربده ی پر درد ان مرد بالا رفت، آریا رهایش کرد راه افتاد بلند گفت:

-ماشینشو جای ماشینم پارک کرد

-زنگ بزنید پلیس این منو کشت

حتی کسی می ترسید به دنبال آریا برود و آریا خون سرد دور می شد اما از شدت خشم نفس نفس می زد، به دستش نگاه کرد باز هم خون ریزی داشت ، بی خیال دستش را پایین برد غرید:

-بی غیرت بی رحم

**

سـهیل همان جور که پشـت سرش را نگاه می کرد سـمت موتورش و آریا رفت، روبه رویش ایستاد و گفت:

-چقدر شلوغ شده بودا، پلیسم اومده بود

آریا کلافه ته سیگارش را پرت کرد، سهیل خیره به ته سیگار آریا ادامه داد:

-معلوم نیسـت کی این یارو رانندهه که زده بود به غزل کتک زده بود، یکی می گفت سر قضـیه پارک کردن و این حرفا بوده انگار

-بیدار شده بود؟

-آره این فرهاد هم خیلی نگران بودا، دائم می پرسـید غزل خوبی؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_هشتاد_چهار

آریا نیش خند زد و سـهیل دید که بانداژ دسـت آریا باز به خون نشسته است، با دیدن این که نخ سیگار دیگری آتش زد گلویی صاف کرد و گفت:

-میگم داداش...

آریا نگاهش کرد و سهیل دست روی شانه ی آریا گذاشت و گفت:

-بگو چی کار کنم حالت خوب بشه

آریا نگاه گرفت پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-خودم نمی تونم نزدیک غزل بشـم، هزار تا دلیل کنار هم چیده شـده که غزل واسـه من منع کنه، اما نمی ذارمم یه آدم گرگ صفت بی ذات شوهرش بشه

سهیل ساکت بود و آریا نیش خند زد گفت:

-پسـت فطرت آدم فرسـتاده که غزل ناکار کنه، واسـه این که کار نکنه، اونم گفته شـدید بزنه این مرتیکه لاشی ترسیده آروم زده

چشمان سهیل ریز شد و گفت:

-از طرف فرهاد بوده!

آریا عصبی پک دیگری به سیگارش زد و سهیل به محوطه بیمارستان نگاه کرد و گفت:

-اون یارو رو تو زدی؟!

-حرفاشو با تلفن شنیدم

-بد زدی داداشم، میگن یارو دم مرگه

-به درک

-دوربینارو چک کنن چی؟

آریا چپ چپ نگاهش کرد و سهیل سریع دست پشت گردنش برد گفت:

-آهان اون که حله، خب می خوای به سها بگی سها به غزل بگه؟

-نه

-چرا؟

-نمی تونه ثابت کنه، زرنگ تر این حرفاس که ردی از خودش باقی بذاره، این یاروی دم مرگم بمیره لو نمیده فرهاد گفته این کارو کنه

-پس چی کار می کنی؟

آریا سر تکان داد گفت:

-بعد بهت میگم، حالش خوب بود؟

-آره دستشو که دیدی بسته بودن، دردی نداشت انگار چون دیگه آخ و اوخ که نمی کرد

آریا سر تکان داد و گفت:

-مرخصه؟

-آره فرهاد داشت کارشو می کرد

-نمیره خونه؟

-کی غزل؟

-آره

-اما با...

-نمیره به نظر منم نره بهتره، فرهاد ببینه باز رفت سر کار ببینه پولشو فقط به باد داده لاشی بی همه چیز

سهیل سیگاری آتش زد و گفت:

-دستت که باز خون اومد

آریا سر چرخاند غرید:

-پس چرا نمیان

-گفتی دوستش نداری دیگه، من اشتباه شنیدم یا واقعا اینو گفتی!

آریا عصبی رو چرخاند گفت:

-نمی دونم روش حساس شدم

-ما به این حساسیت میگیم خاطر خواهی

-بی خیال جون جدت

-بابا کور که نیستی دستتو ببین، چهارتا انگشت ناکار کردی، اون یارو به درک فرستادی، تو بیمارستان عین اسپند رو آتیش بودی، به اینا میگی حساسیت؟ بابا دمتگرم خیلی باحالی به ولا

آریا لحظه ای با دیدن ماشین فرهاد سریع ماسکش را بالا کشید و سرش را پایین برد، سهیل رو چرخاند با دیدن فرهاد سوتی زد و گفت:

-به به جناب لاشی خانم داره تشریف می بره

غزل که سر به صندلی تکیه داده بود، به بیرون نگاه می کرد، فرهاد نگاهش کرد گفت:

-خوبی؟

-خوبم

-الان میری خونه استراحت می کنی

غزل با دیدن سهیل دهان باز کرد و گفت:

-داداشت هنوز ن...

با دیدن مرد کنار سهیل که سر به زیر بود سرش از صندلی جدا شد، خیره نگاهش کرد، هر چه ماشین جلو می رفت گردن او بیشتر می چرخید تا دقیق او را ببیند.

هر شب تو رویا من تو رو

میبینمت میگی کنارم خوبه حالت

میخندی و باز من گلای صورتی می ذارم

عشقم روی شالت

-الان میره حتما می خواست مطمئن بشه ما میریم

غزل چشم بست و صاف نشست، فرهاد نگاهش کرد و گفت:

-برات چی بخرم خونه ب...

-خونه نمیرم

-غزل

-گفتم که خونه نمیرم حالم خوبه، امروز چندتا قرار کاری دارم که نمیشه کنسل کرد، منم چیزیم نیست

-تمومش کن، با دست شکسته و سر آسیب دیده بری دفتر؟ تازه خدا می دونه چقدر بدنت درد می کنه صداشو در نمیاری

-گفتم که خوبم

نگاهش کرد و گفت:

-نترس انقدری لوس هستم که درد داشته باشم برم خونه رو تختم بخوابم

فرهاد دندان روی هم فشرد و غزل نگاه گرفت گفت:

-حالم خیلی هم خوبه، سها هم پیشم هست، ناهار می گیریم با هم می خوریم

دست فرهاد مشت شد رو چرخاند و غزل نیش خند زد گفت:

-نمی خوای با سها حرف بزنی؟

فرهاد نگاهش کرد و غزل لبش را کج کرد و گفت:

-مثلا بگی سها خانم دارید اشتباه می کنید، برگردید شهریار خیلی دوست تون داره، یا نمی دونم شهریار اصلا این کاره نیست و از این حرفا

فرهاد از آینه به سها نگاه کرد و گفت:

-دختر عاقلیه لازم به گفتن من نیست یه چند روز دیگه می فهمه باید چی کار کنه، وگرنه که نیاز به گفتن نیست شهریار کاری نکرده

-کاری نکرده آدمای اون آپارتمان همه از اون زن و شهریار بی خبرن؟

فرهاد نگاهش کرد و گفت:

-عشقم من و تو وکیلیم باید تشخیص بدیم کی دروغ میگه کی راست، شاید لازم بوده واسه پول یه کوچولو توهم بزنه که همونارو به خورد وکیلش بده

سها با خشم کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-هیچ می فهمید چی میگید؟ توهم؟ اینکه دیدم رفت تو اون خونه من رفتم در زدم خود عوضیش درو باز کرد چون

فکرشم نمی کرد منم توهمه؟! واقعا که، دوست داشتم بگم از شما بعیده اما بعید که نیست شما هم یکی شبیه شهریار هستید دیگه

غزل کمی سمت فرهاد چرخید و گفت:

-شهریار جان خودشو آماده کرده که نصف اموالشو بده به سها با اون سکه های نجومی؟

فرهاد نگاهش کرد و غزل لبش را جلو داد کمی خودش را لوس کرد و گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_هشتاد_پنج

-شایدم بیچاره از همین ترسیده پیام عشق و علاقه می فرسته، آخه فرهاد جان می دونی که تو هر شرایطی اگر زن مهریشو بخواد مرد باید پرداخت کنه، حالا چه اون مرد خیانت کنه مثل بزدلا پنهان کنه چه آدم پاکی باشه

فرهاد نگاه گرفت و غزل گفت:

-میشه نگه داری؟

-نرسیدیم

غزل با لحن غلیظ گفت:

-می دونم عشـقم راه زیاد نیسـت میخوایم پیاده روی کنیم غذا هم بگیریم بریم دفتر

-اگر بابات به م...

-نگران نباش من که نمی ذارم کسی_ به عشـقم حرفی بزنه، میگم از تو اصرار از من انکار

فرهاد عصبی ماشین را کنار کشید، غزل به سها نگاه کرد و گفت:

-عزیزم دو دقیقه منتظر می مونی؟

-آره حتما

سها از ماشین پایین رفت و غزل به نیم رخ عصبانی فرهاد نگاه کرد و گفت:

-چه جوری به خودت اجازه می دی با دیگران این جوری صحبت کنی؟ یادت نره فقط یه وکیلی نه خدا

فرهاد نگاهش کرد و غزل آرام گفت:

-من خودم قصد رضایت داشتم، چون معتقدم تصادف هر چی هم بد باشه مقصر دو طرفه، اما میشه بگی چرا بدون اینکه به من بگی رضایت دادی؟

-التماس کرد

غزل سر تکان داد گفت:

-آره خب منم تحت تاثیر قرار می گیرم، اما شخصیت تو بعیده تحت تاثیر قرار بگیره و انقدر زود رضایت بده اونم بدون اجازه بابام!

-الان بد کاری کردم؟

غزل کمی چشم چرخاند روی صورت فرهاد، لبخند زد و گفت:

-نمی دونم حس کردم اون مرد از عمد به من زد، یعنی ما هنوز وسط خیابونم نرفته بودیم اما...

-چرا این فکرا رو می کنی؟

-هیچی بی خیال، فعلا

در را باز کرد پایین برود اما سر چرخاند گفت:

-ممنون که اومدی

فرهاد لبخند زد گفت:

-بی معطلی اومدم، خیلی نگرانت بودم

غزل با لبخند سر تکان داد از ماشـــین پایین رفت، در را بسـت قدم به عقب برداشـت، سـها کنارش ایسـتاد و غزل آرام گفت:

-من جای اون ازت معذرت می خوام

-هزار بار دیگه هم میگم حیف تو که زن این بی شـخصـیت بشــه، هر کی این ماشــین و اون تیپ قیافه رو ببینه فکر می کنه چه آدم متشخصیه

غزل لبخند زوری زد، دســت ســالمش را برای فرهاد تکان داد و بالاخره فرهاد ماشـین را به حرکت در آورد، با رفتنش غزل چرخید با حرص گفت:

-سها مشکوکم

-به چی؟

-نمی دونم اما خیلی دوسـت دارم این یه فکر بیخود باشــه نمی دونم فقط دروغ باشه

-آخه چی؟

-تصادف امروز فکر نمی کنم یه بی احتیاطی بوده باشه

-یعنی چی؟

-اون یارو از عمد زده به من

-وا!

غزل دستش را به سرش گرفت و گفت:

-فردا میرم اداره پلیس بالاخره اون یارو اسمی شماره ای آدرسی داده بهشون، میرم بگیرم که برم سراغش

-غزل من از فرهاد خوشم نمیاد اما فکر نمی کنی زیادی داری بد فکر می کنی؟

-شاید مسخره باشه اما حس ششم اینو میگه، واسه همین گفتم به فرهاد بگو بیاد، با این رضایتش شکمو بیشتر کرد

-منو بگو فکر کردم دوست داری فرهاد کنارت باشه! اما چرا بهش شک کردی؟

-فرهاد جدیدا حتی قبل این که برم کیش در مورد کار با من حرف زده بود، می گفت چرا کار می کنی بگرد واسه خودت چرا پرونده های سنگین بر میداری

سمت سها چرخید و گفت:

-یه چیزی این وسط درست نیست سها، حس ششم خود به خود تو هوا سمت آدم نمیاد، برگرفته از اتفاقای اطراف این حس سراغت میاد

-یعنی یارو میگه از طرف فرهاد بوده؟

-نه متاسفانه اگر فرهادم گفته باشه اون دهن باز نمی کنه حتی اگر حرف کلی پول وسط بیاد نمیگه، شبیه شهریار که کارشو خوب بلده

-به بابات بگو

راه افتاد و گفت:

-نه، یعنی این مثل قضیه دیروز نیست که راحت بگم بابا بره سراغ فرهاد، دیگه کی باور می کنه فرهاد انقدر بی رحمه که به منه نامزدش، دختر عموش این کارو بکنه، نه این موضوع نمیشه گفت، البته اگر مدرک خوبی داشتم می شد

-پس چی کار می کنی؟

-خیلی گیجم، اما امیدوارم اینا همه حدس و گمانای من باشه فرهاد واقعا این کارو نکرده باشه

-بابا بی خیال داری اشتباه می کنی بیا بریم

*

فرهاد تماس را جواب داد و گفت:

-بله

-آقا چرا تلفنای منو جواب نمیدی؟

-چرا باید جواب بدم؟

-شما به من بدهکارید

-مگه چی کار کردی عوضی که بهت بدهکار باشم؟!

-آقا این حرفا چیه، یعنی چی کار کردم؟ کار به اون بزرگی انجام دادم برات

فرهاد چشم ریز کرد و غرید:

-حروم زاده تو کاری انجام دادی؟ نکنه کور بودم ندیدم پسره کی بود

-آقا چرا اینجوری می کنی، گفتی بدزد خودم که نمیرم بدزدم آدمامو می فرستم

فرهاد ماشین را کنار کشید و مشکوک گفت:

-یعنی کار تو بود؟

-پس چی مگه میشه بهم دستور بدید انجام ندم

-پس چرا اون روزا بهت زنگ می زدم خاموش بودی

-گوشیم خراب شده بود

-یعنی واقعا کار تو بود؟!

-آقا به ما شک داری؟ کاری که گفتی تمیز انجام دادم

-آدمت کجاست؟

-کی، همونی که انجام داد؟

-آره

-فعلا فرستادمش دور بشه جایی آفتابی نشه

-باید ببینمش

-نیستش آقا، اومد چشم زنگ میزنم بیاید ببینیدش

-اسمش چیه؟

-اینا که اسم واقعی به ما نمیگن، به من گفت سینا، همه هم سینا صداش می کنن، کارش مگه تمیز نبود آقا؟

انگشتان فرهاد روی فرمان ریتم گرفت و گفت:

-چرا خیلی

-دیدی آقا حالا ده روزه دارم زنگ می زنم جواب نمی دید

-پول برات می فرستم

#گرگم_به_هوا
#پارت_هشتاد_شش

-دادگاه عقب افتاد؟
-آره خیلی خوب شد
-خدارو شـــکر، بازم کاری بود در خدمتیم، بچه های کار بلدی داریم آقا
-پس واسه همین فرار کرد
-آره، یعنی اگر فرار نمی کرد که ســه ســوته می تونســتن از دهنش حرف بکشن
-باید ببینمش
-د چرا آقا گیر دادی به دیدنش
-می خوام چندتا سوال ازش بپرسم
-چشم اومد بهتون خبر میدم
-تا شب پول تو حسابته

-دمتگرم آقا خیلی مردی

فرهاد تماس را قطع کرد، لبش کج شـــد و به یک باره بلند خندید در میان خنده گفت:

-چه فکرایی کردم

**

-برو پسرم

-خوبم

-می دونم خوبی من میگم برو دو روز از دستت کار نکش

آریا کلافه به سهیل نگاه کرد و مدیر دوباره گفت:

-برو امید جان، نری اخراجت می کنما

آریا عصبی سر تکان داد گفت:

-باشه

-آفرین، برو یکم به دستت استراحت بده نگران این جا هم نباش، نترس جایگزین نمیارم تا برگردی، بیمه بودی؟

-نه

-پس چرا نگفتی این جا بیمه برات رد کنم

-نه یعنی هستم دیگه دفترچم نبود آزاد حساب کردیم

مدیر سر تکان داد گفت:

-باشه پولشو من میدم

-نه

-نه نداره این جا تو این رســـتوران این اتفاق افتاده و پای منه

-اما من ب...

-بحث نکن امید ، خیلی با من بحث می کنیا

آریا هیچ نگفت و مدیر لبخند زد گفت:

-رفیقتو بفرست بره خودتم برگرد سر کارت

-چشم

مدیر دور شد و سهیل گفت:

-خوش به حالت برو دو روز بگیرو بخواب

-حرف بیخود نزن اما خب این مرخصی ـ نیاز داشـــتم برم چندتا کارمو انجام بدم

-برو بابا

-بده سوئیچو

-نکن آریا با این دست که نمی تونه فرمون بگیری

-فشار نمیارم بده من

-آریا!

-بچه که نیستم بده سوئیچو

سهیل کلافه سوئیچ را به آریا داد و گفت:

-جون هر کی دویت داری مراقب باش

آریا دســـتش را در هوا تکان داد از رســـتوران بیرون رفت، سـمت مپتور رفت رویش نشـسـت و روشـنش کرد آرام به حرکت در آوردش، دســـتش درد می کرد اما به آن اهمیت نمی داد، نگاهش به مچ دسـتش افتاد به دسـتبند سـاده ای که جزئی از وجودش شده بود.

نفس عمیق کشـــید سر بالا آورد به جلو نگاه کرد، هیچ گاه فکر نمی کرد بزای زنده ماندن باید همیشـــه مثل موش و گربـه هـا زنـدگی کنـد، انگار دیگر بـه جـای خـاصی تعلق نداشت و همیشه کوله پشتی اش آماده بود برای فرار، اگر خیالش کاملا از بابت خواهرش راحت بود دیگر فرار نمی کرد.

سرعتش را بیشتر کرد، سمت خیابان های آشنای شهر می رفت، خیابان هایی که قبل آن با ماشـــینش در آن می چرخید، ماشینی که دیگر حتی انگشتش هم به آن نخورد.

دســـت زخمی اش را روی سرش کشـــید، زندگی لش خیلی سخت و مزخرف بود و او واقعا داشت زجر می کشید.

یه جوری پشت کوه انداختی که پیدام نشد
چجوری زنجیرمو بافتی که هی پاره شد
ای عمو زنجیر باف، حیف عمو زنجیر باف

وارد خیابان دیگری شد، خیابانی که در آن بزرگ شده بود، نفسش حبس شد به اطراف نگاه کرد، فکش منقبض شد و پره های بینی اش از شدت خشم بازو بسته می شد.

بابا دیگه نمیاد هیچی بیاره برام
با صدای چی میخوای گریه کنم دیگه برات
ای عمو زنجیر باف، حیف عمو زنجیر باف

نزدیک خانه ای شـد که چند سـالی بود بازسـازی شـیک و مدرن شـده بود، به اطراف نگاه کرد هیچ ماشـینی نبود که آن اطراف باشـد اما مطئن بود جایی پنهان شـده اند و آن خانه را زیر نظر دارند.

بله، من جوونیمو توو اون روزا گذاشتم تو یادت میاد
بله، کودکیامو توو اون کوچه گذاشتم بیخِ اون دیوار
بله، عمو من این روزا دائم میکِشم سیگار

خیره به خانه شـان که در وسـط حیاط بزرگ بود نگاه کرد، هنوز هم درخت ها سر سـبز بودند، همان موقع در خانه بتز شد با دیدن وحید دندان روی هم فشرد غرید:
-حروم زاده

تا چشم گذاشتم همه قالیم شدن
هیچی نداشتن واسه عاشق شدن

با خشـــم نگاه گرفت سرعتش را زیاد کرد، پیچید در خیابان اصلی و نیم نگاهی به آسمان انداخت گفت:

-بازی راه انداختی؟ من که ته خلافم هک کردن سیستنای استادا بود، چرا کشوندیم تو بازی که
خودتم میدونی آخرش مرگه؟

دیدی عمو دنیا سرم چی آورد
دیگه مهم نی که کی چی چی آورد

نیش خند زد و ادامه داد:

-واسه نشون دادن اطرافیان به من بد راهی انتخاب کردی، من واسـه این راه زیادی کوچیک بودم، یه تیپا کشـیدی زیر ما گفتی یه شبه باید بشی گنده تر بقیه تو همین راه

چرخ فلک توپمو پاره کرده
اون روزا دیگه مگه برمیگرده

#گرگم_به_هوا
#پارت_هشتاد_هفت

پوفی کرد سر چرخاند زیر لب گفت:
-چندتا گرگ دیگه باید ببینم از دســـت چندتا گرگ دیگه باید فرار کنم؟

دنیا برام جورِ دیگه رقم خورد
سنگای هفت سنگ همه توو سَرم خورد

باز به آسمان نگاه کرد و گفت:
-ما لین بازیارو تو همین خیابون کردیما، اما اون بازی بود هر کی گرگی هم میشـــد فقط بازی بود آخرش همه رفیق بودن، اما حالا چی، روز به روز به تعداد گرگات اضـــاف میکنی که زمین بخورم؟!

بله، من جوونیمو توو اون روزا گذاشتم تو یادت میاد
بله، کودکیامو توو اون کوچه گذاشتم بیخِ اون دیوار
بله، عمو من این روزا دائم میکِشم سیگار

نیش خند زد سکوت کرد، اما عصبی سمت جایی می رفت که باید بررسی می کرد و کارهایی انجام می داد، انگار مشـــکلاتش کم بود که مشـــکلات غزل را الویت قرار داده بود.

**

-برو عزیزم خوبم

-آخه

-ســـها خوبم، الانم قرارم جوریه که باید کسیـ نباشـــه، یه جورایی محرمانس

-باشه پس به من زنگ بزن

-باشه عزیزم

ســـعا سر تکان داد از اتاق بیرون رفت، غزل نفس عمیق کشـــید به دســـت وبال گردنش نگاه کرد و نیش خند زد گفت:

-فعلا باید مدام بلا سرم بیاد

به روی میز و غزل خانون نگاه کرد، چشم ریز کرد، در بیمارستان خوابش را دیده بود، صدایش را شنیده بود، وقتی چشم باز کرد دوست داشت آریا را ببیند اما با فرهاد روبه رو شد.

صدای زنگ گوشی بلند شد، گوشی تلفن را برداشت و گفت:

-بله گلاره

-آقای اسدی اومدن

-بگید تشریف بیارن

-چشم خانم

کمی مقنعه اش را جلو کشید موهایش را مرتب کرد، در اتاق باز شد و سریع از جایش بلند، مرد که لبخند به لب داشت با دیدن غزل ثابت ماند و گفت:

-چی شده؟

غزل لبخند زد گفت:

-سلام خوش اومدید، چیز خاصی نیست یه ضربه کوچیک بود

-ای بابا دختر جون به خودت رحم کن

-بفرمایید

مرد جلو آمد و غزل رو به گلاره گفت:

-بگید چای بیارن

-چشم

اسدی روی مبل نشست و گفت:

-اصلا مراقب نیستی

غزل لبخند زد و گفت:

-شرمنده هستم دادگاه عقب افتاد

اسدی نفس عمیقی کشید و گفت:

-یکم اوضاع بهم ریختس

- چی شده؟

-دادگاه که میدونی برگزار شد

-بله ولی بابا گ...

-بابا و من چیزی نگفتیم تا تو اون دپران استرس نگیری

-چی شد مگه؟!

اسدی دستی در هوا تکان داد و گفت:

-وکیل کارکشته ای طرفمون شده، یعنی حرفاش و مدرکاش قاضی رو تخت تاثیر قرار داد، یعنی شاید تو بودی اینجوری نمیشد اما الان قاضی با اونه

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-یعنی وکیلشو عوض کرد؟

-آره

-اما...

-ببین دخترم، این موضوع چون به کشور مربوطه حساسیت صد برابری روشه، حالا که اون مدرک و حرفارو زده شانس من فقط بیست درصده و فکر میکنم دادگاه جدید شاید آخریش باشه شایدم نه

-اگر بودم این جوری نمیشد، منم مدرکای زیادی داشتم کلی حرف داشتم

-اتفاقه پیش میاد

-وکیلش کیه؟

اسدی سکوت کرد و غزل چشم ریز کرد گفت:

-آشناس؟

-فرهاد شکیبا

دهان غزل باز ماند و مرد سر تکان داد گفت:

- حضـــور داشـــت، سریع از میش اومد تهران تو دادگاه شرکت کرد بعدم اومد کیش، البته اون وظیفشو داره انجام میده، فقط تعجب کردم، چرا این پرونده، چرا طرف کسی که خودشم میدونه همه چیز زیر سر اونه

-واقعا...شوکه شدم

- منم با دیدنش توی دادگاه واقعا غافلگیر شدم

غزل چشم بست و اسدی آرام گفت:

-از بالا بهم رســـوندم اوضـــاع خرابه، هیچ‌چیز به نفع من نیست

-نه اصـــلا، این به خاطر نبود وکیلتون بوده، دادگاه بعدی هستم می دونم باید چی کار کنم

- ما مدرکای لازم نداریم، همش گم شده دخترم، اینا هم که داریم قاضی راضی نمی کنه

-نه نگران چیزی نباشـــید، من تا روز دادگاه کاری میکنم قاضی تخت تاثیر قرار بگیره

اســدی هیچ نگفت و صــدای در اتاق بلند ســد، غزل سر بلند کرد گفت:

-بیا تو خانم ترابی

در اتاق باز شـــد ترابی ســـلام کرد و ســـینی چای را جلوی اســـدی گرفت و فنجان چای غزل را روی میز گذاشـــت از اتاق بیرون رفت، غزل پرونده را برداشت و گفت:

-بیاین در مورد اینا صحبت کنیم

از پشـت میز بلند شـد رفت روبه روی اسـدی نشـسـت، و شروع به توضـیح دادن کرد، اسـدی با دقت گوش سـپرده بود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_هشتاد_هشت

**

خســته نفس عمیقی کشــید، ســاعت نه شــب بود و تازه ملاقات هایش تمام شده بود، به دست و بال گردنش نگاه کرد و غرید:

-الان برم خونه چی باید بگم!

-خانم نمی خواین برید؟

-چرا کارم تموم شده، تو برو من درو می بندم

-باشه خانم شبتون بخیر

-برسونمت؟

-نه خانم داداشم اومده دنبالم

-برو بسلامت

گلاره رفت و غزل هم گوشی و سوئیچش را برداشت درون کیفش گذاشــت، ســیســتم را خاموش کرد و کیفش را برداشــت از اتاق بیرون رفت، در اتاق را که بســت صــدای فرهاد ترساندش.

-فکر نمی کردم هنوز دفتر باشی

با شتاب سمت صدا چرخید و گیج گفت:

-فکر نمی کردی پس چرا این جایی؟!

-داشتم از این جا رد می شدم ماشینتو دیدم بعدم یه نگاه بالا انداختم دیدم چراغا روشنه، بعدم که منشیتو پایین دیدم

غزل به زور لبخند زد و گفت:

-امروز خیلی کار داشتم واسه همین طول کشید

-مشخصه، چهرت خسته شده

غزل سمتش قدم برداشت و فرهاد نیم نگاهی به دستش انداخت گفت:

-خوبی؟

-آره چیز خاصی نبود

-با این دست که نمی تونی رانندگی کنی

-می تونم

-غزل! با کی لج می کنی؟!

غزل پوفی کرد و فرهاد دستش را سمت بیرون گرفت گفت:

-با هم میریم

-باشه

با هم بیرون رفتند و غزل در را با کلیدش بست و دزدگیر را روشن کرد، چرخید با فرهاد وارد آسانسور شد، با بسته شدن در غزل خیره به فرهاد گفت:

-نگفته بودی تو دادگاه اسدی روبه روی منی

-آهان اون...خیلی یه دفعه ای شد، اصرار پشتش زیاد بود، راستش قبلش هم به عمو گفتم، اونم گفت اگر می دونی از عهدش بر میای قبول کن

-می دونی که طرف یه مجرمی؟

-چرا باور کردی اسدی بی گناهه؟

غزل لبخند زد نگاه به زیر برد گفت:

-این بحث اصلا خوب نیست، بذارم این بمونه واسه دادگاه

-نه چرا، خیلی دوست دارم حرف بزنم

غزل با لب کج شده نگاهش کرد و گفت:

-من نمی خوام، بهتره کارمونو تو رابطمون نیاریم

در آسانسور باز شد و غزل زودتر بیرون رفت، فرهاد به دنبالش رفت و گفت:

-رابطمون؟ خدارو شکر یادت اومد یه رابطه بینمون هست

غزل چشم بست به یک باره جلوی ساختمان ایستاد و گفت:

-چرا من و تو نمی تونیم دو دقیقه کنار هم آروم باشیم؟ چرا انقدر سعی داری اذیتم کنی؟

-این فکر اشتباهه توئه

غزل رو چرخاند و غرید:

-فکر اشتباهه من؟ یه جوری داری به من میگی یادت اومد رابطه بینمونه انگار خودت خیلی کار خاصی می کنی! چی کار کردی تو؟ جز این که واسه شهریار بیای حرف بزنی، جز این که الان گیر بدی راجع به اسدی حرف بزنیم، دیگه چی کار کردی؟ گل میاری اما گلتم واسه کار بقیس نه خودم، اون وقت تو واسه این رابطه و قشنگ شدنش چی کار کردی؟ نکنه فکر کردی من به هیچ چیز احتیاج ندارم؟ نه حرف خوب، نه یه کار عاشقانه ی از ته دل، نه حتی یه

علاقه ی واقعی، بی خیال وقتی خودت هیچی نیســـتی از بقیه ایراد نگیر آقای شکیبا

با حس سرما به اطراف نگاه انداخت و غرید:

-سرده می شه لطفا بریم

فرهاد کنارش ایستاد و آرام گفت:

-شاید از دونستن حس توئه که من این جوری هستم

غزل نگاهش کرد و فرهاد نیش خند زد گفت:

-کل فامیل می دونن از من خوشت نمیاد

غزل کلافه چشم بست و غرید:

-اومدی باز بهمم بریزی و بری؟

کامل سمتش چرخید و گفت:

-همه ازدواجا دوســـت داشـــتن شـــون دو طرفه نبوده، خصـوصـا ازدواجای سـنتی شـبیه منو تو، اما می دونی چیه فرهاد؟ اونا واســـه هم تلاش می کنن، حداقل اونی که ادعا داره این یکیو دوســـت داره تلاش می کنه که اونم شـــبیه خودش دوســـتش داشـــته باشـــه، اما تو علاوه بر تلاش نکردنت داری این خوش نیومدن مدام تشـــدید می کنی،

پس مشکل از من نیست، مشکل از توئه که ادعات گوش فلک کر کرده اما بلد نیســـتی با من چطور رفتار کنی، بلد نیستی میگم بی خیال حرف و کار که بینمون حرف و بحث نباشـــه اما تو باز اصرار می کنی؛ معذرت می خوام یا نفهمی یا از عمد خودتو زدی به نفهمی که منو اذیت کنی، وگرنه فرهاد شـــکیبایی که حرف از عشـــق می زنه بعیده کارای عاشقانه، حرفای عاشقانه بلد نباشه

نیش خند زد و آرام گفت:

-اما نمی دونم چرا نمی خوای واسه من خرجش کنی

چرخید اما با دیدن پسر_ بچه درســـت در نزدیکی اش هینی گفت یک قدم به عقب برداشت با چشمان درشت شده گفت:

-بابا یکم عقب تر بمون نزدیک بود هم من بیفتم هم تو

پسر بچه لبخند زد و گفت:

-گل؟

غزل به گل های نرگس نگاه کرد، لبخند زد جلو رفت دستی روی گل ها کشید و گفت:

-به چه بویی!

-بفرما

غزل از گوشــه ی چشــم به فرهاد نگاه کرد، قاعدتا باید او برایش می خرید اما او راه افتاد و غرید:

-بریم تو ماشین هوا سرده

غزل بی توجه به او گفت:

-همشو میدی به من؟

-همش واسه شماس

-چند؟

-خانم

-جانم

-میشه من اینو هدیه بدم بهتون؟

ابروهای غزل بالا رفت و گفت:

-واسه چی؟

-همین جوری، هر روز می بینمتون بـه بچـه هـا کمـک می کنید می خوام اینارو هدیه بدم بهتون

#گرگم_به_هوا
#پارت_هشتاد_نه

-نه تو داری ک...
-خانم من فروش امروزمو کردم، اینا واسه شما
غزل لبخند زد و گفت:
-سر همین چهار راهی؟
-بله
-ندیده بودمت
-من اون سمت بودم اما دیدمتون
-پس هر روزی که اون جا اومدم تو هم بیا جلو
-چشم خانم
غزل گل ها را گرفت عمیق بوئیدش و گفت:
-ممنون، کاش این آدمای پر ادعا از تو یاد بگیرن
-شب بخیر خانم
-مواظب خودت باش

پسر بچه سر تکان داد و شروع به دویدن کرد، غزل با لبخند به گل ها نگاه کرد و به سینه اش فشرد، زیر لب گفت:

-آریا خان الان نه فقط موهام بلکه کل وجودم بوی این گل میگیره

خندید راه افتاد سمت ماشین فرهاد رفت، پسر بچه نفس زنان وارد کوچه شد سمت موتوری رفت و گفت:

-آقا این جایی؟

آریا سمتش رفت و گفت:

-دادی بهش؟

-آره آقا، گفته هر وقت میاد سر چهار راه برم سراغش

-هر روزی که رفتی علاوه بر چیزی که ازت میخره شـــاخه گل هر چی که داری اضافه بده بهش

-چشم آقا، فقط آقا عاشقشی؟

آریا به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

-بدو برو

-خدافظ

پسر بچه دوید رفت و آریا به سر کوچه نگاه کرد، با رد شدن ماشین فرهاد دستش مشت شد چرخید سوار موتور شد و از آن کوچه با سرعت بیرون رفت و رفت سمت رستوران به دنبال سهیل تا به خانه بروند.

غزل باز گل را بوئید و صدای زنگ گوشی را شنید، سریع از کیفش بیرون آورد با دیدن اسم سپیده دست روی گوشی کشید، دم گوشش گذاشت:

-سلام

-چطوری؟

-نمی دونم چی بگم اما نگران نباش خوبم

-چی شده؟

-چیزی نیست بعد برات میگم، چه خبر؟ زنگ زدم جواب ندادی!

-گوشیم خونه بود رفته بودم بنگاه چندتا خونه نشونم داد

-خب

-فعلا یه خونه به دلم نشـــســـته، اما باز فردا میرم چندتا دیگه هم می بینم

-فردا عصر وقتتو خالی بذار

-چرا؟

-یه قرار دارم تو استودیو

-باشه

-ناهار بیا دفتر تا عصر باهم بریم

-باشه من تا ظهر کارام می کنم میام

-مراقب خودت باش

-تو هم همین جور

تماس را قطع کرد، فرهاد نگاهش کرد و گفت:

-دوست ندارم

-چیو؟

-چه جوری حالی کنم منم مثل همین شـکیباها حسـاسـم، غیرت دارم بدم میاد زنم جلوی این همه مر...

-فرهاد

-چیه نکنه عجیبه؟!

-عجیب نیست؟ کسی ـ که درس خونده با همه جور آدمی روبه رو شده، پیشرفت این دنیا رو دیده اما باز قدیمی فکر کنه و هیچ منطقی نداشته باشه؟ این عجیبه خیلی هم عجیبه، فرامرز شکیبا بچه ی هموناس اما ببین به خاطر اجتماعی بودنش صد پله با اونا فرق داره، اینیم که میبینی واسه احترامه وگرنه طرز تفکرش با اونا زمین تا آسمونه که نوه ی این آدمایی خیلی باید متفاوت تر باشی، اما یه جوری داری حرف می زنی انگار حاج یوسف کنارم نشسته

-حالا بشین تا صبح اینارو بگو منم میگم غیرتم اجازه نمیده زن...

-هنوز زنت نیستم فقط تو یه جمع اعلام شده اسم من و تو رو همه، حتی هنوز یه جشن نامزدی هم نگرفتیم، اسمشو نذار زن، بعدم برو رو خودت کار کن ببین غیرت اصلا چی هست، تعصب بیخود به اسم غیرت عوض نکن، البته اگر تعصب باشه، بیشتر منفعته تا تعصب

فرهاد ابرو در هم کشید و غزل خندید گفت:

-واقعا ما کی با هم خوب بودیم؟ کی پیش هم بودیم و بحث نشده؟ این جوری میشه زیر یه سقف رفت؟

فرهاد سرعتش را زیاد کرد و گفت:

-در مورد آینده حرف زده نشه بهتره، وقتی رسیدیم بهش می فهمیم چه خبره

غزل چشم ریز کرد اما ترجیح داد سکوت کند تا بحث دیگری نشود، بوی گل را در ریه هایش جا داد و به خیابان خیره شد.

-غزل نه غزل چشماتو باز کن

-می خوام...بخوابم

-غزل نه...نه دردت به جونم

دستش را کنار صورتش حس کرد، اما توان باز کردن چشمانش را نداشت.

-غزل

لب باز کرد اما حتی نتوانست چیزی بگوید، چیزی به گونه اش چسبید، داغ و زبر بود، اما داغی اش باعث شد به سختی چشم باز کند، با چشمان خمار به کسی که نزدیکش بود خیره شد، لب آن مرد به گونه اش چسبیده بود،

نفسش حبس شد با صدای وحشتناک رعد و برق تنش لرزید با شتاب به آسمان نگاه کرد.

-آریا

دست آریا کنار صورتش نشست و سمت خودش چرخاند، غزل خیره به چشمانش بود و سر آریا جلو رفت، در میلی متری صورتش بود لبش فقط چند میل با لبش فاصله داشت با صدای رعد برق غزل پلک زد اما لحظه ای با دیدن فرهاد در آن نزدیکی با صدای رعد برق صدای جیغش به هوا رفت.

-غزل، غزل مامان بیدار شو داری خواب می بینی

وحشت زده چشمانش باز شد و با شتاب نیم خیز شد، مهلا بازوهایش را گرفت و گفت:

-قربونت برم، خواب دیدی

غزل چشم بست نفس عمیق کشید، مهلا نگران لیوان آب را برداشت جلوی دهانش گرفت گفت:

-یکم از این بخور

دست سالم و لرزانش را پیش برد لیوان را گرفت و یکسره سر کشید، نفس عمیق کشید و مهلا آرام گفت:

-داشـتم می رفتم آشـپزخونه واسـه بابات آب ببرم گفتم یه سرم به تو بزنم

-ممنون

-غزل مامان

غزل نگاهش کرد و مهلا چشم ریز کرد گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_نود

-تو هنوز به اون مردی که اسمش آریا بود فکر می کنی؟

غزل نگاه دزدید و گفت:

-نه

-تو خواب صداش زدی، شنیدم

-خوابه دیگه مامان، اونم کابوس اون دوازده روز، طبیعیه

مهلا نفس عمیق کشید و گفت:

-بخواب این بالشت بذارم زیر دستت

-می ذارم خودم، شما برید

-نشد این مدت سالم باشی، هر روز یه جات زخمیه، الانم که دستت شکستس

-بابا هنوز ناراحته؟

-می خوای نباشـــه؟ با دو تا قرص خواب بالاخره خوابش برد الانم بیدار شد آب می خواست

-آخه...

-بهونه نیار غزل، تو هر چیزیت میشـــه اول همه باید به ما بگی، کار بابات و حال من نباید مانع چیزی بشـــه، بابات واقعا ناراحت شـــد که این اتفاق برات افتاده اما بهش خبر ندادی

غزل با ناراحتی سر به زیر برد و مهلا ســـمت در رفت و گفت:

-دیگه قلقش دستته

غزل سر تکان داد و مهلا از اتاق بیرون رفت، کلافه به کیفش نگاه کرد و مراقب بود کسی ـ سراغش نرود، آن روز نشده بود برود خرس را تحویل بگیرد، چشم بست و تاج

تخت تکیه داد، با یاد آوری جزیره دســتش چنگ شــد به لباس ساتن صورتی راه راهش، لب روی هم فشرد.

با بوی گل نرگس رو چرخاند به دســته گل نرگس درون گلدان نگاه کرد، لبخند تلخی زد و گوشی را برداشــت بیخود درونش گشــت، چقدر دوســت داشــت حداقل یک عکس از آریا داشت.

عصــبی گوشی را روی تخت کوبید و در کشــو را باز کرد از کنار کشو گردنبند را برداشت بالا آورد، ساعت چهار صبح بود و او خیره به گردنبند ســاعت ها به آریا و جزیره فکر کرد.

**

چشم باز کرد چرخی خورد با ندیدن آریا نیم خیز شد به کل اتاق نگاه کرد، زیر لب گفت:

-کجاس!

پتو را کنار زد و از رختخواب بلند شد، سمت در اتاق رفت و بازش کرد، به هال نگاهی انداخت و سمت در رفت بازش کرد، با دیدن آریا روی پله ی پایین، پوفی کرد و غرید:

-انگار با خواب قهری

آریا هیچ نگفت و ســـهیل چند پله را پایین رفت و روی پله ی پشت سر آریا نشست گفت:

-قایقت غرق شده؟

-سر دو راهی موندم

-بی خیال یکیشو انتخاب کن

-سخته

-اول آخر چی؟ نمی تونی تا ابد روبه روی دوتا راه بمونی، باید حرکت کنی

آریا ته سیگارش را در باغچه پرت کرد و گفت:

-امروز اومدم تو همین محله

-سها که گفت خون...

-نه خونه نیومدم

-پ چی!

-دنبال خونه هستم

-چی؟!

-دنبال خونه هستم، پیشتم اما نه تو این خونه

VIP ROMAN @Vip Roman

-ببین آ...

-مخالفت نکن، این جوری خیالم راحته اگرم پیدام کردن پیش تو و خواهرت نیستم

-باز که خر شدی

-خر بودن بهتره گاو بودنه

سهیل خندید و غرید:

-نکن

-درست نیست سهیل، من تکلیفم مشخصه اما این که به خاطر من کسی ـ اذیت بشه بیشتر منو عذاب میده، بعدم جای دوری نمیرم که

-همین یه کوچه اون طرف ترم خوب نی

-اگر دیوار به دیوارت باشم چی؟

سهیل از جا پرید از دو پله پایین رفت به آریا نگاه کرد و بعد سر چرخاند به خانه بغلی که دو طبقه بود نگاه کرد و کم کم لبش کش آمد گفت:

-خونه آقا موسوی! راست میگی این آقا موسوی رفته بالا شهر این خونشو اجاره میده، تازگیه خونش خالی شد

آریا سر تکان داد گفت:

-آره جلو جلو پول دادم یه وقت به کسی ندتش

-با همون کارت...

-آره با همون

-مخالف بودما اما چون همین بغلی کوتاه میام

-این جوری خودم راحتم، بالاخره خواهرتم گناه داره خونه پدریش باید همیشه معذب باشه

-نزن این حرفو رفیق

-حقیقته دیگه باید قبول کنیم

سهیل با ناراحتی سکوت کرد و آریا کلافه گفت:

-اومده بود دنبالش

-فرهاد؟

-آره

-ببین تو...

-ببین من همین جور باید از غزل دور باشم

-پس چطور می خوای بهش کمک کنی؟

-مگه باید حتما نزدیکش باشـــم، همین جور از دور کمکش می کنم تازه خیلی هم بهتر

-غزل بالاخره می فهمه

-بفهمه هم منو پیدا نمی کنه، این برام مهمه کســـایی که اطرافشن اذیتش نکنن

-اما این جوری نمیشه آریا

-میشـــه این بحث باز دوباره شروع نکن، اگر من انقدر برام غزل مهمه پس طبیعیه که نخوام با نزدیک شـــدنم بهش جونشو به خطر بندازم، اگر نزدیکش بشم جونش به خطر بیفته مثلا خیلی عاشقشم؟ بی خیال سهیل

-باشه نرو نزدیک اما لااقل بهش بفهمون مراقبشی

-نه، البته غزل باهوش تر این حرفاس تا همین جاشم شک کرده اما بازم نمیشه کاری کرد

سهیل لبش کج شد و نیش خند زد گفت:

-تا صـبح زود فکر می کردم خب یه عشـق سر دلی بود دو روز دیگه یادت میره، اما با اون کارت تو رســـتوران بعدم بیمارستان فهمیدم، نه قضیه خیلی جدی تر این حرفاس

دست روی شانه ی آریا گذاشت و گفت:

-ننم می گفت، عشـــق ما بهش نمیگیم بیا، خودش میاد اصـــلا انتخابش نمی کنیم خودش میاد، اما دور شـــدن از عشـــقو ما انتخاب می کنیم، الان حکایت توئه، انتخاب نکردی اما شد، اما دوری می کنی چون انتخابت همینه

-صدتا انتخاب نداشتم که یه انتخاب داشتم

-نمی دونم شاید، اما من یکی نمی تونم درکت کنم

آریا سکوت کرد، سهیل خمیازه کشید گفت:

-پاشو بریم یکی دو ساعت بخوابیم باید بریم

-تو برو

-پاشو دیگه، سرده

-سردم نیست تو برو

-تو عمرم آدم خر یه دنده مثل تو ندیدم

-حالا دیدی زیارت قبول

#گرگم_به_هوا

#پارت_نود_یک

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

سهیل عصبی از پله ها بالا رفت، و آریا به آسمان نگاه کرد غرید:

-تو که وضـعیت زندگیمو دیدی، چرا یه عقده ی بزرگ تر گذاشـتی جلوم؟ کلا خوشـت اومده اذیتم کنیا! فکر نکنی نفهمیدم، فعلا با من بازیت گرفته اما حواست هست آخر بازیت مرگ منه؟

چشـم بسـته بود گوش سـپرده بود به صـدا، با قطع شـدن صدا چشم باز کرد رو چرخاند و با لبخند گفت:

-به نظر من که خیلی خوبه

-نظر منم همینه

غزل چرخید سمت سپیده و چشمکی زد و گفت:

-تو چی میگی؟

-من سر در نمیارم که، اما خب به نظرم خوب بود

غزل سر تکان داد گفت:

-پشتیبانی می کنم

-بریم واسه دو نفر دیگه؟

-آره

مرد سر بلند کرد و اشـــاره کرد نفر بعدی بیاید، غزل به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

-بلافاصله کارشون تایید میشه؟

-کارای ارشـاد انجام شـده و خدارو شـکر تایید شـده، اگرم شما اوکی بدید پشتیبانی کنید خیلی زود صداشون میاد بین مردم

غزل ماسکش را بالاتر کشید گفت:

-خوبه

مرد دســت نشــان داد و غزل به پسرـ جوانی که شروع به خواندن کرد نگاه کرد، صدایش بد نبود یعنی اگر بیشتر کار می کرد که بهتر هم می شـــد، غزل هر ســـه نفر را تایید و پشتیبانی کرد.

روی صندلی چرخ دار چرخید و گفت:

-آقای سـعیدی تا حالا کسیـ بوده بیاد باهاتون حرف بزنه اما بعدش پیداش نشه

-آره زیاد، یا خودشـون فهمیدن صـداشـون به درد این کار نمی خوره، یا که هم رفتن با جای دیگه قرار داد بستن

-بین اینایی که اومدن و پیداشون نشده، کسی به اسم آریا نبوده؟

یک ابروی سپیده بالا رفت و سعیدی کمی فکر کرد گفت:

-تا جایی که ذهنم یاری کنه، دو تا آریا داشتیم که رفتن پیداشون نشد

-مدرک خاصی اولش بهتون نمیدن؟

-اولش که نه، میان می خونن مورد تایید که قرار گرفتن میگن بیا بقیه کاراتو بکن

-حالا شاید این آریا که میگم تا حدودی کاراشم کرده باشه

-آشناس؟

-آره...یعنی نه، دنبالشم

-صداش خاصه؟

-آره، یعنی بدون ملودی که می خونه صداش عجیب قشنگه

-میرم دفتر چک میکنم، حالا واسه چی می خوای

-گمش کردم می خوام ببینم میشه این جوری پیداش کرد

-یعنی گفته اومده پیش من؟

-گفت یکم از کاراشـــو کرده اما مشـــکلاتی براش پیش اومد نرفت دنبالش، آخه شـــما حرف اول می زنید معمولا اول سراغ شما میان

سعیدی لبخند زد و گفت:

-میرم دفتر چک می کنم بهت خبر میدم

-پس ما دیگه بریم، برآورد حساب کنید به من خبر بدید

-حتما، راستی کنسرت هم دعوت شدید

-بچه های خودمون؟

-بله

-حتما میام

سـپیده و غزل از سـعیدی خداحافظی کردند و سـاختمان بیرون رفتند، سپیده به غزل نگاه کرد غرید:

-حالا هر جا میریم بگو آریا

-خب یادم اومد گفت کاراشـو تا حدودی کرده بود که نشـد بره دنبالش

-اون وقت نگفت چرا نشد؟

-گفت پول نداشتم

-چطور نمی دونه سعیدی واسه کسایی که پول کافی واسه این کارو ندارن اسپانسر میگیره

-نمی دونم گیر دادیا

-نخیر یا می دونسته اما مشکل غیر پول داشته یا اصلا پیش سعیدی نیومده

-حالا هر چی باز کن در این ماشینو

با ماشین غزل آمده بودند اما به خاطر دست غزل سپیده رانندگی می کرد، هر دو درون ماشین نشستند و غزل سریع ماسکش را پایین کشید غرید:

-لعنت به این کرونا، رسوامون کرد با این ماسکا، تا اینو می ذارم دماغم شروع می کنه به خارش

سپیده خندید ماشین را به حرکت در آورد گفت:

-امروز خبری از آقا فرهاد نشد

-نه از نگرانی حال من خونه نشین شده، رفته تو اتاقش درو هم بسته لب به غذا نمی زنه

سپیده بلند خندید و غزل نیش خند زد گفت:

-صبح زنگ زده میگه من دو روز تهران نیستم، دارم میرم ایلام چندتا کار مهم دارم انجام بدم برگردم

-گفتم باشه برو، حالا می دونه خانواده ها اجازه نمیدن من با اون تنها بیرون شهر برما باز میگه، بگم بیا باهم بریم می دونم نمیای، گفتم چرا قصد داری اذیتم کنی وقتی خودت از شرایط خانواده با خبری

سپیده نیش خند زد و گفت:

-می خواد تو رو تو همه چیز مقصر نشون بده

-والا کیش که داشتیم می رفتیم، حاج یوسف گفت اگر فرهاد قراره بیاد باید مامان باباتم بیان

-اما غزل حداقل تو این یه مورد شانس اوردی که نمی ذارن صیغه کنید تا وقتی که اسمت بره تو شناسنامش

-حالا اینم هی بگو تا بشه رسممون

سپیده ریز ریز خندید و غزل سر به صندلی تکیه داد گفت:

-کاش بهم بخوره

#گرگم_به_هوا

#پارت_نود_دو

سپیده به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

-یکی از محالاته

غزل آهی کشید و سپیده سریع گفت:

-بی خیال بریم شام بخوریم؟

-میل ندارم

-بریم دیزی بخوریم چی؟

غزل لبخند زد و سپیده سرعتش را بیشتر کرد گفت:

-این لبخند شبیه بله سر سفره عقد بود

-پیداش نشد؟

-فعلا که نه، اما من تا چند روز دیگه از اون خونه میرم

-تایید کردی کجا میری؟

-امروز دو جارو دیدم، حالا بین اینا یکیشو انتخاب می کنم فردا قرار داد ببندم، اما یکیش بود خونه دربست نبود، یعنی دو طبقه بود، طبقه بالایی رو نشونم داد امروز، گفت پایینم داده اجاره

-خب؟

-به نظر من اون بهتر بود تنهایی تو یه خونه باشـــم اون عوضی جرات می کنه بیاد سراغم اما وقتی یکی دیگه تو اون خونه باشه جراتشو نداره

-خونش خوب بود؟

-یه مقدار قدیمی بود اما خب تر و تمیز بود، تازه هم لوله کشیاشو عوض کردن، اتفاقا بزرگم بود

-پس بگیر همینو دیگه

-آره همینو میگیرم بهتره

غزل پوفی کرد و گفت:

-فرامرز خان با من سرسـنگین شـدن، امروز صـبحم نموند باهم صبحانه بخوریم

-حق نداره؟

-خب بابا دادگاه داشـت مهم بود، بعدم می اومد واسـه یه شکستن دستم کلی وقتش می رفت

-واسه اونا مهم نیست

-نیست اما قرار نیست همه دردسرام رو کول اون باشه که، خیر سرم بزرگ شدم

-راستی آریا چند سالش بود؟

-سی و سه

-یعنی یه هشت سالی از تو بزرگ تر

-چند وقت دیگه تولدمه میشه هفت سال

سپیده بلند خندید گفت:

-خیلی مسخره ای

-والا خب

-چطور این سن زن اینا نداشت، آخه بالاخره مثل پسرای الان نیست که تو فکر زن گرفتن نباشه، یه مقدار از این جدیدا بهتر می فهمه

-دیگه ببخشید زن نداشت

-دوست دخترم گفت ندارم؟

غزل ابرو در هم کشید غرید:

-گیر دادیا

-پس داشت که یادت اومد ریختی بهم

غزل رو چرخاند و دکمه را فشرد کمی شیشه پایین آمد و گفت:

-گفت یکیو داره اما دوستی شون معمولیه

-بله معمولیه فقط بعضی‌ـ شبا دختره می ترسه میره بغل اون آ...

-بسه

با صدای فریاد غزل، سپیده متعجب نگاهش کرد و غزل چشم بست گفت:

-میشه حرفشو نزنیم

سپیده لبش کج شد سر تکان داد و گفت:

-باشه

ماشین را به کناری هدایت کرد گفت:

-اینم پاتوق

غزل به ساعت جلوی ماشین نگاه کرد، نزدیک نه شب بود اما به مهلا خبر داده بود که با سپیده است و شب هم با هم به خانه بر می گردند، هر دو از ماشین پایین رفتند و غزل بی حوصله به سپیده نگاه کرد گفت:

-نمی دونم چرا چند وقته کارام درست پیش نمیره

هم قدم شدند و سپیده آرام گفت:

-مثلا چی؟

-ســـها، حس خوبی ندارم، هیچی ندارم ثابت کنم شـــهریار چه غلطی کرده، این به ضرر سهاس مخصوصا که از خونه اومده بیرون

-خدایی چقدر تو این مملکت ما زنارو نادیده می گیرن ما به چنگ زدن به این کارو اون کار مدام باید ثابت کنیم بابا ما با مردا فرقی نداریم، اما بازم حرف اول و آخر مرد می زنه

غزل عصبی غرید:

-کاش می شد کاری کرد اما...

-سلام خانم شکیبا

غزل رو چرخاند با دیدن مرد لبخند زد با احترام سر تکان داد گفت:

-سلام

-خیلی خوش اومدید، حالتون بهتره

-بله ممنون

-آخ دست...

-چیزی نیست یه شکستگی جزئیه

مرد لبخند زد و دستش را سمت سالن گرفت و گفت:

-بفرمایید جای همیشگی خالیه

غزل تشـــکر کرد و همراه ســـپیده به دنبال مدیر رفت و جلوی تخت غزل سریـع گفت:

-زحمت کشیدید

-پدر پیداشون نیست

-بابا یکم سرش شلوغه، واسه همین

-بفرمایید بشینید میگم بچه ها بیان خدمتتون

با رفتن مدیر هر دو کفش هایشـان را در آوردند روی تخت نشـسـتند، غزل به قسـمتی که گروه موسـیقی می ایسـتادند نگاه کرد گفت:

-انگار هنوز نیومدن

-غر نزنیا

-وا واسه چی؟ مگه من غر غر می کنم همش که میگی؟!

-می خوام قلیون بکشم

غزل چشم ریز کرد و سپیده عصبی گفت:

-حالا چند وقت یه بار که اشکال نداره

-بفر...

مرد ساکت شد و غزل رو چرخاند با دیدن سهیل ابروهایش بالا رفت و گفت:

-آقا سهیل!

سهیل دست پشت گردنش برد و گفت:

-سلام

-سلام، شما این جا کار می کنید؟!

-بله

-چه جالب!

سهیل نیم نگاهی به سپیده انداخت و گفت:

-سلام

سپیده نگاهی بین سهیل و غزل رد و بدل کرد جواب سلام سهیل را داد و غزل با لبخند گفت:

-این روزا انگار خدا همش ماهارو سر راه هم قرار میده، این واقعا عجیبه

ســـهیل به زور لبخند زد، کمی سر چرخاند به دری که به آشــپزخانه راه داشــت نگاهی انداخت و امیدوار بود آریا از آن جا بیرون نیاید، غزل با لبخند گفت:

-دیزی می خواستیم

سهیل دست پاچه گفت:

-دوتا؟

-بله، دوغ هم کنارش باشه و حتما ترشی هم بذارید

-بله چشم

سپیده سریـع گفت:

-یه قلیون آدامسم می خوایم

سهیل نگاهش کرد و گفت:

-باشه

و رو به غزل گفت:

-چیز دیگه لازم ندارید؟

-گروه موسیقی کی میاد؟

سهیل به جای خالی گروه نگاه کرد و گفت:

-تو راه هستن دارن میان

-ممنون

سهیل سر تکان داد و از آن ها دور شد، آریا همان موقع از در وارد سالن شد خواست سمت تخت دیگری برود اما به یک باره سهیل بازویش را گرفت و گفت:

-بیا بریم

-چرا همچین می کنی؟!

سهیل از لای دندان غرید:-بریم تا ندیدتت

#گرگم_به_هوا

#پارت_نود_سه

آریا ایستاد و گیج گفت:

-کی؟!

همان موقع چشم چرخاند در سالن بزرگ سنتی لحظه ای با دیدن غزل و سپیده با عجله سرش را جلوی سر سهیل

کشید و بی اختیار لبخند زد، سهیل چپ چپ نگاهش کرد گفت:

-ببند نیشتو، بریم که الان می بینتت

آریا چرخید هر دو وارد آشپزخانه شدند و سهیل چشم ریز کرد گفت:

-یه سوال می پرسم مرد مردونه جواب بده

-تا حالا با نامردی جواب دادم؟

-هیچ کار تو بیخودی نیست

-دِ حرف بزن

-این مدیر رستوران اومد سراغم گفت سهیل برو سراغ اون تخت، دختر صاحب این رستورانه

آریا دستش را روی سرش کشید و تا دهان باز کرد سهیل گفت:

-واسه همین اومدی تو این رستوران کار کنی؟

آریا انگشتش را در گوشش کرد و همان جور که دستش را تکان می داد، سهیل چشم ریز کرد و آریا از سهیل نگاه گرفت گفت:

-آره

سهیل لبش کش آمد و گفت:

-خیلی ناکسی

آریا نگاهش کرد و سهیل چپ چپ نگاهش کرد گفت:

-هی میبینم با این دســت داغون اصرار می کنه بیاد سر کار، نگو میدونه غزل خانم مدام میاد این جا

-خوب بود؟

-نه درد شدید داشت واسه همین پتو بالشت خواست

تا ابروهای آریا بالا رفت سهیل گفت:

-باشــه با الان میزنی اون یکی دســتتم نابود می کنی، خوب بود که اومده رستوران دیگه

-باشه، برو دیزیشون آماده کن

سهیل راه افتاد نیش خند زد و گفت:

-بلــه حتی می دونی چی می خوره، در ضــمن قلیونم می خواستن

-واسه خودش نیست سپیده می کشه

سهیل چرخید و گفت:

-خدایی از چی این دختر خبر نداری؟ همونو بگو من راضیم

-برو انقدر زر نزن

سهیل سرش را به چپ و راست تکان داد چرخید دور شد، آریا سمت در رفت و از دور نگاهش کرد، داشت با سپیده حرف می زد و می خندید، نفس عمیق کشـــید و خودش را عقب کشـــید، چرخید از در پشـــتی وارد کوچه باریک و بن بست شد، دست در جیبش کرد پاکت سیگارش را در آورد.

ســـیگار می کشـــید و نگاهش به زمین بود، اما فکرش جای دیگر، دقایقی همان جا ماند بالاخره وارد آشپزخانه شد، به اطراف نگاه کرد، سهیل نبودش، سمت در رفت و بیرون را دید زد، سهیل داشت سفارش می گرفت.

به غزل نگاه کرد، سپیده داشت قلیون می کشید، غزل به گروه موسقی نگاه می کرد، سهیل با دیدنش سمتش رفت و گفت:

-چیه برادر من، خب دلت هواشو کرده همین الان برو جلو

آریا چرخید و گفت:

-غذاشون بردی؟

-نه هنوز

-بده من میرم

-چی؟!

به دنبال آریا رفت بازویش را گرفت و گفت:

-حالا من یه چیزی گفتم

-برو عینک علی بگیر بیار برام

-آریا

-تو بگیر بیار به بقیش کاری نداشته باش

-باز کلت خراب شد که

-سهیل حوصله ندارم یه چیزی میگما

سهیل شانه بالا انداخت و گفت:

-باشه خودت می دونی، اما این دختره تیزه

**

سهیل کلافه به اطراف نگاه می کرد، زیر لب غرید:

-دیوونه میگه من ببرم بعد پیداش نیست

سـینی را برداشـت و دو قدم برداشـت برود همان موقع صدای آریا را شنید:

-اومدم

سهیل چرخید غرید:

-دِ کجایی مدیر بهمون گیر میده، غذا ربع ساعت پیش باید می رفت

آریا سریع دسته گل نرگس کوچک را که درون گلدان سفالی کوچک رستوران گذاشت بوده در سینی گذاشت و سینی را گرفت گفت:

-دمتگرم

سهیل با دیدن گل خندید و گفت:

-آهان بگو رفتم گل خریدم اومدم واسه خانم گل

آریا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-بده عینکو

سهیل سریع عینک را ازش جیبش در آورد و گفت:

-قشنگ زیر نور گذاشتم شیشه شم کاملا دودیه

خودش برایش روی چشمانش گذاشت و ماسکش را بالاتر کشید گفت:

-حله برو، حتی منم نمی شناسمت

آریا راه افتاد و سهیل بلند گفت:

-هول نکنی سینی بریزی

-ببند بابا

غزل دست روی شکمش گذاشت و گفت:

-گشنم شد چرا غذارو نمیارن

سپیده دود زیاد درون دهانش را بیرون داد و گفت:

-اینم صداش قشنگه ها

-آره اتفاقا شـــنیدم تازگیا موزیکش اومده بیرون، اما خب همچین صدا نکرده

غزل با دیدن پیش خدمتی که با سینی غذا سمت شان می آمد لبخند زد و گفت:

-آخ بالاخره اومد

آریا نزدیک تخت شد و سینی را لب تخت گذاشت سفره را از کنار سینی برداشت و بازش کرد بین غزل و سپیده پهن کرد، غزل با دیدن گل نرگس درون سینی لبخند زد و گفت:

-سپیده گل نرگس!

#گرگم_به_هوا

#پارت_نود_چهار

آریا دیزی ها را روی سفره می گذاشت و پارچ دوغ محلی را سمت غزل گذاشت، غزل خودش دست پیش برد و گلدان را برداشت، عمیق بویش کرد و گفت:

-عجیب امسال همه جا نرگسه، پارسال یه دونشم نشد حتی دست بگیرم

سپیده قلیان را کنار گذاشت و نان ها را از دست آریا گرفت و گفت:

-ممنون

آریا سر تکان داد و به غزل نگاه کرد، کاسه ترشی را در حالی که خیره به غزل بود سمت او برد که روی سفره بگذارد اما غزل زودتر دست پیش برد کاسه را گرفت و به آریا نگاه کرد گفت:

-ممنون، فقط این گلدون که نمی خواین ببرید؟

آریا صدایی کلفت کرد و گفت:

-نه

-ممنون

آریا سینی را برداشت باز نگاهش کرد و بالاخره دل کند و دور شد، غزل باز گل را بوئید و با حس عجیبی گفت:

-حالا که آریا از گل نرگس گفته مدام گل نرگس می بینم یا برام میارن، این عجیب نیست؟

سپیده به دیزی اشاره کرد و گفت:

-مگه گشنت نبود شروع کن

غزل گلدان را کنارش گذاشت و با ولع اول از همه ترشی در دهان گذاشت و گفت:

-می بینی که یه دستیم این آبگوشت بریز تو کاسه دیگه

-دستتم چیزی نبود شما تو این چیزا تنبل تشریف داری، از کجا معلوم تو از خودت و تنبلیات واســـه آریا گفتی، اون بنده خدا هم دمشو گذاشته رو کولش و فرار کرده

غزل بلند خندید و غرید:

-نخیر اما اعتقاد شدید داشت من لوسم

-خب خدارو شکر انگار از لوس گفتن یه نفر عصبی نشدی

غزل لبش را جلو داد و گفت:

-آخه اون یه جور باحالی می گفت، جایی واسه ناراحتی نمی ذاشت

-مثلا چه جوری؟

غزل خندید و گفت:

-می گفت با این که وکیلی و حرفه ای و تو مردم برش داری اما یه دختر لوس بامزه ای که وجودت تو هر خونه ای لازمه

-اوه، این آقا آریا زبون باز بوده ها

-نه اصـــلا فقط کلماتی که از دهنش بیرون می اومد ارزش داشت، محترم بود و گاهی شوخیاش در عین این که حرص درآر بود اما واقعا خوب بود

-به مجنون میگن تو چرا عاشق لیلی هستی، اون که اصلا قیافه نداره، میگه لیلی زیباترین دختر جهان هســـتیه، حالا قضـــیه توئه، هر چی آریا می گفته از نظر تو بهترین بوده، مثلا این حرفارو فرهاد بزنه، جفت پا میری تو صورتش

غزل خندید و گفت:

-تو از کجا می دونی، ببین قشـــنگ ترین کلمات فرهاد دوســـتت دارمه، والا بقیش بحثه اینم که گفتم یکی دوبار شـــنیدم، میدونی که من اگر لوســـم به خاطر بابامه، ابراز علاقشـــون هم عملیه هم زبونی، منم عادت کردم به اینا، وقتی حرفای خوب از دهنت یکی در میاد خب خوشـــم میاد، البته نه هر کسی ـــ فقط اینو میگم که بدونی فرهاد هیچ وقت حرفای خوب این مدلی به من نزده، اما گاهی نگرانیاش خوشـــم میاد شـــاید نهایتش همینه اما من با این مدل فرهاد سریع پیر و چروکیده میشم بعدم زود میمیرم

-خدا نکنه، بفرما اینم نون ریختم توش، فقط شـــما دهن باز کن بخور، راستی می خوای بکنم دهنت؟

غزل خندید و گفت:

-عمتو مسخره کن

-تو هنوزم فکر می کنی آریا نزدیکته؟

-آره

-واقعا؟

-نمی دونم گاهی وقتا خیلی نزدیک حســـش می کنم، گاهی وقتا هم هیچ

-اگر اطرافته چرا باید پنهان بشه؟

غزل ناخود آگاه به اطراف نگاه کرد و گفت:

-کاش می دونستم

-این آدم مشکوکه، یه کاسه ای زیر نیم کاسش هست حالا ببین کی گفتم

غزل پوفی کرد گفت:

-بخور از دهن می افته

بده من اون آچارو

-نمی خواد خودم بستم

-بده بابا این شـــله، شـــب میخوابی روش پخش می شی رو زمین

آریا آچار را به دســـت ســـهیل که داشـــت تخت را راه می انداخت داد و گفت:

-گفتم نمی خواد الکی مرخصی گرفتی

-خوبه من اون یخچالو تنها اوردم تو

آریا از اتاق بیرون رفت و به مبل ها نگاه کرد گفت:

-اما یارو این مبلارو گرون داد

سهیل بلند گفت:

-چرا از اولش خونه نگرفتی؟

-چون نمیشـــد. بکوب دنبالم بودن فقط باید از این شـــهر می رفتم که رفتم، بعدم نمیشد اون جا خونه گرفت

سهیل تشک را روی تخت گذاشت و گفت:

-بیا این حسابی محکم شد

از اتاق بیرون رفت و گفت:

-ببین کی میاد بالا

-مهم نیست که

-ایشالا یه خانواده پنج بچه ای قدو نیم قد باشه که شب و روز آسایش نداشته باشی

آریا خندید و گفت:

-عین پیرزنا نفرین می کنه

سهیل به خانه نگاه کرد و گفت:

-خب جهیزت کامله وقتشه آستین برات بالا بزنم

آریا روی مبل نشست و سهیل کلافه گفت:

-ذهنم درگیره

-سها؟

-آره

-نترس

-دو روز دیگه دادگاهشـــه، ســـها همش گریه می کنه مدرکی نداره

-بذار دادگاه اولی رد شه شهریار فرهاد ذوق کنن

جون من چیزی داری ثابت کنی؟

-تو فقط تماشا کن همین

-سها حالش بده

-نمیشه کاریش کرد باید دادگاه اول رد بشه

سهیل هم روی مبل سه نفره خودش را رها کرد و گفت:

-خیلی وقته واسه غزل خانومت گل نبردیا

آریا به ساعت مچی اش نگاه کردو گفت:

-دیدم دارم خودمو شـــکنجه می کنم، یکم از عذاب دادن خودم کم کردم هر شـــاخه گلی که می بردم انگار داشـــتم خودمو میزدم وقتی نمیشـــه وقتی نباید بشـــه چرا باید این کارارو بکنم؟ هر چند دســـت خودم نبود اما من بلدم رو خودم کار کنم. تنها چیزی که چاره نکردم همین دل بی سرو صاحاب بود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_نود_چهار

-حالا چی کار می کنی؟

-الان فقط باید فکر کنم که کارمو شروع کنم

-خطرناک نشی

آریا نیش خند زد و گفت:

-تو راه خطرناک مگه میشـــه خطرناک نشـــد؟ می دونی با گرگ طرفم اونم یه گله، خطرناک نشم که هیچی

**

-آقا اون شکستنیه

غزل که نظاره گر بود رو به سپیده گفت:

-نزدیکه؟

-آره بابا همین جاست

-تموم شد؟ مبلارو بذارن تو کامیون تمومه

-پس من برم تو ماشین

-اخه تو چجوری با یه دست رانندگی کردی اومدی

-حالا هی بگو.. دنده که نمی خواد عوض کنم همین جور آروم با یه دست اومدم

-آروم؟ تو غزل شکیبا؟

غزل بلند خندید سمت ماشین رفت و پشت فرمان نشست، پانزده دقیقه گذشت تا بالاخره سپیده سوار ماشین غزل شد و گفت:

-راه بیوفت که کامیون بیاد پشتمون

-کلید اون جارو داری؟

-آره فقط غزل

-جانم

-وقت نکردم برم تمیزش کنم البته بنگاهی گفت اون خانواده قبلیه همه جارو تمیز کردن شستن رفتن

-خب خوبه دیگه

سپیده به جلو نگاه کرد و همزمان که غزل داشت می گفت:

-این کوچه خونه ی سهاس

سپیده گفت:

-برو تو این کوچه

غزل متعجب نگاهش کرد و گفت:

-این کوچه؟!

-خونه سها این جاست؟

- وای آره!

سپیده خندید و غزل وارد کوچه شد سپیده با دست خانه را نشان داد گفت:

-اون خونه دو طبقه

-نه!

-وا

-خونه بغلی سها!

سپیده قهقهه زد و غزل پا روی ترمز فشرد گفت:

-یعنی ته ته تصادف به این می گن

هر دو از ماشین پایین رفتند، سپیده چرخید کلید را در هوا پرت کرد و گفت:

-درو باز کن

غزل کلید را در هوا گرفت و سمت خانه رفت، به دسته کلید نگاه کرد غرید:

-نگفت کدومه که

یکی از کلیدها را فرو کرد اما داخل نرفت و کلید بعدی را امتحان کرد.

آریا کوله را روی شـــانه اش انداخت و کلید را برداشـــت گفت:

-فعلا بریم بعد می فهمم

در را باز کرد همان جور که کتونی هایش را پایش می کرد، سهیل پشت سرش ایستاد و گفت:

-مرغت یه پا داره دیگه

-بحث نکن

با صدای چرخش کلید سر بالا برد به در نگاه کرد و گفت:

-من همیشه تنها بودم چرا انقد...

همان موقع در باز شـــد، غزل تا خواســـت سر کج کند به راهرو نگاه کند سپیده صدایش زد و رو چرخاند سمت او.

-غزل، شـــیشـــه در بالا شـــله یواش درو باز کن تا بیام بالا چسب بزنم

آریا با دیدن آن دختر که نیم رخش سـمت او بود خشـکش زده بود و سهیل با چشمان درشت گفت:

-این بار تمومه

آریا با شـتاب چرخید و سـهیل را درون خانه هل داد، غزل رو چرخاند و دید مردی پشـت به او وارد خانه شـد و در را بست، دو طرف لبش را پایین کشید و گفت:

-انگار داشت فرار می کرد

به بالای پله ها نگاه کرد و راه افتاد، از جلوی در خانه آریا گذشـــت از پله ها بالا رفت روی پاگرد باز چرخید به در خانه آریا نگاه کرد و بلند گفت:

-ببخشید!، اثاث کشی داریم، امروز سرو صدا زیاده

اداپی در آورد و دوباره از پله ها بالا رفت، جلوی در ایستاد و کلید ها را امتحان کرد، با چرخش یکی از کلیدها، آرام در را باز کرد، کنجکاو سر جلو برد به خانه نگاه کرد، ســوتی زد و گفت:

-سپیده جونم گل کاشتی

چرخید لنگه ی دیگر در را هم باز کرد و جلو رفت، با دیدن شومینه چشمانش برق زد و با ذوق گفت:

-عاشــقتم که می دونی من چقدر اینو دوســت دارم، خونه هاتو این شکلی می گیری

یک شـــومینه به ســـبک کاملا قدیمی اما دیواره های تازه بازسـازی شـده و رنگ شـده، با صـدایی که از پایین شـنید فهمید دارند بار می آورند، سـمت پنجره ها رفت و یکی یکی بازشان کرد تا گرد و خاک درون خانه نماند، وارد آشپزخانه شد به کابینت ها ام دی اف نگاه کرد، آرام گفت:

-عالیه

چرخید با دیدن کمد اتاق خواب سریـع جلو رفت گفت:

-اینو ببرید تو اتاق خواب

دو مرد کمد را به اتاق بردند، ســـپیده نفس زنان با جعبه وارد خانه شد، غزل با دیدنش لبخند زد و گفت:

-خیلی خوبه

-واقعا؟

-آره عالیه، من خیلی خوشـــم اومد، از الان بدون همش اینجام

جعبه را زمین گذاشت و گفت:

-آره خونه قبلی هم همینو گفتی

-اومدم که، فقط این اواخر خودتم شـــاهدی چه بلاهایی سرم اومد

سپیده به آشپزخانه رفت آب را باز کرد کمی خم شد و کمی آب خورد گفت:

-این جا نمون، تا بارا رو میارن بالا تو برو خونه سها

-نه پیشـــت می مونم، میگم برو کاری که نمی تونی بکنی، تو دست و پا هم هستی

غزل لبش را جلو داد و سپیده هلش داد گفت:

-برو دیگه چه خودشم لوس می کنه

-منو دوس ندالی؟

-ندالم بدو بلو

#گرگم_به_هوا

#پارت_نود_پنج

غزل خندید و از خانه بیرون رفت گفت:

-باشـه برم فردا هم دادگاه داریم با دسـت خالی داریم میریم پیش آقا قاضی، سها که اصلا حالش خوب نیست

-ای بابا

-شهریار و فرهاد زرنگن چیزی نذاشتن ما بفهمیم

-باشه برو آرومش کن

غزل پله ها را دو تا یکی پایین رفت اما یکدفعه ایســـتاد گفت:

-واسه کارگرا شربت بیارم؟

-نه

-بابا دهنشون خشکه

-زشته

-سـها از خوده، تازه بذار باهاش آشـنا بشی. صـمیمی بشـیم سه تایی شهرو به آتیش بکشیم

سـپیده خندید و غزل با شـنیدن صـدای کارگرها و مبلی که در دسـت شـان بود سریـع عقب رفت و خودش را به دیوار چسباند همان جور که مبل جلوی دیدش را گرفته بود بلند گفت:

-من این جا بمونم له میشم

-برو

-من و سها با شربت میایم

-باشه

با رد شدن کارگرها به همراه مبل غزل سریع پایین رفت، به در خانه پایین نگاه کرد، درهای خانه قدیمی بود و از چوب و شیشه بود، حس کرد پشت شیشه مشجر یکی ایستاده است، شانه بالا انداخت و زیر لب گفت:

-کارت در اومد سپیده، همسایه فضول داری که دم به دقه چادر به سر جلوی در ایستاده میگه سپیده خانم اومدید؟ سپیده خانم دارید میرید؟

خودش خندید از در خانه بیرون رفت، جلوی در خانه ی سها ایستاد و زنگ را فشرد، طولی نکشید صدای سها را شنید:

-کیه؟

-مهمون ناخونده نمی خوای؟

سها متعجب در را باز کرد با دیدن غزل گفت:

-سلام!

غزل جلو رفت و گونه اش را بوسید گفت:

-امروز انقدر همین شـــکلی تعجب کردم که الان یکم حالم جا اومده

در را بست به موتور درون حیاط نگاه کرد و گفت:

-داداشت خونس؟

-آره، نه یعنی نیست

-وا!

-همین اطرافه

غزل لبخند زد و گفت:

-خوبی؟

-تو چی فکر می کنی؟

-می دونم ســـخته اما من از اول گفتم مدرک مهمه، الانم قاضی طرف ما نیست اما آخرشم نیست، ناامید نباش

-نمی دونم تا صبح نخوابیدم

-مشخصه چشمات پف کرده و قرمزه

سها سر به زیر برد و غزل سریع گفت:

-شربت تو خونه دارید،

سها دست پاچه گفت:

-وای ببخشید بیا بریم تو

-بابا هول نشو، واسه خودم نگفتم که

-پس چی؟!

-سپیده رو که می شناسی

سها سر تکان داد و گفت:

-آره دفتر دیدمش

-آره اون قبلا خونش چندتا کوچه پایین تر بود، حالا اومد بیخ گوش تو

-نه!

-والا، همین الان اثاث کشی‌ـــ داره، گفتم اگر شربتی چیزی داری درست کنیم ببریم واسه کارگرا

-آره بیا بریم تو

به هم به خانه رفتند و سها به آشپزخانه رفت و گفت:

-چقدر خوب اومد تو این کوچه، آدمای این کوچه بی سرو صدا هستند و خیلی هم هوای همو دارن

غزل کیفش را زمین گذاشت و همان موقع صدای در خانه را شنیدند، سها آرام گفت:

-سهیله

به غزل که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود نگاه کرد گفت:

-حالا کدوم خونس؟

-همین خونه بغلی دو طبقه، طبقه بالاس

سها متعجب چرخید و گفت:

-چه جالب، آخه طبقه پایینشم...

-سها

با شنیدین صدای سهیل حرف سها نیمه ماند و بلند گفت:

-جانم داداش

-مهمون داریم؟

-غزل این جاست

-یه دو دقه بیا

-بیا تو غزل از خوده

-بیا باید برم

سها لبخند زد و گفت:

-داداشـــم از بچگی وقتی دوســـتام می اومدن خونه اون می رفت بیرون که دوستم اذیت نشه

غزل لبخند زد و سها راه افتاد گفت:

-الان بر می گردم

در را باز کرد با دیدن سهیل بیرون رفت و آرام گفت:

-می اومدی تو دیگه

سهیل دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-چیزه به غزل گفتی امید خونش پایین خونه دوستشه؟

سها تعجب کرد و گفت:

-نه داشتم می گفتم که اومدی، اما این سوال واسه چیه؟

-یه چیزی میگم قبول کن بعد شـــب میام برات توضـــیح میدم

-چی شده؟!

سهیل کلافه به در خانه نگاه کرد و گفت:

-به غزل نگو امید پایین خونه دوستشه

چشمان سها تنگ شد و مشکوک گفت:

-چرا؟!

-گفتم که بعد میگم بهت تو فقط نگو

-سهیل یعنی چی؟!

-بابا یه بار به حرفم گوش کنی چی میشه؟

-آخه این حرفت پر از شکه، چرا نباید بگم؟!

-یه چیزی هست که شب میام برات میگم، چون طولانیه، اما الان به غزل نگو امید اون جاســـت، چه می دونم اگرم پرسید بگو یه خانوادس ما نمی شناسیم

-از دست تو، دلم شور افتاد

-شور نیوفته، چیز بدی هم نیست

سها چپ چپ نگاهش کرد و سهیل لبخند زد گفت:

-جون داداش نگیا

-الان نمیگم اما شـــب دیدم چرت و پرت تحویلم دادی به خدا زنگ می زنم بهش میگم

-باشه دمت گرم، من برم

-مراقب باش

-عاشقتم خواهر

سمت موتورش دوید از جک برش داشت سمت در رفت و بلند گفت:

-چیزی لازم داشتی پیام بده

-باشه

با رفتن سهیل، سها چرخید و در را باز کرد، وارد خانه شد و گفت:

-خب چی می گفتی

-تو داشتی می گفتی، طبقه پایینش چی؟

-آهان...یعنی آره یه خانوادس البته نمی شناسم

-پس بی سرو صدا هستن

-آره بابا

-خب خوبه

پارچ آب را از یخچال بیرون آورد و گفت:

-مامانم تابستون شربت آلبالو درست کرده اونم کلی

-خدا بیامرزتش

شربت را درون پارچ آب ریخت همان جور که هم می زد گفت:

-از فرهاد چه خبر؟

-بی خبرم، اون هفته مهمونی بود خونه عمم اون جا دیدمش اما خدارو شکر شلوغ بود با هم حرف نزدیم

-یعنی نمیاد دنبالت برید بیرون؟

-نیومده که

-چه بی احساسه!

-بابامم باهام سر سنگینه

-چرا؟

-سر همین قضیه تصادفم

-اوه هنوزم؟!

#گرگم_به_هوا

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

#پارت_نود_شش

-آره بابا، البته براش یه برنامه دارم فردا شب اجرا می کنم
سها به کابینت اشاره کرد و گفت:
-بیا لیوانا به تعداد بذار تو سینی
غزل جلو رفت و درون سینی که سها روی کابینت گذاشته بود یکی یکی با دست سالمش لیوان می گذاشت، غزل آهی کشید و گفت:
-نمیشه
-چی نمیشه؟
غزل نگاهش کرد و گفت:
-وقتی چیزی نخواد فراموش بشه نمیشه، تازه بدتر خاطرات عذابت میده، چرا هر روز بدتر قبل میشه؟
-چیز خاصیه؟
غزل چشم بست و گفت:
-بی خیال، آماده شد؟
-آره بده بریزم ببریم

-هوای سپیده رو داشته باش، دختر خیلی شادیه اما خب به خاطر این که خانوادش پسش زدن یکم افسردگی گرفته

-پسش زدن؟!

-از شوهرش که داشت طلاق می گرفت رفت پیش خانوادش اما اونا بیرونش کردن گفتن دختری که شوهر کنه نباید برگرده ما آبرو داریم، سپیده هم اومد با وام و کار کردن سخت پیش پول یه خونه جور کرد، قبلشم تو یه خوابگاه بود، الان حالش خیلی بهتره اما خب تنهایی بده

-آره خدایی من اگر سهیل نبود دق می کردم

-بریم؟

-من برم مانتو و شال بردارم

-برو

**

-لعنتی

-آروم باش

-من سعی می کنم دور بشم باز خدا میارتش بیخ گوشم

سهیل خندید و دستش را روی ران پایش کوبید گفت:

-خدایی باورم نمیشه

آریا چپ چپ نگاهش کرد و سهیل لب روی هم فشرد و رو چرخاند به خیابان نگاه کرد گفت:

-الان چی کار می کنی؟ نمیتونی دو روز نیومده بری بگی خونه رو نمی خوام که، اونا هم که تازه اومدن جایی نمیرن

آریا نیش خند زد و رو به آسمان گفت:

-خدایی دیدی تام و جری یه کارتنه گفتی بذار واقعیشم داشته باشیم؟

سهیل ریز ریز خندید و آریا غرید:

-نخند سهیل

سهیل نفس عمیقی کشید و گفت:

-به سها چی بگم آخه، اون منتظره برسم خونه از دهنم حرف بکشه بیرون

آریا عصبی از سهیل فاصله گرفت یک دستش را به پهلویش زد و یک دستش را چند باری روی سرش کشید و غرید:

-گیر کردم، مشکل خودم کمه الان باید بازی هم بکنم، اون میاد من برم من میام اون بره

سهیل پوفی کرد و گفت:

-حالا بگو به سها چی بگم، اون تا از دهنم حرف نکشه که ول کن نیست، یهو دیوونه میشه به غزل هم میگه

آریا همان جور که پشت به سهیل بود سر چرخاند اول چند ثانیه به او نگاه کرد و گفت:

-خواهرت مثل خودته؟

سهیل چشم ریز کرد و گفت:

-از چه لحاظ؟!

-چفت و بست دهنش

لب سهیل کم کم کش آمد و گفت:

-مطمئن باش

-می دونی که چیا بگی؟

-آره فقط چجوری غزل می شناسی و...

-و به خاطر شهرتش و خانوادشه که دوری می کنم

-حله همینا میگم

-فقط دهنش چفت و بست نداشته ب...

-گفتم که خیالت تخت، سها راز نگه دار ترینه

آریا سر تکان داد و گفت:

-از فردا کار من شروع میشـــه، خیالم از بابت بابا و خواهرم راحته، اما دقیقا از همین فردا مثل مور و ملخ می ریزن تو شهر که پیدام کنن

سهیل نگران سمتش رفت و گفت:

-آریا

-چاره ای ندارم سهیل یا باید کم کم ریشه کنشون کنم یا تا آخر عمر دور از خانواده با هویت جعلی و عین موش تو لونه زندگی کنم

-می کشنت

-به همه چی فکر کردم

به سهیل نگاه کرد و گفت:

-یا زنگی زنگ یا بومی بوم، یا میمیرم یا پیروز میشم

-با این کار بیشتر خشمگینشون می کنی، پیدات کنن چی؟

-فکر کردی چرا ازت دور شدم، همه اینارو می دونم

نیم نگاهی به آسمان کرد و گفت:

-اما می سپارم به بالایی

سهیل کلافه لبش را کج کرد و آریا نگاهش کرد گفت:

-راه بیوفت

سهیل سریع بازویش را گرفت و گفت:

-چرا غزل نه؟

آریا ابرو در هم کشید، غرید:

-دیوونه شدی؟ من میگم بلایی سرش نیاد هر کاری می کنم که از دردسر دور باشه تو میگی غزل؟ اونم این موضوع؟ گرفتیمون؟

-نه اما میگم...

-نه بذار یه آوانس بدیم به نامزدش بذار مشهورش کنیم چه اشکال داره، خوراکش این پرونده هاس

-ممکنه به اون...

-نه اما اگر یک درصدم احتمال بدم باز به غزل نمیدم

-زورم میگیره با این چیزا این فرهاده مشهورتر بشه

-ولش کن حالا یه لطفه که بهش می کنم اشــکال نداره که، بزن بریم دیر شد

-باشه بریم

#گرگم_به_هوا

#پارت_نود_هفت

**

سها ظرف را در کابینت گذاشت با لبخند گفت:

-من فعلا همش خونه هســتم، گفتم طلاق بگیرم بعد برم سر کار

غزل که داشــت با یک دســت خاک ظرف ها را می گرفت گفت:

-سپیده اون طرف تموم شد

سپیده لبخند زد و گفت:

-چه زود همه چیز داره جا می گیره

-من که کاری نمی کنم سها دستش تنده

سپیده با قدر دانی نگاهش کرد و سها سریع گفت:

-نه بابا این حرفا چیه، فقط من الان میرم خونه یه شـــامی درست کنم دور هم بخوریم

-نه تو رو خدا الان زنگ می زنم بیارن

-نه بابا مگه تو این شلوغی غذای بیرون میچسبه

دستش را بالا آورد و گفت:

-به قول سهیل الان یه املت میچسبه با یه پیاز مشتی

سپیده و غزل بلند خندیدند و سها از آشپزخانه بیرون رفت گفت:

-دو دقه ای آماده می کنم، شـــما هم نمونید بیاین اون جا می خوریم بعد میایم دوباره بقیه کارا رو می کنیم

سپیده خجالت زده گفت:

-این جوری که بد میشه

-دیگه دوست شدیم این حرفا چیه، تازه ما قراره مدام همو ببینیم

شال را روی سرش انداخت سمت در رفت و بلند گفت:

-غزل زود بیاین

-باشه عزیزم

با رفتن سها غزل آهی کشید و کلافه گفت:

-نگاه به خنده هاش نکن، تو دلش غوغاست

-واسه فردا؟

-اوهوم، خودمم می دونم فردا هیچی به نفعمون نیست

-لعنت به این مردا که دست هر چی مار از پشت بستن

-یعنی هر سوراخی بگی گشتم هیچی پیدا نکردم

سپیده ناراحت روی صندلی نشست و گفت:

-حالا چی میشه؟

-تو جلسه اول که هیچی، فقط میگن شواهد لازم دارید و فعلا حرفای سها تکذیب میشه، اما اگر جلسه دوم خبری نشه شهریار شکایت می کنه که زنش عدم تمکین کرده و سها مجبوره که برگرده چون قاضی حکم طلاق نمیده

-وای!

-دعا کن، بخدا با همین دوستم کل این شهر واسش زیر پا گذاشتم اما وقتی خودش شهریاره وکیلش فرهاد چیزی پیدا میشه

-فرهاد دیگه از شهریار نگفت؟

-چی می خواد بگه، کور که نیســـت می دونه همه چی به نفعشونه

-گناه داره

-دعا کن فقط

غزل پوفی کرد و دســـتمال را رها کرد به ســـختی ایســـتاد و گفت:

-آخ کمرم خشک شد

سپیده چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-حالا ببینا دو تا دستمال کشیده میگه کمرم خشک شد

غزل بلند خندید و گفت:

-نه مسخره چون رو زمین نشستم این جوری شدم، نزدیک اون کوفتی هم هست هم دردام شروع شده هم هورمونام ریخته به هم

-اوه اوه پس لطفا چند روز نبینمت تو خیلی سگ میشی

غزل سمت آینه رفت کمی نیم رخ ایستاد غرید:

-برم چند روز دیگه این گچ باز کنم عصبیم کرده

کمی چرخید و گفت:

-سپید یکم چاق نشدم؟

-چاق!

-منظورم اینه بعد که پیدا شـــدم داغون بودم الان یکم رو نیومدم؟

-آهان چرا، مخصوصا صورتت، تازه آفتاب سوختش یکم بهتر شده

غزل دستش را کنار صورتش کشید و زیر لب گفت:

-یعنی اونم خوب شده!

نفسی کشید چرخید با دیدن سپیده که کار می کرد غرید:

-وا بده دیگه بیا بریم

-بابا تازه رفت

-ولش کن خسته شدی

-نه بخدا خسته نشدم

با کم و زیاد شـــدن نور خانه، غزل با ترس سر چرخاند به لامپ ها نگاه کرد، سپیده سریع گفت:

-نترس، بنگاهیه گفت چون کنتور برق پایین و بالا یکیه مشکل بهم زده، چند باری تعمیر شده اما این مشکلا رو داره

-یعنی چی! خب باید جدا کنه

-نمی دونم گفت صاحبش فعلا نمی تونه از این حرفا اما گفته چند ماه دیگه جدا می کنن یه کنتور جدید میارن

-این جوری خطر ناکه بخدا

-نه گفت خطرناک نیست اما این کمو زیاد هست دیگه

-خب واسه یخچال و بقیه وسایل برقیت ضرر داره

-براشون محافظ گرفتم، چقدر غر می زنی

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-این سهیل بچه خوبیه خیلی هم باحاله، ما که نتونستیم این لوسترا رو بزنیم بگو اون میاد میزنه، قدشم بلنده سه سوته کل خونه رو تحویلت میده

-بی خیال روم نمیشه

-رو شدن نداره، اصلا خودم به سها میگم که به سهیل بگه

-غزل

غزل بی توجه سمت پنجره رفت و سر بیرون برد هوا تازه را استشمام کرد گفت:

-همین که گفت

به کوچه تقریبا باریک نگاه کرد و گفت:

-این پنجره خیلی خوبه ها، حداقل آیفونت تصویری نیست می تونی از این بالا دید بزنی کی پایینه بعد درو باز کنی

-آره منم وقتی این پنجره رو دیدم همین فکر کردم

غزل چرخید و گفت:

-راستی واسه ماهور قراره خواستگار بیاد

-نه!

-بخدا

-بالاخره طلسم شکست

-طلسم نشکست خانم منتظر اسب سوار بر مردش بود

سپیده با حرف غزل قهقهه زد و گفت:

-برعکس نگفتی؟

غزل هم ریز ریز خندید و گفت:

-خلاصه عشقشه

-نگو!

-کسی نمی دونه یعنی به منم بروز نداد اما وقتی طرز حرف زدنشو دیدم با همون مشاور من فهمیدم خبراییه

-اوه اوه حاج یوسف بفهمه ک...

-نترس فقط منم که لو میرم اون لو برو نیست، اصلا از کجا معلوم جدید باشه، شاید چند سالی هست با هم هستن

-یا علی خودت به گوش حاج یوسف نرسون

غزل بلند خندید سمتش رفت و گفت:

-اما مرد خوب و خوش تیپیه از همه مهم تر راز نگه داره که هر چی بهش گفتم به ماهور نگفته

-خب پس

-آره اصلا روز اول که منو برد نمی دونی چه نگاه های خاصی به هم پاس می دادن

-کلک قبلا از نگاهها این چیزارو نمی خوندی

#گرگم_به_هوا

#پارت_نود_هشت

-چرا همچین نگاه می کنی؟

سها مشکوک گفت:

-این امید می دونه با فرارش چقدر دردسر واســـه غزل درست کرد؟

-به جان سها اگر می موند بدترم می شد

-چرا؟

-یه چیزایی هست که خانواده شکیبا فاش نکرده

-یعنی چی؟!

-سها گفتی بگو گفتم دیگه

-حرف بزن سهیل باید بدونم

-غزل بهت نگفت فرهاد اونا رو تو چه وضعیتی پیدا کرده؟

سها کنجکاو صاف نشست و گفت:

-نه، مگه چه جور بودن؟!

-والا امید که نگفت اما فهمیدم وضـــعیت درســـتی نبوده، یعنی جوری بوده که اگر امید می گرفتن اوضـــاع خیلی بدتر می شد

-کنجکاوم کردی یعنی چه جوری بودن؟

-به خاک ننه نمی دونم چون امید لو نداد اما حتما بغلی چیزی بوده یا نمی دونم خود آریا می گفت انقدر بدنشـــون داغون بوده نمی تونستن درست لباس تن شون کنن

سها با چشمان درشت گفت:

-نه!

-در همین حد می دونم

-یعنی میگی فرهاد اینا دو تارو لخت تو بغل هم پیدا کرده؟

-هیش، من کی گفتم لخت آخه! حرف در میاری بدتر که

-حالا همون

-بله

-آره دیگه بابای غزل امید می گرفت می کشـــتش، مگه کم چیزیه، اوه اوه حاج یوسف!

-پس فرار به قرار ترجیح دادن کار درستی بوده دیگه

-آره اما خود غز...

-نمی شد که قربونت برم، تازه هر چی دور می شد بهتر بود ببین الان همه چی هم آرومه

-خب آره

-ببین اصلا نگو این یارو که خونه پایین هست دوست منه

-یعنی میگ...

-غزل خیلی باهوشه ممکنه شک کنه بعدم کم کم بفهمه

-آهان آره

-نگو میشناسیش یا دوست منه، همین

-باشه فقط سهیل یه سوال

-چی؟

-مطمئنی چیز دیگه بین شـــون نبوده که امید این جوری فرار کرده؟

سهیل چپ چپ نگاهش کرد گفت:

-سها

سها نگاه دزدید گفت:

-خب...خب میگم شـــاید بوده که این جوری گرخیده فرار کرده

-نخیر

-امید یادشم می کنه؟

-نخیر

-ممطئن؟

-آره

-چرا اسمشو به غزل گفته آریا

-چمیدونم حتما دوست داشته

-مشکوک نیست؟

-نه

-تو اصلا خوب می شناسیش؟ خانوادش کجاس؟

-می شـناسـم، خانوادشـم ایران نیسـتن، مامان باباشـم جدا شـدن، یه خواهرم داره، البته دوتا، یکی هم از ننش داره که اصلا قبولش نداره

سها سر تکان داد و گفت:

-که این طور

-آره

-باشه من چیزی نمی گم

-قول مردونه؟

سها ایستاد و گفت:

-مگه مردم، قول زنونه از صدتا مردونه مردونه تره، پاشو بریم

سهیل که می خواست تازه لم دهد متعجب گفت:

-کجا؟!

-این سپیده چندتا لوستر داره نشد ما نصب کنیم، بیا بریم براش نصب کن

-خسته ام به مولا

-بیا دیگه اونم مثل من تنهاست

-چرا تنها؟

-جدا شده، خانوادشم راهش ندادن، تو این شهر غریب داره کار می کنه و زندگی

سهیل یک ابرویش بالا رفت چند بار سر تکان داد و گفت:

-باشه بریم

با هم وارد شدند و سهیل آرام گفت:

-تو برو الان میام

-بیا بریم دیگه

-ای بابا گفتم برو الان میام

سها اخمی کرد و از پله ها بالا رفت، سهیل جلوی در خانه آریا ایستاد آرام در زد و گفت:

-باز کن

آریا که لیوان چای دستش بود سمت در رفت و بازش کرد، سهیل لبخندی زد و گفت:

-حلش کردم

-به کسی نمی گه دیگه؟

-باز گفت، میگم نمیگه باز می پرسه

-بیا تو

-باید برم بالا لوسترای این دختره رو نصب کنم

-پس کارت در اومد

-میگم نمیشه ماسک بزنی بیای کمکم؟

آریا چپ چپ نگاهش کرد و سهیل خندید چرخید گفت:
-فعلا

#گرگم_به_هوا
#پارت_نود_نه

آریا به رفتنش نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و در را بست چرخید زیر لب گفت:
-بگم حکمتتو شکر که خواستم دور بشم اما الان اون بالا سرمه؟ حکمتت چیه که بگم شکر که راضی بشم این کلمه رو بگم؟
لیوان را در دستش فشرد به آشپزخانه رفت، همان لیوان را به یک باره وسط آشپزخانه کوبید و چند باری دست روی سرش کشید، چشمانش را با خشم بست.

گونه ی سپیده را بوسید و گفت:

-برامون دعا کن

-انشالله خبرای خوب بهم بدی

غزل کیفش را برداشـــت ســـمت در رفت و همان جور که مقنعه اش را با یک دستش درست می کرد گفت:

-خدا از اون و فرهاد نگذره، این دختر واقعا گناه داره

-راستی چه خبر از ساحل؟

-بی خبرم فقط می دونم اون جا گوشی داره اما واســـه من مهم نیست

در را باز کرد بوسه ای در هوا برای سپیده فرستاد، کفش هایش را پا کرد و در را بست با عجله از پله ها پایین رفت، در کوچه را باز کرد بیرون رفت، همان موقع موتور ســـهیل که دو سرنشین داشت از جلوی خانه سهیل حرکت کرد و دور شد و غزل سمت در خانه آن ها رفت زنگ را فشرد.

-کیه؟

-من تو ماشینم زود بیا

-الان میام

@Vip Roman

غزل رفت درون ماشین نشست، کیفش را باز کرد پرونده ای بیرون کشید و نیش خند زد گفت:

-آقا فرهاد بچرخ تا بچرخیم

سها در ماشین را باز کرد و غزل با لبخند نگاهش کرد گفت:

-صبحت بخیر

سها درون ماشین نشست، غزل با دیدن چهره اش دستش آمد اصلا حالش خوب نیست، دست پیش برد دست سرد سها را گرفت و گفت:

-خودتم می دونی امروز زیاد خوب نیست اما ناامید نباش، تا دادگاه بعدی وقت داریم

-نمی خوام یه لحظه هم به زور باهاش زندگی کنم

-بسپار به خدا درست میشه

سها اشک ریخت و گفت:

-تا صبح پلک رو هم نذاشتم، حالم از شهریار بهم می خوره

غزل دستش را فشرد و گفت:

-نذار این حالتو ببینه، بریم؟

سـها سر تکان داد و غزل ماشـین را روشـن کرد دنده عقب گرفت همان جور که به مانیتور جلو نگاه می کرد عقب رفت از کوچه بیرون رفت، پخش را روشن کرد و گفت:

-دیشب خیلی خسته شدی

-نه بابا، تازه پشیمون شدم چرا گفتی شب پیشتون بخوابم چرا نخوابیدم، آخه تا وقتی اون جا بودم همه چی یادم رفته بود

-امروز مهم نیست، تموم میشه سعی می کنیم تا دادگاه بعد یه چیزی پیدا کنیم

به نیم رخ سها نگاه کرد گفت:

-امشبم سه نفری میریم بیرون

سـها هیچ نگفت و غزل سرعتش را بیشـتر کرد که دیر به دادگاه نرسند.

**

هر چهار نفر از اتاق بیرون آمدند، شهریار به سها نگاه کرد گفت:

-بهت میگم اشـتباه می کنی، میبینی که چیزی هم پیدا نکردی، خودت می دونی جلسـه بعدی هم خبری نیسـت،

پس بیا همه چیز تموم کن بریم خونه منم این اشتباهتو می بخشم

سها نیش خند زد و غزل رو به شهریار گفت:

-دنبال اون دریم که نبستی نمکی، بالاخره پیدا میشه

نیش خند زد به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-دوستت خیلی بخشندس، می خواد زنشو که اشتباه بزرگی کرده تقریبا با آبروش بازی کرده ببخشه

دست سها را گرفت و گفت:

-جلسه ی بعدی می بینمتون

سها به دنبال غزل کشیده می شد و کنجکاو گفت:

-منظور قاضی چی بود؟

غزل دستش را رها کرد و گفت:

-قاضی یه جورایی به شـــهریار حالی کرد زنی که می تونه کل اموالتو ازت بگیره ازش نمی گذره که فقط نصـــفشـــو ازت بگیره

سها لبخند زد و گفت:

-یعنی قاضی حرفامو باور کرده؟

-این جور نشون می داد اما بی مدرک نمیشه

-حداقل امروز یه چیزی بود یکم خوشحالم کنه

غزل با حرص غرید:

-میگه منم اشتباهتو می بخشم

سها خندید گفت:

-شوهرم آدم بخشنده ای هست

غزل ایستاد و گفت:

-تو میری؟

-نمیای؟

-نه یه دادگاه دیگه هم یک ساعت دیگه دارم، تو برو

-باشه

-اسنپ بگیر برو، شهریار نبینتت

-باشه

-منم برم این اطراف کافه هســـت، یه کیک بخورم بعدم برگردم واسه دادگاه

-باشه

جلو رفت گونه ی غزل را بوسید و گفت:

-فعلا

-شب هماهنگ می کنم که میام دنبالتون

-باشه

با رفتن سـها، غزل نفس عمیقی کشـید از سـاختمان بیرون رفت، به سـاعت مچی اش نگاه کرد همان موقع فرهاد کنارش ایستاد و گفت:

-یک ساعت دیگه

غزل بدون نگاه کردن به او گفت:

-بله یک ساعت دیگه

-وقت هست بریم یه چیزی بخوریم؟

غزل به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

-بریم

هر دو راه افتادند و همان جور قدم زنان سـمت کافه می رفتند، فرهاد کیفش را به دست دیگرش داد و گفت:

-دیشب آقا جون با حاج یوسف اومدن خونمون

غزل متعجب نگاهش کرد و گفت:

-چرا؟!

فرهاد جلوی کافه ایستاد و گفت:

-فعلا بریم بشینیم

هر دو وارد کافه شـــدند پشـــت میز دو نفره روبه روی هم نشستند، مرد جوانی کنار میز ایستاد و گفت:

-چی میل دارید؟

-یه کاپوچینو با کیک کاکائویی

فرهاد هم آرام گفت:

-یه قهوه تلخ

مرد رفت و غزل کنجکاو نگاهش کرد گفت:

-خب؟

فرهاد خونسرد پا روی پا انداخت و گفت:

-تاریخ تعیین کرده واسه جشن نامزدی

غزل خشکش زد اما فرهاد لبخند زد و گفت:

-یکم دوره اما بازم خوبه

-ک...کی؟

-روز اول عید، تقریبا سه ماه و نیم دیگه

دســت غزل که زیر میز بود مشــت شــد و نگاه به زیر برد، فرهاد با لبخند کمی خم شد و گفت:

-بعد نامزدی هم حتما زود تاریخ عروســیمون مشــخص میشه

-به نظرم کار بیخودیه

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد

-به نظر من که کار درستیه، این جوری همه به رسمیت می فهمن تو نامزد منی، هر چند محرم نمیشــیم اما خب مهم نیست

غزل لحظه ای چشــم بســت و فرهاد دســت به ســینه نشست گفت:

-تو هم که مثل همیشه خوشحال نشدی

غزل چشم باز کرد و زیر لب گفت:

-خوشحالم، خیلی خوشحالم

فرهاد لبش کج شد و غزل کلافه گفت:

-این جلسه جالبه

-چرا؟

-من و تو روبه روی هم و قاضیمون بابای من و عموی تو، جالب نیست؟

فرهاد خندید سر تکان داد و گفت:

-آره اما موکل تو کاملا شانسشو از دست داده

غزل حتی لبخند هم نزد، به اطراف نگاه کرد و همان موقع مرد جوان با سفارش های آن ها برگشت، غزل چنگال را برداشت کمی کیک در دهان گذاشت و گفت:

-چه خبر از ساحل؟

-می خوای اذیت کنی که می پرسی؟ کی خبر از ساحل داره که من داشته باشم؟

-شاید دختر خالت

فرهاد چشم ریز کرد و غزل نگاهش کرد با لبخند گفت:

-اسمش چی بود؟! تینا؟

فرهاد ســـاکت بود و غزل سریع چنگالش را تکان داد و گفت:

-آهان شیلا

-بیخود حرف نزن، چرا اون باید از ســـاحل خبر داشـــته باشه؟

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-حالا بی خیال ساحل، اونم دل داره فقط یه چیزی، وکیل شیلا شدی؟

فرهاد جا خورد، نمی دانست از کجا فهمیده است اما غزل با لبخند کمی دیگر کیک خورد و کمی از کاپوچینو را سر کشید گفت:

-بایدم بده دستت، منم وقتی پسر خالم وکیل باشه نمیرم دست به دامن غریبه بشم که

-فقط چون اصرار کرد

-کار درستی کردی، تا کجای کار پیش رفتی؟

-فعلا فقط اومده دلایلشو گفته، هنوز چیزی ثبت نشده، چون دو دله

غزل سر تکان داد به ساعت مچی اش نگاه کرد و فرهاد گفت:

-نترس دیر نمیشه

-نمی ترسم، قهوه تلختو بخور

بی خیال کل کیک را کامل خورد و لیوان کاپوچینو را که خالی شده بود روی میز گذاشت و گفت:

-خدارو شکر، چقدر گشنم بود

-صبحونه نخورده بودی؟

-نه خونه سپیده بودم تازه اسباب کشی کرده بود فعلا چیزی تو خونه نداشت، دیشبم شام توپ خوردم تا خرخره اما نمی دونم چرا باز این جوری گشنم بود

فرهاد فنجانش را روی میز گذاشت کمی خم شد و گفت:

-نکنه حامله ای؟

غزل که نگاهش به ظرف کیک بود با آن حرف سریع نگاهش کرد و چشم ریز کرد گفت:

-چی گفتی؟!

-از جزیره که اومدی دیگه عادت ماهانه شدی؟

غزل با شتاب از سرجایش بلند شد و تا خواست فریادش بالا برود، فرهاد بلند خندید با دست اشاره کرد که غزل بنشیند و با خنده گفت:

-شوخی بود

غزل خم شد دست سالمش را روی میز کوبید غرید:

-یه آدم عوضی بی غیرت فقط همچین شوخی می کنه، برات متاسفم

فرهاد ابرو در هم کشید و غزل سمت پیشخوان کافه رفت، کارتش را روی میز گذاشت گفت:

-سیزده بیست

مرد کارت را کشید و تحویل غزل داد، غزل با شتاب کارت را گرفت چرخید از کنار فرهاد گذشت بیرون رفت، دست روی سینه اش گذاشت تا آرام بگیرد، مطمئن بود فرهاد شوخی نکرده است.

-غزل

قدم هایش تندتر شـــد و فرهاد دوید خودش را کنارش رساند گفت:

-فقط شوخی بود

غزل نیش خند زد گفت:

-شوخی!

-غزل

-ساکت شو نمی خوام بیشتر این بهمم بریزی

با حس دردی که به سراغش آمد یک دفعه ایستاد، چشم بست و نفس عمیق کشید، همان اعصاب خوردی کافی بود که چیزی که قرار بود چند روز دیگر به سراغش بیاید آن لحظه بیاید.

-غزل خوبی؟

اصلا وقتش نبود، دردهای او شدید بود و فقط نیاز داشت روی تخت بخوابد و دمنوش های مادرش را بخورد و مدام کیسه آب گرم بگذارد، آب دهان قورت داد چشم باز کرد، فرهاد روبرویش بود، حالش از او بهم می خورد، با دست پیش زد و باز راه افتاد.

می دانست باید کاری کند اما آن لحظه دیر می شد و دیر به دادگاه می رسید، خون ریزی اش همیشه زیاد بود و او از آن وحشـــت داشـــت، با دور شـــدن غزل، فرهاد نیش خند زد گفت:

-بالاخره که می فهمم اون جا چه خبر بوده فقط اونو بهم نشون بدن دهن باز کنه کافیه

غزل وارد ســاختمان شــد، از درد رنگش پریده بود، کنار راه پله ایســتاد دســت روی شــکمش گذاشــت، اشــک درون چشمانش حلقه شد و لب زیر دندان کشید:

-سلام خانم شکیبا

غزل سریـع چشـم باز کرد با دیدن دوسـت پدرش سر تکان داد و آرام گفت:

-سلام

مرد از کنارش گذشـت و غزل نفس عمیقی کشـید؛ زیر لب گفت:

-خدا کمکم کن فقط این دادگاه تموم بشه

فرهاد خواست وارد ساختمان شود که تلفنش زنگ خورد، نگاهی به گوشی انداخت، منشی_ دفترش بود، دست روی گوشش گذاشت دکمه را فشرد و گفت:

-بله

-سلام آقای شکیبا

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_یک

-سلام چی شده؟

-یه پاکت اومد براتون

-خب بذ...

-بله میدونم باید بذارم کنار، اما یکم عجیب بود، کسی_ که اورد رسید نگرفت و پاکت داد سریع رفت، روی پاکت هم بزرگ نوشته محرمانه

چشمان فرهاد تنگ شد و منشی ادامه داد:

-گفتم بهتون اطلاع بدم

-باشه بذارش تو اتاقم

-بله چشم

فرهاد گوشی را خاموش کرد وارد ساختمان شد و سریع خودش را به طبقه دوم رساند، از دور دید که غزل جلوی در اتاق منتظر است، نیش خندی زد کیفش را به دست دیگرش سپرد و روبه روی غزل سمت دیگر راهرو ایستاد.

غزل بی توجه به او چشم بسته بود و سعی می کرد بر دردش غلبه کند، چندین بار نفس عمیق کشید، صندلی برای نشستن بود اما او اصلا نباید می نشست.

چرخید دست به دیوار گرفت، لب زیر دندان گرفت، فرهاد نزدیکش شد و گفت:

-رنگت پریده، لازم نیست واسه دادگاه این همه به خودت فشار بیاری

غزل نیش خند زد و سر چرخاند نگاهش کرد تا دهان باز کرد صدای آشنایی شنید:

-سلام دخترم

غزل چرخید با دیدن آن مرد لبخند زد و فرهاد عقب رفت، مرد با دیدن چهره غزل نگران شد و سریع گفت:

-تو خوبی؟!

-خوبم، خوبم نگران نباشید

-اما...

-خوبم

مرد به فرهاد نگاه کرد و فرهاد بی توجه دور شد و غزل آرام گفت:

-خبر ندارن امروز چه چیزایی رو میشه، کم هست اما واسه جلسه امروز خیلی عالیه

-یعنی فکر می کنن دستمون به اندازه قبل خالیه؟

با دیدن دو مردی که سمت فرهاد رفتن آرام گفت:

-اومدن

غزل بی توجه گفت:

-چون تحقیقا سری بوده بله خبر ندارن، البته خیلی کم و ناچیزه و باید دفعه بعد دستمون پر تر باشه، اما واسه این جلسه و شوک دادگاه خیلی هم خوبه

مرد سر تکان داد و غزل نفس عمیقی کشید به در نگاه کرد، حالش خوب نبود و فقط می خواســت دادگاه زودتر شروع شــود، با باز شــدن در لبخند بی جانی زد و زودتر فرهاد و موکلش او و آن مرد وارد سالن شدند.

**

جســم بی جانش درون ماشــین افتاد، نفس زنان سر به صــندلی تکیه داد، لبش کم کم کش آمد و تلفنش همان موقع زنگ خورد.

سریع از کیفش در آورد و با دیدن اسم پدرش درست روی گوشی کشید، دم گوشش گذاشت:

-جانم بابا

صدای نگران فرامرز در گوشش نشست

-غزل بابا چیزی شده؟ انگار درد داشتی رنگتم پریده بود

لبخند به لب های غزل نشست، پدرش که با اوسر سنگین بود حال چطور نگرانش شــده بود، چون در دادگاه چند باری وسط حرف زدن به خاطر دردهایش نفسش می برید و چند ثانیه سکوت می کرد و دوباره ادامه می داد، لب باز کرد گفت:

-یکم حالم خوب نیســت بابا، اما نگران نباشــید دارم میرم خونه

-بمون من میام

-نه نه دادگاه نمیشــه ول کرد، من دارم میرم خونه، رســیدم پیام میدم

-مراقب باش بابایی

-چشم

خواست تماس را قطع کن اما فرامرز سریـع گفت:

-غزل بابا

-جانم

-گل کاشتی

لبخندش پر رنگ شد و آرام گفت:

-ممنو...

با دیدن فرهاد و ابروهای در همش سـکوت کرد اما به یک باره گفت:

-ممنون بابا، فعلا

تماس را قطع کرد و با عجله ماشین را روشن کرد به حرکت در آورد، فرهاد کنار ماشین خودش بود با دیدن ماشین او سر چرخاند نگاهش کرد، غزل شیشه را پایین کشید پشت ماشین او پا روی ترمز فشرد و گفت:

-مراقب باش، با این اعصاب پشت فرمون نشینی بهتره، تو گوشیم اسنپ دارم بگیرم برات؟

فرهاد کامل چرخید نیش خند زد و گفت:

-این زور آخرت بود دیگه چیزی نداری رو کنی، از این جا به بعدش قشنگه

غزل لبش را جلو داد کمی سر کج کرد و گفت:

-از کجا میدونی زور آخرم بود دیگه چیزی تو دستم ندارم؟

خندید و سرش را به نشانه تاسف تکان داد گفت:

-هر سری به همین اندازه شوکه میشی، دست من اصلا خالی نیست

دست شکسته اش را بالا آورد کنار سرش تکان داد و گفت:

-خدافظی همکار

خندید و ماشین را با شتاب به حرکت در آورد و دور شد، فرهاد با خشم در ماشین را باز کرد و درونش نشست، گوشی را روشن کرد، تماس گرفت.

همان جور هم ماشینش را به حرکت در آورد و صدای مرد را شنید:

-بله

-بله و مرگ، مگه نگفتی کل دفتر گشتی تو پرونده هیچ مدرکی نبود

-بخدا نبود

-خفه شو، منو بگو کارمو سپردم به کیا

-به اون خدا جای یک بار سه بار رفتیم دفتر که به گفته خودتون چیزی بهم نریزه که بفهمن کسی. رفته دفتر، ریز به ریز همه جارو گشتیم، حتی فایلای سیستم، اما اصلا مدرکی در مورد اون پرونده نبود، چیزایی هم که بود عکس گرفتیم شما دیدی گفتی اوکیه

-خفه شو، فقط خفه شو

تماس را قطع کرد و مشتش روی فرمان نشست، عصبی و بسیار خشمگین خودش را به دفتر رساند، دفتر بزرگی که

چندین وکیل زیر دســـتش بودند، دفتری که به شـــکل یک شرکت بزرگ بود.

تا وارد دفتر شـد، منشی‌ـ ایسـتاد و فرهاد با دیدن شـیلا که منتظر نشسته بود ابرو در هم کشید و رو به منشی گفت:

-بگو برام قهوه بیارن

-چشم

فرهاد سـمت اتاقش رفت و شـیلا از سر جایش بلند شـد، فرهاد نگاهش کرد و در اتاق را باز کرد وارد شـــد و با باز گذاشتن در یعنی شیلا می تواند به اتاق برود.

شـــیلا لبخند زد؛ به منشی‌ـــ که نگاهش می کرد نگاه کرد با قدم های آرام خودش را به اتاق رساند و در را بست گفت:

-فکر می کنم بد موقع اومدم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_دو

فرهاد کتش را در آورد، دکمه های پیراهنش را تا پایین سینه باز کرد و پشت میزش نشست، شیلا خیره خیره نگاهش می کرد و فرهاد با دیدن پاکت روی میز سریع دست پیش برد جلو کشیدش و همان جور که بازش می کرد گفت:

-بشین شیلا

شیلا جلو رفت روی مبل نشست و فرهاد به درون پاکت نگاه کرد، فقط یک فلش بود، فلش را در آورد و لپتاپش را روشن کرد همان جور که منتظر بود به شیلا نگاه کرد گفت:

-خب چی کار کردی؟

-هیچی

انگشتان دست فرهاد در لابه لای هم جا گرفت روی میز گذاشت و گفت:

-یعنی چی هیچی، قرار بود وقتی اقدام کردی بیای پیش من که وکی...

-آره اما...

سکوت کرد نگاه دزدید و فرهاد به صفحه لپتاپش نگاه کرد و همان جور که منتظر حرف شیلا بود فلش را باز کرد.

چندین عکس از یک سری اوراق بود و چند فیلم، اما با دیدن عکس شخصی که بالا آمد خشکش زد و کمی بدنش عقب رفت خیره ماند به صفحه لپتاپ، شیلا چشم ریز کرد و فرهاد متن را خواند.

شخص مهمی از دولت که کارهای بسیاری انجام داده است و حال همه مدارک زیر دست او بود، دستش را عقب کشید و گیج پشت گردنش برد.

در عجب بود آن مدارک چطور به دست او رسیده است، چطور آن مدارک لو رفته است، با شتاب از سر جایش بلند شد، شیلا تعجب کرد و فرهاد سریع گوشی را برداشت و شماره گرفت، صدای منشی را شنید:

-بله

-دقیقا کی این پاکت اورد؟

-یه مرد جوون بود عینک داشت اما ماسک داشت

-دوربینا

-من چک کردم با پای پیاده اومده بود، نه موتوری نه ماشینی

فرهاد دست در موهایش کرد و گفت:

-چی گفت؟

-گفت این پاکت باید برسه دست آقای شکیبا

فرهاد دست روی صندلی اش گذاشت و گفت:

-باشه

گوشی را سر جایش گذاشت و کمی خم شد دوباره چیزهایی خواند و شگفت زده دست جلوی دهانش گرفت، شیلا ایستاد و با لکنت گفت:

-چ...چی شده فرهاد؟!

فرهاد نگاهش کرد خیره اش شد و به یک باره بلند خندید، شیلا جا خورد و با استرس انگشتان دستش را به بازی گرفت و سمتش رفت گفت:

-تو خوبی؟

فرهاد با همان خنده چند بار سر تکان داد و گفت:

-عالیم، عالی

**

مهلا کلافه لباس را تن غزل کرد غرید:

-ببین حالشو

@Vip Roman

غزل از حمام بیرون آمد بی جان سمت تخت رفت گفت:

-آب گ...

-الان میارم تو فقط برو زیر پتو

خودش جلو رفت رو تخت پشم شیشه را باز کرد روی تن دخترش کشید با ناراحتی گفت:

-بابات خیلی نگرانت بود

-سعی کردم نفهمه، نشد

-تو با این حالت مگه می تونی آروم بگیری که اون نفهمه

-شانسم این بار بیرون...

-باشه مامان جان، خودتو اذیت نکن، من برم جوشونده با کیسه آب گرم بیارم

مهلا با عجله سبد لباس های کثیف را برداشت از اتاق بیرون رفت، غزل دست از زیر پتو بیرون آورد و گوشی را از روی میز برداشت و قفلش را باز کرد برای سپیده نوشت:

-امشب کنسله، به سها هم خبر بده، حالم بده نگران نباش همون همیشگیه، گوشیمو خاموش میکنم می خوابم

پیام را فرســـتاد و خواســـت گوشی را کنار بجذارد اما در واتســـاپ ناشـــناسی به او پیام داده بود، در برنامه رفت، شماره خیلی عجیب بود، انگار اصلا ایران نبود.

ترســـید پیام را باز کند و تلفنش هک شـــود اما چون چند پیام بود خیلی کنجکاو بود بداند چه چیز برایش فرســـتاده شده.

دل به دریا زد و پیام را باز کرد، چند عکس بود و دو آدرس و یک نوشته.

-آدرس محل کار زن شـــهریار و خونه ای که شـــهریار کرایه کرده واسش...

غزل با شـتاب نشـسـت، درد کمرش شـدت گرفت و مابقی پیام را خواند:

-و بیمارسـتانی که بچشـون به دنیا اومده و اسـم پدر هم تو بیمارســـتان ثبت شـــده، پرســـتار بچه از شرکت... ازش نگهداری میکنه، نوش جان موفق باشی

غزل بهت زده موهایش را بالا داد و سریع عکس ها را باز کرد، شـــهریار بود به همراه یک زن جوان و بچه ی تازه به

دنیا آمده که در بیمارســتان بودند، عکس بعدی را باز کرد و مدارک بیمارستان را دید.

عکس بعدی را باز کرد و متوجه شـــد دکتر زنان بود که با آن ســـه نفر عکس گرفته بود و انگار از پیج دکتر عکس گرفته شده بود.

خندید و بهت زده دســت جلوی دهانش گرفت، دســتش روی سینه اش نشست و شگفت زده گفت:

-اینارو کی داده!

شـماره را گرفت دم گوشـش گذاشـت، اما با اعلام که این شـماره اصـلا وجود ندارد گیج شـد، قلبش تند میزد، همه چیز را سریـع سیو کرد.

مهلا وارد اتاق شد با دیدن غزل ابرو در هم کشید گفت:

-تو چرا نشستی؟

غزل سریـع نگاهش کرد گفت:

-مامان!

-جانم چی شده؟!

-مامان باورم نمیشه!

-غزل مامان بخواب حالت خوب نیست

غزل پتو را کنار زد و گفت:

-باید برم

-غزل!

غزل در کشـــو را باز کرد ســـبد قرص را بیرون کشـــید، دو مسکن قوی برداشت و مادرش جیغش به هوا رفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سه

-غزل خوب نیست نخور

غزل سریع قرص ها را در دهان انداخت و لیوان آب را برداشـــت سر کشـــید، ایســـتاد اما باز سرش گیج رفت و شکمش درد گرفت، چهره در هم کشید، مهلا عصبی سینی را روی تخت گذاشت سمتش رفت غرید:

-تو چت شده؟

-باید برم مامان

-هر چیه دیر نمیشه، بگیر بخواب

-دیر میشه، دیر میشه، باید برم بهارو ببینم

-غزل

غزل راه افتاد گفت:

-قرص خوردم بهتر میشم

-خودتم میدونی نمیشی

غزل بی توجه پالتو را تنش کرد و گفت:

-شلوار مامان

-یعنی واقعا داری...

-غر نزن لطفا، یه شلوار بده

مادرش عصبی شلواری از کمد بیرون آورد سمتش رفت و گفت:

-بگو سها بیاد اینجا، تو نرو

-میرم مامان بخدا این خبر جشن داره

-تو حالت خوب نیست، رنگت با رنگ دیوار یکیه

غزل شلوار را پایش کرد و خم شد گونه ی مهلا را بوسید گفت:

-اشکال نداره تحمل میکنم

شال را روی سرش انداخت و سمت در رفت گفت:

-اون کیسه آب گرم با کیفمو بیار

مهلا عصبی سمت تخت رفت و غزل سمت در رفت، کمرش تیر کشید جلوی در هال دست به در گرفت و از درد چشمان پر شده از اشکش را بست.

-غزل

غزل سریع چشم باز کرد کتانی سفیدش را برداشت پایش کرد، چرخید کیف را از دست مادرش گرفت و روی شانه انداخت، کیسه را گرفت گفت:

-تا برسم بدردم میخوره

باز گونه ی مهلا را بوسید در را باز کرد گفت:

-زنگ بزن بابا بگو دخترت توپه توپه، الان رفته جشن بگیره نگران نباش

-زود بیا

به حیاط رفت، پله ها را پایین رفت در ماشـــین را باز کرد سـوار شـد، جلوی پالتو را باز کرد کیسـه را روی شـکمش گذاشـت راه و ماشـین را به حرکت در آورد با باز شـدن در بیرون رفت.

انگار کل بدنش درد میکرد، پاهایش از همه جا بیشتر اما آن قدر ذوق داشت و با ان حال فقط می خواست برود.

پلک زد تا چشـمان پر شـده از اشـکش آرام بگیرد، لب زیر دندان کشـید و به آینه نگاه کرد و با یاداوری پیام و نوشـته آخرش در فکر فرو رفت.

-نوش جان موفق باشی

دسـت شـکسـته اش را روی کیسـه گذاشـت و به شـکمش فشرد و در خیابان پیچید گفت:

-کی هستی؟ هوای منو داری یا سهارو؟

با یاد اوری آن شـکایت و هشـتک های اینسـتاگرام وبسـته شدن پیج چندین نفر، زبان روی لبش کشید گفت:

-اگر هر دو یکی باشـــن چی؟ یعنی کی می خواد کمکم کنه و ناشناسه!؟

شـــال از روی سرش سر خورد، دســـت پشـــت سرش برد و شال را جلو کشید غرید

-چرا حس میکنم تویی آریا! الانم بگم سپیده میگه باز تو به فکر اونی

کیســـه را برداشـــت پشـــت کمرش گذاشـــت، نفس عمیق کشـید و تا برسـد هزار بار مرد و زنده شـد، از درد پا بر کف ماشـــین می کوبید ولی از لذت خبری که میخواســـت بدهد پیش می رفت.

**

دو نوشابه را جلوی خودش و آریا گذاشت گفت:

-خب

-منتظرم ببینم چی کار می کنه

-هیچی دیگه مدارک میره خود شـــیرینی میکنه ببینید من چقدر به فکر وطنمم، اونا هم دســـت زنان هورا کنن میرن طرف دستگیر میکنن بعدم فرهاد خان معروف تر میشه

آریا انگشتش را دور قوطی نوشابه کشید و گفت:

-یا آره یا نه

سهیل که دهانش از غذا پر بود مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-یعنی چی، مگه مطمئن نبودی این کارو میکنه که فرستادی؟

آریا لبش کج شد قوطی را برداشت کمی از آن را خورد و به چشمان سهیل نگاه کرد، سهیل یک دفعه دستانش را بهم کوفت با صدای بلند گفت:

-تو خیلی بابا، خیلی!

آریا خندید به اطراف نگاه کرد و گفت:

-بیار پایین

سهیل کمی خم شد گفت:

-یعنی به جان خودم تو خود ماری

آریا باز خندید و سهیل گفت:

-با یه تیر دو نشون همزمان زدی! آی آی آی، تو دیگه کی هستی بابا!

آریا قاشقش را برداشت روی برنجش تاب داد خیره به کباب زیر برنجش گفت:

-فکر کردی از اون بی همه چیز که اون بلارو سر غزل اورده می گذرم؟ اگر سر سوزن بگذرم آریا نیستم

-یعنی گفتی اولین قدمت لو دادن اون آدم باشـــه، اما از طریق فرهاد، اینجوری یا میفهمی آدم درستی یا که هم...

آریا سر تکان داد و گفت:

-یا که هم سکوت کردن به روش خودش بلده

سهیل بشکنی زد و گفت:

-این یعنی فرهادم آره

-مشـــخص میشـــه، اگر از فردا پس فردا سر تیتر روزنامه و خبر اول رسانه ها دستگیری اون یارو نباشه یعنی آره

-یعنی خیلی دهن سرویسی پسر

آریا تکه کبابی در دهان گذاشت گفت:

-خواهرتم جدا شده از شوهرش بدون

-جون من؟!

-جون تو

سهیل با لبخند نگاهش می کرد و اریا غرید:

-خودتو جمع کن، شبیه این دخترای عاشق نگاه می کنه

سهیل خندید گفت:

-دمتگرم، نمونت نیست تو دنیا

آریا به غذابش نگاه کرد گفت:

-الان غزل همه چیو میدونه، همه مدرکا هم داره، عاقله میدونه باید سکوت کنه تا دادگاه دوم و یه دفعه...

سهیل میان حرفشرفت و گفت:

-کیش و مات

آریا سر تکان داد و گفت:

-آره

-حالا چه مدرکی بود

-بی خیال، بگم میخوای ترش کنی

-جون داداش بگو

-مدرک بابا بودن شـــهریار، آدرس محل کار زنش و خونه جدیدش، مدرکای بیمارستان و خود دکتر زنش

دست سهیل مشت شد و غرید:

-حروم زاده پست فطرت

-آروم باش، من جای غزل باشـــم، چون میدونن با مدرکا میتونه به راحتی طلاق بگیره نیاز نیســت التماس شــهریار کنن تا بیاد طلاق بده و همع چیز به نفع ســـهاس، خیلی قشنگ ابروشو می بردم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهار

سها گریه می کرد و غزل از درد چهره در هم کشید و گفت:

-الان از ذوقه یا ناراحتیِ دیدن اون زن و بچه؟

ســپیده لب زیر دندان گرفت و ســها با چشــمان خیس از اشک نگاهش کرد و با زاری گفت:

-آشغال نمی تونست همین بچه رو از من داشته باشه که حتما باید خیانت می کرده؟

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-حال می کرده خیانت کنه یواشکی بچه دار بشه

سپیده چشم و ابرو آمد و غرید:

-غزل!

غزل عصبی صاف نشست و غرید:

-دِ ببینش، دنبال چرا هســـت، خب مرد عوضی همینه، از دروغ و لاشی بازی لذت می بره

-عه غزل ادبت کو!

غزل به سپیده نگاه کرد ادایش را در آورد و در ادامه گفت:

-تو دادگاه پیش شهریار و فرهاد جا گذاشتم

سها بینی بالا کشید و غزل چپ چپ نگاهش کرد گفت:

-من جای تو بودم خوشـــحال بودم، چون وقتی فهمیدم خیانت کرده شـوکه هامو شـدم اشـکامو ریختم ناراحتیمم کردم، الان که مدرکا جور شـــده از خوشـــحالی جشـــن می گرفتم، اما تو یه جوری داری آب غوره می گیری انگار تازه فهمیدی آقا شهریار چه غلطی کرده

-عکسشونو دیدم دلم گرفت

سپیده سر تکان داد و شانه اش را مالید گفت:

-حق داری عزیزم، وقتی بدونی چقدر سـاده فرض شـدی، تو تو زندگیت کم نذاشـتی و فکر می کردی شـوهرت چقدر

مرد خوبیه که میره سر کار میاد، خب همه اینا باعث میشه از دســت خودت ناراحت بشی_ دلت بگیره که چقدر به یه آدم اطمینان کردی که این همه مدت بهت دروغ گفته

غزل باز روی مبل دراز کشید و کیسه را روی شکمش فشرد و غرید:

-آره بشـــینید با هم گریه کنید، منو بگو با این حال خراب اومدم خبر خوب بدم که هر ســه با هم جشــن بگیریم، اما انگار خبر مرگ کسیو اوردم

سپیده خندید و بلند شد گفت:

-با این حال چرا اومدی آخه، اونم تو که من می دونم تا چه حد درد میکشی

-دوتا مسکن قوی خوردم که الان جیغم بالا نرفته

-از دست تو، من برم یه دوایی چیزی دم کنم تو بخوری

-آب جوش بذار کیســـه آب گرم خودتم برام پر کن، حس می کنم یکم دیگه بمیرم

سها کلافه سمتش رفت و گفت:

-خدا نکنه، بمیرم برات تو به خاطر من اومدی

-نمی خواد بمیری اما لطفا دیگه گریه نکن و خوشـــحال باش

سها لبخند زد و گفت:

-این مدارک از کجا اومد؟

-نمی دونم یکی برام فرستاد

-یکی؟! یعنی چی!

-نمی دونم، نه شـمارش معتبره نه میشـه فهمید کیه اما هر کیه گفت نوش جونت

سها در فکر فرو رفت و غزل چشم بست نالید:

-خدا چرا انقدر درد به من بدبخت میدی،

به پهلو چرخید و شـکمش را محکم با دسـتش فشرد، سـها نگران دست کنار صورتش گذاشت و گفت:

-چی کار کنم برات؟

-هیچی یه آهنگ بذار

-چی؟!

سپیده بلند گفت:

-عادت داره به آهنگ خودشـــو آروم کنه، کنترل اونجاس فلش خودشو روشن کنی میخونه

سـها کنترل را برداشـت، غزل از درد قطره اشـکش چکید و محکم لبش را زیر دندان فشرد.

**

آرام صدا را کم کرد، سها همراه سپیده به آشپزخانه رفت و گفت:

-چقدر بد این جوری درد میکشه!

-همیشـــه همین جوری بوده، از وقتی شروع شـــد به همین شدت در میکشه

-خداروشکر خوابش برد

-جوشـــونده و کیســـه های آب گرم یکم آرومش کرده البته یک ســـاعتم نمیشـــه از درد بیدار میشـــه، البته هر وقت عصبی بشه دردش بیشتره

-یعنی الان عصبیه؟

سپیده با ناراحتی سر تکان داد گفت:

-خیلی

-چرا نکنه به خاطر م...

-نه نه عزیزم، از دست فرهاد

-چرا؟

سـپیده نفس عمیقی کشـید و لیوان جوشـانده ای که غزل خورده بود در سینک گذاشت و گفت:

-وقتی اومد تو هنوز نیومده بودی این جا چون ح...

-آره حموم بودم

-با این که خبر خوب اورده بود اما بهم ریخته بود، ازش پرسـیدم چی شـده، گفت بعد دادگاه تو با فرهاد رفته کافه، اول این که فرهاد خبر داد بزرگترا گفتن عید نامزدیشـــون باشه

-وای!

-بعدم اون فرهاد احمق گفته از وقتی پیدا شـــدی عادت شدی یا نه، نکنه حامله ای

چشمان سها درشت شد و گفت:

-چی؟!

-فرهاد گفته شـــوخی کردم اما غزل که خر نیســـت میفهمه اون شوخی نکرده خیلی هم جدی گفته

-یعنی چی! مگه غزل با کسیه ک...

-قضیه همون گم شدنش و دوازده روز تنهاییش با آریا

سها چشم ریز کرد و سپیده نفس عمیقی کشید گفت:

-فرهاد خیلی اذیتش می کنه

-یه لحظه بمون ســـپیده، مگه چیزی بین غزل و اون مرده بوده که فرهاد اینو میگه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنج

سپیده در سکوت نگاهش می کرد که سها گفت:

-ببخشید زیاده روی کردم

-نه این چه حرفیه، فقط دوســـت دارم غزل خودش این چیزارو بگه

-درسته، ولی خبری از مرده که فرار کرده پیدا نکردن؟

-نه اونم معلوم نیست چرا فرار کرده

-اگر می موند چی می شد؟

سپیده لبش کج شد و گفت:

-نمی دونم شکیباها غیر قابل پیش بینی هستن، واقعا نمی شه فهمید اگر می موند چه اتفاقی می افتاد

سمت یخچال رفت و گفت:

-شام پیتزا درست کنم؟

-زحمت میشه

-نه بابا، صبح رفتم خرید یخچال پر کردم، اون خانم خوش اندام روی تخت می بینی، بزرگ ترین شانسی که خدا بهش داده اینه که هر چی می خوره چاق نمیشه، خیلی هم پر خوره، واسه همین یخچال من همیشه پره

سها خندید و سپیده چیزهایی که برای پیتزا لازم بود را بیرون آورد و سها گفت:

-کمکت می کنم

-بیشتر درست می کنیم واسه داداشتم ببری

--نمی خواد اون تو رستوران کار م...

-آره رستوران بابای غزل

-آره راستی بهم گفت فهمیده اون جا واسه غزل ایناست، تا قبلش نمی دونست

--آره

-اون جا اکثرا غذا می خوره، نمی خواد اضافه درست کنی

-تعارف نمی کنما

-یه چیزی می دونم دیگه، به اندازه خودمون درســـت کن، منم برم یکم شـیرینی بخرم بیام که جشـن بگیریم یکم غزل خوشحال بشه

-فکر خوبیه

-چیزی لازم نداری؟

-نه عزیزم، زود بیا

-باشه

سـها بی سرو صـدا از خانه بیرون رفت و سـپیده با کمترین صدا پیتزاها را آماده کرد که بعد در فر بگذارد.

از آشپزخانه بیرون رفت سمت غزل رفت، با دیدن روشن خاموش شدن صفحه گوشی، از روی زمین برش داشت، مادر غزل بود.

گوشی را برداشت به اتاق رفت، آرام جواب داد:

-سلام دخترم خوبی؟

-سلام مهلا جون ممنون

-زنگ زدم گوشی غزل خاموش بود

-غزل یک درد داشت از همون جوشونده ها که بهم داده بودید براش درست کردم، کیسه آب گرمم دو تا گذاشته، یه یک ساعتی هست خوابه

-خدارو شکر خیلی نگرانش بودم

-نگران نباشید، بیدار شد بازم جوشونده میدم بخوره

-خدا خیرت بده، بگو به منم زنگ بزنه

-چشم

-چشمت بی بلا عزیزم

با مهلا خداحافظی کرد نفس عمیقی کشید، لبه ی تختش نشست و عصبی غرید:

-فرهاد عوضی، کی می خوای از این حرفا دســـت برداری، این که دوســـتت نداره اما داری کاری می کنی ازت متنفر بشه

پوفی کرد و موهایش را پشت گوشش جای داد، با صدای ناله ی غزل چشم ریز کرد و سریع سمت در اتاق رفت به او نگاه کرد.

-آریا...آریا

سپیده لب زیر دندان کشید و کنار سرش را به چهار چوب در تکیه داد، لبخند غزل را که دید و صدای آرام پر عشوه اش را.

-آریا

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی گذشـــته، اما انگار این حس فقط عادت نبوده! یه چیز فراتر که واسه هیچ کس قابل درک نیست

**

دو پیتزای بزرگ روی میز قرار گرفت و شـــیلا بلند خندید گفت:

-چه خبره فرهاد؟!

فرهاد با خوشحالی دستانش را بهم مالید و گفت

-این شیرینیِ خوشحالی امروز منه، اصلا همه دادگاههای مزخرف امروز شست برد

-اینو می خورم اما این شیرینی نیستا

فرهاد نگاهش کرد و گفت:

-شما اینو بخور شیرینی هم میخرم برات

شیلا باز خندید و سس ها را روی پیتزای بزرگ ریخت و کمی ظرف پیتزا جلو داد و گفت:

-بیا با هم بخوریم بعد بریم سراغ اون یکی، البته اگر جا داشتیم

فرهاد سریع تکه ای پیتزا برداشت کمی خم شد آرام گفت:

-انقدر خوشحالم و جا دارم که این دوتا پیتزا که هیچ تو رو هم درسته میتونم بخورم

شیلا خندید و گفت:

-من همچینم خوشمزه نیستما

فرهاد با دهان پر خندید و گفت:

-دختر خالمی دیگه، مشکلی نیست بدمزگیتم قبول

شیلا هم تکه پیتزایی برداشت گازی به آن زد و گفت:

-نمی خواستی جشنت با غزل باشه؟

فرهاد سر قوطی نوشابه را باز کرد و کمی از آن خورد گفت:

-حالا ناراحتی جشنم با توئه؟

-نه منظورم این نبود، میگم یه وقت می فهمه ناراحت میشه

-نه می فهمه نه ناراحت میشه، با دختر خالم دارم جشن می گیرم جرم که نکردم

شیلا لبخند زد و تکه ای پیتزا برداشت سمت او گرفت گفت:

-پس بخور تا همین جوری خوشگل پنیرش کش میاد

فرهاد از دستش گرفته و گازی به آن زد گفت:

-بخور دیگه

-دارم می خورم

فرهاد باز خندید و همان جور که با ذوق با شیلا صحبت می کرد پیتزایش را هم می خورد که واقعا آن دو پیتزا را با هم

تمام کردند و فرهاد هنوز احساس سیری نمی کرد و قرار بر این شد بروند دو بستنی بزرگ مخصوص هم بخورند.

عیار سنج رمان های کامل👇

https://t.me/+I1iSGx-vcs03MmI0

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شش

**

غزل تکه پیتزایی برداشت و گفت:

-هوم چه کردید!

سها لبخند زد و گفت:

-الان بهتری؟

-آره، جوشوندها یه جورایی حالمو خیلی بهتر می کنه

سپیده لیوان نوشابه را جلوی غزل گذاشت و گفت:

-امروز صبح رفتم دم خونه پایینی، اما نبودن

سها نگاهش کرد و گفت:

-چرا؟

-آخه چون کنتور برقمون یکیه گفتم صـــحبت کنم جفت مون یکم رعایت کنیم که برقمون مشکل بهم نزنه

-اون کلا برقی مصرف نداره که!

سپیده و غزل نگاهش کردند و غزل گفت:

-مگه نگفتی نمی شناسیش؟

سها جا خورد و گلویی صاف کرد گفت:

-نه از شـــناختن که نمی شـــناســـم اما داداشـــم میگه انگار خونوادگی از صبح تا شب نیستن، شبا میان

-آهان پس سهیل می شناسه؟

-نه

سپیده یک ابرویش بالا رفت و گفت:

-سها خوبی؟

سها کلافه سس را برداشت و گفت:

-نمی شناسه انگار بنگاهی گفته بهش

-آهان

سپیده شانه بالا انداخت و گفت:

-پس اوضاع برق حسابی خرابه، با این که نبودن و مطمئنن فقط یخچال شون روشن بوده اما برق حسابی کم و زیاد شده

غزل تکه پیتزای دیگری برداشت و گفت:

-پس برو یه جعبه شمع بخر

هر سه دختر بلند خندیدند و غزل گفت:

-دادگاه بعدی که فرهاد و شهریار خوش و خرم میان واسه پیروزی، بعد رو کردنِ این مدارک قیافشون دیدن داره

سها با حرص گفت:

-تازه قرار بود برم خونه اونم اشتباه منو ببخشه

غزل قهقهه زد و گفت:

-این که خوبه، آبروشم می برم، اگر مثل آدم همون اول زیر بار می رفت و طلاق می داد کار به این جاها نمی کشید، اما

چون هم خودش هم وکیل بیشعورش پررو تشریف دارن با آبروشون بازی می کنم

رو به سها غرید:

-بعد رفتن تو آقا منو برد کافه نیشـــشـــو زد، پررو پررو میگه نکنه حامله ای عادت نشدی

سها لب زیر دندان کشید و غزل نیش خند زد گفت:

-جدیدا هر چی دلش می خواد میگه بعدم میگه شوخی بود

به هر دو نگاه کرد و گفت:

-مثلا تو خانواده نامزد هستیم، به اون خدا هر وقت رفتیم بیرون چنان نیش زده که از هر چی بیرون رفتنه حالم بهم می خوره، عین اون ســـاحل نمک نشـــناســـه، تا قبل کیش رفتن بهونه های دیگه بود الانم که بهونش شـــده گم شـــدن من، منو تو بغل آریا دیدن

سها کنجکاو پرسید:

-واقعا اون جوری دیدتون؟!

غزل کمی از نوشابه اش را خورد و گفت:

-دید

سها نگاه دزدید و گفت:

-چرا تو بغلش بودی؟

غزل نگاه دزدید و تکه پیتزایی برداشت، سها نگاهش کرد و گفت:

-ببخ...

-نه فقط راجع به این موضوع با کسی حرف نزدم، یعنی...

باز سکوت کرد و با دیدن نگاه به زیر رفته ی سها گفت:

-از دستم ناراحت نشو فکر نکنی به تو نگفتم به سپیده گفتم، نه بخدا اونم مثل تو کم و بیش میدونه، اون جا یجورایی انگار باید فقط تو ذهن من و آریا بمونه، تو اون دوازده روز اتفاقای زیادی افتاد، که شاید تا تو موقعیتش قرار نگیری درک نکنید، واسه همینه که ترجیح میدم واسه کسی چیز زیادی تعریف نکنم، چون نمی تونن درک کنن اما قضاوت می کنن، اما فقط اینو میگم که بدونید اون شایعه ها که به من تجاوز شده اینا دروغ بوده

-می تونم از حرفات اینو برداشت کنم که یه حسی بین تو و اون پیش اومده

غزل چشم بست و گفت:

-حسی ـــ وجود نداره، من دارم زندگیمو می کنم، اونم رفته حتما راحت داره زندگیشو می کنه، اگر حسی وجود داشت که اون نمی رفت منم نمی تونســـتم این جوری زندگی کنم، آریا فقط شد خاطره، البته فراموش نشدنی همین

سپیده لبش کج شد و گفت:

-اما هنوز دنبال اینیم چرا آریا فرار کرد

سها لبی کج کرد و گفت:

-خب مگه غزل نمیگه فرهاد پیداشـــون کرده تو بغل هم بودن، خب غزل شــکیبا هم که می شــناخته، می دونســته بمونه غیرت خوانواده شکیبا ولش نمی کنه

غزل کلافه گفت:

-آریا بزدل نبود، یعنی اینو خوب متوجه شــدم، دلیلش این نمی تونه باشه

سها گیج گفت:

-یعنی مشکل دیگه ای داشته؟

-نمی دونم

سپیده عصبی گفت:

-بی خیال بخورید سرد شد

سها سکوت کرد و غزل کمی از نوشابه اش را خورد و رو به سها گفت:

-سها هر چی گفته شد بین خو...

-نگران نباش، یکم دیگه بگذره بیشتر منو می شناسی دیگه نگران هر کلام حرف زدنت نیستی، یعنی مامانم راز داری و حرف واســـه این و اون نبردن خوب یادمون داده که من و سهیل جلومون سر ببرن به کسی نمی گیم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_هفت

سپیده لبخند زد و گفت:

-برادرت چند سالشه، چطور ازدواج نکرده؟

سها به مبل تکیه داد آهی کشید و گفت:

-یه دختر می خواســت، خاطرخواهش بود، به دختره گفت میام خواستگاریت، تا اومد به مامانم گفت که آماده باشیم بریم خواستگاری، فهمید رفیقش رفته خواستگاری دختره

سپیده متعجب گفت:

-دختره قبول کرد؟!

-قبول کرد؟

نیش خند زد و ادامه داد:

-اون دختره خودش به پسره گفته بیا

-وای!

ســهیل داغون شــد، از همون موقع فقط با کار خودشــو سرگرم می کنه

غزل پوفی کرد و گفت:

-بیچاره گند زده شد به عشق و عاشقیش

-دیگه دل به هیچ دختری نمیده، انگار اصــلا دخترارو نمی بینه

غزل آرام از سر جایش بلند شــد و ســمت سرویس رفت گفت:

-بهتر که تموم شد، اون دختر واسه داداشت زن نمی شد

به سرویس رفت و سپیده ناراحت گفت:

-کسی هست تو این دنیا که مشکل نداشته باشه؟

سها هم آهی کشید و گفت:

-ممنون خیلی خوشمزه بود

-پاشـــو کیک از یخچال در بیار یه آهنگم بذار، مگه قرار نیست جشن بگیریم، خب جشن شروع کنیم دیگه

سها خندید و سپیده گفت:

-بدو دیگه، فضارو عوض کنیم

**

شیلا به فرهاد نگاه کرد گفت:

-نمیای تو؟

فرهاد هم نگاهش کرد و گفت:

-ساعت دو یه قرار دارم

-دو نصف شب مگه موقع قرار گذاشتنه؟

-یارو کله گندس چراغ خاموش میاد

شیلا لبخند زد و فرهاد به خانه ی شیلا نگاه کرد و گفت:

-خونست؟

-نه رفته گرگان

-واسه چی؟

-چه می دونم واسه کارش بوده حتما

-پس چرا از طلاق منصرف شدی؟

-تو بهتر می دونی تو خانواده طلاق یعنی چی، خیلی اذیت میشم اما از یه طرفم حالم ازش بهم می خوره

فرهاد زل زد به چشمانش و گفت:

-اون چی دوستت داره؟

-چه دوست داشتنی فرهاد، من حتی دو ماهه تنها رو تختم می خوابم

فرهاد به جلو نگاه کرد و شیلا آرام گفت:

-هیچ رابطه ی زناشـــویی نداریم، اصـــلا هم عین خیالش نیست زن جوون داره

اشک ریخت و فرهاد نگاهش کرد گفت:

-گریه نکن

-تو اولین نفری حرف دلمو بهش زدم، خسته شدم فرهاد، اما ببین نمی تونم جدا بشم، الانم کل خانواده فکر می کنن ما آشتی کردیم و زندگیمون گل و بلبله، اما خبر ندارن چه خبره

فرهاد جعبه دستمال را برداشت جلوی او گرفت و گفت:

-به درک زندگیتو کن، اون خوشه تو هم خوش باش

شیلا نگاهش کرد و فرهاد نیش خند زد گفت:

-خودتو واسه کی می سوزونی، مجبوری زندگی کنی؟ چه چرت

تک خنده ای کرد به او نگاه کرد و گفت:

-به قول خودت زن جوونی الان لذت نبری دم پیری به چه دردت می خوره

شیلا ساکت بود و فرهاد کلافه گفت:

-بیا دفترم من باید بیشتر با تو حرف بزنم

شیلا لبخند زد و آرام گفت:

-باشه

-برو منم برم قرارم خیلی مهمه

-با غزل؟

-گیر دادی به غزلا، اون الان پادشـــاه هفتمه ســـاعت یک شبه ها

-آره ســـاعت یک شـــبه من و تو هم پنج ســـاعته با هم تو خیابونا می چرخیم و می خوریم

فرهاد با لبخند سر تکان داد و شیلا در را باز کرد گفت:

-زنگ می زنم قرار می ذارم

-باشه

شـــیلا از ماشـــین پایین رفت در را بســـت ســـمت خانه اش رفت و فرهاد سریـع ماشین را به حرکت در آورد گفت:

-پیش به سوی یه معامله ی مهم

سرعتش را بالا برد و زیر لب گفت:

-کسی ـــ که اینارو فرســـتاده ترس داره که پخشـــش کنه، خواســـت من پخش کنم، اما متاســـفانه به کاهدون زد، کی میاد اونارو لو بده اوســـکول، اما عوضـــش باهاش میشـــه معامله های بزرگی جور کنم

خندید و گفت:

-بعدم هر کی دلش خواســت بره لو بده، من که چیزی نمی دونم

**

آریا در را باز کرد با شــنیدن صــدای موزیک شــاد، یک ابرویش بالا رفت و به راه پله نگاه کرد گفت:

-چه خبره؟!

در را خواست ببندد اما سهیل در را گرفت و گفت:

-سها اون بالاس

آریا نگاهش کرد و گفت:

-چه خبره اون بالا؟

سهیل گوشی را سمت آریا گرفت و گفت:

-خودت بخون

گوشی را گرفت و پیام را خواند:

-داداش من خونه ســپیده هســتم، غزل با خبرای خوب اومده، یه جشن سه نفره گرفتیم، یکم دیر میام تو بخواب

آریا لبخند زد و کوشی را سمتش گرفت گفت:

-خوبه جشن بگیرن

سمت در خانه اش رفت و سهیل به دنبالش رفت گفت:

-شب بیا اون ور بخواب

-نه یه کارایی دارم، زمان می بره ممکنه تا صبح بیدار باشم

-باز چی کار؟

-بعد می فهمی

-آهان باز از اون کارای نابغه

آریا در را باز کرد گفت:

-فعلا

-باش شبت خوش

سهیل رفت و آریا باز به راه پله نگاه کرد و گفت:

-تو خوشحال باش، بقیش حله غزل خانوم

عیار سنج رمان های کامل👇

https://t.me/+I1iSGx-vcs03MmI0

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_هشت

غزل بلند خندید و به ساعت نگاه کرد گفت:

-وای بچه ها ساعت دو شد!

سها نفس زنان خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

-انقدر رقصیدم زمان از دستم در رفت

سپیده نچی کرد و صدای موزیک را قطع کرد گفت:

-وای بچه ها خیلی بد شد!

غزل متعجب گفت:

-چی بد شد؟!

-بابا چند ساعته داریم می زنیم و می رقصیم، صدای خودمون و موزیک هیچ این پا کوبیدنمون حتما همسایه رو کلافه کرده

غزل به در نگاه کرد و گفت:

-خب می اومد اعتراض می کرد

-حالا یکی هم رعایت کرده بده؟

-پس اذیت نشدن بی خیال

سها با دست خودش را باد زد و گفت:

-سهیلم دیگه خوابیده

غزل با لبخند گفت:

-اما چه انرژی داشتیدا، چقدرم قشنگ می رقصید

سپیده هم نشست و رو به سها گفت:

-حالا مثلا داره شکسته نفسی می کنه

-چه طور؟

سپیده به غزل نگاه کرد و گفت:

-یه رقصی بلده بیا ببین

غزل رو به سها گفت:

-آخه کلاس رفتم، همه رقصارو یاد گرفتم، حتی دو نفره

-جدی؟!

-آره، علاقه داشتم، برعکس شنا که هر چی بابا گفت برو دختر به دردت می خوره گفتم نه، گاهی هم می رفتم یکم دست و پا می زدم یه ده سانتی جلو می رفتم

سها خندید و گفت:

-امشب که نشد هنرتو ببینیم، حالا بهتر بشی_ یه جشن توپ بگیریم اون موقع برامون برقص

-باشه

سها ایستاد و گفت:

-برم دیگه

-سهیل که خوابه بمون دیگه

-گفتم خوابه اما می دونم منتظرمه، تا درو باز کنم یکی از چشماشو باز می کنه میگه، اومدی، میگم آره بعد راحت می خوابه

سپیده لبخند زد و گفت:

-قدر برادرتو بدون عزیزم، من سه تا برادر دارم، یکیشم پشتم نموند، خواهرام که هیچ، البته وقتی پدر مادرم گفتن دیگه نبینیمت دختری به اسم سپیده نداریم، انتظار از خواهر برادرام ندارم، اما خوشحالم تو یکیو داری که همون یه چشمشو باز کنه بگه اومدی، به نظرم واقعا خدارو شکر کن

غزل کلاه رو گرداند و سها ناراحت لبخند زد و گفت:

-سـهیل همه امیدم تو این روزاس، اصـلا شـاید به خاطر اونه که پام نمی لرزه که بی خیال طلاق بشم، می دونن عین شیر پشتمه

سپیده با لبخند پر غم سر تکان داد و گفت:

-خدا واسه هم حفظتون کنه

سـها شـال را روی سرش انداخت و پانچش را تن کرد به غزل نگاه کرد و گفت:

-فردا سر کار میری؟

-نه می دونم توانشو ندارم، برم یه چیزیم میشه، مامان هم پیام داده فردا میره خونه حاج یوسـف، بهش گفتم این جا می مونم عصر میام خونه

سها به سپیده نگاه کرد و گفت:

-سپیده مگه سر کار نمیره؟

سپیده لبخند زد و گفت:

-به لطف کرونا فعلا کارم تو خونس، کلی پرونده اوردم خونه

-پس فردا قرمه سبزی درست می کنم بیاین اون طرف

تا سپیده دهان باز کرد غزل گفت:

-آخ سالادم کنارش بذار با از اون نارنجای درخت تو حیاط تون

سپیده خندید و سها با ذوق گفت:

-پس منتظرتونم

غزل چشمکی زد و گفت:

-فکر کن نیایم، البته بذارید من خوب بشم، چون دست پخت ندارم و کلا چیزی بلد نیستم من بیرون دعوت تون می کنم

سها سمت در رفت و گفت:

-تو فکر این چیزا نباش

در را باز کرد چرخید و گفت:

-خیلی خوش گذشت، فعلا

سپیده تا جلوی در رفت و گفت:

-بیام تا جلوی در؟

-نه بابا

-آخه دیر وقته گفتم نگات کنم تا بری خونه

-نگران نباش، این کوچه همه آشنا هستن و قابل اعتماد

دستی تکان داد از پله ها پایین رفت، به خانه آریا نگاه کرد، با روشن بودن نور یکی از اتاق ها که از شیشه مشجر مشخص بود متوجه شد آریا بیدار است.

سپیده بالای پله ها ایستاده بود با رفتن سها چرخید وارد خانه شد و گفت:

-دختر مورد اعتمادیه، خیلی ازش خوشم اومد

-و البته با مرام و معرفت

سپیده روی مبل نشست و گفت:

-پس چرا راجع به آریا همه چیز نگفتی؟

-سپیده از گفتنم به خودت پشیمونم نکن،

-نه فق...

-بهش اعتماد دارم اما بخدا یه چیزایی گفتنی نیست، به تو هم گفتم چون دلم داشت می ترکید

-به هر حال آریا تموم شده غزل، منم موافق نیستم ازش چیزی بگی، کسی که رفته گفتن این چیزا واسه خودت خوب نیست

غزل چشم بست و سپیده دستش را گرفت و گفت:

-چرا فراموشش نمی کنی؟

چشم باز کرد خیره به ظرف زیبای روی میز گفت:

-سعی کردم اما نشد

به او نگاه کرد گفت:

-همش دوازده روز بود، اما خاطراتم انگار هزار روزه بوده، انقدری که با آریا خاطره دارم از فرهاد که از کوچیکی با هم بودیم ندارم، کاش یکی جای من بود تا درک کنه، اما متاسفانه فقط ازم انتظار فراموشی دارید

-قربونت برم به خودت سخت می گذره، آریا نیست تو تا کی می خوای به فکرش باشی

-اسمش عشق نیست سپیده، نمی دونم اصلا اسمش چیه، اما دنبالشم که فقط وقتی دیدمش بگم چرا؟

-اگر جوابی که داد زمینت بزنه چی؟

-زمین؟!

-آره، چمیدونم بگه شرایط فرق می کرد یا کلا هر چیزی که اذیتت کنه

-بی جواب نمی ذارم، اما به نظر خودت واســـه فراموشی لازم به همچین چیزی ندارم

عیار سنج رمان های کامل👇

https://t.me/+I1iSGx-vcs03MmI0

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نه

-اذیت شدنت چی؟ به همین راحتیاس؟

غزل سکوت کرد و سپیده از جایش بلند شد گفت:

-بی خیال، آب نمی خوای؟

-پیتزا مونده؟

سپیده متعجب نگاهش کرد و گفت:

-هست! داغ کنم؟

-آره کم خوردم، گرسنمه

سپیده خندید به آشپزخانه رفت و گفت:

این ظلمه که تو هر چی بخوری چاق نشی_ اما ما یه تکه بخوریم شکم و پهلو بزنه بیرون

-آخ نوشابه هم بیار شکمم داره صدا میده

سپیده بلند خندید و پیتزا را از یخچال در آورد در ماکروفر گذاشت و بلند گفت:

-یه زنگ می زدی به فرهاد می گفتی، بیاره قراره پد بهداشتیمو بکوبم تو صورتت

غزل خندید و گفت:

-آره همچین بکوبم صداش بشینه تو گوشم حال کنم

-تو هم شدید هستی اون پد چه شود

هر دو بلند خندیدند و سپیده با حرص گفت:

-این فرهاد یه کتک لازم داره ببین کی گفتم

**

آریا دستش را پشت گردنش برد خیره بود به صفحه لپتاپ، هنوز خبری که می خواست را دریافت نکرده بود اما منتظر آن قرار مهم بود.

سیگاری آتش زد به سقف نگاه کرد، لبش کج شد گفت:

-تو اون بالایی منم این پایین، لعنت به این دنیا که نمی فهمی چی ازت می خواد

باز به صفحه لپتاپ نگاه کرد، غروب با شماره ناشناس به فرهاد پیام داده بود که می خواهد پرونده ای برایش ارسال کند تا فرهاد بررسی کند و اگر تایید کرد او وکیلش شـــود، اما به محض باز کردن عکسی.که برایش فرستاده بود و باز کردنش توسـط فرهاد کل گوشی او را هک کرده بود و حال خبر داشت دارد چه می کند.

دود سیگار را بیرون داد و زیر لب گفت:

-پس درسته که اصلا آدم درستی نیستی عوضی

پیامی که فرهاد فرستاد را خواند:

-گفتن دوربینا رو خاموش کنید، سریع باشید چک می کنن، نمی خوام قرارم به خاطر اشتباهی بهم بخوره

آریا نیش خند زد و سریع دســتانش روی کیبورد حرکت کرد، بی وقفه انگشــتانش جا به جا می شـــد و فقط می خواست همه چیز را بفهمد.

دست عقب کشید به صفحه آبی رنگ خیره شد که داشت کارش را انجام می داد، با روشـــن شـــدن دکمه ســـبز فریاد بلندی زد و دکمه را فشرد.

نفس عمیقی کشید و سر تکان داد گفت:

-با این کار شاید خودم کشته بشم اما نمی ذارم توی حروم زاده دستت به غزل برسه.

هدفون را وصـــل کرد و روی گوشـــش گذاشـــت دوباره دســـتانش روی کیبورد حرکت کرد و با شـــنیدن صـــدا در برنامه دیگری رفت و آن را هم به کار انداخت.

-مهموناتون اومدن

-راهنماییشون کن

آریا لبخند زد و بی خیال سـیگار دیگری آتش زد، چشـم ریز کرد و سریـع دست به کار شد تا کار دیگری هم انجام دهد، کمی طول کشـــید و او همچنان داشـــت صـــدایشـــان را می شنید، با دیدن تصویر لپتاپ لبخند زد و یک دکمه را فشرد.

آســوده عقب رفت و چشــم ریز کرد، همه چیز را مو به مو می شنید و گاهی با حرص می خندید زیر لب فحش می داد.

دست روی ته ریشش کشید و دست دیگرش را روی سرش کشید، آن قدر عصبی بود که متوجه نبود پشت هم دارد سیگار روشن می کند، نفسش تند و عصبی بود، تیشرتش از عرق خیس شده بود و پره های بینی اش تنگ و گشاد می شد.

بعد از یک ساعت همه چیز تمام شد و همان چیزی شد که فرهاد انتظار داشت، هدفون را روی تخت پرت کرد و از جایش بلند شد لگدش زیر کوله پشتی اش کشیده شد.

عصبی کف هر دو دستش را چند بار روی سرش جلو و عقب کرد و نفسش را بیرون داد و سر تکان داد گفت:

-کسی که آدم می ذاره شیرینی خوردشو زیر بگیرن بیشتر این ازش توقعی نیست

لب تخت نشست و خیره به آینه کمد دیواری چشم ریز کرد، می دانست از فردا کل شهر که هیچ کل آدم هایشان را در کل کشور در پی او می فرستند، با کارش به چند نتیجه دلخواه رسیده بود، اولین نتیجه فرهاد بود و دومین نتیجه، ترساندن آن آدم ها که با خیال راحت می خواستند آریا را پیدا کنند و به درک واصل کنند.

چشـــم بســـت، با پدرش و خواهرش صـــحبت کرده بود و مطمئن بود آن ها اصـــلا نمی توانند آن دو نفر را فعلا پیدا کنند، برای همان با خیال راحت این چنین ریســـکی کرده بود.

تلفنش زنگ خورد، سریـع گوشی را برداشت و دست رویش کشید.

-چی شد؟

-کاریو که خواســـتی انجام دادم، از سر شـــب دو جا کارت کشیدم یکی یه سوپر مارکت که دوربین نداشت، یکی هم یه بیرون بر

-خوبه

-دیگه با من کاری نداری؟

-نه اون کارتم نگه دار ده روز دیگه جایی که گفتم بکش

-حله، فعلا

تماس قطع شد و آریا نیش خند زد گفت:

-فعلا تو سیستان دنبالم بگردید تا بقیش

تک خنده ای کرد و از پشت خودش را روی تخت رها کرد گفت:

-نجاتت میدم غزل خانوم، حاج یوســـف زورگو کلاهشـــو بذاره جلوتر تو بازار راه بره

با صدای لپتاپ همان جور خوابیده چرخاندش، به صفحه نگاه کرد و پیام را خواند:

-قراره چراغ خاموشت تموم شد؟ نگرانت شدم گفتم پیام بدم

آریا نیم خیز شد و طولی نکشید پیام فرهاد را خواند:

-بله شـــیلا خانم اونم چه نتیجه ی دلچســـبی، واســـه این نتیجه ی خوب، فردا شـبم شـام مهمون من، اما این بار می برمـت بهترین جـا، این جوری راجع بـه طلاقتم حرف می زنیم

عیار سنج رمان های کامل👇

https://t.me/+I1iSGx-vcs03MmI0

#گرگم_به_هوا
#پارت_صد_ده

یک ابروی آریا بالا رفت و زیر لب گفت:
-شیلا!
کامل نشست و غرید:
-عوضی تو این موردم آره؟!
با حرص خندید گفت:
-این دیگه آخر کثافتاس به‌ولا!
پیام شیلا را خواند:
-باشه پسر خاله
آریا نیش خند زد و گفت:
-این جوری نمیشــه باید جوری تو رو رســوا کنم که تا چند روز اون پیریا نفسم نتونن بکشن
گوشی را برداشت و برای سهیل نوشت:

-صـــبح زود باید برم اطراف دفتر فرهاد، کارم واجبه اگر نرسیدم بیام یه جوری بپیچون تا خودمو برسونم

پیام را فرستاد و در لپتاپ را بست گفت:

-فرهاد شکیبا، بشین تا با هم بریم

**

غزل گوشی را دست دیگرش داد و گفت:

-خوبید شما؟

-واقعا ممنون بچه ها خیلی خوشحالن، یکم دیگه کارشون میاد تو بازار

-خواهش می کنم اما من واسه این زنگ نزدم

سـپیده که در اتاق بود داشـت کار می کرد، با صـدای غزل سر از پرونده ی زیر دســـتش بالا آورد و به در اتاق خیره شد.

-چی شده خانم شکیبا؟

-آقای سعیدی انگار یادتون رفت من چی می خواستما

-چی می خواس...

با یاد آوری حرف های غزل به یک باره بر پیشـــانی اش کوبید و گفت:

-وای!

غزل لبخند زد و گفت:

-درک می کنم سرتون خیلی شلوغه

آقای سعیدی سمت کمد رفت و گفت:

-گفتی اسمش چیه؟

-آریا

-آهان گفتی اومده پیشم اما بعدش دیگه نیومده؟

-بله

ســعیدی همان جور که در پرونده های کنســلی گروه نگاه می کرد گفت:

-خوش بختانه ما پرونده ها و صـــداها رو نگه می داریم، گاهی میریم سراغ شـــون می بینیم خیلی خاصـــه میریم که پیداشون کنیم، حمایت شون کنیم

-الان این کارو کردید؟

-سالی یه بار کل پرونده های کنسلی چک میشه، هنوز وقت...

سکوت کرد و پوشه را بیرون کشید گفت:

-یه آریا هست

غزل سریع ایستاد و گفت:

-فامیلش چیه؟

-آریا اعتماد

-فقط همین یه آریاس؟

-تو کنسلیا آره اما تو همکاریا بیشتره

-میگم همین الان میشه عکسشو بفرستید، اصلا عکس داره؟

-آره عکسم داره

غزل چشم بست دلش فرو ریخت و با کمی مکث گفت:

-برام...می فرستید؟

-الان می فرستم

-ممنون

تماس را قطع کرد و چشم بست، در اتاق باز شد و غزل سریع به سپیده نگاه کرد گفت:

-یکی...یکی پی...

با صدای پیام واتساپ دست پاچه گوشی را باز کرد در صفحه پیام سعیدی رفت و زد عکس باز شود، اما آن عکس باز شود نفسش برید.

عکس باز شد و غزل خیره شد به آن عکس، سپیده جلو رفت و تا خواست عکس را ببیند، گوشی از دست غزل رها شد، سپیده نگران دست سرد غزل را گرفت و گفت:

-غزل خوبی!

غزل پلک زد و لبش تکان خورد اما نتوانست هیچ بگوید، سپیده با ترس تکانش داد و غرید:

-غزل چی شده؟!

پلک غزل روی هم افتاد و آرام گفت:

-خ...خودشه!

**

لپتاپ را روشن کرده و وایفا را وصل کرد، به اطراف نگاهی انداخت و کارش را شروع کرد، تند دستش حرکت می کرد، چشم ریز کرده بود با تمرکز بالا کارش را انجام می داد.

با بالا آمدن چیزی که لازم داشت با سرعت کلید را فشرد و لبخند زد به اطراف نگاه کرد، زیاد شلوغ نبود اما هر که هم رد می شد متعجب نگاهش می کرد.

دستی روی سرش کشید می دانست کمی طول می کشد برای همان کامل سمت پیاده رو چرخید اطراف را زیر نظر داشت، ماسکش را بالاتر کشید و باز به صفحه لپتاپ که داشت کارش را انجام می داد نگاه کرد.

ده دقیقه گذشت با بالا آمدن صفحه دیگر چرخید و دوباره سریع دستانش حرکت کرد، نیش خند زد و دست بالا برد گفت:

-کارت تمومه بی ذات

انگشتش را روی اینتر فشرد و منتظر چشم دوخت به صفحه و یکدفعه صفحه ای که می خواست باز شد، بی اختیار فریادش از سر ذوق بالا رفت، سریع به اطراف نگاه کرد، ریز خندید گفت:

-نمی دونید که چه خبره، الان می گید این پسره خله!

در لپتاپ را بست و جمعش کرد در کیفش گذاشت، کیف را روی شانه هایش گذاشت و سریع موتور را به حرکت در آورد گفت:

-بزن بریم

سها نگران به آن دو نگاه می کرد، غزل کلافه گفت:

-سپیده باید برم

-گفتم حالت خوب نیست

سها عصبی گفت:

-چه خبره، کجا باید بره؟!

سپیده به آشپزخانه رفت و گفت:

-دیوونه شده

-یه حرفی بزنید، مثلا اومدم یه دونه پیاز ازتون بگیرم، می بینم رنگ روی غزل پریده

غزل چشم بست گفت:

-آدرس آریا رو پیدا کردم

-چی؟!

سپیده بلند گفت:

-بله خانم یابنده بالاخره پیداش کرد الانم با این حالش میگه برم در خونش، چون شماره ای که ازش داره خاموشه

سها گیج آب دهان قورت داد گفت:

-تو این چیزارو از کجا پیدا کردی؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_یازده

سپیده با دو پیاز در دست به هال برگشت گفت:

-آقا آریا صـــداشـــون خوب بود، به غزل گفته بود دنبال کاراش رفته اما انگار بی خیال شده، حالا دلیلش نمی دونم، غزلم با همین نشون تونست پروندشو پیش آقای سعیدی پیدا کنه، عکسش خودش بود

سها لحظه ای چشم بست و گفت:

-واقعا اسمش آریاس؟

-آریا اعتماد

سها از استرس لب زیر دندان فشرد و رو به غزل گفت:

-میشه منم ببینمش؟

غزل گوشی را روشـــن کرد ســـمتش گرفت، ســـها با دیدن عکس آریا دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و غزل گفت:

-شـــماره ای که داده بوده خاموش بود، آدرس خونشـــون هست

سپیده عصبی نشست و گفت:

-سها تو بگو، یارو گفته پول ندارم، واسه دو قرون تو قایق کار می کرده، اون وقت چه طوری آدرس خونش بالا شهره؟

-بالا شهره!

-بله، بابا یارو مشکوکه الانم گیر داده میره دم خونشون

سها به غزل نگاه کرد گفت:

-سپیده راس...

غزل ایستاد گفت:

-سپیده هر چی میگه، خیلی نگرانه بلند بشه بیاد کنارم بشینه رانندگی کنه

مانتو را تنش کرد و سپیده عصبی گفت:

-بمون تا بیام دختره ی دیوونه

-تو هم میای؟

سها با لکنت گفت:

-من...نه...یعنی غذا رو گازه...نمیشه ولش کنم، من غذارو درست می کنم شما برید و بیاید

-باشه

سها پیازها را برداشت سریع از کنار غزل گذشت، دمپایی هایش را پا کرد گفت:

-مراقب باشید

با عجله از پله ها پایین رفت، با سرعت خودش را به خانه رساند، به آشپزخانه رفت، گوشی را از روی کابینت برداشت و دست پاچه با سهیل تماس گرفت.

بوق دوم صدای سهیل را شنید:

-جانم

-سهیل این پسره کیه؟!

سهیل از بقیه فاصله گرفت گفت:

-کدوم پسره؟

-امید، یا بهتره بگم آریا اعتماد

سهیل جا خورد و گفت:

-تو از کجا می دونی؟!

-به لطف غزل فهمیدم، غزل شماره آقا آریای بدبخت که خونشم بالا شهره پیدا کرده

سهیل خشکش زد و دهانش باز ماند و سها غرید:

-معلوم نیست کیه داری دروغ میگی، اما غزل خوب مچشو گرفت، الانم زنگ زدم بگم غزل با سپیده داره میره خونه آقا آریا

-نه!

-بله داره میره

-نه سها نذار

-چیو سها نذار، سپیده دو ساعته باهاش حرف زده نتونست کاری کنه بعد من می تونم؟

-وای وای!

-چته تو؟!

-وای سها

دوید بیرون رفت با دیدن آریا که سینی به دست بود، دوید سمتش رفت گفت:

-سینی بده محمد

-چرا؟!

-بده بیا بریم

آریا چرخید سینی را به محمد داد و پا به پای سهیل بیرون رفت و گفت:

-چته تو!

سهیل نفس زنان نگاهش کرد نمی دانست چه طور بگوید، اما می دانست نباید دست دست کند.

-غزل...غزل آدرس خونتون پیدا کرده داره با سپیده میره اون جا

چشمان آریا جمع شد و سهیل آب دهانش را به سختی قورت داد گفت:

-سها هم می دونه تو آریا اعتمادی، همه رو غز...

آریا به یک باره دوید، سهیل چرخید و فریاد زد:

-رضا لو نده رفتیم

دوید به دنبال آریا رفت هر دو با عجله سوار موتور شدند و آریا عربده اش بالا رفت:

-نه

سهیل بلند گفت:

-از کجا فهمیده؟!

-نمی دونم، لعنت به شانس

سهیل محکم آریا را گرفته بود چون آریا خیلی با سرعت می راند و بین ماشین ها لایی می کشید.

غزل که در فکر بود، سپیده نگاهش کرد گفت:

-خب فرض کن دیدیش، چی میشه؟!

-می خوام ببینم چرا رفت، چرا این همه دروغ گفته

-خب کسی که دروغ گفته بازم میگه

-سپیده

-دارم حقیقت بهت میگم شاید واقعا آدم خطرناکیه

-همه رو می فهمیم

سـپیده سرش را به نشـانه ی تاسـف تکان داد و در خیابان بعدی پیچید، غزل شـــیشـــه را پایین داد تا با هوای تازه دردش را کمتر حس کند.

وارد آن خیابان که شدند غزل صاف نشست و به خانه ها نگاه می کرد، سـپیده پا روی ترمز فشرـد و غزل تا خواسـت دلیلش را بپرسد سپیده گفت:

-اونا اون طرف خیابون، اون در بزرگ سفیده

غزل دقیق نگاه کرد و سپیده گفت:

-بریم؟

-نه تو نیا، می خوام خودم برم

-باشه همین جا می مونم

غزل در را باز کرد پایین رفت به اطراف نگاه کرد، جلوی پالتو را نزدیک هم کرد، به اطراف خیابان نگاه کرد آرام آن طرف خیابان رفت.

آریا به دیدن غزل سریع موتور را نگه داشت و سهیل پایین پرید، آریا هم پایین رفت و سهیل با همان عجله سوار شد، آریا گفت:

-کار اضافه تر کاری که گفتم انجام نده

-آریا جان همون غزل خودتو به کشتن ندیا

-برو سهیل، بدو

سهیل با شتاب موتور را به حرکت در آورد، غزل دست بالا برد که دکمه آیفون را بفشارد، همان موقع در باز شد، غزل سریع به مرد قد بلند و کت شلواری نگاه کرد و مرد با چهره ی مشکوک شده به غزل گفت:

-بفرمایید؟

-ببخشید این جا خونه ی آق...

-غزل جان

غزل متعجب سر چرخاند با دیدن سهیل و موتورش یک بارویش بالا رفت و سهیل خندید گفت:

-این که نیست عزیزم، خونه آقای خسروی بعدیه

غزل گیج تا خواست دهان باز کند، سهیل دوباره گفت:

-بیا عزیزم دیر شد باید بریم

صدای عصبی مرد را شنید:

-خونه خسروی بالاتره

غزل سمت سهیل رفت تا عصبی خواست غر بزند سهیل خیلی آرام گفت:

-هیچی نگو فقط پشتم بشین بریم، یارو اسلحه داره

غزل خشکش زد و سهیل بلند خندید گفت:

-نه من بهت گفتم اونه تو اشـــتباه اومدی، حالا غر زدن نداره سوار شو بریم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_دوازده

غزل با ترس نیم نگاهی به ماشـــینش که آن طرف خیابان بود انداخت، پا بلند کرد پشـت سـهیل نشـسـت، چشـمان

سپیده درشت شد و با حرکت کردن موتور سهیل با بهت گفت:

-قضیه چیه؟!

ماشین را به حرکت در آورد به دنبال آن ها رفت.

**

مرد هنوز داشت به آن موتوری که مشکوک بود جلوی در همسایه ایستاده بود نگاه می کرد که موتوری جلوی در خانه ایستاد.

به مرد موتوری که کلاه کاسکت با شیشه دودی روی سرش بود نگاه کرد و گفت:

-چی می خوای؟

مرد پاکتی سمتش گرفت و آن مرد دست به اسلحه اش گرفت و گفت:

-این چیه، کی داده؟

مرد جلوی کلاه را بالا داد و گفت:

-پستم دیگه، زود پاکت بخون

پاکت را از دستش بیرون کشید و سریع بازش کرد، کاغذی بیرون کشید و متن وسط کاغذ را خواند:

-اولین حرکتو دیدی؟ به اون رئیسات برسون، مالیدید به من برسید حروم زاده ها

مرد با خشم سر بالا آورد و موتوری سریع حرکت کرد و آن مرد جوان بی وقفه اسلحه را بیرون آورد و سمت آن موتوری شلیک کرد.

با صدای شلیک غزل وحشت کرد جیغ کشید اما سهیل دست روی دهانش گذاشت گفت:

-هیش، جان مادرت ساکت باش

موتوری با شتاب رد شد رفت، آن مرد اسلحه به دست سریع گوشی را بیرون آورد به خانه برگشت و تماس گرفت.

غزل با چشمان درشت به سهیل که دستش هنوز روی دهانش بود نگاه می کرد و سهیل سر کج کرد با ندیدن مرد سریع گفت:

-سریع باش دختر، زود

مچ دستش را گرفت سمت موتور کشیدش، غزل تنش می لرزید و پشت سهیل نشست باز راه افتادند، سهیل می

دانســـت آن مرد نگاه شـــان می کند برای همان جلوی در همسایه موتور را نگه داشت.

سـپیده که با وحشـت زیر ماشـین پنهان شـده بود با آرام شـدن خیابان، آرام بالا آمد، با چشـمان به شـدت ترسـیده به اطراف نگاه کرد.

هیچ کس نبود، حتی ســـهیل و غزل هم نبودند، دســـت لرزانش روی دهانش نشست و بهت زده گفت:

-چی...چی شد؟!

نفس زنان ماشین را روشن کرد نگران گفت:

-غزل...غزل کجا رفتی؟!

**

با ایستادن موتور غزل سریع پایین رفت و به یک باره فریاد زد:

-چه خبره؟! تو کی هستی؟ با آریا چه نسبتی داری؟

-آبجی یه د...

-ببین عین اونایی که تو سرما با یه لا لباس هســـتن دارم می لرزم، فقط درست جوابمو بده

-دِ می خوام بگم نمی ذاری

-بگو زود باش

-منم خیر سرم سر کار بودم اما یهو برام یه پیام اومد

غزل چشم ریز کرد و سهیل گوشی را باز کرد سمت غزل گرفت گفت:

-شمارش عجیب غریب بود

غزل پیام را زیر لب خواند:

-کار درست انجام بده، غزل وکیل خواهرت داره میره جایی که نباید بره، تو اون خونه پر از آدمای خطرناکن که هر کسی ـ بره اون جا به آریا مربوط باشه می کشنش، اگر می خوای وکیل خواهرت نمیره برو به این آدرس و غزل دور کن، انقدری دور کن که کسی ـــ از اون آدما غزل نبینه، اگر دیدنتون بگید با همسایه، آقای خسروی کار دارید...

-آبجی اولش باور نکردم اما ترسیدم زنگ زدم سها گفت واسه کاری با سپیده خانم رفتی بیرون، منم نموندم زدم بیرون اومدم دیدم هستی فهمیدم این یارو پیامیه درست گفته، دیگه سریع اومدم جلو یه وقت چیزیتون نشه

غزل از صفحه گوشی نگاه گرفت و گیج گفت:

-اما از کجا و کی دونست ما داریم می ریم دم این خونه؟!

-نمی دونم، میگم دشمنی چیزی ندارید؟ به جون سها خیلی نگرانتون شدم که وسط کار کردن زدم بیرون

غزل عقب رفت لبه ی جدول کنار خیابان نشست، چند بار دیگر پیام را خواند، تعجب نکرد، تا به حال چندین بار از این پیام ها برای خودش و سپیده آمده بود، اما از این تعجب کرد که چه طور فهمیده است به آن جا می رود.

-میگم آبجی دم اون خونه دنبال کی رفتی؟ الان چی چی گفتی؟! آریا!

غزل نگاهش کرد و نا امید گفت:

-این یعنی آریا آدم خطرناکیه!

-من نمی دونم اما جای شوما باشما دیگه حتی اسمشم به زبون نمیارم، وای به حال آدرس خونش اینا

غزل از درد لب زیر دندان کشید و چشم روی هم فشرد، سهیل سریع گفت:

-خوبی آبجی؟

غزل بغضش گرفت، باورش سخت بود که آریا با نقشه او را دزدیده باشد، انگار هزار برابر دردش بیشتر شد، چنگ زد ران پایش را و چشم باز کرد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سیزده

با ایستادن ماشین سر چرخاند، سپیده در را باز کرد و با شتاب سمت غزل دوید و به یک باره زانو زد و غزل را در آغوش گرفت گفت:

-خدارو شکر خوبی...خدارو شکر

-سپیده

-جانم...جانم عزیز دلم

-انگار واقعا...واقعا آریا آدم درستی نبوده...انگار دزدیدنم واقعا نقشه بوده...آریا آدم خطرناکیه

-باشه باشه قربونت برم، تو آروم باش

سهیل با حرص زیر لب غرید:

-دهنت سرویس آریا، همینو می خواستی

سپیده سر بالا برد نگاهش کرد و گفت:

-قضیه چی بود؟ شما اون جا چی کار می کردید؟!

-من ا...

-از همون پیامایی که واسه من و تو اومده واسه سهیلم اومده، اونم خودشو رسونده

سهیل سر تکان داد و گفت:

-وظیفم بود

سپیده ایستاد و کمک کرد غزل بایستد و رو به سهیل گفت:

-درست نمی دونم قضیه چیه اما خدا رسوندتون، وگرنه معلوم نیست سر غزل چی می اومد

سهیل نگاه به زیر برد و گفت:

-غزل خانم جای آبجی ماست، کاریو کردم که باید می کردم

-بازم ممنون

غزل سر تکان داد و آرام گفت:

-ببخشید

-نزن این حرفو خدارو شـــکر به خیر گذشـــت، حالا شـــب میام بیشتر حرف می زنیم

سپیده رو به غزل گفت:

-لازمه بریم پیش پلیس؟

-نه

با صدای بلند سهیل هر دو دختر متعجب نگاهش کردند و سهیل سریـع گفت:

-بابا اینا آدمای خطرناکین، ما که رفتیم مارو هم نشـناختن چون من یکمم پلاک دســـت کاری کردم یه وقت دردسر نشـــه، اما مثلا به پلیس بگید یکیو دســـتگیر کنن بعد انگار دســـت کردی تو لونه زنبور، می ریزن رو سرمون، به نظرم که خیلی هم خطرناک بودن که بی ترس وســـط خیابون شلیک کردن، یعنی به نظر من که از این مافیا اینا بودن

ســـهیل از طرز حرف زدن ســـهیل لبخند زد و سر تکان داد گفت:

-منم نظرم همینه، رو خودمون زوم نکنیمشـــون بهتره، اونا اول آخر گیر می افتن اما میگم که گیر ندن به ما

غزل راه افتاد و بلند گفت:

-فعلا بریم

سپیده سر تکان داد گفت:

-بازم ممنون

-میگم که سپیده خانم

-بله

-خیلی ترسیده بود رنگشم پریده بود، به جون خودم پشتم بود منم نگرفته بود اما می لرزید قشنگ متوجه بودم، دکتر مکتر نمی خواد ببریمش؟

سهیل با مهربانی سهیل پلک زد و گفت:

-غزل یکم مریض احوال بود حالا یکم بدتر شد اما می برمش خونه بهتر میشه

-شما که خوبی؟

-والا دروغ چرا خیلی ترسیدم چون درست اون مرده تا دم ماشین من جلو اومد، اما خب به خیر گذشت

-باشه پس

-دست تون درد نکنه

**

سهیل سریع با آریا تماس گرفت:

-چی شد؟!

-دهنت سرویس، همینو می خواستی که دختره به کل ازت ناامید بشه؟

-حالش خوبه؟

-بگم نه رنگش با رنگ دیوار خونت یکی شده بود و تمام تنش می لرزید چی؟

-بگم آتیش می گیرم اما به نفع خودش بوده چی؟!

-آریا

-بی خیال سهیل، داغونم تو دیگه بیشتر این نرین به این اعصاب ما، برو بگو امید مرده امروز سر کار نمیاد

-آریا بل...

تماس قطع شد و سهیل فریاد زد:

-آدم خر احمق

*

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

غزل با لب های روی هم فشرده شده خیره به رو برو بود، دســت گرم ســپیده را حس کرد و صــدایش در گوشــش نشست:

-قربونت برم، وقتی یه چیزی نخواد بشـــه با اصرار فقط همه چی خراب میشـه، گفتم با خاطراتش کنار بیا بی خیال پیدا کردنش شو، مدام پرس و جو کردی، ببین الان رسیدی به این نقطه

غزل خشمگین غرید:

-تموم نشده؟

سپیده چشم ریز کرد و گفت:

-چی تموم نشده؟!

-اون عوضی پیدا می کنم تا نندازمش گوشــه ی زندان آروم نمی گیرم

-غز...

غزل با خشم نگاهش کرد و گفت:

-بی خیال بشم؟ بی خیال مردی که منو دزدید و دوازده روز تو یه جزیره نگهم داشـــت؟ بی خیال این آدم خطرناک

بشـــم؟ چرا این حقم نیســـت که پیداش کنم؟ نفهمم کیه، اصلا از کی دستور گرفته؟

نیش خند زد گفت:

-بابام گفت کف قایق زیر تخته کفش پارو بوده، باورم نشد اما الان می بینم واقعا همه چیز از پیش تعیین شده

-غزل جان آروم باش

-نیســـتم ســـپیـده، دارم می ترکم، دارم آتیش می گیرم، اون...اون عـوضی...اون عـلاوه بـر ایـن کـه آدم ربـایی کرده...بهم تج...

-هیش غزل، ساکت باش

غزل اشک ریخت و چشم بست و سپیده غرید:

-کافیه این موضوع از دهنت در بیاد، چی میشه؟!

دست لرزان غزل روی دهانش نشست و سپیده غرید:

-الان عصبی هستی بریم خونه یکم استراحت کن حرف می زنیم

-باورم نمیشه... باورم نمیشه سپیده...اون همه اتفاق، اون همه حرف اون همه...

لبش را محکم زیر دندان کشید و مشتش به در کوبیده شد و فریاد زد:

-خدا لعنتت کنه آریا...ازت نمی گذرم نامرد بی همه چیز

-غزل جان یکم آروم باش داریم می رسیم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهارده

*

-بله، مجبور شدم، اصلا حالش خوب نبود

-بگید فردا حتما بیاد مطب

-باشه، بازم ممنون

-نگران نباشید، با قرص آرامبخش و یکم خواب بیدار بشه آروم تره

-بله درسته

-روز بخیر

سـپیده تماس را قطع کرد از جلوی در اتاق به آن دختر که روی تخت خواب بود نگاه کرد، نفس عمیقی کشـــید و غرید:

-چقدر گفتم بی خیال، هر چی بوده تموم شـــده، ببین با خودت چی کار کردی

به آشپزخانه رفت و سماور را روشن کرد، به سها خبر داده بود آمده اند و قرار بود سها غذا را به خانه سپیده بیاورد.

روی صندلی نشست با یادآوری شلیک مو به تنش سیخ شد و چشم بست، زیر لب غرید:

-اگر سهیل نمی اومد معلوم نبود چی می شد

یک ساعتی بود که غزل خوابیده بود، آن هم با زور قرص و جوشانده، فرصت حرف زدن پیدا نکرده بود.

*

سها قابلمه ها را روی هم گذاشت و کاسه سالاد را روی آن ها، به حیاط رفت کفش پا کرد، عصـــبی بود، از دســـت برادری که زنگ زده بود باز هم خواســـته بود دروغ بگوید، اما این بار سها نمی خواست سکوت کند.

از در کوچه بیرون رفت، همان لحظه دید که آریا در خانه را باز کرد، با عجله به دنبالش رفت و تا خواســـت در را ببندد، پای سها بین در قرار گرفت.

آریا چرخید با دیدن سها، نگاه دزدید آرام سلام کرد:

-سلام

-سلام؟! واقعا روت میشه بگ...

-هیش می شنون

-بذار بشنون اصلا خودم می خوام همه چیو بهشون بگم

-یه لحظ...

-نخیر شـــما گوش کن، اومدی رفیق داداشـــم شـــدی، کلی دروغ گفتی، حتی اسمتو، معلومم نیست چی کاره ای، الانم ک...

-میای تو؟ فقط چند دقیقه

ســها با ابروهای در هم نگاهش می کرد و آریا در را کامل باز کرد و دستش را سمت در خانه اش گرفت گفت:

-می خوای منو بشناسی پس چند دقیقه بیا گوش بده

ســـها وارد راهرو شـــد و جلو رفت، قابلمه ها را روی پله گذاشت، و دستش را به پهلویش زد گفت:

-خب؟

آریا جلو رفت با کلیدش در را باز کرد گفت:

-بیا تو خونه

در را باز کرد و ســـها چپ چپ نگاهش کرد وارد خانه اش شد، نیم نگاهی به وسایل نو خانه انداخت و چرخید گفت:

-می شنوم

آریا کلیدش را آویزان کرد، چرخید گفت:

-یه پسرـــ بودم که عادی زندگی می کرد، نمی گم بچه مثبت بودم، نه، اما خلافام در حد یه جوونی بود که دنبال خوشی بود، تو این مهمونی تو اون مهمونی، پول، مـاشـــین، دیر وقت اومدن، مشروب خوردن دور دور شـمال رفتن، ترکیه رفتن، دبی رفتن، موزیک و خوانندگی از این حرفا که بالاتر اینا هم نشد

سها دست به سینه ایستاد و آریا گفت:

-بشین خسته میشی

-راحتم

-پس من می شینم...آخه...جون ندارم

خودش را روی مبل تک نفره رها کرد، انگشـــتانش را روی شقیقه هایش فشرد.

-رشتم کامپیوتر بود یعنی...

سکوت کرد به سها نگاه کرد و گفت:

-مخ کامپیوتر، هک کردن برام عین آب خوردن

سـها چشـم ریز کرد و کامل سـمتش چرخید، آریا نیش خند زد و گفت:

-بابام یه شرکت دار...نه داشت، شرکت کامپیوتری، سخت افزار نرم افزار و قطعـات کامپیوتر کـه بزرگ ترین تو ایران بود، یعنی هر چیزی که پیدا نمی شـد ما وارد می کردیم، من کم می رفتم اون جا گفتم که دوسـت داشـتم خوشی کنم تا این که کار کنم؛ یه روز رفیق بابام یه لپتاپ اورد شرکت، گفت رفته خونه ی یکی طرف بدهکار بوده این و با یکم طلا اینـا برداشـــته اورده، امـا لپتـاپه همـه جـاش قفلـه و نتونسته باز کنه

باز به سها نگاه کرد و گفت:

-هنوز نمی خوای بشینی؟

-اینا چه ربطی به غزل و د...

-تند نرو هنوز مونده، پس بشین

سها عصبی روی مبل نشست و آریا پاکت سیگارش را در آورد گفت:

-اشکال نداره؟

-نه

نخ سیگاری آتش زد و کامی از آن گرفت خیره به آتش سر سیگارش ادامه داد:

-همه کارمندای بابا روش کار کردن نتونستن، نه که بلد نباشنا، اتفاقا بهترین مهندسای کامپیوتر تو اون شرکته، اما لپتاپه از اوناش نبود.

**

سها در فکر بود و آریا با لیوان آب از آشپزخانه بیرون آمد سمتش رفت، لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-یکم آب بخور

سها نگاهش کرد و آریا کلافه گفت:

-خودت خواستی همه چیو بفهمی، نگران خودت و سهیل نباش، واسه همین ازتون دور شدم، حالا که غزلم اومده این جا یه مدت دیگه کامل از این جا دور میشم

-نمیگم نترسیدم، انقدری ترسیدم که وسط حرفات نفس کشیدنم یادم می رفت، اما راستش در مورد خودمون نترسیدم

آریا خنده ای کرد گفت:

-واقعا تو و سهیل عین هم هستید

-یه چیزی این وسط جای تحسین داره برام

ایستاد و آریا منتظر نگاهش کرد، سها لبخند زد گفت:

-به خاطر غزل از خودتم می گذری

آریا پوفی کرد رو چرخاند به دیوار خیره شد گفت:

-غزل به خاطر من و این شایعه ها خیلی اذیت شد، نمی خوام بیشتر این اذیت بشه

-فقط به این دلیل؟ هیچ حسی نیست؟

آریا نگاهش کرد و گفت:

-چه حسی؟ تو دوازده روز چه حسی می تونه پیش بیاد؟!

-همه چیو گفتی جز اون دوازده روز، غزل چیزی نگفت تو هم نمیگی، اما معلومه یه چیزی بوده که این جوری مهر زدید به لباتون، اما من کاری به این چیزا ندارم، کاری به حسی ـــ دارم که جفت تون پشـــت یه سری دلیل پنهونش کردید

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پانزده

-ببین...

-نیاز به توضیح نیست، نمی دونم آخر عاقبت چی میشه، نمی دونم موفق میشی یا نه، اما...اما ترجیح میدم سکوت کنم تا این که بخوام چیزی به کسی بگم، الان که همه چیو گفتی واقعا متاسـف شـدم، از کجا به کجا رسـیدی، الان کجایی و چقدر نگران و مطمئن هســـتم هر لحظه مرگ نزدیک خودت حس می کنی، جای تو بودن خیلی ســـخته شایدم نشدنی، یعنی جرات می خواد که هر کسی نداره

آریا دست در جیب شلوارش کرد و سها سر تکان داد گفت:

-اما واقعا امیدوارم که موفق بشی

-نگران سه...

-نگران سهیل نیستم، تو چاقو زیر گردنش نذاشتی که کنارم باش، اون خودش خواسته تصمیم خودشه، جای نگرانی وجود نداره

آریا به زور لبخند زد و سها آرام گفت:

-الان راضی هستی تو چشم غزل خراب شدی؟

-هزار بار دیگه هم خراب بشم مهم نیست، اون باید بی خیال پیدا کردن من بشه

-اون فقط می خواد ازت بپرسه چرا فرار کردی

-جوابی پیدا نمی کنه

سها سمت در رفت اما یکدفعه چرخید گفت:

-ممنون بابت اون مدارکی که رسوندی دست غزل

آریا سر تکان داد گفت:

-کاری بود که لازم بود انجام بدم

-تو کمک همه می کنی، مطمئن باش خدا کمکت می کنه از این باتلاق در بیای

-ته ماجرای من مشخصه چیه اما تنهایی نمیرم خیلیا رو با خودم می برم

سها کلافه چشم بست و در را باز کرد بیرون رفت، آریا تا جلوی در رفت و سها قابلمه ها را برداشت گفت:

-زیاد درست کردم، یکم...

آریا میان حرفش رفت گفت:

-هیچی میل ندارم، دمتگ...یعنی چیز دستت درد نکنه

سها لبخند زد چند پله بالا رفت که هر دو صدای غزل را شنیدند:

-آره آره، اون خلاف کاره، خطرناکه همه چیز نقشه بوده، اما چرا سپیده؟! چرا این جوری کرد؟!

آریا نگاهی به آخرین پله ای که به پاگرد بالا ختم می شد خیره بود و سها نگاهش کرد، سپیده سعی در آرام کردن غزل را داشت اما همان لحظه صدای شکستن آمد که آریا بی اختیار قدمی برداشت که از پله بالا برود اما با دیدن نگاه خیره سها سر جایش ایستاد و صدای فریاد غزل را شنید:

-اگر خلاف کار بود...اگر عمدی منو دزدیده...چرا اون نقشه مزخرف کشید...چرا...چرا تو اون جزیره باهام اون کارارو کرد؟

دست آریا عصبی روی چهار چوب در نشست و همان لحظه فریاد غزل دلش را لرزاند:

-نمی بخشمت آریا...نمی بخشمت عوضی

با درد چشمانش را روی هم فشرد و سها سریع نگاه گرفت از پله ها بالا رفت، جلوی در ایستاد و با پا در زد، سپیده با شتاب در را باز کرد با دیدن سها با زاری و صورت خیس از اشک گفت:

-تو رو خدا بیا ببین می تونی آرومش کنی

آریا وارد خانه شد اما به یک باره مشتش به در شیشه ای نشست، با شکستن شیشه و بلند شدن صدایش، سها سریع چرخید و سپیده با ترس گفت:

-چی بود؟!

سها نگران به سپیده نگاه کرد و گفت:

-حتما...حتما همسایتونه، یه چیزی شکسته

با عجله وارد خانه شد قابلمه ها را دست سپیده سپرد و سمت غزل که لب پنجره ایستاده بود، نفس عمیق می کشید رفت.

پشت سرش ایستاد گفت:

-غزل

جوابش را نداد و سها جلو رفت کنار سرش را روی شانه ی غزل گذاشت گفت:

-مامانم همیشه می گفت، وقتی یه چیزی نمیشه اصرار به شدنش نکن، چون معلوم نیست پشتش چه خبره، اگر خیر بود مطمئن باش بدون زور زدنم می شد

لبخندی زد و گفت:

-اصرار کردی ببین چی شد، آسیب زدی به خودت و روحت، اصرار نکن غزل، معلوم نیست پشت ماجرا چیه، شاید ضرر باشه، از همین جا همه چیو کنار بذار

-اگر آسون بود تا حالا شده بود

-آسون نیست اما آسون تر خیلی چیزاس، آسون تر پیدا کردنش و این حال و روزه، شاید آریا هیچ وقت نباید پیدا بشه چون صلاحت همینه

غزل چشـم بسـت و سـها آرام چرخاندش، دقیق نگاهش کرد گفت:

-اون چیزی که تو امروز دیدی حتی اگر خود آریا هم خلاف کار نباشـه، اما زندگیش عادی نیسـت، پر از خطره، نباید نزدیکش بشی، بخدا صلاحت همینه

غزل کنار رفت گفت:

-من میرم خونه

-غزل غذا اوردم

-میل ندارم فقط میخوام برم خونه

سپیده به دنبالش رفت گفت:

-خودم می برمت بذار یکم غذا بخوری

-نه غذا می خوام نه می خوام برسونیم

-غزل بچه شدی؟!

غزل بی توجـه پـالتو را تنش کرد و شـــال را روی سرش انداخت، سـوئیچ و کیفش را برداشـت از اتاق بیرون رفت، به هر دو نگاه کرد و گفت:

-ببخشید

با عجله بیرون رفت کفش هایش را پا کرد، ســـپیده سریع بازویش را گرفت گفت:

-غزل لج نکن تو حالت خوب نیســـت، دســـتتم که این جوری

-خوبم

دست سپیده را پس زد با همان عجله از پله ها پایین رفت، به دیدن شیشه خرده های جلوی در خانه قدم هایش آرام شد و به قسمتی که شیشه شکسته بود و کمی درون خانه را نشان می داد نگاه کرد.

کمی پایین تر رفت، با اینکه روز بود اما انگار پرده های خانه تیره و کلفت بودند که آن گونه خانه نیمه تاریک بود، لحظه ای با دیدن دود کمی سر کج کرد و دید مردی روی مبل پشت به او نشسته است.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شانزده

خجالت زده از فضولی اش سریع نگاه گرفت چرخید راهرو را طی کرد و در را باز کرد.

سوار ماشین شد و به حرکت در آوردش، شیشه را پایین داد و غرق شد در خاطراتش.

(-انقدر ریش و موهات بلنده که اگر اصلاح کنی فکر کنم صد درجه تغییر کنی

-تو از کجا می دونی؟

-مشخصه دیگه قیافه ی واقعیت پشت این ریش و مو پنهان شده

-شایدم زشتیامو با این پوشوندم

-فکر کنم همینه وگرنه دلیل این همه ریش با این همه مو چی می تونه باشه؟!

آریا خندید و گفت:

-اگر زنده موندیم، یه روز همه اینارو می زنم میام جلوت ببینم منو می شناسی

-یعنی میگی جذابی؟

-من نمیگم دخترا میگن

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-حتما دخترای اطرافت بدسلیقه هستن

-نه خیلی هم خوش سلیقه هستن، اصلا خبر نداری تو مدرسه دخترا با هم شرط بندی می کردن که کی می تونه مخمو بزنه

غزل دستانش را پشتش روی شن ها گذاشت و خیره به آریا گفت:

-حالا کی مختو زد؟

آریا نگاهش کرد و گفت:

-مخ من زدنی نبود غزل خانوم

-یعنی دوست دختر نداشتی؟

-بچه شدی؟ میشه یه پسر با این سن دوست دختر نداشته باشه؟

-داری؟!

-اون موقع رو میگم

-چندتا؟!

آریا به دریا نگاه کرد و گفت:

-اوم از دستم در رفته، فکر کنم یه ششصدتایی بودن

غزل خندید پشت چشمی نازک کرد گفت:

-مسخره

-والا نمی دونم چند تا بودن، آخه بیشتریا دو سه روزه بود نهایت یک هفته

دهان غزل باز مانده بود که آریا گفت:

-ببند مگس زیاده

خودش بلند خندید و غزل با حرص گفت:

-حتما از اینا بودی که حالتو می کردی بع...

-اوی اوی خانم وکیله تند نرو، گفتم هر غلطی می کردم اما قرار نیست لاشی بازیم بندازی گردنم، میگم دو سه روزه یعنی زود با هم جور نبودیم، من از دخترای فیس و افاده ای و اهل پز دادن بدم میاد، اکثرشونم حالا نمی دونم واسه ناز کردن بود یا هر چی، این مدلی بود منم می گفتم ما رو به خیر تو رو بسلامت، اونایی هم که یکم طول می کشید واسه این بود که یکم بهتر بودن که بعد یه مدت همون جور مثل قبلیا خودشونو عن...نه چیز یعنی مثل اونا می شدن باز من تمومش می کردم

غزل پوفی کرد گفت:

-پس واقعا ششصدتا بوده

-گفتم که، خودت باور نکردی

-طولانی ترینش چقدر بود؟

-دو ماه، آخه یک ماه و بیســـت روزشـــو رفته بودم یه مسافرت

غزل پقی زیر خنده زد و آریا هم خندید، اما غزل چشـم ریز کرد گفت:

-جدید چی؟

-قبل یه ماجراهایی با یه دختره بودم، اما یه چیزایی شـــد نشد بهش زنگ بزنم، اما حتما می زنم، دختر بدی نیست

غزل به دریا نگاه کرد گفت:

-خوبه حتما ششصد و یکمیه

-من وارد رابطه ی جدی نمیشـــم چون به این چیزا هم اعتقاد ندارم

-منظورت عشقه؟

-همون

غزل لبش کج شد به دریا خیره شد گفت:

-باورم نمیشه

-که اعتقاد ندارم؟

-که وارد رابطه ی جدی نمیشی

آریا نگاهش کرد گفت:

-هی خانم شـــکیبا زیادی رو من فکر بد می کنی، انقدر صادق بودم که گفتم دوست دختر زیاد داشتم، از چیزیم نمی ترسم بگم رابطه باهاشون داشتم، اما خب خداروشکر هول نیســـتم، اگرم یه وقتی دســـت به کسی_ بزنم که رو ناچاری نیست از ته دله، چون این یه مورد اصلا ناچاری اجباری وجود نداره، حالا خلاصه مطمئن باش تا آخر عمر ولش نمی کنم چون لاشی نیستم، تموم یا بازم بگم؟

غزل فقط نگاهش می کرد و آریا کنسروی برداشت و در هوا انداخت و دوباره گرفتش گفت:

-بزنیم؟

غزل لبخند زد و گفت:

-اگر گولم نمی زنی نصف بیشترو به من نمیدی باشه بزنیم

-آخه خانم وکیله، من با دو قاشـــق میتونم یه شـــبانه روز طاقت بیارم اما تو دو قاشـق بخوری عصر_ نشـده گشـنه میشی

غزل پشـت چشـمی نازک کرد و آریا خندید به دریا نگاه کرد گفت:

-این سـومین روزه، امیدوارم یه کشـتی یا قایقی از این جا رد بشه

به کنسرـــو های درون کیف نگاه کرد و نگران نگاه گرفت، فقط سه کنسرو دیگر باقی مانده بود.)

غزل نفس عمیقی کشـید و ماشـین را نگه داشـت، بی خیال این شـد ماشـین را درون حیاط ببرد، پیاده شـد در ماشـین را قفل کرد.

با کلیدش در را باز کرد، با پاهای سست سمت خانه رفت، از چند پله بالا رفت، به ساعت مچی اش نگاه کرد، ساعت چهار بعد از ظهر بود، بی خیال گرســنگی اش مســتقیم به اتاق رفت، مانتو و شالش را در آورد روی تخت دراز کشید، خیره به خرس روبه رویش که کنارش خوابیده بود پلک زد.

همه ی اتفاق های آن روز از جلوی رویش گذشت، دست پیش برد و روی تن نرم خرسش کشید و آرام گفت:

-آریا اعتماد!

چشـــم بســـت و به خاطر قرص آرام بخش دوباره خوابش برد.

**

-خانم خوشگله بیدار نمیشی

پلکش تکانی خورد و دوباره صدای مهربان ماهور را شنید:

-زیبای خفته، یه نگاه بهمون بنداز دیگه

چشـــم باز کرد و چهره ی ماهور را روبه رویش دید، ماهور لبخندش پررنگ شد گفت:

-دو ساعته با مامانت اومدیم خونه، چرا بیدار نمیشی آخه

-ساعت چنده؟

-هفت

غزل باز چشم بست، دل ضعفه ی شدید داشت، دستش روی معده اش نشست و گفت:

-به مامانم بگو یه لقمه بده به من

ماهور ایستاد و سمت در رفت بلند گفت:

-آبجی یه چیزی بیار غزل بخوره انگار ضعف کرده

غزل کامل نشست و موهایش را پشت گوشش گذاشت گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_هفده

-بابا کجاست؟

-حالا پیداش میشه، توخوبی؟

غزل سر تکان داد گفت:

-خوبم

-کی دستتو باز می کنی؟

-سه روز دیگه میرم دکتر

ماهور روی مبل نشست گفت:

-پس فردا زود بیایا، نمی دونم حالم خوب نبود، یا کارم زیاد بود و اینا نداریم

-نگران نباش حالا که پیر دختر حاج یوسف داره ازدواج می کنه با کله میام

ماهور چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-به سی و سه سال میگی پیر دختر؟

غزل از روی تخت پایین رفت و گفت:

-میگم وقتی از یکی خوشت نیاد چه بسا بدت بیاد، چه جوری میشه ازش دور شد و به همه فهموند؟!

ماهور مشکوک گفت:

-منظورت چیه؟

-تو که دکتری با دکترا هم می پری، شوهر آیندتم که آقای دکتره، میشه بگی وقتی از یه نفر بدت میاد چطور میشه باهاش ازدواج کرد؟

ماهور پوفی کرد گفت:

-منظورت فرهاده؟

غزل کشی برداشت کل موهایش را دم اسبی بست و ماهور آرام گفت:

-تا کی می خوای اینو ادامه بدی؟ می دونستی فقط خودت عذاب می کشی

غزل عصبی چرخید و صدایش بالا رفت:

-من ادامه میدم؟ دِ آخه نامردا مگه من چی می خوام که نمی تونید درک کنید؟ من غزل شکیبام، بفهمید که چه جوری بزرگ شدم بفهمید دارید منو دست کسی- می دید که هیچ احساسی نداره، بیشتر شبیه ربات آزار دهندس تا یه مرد مثلا عاشق، من خاص نیستم فقط مهر و محبت و ابراز احساسات اطرافم زیاد بوده، یهو از اینور بوم می خواین پرتم کنید اون ور بومی که مهر و محبتشم با متلکه، ابراز احساس یا بلده خرجم نمی کنه یا کلا بلد نیست، گناه من چیه که دارید این جوری عذابم می دید، بخدا خودم به اندازه ی کافی درد دارم اما کی اهمیت میده که بدون این که به من بگن تاریخ هم تعیین می کنن، به جون بابام اگر تحت فشارم بذارید یه تیغ ب...

-غزل!

با صدای متعجب مهلا، غزل ساکت شد چشم بست و مهلا عصبی سینی را روی تخت گذاشت گفت:

-تو داری حرف از خودکشی می زنی؟!

غزل چشم باز کرد، نیش خند زد گفت:

-آره می زنم، نمی خوام برم شکنجه بشم، یه بار مردن بهتر هر روز مردنه، بذار بگن ضعیفم، بگید بچه ام هر چی می خواید بگید

مهلا تا دهان باز کرد، ماهور دست روی شانه اش گذاشت کمی فشرد و آرام گفت:

-اگر مشکلیه بگو شاید بتونیم حلش کنیم

غزل نیش خند زد گفت:

-هیچ جای دنیا هیچ کس با زورگویی کنار نمیاد که من بیام، وقتی یه چیزی با زور تحمیل میشه تنفر رو تنفر میاره، البته اگر زورم نبود من از فرهاد هیچ وقت خوشم نمی اومد، بعدم اگر شما مشکل گشایید برید مشکل فرهاد حل کنید، اون درگیره اون مدام با حرفای مزخرفش نیش میزنه، شما مشکل اونو حل کنید

مهلا کلافه گفت:

-چهار ماهه گذشته چرا تموم نمی کنی این حرفارو

غزل نگاهش کرد و گفت:

-تو و بابا دوستم دارید، اما به نظرم دوست داشتن واقعی این جوری نیست

مهلا خشکش زد و ماهور لب زیر دندان کشید، اما غزل ادامه داد:

-اگر واقعی بود، وقتی می دیدید دخترتون داره عذاب میکشه بازم هم صدای بقیه پیش نمی رفتید، کاری می کردید عذابش کمتر بشه، اما بدی شماها اینه که باباهاتون تو سرتون کرده بزرگ تر فقط صلاح بچشو می خواد و تصمیم گیرندس، یه نگاه به روح و روان بچتون نمی ندازید چون خودتون و تصمیمتون قبول دارید، نه مامان جان به این نمیگن دوست داشتن واقعی

مهلا چشم بست و غزل سر کج کرد گفت:

-حرفام تلخ بود اما حقیقت بود، تو و بابام در حقم لطف نمی کنید دارید عذاب بهم تحمیل می کنید، می دونی وقتی حق انتخاب از یه نفر بگیرن چی میشه؟

به ماهور نگاه کرد و گفت:

-از خواهرتون بپرسید شاید بهتر متوجه بشید

مهلا عصبی غرید:

-آره ما صلاحتو بهتر می دونیم، چون تو خونه نشستی یا میری سر کار اما خبر نداری تو فامیل چه خبره و چی میگن، همین مونده همه چی بهم بخوره، اون وقت چی میشه؟ آهان واسه تو که مهم نیست، اما خودتم میدونی تو خانواده ای هستی که براشون مهمه که پشت سر دخترشون میگن معلوم نیست چه بلایی سرش اومده که فرهادم سرد شده، معلوم نیست فرهاد چیا دیده که کم میره غزل ببینه

نیش خند زد و گفت:

-آهان راستی اینو یادم رفت بگم، میگن خانواده ی عموت نامه ی سلامت خواستن اما غزل خانم نمیره دکتر، بسه یا بازم بگم؟

غزل دستش مشت شده بود و مهلا سر تکان داد گفت:

-اتفاق بوده افتاده اما بفهم حرفای پشت سرت چیه، به جای این که تخم نفرت تو دلت پرورش بدی، کاری کن پسره فراموش کنه چی دیده و چه فکری تو سرشه، اون

وقت می فهمی که فرهاد هم احساس داره، هم ناز کشیدن بلده

-مامان!

مهلا سمت در اتاق رفت و گفت:

-خودت می خوای ازش متنفر باشی، اما بدون نامزدی بهم نمی خوره تو هم زنش میشی، پس بخواه که دوستش داشته باشی که به قول خودت زجر نکشی

غزل وسط اتاق خیره به قالیچه زیر پایش مانده بود و مهلا آرام گفت:

-بابام اینا راست میگن، صلاح بچه رو پدر مادر میدونن نه خودش که گوشش نمی شنوه و اطرافشو نمی بینه

حرفش را کامل زد و رفت، ماهور ناراحت گفت:

-چرا بحث می کنی که اینارو بشنوی؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_هجده

-چرا بحث می کنی که اینارو بشنوی؟

غزل با دید تار به سینی غذا خیره شد گفت:

-این همه سال بچه دار نشدن، کاش بازم نمی شدن، تو این خانواده بودن بیشتر شبیه جهنمه

-غزل جان

-برو ماهور، اون سینی غذا رو هم ببر

-ضعف داری یه لق...

-ببرش لطفا

ماهور ناراحت سینی را برداشت از اتاق بیرون رفت، غزل نیش خند زد لبه ی پایین تختش نشست، به پنجره خیره شد زیر لب گفت:

-من تخم نفرت تو دلم نکاشتم، خود فرهاد کاشت

موهایش را با دست سالمش بالا داد با صدای گوشی کلافه چشم بست، حوصله ی هیچ کس را نداشت، روزش آن قدری بد بود که حتی باورش نمی شد بیدار است.

**

صدای خنده ی فرهاد چنان بالا رفت که شیلا هم خندید گفت:

-باورت میشه؟

-واقعا این جوری گفت؟!

-بخدا، ببین کادوشو که باز کرد، من منتظر بودم خوشش بیاد، تشکر کنه ازم که روز عشق براش زحمت کشیدم اما دیوونه با دیدن ساعت گفت، خودم ساعت دارم که

فرهاد باز بلند خندید و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد گفت:

-شوهرت واقعا اوسکله

شیلا آهی کشید گفت:

-خیلی بی خیاله فرهاد، همیناش اذیتم می کنه

-چرا اذیت میشی می خوای به زور ادامه بدی؟

-چون...

-دلیلات برام مفهومی نداره

شیلا نگاه به زیر برد و فرهاد چنگالش را در دست گرفت گفت:

-من خودم کاراتو می کنم

شیلا نگاهش کرد و آرام گفت:

-یکی از دلیلام...پولشه

-چی؟!

-تو که غریبه نیستی، وضع بابام در حدیه که خرج خودشون بده، منم که به رسم خانوادگی مهریم چیزی نیست، من باید بعد طلاق چی کار کنم، تا سر کار برم پول جمع کنم خودش زم...

-به این چیزا فکر نکن، زندگی الکی نیست که زجر بکشی. به خاطر پول سکوت کنی

شیلا خیره اش بود و فرهاد لبخند زد گفت:

-چیه؟

-یه چیزیو روراست بگم؟

-بگو

-من موندم چرا من و تو اون وقتی که کسی تو زندگیمون نبود هیچ وقت به هم فکر نکردیم

فرهاد چند ثانیه مکث کرد نفس عمیقی کشـــید، کامل به صندلی تکیه داد گفت:

-چیز دیگه ای می...

-با غزل خوش بختی؟

فرهاد دســـتمال را محکم روی لبش کشـــید و خیره به چشمان شیلا گفت:

-عاشقشم

شیلا لبخند زد و سر تکان داد گفت:

-خوش بختی؟

فرهاد دستمال را در دستش مشت کرد و شیلا لبخند زد گفت:

-نیستی، این چه جور عاشقیه آخه!

فرهاد عصبی رو چرخاند و شیلا آرام گفت:

-از پیروزی لذت می بری، خودتم می دونستی تو فامیل همه جوونا میخوان غزل به دســـت بیارن، آرزوشـــون این بود بشن داماد فرامرز شکیبا و حاج یوسف، اما تا تو بودی که

کسی_ به اون نگاه نمی کرد، لذت بردی که پیروز شـدی اما به چه قیمت، اصلا احساس خوش بختیم نداری

-من غزل دوست دارم

-تا حالا براش چی کار کردی؟

فرهاد خیره به چشمان شیلا فکر می کرد، برای غزل چه کار کرده بود؟! عصبی غرید:

-من این روزا...

-این روزا نـه، همیشـــه فرهاد، من و تو قربانی خیلی چیا شدیم اما بازم می خوایم ادامه بدیم

-یعنی تو طلاق نمی گیری؟

-پشتوانه ندارم

-شیل...

-منو نصیحت نکن فرهاد

فرهاد کلافه دست به سینه نشست و گفت:

-مشکلت فقط همینه؟

-مشکل کمیه؟

-نه اما...

کمی از صندلی فاصله گرفت گفت:

-طلاقتو بگیر و تموم

شیلام چشم ریز کرد و فرهاد لبخند زد.

**

سهیل عقب رفت به شیشه ای که تازه روی در گذاشته بود نگاه کرد گفت:

-درست شد

به آریا نگاه کرد و دست تکان داد گفت:

-صدامو داری؟

آریا از لپتاپ نگاه گرفت به اونگاه کرد با دیدن شیشه سر تکان داد گفت:

-دمت گرم

سهیل جلو رفت، دست روی تکیه گاه مبل سه نفره گذاشت به یک باره خودش را بلند کرد جلو پرید و روی مبل لم داد، آریا هدفون را پایین کشید و گفت:

-خب

-مدیر پیچوندم

-خوبه

-اما خیلی تو چشم غزل خراب شدی

-به درک، امیدوارم عاقل بشه دیگه اسمم نیاره

-سها گرفته بود، یعنی دلش واست سوخته بود، از کجا به کجا رسیدی

آریا سیگاری آتش زد و گفت:

-دنبالمن، الان گوشه به گوشه ی شهر آدمه تا منو پیدا کنن

-آتیششون زدی، معلومه دنبالتن

-این اولشه

-اگر پیدات کنن چی؟

-تا حد امکان همین جوری تغییر چهره میدم، ماسکم که به لطف این کرونا همیشه هست، عینکم می زنم، موهامم داره بلند میشه می ذارم بلند بشه که ببندمش، این جوری سخت میشه بفهمن من کی هستم

-غزلم ببینه نمی شناسه؟

-باز گفتی غزل، نمی دونم از کجا بدونم بشناسه، تمومش کن

-باشه حالا چرا می زنی

خم شد شکلاتی برداشت و آریا پکی به سیگارش زد، خیره به لپتاپش گفت:

-فرهاد از زندگیش حذف می کنم، فعلا بذار فرهاد همه عشق و حالشو کنه، گوه رو گوه بذاره، بعدم من دونه دونه براش رو می کنم تا کل شکیباها با اون حاج یوسف تا یک ماه خیره به دیوار خونشون بمونن حتی نفسم نکشن

-بیچاره فرهاد، خبر نداره چه خوابایی براش دیدی

-دهنشو سرویس می کنم، فعلا دور دور اونه بذار قشنگ لذتشو ببره

سهیل شکلات را درون دهانش انداخت و همان جور که می جوید گفت:

فقط چند روز باقی مونده

عیدی داریم تو عیار سنج 👇

https://t.me/+I1iSGx-vcs03MmI0

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نوزده

-امروز خیلی شلوغ بود یه دقه هم ننشستم

آریا هدفون را روی میز پرت کرد و از جایش بلند شـــد به آشـپزخانه رفت، شـیشـه ی دلسـتر تلخ را از یخچال بیرون کشید درش را باز کرد کمی سر کشید و گفت:

-غزل منو یه نامرد تمام معنا میدونه

سهیل از بالا سرش نگاهش کرد و آریا با تایید گفت:

-بذار نامرد باشـــم، بذار براش کثیف ترین مرد روی زمین باشم

-میگم داداش تو که می دونســتی، اگر نجات پیدا کنید نمی تونی بمونی باید بری، منم والا دقیق نمی دونم چی شـــده، اما چرا کاری کردی خودت دلت پیشـــش گیر کنه، نمیگم اون چون نمی دونم حالا دلیل اون واسه پیدا کردنت چیه

آریا به کابینت تکیه داد خیره به دیوار روبه رو کمی دیگر از دلسترش را خورد گفت:

-نمی دونم چی شد، واسه شما دوازده روز معنایی نداره اما به اون خدا ثانیه به ثانیه واسه ما انگار یه روز می گذشت، بعدم من تا روز هشتم امید داشتم اما به بعدش با دیدن حال بد خودم، دیگه امیدی واسه پیدا کردنمون نداشتم، غزلم همین جور، مطمئن بودیم می میریم، اما من نمی خواستم غزل...

کلافه چشم بست و غرید:

-نمیگم، چون درکش براتون امکان پذیر نیست، اینو فقط من و غزل می فهمیم همین

-یعنی ممکنه اونم این جور مثل تو...

-بی خیال سهیل تازه یکم حالم خوب شده، نه اون انقدر قوی هست که کلا فراموشم کنه

-باشه باز نزنی دستتو ناکار کنی

آریا چشمانش را با درد روی هم فشرد چون حرف های غزل را به یاد آورد، با حرص دلستر را سر کشید و شیشه را روی کابینت رها کرد بیرون رفت و گفت:

-باید برم خونمون

سهیل سریع نیم خیز شد گفت:

-چی؟!

-باید برم تو اون خونه یه کارایی بکنم

-آریا

-مجبورم، واسه پیش بردن نقشم چاره ای ندارم

-تا بری سوراخ سوراخت می کنن

-یه نقشه ای چیدم، حالا بهت میگم

-آریا جون بابات بی خیال

-سهیل بفهم، مجبورم حالیته؟

سهیل پوفی کرد و آریا نشست گفت:

-حساب خیلیارو باید برسم

**

در اتاقش بعد از چند ضربه باز شد، صورتش را در بالشت فرو رفته بود، فرامرز سمت تخت رفت، لبه اش نشست گفت:

-دختر بابا

غزل هیچ نگفت، فرامرز دســـتش را روی موهای دخترش کشید و گفت:

-مهلا از اون ور حالش بده، تو هم از این طرف

نفس عمیقی کشید، ادامه داد:

-می دونی مامانت چقدر دوســـتت داره و تو براش چقدر با ارزشی، می دونی چقدر این مدت فشـــار تحمل کرده، می دونی چقدر حرف شـــنیده، شـــبا کابوس دیده با گریه از خواب پریده

غزل سریـع سر بلند کرد گفت:

-پس چرا ناراحتیِ من براش مهم نیست؟

-چرا نباشـه، اما غزل کل این خانواده به همین سـبکی که تو ازدواج کردی ازدواج کردن، اما هیچ کس مثل تو این ه...

غزل با شتاب صاف نشست و گفت:

-وقتی نمی خوام چرا باید زور باشـــه، مگه من کیم بابا، ماهور ببین پس فردا یه پسرـ غریبه میاد خواســـتگاری، می دونی ازدواج می کنن چون حاج یوســـف تا مطمئن نباشـــه کســـیو راه نمیده، اما من چی؟ باید با فامیل باشـــه، اونم

کسی که شماها تصمیم می گیرید، به خدا این زورگویی شما فقط بدبختم می کنه

-فرهاد فقط بلد نیســت چطور رفتار کنه، مشــکل دیگش چیه؟

-مشکل دیگش اینه من ازش خوشم نمیاد

-غزل

غزل چشم بست گفت:

-بله دلیل قانع کننده باید بگم چون این که خوشــم نیاد بعدها زیر یه سـقف معجزه میشـه خوشـم میاد، یه وقت فکر نکنید عادت می کنما، نه فقط ازش یهو خوشـم میاد، اما حالا دلیل قانع کنندم اینه، فرهاد چیزی که نشون میده نیســت، فرهاد تو تنهاییا علاوه بر این که باهام درســت رفتار نمی کنه بلکه همیشـه با حرفاش نیشـم می زنه، فرهاد خود واقعیش نیست، کارش درست نیست، نمونش دادگاه دیروز که فرهاد طرف ناحق بود، این از نظر شــما مهم نیست؟!

فرامرز دستی روی ریشش کشید گفت:

-این موضـوع روی من تاثیر گذاشـته، چون فرهاد یه وکیل کار درسته نباید طرف اون باشه، اما میگم شاید گمان کرده ک...

-بابا تورو خدا ما همه وکیلیم، بهتر هر کسی ـــ می دونیم کی بی گناهـه کی گناه کار، حتی اگر طرف دروغ بگـه بازم می فهمیم

فرامرز ساکت بود و غزل بغض کرد گفت:

-بابا تورو خدا پشتم باش

فرامرز کلافه دســـت پشـــت سر دخترش برد در آغوش کشیدش، سرش را بوسید گفت:

-بذار تحقیق کنم، اگر مشـــکلی بود خودم بهم می زنم، اگر واقعا این جوری باشه یعنی آدم درستی نیست، کسی که تو کارش آدم درستی نباشه تو زندگیشم همین میشه

غزل با ذوق عقب رفت و فرامرز سریـع گفت:

-تند نرو غزل، اگر چیزی نباشـه این بار تویی که باید دست برداری دیگه این بحثارو تموم کنی

غزل سکوت کرد و فرامرز گفت:

-خیلی حرف پشتته، اگر چیزی نباشه زودتر ازدواج می کنی تموم میشه

غزل نگاه به زیر برد و فرامرز سر تکان داد گفت:

-قبوله؟

-باشه

-الانم برو با مامانت حرف بزن، اصلا حالش خوب نیست

-اما اون ب...

-هیچ وقت به دوست داشتن واقعی من و مهلا شک نکن، بذار مادر بشی ببینی چطوری رو بچت حساسی

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست

غزل نفس عمیقی کشید و فرامرز ایستاد خم شد روی سر غزل را بوسید گفت:

-عصر_ چیزی که اورد نخوردی، با همون حال بدش شام مورد علاقتو درست کرده، پاشو برو باهاش حرف بزن بعدم سه نفری غذامون بخوریم

-ماهور رفت؟

-آره

-باشه

فرامرز رفت و غزل لبخند زد گفت:

-فرهاد خان طرف ناحقی نفهمیدی این به ضررته و این نقطه ضعف بابای منه

به خرسش نگاه گرد و دستش را روی سرش کشید گفت:

-تموم بشه این رابطه ی مزخرف

تلفنش زنگ خورد، سریع برش داشت، شماره غریبه بود، چشم ریز کرد و دست روی گوشی کشید، دم گوشش گذاشت:

-بله

-خوش می گذره غزل جان؟

غزل با شنیدن صدا ابرو در هم کشید و ساحل آرام گفت:

-معلومه خوش می گذره، اما غزل به خاطر این تنهاییام ازت نمی گذرم، کاری می کنم جای من بیای، کاری می کنم تو این تنهایی عین سگ زار بزنی

-تموم شد؟

-آرزوی فرهاد به گور می بری

-ناراحت میشما

-غزل کاری می کنم حاج یوســـف از بی آبرویی نتونه از در خونش بیرون بیاد، نمی ذارم زندگیتو کنی

-نمی ترسی زنگ زدی؟

-من دیگه از هیچی نمی ترسم، آب که از سر بگذره چه یک وجب چه صد وجب

-نه دیگه ســـاحل جان اون کسی ـــ که این مثلو گفته، فرق وجبو نمی دونســـته، آب از سر بگذره اگر یه وجب باشـــه، راهی واســـه نجات هســـت اما صـــد وجب باختی، الانم خوشـــحال نیســـتم اون جایی چون کلا با این موضـــوع مخالفم، اما تو به خاطر کار خودت باعث این اتفاقا شدی

-باشه می بینمت، شبت خوش

تماس قطع شد و غزل شانه بالا انداخت گفت:

-من که نگفتم ببرنت اون جا، این خانواده ی دیکتاتور تصمیم گیرنده ی هر غلطی هستن

.....

به آن مرد آشنا خیره بود که سر به زیر نشسته بود، حاج یوسف با پدرش صحبت می کرد، کلافه نفسش را بیرون داد از آن مرد نگاه گرفت، به آشپزخانه نگاه کرد.

ماهور منتظر بود خواهرش به دستور پدرش صدایش کند تا چای بیاورد، غزل بی صدا از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت به ماهور که استرس داشت نگاه کرد و بی خیال نارنگی از ظرف برداشت همان جور که با ناخنش پوستش را می گرفت گفت:

-استرس چیو داری وقتی می دونی جواب حاج یوسف مثبته

ماهور تا دهان باز کرد غزل نیش خند زد گفت:

-حاج یوسف واسه دخترش روشن فکره، غریبه رو قبول داره، واسه منه که باید فامیل باشه، شکیبا باشه

-غزل شروع کرد!

-نه بابا خواستم تفاوتارو ببینی، وگرنه که من خوشحالم شما دوتا عاشق هم هستید بهم می رسید

ماهور با ترس سمت غزل رفت گفت:

-هیش، این حرفا چیه، بابا می شنوه

-نهایتش بشنوه، چیزی که نمیشه خاله جان

-غزل!

غزل پری از نارنگی در دهان گذاشت و لبی کج کرد از دری که در آشپرخانه بود و به حیاط خلوت راه داشت بیرون رفت، در را بست و سمت نیمکت کنار باغچه رفت.

نارنگی دیگری در دهان گذاشت و روی نیمکت نشست، به دستش که گچ در آمده بود نگاه کرد، پوست پوست شده بود اما خوشحال بود دستش دیگر در گچ نیست.

فرامرز هنوز کاری نکرده بود یا اگر کرده بود به غزل هیچ نگفته بود، اما غزل بیشتر آن که به فرهاد و کارهایش فکر کند، به آریا و آدرسش فکر می کرد، به شماره ای که از بر بود اما خاموش بود.

صدای در را شنید سر چرخاند با دیدن فرهاد بی خیال مابقی نارنگی شد و گفت:

-ماهور کارشو خوب بلده، نمی ذاره بچه ی خواهرش تنها بشه

فرهاد در را بست، سمتش رفت و گفت:

-نشد حرف بزنیم

-در چه مورد؟

فرهاد روبه رویش ایستاد و خم شد خیره به چشمان کشیده ی غزل آرام گفت:

-واسه اولین بار اشتباه کردم

نگاه غزل بین دو چشم فرهاد در گردش بود و کنجکاو گفت:

-چه اشتباهی؟!

فرهاد دست پیش برد به یک باره آرام چانه ی غزل را بین انگشتانش گرفت و گفت:

-اشتباهم به خاطر تو بود

-من؟!

-آره می خواستم بیشتر ببینمت، می خواستم واسه اولین بار رودر روت باشم از این وکیل خوشگل لذت ببرم

یک ابروی غزل بالا رفت، باورش نمی شد او فرهاد است، هیچ وقت آن حرف ها را از دهان او نشنیده بود، فرهاد لبخند زد و گفت:

-یه پرونده ی اشـــتباه قبول کردم، مزخرف بود، طرف گناهکار بود اما چشمم فقط تو رو می دید که قبول کردم

غزل گیج گفت:

-پرونده ی آقای...

فرهاد میان حرفش رفت گفت:

-آره همون پرونده، دیروز پروندشـــو تحویل دادم گفتم نیستم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_یک

غزل خشکش زده بود و فرهاد با سر انگشت کمی چانه اش را نوازش کرد گفت:

-ماها نمی تونیم پشت آدمای گناه کار باشیم، واسه همین با وجود پول قابل توجه ردش کردم

غزل ســاکت بود و فقط نگاهش می کرد، نمی دانســت آن فرهاد روبه رویش را باور کند یا فرهاد روزهای قبل با زبان

تیز و بی توجه اش را، فرهاد دست عقب کشید و کنار غزل روی نیمکت نشست گفت:

-دستت درد نداره؟

لب غزل که انگار به هم دیگر چسـبیده به سـختی تکان خورد و گفت:

-یکم درد داره

-باهاش کار نکن که بدتر نشه

غزل سر چرخاند نگاهش کرد و فرهاد لبخندی تحویلش داد گفت:

-فردا تعطیله صبح میام دنبالت بریم بگردیم

مهلا با لبخند به آن دو نگاه می کرد که دسـت فرامرز روی پهلویش نشست و صدایش را شنید:

-مهمونا اون جا هستنا

-ببینشون

فرامرز به غزل و فرهاد نگاه کرد گفت:

-می بینم

-انگار کدورت برطرف شد

-امیدوارم، اما غزل حالش خوب نیست

مهلا با ناراحتی چشم بست گفت:

-می دونم...خیلی هم حالش بده، با حال بد اون حال من بدتر میشه، اما غزل نسبت به اطرافش بی خیاله، من و تو می دونیم چه خبره، کاش هیچ وقت گم نشـــده بود، همه چیز بهم ریخت، غزل متوجه نیست

-من حواســم به فرهاد هســت اگر اون چیزی نباشــه که وانمود می کنه همه چیزو تموم می کنم، این دختر نور چشم ما هست از سر راه نیومده که بی خیال باشیم

-یعنی میگی فرهاد بده؟!

-نمی گم بده، میگم اگر اون چیزی که نشــون میده نباشــه، سر یه پرونده به انســانیتش شــک کردم اما دیروز متوجه شدم پرونده رو رد کرده

مهلا چرخید گفت:

-این که خوبه؟

-آره اما خب من فقط اینو نمی بینم، باید بیشــتر حواســم باشه، غزل نباید سختی بکشه

-حتی یه لحظه نمی خوام سختی بکشه

-نگران نباش من به بچه بیشـــتر نـدارم همـه تمرکزم رو دخترمه که تو زندگیش سختی نکشه

مهلا لبخند زد و فرامرز دستش را گرفت و گفت:

-بریم الان حاج یوسف اخماشو به رخ می کشه

مهلا خندید و هر دو رفتند.

غزل دست روی بازویش کشید و گفت:

-عوض شدی؟

-میگم غزل دوست داری واسه ماه عسل بریم استرالیا؟

غزل کلافه ایستاد و گفت:

-تا اون موقع وقت هست فکر کنیم، بریم تو سردم شد

-بریم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_دو

در را باز کرد، به ماشـــین فرهاد نگاهی انداخت و ســـمت ماشـــین رفت، در را باز کرد فرهاد که داشـــت با دســـتگاه پخش کار می کرد با باز شـــدن در سر چرخاند لبخند زد و گفت:

-صبحت بخیر

غزل درون ماشین نشست و گفت:

-صبح تو هم بخیر

فرهاد صاف نشست و ماشین را به حرکت در آورد گفت:

-بریم

-کجا میریم؟

فرهاد لبخند زد و گفت:

-جاده هراز

-الان که اون جا بارونه

-خب باشه، بهتره که، عاشقانس، نیست؟

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-واقعا عوض شدیا!

فرهاد خندید و سر تکان داد گفت:

-به خودم گفتم من که انقدر غزل دوســـت دارم، چرا باید هر بار ناراحتش کنم

-پس تو کارای این جوری بلـدی، همـه فکر می کردن بلـد نیستی که رو نمی کنی

فرهاد نگاهش کرد و آرام گفت:

-بلد نبودم تو رو که می بینم ناخودآگاه یاد می گیرم

غزل نگاه گرفت و عینک دودی اش را به چشـــمانش زد و گفت:

-دلیلتو دیشـب گفتی، بی خیال دلیلات همین که انصـاف دادی واسم خیلی با ارزشه، نشون دادی دنبال ظلم نیستی

-ما کجا و ظلم کجا خانم شکیبا

غزل لبخند زد و آرام گفت:

-باعث شدی خیلی چیارو یادم بره

-مثلا؟

غزل چشم بست، آن روزها به آریا فکر می کرد به کارش به خانه اش، اما از شب قبل انگار کمتر به یاد آریا بود و بیشتر تمرکزش روی فرهاد و کار زیبایش بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا که فراموش شده بهتره یادآوری هم نشه

کمی سمت فرهاد چرخید و گفت:

-میشه یه چیزی بگم؟

-بگو

-ببین نمی خوام ناراحتت کنم، اما به نظرم این مشـــکل من و توئه با هم می تونیم حل کنیم

-بگو

غزل زبان روی لب رنگ گرفته اش کشید و گفت:

-ببین من و تو اگر با هم بریم پیش حاج یوسـف و آقا جون و باهاشـون حرف بزنیم، می تونیم راضـیشـون کنیم سـاحل برگرده

فرهاد با خشم به غزل نگاه کرد گفت:

-نمی خواد

-اما من و...

-ببین غزل گفتم نمی خواد، ساحل باید اون جا بمونه، باید تنبیه بشه که با آبروی تو بازی کرده

غزل خشـــکش زد، یعنی فرهـاد از خواهرش به خـاطر او گذشته بود؟!

فرهاد پوفی کرد، رو چرخاند ادامه داد:

-خواهرمه، دوستش دارم اما کارش اشتباه بوده، باید تا هر وقت که آدم نشده برنگرده

غزل آب دهانش را به ســـختی قورت داد و نگاه به زیر برد گفت:

-گناهش هر چی باشه، حقش این نیست

فرهاد نگاهش کرد، غزل لبش کج شد گفت:

-اســـتغفرالله، اما بزرگ ترای ما خودشـــون خدا می دونن، جای خدا تصـمیم می گیرن و اجرا می کنن، اســم کارشـــونم میذارن عدالت

سر بالا آورد و گفت:

-تو قانونی که من و تو درســـشـــو خوندیم کجاش از این عدالت حرفی زده؟

فرهاد نفس عمیق کشید و غزل با ناراحتی گفت:

-ســـاحل بار دومه که قربانی خودخواهی بزرگ ترا شـــده، ساحل اگر به قول تو می خواست آدم بشه بار اول شده بود، اما این آدمای بزرگ خانواده فقط عقده گذاشـــتن براش، تو نشو مثل اونا، پشت خواهرت باش، برگردونش، مداواش کن تا عقده هاش برطرف بشه که به کسی آسیب نزنه، بخدا دارید عقده هاشو بیشتر می کنید

فرهاد نگاهش کرد و گفت:

-بهم فرصت بده فکر کنم

غزل لبخند زد گفت:

-باشه

*

سهیل از گوشه ی چشم به آریا نگاه می کرد، حس می کرد عصبانی است.

آریا سبد پیازها را برداشت از آشپزخانه بیرون رفت، سهیل با عجله به دنبالش رفت، آریا سبد را تقریبا روی زمین پرت کرد و لگدش زیر سبد کشیده شد و دستانش چندین بار به دیوار کوبیده شد.

سهیل سوتی زد و گفت:

-گفتم نرمال نیستی!

آریا خشــمگین نگاهش کرد، ســهیل سریع دســتانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-داداش تو فقط منو نزن

آریا عصبی نگاه گرفت به دیوار روبه رو خیره شد گفت:

-بی همه چیز خوب کارشو بلده

سهیل تکیه به دیوار کنار دست آریا ایستاد و گفت:

-کی؟

-اون حروم زاده فرهاد شکیبا

-چی شده؟!

آریا باز دستش به دیوار کوبید و غرید:

-تونسته غزل رام کنه

سهیل لبخند کجی زد و گفت:

-پس دردت رام شدن غزله نه کار بلد بودن فرهاد

آریا خشــمگین نگاهش کرد و ســهیل شــانه بالا انداخت گفت؛

-تو از کار بلد بودن فرهاد خبر داشتی، عصبانیت تو فقط غزله و بس

-سه...

-چیه میخوای بگی خفه شو؟ نمیشم داداش، چون تو داری میمیری فقط به خاطر غزل، میگی بی خیال اما ببین از جوشیدن خون زیادت داره پوستت پاره میشه که رگا بزنه بیرون، اما داداش من با واقعیت کنار بیا

آریا چرخید و دست در جیبش کرد همان جور که سیگارش را در می آورد گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_سه

-حیف که زوده، وگرنه می فهموندم فرهاد کیه

-اگر زوده پس تحمل کن

آریا پکی به سیگارش زد، اما همان که خبر داشت آن دو با هم هستند و غزل خوشحال است او را می سوزاند.

سهیل دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-تکلیفتو با خودت روشـــن کن، این جوری حرص خوردن آخرش ضربه میشه به قلبت

آریا دستش را روی سرش کشید و غرید:

-غزل انقدر ساده نیست، چطور فرهاد باور کرده!

-آریا، غزل امروز فرهادو باور نکنه فردا باید بکنه، چون مجبوره باهاش ازدواج کنه

آریا سر چرخاند نگاهش کرد و سهیل ناراحت گفت:

-آدم تو اجبار هر غلطی می کنه، غزلم تو اجباره، باید فرهاد باور کنه که بعدش باهاش زندگی کنه

آریا ساکت بود و سهیل عصبی گفت:

-اگر خودتو پ...

-شروع نکن

-پس از راه دور ببین و بشنو زجر بکش، با هر خندش واسه فرهاد هفت خط هزار بار بمیر، با هر کلامش جون بده چون انتخاب خودته

-سهیل

با صداییکی از کارکنان سهیل رو چرخاند بلند گفت:

-الان میام

دوباره به آریا نگاه کرد گفت:

-زود بیا

سهیل رفت، آریا به دیوار تکیه داد و چند نخ سیگار دیگر هم دود کرد، گوشی را روشن کرد، هندزفری بلوتوثش را زیر پا له کرده بود برای همان صدا را زیاد کرد.

با هر کلام غزل دستانش بیشتر مشت می شد، سر ظهر بود و موقع ناهار، هم کار داشت هم نمی توانست بی خیال گوشی شود، خواست گوشی را در جیبش بگذارد اما صدایی شنید.

غزل با لبخند از آلاچیق شیشه ای به رودخانه نگاه کرد و گفت:

-این جا عالیه فرهاد!

فرهاد لبخند زد گفت:

-حالا که خوشت اومده بیشتر میارمت

به بیرون نگاه کرد گفت:

-پس کی غذا میارن بوی کباب دیوونمون کرد

غزل بلند خندید گفت:

-پس راسته مردا خیلی شکمو هستن

-بل...

با صـــدای زنگ گوشی فرهاد، حرفش نیمه ماند و گوشی را از جیبش در آورد، با دیدن اســم شــیلا، نیم نگاهی به غزل انداخت، دست روی گوشی کشید، دم گوشش گذاشت و صدا را تا حد امکان کم کرد:

-بله

-فرهاد

با صدای گریه ی شیلا فرهاد چشم ریز کرد و گفت:

-چی شده؟!

-فرهاد...حالم خیلی بده

غزل خیره بود به فرهاد و فرهاد از جایش بلند شد، سمت در رفت گفت:

-بگو چی شده؟!

-به نوید گفتم کارای طلاقمو کردم...بهم سـیلی زد، پرتم کرد بیرون

فرهاد سریـع بیرون رفت گفت:

-غلط کرده مرتیکه!

-فرهاد...خیلی حالم بده

-آروم باش الان میام

-اما تو...با غزل بیرونی

-مهم نیست میام

-اما...

-گفتم مهم نیست، برو هتل تا بیام

-باشه

فرهاد تماس را قطع کرد، در شـیشـه ای را باز کرد به غزل که کنجکاو نگاهش می کرد نگاه کرد گفت:

-یکی از دوستام بیمارستانه باید برم

غزل نگران ایستاد گفت:

-چرا بیمارستان؟

- تصادف کرده

-خدای من!

-باید هر چی زودتر برم

-آره آره بر...

-برات تاکسی می گیرم، هر وقت خواستی برو

غزل جا خورد و گفت:

-نه نمی خوام بمونم

-پس همین الان تاکسی میگیرم

غزل بهت زده نگاهش می کرد، مگر او هم تهران نمی رفت؟ پس چرا غزل را با خودش نمی برد!

فرهاد تا خواست برود غزل گفت:

-تاکسی نمی خوام برو

-اما...

-فعلا این جا هستم، هر وقت خواستم برم خودم تاکسی میگیرم

-پس خیالم راحت باشه؟

غزل در دلش نیش خندی زد و گفت:

-آره برو

-پس من برم

-برو

فرهاد چرخید برود اما غزل سریع جلو رفت گفت:

-فقط

فرهاد رو چرخاند و غزل گفت:

-به من زنگ بزن از حال دوستت با خبرم کن

-باشه حتما

-تهرانه دیگه؟

-آره عزیزم

غزل کمی لبش کج شد و گفت:

-خوبه

فرهاد سریع سمت ماشینش رفت و غزل نیش خند زد گفت:

-حتما مزاحم بودم که حتی نمی تونستی منو تا تهران برسونی

با دور شدن ماشین فرهاد، او نفس عمیقی کشید و گفت:

-بیشتر شبیه نقش بازی کردنه تا عوض شدن!

آریا بشقاب را در سینی گذاشت و سینی را برداشت تا برود اما با دیدن مدیر سر جایش ایستاد، سهیل چشم ریز کرد گفت:

-چیزی شده؟

مدیر کلافه دستی در موهایش کشید گفت:

-گروه موسیقمون نمیان

-چرا؟

-گروهشون از هم پاشیده شده هر کی رفته یه سمت

-ای بابا

-گروه موسیقی هم پیدا نمی کنم

-حالا فردا یکی پ...

-مگه نمی بینی یه روزه خالیه، مشتریامون یک سوم شدن، عصر تا شب هر کی میاد واسه موسیقی زندس، اما تا میان می بینن کسی نیست میرن

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_سه

آریا بی خیال سمت در رفت که غذا را ببرد اما سهیل گفت:

-میگم این امیدم صداش خوبه ها

آریا که آماده برداشتن قدم بعدی بود با حرف سهیل خشکش زد، اما سهیل ادامه داد:

-صداش از اون پویا خیلی هم بهتره

آریا تا با شتاب چرخید به سهیل حرفی بزند با نگاه مدیر روبه رو شد و مدیر با لبخند گفت:

-راست میگه؟

-نه، چرت میگه، من کجا صدام خوبه، غلو می کنه

-بخدا راست میگم، صداش معرکس

آریا با خشم به سهیل دیوانه نگاه کرد اما سهیل گفت:

-یه رفیق دارم از این کیبورد زناس، حرفه ایه

مدیر یک نگاه به سهیل کرد و یک نگاه به آریا، اما سهیل سریع گفت:

-منم گیتار می زنم، قشنگ یه تیم میشیم

آریا کلا گردنش چرخید و جای دیگری نگاه کرد، مدیر نفسی کشید و گفت:

-زنگ بزن دوستت بیاد تا آخر شب یه کار تحویلم بدید اگر خوب بود، از فردا کارتون عوض میشه

-اما آقای مدیر، این یه چرتی گفت، شما چرا باور می کنید

-چرت چیه، من حقیقتو گفتم، فقط این امید یکم یوبسه تا راه بیاد طول می کشه

دندان آریا روی هم ساییده شد و مدیر ریز ریز خندید گفت:

-کاراتون بسپارید به بچه ها، شما برید کاریو که خواستم آماده کنید

-چشم

با رفتن مدیر آریا با چشمان ریز شده به سهیل نگاه کرد و سهیل قدم عقب گذاشت گفت:

-بخدا یه فکری دارم تو فقط دو دقه آروم باش

آریا قدمی سمتش برداشت و سهیل چرخید به یک باره پا به فرار گذاشت و آریا سینی را پرت کرد، به دنبالش دوید.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_چهار

سهیل از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-بخدا پولش خوبه

آریا که داشت گوشی را چک می کرد غرید:

-خفه شو

-بذار کنار اون ماسماسکو، الان این رفیقم با کیبوردشو گیتار من میاد

-بیاد به درک، گفتم نیستم

-الان چی تو اون گوشیه که سرتم بالا نمیاری؟

آریا کلافه غرید:

-نمی دونم غزل کجاست

-یعنی چی، مگه نگفتی با اون آفتاب پرسته؟

-حروم زاده ولش کرد رفت، اونم بیرون شهر

-بی غیرت بی همه چیز

-بده من شماره سها

-سها چرا؟

-تو بده

-صفر نهصد دوازده...

آریا شماره را گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت، بوق زیادی خورد تا سها جواب داد:

-سلام آریام

سها نفس راحتی کشید و گفت:

-شماره نا آشنا بود گفتم حتما از طرف شهریاره

-یه کاری ازت می خوام

-چی شده؟

-زنگ بزن غزل ببین کجاست

-چیزی شده؟

-نه فقط ببین کجاست

-باشه قطع کن زنگ بزنم

آریا تماس را قطع کرد به سهیل نگاه کرد و گفت:

-شبیه این خرای مظلوم نگام نکن، همون که گفتم، نه

-خیلی یه دنده ای، حالا به جای طرف شستن خم و راست شدن اون جا وایسی بخونی حقوق سه برابر بگیری بده؟

-دِ مشنگ بفهم، دنبالمن، یکی این جا بیاد منو بشناسه چی؟

-حرف مفت نزن، تو الان اینجا این شکلی هستی تو خونه اصلا یه چیز دیگه هستی، چطور بخوان بشناسن؟

آریا از سهیل نگاه گرفت به دیوار خیره شد، گوشی را در دستش تاب داد گفت:

-این جا واسه بابای غزله، پاتوقش این جاست، چهره و تیپو نشناسه به اون خدا صدامو می شناسه

-این همه آدم تو این کشـــور تقلید صـــدا می کنن یا اصـــلا صـــداشـــون شـــبیه هم هســـتش، خب اون میبینه صـــدا با تصویر برابری نداره

-خیلی غزل ســـاده گرفتی، الان فکر می کنی نرفته در خونه ی ما بی خیال شده؟ نه فقط نمی دونم برنامش چیه

-نمی شـــناســـه آریا، انقدر ضـــد حال نزن، تو رو جون اون عمت

گوشی آریا زنگ خورد، با عجله تماس را بر قرار کرد:

-چی شد؟

-ازش پرسیدم کجاست، گفت ویلای باباشه

-چی؟!

-والا نگفت چرا رفته، فقط انگار حالش گرفته بود، گفت تا فردا غروب اون جاســـت بعد باباش میره دنبالش، آهان گفتش با تاکسی رفته

آریا عصبی دستش را روی سرش کشید و گفت:

-باشه دستت درد نکنه

-تو از چیزی خبر داری؟ چرا حال غزل خوب نبود؟

-بی خبرم، فعلا

تماس را قطع کرد و به ساعت نگاه کرد گفت:

-به یه شرط قبول می کنم

سهیل سریع صاف نشست و گفت:

-چه شرطی؟

-اول رفیقت نیم ساعت دیگه بدون یک دقیقه اون طرف تر این جا باشه، دوم این که تمرین فقط یک ساعت باشه، بعدشم مدیر راضی کنی من قبل ساعت نه برم

-شمارش بلدی؟

آریا چشم ریز کرد و سهیل هر دو دستش را تکان داد و گفت:

-داداش این سه تا شرط بود بعد میگی یکی!

-راستی یه ماشینم میخوام

-ماشینام تو پارکینگ به ردیف هست هر کدون خواستی ببر؛ داداش ایسگامون کردی؟! ماشینم کدوم گوری بود

-همین الان قبل که رفیقت بیاد پول بهت میدم برو یه ماشین از یه آدرس که بهت میدم کرایه کن بردار بیار

-آخ اخ بسوزه پدر پول، تو عجب عوضی بودی از این بچه پولدارای حال بهم زن

آریا همان جور نگاهش می کرد و سهیل سر تکان داد گفت:

-تف تو روت رفیق

-میزنم فکتو میارم پایینا

-خب بابا چه بهشـــم برخورد، خو ناکس ماشـــینتو دیدم دیگه، نمونش تو ایران ذلیل شده نیست

-خفه شو دیگه، برو یه ماشین بگیر بیار

-مدل چی؟

-باز می خوای به چیزی بارم کنی

-من کی باشم بابا

-ببند دهنتو، برو یه هیوندا بگیر بیار

سهیل آب دهان قورت داد و گفت:

-اینو برم بیارم، تو راه ســـکته میزنم، اگر یه وقت چیزیش بشه چی؟!

-خفه شو دیگه، یه چیزی می خوام تیز بره، بعدم نگران چی هستی احمق

-بله خب تو راحت میتونی بخریش فقط بقیه دســـتاتو بستن

-می دونی خیلی زر می زنی؟

-من رفتم خوبی بدی دیدی حلال کن

-برو، اینم کارت

-اون احمقا اگر بفهمن کاری کردی نتونن رد این کارتو بزنن میشینن دونه دونه پشماشون می کنن

-میری یا زیر دست و پا خودم بکشمت؟

-رفتم بابا جان رفتم آقای جانی

کارت را از دست آریا کشید و دور شد، آریا کلافه دست در موهایش کشید و غرید:

-چرا تنها رفتی اون جا، از دست تو دختر لجباز

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_پنج

گوشی را دم گوش دیگرش گذاشت و گفت:

-مامان میشه کمتر غر بزنی؟

-آخه تنها!

-راهی نبود، نصـــف راه اومده بودم بقیه راهم با تاکسی ـــ اومدم، خیلی هم زود رسیدم

-اون ویلا بزرگه تو هم تنها

لیوان چای را برداشت سمت شومینه رفت و گفت:

-نگران نباش، درا رو قفل کردم، باور کن انقدر آرامش گرفتم که اگر کار نداشـــتم می گفتم چند روز دیگه بیاین دنبالم

-از دست تو اگر حاج یوسف بفهمه تن...

غزل عصبی میان حرف مادرش رفت و گفت:

-نمی دونه شما بهش بگو

تماس را قطع کرد و کلافه روی پاف جلوی شـــومینه نشـــســـت، نفس عمیقی کشـــید، فرهاد از ظهر تا همان ساعت حتی با او تماس نگرفته بود ببیند به خانه رسیده اســـت یا نه، نیش خند زد و دســـته ی لیوان سرامیکی را در دستش فشرد.

گرمای آتش شـومینه چشـمانش را خمار کرد و ناخود آگاه رفت به جزیره.

(لب روی هم فشرد و از سرما کمی لرزید گفت:

-چطور میشه یکدفعه انقدر سرد بشه

-نمی دونم منم سر در نمیارم، بعدم لباس درسـت حسـابی نداریم، بیشتر سردمون شده

-تو روز آتیش می گیریم شبا این جوری یخ می زنیم

-کم غر بزن خانم شکیبا، این آتیشه دیگه الان گرم میشی

-کو، بیست دقیقه هست روشنه گرم نشدم

آریا لبش را کج کرد و کمی همان جور که نشسته بود عقب رفت درسـت پشـت سر غزل نشـسـت، اما کمی خودش را جلو کشـید و دسـتانش دور او حلقه شـد، غزل سریع سر چرخاند نگاهش کرد.

آریا به آتش خیره بود و او به نیم رخ آن مرد، آریا نفسی کشید و گفت:

-الان گرم میشی

غزل نگاه گرفت و او هم به آتش نگاه کرد، چشمانش خمار شد و گفت:

-هر وقت آتیش می بینم یاد شمع تولد می افتم

-چرا؟

-چون یه سال که برام تولد گرفتن، شمع یادشون رفته بود بگیرن، بابامم رفت یه شاخه ی نازک خشک درخت اورد گذاشت رو کیک و با کمال تعجب روشن شد و شعله داشت منم فوت کردم

-تنها بودید؟

-نه بابا تولدای من همیشه شلوغه، یعنی چه بگیم چه نگیم همه میان

آریا به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

-تو خانواده محبوبی

-واسم اصلا شیرین نیست و بهش افتخار نمی کنم

آریا آرام فوت کرد که موهای غزل از کنار صورتش کنار برود، با آن کار غزل هم سر چرخاند، هر دو به هم نگاه کردند و آریا گفت:

-اما من آتیش می بینم یاد درون خودم می افتم

-چرا؟

-شاید چون دارم می سوزم

غزل نگاهش خیره بود به چشـــمان آریا که آتش درونش تماشایی بود، پلک زد و گفت:

-تولد چی؟

آریا خندید نگاه گرفت و به موج دریا خیره شد گفت:

-من کلا با تولد حال نمی کنم

-چرا؟

-آخرین تولدم پونزده سـالگی بود، درسـت از فردای همون روز همه چیز برام...

سکوت کرد اما غزل به گلوی آریا نگاه کرد و آرام گفت:

-بهش فکر نکن

-کاش می شـــد اما هر دقیقه جلوی رومه، از همون روز مامانم واسم مرد، از هر چی تولده حالم بهم می خوره

-آریا

آریا سر چرخاند نگاهش کرد، چشـــمانش برق می زد، غزل سر تکان داد و گفت:

-تولد بد نیست، هر چی بوده مقصرش تو نبودی

آریا نفس عمیق کشـید، بوی عطرش کلافه اش کرد، سرش را ســـمت مخالف چرخاند، غزل لب زیر دندان کشـــید، جوری به تن او چسـبیده بود که خجالت کشـیده بود، اما توان دور شدن را هم نداشت.

نگاه به زیر برد به دستان آریا که روی شکمش نشسته بود نگاه کرد، گرمش شـــده بود، هیچ سرمایی حس نمی کرد، چشمان خمارش حسابی گرم شد و بسته شد، عضلات دست آریا محکم شده بود، با نشستن سر غزل به سینه اش سریع رو چرخاند، با دیدن چشمان بسته ی غزل و سر کج شده اش لبخند زد.

یکی از دســـتانش بالا آمد کنار صـــورت خشـــک و گرمش گذاشت، آرام گفت:

-همین دو دقه پیش غر غر می کردی سردته

نفس عمیقی کشید و کنار چانه اش را به کنار صورت غزل چسباند و ساعت ها همان جور نشست، خیره به آتش ماند و تکان نخورد تا غزل دوباره سردش شود)

کلافه کمی از چایش را خورد و به ساعت نگاه کرد، گوشی را روشن کرد و با آن شماره تماس گرفت، باز هم خاموش بود، گوشی را عصبی از گوشش دور کرد و گفت:

-باید به بابام بگم کی هستی، خودت خواستی، باید بفهمم از طرف کی بودی که این بلا رو سرم بیاری، بابام باید بفهمه

**

مدیر هاج و واج به آن ها نگاه می کرد، به صدای ناب آریا که شگفت زده اش کرده بود، لبش را کمی جلو داد نفس را به یک باره بیرون داد و فریاد زد:

-بسه

سهیل با ترس دستش روی سیم ها ثابت ماند و مدیر جلو رفت رو به آریا گفت:

-تو انقدر خوب می خونیو، تو آشپرخونه هستی؟!

لب سهیل کش آمد و آریا در سکوت نگاه به زیر برد، مدیر دستانش را روی بازوهای آریا گذاشت و گفت:

-تو تا همیشه واسه خودمی، این رستوران از جمعیت می ترکه من مطمئنم

آریا به زور لبخند زد سر تکان داد، مدیر عقب رفت گفت:

-این گروه سه نفره واسه هر شب جاشون رو اون سن هست

سهیل خندید و آریا از جایش بلند شد گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_شش

-پس من امشب زودتر برم؟

مدیر نگاهش کرد و سهیل سریع گفت:

-چیزه می خواد بره خونه شربت تخمی بخوره گلوشو بسازه

آریا کلافه رو چرخاند و مدیر ریز ریز خندید، سهیل دست پاچه گفت، همون تخم شربتی اینا، می خواد فردا شب بترکونه

-باشه بره، فردا از ساعت شش این جا باشید، جایگزین تو آشپزخونه میارم جای شما

آریا سر تکان داد و مدیر عقب رفت گفت:

- می بینمتون

با رفتن مدیر سهیل فریادی زد و گفت:

-اینه

آریا سریع کتش را برداشت گفت:

-من میرم

-شب بر...

-نه اما تا فردا شش بر می گردم

-آریا

آریا چرخید عقب عقب قدم برداشت و سهیل گفت:

-هوای خودتو که داری؟

-دارم

-پس خیر پیش

آریا سر تکان داد چرخید از در بیرون رفت، سـهیل به رفیقش نگاه کرد گفت:

-راضی هستی؟

-خیلی داداش

-میگم حسین فکر می کنی رفیقم گوشت تلخه ها، نه خیلی بچه باحالیه فقط یکم روزگار این جوریش کرده وگرنه خیلی با مرامه

-چه صدایی داره لامصب!

-رو دست نداره به مولا

آریا پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت در آورد، همان جور که حواسش به جلو بود دست در کوله پشتی اش کرد، فلشی ـ در آورد در پخش گذاشت، بر حسب عادت صدا را بالا برد و سرعتش هم بالا رفت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_هفت

ماشـــین را خاموش کرد، کمی سر خم کرد به ویلا نگاه کرد، در ماشـین را باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت و ماشـین را قفل کرد.

جلوی در حیاط ایستاد، به بالای در نگاه کرد، می توانست بالا برود اما چون ویلا در خیابان اصـلی بود کسی ـ ممکن بود او را ببیند.

راه افتاد از کنار خانه خودش را پشـت خانه رسـاند، آن جا کسی ـ نبود، کنار درختی ایسـتاد به بلندی دیوار نگاه کرد و دســتش را به درخت گرفت و یک پایش را بالا برد، سریع بالا رفت و دست دیکرش را به بالای دیوار گرفت.

خودش را بالا کشـــید، به کل حیاط که با نور چراغ های تزئینی روشـــن شـــده بود نگاه کرد و با احتیاط خودش را پایین کشید.

پایین که رسـید نفسـش را در دسـتان مشـت شـده اش رها کرد که کمی انگشتانش در آن هوای سرد گرم شود.

جلو رفت، مطمئن بود در اصلی قفل است، از پله ها بالا رفت، با دیدن تراس، همان سمت رفت، پنجره های قدی بلند آن جا خود نمایی می کرد.

جلو رفت سعی کرد از آن جا درون ویلا را ببیند، فضا نیمه تاریک بود و مشخص بود در آن نیمه شب غزل خواب است.

مطمئن بود راهی برای وارد شدن به ویلا را ندارد، از بخار دهانش شیشه کدر شد، کمی سر عقب برد غرید:

-تنها این جا موندی که چی بشه!

دوباره سر جلو برد و دید زد، کمی بدنش کج شد و چون دستش به شیشه بود حس کرد شیشه تکان خورد.

متعجب کمی عقب رفت سر بالا برد خوب به شیشه نگاه کرد، هر دو دستش را به شیشه گرفت به چپ و راست تکانش داد، با حرکتش، ابروهایش بالا پرید و چند قدم جلو رفت.

پنجره ریلی را عقب کشید با باز شدنش دندان روی هم فشرد غرید:

-چقدرم که مراقبی

درون ویلا رفت با عصبانیت به اطراف نگاه کرد گفت:

-تو یه فرهاد داری اندازه ی صدتا دشمنه، اون وقت هیچ جارو چک نمی کنه

وسط سالن ایستاد، به همه جا نگاه کرد، نمی دانست غزل کجا خوابیده است اما با یادآوری حرف غزل(من هر وقت میریم ویلا من میرم اون بالای بالا، یه اتاق اون جاست که می تونم از اون جا هر چند دور دریارو ببینم، آخه ویلا چون تو شهرکه از دریا دوره)

آریا به پله ها نگاه کرد و سعی کرد خیلی آرام بالا برود، بالای پله ها که رسید به اطراف نگاه کرد، چند در آن جا بود اما با دیدن پله متوجه شدم طبقه ی بالاتر هم دارد.

همان جور که اطراف را از نظر می گذراند، از پله ها بالا رفت، گمان می کرد به سالن دیگری روبه رو شود، اما آن جا یک تک اتاق بزرگ بود که سقفش به خاطر شیروانی دو طرفش کوتاه بود.

خیره شد به دختری که تختش جلوی پنجره ی بزرگ هشتی بود، تختش هیچ تکیه گاهی نداشت و هیچ چیزی وجود نداشت تا جلوی دیدش به دریا را بگیرد.

آب دهانش را ســـخت قورت داد، آخرین پله را بالا رفت، خبر داشــت خواب غزل ســبک نبود اما ســنگین هم نبود، همان جا ایستاده بود خیره نگاهش می کرد.

در لابـه لای بوی چوب بوی عطرش پیچیـده بود، قـدم برداشــت و یه قدم دیگر جلو رفت، با دیدن آن عروســک لاکپشت زیر دست غزل لبخند زد، می دانست آن لاکپشت را خیلی دوست دارد، چون با پول عیدی که داشت خودش برای خودش خریده بود و دوست دوران کودکی اش بود.

جلوتر رفت و تقریبا به پایین تخت رسیده بود، نگاه از غزل گرفت به پنجره نگاه کرد، شــب بود و تاریک اما گاهی موج دریا را می دید.

با دیدن گوشی غزل، آرام تخت را چرخید و گوشی را از کنار تخت روی میز کوچک برداشــت، گوشی خودش را روشــن کرد و نیم نگاهی به غزل انداخت، با عجله کارش را با گوشی خودش انجام داد و جفت گوشی را به هم فشرد، از صـــفحه ی گوشی که داشـــت کارش را انجام می داد نگاه گرفت به غزل نگاه کرد.

تاپ و شـلوار راحتی زرشـکی تنش بود، با غلتی که غزل زد نفس آریا حبس شـد اما وقتی طاق باز خوابید، آریا نفس راحتی کشید.

با دیدن گوشی و تمام شدن کارش سریع خواست گوشی را سر جایش بگذارد اما دسـتش خورد صـفحه ی گوشی روشـن شـد، با دیدن عکس غزل روی صـفحه ی گوشی لبخند زد.

گوشی را سر جایش گذاشـت تخت را دور زد، چرخید چند قدم دور شـد اما ایسـتاد سر چرخاند نگاهش کرد و بدون تردید سریع سمت تخت رفت.

کمی خیره اش شـد و خم شـد، به بازی یقه اش نگاه کرد، دست پیش برد با سر انگشـت اشـاره اش انگار چیزی روی قفسه ی سینه اش نوشت.

با لبخند دست عقب کشـید اما سر پایین برد، به چشـمان بسته اش خیره شد و با بوی تنش مست شد چشم بست.

غزل تکانی خورد و آریا سریع صـاف ایسـتاد، با قدم های بلند پایین رفت، غزل چشـم باز کرد، اول به سـقف خیره بود، اما کم کم به اطراف نگاه کرد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_هشت

برای اولین بار از تنهایی ترسید، نیم خیز شد و ناخودآگاه سر پایین برد به برهنگی یقه اش نگاه کرد، دستش روی همان قسمت نشست.

پتو را با دست دیگرش چنگ زد و سریع روی سرش کشید روی تخت خوابید و در خودش جمع شد.

آریا از پله ها نگاه گرفت، با دیدن کیف غزل سمتش رفت، روی مبل نشست و کیف را روی پایش گذاشت، زیپش را باز کرد محتویات را بیرون آورد.

کیف را کنار گذاشت، از جایش بلند شد از آن طبقه هم پایین رفت، روی مبل نشست گوشی را روشن کرد و گفت:

-تا روشنی هوا همین جا میمونم بعد میرم، دختر سر به هوا

**

فنجان قهوه را از زیر دستگاه برداشت خواست سمت شومینه برود اما با صدای زنگ گوشی سمت مبل ها رفت با دیدن صفحه ی گوشی نیش خند زد و گوشی را برداشت تماس را وصل کرد، چرخید سمت پنجره های تراس رفت:

-بله

-حالت خوبه؟

غزل کمی از قهوه اش را خورد و گفت:

-من خوبم، تو صدات گرفته، خواب بودی؟

-نه یکم حالم خوب نیست، بابت دیروز معذرت می خوام

-قرار بود بهم از حال دوستت خبر بدی

-فراموش کردم ببخشید

غزل بار دیگر نیش خند رد و در شیشه ای را عقب کشید وارد تراس شد و گفت:

-حالش چطوره؟

-بهتره

کمی از قهوه اش را خورد و نیم نگاهی به ماشین روبه روی ویلا که در خیابان پارک بود انداخت گفت:

-خداروشکر

-دیروز بهم خورد اما جمعه این هفته جبران می کنم

-نیاز به جبران نیست

-دفتری؟ تا غروب بیام پیشت ببینمت

-نه، فردا دادگاه دارم

-منم دارم، باهم میریم کافه

-باشه

-فعلا عزیزم

تماس قطع شـــد و غزل کمی دیگر از قهوه اش را خورد و گفت:

-یا باید تحملت کنم تا آخر عمر کنارت باشـــم، یا خودمو بکشم با تو ازدواج نکنم، کدومش راحت تره؟

بار دیگر به آن ماشـین نگاه کرد، ماشـین مدل بالایی که آن سمت خیابان نه چندان بزرگ پارک بود.

*

آریا عصبی گوشی را دم گوش دیگرش گذاشت گفت:

-سهیل سر صبح انقدر نق نزن

-نق چیه داداش، میگم امشب اجرا داریم، خیر سرمون این کاره نبودیم بلد باشـــیم، باید تمرین کنیم، تِر نرنیم به رستوران مرده

-یک ساعت قبلش اون جام تمرین می کنیم

-نه واقعا شـــک کردم تو تا دم اســـتدیو هم رفته باشی! داداش میگم هیچی ما بلد نیستیم، تو میگی یک ساعت؟!

آریا عصبی در را باز کرد از ماشین پایین رفت فریاد زد:

-گرفتارم سهیل، آره تا یک ساعت قبلش حلش می کنم، تو نگران نباش

غزل که داشت به ته فنجانش نگاه می کرد، با صدایی که نا واضح شنید سر بالا برد، دید که مردی کنار همان ماشین ایستاده است با تلفنش حرف می زند.

چشم ریز کرد و کمی سر کج کرد، مرد که داشت تند حرف می زد، بالاخره ثابت ایستاد و تکیه بر ماشین داد.

-من نمی دونم، امشب گند بزنیم یقه ی تو رو میگیرم

-حلش می کنم نگران نباش، اصـــلا من چیزایی که انتخاب کردم می فرستم شما دوتا تمرین کنید، من فقط باید بیام بخونم دیگه

-گوه بگیرن این زورگوییتو

آریا خندید گفت:

-برو زود میا...

لحظه ای نگاهش با نگاه آن دختر گره خورد.

فنجان از دست غزل رها شد و ناباور گفت:

-آریا!

آریا سریع سر به زیر برد و سهیل گفت:

-فعلا

آریا دستش مشت شد زیر لب گفت:

-نشناسه، نشناسه

نگاه بالا آورد و فقط دید که غزل به یک باره چرخید و سمت پله ها دوید.

فریاد آریا بالا رفت:

-گندش بزنن

با شتاب چرخید و در را باز کرد سوار ماشین شد، غزل با تمام سرعتش سمت در می دوید.

آریا دســـت پاچه ماشـــین را روشـــن کرد و به حرکت در آمدنش مســاوی شــد با باز شــدن در خانه و بیرون پریدن غزل، اما آریا پا روی گاز فشرد با آخرین سرعت دور شــد و از آینه دید که غزل به دنبالش دوید.

مشتش روی فرمان نشست و عربده اش بالا رفت:

-نیا غزل نیا

ماشـــین دورتر دورتر می شـــد، غزل نفس زنان ایســـتاد، در میان نفس زدنش حس می کرد راه گلویش را غده ای سخت پوشـانده اسـت، دسـتش روی دهانش نشـسـت و با محو شدن ماشین چشم بست.

کمی تنش خم شـــد و ســـعی کرد نفس بگیرد، همان جور دوباره به خیابان نگاه کرد و ناامید سر به زیر برد، با دیدن یقه اش، سریع به اطراف نگاه کرد، اصلا پوشش مناسبی نداشت.

چرخید و همان جور که مدام به پشـت سرش و آن خیابان نگاه می کرد سـمت ویلا رفت، برای بار آخر به خیابان نگاه کرد و وارد حیاط شـد، در را بسـت و گیج موهای آزادش را با دست بالا برد.

به سختی روی نیمکت نشست و گفت:

-نه...نه اون آریا نبود، اشـتباه کردم، اون این جا چی کار می کنه آخه، باز خل شدم؟!

سرش را به نشـانه ی تاسـف تکان داد اما به یک باره ثابت ماند، به در نگاه کرد گفت:

-اگر آریا نبود، چرا فرار کرد؟!

لاستیک ها روی شنها کشیده شد و ماشین بالاخره ایستاد، اما کف دسـت آریا مدام وسـط فرمان کوبیده می شـد و با تمام وجودش فریاد زد، پشـــت سرش را چندبن بار به صندلی کوبید.

دسـت دیگرش روی سرش نشـسـت و کف پایش را به کف ماشین کوبید فریاد زد:

-لعنتی شناخت...شناختم

در ماشـین را باز کرد پایین رفت و اولین کارش لگد زیر شـن ها بود، انگشتان دستانش در هم قلاب شد پشت گردنش نشست و روبه روی دریای وحشی ایستاد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_بیست_نه

-چه غلطی کنم، نمیشـــه گفت همه چیز تصـــادفیه، غزل باهوش تر این حرفاس که فکر کنه بودن من این جا اتفاقیه

چشم بست نفسش را بیرون داد و گفت:

-میشه که نشناخته باشه؟

دستانش جلو آمد صورتش را پوشاند گفت:

-نه، شناخت که این حوری دویید دنبالم، اگر به کسی هم مشکوک بشه این کارو نمی کنه

کلافه روی شنهای خیس نشست غرید:

-گند زدم، مثل احمقا جلوی ویلاش ایســـتادم، حالا پیش خودش چی فکر می کنه!

**

خودکار را در ستش تاب داد و گفت:

-فقط تو همین چند روز بهم خبر بده

-باشه حتما

تماس را قطع کرد از آن کاغذ نگاه گرفت و عصبی غرید:

-صد بار گفتم یکی بیار واسه این ویلا دوربین بذاره، اما کی به فکر این جاست آخه

از جایش بلند شد سمت پنجره رفت به خیابان نگاه کرد و گفت:

-مطمئن هستم آریا بودی، ریشت مثل همون موقع بود، موهات کوتاه بود اما بازم شناختمت

دستش را به پهلویش زد و گفت:

-این جا بودنت اتفاقی نیست، درست روبه روی ویلای ما بودنت اتفاقی نبود!

دست روی قلب نا آرامش گذاشت گفت:

-یعنی من تحت تعقیب تو هستم!

با ترس چرخید به ویلا نگاه کرد گفت:

-اینا یعنی چی؟!

لحظه ای با دیدن زیر پایش ترسید و قدمی به عقب برداشت، جای پا بود که کمی انگار گلی بود.

با وحشت عقب رفت و تنش از پشت به در شیشه ای کوبیده شد، نفسش حبس شد و پرده ی حریر وشت سرش را چنگ زد.

با یاد آوری شب قبل و حضور کسی در اتاقش، هینش بالا رفت و دستش روی دهانش کوبیده شد.

با چشمان گرد به جای رد پا خیره بود و حس انگشتی که روی سینه اش حرکت کرده بود باعث شد روی زمین بی افتد.

-تو...تو دیشب توی ویلا بودی!

سر چرخاند به قفل در شیشه ای نگاه کرد، یادش رفته بود آن را قفل کند.

وحشت زده سر پایین برد به بازی یقه اش نگاه کرد، نگاهش تار شده بود و کاملا گیج بود.

-این کارا...یعنی چی! اصلا...اصلا اون از کجا می دونست من این جا هستم؟!

لب زیر دندان کشید به اطراف خانه نگاه کرد گفت:

-اون منو زیر...نظر داره!

به سختی ایستاد گفت:

-اما چرا؟!

سمت مبل دوید گوشی را برداشت و گفت:

-باید به بابا بگم، اون...اون خطرناکه...نکنه باز می خواد منو بدزده!

تماس گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت، طولی نکشید صدای پدرش را شنید:

-جانم بابایی

با صدای لرزان گفت:

-بابا

فرامرز نگران ایستاد و گفت:

-چی شده بابا چرا صدات می لرزه؟!

-بابا...یه چیزی شده

-حرف بزن غزل داری می ترسونیم

غزل چرخید به جای پا نگاه کرد و گفت:

-اون...اون مرده ک...

لحظه ای سکوت کرد و در ذهنش آن سوال تکرار می شد:

-اگر می خواســـت منو بدزده، دیشـــب که موقعیتش رو داشت چرا ندزدید یا چرا بلایی سرم نیاورد!

-غزل بابا حرف بزن دارم سکته می کنم!

غزل زبان روی لبش کشید و به سختی گفت:

-هیچی

-یعنی چی هیچی! صدات داره می لرزه!

-در باز بود که گربه اومده بود تو ویلا، ترسیده بوده

-تو گفتی اون مرده

-آ...آره می خواســتم بگم اون مرده که دوســتتون بود الان ویلاشـــونه که بیاد گوربرو بگیره که الان دیدم خود گربه رفت بیرون

-از دست تو غزل، بخدا قلبم گرفت

-ببخشید

-درارو قفل کن ظهر کارم تموم میشـــه با مامانت میایم دنبالت

-باشه بابا

-غذا هم بخور

-چشم

-چشمت بی بلا

تماس را قطع کرد و لب مبل نشست، تمرکز نداشت هر چه فکر می کرد به هیچ جا نمی رسید.

بار دیگر به سینه اش نگاه کرد با حس لمس سر انگشتی که روی سینه اش حرکت کرده بود، چشمانش بسته شد، خاطرات جزیره ثانیه به ثانیه اش غیر قابل فراموش بود.

**

در ویلا را بست به اطراف نگاه کرد، راه افتاد و امیدوار بود صاحب ویلای بغل باشد.

همان موقع آریا با پای پیاده به آن جا آمده بود، اما وقتی غزل را دیده بود پشت درخت پنهان شده بود و امیدوار بود غزل برای آن چیزی که فکر می کند بیرون نیامده باشد.

غزل جلوی در ویلا ایستاد چند بار زنگ‌را فشرد، آریا مشتش را کف دستش کوبید غرید:

-واسه دوربینا رفتی، لعنت به این شانس

غزل سر به زیر منتظر بود که با شنیدن صدای زنی با شتاب وخوشحال سر بالا آورد گفت:

-سلام...من...من غزل شکیبا هستم دختر صاحب ویلای بغل ویلاتون

-بله آقای شکیبارو می شناسیم

-من یه کار کوچیک باهاتون داشتم

همان موقع در باز شد و زن گفت:

-بفرمایید تو

غزل با لبخند از آیفون نگاه گرفت و آرام وارد حیاط ویلا شد و در را بست، زن در ساختمان ویلا را باز کرد و کمی جلو رفت گفت:

-بفرمایید داخل

-قصد مزاحمت ندارم

-این چه حرفیه بفرمایید

غزل از پله ها بالا رفت روبه روی زن ایستاد و گفت:

-پدر مادر یکم دیگه میرسن، من فقط یه چیزی ازتون می خواستم

زن چشم ریز کرد گفت:

-بفرمایید

-دوربینایی که اطراف خونه گذاشتید کار می کنن؟

زن نیم نگاهی به دوربین ها انداخت و گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی

-بله. چون ما کم میایم این جا، شوهرم از طریق دوربینا این جارو زیر نظر داره

-چه خوب، به من اجازه می دید فیلمای دیشـــب تا الان چک کنم؟

زن با ترس گفت:

-اتفاقی افتاده

غزل سریـع خندید و گفت:

-نه، راســتش قرار بود دوســتم بیاد ویلا اما تلفنی بحثمون شـد، حالا اون یکی دوسـتم گفته دوسـتم تا ویلا اومده تما داخل نیومده میخوام ببینم راست گفته یا نه

زن خندید و گفت:

-آهان، فقط شـــوهرم رفته ناهار بخره، منم سر در نمیارم، خودتون بلدید؟

-بله البته بلدم

زن چرخید گفت:

-بفرمایید

غزل به دنبال زن رفت و با هم وارد خانه شدند زن گفت:

-شمارو چند بار دیدم با پدر مادرتون، وگرنه تا مطمئن نمی شدم حتی درم باز نمی کردم

غزل لبخند زد و زن دستش را سمت اتاق گرفت و گفت:

-سیستم تو این اتاق هست، شوهرم به خاطر اینکه یه بار دزد زده به این جا، خیلی مجهزش کرده

-چه خوب، بابای منم این قصـــد داره، اما کار بهش اجازه نمیده حتی بیایم تفریح

زن خندید و غزل وارد اتاق شـــد، به مانیتور نگاه کرد در دلش گفت:

-سیستمو ببین، بعد بابای من بی خیال این ویلاس!

با اجازه ی زن پشت سیستم نشست، موس را در دست گرفت، فیلم ها را بالا آورد و به شب گذشته رفت، زن با مهربانی گفت:

-یه چیزی بیارم بخورید

-زحمت نکشید

-زحمتی نیست

زن رفت و غزل کلافه کم کم فیلم را از سر شب جلو می زد اما خبری از ماشین نبود، اما به دو نیم شب که رسید با ایستادن همان ماشین جلوی ویلا، نفسش حبس شد و سریع صاف نشست، وقتی دید آریا از ماشین پیاده شد، دستش روی سینه اش نشست.

-خودتی...تو آریایی!

آریا تا جلوی در خانه رفت، اما عقب رفت، با رفتنش سمت پشت خانه، غزل سریع دوربین های دیگر را چک کرد اما هیچ نمی دید، چون بقیه دوربین ها در حیاط ویلای همان جا بود، اما دو دقیقه بعد از یکی از دوربین ها که دیوار های ویلا را نشاند می داد دید که بالا تنه ای مشخص شد.

چشـــم ریز کرد و کمی سر جلو برد، انگار روی دیوار ویلای خودشان بود، لب زیر دندان کشید و همان موقع آریا پایین پرید و دیگر هیچ چیز مشخص نبود.

به ماشـین جلوی در ویلا نگاه کرد، فیلم را مدام جلو می زد اما دیگر خبری از آریا نبود، قلب غزل تند می زد و سـاعت هفت صبح به یک باره در ویلای خودشـان باز شـد و آریا بیرون آمد.

هین بلند غزل بالا رفت و دسـتش با شـتاب روی دهانش نشست و بالا تنه اش عقب رفت، آریا سوار ماشینش شد و خیابان را دور زد سمت دیگر ایستاد.

زن با سینی چای وارد اتاق شد و گفت:

-چیزی شد عزیزم، حس کردم صدا اومد!

غزل با چشمان گرد به مانیتور خیره بود.

-چهار پنج ساعت این جا بود!

-چی؟ خوبی خانم شکیبا؟!

غزل به آن زن نگاه کرد گفت:

-من...من می تونم فیلم کپی کنم؟

@Vip Roman

زن که تعجب کرده بود گفت:

-البته اما انگار حالت خوب نیست، رنگت پریده

غزل سریع فلش را از جیبش در آورد اما تا خواســـت در دستگاه بگذارد، صفحه ی مانیتور سفید شد، غزل چشم ریز کرد گفت:

-چی شد؟!

روی کیبرد چند دکمه زد اما بالا نیامد، زن جلو رفت گفت:

-چرا همچین شد؟!

*

آریا عصبی روی رانش کوبید غرید:

-زود باش، زود باش

وقتی آن وسط مانیتور از رنگ آبی پر شد ، با خیال راحت چشم بست و زیر لب گفت:

-امیدوارم موفق نشده باشی ببینی غزل

*

صفحه مانیتور به یک باره درست شد و زن خندید گفت:

-انگار بازیش گرفته

غزل موس را دست گرفت و خواست گزینه ی کپی را بزند اما با دیدن پوشه ی خالی، گیج شد گفت:

-فیلما کو؟!

زن بدتر غزل گیج شده بود و غزل کل سیستم را گشت اما هیچ خبری از فیلم های ظبط شده نبود.

دست غزل بهت زده پست گردنش نشست گفت:

-چی کار کنم، من به اون فیلم نیاز داشتم!

-نمی دونم چی شد، یعنی تا حالا از این اشکالا پیش نیومده بود!

غزل عصبی ایستاد و دست در جیبش کرد، کارتش را در آورد سمت زن گرفت گفت:

-این کارت منه، میشه شوهرتون اومد این مشکل حل کرد به من خبر بدید تا بیام فیلم کپی کنم؟

زن کارت را گرفت و متوجه شد غزل وکیل است، لبخند زد سر تکان داد گفت:

-البته

-ممنون پس من برم

-چایبتون

-ممنون قهوه خوردم فعلا چای نمی خورم

*

آریا کوله پشتی را روی شانه اش انداخت و از همان پشت دور شد، می دانست طول کشید تا کارش را انجام دهد و ممکن است غزل دیده باشد او به ویلا رفته است.

*

غزل در ویلا را باز کرد و وارد حیاط شد، گیج و منگ در را بست، به ساختمان ویلا نگاهی انداخت و گفت:

-از ساعت دو نیم نیمه شب تا هفت صبح تو این ویلا بودی! درست بیخ گوش من!!

دست به سرش گرفت از فکر زیاد سر درد عجیبی گرفته بود، خیلی سست سمت ویلا رفت، در را با کلید باز کرد.

نمی دانست به چه فکر کند اما می دانست جواب هیچ چیز را نمی تواند پیدا کند، سمت مبل ها رفت پالتو را در آورد روی زمین رها کرد و آرام روی مبل دراز کشید چشم بست.

دستش بالا آمد و سر انگشتش را روی سینه اش کشید، اشتباه حس نکرده بود، انگار واقعا آن مرد مشکوک آن کار را کرده است.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی_یک

غلتی زد و سعی کرد چند لحظه به هیچ چیز فکر نکند تا کمی آرام بگیرد، نمی توانست راه درست و غلط را تشخیص دهد، از یک طرف ایمان داشت باید به پدرش راجع به آن مرد مشکوک حرفی بزند اما از یک طرف دوست داشت خودش قصد آریا را بفهمد.

غزل نگاهی به ویلا انداخت و مادرش گفت:

-بیا دیگه، تو چرا انقدر الان به این جا وابسته شدی!

غزل به سختی نگاه گرفت، همان موقع تلفنش زنگ خورد و غزل سریع به صفحه نگاه کرد، شماره غریبه بود، دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت:

-بله

-سلام غزل خانم، فرشته هستم، صبح اومدید ویلامون

-سلام بله خانم فرشته

-عزیزم شوهرم اومد تا همین الانم پشت سیستم بود، اما میگه نمی دونه چه اتفاقی افتاده که کل فیلما پاک شده و هیچ جوره نمی تونه برگردونه

غزل ناامید چشم بستو فرشته گفت:

-تا حالا همچین مشکلی پیش نیومده بود، اما انگار شانس شما...

-مشکلی نیست بازم ممنون

-خواهش میکنم

تماس قطع شد و فرامرز گفت:

-چی شده؟

غزل در عقب را باز کرد درون ماشین نشست و گفت:

-هیچی، بریم

فرامرز و مهلا به یکدیگر نگاه کردند و آن دو هم سوار ماشین شدند، غزل خیره به بیرون بود اما ذهن پریشانش مدام می چرخید.

گوشی را روشن کرد و برای سپیده نوشت

-فردا بعد دادگاه میام خونت، یه چیزایی فهمیدم که سرم داره سوت میکشه، کم مونده دیوونه بشم

**

در حالی که روی صندلی نشسته بود و کمرش خم بود و آرنج هایش روی ران پایش، سیگار لای انگشتانش بود و کف هر دو دستش به پیشانی اش چسبیده بود.

سهیل جلو رفت و گفت:

-ایول زود اومدی

آریا تکان نخورد، سهیل چشم ریز کرد و دست روی شانه اش گذاشت کمی خم شد که صورت آریا را ببیند.

-چی شده داداش؟

آریا کلافه صاف نشست و پکی به سیگارش زد گفت:

-گند زدم

-چی شد؟ اصلا تو از دیشب کجا رفتی؟

-شمال

-هان!

پک دیگری به سیگارش زد گفت:

-ســها گفت غزل تنها شــماله، آروم نگرفتم رفتم اون جا، همه چیز خوب بود، اما صــبح زنگ زدی از ماشــین پایین رفتم از شانس از تراس ویلاش منو دید

-نه! خب ببینه نمی شناسه که

-شـناخت، خوبم شـناخت انقدر خوب شـناخت که سریع رفت در ویلای بغل تا دوربیناشــو چک کنه، دســت به کار شدم اما طول کشید مطمئنم همه چیو دیده

-مگه چی بود ببینه؟!

آریا کلافه ته سیگارش را روی زمین رها کرد گفت:

-نصفه شب رفتم تو ویلاش تا صبح

چشمان سهیل درشت شد و ابروهایش بالا رفت گفت:

-نگو!

آریا هیچ نگفت و سهیل گفت:

-الان چی میشــه، اگر فیلم نمی دید می شــد گفت اشــتباه دیده، اما حتم دارم فیلمارو دیده، نمیشه جمعش کرد

-خب

-خودمم نمی دونم چی میشه

-آخه تو که طاقت یه لحظه تنهاییشـــو نداری این همه راه کوبیدی رفتی، چطوری می تونی ازش دوری کنی؟

-سهیل اعصاب ندارم

-اون فهمیده تو ازش دور نمیشی ـــ، دیگه ول کن نیســـت، حتما باز کمین می کنه بره در خونتون

-نه نباید بره، نمی ذارم

-این دفعه بخواد بره، گفته باشم من جلوشو نمی گیرم، کار خودته

آریا نفس عمیقی کشید گفت:

-امشب اصلا حس خوندن ندارم

-داداش مجبوریم خرابش نکن

آریا عصبی غرید:

-بگو زودتر بیاد تمرین کنیم

-باشه داداش تو فقط آروم باش

**

با حوله ای که تنش بود لب تخت نشـــســـت، گوشی را روشـن کرد خواسـت درون پیام برود اما در اتاق زده شـد، غزل سریـع گفت:

-حوله تنمه

در باز شـد مهلا با لبخند وارد اتاق شـد، سـمت غزل رفت گفت:

-به فکر لباس باش

غزل که می دانست چه خبر است سر تکان داد گفت:

-باشه

-جمعه ی دیگه بله برون هست

-بسلامتی

-ماهور گفت این هفته با تو میره خرید

-اگر وقت داشته باشم چشم حتما

مهلا لب تخت نشست و گفت:

-حرف بزنیم؟

-داریم می زنیم که

-دیروز با فرهاد رفتی، اما چی شد تو سر از ویلا در اوردی؟

-رفتیم جاده هراز، تا غذا سـفارش دادیم، یکی زنگ زد گوشی فرهاد، بعدم فرهاد گفت دوسـتم نمی دونم حالش بده یا تصادف کرده باید برم، باید می رفت تهران، اما گفت تو با تاکسی بیا

یک ابروی مهلا بالا رفت و گفت:

-داشت می اومد تهران و تو رو نیوورد!!

-بله گفت غذاتو بخور بعد با تاکسی_ بیا، اما من بهش فهموندم غذا مهم نیسـت همین الان می خوام برم، بازم گفت پس همین الان تاکسی بگیر برگرد

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی_دو

-باورم نمیشه؟!

-چرا؟ چون فرهاده و مورد تایید حاج یوسف؟

-غزل شروع نکن

-ببخشـــید حواســـم نبود نباید از فرهاد بد بگم، الانم بنده خدا حواسش نبود وگرنه حتما منو با خودش می برد

-نخیر کار اشتباهی کرده، یه دختر تنها تو اون جاده! غیرتش کجاست؟

غزل نیش خند زد اما هیچ نگفت، مهلا کلافه غرید:

-اصلا باورم نمیشه فرهاد این کارو کرده باشه!

-می خوام لباسمو عوض کنم بخوابم

-غذا که نخوردی؟

-گرسنه نیستم

-غزل!

-مامان واقعا اشـــتها ندارم، غذامو بذار یخچال اگر نصـــفه شب خواستم بلند میشم می خورم

-غزل، چیز دیگه ای شده؟

غزل نگاه دزدید گفت:

-نه

مهلا ایستاد گفت:

-باشه شب بخیر

مهلا سمت در رفت، اما غزل سریع گفت:

-مامان

-جانم

-از یکی بپرسی زندگیت چه شکلیه بگه تصور کن گرگم به هواس، یعنی چی؟

مهلا گیج شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم اما گرگم به هوا یه بازیه، ما بچه بودیم بازی می کردیم

-بازیش چه شکلیه؟

مهلا کمی لبش را جلو داد گفت:

-خب توش قرعه کشی می کنن یکی گرگ میشه و بقیه بره، گرگ دنبال بره ها می کنه و بره ها سریع باید برن یه بلندی بایستند که گرگه نگیرتشون

-خب، بگیره چی میشه؟

-اگر تو حین فراره دست گرگ به یکی از بره ها بخوره، اون بره هم گرگ می شد یا گرگ اصلی دنبال بقیه بره ها بودند،

همین جور ادامه پیدا می کرد تا آخر سر یه بره بمونه و اون برندس

غزل خیره بود به مادرش اما در فکر بود، مهلا خندید گفت:

-آخه زندگی کی می تونه این شکلی باشه

-اگر باشه چی؟ یعنی اون کسی ـ که اینو گفته، بره هست یا گرگه؟

مهلا کمی مکث کرد و دوباره شانه بالا انداخت و گفت:

-به احتمال زیاد بره هست که این جوری گفته، حتما آدمای اطرافش گرگن، یا نمی دونم گرگ شدن، اگر گرگ بود این جوری نمی گفت

غزل چشم بست و گفت:

-ممنون

-حالا کیه که زندگیش این شکلیه؟

-کسی نیست، تو یه فیلم این جوری گفت

-خب تو فیلم باید مشخص می شد که!

-سریاله هنوز مشخص نشده

-آهان باشه شب بخیر

-شب شما هم بخیر

با بسته شدن در غزل خیره به قالیچه ی کف اتاق شد، آن سوال را در جزیره از آریا پرسیده بود و آن جواب را شنیده بود، اما دلیلش را که پرسیده بود، آریا بحث را عوض کرده بود.

نفس عمیق کشـــید، گوشی را روشـــن کرد در پیام رفت و برای موکلش نوشت:

-سلام خانم کیا، صبح من زودتر میرم دادگاه

پیام را فرســـتاد و از جایش بلند شـــد همان جور که لباس تنش می کرد گفت:

-پس این همه مدت اشتباه نمی کردم تو نزدیکمی، مطمئنم تمام این کمکا کار خودته

ســمت آینه رفت کمی کرم کف دســتش ریخت همان جور که به کل دستش می مالید گفت:

-قصدت از این کارا چیه؟ تو کی هستی چی از من می خوای!

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی_سه

*

سهیل از عصبانیت آریا تعجب کرده بود، به حسین اشاره زد که بعد از دو ساعت تمرین آن دو را تنها بگذارد، حسین سریع سر تکان داد از آن اتاق بیرون رفت و سهیل سمت آریا رفت گفت:

-عصبانی هستی می دونم ول...

-سهیل خر نشو، میگم از اون همه فاصله منو شناخت، بعد من بیام تو رستورانی که واسه خودشونه بخونم؟ امشب نیاد فردا میاد می بینتم

-من حلش می کنم

آریا کلافه نیش خند زد رو چرخاند، اما سهیل گفت:

-ای بابا میگم درستش می کنم دیگه، فقط یه نیم ساعت برم بیام، هنوز تا بریم وقت هست

-سهیل تا برام شر درست نکنی بی خیال نمیشی

-من غلط کنم، فقط دو دقه بمون زود بر می گردم

آریا ساکت بود و سهیل سریع رفت، گوشی را روشن کرد، گوشی غزل هک نشده بود فقط از اینکه کجا است خبردار می شد.

وقتی دید غزل در خانه است نفس عمیقی کشید گفت:

-الان پیش خودت چه فکری می کنی

نخ سیگاری آتش زد، با یادآوری اینکه با آن فاصله شناخته بودش، با تمام نگرانی اش بی اختیار لبخند زد و پکی به سیگارش زد.

همان جور در گوشی بود که پیام فرهاد را خواند:

-سر کوچه هستم بیا

آریا عصبی چشم ریز کرد سر تکان داد گفت:

-نگرانیت واسه دختر خالت عالیه عوضی!

*

عکس را کمی بزرگ کرد و خیره اش شـــد، تنها عکس که از آریا داشـــت و آن هم به لطف پرونده اش برای خوانندگی بود، لب روی هم فشرد و انگشت دستش روی سینه اش

حرکت کرد، نفسش حبس شد و غرق شد در خاطرات جزیزه.

(آریا با مگران غزل را تکانی داد گفت:

-غزل

-آریا...من...خسته هستم

-بی خیال ببین تازه ده روزه، منو تو بیشتر این حرفا می تونیم، بلند شو یکم از این بخور

-تشنمه

آریا سراغ قوطی های خالب کنسرو رفت، پلاستیکی که برای عرق کردن رویش گذاشته بود را آرام برداشت و با دیدن آب جمع شده در قوطی کوچک رویی لبخند زد برش داشت سمت غزل رفت گفت:

-بیا یکم آب جمع شده

کنارش نشست و سر غزل را روی پایش گذاشت سر انگشتش را خیس کرد روی لبهای به شدت خشک غزل کشید، غزل سریع زبان روی لبش کشید و آریا دست زیر سرش برد قوطی را جلوی دهانش گرفت و آب را که خیلی کم بود به خورد غزل داد.

غزل سرش رها شد گفت:

-پیدامون نکردن آریا...نه آب داریم...نه غذا

-آبو که درست می کنم، غذا هم یه امروز شتید ماهی پیدا کنیم، پیدامون می کنن غزل

غزل به سختی نفسش را بیرون داد و آریا سریع گفت:

-بازی کنیم؟

-بازم؟

-بله اگر باختی باز باید بریم تو دریا

-آریا!

-غر نزن دیگه، اول که ببازی باید بریم، بعدم این آب دریا برامون خوبه، اگر آب نداریم بخوریم حداقل این جوری به بدنمون آب میرسه

-حس ندارم

-تو بمون

غزل نگاهش کرد و آریا انگشت اشاره اش را بالا آورد گفت:

-من رو بدنت یه چیزی می نویسم، تو باید بگی چی نوشتم تا ده تا حدسم می تونی بزنی، اگر درست نگی هم که دریا

-اون وقت...تو چی؟

-هر چی تو بگی

غزل کمی سکوت کرد و به یک باره گفت:

-باید ...بخونی

آریا خندید گفت:

-باشه، شروع؟

غزل سر تکان داد گفت:

-بذار چشم...ببندم تا تمرکز کنم

غزل چشم بست و اریا نگاهش روی بدن غزل چرخید، دستانش از خشکی زیاد ترک برداشته بود، کلافه نگاه گرفت با دیدن سینه اش نگاهش بالا رفت به چشمان بسته اش خیره شد، و یکدفعه انگشتش روی سینه ی غزل نشست.

غزل تکان خفیفی خورد و آریا نگاه پایین برد آرام چیزی نوشت، با ایستادن دست آریا، غزل آب دهان قورت داد،

انگار هم تشـنگی را از یاد برده بود و هم گرسـنگی را، چشـم باز کرد نگاهشان در هم گره خورد و آریا لبخند زد گفت:

-بگو

-دلتنگی؟

آریا بلند خندید گفت:

-نه

-غزل خانم؟

-نخیر

غزل چشم بست و آریا گفت:

-دو کلمس

باز انگشـتش حرکت کرد و غزل بی اختیار شـن زیر پایش را چنگ زد و آریا گفت:

-اینم کمک غزل خانم

غزل چشم باز کرد نفسی که در سینه اش حبس شده بود را آرام آزاد کرد و خیره به چشمان آریا گفت:

-دوست دارم

لبخند از لب آریا پر کشـــید و همان جور خیره نگاهش می کرد، غزل نگاه دزدید و آریا سریـع گفت:

-نه

غزل عصبی گفت:

-جرزنی

-اینو ننوشتم، باز حدس بزن

-تو این دنیا صـدتا حرف دو کلمه ای هســت، من چی بگم آخه!

-پس باختتو قبول کردی

-آریا!

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی_چهار

آریا خندید و بلند شـد خواسـت دسـت غزل را بکشـد اما غزل چرخید با تمام بی حالی اش سریـع بلند شـــد و دوید غرید:

-نمی خوام

-خانم وکیله! زشته زیر بار شکست نمیریا

غزل عقب عقب می رفت و عصبی گفت:

-تو جر زنی، واسه بار دوم...فهمیدم نوشتی دوست دارم اما میگی نه

-خب ننوشتم زوری بگم آره؟!

-اصلا به درک که هر چی نوشتی

آریا به یک باره خندید گفت:

-شبیه اون دختر بچه هایی شدی که فقط می خوان حاضر جوابی کنن و جواب بی ربط میدن

-آریا نزدیک نیا

-باخت قبول کن غزل خانم

-جلو نیا

-اول که باختی باید مجازات قبول کنی، دوم اینکه داره ظهر میشه، خودتم میدونی گرما زده بشی- بالا بیاری بدتر از این حالت بد میسه چون بدنت آبی نداره، اما تو دریا گرما زده نمیشی

غزل با زاری ایســـتاد و تریا خیز برداشـــت و غزل را روی کولش انداخت و صدای جیغش را به هوا برد:

-بذارم زمین...من از اب بازی بدم میاد

-چه خوب، چون من خوشم میاد

-این کجاش خوبه...دیگه از آب حالم بهم میخوره...بذارم زمین

آریا پا درون آب گذاشـــت همان جور که جلو می رفت گفت:

-اوف ببین امروز چقدرم آب خنکه

غزل دوباره با زاری مثل بچه ها نالید:

-آریا

آریا پایین گذاشتش و دستش را پشت کتف غزل گذاشت، خندید و گفت:

-آخه تو چقدر لوسی دختر

-لوس نیستم کلا از آب تنی این چیزا بدم میاد

موج محکمی به پشـــتش خورد و در آغوش آریا فرو رفت، آریا خندید و دستانش پشت سر غزل نشست و آرام گفت:

-دریا بد نیســت، آب بازی تو دریا یه چیز دیگس، قبلا برام مهم نبود، استخر زیاد می رفتم، اما به دریا فکر نمی کردم

غزل چشم بسته بود و خودش را به دستان پر از اطمینان آریا سپرده بود، آریا خیره به دریا گفت:

-اما الان دریارو بیشتر هر چی دوست دارم

-تو دریا شنا نکرده بودی؟

-نه بابام آدم حســاســیه، شــمالم می اومدیم، حد مجاز جلوی دریا بود اصــلا توی دریا حق نداشــتیم بریم، عادت کرده بودیم

غزل سر بالا برد و آریا نگاهش کرد خندید گفت:

-اولین تجربه با غزل شکیبا بود، باعث افتخاره بانو

غزل به یک باره بلند خندید و آریا غافلگیرانه هُلش داد، چشــمان غزل درشــت شــد و در زیر اب فرو رفت، اما وحشت زده سعی کرد بلند شود.

آریا بلند بلند می خندید و غزل صــاف ایســتاد، با دندان های کلید شــده و موهایی که در صــورتش ریخته شــده بود نگاهش می کرد.

با دهان بسته جیغی کشید و سمت آریا هجوم برد، اما آریا دست دور کمرش حلقه کرد و چرخی خورد، غزل با خشم هولش داد فریاد زد:

-خیلی بیشعوری

-باز که بی ترادب شدی دختر حاجی!

-نکن

-چی کار کردم مگه، خنک شدی، بده؟ بشکنه این دست که نمک نداره

-برو کنار ببینم

-غزل نباید بری

-به تو چه

-غزل لطفا

غزل بی توجه قدم بر می داشت، آریا مچ دستش را گرفت و آرام گفت:

-همه این کارا واسه اینه که حالت خوب باشه، تا نیم ساعت پیش جون نداشتی اما الان ببین

غزل رو چرخاند نگاهش کرد و آریا کمی جلو رفت و گفت:

-یه چیزی ذهنمو درگیر کرده

-چی؟

-فرهاد چقدر عاشقه؟

از سوال آریا جا خورد و متعجب گفت:

-چطور؟!

-همین جوری

غزل چرخید گفت:

-خب این سوال تنها که ذهن درگیر نمی کنه، می کنه؟

-بد برداشت نکنیا

-بگو

لب آریا کمی کج شد و گفت:

-انقدری عاشـــق هســـت که حداقل روزی یه بار برات بمیره؟

چشـمان غزل درشـت شـد و به یک باره زیر خنده زد، اما آریا جدی گفت:

-نه اون مردنی که بخوای جنازشو بذاری تو قبر

خنده ی غزل کم کم آرام گرفت و گیج نگاهش کرد و آریا خیره به چشمانش گفت:

-روزی یه بار وقتی نگای چشمات کنه حس کنه قلبش چند دقیقه نمیزنه، همین

غزل فقط نگاهش می کرد و آریا خندید گفت:

-اینو بابام می گفت، باور نمی کردم، می گفتم مگه میشه آدم به خاطر یه نفر حس کنه قلبش نمی زنه، محاله

-الان...الان باور داری؟

آریا در سکوت رو چرخاند و دستش را روی سرش کشید گفت:

-حرف ما فرهاده، حداقل روزی یه بار برات می میره؟

-نمی دونم، یعنی این حسو نداشتم، ولی چشمای منم انقدر خاص نیست که فرهاد بخواد...

با نگاه آریا سکوت کرد و آریا سر تکان داد گفت:

-بی خیال همه آدما مثل هم نیستن

-جوابمو ندادی، الان باور داری؟ چه اتفاقی افتاده که باور داری؟

-یه دختره...یه دختره هست انگار به جوریه، مسخرس زیاد نیست که می شناسمش، اما انگار جای یه بار روزی صد بار دارم براش می میرم

غزل نگاه به زیر برد و گفت:

-پس دوست داری ببینیش، همون که گفتی از این جا بری قراره بری پیشش

آریا باز هم سکوت کرد و نگاه غزل که بالا آمد ةریا گفت:

-اگر بشه تا آخر عمر

-چه...چه خوب...امیدوارم نجات پیدا کنیم ببینیش

-اگر نبینمشم براش میمیرم

غزل کلافه چرخید و گفت:

-بسه...من...من برم

اما آریا سریع بازویش را گرفت با شتاب در آغوشش کشید و با نفس های متفاوتی گفت:

-بمون...آب خوبه غزل...سرحالت می کنه، این جا خنکه دختر حاجی

غزل نفهمید چرا اشکش چکید اما چشم بست و آریا آرام گفت:

-حاضری؟

غزل با بغض گفت:

-آره

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی_پنج

-بمون...آب خوبه غزل...سرحالت می کنه، این جا خنکه دختر حاجی

غزل نفهمید چرا اشکش چکید اما چشم بست و آریا آرام گفت:

-حاضری؟

غزل با بغض گفت:

-آره

هر دو به یک باره زیر آب رفتند، آریا زیر آب به غزل لبخند زد و با سر انگشـــت ضربه ای به نوک بینی اش زد، غزل با شـتاب از آب بیرون آمد و موهایش را با دسـتش به پشـت سرش انداخت، نفس کشـــید و هر دو دســـتش را روی صورتش گذاشت.

آریا هم بالا آمد، با دیدن غزل که تیشرت گشاد خودش در تن او بالا آمده بود به تنش چســـبیده بود، نفس عمیقی کشید به اطراف نگاه کرد، اما باز سر چرخاند نگاهش کرد.

غزل دست پایین برد گفت:

-امروز آب واقعا خنکه

آریا سمتش رفت، دست پیش برد تا تیشرت را پایین بکشد، غزل جا خورد و تکانی خورد، آریا سریع دســـتش را روی پهلوی برهنه اش نشاند گفت:

-هیش، فقط خواستم لباستو پایین بکشم

غزل نفس زنان نگاهش می کرد و آریا آرام تیشرــت را پایین کشید گفت:

-تیشرت من چون برات گشاده این جوری میشه

غزل آرام نگاه به زیر برد، به خاطر نداشـــتن لباس زیر و آن تیشرتی که تنش چسبیده بود آن قدر همه چیز ضایع بود که با درد چشم بست.

آریا از چشـمان بسـته ی غزل نگاه گرفت و مچ دسـتش را گرفت گفت:

-بیا بریم یکم دیگه گرم تر شد باز باید بیایم

-روز دهمه، من دیگه امیدی ندارم

آریا که قدم بر می داشت سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

-ناامیدی که خوب نیست غزل خانم

-بدنم دیگه تحمل نداره آریا، غذامون تموم شـــده...ما چطور زنده بمونیم؟

آریا ایســتاد و موهای خیســش را با دســت بالا داد، غزل ناراحت سر به زیر برد گفت:

-می میریم...مطمئنم

آریا عصبی سمت او چرخید و غرید:

-این نمی ذاره بمیریم

غزل نیم خیز شد و سینه اش را چنگ زد خیره شد به دیوار روبه رو، نفس هایش تند بود، به کف دســـت دیگرش که گردنبند بود نگاه کرد و آرام گفت:

-با من بد کردی آریا...نمی بخشمت

**

آریا جلوی آینه ایســـتاده بود، به مرد نا آشـــنا خیره بود، سهیل خندید گفت:

-عالیه

از آینه چپ چپ نگاهش کرد و سهیل سریع گفت:

-با این موی بلندی که بسـتی، این عینک شـب و این ریش و پشم، بخدا غزل که هیچ باباتم ببینتت نمی شناسه

-آره دیگه تیپ اوسکلا بزنم نمی شناسن

چرخید و سهیل غرید:

-اوســـکل چیه، تیپ هنریه، حتی به مدیرم گفتم اســـتقبال کرد

آریا گوشی و پاکت سیگارش را برداشت گفت:

-گل بگیرن اون دهن بی سرو صاحابتو که هر چی من میگم تو چشم نباید باشم، باز میگی لیلی زنه یا مرد

-به ولا نمی شناسنت، اصلا اگر شناختن من شاه رگمو می زنم

آریا سمت در اتاق رفت گفت:

-وقتی بگیرنم شاه رگ تو به دردم نمی خوره

در را باز کرد گفت:

-بریم

از اتاقی که مدیر رستوران به آن ها برای تمرین داده بود بیرون رفت و سهیل بلند گفت:

-حسین بیا اینارو جمع کنیم ببریم، دیر شد

آریا جلوی در سالن ایستاد و گوشی را روشن کرد، پیام فرهاد را خواند:

-شهریار جلسه امروز یادت نره، ساعت دوازده این جا باش

آریا چشـــم ریز کرد و به آن فکر کرد چه جلســـه ای باید باشـد که دوازده شـب تشـکیل می شـود، کمی صـدا را بلند کرد تا ببیند چه خبر است.

-میز مرتب باشه

-چشم آقای شکیبا

-بگید همه جارو برق بندازن

فرهاد به ساعتش نگاه کرد گفت:

-الان بـایـد برم جـایی تـا قبـل دوازده میـام، می خوام هیچ ایرادی وجود نداشته باشه

-حتما

فرهاد به اتاقش رفت کت و کیفش را برداشت بیرون رفت، برای اطمینان با شهریار تماس گرفت.

-بله

-پشت گوش نندازی

-مگه احمقم

-بهمون اطمینان کنن ما وکیلشـون بشـیم می دونی یه شـبه راه صدساله رو رفتیم

سهیل به پشت کتف آریا زد گفت:

-بریم

آریا با آن دو نفر هم قدم شد اما هنوز داشت به مکالمه ی آن دو نفر گوش می کرد:

-می دونم فرهاد، وکیل کله گنده های مملکت شـــدن کم چیزی نیست که

آریا نیش خند زد و شهریار گفت:

-قبلش میرم پیش ســـها، یکم حرف بزنم بلکه خر بشـــه از اون خونه ی داغون و داداش داغون ترش بکنه بیاد خونه، بدجور داره برام دردسر میشه

-برو اما زود بیا، یکم با حرفات تهدیدش کن، زنه می ترسه

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی_سش

آریا ایستاد دندان روی هم فشرد، سهیل چرخید نگاهش کرد گفت:

-بیا دیگه

آریا بی توجه گوشی را پایین آورد، شماره سها را گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت، سمت مکانی که باید می رفتند رفت.

-بله

-شوهر عوضیت قراره بیاد سراغت

-تو...تو از کج...

-اینش مهم نیست، اگر میخوای برو خونه این دختره سپیده، اما نظر من اینه آروم باش بیاد حرف بزنه، تهدید کرد جواب نده، نشون بده ترسیدی

-اما...

-وقت ندارم گوش کن، نشون بده ترسیدی و با حرفاش یکم رام شدی، هر چی گفت مثلا داری باور می کنی، اصلا نشون نده تو دادگاه بعدی بازندس

-باشه

-صداشو حتما ضبط کن، به دردت می خوره

-باشه

-می ترسی؟

-یکم

-مگه دست بزن داره؟

-نه اصلا...فقط...

سکوت کرد و آریا کلافه گفت:

-بگو راحت باش

-فکر...فکر می کنه با نزدیک شـــدن بهم میتونه کاری کنه همه چیو یادم بره

-غلط کرده، بگو ســـپیده بیاد خونـت، یـه جوری بهش بفهمون اون تو خونس

-باشه

-به ســهیل حرفی نزدم چون بفهمه آروم نمی گیره میاد، اما ما اینو نمی خوایم

-باشه

-نگران چیزی نباش

-فقط تو از کجا فهمیدی؟!

-اینش مهم نیست

-هر چی شد به من خبر بده

-باشه

آریا تماس را قطع کرد، دو قدم جلو رفت گفت:

-تمام اون آهنگایی که کار کردیم پارت بندی کردیم یادتون نرن،

-خیالت راحت داداش

آریا سر تکان داد و چرخید، به میکروفن نگاه کرد، چند ثانیه خیره اش شد و جلو رفت برش داشت، می خواست به کجا برسد حال کجا بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ضمن خوش آمد گویی به شما عزیزان در مجموعه باغ و رستوران غزل، از امشب گروه ما در خدمت تون هستیم که لحظات شادی تقدیم حضورتون کنیم

مدیر با تحسین نگاهش می کرد، صدای دست زدن که بالا رفت، آریا سر چرخاند به حسین و سهیل نگاه کرد، سر تکان داد.

صدای موزیک که بالا رفت آریا به جمعیتی که نگاهش می کردند نگاه کرد، لبش کج شد و در دلش گفت:

-قرار بود تو یه سالن بزرگ تر با جمعیت صد برابر اجرا کنم، اما الان کجا هستم؟!

لحظه ای چشم بست و نوبت به خواندش شد، دهان که باز کرد و خواند، با تشویق و سوت روبه رو شد، همان جور که می خواند نگاهش بین جمعیت چرخید و مدیر متعجب و ذوق زده به همه نگاه می کرد که چه استقبالی از صدای آن مرد کردند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی_هفت

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هدفون را از روی گوشش برداشت، کمی از چایش را خورد، نیش خند زهر داری زد و گفت:

-وکیل آدم درست حسابی شدی؟ قراره سری تو سرا در بیاری؟

خنده ای کرد، از پشت میز بلند شد از اتاق بیرون رفت گفت:

-فعلا لذت ببر، هنوز نوبتت نرسیده نام...

با صدای در جا خورد، یک ابرویش بالا پرید و لیوان را روی اپن گذاشت سمت در رفت گفت:

-بله

صدای ترسیده ی سپیده در گوشش نشست:

-بب...ببخشید...میشه به من کمک کنید

آریا نگران شد اما می دانست سپیده عکس او را دیده است، دندان روی هم فشرد، اما با دیدن ماسکی که به جاکلیدی آویزان بود سریع برش داشت، روی صورتش گذاشت، بیخود چند سرفه ی بلند کرد، در را باز کرد.

با سپیده چشم در چشم شد و سریع سرفه کرد گفت:

-ببخشید...یکم حالم خوب ن...

-کمکم کنید

آریا چشـم ریز کرد و سـپیده با وحشـت به در ورودی نگاه کرد گفت:

-یکی...یکی پشـــت دره...یعنی شـــوهر ســـابقمه...اعتیاد داره...نمی دونم چطوری این جا رو پیدا کرده

آریا هم به در نگاه کرد و سپیده سر کج کرد گفت:

-یه مرد ببینه می ترســـه میره...این چون منو یه زن میبینه اذیتم می کنه...میشه...میشه ک...

-شما برید بالا

-یعنی ش...

-گفتم که شما برید بالا، حلش می کنم

سپیده با قدر دانی سر تکان داد گفت:

-شرمنده، از طرف من از خانمتون عذر خواهی کنید

آریا سر تکان داد و ســـپیده نامطمئن چرخید از پله ها بالا رفت، آریا وارد خانه شد گوشی را برداشت و با عجله بیرون رفت و در را باز کرد.

مردی که پشت در بود با باز شدن در سریع چرخید گفت:

-می دو...

با دیدن آریا جا خورد، آریا ابرو در هم کشید و گفت:

-این جا چه غلطی می کنی؟

مرد قدمی به عقب برداشت، با لکنت گفت:

-من...من با سپیده خ...

-نصف شبی پشت خونمون وایسادی داری زرم می زنی

مرد قدم دیگری به عقب برداشت اما سمتش هجوم برد مشتی در صورتش نشاند، فریاد مرد بالا رفت و تنش به دیوار کوبیده شد، آریا یقه اش را گرفت و گوشی را روشن کرد گفت:

-الان میگم پلیس بیاد تا تکلیفتو روشن کنه

مرد وحشت زده دست آریا را پس زد و با بینی پر خون با تمام سرعت دوید، آریا خنده اش گرفت، با فریاد گفت:

-جرات داری پاتو بذار تو این کوچه

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد چرخید وارد راه رو شد، با دیدن سپیده سرفه ای کرد گفت:

-فکر نکنم دیگه پیداش بشه

سپیده خجالت زده سر به زیر برد گفت:

-شرمنده ساعت چهار صبح مزاحمتون شدم، دوستم خونش همین بغله...اما نمی شد برم سراغ شون

-مشکلی نیست

-بازم ممنون...امیدوارم حالتون خوب بشه

آریا سر تکان داد و سپیده با همان شرم از پله ها بالا رفت، آریا پوفی کرد وارد خانه شد، در را بست و ماسکش را برداشت گفت:

-خدا تو هم بازیت گرفته، همه باید منو ببینن، می خوای لومون بدیا قشنگ مشخصه

غزل از اتاق بیرون آمد و زنی که همراهش بود با ذوق گفت:

-خدا هر چی می خوای بهت بده، خدا عاقبت بخیرت کنه

غزل لبخند زد گفت:

-دیدی جای نگرانی نداشـــت، بهتون گفته بودم به بی گناهیش ایمان داشته باشید، خدا بقیشو حل می کنه

-قربون خدا برم

غزل ایستاد و گفت:

-امیدوارم بعد این همه ســـال زندان بودن، الان که آزاد میشــه واقعا زندگی کنه، قدر تک تک ثانیه های زندگیشــو بدونه

-چه شیر پاکی تو خوردی دختر که هر چی ازت بگم کم گفتم

-لطف دارید، شما برید من این جا کار دارم

-باشه دخترم فعلا

با رفتن آن زن، غزل راه افتاد به طبقه ی ســوم که شــلوغ بود رفت، جلوی اتاق ایستاد گفت:

-جلسه دارن؟

سرباز آرام گفت:

-ده دقیقه دیگه

-پس میرم تو

خود سرباز در را باز کرد، غزل وارد اتاق شـــد، فرامرز با دیدنش لبخند زد گفت:

-وکیل کوچولومونم که این جاست

غزل لبخند زد گفت:

-به اندازه ده دقیقه حرف بزنیم

فرامرز خودکارش را روی میز زیر دستش گذاشت گفت:

-در خدمتم

غزل روبه روی میزش ایستاد گفت:

-همیشــه رفیقم بودین، باهاتون راحت بودم، اولین عشــق من هستید

فرامرز لبخند زد و غزل سر به زیر برد گفت:

-حالم خوب نیست بابایی

-فکر می کنی نمی فهمم؟ اما چرا!

-سردرگمم، نمی دونم چی می خوام، نمی تونم یه چیزایی رو بفهمم بیشتر از همه این موضوع که منو بهم ریخته

-خب چرا سعی نمی کنی بفهمی؟

غزل چشم بست و کلافه کفت:

-می خوام اما انقدر رشته تو دستم نمیاد، یعنی تا به دستم می رسه انگار یکی از اون طرف می کِشتش

فرامرز لبخند زد و گفت:

-یعنی کم اوردی؟

سر غزل با شتاب بالا آمد گفت:

-نه

-پس سرکار خانم غزل شکیبا، اگر کسی رشته رو از دستت کشـــید، تو با چنگ و دندون نگهش دار تا به چیزی می خوای برسی، رها کردن و ناامید شـدن واسـه کسـیه که کم اورده

غزل ساکت بود و فرامرز چشم ریز کرد و گفت:

-یا که هم خودت اجازه میدی از دستت بکشن

-من...من چرا باید همچین کاری کنم؟!

-ترس

غزل خشکش زد و فرامرز سری تکان داد گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی_هشت

-ترس باعث میشه اون رشته رو محکم نگیری اجازه بدی از دستت بیرون بکشن، ترس مثل روبه رو شدن با حقایق

غزل نگاه دزدید و فرامرز بشکنی زد گفت:

-اما دختری که من بزرگ کردم اهل ترسیدن نیست، شهامتشو خودم دیدم وقتی خواستی تو روی حاجی و آقاجون بایستی با اصرار من و مادرت عقب کشیدی، شهامتی که تو داری هیچ دختری تو خانواده نداره، تو میری سر کار اما بقیه گفتن چشم و تو خونه نشستن

-شما پشتم بودید

-نه غزل اشتباه نکن، اگر شهامت تو نبود که منم توی روی بزرگ ترا نمی ایستادم، دختر من شهامتش زبان زده، پس ترسی وجود نداره

غزل خیره به پدرش گفت:

-نداره

-آفرین، اگر چیزی که سردرگمت کرده خودت حل نکنی حالتم خوب نمیشه، اگرم کمکی از دستم ساختس بگو

-نه...یعنی خودم می تونم

-پس اول از همه مراقب خودت باش، دردسر هم دنبال خودت ننداز

غزل سر تکان داد و گفت:

-من برم، با فرهاد بعد دادگاه قرار دارم

-خوش بگذره

غزل به زور لبخند زد و از پدرش خداحافظی کرد بیرون رفت، تا که جلوی در برسد و گوشی را تحویل بگیرد، در فکر بود.

درون ماشین نشست و برای فرهاد نوشت:

-کار من تموم شده، تو ماشین نشستم

پیام را فرستاد با دیدن تماس سپیده، تماس را برقرار کرد و گوشی را دم گوشش گذاشت، سپیده سریع جواب داد:

-الو غزل

-این صدا و این لحن یعنی اتفاق افتاده

-ساعت چهار صبح...پیمان اومد دم خونه

غزل پوفی کرد و غرید:

-اون جا رو چطور پیدا کرد؟!

-نمی دونم، منم رفتم دم در خونه پایینی. بنده خدا مرده مریضم بود فکر کنم کرونا داشت

-اوه!

-ماسک زده بود سرفه می کرد، بیچاره رفت پیمان کتک زد بعدم ترسوندش

-ایول، یه با غیرت پیدا شد!

-یعنی نمی دونی انگار که یه فرشته بدادم رسید

-آقا فرشته

خودش خندید و گفت:

-باز حتما پول می خواد اومده سراغت

-آره عوضی، خوبه زن این مرده بیدار نشـــد وگرنه خیلی خجالت می کشیدم

-چه خجالتی، ای بابا!

-کی میای؟

غزل مقنعه اش را در آورد و گفت:

-منتظر فرهادم، باهاش میرم کافه بعدم میام سمت تو

-باشه ناهار درست می کنم

-خودتم جمع کن، از اون مافنگی که نباید بترسی

-نمی شناسیش یهو فریاد می زنه آبرومو می بره

-حالا که از آقا فرشته ترسیده

-زود بیا

-باشه

تماس قطع شد و او شال را از روی صندلی پشت برداشت روی سرش انداخت، رژ را از کیف بیرون آورد صاف نشست در آینه نگاه کرد و چند بار روی لبش کشید و لبش را روی هم مالید.

همان موقع فرهاد را در آینه دید اما با دیدن شیلا چشم ریز کرد، دقیق تر نگاه کرد، با هم حرف می زدند، شیلا دستش را زیر چشمش کشید و غزل متوجه شد گریه می کند.

@Vip Roman

فرهاد کلافه غرید:

-گریه نکن شیلا

-ندیدی چه حرفایی بهم زد

-طبیعیه مهم نیست که

شیلا با حرص رو چرخاند گفت:

-زن داری بلد نیست اون وقت میگه طلاق نمیدم

-یه غلطی کرده، مگه من می ذارم

شیلا باز اشک ریخت و فرهاد به ساعتش نگاه کرد گفت:

-گفتم خودت بری اما با این حالت

-خودم میرم، تو هم با غزل قرار داری

چرخید چند قدم دور شـــد، فرهاد کلافه به دنبالش رفت گفت:

-بیا بریم

-مگه با غز...

-اون که هنوز نیومده، بعدم زنگ می زنم میگم نشد

شیلا لبخند زد گفت:

-ممنون که تو این شرایط کنارمی

هر دو سـمت ماشـین فرهاد رفتند، غزل سر چرخانده بود نگاه شان می کرد، با حرکت ماشین فرهاد گیج شد.

فرهاد گوشی را روشـــن کرد با خواندن پیام غزل بی توجه تماس را برقرار کرد، با زنگ گوشی غزل سریـع جواب داد:

-چیزی ش...

-غزل جان یه کار پیش اومد باید زود می رفتم

-کاری پیش اومد!

-اره باید برم دفتر زنگ زدن جلسه دارم

غزل ساکت بود و فرهاد گفت:

-بعد با هم می ریم بیرون، تو الان برو خونه

غزل هنوز ساکت بود و فرهاد گفت:

-فعلا عزیزم

تماس قطع شـد، غزل با خشـم گوشی را کف ماشـین پرت کرد و پشـــت دســـتش را با حرص روی لبش چندین بار کشید.

کف هر دو دستش را روی فرمان کوبید و فریاد زد:

-خدا همتون لعنت کنه...من نمی خوامش نمی خوامش

در را باز کرد عصبی سمت دادگاه رفت، سمت سرباز جلوی در رفت و گفت:

-دادگاه های فرهاد شکیبا امروز چه پرونده هایی بوده؟

سرباز که او را می شناخت در دفترش نگاه کرد و گفت:

-اولین جلسه ی طلاق، شیلا کاوه و بهمن روزگار

-ممنون

چرخید بیرون رفت چند نفس عمیق کشید گفت:

-دروغ تو خونته فرهاد شکیبا، من احمق خر شدم تو آدم شدی، گفتم بی خیال غم و خیال باهاش راه بیا تا زندگیت قشنگ بشه، اما این جوری؟! کورخوندی کثافت دروغ گو

سمت ماشین رفت در را باز کرد و درون ماشین نشست و در را بهم کوفت.

ماشین را روشن کرد به حرکت در آورد و گفت:

-خداروشکر می کنم حتی یک ثانیه تو عمرم دوستت نداشتم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_سی_نه

صدای زنگ که بلند شد، سپیده سمت پنجره رفت بیرون را نگاه کرد با دیدن غزل سریع دکمه را فشرد.

با باز شـــدن در غزل بی حوصـــله وارد راهرو شـــد و در را بســـت، صـــدای موزیک در گوشـــش نشـــســـت، جلو رفت نگاهی انداخت به خونه ی آریا که صـــدای موســـیقی از آن به گوش می رسید.

از پله ها بالا رفت با دیدن سپیده جلوی در لبش کج شد و سپیده دست به سینه ایستاد گفت:

-فکر نمی کردم انقدر زود کافه رفتن تون تموم بشه

غزل روبه رویش ایستاد کفش هایش را در آورد گفت:

-اصلا اعصاب ندارم

از کنارش گذشت وارد خانه شد و سپیده پشت او وارد شد در را بست گفت:

-نمی گفتی هم مشخص بود

شال را از روی سرش کشید و سپیده سمت آشپزخانه رفت گفت:

-بگو ببینم فرهاد باز چه نیشی زد بهت

غزل عصبی پالتو را از تنش در آورد و غرید:

-عوضیه، حالم ازش بهم می خوره

-اون وقت چرا؟

-اصلا این یه ریگی به کفششه

+بگو ببینم چه ریگی

-امروز دادگاه دختر خالش بود، اما به من که نگفت هیچ بعد دادگاه هم منو به خاطر رفتن با اون پیچوند

-پیچوند؟!

-بله خیلی ریلکس گفت کار دارم باید برم

-خب شاید کار داشت

غزل نیش خند زد و گفت:

-آره، کارش پاک کردن اشکای شیلا خانم بوده

سپیده خندید و با دو لیوان چای از آشپزخانه بیرون آمد و سمت غزل رفت گفت:

-انقدر حرص نخور دختر

-منو بگو گفتم آدم شـــده، گفتم باهاش راه بیام، اما آقا سرگرمیای زیادی داره که تو راه شـــمال ولم می کنه الانم که...

-چی شد؟!

غزل لیوان چای را گرفت و گفت:

-جمعه منو برد سمت شمال مثلا خوش بگذرونیم، تا رســـیدیم غذا ســـفارش دادیم، تلفنش زنگ خورد گفت باید برم دوستم یه مرگشه، تهرانم می خواست بیاد، اما بی غیرت گفت تو با تاکسی برگرد

-چی؟!

-بله، بعدم ول کرد رفت، منم تاکسی گرفتم رفتم ویلامون، تا دیروز اون جا بودم، بابا اومد دنبالم

-وای خدا، این دیوونه چرا این کارو کرد؟!

-بس که مرد خوبیه همه قبولش دارن

سپیده با حرص رو چرخاند و گفت:

-پس واسه همین گفتی یه چیزی شده میای ببینیم

غزل مکث کرد و کمی از چای داغش را خورد گفت:

-نه

سپیده مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-چی شده پس؟

غزل نگاهش کرد گفت:

-آریا

سپیده عصبی رو چرخاند غرید:

-نمی خوای دست از فکر و خیال این مرد برداری؟

غزل سر به زیر برد گفت:

-فکرو خیال نیست، آریا پیش من بود

سپیده بهت زده نگاهش کرد گفت:

-پیش تو؟!

غزل از گوشه ی چشم نگاهش کرد گفت:

-خودم گیجم سپیده، اصلا از بهت در نیومدم

-بگو ببینم چه خبره؟!

-نزدیک ساعت دو اومده تو ویلا و صبح هم رفت

-نه!

-من...من متوجه نشدم، یعنی نصف شب یه چیزی حس کردم اما فکرشم نمی کردم آریا باشه

-تو...تو خیالاتی نشدی؟

غزل کلافه لیوان را روی میز گذاشت و از سر جایش بلند شد سمت پنجره رفت و گفت:

-نه یعنی نمی دونستم کسی اومد تو ویلا، وقتی جلوی ویلا دیدمش، فهمیدم آریاس، رفتم دنبالش اما آریا رفت، ویلای ما دوربین نداره اما ویلای بغل دوربین داشت، رفتم چک کردم فهمیدم دو شب اومده تو ویلا صبحم رفته

-این یعنی چی غزل؟!

-منم نمی دونم، هنوز مغزم آروم نگرفته

-یعنی هر جا هستی آریا می دونه؟!

غزل به کوچه نگاه کرد و گفت:

-هیچ‌کس خبر نداشت رفتم ویلا، در نتیجه تعقیبم می کنه

سپیده نگران ایستاد و گفت:

-غزل این آریا واقعا ترسناکه، نکنه بلایی...

-منم به این موضوع فکر کردم، اما اون موقعیتشو داشت، چرا بلایی سرم نیوورد یا نمی دونم چرا منو ندزدید؟

-غزل تو یادت رفته جلوی خونش چه اتفاقی افتاد؟! این آدم مشکوکه، دلیل این کاراش چی میتونه باشه؟ غزل من واقعا ترسیدم، معلوم نیست قصدش چیه، به خاطر اون رسوا شدی سر زبون همه افتادی، غزل این آدم یه دشمنی بزرگ باهات داره، اینو بفهم و تا دیر نشده به بابات بگو، آدرسشم که داری

غزل چشم بست و سر به زیر برد گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهل

-یه چیزی هست که باید خودم بفهمم

-غزل احساسی تصمیم نگیر، آریا خطرناکه اصلا شبیه مافیاس، نمی دونم چی ازت می خواد اما نزدیک شدنش به تو واقعا خطرناکه بخدا

-آریا اگر هر چی باشه چرا باید فقط بیاد بی صدا بره، این اومدن رفتن چه سودی براش داره، آدم خطرناکی باشه این همه رفت و آمد خطرناک نمی کنه، یکدفعه کارشو انجام میده

سپیده پوفی کرد و غزل سمتش رفت گفت:

-یه چیزی این وسط هست، اونم من باید بفهمم، من اینارو به بابام بگم احساس خطر می کنه خودم می دونم چی میشه

-اگر این وسط بلایی سرت اومد چی؟

-آریا بلایی سر...

سپیده خشمگین میان حرفش رفت و غرید:

-غزل! آریا بلایی سرت نیووردہ؟! تو جزیره چه غلطی کرد؟ با فرارش و این شایعه ها با تو چی کار کرد؟ اینا کمه؟

غزل عصبی عقب رفت و چرخید غرید:

-من جریانو واسه هیچ کس نگفتم که این جوری سرکوفت نشنوم، اما تو مدام میگی

-غزل من...

غزل سریع چرخید گفت:

-سپیده...من...من بهت گفتم که اون به زور...

چشم بست و سپیده نچی کرد جلو رفت دستانش را گرفت گفت:

-آروم باش، من نمی خوام اذیتت کنم

-منم فقط دارم یادت میارم که چیا بهت گفتم، نمی گم آریا خیلی خوبه اما اون چیزی هم که ما برداشت کردیم نیست

-خودت چی فکر می کنی؟ این تعقیب کردنت، زیر نظر داشتنت، دلیلش چی می تونه باشه؟!

-نمی دونم اما شاید از طرف یکی هست

سپیده چشم ریز کرد و گفت:

-یعنی چی؟!

-نمی دونم تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که آریا از یکی دستور می گیره

@Vip Roman

-مثلا کی؟

-نمی دونم اما هر کیه این جرات به آریا داده که وارد ویلا بشه

-پس همچینم فکرت جاهای خوب نرفت

غزل دستانش را عقب کشید و گفت:

-دیدمش جا خوردم، نمی دونستم باور کنم اون آریا بود یا نه، شوک بدی بود، اما اینکه فهمیدم تعقیبم می کنه دلم لرزید و متاسفانه به این باور رسیدم، آریا قبل گم شدنمون هم منو می شناخته و هیچ چیز اتفاق نبوده

-کلا عجیبه

-به زودی همه چیز می فهمم، فقط من به یکی شک دارم

-کی؟

-بهت میگم اما به کمکتم نیاز دارم

-هر کار بخوای می کنم

-اول یه چیزی بده بخورم خیلی گشنمه

سپیده خندید گفت:

-باشه شکمو

**

سهیل در فکر بود و آریا بشکنی زد گفت:

-چی شد؟

-یعنی شوهرش اذیتش می کنه؟

-شوهر سابقش

-همون

-این جور که می گفت انگار کار همیشه شه

-پفیوز

آریا خندید گفت:

-غیرتی شدی؟

-این بار من میام حسابشو کف دستش می ذارم

آریا بلند خندید و سهیل غرید:

-ببند بابا بیا بریم گفتم حسین بیاد خونه ما تمرین کنیم

-تمرین نمی خواد همون موزیکای دیشب تکرار میشه

-جدی؟

-آره دیگه، حالا به وقتش یکم جابه جا می کنیم اما این چند شب همین موزیکا خوبه

سهیل هیچ نگفت اما آریا خودش را روی مبل رها کرد گفت:

-فرهاد و رفیق شفیقش، وکیل کله گنده ها شدن

سهیل چشم ریز کرد و آریا نیش خند زد گفت:

-این جوری میشه که چند پرونده برنده میشن، بعدم بقیه واسه این که اینا وکیلشون بشن سر و دست می شکونن، اینا هم پول خون باباشون پیشنهاد میدن

-همین قدر حروم زاده

-دقیقا همین قدر حروم زاده، اما ببین اگر روز آخر مرگمم باشه اینارو با خاک یکی می کنم بعد میرم به درک

-کی رو می کنی؟

-زوده، بذار فعلا از جایگاهشون لذت ببرن، می خوام تو اوج بکشونمشون پایین

-سها خیلی تو فکره

-چیزی نیست بهش گیر نده

-یه چیزی بگم؟

-بگو

-غزل این جاست

-چی؟!

-ماشینشو تو کوچه دیدم، فکر کنم خونه سپیدس

آریا نیم نگاهی به سقف انداخت و سهیل خندید گفت:

-دلت لرزیدا

-گمشو بابا

با صـــدای زنگ گوشی از روی میز برش داشـــت، شـــماره خارج بود، تماس را وصل کرد:

-بله

-سلام پسرم

آریا از جایش بلند شد سمت پنجره رفت گفت:

-سلام بابا خوبید؟

-ما خوبیم، تو خوبی؟

-خوبم، آیدا چطوره؟

-خوبه بابا جان، خوابه

-همه چیز روبه راهه

-آره فقط...

سکوت کرد و آریا نگران گفت:

-فقط چی؟

-دوروز پیش آیدا زنگ زد مامانت

آریا چشم بست و پدرش گفت:

-اصرار داره آیدا بره پیشش

-اصلا

-قبول نکردم اما آریا مادرت داره آرین می فرسته ایران

آریا دندان روی هم ســـایید و به یک باره عربده اش بالا رفت:

-خدا نابودتون کنه

-آریا آروم باش

سهیل هم سمتش رفت اما آریا باز فریاد زد:

-حق نداره بیاد، اون عوضی با اومدنش فقط کارارو خراب تر می کنه، اون یه عوضیه شبیه مادرش، اون دشمن منه

-آریا، ارین دشمنت نیس...

-ســـاکت باش، زنگ بزن بگو نیاد، اگر بیاد به اون خدا می کشمش جنازشو تحویل اون زن میدم

-آروم باش آریا

-گند زدید به زندگیم، بسه بذارید به درد خودم بمیرم

گوشی را پرت کرد و ســـهیل در هوا گرفتش، آریا چرخید و لگدش زیر صـــندلی نشـــســـت، نفس زنان دســـتانش روی سرش نشست، به یک باره خندید گفت:

-کثافت...کثافت داره میاد

تخفیف ویژه به مناسبت عید سعید فطر👇

https://t.me/+I1iSGx-vcs03MmI0

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهل_یک

غزل و سپیده به یکدیگر نگاه کردند، غزل آرام گفت:

-مگه سها نگفت اینا بیشتر نیستن؟!

-حالا که هستن

-یعنی زنشو زد؟

-نه بابا فکر نکنم، بهش نمی خورد این جور آدمی باشه

غزل از پله ها نگاه گرفت گفت:

-انگار س...

با صدای شکستن، شانه هایش کمی بالا رفت و چهره در هم کشید، سپیده نچی کرد و گفت:

-زد جهیزیه دختره رو شکست

-یه چیزی هست، یارو خیلی عصبیه

-شاید خیانت کرده دست پیش گرفته پس نیوفته

هر دو به یکدیگر نگاه کردند و به یک باره زیر خنده زدند و غزل گفت:

-خدا می خواست ما دوران قدیم نبودیم وگرنه از این خاله خانباجیای سبزی پاک کن بودیم که کلانتری محل تو مشتمون بود

سپیده ریز ریز خندید و گفت:

-ببین چقدر حرف واسش در اوردیم

-واسه اینه که دیدمون به مردا بسیار مثبته

-دور از شوخی، نریم پایین؟

-واسه چی؟!

-خب دختره گناه داره

-بی خیال بابا، الان بری مرده میگه برو خانم کلانتری محل خیلی وقته از مد افتاده، بعدم معلومه زنشو نمی زنه، وگرنه جیغ زنه الان تو ساختمون پیچیده بود، معلومه مرده خود درگیری داره

-راست میگیا

-من همیشه راست میگم تو باور نمی کنی

با صدای عربده از طبقه ی پایین هر دو سرشان چرخید سمت پایین و غزل آرام گفت:

-خیلی اوضاع خیطه!

-کاش می تونستیم کاری کنیم

-این انقدر عصبیه که آدم می ترسه سمتش بر...

لحظه ای سکوت کرد و سپیده متعجب گفت:

-چی شد؟!

غزل خیره به پله های طبقه پایین آرام گفت:

-عربدش منو یاد آریا انداخت

(چشمانش آهسته باز شد، پیراهن چهار خانه سفید مشکی بالای سرش بود که آفتاب در صورتش نیفتد، کمی نیم خیز شد و دستش را سایبان صورتش کرد، به همان پیراهن که رو دو شاخه ی خشک قرار گرفته بود نگاه کرد و لبخند زد.

به اطراف نگاهی انداخت، انتظار داشت آریا را ببیند اما با ندیدنش دلش لرزید، سریع ایستاد با دقت به دریا نگاه کرد، اما در دریا هم نبود، وحشت زده چرخید، قایق را دید اما آریا نبود.

به راه افتاد و با صدای لرزان صدایش کرد.

-آریا

اما آریا نبود که جوابش را بدهد، دســـت های غزل روی سرش نشـســت باز چرخید و این بار بلندتر صـدایش کرد، اما باز هم هیچ خبری از آریا نبود.

قلبش از ترس تیر کشـید، تیشرـت تنش را چنگ زد و دهان باز کرد تا صـــدایش کند اما همان موقع صـــدای عربده شنید.

با شتاب همان سمت چرخید، گیج و آرام گفت:

-آریا!

با صـــدای عربده ی دیگری، غزل شروع کرد به دویدن سمت همان صدا، از دور که آریا را برهنه دید تعجب کرد، اما نایستاد همان جور می دوید.

دید که آریا مدام مشـــت بر زمین می کوبد فریاد می زند، نزدیک آریا شـد و سریع زانو زد دســت آریا را گرفت نفس زنان گفت:

-آروم...باش...آروم باش آریا

آریا از عرق خیس بود خواســـت غزل را کنار بزند همان زمان این بار نعره زد.

غزل ترسید و دستانش را دو طرف صورت آریا گذاشت سمت خودش چرخاند گفت:

-تو رو خدا آروم باش

آریا چشم بست، داغی تنش به حدی زیاد بود که غزل خوب حس می کرد، بدنش به خاطر عرق خیس بود و به خاطر آفتاب برق می زد.

صورتش از خشم کبود بود و غزل با بغض گفت:

-چی شده...؟!چرا با خودت این کارو می کنی؟!

آریا آرام در حالی که نفس نفس می زد چشم باز کرد، خیره شد به چشمان غزل اما به یک باره سرش سمت شانه ی غزل خم شد و پیشانی به شانه اش چسباند و به سختی گفت:

-نشد غزل...نشد

دستان غزل در هوا مانده بود، نگاهش به چوب ها و تکه پارچه افتاد، روز سوم بود و نمی دانست آریا دارد چه کار می کند.

دســـتش ســـمت کمر خیس آریا رفت اما خجالت کشـــید دســتش به کمرش برخورد کند، اما صـدای آریا در گوشـش نشست:

-چطوری نجاتت بدم؟

غزل دوباره به آن چوب ها نگاه کرد و در ذهنش آن سوال می گذشت، داشت کاری برای نجات او انجام می داد؟!

دستش بالاخره روی کمر آریا نشست، لب زیر دندان کشید و آرام گفت:

-داشتی...داشتی چی کار می کردی؟

آریا سر عقب برد، با پشـت انگشـت شـصـتش عرق های روی چشـــمانش را پاک کرد و به چشـــمان غزل نگاه کرد گفت:

-خواستم، یعنی فکر کردم میتونم یه پارو درست کنم

غزل دستش را آرام روی کمر آریا کشید و از کمرش جدا کرد گفت:

-چه جوری؟!

به قطره های عرق روی پیشانی غزل نگاه کرد و گفت:

-این جا چوب زیاد بود، لباس تو کولم زیاد بود، لباســـارو پاره کردم، تا یه جایی هم درســـت پیش رفتم، اما این تکه لباسا واسه ساختنش کافی نیست، همش از هم پاشید

غزل لبخند زد گفت:

-یعنی وقتی من می خوابیدم می اومدی این جا این کارا رو می کردی؟

-بابام همیشـه میگه اگر کاری می خوای واسـه کسی بکنی، نگو بهش وقتی تموم شـد بهش بگو، که اگر هم آخرش به نتیجه نرســیدی اون طرفتو امیدوار نکرده باشی که با نشـدنش اذیت بشـه، منم گفتم نگم بهت تا تو این جزیره اذیت نشی

غزل خندید و آریا دسـتش سـمت صـورت او رفت، با سر انگشـت قطره های عرق را پاک کرد، غزل خشـکش زد و آریا گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهل_دو

-ناامید نشو، راه دیگه پیدا می کنم

-نم...نمیشـــم...یعنی اگر با هر کی این جا گم می شـــدم می ترسیدم، ناامید می شدم، اما نمیگم ترس ندارم ولی آرومم، فقط...فقط وقتی بیدار شدم...نبودی خیلی ترسیدم

آریا دست عقب کشید و گفت:

-من و تو یا با هم از این جا میریم یا با افتخار تو همین جزیره با هم تسلیم مرگ میشیم

-نگو آریا

-شوخی کردم خانم وکیله

غزل به تکه های لباس نگاه کرد گفت:

-مدام می دیدم لباسای کوله کم میشه اما فکرشم نمی کردم داری چی کار می کنی

آریا تک خنده ای کرد و او هم به چوب ها و تکه های لباس ها نگاه کرد گفت:

-من موندم و یه تیشرت و اون لباس چهار خونه

-که سایبون بود بالا سرم

آریا ایستاد و دستانش را به پهلویش زد گفت:

-اگر این درست می شد الان وسط دریا بودیم

غزل هم ایســتاد، به خاطر آفتاب چشــمانش جمع شــد گفت:

-اگر تو دریا خراب می شــد چی؟ نه آریا ترجیح میدم تو این جزیره باشــم تا توی دریایی که هر ثانیش مشــخص نیســت چه اتفاقی می افته

آریا سر تکان داد به دریا نگاه کرد و گفت:

-آره دختر حاجی بی حکمتم نبوده خراب شدن این پارو

غزل نگاهش به ســینه ی براق آریا افتاد اما سریع چرخید گفت:

-بیا بریم، این جا بمونی بیشتر بهم می ریزی

-هی غزل

غزل رو چرخاند و آریا با ابرو به غزل اشاره کرد گفت:

-ناامید نشدی که؟

غزل لبخند زد و گفت:

-نه، اما خوشحال شدم

-چرا؟

-چون تو داشـــتی واســـه نجات دادن من تلاش می کردی، حس امنیتم پیش تو چند برابر شد

با اتمام حرفش راه افتاد و بلند گفت:

-بیا بریم، حس می کنم این قســـمت جزیره از همه جا گرم تره

آریا خنده ای کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد، آرام گفت:

-دستای تو که از جزیره داغ تره دختر حاجی

غزل کلافه چرخید و غرید:

-بیا دیگه

آریا خم شـــد، چاقو را برداشـــت به دنبالش رفت، غزل با دست خودش را باد زد گفت:

-امروز خیلی گرمه، بدنم خیلی می سوزه

-واسه آفتابه

-اما زیر لباسام که آفتاب نخورده، از سوزش زیاد حالم بده

آریا ایستاد و گفت:

-این جوری نبود؟

-نه، از خواب که بیدار شدم حسش کردم

آریا چشم ریز کرد و نزدیکش شد گفت:

-دقیقا کجاها می سوزه؟

غزل جا خورد، گردنی تکان داد دست پاچه گفت:

-خب...خب همه جا

-غزل چرا باید همه جات بسوزه! خوب تمرکز کن

غزل کلافه راه افتاد و غرید:

-چه می دونم بابا

آریا عصبی سمتش رفت بازویش را گرفت گفت:

-نمی دونم کی نجات پیدا می کنیم، اما فکر نمی کنی این لجبازی حالتو بد کنه؟

غزل نگاه به زیر برد و آریا گفت:

-مانتوت مشکیه بدتر باعث میشه آفتاب اذیتت کنه)

چرخید وارد خانه شد و عصبی گفت:

-درو ببند هر چی هست خودشون حل می کنن

سپیده وارد خانه شد، در را بست گفت:

-باشه بابا، اعصاب نداریا!

غزل سمت پنجره رفت و گفت:

-انقدر اتفاقای مختلف افتاده که گیجم سپیده، از یه طرف بابا گفت کف قایق پارو بوده اما از یه طرف آریا داشت تو جزیره تلاش می کرد یه چیزی شبیه پارو بسازه

-خب معلومه آریا برات فیلم بازی کرده

-چرا؟

-چون اعتمادتو جلب کنه

-خب چرا اون پارو اون جا بوده اما خودش نرفته، اصلا اون پارو اگر به کارش نمی اومد چرا اون جا بود؟

-نمی دونم اما واضحه که این آدم مشکوکه، واسه همینم ما سر درنمیاریم کاراش رو چه منظور بوده

غزل به کوچه نگاه کرد و آرام گفت:

-اما وقتی داشت تلاش می کرد واسه اون پارو صداقت تو چشماش خوندم

-اون فقط بازیگر ماهری هست

-حالم خوب نیست سپیده، روز به روز دارم بدتر میشم

-چون داری هر روز یه حقیقت از اون مرد می شـنوی و می فهمی بازی بزرگی خوردی

-کاش هیچ وقت نمی رفتم کیش، هیچ وقت

-بی خیال بشین تعریف کنم دیروز چی شد، البته سها میاد میگه اما بذار قبلش من بگم

غزل چرخید نگاهش کرد و سپیده لبخند زد گفت:

-غروب سـها رنگ زد برم خونشـون، فکر کردم اتفاقی افتاده، سریع رفتم اون جا، سـها گفت قراره شـهریار بیاد واسه همین خواسته من برم که تنها نباشه

--یعنی شهریار بهش گفته میام؟

-نه نمی دونم از کجا می دونست

-خب؟

وقتی اومد من تو خونه بودم سـها هم رفت تو حیاط اما منم که فضول رفتم پشت در گوش وایسادم

غزل خندید گفت:

-فضول

-اما بر خلاف تیپ مرتیکه که انقدر جنتلمن بود و خوش تیپ، باطن هولی داشت

غزل بلند خندید گفت:

-چرا؟!

-مدام از دلتنگیش با هم خوابی سها می گفت، که تو کفه هر دو بلند خندیدند.

-دیوونه یه حرفایی با ابراز علاقه می زد که یهو سـها گفت، تو که انقدر با من حس خوب داشـتی که لحظه به لحظه شو یادته چرا رفتی با یکی دیگه

-ای ول خوب گفت

-شهریارم جا خورد گفت، اشتباه می کنی اصلا مگه میشه به جز تو با کسی باشم؛ یعنی ببین جوری سها نیش خند زد که منم صداشو شنیدم

غزل سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-دو تا دوسـت عین هم هسـتن، این خط این نشـون منم ازدواج کنم اوضـاعم مثل سـهاسـت، می فهمم فرهاد زن داره بچه هم داره

-غزل!

-این جوری نگو غزل، نمی بینی با این که میدونه دوستش چه غلطی کرده اما گل رو گوهش می کنه

-غزل! خدایی گاهی ادب سیز میشی_ شک می کنم نوه ی حاجی هستی

-برو بابا

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهل_سه

سهیل در را باز کرد و گفت:

-بیا تو

آریا عصبی وارد حیاط خانه ی سهیل شد، به زور از خانه آوردش بیرون تا که عصبانیتش باعث نشود غزل پی ببرد آریا در همان همسایگی سپیده است.

سهیل از پله ها بالا رفت در را باز کرد، سها رو چرخاند نگاهش کرد و سهیل کلافه گفت:

-یه آب خنک بردار بیا

سها از جایش بلند شد و گفت:

-چی شده؟!

-جوری عصبانیه که والا منم سمتش میرم می خواد بزنتم

-آریا؟

-هوم

-چرا؟!

-چمیدونم باباش زنگ زد گفت برادرش داره میاد ایران

-برادرش! مگه برادر داره؟!

-یه داداش داره اما به قدری حســـابش نمی کنه که فقط میگه یه خواهر دارم

-رابطشون بده؟

سهیل نیش خند زد و سوتی کشید گفت:

-اونم چه جور

-داره میاد ایران چی کار؟

-من که نمی دونم خواهر من، یه لیوان آب بده بلکه بتونم آتیششو خاموش کنم

سها سهیل را کنار زد گفت:

-برو خودت بیار من با آریا کار دارم

-سها!

ســـها بی توجه در را باز کرد بیرون رفت، به آریا که یک دســـتش را به تنه ی درخت گرفته بود و سر به زیر در فکر بود نگاه کرد و از پله ها پایین رفت.

نزدیک آریا شد و گفت:

-عصبانی میشی شبیه مردای دیگه نیستی

آریا نگاهش کرد و سها روبه رویش ایستاد گفت:

-همه چیو بهم گفتی جز برادرت

-برادرم نیست، یه بلانسبت بذار تو دهنت

سها دست به سینه ایستاد و گفت:

-تو گذشتتو کامل تعریف نکردی، اینو مطمئنم

-بی خیال سها اصلا الان وقت این حرفا نیست

سها سر تکان داد و آرام گفت:

-ممنون بابت دیشب که گفتی شهریار داره میاد

آریا سر تکان داد گفت:

-چی گفت؟

-حرفای تکراری، اصـــلا اهمیت نداره، اما می دونی به چی فکر کردم؟

آریا فقط نگاهش می کرد و سها سر به زیر برد گفت:

-چطور میشه یکی که تمام زندگیشو می گفت دوستم دارم، باهام این کارو بکنه، اما یه غریبه با هزار مشـکل هوای منو داشته باشه، اصلا اسم اینو چی میشه گذاشت؟

آریا دست در جیبش کرد پاک سیگارش را در آورد گفت:

-یعنی نشستی منو با یه نامرد بی ناموس مقایسه کردی؟

نخ سـیگار را بین لبش گذاشـت، فندکش را روشـن کرد، به سـها که سـاکت بود و فقط خیره اش بود نگاه کرد با دهان بسته گفت:

-هوم؟

سها سریـع نگاه به زیر برد گفت:

-نه...یعنی خواستم واسه خودم دلیل پیدا کنم

دود سیگارش را بیرون داد گفت:

-تو این دنیا از یه جایی به بعد همه اون خوی حیوونیشون رو شد، زیاد دیدم، شوهر تو با بقیشون فرقی نداره، اما مهم اینه تو تصمیم درست بگیری

رو چرخاند به ساختمان نگاه کرد و گفت:

-منم یهو دیدم همه اطرافیانم گرگ بودن تو لباس بره

-آریا

آریا نگاهش کرد و سها خیره به چشمانش گفت:

-با تموم دردسرا و خطری که خودت گفتی، اما خیلی خوشحالم تو اومدی تو زندگیمون

آریا نیش خند زد و پکی به سیگارش زد گفت:

-خوشحال!

تک خنده ای کرد سر به زیر برد و به چپ و راست تکان داد گفت:

-بعضی کلمه ها تو زندگیم عجیب غریب شده، چرا دیگه معنی خوشحالی نمی فهمم، آخرین بار که معنیشو خوب درک کردم چند ماه پیش بود

سها زبان روی لبش کشید و گفت:

-مگه...مگه نگفتی نزدیک یک ســـاله که زندگیت این شکلیه، اما تو چند ماه پیش انگار خوشحال بودی!

ته سیگارش را تکاند و سر بالا آورد به سها خیره شد گفت:

-خوشحالی کل عمرم تو دوازده روز خلاصه شده

ســـها جا خورد و سریع نگاه گرفت، ســـهیل در را باز کرد گفت:

-خواستم آب خنک بیارم اما شربت خنک اوردم

آریا کلافه چرخید از سـها دور شـد، سـها هم سریع سـمت پله ها رفت و گفت:

-بهتره هممون به فکر جشن ازدواج غزل و فرهاد باشیم

سـهیل متعجب رو چرخاند به سـها نگاه کرد و سـها هم به آریا نگاه کرد گفت:

-فرهاد هر چی باشـــه، باز غزل باید باهاش ازدواج کنه، چون هیچ کس رو حرف حاجی نباید حرف بزنه

سـهیل گیج به آریا نگاه کرد و آریا بی توجه پکی به سـیگارش زد گفت:

-هم حاجیتونو درســـت می کنم هم فرهادو، نگران نباش، هر چند جای خواهرمی نگرانیتو می تونم درک کنم

سها به سهیل که مشکوک نگاهش می کرد نگاه کرد و سریع چرخید از پله ها بالا رفت، سهیل سمت آریا رفت و گفت:

-چی شد؟

آریا لیوان را از دســـتش گرفت یک سره همه را خورد و گفت:

-اون بی غیرت عوضی داره میاد که در کنار همه مشـــکلات بشه سوهان مغزم

سهیل لب تک پله ی جلوی در نشست و گفت:

-اون واسه چی باید بیاد؟

-اون زن خیلی دوســت داره عذابم بده، دوســت داره که از بچگی...

پوفی کرد و عصبی غرید:

-نشونت میدم، نشومت میدم عوضی

با فریادش سهیل زیر لب غرید:

-باز رم کرد

ســـها کمی پرده را کنار زد به او که عصـــبی بود نگاه کرد، با صـدای زنگ گوشی چرخید از روی میز برش داشـت، اسـم سپیده را دید و تماس را برقرار کرد:

-جانم

-سلام سها جان، بیا خونه ی ما

-چیزی شده؟

-نه عزیزم غزل اومده گفتم تو هم بیا جمعمون ســـه نفره بشه

سها باز پرده را کنار زد به آریا نگاه کرد و گفت:

-باشه الان میام

-منتظرتم

تماس قطع شد و سها چشم بست و سریـع چرخید از اتاق بیرون رفت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهل_چهار

**

کلافه دستانش زیر لباسش رفت و به پشت کمر رساندش، قزن لباس زیرش را باز کرد، نفس عمیق کشـید. خواسـت دستش را بیرون بیاورد، اما لحظه با یاد جزیره، انگشتش را زیر سینه اش کشید.

سریع به در اتاق نگاه کرد، روی تخت زانو زد و روبه روی آینه ماند، لباسش را بالا داد به بدنش نگاه کرد، هنوز جای کمرنگی از آن زخم ها مانده بود، بی اختیار لبخند زد و با یاد آوری آن خاطره چشمانش بسته شد.

(جزیره

آریا چوب ها را زمین گذاشت گفت:

-اینم واسه شب که آتیش روشن کنیم

رو چرخاند سمت غزل، با دیدن صورت پر دردش، نگران سریع سمتش رفت گفت:

-غزل خوبی؟ چی شده؟!

دست زیر تنش برد که بلندش کند اما جیغ پر درد غزل بالا رفت، آریا دست پاچه دست عقب کشید گفت:

-هیش، باشه، باشه غزل آروم باش ببینم چی شده

غزل به گریه افتاد و نالید:

-درد داره...می سوزه

-کجات؟

غزل خجالت زده فقط لب زیر دندان کشـــید و آریا گیج گفت:

-بگو

غزل دست زیر سینه اش گذاشت و گفت:

-این جاهام، می سوزه درد می کنه

آریا یک ابرویش بالا رفت و گفت:

-چرا؟!

غزل اشک ریخت و غرید:

-نمی تونم

-چی نمی تونی؟!

غزل دســت روی چشــمانش گذاشــت، آریا به لباس غزل نگاه کرد، کمی مکث کرد و بالا تنه اش کمی خم شد آرام دم گوش غزل گفت:

-الان باید بگی مشـــکلت چیه، چیزی واســه خجالت وجود نداره

-نمی تونم...نمی تونم لباس زیرمو باز کنم...دست بهش می زنم، از درد ضعف می کنم

آریا چشم بست و به دریا نگاه کرد غرید:

-وقتی می گفتم بعد دریا رفتن برو یه جا بدنتو کامل پاک کن دلیلش همین بود

غزل از خجالت سرخ شد و آریا دستش را لبه ی لباس غزل گرفت گفت:

-اون کوفتی که محکم بدنتو گرفته، زیرش شـن و نمک دریا جمع میشه باعث زخم شدن بدنت شده

تا خواســـت لباس را بالا بزند غزل مچ دســـتش را گرفت گفت:

-نه آریا

آریا نچی کرد و ابرو در هم کشید غرید:

-بدنت سوخته غزل

-من...من...

-این زخم عمیق تر بشه عفونت می کنه

غزل نگاه دزدید و آریا دست غزل را از دستش جدا کرد و آریا لباسش را بالا داد.

زبان روی لبش کشید و کمی لباس را بالاتر برد با دیدن زخم شدید زیر بندهای لباس زیرش ابرو در هم کشید غرید:

-از دست تو غزل!

به صورتش نگاه کرد و دید غزل صورتش را با دستانش پوشانده است، دوباره به بدنش نگاه کرد، نفس عمیق کشید و دست دیگرش را زیر کتفش گرفت بلندش کرد و گفت:

-بذار از این کوفتی آزادت کنم

غزل جان داد و چنان لبش را به دندان گرفته بود که دردش بیشتر آن جای زخم ها بود، نفسش حبس بود و لباس کامل تا پشت گردنش بالا رفت و سر انگشت آریا که به تنش برخورد کرد، کمرش صاف شد و آریا خودش مکثی کرد نیم نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

-چیزه، یکم بیشتر دردت میگیره اما زود باز می کنم

هر دو دســـتش را به لباس زیر گرفت و کمی کشـــیدش، صـــدای آخ بلند غزل بالا رفت اما به یک باره تنش از آن تنگی آزاد شد.

آریا آب دهانش را قورت داد و کمی لباس را کنار زد دید که جای زخم ها پر از شن است، دندان روی هم فشرد غرید:

-چقدر رو مخی دختر، ببین با خودت چی کار کردی!

از جایش بلند شد و غرید:

-میرم آب بیارم، زود این کوفتیو در بیار بنداز دور که اگر نکنی میام تو تنت تیکه تیکش می کنم

بطری را از روی زمین چنگ زد ســمت دریا رفن، غزل شرم زده روچرخاند و دید آریا پشـــت به او ایســـتاده اســـت، دستانش را از آستین بیرون کشید، با درد لباس زیرش را در آورد و سریع در کوله ی آریا پنهان کرد.

دوباره به آریا نگاه کرد و لباس را تنش کرد، سوزش شدیدی داشــت اما همان که آن لباس تنگ از تنش جدا شــده بود حس بهتری داشت.

آریا بطری را بالا گرفت و چرخید گفت:

-این ته نشین بشه باید جای زخماتو بشوریم که شن ازت جدا بشه

سمت غزل رفت پشتش نشست و غزل سریع گفت:

-بده خ...

-خودت اگر می کردی به این زخما کشیده نمی شد، اصلا نمی دونم این چه چرتیه که باید تنت کنی

غزل با همان خجالت خنده اش گرفت، همان لحظه آریا لباس را بالا داد و غزل دست جلوی دهانش گرفت، غزلی که تا به حال حتی جلوی پدرش باز ترین لباسش تاپ آستین دار بود، حال جلوی مرد غریبه تقریبا برهنه بود.

آریا به آب نگاه کرد و با رضایت از ته نشینی اش آرام و کم کم آب را روی زخم ها ریخت، با سر انگشت نوازش وار رویش می کشید.

سوزش شدیدی در تنش به پا شد، اما حالش یک جور دیگر عجیب بود.

آریا کمی جلو رفت، لباس را بالا داد، کمی از برجستگی سینه اش مشخص شد، دستش بی حرکت ماند و به نیم رخ غزل که چشمانش را روی هم فشرده بود نگاه کرد.

نفس عمیق کشید و کارش را ادامه داد، نفس غزل تند شد، آریا لباس را بالاتر داد و خودش را هم جلو کشید روبه روی غزل نشست.

هر دو آب دهان شـــان را ســـخت قورت دادند، آریا از چشـــمان بســـته ی غزل نگاه گرفت و لباس را بالاتر برد، دستش که تا به آن روز هیچ وقت نلرزیده بود می لرزید)

با صـــدای در سریع رو چرخاند و لباس از تنش رها شـــد، سپیده با ابروهای بالارفته گفت:

-چرا اون جوری زل زده بودی به سی...

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهل_پنج

-برو بابا

-وا! دو ساعته جلوی درم تو تو آینه زل زدی بهشون

غزل ابرو در هم کشـــید روی تخت دراز کشـــید و ســـپیده غرید:

-تو که نخوابیدی، بیا پیش من و سها

-نمی خوام باید...باید فکر کنم

-حتما به آریا؟

-سپیده

-باشه به آریا فکر کن اما تو یه زندگی داری

-زندگی زوری؟

سپیده سمتش رفت گفت:

-بی خیال این چیزا، بیا بریم با سها خوش بگذرونیم

-کجا؟

-بازار تو مگه نباید لباس بخری؟

غزل کمی فکر کرد و دوباره به سپیده نگاه کرد و گفت:

-حسش نیست اما بریم

-پاشو آماده شو، یه آرایشی کن

-حرفامو که یادت نرفته؟

سپیده سر تکان داد گفت:

-باشه، از فردا شروع می کنم، پاشو

از اتاق بیرون رفت، با دیدن سها که در فکر بود گفت:

-برو خونه آماده شو

-چرا؟

-بریم سه تایی بیرون، هم خرید هم یه شام ناسالم

سها لبخند زد و از جایش بلند شد گفت:

-باشه

با رفتن سها، سپیده به اتاق رفت، سمت میز آرایش رفت گفت:

-سها یه جوری بود

-چه جوری؟

-نمی دونم مدام تو فکر می رفت

-حتما شهریار فکرشو درگیر کرده

-شاید

سها از پله ها پایین رفت جلوی در خانه ی آریا ایستاد، همان جور که به در خیره بود، صدای باز شدن در کوچه را شنید، سر چرخاند و دید آریا در را باز کرد.

هر دو به هم نگاه کردند و آریا جلو رفت، نیم نگاهی به بالا انداخت و گفت:

-چیزی نگفت؟

-مثلا چی؟

-در مورد من

سها مشکوک گفت:

-چرا الان باید از تو بگه؟!

-بی خیال باشه، برو خونه

کلیدش را در قفل فرو کرد، سها سریع گفت:

-آریا

آریا رو چرخاند نگاهش کرد و سها آرام گفت:

-نگفتی...نگفتی تو جزیره بین تو غزل چه اتفاقایی افتاد

آریا دوباره به طبقه ی بالا نگاه کرد و آرام گفت:

-هیچی

-هیچی که هنوز به فکرشی؟

-کی گفته به فکرشم؟

سها نیش خند زد گفت:

-دم به دقیقه داری از اون می پرسی، به فکرش نیستی؟

آریا در را باز کرد گفت:

-به فکرش نیستم، اما...یعنی فرهاد می شناسم نمی خوام بلایی سر غزل بیاد، وگرنه من دارم زندگیمو می کنم بی اسم غزل، اونم داره زندگیشو می کنه بی اسم آریا، ما دیگه کاری به کار هم نداریم که به فکر هم باشیم، همه چیز تموم شده

وارد خانه شد، سها سریع جلو رفت و گفت:

-اگر، اگر یه وقت غزل از حضورت با خبر بشه، ممکنه که با ه...

-نه سها غیر ممکنه، ما راهمون از هم سواس، برو یه وقت می فهمن

در را بست و لب سها کم کم کش آمد، خنده ی آرامی کرد و چرخید نفس آرامی کشید و با شوق سمت در رفت.

**

صندلی را عقب کشید، کنار آن دو نفر نشست و کلافه گفت:

-هنوز سفارشمون نیووردن که؟

-تو فقط دو دقیقه رفتی دستشویی، شام سفارش دادیما، آب میوه تنها که نیست

سها با لبخند گفت:

-لباست خیلی قشنگه، تو بله برون خالت می درخشی

سپیده با تایید گفت:

-فقط رنگش غزل، حاجی گ...

با اخم شدید غزل سپیده سکوت کرد و غزل با حرص گفت:

-اونا هیچ وقت حق دخالت تو لباس پوشیدنمو ندارن مثل همیشه،

-باشه بابا، اعصاب نداریا!

غزل به سها نگاه کرد گفت:

-امروز که دادگاه بودم، پروندتو داشتن بررسی می کردن همین روز تاریخ جلسه بعدی مشخص میشه

سها سر تکان داد و گفت:

-یعنی تموم میشه؟

-تموم که نمیشـــه اما خب شـــهریار به خاطر آبروشـــم که شده سریع میگه توافقی جدا بشید و هر چی هم حق داری بهت میده

سپیده مشکوک گفت:

-میده؟

غزل نیش خند زد و گفت:

-میده، امروز شـــنیدم فرهاد و شـــهریار وکیل حقوقی کله گنده ها شـــدن، یه جورای همه کاره شـــدن، به نظرتون می ذاره آبروش بره؟ البته عاشـــق پوله اما خب کارش که پول زیادی توش هســـت مهم تره، حتی حاضره بیشـــتر چیزی که سهم سها هست بده اما سها فقط سکوت کنه

سپیده خندید و گفت:

-پس نونت تو روغنه سها

سها لبخند زد و گفت:

-اول یه خونه میخرم میدم کرایه که پولش بشـــه کمک خرجم بقیشم یه ماشین میخرم، که سر کار میرم راحت برم بیام

غزل یا دیدن پیش خدمت که داشت غذایشان را می آورد چشمانش برق زد صاف نشست، با دیدن پیتزای گوشتش دستانش را بهم مالید و سپیده پوفی کرد گفت:

-خدایا شانس داشتی تقسیم می کردی به من کم لطفی کردی، این خانم مدام می خوره یک گرم اضافه نمی کنه، من یه قاچ پیتزا می خورم فرداش دو کیلو اضاف کردم

غزل سریع تکه ای پیتزا برداشت و گفت:

-کم غر بزن سر خدا

داغ داغ گازی به پیتزایش زد، همان جور که می سوخت تند می جوید، آن دو دختر به کارهای غزل خندیدند و غزل غرید:

-بخورید چی کار من دارید، ای باب...

با دیدن نگاه خیره ی مردی که میز پشت سر سها بود، حرفش نیمه ماند، اما مرد سریع نگاه گرفت و کمی با نی از آب میوه اش خورد.

سپیده تا خواست رو به چرخاند غزل گفت:

-غذاتو بخور

-چی دیدی؟

-چیزی نیست بخور

گاز دیگری به پیتزایش زد و ســـعی کرد نگاه آن مرد که مرد دیگری بود نکند، اما کاملا متوجه نگاه های آن مرد شـــده بود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهل_شش

همان جور که کمربندش را می بســت به رســتوران نگاه کرد وقتی مطمئن شـد آن دو مرد هنوز پشـت میز نشـسـته اند خیالش راحت شـد و نگاه های آن مرد را پای چشـم چرانی اش گذاشت.

ماشین را به حرکت در آورد و سپیده گفت:

-شب می مونی؟

-نه، صـــبح باید برم دفتر، از خونه ی تو راهم خیلی دور میشه

-خب این جوری که بده الان داری میای اون سر شهر مارو برسونی بعد برگردی اینور شهر

-اوه چقدر کار سختی دارم می کنم

-گمشـو، میگم دیر میشـه الان ده نیم شـبه تا بیای برگردی خیلی دیر میشه

-مهم نیست عزیزم

سها سریـع از پشت کمی خودش را جلو کشید گفت:

-مارو پیاده کن با تاکسی میریم

-گیر دادینا، می رسونم دیگه بحث نکنید

صدای پخش را بالا برد تا آن دو دیگر بحث نکنند.

سر فرهاد چرخید، خیره ی غزل که کت شـــلوار قرمز رنگ با شـــومیز ســـفید تنش بود شـــد، روسری قرمز خیلی به صورتش می آمد.

غزل از ماهور که خوشحال بود نگاه گرفت و به فرهاد نگاه کرد.

-غزل مامان اینو بده بابات

غزل به پیش دســتی میوه که مادرش برای پدرش پوســت گرفته بود و تکه کرده بود نگاه کرد، از جایش بلند شــد و پیش دستی را گرفت نزدیک پدرش که داشت به پدر داماد خوش و بش می کرد شد و گفت:

-بفرما بابا

-ممنون دخترم

تا چرخید فرهاد را روبه رویش دید:

-تو این چند ســال خبر نداشــتم دختر عموم این همه دل نازکه و زود قهر می کنه

غزل به اطراف نگاه کرد و گفت:

-الان وقت این حرف نیست

-پس افتخار بده یکم با هم خلوت کنیم

غزل نگاهش کرد و فرهاد چشمکی زد گفت:

-یه کوچولو

انتظار داشت غزل لبخند بزند اما غزل بی خیال نگاه گرفت گفت:

-بیا بریم

مادر فرهاد نگاه شان می کرد و بارفتن شان به اتاقِ ماهک، دم گوش شوهرش غرید:

-مگه فرهاد نگفت چی کار کنی؟ هنوز عین مجسمه نشستی؟

-فرهاد اگر خیلی براش مهم بود، خودش می گفت نه من بندازه جلو؛ چرا نمی فهمید، زشته تو روی داداشم چطور نگاه کنم؟!

-حق پسرته، اینو تو بفهم ما برامون مهمن و باید مطمئن بشیم، دختر هر کی میخواد باشه

شوهرش کلافه رو چرخاند و همسرش غرید:

-بیخودی روتو برنگردون، همین امشب باید به حاجی بگی، همین که گفتم

غزل دست به سینه ایستاد و فرهاد گفت:

-نمیشینی؟

-نه

-این یعنی قهر؟

-ببین فرهاد، تو اسمشو میذاری قهر من میگم رها کردن، وقتی بدونم یکم تو دست و پای طرفمم رهاش می کنم تا اذیت نشه، من نمی خوام اذیت بشی، پر کار شدی نخواستم واسم وقت بذاری، وقتتو واسه کارت و موکلات بذار، واسه قرار با من خودتو اذیت نکن

-غزل اون روز من ف...

-قضیه اون روز نیست، این چند وقت عوض شدی گفتی برام وقت می ذاری، خب منم بدم نیومد، اما قرار اول که وسط جاده ولم کردی رفتی، قرار دومم که دم دادگاه، من عروسکت نیستم هر وقت دلت بخواد بغلم کنی هر وقتم خسته شدی یا کار داشتی هر جایی دلت خواست رهام کنی

-حق داری

-این حرف تو باعث نمیشه بگم منطقی هستی، اما میگم که هیچ دفاعی از خودت نداری، این چند روزم جوابتو ندادم تا با خیال راحت تری به کارت بری و دغدغه ی منو نداشته باشی

-دو ماه دیگه نامزدیمونه

غزل نگاه به زیر برد و فرهاد گفت:

-تمام سعیمو می کنم وقت بیشتری باهات بگذرونم

غزل کلافه نگاه بالا آورد گفت:

-بریم زشته

-هنوز دلخوری؟

-از اولشم نبودم، راحت باش

با اتمام حرفش از اتاق بیرون رفت و به آشـــپزخانه رفت، مشتش را روی کابینت کوبید و چند نفس عمیق کشید.

-ســـاحل بچم داره اون جا زجر می کشـــه، اما کسی ـــ عین خیالش نیست

رو نچرخاند می دانست زن عمویش دارد بلند حرف می زند تا او بشـــنود، کمی برای خودش چای ریخت و بی توجه به متلک های زن عمویش، چای و شیرینی خورد.

**

به عمو و حاجی نگاه کرد که داشـــتند آرام صـــحبت می کردند، خواســـت به پدرش نگاه کند، اما گوشی درون

دستش لرزید، با دیدن شماره سریع از جایش بلند شد و به اتاق ماهور رفت.

-بله

-سلام خانم شکیبا، شبتون بخیر

-سلام تشکر

-خانم شکیبا چیزایی که خواستید آماده کردم

غزل لبخند زد و گفت:

-ممنون

-شنبه می فرستم دفتر

-بازم ممنون

-خواهش می کنم، وظیفه بود

تماس را قطع کرد و با ذوق گفت:

-وقتشه بفهمم چی کاره ای آریا خان، منتظرم باش

-آریا کیه؟

غزل با شتاب چرخید با فرهاد چشم در چشم شد، غالب تهی کرد و سریع نگاه دزدید گفت:

-مت...متهم یه پروندمه، موکلم آدرسشو پیدا کرده

فرهاد سر تکان داد و گفت:

-خوبه تبریک میگم

غزل برای عوض کردن حرف گفت:

-عمو چی به حاجی می گفت؟

فرهاد شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم اما خب پدر داماده، حرف واسه گفتن زیاده

غزل چشم ریز کرد و فرهاد لبخند زد و گفت:

-این رسم و رسومات مهم نیست عزیزم، خانواده ها با همین رسم ها ازدواج کردن

-چه رسمی؟!

-گفتم که نمی دونم عزیزم، اما جای نگرانی وجود نداره، راستی شنبه جلسه ی دادگاهته؟

-آره، نمی دونم جای تو کی وکیل اون مرد شده، اما با مدارکی که ما داریم شنبه همه چیز رو میشه و تموم میشه

-پس از الان بهت تبریک میگم

غزل بالاخره لبخند زد و فرهاد لبش کج شد و گفت:

-بالاخره واسه کارت لبخند زدی

#گرگم_به_هوا
#پارت_صد_چهل_هفت

غزل نفس عمیقی کشید و گفت:
-گرسنم شد
-تو برعکس بقیه هستیا!
-چطور؟
فرهاد خندید و گفت:
-توجه کردم تو برعکس بقیه که عصبی میشن پر خوری می کنن، اما تو وقتی خوشحالی مدام داری می خوری
غزل خندید و گفت:
-غافلگیرم کردی فرهاد، فکر نمی کردم انقدر بهم توجه داشته باشی که متوجه ی این موضوع شدی
سمتش رفت نزدیکش ایستاد، چشمکی زد و گفت:

-البته چون بیشتر مواقعی که عصبی شدم پیش تو بودم، صد در صد متوجه شدی هیچی نمی خورم

لبخند فرهاد محو شد و غزل نیش خندی زد از اتاق بیرون رفت، فرهاد دستش مشت شد و زیر لب غرید:

-حیف که فعلا باید آروم باشم، وگرنه زبونتو کوتاه می کردم، پررو شدی

غزل کنار پدرش نشست، تکه موزی از بشقاب پدرش برداشت در دهان گذاشت و گفت:

-میگم جلسه های دادگاه رسمی بی خیال، انگار این جلسه ی آق داداشت با حاجی خیلی رسمی تره

فرامرز ریز ریز خندید و گفت:

-دوست دارم عین بچگیات بگم زبونتو در بیار تا یه ویشگون ازش بگیرم

غزل خندید، به پدرش نگاه کرد و فرامرز گفت:

-تو خانواده دختری که زبونش مثل تو باشه تنبیه داره چون بهش میگن زبون دراز

سر نزدیک گوش غزل برد و گفت:

-امـا من بـه عـالم و آدم میگم من عـاشـــق همین زبون وروجکمم

غزل باز خندید و گفت:

-اما آقای قاضی از این خلوت دو نفرشون بوی خوبی نمیاد

-اشکال نداره، از اون چیزا چیه می زدی می رفتی شنا!

-دماغ گیر؟

-آره از همونا می ذاریم که بوش اذیتمون نکنه

غزل بی اختیار خندید، مشـــتی به بازوی پدرش کوبید و فرامرز سرش را در آغوش کشید و روی سرش را بوسید.

فرهاد نگاهشـــان می کرد که برایش پیام آمد، گوشی را باز کرد، پیام شیلا را خواند:

-سلام ببخشید می دونم وسط جشنی، اما من رفتم کافه، با بابام بحثم شـــد زدم بیرون، گفتم بهت اذیت میشـــم، گفتی پشـــتمی، اما ببین تنهام...خیلی تنهام، حتی خانوادمم میگن من باعث سر شکستگی شونم

فرهاد کلافه برایش نوشت:

-بیخود رفتی کافه، آدرس بده میام

سر بلند کرد و از جایش بلند شد و گفت:

-با اجازه من باید برم، یه جلسه ی مهم برام پیش اومده

غزل بی توجه نارنگی در دهان گذاشـــت و فرهاد از همه خداحافظی کرد و رفت، فرامرز آرام گفت:

-میگم دختر نباید می رفتی خدافظی؟

-کرد دیگه

-تو هم که چقدر توجه کردی

-مگه اون به من توجه داره؟ من هنوز اینجام، با هم تو جشنیم، جلسه؟ الان؟ بی خیال بابا منو نخندون، اون منو نادیده می گیره بعد من برم بدرقش؟ خدایی نخواه انقدر دخترت کوچیک بشه، تا الان شما بزرگ نگهم داشتید، با یه مرد دیگه زمینم نزنید

-کی می خوای با فرهاد به صلاح بری خدا میدونه

-من که آماده ام واسه صلاح رفتن، اما آقای فرهاد شکیبا سرشون حسابی شلوغه

**

-آریا می شنوی؟

آریا عصبی چشم بست و پدرش آرام گفت:

-می دونم می شـــنوی، آرین پس فردا تهرانه، اون جا فعلا کسیو ندارید، تو نری دنبالش ممکنه اتفاقای بدی بیوفته، آریا لجبازی نکن، بذار ببینه اوضـــاع چه جوریه، بخدا دمشـــو می ذاره رو کولش برمیگرده، اون مامانت فکر کرده آرین می تونه بیاد کنارت تا کمکت کنه

آریا پکی به سیگارش زد و پدرش ادامه داد:

-برو دنبالش، اون مخش کار نمی کنه، نرســـیده می زنه خودشو میکشه اون وقت پشیمونیش واسه خودته، اونا اول آخر می فهمند آرین اومده ایران، مامانت اصـــلا نمی فهمه این کارش بیشتر واسه تو دردسر درست می کنه

-چون براش مهم نیست

-برادرته، نمی تونی ولش کنی تا بکشـــنش، بذار چند روز باشه بعدش می ترسه میره

-می دونی چیه؟

-چی بابا؟

-ظاهر زندگی من قشنگ بود، اما تا اون زن بود یه اعصاب خوردی و عقده داشتم وقتی هم رفت آنا شد آینه ی دقم

که یه دختر بچه مونده بین من و تو، بعدم کاری کردی هیچی از زندگیم نفهمم منتظر مرگم باشم، آخر راهم مشخصه اما بد کردید با من، بد کردی

-آری...

تماس را قطع کرد و پک آخر را به سیگارش زد، دودش را بلعید و ته سیگار را پرت کرد.

-آریا بریم؟

سر چرخاند به سهیل نگاه کرد، کلافه عینک صفحه رنگی شبش را به چشم زد، نفس عمیقی کشید و رفت تا پارت سوم را اجرا کند، همان جور پیام های فرهاد و شیلا را هم خواند و نیش خند زد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهل_هشت

سهیل در را باز کرد، اما لحظه ای با دیدن سپیده در خانه شان، دستپاچه گفت:

-سلام ببخشید نمی دونستم مهمون داریم

-سلام آقا سهیل، من شرمنده هستم که مزاحم شدم

-این چه حرفیه

سها از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-سلام داداش، می تونی به سپیده کمک کنی؟

سهیل به سپیده نگاه کرد و گفت:

-چه کمکی؟

-چیز شـده، انقدر این برق مشـکل داره که لامپ دوتا اتاق سـوخته، می خواسـتم ببینم شـما می تونید بفهمید مشـکل همین برقه یا سیمای برق اتاقا مشکل داره

-باشه حتما

سپیده با لبخند نگاه کرد و گفت:

-پس بریم

-شما برید، غذا رو گازه می ترسم بسوزه

-باشه

-درست شد برات میارم

-نه، زحمت نکش

-چه زحمتی از صبح این جایی عزیزم انقدر حاضری نخور

سپیده خجالت زده به سهیل نگاه کرد و گفت:

-بریم

سهیل و سپیده با هم از خانه بیرون رفتند، سپیده که داشت در را با کلید باز می کرد آرام گفت:

-شما این چند روز همسایه پایینی ما رو ندیدید؟

-چطور؟

-الان جواب دادید؟

سهیل لبخند زد و گفت:

-نه ندیدم، چطور؟

در را باز کرد و گفت:

-چند شب پیش بهم کمک کرد

سهیل خودش را متعجب نشان داد گفت:

-چه کمکی؟!

وارد راهرو شدن و سهیل در را بست و سپیده گفت:

-شـــوهر ســـابقم آدرس این جارو پیدا کرده اومد سراغم نصـف شـب ترسـیدم اومدم دم خونشـون، بنده خدا رفت ترسوندش اونم رفت هنوز پیداش نشده

-اون مردک چی می خواد ازت؟

سپیده سر به زیر برد با کلید دستش کمی بازی کرد و گفت:

-خب اعتیاد داره، میگه دوســـتم داره ولم نمی کنه اما در اصل هر وقت پول نداره میاد سراغم

سهیل کلافه غرید:

-شیطونه میگه جوری بزنش که از تهران فرار کنه

سپیده نگاهش کرد و سهیل آرام گفت:

-شـــمارمو که داری، تا دیدی اومده کافیه زنگ بزنی، نگران چیزیم نباش

سپیده لبخند زد و گفت:

-ممنون، اگر اومد حتما به شما میگم

-بریم بالا

از پله ها بالا رفتند و سپیده در را باز کرد و گفت:

-راســـتی دیگه از اون شـــماره بهتون پیام دادن سراغ غزل اومدید پیام نیومد؟

-نه، یعنی فکر کنم کارشون فقط همون بود

به اتاق نگاه کرد و گفت:

-برم ببینم چه خبره

سـهیل به اتاق رفت و سـپیده به آشـپزخانه رفت، از درون یخچال شربت آلبالو را بیرون آورد و بلند گفت:

-فهمیدید مشکلش چیه؟

-مشکل از سیم نیست، واسه همین کنتور که مشکل داره

سـپیده درون لیوان شربت خنک درسـت کرد و درون پیش دستی گذاشت به اتاق رفت و گفت:

-پس این جوری من هر هفته باید لامپ عوض کنم

سهیل از صندلی پایین آمد و گفت:

-لامپایی که جنسشون خوبه و قابل تعمیره فعلا بگیرید

-واقعا هست؟

-آره، اصلا خودم می گیرم میارم می زنم

-دستتون درد نکنه

سهیل زبان روی لبش کشید و گفت:

-اصلا هر کاری دارید به من بگید

-واقعا ممنون شما و سها خیلی به من لطف دارید

سهیل سر به زیر برد گفت:

-وظیفس

از اتاق بیرون رفت و چرخید به سپیده نگاه کرد گفت:

-این جا هستید از چیزی نترسید، من همیشه هستم

سپیده لبخند زد و گفت:

-نمی ترسم

-فعلا

-تشکر زحمت کشیدید

سهیل کفش هایش را پا کرد پایین رفت، همان موقع در خانه ی آریا باز شد اما سهیل با چشم و ابرو به بالا اشاره کرد، آریا سر تکان داد و آرام در را بست.

**

غزل لبخند به لب با موکلش وارد دادگاه شد، نگاهی به پدرش انداخت و در جایگاهش ایستاد، به وکیل جدید

نگاهی انداخت و نفس عمیق کشـید، بعد از اعلام جلسـه ی رسمی، حرف های غزل که آماده بود بازگو شد و مدارک را تحویل داد.

اما چیزی که اصـــلا انتظارش را نمی کشـــید اتفاق افتاد و ادعاهای جدید بود و مدارک جدید، غزل جا خورده بود و بهت زده به موکلش نگاه کرد.

مدارکی که غزل پیدا کرده بود حال خلافش رو شـــده بود، فرامرز نگاهی به دخترش انداخت، مدارکی که سری بودند اما حال خلافش در دستش بود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_چهل_نه

دســـت لرزان غزل ســـمت مقنعه اش رفت و موهایش را درون مقنعه فرسـتاد، آب دهانش را به سـختی قورت داد، فرامرز رو به موکل غزل گفت:

-ادعایی دارید؟

غزل سریـع گفت:

-درخواست بررسی دارم

فرامرز سر تکان داد و جلســـه را بعد موکول کرد، غزل از اتاق بیرون رفت و چرخید با صدای مرتعشش گفت:

-یعنی...یعنی یکی از این مدارک خبر داشته؟!

-دخترم بی خیال شو، این پرونده مشخصه کی برندس

-نه...نه...من نمی ذارم، یکی داره منو بازی میده

دست جلوی دهانش گرفت، چشم بست:

-آروم باش غزل جان

-این امکان نداره، یکی پنهانی به این مدارک دست پیدا کرده

-دخترم آروم باش داری می لرزی

-همه ی زحمتای من به باد رفت، معلومه خیلی وقته این کارو کردن که فرصت کردن مدارک خودشون جور کنن

-ببین ال...

غزل عقب رفت و گفت:

-ببخشید، باید برم، با من در تماس باشید

شروع به دویدن کرد، پایین رسید و گوشی را تحویل گرفت، همان موقع تلفنش زنگ خورد، اســـم پدرش را خواند و سریع جواب داد:

-این امکان نداره بابا، نداره

-آروم باش غزل

-بیا اون مدارک سری بود هیچ کس جز من و شـــما بهش دست نداشتیم!

-می دونم یه دقیقه آروم باش

-چی آروم باشـم بابا! یک سـاله رو پرونده دارم کار می کنم، یکی ازم دزدی ک...

به یاد فرهاد افتاد که به یک باره از پرونده کناره گیری کرد، یادش آمد به لبخندایی که تن روز دادگاه با موکلش رد و بدل کرده بود.

وسط خیابان چرخید و گفت:

-کار خودشه بابا، کار خودشه

-غزل آروم باش، کار کیه؟

-فرهاد

-غزل شروع نکن

-بابا هیچ کس جز اون نمی تونه این مدارک از من بدزده

-تمومش کن شب با هم حرف می زنیم

-بازم باور نکن بابا، بازم نکن

با حرص تماس را قطع کرد، با زاری چشم بست نالید:

-خدا لعنتت کنه فرهاد، همه رو بازی دادی حتی منو!

آریا چشم ریز کرد و صدای فرهاد را شنید:

-چی شد؟

-همه چی عالی بود، وقتی مدارک رو شد، هم قاضی شکیبا تعجب کرد هم اون وکیله، رنگش پریده بود

فرهاد خندید و گفت:

-فهمید بازندس

-حالش خیلی بد بود، سریع رفتش، آقا گفت پولی که گرفتی حلالت

فرهاد باز خندید و گفت:

-هم پول گیرم اومد، هم نامزدم فهمید اصـــلا وکیل خوبی نیست

آریا با خشم هدفون را پرت کرد، چند نفس عمیق کشید و سریع گوشی را برداشـــت، چند کار در گوشی انجام داد و لب تخت نشست.

عصـبی و با سرعت می راند، گرمش بود و شـیشـه را پایین داده بود، با شـــنیدن صـــدای پیامک، با خشـــم گوشی را برداشـت و پیام واتسـاپ را باز کرد با دیدن شـماره، ناخود آگاه صاف نشست.

-آروم باش، پرونده رو نمی بازی، اما در موردش با کسی ـــ حرف نزن، تاکید می کنم با کسی ـــ حرف نزن، چیزایی به دستت میرسه که دیگه کاری از دستشون بر نمیاد

غزل گیج چند بار پیام را خواند و ماشـــین را کنار خیابان کشید، آب دهانش را سخت قورت داد و گفت:

-کی هستی که از همه چیز خبر داری، و داری کمکم می کنی!

گوشه ی لبش را زیر دندان کشید، آن روز واقعا برای غزل روز عجیبی بود.

آریا عصبی غرید:

-حروم زاده، قبل این که بلایی سرم بیاد اول تو رو نابود می کنم

با صدای باز شدن در بلند گفت:

-سهیل یه چایی درست کن، یه کاری دارم

-باشه داداش

آریا لبتاپش را روشـــن کرد و کارش را شروع کرد، با کارش شـاید خیلی چیزها رو می شـد و کمی شـک بر انگیز بود اما موکل غزل در دادگاه برنده بود و تمام اتهام ها از روی او برداشته می شد.

سـهیل جلوی در اتاق ایسـتاد به دسـتان آریا نگاه کرد و گفت:

-چه خبره بابا مگه دنبالتن این جوری داری میکوبی؟!

آریا بی توجه لبش کج شد و گفت:

-می خوام دردسر دوممو واسه اون بی همه چیز بسازم

-بازم فرهاد؟

-خیلی داره سر به سر غزل می ذاره، من نمی ذارم

-می خوای برم سرشو ببرم؟

-نترس کم کم داره بریده میشـــه، اما یهویی لـذت بخش نیست، ذره ذره خوبه

-خشن شدیا

آریا هیچ نگفت و سهیل آرام گفت:

-فردا میری دنبال آرین؟

-نه

-آریا!

-اونا الان میدونن آرین داره میاد ایران، کمین کردن

-اوه!

-اما سریـع نمی گیرنش، می خوان برسن به من

-پس چی کار می کنی

-بذار این کارم تموم بشـــه به اونم می رســم، اون بچه ننرو باید آدم کنم

#گرگم_به_هوا
#پارت_صد_پنجاه

**

فرامرز نگاهش کرد و آرام گفت:
-غزل جان چرا هر چی میشه فکر می کنی کار فرهاده؟
غزل عصبی رو چرخاند و گفت:
-اون وارد این پرونده شد که پیروز بشه، اما دید نمیشه جلوی شما طرف ناحق بگیره، خودشو پس کشید اما کارشو کرد
مهلا کلافه به فرامرز نگاه کرد و فرامرز اشاره زد او هیچ نگوید، رو به غزل گفت:
-یعنی به خاطر لو رفتن اون مدارک میگی زیر سر فرهاده؟
غزل به پدرش نگاه کرد و گفت:
-این مدارک دست من بوده، هیچ کس بهش دسترسی نداشته

-اون وقت فرهاد چه طور دسترسی پیدا کرد؟

-من یه مدت نبودم، دفترم هیچ کسی نبوده، این مدارک تو دفترم پنهان شده بود، اما در دفتر به راحتی باز میشه

-مگه دفتر شما دوربین نداره

غزل نیش خند زد و گفت:

-بی خیال بابا یه جوری حرف نزنید انگار یه کارگر ساده اید که از مافیای هک هیچی نمی دونید،فیلم پاک کردن خیلی پیش پا افتادس، شما دیگه این حرف نزنید

فرامرز بادی در لپش انداخت و غرید:

-من الان هر چی بگم باز میگی فرهاد

--من اشتباه نمی کنم، شما زیادی رو فرهاد شکیبا دید مثبت داری، اما بخدا یه روزی می فهمید چه آدمیه، الان منو برد زیر سوال، مراقب باشید دو روز دیگه شمارو نبره زیر سوال

مهلا بی طاقت گفت:

-دختر جان، نمی خوای دست از این حرفا برداری؟ یه روز میگی فرهاد با منشیه، یه روز میگی تو کارش مشکل داره، یه

روز میگی این جوری، یه روز اون جوری، بســـه دختر بخدا به گوش کسی برسه زشته

غزل عصبی از جایش بلند شد و گفت:

-این اعتماد زیادی به فرهاد، بد بلایی سر هممون میاره، من گفتمو مثل همیشـــه باور نکردید، با این که وجه کاری من امروز نابود شد، اما همچنان فرهاد خوبه فرهاد عالیه

عصبی به اتاقش رفت و مهلا رو به فرامرز گفت:

-نگرانم، فرهاد تو چشم غزل یه دشمنه، چی کار کنیم؟

-نمی دونم هر چی بگذره انگار داره بدتر میشـــه، هر اتفاق میوفته فرهاد رو مسببش می دونه

غزل گوشی را دم گوش دیگرش گذاشت و گفت:

-دارم دیوونه میشم، مطمئنم کار فرهاد شک ندارم، از اون طرف گیجم واسه کسی که داره کمکم میکنه

-چیز دیگه ای فرستاد؟

-نه

-اکر بفرسته چی؟

-وای ســـپیده نمی دونم، سرم داره می ترکه یه لحظه هم فکرم آروم نگرفته

-هنوز فکر می کنی آریاس؟

-اصلا نمی تونم بفهمم، همینه که داره اذیتم میکنه

-منم گیج شدم غزل، نمی دونم چی بگم

-از این طرفم بابا و مامان اصلا حرفمو باور نمیکنن

-چون اعتماد دارن، تو هم به یکی اعتماد داشـــته باشی تا خلافش ثابت نشـــه باور نمیکنن، تو هم بحث نکن بذار ببینیم این آقای پنهان چی می فرسته برات

-شایدم آقا نیست

-آره شایدم نباشه

-من برم دوش بگیرم

-کی اون کارو انجام میدی؟

غزل سمت حمام رفت و گفت:

-فردا که باید برن دادگاه، پس فردا بی کارم

-پس روز موعود پس فرداس

-دقیقا

-باشه، فردا بعد دادگاه بیا

-شاید دیر بشه اما میام

-باشه عزیزم

تماس را قطع کرد و روی میز گذاشتش، در حمام را باز کرد و تاپش را در آورد، جلوی آینه ایستاد، دست پشت گردنش برد، کلافه از اتفاقات ان روز را مرور کرد و غرید:

-کی هستی کمکم میکنی چرا خودتو نشون نمیدی!؟

**

چشم گرداند در سالن فرودگاه، اما کسی آشنا ندید، کلافه پوفی کرد غرید:

-کله خر دنبالم نیومد

هنان جور که به اطراف نگاه می کرد همراه چمدان هایش از فرودگاه بیرون رفت، باز هم همه جا را دید زد، اما خبری از برادرش نبود.

-تاکسی

به ان مرد نگاه کرد سر تکان داد و راننده تاکسی سریع جلو رفت و چمدان ها را برداشت در صندوق عقب جا داد و

ارین در جلو را باز کرد درون ماشین نشست، مرد پشت فرمان نشست، ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-کجا برم؟

آرین پوفی کرد گفت:

-برو هتل

-کدوم هتل؟

-نمی دونم یه هتل خوب

مرد از آینه به ماشینی که کمی دور تر از انها تعقیبشان می کرد نگاه کرد، آرین به ساعت مچی اش نگاه کرد و مرد آرام گفت:

-آره دارن میان

آرین متعجب نگاهش کرد و گفت:

-چی؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_یک

VIP ROMAN @Vip Roman

مرد لبخند زد و گفت:

-هیچی امان از ترافیک

آرین به خیابان نگاه کرد، آن جا برایش جذابیتی نداشـــت، بی خیال نگاه گرفت و کفت:

-چقدر دیگه می رسیم؟

مرد دوباره به آینه نگاه کرد و گفت:

-بیست دقیقه

آرین پوفی کرد، و تاکسی ـــ سرعتش بالا رفت، کمی جلو تر خروجی اتوبان بود، اما آن قدر سرعتش زیاد بود که کسی ـــ گمان نمی کرد بخواهد خارج شـود، در بین ماشـین ها لایی می کشید.

آرین دستش را به در گرغت و گفت:

-چه خبرته!

مرد نگاهی به اینه کرد ماشین هنوز در تعقیبش بود، سمت راست جاده رفت اما سرعتش زیاد بود، از خروجی گذشت اما هنوز راه خروجی تمام شـــده بود که فرمان را چرخاند و به خاطر گارد ریل های پلاسـتیکی، کنترل ماشـین از دسـت رفت.

ارین به جلو پرت شد اما خیلی سریع ماشین در جاده قرار گرفت و به راهش ادامه داد، از اینه به ان ماشین که ایستاد کنار خیابان نگاه کرد و نیش خند زد.

ارین صدای پر دردش بالا رفت:

-چه غلطی کردی؟!

مرد با دیدن دماغ پر خون آرین خنده اش گرفت، یکدفعه اسلحه اش را سمت ارین گرفت، جوری که ارین از پشت به در چسبید وحشت زده نگاهش کرد و مرد فریاد زد:

-برو پایین زود باش

-ه...هرچی...بخوای پول میدم

-خفه شو برو پایین

بالا تنه ی آرین پایین رفت، راننده به اطراف نگاه کرد و وارد جاده خاکی شد و گفت:

-دارم میارمش

چیزی که شنید باعث شد بخندد، آرین با تمام ترسش گفت:

-پول میدم...بذار برم

-گفتم خفه شو بچه ننه، برو جدو آبادت پول بده

آریا چشم بست و همان موقع ماشین ایستاد و در با شتاب باز شـــد کسی ـــ از پشـــت یقه ی آرین را گرفت و عقب کشیدش.

با شتاب از ماشین پایین کشیدش و فریاد زد:

-دستاتو بذار رو سقف، سریـع

دستان آرین روی سقف ماشین نشست و گفت:

-هر چی بخواین پول میدم

-خفه شو

-این باز گفت پول، باز گفت

آرین چشم بست و مردی که پشت سرش بود گفت:

-داداشت کجاست؟

آرین چشم باز کرد تا خواست سربچرخاند مرد فریاد زد:

-سر پایین

آرین سر پایین برد و گفت:

-داداش چیه؟

-داداشت کجاست؟

-من چه میدونم ازش بی خبرم

-اومدی اونو ببینی

-من غلط بکنم، من اومدم ایران گردی بعدم برم

-باهاش در ارتباطی؟

-من چند ساله نه دیدمش نه میخوام ببینمش

-حرف بزن داداشت کجاست، شمارش چیه

-نمی دونم

-یه تیر تو سرت خالی میکنم

اسلحه پشت سر آرین نشست، اما آرین عصبی فریاد زد:

-من ازش بی خبرم

-قرار بود بیاد دنبالت

-کی گفته، من باهاش ارتباط ندارم که بیاد دنبالم

-بگو وگرنه شلیک میکنم

آرین با اینکه شماره ای از آریا داشت سکوت کرده بود، ضامن اسلحه کشیده شد و آرین غرید:

-شما یه مشت بی نام...

حرفش کامل نشده بود که شانه اش گرفته شد و با شتاب چرخید، لحظه ای با دیدن آریا چشمانش ریز شد و به یک باره مشتش در شکم آریا نشست فریاد زد:

-خیلی عوضی هستی، خیلی

آریا عقب رفت و نیش خند زد، اسلحه را پشت کمرش گذاشت و گفت:

-اگر رفیقم نمیومد، الان اونا یه تیر نشونده بودن تو سرت

آرین سر چرخاند به سهیل نگاه کرد و زیر لب گفت:

-دیوث

-هوی درست حرف بزن، جای تشکرته

-زدی دماغمو ترکوندی بعدم اسلحه روم کشیدی، تشکر کنم؟!

آریا چشم ریز کرد و گفت:

-دنبالت بودن، به همین سادگی، خودتو انداختی تو دردسر، الان هم دنبال منن هم تو

آرین دست زیر بینی خونی اش کشید و آریا گفت:

-دیگه نمی تونی برگردی، ننت اینارو بهت نگفت

آرین از ماشین فاصله گرفت و گفت:

-ننت خبر نداشت اما من داشتم که اومدم

آریا نیشخند زد و گفت:

-یعنی خبر داشـــتی بیای یا باید پا به پای من فراری باشی یا بمیری؟

آرین سمتش چرخید و آریا بار دیگر نیش خند زد و گفت:

-از ترست معلومه که نمی دونستی، اما افتادی تو چاه پسر. مامانت، دیگه هیچ غلطی نمی تونی بکنی

آرین سر تکان داد و گفت:

-باشه نمی دونستم اما الان فهمیدم، خب؟

-چی خب؟

-میگم بعدش

-هیچی دیگه بیا بریم بدبختیو تجربه کن، اما دیگه مامان نداری بری تو بغلش زار بزنی

ارین پوفی کرد و آریا رو به سهیل گفت:

-بکن برچسبارو

سـهیل به بک باره شروع کرد برچسـبهای زرد رنگ که کل ماشـین را پوشـانده بود جدا کرد، و پلاک قلابی را هم از روی پلاک اصلی برداشـت، آرین صـورتش را با آبی که در کوله اش بود شـسـت و آریا همان جور که در گوشی می چرخید سیگارش را می کشید.

-چندساله همو ندیدیم، حتی دلت تنگ نشد؟

آریا لبشکج شد و گفت:

-چرا، مگه نمی بینی برات گوسفند قربونی کردم؟

آرین نگاه گرفت به بیابان نگاه کرد و گفت:

-خوبه تنها نیستی

-اونم باید بره، وگرنه با ما میسوزه

-انکار همچینم براش مهم نیست، الان نزدیک بود بمیره

-با مرامه اما نباید باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_دو

سر آرین کمی خم شـــد به خانه ی دو طبقه نگاه کرد، اما صدای آریا نگاهش را به سمت او کشید:

-پنهانی این جا زندگی می کنم، حتی همسـایه ها منو ندیدن، با کسی هم دمخور نمیشم

-چه زندگی مزخرفی

آریا رو چرخاند، عصبی گفت:

-دارم حرف میزنم دهنتو ببند، بعدم ببینم داری با این بچه بـازیـات منو تو دردسر مینـدازی ولـت می کنم تـا خودت خودتو نجات بدی

-قبلا انقدر بد اخلاق نبودیا!

ســهیل به آن دو برادر نگاه می کرد و آریا ســیگاری آتش زد گفت:

-تا وقتی میرم سر کار بر می گردم از خونه تکون نمی خوری

-مگه زندانه؟!

-نه مثل این که خبر نداری چه جهنمی اومدی

کامل چرخید و گفت:

-ننت نگفت بچه جون نمی خوای بری سفر تفریح، داری میری زیر تیغ؟

نیش خند زد و گفت:

-خب نه چرا بگه، اون که بچه هاش براش مهم نیستن، منو که می خواستن بکشن گفت تو رو هم بفرسته با هم بمیریم

-تو چرا فکر می کنی م...

-من فکر نمی کنم مطمئنم

با فریاد آریا سهیل چشم بست و آرین پوفی کرد سر چرخاند و آریا با همان خشم غرید:

-دارم تلاشمو می کنم هم زنده بمونم هم شر از خودم دور کنم بالاخره راحت بشم، اگر فکر کردی میای واسه خوش گذرونی قراره بگردی کور خوندی، چون به خاطر کارای تو یکی از کارام خراب بشه، قبل که اونا بکشنت من می کشمت

آرین هیچ نگفت و آریا چرخید پکی به سیگارش زد گفت:

-میرم سر کار چون نمی تونم زیاد از حسابم استفاده کنم، پول کار واسه خورد و خوراکمون

-من پو...

-دســت به هیچی نمیزنی، هر چی که داری میذاری کنار، رد تورو بزنن همه چی تموم میشـــه، یکم بفهم به عمق ماجرا میرسی انقدر چرت و پرت نمیگی

-یعنی عین بدبختا زندگی کنیم؟

آریا نیش خند زد و گفت:

-این که من کار کنم تو کوفت کنی، بدبختیه؟

-ای بابا هر چی میگم باز به من یه چیزی میگه

-چیزایی که گفتم از گوشـــت بیرون نکن یه کار اشـــتباه تو یعنی به فنا رفتن جفتمون

-فهمیدم

-هر کاری می خوای بکنی قبلش به من میگی، از خونه بیرون نمیای مگر به من بگی و ازم تایید بشنوی

-سربازی نرفتم اما انگار اومدم سربازی، بله قربان

این گوشی هم بگیر، گوشی خودتو کلا خاموش کن بده من

-اما کلی چیز توش دارم

-بده چک می کنم بهت میدم

سهیل بالاخره در ماشین را باز کرد و گفت:

-من چمدونا رو می برم تو خونه

سهیل رفت و آرین گوشی را از دست آریا گرفت و گوشی خودش را تحویل داد و گفت:

-چرا این جا هم باید خودتو پنهان کنی؟ این جا که کسی مارو نمی شناسه!

آریا نیم نگاهی به بالا یعنی خانه ی سپیده انداخت و گفت:

-کاریو که گفتم انجام بده

آرین عصبی در را باز کرد و غرید:

-نمی دونم به کی رفتی انقدر گوشت تلخی، آه آه آه

آرین پایین رفت و آریا ته سیگارش را بیرون پرت کرد، همان موقع در خانه ی سهیل باز شد، با سها چشم در چشم شد، اما نگاه سها کشیده شد سمت آرین که یک چمدان دستش بود.

آرین هم نگاهش کرد انگشت اشاره اش را وسط عینک دودی اش گذاشت و پایین کشیدش دقیق تر به سها نگاه کرد

آریا سریـع در را باز کرد و گفت:

-خواهر سهیل هست

آرین سریـع لبخند زد و گفت:

-پس خودیه

دستش را سمت سها گرفت و گفت:

-آرین

سها گیج به دست آرین نگاه کرد و آریا با حرص گفت:

-داداشم آرین

سها سریـع به آرین نگاه کرد گفت:

-آهان که قرار بود بیان

دست آرین مشت شد و عقب کشید گفت:

-من که خوشبخت شدم، شمارو نمی دونم

-خوش اومدید

-ممنون

سهیل از خانه ی آریا بیرون امد و گفت:

-چمدونارو گذاشتم تو اون یکی اتاق

-سلام داداش

سهیل لبخند زد و کنارش ایستاد گفت:

-سلام

سها با خوشحالی گفت:

-همین الان برام پیام اومد، تاریخ جلســـه ی دادگاه بهم گفتن

آرین راه افتاد و گفت:

-من برم بخوام

با رفتن آرین، سهیل با خوشحالی گفت:

-یعنی این بار تمومه؟

-غزل گفت تموم نیســـت، اما این بار شـــهریار خودش تمومش می کنه

به آریا نگاه کرد و گفت:

-پای آبروش وسطه

آریا سر تکان داد و گفت:

-برم تا گند نزده به خونه

دو قدم دور شد اما یکدفعه چرخید و رو به سها گفت:

-به غزل خبر دادی؟

سـها خیره به آریا سـاکت بود، سـهیل دسـتش را جلوی صورت سها تکان داد و گفت:

-سها!

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_سه

سها دست پاچه گفت:

-نه...یعنی حتما خودش خبر داره

آریا سر تکان داد و رفت، سـهیل دسـت سـها را گرفت و گفت:

-راحت میشیا

-انگار...انگار آریا زیاد به غزل فکر می کنه

سهیل نیش خند زد و گفت:

-فکر می کنه؟! باید بگی صـدم ثانیه ای هسـت که به غزل فکر نکنه

خنده ای کرد و گفت:

-آریاس دیگه، متفاوته؛ جایی می رفتی؟

-نه...یعنی آره می خواستم ماست بخرم

-بیا بریم یکم دیگه خودم میرم میخرم.

آریا جلو رفت و به آرین که لباس هایش را در کمد می گذاشت نگاه کرد و گفت:

-چرا قبول کردی بیای

-قبول؟

-مگه مامانت نگفت بیای؟

آرین نیش خند زد، تیشرـــتش را در آورد و آریا به تتوهای دستش نگاه کرد.

-ازم نخواست، خودم خواستم بیام

آریا چشم ریز کرد و گفت:

-بابا گفت مامان گفته می خواد تو رو بفرسته این جا

-مامان من مامان تو هم هستا

-بحث عوض نکن

-نه کسی نخواست، اما من تازه فهمیدم چی شده، این همه مدت کسی به من حرفی نزد

آریا نیش خند زد و گفت:

-واسه اینه که زیاد با بابات حرف می زنی

-حالا هر چی، وقتی فهمیدم گفتم میرم ایران

-به همین سادگی؟!

-ساده هم نبود، به قول تو قید همه چیزو زدم و اومدم

-که چی بشه؟

آرین سمتش رفت و گفت:

-که کنارت باشم، که تنها نباشی، که برادرمی

آریا نیش خند زد، کاپشنش را در آورد، سمت اتاقش رفت گفت:

-بی خیال پسر مامانت

-باور نکن

آریا کلافه لبه ی تخت نشست، گوشی را روشن کرد و دید فرهاد دارد با شهریار حرف می زند، صدا را بلند کرد و گوش سپرد.

-یعنی چهارده روز دیگه جلسه بعدیه؟

-آره اگر بتونم سهارو راضی کنم جلسه نیاد، همه چی تمومه

-آره

-اما با این غزل ممکنه؟

-غزل فعلا گند زده همه اعتبارش رو به نابودیه، الان قدرت اینو ندارن به کسی بگه چی کار کن و این بهترین زمان واسه توئه که مخ سهارو بزنی

-ببینم چکار می کنم، امشب میای بریم ویلای کامیار؟

-نه یه سر باید برم خونه ی عموم، غزل مثل همیشه تو قیافس

-خدا به دادت برسه

-باید بگی خدا به داد اون برسه

شهریار بلند خندید و فرهاد پشت میز نشست گفت:

-حالا یه کارایی می کنم از ذوق ندونه چی کار کنه

-خوس به حال غزل خانم، من برم شیما گفت یه اسباب بازی بخرم ببرم خونه

-باشه فعلا

تماس قطع شد و همان موقع آرین که جلوی در اتاق بود گفت:

-غزل کیه؟

آریا سریع نگاهش کرد وبا ابروهای در هم غرید:

-تو این کارا دخالت نکن

-نمی خواستم دخالت کنم که الان ایران نبودم، این دو نفر کی بودن؟

-به تو چه

-هر چی بودن لاشی بودن، نبودن؟

آریا ساکت بود و آرین خنده ای کرد گفت:

-خب پس بودن

آریا گوشی را روی تخت پرت کرد از جایش بلند شـــد و گفت:

-یه کاغذ کنار تلفنه، غذاهاشـــو بخون بعدم زنگ بزن سفارش بده، کد اشتراک نوشته

-فقط من؟

-هر چی واسه خودت سفارش دادی واسه منم بده

آرین با لبی کج شده گفت:

راست میگی سلیقه ی غذا خوردنمون مثل هم هست

چرخید به در نگاه کرد و گفت:

-اما همسـایتون عجب بویی راه انداخت، قشـنگ می تونم بگم لوبیا پلو هست

آریا به آشـپزخانه رفت و سـماور را روشـن کرد، چای نپتون را در لیوان انداخت، صـدای ایسـتادن ماشـین شـنید، بی خیال بود اما با صـــدای باز شـــدن در خانه، سریع از آشپزخانه بیرون آمد سمت در رفت، از سوراخ پنهانی کنار در و دیوار بیرون را دید زد با دیدن غزل دقیق تر نگاهش کرد، چهره اش حسابی خسته بود.

آرین وارد آشـــپزخانه شـــد، وقتی دید آب ســـماور جوش آمده، همان لیوان آریا را برداشـــت درونش آب جوش ریخت.

آریا کلافه عقب رفت و به آشپزخانه رفت با ندیدن لیوانش سر چرخاند و دید آرین دارد در لیوانش چای می خورد، دندان قروچه ای کرد و غرید:

-پررو

-دختره کی بود نگاش کردی

-دختر نبود

-بی خیال بابا، من داداش خودتم صـــدای پای زن و مرد تشخیص ندم که هیچی

آریا بی توجه چای دیگری برای خودش ریخت و آرین چشم ریز کرد و گفت:

-خیلی تغییر کردی!

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_سه

آریا نگاهش کرد و آرین خیره به او گفت:

-نگاهت خیلی بی رحم شده، کلامت خیلی بی مهر شده

آریا خنده ای کرد و بی خیال روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد، آرین کلافه غرید:

-یک ساله این شکلی شدی؟!

-خفه شو

-خفه شم؟ نمی شناسمت

-چند ساله رفتی انتظار داشتی بشناسی؟

آرین جلوی تلویزیون ایستاد و گفت:

-چته آریا، چرا فکر می کنی تو کار درست کردی و من کار اشتباه، این که مامانو تنها نذاشتم کار بدی کردم؟

-برو کنار

-آریا، ما همین جور که بابا داشتیم مامانم داشتیم، تو نخواستی حتی مامانو ببینی، انتظار داشتی منم ولش کنم؟ مگه میشه؟

-خفه شو بعدم برو کنار

-این خودخواه بودنت از کجا میاد، این اخلاق گندت از کی پیداش شده، اصلا با این اخلاق اجازه دادی جنس مخالفی نزدیکت بشه، هر چند بشه هم فرا...

با پرت شدن لیوان آریا در وسط خانه، آرین خفه شد اما آریا سمت او هجوم برد جوری گلویش را گرفت به دیوار کوبیدش که لیوان آرین هم از دستش رها شد و آریا از لای دندان های روی هم فشردن شده اش غرید:

-خفه نشی به جون آنا خفت می کنم، خفه شو وقتی هیچی نمی دونی فقط ببند دهنتو، خودتم داری میگی این نبودی، اره نبودم این جوریم کردن، تو ندیدی اما من دیدم، تو خورد نشدی اما من شدم، تو التماس نکردی اما من کردم، تو بهترین دوران زندگیتو با فکرای مزخرف نگذروندی اما من گذروندم، تو هیچ وقت به خودکشی حتی فکرم نکردی اما من خودکشی هم کردم، تو از کسی متنفر نشدی اما من شدم، تو...تو بی کس نشدی اما من شدم.

آرین با ترس نفس نفس می زد و آریا سرش را جلو برد گفت:

-زندگیم خیلی قشنگ بود بابات قشنگ با رنگ قهوه ای سر تاسرشو برام رنگ زد گفت تو که مثل خر داشتی زندگی می کردی، از این جا به بعدش عین سگ زندگی کن، هر

ثانیه از عمرت منتظر این باش یکی برسه که بکشنت مدام فرار کن تو سـگ دونی هم زندگی کن، حالا دهن آشـغالتو باز کن بلند بگو جای من بودی چه گوهی می شدی؟

آرین چشـم بسـت و دسـت دیگر آریا به دیوار پشـت سر آرین کوبیده شد و فریاد زد:

-دیگه خفه شو

عصـبی عقب رفت و به اتاقش رفت در را بهم کوفت، با بسـته شـدن در آرین چشـم بسـت، بغض مردانه ای راه گلویش را سد کرد و چرخید پیشانی به دیوار چسباند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_چهار

با زنگ خوردن گوشی خواب الود سر از بالشـت جدا کرد، با دیدن اسـم سـپیده خانم سریع نشـسـت دسـتی در موهایش کشید و سینه ای صاف کرد.

دست روی گوشی کشید ودم گوشش گذاشت گفت:

-بله

-سلام آقا سهیل، خواب بودید؟

سهیل دست پاچه شد و گفت:

-نه...نه خواب نبودم

-ببخشید من باید برم شوهر سابقمو ببینم، ولی راستش می ترسم تنها برم

-چیزی شده؟

-بله براتون توضیح میدم فقط میاین؟

-البته...البته میام

-پس نیم ساعت دیگه تو کوچه هستم

-باشه

تماس قطع شد و سهیل پوفی کرد دست روی صورت نشسته اش کشید.

سها غلتی زد به دیوار خیره شد، کلافه زبان روی لبش کشید و غرید:

-این جوری نمیشه، باید برم مشاوره من حالم خوب نیست

عصبی لب تخت نشست و موهایش را پشت گوشش گذاشت خیره به صندل هایش گفت:

-این درست نیست

بغض کرد و دستش را روی گلویش گذاشت و باصدای مرتعشش گفت:

-نه من...من الان فقط کمبود دارم

-سها

سریع به در اتاقش نگاه کرد و سهیل در را باز کرد با دیدنش لبخند زد گفت:

-یه چیزی بده بخورم باید برم

-کجا؟ تو که دیگه صبحا کار نداری!

-سپیده زنگ زد میخواد بره پیش شوهر سابقش نمی خواد تنها بره گفت باهاش برم

-آهان، خوب کاری میکنی، الان میام

سهیل به سرویس رفت و سها دست روی صورتش کشید و نفس عمیقی کشید از اتاق بیرون رفت.

**

غزل به ساعتش نگاه کرد، منتظر بود آن دو مرد بیایند، سر تکان داد و گفت:

-امروز می فهمم چی کاره ای

همان جور که صـــورتش را با حوله خشـــک می کرد به آشـــپزخانه رفت، قهوه ســـاز را روشـــن کرد و خمیازه ای کشـید، آرین در اتاق را باز کرد، لحظه ای چشـم در چشـم شدند اما اریا چرخید و فنجان قهوه را برداشت زیر دستگاه گذاشت.

گوشی را برداشـــت و همه چیز را چک کرد، با پر شـــدن فنجان برش داشت و روی صندلی بلند نشست، شکلات تلخی برداشـت در دهان گذاشـت همان جور که قهوه اش را میخورد، متوجه شد غزل در حال حرکت است.

آرین در یخچال را باز کرد، با دیدن بطری شـــیر، برش داشت در لیوان ریخت و غرید:

-من باید حتما برم باشگاه

-نمیشه

-گند میخوره به هیکلم

اریا همان جور که خیره بود به گوشی و قهوه می خورد گفت:

-بابد منتظر مرگت باشی بعد به فکر هیکلتی؟

با تاسف سر تکان داد و چشم ریز کرد زیر لب گفت:

-اون ور داری کجا میری؟!

-چی؟

آریا هیچ نگفت اما نگران فنجانش را روی جزیره گذاشت، آرین لیوان شیر و عسلش را سر کشید و یکدفعه مشت آریا روی جزیره نشست فریاد زد:

-داری کجا میری؟!

ارین نزدیکش شد و گفت:

-چی شده؟!

اریا وحشت زده با سهیل تماس گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت، اما بوق سوم تماس رد شد، اربا ناباور سمت اتاق دوید، کاپشنش را برداشت تنش کرد و سمت کمد رفت، ته کمر را بیرون کشید، هر دو اسلحه هایی که

سرش صـــدا خفـه کن بود را برداشـــت در پشـــت کمرش،گذاشت، همان موقع برایش پیام آمد:

-با ســـپیده اومدم جایی نمیشـــه حرف بزنم، خودم زنگ میزنم

آریا سمت در دوید و آرین با بهت گفت:

-چی شده آریا؟!

آریا که کفش پا میکرد لحظه ای ایســتاد و به یک باره بلند گفت:

-زود باش بیا

ارین با ترس به اتاق رفت پالتو را تنش کرد و شلواری پا کرد دوید از خانه بیرون رفت، دید اریا ســـوار موتور اســـت، سمتش رفت و گفت:

-تو موتور داری؟

-بپر بالا

آرین ســـوار شـــد و اریا سریع موتور را به حرکت در آورد و گوشی را روشـــن کرد، با نزدیک شـــدن ماشـــین غزل به آن خانه، دندان روی هم فشرد و سرعتش را بالا برد.

ارین شانع اش را گرفت و بلند گفت:

-چی شده؟ کی داره میره کجا؟

آریا در خیابا اصلی پیچید و فریاد زد:

-یه دختر سمج که از جون خودش سیر شده

-دخترا!

اریا عصبی عربده اش بالا رفت و آریا ابروهایش بالا پرید و ارام گفت:

-قضیه خیلی جدیه!

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_پنج

*

غزل ماشین را نگه داشت وبه آن دو مرد گفت:

-اون خونس

-باشه خانم

-خوب حواستون به کلمه کلمه حرفاتون باشه

-چشم خانم

-بریم

درهای ماشین باز شد و هر سه پایین رفتند، غزل عینک دودی اش را به چشمانش زد و به اطراف نگاه کرد.

هر سه طرف دیگر خیابان رفتند، غزل نفس عمیقی کشید تا بلکه ترسش کمی آرام و قرار بگیرد.

-زنگ بزنم

غزل سر تکان داد و آن مرد زنگ ایفون را فشرد، غزل سر به زیر برد، دستانش مشت بود، صدای باز شدن در را شنید و سریع سر بالا آورد.

با دیدن آن مرد جوان چشم ریز کرد اما ان مرد متعجب به ان دو مامور با لباس رسمی نگاه کرد و متعجب گفت:

-بفرمایید؟!

-با اقای آریا اعتمادی کار داشتیم

مرد جوان به غزل نگاه کرد، شیشه ی عینکش آن قدر تیره بود که چشمانش را نمی دید، دوباره به آن دو مرد نگاه کرد و گفت:

-آریا نیستش، باهاش چی کار دارید؟!

-ازش شکایت شده

مرد چشم ریز کرد و گفت:

-چه شکایتی؟!

-یه قرار داد کاری که جلو جلو پول گرفته اما کار انجام داده و پیداش نیست

-آ...آره آریا چند وقتی نیستش

-کجا هستن؟ شما باهاشون چه نسبتی دارید؟

-من که...برادرشم

یک ابروی غزل بالا رفت و آن مرد ادامه داد:

-آریا هم چند وقتی هست رفته، یعنی رفته اون ور

غزل سریع گفت:

-کجا؟

-نمی دونم اما از ایران خسته شد رفت

غزل در دلش نیش خند زد و لحظه ای نگاهش به در افتاد و چون دَر روزنه های بین آهن هایش داشـــت اســـلحه را دســـت آن مرد جوان که داشـــت حرف می زد دید، آب دهانش را به سختی قورت داد.

از همان جا دید که چند نفری در باغ هسـتند، نفس حبس شـــده اش را با بســـتن چشـــمانش آزاد کرد و دســـت پاچه گفت:

-مطمئنید رفته دیگه؟

-بله خانم، اون جاییرو ندارن بره اگر نه که خونه بود، اصلا می خواید بیاین داخل خونرو هم بگردید

اســـلحه را در دســـتش تکان داد و غزل ناخنش را در کف دستش فشرد، اما مردی که همراه غزل بود گفت:

-نه آقا نیاز به گشـتن نیسـت چون ما مجوز ورود به ملک نگرفتیم، اما اگر اومدن حتما بگید بیاین اداره ی پلیس

-بله بله حتما

دو مرد پلیس چرخیدند و یکی از آن ها گفت:

-نبود بریم

غزل آب دهانش را به ســـختی قورت داد و سر تکان داد گفت:

-بریم

چرخید و قدم اول را با آن دو مرد برداشـت و مرد جوان به یک باره در را کامل باز کرد و دست ةزادش را بالا برد و تکان داد.

آن چند نفر که اســـلحه به دســـت بودند با آن علامت فهمیدند باید شلیک کنند.

اما همان لحظه موتوری نزدیک شد و فریاد زد:

-بخواب رو زمین

غزل قدم به عقب برداشت و با شتاب سر چرخاند با دیدن سر اسـلحه ها وحشـت زده دسـتانش روی کمر آن دو مرد نشست و کمتر از یک ثانیه روی زمین افتادند.

موتوری همان جور که از جلوی در خانه رد می شد.

کسی ـ که پشـت نشـسـته بود و دو اسـلحه داشـت و سـمت خانه گرفته بود، غزل سر از زمین بلند کرد به آن موتوری نگاه کرد، با وجود کلاه کاسکت او را شناخت و همان موقع

صـــدای شـــلیک هر چند با صـــدا خفه کن بالا رفت و چشمان غزل روی هم افتاد.

با نشـسـتن تیر در وسـط پیشـانی آن کسی- جلوی در بود و افتادنش، جیغ غزل بالا رفت، آریا از موتور پایین پرید از کنار در جلو رفت، مطمئن بود دارند سـمت در می آیند، به غزل که روی زمین بود نگاه کرد.

با یک حرکت خودش را جلوی در کشید و به کسی که جلو آمده بود شـــلیک کرد و خودش را پشـــت آن طرف دیوار کشـید، نفس زد، دوباره به غزل نگاه کرد، لحظه ای چشـم در چشـم شـدند، اما آریا دوباره خودش را جلوی در کشـید شلیک کرد.

غزل فریاد زد و آریا قبل اینکه کنار برود در را با دســـتش کشید با کمی بسته شدن در فریاد زد:

-فرار کنید...الان

آن دو مرد سر بالا آوردند و غزل سر چرخاند، آریا بار دیگر فریاد زد:

-فرار کن

یکدفعه دست غزل گرفته شد و از روی زمین بلندش کرد، می دویدند اما غزل مدام پشت سرش را نگاه می کرد که آریا یکدفعه در را با پایش باز کرد و وارد باغ شد.

غزل وحشت زده ایستاد اما مرد فریاد زد:

-بریم خانم

غزل به سختی گفت:

-آ...آریا!

اسلحه های بی صدایشان باعث شده بو او نشنود چه اتفاقی دارد آن جا می افتد.

غزل درون ماشین پرت شد و او هنوز گیج به در آن خانه نگاه می کرد که ماشین با شتاب از جایش کنده شدو دور شد، دست غزل روی شیشه نشست و به سختی گفت:

-آریا!

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_شش

@Vip Roman

**

-خانم زنگ بزنید پلیس

دســتان غزل روی سرش بود و کمرش خم بود با چشــمان درشت خیره بود به زمین، دو مرد که رنگشان حسابی پریده بود با تاســف سر تکان دادند و نفســشــان را کلافه بیرون دادند.

-خانم اینا کی بودن؟ همشــون اســلحه داشــتن، بخدا اگر اسلحه هاشون صدا داشت صدتا محله این طرف اون طرف می اومدن اون جا!

مردی دیگر گفت:

-میدونی چقدر شــلیک کردن، این یارو که با موتور اومد با چشــمای خودم دیدم از رو موتور در حال حرکت شــلیک کرد درست زد وسط پیشونی همون مردی که داشت با ما حرف میزد که اگر نمی زد من دیدم ســمت شــما نشــونه گرفته بود

سر غزل بالا آمد، دســتش را جلوی دهانش گذاشــته بود، گیج و مبهوت به اطراف نگاه کرد و مردکمی خم شد گفت:

-خانم بهتره به پلیس خبر بدید، اینا آدمای خطرناکین، الان...الان خودتون تو دردسر انداختید، اگر شناسایمون کرده باشن؟ اگر پلاک ماشین برداشته باشن؟

-شناسایی که نکردن هممون ماسک داشتیم، خانم که حتی عینکم داشت

-محمد! به هر حال معلوم بود جز یه گروه بزرگن فهمیدنش واسه اونا کاری نداره

غزل با شتاب ایستاد و آن دو مرد متعجب نگاهش کردند، غزل با زاری به خیابان نگاه کرد و گفت:

-شما برید

-خانم!

-گفتم برید

با فریاد غزل آن دو مرد هیچ نگفتند، غزل سریع در ماشین را باز کرد کیفش را برداشت و جلوی خیابان ایستاد، با دیدن تاکسی- زرد که جلوی پایش ایستاد بی معطلی سوار شد و گفت:

-مستقیم برید، سر چهاره برید سمت راست

-باشه خانم

غزل به دســـت لرزانش نگاه کرد، اما لحظه ای نگاه پر از ملامت آریا را فراموش نمی کرد، لب زیر دندان کشـــید و دست دیگرش روی چشمانش نشست، فکر می کرد جزئی از آدمهای خطرناک آن خانه باشـــد اما با کار آریا متوجه شد اصلا چیزهایی که فکر کرده است درست نیست.

-خانم الان کجا برم؟

دستش پایین رفت به خیابان نگاه کرد آب دهان قورت داد و گفت:

-بازم برو سمت راست

-همین خیابون؟

-آره

سر ماشین کج شد و ماشین وارد خیابان شد، پوست تن غزل دون دون شـــد، عرق که بک یک باره روی کمرش نشست را حس کرد.

به خانه نزدیک شـــد اما در کمال ناباوری، در خانه بســـته بود و به حدی خلوت بود که انگار آن اتفاق ها در ذهن غزل شکل گرفته است!

با چشمان درشت به آن جا نگاه می کرد، ماشین که جلوتر رفت غزل دست پاچه گفت:

-یه لحظه نگه دارید

مرد آرام ماشین را نگه داشت، غزل سر چرخاند از شیشه ی پشت ماشین به همان خانه نگاه کرد، اما انگار همه چیز در امن و امان بود.

آب دهانش را به سختی قورت داد و زیر لب گفت:

-تو...تو آدم کشتی!

-خانم پیاده می شید؟

غزل رو چرخاند و به یک باره دید چند ماشین مشکی از رو به رو دارند می آیند، دستش را به صندلی گرفت و چشمانش ریز شد.

ماشین ها جلوی همان خانه ایستادند و چندین مرد و زن پیاده شدند، یکی از خودشان در را باز کرد و بقیه وارد شدند.

غزل وحشت زده آب دهانش را قورت داد به ماشین های شیسه دودی شان نگاه کرد، مردی وارد پیاده روشد تا خواست به اطراف نگاه کند غزل خم شد و سریع گفت:

-خیلی آروم حرکت کن برو

مرد راننده که مشـکوک شـده بود ماشـین را به حرکت در آورد، با دور شدن ماشین غزل بالا آمد به همان ماشین ها نگاه کرد.

-خانم خوبید؟

غزل رو چرخاند و مرد گفت:

-رنگ به روتون نیست

دستش رو دهانش نشست با بهت گفت:

-من چی کار کردم خدا! چی کار کردم!

**

سرعت آرین بالا بود اما فریاد زد:

-آریا یه چیزی بگو

دست به خون نشسته اش را به یک طرف سینه اش گرفته بود، حتی نفس کشـیدن هم برایش سـخت بود، آرین به گریه افتاد فریاد زد:

-چرا دیوونه شـدی؟ چرا رفتیم اون جا؟ اون دختر کی بود آریا؟!

آریا چنگ زد پهلوی آرین را و به سختی گفت:

-منو...بیمارستان...نبر

-آریا داری میمری، تیر خورده تو سینت!

-اگـــر...بـــبریـــم...پـــیـــدامـــون مـــیـــکـــنن...رمـــز گوشی...سیزده...هفتاد...شش...زنگ بزن سهیل...میدونه چی کار ک...

تنش کج شد و اگر دیست آرین با شتاب عقب نمی رفت و نمی گرفتش آریا روی زمین می افتاد.

موتور را کنار آن بیان نگه داشـــت و سریع پایین رفت، اشکش چکشید و آریای بی جان را در آغوش گرفت و پایین کشیدش.

دســت در جیب هایش کرد و دیدِ تار گوشی را در آورد رمز را باز کرد وبا عجله با سهیل تماس گرفت.

*

سهیل با لبخند گفت:

-اشکال نداره

-بازم شرمنده

-اینو نگید، برید به سلامت

سپیده با لبخند وارد خانه شد و در را بست، سهیل چرخید برود که تلفنش زنگ خورد با دیدن اســـم امید لبخند زد و سریـع تماس را وصل کرد:

-جانم د...

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_هفت

-سهیل برس...سهیل یه کاری کن آریا داره می میره

سهیل برآشفت و با ترس گفت:

-چی شده؟!

-تیر خورده...یکم...یکم بالاتر قلبش

به صورت آریا نگاه کرد و با زاری گفت:

-بهم گفـت بیمـارســـتـان نبریمش...امـا خون ریزیش زیاده...داره میمیره خدا

-یا علی!...بمون...نه نه بیا خی...

-موتور داریم...بیهوشه نمی تونم بیارمش

سهیل به ماشینی که قرض گرفته بود نگاه کرد و گفت:

-الان میان فقط آدرس بگو

**

صحنه ها مدام در ذهنش تکرار می شد، فریاد آریا مدام در گوشش پخش می شد، پیشانی به فرمان ماشین چسبانده بود و دقایق طولانی به همان حالت بود و هنوز در شوک بود.

صدای تلفنش را می شنید اما جان جواب دادن را هم نداشت، سر بالا آورد و هر دو دستش کنار صورتش نشست، چشمان خمارش بسته شد و آرام گفت:

-من چی کار کردم؟! اون...اون یه نفر بود...اونا چند نفر

دستانش به یک باره روی فرمان نشیت فریاد زد:

-اگر بلایی سرش اُورده باشن چی؟! تو چی کار کردی دیوونه!

باز صدای زنگ گوشی بلند شد، قطره اشکش چکید و سرش به کنار شیشه نشست، با صدای رعد و برق به آسمان نگاه کرد و خیلی آرام گفت:

-فهمیدی رفتم...اومدی...من جونتو به خطر انداختم!

صدای زنگ گوشی قطع نمی شد اما او اصلا نمی توانست صحبت کند، با دیدن قطره های باران بغضش شکست و صدای هق هقش بالا رفت.

**

یک ساعت نیم پیش

آریا جلو رفت و با دیدن فرد رو به رویش به یک باره خم شـــد تیر به در برخورد کرد و آریا ســـمت ران پای همان شخص شلیک کرد.

چشـــم چرخاند در باغ به ســـه نفری که روی زمین افتاده بودند نگاه کرد.

جلو رفت، باز به اطراف نگاه کرد و ســـمت خانه رفت و بلند گفت:

-قرار نیســـت نفر آخر کشـــته بشـــه، بیا بیرون می خوام یه چیزایی بگم بهشون برسونی

همان جور که چشـــمانش همه جا کار می کرد آرام ســـمت ساختمان قدم بر می داشت.

-برو بگو آریا دیگه اون آریای ســـاده ای نیســـت که فقط درس میخوند کاری به کار کسی_ نداشـــت، بگو آریا شـــده شبیه خودتون

نیش خند زد و عربده اش بالا رفت:

-بگو بی رحم شـده، می کُشـه، یکی یکیتون می کُشـه، من از کسی نمی ترسم

جلوی در ایستاد و پشتش پنهان شد، سر تکان داد و گفت:

-بگو من جز بازی نبودم حالا که مهره اصـــلیم همتون از بازی می ندازم بیرون

سر جلو برد درون خانه را دید زد، همان جور که هر دو دستش اسلحه بود و جلو گرفته بود، وارد خانه ی بزرگشان شد و فریاد زد:

-به پدرام برســـون، جونشـــو میگیرم، حتی اگر یک ثانیه به مرگم مونده باشه جونشو می گیرم

جلو تر رفت لحظه ای یک نفر نصـــف تنه اش از اتاق کار پدرش بیرون آمد و ســـمت او شـــلیک کرد، آریا با شـــتاب خودش را پشت ستون کشید و فریاد زد:

-این همه زنده نموندم که الان با شلیک تو بمیرم

یکدفعه مرد بدحالی که به پابش تیر خورده بود جلوی در ورودی ظاهر شد، با دیدن آریا شلیک کرد.

صدای فریاد آریا مساوی شد با شلیک پی در پی فرد پشت در اتاق به آن مرد جلوی در، با افتادن مرد روی زمین، آن شـــخصی ـــ که پشـــت در اتاق بود با بُهت به آدم های خودشلن نگاه کرد و عصبی عقب رفت غرید:

-چی کار کردم؟!

آریا از درد در خود پیچید، لب روی هم فشـــد، چشـــم چرخـانـد در خـانـه، همـه چیز هنوز مرتـب بود، دیتس را بیشـتر به سـینه اش فشرـد و اسـلحه را در دسـت دیگرش محکم گرفت و از پشـت سـتون همان جور که نشـسـته بود سرک کشید.

مرد همان لحظه کمی بیرون آمد تا شـــلیک کند اما آریا غافلگیرانه به پایش شـــلیک کرد، مرد فریاد زد روی زمین افتاد و آریا دست به دیوار گرفت به سختی ایستاد.

اسـلحه ی دیگر را پشـت کمرش گذاشـت و همان جور که دستش روی سینه اش بود و جان راه رفتن نداشت، تلو تلو خوران سمت اتاق رفت.

مرد با دیدنش در همان دردش دســت بالا برد که شــلیک کند اما آریا با بی رحمی به دســتش شــلیک کرد، صــدای عربده ی مرد بالا رفت.

دســتش را به چهار چوب در گرفت، دیدش تار شــده بود، صورتش از عرق خیس بود.

آب دهانش را به ســختی قورت داد و از کنار مرد گذاشــت جلوی مانیتور ها ایســتاد، با همان دید تار همه را از نظر گذراند.

دستش سمت کیبرد رفت، به زانو در آمد اما دست لرزانش با سرعتت روی کیبرد حرکت کرد، چشــمان خمارش به مانیتور ها خیره شــد با اتمام کارش به کیس کامپیوتر نگاه کرد.

به ســختی جلو کشــیدش و کنارش را باز کرد، دســت پیش برد قطعه ای برداشــت، دســتش را به میز گرفت اسلحه را برداشت و با درد گفت:

-بهشون...بگو...آریا...رئیس گله هست

از کنار مرد که از درد ناله می کرد گذشــت، با همان بی حالی ســمت در رفت، لحظه ای با دیدن عکس خودش و آنا،

چنگ زد قاب عکس کوچک را برداشـــت از خانه بیرون رفت.

به جای رفتن به سمت در، سمت ته باغ رفت، از درد فریاد زد کمرش را به دیوار کوبید، چشم بست نالید:

-برو...الان...میرسن

سر چرخاند به وســـایل کهنه ی کنار دیوار نگاه کرد، بالا رفت، نفس عمیق کشید، خودش را از دیوار بالا کشید اما صـدای عربده ی پر دردش سر آرین را سـمت او چرخاند، آرین سمتس دوید، با دیدنش چشمانش درشت شد گفت:

-آریا!

آریا اسلحه و قاب را سمتش گرفت به سختی گفت:

-کمک کن...بیام پایین

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_هشت

آرین اسـلحه را گرفت پشـت کمرش گذاشـت و قاب را در جیب پالتو، دسـتانش را بالا برد و آریا پاهایش را آویزان کرد.

-آروم بیا داداش...آروم

آریا پایین پرید و همان موقع در آن طرف باغ باز شـد، آریا از درد ناله کرد و شانه ی آرین را چنگ زد گفت:

-بریم آرین...اومدن

آرین دست زیر شانه اش برد و تقریبا تا کنار موتور دویدند، آرین نشست و آریا پشت او نشست.

**

سـهیل کنار آرین نشـسـت، به نیم رخ آرین که سر به زیر داشت نگاه کرد و گفت:

-خوب میشه

آرین نگاهش کرد و گفت:

-هیچی نگفت، چرا باید مب رفتیم اون جا؟ اون دختره کی بود؟

-من که چیزی نمی دونم جوابتو بدم

هر دو دطتش روی صورتش نشست و غرید:

-این همه گفت پنهون میشم، رفت تو دل شیر که!

-می بینی که اومد بیرون

-آره با یه تیر تو سینش چند سانتی متری قلبش، اصلا زنده میمونه؟!

-مهمه؟

آرین متعجب نگاهش کرد و گفت:

-داداشمه، می فهمی چی میگی؟!

-دیر نیست واسه گفتن این کلمه؟ داداشمه!

نیش خند زد رو چرخاند و آرین عصبی ایستاد غرید:

-تو کی هستی هان؟ اصلا چی میدونی؟!

سهیل بی توجه دست به سینه نشست و گفت:

-تو فکر کن همه چیو

آرین تا دهان باز کرد در اتاق باز شد، سهیل سریع ایستاد، آرین دست پاچه کفت:

-چی شد؟!

-تیر در اوردیم اما خون زیادی از دست داده، گروه خونیش چیه؟

آرین آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

-آ مثبت

دکتر رو به سهیل گفت:

-یه زنگ میزنم یه جا میگم خون آماده کنه برو بردار بیار

-باشه

سهیل سریع به دنبال آن دکتر رفت و آرین سمت در رفت و آهسته در را باز کرد، برادرش را روی تخت وسط اتاق دید، دستش مشت شد و مردی درون اتاق غرید:

-درو ببند

آرین عقب رفت و عصبی انگشتانش فرو رفت در موهایش، چشم چرخاند در آن خانه که شبیه درمانگاه بود، آن جا را از قبل آریا به سهیل نشان داده بود.

**

دقایق طولانی بود که به آن کوچه رسیده بود و در ماشین بود خیره به روبه رویش مانده بود.

سپیده کلافه پنجره را باز کرد غرید:

-کجایی غزل از دلشوره مر...

با دیدن ماشـــین غزل در کوچه، ابروهایش بالا رفت و زیر لب گفت:

-چرا بالا نمیاد؟!

سریع چرخید چادرش را برداشت و با عجله از پله ها پایین رفت، در کوچه را باز کرد، غزل را که به جلو زل زده بود دید، آرام بیرون رفت.

جلوی در رســـید، کمی خم شـــد نگاهش کرد متعجب به شـیشــه زد، غزل گیج سر چرخاند، سـپیده در را باز کرد و گفت:

-خوبی تو؟ چرا پیاده نمیشی؟!

غزل پلک زد و سپیده مشکوک نگاهش کرد گفت:

-چیزی شده؟ چرا جواب تلفنامو نمی دادی؟!

با صـدای شـنیدن باز شـدن در، سـپیده چرخید و سـها را دید، سها لبخند زد و گفت:

-سلام

-سلام عزیزم

سها به غزل درون ماشین نگاه کرد و دستی برایش تکان داد گفت:

-سلام غزل

سپیده کلافه سر چرخاند گفت:

-غزل پیاده شو بریم بالا

رو به سها گفت:

-کجا میری، می خواستم بگم تو هم بیای بریم

-من وقت دکتر دارم، اما انگار غزل یه چیزیشه

سپیده کلافه خم شد غرید:

-غزل یه چیزی بگو داری دیوونم می کنی

سها جلو رفت و خم شد دقیق به غزل رنگ پریده نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده عزیزم؟

غزل فقط نگاهشان می کرد، سپیده دست غزل را چنگ زد فریاد زد:

-نگرانم کردی، یه چیزی بگو!

غزل خیلی آرام و زیر لب گفت:

-آریا

ابروهای سها بالا رفت و سپیده گفت:

-آریا چی غزل، امروز چی شد؟!

سها به نیم رخ سپیده نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟!

-بیا کمک کن ببریمش تو خونه، می فهمی

سپیده ماشین را دور زد و در سمت غزل را باز کرد.

سها هم سریع سمتشان رفت و هر دو کمک کردن غزل که انگار جانی در تن نداشت پیاده کردند.

سها سریع گفت:

-بریم خونه ی ما

سمت در خانه بردنش و سها در را با کلیدش باز کرد، غزل پلک زد و به یک باره پاهاش بی جان شد.

-آریا

با زانو زمین خورد، سپیده به گریه افتاد کنارش زانو زد سرش را در آغوش گرفت گفت:

-داری می ترسونیم غزل، چی شده؟ این چه حالیه!

سـها گیج بود اما سـمت خانه دوید تا برای غزل آب قند بیاورد، سـپیده صـورت غزل را با دسـتانش قاب گرفت گفت:

-یه چیزی بگو غزل...بگو رفتی چی شد!

غزل دوباره پلک زد اما همان لحظه قطره اشـکش چکید و ناواضح گفت:

-من چی کار کردم؟!

سـها با همان عجله دوید از پله ها پایین رفت، زانو زد و لیوان را سمت دهان غزل برد گفت:

-یکم بخور

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_پنجاه_نه

سـپیده لیوان را از دسـتش گرفت و به زور کمی به خورد غزل داد، در آغوش گرفتش و سرش را بوسید گفت:

-چی دیدی که به این روز افتادی؟!

-این جا سرده، زمین خیسه، ببریمش تو

هر دو غزل را بلند کردند به خانه بردند، سـها برایش پتویی آورد روی شانه هایش انداخت.

سپیده دست سرد غزل را گرفت و گفت:

-بگو عزیز دلم، بگو یکم آروم بشیـــ، آریا تو همون خونه بود؟!

سها گیج شده بود و به لب های غزل نگاه کرد، غزل سرش را به چپ و راست تکان داد و آرام گفت:

-نبود...آریا...اون جا نبود

-پس چی؟

غزل پلک زد با یاد آوری آن صـــحنه ها چشـــم بســـت و گفت:

-فقط یک ثانیه دیرتر می رسید، اونا مارو کشته بودن

نفس سپیده حبس شد و سها متعجب گفت:

-کیا؟!

-تو خونشون بودن، چندین نفر اسلحه به دست

سپیده عصبی به یک باره فریاد زد:

-گفتم نرو، گفتم بی خیال شو

دستان غزل روی گوش هایش نشست و با زاری گفت:

-داد نزن...داد نزن

سپیده سریع دستانش را گرفت گفت:

-باشه، باشه عزیزم ببخشید

غزل با زاری نالید:

-دارم دیوونه میشم، اون به خاطر من اومد... به خاطر من رفت تو درو بست که فرار کنیم

سها با بهت گفت:

-آریا؟!

غزل سر تکان داد و گفت:

-دیدمش، داد زد بخوابیم رو زمین، نگاهش می کردم، نگاهم کرد...

سها بهتش زده بود و سپیده متعجب گلت:

-یعنی کامل خودشو نشون داد؟!

غزل سر تکان داد و گلویی صـــاف کرد از اول همه چیز را برای آن دو که دهانشان باز مانده بود تعریف کرد.

**

-معمولا نمی ذاریم کسی_ اینجا بمونه، اما بهتره امشـبو این جا باشه، شرایطش خاصه

سهیل سر تکان داد و آرین سریـع گفت:

-میشه پیشش ب...

-نه، اینجارو با بیمارستان واقعی اشتباه نگیر پسر جون، برو خونت فردا هم بیاین اگر بهتر بود برش دارید ببریدش

آرین عصبی رو چرخاند و سهیل گفت:

-باشه ممنون

-پول عملشو دادید اما پول امشب موندنشم باید بدید

سهیل سری تکان داد گفت:

-باشه فردا اومدیم دنبالش میارم

به آرین نگاه کرد و گفت:

-بریم

-کجا بریم، حتی بهمون نگفت بهوش اومده یا نه

-تو غزلی؟

هر دو متعجب به آن دکتر نگاه کردند و او گفت:

-وقتی نیستید منم نمیگم

-یعنی چی؟

-داداشـــت بهوش اومد، دو بار گفت غزل بعدم خوابید، الانم که مورفین بهش زدیم

سـهیل کلافه سرش را به نشـانه ی تاسـف تکان داد و آرین گیج گفت:

-غزل کیه؟

-فعلا بیا بریم

سـهیل راه افتاد از آن جا بیرون رفت، سـمت موتور رفتند اما آرین سریـع شانه اش را گرفت و سمت خودش چرخاند پرسید:

-نکنه همون دخترس که امروز دیدمش؟!

سهیل هیچ نگفت و آرین تخت سینه اش کوبید فریاد زد:

-باید بدونم داداشـــم به خاطر کی جونشـــو کف دســـتش گذاشته، فقط با دوتا اسلحه رفت بین اون همه آدم!

-خودش دوست داشته باشه میگه

آرین خنده ی هیستریکی کرد و چند بار سر تکان داد گفت:

-باشه، باشه

سهیل چرخید سوار موتور شد و روشنش کرد گفت:

-بپر بالا داداش مهربون

آرین عصبی پشت ترکش نشست و سهیل موتور را به حرکت در آورد، سرعتش را بالا برد و بلند گفت:

-داداشت از سنگ شده، اما تو این مدت فقط یه نفر بوده که خود واقعیه آریارو دیده

آرین هم بلند گفت:

-کی؟!

سهیل به جای جواب آرین گفت:

-آریا حتی به آرزوهاشم نرسید، قبلا که به خاطر مامانت الانم که به خاطر بابات

نیش خند زد کمی سر چرخاند و بلند گفت:

-دیگه کاری بود باهاش بکنید؟

-انگار آریا همه چیز بهت گفته

سهیل سر تکان داد گفت:

-آره گفته، یکم خودشو خالی کرده، از بی وفاییهای اطرافش گفت، از نامردیا

آرین دندان روی هم فشرد و سکوت کرد، خیلی زود به آن کوچه رسیدند.

سهیل ماشین غزل را دید و پوفی کرد زیر لب غرید:

-باز چی کار کردی دختر!

موتور را نگه داشت، هر دو پایین رفتند و همان لحظه در خانه ی سهیل باز شد، غزل به سهیل و آرین نگاه کرد و سپیده سریع سلام کرد.

آرین به آن دو دختر نگاه کرد، غزل هنوز حال بدی داشت که بازویش در دست سپیده بود، آرین با چشمان ریز شده به آن دختر نگاه میکرد.

-خیر باشه، چیزی شده؟!

با سوال سهیل، آرین کلافه نگاه گرفت سمت خانه ی آریا قدم برداشت، سپیده نفس عمیقی کشید و گفت:

-امروز غزل یکم ناخوشه

با اسم غزل آرین با شتاب سر چرخاند به آن دختر بد حال نگاه کرد، سهیل سر کج کرد و گفت:

-لازم نیست ببریمش دکتر؟

-نه نه، یکم بخوابه خوب میشه

غزل در تمام مدت چشـــم دوخته بود به موتور ســـهیل، سپیده نگاهش کرد و گفت:

-غزل جان بیا بریم

او را کشـــید و غزل بالاخره نگاه گرفت، به ســـهیل نگاه کرد اما آرام نگاهش کشیده شد سمت آن مردی که با چشمان ریز شـــده خیره اش بود، پلک زد و همراه ســـپیده از کنارش گذشت.

ســـپیده در را با کلیدش باز کرد، آرین عصـــبی جلو رفت آن دو دختر وارد خانه شـــدند خواســـتند در را ببندند، اما پای آرین بین در قرار گرفت، ســـپیده متعجب سر چرخاند با دیدن پای بین در سر بالا برد با ابروهای در هم به آرین نگاه کرد و گفت:

-بله!

-خونمه اگر اجازه بدید

سـپیده جا خورد یکدفعه کمی عقب رفت دسـت پاچه گفت:

-ب...ببخشید

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت

آرین به غزل نگاه کرد و همان جور وارد خانه شـد و در را بست، سپیده متعجب از نگاه پر از کینه ی آن مرد به غزل تعجب کرد و گفت:

-چیزی شده؟!

آرین بی توجه سـمت خانه رفت و در را با کلیدش باز کرد، غزل نگاهش می کرد و آرین وارد خانه شـد هر دو چشـم در چشـم شـدند، اما آرین با خشـم در را بهم کوفت و باعث شد غزل از جا بپرد.

سپیده با خشم غرید:

-دیوونستا!

راه افتاد و گفت:

-غزل جان یکم حواســـت باشـــه از پله ها میریم بالا زمین نخوری

کمک کرد غزل را به خانه اش برد و روی مبل نشـــاندش، شال را از روی سرش کشید و گفت:

-می خوای یه دوش بگیری؟

-نه

-غزل خودتم فهمیدی این راه خیلی خطرناکه، بی خیال آریا شو

-من آریا رو تو دردسر انداختم

-باز گفت

-اگر امروز به خاطر من نمی اومد الان مرده بودم

-ببین غزل کار آریا رو بی حکمت ندون، یعنی من حس می کنم آریا عمدی ازت دور شـــده، به خاطر اون آدمای خطرناک که تو آســـیب نبینی، اگر این چیزایی که از آریا گفتی درســـت باشـــه، این یعنی آریا نگرانت بوده که دور شـده، لطفا اینو بفهم دیگه نزدیکش نشـو، وگرنه آریا ازت

دور نیســت می تونســت بیاد پیشــت اما ببین، نمیاد چون خودش میدونه چه خبره

-این یعنی جون آریا تو خطره

-باشه یا نباشه قرار نیست جون تو هم به خطر بیوفته

تلفن غزل زنگ خورد، اسـم مادرش روی گوشی خود نمایی می کرد، کلافه تماس را متصل کرد:

-بله مامان

مادرش پچ پچ کنان گفت:

-سریـع بیا خونه

-چی شده؟

-بیا حاجی باهات کار داره

-مامان من اصلا ح...

-کار واجب داره مدام میگه زود بگید غزل بیاد

غزل چشم بست و مادرش غرید:

-غزل لفتش نده زود بیا

تماس قطع شد و غزل با زاری گفت:

-باز چه خوابی برام دیدن

-کی؟

-حاج یوسف خونمونه انگار کار مهم داره

-با این حالت میخوای رانندگی کنی؟

-بدتر این حالم اومدم دم خونت

-بیام باهات؟

-نه میرم خودم

از جایش بلند شد و گفت:

-فردا میام پیشت

-مراقب باش رسیدی یه تک بزن

خیالم راحت بشه

-باشه

*

سـها نگران به سـهیل که لباسـش را در آورد نگاه کرد و گفت:

-حالش خیلی بده؟!

-خیلی، وگرنه این جا کســـیو نگه نمیداره، بهش خون هم تزریق کردن بس که خون از دست داده بود

-وای بیچاره!

-تو خبر نداشتی غزل میره اون جا

-نه بخدا این بار نگفت به من، اما وقتی اومد شـــبیه یه مرده بود، خیلی حالش بد بود

سهیل آرام نشست و گفت:

-به خاطر غزل بی خیال جون خودش شد

سها کنارش نشست و با بغض گفت:

-زنده می مونه؟

-نمی دونم، خیلی ترسیدم

-یعنی انقدر غزل دوســت داره که جونشــو گذاشــت کف دستش؟

-خودش قبول نمی کنه اما خیلی بیشــتر این که تصــور کنی خاطر غزل می خواد

سها اشک ریخت و آرام گفت:

-کاش می شد براشون کاری کرد، چون منم کاملا حس کردم غزل واقعا عاشق آریا شده

سهیل پوفی کرد و گفت:

-تو اون دوازده روز این دوتا واقعا دلشـــونو باختن، هیچ کس باور نمی کنه

-کاش مشـــکل آریا حل بشـــه، این جوری میتونن به هم برسن، البته با وجود فرهاد نمی دونم بگم غیر ممکنه یا نه

-یه چایی بده بخورم

-شام

-نه فقط چایی بده، اما غذا رو بذار میبرم واسه آرین

-باشه.

غزل در را باز کرد، سر حاجی و فرامرز چرخید و مهلا سریع ایستاد و گفت:

-سلام دخترم

غزل سر تکان داد و رو به همه گفت:

-سلام

حاجی جوابش را داد و مهلا نزدیکش شد کیفش را گرفت و گفت:

-تو برو بشین من کیفتو می ذارم تو اتاقت

غزل سر تکان داد، سمت مبل های راحتی آن طرف سالن رفت، کنار پدرش نشست و گفت:

-کارم داشتید؟

-چیز زیادی به جشنتون نمونده

غزل با ترس از گوشه ی چشم به پدرش نگاه کرد و حاجی ادامه داد:

-هر چیزی یه رسم و رسومی داره

چشمان غزل ریز شد و گفت:

-رسم؟!

-خانواده ی پسر باید مطمئن بشن، البته مطمئن هستن اما این کار محکم کاریه

-چه کاری بابا حاجی؟!

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت_یک

حاجی کمی دست دست کرد و نگاه دوخت به استکان چای نخورده اش و گفت:

-میری پیش دکتر یه معاینه می کنه یه نام...

غزل با شـــتاب از جایش بلند شـــد تا دهن باز کرد فرامرز دستش را گرفت، حاجی نگاهش کرد و گفت:

-چیز خاصی نیست که بخوای ناراحت بشی، یه دکتر مثل همه دکترا

غزل با شتاب دستش را از دست فرامرز بیرون کشید و رو به حاجی گفت:

-هیچ کس مقصر نیست، اما واسه خودم متاسفم که تو این خانواده هستم

مهلا سـیلی بر گونه اش کوبید و حاجی خشـمگین نگاهش کرد اما غزل چرخید با قدم های بلند به اتاقش رفت و در را بهم کوفت، با زاری پشت در روی زمین افتاد و بی صدا اشک ریخت.

حال خیلی بدی داشت، آن رو کم عذاب نکشیده بود، با حسی که داشت دست روی زمین فشرد، فهمید باز هم بر حسب عادت همیشی موقع استرس و فشار باز هم عادت ماهانه شده است.

به سختی ایستاد، دستش را به دیوار گرفت، سمت حمام رفت.

*

-غزل

چشم باز نکرد و مهلا کلافه گفت:

-غزل جان، بیدار شو، فرهاد اومده دنبالت

باز هم چشم باز نکرد و مهلا عصبی تکانش داد گفت:

-دختر پاشو

-ولم کن مامان حالم خوب نیست

-باید که بری سر کار، خب با فرهاد برو

غزل عصبی نشست، فریاد زد:

-چرا دست از سرم بر نمی دارید؟!

چشمان مهلا درشت شد و غزل با همان عصبانیت گفت:

-خانوادگی میخواین دیوونم کنید، بذار خبر خوش بدم، موفق شدید دیوونه شدم، به حاجیتون مشتلق بده بگو دخترم به خاطر زورگویی ماها دیوونه شده

-غزل!

غزل با شتاب از تخت پایین رفت و گفت:

-اما کور خوندید، من دکتر نمیرم، من اینم خواستن قبول کنن نخواستنم به درک، به درک، به درک

مهلا عصبی سمت در اتاق رفت و گفت:

-فرهاد تو حیاطه

غزل نیش خند زد و گفت:

-همه چیز زیر سر توئه کثافته، اون روز دیدم بابات داره با حاجی پچ پچ می کنه، باید حدس می زدم باز قراره عذابم بدید

دست روی شکمش گذاشت و خم شد در کشو را باز کرد گفت:

-مامانم انقدر به فکر ناراحتی حاجیه نپرسید چرا حالت بده

چند مسکن قوی برداشت، در دهان ریخت و لیوان آب را سر کشید گفت:

-خوب نمیشم اما می خورم

لباس های کارش را تنش کرد و کیفش را برداشـــت از اتاق بیرون رفت، مهلا از آشپزخانه نگاهش کرد، اشک ریخت و زیر لب گفت:

-فکر می کنی خوشـحالم بابام این جوری گفت؟ زن عموی بیشـــعورت همه جا پخش کرده دخترم راســـت میگه غزل دست خوردس

اشکش را پاک کرد و گفت:

-برو دکتر دختر، برو تو دهنی بزن بـه همـه...بمیرم برات عزیزم

غزل با لب کج شـــده به دســـت گل فرهاد نگاه می کرد، اما عصبی دسته گل را کنار زد و سمت ماشینش رفت، فرهاد متعجب گفت:

-یعنی چی؟!

غزل در ماشین را باز کرد اما دستش که سوئیچ درونش بود را بالا آورد و با تهدید گفت:

-کور خونـدی برم دکتر، من همینم خواســتی بخواه نخواســتی به درک، من دکتر نمیرم خودتم می دونی کسی_ زوری نمی تونه ببرتم

فرهاد نزدیکش شد و گفت:

-انقدر سخته؟!

-سخت نبود اما چون چیزیه که تو میخوای نمیرم

-باید بری

-باید که میگی خندم می گیره، من جایی نمیرم جناب شکیبا، همینم بدون هیچ نامه ی سلامتی، خودتم بکشی نمیرم

-پس چیزی هست

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-هر چی تصـورت بگه، اونش به من مربوط نیسـت، چون من ضامن تصورات تو نیستم

درون ماشین نشست در را بست اما فرهاد با شتاب در را باز کرد و گفت:

-چیه میخوای حاجی نفهمه نوه ی عزیزش چی به روزش اومده؟

غزل نگاهش کرد و فرهاد سر تکان داد و گفت:

-خیلی سنگتو به سینه میزنه، این روزا گیر داده بهم که بلند شده اومده دفترت، مطمئنم تو گوششو پر کردی، اما غزل خانم بهش نشون میدم تویی که مشکل داری نه من، بهش می فهمونم

-گمشو کنار

-قصد داری منو تو چشم همه خراب کنی اما ببین چطوری خارت می کنم

-من که چیزی به حاجی نگفتم اما ببین کجا گند بالا اوردی که لاپورتتو به حاجی. دادن، دم اون آدم گرم، داری خارم می کنی بپا خودت خار نشی آقای دو رو

در ماشین را با حرص کشید و فرهاد عقب رفت گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت_دو

-یه چیزی بوده، حس من دروغ نمیگه، اون پسـره باهات خوابیده، اینو به حاجی ثابت می کنم، بعدشم با سرافکندگی زنم میشی.حاجی التماسم می کنه که بگیرمت، اون وقته که جیکت در نمیاد دختره ی پررو

سمت ماشینش رفت گوشی را روشن کرد و تماس گرفت، صدای مرد را شنید:

-بله آقا؟

-مگه نگفتم اون مرتیکه که دزدیدتش برام بیار

-آقا باور کن دور شده فعلا بهش دسترسی نداره

-خفه شو، باید برام پیداش کنی، فرصتت کمه وگرنه زندت نمی ذارم

-چشم

ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-فردا باید یه کاری کنی

-هر کاری بگید انجام میدم

**

سهیل کنار تخت ایستاد و آریا با چشمان بسته گفت:

-خوبه؟

-آره نگران نباش

-فیلمارو...پاک کردم...اما بازم...نگرانشم

-چی کار کنم داداش؟

-تو گوشیم...یه برنامس...نوشتم غزل

-خب، اینو...مدام نگاه کن...هر جا میره بفهم...معمولا جای خاصی نمیره...دفتر...دادگاه...آگاهی...خونه...خونه سپیده...رستوران

-باشه داداش

-تا بهتر میشم...فقط چشمت...به گوشی باشه

-نگران نباش، رستورانم حرف زدم ده روز گفتم نیستی مدیر انقدر ازت خوشش اومده قبول کرد اما قول گرفت بعد ده روز بریم

در اتاق باز شد و گفت:

-گفت ببریمش

آریا چشم باز کرد و آرین جلو رفت گفت:

-خوبی؟

آریا دست سالمش را در دست سهیل گذاشت و نیم خیز شد، از درد چهره در هم کشید و گفت:

-یاید عادت کنی به این آبکش شدنا

آرین نیش خند زد و گفت:

-اونا دنبالت نبودن، تو بودی که خودتو انداختی جلوی اسلحه شون به خاطر یه دختر

ابروهای آریا در هم رفت و سهیل سریع گفت:

-الان وقت بحث نیست، این یارو بد اخلاقه بلند بشید بریم

هر دو کمک کردند و آریا را به ماشین انتقال دادند، سهیل ماشین را به حرکت در آورد و آرین چرخید به آریا نگاه کرد و گفت:

-غزل خانم هم دیدم

آریا دندان روی هم فشرد و آرین رو چرخاند و با نیش خند گفت:

-مامان بابای ما رو باش، فکر می کردن بچشون مدام در حال جنگه، خبر ندارن آقا پسرشون با یه دختره می پره عاشقشم هس...

-آرین

با صدای فریاد آریا، سهیل عصبی غرید:

-آروم باش نفهم، باز زخمت خون ریزی می کنه

-دهن...اینو ببند

-آره دهنمو میبندم که نگم بی خیال جون خودت شـــدی واسه اون دختر رفتی جلو

متعجب سر تکان داد و گفت:

-برام ســـواله این غزل خانم کیه، چجوری باهاش آشـــنا شدی

سهیل عصبی غرید:

-نمیشه تا وقتی حالش بده خفه بشی؟

-نمی دونم داداش، اگر داداشـــتو تو این وضـــعیت ببینی و بدونی دلیلش چیه خفه میشی یا نه، اما من نمی تونم

-اگر داداشـــت برات مهم بود، تو اون موقعیت ولش نمی کردی

آرین دندان قروچه ای کرد و سهیل از آینه به صورت عرق کرده ی آریا نگاه کرد و نگران گفت:

-خوبی؟

گوشی را سمت سهیل گرفت و گفت:

-چک کن

ســـهیل گوشی را گرفت و بازش کرد، در آن برنامه رفت چشم ریز کرد و گفت:

-دفتره

-باشه

آرین پوفی کرد سر چرخاند، سـهیل آریا را به خانه رسـاند و داروهایش را هم خرید که آریا به موقع بخورد که زخمش چرک نکند.

اما تا لحظه ای مسکن ها دوباره بیهوشش کند مدام نگران غزل بود، سـها برایش سـوپ درسـت کرده بود و سـهیل به خانه آریا آورده بود تا بیدار شد آرین به خوردش بدهد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت_سه

*

آریا به سختی به بالشتی که آرین برایش گذاشته بود تکیه داد و آرین سینی را روی پایش گذاشت و گفت:

-زیاد داغ نیست بخور

آریا قاشق را برداشت و همان جور که سوپ را هم می زد گفت:

-سهیل کی رفت؟

-یک ساعت پیش

قاشقی از آن سوپ خورد و آرین دست به سینه ایستاد گفت:

-نمی خوای چیزی بگی؟

-چی مثلا؟

-که غزل خانم تو زندگیت چه نقشی داره

-به تو مربوط نیست

-چرا مربوط نیست، تو مگه داداشم نیستی

-چیزی نیست که بخوای بدونی

آرین خشمگین صدایش بالا رفت:

-چیزی نیستو رفتی به خاطرش تیر خوردی؟ چیزی نیست و سریع اسلحه برداشتی رفتی که از اون خونه دورش کنی؟!

-صداتو بیار پایین

-چرا چون غزل خانم میشنوه؟

آریا قاشق را در کاسه ی سوپ پرت کرد و فریاد زد:

-ساکت شو

درد در کل بدنش پیچید و چهره در هم کشید، آرین نزدیکش شد و گفت:

-این کارت بیخود نبوده، این غزل عشقته درسته؟

آریا نگاهش کرد و غرید:

-خفه میشی یا خودم بلند بشم خفت کنم؟

-آره همیشه منو خفه کن، همون موقع هم منو خفه کردی، چون نخواستی بشنوی، الانم همونی

-آرین داری رو مخم رژه میری

-چرا اون که عشقته ازش دوری می کنی؟ چرا اون خبر نداره تو این جایی؟

آریا چشم بست و آرین سر تکان داد گفت:

-آره سکوت کن، اما این جوری نمیشه، تویی که عاشقشی. باید بری پیشش

-ببند دهنتو

-نمی بندم، تا کی می خوای خودتو عذاب بدی

-خیلی نفهمی

-آره نفهمم چون اگر من عاشق بودم خفه نمی شدم

-آفرین

-گوه بگیرن عاشق شدنتو که با همه دنیا فرق داری

عصبی از اتاق بیرون رفت و با قدم های بلند در را باز کرد بیرون رفت، سیگاری آتش زد روی پله نشست، همان موقع صدای تیک باز شدن در را شنید و بعد صدای غزل.

-آره باز شد

در کامل باز شد، غزل لحظه ای با دیدن آن مرد تعجب کرد، جلو رفت و در را بست؛ آرین با چشمان ریز شده نگاهش می کرد جوری که غزل معذب شد و قدم تند کرد از کنارش گذشت.

روی پا گرد پله سر چرخاند و دید هنوز آرین نگاهش می کند، پوفی کرد و با عجله بالا رفت، سـپیده را جلوی در خانه دید و آرام گفت:

-این مرده چرا این جوری نگاه می کنه؟!

-نمی دونم، دیروزم همین جور بود، البته این اون مردی که اون شب به من کرد نبودا

-هر چیه از نگاهش خوشم نمیاد

-بیا تو

کفش هایش را در آورد وارد خانه شد و گفت:

-دیشب تا حالا دارم می ترکم

روی مبل نشست و گفت:

-برم جوشونده درست کن

-چرا؟!

-دیشب جوری عصبی شدم که بازم...

سکوت کرد و سپیده به آشپزخانه رفت گفت:

-مگه حاجی چی گفت؟

-گفت برم دکتر نامت باکره ای بگیرم

-چی؟!

-بله، اینو خانوادن فرهاد بهش گفتن

-وای خدا، چرا این جوری می کنن؟

-هر چی هم بگن من نمیرم، برام مهم نیســـت بعدش چی میشه

-لعنت به فرهاد

-دقیقا لعنت به فرهاد چون امروز صبح اومد مثلا دنبالم، از حرفای کثافتش فهمیدم زیر سر خودش بوده، میگه یه چیزی بین من و آریا بوده که نمیرم دکتر

-وای خدا دوست دارم این فرهاد خفه کنم

-از شـدت عصـبانیت سر اون بدبخت منشی_ انقدر داد و فریاد کردم، بعدش نفهمیدم چطور ازش معذرت خواهی کردم

سپیده با لیوان دسته دار جوشانده از آشپزخانه بیرون آمد و سمتش رفت گفت:

-بی خیال چرا انقدر خودتو عذاب میدی

-من به اندازه ی کافی به خاطر آریا ناراحت بودم، که دیشب بابا حاجی تکمیلش کرد

-با مامانت که بحث نکردی؟

-نه یعنی زیاد نه، مامانمو می شناسم حاجی الان روزه بگه شبه میگه حاجی درست میگه، اما امیدم به بابامه، گاهی جسارتشو خوب نشون میده

-باهاش حرف زدی؟

-نه قهرم باهاش، انتظار داشتم یه چیزی بگه اما نگفت

-شاید بخواد کاری کنه

-نمی دونم من فعلا قهرم، امیدوارم کاری کنه

-امشب این جا بمون

-جایی نمیرم با هر دوشون قهرم

سپیده خندید و گفت:

-ناهار زرشک پلو درست کردم، به سها زنگ زدم بیاد، گفت امروز حتما باید بره دکتر، اما عصر میاد، به نظرت امشب همبر درست کنم

-پنیر پیتزا هم میخواما

-داریم

-پس خوبه

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت_چهار

**

از دفتر بیرون آمد و گوشی را به دست دیگرش داد و گفت:

-بله پس فردا تو دادگاه منتظرتون هستم

در ماشین را باز کرد و گوشی را در جیب پالتو اش گذاشت و درون ماشین نشست.

ماشین را به حرکت در آورد، نفس عمیقی کشید و راه خانه را در پیش گرفت، چهار روز بود از آن ماجرا گذشته بود و دیگر هیچ خبری از آریا نداشت، اما لحظه ای نبود به او فکر نکند.

لحظه ای یک نفر از پشت صندلی اش بالا آمد، غزل با دیدنش جیغش بالا رفت و پا روی ترمز فشرد اما مرد سریع

دســـت زیر مقنعه اش برد و چاقوی تیزی زیر گلوی غزل گذاشـــت، در حالی که ماســـک حلوی دهان و دماغش داشت از درون آینه به چشمان ترسیده ی غزل نگاه کرد و گفت:

-هیش، بدون جلب توجه حرکت کن

صدای بوق ماشین ها بالا رفته بود و مردی که فریاد زد:

-خانم عاشقی؟! وسط خیابون هستیا!

-پول...پ...

-ساکت شو حرکت کن

با بالا آمدن مرد دیگری غزل قالب تهی کرد و آرام ماشـــین را به حرکت در آورد و گفت:

-چی می خواین؟!

-می فهمی، چهار راه بعد برو سمت راست

غزل آب دهـانش را بـه ســـختی قورت داد، گلویش می سوخت و این یعنی کمی گلویش زخم شده بود.

-بخوای دسـت از پا خطا کنی تو یه حرکت کشـته میشی، پس فکرای مزخرف از خودت دور کن

غزل با رنگ پریده از آینه به چشـــمان قرمزش نگاه کرد و گفت:

-هر چقدر پول...بخوای میدم فق...

-خفه شو، کسی پول نمی خواد، سریـع تر برون

*

آریا کلافه لب حوض نشست و گفت:

-میگم خوبم امشب بریم

-کجا بریم داداش، هنوز دستت وبال گردنته

-با دستم که نمی خوام بخونم

آرین شانه بالا انداخت و رو به سهیل گفت:

-این جوری نگام نکن، انگار داداش من خیلی منو می بینه

سها جلوی در خانه ایستاد و گفت:

-داداش بیا اینو بگیر

ســـهیل سریـع از پله ها بالا رفت و ســـینی چای را گرفت و ســـها رفت، پایین رفت و ســـینی را کنار آریا لب حوض گذاشت و گفت:

-باشه اما درد داشتی زود تمومش کنیم

آریا استکان چای را برداشت و رو به آرین گفت:

-هنوز میزنی؟

آرین در سکوت نگاهش می کرد و آریا نگاه گرفت گفت:

-دوســـت داری بیا تو گروه مون، جذاب میشـــه، بالاخره ویلون خیلی به چشم میاد

سهیل لبخند زد و آرین عصبی گفت:

-من ویلون ندارم

-من که دارم، تو که فضولی ندیدی اون اتاق پر از سازه؟

آرین سر تکان داد و گفت:

-میام

آریا چایش را خورد و از جایش بلند شد گفت:

-میرم تا جایی

سهیل عصبی غرید:

-باز این راه افتاد

-خوبم

-آخه الان کجا میری؟

-تیرم به سنگ میخوره، مدارک واسه هر کی می فرستم سکوت می کنه یا خودش رشوه میگیره، این جوری پیش بریم چند وقت دیگه پیدامون می کنن و تموم

-الان کجا میری

-جایی نمیرم می خوام راه برم فکر کنم

جلوی در ایستاد و دست سالمش را به قفل گرفت و گفت:

-زود میام بیخود نگران نشید

زبانه ی قفل را عقب کشید، همان لحظه که در می خواست باز شود ضربه ای به در خورد و در با شتاب باز شد.

آریا غافل گیر شد قدمی به عقب برداشت و آن دختر جیغ زنان در آغوشش فرو رفت. ملتمس و نفس زنان گفت:

-کمک...کمکم....کن...می خو...

سرش بالا رفت که سهیل را ببیند اما لحظه ای خشکش زد، دقیقا مثل همان مردی که با وجود شانه ی پر دردش که به خاطر ضربه ی با شتاب در آغوش آمدنش بود، اما خشکش زده بود و هر دو خیره ی هم شدند.

خون گلویش که زخمش عمیق بود تا روی شـکمش راه پیدا کرده بود، اما با تمام آن دردها هر دو در بهت عجیبی فرو رفته بودند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت_پنج

**

در خیابان بعدی پیچید، مرد گفت:

-مستقیم برو

-شما کی هستید، چی ازم می خواین؟!

مرد هیچ نگفت اما تلفنش زنگ خورد و سریـع جواب داد، چون نزدیک غزل بود صدای فرد پشت خط را شنید:

-موفق شدید؟

-بله آقا

-خوبه نزدیک خونه ی طرف چشـماشـو ببندید که نفهمه کجا میرید

-باشه آقا

-وقتی این مرتیکه دکتره معاینش کرد ببریدش یه جایی ولش کنید و فرار کنید، نباید چیزی بفهمه

نفس غزل حبس شـــده بود به روبه رو خیره بود، اما همه چیز را فهمید، بغض راه گلویش را بند آورده بود اما وقت گریه نبود، با دیدن آن خیابان، آب دهانش را به ســـختی قورت داد.

آن خیابان را به خوبی می شناخت بارها از آن جا گذر کرده بود، اسم یک نفر در سرش می چرخید، آن هم فرهاد بود.

ساعت سه ظهر بود و آن خیابان خلوت بود، عرق از کنار پیشـانی اش راه گرفت تا کنار شـقیقه، دسـتانش عرق کرده بود.

-هی آروم برو کنار خیابون

غزل سرعتش را کم کرد، نگاه وحشـــت زده اش دقیق در خیابان چرخید، مرد پشت سرش غرید:

-نگه دار ماشینو خاموش کن

آرام پا روی ترمز فشرد و تا مرد دهان باز کرد که مرد کنار دستش برود جای غزل بنشیند، غزل سوئیچ را کشید و با شتاب در را باز کرد، مرد فریاد زد:

-بشین سر جات

غزل دست مرد را پس زد اما مرد چاقو را زیر گردن غزل کشید، فریاد غزل بالا رفت و خودش را بیرون پرت کرد، مرد دیگر در را باز کرد اما غزل دست به گلویش گرفت و سریع ایستاد شروع به دویدن کرد.

سمت دیگر خیابان رفت، با تمام توانش می دوید، صدای پایشان را می شنید اما به خودش امان نمی داد، دستش از روی مقنعه از خون زیاد خیس شده بود

نفس نفس می زد، مرد فریاد زد:

-وایسا

سریع به خیابان بعدی پیچید و فریاد زد:

-کمک

از درد پاهایش سست شد اما نماند، از دور آن کوچه را دید، اشکش چکید و خدا را صدا زد:

-خدا...کمک

-برو بگیرش، بگیر دهنشو ببند

توانش را بیشتر کرد، از شدت خون ریزی سرش به دوران افتاده بود و چشمانش خمار بود.

با شتاب وارد کوچه شد، هنوز دنبالش می دویدند اما با دیدن در آن خانه قلبش تیر کشید، دست به خون نشسته اش بالا رفت برای در زدن، اما در باز شد، غزل که رو چرخانده بود به آن دو مرد نگاه می کرد که نزدیکش می شدند، با باز شدن در فقط پیراهن مردی را دید که گمان کرد سهیل است.

با شتاب در آغوشش پناه برد.

-کمک...کمکم...کن...می خو...

سرش بی جان بالا رفت اما با دیدن آن چهره خشکش زد، آن مرد هم در حالی که دستش در هوا مانده بود خیره به او خشکش زده بود.

نگاه آریا لحظه ای به پشت سر او افتاد و آن دو مردی که نفس زنان جلوی در ایستادن.

چشم ریز کرد و لحظه ای فریاد زد:

-سهیل بگیرشون

آرین و سهیل که با دیدن آن صحنه خشک شان زده بود با فریاد آریا سمت در دویدند و آن دو مرد پا به فرار گذاشتن، سهیل و آرین به دنبال شان رفتند.

غزل پلک زد و لب زد:

-آریا!

آریا با دیدن مقنعه ی خیس ترسید و سریع مقنعه را چنگ زد بالا برد با دیدن پارگی گردن غزل فریادش بالا رفت:

-یا خدا!

سها سراسیمه جلوی در ظاهر شد تا دهان باز کرد، غزل را در آغوش آریا دید، دهانش همان جور باز ماند و آریا فریاد زد:

-باید ببریمش بیمارستان

دست به خون نشسته ی غزل بند شد به گردن آریا تا زانوهای تا شده اش به زمین ننشیند.

-تو...آری...

-سها ماشین

آریا محکم گرفته بودش و فریاد می زد، با زاری خیره به غزل گفت:

-حرف نزن غزل، حرف نزن برات خوب نیست

سـها به خود آمد و با شـتاب وارد خانه شـد و زنگ زد تا ماشین بیاید.

دسـت بسـته ی آریا بالا آمد و روی گلوی غزل نشـسـت و ملتمس گفت:

-غزل چیزی نگو...غزل

چشمان غزل بسته شد و نالید:

-خیلی...نامردی

آریا سر بلند کرد و فریاد زد:

-دستمال تمیز بیار

سـها با عجله وارد حیاط شـد، سـمت شـان دوید، خون از لای انگشـتان آریا راه پیدا کرده بود و سـها با ترس دسـت جلوی دهانش گذاشت گفت:

-یا امام رضا

-دستمال...دستمال تمیز

سـها پارچه ی سـفیدی روی دسـت آریا گذاشـت و آریا سریع دسـتمال را روی زخم غزل فشرـد و تن بی جانش را بیشتر به خودش فشرد و جلوی پله ی در نشست.

-الان...الان ماشین میاد

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت_شش

غزل چشم باز کرد، به صورت بر افروخته ی آریا نگاه کرد، لب خشک شده اش را تکان داد:

-بی...مرام

آریا دسـت کنار صـورتش کشـید و با صـدای دو رگه ای گفت:

-حرف نزن غزلم، نزن

سها نگاه شان می کرد، دست غزل چنگ شد به یقه ی آریا جوری که گردن آریا خم شـد سـمت صـورتش و غزل خیلی آرام گفت:

-بیشعور

قطره اشـک آریا چکید و سر غزل را به سـینه اش فشرـد و لبش روی سر غزل نشسـت، سها خیره ی آن دو بود، غزل اشک می ریخت و یقه ی او را رها نمی کرد، ترس داشت از این که باز هم بیدار شود و نبینتش.

-ماشین...ماشین اومد

آریا سعی کرد بایستد اما شانه اش تحمل بغل کردن غزل را نداشت، سها جلو رفت و هر دو کمک کردند غزل را سوار ماشین کردند، آریا کنارش نشست و گفت:

-آرین بفرست بیمارستان

-منم میام

آریا هیچ نگفت و سـها در کوچه را بسـت و سریع جلو نشست، ماشین حرکت کرد و آریا گفت:

-غزل بیداری؟

غزل با چشمان بسته نیش خند زد و گفت:

-می ترسم...می ترسم...بخوابم...بیدار...بشم

...توی...نامرد...این جا...پیشم...نباشی

-نمیرم، هیچ جا نمیرم، پیشتم

-دروغ...میگی...همش...دروغ

-آروم باش حرف نزن

-نرو...نرو آر...

دیگر جانی برایش باقی نماند و بیهوش شـــد، آریا وحشـــت زده فریاد زد:

-سریـع تر...سریـع تر

-آقا بیمارستان نزدیکه داریم می رسیم

**

مدام قدم می زد و سها زیر لب دعا می خواند، با صدای پا، آریا رو چرخاند با دیدن آرین و ســهیل ســمت شــان رفت گفت:

-چی شد؟

-داداش فرار کردن، یعنی آرین یکیشونو گرفت، نامرد چاقو زد به دستش

آریا به دســـت آرین که خون ریزی داشـــت نگاه کرد و خشمگین چرخید، فریاد زد:

-خدا

-غزل چطوره؟

سها جلو رفت و گفت:

-تو اتاق عمله

-یا خدا، زخمش عمیق بود؟!

-خیلی داداش، خیلی

سها به دست آرین نگاه کرد و گفت:

-چرا ایستادید، ببرید دستشو بخیه کنن

-نه من کنار داداشم هستم

سهیل نگاهش کرد و گفت:

-برو، بخیه کن من هستم

سها عصبی جلو رفت و گفت:

-آخه با این دســـت چجوری پیش داداشـــت باشی، بیاین بریم

آریا از آن ها دور شد، آرین نگران نگاهش کرد و سهیل آرام گفت:

-تو با سها برو من هستم

آرین عصبی با سها رفت و سهیل سمت آریا رفت گفت:

-خوب میشه

-اونا کی بودن؟!

-ماشین غزل تو خیابون اصلی دیدم، شیشه پایین بود، یه جوری روشنش کردم بردم دم خونه

گوشی درون جیب آریا که برای غزل بود زنگ خورد، از جیبش در آورد، اسم سپیده را دید و غرید:

-ده بار زنگ زده تو جوابشو بده

-بگم بیاد؟

-چاره ای نداریم

سهیل گوشی را گرفت و جواب داد:

-الو

سپیده متعجب گفت:

-سلام، ببخشید من به...

-سهیلم

@Vip Roman

-آقا سهیل!

-اتفاق بدی افتاده سـپیده خانم، بیاین بیمارسـتان نزدیک خیابون خودمون

-چی شده؟ غزل خوبه؟!

-آروم باشید، بیاین متوجه میشید

-او...اومدم

تماس قطع شد، آریا چشم بست و گفت:

-کی بودن، خدا اونا کی بودن

-نکنه اونا کسایی هستن که با ت...

-نه امکان نداره، اونا بی صدا و سریع کارشون انجام میدن، نه با چاقو، کار اونا نیست

-غزل حرفی نزد؟

-انقدری از دیدن من شـوکه شـده بود که فقط حرف بار من کرد

-عجب جایی دیدت!

آریا چند قدم دور شد، سهیل به دستان به خون نشسته اش نگاه کرد و گفت:

-برو دستتو بشور

-نم...

با دیدن سه ماموری که سمت شان می آمدند سکوت کرد، سهیل سر چرخاند و با ترس گفت:

-گامون زایید اونم سه قلو

ماموری جلوی آریا ایستاد و گفت:

-شما اون خانم با جراحت روی گلوش اوردید بیمارستان؟

-بله

-چه اتفاقی افتاده بود؟

-نمی دونم، درو باز کردم افتاد تو بغلم، دو نفر دنبالش بودن

-تا حالا این خانم دیده بودید؟

-بله

سهیل سریع نگاهش کرد و آریا گفت:

-ایشون غزل شکیبا هستن، اون جا خونه ی دوستش سها بود

-یعنی دو نفر دنبالش بودن و ایشون اومدن اون جا؟

-انگار فرار کرده بود

-این برگرو پر کنید و همه چیز بنویسید، کارت شناسایی هم بدید

-کارت شناسایم همراه نیست اما میگم بیارن

-یعنی اون خانم بیدار بشن شمارو می شناسن؟

-بله

-باشه همه چیز بنویسید و از بیمارستان بیرون نرید

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت_هفت

*

سـپیده با عجله راه می رفت، سـهیل با دیدنش سریع سمتش رفت و گفت:

-غزل چی شده؟! کجاست؟!

رو چرخاند مردی را آخر راهرو دید اما نگاه گرفت و گفت:

-سر غزل چی اومده؟

-خونه بودیم، دوســـتم درو باز کرد بره یهو غزل افتاد تو بغلش، ترســـیده بود می گفت کمکش کنیم، خون ریزی داشت گلوش پاره شده بود

دســت ســپیده با شــتاب روی دهانش نشــســت و ســهیل دست بالا آورد و گفت:

-خوبه، یعنی اتاق عمله اما دختر قویه حتما خوب میشه

-یعنی چی؟!

-دو نفر دنبالش بودن، من و آرین رفتیم دنبالشـــون اما چاقو داشتن زدن دست آرین ناکار کردن بعدم رفتن

-کی بودن؟!

-ما هم نمی دونیم، اما انگار تو ماشـــین غزلو خفت کرده بودن، ماشـینش تو خیابون اصلی بوده، غزل فرار کرده اما زخمی شده

-وای خدا...وای!

چرخید و سهیل سریع گفت:

-خوب میشه

-خانوادش...به اونا چی بگم؟!

سـهیل سر چرخاند به آریا نگاه کرد، آریا می گفت باید همه چیز را به پلیس بگوید، تنها دروغ آن ماجرا اسـم و فامیل آریا بود.

-باید واقعیتو بگی، جون اون دختر تو خطره

سپیده به گریه افتاد و به دیوار تکیه داد و گفت:

-چقدر بلا سرش میاد!

-شاید خودش بدونه کی بودن، باید منتظر موند

-چجوری به خانوادش بگم...وای اصـلا چی بگم؟! بازم شـایعه پخش میشـه غزل شـکیبارو می خواسـتن بدزدن، جلوی شایعه هارو کی میگیره؟!

-گوشیمو بده سهیل

سپیده سر چرخاند به آن مرد نگاه کرد، ماسک جلوی بینی و دهانش بود اما چشـم ریز کرد و یادش آمد او همان مرد همسایه است.

سهیل گوشی را که در آن چند روز دستش بود از جیب در آورد سمت او گرفت سپیدن با دیدن دست به خون نشسته ی آریا ترسید، سهیل سریع گفت:

-غزل ایشون اورد بیمارستان

سپیده به سختی سر تکان داد، آریا گوشی را گرفت دور شد، باید می فهمید در آن چند روز چه خبر شده است.

نزدیک مامور شد و گفت:

-همه چیز نوشتم

-از بیمارستان بیرون نرید

-نمیرم

آریا دور شد و رمز گوشی را باز کرد، در برنامه رفت، در پیام ها رفت هیچ چیز خاصی نبود، در آن چند روز مکالماتش را گوش نکرده بود، کلافه غرید:

-چرا چک نکردم، لعنتی

راه افتاد سمت اتاق عمل رفت، همان موقع متوجه شد تلفن فرهاد زنگ می خورد.

-الو

-آقا چی کار کنیم؟

-این دو نفر اومدن میگن اون خیابون چند تا مغازه بودن که دوربین داشتن، حتما موقع فرار اون دختره...

-ساکت شو، یه کار ازت خواستم فقط گند بزن، از پس یه دختر بر نیومدی

آریا وسط راهروی بیمارستان خیره به گوشی مانده بود.

-آقا بخدا فقط یه خیابون فاصله داشتن، دختره چموشی کرد وگرنه الان دکتر دیده بودش بعدم ولش می کردن

-این دو نفر مگه ماسک نداشتن؟

-داشتن

-پس چه مرگته عین سگ ترسیدی!

-اما اینا میگن دو تا مرد دنبالشون کردن، همونی رد که با چاقو زدن تونسته ماسک هر دو رو بکشه پایین

-خدا لعنت تون کنه، گم و گورشون کن تا آبا از آسیاب بیوفته

-چشم آقا

گوشی در دست آریا فشرده می شد، با صدای در سرش سریع بالا رفت، با دیدن تختی که بیرون آمد دوید جلو رفت، سپیده هم دوید و آریا با دیدن غزل بیهوش با گردن بسته، فکش منقبض شد.

-خطر رفع شده، یه لحظه بهوش اومد دوباره خوابید، می بریمش بخش

سپیده اشک می ریخت و همراه تخت غزل راه افتاد، سهیل هم خواست برود اما سرش چرخید و دید آریا سر جایش ایستاده است.

-چی شد داداش؟

جلو رفت با دیدن صورت بر افروخته اش ترسید و گفت:

-آریا چی شده؟!

-کار خود حروم زادشه

-فرهاد؟!

آریا نیش خند زد و سر تکان داد.

-دزدیدنش که ببرنش پیش یه دکتر، نمی دونم چه دکتری اما غزل فرار کرده

-این چه جور آدمیه؟

-نشونش میدم، بد نشونش میدم

-این سپیده هنوز جرات نکرده به خانوادش زنگ بزنه

-بگو بزنه بیان دسته گل داماد گلشونو ببینن

به دستانش نگاه کرد و خشمگین غرید:

-ببینن چقدر خون از دست داده

-بیا بریم ببینم کجا بردنش

هر دو راه افتادن و با سوال پرسیدن به جلوی در اتاقی که غزل را بستری کردند رسیدند، آریا به اطراف نگاه کرد و گفت:

-قبل از این که پلیس بیاد باید با غزل حرف بزنم

-داداش الان اون سایتو با تیر می زنه

-اگر اسم منو بگه و بگه می شناستم همین جا همه چیزمو می بازم

-یعنی راضی میشه؟

-چیزی دارم بگم که راضی بشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت_هشت

چرخید در را باز کرد، سپیده به آن دو مرد نگاه کرد و گفت:

-دکتر گفت جای نگرانی نیست، رگ اصلی پاره نشده بود اما پارگیشم زیاد بوده

-نگفت کی بیدار میشه؟

-نه

سهیل به آریا نگاه کرد و گفت:

-چیزه سپیده خانم، من یه چیزی فهمیدم، یه دقیقه میاین

سپیده نگران سمتش رفت و سهیل گفت:

-بیاین بیرون بگم

با رفتن آن دو آریا سریع سمت غزل رفت، دست کنار بالشتش گذاشت و گفت:

-غزل، غزل چشماتو باز کن

پلک غزل تکانی خورد و آریا لبخند زد گفت:

-غزل چشماتو باز کن

با صـــدای آن مرد آشـــنا لای پلکش باز شـــد، گیج به آن مردی که تار بود نگاه کرد و آریا گفت:

-غزل وقت تنگه، اگر بخوای اســم منو بگی مجبور میشــم برم...برم دور بشم

-آریا

-آره آریا هســـتم، اما نباید به پلیس اســـم منو بگی، نگو می شناسیم، من دوست سهیلم

لب خشک غزل تکان خورد و آریا ملتمس گفت:

-ســـعی کن دقت کنی غزل، اگر اســـم واقعیمو بگی مجبورم باز فرار کنم، فهمیدی؟

قطره اشکی از کنار

چشمش سر خورد و در موهای آزادش گم شد، آریا سر کج کرد و گفت:

-غزل بگو که فهمیدی

-بله بله اوردنش جناب

آریا سریع عقب رفت، در باز شد و سر چرخاند، دو مامور پلیس اول به آریا نگاه کردند و بعد سمت غزل رفتند و گفتند

-خانم شکیبا خوبید؟

غزل نگاه شان می کرد و مرد گفت:

-چون گفتن می تونید جواب بدید اومدیم، حالتون مساعد هست واسه جواب دادن؟

غزل آرام گفت:

-بله

-چه اتفاقی براتون افتاد؟

-دو نفر...تو ماشینم بودن...چاقو گذاشت زیر...گلوم گفت برو

-کجا؟

-نمی دونم

-چطور فرار کردید؟

-وسط راه گفت نگه دارم...می خواست پشت فرمون بشینه...منم فرار کردم

-نزدیک خونه دوست تون بودید؟

غزل به آن مرد کنار دیوار نگاه کرد و گفت:

-آره...خودمو رسوندم به اون جا

-این آقا رو می شناسید؟

غزل خیره شد به چشمانش، لب باز کرد و آرام گفت:

-نه

-این آقارو چطور؟

به سهیل که جلوی در ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-سهیل...برادر دوستم سها

پس این آقای که اوردتون بیمارستان نمی شناسید؟

دوباره نگاهش کرد و گفت:

-در باز شد...اون جا بود...کمکم کرد

-بسیار خب، بهتر که شدید جریان با جزئیات بیشتری بهمون بگید

غزل چشم بست و آن دو مامور تشکر کردند رفتند، سپیده سریع جلو رفت گفت:

-غزل، زنگ زدم مامانت، نمی دونی چه حالی شد

به آریا نگاه کرد و سپیده آرام گفت:

-یعنی کی این بلا رو سرت اورده؟!

غزل نیش خند زد و گفت:

-دیدی حدسم درست بود...آریا و سهیل دوستن

سپیده جا خورد و سریع به سهیل نگاه کرد گفت:

-حتما اثر بیهوشیه!

غزل نگاهش کرد و گفت:

-می دونستم...می دونستم

-غزل جان می خوای یکم بخوابی؟

غزل به آریا خیره شد و گفت:

-بخوابم که فرار کنی؟...بخوابم که باز نامردی کنی؟

سپیده متعجب به آریا نگاه کرد و غزل نیش خند زد و گفت:

-آره آدمای فراری همینن، همین الان برو...اسمتم که نگفتم...برو

سپیده لب زیر دندان کشید به غزل نگاه کرد و آرام گفت:

-چی میگی تو؟!

آریا نزدیکش شـــد، ســـپیده گیج نگاهش کرد اما آریا کنار تخت ایستاد کمی خم شد و گفت:

-میرم، اما نه الان، وقتی پسر عموتو به گوه کشیدم میرم

سپیده وحشت زده قدم به عقب برداشت و گفت:

-آریا!

غزل با حرف آریا جا خورد و آریا کمی خم شد و گفت:

-میرم چون باید برم، خانم وکیله کمتر فضولی کن، تا دردسر کمتری سراغت بیاد، آریا هیچی نیســـت که بخوای ببینی کیه، الان اینجام، نه واســـه تو واســـه اون حروم زاده ای هستم که تا آدمش نکنم نمیرم

-میدونی با من چی کار کردی؟! اصلا برات اهمیت داشت؟

-واسه چی باید اهمیت داشته باشه؟

فک غزل منقبض شـد و سـهیل عصـبی چرخید و زیر لب غرید:

-زبونتو مار بگزه آریا

آریا نیش خند زد و گفت:

-غزل شـــکیبا که واســـه من مهم نیســـت، پسرـ عموتم یه خصومت شخصی دارم

غزل با خشم یقه اش را چنگ زد و فریادش بالا رفت:

-خیلی کثافتی، نامرد بی همه چیز

-غزل آروم

غزل اشک ریخت و با کینه غرید:

-هر روز نفرینت می کنم، تو خیلی عو...

به سرفه افتاد و دستش رها شد، سپیده نگران غرید:

-چی کار می کنی غزل؟!

آریا عقب رفت، دستانش مشت بود، اما با شتاب چرخید از اتاق بیرون رفت، سـهیل به دنبالش دوید و شـانه اش را گرفت و با خشم چرخاندش و غرید:

-این دیگه چی بود؟ این حرفا از کجات در اومد!

-کاریو کردم که باید بکنم

-چی زر می زنی، این که خودتو یه عوضی نشـــون بدی کار درسته؟!

-آره درسته، نموندم منو ببینه که براش چیزیو توضیح بدم، موندم و صلاح دونستم که کاری کنم وقتی رفتم پشت سرم تفم ننداره، نه که باز بره در اون خونه

-تو کلا عقلتو از دست دادی!

-آره از دست دادم

-چی شد؟

با صدای سها آریا چرخید و به آرین نگاه کرد، دید دستش بسته است، راه افتاد و گفت:

-آرین بریم

سها متعجب نگاهش کرد و گفت:

-کجا؟!

-تو بیا برو، الان باید جواب غزل بدی که آریا رو می شناختی و نگفتی

-چی کار کنم؟!

-نمی دونم والا دیگه دروغی به ذهنم نمی رسه، من برم به این پسر دیوونه برسم

دوید به دنبال آن دو برادر رفت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_شصت_نه

*

اتاق پر شـده بود از آدم، غزل چشـم بسـته بود، دوسـت داشت فریاد بزند تا همه بروند.

-غزل

با صدایش تنش مور مور شد، چشم باز کرد نگاهش کرد و فرهاد لبخند زد گفت:

-می خوای من امشب بمونم پیشت؟

در سـکوت نگاهش می کرد، هنوز چیزی نگفته بود، فرهاد مشکوک از نگاه خیره اش گفت:

-چیزی شده عزیزم؟!

غزل رو چرخاند و گفت:

-مامان

مهلا سریـع خم شد و گفت:

-جانم عزیزم

-حالم خوب نیست، دیگه برن...همه برن

-باشه دخترم آروم باش

حاجی جلو رفت اما غزل سریع چشم بست و رو چرخاند، حاجی نفس عمیقی کشـــید و چرخید همراه بقیه بیرون رفت، فرامرز دست غزل را گرفت و گفت:

-اون کسیـــ که نجاتت داد اورد بیمارســـتان ندیدم، می خواستم تشکر کنم اما گفتن رفته

غزل بغض کرد و گفت:

-میشه تنها باهات حرف بزنم؟

فرامرز به مهلا و سپیده نگاه کرد، سپیده سریع گفت:

-بیاین بریم خاله یه چایی بخوریم

سپیده دست مهلا را گرفت و از اتاق بیرون برد، فرامرز لب تخت نشست و گفت:

-بگو بابایی

-باورم می کنی؟

-چرا نکنم

غزل دستش را فشرد و گفت:

-فرهاد این بلا رو سرم اورد

ابروهای فرامرز بالا رفت و غزل گفت:

-اون دوتا مرد داشتن منو می بردن پیش یکی که معاینم کنه

-غزل...

-بخدا خودم شـــنیدم، یکی پشـــت تلفن به همونی که زیر گلوم چاقو گذاشته بود داشت حرف می زد، گفت چشمای منو ببندن ببرن پیش دکتر بعد ببرن یه جا ولم کنن

-غزل می دونم ناراحتی، اما می دونی این حرف زیادی بزرگه!

-بابا بخدا دارم راست میگم، به جون خودت من شنیدم

-چطور فرهاد این کارو می کنه بعدم میاد این جا این جوری اشک می ریزه؟!

-اون کارشـو بلده، بلده که شـما بهش شـک نمی کنید، بلده که تو چشم شما خوبه و حرفای من دروغ، اما بابا خواهش می کنم این بار باورم کن، بابا ببین گلومو، یکم دیگه با رگ اصلی فاصله داشت، وقتی بمیرم می خواین بفهمید فرهاد چه جور آدمیه؟

-میگم شاید اشتباه متوجه شدی

-بابا لطفا، انقدر به درو دیوار چنگ نزنید واســه بی گناهی فرهاد

-اگر کار اون باشــه، به مرگ خودت قســم لحظه ای ازش نمی گذرم

-اون مدام دنبال اینه که منو ببرن دکتر، اون روز جلوی در خونه گفت باید برم دکتر گفت باید بفهمه من چی کار کردم

فرامرز عصبی عقب رفت و غزل با بغض گفت:

-بابا ازت کمک می خوام، منو دست این جانی بی رحم نده

به گریه افتاد و فرامرز سریع جلو رفت گفت:

-گریه نکن غزل جان، من خودم از این جا به بعدش حواسم هست، جون تو از همه چیز مهم تره، تو آروم باش

-فقط باورم کن بابا، همین

-باورت می کنم عزیزم

در اتاق باز شد و پرستار با سینی وارد اتاق شد و گفت:

-عزیزم درد نداری؟

-دارم

ســـوزن سرنگی وارد سرم کرد و فشـــدش، تنظیمش کرد و گفت:

-این دردتو کم می کنن، یکمم می خوابی

-ممنون

-اینم گوشـــیت، همون آقا که اوردت بیمارســـتان اینو داد بدم بهت

غزل لبخند زد گوشی را گرفت و پرستار از اتاق بیرون رفت، فرامرز زیر لب ذکری گفت و رو به غزل گفت:

-خدا خیرش بده، سـها می گفت دسـت پاچه شـده بود اما اون مرد سریـع اوردتت بیمارستان

غزل چشم بست و فرامرز گفت:

-کاش می دیدمش ازش تشکر کنم، گفتن دوست سهیله؟

-بله

-پس میشـه دیدش، می خوام ازش تشـکر کنم، چون بچمو پاره ی تنمو نجات داد

-بابا

-جانم

-مامانو ببر، حالش خوب نیست

-می دونی که نمیاد

-شما بخواین میاد، سپیده پیشم هست، شما ببریدش

-باشه سعی خودمو می کنم

چشمان غزل خمار شده بود و فرامرز سر خم کرد پیشانی اش را بوسید و گفت:

-بخواب بابای، من خودم هر کی که این بلارو سرت اورده گیر می ندازم، چه فرهاد باشه چه هر کس دیگه

-دوستت دارم بابا

چشمانش بسته شد، دست فرامرز مشت شد و غرید:

-کار فرهاد باشه، نفسشو می برم

*

آرین پاهایش رای میز بود و آب میوه می خورد، آریا سر در گوشی داشت و سهیل عصبی گفت:

-این جوری می خوای از خودت دورش کنی؟

آریا پیام ها را آماده کرد و گفت:

-شروع نکن

-بدتر عذابش میدی، دیدی چه حالی شد؟

-بهتر این جوری زودتر از من دوری می کنه

-تو اصلا آدمی؟

آرین خندید و آریا غرید:

-سهیل می دونی اعصاب ندارم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_هفتاد

-تو با فرهاد چه فرقی داری هان؟ فرهاد دختره رو داره می کشـــه، تو چه غلطی می کنی؟ آره تو هم داری جور دیگه عذابش میدی، بین تو و اون عوضی هیچ فرقی نیست

گلدان روی میز کنار دست آریا سمت دیوار کوبیده شد، آرین سریع صاف نشست و سهیل کلافه رو چرخاند، آریا از جایش بلند شد غرید:

-تو کار من دخالت نکن، آره من عوضـــیم من پســـتم، من لاشـــیم، هر چی که تو ذهنتونه هســـتم، اما نمی ذارم غزل پای من بسـوزه، نمی ذارم به خاطر من یه ناخنش بشـکنه، بذار پست ترین آدم دنیا باشم اما کسی نباشم که با آگاهی تمام اون دخترو کنار خودم نگه دارم

سهیل ناراحت نگاهش کرد و آریا سر تکان داد گفت:

-آره هر چی میگی هستم، اون فرهاد حروم زاده هم هستم

سمت اتاقش رفت و به یک باره فریاد زد:

-دِ شما چه می دونید تو دل من چه خبره!

در را بهم کوفت و آرین به سهیل نگاه کرد گفت:

-خیلی بهش حرف زدیا

-کاش فایده هم داشت

-داره، متوجه نمیشی نگرانشه

-انگار همه چیو فهمیدی

-آره

-اون وقت از کجا؟

-بماند

-بماند ندارید، چون این جریانو من و آریا غزل می دو...

چشم ریز کرد و گفت:

-سها!

-نمی خواســت بگه، گفتم برادرشــم اومدم کنارش کمکش کنم، بالاخره گفت غزل شـکیبا کیه و چه جور با داداش ما آشنا شده

-از دست سها، دهن لق نبود که انگ...

-میگم نمی خواست بگه، من کارمو بلدم

-ببند بابا، من کارمو بلدم

آرین به ادای سهیل خندید و سهیل غرید:

-نگی بهشا، همین جوری آب روغن قاطی کرده

-نمیگم

*

آریا کلافه به آن مقدار کم مدارک نگاه کرد، زبان روی لبش کشید و گفت:

-تنها آدم کار درســتی که فعلا می شــناســم تویی امیدوارم کمک کنی

مدارک را در پاکت گذاشـــت و چســـب زد، پاکت را کنار گذاشت و به مانیتور نگاه کرد، بالاخره توانست آن شماره را هک کند.

در پیام ها رفت و آخرین پیام را خواند:

-برید تو همون خونه بمونید فعلا آفتابی نشـــید، خبرش همه جا پخش شده، فیلمای دوربین مدار بسته تو مجازی پر شده، خدا لعنت تون کنه

آریا نیش خند زد و گفت:

-خوبه شماها رو هم پیدا کردم

ســاعت ســه نیمه شــب بود، اما لحظه ای پلک روی هم نگذاشته بود، نگران بود و اصلا دست خودش نبود، شانه اش بیشتر هر شب درد داشت اما برایش مهم نبود.

با روشنی هوا کارهای زیادی داشت که باید انجام می داد.

لباس تنش کرد، پاکت و گوشی را برداشـــت از اتاق بیرون رفت، آرین روی همان مبل خوابش برده بود، به دســـت بسته اش نگاه کرد، کلافه نگاه گرفت از خانه بیرون رفت.

قبل از هر کاری به بیمارســـتان رفت، نگهبان با دیدنش لبخند زد و گفت:

-چطوری قهرمان؟

-می تونم برم بالا؟

-والا نباید بذارم اما شما فرق داری، اومدی حالشو بپرسی دیگه؟

-آره

-باشه تا شیفت عوض نشده برو

آریا با عجله وارد بیمارستان شد و به طبقه ی سوم رفت، مستقیم سمت همان اتاق رفت، به اطراف نگاه کرد و جلو رفت، در اتاق باز بود، با دیدنش که خواب بود، لبخند زد.

سپیده روی مبل در خواب عمیق بود، بی صدا وارد اتاق شد، کنار تخت ایستاد کمی سر کج کرد و دقیق نگاهش کرد.

دست پیش برد و با سر دو انگشت دسته ای از موهایش را لمس کرد، کمرش خم شد و نزدیکش شد، چشم چرخاند روی صورتش، سرش پایین تر رفت و آرام لب برجسته اش را بوسه زد.

کمی سر عقب برد لبخند زد و یادش آمد به جزیره

(-یعنی تا حالا نبوسیدیش؟

غزل چشم چرخاند و روی صورتش که نزدیکش شده بود و نگاهش خیره به لبش ماند آرام گفت:

-نه...یعنی دوست نداشتم...نزدیکم بشه

آریا دسته ای از موهایش را گرفت و گفت:

-یعنی من تنها فقط...

سکوت کرد و غزل چشم بست گفت:

-آریا

با ناز صدایش دست آریا سریع پشت سرش رفت و برای دومین بار بوسیدش، دست غزل بی اختیار کنار گردنش نشست و تنش روی شن ها خوابید، بوسه ای که با وجود ممنوع بودنش اما می خواستش، می خواستش که نابلد همراهی کرد، فقط بوسیدن با آریا را می خواست نه هیچ کس دیگر، در آن هوا و حال بدشان اما آن بوسه ی لب مثل یک انرژی زا برای آن دو بود.

دست دیگرش روی شن ها افتاد و شن را چنگ زد همان موقع دست آریا روی دستش نشست، انگشتان شان لابه لای هم فرو رفت، آریا نفس زنان سر عقب برد به چشمان

خمارش خیره شد، غزل اما گردنش را چنگ زد و سر از شن جدا کرد و دوباره لب به لبش چسباند.

آریا حریصـــانه تر کام می گرفت و غزل با حالی که داشـــت دستش را می فشرد)

کلافه صاف ایستاد لبخند تلخی زد و با عجله از اتاق بیرون رفت، پشـــت در اتاق دســـت روی زانوهایش گذاشـــت و چشم بست.

#گرگم_به_هوا
#پارت_صد_هفتاد_یک

-من بد کردم، تو اون جزیره یادم رفت یه آدم فراریم، یادم رفت تا آخرین روز عمرمونو واســـه خودمون ســـاختم، اما پیدا کردنمون انگار از یه خواب بیدار شـــدم، فهمیدم من کنارت بمونم اتفاقای بدی میوفته، بگم ببخشـــید هیچی درست نمیشه، بد شانسی اینه پشیمون نیستم، اولینات با من بود نابلدیتو با تمام جونم خریدم، اما نمیشـــه غزل، نمیشه

عصبی راه افتاد و دور شد، غزل آرام چشم باز کرد به اطراف نگاه کرد، به سپیده که خواب بود نگاه کرد، مشکوک به اطراف نگاه کرد، دستش بالا رفت و انگشتش را روی لبش کشید.

چشم بست و عصبی غرید:

-چرا باید انقدر به توی نامرد فکر کنم!

*

-آروم بخواب مادر، سپیده جان مراقب گردنش باش

غزل روی تخت دراز کشید و گفت:

-درد ندارم مامان نگران نباش

فرامرز با لبخند خم شد موهای غزل را بهم ریخت و گفت:

-دست خودمون نیست خانم

غزل خندید و مهلا سریع گفت:

-برم غذارو آماده کنم

-مامان

مهلا سر چرخاند و غزل با لبخند گفت:

-من خوبم، بخدا دردم ندارم، انقدر نگران نباش

مهلا سر تکان داد از اتاق بیرون رفت، فرامرز به سـپیده نگاه کرد و گفت:

-دخترم تو از دیروز خسـته شـدی، اسـتراحت کن، مهلا هست الان ماهورم میاد

-نه خسته نیستم

-اما بازم استراحت کن

-بابا

-جانم

-میخوای بری؟

-چندتا فیلم دوربین مدار بسته هست باید برم ببینم

-زود بیا

با صدای زنگ مهلا بلند گفت:

-ماهور اومد

فرامرز خم شد، سر دخترش را بوسید و گفت:

-نگران چیزی نباش، من همه چیز می فهمم

-فرامرز بیا برو جلوی در، انگار پیکه

فرامرز از اتاق بیرون رفت و سپیده کنارش نشست و گفت:

-خوبه به بابات گفتی

-اما می ترسم

-از چی؟

-از فرهادی که بلده چجوری این خانواده رو رام کنه و مظلوم نمایی کنه، مدرکی علیه فرهاد ندارم، بابامم چیزی پیدا نکنه فایده نداره

فرامرز در را باز کرد و مرد که کلاه کاسکت سرش بود پاکتی سمت فرامرز گرفت و گفت:

-آقای فرامرز شکیبا:

-بله خودم هستم!

-این واسه شماست

فرامرز مشکوک پاکت را گرفت و کلمه ی بزرگ محرمانه را رویش خواند.

-اینو امضا کنید

فرامرز سریع خودکار را گرفت و برگه را امضا کرد گفت:

-این از کجا اومده؟

-یه آقا اوردن خود پیک

فرامرز متعجب به پاکت نگاه کرد و موتوری رفت، فرامرز وارد حیاط شـــد و در پاکت را باز کرد، اولین کاغذی که به دستش رسید را باز کرد:

-اطرافت پر از آدماییِ که پول و شهرت براشون حرف اوله، امیدوارم شـــما دنبال عدالت باشـــید، من از جون خودم گذشتم چون ته راهم مشخصه، اما می خوام عدالت اجرا بشه

فرامرز متعجب چند کاغذ بیرون آورد و فلشی ـ که ته پاکت بود.

-چی اورده فرامرز؟

فرامرز به مهلای جلوی در نگاه کرد و با عجله ســـمتش رفت گفت:

-چیزی نیست، من میرم اتاق کارم

با عجله به اتاق کارش رفت و پشت میز نشست لپتاپش را روشـــن کرد، در همان چند دقیقه آن کاغذ ها و مدارک را بررسی کرد.

#گرگم_به_هوا
#پارت_صد_هفتاد_دو

*

سپیده کنار غزل دراز کشید و گفت:
-از دیروز تا حالا تو شوکم
غزل ساکت بود و سپیده نگاهش کرد گفت:
-برات مهم نیست آریا دوباره رفت؟
غزل نفس عمیقی کشید و گفت:
-دوباره نرفت فقط از من دور شـد، مگه نگفتی این همون همسایه پایینی بود؟
-آره!
-خب دیگه

-یعنی فرار نمی کنه؟

-نه

-چرا میگی نه، دیدی چه حرفایی زد؟

-می خواست بره نمی اومد بگه اسممو نبر وگرنه میرم

-ازش نمی ترسی؟

-باید بترسم، اما نه نمی ترسم

-اما من خیلی ترسیدم، نگفتی انقدر جدیه!

-عصبانی که هست این شکلیه

-پس واقعا دوست سهیل بوده لو نداده

-آره

-چه اتفاقایی افتاده!

در اتاق با شـتاب باز شـد، غزل به ماهور که رنگش پریده بود نگاه کرد و ماهور با ترس گفت:

-غوغا شده!

-یعنی چی؟!

سریـع سمت غزل رفت، گوشی را سمتش گرفت و گفت:

-این خبر عین بمب ترکیده

غزل متن روی عکس را خواند:

-دزدی غزل شکیبا به دستور نامزدش فرهاد شکیبا

غزل با شتاب سرش از بالشت جدا شد، گردنش تیر کشید و با درد گفت:

-اینا از کجا فهمیدن؟!

ماهور چپ چپ نگاهش کرد و گوشی را عقب کشید گفت:

-چیو از کجا فهمیدن، مگه فرهاد کرده که اینو میگی!

سپیده سریع گوشی را نگاه کرد دهانش باز ماند و گفت:

-اوه، این خبر بیشتر خبر تو پخش شده، غزل دست روی گردنش گذاشت، اما خنده اش گرفت، بی اختیار قهقهه زد، ماهور متعجب نگاهش کرد و گفت:

-می خندی؟!

سپیده سریع دست غزل را گرفت و گفت:

-خنده عصبیه

غزل بیشتر خندید و با وجود درد زیادش بلند تر می خندید، مهلا نگران وارد اتاق شد و گفت:

-چی شده؟!

-غزل شوکه شده، خنده عصبیه

سپیده دست او را فشرد تا ساکت شود اما غزل که آرام نمی گرفت، مهلا بر گونه اش کوبید و گفت:

-دخترم دیوونه شد، با این درد نباید این خبرو نشونش می دادی

ماهور گیج به خواهرش نگاه کرد و گفت:

-اما غزل که این جوری نمی شد!

سپیده با لکنت گفت:

-جدیدا...یعنی از وقتی از کیش برگشت مدلش عوض شده

-ماهور یه کاری کن بچم حالش خوب نیست

-نه نه من بلدم آرومش کنم

با صدای زنگ تلفن خانه، مهلا با ترس گفت:

-یا خدا حتما فامیله!

دوید بیرون رفت و ماهور گیج از غزل نگاه گرفت گفت:

-پس این میره پیش نامزد من مشاوره چرا خوب نشده؟!

-نمی دونم شاید کارش خوب نیست

صـدای قهقهه ی غزل بالا تر رفت و ماهور ابروهایش بالا پرید، سـپیده تازه فهمید چه گفت، لب زیر دندان کشـید و گفت:

-نه اون که کارش خوبه، غزل یکم، نه یعنی زیاد مشکل داره

چپ چپ به غزل نگاه کرد و دید او هنوز دارد می خندد با حرص گفت:

-اصلا اینو باید بستری کرد

ماهور عصبی سـمت در رفت، با رفتنش سـپیده در پهلوی غزل کوبید

غزل پهلویش را گرفت و پر میان خنده گفت:

-نکن من مجروحم

-بمیری تو آخه، ببند اون دهنتو

-دیدی! وای دیدی؟!

-آره دیدم خفه شو می شنون

غزل یقه اش را گرفت و با چشمان درشت و شاد شده اش گفت:

-وای عین بمب این خبر ترکیده!

-غزل به خودت بیا، این خبر چجوری پخش شده؟!

غزل خشکش زد و سپیده آرام گفت:

-غزل

غزل پلک زد و گفت:

-آریا!

-مطمئنی؟

-یادت نیست سهیل یه پیام نشونم داد که شمارش عجیب بود، همون مدل شماره به منم پیام داده بود

-خب!

-خب اون پیام سـهیل کار آریا بود، بقیه پیامایی که به من داده هم کار خودشه، پس این کارا هم کار خودشه

-بیشتر قبل ترسوندیم که دختر!

-وای الان قیافه فرهاد دیدنیه

سپیده هم خنده اش گرفت و آرام گفت:

-نخند الان همه فامیل می ریزن این جا

-مهم نیســـت مهم اینه فرهاد بســـوزه، حتی واســـه یک ساعت

*

در را باز کرد وارد خانه شـد، آرین از تلویزیون نگاه گرفت و به او نگاه کرد گفت:

-کی زدی بیرون که حتی نفهمیدم

غذا را روی جزیره ی آشـــپزخانه گذاشـــت و بی حرف به اتاقش رفت، آرین به دنبالش رفت و گفت:

-کاراتو کردی؟

کاپشنش را در آورد روی تخت انداخت، تیشرتش را آرام از تن در آورد و گفت:

-آره

-سهیل زنگ زد؟ خیلی نگرانت بود

-زد

-تو خوبی؟

-آره

دستی روی سرش کشید لبه ی تخت نشست و گوشی را روشن کرد، با دیدن آمار بازدید لبخند زد و گفت:

-فعلا بدو تا تکذیبش کنی

-اون دزدارو نگرفتن؟

-نه

-آریا

سر بالا برد به آرین نگاه کرد، آرین جلو رفت و با لبخند زوری گفت:

-من...یعنی من می فهممت، خب حقم داری، دختر مردم جونش مهمه، اصلا ته ته مردونگی کار خودته، اما فقط یه چیزی، هیچ راهی نداره؟

آریا کلافه نگاه گرفت و گفت:

-نه

-یعنی اگ...

-ته راه من مشخصه، تو هم همین روزا می فرستم بری، رسیدی به مامانت بگو اون جا جای من نیست، بگو بذار یکی بره

#گرگم_به_هوا
#پارت_صد_هفتاد_سه

-من جایی نمیرم
-باید بری، اگر این کار امروزم جواب بده، نصف مردم این شهر میشن آدمای که پیدام کنن
-مگه چی کار کردی؟
-اونا اول آخر منو میکشـــن، بذار خشـــک و خالی نمیرم، حداقل اونا تو دردسر بیوفتن
-من اومدم کنار تو یعنی برادرم باشـــم، هیچ جا نمیرم، تو تهشو دیدی؟ منم تهشو به جون خریدم
آریا عصبی نگاهش کرد و آرین با جدیت تمام گفت:
-هستم تا تهشم هستم، اصلا برادرم نباشه من چرا باشم؟
آریا نیش خند زد و گفت:
-وقتی داشتی می رفتی برادرت یادت نبود؟
-آریا

-همین که گفتم باید بری

آرین عقب رفت و گفت:

-به جون خودم زورم کنی برم، این غزل خانم که دیدم میگم این داداشم جونشم برات میده اما داره فیلم برات بازی می کنه

آریا با خشم ایستاد و گفت:

-تو غلط کردی

-حالا خود دانی، زورم کنی به جون آنا همه چیو بهش میگم

آریا سمتش خیز برداشت، آرین دوید بیرون رفت و بلند گفت:

-یادته که کوچیک بودیم هر وقت زورم می کردی از این کارا زیاد می کردم

-من دهن تو رو می دوزم

-تو بیا منو بکش اما میگم

آریا گلدان را برداشت سمتش پرت کرد، آرین جا خالی داد و صدای شکست گلدان در خانه پیچید و آرین بلند خندید گفت:

-بیشتر تمرین کن

آریا باز سمتش دوید و او دوید وارد اتاقش شد، در را بست و کلید را چرخاند، مشت آریا به در نشست و فریاد زد:

-خودم قبل همه می کشمت

آرین خندید و آریا با حرص غرید:

-تا آخر هفته پرتت می کنم واسه مامانت

-باشه دیگه، امروز دختره پیداش نشد، خب طبیعیه تازه مرخص شده، اما فردا بالاخره میاد سراغت، تا ببینمش میگم سلام غزل خانم خوش اومدی، این داداش ما چنان عاشقته...

-می کشمت

-خود دانی

با صدای در آریا عصبی چرخید و رفت در را باز کرد، به دیدن سهیل پوفی کرد به آشپزخانه رفت، سهیل با عجله وارد خانه شد و گفت:

-کار خودته نه!

آریا پودر قهوه را برداشت و سهیل کلافه گفت:

-جواب بده

-بذار چند روز درگیر باشـــه، الان زوده واســـه رو شـــدن دستش، این یه بازی کوچیکه همین

-هیچ می دونی سرعت پخشش چقدر بالا بوده؟

-همیشه خبرای واقعی مثل بمب می ترکه

-میشه بگی دیگه چی کارا کردی که وقتی فهمیدم کرک و پرم نریزه؟

فنجان قهوه را زیر دستگاه گذاشت و گفت:

-اگر فرامرز کارش درست باشه همین روزا یه خبر مثل بمب صدا می کنه، البته نه فقط مجازی، تو اخبار سراسری

-نه!

-آره

فنجان را برداشـت سـمت او چرخید و شـانه بالا انداخت گفت:

-عوضش دشمنام بیشتر میشن، اما مهم نیست

-آریا جونت تو خطره!

آریا خندید کمی از قهوه اش را خورد و گفت:

-تازه فهمیدی؟ من که از اولش گفتم چه خبره

سهیل عصبی چرخید و چند قدم دور شد گفت:

-داری عصبی ترشون می کنی

-چه عصبی تر بشن چه نشن هزار بار گفتم تهش چیه، اما حیفه من بمیرم اونا خیالشون راحت بشه، بذار اونا هم گیر بیوفتن

در اتاق آرین باز شد سر بیرون آورد و رو به سهیل گفت:

-این رم کرده، می خواست منو بکشه

آریا با ابروهای در هم نگاهش کرد و او کامل بیرون آمد، دست روی شکمش گذاشت و گفت:

-میگن گشنگی نکشیدی تا عشق و عاشقی از یادت بره، حق دارن، من از گشنگی حتی قید جونمم زدم

سهیل سیگاری آتش زد و نشست، آریا فنجانش را در سینک گذاشت و گفت:

-البته اگر رو فرامرز فکر درست کرده باشم این کارو می کنه، اگر مثل بچه ی برادرش آدم به ظاهر خوبی باشه که این بارم هیچی

سـیگاری آتش زد و روی مبل تکی نشـسـت، سـهیل کلافه غرید:

-این بار رو بد کسی. دست گذاشتی، این یارو آوازش تو کل کشـــور پیچیده، میگذره؟ عمرا، اصـــلا چند روز چیه خبر فردا صبح این نباشه من خودم شاهرگمو می زنم

-پس من بقیه مدارکم براش می فرستم

سهیل پوفی کرد و غرید:

-زکی، اینو باش، خب داداشـم پاشـو یه خودکشی. کن چرا داری زجر کش می کنی

-نه ناامید نمیشم، تا وقتی نشناسنم زندگی می کنم

-با این شـکل و شـمایلی که تو میری بیرون و این ماسـک، عمرا بشناسن

با حرف آرین هر دو نگاهش کردند و او بی خیال تکه کبابی در دهان گذاشت و گفت:

-والا نمی تونن برن جلوی همه رو بگیرن ریش و پشم شون بکنن که ببینن این همون آریاس یا نه

سهیل سر تکان داد و گفت:

-راست میگه پوششت عالیه، اصلا اگر گیرشون بندازی یه مدتم پیدات نکنن بعد دیگه تموم میشه، نمیشه که تا آخر عمر دنبالت باشن که

آریا در فکر فرو رفت و گفت:

-نمی دونم، حالا بذار کارمو تموم کنم، تا بعدش ببینیم چی میشه

**

-این چه جور شایعه ای هست، کی داره با آبروی خانوادگی ما بازی می کنه؟!

صـــدای فریاد حاجی بالا رفته بود، غزل روی تخت نیش خند زد و گفت:

-آبروی خانوادگی! اینو که خودتون با فکرای دیکتاتوریتون بردید

-هیس می شنوه

-من پیـداش می کنم، الان پلیس داره روش کـار می کنـه، حرفامو که تکذیب کردم پخش شده

ماهور ناراحت گفت:

-اما تاثیری نداشته هنوز باور ندارن

غزل که حرف هایشان را می شنید ریز ریز خندید، شکیبای بزرگ غرید:

-این فرامرز کجاســـت؟! الان که باید این جا باشـــه با نفوذش این خبرارو که داره بزرگ و بزرگ تر می شه رو جمع کنه، چسبیده به کارش؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_هشتاد_نه

مهلا خجالت زده گفت:

-گفت کارش واجبه، اصـــلا از این خبرا هیچی نمی دونه، بعدم که کلا جواب نداد

عصای حاجی به زمین کوبیده شد و غزل عصبی گفت:

-می خواســـتم عصرـ مخ مامانم بزنم بریم خونه ی تو، اما ببین چی شد

-الان ناراحتی این خبر پخش شده؟

-نه بابا اما خب کار واجب دارم

-بله رفتن به اون خونه و گرفتن یقه ی آریا خان

فرهاد همان لحظه با شتاب وارد اتاق شد دست بالا برد و گفت:

-نوبت توئه

غزل چشم ریز کرد و فرهاد با همان عصبانیت گفت:

-الان همه چشم شون به توئه که چی میگی

-خب؟

-همین الان یه فیلم یا چمیدونم یه مطلب منتشر_ کن که همه چی دروغه

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-یعنی نگم واقعا بهت شک دارم؟!

فرهاد جا خورد و سریع به بیرون اتاق نگاه کرد، در را بست سمت غزل رفت و گفت:

-چرا داری چرت و پرت میگی؟

سپیده دست پاچه گفت:

-چیزه، من برم بیرون

سپیده از اتاق بیرون رفت و غزل گفت:

-آخه خیلی اتفاقی، سه شب پیش نامزدم باهام بحث کرد نامه ی سلامت می خواد و هر جوریه ازم می گیره، بعد سه روز بعد بازم به طور اتفاقی دو مرد منو میگیرن که ببرن پیش دکتر

فرهاد مبهوت مانده بود و غزل خندید و گفت:

-این اتفاقا منو هم شگفت زده کرده

-حرف بیخود نزن، من گفتم خودت با پاهای خودت میری، بعدم انقدر بی غیرتم بسپارم بدزدنت که ببینم سالمی؟!

نیش خند زد و گفت:

-خوبه حرفای قشنگیه، نکنه خودت این خبر پخش کردی؟

غزل عصبی نیم خیز شد و فرهاد سمتش خم شد و گفت:

-واسه یه همچین چیزی آدم می دزدن؟! نخیر یا واسه پول آدم می دزدن، یا هم واسه عشق و حال، البته با دومی موافقن، غزل شکیبا زیادی تو چشم بقیه خوشگله

غزل یقه ی کتش را چنگ زد و سمت خودش کشید و گفت:

-خودم شنیدم اون عوضی گفت منو ببرن پیش اون دکتر تا معاینه بشم، حواست به خودت باشه، یک بار دیگه بهم توهین کنی، دهن باز می کنم تمام اعتبارتو دود می کنم، الان ساکتم چون سپردم بابام بفهمه داماد مظلومش چی کارس، الانم دهنتو ببند تا بیشتر این ابروتو نبردم آقای شکیبا، آدم درستکار!

فرهاد عصبی عقب رفت گفت:

-داری تهمت می زنی؟ به خطر نخواستنم این دروغ می خوای بگی؟ باشه غزل خانم، دروغ بگو اصلا منو از چشم همه بنداز، اما بدون ازت نمی گذرم، این رابطه به ازدواج ختم میشه

-خیلی پشتت پره نه؟ مطمئنی هیچ جوره لو نمیری، وگرنه این جوری نمی گفتی

-من کاری نکردم این تصورات ذهن مریض تو هست

-مریض تویی عوضی، مریض تویی روانی که از اذیت شدن من لذت می بری

فرهاد با شتاب در را باز کرد بیرون رفت، سر به زیر گفت:

-میرم هوا بخورم...یکم حالم خوب نیست

با عجله از خانه بیرون رفت، تلفنش را در آورد و سریع تماس گرفت.

-الو فرهاد

-دارم میام

-بیا دارم از نگرانی میمیرم این چه خبریه دیگه!

-دارم میترکم شیلا

-حق داری بیا منتظرتم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود

*

فرامرز در فکر بود و حاجی کلافه گفت:

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-چی کار می کنی فرامرز؟ چرا این خبر جمع نمیشـــه، داره گسترده تر میشه، کل بازار دارن بهم زنگ می زنن

-وقتی از دســـت پلیس بر نیاد از دســـت من بر میاد آقا جون؟

-این چه دشمنیه، چرا داره با آبروی ما بازی می کنه؟

فرامرز به در اتاق غزل نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم

-فرهاد خیلی حالش بد بود، رفته هنوز نیومده

فرامرز از جایش بلند شد و گفت:

-میرم پیش غزل

جلوی در اتاق ایستاد و در زد:

-بفرمایید

فرامرز در را باز کرد و سپیده با دیدنش لبخند زد و گفت:

-من دیگه رفع زحمت کنم

-بمون دخترم

-میام بازم، برم یه سر به خونم بزنم

-میگم برسوننت

-نه لازم نیست

-نه دخترم این روزا یکم احتیاط کنیم بهتره، بالاخره تو هم دوست غزلی خیلی مراقب باش

-بله چشم

فرامرز چرخید سمت در رفت، گوشی را روشن کرد و تماس گرفت.

-بله آقا

-الان یه خانم میاد دم در میبریش تا جایی که میخواد تا نرفته داخل حرکت نکن

-چشم

تماس را قطع کرد و سپیده از بقیه خداحافظی کرد از فرامرز هم تشکر کرد رفت.

فرامرز به اتاق غزل بازگشت، نگاهش کرد و گفت:

-چشمات بستی که بگم وای وای دخترم خوابه؟

غزل لبخند زد و گفت:

-مگه شما گول می خوری؟

-نمی خورم

کنارش روی تخت نشست و گفت:

-بگو ببینم خبر نداری کی این خبر پخش کرد؟

-نه

-اما چطور درست همون چیزایی که تو گفتی پخش شده

-دقیقا همونا نیست اما اگر چنین قدرتی داشتم حتما این کارو می کردم

-در عجبم بچه ها دارن روش کار می کنن منبع شو پیدا نمی کنن و انگار جلوشو نمی تونن بگیرن

غزل مشکوک شد و گفت:

-یعنی انقدر حرفه ای هست؟!

-کی؟

-نمی دونم، همینی که می گید

-بله خیلی حرفه ای انگار دست نیافتنیه

-چه خفنه!

یک تای ابروی فرامرز بالا رفت و غزل دست پاچه گفت:

-یعنی چقدر حرفه ایه!

-امروز اتفاقای مختلفی افتاد، یکیش صبح بود که یه مدارک خاص به دستم رسید، یکیم این خبر فرهاد که همه چیز بهم ریخته

-مدارک چی؟

-مدارک اثبات گناه کاری دو نفر که سر شناسم هستن، کارای خلافی که تو کشورای دیگه انجام دادن و پول شویی مخفی و تمیزی که این جا انجام دادن و تا حالا کسی نفهمیده، حسابای مخفی خارج کشورشون

-اوه، کی جرات کرده اینارو لو بده!

-مدارک بردم بررسی کردن همه چیز درست و واقعی بدون هیچ جعلی بود، تحقیقات سریع شروع کردن، انقدر سریع که تا آخر امشب جواب خیلیاشو می شنوم

-کی این مدارک داد به شما؟

-نمی دونم یه پیک اورد دم در رفت، یه مشت کاغذ بود با یه فلش و یه نامه

-نامه!

-آره بعد میدم بخون، انگار قبل من به چند نفر دیگه این مدارک داده اما اونا کاری نکردن یا کار دیگه ای کردن، انگار تنها امیدش به من بوده

-رو چه کسی هم دست گذاشته!

فرامرز لبخند زد و گفت:

-اما از نامه ش می شـــد فهمید به این مدارک ختم نمیشـــه انگار یه جور امتحانه

-یعنی ممکنه بازم بفرسته؟

-امکانش زیاده

-خب چرا خودشو نشون نمیده؟ چرا پنهان؟

-معلومه این جور کسی تو سوراخ باید قایم بشه

-وا چرا؟!

-دختر مارو باش میگه چرا!

-خب چرا واقعا!

-معلومه میکشـــنش، همینایی که قراره نابود بشـــن میدونن یه جایی گاف دادن و دنبال اون آدم هستن بکشنش

-وای!

-اونم پنهانه و داره پنهانی به من می رسونه

-واسه شما دردسر نشه!

-نه دیگه من غول مرحله آخرم، یعنی نمی تونن با من کاری کنن

-خب اون چی میشه؟

-پنهانه، حق داره الان ریز و درشت دنبالشن که سر به نیستش کنن

-این جوری که جونش تو خطره، چرا نمیره پیش پلیس؟

-دلیل داره، همین جور که مدارک داده دست چند نفر اما رو نکردن، اگر بره پیش پلیس تا مدارک براشون رو کنه صدتا اتهام بهش می خوره و اون مدارکم باعث میشه که ناپدید بشه، چون اون آشغالای خائن تا وقتی بتونن از نفوذشون استفاده می کنن

-خب این جوری که بیچاره راهی نداره

-داره، یعنی همین جور که به من اعتماد کرده مدارک فرستاده میتونه اعتماد کنه خودشو بهم نشون بده، من از جونش محافظت می کنم تا روزی که همه این خائنا به سزای کاراشون برسن

-بعدش دیگه جونش تو خطر نیست؟

-چقدر سوال می پرسی

غزل خندید و گفت:

-خب کنجکاوم کردید

-بعدش بازم کاری می کنم جونش تو خطر نباشه

-خب کاش یه جور بهش می گفتید

-دختر من میگم نمی دونم کیه تو میگی بهش بگم

غزل ریز ریز خندید و گفت:

-امیدوارم خودش عاقل باشه

-فقط باید فهمید این مدارک از کجا گیر اورده

-چقدر قضیه جنایی شد

-جنایی و مافیایی با هم، این آدما وقتی به این جا رسیدن و از آینده می ترسن خیلی بی رحم میشن

-بابا مواظب باش

-من مواظبم، یعنی از وقتی مدارک دادم و تایید شده باید گوشی منو ببینی چقدر تماس گرفتن و چقدر پیام دادن و

تشکر کردن بابت همچین مدارکی و من مدام باید توضیح می دادم این مدارک به دستم رسیده خودم بهش نرسیدم

#گرگم_به_هوا
#پارت_صد_نود_یک

-خبرش پخش میشه؟
-من می خواستم نشه اما چون خبر بزرگیه نمیشه جلوشو گرفت خصوصا که باید دستگیرشون کنن تا خبرای خارجی خبر دار نشدن باید خودمون زودتر بگیم
-چه ماجرای بزرگی!
-خیلی بزرگ تر تصورت، اما خیلی نگران این طرفم، نگران جونشم، کاش حالا که اعتماد کرده خودشو نشونم بده

غزل نفس عمیقی کشید و گفت:
-انقدر تلفن خونه زنگ خورد سرم ترکید

-تا خبر جمع نشه همینه، این دوتا آقاجونتم نشستن مدام دارن غر میزنن

هر دو ریز ریز خندیدند و فرامرز گفت:

-اگر کار فرهاد باشه از زنده بودنش پشیمونش میکنم

-کار خودشه

-بذار کارمو انجام بدم، بهت اطمینان دارم اما یک درصد احتمال بده فرهاد دشمن داره که میخواد اونو تو چشم تو و بقیه خراب کنه، مثل این خبر

-فرهاد چیزی که نشون میده نیست

-منم این آدم ساده که فرهاد فکر میکنه پیشتم، اگر این کاره باشه بالاخره مچشو میگیرم

-فرامرز

فرامرز ایستاد و گفت:

-مامانت ریاد خوب نیست، برم قرصاشو بدم بخوره

-باشه

-تو که خوبی، درد نداری عزیزم؟

-خوبم

-فردا خودم برات شستشو میدم

-ممنون

-فعلا

با رفتن فرامرز غزل گوشی را روشـــن کرد و با ســـها تماس گرفت، ســها که داشــت شــام درســت می کرد با شــنیدن صــدای زنک گوشی را نگاه کرد با دیدن اســم غزل دســت پاچه تماس را وصل کرد:

-الو غزل جان

غزل اخم کرد و گفت:

-اگر بخوای اینو هم ازم پنهان کنی دیگه دورتو خط میکشم

-غزل من که توضیح داد...

-توضــیحت واســه من فایده نداشــت، تو دوســتمی نباید پنهان می کردی

-کاش جای من بودی درک می کردی

-شماره آریا رو می خوام

سها سکوت کرد و غزل عصبی غرید:

-آره اینم نده، من فکر می کردم دوستمی

خواست تماس را قطع کند که سها آرام گفت:

-میدم اما میشه نگی از من گرفتی

-چرا؟

-این وســـط، چوب دو سر نجس شـــدم، با تو راه نیام نا رفیقم، با اون راه نیام دهن لق میشم

-تو بده نگران نباش میگم خودم از گوشیت کِش رفتم

-می فرستم برات

-ممنون

-خوبی؟ گردنت چطوره؟

-خوبه، درد ندارم

-راستی این خبر...

-ولش کن مهم نیست، شمارشو بفرست

-باشه

تماس را قطع کرد و منتظر در واتساپ ماند تا بالاخره سها شماره را فرستاد و او شماره را سیو کرد.

دید که واتساپ دارد اما ترجیح داد تماس بگیرد، شماره را گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_یک

*

داشـــت به حرف های فرهاد گوش می کرد، اما تلفنش به یک باره زنگ خورد، خیره ماند به صفحه ی گوشی و آرین گفت:

-جواب نمیدی؟ لااقل صداشو قطع کن دارم فیلم می بینم

آریا سریع بلند شـــد و به اتاق رفت و دســـت روی گوشی کشید، دم گوشش گذاشت:

-بله

غزل چشم بست آب دهان قورت داد و به سختی گفت:

-یه سری سوال هست که داره مغزمو سوراخ می کنه، باید جواب بدی

-بایدی در کار نیست شماره منو از کجا اوردی؟

-اتفاقا بایدیه

-دیگه زنگ نزن

-آریا

آریا سکوت کرد، آریا گفتن او را که با هزار ناز بود را باز هم شنید، بعد از ماه ها بالاخره شنید و غزل با حرص گفت:

-فکر کردی کی هســـتی، ها؟ گفتی میرم پیش این دختره هر غلطی می کنم با اون اعتقاداتش اون کارارو تو جزیره باهاش

می کنم بعدم در بری؟ نه آقا، اگر برام توضـیح ندی همین امشب به بابام میگم کی هستی

-چقدر ترسیدم

-باید بترسی، ازت نمی گذرم

-حرفی واسه گفتن وجود نداره

غزل نیم خیز شد و با حرص غرید:

-داره نامرد، داره...

آریا چشم بست و غزل با بغض گفت:

-تو یه عوضی از اون فرهاد بدتری، اون مشـــخصـــه آدم بدیه، مثل تو عوضی نیســت با مهربونی جلو بیاد با زبونش بتونه منو...

سکوت کرد و بغضش را قورت داد گفت:

-باید بهم بگی چرا این کارو کردی، اصلا از کی دستور گرفتی

-خیلی سمجی

-اگر تو هم غزل شـــکیبا بودی محرم ترین آدم زندگیت ته ته دیدن بدنش یه تاپ آستین کوتاه باشه، حتما نسبت به کسی که تو جزیره همه اعتقادتو نابود کرد همین قدر سمج می شدی

مشـت آریا به دیوار نشـسـت، شـانه اش تیر کشـید و غزل گفت:

-می خوام ســـوال کن باید حرفاتو تو روم بگی، می خوام به خودم به عقلم به احســاســم خیلی چیا حالی کنم آقا آریا، انقدری مرد باش یک ساعت وقت بذار، بعدشم برو گمشو دیگه مهم نیست

آریا هنوز ساکت بود و غزل گفت:

-بیرون اومدنم این روزا ســـخته، به لطف یه نفر خونمون شـــلوغه و رفت و آمد زیاد، فردا به بهونه ی آرامش می خوام که منو بیارن خونه ســـپیده وقتی اومدم زنگ میزنم منتظرت هستم

-بار آخریه که می بینمت

-مشـــتاق دیدن آدمای نامرد نیســـتم، فقط در حد چند تا سوال جواب

-بسلامت

غزل عصبی غرید:

-خیلی نفرت انگیزی متاسـفم واسـه خودم که تازه دارم می شناسمت

-پس روشناختت کار کن غزل خانم

-فرهاد شرف داره به توی نامرد

تماس را قطع کرد و به یک باره صـــدای عربده ی آریا بالا رفت:

-آره اون بی همه چیز به من شرف داره، شرف!

آرین با شتاب در را باز کرد با چشمان درشت نگاهش کرد، اما آریا خشمگین لب تخت نشست، چند بار دست روی سرش کشید گفت:

-درو ببند

-ام...

-گفتم درو ببند

باز عربده اش بالا رفت و آرین با ترس در را بســـت، حرف های غزل آتشش زده بود اما خودش همان را می خواست.

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_دو

ماهور قرص زیرزبانی حاجی را داد و عصبی گفت:

-بابا درست میشه چرا انقدر خودتو عذاب میدی

-بیا این گوشی بردار ببین بازاریا چی میگن، ببین چی در مورد غیرتمون میگن که فرهاد این کارو کرده و ما کاری نمی کنیم

فرامر از اتاق کارش بیرون آمد و گفت:

-دارن همه تلاش شون می کنن

-مدام همینو میگن اما داره بدتر میشه

-حاجی شما انقدر عصبانی هستی، فرهاد کجاست؟

با صـــدای زنگ شـــوهر ماهور رفت که در را باز کند، شکیبای بزرگ با نگرانی گفت:

-غزل خوبه؟

-قرصـــاشـــو خورد خوابید، ترجیح میدم تو این شرایط اون بخوابه

در خانه باز شد، فرامرز به برادرش و زن برادرش نگاه کرد و گفت:

-خوش اومدید

-این چه مصـــیبتیه؟! آبرمون رفت، کسی ـــ باور نمی کنه فرهاد این کارو نکرده

-بیا داداش، بالاخره جمع میشه اون سری هم دقیقا مشابه همین اتفاق واسه غزل افتاد اما در نهایت جمع شد

حرفش را با کنایه بیان کرد و رو به زن برادرش گفت:

-فرهاد کجاســـت؟ نگرانش شـــدم از ناراحتی بلایی سر خودش نیاره

-داره میاد این جا

-خوبه، بفرمایید خونه خودتونه

-مهلا کجاست؟

-زیر سرمه خوابش برده

-غزل ک...

-اون که مشخصه، با اون وضعیت باید حتما خواب باشه

گوشی درون دســتش لرزید، با دیدن شــماره از سر جایش بلند شد و گفت:

-ببخشید باید جواب بدم

تماس را وصل کرد و دور شد:

-بله

-درســت بود، با اون تیم تحقیقی که پیش قدم شــد، الان خبر دادن درست بوده

-دستگیر شد؟

-نه خواستم خبر بدم اگر میخواین شما هم بیاین

-تو خانواده وضـعیت متشـنجی داریم، ترجیح میدم از دور در جریان همه چیز قرار بگیرم

-بله چشـم، آقای شـکیبا به دلیلای اهمیتی بالا باید خبر از طریق خودمون پخش بشه

-مشکلی نیست، من بیدار هستم حتما منو در جریان همه چیز قرار بدید

-حتما

تماس قطع شد و فرامرز چشم ریز کرد گفت:

-ببینم فردا که خبر شـــنیدی بهم اطمینان می کنی خودتو نشون بدی

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_دو

با صـــدای در رو چرخاند، فرهاد را با سر و وضـــع آشـــفته دید، جلو رفت و فرهاد آرام گفت:

-نمیشه بهترین متخصصا دارن روش کار می کنن اما نمیشه، بزرگ ترم شده

حاجی عصـــبی عصـــایش را بر زمین کوبید و فرامرز دســـت روی شانه ی فرهاد گذاشت و گفت:

-بسپار دست خدا، بیا بشین

فرهاد به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-دوتا از بزرگ ترین وکالتام کنسل شد

-یعنی چی؟! خب شایعه تموم میشه...

-گفتن اگر تموم هم بشــه باز وکیلی نمی خوان که یه روزی انگ دزدی خورده بهش

مادرش عصبی بر روی رانش کوبید گفت:

-خدا خیر نده کسی ـ که این کارو کرده، بچم یه روزه نصـف شد

-حالا بیا برو بشین

رو چرخاند رو به ماهور گفت:

-براش آب بیار

-غزل خوابه؟

-آره

رفت کنار حاجی نشست و گفت:

-فکر کنم غزل بتونه کمکم کنه

فرامرز چشم ریز کرد و حاجی سریـع گفت:

-چطوری؟!

فرهاد سر به زیر آهی کشید و گفت:

-نه ولش کنید دوست ندارم غزل با این حالش اذیت بشه

-تو بگو پسرم ببینم چی میگی

-نه حاجی حال غزل از همه چیز برام مهم تره

فرامرز کنجکاو روی مبل تکی نشست و گفت:

-بگو ببینم

فرهاد نگاهش کرد و گفت:

-غزل به خاطر شایعه قبل و شایعه امروز، مخاطباش حتی نزدیک به یک میلیون نفر رسیده

-خب!

-غزل یه فیلم از خودش بگیره که این شـــایعه هارو گوش نکنید فرهاد هرگز چنین کاری با من نمی کنه، انگار آب می ریزه رو آتیش و همه چیز تموم میشـــه، اما بی خیال عمو، غزل حالش خوب ن...

حاجی با عجله گفت:

-فکر خوبیه

فرامرز عصبی غرید:

-فکر خوبیه اما غزل حال خوبی نداره، اینو متوجه اید؟

-حرف شوهرش وسطه، حال شوهرش خوب بشه حال خودشم خوب میشه

-حاجی من نمی ذارم غزل تحت فشار بذارید

-چه فشاری پسرم، با حرف غزل همه چیزی تموم میشه اون وقت تو به فکر این چیزایی؟!

-هستم چون غزل از همه چیز برام مهم تره

حاجی از سر جایش بلند شد و گفت:

-این شایعه تموم بشه، حال نوه ی منم خوب میشه

سمت اتاق غزل رفت و فرامز با شتاب از سر جایش بلند شد و با صدای تقریبا بلند گفت:

-اجازه نمیدم

شکیبای بزرگ متعجب به پسرش نگاه کرد و حاجی هم متعجب چرخید به فرامرز عصبانی نگاه کرد، اما فرامرز بی توجه به تعجب همه گفت:

-اینو به عهده خود فرهاد بذارید، باید بلد باشـــه چطور جمعش کنه

-اینو به عهده خود فرهاد بذارید، باید بلد باشـــه چطور جمعش کنه، دختر من به اندازه کافی اذیت شـــده که من کافیه بفهم کی اینه کارو باهاش کرده، اما این اجازه هم به کسی نمیدم که تو این شرایط اذیتش کنید

حاجی عصایش را بر زمین کوبید و گفت:

-من میگم باید بشـــه، اگر تو به فکر بچتی منم به فکر نوم هستم، غزل باید این کارو در حق زندگیش انجام بده

فرامرز با عجله سـمت اتاق غزل رفت و جلوی در ایسـتاد گفت:

-با تمام احترامی که براتون قائلم اما این اجازه رو به هیچ کس نمیدم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_سه

-تو به فکر این جوونا نیستی!

-من الان فقط و فقط به فکر دخترمم، دیگه هیچی برام مهم نیست، دختری که از مرگ برگشته، دختری که داشتن می کُشـــتنش، دختری کـه اگر اون مرد نمی رســـونـدش بیمارستان الان جنازش تو دستام بود، فرهاد مَرده خودش باید بفهمه چه جوری مشکلشو حل کنه

شکیبای بزرگ جلو رفت و غرید:

-فرامرز برو کنار

-نمی خوام به کسی بی احترامی کنم پس لطفا ادامه ندید

فرهاد با ناراحتی گفت:

-منم نمی خوام غزل اذیت بشـه، تو رو خدا تمومش کنید، کاری به غزل نداشته باشید

مادرش عصبی گفت:

-وقتی با یه حرف غزل همه چیزی تموم میشه، چرا باید بی خیال بشیم؟

رو به فرامرز گفت:

-غزل براتون مهمه اما فرهاد هم پسر برادرتون هست

رو به فرامرز گفت:

-غزل براتون مهمه اما فرهاد که پسرـــ برادرتون هســـت و دامادتون مهم نیست؟

-راستشو بخواین الان فقط غزل مهمه

برادرش عصبی رو چرخاند و شکیبای بزرگ فریاد زد:

-فرامرز تمومش کن

-نمی کنم

این بار فریاد فرامرز در خانه پیچید، غزل و مهلا هر دو از جا پریدند، غزل وحشت زده به در اتاق نگاه کرد و صدای پدرش را شنید:

-تحت فشار گذاشتن دختر منو تموم کنید

مهلا با ترس از اتاق بیرون آمد، ماهور نگران سمتش رفت و گفت:

-چرا اومدی مهلا جان!

-چی...چی شده؟!

حاجی نیش خند زد و گفت:

-شوهرت مخالف جمع شدن این شایعست

@Vip Roman

-این مشـــکل چرا نمی ذارید به عهده ی خود فرهاد، چرا با این همه کار و تجربه یه شـایعه رو نمی تونه جمع کنه، چرا باید دختر منو مجبور کنید این کارو کنه

-مجبور چیه؟ غزل بفهمه حتما خودش می خواد این کارو بکنه

-غزل تو شرایط بدیه، قبول نمی کنه، تموم کنید این بحث رو، زن و بچه ی من حالشون خوب نیست

در اتاق پشـــت سرش باز شـــد، فرامرز با شـــتاب چرخید و نگران گفت:

-بیدارت کردم بابا!

-غزل!

غزل چشـــم چرخاند بین همه و خیره به فرهاد ماند، حاجی سریـع جلو رفت و گفت:

-غزل بابا جان، می دونم حالت خوب نیســـت، اما خانواده زیر سوال رفته

فرامرز دستش را گرفت و گفت:

-بیا بریم بخواب بابایی

-غزل بابا جان به فک...

-می خوام از فرهاد حرف بزنم

فرهاد چشم ریز کرد و شکیبای بزرگ با خوشحالی گفت:

-البته بابا جان

فرامرز دست های غزل را گرفت و گفت:

-تو مجبور به هیچ کاری نیستی غزل

غزل با لبخند نگاهش کرد و روی پنجه ی پا ایستاد و گونه ی فرامرز را بوسید و دم گوشش گفت:

-تو بهترین بابای دنیایی

فرهاد جلو رفت و سر به زیر وارد اتاق غزل شد، فرامرز کلافه عقب رفت و غزل در را بست، چرخید سمت تختش رفت و گفت:

-خب من می تونم این لطف در حقت بکنم، اما در قبالش باید یه کاری انجام بدی

-چی کار؟

غزل با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-خودت بگی از ازدواج منصرف شدم

چشمان فرهاد درشت شد و گفت:

-می دونی امکان نداره

-داره

-نداره غزل، من دوستت د...

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_چهار

دست غزل بالا آمد و گفت:

-فیلمت تکراریه هزار بار باز پخش داشـــته دیگه جذاب نیست

-من ازت نمی گذرم

-خود دانی، باید با شایعه کنار بیای، شایدم صبح بزرگ تر بشه

-غزل!

-یا قبول می کنی یا که هم با شایعه کنار میای

-من نمی تونم

-می تونی، وقتی تو بگی منو نمی خوای همه چی تمام میشه، تو رو به جایی که خواهرت هست نمی فرستن

-غزل می دونی امکان نداره

-داره، خیلی هم خوب داره، میری میگی حاجی من از ازدواج با غزل منصرف شدم همین

-میدونی مجبورمون می کنن

غزل خندید و گفت:

-تو نخوای جایی واسه اجبار نمی مونه

دستان فرهاد مشت بود و غزل لبش را جلو داد و گفت:

-عوضش از این شایعه وحشتناک خلاص میشی، اگر نه که شایعه بزرگ تر میشه و شایدم یهو رسید به حقیقت

-غزل!

-هیش داد نزن پسر عمو حاجی می فهمه زشته برات

-من واقعا دوستت دارم

-خوابم میاد، قبول می کنی یا بگیرم بخوابم؟

فرهاد خیره اش بود و غزل دست روی گردن بسته شده اش گذاشت گفت:

-منتظرم

-قبوله

-قبول خشک و خالی که به در نمی خوره، یهو دیدی شیطون گولت زد، مثلا من فیلم آپلود کنم اما شیطونه بهت بگه بزن زیرش چیزی به حاجی نگو

-میگم

-من یه چیزی می خوام، یه تضمین

-مثلا چی؟

غزل از سر جایش بلند شد سمت فرهاد رفت روبه رویش ایستاد و گفت:

-همین الان میری به حاجی میگی

-غزل!

-این جوری هم زمان همه چیز تموم می...

با زنگ گوشی فرهاد، غزل ساکت شد و فرهاد به گوشی نگاه کرد، سریع جواب داد:

-بله

-تونستیم با دستگیری دو نفر که شایعه رو گسترش دادن و خبر دستگیری شون، سرعت پخش شایعه نود درصد کم شده چون همه ترسیدن

لب فرهاد کش آمد و غزل مشکوک نگاهش کرد.

-بیشتر شایعه ها از صفحه ها پاک شده فقط چند نفر موندن که حدس می زنیم این وقت شب خواب باشن، وگرنه نمی خوان دستگیر بشن، با این حال داریم میریم سراغ دو نفر دیگه و اونا هم خبر دستگیریشون پخش میشه، تا صبح هیچ آثاری از این شایعه وجود نداره، جز اون صفحه که هنوز بسته نشده و دارن روش کار می کنن

-از همون جا پخش شده، زودتر جمعش کنید

-داریم تماس می گیریم، کسی این جا نمی تونه پاکش کنه اما از طریق مرکز اصلی می تونن هر کاری بکنن، فکر نمی کنم بیشتر چند ساعت طول بکشه، همیشه همکاری کردن

-خوبه، خبرای خیلی خوبی دادی، باعث شدی عشقم حفظ بشه

دل غزل فرو ریخت و فرهاد گوشی را پایین آورد، سر کج کرد و گفت:

-آخ ببخشید خانم کوچولو، باید خط بکشی۔ رو نقشه ی شومت، شایعه ها تموم شد عشق فرهاد

انگار یکی یکی چراغ های امید ذهن غزل خاموش می شـــد، فرهاد جلو رفت و دست پشت گردن غزل گذاشت، غزل تقلا کرد که پسش بزند، فرهاد لبخند زد و چشم چرخاند روی صورتش گفت:

-تو زنم میشی__، ببین حتی خدا هم نمی خواد ما دو تا جدا بشیم

-ولم کن کثافت

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_پنج

فرهاد خندید و دست دیگرش بالا رفت انگشتش شصتش را محکم روی لب غزل کشـــید، غزل هلش داد اما فرهاد تکان نخورد خیره به لب هایش گفت:

-یعنی من بخوام ببینم تو دختری دست به دامن یکی دیگه میشم؟

دستش پایین رفت روی پهلوی غزل کشید، غزل چرخید دور شود اما فرهاد در یک حرکت چرخاند و تنه اش را به دیواری که عکس غزل رویش بود چسباند و از پشت به تنش چسبید لب به گوشش چسباند گفت:

-وقتی خودم می تونم ببینم چرا بخوام بدزدنت که یکی دیگه ببینه و لذتشو ببره

-آشغال ولم کن تا داد نزدم

-منو نترسون غزل، داد بزن تا همه بیان تو اتاق، می خوام جلوی همه بگم دیوونه وار می خوامت، بذار بدونن چقدر دوستت دارم، می دونی که حاجی بر خلاف اعتقاد محرم نامحرمیش، عشق می کنه من و تو نزدیک هم باشیم و من انقدر عاشقت باشم

-روانی برو کنار

دست فرهاد جلو رفت روی شکمش نشست، چشمان غزل درشت شد و با ترس گفت:

-چی کار می کنی؟ برو عقب برو تا بابامو صدا نکردم

اما دســـت فرهاد حرکت کرد غزل تقلا کرد، لبش که به گوش غزل چسبیده بود آرام تکان خورد:

-من خودم می فهمم این بدن دســـت خورده ی اون حروم زادس یا نه، اگر باشـــه آبروتو می برم اما باز زنم میشی ـــ، عشق یعنی از خود گذشتن

نفس غزل به شـــمارش افتاده بود، حالت تهوع داشـــت، فرهاد در یک حرکت چرخاندش و گفت:

-چرا داد نمی زنی؟ من بگم؟

سر جلو برد، پشـــت سر غزل به دیوار چســـبید و فرهاد با لبخند گفت:

-چون همه می فهمن فرهاد تو این حال و وضـــعیت چقدر غزل می خواد که می خواد بغلش کنه تا آروم شه

-تو مریضی، مریض

-پس با مریض مدارا کن

سریع لب به لبش چسـباند تا خواسـت اولین کام را از لب غزل بگیرد، دسـت غزل سـیلی شـد بر صـورتش و سرش سریع کنـار رفـت، فرهـاد خشـــکش زد و غزل هلش داد خودش را کنار کشید گفت:

-حالم ازت بهم می خوره عوضی، ساکتم اما نه به او دلیل، به دلیلی که بعد می فهمی، باشـــه الانم تو بردی اما بد حسـابی قراره پس بدی آشـغال هرزه، حالم از قیافت و از بوی گندت بهم می خوره

پشت دستش را روی لبش کشید و سر تکان داد گفت:

-موفق شـدی حیوون، البته حیف حیوونی که تو باشی، تو خود هیولایی، چندش ترین آدم عمرم تویی

دندان فرهاد روی هم فشرده شد تا چرخید در اتاق باز شد و فرامرز با عجله گفت:

-همه چیز داره تموم میشه

فرهاد سر تکان داد و گفت:

-خوشحالم عمو، چون من نمی تونستم اجازه بدم غزل با این حالش خودشو اذیت کنه

فرامرز به صورت خشمگین غزل نگاه کرد و گفت:

-غزل خوبی؟!

فرهاد نگاهش کرد و گفت:

-خوب نیست عمو، من گفتم نمی خوام اما اصرار داشت این کارو انجام بده

فرامرز چشم ریز کرد و فرهاد با ناراحتی گفت:

-کاش غزل ببریم بیمارستان، طاقت ندارم دردشو ببینم

-بابا درد داری؟!

غزل سمت تختش رفت و گفت:

-خوبم فقط برید

فرهاد سمت در رفت و گفت:

-عمو به اندازه کافی غزل اذیت شده، بهتره بذاریم استراحت کنه

فرامرز نگران سر تکان داد و گفت:

-باشه، ما بیداریم درد داشتی صدامون کن

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_شش

VIP ROMAN exclusive group @Vip Roman

غزل هیچ نگفت روی تخت دراز کشـــید، فرامرز بیرون رفت و فرهاد چرخید گفت:

-این سیلی یادم نمیره، جوابشو پس میدی غزل خوشگلم

در را بسـت، مشـت غزل روی تخت نشـسـت، داشـت به مقصودش می رسید اما باز هم نشد و امشب فهمید حاجی و شکیبای بزرگ بیشتر از تصورش به فرهاد اعتماد دارند.

با چندش چشم بست و با پشت دست چندین بار لبش را پاک کرد با یاد کار فرهاد بالشـت را برداشـت، وسـط اتاق پرت کرد غرید:

-کثافت

**

-غزل مامان

چشم باز کرد و مهلا با لبخند گفت:

-ظهر شد مادر نمی خوای بیدار بشی؟

دست روی چشمانش گذاشت و مهلا کنارش لبه ی تخت نشست گفت:

-خدارو شکر همه چیز تموم شد

غزل نگاهش کرد و مهلا دستش را گرفت گفت:

-شـــایعه ها تموم شـــد، البته یکم هنوز بهم ریختس اما درست میشه

-چرا بهم ریخته؟

-بابات الان زنگ زد، یه خبری شـــده که رســـانه ها رفتن سراغش والا من که سر در نمیارم اما وســـط همین ســـوالا رسیدن به فرهاد و این که فرامرز بهش شک داره که فرهاد دستور دزدیدنتو داده یا نه

غزل متعجب نیم خیز شد و گفت:

-بابا چی گفت؟!

-نشـــد زیاد حرف بزنه نگفت چی گفته، اما گفت مثل این که اخبار قراره نشون بده

غزل با عجله او را کنار زد از تخت پایین رفت، مهلا نگران گفت:

-آروم دختر، گردنت

غزل به سالن رفت و بلند گفت:

-مامان گوشیمو بیار

تلویزیون را روشـــن کرد و روی شـــبکه خبر گذاشـــت، مهلا سمتش رفت و گفت:

-یه زنگ به فرهاد بزن، دیشب حالش خوب نبود

غزل بی توجه گوشی را روشن کرد و گفت:

-یعنی دستگیر شد؟

-کی؟!

غزل با دیدن خبر دستگیری آن مرد چشمانش درشت شد و گفت:

-پس حقیقت داشت!

-من که سر در نمیارم چی میگی!

غزل خبر را کامل خواند و با دهان باز گفت:

-عجب خبری!

کمی پایین رفت و با ســـوال در مورد فرهاد کنجکاو شـــد و جواب پدرش را خواند:

-من نمی دونم کار کیه اما هر کی که هست می فهمیم

غزل لبخند زد، با ذوق گفت:

-نگفت نه، نگفت نه، بابا عاشقتم

مهلا زیر غذا را کم کرد و گفت:

-ضعف می کنی، دیگه بشین ناهار بیارم بخوری

غزل سر چرخاند و گفت:

-زود بده مامان می خوام برم خونه سپیده

-نه غزل دیگ...

غزل ابرو در هم کشید و گفت:

-نه یعنی چی؟!

-خطرناکه بعدم حاجی گفته غزل فعلا جایی نره

غزل نیش خند زد و گفت:

-صدای جیغ منو در نیار مامان، حاجی شما نمی خواد بگه غزل کی بره دستشویی؟

-غزل!

-نمی تونید جلوی منو بگیرید، بعدم بابام اگر می خواست جایی نرم صبح قبل رفتنش نمی اومد سراغم بگه راننده با ماشین دارم هر جا می خوام برم فقط باید با اون برم، کار

بابای من درســته یا بابای شــما که عادت داره همه رو تو قوطی کبریت نگه داره

-غزل این چه طرز حرف زدنه!

-شــورشــو در اوردید، حاجی اینو گفت حاجی اونو گفت، حاجی خودشــو آبروش براش مهمه نه من، بهم نگید چی کار کنم، به ســیم آخر می زنم چنان بی احترامی می کنم که منو بندازن اون سر دنیا تا بیســت سی ســالم نخوان کسی رنجمو ببینه

با قدم های بلند به اتاقش رفت و گفت:

-غذا نمی خوام دارم میرم

-غزل!

-غزل باید بمیره تا مامانش بفهمه داره اذیت میشــه، غزل باید جون بده تا مامانش بفهمه این زندگی از زندگی ســگای ولگردم کثیف تره

مهلا جلوی در اتاق ایســتاد و غزل چرخید نگاهش کرد گفت:

-پشتم باش مثل بابا، قرآن خدا غلط نمیشه، در برابر ظلم به بچت بایست نذار اذیت بشم، می تونی؟

-جز اینه که من صلاحتو می خوام

-صلاح منو تو حرفای حاجی می بینی؟

صلاح منو تو چشمام ببین تو دلم ببین تو شاد بودنم ببین، تو خواســـته هـام ببین، تو آزادیم ببین، نـه یـک سری اعتقادات زشت و به درد نخور که آدم عقده ای می کنه

کاپشنش را تنش کرد و با لبخند گفت:

-تو مامانمی عاشقتم، اما دوست دارم واقعی پشتم باشی

-ناهار بخور بعد برو

غزل خواســت مخالفت کند اما با دیدن چهره ی مهلا سر تکان داد و گفت:

-باشه

مهلا ناراحت رفت و او کاپشـــنش را در آورد لب تخت نشست، بار دیگر خبر را خواند و گفت:

-چقدر تو خوبی بابا، بعد میگی نترس بودنت به کی رفته، خب معلومه تو

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_هفت

*

فرهاد گیج بود و شهریار گفت:

-عموت عجب نترسه، چه جوری این کارو کرد!

فرهاد نیش خند زد و گفت:

-خودشو تو دردسر انداخت

-نه دیگه، الان کسی_ جرات نداره به عموت نزدیک بشه، عموت خوب می دونه چی کار کنه

-به سوالی که در مورد من هم پرسیده نگفته نه

عصبی از پشت میزش بلند شد و گفت:

-این شک بیشتر می کنه

-به نظرت نباید از عموت بترسی؟

-ترس؟ من از هیچ کس نمی ترسم این مشکلم حل می کنم

-زنگ زدم سها باهاش حرف زدم، گفتم غزل اومد خونه شما گفت آره انگار دوست داداشش اون جا بوده غزل برده بیمارستان

-من همه چیو تو مدت زمان کم درســـت می کنم، غزل می فهمه با کی طرفه

-امیدوارم انقدری بترسـونیش که از وکالت سـها صرف نظر کنه

-اون باید کلا از وکالت بیاد بیرون

خنده ای کرد و گفت:

-حاجی هم دوسـت نداره نوش بیرون از خونه کار کنه، منم مرد غیرتیم نمی خوام

-دو ماه دیگه جشن تونه

-از بعد اون دور دور منه

-رضـــایت فرامرز جلب کن تو فقط به اون نیاز داری مثل همه ی این سالا

**

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

در اتاق باز شد، آریا که هندزفری روی گوشش بود سر بالا آورد به سهیل نگاه کرد، هندزفری را از روی گوشش پایین آورد و گفت:

-چیه؟

-میگی چیه؟ اصلا سراغ تلوزیون رفتی؟ هزار تا کانال ماهواره هر هزارتاش داره از این خبر میگه

-همینو می خواستم

-بعد اون وقت اونایی که الان پروندشون زیر دست توئه مثل سگ ترسیدن، بو نمی کشن تا پیدات کنن و به درک بفرستنت؟

-خودم همه اینارو می دونم

از تخت پایین رفت گفت:

-اما مهم نیست تا ریز ترین آدمشون لو میدم

-پیدات می کنن آریا

-بازم فرار می کنم تا جای ممکن فرار می کنم

-خیلی نگرانتم

-نگران نباش، اما بد خوابی واسه فرهاد دیدم

-کاش یه نفر بود ازت محافظت می کرد، بگم پلیس میگی نمیشه

آریا از اتاق بیرون رفت به آرین که روی مبل برهنه خوابیده بود نگاه کرد، به آشپزخانه رفت و گفت:

-دیشب سپیده اومد خونه

-نیومد در خونه؟

-نه یعنی حس می کنم سپیده از من می ترسه

-ترس؟!

-این حسو دارم، البته حق داره، امیدوارم رو دوستشم تاثیر بذاره از من بترســـه نه این که زنگ بزنه تهدید کنه که میاد با من حرف بزنه

-واقعا میاد؟!

گوشی را در دستش تکان داد و گفت:

-از خونه زده بیرون، حدسم اینه داره میاد این جا

-اوه!

-اما باباش خیلی کارش درســـته، همین روزا دومین نفر لو میره

شیشه ی دلستر را از یخچال بیرون کشید، سهیل سمتش رفت و گفت:

-حالا که مرد خوبیه چرا نمیری سراغش؟

-نمیشه

-چرا؟

-اونم می خواد منو با پلیس پوشش بده اما آخرش چی میشه، خبر خودکشیم میاد بیرون، الان جای من حتی پیش پلیسم امن نیست، چون این آدمایی که مدارک شون زیر دست من از بین خودشونن، من تنهایی بین شون به دو روزم کشیده نمیشم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_هشت

-بابای غزل عاقله شاید جور دیگه بتونه ازت محافظت کنه

-سهیل گیر دادی

با صدای در آریا دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-اومد، گفتم میاد، اومد

-باشه آروم، چته؟

شیشه ی دلستر را روی جزیره کوبید و سمت در رفت، سهیل سریع گفت:

-کجا! لباس تنت نیست

-به درک، به درک

با عربده اش آرین از جا پرید و آریا با شتاب در را باز کرد، هر دو خشمگین به یکدیگر نگاه می کردند، دست غزل بالا آمد و گفت:

-اگر فکر می کنی از صدات می ترسم کور خوندی

-نه چرا بترسی، شما خانم شجایی، هزار بار میری جایی که نباید بری، چرا باید بترسی

آرین گیج به سهیل نگاه کرد و سهیل لبش کج شد و گفت:

-خدا به خیر بگذرونه

-غزل اومده!

-اونم شبیه داداشت با توپ پر

سپیده با ترس از پله ها پایین آمد و با دیدن غزل چشمانش درشت شد و گفت:

-تو این جا چیکار می کنی؟!

آریا دستانش را از هم باز کرد و گفت:

-عه شما نمی دونی؟ نه باید بدونی دوستت چقدر فضوله، اومده از من بازجویی، آخه این بچه بیش فعالم آروم نمیگیره

-بله که اومدم باز جویی، من باید بفهمم تو کی هستی که عین چی افتادی وسط زندگیم

-عین چی هان؟ عین چی؟

سپیده با چشمان درشت به آن دو که بلند بلند با هم صحبت می کردند نگاه می کرد و همان لحظه تن آرین از پشت آریا کج شد به آن دو دختر نگاه کرد، سپیده وقتی دید او هم برهنه است کلافه رو چرخاند دست غزل را گرفت و گفت:

-می بینی که الان وق...

-اتفاقا الان وقتشه، آخه مگه نمی دونی این آقا یهو فرار می کنه، بازم فرار می کنه

-آره آره من فرار می کنم، تو رو سننه

سهیل سریع جلو رفت و گفت:

-چتونه بابا، الان همه همسایه ها می ریزن بیرون

غزل و آریا به یک باره فریاد زدند:

-به درک

لحظه ای همه سکوت کردند و نگاه شان به آن دو نفر چرخید، آرین دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-خب اینا قصد آروم شدن ندارن

-غزل ببین این عصبانیت برات خوب نیست، به گلوت نباید فشار بیاری

غزل بی توجه قدمی سمت آریا برداشت با حرص گفت:

-من یا الان تکلیفمو مشخص می کنم یا این آقا رو تحویل پلیس میدم

آریا دستش را به پهلویش زد و گفت:

-ترسیدم

-آره بایدم بترسی، هم منو دزدیدی هم این جا معلوم نیست چه غلطی می کنی، تو نترسی کی بترسه

-برو زنگ بزن پلیس بیاد بچه

سهیل صدایش بالا رفت:

-آروم باشید، عین دوتا بچه افتادن به جون هم!

از کنار آریا گذشت بیرون رفت و بلند گفت:

-آرین بیا

آریا سریع لباسش را تنش کرد بیرون رفت، سهیل هر دو دستش را سمت خانه گرفت و گفت:

-این شما دو تا و اینم خونه، برید انقدر سر هم داد بزنید تا یکی تون خسته بشه

سپیده تا دهان باز کرد، سهیل غرید:

-این همه میگی کسی نمیشنوه، ولشون کن دیگه

غزل کیفش را روی زمین کوبید و تخت سینه ی آریا کوبید به داخل خانه هولش داد و خودش هم جلو رفت در را بهم کوفت، سپیده با ترس به سهیل نگاه کرد و یکدفعه صدای جیغ غزل از جا پراندش:

-باید بگی چرا باهام این کارو کردی

سهیل پوفی کرد و گفت:

-همه بریم خونه ما

-من میرم ب...

-بیاین خونه ما، اون بالا بازم می شـــنوید بدتره، چیزی نمیشه بیاین

ســـپیده بی هیچ حرفی همراه ســـهیل و آرین رفت، آریا چرخید به اتاقش رفت، غزل عصـــبی به دنبالش رفت گفت:

-دارم با تو حرف می زنم

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_نه

آریا بی توجه پاکت ســـیگارش را برداشـــت تا خواســـت نخ ســـیگاری بردارد که آتش بزند، غزل با حرص شـــانه اش را گرفت سمتش خودش چرخاند و فریاد زد:

-من این جام که بشنوم

آریا با خشم بدتر او فریاد زد:

-چیزی واسه گفتن نیست، بیخود کردی اومدی

غزل از صدایش ترسید، ابرو در هم کشید و گفت:

-باید بهم بگی کی هستی، چرا اون کارو با من کردی؟

-مشخصه دیگه، خلافکارم

-یعنی...تو واقعا منو دزدیدی؟!

آریا با حرص بازویش را گرفت از اتاق بیرون کشید و غرید:

-گمشو برو

غزل با بغض تخت سینه اش کوبید و گفت:

-نمیرم...تا همه چیز بهم نگی نمیرم...تا توی کثافت نگی چرا...

از درد گلویش چشم بست، آریا نگران شد اما غزل چشم باز کرد، با نگاه براق فریاد زد:

-چرا دزدیدی؟ کی گفت این کارو بکنی؟

-برو بیرون

-نمیرم

باز هلش داد و عربده ی دخترانه اش بالا رفت:

-من بازی خوردم، نمیرم، تو گولم زدی بهم نزدیک شـدی، نمیرم...می دونی حس تجاوز چیه؟ الان همون حسـو دارم، می فهمی بیشعور...می فهمی با من چی کار کردی؟

آریا عصبی سمت آشپزخانه رفت اما غزل به دنبالش دوید شـــانه اش را گرفت ســـمت خودش چرخاند، تن آریا به آباژور خورد و پخش زمین شـد، کمر آریا از پشـت به دیوار چسبید، از درد شانه چهره در هم کشید تا دستش سمت شانه اش رفت غزل با هر دو دست تخت سینه اش کوبید و فریاد زد:

-حرف بزن

چشم باز کرد، غزل نزدیکش بود، شانه اش را فشرد و نگاه غزل کشیده شـد سـمت دسـت آریا که شـانه ی باندپیچی شـده اش را می فشـرد، اما آریا خیره بود به صـورتش، غزل نگاهش کرد، بغضـــش آن قدر بزرگ بود که آریا خوب

متوجه اش بود؛ نفس عمیقی کشـید و عطر دخترانه اش را به ریه اش کشید.

-حرف بزن، جون عزیزت حرف بزن...من حـالم خوب نیســت نامرد...چرا با من این بازی کردی...مگه چی کارت کردم؟!...

چشم بست و نا خواسته قطره اشکش چکید و گفت:

-دزدیدی اما چرا کاری کردی...دوازده روز تو بغلت جون بدم...چرا کاری کردی منه غزل شـکیبا این جوری بی خیال اعتقادام بشم...

چشم باز کرد سر کج کرد و گفت:

-یه چیزی بگو قانع بشـم، بگو تا بیشـتر این از خودم بدم نیومده که به حیوونی مثل تو اطمینان کردم

-برو

-نمیرم، تا جواب سوالمو نگیرم نمیرم

به یک باره چهار زانو روی زمین نشست و گفت:

-انقدر میشنیم تا حرف بزنی

آریا عصبی به سقف نگاه کرد، دوست داشت هر حرفی بزند که غزل از او بدش بیاید اما حاضر نبود بگوید آن حس ها دروغ بوده و او سو استفاده کرده است، دوست نداشت تا آن حد آن دختر را اذیت کند، پوفی کرد و آرام زانو زد گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_صد_نود_نه

-حرفمو که زدم باید بری

غزل فقط نگاهش می کرد و آریا کلافه نشست همان جور که زانوهایش خم بود کمر برهنه اش را به دیوار چسباند، غزل چشم ریز کرد و گفت:

-چیزی جز حقیقت بگی به جون بابام بهت رحم نمی کنم همین الان زنگ میزنم بابام

-منو از این چیزا نترسون

-نمی ترسونم فقط می دونی جرم آدم ربایی چیه؟

-بهتر تو می دونم

-اوه چه خوب بهتر منه وکیل می دونی!

-یه جوجه وکیله ببین چه پزی میده

چشمان غزل درشت شد و آریا گفت:

-غزل شـــکیبا باید انقدری عاقل باشـــه که تا الان فهمیده باشـــه با آدم خطرناکی روبه رو هســـت، دو بار رفتی دم خونه، اون فیلم اکشـن نبود، واقعی بود، اسلحه ها اسباب بـازی نبودن واقعی بودن، اون آدمـا رب گوجـه پخش نمی شـد تو صـورتشـون، خون بود، بیخودی هم نمی افتادن رو زمین، جونشـــون در می رفت، بهتر نیســـت از همچین آدمی دوری کنی تا این که بفهمی چرا دزدیدتت؟

-تو دنبالم بودی

-نبو...

-دروغ نگو تو شمال اومدی تو ویلام، از شب تا صبح اون جا بودی نمی دونم چه غلطی می کردی

-من نبودم، ببین کی بوده اما من نبودم

غزل نیش خند زد رو چرخاند و گفت:

-عجب زیر بار نرفتنم یه صفات دیگت بود من نفهمیدم!

-نمی دونم منو با کی اشتباه گرفتی ا...

غزل با حرص خودش را جلو کشـــید و زانوی او را چنگ زد گفت:

-نکنه بقیه حرفاتم شبیه همینه، دروغ پشت دروغ

-اصلا چرا باید برات توضیح بدم؟ دزدیدم می خوای بری به پلیس زنگ بزنی بزن، به بابات می خوای بگی بگو

تا خواست بلند شود دست غزل روی شانه اش نشست و خودش را جلوتر کشید گفت:

-اونم به وقتش، الان می خوام دلمو که داره آتیش می گیره آروم کنم، حرف بزن

-خدایی فکر می کنی با این کارات باید بترسم؟

غزل چشم ریز کرد، کمی سرش را بالا برد و گفت:

-اتفاقای جزیره...واقعی نبود؟ اونا...اونا هم نقشه بود؟

-نه...یعنی اونا ربطی به چیزی نداشت، اما اشتباه بود

-نه!

-آره نه، دروغ نبود، واقعی بود، اما بعدش پشیمون شدم، بعد...

چشمان غزل بسته شد، آریا نگران نگاهش می کرد و آن دختر عقب رفت بی جان روی زمین نشست و آرام گفت:

-من...من عاشق کسی شدم که منو دزدیده بود؟!

آریا عصبی ایستاد و گفت:

-دیگه برو

-می خوای فرار کنی؟

-به تو مربوط نیست

غزل سریع ایستاد و عصبی گفت:

-من هنوز سوال دارم

-من جوابی ندارم

-تو گفتی نه یعنی تو هم عا...

-نه گفتم که متوجه اشتباهم شدم، دیگه حتی بهت فکرم نمی کردم

-تو غلط کردی، مگه میشه این همه کار بکنی بعد پشیمون بشی؟! این نامردی نباشه، چیه؟

-کاری نکن از خونه پرتت کنم بیرون

-جراتشو نداری، این خونه رو رو سرت خراب می کنم، از اسلحه هات می ترسم یا خودت؟

-بله برو بیرون خانم شجاع

-نمیرم، باید همه چیز بگی، واسه کی کار می کنی؟ چرا گفتن منو بدزد، بهت گفتن با من چی کار کن که به غلطای دیگت ختم شد

-تا صبح این جا بشینی هم حرفی ندارم بزنم

با زنگ گوشی غزل، آریا غرید:

-برو بیرون بعد جواب بده

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست

غزل بی توجه گوشی را از جیبش در آورد با دیدن اسم فرهاد ابرو در هم کشید و دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-بله

-دختر عمو چطوری عزیزم؟

غزل چشم بست و فرهاد با لبخند گفت:

-حاجی زنگ زده بود، خیلی خوشحال بود شایعه ها تموم شده

آریا با چشمان ریز شده نگاهش می کرد و غزل هنوز ساکت بود.

-بهم گفت امشـــب دســـت زنتو بگیر ببرش بیرون تا همه ببینن شـــما با هم خیلی خوب هســـتید و اون شـــایعه ی مزخرف کامل تموم بشه

-من جا...

-میای عزیزم، یعنی باید بیای، قراره باهات حرف بزنم، اونم حرفای خوب

-فرهاد عصبیم نکن

-حالا عصبی بشی- چی میشه؟ می خوای سیلی بزنی؟ تو بزن بعدها در موردشـــون با هم حرف می زنیم، زنگ زدم خونه زن عمو گفت رفتی خونه ســـپیده، حتی با این حالتم دست از ولگردی بر ندار

غزل با خشم فریاد زد:

-فرهاد!

دســـت آریا مشـــت شـــد ســـمتش رفت اما فرهاد خندید و گفت:

-غروب میام دنبالت غزل شکیبا همسر فرهاد شکیبا

-من با توی حیوون جا...

با قطع شدن تماس با خشم فریاد زد و گوشی را از گوشش دور کرد:

-چی می گفت کثافت؟

غزل به یک باره نگاهش کرد، چشم ریز کرد، با همان خشم گفت:

-الان عصبی شدی؟! واسه کسی که اشتباهت بوده؟!

لبش کج شد و سر تکان داد گفت:

-دو تا نامرد تو زندگیم هستن یکیش تویی یکیشم اون عوضی، دلم از اون عوضی آتیش نمی گیره اما از تو میگیره

جلو رفت و در فاصله ی کمی از او ایستاد گفت:

-چون من بیشعور اجازه دادم، چون منه شکیبا با تمام محدودیتا و قانونای سر سخت این خانواده تو دستای تو جولون دادم خیال کردم...

نیش خند زد و گفت:

-که بعدش خیلی ساده بگی اشتباه کردم؟ تو از اونی که پشت این تلفن داشت عذابم می داد بدتری، تو از اون نامردتری

باز اشکش چکید و با شتاب از کنارش گذاشت خواست برود اما آریا سریع بازویش را گرفت خودش هم نفهمید اما آن لحظه نمی خواســـت برود، غزل نگاهش کرد چانه اش لرزید و گفت:

-جونی ندارم...من همون جا تو همون جزیره مردم، تو منو کشتی

آریا تنش را نزدیک خودش کرد، سـیبک گلویش بالا و پایین شـد، چشـم می چرخاند روی صـورتش، سرش نزدیک غزل شد و آرام گفت:

-ببخشید

-نمی بخشم، هیچ وقت نمی بخشمت

-من نمی خواستم اذیتت کنم

-اما کردی، خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی

زل زد به لب های برجسته ی غزل و گفت:

-از من دور شو، آدمای خطرناکی اطرافم هستن

-کسی...کسی که تو اون جزیره کنارم بود این آدم خطرناک نبود، آریا بود یه پسرـــی که به خوانندگی و نوازندگی علاقه ی زیادی داشـــت، همراهش نه اســـلحه بود نه فکر پلید،

دســـتاش بوی خون نمی داد چون مدام نوازشـــم می کرد، لباش هوس نداشـت اما عشـق داشـت که تو اون زمان کم عاشقم کرد

آریا هنوز خیره به لب هایش بود و غزل آرام گفت:

-نفســم تنگه، این روزا خیلی اذیت میشــم، اما با دیدن تو انگار تمام عذابا اومده سراغ من...انگار یکی دست گذاشت روی گلوم و داره خفم می کنه...چون کسیو دیدم که دوازده روز کنارش با تمام ترسم آرامش داشتم اما الان چیزایی ازش می شنوم که...

-میشه دور بشی...فکر کنی هیچ وقت ندیدیم؟

نگاهش دوخته شد به چشمان سرخ غزل و گفت:

-فکر کن آریـا مرده، فکر کن این نـامرد تو همون جزیره مرده، دنبالم نباش، دم اون خونه نرو، غزل اونا رحم ندارن

-اونا! این یعنی تو ربطی به اونا نداری

آریا چشم بست و گفت:

-سوال نپرس فقط از من دور شو

-میشم

آریا ساکت بود و غزل گفت:

-نمی خوام این ماجرا دوباره باز بشـــه، نمی خوام اذیت بشـم، به کسی_ نمیگم اون آدمه توی جزیره رو پیدا کردم، ازت دور میشم چون فهمیدم منم اشتباه می کردم

دسـت روی سـینه اش گذاشـت و آرام به عقب هدایتش کرد و گفت:

-نگران نباش، حتی یادم میره خونت این جاست، دیگه نمی بینمت یا اگرم دیدمت فقط یه رهگذری

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_یک

چرخید سـمت در رفت و در را باز کرد، سر چرخاند به آن مرد وسط خانه نگاه کرد و گفت:

-اما هیچ وقت نمی بخشـمت، چون از الان به بعد جای جای بدنم به خاطر لمس دستای کثیفت داره می سوزه

بیرون رفت و در را بهم کوفت، دســـت جلوی دهانش گرفت که بلند گریه نکند، کیفش را از روی زمین برداشـت و با عجله از پله ها بالا رفت، در خانه ی ســپیده باز بود، وارد خانه شــد و مســتقیم به اتاق رفت و خودش را روی تخت رها کرد، صـــدای گریه اش بالا رفت و رو تختی را چنگ زد.

*

با صـدای در سـهیل سـمت در دوید و سریع بازش کرد، با دیدن آریای بر افروخته چشم ریز کرد و گفت:

-چی شد؟!

آریا به ســپیده که نگران نگاهش می کرد نگاه کرد و آرام گفت:

-برو پیشش، رفت خونه ی تو

سپیده به سها نگاه کرد و سها سر تکان داد و گفت:

-برو

آریا وارد خانه شد و سپیده بیرون رفت در را بست، سهیل عصبی در را بست و گفت:

-باز حقیقتو بهش نگفتی؟

-حقیقت جز این که جونشو به خطر میندازه چیزی نیست

-آریا غزل نباید فکر کنه تو دزدیدش، چرا می خوای این همه ازت متنفر باشه، تو کجا و دزدیدن اون دختر کجا؟!

-خفه شو سهیل

-نمیشم، تو حقیقتو به غزل بگو بعدم بگو برو آقا کنار من باشی میمیری، دختره هم میبینه رو راستی بلند میشه میره

-نمیره تو غزل نمی شناسی

-حتما تو توی دوازده روز شناختی!

-از پدر مادرشم بیشتر شناختمش، بحث نکن، حرفامونو زدیم غزل همه چیو تموم کرد

-معلوم نیست چندتا دروغ سر هم کردی که دختره حتما تف تو صورتت انداخته بعد رفته

آریا عصبی به آرین نگاه کرد گفت:

-یه سیگار بدید به من

سپیده با چشمان درشت سریع چرخید با عجله سمت خانه رفت، همه چیز را شنید سریع در را باز کرد، دست روی سینه اش گذاشت و آب دهانش را قورت داد، سر

بالا برد به ســقف طبقه بالا نگاه کرد و به یک باره دوید از پله ها بالا رفت و غزل را صدا کرد:

-غزل، غزل کجایی؟

ســمت اتاق رفت با دیدنش روی تخت ســمتش رفت و گفت:

-با حرفاش اذیتت کرد؟

غزل هیچ نگفت اما سپیده شانه اش را گرفت و گفت:

-نگام کن

-ازش متنفرم سپیده...ازش بدم میاد نامرد

سپیده به زور چرخاندش و گفت:

-آروم ب...

با دیدن بانداژ خونی گردنش چشمانش درشت شد و فریاد زد:

-گردنت داره خون میاد!

غزل بی توجه صاف نشست و گفت:

-می خوام برم...نمی تونم جایی بمونم که ا...

-وایسا ببینم میگم گردنت داره خون میاد

-به درک اصلا کاش ولم می کرد تا بمیرم بهتر هزار بار مردنه

-دیوونه

غزل سر به زیر برد گفت:

-همه غلطی کرد آخرش گفت اشتباه کرده...فکر کن میگ...

-دروغ میگه

غزل نگاهش کرد و گفت:

-خودش گ...

-میگم که دروغ میگه

چشمان غزل تنگ شد و

سپیده با حرص به گردنش نگاه کرد و گفت:

-متوجه ای گردنت بخیه داره؟

-چی فهمیدی که میگی دروغ میگه؟!

سپیده جلو رفت و دست پیش برد همان جور که بانداژ سفید خونی را باز می کرد چیزهایی که شنیده بود را برای غزل گفت، غزل دست سپیده را کنار زد و گفت:

-یعنی منو ندزدیده؟!

-سهیل که این جوری می گفت

-یعنی همه این دروغارو میگه که منو از خودش دور کنه؟

-آره دیگه نگران جونته

لب غزل کش آمد و به یک باره دســـتانش دو طرف سر سپیده نشست گفت:

-من دیوونتم سپیده

-نکن دیوونه بذار ببینم گردنت چه مرگشه

-وای باورم نمیشـه، این همه اون پایین اذیت شـدم کثافت نم پس نداد

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_دو

-وقتی انقدر به فکر جونته معلومه نمیده

-وای خدا جون!

-اما غزل حالا که این همه آریا نگران جونته بهتر نیســـت دور بشی؟

لب غزل کج شد و سپیده نیش خند زد گفت:

-اون بچه گفت از مامان باباتم تو رو بیشتر می شناسه، من فکر کردم لاف می زنه!

غزل با ذوق گفت:

-واقعا اینو گفت؟!

-بله

-وای خدا من گفتم نگاهش یه جوریه، انقدر عصـــبی بودم متوجه نشدم

ســـپیده با دیدن جای بخیه ها که خون آمده بود چهره در هم کشید و غرید:

-ببین با خودت چی کار کردی!

-وقتی فرهاد زنگ زد خیلی عصبی شد

دســـتمال برداشـــت همان جور که خون ها را پاک می کرد گفت:

-خب؟

-دوستم داره سپیده، خیلی دوستم داره

سپیده پوفی کرد و غرید:

VIP ROMAN @Vip Roman

-قبل از هر کاری فکر کن غزل، هیجان زده نشی_ بعد کاری کنی پیشیمون بشی

-با وجود این خوشحالی اما عصبیم

-چرا؟

-فرهاد عوضی غروب میاد دنبالم بریم بیرون به دستور حاجی که بقیه ما رو ببینن و بفهمن چه عشق خاصی بین من و اونه

-اوه!

-اما امشب تکلیفمو روشن می کنم، دیگه مهم نیست

-غزل متوجه ای که با تندی نمیشه حرفتو پیش ببری

-دیگه تحمل ندارم باید همه بفهمن من این عوضیو نمی خوام

-بی گدار به آب نزن

-نگران نباش بلدم چی کار کنم

-بمون گردنتو باز ببندم، انقدر تکون نخور

-راستی شونشو بسته بود، کنجکاو شدم اما نشد بفهمم چرا، خیلی هم درد داشت

سپیده به آشپزخانه رفت و گفت:

-داداششو دیدی؟

-داداششه؟

-آره دیگه سها گفت

غزل گیج گفت:

-آره فهمیدم گفتی بهم، اما من نمی دونستم داداش داره

-آقا آریاتون با داداشـــشـــم صـــلاح نمیره یعنی گفت رابطه شـون خوب نیسـت اما پسر خوبیه، همونی که به خاطر تو رفت دنبال اونا دستش چاقو خورد

-باید بیشتر بفهمم

-این میگه دور شو چطوری می خوای نزدیک بشی؟

با یادآوری نگاه آریا لبخند زد و گفت:

-آریا در برابر من اون قدرا هم قوی نیســـت، وقتی چندین بار منو ببینه مطمئن باش کم میاره

سپیده با جعبه کمک های اولیه وارد اتاق شد و گفت:

-این جوری فکر می کنی؟

-امروز که نزدیک هم بودیم متوجه شدم، اون در برابرم کم میاره

-درست بشین این گردن بیچاره رو ببندم

*

به سپیده چشمکی زد و اشاره کرد عقب برود، سپیده زیر لب فحشی نثارش کرد عقب رفت، غزل جلوی در خانه ی آریا ایستاد، آرام در زد، آرین از تلویزیون نگاه گرفت به در اتاق آریا نگاه کرد و گفت:

-تو باز کن

#پارت_دویست_دو

-خودت باز کن دستم گیره

آرین با حرص سمت در رفت و غرید:

-این سهیل کلید داره مرگ داره در میزنه

در را با شتاب باز کرد تا دهان باز کرد غر بزند غزل را دید، غزلی متفاوت با غزل صبح، زیبایی اش باعث شد

ابروهایش بالا برود، دست پشت گردنش برد و غزل آرام گفت:

-ببخشید من...من یه کارت بانکی گم کردم، خواستم ببینم این جا نیوفتاده یا جلوی در نبود که ببینید؟

-نه...یعنی نمی دونم بذار از داداشم بپرسم

غزل سر تکان داد، آرین چرخید سمت اتاق و در را باز کرد، آریا عصبی نگاهش کرد و آرین دست پاچه گفت:

-چیزه تو کارت بانکی ندید؟

-نه

-جلوی در خونه هم ندیدی؟

-نه، واسه چی؟

-غزل خانم

آریا چشم ریز کرد هدفون را روی تخت گذاشت سریع سمت در رفت از همان جلوی در اتاقش غزل را دید، با دیدن تیپش و آرایش خاصش تعجب کرد و سمت در رفت گفت:

-این جا کارت نبود

-ببخشید...یعنی گمش کردم فکر کردم اون جاست

-غزل فرهاد پایین منتظرته

غزل سر چرخاند و بلند گفت:

-باشه رفتم

فک آریا منقبض شد و گفت:

-خوبه واسه نامزدت خوشگل کردی، برو منتظر نمونه

-خب من می خوام زندگی کنم

-آره آره زندگی کن، اصـــلا آرایشـــت خیلی کمه، چرا رنگ لبات گوشتیه باید قرمزش می کردی

سـپیده آن بالا ریز ریز خندید و غزل شـانه بالا انداخت و گفت:

-فرهاد این رنگ دوست داره

چنان دندان قروچه کرد که غزل دندان هایش را دید و گفت:

-اگر کارتمو پیدا کردید بدید دســـت ســـپیده، من برم دیرم شد

-آره منتظرش نذار دیوث خسته میشه

غزل چرخید و گفت:

-بی تَرآدب

جلوی در ایستاد و آریا با دیدن کوتاهی مانتو و موهای باز پشت کمرش عصبی گفت:

-اون بی غیرت این جوری می پسنده بری؟

-اون دوست داره

-آره از اون حروم زاده زیادی توقع دارم

-خیلی بی ادبی

-همینی که هست، قرار نیست ادب منو کسی- بپسنده، شما برو بالا مانتوی کوتاه تر بپوش که فرهاد جان بیشتر لذت ببره

غزل در را باز کرد بیرون رفت، آریا عصبی در را بهم کوفت و فریاد زد:

-آره بذار بره، باید عین خر نگاش کنی بذاری بره، آره بذار بره

آرین به آن دیوانه که بلند بلند با خودش حرف می زد نگاه می کرد و آریا عصبی فریاد زد:

-موهاشـــو همچین باز گذاشـــته انگار می خواد بره عروسی، آره عروسی اون عوضیه حروم زادس

-چیزه می خوای بری دنبالش نذاری بره؟

-خفه شو، تو خفه شو

آرین دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-به خاطر خودت گفتم، رگات زده بیرون می گم یه وقت سکته نکنی

آریا سمت اتاقش رفت در را بهم کوفت گفت:

-عروسی هم این همه آرایش نمی کنن، برام موهاشـــو باز گذاشته!

آرین سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-غزل خانم تو هم کرم داری، کارت بهونه بود می خواســـتی اینو دیوونه کنی که دمت گرم کردی و رفتی

با صدای شکستن ابرویی بالا اندخت و گفت:

-الان اتاق نابود می کنه

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سه

غزل سریع موهایش را بست و با دیدن ماشین فرهاد ابرو در هم کشید و سمت آن راننده رفت و گفت:

-پشت سرمون بیا

-باشه خانم

-اگر بهت گفت برو بگو نمی تونی

-واقعا نمی تونم آقای شکیبا گفتن هر جا میرید باید باشم، هیچ استثنایی گفتن در کار نیست

غزل لبخند زد و گفت:

-ممنون

فرهاد حتی ماشینش را وارد کوچه نکرد، نیش خند زد و همان جور که با پشت دستش لب هایش را پاک می کرد سمت ماشینش می رفت، با دستمال مرطوبی که داشت تا برسد پشت چشمانش را کاملا پاک کرد، دستمال را روی

زمین رها کرد و در را باز کرد، بدون نگاه کردن به او درون ماشین نشست، فرهاد با لبخند گفت:

-سلام خانم زیبای من

غزل رو چرخاند و گفت:

-راه بیوفت

-چشم فقط آماده ای واسه امشب؟

غزل سریع نگاهش کرد و گفت:

-آماده چی؟!

فرهاد بلند خندید و گفت:

-حرفای آقاتون

غزل با حرص رو چرخاند و فرهاد با لبخند گفت:

-می خوام کاری کنم تا آخر عمرت از کنارم تکون نخوری

غزل ساکت بود اما کمی ترسیده بود، از آینه بغل به ماشین پشت سرشان نگاه کرد و نفس آسوده ای کشید، تا به مقصد برسند فقط به موزیک گوش سپرده بودند، با ایستادن ماشین غزل به آن رستوران مجلل نگاه کرد و

فرهاد دست پیش برد گوشی درون دست غزل را گرفت و گفت:

-حرفام مهمه نمی خوام هیچ مزاحمی باشه حتی گوشیامون

-گوشیمو بده

فرهاد بی توجه گوشی خودش و او را در داشبورد گذاشت و گفت:

-نگران نباش بادیگاردت همراهته، واسه اونم غذا میگیرم یه میز دورتر بشینه که شما از ترس پس نیوفتی

غزل با خشم نگاهش کرد اما فرهاد نیش خند زد، از ماشین پایین رفت.

-آروم باش غزل، آروم باش خونسردیتو حفظ کن

در را باز کرد پایین رفت، فرهاد سوئیچش را به مردی داد و رو چرخاند سمت غزل و گفت:

-بفرمایید عزیزم

غزل همراه او وارد رستوران شد، به اطراف نگاه کرد و مردی گفت:

-خوش اومدید آقای شکیبا

غزل به همان مرد نگاه کرد و مرد دســتش را ســمت دیگر سالن بزرگ گرفت و گفت:

-بفرمایید

فرهاد به یک باره دست او را گرفت و گفت:

-ممنون

غزل با خشم سعی کرد دستش را عقب بکشد اما فرهاد راه افتاد و آرام گفت:

-این جا چند نفر هســتن که مارو زیر نظر دارن، دارن یواشــکی فیلم و عکس می گیرن، آدم باش عزیزم، خوی وحشیگریتو بذار تو رابطه هامون

غزل خشــمگین ناخنش را در دســت فرهاد فرو کرد و او خندید کنار میز ایســتاد خودش برای غزل صــندلی عقب کشید گفت:

-بفرما عشقم

@Vip Roman

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سه

غزل با همان عصبانیت پشت میز نشست و فرهاد با لبخند روبه رویش نشست، چشم چرخاند روی صورتش و گفت:

-بلد نیستی آرایش کنی؟

-خیلی پررویی

-زنی که کارای مردونه بکنه معلومه آرایش کردنم بلد نیست

-شایدم تو رو لایق نمی دونه

فرهاد خون سرد به صندلی تکیه داد و گفت:

-به نظرت بذارم شام بخوری شوک بزرگ بهت وارد کنم یا همین الان؟

-با تو باید کوفت خورد نه شام

فرهاد بلند خندید و مردی با دسته گل بسیار بزرگ گل رز قرمز نزدیک شان شد، غزل متعجب نگاهش کرد و مرد گفت:

-تقدیم به شما

-واسه منه؟!

-بله آقا فرهاد سفارش دادن

غزل به فرهاد نگاه کرد و فرهاد از جایش بلند شد و دست پیش برد دســت او را گرفت کمی خم شــد و در برابر بهت غزل پشت دستش را بوسید

غزل با شــتاب دســتش را عقب کشــید و فرهاد گل را از دست مرد گرفت گفت:

-می تونی بری

مرد رفت و فرهاد دســته گل را جلوی غزل گرفت و آرام گفت:

-بگیرش

-من نمی گیرم

-بگیرش

غزل با دیدن چشمان خشمگینش عصبی دست پیش برد گل را گرفت و چرخید روی میز گذاشــتش، فرهاد با همان لبخند تصنعی پشت میز نشست و گفت:

-خب عزیزم انگار دوست داری همین اولش بری تو کما

غزل نگاهش می کرد و فرهاد سر کج کرد و گفت:

-تو دختر بابای قرار نیســـت که آبروی چندین ســـاله ی پدرتو نابود کنی و خودتم بدبخت کنی کنه

غزل مشکوک شد و گفت:

-یعنی چی؟!

-بیچاره باباتم که کار قشـنگش امروز پخش شـد و زبون زد همه شـد، حیف نیست دخترش کاری کنه فرامرز شکیبا از خجالت بره یه جا پنهون بشه

-منظورت از این حرفا چیه؟!

فرهاد باز خندید و دست پیش برد دست او را گرفت، غزل عصبی غرید:

-کاری نکن جیغ بزنم فردا خب...

-منو تهدید نکن عشـــقم از به بعد منم که تهدید می کنم و تو هم موش کوچولوی من میشی

-چقدر تو چندشی

-نه عزیزم چندش تویی که من به خاطر عشـــقم بهت باید تحمل کنم

-احمق خودتو با این حرف خر کن، عشـــق کجا بود تو مریضی مریض

-از موضوع دور نشیم عزیزم، شاهدی که واسه مرادی پیدا شد

غزل خیره اش بود و فرهاد سر کج کرد گفت:

-بنده خدا می خواد بگه تو و بابات پول بهش دادید تا به نفع مرادی شهادت بده

چشمان غزل درشت شد تا خواست عصبی بلند شود، فرهاد دستش را محکم گرفت و گفت:

-تند نشو عزیزم، اون بنده خدا مقصر نیست فقط دنبال عدالته، واسه همین فیلم و عکس داره ازتون که تو و بابات رفتید سراغش

-خفه شو ما رفتیم گفتیم شهادت درست بده

-اوه پس چرا گفتید مرادی چندین برابر پول میده؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهار

-خب چون اون پول گرفته بود دروغ بگه بابا هم گفت چندین برابر پول بیشتر میده

-اما از بیرون به نظر اومد اون مرد با پول خردید تا شهادت دروغ بده، آقا عمو تو نقش قاضیه، بازپرسم باشه تو این پرونده نیست، جز این که بی عدالتی کرده چیزی نیست

-خفه شو تو می...

-من می دونم عزیزم عموم خوب می شناسم اما متاسفانه اون فیلم برسه به سرای دولت می فهمن بابات یه آدم دورو هست که پول میگیره تا دادگاه به نفع گناهکار تغییر بده

دهان غزل باز ماند و فرهاد با ناراحتی گفت:

-فکر کن این همه سال شهرت و عدالت خواهی با یه فیلم نابود بشه اونم به خاطر پرونده ای که دخترش پیروز بشه

-این مزخرفه ثابت میشه این جوری نبوده

-باید بگم نه متاسفانه، فیلم پیشنهاد پول هست و حرفای مرد، فکر نمی کنم دیگه عموم بتونه سر بالا بیاره

دست غزل مشت شد روی میز نشست و فرهاد گفت:

-البته من باهاش حرف زدم گفتم دست نگه داره

شـــاخک های تیز هوشی غزل تکان خورد و کمی سرش کج شد، فرهاد خندید گفت:

-چقدر خوبه باهوشی و فهمیدی چی می خوام بگم، آره گفتم دســت نگه داره امشــب با عشــقم قرار دارم اگر به نتیجه برسیم می تونم واسه همیشه اون مرد خفه نگه دارم و نذارم فیلم پخش کنه، البته فیلمش تو لپتاپم هســـت، آخه می دونی که گوشی یکم خطرناکه یهو پخش میشه

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه دیگه موش کوچولوی من خفه میشه و دهن باز نمی کنه بگه منو نمی خواد و تا چند ماه دیگه ازدواج می کنیم، یا این که هم جدا میشـــیم اما به قیمت آبروی بابات و کاری که از دست میده

غزل خشکش زد و فرهاد کمی خودش را جلو کشید گفت:

-عشـــقم می دونم راه اول انتخاب می کنی، از امشـــبم کنار مامان بابات میگی فرهاد عشـــقمه، میگی بابا جونم به عشـــقم هرگز شـــک نکن، میگی من می خوام زودتر ازدواج کنم

عقب نشست به صندلی تکیه داد و دست بالا برد تا غذا بیاوردند و با لبخند ادامه داد:

-عاشق این قیافه ی مبهوتت هستم غزل، از امشب هر چی من بگم و هر کاری من بخوامه، کجا بریم کجا بیایم، چی کار کنیم و حتی کی با هم خلوت کنیم

غزل چشم بست و فرهاد سر کج کرد گفت:

-دوست داری الان بریم فیلمو ببینی؟ متاسفانه چه پرونده ای هم هست! پرونده ای که به سران دولت ربط داره، بفهمن بابات رشوه داده خیلی بد میشه حتی بابتش باید حبس هم بکشه

راه نفسش بند آمده بود، صدای خنده ی فرهاد شبیه دریلی بود که داشت مغزش را سوراخ می کرد، دست روی سینه اش گذاشت و به سختی ایستاد، فرهاد سر تکان داد و گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهار

-آره برو یه آب به صورتت بزن اما فکرشم نکن بتونی پاتو از در رستوران بیرون بذاری، دیگه با من در نیوفت که میزنم به سیم آخر عزیزم، اون جوری هم باز باید زنم بشی. فرقی به حالت نداره پس حداقل آبروی باباتو حفظ کن

غزل چرخید و با همان بهت و دید تار قدم برداشت، با دیدن تابلوی سرویس همان سمت رفت، تنش به تن زنی خورد و صدای غر زن را نشنید تلو خورد وارد سرویس شد، دستانش روی سرش نشست و چشمان درشتش در آن سرویس می چرخید.

-بابا...بابام!

*

گوشت سر چنگال را در دهان گذاشت با لبخند به دختری که پشت میز نشسته بود نگاه کرد و گفت:

-بخور عزیزم، همه چیز برنامه ریزی شده، حتی می دونستم می میری دستشویی و کی غذارو بچینن رو میز تا قشنگ بخوری و فشار پایین افتادتو بالا بیاری

غزل خیره اش بود و فرهاد ریز ریز خندید و گفت:

-این جوری نگاه می کنی حس می کنم واقعا عاشقمی

بی خیال با چاقو و چنگالش تکه گوشی از اســـتیکش برش داد دوباره در دهان گذاشت گفت:

-بخور خوب پخته شـــده، نمی خواد به این فکر کنی به بابات بگی یا نه، چون به محض گفتنت دیگه همه چی تموم میشه عزیزم

غزل چشم بست و فرهاد باز هم خندید گفت:

-می بینی حتی می دونم به چه چیزایی فکر می کنی

تکه گوشتی سر چنگال زد و سمت دهان غزل برد گفت:

-از الان شروع شد، چشمای خوشگلتو باز کن، این گوشت تو دهن بگیر تا فضولایی که دارن یواشکی عکس و فیلم می گیرن از این لحظه هم بگیرن

چشمان غزل باز شد و فرهاد اخم ریزی کرد و گفت:

-زود باش عزیزم، از الان چشم گفتنت شروع شده، دهنتو باز کن تا گند نزدی به خوشبختی بابات

بغضش هر لحظه بزرگ تر می شد، به سختی دهان باز کرد انگار تمام قدرتش را به فرهاد هدیه داده بود، فرهاد با لبخند گوشت را در دهانش گذاشت و گفت:

-نوش جان عزیزم، ازت راضیم انقدر باهوشی که فهمیدی نباید دســـت از پا خطا کنی، یکی از دلیلای عشـــقم بهت همینه غزل جانم

گوشـــت در دهانش بود اما حتی انرژی برای جویدنش نداشـــت، چشـــمانش می ســـوخت و نگاهش به زیر رفت، فرهاد دست پیش برد چانه اش را گرفت و خودش کمی سر کج کرد گفت:

-باورت نمیشه غزل شکیبای زبون دراز این همه ساکت و مظلوم دیدن یکی از شگفتیای دنیاست

-تف به شرفت بی شرف، نامردی هنر نیست کثافت

فرهاد دست عقب کشید و جامش را برداشت و گفت:

-واسه تو باید کثافت باشم، چون تو لایق فرهاد شکیبای خوب نداشتی

-خوب؟! دقیقا کجای زندگیت خوب بودی؟

-یه برادر خوبم که فردا میرم خواهرمو میارم، آخه نزدیک نامزدیمونه عزیزم خواهرم باید باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_پنج

غزل با درد نیش خند زد و فرهاد خنده ای کرد کمی از نوشابه اش را خورد و گفت:

-الان می رسونمت خونه، اولین کاری که می کنی حرف زدن با شکیبای بزرگ خونتونه، تو چشماش نگاه کن بگو در مورد فرهاد اشتباه کردم، من عاشق فرهادم و امکان نداره اون بلایی سر من بیاره

غزل خنده ی پر حرصی کرد و رو چرخاند و فرهاد گفت:

-می دونم که این کارو می کنی، چون بابات و آبروی چندین سالش واسه توی تک دخترش مهمه

تکه سیب زمینی در دهان گذاشت و دست مشت شده اش را جلوی دهان پرش گرفت و گفت:

-غزل جانم از این به بعد دختر حرف گوش کنی هستی، از این به بعد هر چی شوهرت بگه

غزل عصبی خواست بلند شود اما فرهاد آرام گفت:

-بخوای بلند بشی_ توجه بقیه رو جلب کنی بد میبینی غزل شکیبا، می تمرگی هر وقت من گفتم بلند میشیم

غزل چشم بست و فرهاد گفت:

-الانم عین آدم غذا نمی خوری نخور اما اداشو در بیار

غزل بی توجه سر به زیر به دست مشت شده اش خیره بود و هر چه فکر می کرد نمی توانســـت راهی پیدا کند تا از دست فرهاد خلاص شود.

*

روی مبل نشست و آرین نگاهش کرد گفت:

-این فیلم رو دیدی؟ خیلی لامصـــب قشـــنگه، قشـــنگ پشمات می ریزه

ِ آریا بی توجه گوشی را روشن کرد، دو ساعتی بود از فرهاد و غزل بی خبر بود، اما لحظه ای با دیدن عکس های غزل و فرهاد ابروهایش بالا رفت.

دستش مشت شد و از مبل تکیه گرفت، آن دسته گلی که فرهاد داشـت تقدیم غزل می کرد، غذایی که در دهانش می گذاشـــت، یکدفعه پایش بالا رفت به میز وســـط کوبید جوری که میز روی زمین سر خورد عقب رفت.

آرین با ترس دو پایش را بالا کشـــید و با ترس به آریای خشمگین نگاه کرد و گفت:

-اوه مای گاد! باز رم کرد

به دست مشت شده آریا نگاه کرد و گفت:

-خوبی؟!

آریا هنوز به گوشی خیره بود، آرین به خودش جرات داد از سر جایش بلند شد و آرام رفت پشت مبل آریا ایستاد، با دیدن آن عکس ها، لب هایش را روی هم فشرد.

با صدای در با عجله سمت در رفت و آرام گفت:

-این سهیل می دونه چه خبره که میاد، این الان همه ی مارو جر نده شانس اوردیم

در را باز کرد، سهیل با دیدنش سریع و آرام گفت:

-دید؟

آرین سرش را اول به نشانه ی مثبت تکان داد و بعد با ابرو اشاره کرد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد، سهیل بر پیشانی اش کوبید و زیر لب گفت:

-گاومون زایید

-دوقلو، نه بابا چهار قلو

سهیل وارد خانه شد، نگاهش کرد و زبان روی لبش کشید گفت:

-زیادش می کنن بابا، چه عشـــق و عاشـــقی، ما که اون جا نبودیم

آریا گوشی را خاموش کرد و سیگار را از روی میز برداشت، نخ سیگاری بین لب هایش گذاشت، روشنش کرد از لای دندان های کلید شده اش گفت:

-دِ من دردم با کسی بودنش نیست، دردم اون حروم زادس که غزل می شناستش اما بازم...

-آره داداش تو که برات مهم نیست غزل کنار یه مرد دیگه باشه، فقط چون با آفتاب پرسته زورت اومده

آریا با خشم نگاهش کرد و آرین پشت او بی صدا به حرف سهیل می خندید، سهیل روی دسته ی مبل نشست و گفت:

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_شش

-خب چیزی که گفتی تکرار کردم، مثلا الان غزل کنار یه آدم درست بود تو اصلا ناراحت نمی شدی تازه آرزوی خوشبختی هم می کردی یه لبخند زیبا هم می زدی

آریا خشمگین بلند شد، آرین قدمی به عقب برداشت و سهیل غرید:

-بیا خودتو خالی کن اصلا من عصبیت می کنم که رو من خالی کنی، حله؟

-اومده جلوم میگه تو عاشقم بودی؟ بگم آره که بعدش بره پیش فرهاد جونش؟ می خواد بیشتر زجرم بده؟ دِ تو احمقی که میگی حرف بزن

سهیل پوفی کرد رو چرخاند اما آریا تخت سینه اش کوبید گفت:

-کسی که واسه تو نیست گوه می خوری بگی دوستش داری که بهمش بریزی خودتم داغون کنی

-یعنی الان تو داغون نمیشی؟

-به تو چه

با عربده اش سهیل چشم بست و آریا سر تکان داد گفت:

-انقدر زر نزنید، جای منم فکر نکنید، خودم می دونم چی درسته چی نیست، غزل چه فرهادی باشه چه نباشه واسه آریای هکر نیســت، خفه بشــید کمتر زر بزنید به من بکن نکن نگید

-بزنیم بیرون؟

-سوئیچو بده

-تنها نرو

-بده من

-عصبی هستی شونتم ک...

-بده من این جوری نمی میرم

-اما عکسـارو یه نگاه کن بخدا خوشـحالی تو صـورت غزل نیست

آریا پکی به سیگارش زد و گفت:

-اون تیپ و قیافه واسه من نبود واسه همین دیوثی که غذا کرده تو دهنش بود، بده من اون سوئیچو

سوئیچ را از جیبش در آورد سمتش گرفت و گفت:

-موتور جلوی دره

ســـوئیچ را چنگ زد و با قدم های بلند بیرون رفت، آرین نگران سمت سهیل رفت گفت:

-کاش می رفتی باهاش

-انگار داداشتو نمی شناسی! بگه نه تموم شدس، اصرار بی فایدس

-عکسارو دیدم تعجب کردم

-نامزدن دیگه چه توقعی داری، کمتر یک ماه دیگه جشـــن بزرگ دارن

-آریا که دیوونه میشه!

-همین دیگه، داداشت از دست این گروه ها کشته نشه از عشقش به غزل حتما دق می کنه

-یعنی میگی انقدر دوستش داره؟!

-خیلی بیشتر تصورت، یه لحظه از دختره بی خبر نیست، به خاطر تنهاییش این همه راه کوبوند رفت شمال

-پس قضیه خیلی جدیه!

-خیلی اما نمی خواد بگه، دلایلش منطقیه اما داره نابود میشه، الان داشت می سوخت

-تو جزیره چی شده؟

-اون کـه چیزی نگفـت، یعنی هر چی هم بوده نمیگـه، خودش میدونه و غزل

-چه عجیب!

-مهم اینه هر چی بوده این دوتارو واقعا عاشـق کرده، چون زیادم نبوده دوازده روز!

-بگم رابطه هم بوده باز ربطی به عشـــق اینا نداره، یعنی حس شون به هم و عاطفشون به هم گره خورده

-تجربه داریا

-خب به هر حال آدم زیاد دورمونه، طرف بوده یک ماه هر شـب با یه آدم گذرونده بعد یک ماه هم هر کی رفته پی زندگی خودش نه عشـــقی نه هیچی، پس ربطی به این چیزا نداره، این دوتا کلا دلو باختن

-حـالا کـه غزل خـانم بـا اون مـارمولـک آفتـاب پرســـتـه، داداشتم مرغ لامصبش یه پا داره

-امان از این یه دنده که من خوب میدونم چه آدمیه

*

دم دم صبح خورشید منو لمس کرد چشات منو حبس کرد
تا چشم تو چشم شدم باهات همه چی زود فرق کرد

بازویش تکیه بر درخت بود و سـیگارش را دود می کرد با چشـمان ریز شـد در زیر آن درخت بزرگ خیره بود به خیابان، دستش مشت بود و خشمش لحظه ای فرو کش نکرده بود.

با اون نگات تو ببین چیکار باهام کردی که من دلم لرزید
چشات کارشو بلده اینو دلم فهمید

با یاد عصر ـ که غزل با آن تیپ و قیافه داشت می رفت که با فرهاد باشـد پشـت سرش تیر کشـید و لگدش به آن درخت کوبیده شد و دو قدم دور شد.

تا که دست میکشی رو سرم جون میگیره کل تنم
با تو خیلی خوبه خاطره بازی گرگ و میش دریا

تو پیشمی اما به بودنت از همیشه تشنه ترم

با دیدن ماشین چشم ریز کرد و خودش را پشت درخت کشید، دو ماشین جلوی خانه ی پدر غزل ایستاد، پک محکمی به سیگارش زد و دید غزل زودتر از ماشین پایین رفت.

بشه شب بشه صبح بشه هر چی
می مونم من کنار تو تا آخرش خودم

فرهاد با لبخند در را باز کرد و گفت:
-آروم عزیزم، معلومه عجله داری به بابات بگی من عاشق فرهاد هستم
غزل چرخید نگاهش کرد، حتی نمی توانست حرفی بزند، فرهاد کنارش ایستاد و گفت:
-بفرما عزیزم

میتونی به من تکیه کنی
اصلا آب تو دلت تکون نخوره تو گلم

به بازویش اشـــاره کرد، غزل خواســـت بی تفاوت برود اما فرهاد گفت:
-کاریو که ازت می خوام انجام بده، زود باش
غزل خشمگین نگاهش کرد اما او با لبخند گفت:
-بدو نشون بده چقدر بهم نزدیک شدی
غزل عصبی دستش را دور بازوی او حلقه کرد، همان موقع سیگار روشن در دست آریا مچاله شد و رو چرخاند.

تا که دست میکشی رو سرم جون میگیره کل تنم
با تو خیلی خوبه خاطره بازی گرگ و میش دریا
تو پیشمی اما به بودنت از همیشه تشنه ترم

فرهاد زنگ را فشرد و طولی نکشید در با صدای تیک باز شد و هر دو وارد حیاط شدند، اما غزل لحظه ای ایستاد، سر چرخاند بیرون را نگاه کرد.

-بیا

غزل که ناخود آگاه بیرون را نگاه کرده بود به زور رو چرخاند و با فرهاد جلو رفت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هفت

آریا با عجله از پشت درخت بیرون آمد سوار موتور شد و سریع دور شد، اما صدای عربده اش جوری بلند بود که سر محافظ غزل در همان ماشین چرخید به خیابان نگاه کرد.

*

با صـــدای باز شـــدن در اتاق مهلا با لبخند رو چرخاند، تا خواســـت صـــبح بخیر بگوید اما با دیدن چهره ی غزل ابروهایش بالا رفت و فرامرز متعجب گفت:

-خوبی غزل؟!

غزل بی حال سمت میز رفت و گفت:

-خوبم

-مامان جان چرا چشـــمات انقدر پف داره و پر از خونه؟! دیشب که خوب بودی!

پشت میز نشست و گفت:

-فکر کنم حساسیته

فرامرز چشم ریز کرد و گفت:

-خوبی دیگه؟!

-خوبم

فرامرز لبخند زد و گفت:

-امروز چندتا قرار ملاقات دارم، بابت همین مدارکایی که من رو کردم، می خوان قدر دانی کنن

غزل سر تکان داد و گفت:

-خیلی خوبه

-اما دوست دارم از کسی ـ که پشت این ماجراست تشکر کنم، من که فقط شبیه یه پیام رسان بودم، مسبب اصلی یکی دیگست که خودشو پنهان کرده

مهلا لقمه ای سمت غزل گرفت و گفت:

-به هر حال کار تو رو هر کسی نمی کنه، می ترسن

-کاش خودشو نشون بده، من حتما کمکش می کنم، چون به احتمال خیلی زیاد جونش تو خطره، درسته غزل؟

غزل سر تکان داد و گفت:

-آره

مهلا با لبخند گفت:

-فرهاد دیشب خیلی خوشحال بود، چقدر بابت شایعه ها اذیت شد

فرامرز کمی از چایش را خورد و گفت:

-زود بیدار شدی، جایی میری؟

-میرم سر کار سخته خونه بمونم، فردا هم دادگاه دارم باید برم به پرونده هام برسم

-پس من می رسونمت، باهات حرف دارم

غزل سر تکان داد و گفت:

-تا کی نباید تنها جایی برم؟

-فعلا نمیشه غزل

-نه حرفی نیست اعتراضی ندارم فقط سوال پرسیدم

-کم چیزی نبوده دزدیدنت که حالا بی خیال بشم

غزل سکوت کرد و فرامرز از پشت میز بلند شد گفت:

-ممنون عزیزم همه چیز عالی بود

-نوش جان

فرامرز سمت اتاقش رفت و گفت:

-بابایی عجله نکن راحت صبحانتو بخور

غزل حرفی نزد و با رفتن فرامرز مهلا آرام گفت:

-چی شد نظرت برگشت؟

-چیزی که باب میل تونه دنبال سوال نباشید

-تعجب کردم

-تعجب نکنید الان فهمیدم فرهاد دوست دارم و دوست دارم باهاش ازدواج کنم

-خیلی خوشحالم بالاخره عاشقش شدی، چون واقعا اذیت می شدی

غزل کلافه ایستاد و گفت:

-ممنون

-چیزی نخوردی که!

-خوردم

به اتاقش رفت، شب قبل را فقط فکر کرده بود و اشک ریخته بود جوری که آریا و بحث شان جایی در ذهن پریشانش نداشتند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشت

لب روی هم فشرد که باز اشک نریزد، عصبی آن بانداژ دور گردنش را باز کرد و فقط همان قسمت بخیه را با گاز و

چســـب پوشـــاند، مقنعه را سرش کرد و برای بهتر شـــدن چهره اش کمی آرایش کرد.

*

-میگم راه دوره سخت نیست تنها بری دنبال ساحل؟

-می شـــد من نرم همون آدمای آقا جون برش گردونن اما خب ساحل از من ناراحته خودم میرم سراغش

-غزل باهات نمیاد؟

-نه

-باشه

-میای؟

شیلا با ذوق صاف نشست گفت:

-بیام؟

-آماده شو میام دنبالت

-باشه

آریا هدفون را برداشت و نیش خند زد گفت:

-از چی این مرتیکه خوشـــت میاد؟! هول بودنش یا حروم زاده بودنش؟

نیش خند زد از جایش بلند شـــد از اتاق بیرون رفت و مستقیم به آشپزخانه رفت که با خوردن قهوه کمی خودش را سرحال کند و بی خوابی شـــب تا صـــبحش را با آن کار جبران کند.

تا قهوه جوش را روشـن کرد برق قطع شـد، عصبی چشـم بست و غرید:

-تو اینم نباید شانس داشته باشم

با قدم های بلند سمت در رفت تا در را باز کرد دید سپیده هم از پله ها پایین می آید، سپیده سریع گفت:

-سلام

آریا سر تکان داد گفت:

-سلام

-فکر کنم باز چیز شده، یعنی فیوز پریده

آریا سمت کنتور رفت و آرام گفت:

-آره

-این برق کلافمون کرده، هوا گرم بشه بخوایم کولر روشن کنیم فکر کنم این کنتور آتیش بگیره

آریا دکمه ی کنتر را بالا داد و گفت:

-تا اون موقع ما نیستیم اذیت نمی شید

سپیده مشکوک شد و پرسید:

-یعنی می خواین برید؟!

-چند روز بیشتر این جا نیستیم

سپیده خشکش زد اما آریا نگاهش کرد و گفت:

-تا یک سال اجاره کامل این جا داده شده، نمیگم بهش که از این جا رفتیم، کسی نمیاد جای ما نگران نباش

سپیده زبان روی لبش کشید و گفت:

-چون غزل فهمید این جا هس...

-ربطی نداره، کلا ما موندنی نبودیم

-اگر نبودید چرا باید اجاره یک سالو پرداخت کنید؟

-واسه راحتی خودم، رفتن من ربطی به دوست تون نداره چون خودشم می دونه ما ربطی بهم نداریم

سپیده ساکت بود و آریا سمت خانه اش رفت، سپیده بی اختیار گفت:

-دلیلت هر چی می خواد باشه، اما ته نامردیه به اسم عشق به دختری نزدیک بشی_ بعدم بی خیال بری، کار تو از همه بلاهایی که سر غزل اومده بزرگ تره و بدتر

-غزل داره زندگیشو می کنه

وارد خانه شد و در را بست، سپیده با ناراحتی آرام گفت:

-به این میگی زندگی کردن؟ حتی نفسشام زبون داشتن اسم تو رو می گفتن

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نه

*

-خب بگو ببینم چی شد با فرهاد کنار اومدی؟

-با هم حرف زدیم، حس می کنم بهش یه حسایی پیدا کردم

-غافلگیرم کردی!

-نه...یعنی داشتم زندگی واسه جفت مون سخت می کردم، فرهاد یه آدم بد بزرگ تو ذهنم ساختم، دیدم نمیشه واقعا

-یعنی اون دزدیدنت کار...

-نه...یعنی چون هم زمان شـــد با حرف حاجی فکر کردم فرهاد اینو خواســـته، اما به خودم اومدم فهمیدم فکر مزخرفیه، مگه میشـــه فرهاد انقدر بی غیرت باشـــه، دارم بهش تهمت میزنم

فرامرز مشکوک نگاهش کرد اما غزل حتی نگاهش نمی کرد تا از صورتش فرامرز چیزی بفهمد، به زور لبخند زد گفت:

-حتی مشـــتاقم زودتر ازدواج کنیم، میگم بابا جهیزیمو کی بخرم؟

فرامرز رو چرخاند و گفت:

-هر وقت دوست داری

-خونه فرهاد آمادســـت کاش با مامان حرف بزنم خرید شروع کنیم

-هر جور خودت می دونی

بغض بزرگی راه گلویش را سد کرده بود، دست مشت شده اش زیر کیف پنهان بود با ایستادن ماشین سریع به فرامرز نگاه کرد گفت:

-ممنون بابا

-مراقب باش، هر جا میخوای بری با همین آقا برو

-ممنون

-برو

با عجله از ماشین پایین رفت و در را بست، تا وارد ساختمان شد بغضش باز شد و صدای هق هقش بالا رفت دست جلوی دهانش گرفت، حرف پدرش وسط بود، فرهاد رو بزرگ ترین نقطه ضعف غزل دست گذاشته بود و به خوبی جواب گرفته بود.

وارد آسانسور شد دکمه را فشرد، صورتش را با پشت دست پاک کرد، بینی بالا کشید با ایستادن آسانسور بیرون رفت و با دست کلیدش در دفتر را باز کرد، گوشی را از کیفش در آورد و تماس گرفت وارد اتاقش شد:

-الو غزل خانم

-سلام من اومدم دفتر

-بله خانم منم الان میام

-پرونده چاوشی کجاست؟

-گذاشتم رو میزتون

-باشه

تماس را قطع کرد پشت میز نشست و آن پرونده را باز کرد، همان جور داشت مطالعه می کرد اما بی اختیار ذهنش کشیده شد سمت آریا، خودنویس در دستش فشرده شد.

کلافه چشم بست و غرید:

-تمرکز کن

با صدای پیامک گوشی، سریع از جیب پالتوی مشکی در آورد، با دیدن تاریخ و ساعت دادگاه سها و شهریار پوفی کرد و گفت:

-حوصله ی هیچ کاریو ندارم، خدا لعنتت کنه فرهاد

*

-نه اوکیه

-باشه چون خود امید اصرار داره قبول می کنم

-امشب می بینمتون

-منتظرتونم

سهیل تماس را قطع کرد و غرید:

-بفرما گفتم امشب میریم

-خوبه

-هنوز بخیه هاتم نکشیدی

-مهم نیست درد ندارم

به آرین نگاه کرد و گفت:

-یه قیافه هم واسه این بساز

آرین سریع گفت:

-ای بابا چرا؟!

-چون اوسگولیم، دوست داریم رو صورت مونو گریم کنیم دور هم بخندیم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_ده

سهیل به حرف آریا خندید و آرین غرید:

-من نخوام ساز بزنم کیو باید ببینم؟

-منو

-گیر نده دیگه

-میای کنار خودمون، طولانی نیست همین روزا تموم میشه از این جا باید بریم از این کارم باید بیرون بیام

سهیل عصبی ایستاد و گفت:

-خودم یه کاری می کنم چهرشو کسی نشناسه بحث نکنید

آریا از جایش بلند شد و گفت:

-ساز مورد علاقتو بردار

-نمی خوام

-میل خودته به هر حال یه ساز باید برداری

آرین عصبی نگاه گرفت، آریا سمت اتاقش رفت و گفت:

-باید یه سری مدارک آماده کنم، بعد ناهار جمع می شیم تمرین می کنیم

سهیل سریع به دنبالش رفت و آرام گفت:

-دیشب خیلی دیر اومدی

-خیابون گردی کردم

-چیز خاصی شد؟

آریا روی تخت نشست و در لپتاپ را باز کرد، کلافه سیگاری آتش زد و گفت:

-نه

سهیل کمی سر کج کرد و گفت:

-رفتی دیدیشون؟

آریا ساکت بود و سهیل جلو رفت گفت:

-اگر غزل مثل تو دوستت داشته باشه عذاب میکشه اما تو خیلی بیشتر داری عذاب میکشی، میگم با وجود این که دوست ندارم بری، اما نمیشه با داداشت دور بشی؟

آریا نگاهش کرد، سهیل گفت:

-این جا نه، کلا از این کشور برو، برو تا از غزل دور بشی، این جوری که نزدیکش باشی این چیزارو ببینی خودکشی تدریجیه، از کشتنت به دست این گروه مافیا بدتره

-چیزی نمونده

-آریا

آریا کلافه غرید:

-باید همه ی این مدارک برسونم دست باباش

سهیل لب تخت نشست و عصبی گفت:

-همینجوریشم از ده نفر هشت نفرشون آدم اونا هست گوشه به گوشه ی این کشور لعنتی دنبالتن، اگر همه ی اینارو بدی اون وقت همه دنبالتن، نکن آریا

-بهت گفتم آخرش مشخصه اما نباید جوری برم که خیالشون راحت بشه، تا آخرین نفرو لو میدم بعدم تموم

-هم می خوای بمونی غزل ببینی هم دشمناتو بیشتر کنی، تو واقعا از جون خودت سیر شدی!

آریا به دود سیگار بین انگشتانش خیره شد، گفت:

-سیر شدم، خیلی وقته

-آریا

-از شنیدن حرفای تکراری خسته شدم، انقدر این بحث کش نده

-با فرهاد چی کار می کنی؟

-فعلا هیچی

-دیر نشه، اگر دستشو دیر رو کنی، با غزل ازدواج می کنه

آریا نیش خند زد و گفت:

-اگر دستشو رو کردم بازم ازدواج کرد چی؟

-عمرا

-این خانواده ی احمقی که من می بینم همین میشه

-مگه مغز خر خوردن! هم دروغاش رو میشه، هم کاراش

-این حاجیه خیلی خره

-باباش که نیست

-تنها امیدم همین باباشه

-قبل نامزدی رو می کنی؟

-بستگی داره

-به چی؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-اگر عقد بود آره رو می کردم، اما این نامزدیه و تنها خوبیش اینه اعتقاد به صیغه موقت ندارن، پس بازم محرم نمیشن

-یعنی رو نمی کنی؟

-زوده

-غزل اذیت میشه

-غزل بی شک فهمیده کسایی که می خواستن بدزدنش از طرف فرهاد بوده، اما دیشب کجا بود؟ پیش فرهاد جونش اونم با اون وضعیت، پس همچینم اذیت نمیشه، تنها لطفم به غزل اینه که جوری دست فرهادشو رو کنم که حاجی هیچ جوره نتونه جمعش کنه و خودش خودشو حبس کنه، الان رو کنم فرهاد بلده چه گوهی بخوره

-چی بگم، حتما تو بهتر می دونی

-برو بذار به کارم برسم

-زنگ می زنم حسین هماهنگ می کنم ساعت سه جمع بشیم واسه تمرین

-خوبه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_یازده

سهیل از اتاق بیرون رفت، به آرین نگاه کرد و گفت:

-سها گفت غذا زیاد درست می کنه، میارم براتون

-باشه

در را باز کرد تا بیرون رفت سـپیده از پله ها پایین آمد، با دیدن سهیل سریع گفت:

-سلام

-سلام خوبی؟

-نه...یعنی من خوبم اما غزل انگار خوب نبود

-چیزی شده؟

-نمی دونم زنگ زد گفت دفترم بیا، صداش خوب نبود

سهیل چشم ریز کرد و سپیده کلافه راه افتاد و گفت:

-فعلا

سهیل با عجله به دنبالش رفت و گفت:

-دیشب که خوب بود

-دیشب؟!

-آره دیگه، دیشب با فرهاد تو رستوران بود

دو ابروی سپیده بالا رفت و گفت:

-از کجا می دونی؟!

-همه جا فیلم و عکس شون پر شده، ندیدی؟!

-نه! یعنی از صبح زود درگیر کارام بودم سراغ گوشی نرفتم

-به هر حال دیشب خوب بوده

سپیده نگاه گرفت و گفت:

-من برم

چرخید برود، سهیل سریع گفت:

-غزل عاشق آریاس؟

سپیده پشت به سهیل چشم بست و سهیل کلافه گفت:

-حرف بزن الان سکوتت به نفع کسی نیست

-حرفمم به نفع کسی نیست

-تو بگو بقیش با من

-غزل عاشق کسی نیست

-خنده داره

بالاخره رو چرخاند و گفت:

-دقیقا چی خنده داره؟!

-این که این همه دنبال آریا باشـه حتی تو رو بندازه جلو که منو گول بزنی برسید به آریا اما آخرش بگی عاشقش نیست

سپیده خشکش زد و لب سهیل کج شد گفت:

-حالا چیو باور کنم، غزلی که در به در دنبال آریا بود یا غزلی که دیشـب با فرهاد خان تو رسـتوران بود غذا دهن هم می کردن، اونم کسی که میدونه اون گردن بسته شدش زیر سر همونه

نگاه سپیده به زیر رفت و سهیل سر تکان داد و گفت:

-از یه چیزی بی خبرید، قرار هم نیست با خبر بشید، اما به دوسـتت بگو آریا آدم بازی دادن نیسـت، خودش غرق یه بازی دیگس که اگر بکشـونتش تو یه بازی دیگه، ضررشـو شماها می کنید نه اون، بگو بیشتر این عذابش نده، خودش یه درد داره اندازه ی یه کوه نیاز نیست دیگه اون کاری کنه

-غزل کاری به آریا نداره

-خوبه که نداره وگرنه کاری داشته باشه اما از اون طرف با پسر_ عموی آفتاب پرستش بپره، اون روی آریا که تا حالا ندیده می بینه

سپیده خشمگین نگاهش کرد اما سهیل بی خیال گفت:

-دو تا چیزه، یا آره یا نه، بین این دو تا حرف دیگه چیزی نیست، گرفتی

-حالا که فعلا داریم روی دیگه ی تو رو می بینیم

-خوبه، ببین من الان این شکلیم چون یکمی بازی خوردم، این اخلاق منو ضرب در صد کن و تصور کن اونم با آریا بعدم بذار کف دست رفیقت تا این مردو تو بازیش نکشه

راه افتاد از کنار سپیده گذشت، سپیده متعجب نگاهش کرد و با رفتنش به خانه و بسته شدن در بهت زده گفت:

-چه عجیب شده! انقدر بدش اومد!

با حرص راه افتاد و غرید:

-تقصیر غزله ببین این پسره شوخ چه یهو ترسناک شده بودا!

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_دوازده

*

قرص را در دهان گذاشـــت و لیوان آب را برداشـــت سر کشید.

-خانم می خواید بریم دکتر؟

-نه برو درو هم ببند

-چشم خانم

با بسته شدن در دست جلوی دهانش گذاشت، خیره شد به دیوار، با یاد آوری فرهاد و حرف هایش پوســـت تنش دون دون شد.

عصـبی چشـم بسـت و مقنعه را بالا داد، عرق کرده بود و گردنش می سـوخت، دسـتش روی گردنش نشـسـت، بغض بزرگی راه گلویش را سد کرده بود.

صدای سپیده را شنید:

-تو اتاقشه؟

-بله اما خانم یه جوریه، اصلا حالش خوب نیست

سپیده با شتاب در را باز کرد همان جلوی در نگران به غزل نگاه کرد، از همان جا رنگ نگاه غم زده اش را خواند با شتاب سمتش دوید، غزل سریع ایستاد و در آغوشش پناه برد و به یک باره بغضش ترکید.

سپیده گیج و دلسوزانه محکم در آغوش فشردش و دست روی سرش کشید، دقایق طولانی در آغوشش اشک ریخت و سپیده فقط نوازشش کرد.

بی حال عقب رفت و سپیده سریع دستمالی از روی میز برداشت و خودش صورت او را پاک کرد گفت:

-قربونت برم چی شده؟ چرا این جوری شدی!

غزل عقب رفت روی صندلی نشست، سپیده جلو رفت دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-فرهاد چیزی گفته؟

غزل به یک باره نیش خند زد و گفت:

-از دیشب تا حالا دوبار خواستم خودمو بکشم

چشمان سپیده درشت شد و بهت زده گفت:

-چرا؟! دیوونه شدی!

-مردن بهتر اینه کنار فرهاد باشـــم، هزار بار بمیرم بهتر اینه زیر سلطه ی اون نامرد باشم

-چی شـده؟ دیشـب چی شـد سـهیل که می گفت عکسـای عاشقانتون پخش شده!

-دیشب خوشحال بودم که آریارو عصبی کردم، خوشحال بودم که به زبون بی زبونی بهم فهموند رو من غیرت داره، اما همش از دماغم در اومد، فرهاد چنان برام برنامه ریزی کرده بود که از هیچ کس بر نمی اومد

سـپیده کنجکاو نگاهش می کرد و غزل نفس عمیقی کشـید گفت:

-برنامه ریزی دقیق که اون عکســا هم گرفته شـــد، با یه تهدید با بزرگ ترین نقطه ضـــعفم منو تو مشـــت خودش گرفت، خوردم کرد تحقیرم کرد، به واقع نابودم کرد

-تهدید!

-بابام، با چیزی که تو دسـتشـه آبرو و اعتبار بابامو تو یک دقیقه نابود می کنه

-چی هست؟

-مهم نیست چی هست مهم اینه که جوری هست که همه باور کنن بابام رشوه داده و حتی رشوه گرفته، جوری هست که من و بابام اعتبار آبرو و شغل مون از دست بدیم

-وای! این جوری میگی یعنی کاری نمی تونی بکنی

-دقیقا یا باید بی خیال خودم و بابام بشم یا این که هم زیر دست فرهاد بشم، باهاش ازدواج کنم و بدبخت بشم

سپیده چشم بست و غزل سر تکان داد گفت:

-وحشتناکه، هر دوش وحشتناکه واسه همین مرگ ترجیح دادم، اما نشـــد یه چیزی مانعم بود، با وجود درگیر بودن ذهنم همش اون چشما داشت نگام می کرد با نگاهش منعم می کرد

-آریا!

-آره نباید به فکرش می بودم اما...اما نمی شـــد، کم اوردم سپیده، خودمو نکشتم اما فرهاد ذره ذره منو می کشه

-به بابات بگو

-هزار بار خواســتم بگم، اما اگر اون مدرک رو بشــه و اون مرد حرف بزنه، بابامم نمی تونه کاری کنه، بدتر فرهاد لج می کنه همه چیو خراب می کنه

-داغون میشی غزل، فرهاد می خواد اذیتت کنه

-پس چرا حالم بده، واســـه این که تو گند و کثافت فرهاد گیر افتادم، به هر جا چنگ می ندازم بدتر فرو میرم، فرهاد می دونست با چی می تونه منو تو دستش بگیره

ســپیده کلافه عقب رفت روی مبل نشــســت، غزل نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-این وســط یه چیز دیگه هم هســت که بیشــتر همه چیز عذابم میده

-چی؟

زل زد در چشــمان ســپیده، دیدش تار شــد و ســپیده دید اشــک جمع شــده در چشــمانش را و با صــدای مرتعشــش گفت:

-بی خیال آریا شـــدم...کسی ـــ که این همه دنبالش بودم و دیروز تو بهم گفتی آریا واقعا دوستم داره

اشکش چکید و با لبخند تلخی گفت:

-با این وضــعیت فرهاد دیگه همسرــمه...نمی تونم ســمت آریا برم...فرهاد همه چیو تموم کرد

سـپیده ناراحت نگاهش می کرد و هر دو دسـت غزل روی صورتش نشست و نالید:

-دوست دارم بمیرم...

سـپیده از جایش بلند شـد سـمتش رفت دوباره در آغوش گرفتش، غزل با همان گریه گفت:

-گفتم...گفتم غزل به فکر خودت باش...تو با فرهاد...فنا میشی...فدای هیچ کس نشـو...اما نمیشـه سـپیده...اون بابامه چه طور ازش بگذرم...چطور بی خیالش بشـم و باعث بشم این همه اعتبار از دست بده...امروز خوشحال بود قرار داشت، می خواستن ازش تشکر کنن...من چطور بی خیال این چیزا بشم...فقط به فکر خودم باشم...سپیده دارم میمیرم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سیزده

سپیده اشک ریخت و آرام گفت:

-آروم باش، حتما راهی پیدا میشه

-نمیشه، انقدر فکر کردم...مغزم داره سوت میکشه...فرهاد بیخود راهی انتخاب نمی کنه...دیشب به مامان بابام گفتم عاشق فرهاد شدم...به بابام گفتم فرهاد ربطی به دزدی من نداره...امکان نداره کار فرهاد باشه

سپیده پا به پایش اشک می ریخت و برای حال دوستش نگران بود.

-بلند شو بریم خونه ی من

-نه، قرار دارم کلی کارام مونده، این هفته سه تا دادگاه دارم، یکیشم سها هست

-خب می مونم به قرارات برس بعد با هم میریم

بینی بالا کشید و گفت:

-امروز دوست نداشتم بیام، شاید نبینمش اما همین که اون پایین باشه و من بالا یکم حالمو خوب می کنه

-من می مونم بعد با هم میریم

غزل سر تکان داد و از جایش بلند شد و گفت:

-یه آب به صورتم بزنم، با این قیافه همه فرار می کنن

-برو عزیزم

با رفتن غزل سپیده کلافه غرید:

-این چه دامی بود! فرهاد عوضی

*

آرین عصبی کیف ویولن را برداشت و غرید:

-لجباز یه دنده

سهیل ریز ریز خندید و بلند گفت:

-خب اینم گیتار من بریم خونه ی حسین

آریا سر تکان داد و از جایش بلند شد گفت:

-بریم

سهیل در را باز کرد، هر سه از خانه ی آریا بیرون رفتند، همان موقع در ورودی با چرخش کلید باز شد، آریا رو چرخاند و دید سپیده وارد شد و غزل پشت او بود، با دیدن چهره اش چشم ریز کرد، سهیل و آرین با دیدن غزل سریع به آریا نگاه کردند.

آریا می خواست نگاه بگیرد اما آن حال غزل مانعش می شد، سپیده از آریا نگاه گرفت و چرخید سمت غزل دستش را گرفت به دنبال خودش کشید.

آن ســـه مرد هم راه افتادند، غزل سر به زیر قدم بر می داشت و به دنبال سپیده کشیده می شد، لحظه ای راهش بند شد، آرام سر بالا آورد و با دیدن آریا پلک زد.

سپیده به سهیل نگاه کرد و او اشاره کرد سپیده آرام بگیرد، آریا با همان نگاه ریز شده و خیره به غزل گفت:

-چی شده؟

دل آن دختر لرزید، دل نازک تر از همیشه بغض به گلویش چنگ زد و آریا عصبی غرید:

-اون حروم زاده چی کار کرده؟ مگه دیشـــب با هم خوش نبودید؟

نگاه گرفت و به سختی غرید:

-به تو مربوط نیست

ابروهای آریا در هم گره خورد و سر تکان داد گفت:

-آره نیست، دلم برات سوخت

از کنارش گذشت و غزل با خشم چرخید گفت:

-دلت واسه خودت بسوزه که بلد نیستی زندگی کنی

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سیزده

آریا که در را باز کرده بود تا بیرون برود با آن حرف سر جایش ایستاد، سهیل لبخند ریزی زد و غزل نگاه کرد اما غزل با همان عصبانیت گفت:

-تو فقط باید دلت به حال خودت و زندگی خودت بسوزه که حتی نمی دونی زندگی چه شکلیه

دست آریا مشت بود، آرین ترسیده بود و منتظر عصبانیت برادرش بود اما آریا راه افتاد و رفت، غزل چشم بست و آن دو هم به دنبال آریا رفتند در را بستند.

غزل با بغض سر چرخاند و سپیده بازویش را گرفت گفت:

-آروم باش غزل

دستش را به نرده های پله گرفت و آرام گفت:

-قسمتم نبود که رفت، الانم نبود که هنوز پیداش نکرده باید دورشو خط بکشم

**

دو روز گذشته بود، از روزی که حال غزل را آن گونه دیده بود خودش هم حال خوبی نداشت، نمی توانست از حرف های فرهاد چیزی بفهمد، انگار همه چیز خوب بود، پس چرا حال غزل آن قدر بد بود!

کلافه از جایش بلند شد بی صدا از اتاق بیرون رفت، همان جور که سمت آشپزخانه می رفت نخ سیگاری روشن کرد، در یخچال را باز کرد نگاهی درونش چرخاند، دست پیش برد بطری نوشابه را بیرون کشید و پشت کانتر نشست، گوشی را روشن کرد و در واتساپ رفت.

به صفحه ی غزل رفت، لحظه ای با دیدن آنلاین بودنش تعجب کرد و گفت:

-چهار صبح چرا بیداری!

کمی فکر کرد و پکی به سیگارش زد و برای او نوشت:

-یه امانتی دستت دارم، می خوامش

پیام را فرستاد و منتظر ماند.

غزل اشکش را پاک کرد و برای آن مرد نوشت:

-ممنون به حرفام گوش کردید و ممنون که با وجود این که شوهر خالم هستید اما حرفامو به ماهور نمی زنید

بالای صفحه پیام جدید را دید و با دیدن اسم آریا تعجب کرد و همان موقع پیام آمد:

-این چه حرفیه، درسته شوهر خالتم اما من یه دکترم راز داری بخش مهم این شغله

سریع نوشت:

-بازم ممنون

از آن صفحه بیرون رفت و پیام آریا را باز کرد و با خواندن پیام دندان روی هم فشرد و نوشت:

-فکر کردی مهمی که نگهش دارم؟ انداختمش دور

پیام را فرستاد و غرید:

-چهار صبح پیام داده گردنبندشو می خواد بچه پررو

دست بالا برد و گردنبند دور گردنش را لمس کرد و نفس عمیقی کشید، لحظه ای با دیدن تماس تصویری از طرف آریا چشمانش گرد شد و با شتاب صاف نشست و گفت:

-یا خدا این چشه!

زبان روی لبش کشید دوست داشت بی خیال شود جواب ندهد اما انگشتش را روی صفحه کشید و تصویر آریا که همان موقع دود سیگارش را بیرون داد بالا آمد.

آریا با چشـــمان ریز خیره بود به آن دختر با موهای باز و نگاه متعجب، پکی به سیگارش زد و گفت:

-دختر فرامرز شکیبا چرا باید تا این موقع بیدار باشه!

غزل ابرو در هم کشید و آرام گفت:

-چرا تصویری زنگ زدی؟!

-دوست دارم

-بچه پررو

-با گردنبندم چی کار کردی؟

-قابش گرفتم گذاشتم تو اتاقم بیشتر یادم بیاد دق کنم

آریا نیش خند زد با چشـمان خمارش پکی به سـیگارش زد و گفت:

-واسه قاب گرفتن گردنبند من گریه کردی؟

غزل جا خورد و سریـع گفت:

-گریه چیه، زده به سرت؟!

آریا خنده ی عصبی کرد سر تکان داد و گفت:

-وقتی می خوای دروغ بگی اول گردنتو چک کن، بعدم کلا چشماتو ببند

دست غزل با شتاب روی گردنش نشست و همان موقع تماس قطع شد، غزل با لمس گردنبند با خشم گوشی را روی تخت کوبید و غرید:

-گندش بزنن

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهارده

نفس عمیق کشید و با یاد آوری حرف دوم آریا گیج گفت:

-یعنی چی! چرا چشمامو ببندم؟!

پلک زد و لبخند زد، زبان روی لبش کشید و آرام گفت:

-باهام حرف زد، اونم تصویری!

دستش روی قلبش نشست و با درد گفت:

-آروم باش، اون مال تو نیست تو هم مال اون نیستی، با تلفنش خوشحال نشو با دیدنش دلت نریزه، با صداش ضعف نکن، فقط باید فراموش کرد

روی تخت دراز کشید خیره به سقف گفت:

-همون جور که گفتی نمی خوایم همون جوری باش آریا، با این کارات داری سخت ترش می کنی، زنگ زدنت، سوال پرسیدنات، کاش این کارارو نکنی...نکن آریا التماست می کنم نکن.

*

رژ را روی لبش کشید و کمی از آینه دور شد، به لباس مجلسی مشکی رنگش نگاه کرد.

صدای زنگ آیفون را شنید، عصبی چشم بست و گفت:

-اومدش

عقب رفت و سمت کمد رفت، یکی از ساعت هایش را برداشت دستش کرد، چرخید و در اتاق را باز کرد رو یه مادرش که آماده بود گفت:

-فرهاد بود؟

-نه پیک بود بابات رفت

غزل سر تکان داد و مهلا با ذوق گفت:

-چقدر خوشگل شدی عزیزم

-ممنون

-میگم غزل جان تو که هنوز ســـاحل ندیدی، امشـــب می بینیش به نظرم به روی خودت نیار

-برام مهم نیست نگران نباشید

به آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد و گفت:

-خیلی زود نیست ماهور داره عقد می کنه؟

-چرا زود!

-آخه حاجی جان مارو این همه مدت نامزد هم کرده هنوز حرفی از عقد نزده، اما سر یک ماه ماهور داره عقد می کنه

-دوست داری زود عقد کنی؟

-به دوســت داشــتن من که نیســت، برام ســواله چرا دارن طولش میدن، عجیب نیست؟

-خـب چون تو مخـالفـت کردی حـاجی و آقـا جون گفتن نامزدیتون طولانی تر بشـــه که مهرتون به دل هم بیوفته،

شرایط ماهور با شما فرق داره و در ضمن سنشم خیلی بیشتره

-اوه پس حاجی و آقا جون به من لطف کردن نامزدی طولانی تر کردن

-ناراحتی؟

-آره مسخره بازیه این نامزدیه، تازه عید قراره نامزد کنیم پس تا حالا چی بودیم

-با حاجی حرف بزنم عقد کنید؟

-بزن بگو زودتر تمومش کنه

مهلا مشکوک نگاهش می کرد اما غزل خیاری از یخچال برداشت و به آن گاز زد، همان موقع فرامرز سراسیمه وارد خانه شد.

مهلا و غزل متعجب نگاهش کردند اما او با پاکتی که در دستش داشت سریع سمت اتاق کارش رفت، مهلا با عجله گفت:

-کی بود فرامرز؟ بیا بریم دیر میشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهارده

فرامرز وارد اتاقش شد و مهلا با ترس گفت:

-بخدا به عقد نمی رسیم

غزل سمت اتاق پدرش رفت و گفت:

-نگران نباشید الان میاد

بدون در زدن در اتاق را باز کرد و دید پدرش دارد فلشی- در لپتاپش می گذارد، جلو رفت و گفت:

-چی هست؟

-فکر کنم باز مدارک فرستاده، حدسم درست بود این آدم هیلی چیزا پیش خودش داره و دنبالشن تا بکشنش

کنار پدرش ایستاد به صفحه ی لپتاپ نگاه کرد و هر دو با دیدن عکس چشمان شان درشت شد و غزل گفت:

-این آقای مح...

-خودشه!

هر دو با کنجکاوی مدارک را می دیدند، فرامرز دســـتش پشت گردنش نشست گفت:

-باورم نمیشه!

-وای، این همه اختلاس و قاچاق کالا!

فرامرز چشم بست، سر به زیر برد گفت:

-دیگه به کی اعتماد کنیم؟!

غزل نگاهش کرد و گفت:

-بابا این ترسناکه که این آدم این همه مدارک داره

-جونش تو خطره دنبالشـــن تا تکه تکش کنن شـــک نکن، اون داره همه تلاششو می کنه

-بابا برات دردسر نشه

-نمیشـــه یعنی وقتی من مدارک رو کنم کاری باهام بکنن علنی میشه، واسه همین با من کاری ندارن

-یعنی کیه که فقط به شـــما اعتماد داره و این مدرکارو می فرسته

فرامرز پاکت را برداشت و گفت:

-نمی دونم اما هر کیه من واقعا نگرانشـــم، مثل ســـایه دنبالشـــن، جون خودش که هیچ کل خانوادش تو خطره، همه رو زیر نظر دارن تا پیداش کنن

در پاکت نگاه کرد با دیدن کاغذ سریع در آوردش و غزل هم کنجکاو همراه پدرش آن نامه کوتاه را خواند:

-مشـخص شـد به تنها کسی_که می تونم اعتماد کنم شـما هستید، مدارک با من رو کردن دست شون با شما، ریشه کن نمیشن اما خیلیاشون گیر میوفتن، آقای شکیبا تشکر

فرامرز نفســـش را بیرون داد اما غزل خیره بود به دســـت نوشته، فرامرز نگاهش کرد گفت:

-کاش بفهمم کیه

غزل پلک زد و در سرش مدام این سوال تکرار می شد:

-چرا آریا فراریه! چرا تو خونه ی خودش نیست!

-غزل

غزل رو چرخاند به پدرش نگاه کرد و گفت:

-بله؟

-چیزی شده؟

-نه...یعنی چیزه میگم دیر میشه بریم

-باشـــه بریم زنگ می زنم بچه ها بیان اینارو ببرن، تحقیق لازمه بکنن اگر صحت داره فردا دست به کار بشن

-هوم، خوبه

-بریم

از پشت میز بلند شد و فلش را هم برداشت، غزل به کاغذ روی میز نگاه کرد و فرامرز سمت در رفت گفت:

-بیا دیگه

غزل دست پاچه گوشی را بالا آورد و گفت:

-من با فرهاد میام می خوام زنگ بزنم ببینم کجاست

-باشه اگر دیر میاد بگو با ما میای

-باشه

فرامرز از اتاق بیرون رفت و غزل با عجله دوربین گوشی را روشن کرد از آن دست نوشته عکس گرفت، با ترس دست لرزانش سمت سینه اش رفت و گفت:

-یعنی ممکنه که اینا کار آریا باشه!

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پانزده

کلافه با فرهاد تماس گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت، فرهاد با بوق چهارم جواب داد:

-بله

-کجایی، دیر می رسیم

-آخی!

-مسخره کجایی؟

-با پدر جانت تشریف ببر من می خوام خانوادمو بیارم

-خدا لعنتت کنه

تماس را با حرص قطع کرد از اتاق بیرون رفت و گفت:

-فرهاد باید عمو اینارو بیاره من با شما میام

پدرش که با تلفنش حرف می زد سر تکان داد از خانه بیرون رفت، غزل سمت اتاق رفت و گفت:

-شال و مانتومو بردارم بریم

**

همان جور قند را آرام بالای آن تور خوش نقش سـفید می سـایید، نگاهش کشـیده شـد سـمت سـاحل که یک طرف تور را گرفته بود.

کمی لاغر شـده بود اما نگاهش جور خاصی بود، گاهی به او خیره می شـد و غزل مور مورش می شـد، با سـکوت عاقد غزل سریـع و بلند گفت:

-عروس رفته گل بچینه

سـاحل نگاهش کرد و نیش خند زد، غزل اما فقط نگاهش می کرد، ساحل سر جلو برد و خیلی آرام گفت:

-هیچ وقت زیر این تور نمیشینی که بله بگی

غزل لبخند زد، سـاحل تعجب کرد اما غزل ریز ریز خندید نگاه گرفت و در دلش گفت:

-امیدوارم تو کاری کنی که زن اون گاو نشم

فرهاد چشـم ریز کرده بود و نگاه شـان می کرد و با سـکوت عاقد غزل با نازی که در صدایش بود بلند گفت:

-عروس رفته گلاب بیاره

حاجی با لبخند به دخترش نگاه می کرد اما فرامرز سر در گوشی داشـــت منتظر بود تا همکارش زنگ بزند و او برود جلوی در فلش را به او بدهد.

زن عمو با حرص گفت:

-مثلا نوه ی حاجیه، همه با چادر هستن اما عروس ما باید با این ریخت و قیافه این جا باشـه، چشـم این همه مرد به نازای خانم باشه

-هیس یکی می شنوه

-نترس بیشـــتر این آبرومون نمیره، یه شـــال حریر به زور انداخته رو موهای پریشـونش اونم از آرایشـش، لباسـشـم که قشنگ از زیر مانتو مشخصه چی هست

-زن تو چی کار داری، فرهاد که مشکلی نداره

-فرهادم زبون نداره، این دختره خیلی سلیطس

-با اجازه پدر و خواهرم بله

صدای کل و دست بالا رفت و بالاخره آن زن سکوت کرد، بعد از مراسم عقد غزل از جمع دور شد و گوشی را روشن کرد ســـها با او تماس گرفته بود، برای همان با او تماس گرفت.

-الو غزل

-سلام خوبی؟

-جایی هستی؟

-مهم نیست، چیزی شده؟!

-شهریار زنگ زد

-خب!

-گفت دادگاه نیا به نفعته، گفت کاری نکن آبروتو ببرم

-آبروی تو رو؟!

-آره

-چرت میگه می خواد بترسونتت

-واقعا ترسیدم

-خنگی دیگه، چرا بترسی مگه کاری کردی؟

-نه بخدا

-پس نگرانی نداره، اون خبر نداره چی در انتظارشه

دید که فرهاد نزدیکش می شود، سها کلافه گفت:

-نمیای این طرف، یک هفتس نیومدی کلا این طرفا

-نمی تونم عقد خالمه

-آهان خوش بگذره

-ممنون

-مزاحمت نمیشم، من میرم پیش سپیده

-باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پانزده

گوش را از گوشش دور کرد و فرهاد نزدیکش ایستاد گفت:

-خوشگل شدی

لب غزل کج شد و گفت:

-ممنون مرد ایده آل من

-تو هر شرایط زبون درازی حتی وقتی میدونی زندگیت تو دستای منه

غزل سر جلو برد و آرام گفت:

-اون سیبه که انداختیمش هوا، یادته؟

فرهاد چشم ریز کرد و غزل با همان لبخند گفت:

-داره هزار چرخ می خوره تا بیاد پایین، فعلا یه چند دور که داره می چرخه رو دور تو می چرخه، بذار ببینیم بقیه چرخشاش قراره چی بشه

-اون سیب رو تو همین قسمت گرفتمش الانم خوردمش، الانم دارم تو رو می خورم

غزل به اطراف نگاه کرد و گفت:

-بپا تو گلوت گیر نکنم خفه شی بمیری، خوش تیپ شکیبا

با اتمام حرفش از کنارش گذشت، کنار سفره عقد ایستاد سمتش چرخید به اخم هایش نگاه کرد و چشمکی زد، سیبی از سبد سیب های سرخ برداشت و رو به فرهاد کمی به بالا

پرت کرد و دوباره گرفتش، دســـتان فرهاد مشـــت شـــد و غرید:

-آدمت می کنم

غزل خندید و سمت ماهور رفت گفت:

-واسه من دعا کردی

-اوف همش واسه تو دعا کردم

-می دونی دیگه من واجب تر همه هستم

در آغوش گرفتش و دم گوشش گفت:

-خوش بخت شو همین

-عشق خاله

غزل لبخند زد جلوی شوهر خاله ایستاد و گفت:

-مبارک باشه

-ممنون، منم برات دعا کردم

غزل لبخند زد و آرام گفت:

-ویژه؟

-کاملا ویژه

-خیلی ماهی

-درست میشه

-ان شالله

بقیه جلو آمدند و غزل از آن ها دور شد از آن اتاق بیرون رفت وارد تالار شد، گوشی را روشن کرد و با سپیده تماس گرفت:

-الو غزل!

-چته بابا این جوری میگی غزل می ترسم

-بیشعور

-عمه ی نداشتته

-دلم تنگ شده خب

-تو بیا

-سخته، این چه مسخره بازیه راه انداختی این ور نمیای

-چون خودمو می شناسم، کم میارم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-عقد شدند؟

-بله

-چه خبر؟

-خبر که نیســـت، ســـها زنگ زد حالش خوب نبود میاد پیشت آرومش کن

-باشه

-فرهاد خبر نداره من مدارک دارم، وگرنه مطمئنم همینم تهدیدم می کنه که رو نکنم

-وای یعنی فردا دیوونه میشه؟!

-به درک

-عصبیش نکن غزل

-بذار بفهمه تو همه موارد نمی تونه با تهدید پیش بره

-بعدش اذیتت می کنه

-بی خیال، زنگ زدم بگم من به آریا شک کردم

-باز چرا؟!

-بهت گفتم که یکی مدارک می فرسته واسه بابا و...

-آره آره

-امروز بازم فرســـتاد منم دیدم، به نامه هم داده بود، به نظرم دست خطش مثل آریا بود

-دست خطشو از کجا دیدی؟!

-تو جزیره بهت گفتم که رو شن می نوشت

-بابا شن با قلم کاغذ فرقش زمین تا آسمونه

-اما خیلی شـــبیه بود، بعدم مگه آریا مدام در حال فرار نیســت، تو خونشــم آدمای مشــکوکن، بابا گفت این آدم همه دنبالشن تا بکشنش، مثل آریا نیست؟

-چی بگم!

-باید بفهمم

-شروع شد

-به خاطر خودم نه، بابام

-آره جون عمت

-من برم همه اومدن تو سالن

-باشه برو

@Vip Roman

تماس را قطع کرد و کلافه غرید:

-کاش زود بفهمم

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_شانزده

نفس زنان سمت میز رفت، آن قدر که رقصیده بود عرق کرده بود، تا خواست بنشیند ساحل رو به رویش ایستاد، غزل کلافه رو چرخاند گفت:

-کاری به کارت ندارم انقدر به پرو پای من نپیچ ساحل

-تو دیگه نمی تونی کاری به کارم داشته باشی، منم که باهات کار دارم

غزل نگاهش کرد و دست به سینه ایستاد گفت:

-بگو

-میگم تا حالا تو فامیل دور و نزدیک خیانت نداشتیم، به نظرت اگر یکی خیانت کنه، باهاش چی کار می کنن؟

-دِ منو ســـننه که چی کار می کنن، آدمایی که ادعای خدایی دارن هر کاری می تونن بکنن

-حتی اگر تو باشی؟

غزل عصبی چشم بست و گفت:

-ببین من اصلا راضی نبودم تو رو دور کنن، قصدمم از رو کردن دستت این تنبیه نبود، این که فرستادنت اون جا این کارای بیخود کردن مقصرش من نیستم، الانم رفتی با یه عقده ی بزرگ تنهایی نشستی هزار تا نقشه کشیدی، اما بی خیال من شو، نه اعصابشو دارم نه حوصله ی بچه بازیای تو رو، داداشت به اندازه ی کافی بساط داغون کردن اعصاب منو فراهم کرده، تو نخودی باش بشین تماشا کن لذت ببر

-مراقب باش

-چشم، دیگه؟

ساحل عصبی دور شد و غزل روی صندلی نشست و غرید:

-خواهر و برادر انگار قرار داد دارن که منو روانی کنن

رو چرخاند و دید ماهور اشـــاره می زند وســـط برود. غزل لیولن آب را برداشـت نشـانش داد تا بگوید آب می خورد و می رود که دوباره برقصد.

-غزل جون

رو چرخاند با دیدن دختر دختر خاله ی مادرش لبخند زد و گفت:

-جانم

-آقا فرهاد جلوی در ورودی زنونس با شما کار داره

دندان قروچه ای کرد و گفت:

-باشه

عصـبی از جایش بلند شـد با آن کفش های پاشـنه بلند با پاشـــنه ی نازک و چاک یک طرفه ی لباســـش که تا بالای ران باز بود، با قدم های بلند سمت در ورودی رفت.

تا بیرون رفت او را دید، اما نگاه فرهاد چند بار بالا و پایین شد و در آخر خیره به چشمانش گفت:

-با این لباس جلوی شوهر ماهوری؟!

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-نگو که غیرتی شدی!

فرهاد ابرو در هم کرد تا دهان باز کرد غزل گفت:

-عزیزم، تو انقدر با غیرتی که می خواستی یه مرد غریبه منو چک کنه، بی خیال این بحث شـــو خیلی خجالت زده میشی، با غیرت

فرهاد با خشم سمتش رفت و پهلویش را چنگ زد و گفت:

-الان حاج...

-هیش، یه لحظه بمون، میگم خودت کی هســـتی؟ چرا پشت حاجی پنهون شدی؟ حاجی که تکلیفش مشخصه، تو چی؟ تکلیفت با خودت مشخصه؟ بلدی بدون تهدید و اسم کسی حرفی بزنی یا کاری کنی؟

فرهاد خشـــمگین ســـاکت بود و غزل لبخند زد ابرو بالا انداخت گفت:

-نچ، نمی تونی فرهاد شکیبا

فرهاد تا دهان باز کرد در باز شـد، ســاحل با دیدن شـــان تعجب کرد اما غزل لبخند زد گفت:

-دختر عمو خوبه اومدی، برادرت به حدی عاشـــقمه یه لحظه هم راحتم نمی ذارم، وسـط جشـن منو کشـونده این جا حرفای عاشقونه میزنه

به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-من برم زشـــته میگن غزل کجا رفـت، یکم بـا خواهرت خلوت کن

عقب رفت و با همان لبخند وارد سالن شد، فرهاد عصبی غرید:

-چرا اومدی؟ کارش داشتم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هفده

-این همه روز چرا باید از این جا بکشیش بیرون

-ببخشید یادم رفت قبلش با تو مشورت کنم

عصبی چرخید دور شد و زیر لب غرید:

-نذاشت حرفمو بزنم

**

در اتاق باز شـد و غزل با لبخند بیرون آمد چرخید به سـها که پشت سرش بود نگاه کرد گفت:

-تبریک میگم عزیزم

سها لبخند پر از آرامشی زد گفت:

-ممنون

غزل به فرهاد و شـهریار نگاه کرد، با شـیطنت لبش را جلو داد و گفت:

-الان چرا ناراحتی؟

فرهاد با دندان کلید شـــده نگاهش می کرد و غزل رو به شهریار گفت:

-الان تو فقط قراره طلاقش بـدی و هر چی حق داره پرداخت کنی، باید خدا رو شـــکر کنی، وگرنه این مدارک دست رسانه ها بود، اون وقت چه اعتباری برات می موند

-تمومش کن

با صدای خشمگین فرهاد، غزل خنده ای کرد گفت:

-حق دارید، خیلی مطمئن بودید که ما چیزی تو دســـتمون نداریم، تازه از راه تهدیدم اومدید جلو بعدم تهدید به بی ابرویی ســـها، اما خب خبر نداشـــتید ما مدرک داریم برای همین بی ابرویی که این همه مدت پنهان کردید

با خشم به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-فرهاد عادت داره طرف آدمایی مثل شـــما باشـــه، که با لذت له شـــه به گناه کارا کمک کنه و حق بقیه رو ضـــایع کنه، اما هر چقدر بنده های خدا با تو و پولات پشـــتت باشـــن اما خود خدا یهو جلوت می ایســـته میگه، هی یارو کجا با این سرعت و لشکر!

پلک زد و گفت:

-بهتره زودتر کارارو تموم کنید وگرنه آبرویی خودتون میره، حرفای قاضی که شـــنیدید، دفعه ی بعد خانم بچه هاتون باید تشریف بیارن

نیش خند زد و دست سها را گرفت راه افتاد، شهریار سریع چرخید گفت:

-این بی لیاقت طلاق میدم، پولم عین سـگ پرت می کنم جلوش، اما غزل شـکیبا پا رو دمم گذاشـتی، خیلی مراقب باش

غزل خنده ای کرد و گفت:

-خوبه شما دو نفر شبیه هم هستید، بعدم مشخص شد بی لیاقت کیه، اینو قاضی هم بهت فهموند، پولی هم که قراره پرت کنی دو دسـتی تقدیم می کنی چون وظیفته، جزای خیانت بیشـتر ایناس و در آخر، تهدیدت حتما به خاطر می سپارم

راه افتاد و شهریار خشمگین به فرهاد نگاه کرد گفت:

-گندت بزنن که عرضه نداشتی نامزدتو جمع کنی که الان این جور زمینم بزنن، عرضه ی چیو داری تو

-دهنتو ببند شهریار، خودم عصبیم، اصلا رو نکرده بود، یعنی این کجا این همه مدرک جور کرد!

-نمردیم و معنی موم تو دست فهمیدیم

-من می دونم ب...

-لطفا ســـکوت کن، طلاقش میدم پولم میدم، نمی خوام آبروم بره، دیگه دخالت نکن، هم تو هم نامزدت عذابید، عذاب

شهریار عصبی رفت و فرهاد غرید:

-دختره ی دیوونه، باید می فهمیدم این همه خونسرـــدی یعنی پشتت پره!

با عجله به دنبال غزل رفت، جلوی ســـاختمان بدون این که گوشی همراهش را تحویل بگیرد غزل را همراه سها دید، سریع خودش را به او رســـاند و بازویش را گرفت، ســـها ترسید اما غزل خونسرد از زیر عینک دودی اش به او نگاه کرد و بازویش را عقب کشید گفت:

-ســـها برو دیگه، منم یکم با نامزدم وقت می گذرونم میام پیشتون، شما کیک بگیرید

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هجده

سها که نگران غزل بود به سختی سر تکان داد گفت:

-باشه

غزل با لبخند و نگاهش بدرقه اش کرد و فرهاد مچ دستش را گرفت گفت:

-انگار اصلا نمی ترسی چه بلایی ممکنه سرت بیارم

-اوه بابا آروم، اتفاقا ازت می ترسم وگرنه که اجازه نمی دادم این همه وقیح باشی اما اینم می دونم انقدر عقب مونده نیستی که برگ برندتو واسه شهریار استفاده کنی

فرهاد خشمگین غرید:

-غزل

-دروغ میگم؟ یعنی حاضری بی خیال بقیه بازیات بشی و به خاطر دوستت بابای منو لو بدی و تموم؟ انقدر ارزون!

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد گفت:

-نه، عاقلی که این نقشه رو کشیدی، شهریار خر کیه

-خودم آدمت می کنم

-ولم کن، انقدر خوشحالم دوستتو به خاک نشوندم که حرفای مفتت برام اهمیت نداره

-آره راســـت میگی شـــهریار ارزش خرج کردن برگ برندمو نداره، راه بیوفت

-کجا؟

-دهنتو ببند، هر جا که میگم میای، اینو که دیگه می دونی نباید بهم نه بگی

بازویش را گرفت و به دنبال خود کشید، غزل خجالت زده به اطراف نگاه کرد گفت:

-ولم کن بی آبرو

-بی آبرو چیه، می خوام زنمو ببرم کافه براش صبحانه بگیرم بخوره

-ولم کن وحشی

-خفه شو فقط راه بیا

سپیده به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-دیر نکرد؟ سه ساعته گذشته که اومدی

-منم نگرانم، فرهاد خیلی عصبی بود

سپیده کلافه از جایش بلند شد و گفت:

-فرهاد داره عذابش میده، خدایا چی کار کنم

-چه عذابی؟ چی شده!

سپیده به سها هیچ نگفت و زیر غذا را خاموش کرد گفت:

-این کیـک فعلا می ذارم یخچـال، زنـگ بزن غزل ببین گوشیشو روشن نکرد

-دارم میزنم، روشن نیست

با صـــدای زنگ ســـپیده زودتر از آشـــپزخانه بیرون رفت گوشی را برداشت گفت:

-غزل

غزل با صدای گرفته ای گفت:

-باز کن

سپیده سریـع دکمه را فشرد و گوشی را گذاشت گفت:

-صداش گرفته بود!

غزل سر به زیر در را باز کرد و وارد راهرو شد، با صدایی که شـــنید آرام سر بالا آورد به در خانه ی او نگاه کرد، در را آهسته بست و با قدم های سست جلو رفت.

جلوی در خانه ی آریا ایســـتاد، صـــدای ملایمی پرده ی گوشـــش را به بازی گرفت، بی اختیار بغض کرد، سر جلو برد و پیشانی به شیشه ی در چسباند، بغضش شکست و اشک ریخت شانه هایش لرزید.

با صـــدای پا از طبقه ی بالا سر عقب کشـــید و سریع چرخید با دیدن ســـپیده چانه اش لرزید با شـــتاب در آغوشش پناه برد و صدای هق هقش بند دل سپیده را پاره کرد.

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نوزده

سـها نگران شربت را هم می زد و سـپیده مقنعه کثیف غزل را در آورد و غرید:

-اون عوضی چی کار کرده؟!

غزل چشـــم بســـت و سر تکیه داد به تکیه گاه مبل آرام گفت:

-محترمانه دعوتم کرد صبحانه

سپیده چشم ریز کرد و زیر لب گفت:

-محترمانه!

غزل با صدای لرزش داری ادامه داد:

-میل نداشـــتم، اما نگرانم بود گفت حتما باید یه لقمه بخوری، منم دست و پا چلفتی بود ریختم رو خودم

ابروهای سپیده بالا رفت و سها سمت شان رفت گفت:

-اینو بده بخوره

سپیده شربت را گرفت و گفت:

-یکم از این بخور

-نمی خوام...بالا میارم

سها ناراحت گفت:

-همه چیز که خوب پیش رفته، چرا حالت بده؟

غزل چشم باز کرد گفت:

-هیچی، خوابم میاد

از جایش بلند شد به اتاق رفت و گفت:

-نمی خوام کسی بیاد

سها کلافه گفت:

-من برم بهتره

-بمون

-میام بازم اما بذار یکم حالش خوب بشه

-باشه

سپیده بدرقه اش کرد و با رفتنش با عجله سمت اتاق رفت و در را باز کرد گفت:

-من نفهمیدم چی شد!

غزل با چشم بسته اشک ریخت و گفت:

-به زور بردم کافه، برام کیک با نسکافه سفارش داد

سپیده لب تخت نشست و گفت:

-خب!

-نمی خواستم بخورم، گفتم باید بخوری، گوشیشو در اورد جدی جدی می خواســـت مدارک رو کنه، به زور خوردم گفت باید تند تر بخورم، لذت می برد که به حرفش گوش می کنم

-این دیوونس!

-زورش گرفته بود که این دادگاهم باخت، این جوری خودشو خالی کرد

سپیده با ناراحتی دستش را گرفت و گفت:

-عزیزم، چقدر اذیت شدی

-چه جوری زنش بشم سپیده...چه جوری!

این رمان هر جا غیر کانال اصلی خودم کپی بشه و یا فایل بشه، من مریم روحپرور نویسنده ی این رمان به هیچ عنوان راضی نیستم، حتی با ذکر نام خودم، ممنون که کپی نمی کنید.

*

دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

-می دونم بالاس

-اما سها می گفت حالش خوب نبوده، اما دلیلشم نفهمیده

آریا کلافه غرید:

-منم نمی دونم دردش چیه، از فرهاد گاوم چیزی نفهمیدم

آرین که دسته ی پلی فور دستش بود و بازی می کرد گفت:

-جلوی سها که حرف نمی زنن

هر دو به او نگاه کردند اما او بی خیال بازی می کرد، سهیل با حرص گفت:

-چرا؟

-چون بهش اعتماد ندارن، یادتون که نرفته بهشون دروغ گفته

آریا به نیم رخ سهیل نگاه کرد و گفت:

-راست میگه

سهیل نگاهش کرد و گفت:

-الان چی کار کنیم؟

پکی به سیگارش زد و گفت:

-از حرفای فرهاد زیاد چیزی نمی فهمم، یعنی انگار بیشتر وقتا گوشی همراه خودش نیست که این خودش شک بر انگیزه که ممکنه گوشی دومی وجود داشته باشه، اینو می فهمم

-چرا این بار خبرا پخش نشده؟ مگه شکیبا سری قبل کمتر از چند ساعت لو نداد؟

-این بزرگ تره و تحقیق بیشتری میخواد، تا مطمئن نشن که نمی تونن چیزی بگن، هنوزم بیست و چهار ساعت نگذشته، دیر نمیشه

از جایش بلند شد دسته ی بازی را از دست آرین بیرون کشید و گفت:

-بلند شو بریم، دیر میشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نوزده

آرین با خشم غرید:

-دهنت سرویس، این زورگوییت به می رفته! به زور منو می بره سر کار!

-کار خوبه برات، آدمت می کنه

-آدم شدنی بود تا حالا تو شده بودی

آریا چرخید و سهیل با عجله جلو رفت گفت:

-بی خیال، دیرمون میشه بریم، حسینم منتظره

-رفتی اون ور تربیتتو جا گذاشتی برگشتی؟

سهیل چپ چپ به آرین نگاه کرد و آرین کلافه دستی در موهایش کشید و آریا گفت:

-جا گذاشتی که اومدی اما نگران نباش یه جور دیگه تربیتت می کنم، مامان جونت جور دیگه بلد نبوده یادت بده

خشمگین وارد اتاقش شد و سهیل غرید:

-این خودش به خاطر اون دختر بهم ریختس، این مزخرفات چیه بهش میگی!

-فقط اونه که بهم ریختس، بقیه بوقن

-اگر یک دقیقه جاش بودی می فهمیدی، برو آماده شو تا صداش کل کوچه رو بر نداشته

*

با صدای زنگ غزل بی حال از تلویزیون نگاه گرفت و سپیده از جایش بلند شد گفت:

-نزدیک نه شبه، یعنی کیه؟

گوشی را برداشت و گفت:

-کیه؟

-زنگ زدم گوشـیش خاموشـه، بگو آماده بشـه بیاد پایین، شام دعوتیم

سپیده دستپاچه گفت:

-با...باشه

گوشی را گذاشت و با ترس گفت:

-فرهاده، میگه گوشـیت خاموشـه، آماده بشی_ بری پایین چون شام دعوتیم

دستان غزل روی صورتش نشست و گفت:

-وای خدا، نمی خوام

سپیده کنارش نشست و گفت:

-این جوری نمیشه یه فکر اساسی کن، داری هلاک میشی!

غزل از جایش بلند شد و گفت:

-امشب می خواستم این جا باشم، کلی حرف داشتم برات، در مورد آریا، اون دســت خط و شــک من به خاطر فراری بودنش و شرایطش، اما الان باید برم

وارد اتاق شــد، پالتو را برداشــت تنش کرد و شــال مشــکی سپیده را روی سرش انداخت گفت:

-باید برم

-هر وقت رفتی خونه خبر بده

-باشه

-به صورتت نمی رسی

-واسه اون حیوون؟

ســـپیده ناراحت کیف را به دســـتش داد و تا جلوی در همراهش رفت گفت:

-نمی دونم کجا میرن از عصر میرن تا آخر شب بر می گردن

-آریا مشکوکه، واسه همینه میگم کار خودشه

سپیده گونه اش را بوسید گفت:

-با فرهاد کل کل نکن

-باشه فعلا

از پله ها پایین رفت و به در خانه ی آریا نگاه کرد، کلافه نگاه گرفت سـمت در رفت اما تا خواسـت در را باز کند با فکری که یکدفعه از ذهنش عبور کرد سرجایش ایستاد.

(این رمان هر جا غیر کانال اصلی خودم کپی بشـه و یا فایل بشـــه، من مریم روحپرور نویســـنده ی این رمان به هیچ عنوان راضی نیستم، حتی با ذکر نام خودم، ممنون که کپی نمی کنید.)

چشم ریز کرد و سریع به در خانه ی آریا نگاه کرد و زیر لب گفت:

-می تونه!

دسـتش مشـت شـد و سریع در را باز کرد، فرهاد را دید اما ابرو در هم کشـید سر چرخاند به آن مردی که مراقبش بود و در ماشین نشسته بود نگاه کرد.

-بیا بریم دیر شد

غزل بیرون رفت در را بست و گفت:

-قراره کجا بریم؟

-رسـتوران بابات، دوسـتم با زنش اون جا دعوتمون کردن، البته بی خبرن اون جا کجاست

غزل نیش خند زد راه افتاد و گفت:

-خوبه، بریم نشون بدیم چقدر خوش بختیم

-عین روحی چیزی نبود بزنی؟

-نه، رو غیرتت حساب باز کردم واسه بیرون آرایش نکردم که یهو رگت قلمبه نشه

-این زبون کوتاه میشه، خوب می دونی

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_بیست_یک

غزل بی توجه درون ماشین فرهاد نشست، فرهاد هم درون ماشین نشست و عصبی ماشین را به حرکت در آورد گفت:

-تو کیفت هر چی داری بمال به صورتت، جلوی دوستم آبرو دارم

غزل نگاهش کرد و گفت:

-آبروت بخوره تو فرق سرت، من همین شکلی میام

فرهاد خشـــمگین نگاهش کرد اما غزل سر تکیه داد به ماشین چشمانش را بست، فرهاد نیش خند زد و گفت:

-چقدر نشستی زار زدی که این شکلی شدی، تو که پز می دادی با رفیقات می خوای جشن پیروزی امروزتو بگیری

غزل عکس العملی نشان نداد و فرهاد سر کج کرد گفت:

-آخی، نکنه هم صبحونه زیاد خوردی این شکلی شدی

با چشـــمان بســته ابرو در هم کشـــید و فرهاد بلند خندید گفت:

-به درک آرایش نکن، نهایت میگن حیف فرهاد شـکیبا که یه زن میمون گرفته

سـعی داشـت غزل را عصـبانی کند اما غزل حتی چشـم باز نکرد تا با او حرف بزند.

*

با ایستادن ماشین چشم باز کرد، نفس عمیقی کشید و بی توجه به فرهاد، کیفش را برداشـــت از ماشـــین پایین رفت، نگهبان با دیدنش سریع گفت:

-خوش اومدید خانم شکیبا

به ســـختی لبخند زد و سر تکان داد، فرهاد هم از ماشـــین پایین آمد و گوشی را دم گوشش گذاشت.

نگهبان تا خواست سلام کند فرهاد سوئیچش را دستش داد و گفت:

-کجایی پدرام؟

با باد خنکی که به صورت غزل خورد، چشم بست و لبخند زد، حس کرد با همان باد کمی حالش خوب شده بود.

-آره ما اومدیم، میریم تو وقتی اومدی راهنماییت می کنن

نفس عمیق کشـــید چشـــم باز کرد و فرهاد گوشی را در جیبش گذاشت گفت:

-بیا بریم، اونا پونزده دقیقه دیگه میرسن

غزل کنار او ایستاد و هر دو سمت رستوران سنتی فرامرز رفتند.

*

میکروفن را به دست دیگرش داد، سهیل خودش را برای موزیک بعدی آماده می کرد که با دیدن آن دختر و پسری که وارد رستوران شدند تعجب کرد.

گیتار را در دستش فشرد و آرام گفت:

-آریا!

آریا نگاهش کرد، سهیل با ابرو به در ورودی اشاره کرد، آریا سر چرخاند همان سمت، با وجود فضای نیمه تاریک غزل را دید اما با دیدن مردی که کنارش بود دست هایش مشت شد.

غزل و فرهاد روی تخت نشستند، آریا خشمگین چرخید، سمت سهیل رفت گفت:

-آهنگ عوض می کنیم

-چی بزنم؟

فک منقبض آریا تکانی خورد و گفت:

-رز سفید

سهیل رو به حسین و آرین سر تکان داد و به آن ها اعلام کرد چه کار باید بکنند، صدای ساز گیتار و کیبورد بالا

رفت، آریا سر به زیر چرخید و میکروفون را در دســـتش فشرد.

نگـاهش بـه زمین بود چون طـاقـت دیـدنش کنـار او را نداشــت، آن کافه رســتوران که تا آن حد شـلوغ شـده بود برای صدای ناب آریا بود.

میکروفون را جلوی دهانش گرفت.

اگه میتونستم تو رو میچیدم...

جلو چشام می ذاشتمتو می دیدم...

رز سفید من؛ ولی خشک میشی پیش من!

صــدای جیغ در آن فضــا بالا رفت و غزل که کنار آن مرد نشــســته بود در فکر بود اما با آن صــدا نگاهش با شــتاب سمت خواننده کشیده شد.

همان لحظه آریا سر بالا آورد نگاه شـان در هم گره شـد، با وجود آن گریم غزل به خوبی شـــناختش و ناباور با دهانی نیمه باز بهتش زده بود.

تورو میکاشتم وسط قلبم!
نمی ذاشتم یه برگ بشه ازت کم

#گرگم_به_هوا
#پارت_دویست_بیست_دو

غزل بهت زده کمی از جایش بلند شـــد و گیج و زیر لب گفت:
-آریا!
باورش نمی شد آریا در ان مافه رستوران باشد.

رز سفید من؛ تو خشک میشی پیش من!
تو یه رویایی که نمیرسی به دستم...
نمیشی سهمم؛ اما من همیشه عاشقت هستم...
تو یه رویایی؛ که نمیشه مال من شی!

نه میشه آسمونت شم؛ نه میشه ماه من شی...

گیج بود با شـنیدن آن موزیک با صـدای آریا بی طاقت از جایش بلند شد از تخت پایین رفت.

-غزل کجا؟

سر جایش ایستاد و آریا نیش خند زد به آن دختر که وسط راه ایستاد، اشک درون چشمان غزل نقش بست، فرهاد مچ دستش را گرفت و گفت:

-جایی می خوای بری بیام باهات؟

آریا خیره شـد به دسـت غزل که در دسـت آن مرد بود، با شـتاب چرخید، وقت خواندن بود اما دسـتش را به کیبورد گرفت و چشم بست، سهیل با عجله سر جلوی میکروفون جلوی خودش برد و با صـدای نه چندان دلچسـبش ادامه داد، آریا با قدم های بلند به پشت کافه رفت.

غزل دستش را از دست فرهاد بیرون کشید و با عجله دور شد، وارد جایی که متوجه شد آریا رفته است شد.

آریا را پشت به خودش دید، با قدم های بلند سمتش رفت شـانه اش را گرفت با شـتاب سـمت خودش چرخاند و به یک باره فریاد زد:

-این جا چی کار می کنی؟!

عصبی غزل را کمی هل داد فریاد زد:

-به توچه

با فریادش غزل چشم بست و آریا غرید:

-برو فرهادتو تنها نذار

غزل سر تکان داد و با بغض گفت:

-باشه

غزل سریـع چرخید برود اما به یک باره کشیده شد.

آریا سریـع در آهنی که کنارش بودند را باز کرد و او را درون آن جا کشـید، سرمای شـدیدی در جان غزل نشـسـت و به یک باره دستش رها شد، با ترس به آریا نگاه کرد و گفت:

-این جا...این جا یخچاله!

آریا به یک باره دســـت به ریش مصـــنوعی اش گرفت با شتاب کشیدش و سمت غزل هجوم برد.

غزل با ترس کمرش به در چسبید و چشمانش را با فشار روی هم فشرد، مشت آریا روی در نشست و تن غزل از جا پرید، عربده اش بند دلش را پاره کرد:

-نمی تونم

با اتمام آن کلمه غزل به یک باره داغی لب هایش را حس کرد، دو طرف سرش بین دستان آریا قرار گرفت، چشمانش با شتاب باز شد اما با ولع کام آریا، چشمانش خمار شد.

دستش که در هوا خشک بود آرام روی پهلوهای او نشست و با ولع کام دوم دستانش چنگ شد به پهلوی آریا، لبش نیمه باز شد و همراهی کرد.

در آن سرمای اتاق که یخچال نام داشت با آن درجه از دمای پایین اما سردشان نبود، غزل با دلتنگی می بوسیدش و اصلا متوجه نبود چطور دارد اشک می ریزد، اما آریا داشت طعم لبانش را با همان طعم شوری اشکش می چشید و نا آرام تر پیش می رفت.

خشمگین سر عقب کشید، چشمانش را با درد بست و به یک باره کف هر دو دستش را پشت سر غزل به در کوبید و غرید:

-نمی تونم غزل...نمی تونم

چانه ی غزل لرزید و با بغض گفت:

-بگی برو...میرم

چشمان آریا باز شد، کمی سر کج کرد خیره به چشمان غزل سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-دیگه توان گفتنشو ندارم

غزل به هق هق افتاد و سرش جلو رفت پیشانی به شانه ی آریا چسباند گفت:

-پس دستامو بگیر...نذار برم...نذار با تمام قوی بودنم...مردنو به بودن ترجیح...

-خفه شو

با فریاد آریا و مشتی که دوباره پشت سرش نشست شانه هایش لرزید اما در یک چشم بهم زدن دستانش جوری دورش حلقه شد که گرمایش تا سال های سال سرما را از تنش دور می کرد.

با آن کار صدای هق هق غزل در سینه ی اش نشست و آغوشش تنگ تر شد.

-باید ازم دور بمونی

نفس غزل حبس شد و آریا آرام گفت:

-جون تو از جون هر کسی. برام مهم تره، باید ازم دور باشی تا همیشه سال...

-غزل

با صدای ضعیف فرهاد، آریا ساکت شد اما غزل سریع به آریا نگاه کرد و گفت:

-نه، نمی تونیم...بخدا ما نمی تونیم

آریا نگاهش کرد دوباره سرش را بین دستانش گرفت، سر خم کرد و نزدیک صورت او شد و آرام گفت:

-من میرم، دور میشم تا بت...

دست غزل سریع روی دهانش نشست گفت:

-نه

-غزل کجایی!

غزل با درد چشم بست، سر به زیر برد ناتوان گفت:

-من بهت نیاز دارم...حالا که جون من از همه برات مهم تره...

سر بالا برد و با حرص غرید:

-قسمت میدم به جونم

-غز...

-جان غزل نرو، جان غزل

سریع هلش داد و دستگیره ی در را گرفت گفت:

-یا می مونی درد غزل می فهمی مثل این چند وقت که نامحسوس کمکم کردی کمک می کنی یا این که میری، بی خیال این غزلی که جونش برات مهمه میشی

دستگیره را پایین کشید و با بغض گفت:

-فردا میام خونه ی سپیده، اگر بودی یعنی همیشه هستی اگر نمی خوای باشی بی صدا برو...دیگه نبینمت

آریا عصبی رو چرخاند و عربده کشی.

غزل اشک ریخت سریع بیرون رفت، با دیدن فرهاد ته راهرو، اشکش را پاک کرد و با پاهای لرزان سمتش رفت،

فرهاد با دیدنش عصـــبی ســـمتش رفت بازویش را گرفت غربد:

-کدوم گوری بودی؟!

غزل خشمگین هلش داد با تهدید دست بالا آورد با خط و نشان گفت:

-حق نداری این جوری با من حرف بزنی، هر جایی میرم که فقط از تو دور باشم

با اتمام حرفش با قدم های بلند از او دور شد و فرهاد بلند گفت:

-نشونت میدم غزل

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_بیست_سه

چندین بار مشت پر آبش روی سر و صورتش نشست، با خشم هر دو دستش لبه ی رو شویی نشست، چشم بست و چند نفس عمیق کشید.

-آریا اون تویی؟

چشـــم باز کرد و چرخید در سرویس را باز کرد، ســـهیل با دیدنش جا خورد و سریـع گفت:

-گریمتو چرا در اوردی!

آریا بی توجه سمت آشپزخانه رفت، آرین هم با دیدن شان به دنبال شـان رفت و هر سـه وارد کوچه پشـتی رسـتوران شدند، سیگاری آتش زد و آرین گفت:

-دوباره بحث تون شد؟

هیچ نگفت و پک محکمی به سـیگارش زد، سـهیل دسـت روی شانه اش گذاشت و گفت:

-آریـا، غزلم انگـار حـالش خوب نبود، دو نفر دیگـه هم اومدن پیششون

-یه مشکل بزرگ داره، مشکلش به اون حروم زاده مربوطه

آرین چشم ریز کرد و گفت:

-پس چرا باهاشه؟!

آریا کلافه به آسـمان نگاه کرد پک محکم تری به سـیگارش زد و گفت:

-یه چیزی هست که غزل سرتقو به دنبال خودش می کشه

-یعنی الان با اجبار با فرهاد این جاست؟!

عصبی ته سیگارش را پرت کرد و گفت:

-بریم

سهیل سریع گفت:

-کجا؟!

-سر کارمون

-اما...یعنی امشب بی خیال شو من حرف می زنم جمعش می کنم

-لازم نیست

راه افتاد، سهیل و آرین به یکدیگر نگاه کردند و آرین آرام گفت:

-این هنوز ندیده مدام دست میندازه دور شونش، ببینه آروم می گیره؟

سهیل عصبی دستی در موهایش کشید و گفت:

-شایدم یه چیزی تو سرشه، بیا بریم ببینیم چی میشه

*

نگاهش در آن ســـالن شـــلوغ در چرخش بود، دختری که همراه دوست فرهاد بود نگاهش کرد و گفت:

-یکم رنگت پریده، خوبی؟

غزل نگاهش کرد و گفت:

-خوبم، یعنی خیلی خوبم

واقعا حالش خوب بود، با آن بوســـه انگار از تاریکی مطلق به یک باره در روشـنایی کشـیده شـد، با یاد نفس های تند آریا لبخند زد و خجالت زده سر به زیر برد.

فرهاد نگاهش کرد و گفت:

-غزل خبر نداشـــت امشـــب با شـــما قرار داریم، خونه ی دوستش بود یهو رفتم دنبالش، امروز خیلی خسته بود

غزل نگاهش کرد و گفت:

-اما الان خیلی خوبم، یعنی عالیم

فرهاد به دوستش نگاه کرد و گفت:

-عید یه مراســـم بزرگ داریم، از الان بگم شـــما هم دعوت هستید

-عقد؟

-نه نامزدی

دختر متعجب گفت:

-مگه الان نامزد نیستید؟!

غزل لبش کج شد و گفت:

-نه، یعنی فرهاد فقط خواســـتگاری کرده و جواب مثبت شنیده، همون شیرینی خورده ی هم شدیم

-چه جالب، من فکر کردم نامزدید!

غزل نیش خند زد و گفت:

-اما خب من با خانوادم صحبت کردم، بهتره این جشن به یه عقدکنون تبدیل بشه

فرهاد با تعجب نگاهش کرد و غزل بی توجه به او گفت:

-یک ساله که شیرینی خورده ی هم هستیم، این نامزدی به نظرم طولانی ترش می کنه، زودتر عقد کنیم بهتره

یک ابروی فرهاد بالا رفت و غزل با دیدن آن چهار نفر که سمت جایگاه شان می رفتند لبخند زد و گفت:

-از این جا لذت ببرید، رســـتوران بابای من معرکس، این گروه موزیک جدید اومدن به نظرم صداش معرکس

فرهاد از او که بی خیال بود نگاه نگرفت و با چرخیدن سر آن دو آرام سر نزدیک گوش غزل برد و با حرص گفت:

-چی تو اون مغز کوچیکت داری پرورش میدی؟

غزل نگاهش کرد لبش را جلو داد و گفت:

-عزیزم! این که دوست دارم زودتر به عشقم برسم گناهه؟

-اگر بخوای منو بازی بدی بد می بینی

غزل به یک باره خشمگین شد و گفت:

-منو تهدید نکن فرهاد، مطمئن باش ضررش فقط واســـه خودته

آریا کلافه از آن دو که صـــحبت می کردند نگاه گرفت، میکروفن را دست دیگرش داد، چرخید عصبی گفت:

-چی می زنید؟

آرین سازش را تکانی داد و گفت:

-طبق لیست دیگه، الان ستاره

آریا سر تکان داد و گفت:

-عوضش کن

-چی بزنیم؟

-عادت

سـهیل به آرین نگاه کرد و آرین نفس عمیقی کشـید، ویلون را بالا آورد و گفت:

-باشه

آرین شروع کرد و آریا چرخید، به آن دو نگاه کرد، هنوز داشتند صحبت می کردند اما بالاخره سر غزل چرخید، نگاه شان در هم گره خورد.

آریا نفس عمیقی کشـید و میکروفن را بالا برد چشـم بسـت و با صدایش، صدای جمعیت هم بالا رفت.

آغـوش تو به غیره من به روي هیچکي وا نـکـن

منـو از این دلخوشي و آرامـشـم جدا نکــن

فرهاد هم بالاخره سر چرخاند نگاه شان کرد و گفت:

-مدیر این رســـتوران خواننده ی معروف اورده که این جا شبیه کنسرت شده!

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم
واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم

غزل با صـــدایش دلش فرو ریخت، با سرعت بغض به گلویش چنگ شـد، یادش بود وقتی آریا پشـت به او به دریا رفته بود با صدای بلند آن شعر را خواند.

منو تو آغوشت بگیر آغوش تو مقدسه
بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

@Vip Roman

آریا نگاهش کرد، فرهاد دســت تکان داد تا برایشــان قلیان بیاوردند، غزل سرش را به چپ و راست تکان داد، آریا خبر نداشت، غزل ماه ها برای آن صدا لحظه شماری می کرد.

لب باز کرد و بی صدا با او لب زد و خواند.

چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه
نوازش دستای تو عادته ترکم نمیشه

دختری که کنارش بود، اسمش نازگل بود به غزل نگاه کرد و گفت:

-چه صدای خوبی داره، خیلی هم با احساسه!

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بذار
به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_بیست_چهار

دست غزل بالا رفت روی قلبش نشست، لبخند تلخی زد، نا خواســـته اشـــکش چکید و سریع سر به زیر برد که آریا نبیند، اما آریا دید و عصبی چرخید.

مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن
فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من

فرهاد سر چرخاند با دیدن اشک غزل عصبی غرید:
-می خوای با آبروم بازی کنی عوضی؟
غزل خشمگین نگاهش کرد و گفت:
-به جون همون پدری که دارم تحملت می کنم، یک بار دیگه بهم توهین کنی، خودمو می کشـــم پایین اما مطمئن باش تو رو هم می کشم پایین

فرهاد متعجب به آن دختر که باز هم جسارتش را نشان داده بود نگاه می کرد، غزل دست زیر چشمش کشید و رو چرخاند گفت:

-آشپزای این جا از بهترین آشپزا هستن، اجازه بدید امشب من براتون غذا انتخاب کنم

-چه خوب، خیلی هم عالی!

*

کفش هایش را پا کرد، فرهاد تا خواست دستش را بگیرد غزل عقب رفت و گفت:

-من برم عمو رو ببینم، زشته این همه اومدیم بعد میفهمه ناراحت میشه

به نازگل نگاه کرد و گفت:

-شما تا برید جلوی در منم میام، دوست بابامو ببینم بیام

-باشه عزیزم

غزل چرخید و کیفش را بالا گرفت و گفت:

-عزیزم اینو ببر برام

فرهاد عصبی کیف را گرفت اما غزل با لبخند چرخید از آن ها دور شد، غزل پشت رستوران شد به اطراف نگاه کرد با دیدن سهیل و حسین سمت شان رفت، سهیل با دیدنش تعجب کرد اما غزل سریع گفت:

-آریا کجاست؟

-نمی دونم، یعنی واسه پارت بعدی باید آماده بشیم اما معمولا میره کوچه پشتی آشپزخونه سیگار می کشه

غزل سر تکان داد و تقریبا دوید وارد آشپزخانه ی شلوغ شد، با دیدن در همان سمت رفت و سریع در را باز کرد، آریا به خیال این که سهیل است، غرید:

-دو دقه منه لعنتیو تنها بذارید

غزل آرام در را بست و گفت:

-با تمام ریسک اومدم خدافظی

آریا سریع نگاهش کرد و غزل سمتش رفت، روبه رویش ایستاد، چشم چرخاند روی صورتش و گفت:

-میرم اما...فردا می بینمت

آریا نیش خند زد و گفت:

-مطمئن نباش

غزل خندید رو چرخاند به آن کوچه نگاه کرد و گفت:

-برو اما به این فکر کن تن و بدنی که فقط تو لمس کردی قراره اون لم...

بازویش گرفته شـــد جوری کشـــیده شـــد تنش به دیوار چسبید که فریادش از درد بالا رفت و فریاد آریا در صورتش پخش شد:

-با روح و روانم بازی نکن

غزل با وجود درد کمرش چشم باز کرد و گفت:

-غیر این نیست

سر جلو برد و دم گوشش گفت:

-بی حال بودم اما خوب شنیدم

به چشمان آریا زل زد و گفت:

-نمی ذارم دست کسی بهت بخوره خانم وکیله

آریا دندان روی هم سایید و غزل نیش خند زد و گفت:

-با رفتنت همین میشـــه، حالا رفتنت هر دلیلی که داشـــته باشه

آریا با خشم فک غزل را گرفت و گفت:

-چه برم چه نرم، نمی ذارم دست هیچ حروم زاده ای بهت بخوره چه برسه که تنت دست کسی بره

نیش خند زد و گفت:

-کابوسش میشم

غزل لبخند زد و آرام گفت:

-باید برم

آریا آرام عقب رفت و غزل زبان روی لبش کشید گفت:

-ساعت دو می بینمت، این نه با انکار و چیزی که تو سینته

سریع راه افتاد اما آریا سریع مچ دستش را گرفت و با شتاب چرخاندش در آغوش کشیدش، همان لحظه دست دیگرش پشت سر غزل رفت و از لبش کام گرفت، چشمان غزل خمار شد.

انگشتانش را بین انگشتان دست او جا داد و خودش را دست کام های پر از ولع آریا سپرد.

نگران لب عقب کشید و نفس زنان گفت:

-ب...برم

آریا چشم بست و دستش پشت کمر غزل کشیده شد و غرید:

-دیوونه شدم...دارم بهت ظلم می کنم

-این ظلم نیست...نیست آریا...ماه هاست که قلبم، روحم جسمم فقط تو رو می خواد...ماه هاست گفتم تو دوازده روز آدم عاشق نمیشه...اما عاشقت شدم، با گذشت این همه بیشتر قبل می خواستمت...آریا من روحمو تو جزیره جا گذاشتم...نوه ی حاج یوسف، دختر قاضی شکیبای بزرگ تنش تو دستای یه نامحرم بود، لباش فقط لبای آریای نامحرم لمس کرد...سِر شد...نبض زد، مثل الان...تو برام کی هستی که اعتقادم زیر پا له شد!

آریا سر پیش برد و به یک باره پیشانی اش را بوسید گفت:

-برو

غزل به زور لبخند زد عقب رفت، دست از دستش بیرون نکشید و گفت:

-می خوام ببینمت آریا

سریع چرخید تا جلوی در دوید، چرخید نگاهش کرد با لبخند دست روی قلبش گذاشت و لب زد:

-جون گرفت

آریا بی اختیار لبخند زد و غزل دســتش را تکان داد و سریع رفت، آریا کلافه چرخید گفت:

-تو چه می دونی چه خبره که میگی بمون

نیش خند زد و گفت:

-هر چند گفتن و نگفتن فرقی نداره اگر مرد رفتن بودم روز اول می رفتم نه الان

دســتش را به دیوار گرفت سر به زیر برد، طعم لب هایش باعث می شد حالش خوب شود و به خودش نهیب زد که چرا در برابر او آن قدر بی اختیار بود و هر بار می دیدش دوست داشت ببوستش حتی آن لحظه هایی که اطراف شان شلوغ بود.

در باز شد، سهیل سر بیرون برد سوتی زد و گفت:

-بزن بریم پارت آخره

آریا نگاهش کرد سر تکان داد و گفت:

-برو اومدم

سهیل رفت و آریا دست به پهلویش گرفت و غرید:

-بریم واسه نقشه ی بعدی یعنی آخرین

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_بیست_پنج

با دقت به تی وی خیره بود و به اخبار داغ نگاه می کرد، لبخند زد و پکی به سیگارش زد گفت:

-اینم دومیش

آرین توپ را به دیوار کوبید و گفت:

-ادامه داره؟

-آره هنوز ادامه داره، خیلی زیاد هم ادامه داره

-پس خدا به داد برسه

آریا به ساعت دیواری نگاه کرد و آرین مشکوک گفت:

-هر دقیقه نگاهت به ساعته، خبریه؟

-ظهر که شد برو خونه سهیل

-چرا؟

-دِ لابد کار دارم، خوشـم نمیاد هی سـوال بپرسی، اما مدام بپرس

-خب وقتی آدم چیزی ندونه می پرسه دیگه

آریا هیچ نگفت اما آرین گفت:

-از غزل خبریه؟

آریا ته سیگارش را خاموش کرد و سر تکان داد و گفت:

-الان تو دفترشه اما قراره بیاد

آرین لبخند زد و گفت:

-پس بله

آریا سریع نگاهش کرد و گفت:

-نه، یعنی غزل آدم منطقی می خوام یه چیزایی براش توضیح بدم که خودش ازم دور بشه

-اگر توضیح دادی باز موند چی؟

-بهش می گم که میرم، نمی ذارم به خاطر نزدیکیش به من بلایی سرش بیاد، اون تاوان اشـتباه بابای منو نباید پس بده، اصلا کسی نباید پس بده، همه باید از من دوری کنن

-شاید مثل من سمج باشه کنارت باشه

-باباش قاضـــیه، خودش وکیله انقدر عشـــق براش مهم نیست که از همه چی بگذره حتی جونش، میره

-دیشـــب با وجود پسرـــ عموش ریســـک کرد دوباره اومد پیشـت، این آدمو از چی می ترسـونی؟ به نظرم که عشـقش به تو بزرگ تر این حرفاس

آریا نگاهش کرد و آرین بی خیال دوباره توپ را به دیوار کوبید و گفت:

-حالا تو باز امتحان بکن، اما به نظرم خودتم نمی تونی

-انقدر این کوفتی نزن به دیوار، رو مخی

آرین خندید و گفت:

-اما باورم نمیشـــه، این آریای بی احســـاســـمون این جوری یکیو دوســت داشـته باشـه که از دیدنش کنار یه نفر دیگه اون جوری خونش به جوش بیاد که حتی صدای نفساشم بشنوم، یه جورایی برام عجیب بود، این کوه یخ بی احساس نسبت به یه دختر این همه احساساتی بشه

آریا خشـــمگین نگاهش می کرد و آرین باز خندید و ادامه داد:

-از غزل خوشـــم اومد، یعنی چی هســـت که این بت رو شکونده، یعنی واقعا ایول داره!

-تا حالا کسی باهات کاری کرده که صدات در نیاد

ارین با آن حرف سریع صـاف نشـســت گردنی تکان داد و گفت:

-گفتی کی برم خونه ی سهیل اینا؟

آریا از سر جایش بلند شد سمت اتاقش رفت و گفت:

-توپ نکوب به دیوار بذار تمرکز کنم

-باشه

-خونرو هم تمیز کن

آرین خندید و گفت:

-باشـه بابا می خوای برم گل بخرم خونرو هم گل بارون کنم براش

آریا در را بهم کوفت و آرین لبخند زد و گفت:

-انقدر تو خودت هستی و خشم داری که دارم از خوشحالی می میرم که داداشم بالاخره یه جایی احساسش زنده شد

آریا لپتاپ را روشـــن کرد اما به هیچ عنوان نمی توانســـت تمرکز کند، عصـبی هر دو دســتش کنار سرش نشـســت، نگرانی هایش از شب قبل هزار برابر شده بود اما دلبستگی اش از نگرانی اش پیشی گرفته بود که باز هم پیروز می شد.

با لگد هدفون را روی زمین پرت کرد و غرید:

-چه مرگمه با هر بار دیدنش بوسیدمش!

نیش خند زد و سرش را به نشـــانه ی تاســـف تکان داد و گفت:

-انقدر بی اراده بودم و خودم نمی دونســـتم، انقدری که با دیدنش...

دندان روی هم فشرد و با درد چشم بست و غرید:

-وقتی یه دســتم اســلحه هســت چه جوری دســت تو رو بگیرم، وقتی تو خون غرقم تو چـه طور می خوای کنـارم باشی؟ وقتی ســـایمو با تیر می زنن چه طور جرات می کنی حتی از دور نگام کنی وای به حال این که نزدیکم بشی

عصـبی از تخت پایین رفت، در اتاق را باز کرد، آرین سریع نگاهش کرد با دیدن چهره اش نگران گفت:

-چی شده؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_بیست_شش

بی توجه به آشـپزخانه رفت بطری آب را برداشـت و یک نفس سر کشید، آرین از جایش بلند شد و گفت:

-یهو چی شد؟

-برو آرین

-اما...

-برو می خوام تنها باشم

-اما خونه کثیفه

-به درک

با فریاد آریا، آرین با شتاب ایستاد و گفت:

-باشه میرم

آریا چشم بست سر تکان داد و گفت:

-تا نگفتم نیا

-باشه

آرین لباســش را تنش کرد از خانه بیرون رفت، در کوچه را باز کرد و سمت خانه ی سهیل رفت، دو بار زنگ را فشرد و منتظر به اطراف نگاه کرد.

طولی نکشید در باز شد، تا دهان باز کرد با دیدن سها جا خورد و گفت:

-سلام

-سلام خوبید

-سهیل نیست؟

-رفته نون بخره

-اهان باشه همین جا منتظر میمونم

-چرا این جا خب بیاین تو!

-والا این جاها انقدر دیدشوم باز نیست خصوصا این آریا و سهیل، بی خیال دنبال شر نیستم

-من میگم بیا تو، سهیل به شماها اعتماد داره

عقب رفت و آرین وارد حیاط شد، در را روی هم گذاشت و گفت:

-آریا بهم ریختس

-چرا؟

-مشخص نیست؟

سها سر تکان داد و گفت:

-غزل

-آریا خیلی نگرانشـــه، نمی خواد غزل نزدیکش بشـــن که اتفاقی براش بیوفته، اما از یه طرفم نمی تونه کامل از خودش دورش کنه، بدجوری دلش سُریده

سها لبخند زد و گفت:

-این که خوبه، چون غزلم خیلی دوســتش داره، اینو خوب فهمیدم، دیشبم که سهیل گفت دیدتش

-آره الانم غزل قراره بیاد

-وای عالیه!

-اما آریا داغونه، کم مونده سرشــو بکوبه به دیوار، اگر بهم نخندی الانم بیرونم کرد

سها لبخند زد و گفت:

-بهش فکر نکن، شربت درست کردم میارم بخوری

-ممنون

سـها وارد خانه شـد و آرین لب حوض نشـسـت زیر لب گفت:

-خدا خودت یه جوری این پسر آرومش کن

*

غزل از ماشین پایین رفت رو به ان مرد گفت:

-فعلا این جا هستم، اگر خواستی میتوتی بری، بهت زنگ میزنم

-باشه

در را بست سمت خانه ی سپیده رفت، دست روی قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید، زنگ خانه ی سپیده را زد.

-کیه

-باز کن

-خوش اومدی

-اگر نیومدم بالا، نیا پایین خودم میام

-چی شده؟

-توضیح میدم درو بزن

در باز شـــد وغزل اول سر جلو برد به راهرو نگاه کرد، وارد شـــد به در نیمه باز خانه ی آریا نگاه کرد، لبخندزد در را بست و جلو رفت، جلوی در خانه ی آریا ایستاد کمی در را هل داد، کفش هایش را در آورد پا درون خانه گذاشت، به اطراف نگاه کرد.

یکدفعه صدایش را شنید:

-درو ببند

لحظه ای روی مبل تکی پشـــت به خودش دیدش، در را بست و آرام جلو رفت، چشمانش بسته بود و سیگار بین انگشتانش دود می کرد.

-گفتی گاهی سـیگار می کشی، گفتم من از سـیگار خوشـم نمیاد گفتی به خاطر تو نمی کشم

با همان چشمان بسته گفت:

-وقتی شبانه روز به یه چیز فکر کنی خود به خود یه چیزی میخوای که دود کنه، سیگار فعلا بهترینشه

غزل رو به رویش روی مبل نشست، لبخند زد و گفت:

-راستشو بخوای جذاب تر شدی

آریا چشم باز کرد، خیره اش شد، کلافه صاف نشست و گفت:

-فرهاد خان نگفتن برسوننتون

غزل کلافه کیفش را روی زمین گذاشت و گفت:

-خیلی حرف دارن بزنم

-غزل زندگی من عادی نیســـت، همه چیز بهم ریخته، من دارم ادمای اطرافمو به صفر می رسونم

-چون یه چیزایی داری که می خوان بکُشنت؟

آریا چشم ریز کرد و غزل لبخند زد گفت:

-تو همون آدمی هستی که اون مدارک می فرستی واسه بابام

-چه مدارکی؟ نه من نیستم

غزل خندید و سر تکان داد گفت:

-خب تو نیستی، اما تواین مدت کمکم کردی

-کار خاصی نکردم، یعنی همچینم به درد بخور نبود

-اون شـــایعه ب های دزدی من، مگه تو جمعش نکردی، اون چیزی نبود؟

-قرار نیست در مورد این چیزا حرف بزنیم

-اتفاقا قراره حرف بزنیم، این جا هستم که جفتمون حرف بزنیم، از دردامون بگیم، بهم کمک کنیم

-من کمکت می کنم نیاز به گفتن نیســـت، تو دور باش من کمکت می کنم

-می خوام کنارم باشی که کمکم کنی، پشت به من نمی خوام حتی اگر بدبخت بشم

آریا نیش خند زد و پک به سیگارش زد گفت:

-اگر بذارم بدبخت بشی که آریا نیستم

-دور باشــبم بدبختم حتی اگر فرهادی نباشــه، من روحمو تو بغل تو جا گذاشتم، نمی تونم عادی زندگی کنم

-غزل غزل غزل تمومش کن، امکان نداره

غزل سر کج کذد و گفت:

-غیر ممکن وجود نداره

اریا عصبی از سر جایش بلند ته سیگارس را در زیر سیگاری انداخت و گفت:

-نمی ذارم نزدیکم باشی

غزل سریع ایســـتاد ســـمتش رفت دســـت روی بازویش گذاشت و گفت:

-حرفامو بشنو اگر بازم نظرت همین بود...میرم

آریا ساکت بود و غزل نزدیکش شد، از پشت پیشانی به شانه اش چسباند و آرام گفت:

-نامردی نکن در حق کسی که اینجوری عاشقش کردی

دستش مشت شد و غرید:

-غزل

غزل نزدیک تر رفت با بغض گفت:

-تو قول دادی

آریا عصبی چرخید با دیدن صورتش با حرص سر بالا برد و گفت:

-بشین اروم باش، حرف می زنیم

-هنوزم طاقت نداری من گریه کنم، چطور پسم می زنی

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_بیست_هفت

-من کی باشم که پست بزنم، فقط نگرانتم

غزل بغضش ترکید و سریع به آغوشش رفت، اریا کلافه دست پشت کمرش گذاشت و گفت:

-این کارو نکن غزل

غزل تکان نخورد در آغوشش اشک ریخت، آریا لب روی سرش چسباند و آرام بوسیدش، سر غزل بالا رفت، یقه اش را چنگ زد لب باز کرد حرفی بزند اما توانش را از دست داد و دوباره سر به زیر برد.

-باشه آروم باش، بذار حرف بزنیم، شاید بفهمی نباید باشی

آرام سمت مبل بردش و نشاندش دستمالی برداشت سمتش گرفت و گفت:

-صورتتو پاک کن تا آب بیارم بخوری

غزل دستمال را گرفت و آریا سریع به اشپزخانه رفت لیوانی برداشت و در یخچال را باز کرد، لیوان را از آب پر کرد و سمت غزل رفت گفت:

-یکم بخور

غزل نگاهش کرد و لیوان را از دستش گرفت و گفت:

-می شنوم، چرا نمیشه؟

آریا کلافه دست روی سرش کشید و گفت:

-چون نمیشه، یه کاری کردم که دنبالم هستن، دشمن دارم

-چی کار کردی

-تا همین جا فهمیدی کافیه، آدمای اطرافم تو خطرن

-همین؟

آریا نیش خند زد و گفت:

-این همین یعنی یه باند که نمی دونی حتی اسمشو بذاری مافیا یا نه، دنبالمن، بعد تومیگی همین؟ هر کی اطرفم باشه ممکنه بمیره

-پس تو واقعا همونی هستی که اون مدارک فرس...

-من نفرستادم، از بحث دور نشو، تو وکیلی می دونی این چیزا چقدر خطرناکه و باید دوری کنی، درسته؟

غزل کمی از آب را خورد و گفت:

-وکیل بودنم چه ربط...

-ربطش به منطقته، به فهمته که بفهمی جونت تو خطره باید دور بشی

با فریاد آریا غزل چشم بست و آریا عصبی خم شد دستش را دو طرف غزل روی دسته های مبل گذاشت و خشمگین غرید:

-انقدری به سرت نزده بری کنار کسی ـــ که جونتو ازت میگیره

غزل با ترس کمی بالا تنه اش عقب رفت و با لکنت گفت:

-شا...شاید بتونیم حلش ک...

-نمی تونیم اینو فقط من می دونم که تو نمی تونی به من کمکی کنی جز اینکه ترسوم می کنی، مدام باید بترسم که هر لحظه کسی برسه بلایی سرت بیاره

-آر...

-حرفامو زدم غزل، من راضی نمیشم

صاف ایستاد و بدون نگاه کردن به او گفت:

-اما می خوام مشــکلاتت رو حل کنم، بگو ببینم مشــکلت چیه که مجبوری با فرهاد باشی، چطور با اینکه می دونی گلوی زخمت و اون ماجرا زبر سر فرهاده اما الان باهاش باشی و انقدر گرم بگیری که عکس و فیلمتون همه جا پخش بشه

غزل عصبی ایستاد و گفت:

-خودم حلش می کنم به تو مربوط نیست

چرخید برود اما اریا غرید:

-تا وقتی نخوام از این جا نمی تونی بری

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_بیست_هشت

غزل عصبی چرخید و گفت:

-نخوای؟!

نیش خند زدو سر تکان داد و گفت:

-کسی که کنارم نباشه نمی خوام بهم کمک کنه

عصبی چرخید دو قدم برداشت اما همان موقع مقنعه از پشت سرش کشیده شد.

با خشم چرخید و فریاد زد:

-ولم کن

-سر من داد نزن

-به تو چه کی با من چی کار میکنه، به تو چه؟

چرخید و با قدم های بلند سمت در رفت، اریا سریع به دنبالش رفت، شانه اش را گرفت با شتاب چرخاندش، غزل عصبی فریاد زد و هلش داد:

-ولم کن

اریا سریع هر دو دیتش را گرفت به دیوار چسباندش و فریاد زد:

-الان وقت لجبازی نیست،وقتی این همه داری اذیت میشی. که چشمات از صد فرسخی میخونم،وقت لجبازی نیست خانم وکیله، بذار پرونده ی فرهاد برات ببندم بعدم میرم که نبینیمو اذیت بشی

غزل خشـمگین نگاهش می کرد و آریا چشـم چرخاند روی صورتش گفت:

-هسـتم تا وقتی فرهاد به خاک سـیاه بنشـونم هسـتم، اما دیگه چیزی بینمون پیش نمیاد که اذیت بشی

کمی عقب رفت و دسـتان غزل که به دیوار پشـت سرش چسبیده بود را رها کرد و گفت:

-حالا بگو برام

غزل عصبی رو چرخاند نفس عمیقی کشید و گفت:

-همه چی داشت تموم میشد، اما...

آریا نخ سیگاری آتش زد به دیوار تکیه داد و گفت:

-ادامه بده

-فرهاد فهمید می خوام همه چیو تموم کنم، چند وقت پیشا منو بابام به خاطر یه پرونده رفتیم پیش یه شاهد که فهمیدیم طرف مقابل بهش پول داده تا سکوت کنه، بابام گفت بیاد حقیقتو بگه ما پول بیشـتری بهش میدیم، اما همین ماجرا الان به یه شکل دیگه نشون داده میشه، انگار که بابام به خاطر پرونده ای که دخترش وکیلشه و می خواد

موفق بشه پیشنهاد رشوه داده به طرف که شهادت دروغ بده تا پرونده به نفع ما تموم بشه، یعنی اون طرف هم که ما رفتیم پیشش همینو میگه

به آریا که دود سیگارش را بیرون داد نگاه کرد و گفت:

-اگر این حرفا و اون شاهد و فیلم عکسا پخش بشه بابام برکنار که میشه هیچ، اعتبارش کامل زیر سوال میره، همچنین من، الان همه اینا دست فرهاده، بهم گفته ساکت بشم و زنش بشم وگرنه اونارو رو میکنه، واسه همینه یه طناب بسته به گردنم هر جا دوست داره با خودش می بره

آریا نیش خند زد سر به زیر برد و سرش را به نشانه ی تاسف به چپ و راست تکان داد و سر چرخاند به غزل نگاه کرد گفت:

-تو از این عوضی می ترسی؟

-بابام کم اعتبار نداره که به خاطر من زیر سوال بره

آریا سر تکان داد و گفت:

-من درستش می کنم، اما ازت یه چیزی می خوام

-چی؟

-هیچی نگو، اصلا نشون نده چیزی درست شده، تا جایی که لازمه مثلا به حرفش باش

-چرا؟

-بهم اعتماد کن، کاریو کن که من م...

-تحمل ندارم، تحمل کنارش بودن، حرفاش، حتی قیافش

آریا عصبی رو چرخاند و زیر لب گفت:

-انگار من دارم

-چی؟

آریا جلو رفت و گفت:

-اگر می خوای فرهاد کلا محو بشه کاریو که گفتم بکن

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_بیست_نه

غزل چشم ریز کرد و آریا کلافه رو چرخاند گفت:

-من همین جا هستم تا کارای تو رو انجام بدم

-یعنی فعلا هستی؟

-هستم اما نزدیکم نشو

غزل نیش خند زد و گفت:

-اشتباه گرفتی آریا، آره دوستت دارم و از شانس بدم این دوست داشتن به عشق تبدیل شد، اما انقدر حقیر نیستم که به هر دلیلی پسم بزنی اما باز بچسبم بهت که تو رو خدا کنارم باش، نمی خوای نیستم

در را باز کرد و گفت:

-اما امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی، چون هنوز منو کامل نشناختی

آریا پشت به او گفت:

-با پیام در ارتباطیم، به خاطر اون عوضی کارایی که می خوام انجام بده

-بله چشم آقا آریا

عصبی بیرون رفت و در را بهم کوفت، آریا عصبی لگدش به مبل نشست و سریع سمت در رفت.

در را باز کرد و گفت:

-فرهاد گوشی دیگه ای داره؟

غزل توی پله ها چرخید و گفت:

-نمی دونم

-ببین می تونی متوجه بشی

همان موقع تلفن غزل زنگ خورد، از جیبش در آورد با دیدن اسم پدرش دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-الو بابا

-سلام بابا جان

غزل به آریا نگاه کرد و گفت:

-تبریک میگم امروزم باز ترکوندید

-دیدی؟

-بله تو دفتر بودم خبرارو دیدم

-قرار شده اطراف خونه مامور بذارم ببینم اون موتوری که میاد بعدش کجا میره و زیر نظر بگیریمش

-آهان یعنی می خواین اطراف خونه مامور بذارید تا طرف بشناسید؟

آریا نگاه گرفت، بیخود به ساعت مچی اش نگاه کرد.

-آره شاید بتونم کمکش کنم

-نه بابا جان، اون پیداش نمیشه بهتون اعتماد نمی کنه که خودشو بهتون نشون بده تا کمکش کنید پشتش باشید، طرف از این راه نتونه به دست تون برسونه از راه دیگه اقدام می کنه، اما اعتماد نمی کنه که شما کمکش کنید

-نمی دونم، کجایی بابا؟

-خونه سپیده، شاید بیام خونه شایدم نیام

-باشه مراقب خودت باش

-چشم

تماس را قطع کرد و گفت:

-بابام بود باید جواب می دادم، چی می گفتی؟

-همون گوشی دیگه ی فرهاد، ببین چیزی می فهمی

-باشه

چرخید سریع از پله ها بالا رفت، آریا کف دستش را به در کوبید و وارد خانه شد و در را بهم کوفت، به اتاقش رفت و لبه ی تخت نشست و در فکر فرو رفت.

قاشـقی غذا در دهان گذاشـت، سـپیده لیوان نوشـابه را جلوی او گذاشت و گفت:

-ببخشید اما من طرف آریا هستم

غزل خشـمگین نگاهش کرد و سـپیده شـانه بالا انداخت و گفت:

-دوست داشتنش انقدر قشنگه و واقعی که آرزو می کنم تا آخر عمرمم که شـده یه مرد پیدا بشـه انقدر خالصـانه دوستم داشته باشه

-سپی...

سپیده دست بالا آورد و گفت:

-یه لحظه اجازه بده می خوام حرفامو بزنم

زبان روی لبش کشید و بدون نگاه کردن به غزل ادامه داد:

-نمی تونم اسمی براش پیدا کنم اما خیلیِ فرار از عشقیه که تا به حال به گوشـمون خورده، خیلی حرفه که یه نفرو انقدر بخوای که همه جوره هواشـو داشـته باشی، انقدر بخوایش که با دیدنش از خود بیخود بشی_ ببوسـیش، اما واسه این که یکم سیر بشی که دور بشی، خیلی حرفه انقدر بخوایش که نخوای لحظه ای بلا سرش بیاد، که از تمام

لذتاش بگذره اما ازت دور بشه که عزیزش جونش تو خطر نباشه

#گرگم_به_هوا
#پارت_دویست_سی

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
-واقعا اسمی براش پیدا نمی کنم اما می تونم بگم آریا یه مرد واقعیه، که خیلی مراقبته و نگرانته، دور میشه چون فقط می خواد تو خوب باشی، چرا باید از دستش ناراحت بشی.، اونم وقتی که با هر حرکتش و با هر حرفش هزار بار میگه دوستت دارم اما نمیشه چون جونت از دوست داشتن من با ارزش تره
غزل همان جور نگاهش می کرد و سپیده چشم بست گفت:

-نه غزل تو نباید از دستش ناراحت بشی، بلکه باید ازش قدردانم باشی، بی لطفی نکن در حق کسی که جون تو انقدر براش مهمه

غزل به یک باره قاشقش را وسط میز پرت کرد و از جایش بلند شد و غرید:

-فقط دوست داشتن اون به چشمت اومده؟ پس من چی؟ واقعا برم ازش تشکر کنم؟ بگم مرسی که شرایطتت تو اون جزیره همین بود اما باز منو عاشق خودت کردی، ممنون که با همین شرایط یادم دادی بوسیدن یعنی چی، یادم دادی عشق یعنی چی، یادم دادی لذت بردن یعنی چی

نیش خند زد و گفت:

-بذار تشکر کنم که همه اینارو بهم داد بعدم ولم کرد رفت به خاطر جون خودم، بگم ممنون که کابوس شبانم شدی، ممنون که کاری کردی هر شب با گریه بخوابم که کجاست اون مرد که به دور از هر محرمیتی تو بغلش جون دادی، تشکر کنم که کاری کرد هر ثانیه از بعد از اون جزیره بهش فکر کنم؛ آره سپیده دوست داشتن اون به چشم میاد چون داره از خود گذشتگی می کنه اما دوست داشتن من به

نظر نمیاد چون میگم با همین شرایط کنارتم تا حلش کنیم، مگه از جون من نمیگه

دستش را جلو برد و گفت:

-ببین، جونمو دو دســـتی تقدیمش می کنم، مشـــکلش اگر اونی باشه که بابام میگه حل میشه چرا نشه

-آروم ب...

-کافیه انقدر از عشـقش گفتی یادت رفت دوسـتت چطور روز و شـباشـو گذروند، چطور با وجود خطر برای بار دوم هم رفت در اون خونه که فقط پیداش کنه، چیه اون موقع فکر کردم مرد آهنیم و امکان مردنم نیســـت؟ چرا من به همـه چی فکر کردمو رفتم، رفتم کـه فقط پیـداش کنم، ببینمش

-غز...

غزل شتاب زده سمت اتاق رفت و گفت:

-بی خیال، کسیو ندارم درکم کنه تو هم رو بقیه

مانتو را از روی تخت برداشـت اما سـپیده سـمتش دوید و سریـع مانتو را گرفت و گفت:

-این بچه بازیا چیه؟!

-آره من بچه هم هستم ول کن می خوام برم

-غزل!

-ول کن سپیده من از هیچ کس توقع ندارم

سپیده سریع دستانش را گرفت و گفت:

-باشه...یه لحظه فقط از دید اون نگاه کردم

غزل با بغض نیش خند زد و گفت:

-دوستم داره اما داره زجرم میده...داره اذیتم می کنه...دوست داشتن این جوری قشنگ نیست، چون اون می دونه من وابستش نشدم سپیده، دل بستش شدم، می دونه چطور دلو باختم تو همون جزیره ی کوفتی که ای کاش هیچ وقت نبود، لعنت به اون روز کذایی که زندگیمو نابود کرد، دردای من درد نبود اصلا اهمیت نداشت اما یه درد بزرگ گذاشت تو سینم، آریا منو درک نمی کنه فقط داره از خود گذشتگی می کنه اما براش مهمه داره نابودم می کنه؟ می خواد بلایی سرم نیاد اما از این بلایی که خودش داره سرم میاره بخدا بزرگ تر نیست

سپیده در آغوش گرفتش و غزل اشک ریخت گفت:

-دیگـه هرگز بهش نمیگم بمون، من التمـاس نمی کنم سـپیده...اما می سـوزم به پای کسی_ که می خواد جونمو حفظ کنه اما خبر نداره داره خودش منو میکشه

سپیده بغض کرد و نوازشش کرد، غزل چشم بست و آرام گفت:

-دیگه کافیه...دیگه دنبالش نیسـتم...وقتی نمی خواد باید به خواستش احترام بذارم

-برو بیرون

با صـدای عربده از طبقه ی پایین هر دو با ترس سرشـان سـمت در چرخید، غزل با عجله دوید سـمت در رفت، تا در را باز کرد صدای شکستن شیشه شنید.

سپیده با ترس گفت:

-چه خبره؟!

غزل بی توجه به تیپش نگران و سراسـیمه از پله ها پایین رفت، آرین را جلوی در دید، بسـیار ژولیده بود با دماغ و لب خونی، مشـتش به چهار چوب در کوبیده شـد و فریاد زد:

-بزن بکش روانی، اما به حرفت نیســـتم، کاریو می کنم که خودم می دونم درســـته، زور گویی به درک که زورگویی، آخرش می خوای چاقو بذاری زیر گلوم و بکشـــیم، خب به درک بکش

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سی_یک

غزل روی پله ی آخر خشـــکش زده بود، اما همان موقع دری که شکسته بود با شتاب باز شد، آرین دوید سمت در رفت و غزل لحظه ای با دیدن آریا که بطری شـکسـته در دســـتش بود و می خواســـت ســـمت آرین هجوم ببرد وحشت کرد.

و نفهمید چطور جلوی آریا که داشت سمت آرین هجوم می برد پرید.

-آریا تو رو خدا

آریا لحظه ای نگاهش کرد، اما اخم کرد خواســـت کنارش بزند اما آرین در را باز کرد بیرون پرید و در را بهم کوفت.

-آریا تو رو خدا آروم باش

آریا با خشم نگاهش کرد و به یک باره بطری شکسته را به دیوار کوبید و فریاد زد:

-این چه طرز لباس پوشیدنه؟!

غزل جا خورد در آن نگرانی ابروهایش بالا رفت و گفت:

-هان؟!

آریا کلافه چرخید سمت خانه رفت، غزل سر پایین برد به لباسش نگاه کرد، تاپ و شلوارک سپیده تنش بود، با شتاب بر پیشانی اش کوبید.

-چی شده؟!

غزل سر بالا برد به سپیده که بین پله ها بود نگاه کرد، گوشه ی لبش را به دندان گرفت و دوباره به در خانه ی آریا نگاه کرد، بی اختیار لبخند زد و سریع به سپیده نگاه کرد و با دست اشاره کرد و آرام گفت:

-برو

-کجا

-دِ فعلا برو

سپیده خودش را عقب کشید، غزل زبان روی لبش کشید و زیر لب گفت:

-پس خیلی غیرتی هستی

در حالی که حواسش بود شیشه در پایش نرود سمت خانه ی او رفت، آرام در را باز کرد، با دیدن صندل های جلوی در سریع پایش کرد، خیلی بزرگ بود اما بهتر آن بود که در آن خانه ی پر از شیشه خورده راه برود.

سر بالا برد به اطراف نگاه کرد، آریا را ندید، جلو رفت و کمی بدنش کج شد درون اتاق را دید زد اما آن جا هم نبود، متعجب خواست بچرخد که صدای خشمگینش را شنید:

-کاری نکن این خونه رو خراب کنم که این شکلی تو راه پله راه بری

سریع به آشپزخانه نگاه کرد، با دیدنش دست بالا برد موهایش را پشت گوشش گذاشت، آرام سمت آشپزخانه قدم برداشت و گفت:

-یادمه وقتی از خانوادت گفتی، چیزی از برادرت بهم نگفتی

آریا نخ سیگاری آتش زد و روی کانتر نشست، یک پایش را بالا برد و کف پایش را لب کانتر گذاشت، عصبی پکی به

سیگارش زد و غزل روبه رویش ایستاد تکیه داد به یخچال، گوشـــه ی لبش را به دندان گرفت و همان جور نگاهش کرد.

آریا کلافه نگاهش کرد و گفت:

-میشه نکنی؟

غزل جا خورد و سریـع گفت:

-چی کار کردم؟!

-این جوری نگاه نکن

غزل پوفی کرد رو چرخاند و گفت:

-نباید بپرســم این جنگی که خونتون زیر رو کرده واســه چی بوده؟

آریا دستش را روی سرش کشید و غرید:

-زبون نفهمه

-واقعا زده بودیش؟!

آریا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-وقتی نفهمه باید بزنم

-الان زدی فهمید؟

-تو دیگه رو مخم نباش

غزل دو دستش را بالا برد و گفت:

-اوپس، تو به برادرت رحم نکنی به منم نمی کنی

دست آریا مشت شد و غرید:

-آره نمی کنم، هر کی بخواد کنارم باشـــه بدتر اینا سرش میارم تا بره

-آهان پس قضـیه برادرتم یه جورایی شـبیه منه، حتما منم یکم اصرار کنم قراره کتک بخورم

-غزل!

غزل نیش خند زد و گفت:

-تو نمی تونی جای اون تصـمیم بگیری، آره واسـه خودت تصـــمیم گرفتی که میری اما نمی تونی جای بقیه تصـــمیم بگیری که برن

آریا خشـــمگین پایین پرید سـمتش هجوم برد، غزل سریع چشـمانش را روی هم فشرد به در یخچال چسـبید، کف دست آریا به در یخچال نشست و غرید:

-خر کشـــش می کنم پرتش می کنم جلوی مامان جونش، حالا هر چقدر می خواد بگه نه، وقتی نمی دونه چه بلایی سرش میاد باید پس کلشو بگیرم پرتش کنم که بره

غزل با ترس چشم باز کرد و آریا سر جلو برد گفت:

-هر کی که نزدیکم باشـــه مثل آدم نره به روش خودم می فرستمش که بره

غزل پلک زد و آریا از لای دندانش غرید:

-حتی آدمم بکشـــم حق نداری این ریختی از خونه بزنی بیرون

-شاید نیاز بود این چهرتم ببینم

-دیدی؟ حالا زیارت قبول، من همین گوهم، خوبه الان فهمیدی اصلا بدرد حتی فکر کردن هم نمی خورم

غزل نگاه به زیر برد و گفت:

-فهمیدم آریا در کنار مهربونی یه خشـــم و جذبه ی خاصی هم داره که من از یه مَرد توقع دارم

آریا پوفی کرد رو چرخاند، غزل سر جلو برد و گفت:

-به هر حال دور این مرد خط کشیدم تو نگران نباش

آریا نگاهش کرد و غزل چشـــم چرخاند روی صـــورتش و گفت:

-امیدوارم موفق بشی داداشتو بفرستی بره

از کنارش گذشـت و بطری شـکسـته را برداشـت لبش کج شـــد و به یک باره بطری را کف زمین کوبید، آریا سر چرخاند نگاهش کرد و غزل شانه بالا انداخت گفت:

-گاهی لازمه خودمو خالی کنم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سی_دو

عصبی قدم برداشت که برود اما دست بزرگش احاطه شد دور بازوی باریکش، با لمس تنش بدون پوشـش، کاری کرد که به یک باره دل کوچکش فرو بریزد و تمام لحظه ی ها جزیره در ذهنش نقش ببندد.

دســت دیگرش چنگ شـــد به ران پایش و به ســختی رو چرخـانـد نگاهش کرد، آریا کلافـه چشـــم چرخـانـد روی صورتش و گفت:

-کاش دیگه نبینمت

نیش خند زد و دستش را به مچ دست او گرفته از بازویش دور کرد گفت:

-شرمنده، می بینی، شاید هر روز، شاید هر لحظه، قبل این که تو باشی با سپیده دوست بودم، همیشه پیشش بودم، قرار نیست به خاطر تو بی خیال دوستم بشم، اگر خیلی مردی تحمل کن، منو ببین هر لحظه تحمل کن

لبخند زد و گفت:

-قدرت تحملتو ببر بالا، ممکنه خیلی جاها لازمت بشه

دست آریا با شتاب پشت گردن غزل نشست، با حرص پیشانی به پیشانی اش چسباند، غزل عمدی صورتش را نزدیک تر برد و گفت:

-چیه بگو، داد بزن، تو هم مثل من خودتو خالی کن

-غزل، غزل داری دیوونم می کنی

لبش را بیشتر نزدیک لب آریا کرد و گفت:

-نمیگم اگر باشم مشکلاتتو حل می کنم، اما اگر باشم پا به پاتم، باهات غصه می خورم، عصبی میشم، آرومت می کنم، تا با قدرت بیشتر مشکلاتتو حل کنی

انگشـــتش را نرم زیر چانه ی مردانه اش کشـــید و به فک منقبض نگاه کرد گفت:

-فقط باشم...حتی پنهانی، به دور از چشم دشمنات، بذار یواشـــکی جون بشـــم به جونت، تا هر کجا که ادامه داره ادامه بدیم، بذار م...

لبش اسیر شد که سکوت مطلق شد، دستش چنگ شد در موهای غزل، دســت دیگرش خشــمگین تر از همیشــه روی کانتر کوبیده شد، اما از بوسیدنش دست نکشید.

غزل آرام جواب بوسه های پر حرصش را می داد، دستانش دور تن مردانه اش حلقه شــد، دســت آریا با شــتاب روی گودی کمرش نشست و کامل تنش را به تن خودش فشرد.

-این جا چه خبره

با صـدای سـهیل، غزل با شـتاب عقب رفت و آریا به یک باره فریاد زد:

-تو نیا

-داداش فقط حرف ب...

-گفتم تو نیا تا خودم بگم

سـهیل که بی خبر بود خواسـت در را باز کند اما با صـدای سپیده متعجب رو چرخاند:

-آقا سهیل

-چیه؟!

سـپیده اشـاره زد سـمت او بیاید، سـهیل متعجب پله ها را دو تا یکی بالا رفت روی پاگرد پله روبه روی او ایســـتاد و گفت:

-چی شده؟!

-چیزی که نشده، یعنی شده من بی خبرم، ولی...

-ولی چی؟ یعنی می دونم آریا با آرین دعواش شده، اما انگار یه چیز دیگه می خوای بگی!

-آره، غزل پیش آریاس

سهیل سر چرخاند به در خانه نگاه کرد و سپیده گفت:

-شاید بتونه آرومش کنه، البته من نمی دونم قضیه چیه

سهیل لبخند زد و گردنی تکان داد گفت:

-ایول غزل خانم

به سپیده نگاه کرد و گفت:

-ایول داره، این بشر_ انقدر این روزا عصـبیه که هیچ کس نمی تونه آرومش کنه

-فعلا که صـدای فریادی نشـنیدم، چیزه...شـما بیاین بالا، هر وقت غزل اومد برید پیش آریا

سهیل سر تکان داد و گفت:

-باشه

-بفرمایید

-شما برید پشت سرتون میام

سپیده جلوتر از پله ها بالا رفت و گفت:

-آرین دیدم، صورتش خونی بود، حالش خوبه؟

-خوبه، رو مخ آریا میره، جوابشم میگیره

سپیده در را باز کرد به سهیل نگاه کرد گفت:

-بفرمایید

سهیل وارد خانه شد و گفت:

-ببینم غزل چی کار می کنه

سپیده لبخند زد و گفت:

-خدا کنه چیزی بشه که جفت شون می خوان

به آشپزخانه رفت و گفت:

-چای می خوری؟

سهیل خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

-چایی هم می خوریم

سپیده لبخند زد و زیر سماور را روشن کرد، زبان روی لبش کشید و آرام گفت:

-انگار دلخوریت رفع شده که مثل قبل شدی

غزل خجالت زده موهایش را پشـــت گوشـــش جا داد و سر به زیر گفت:

-من...من برم

آریا عصبی از کنارش گذشت و غرید:

-وای غزل...وای که نمی دونی چه خبره دا...

-مگه تهش مرگ نیست؟

آریا نگاهش کرد، غزل لبخند زد و گفت:

-بالاتر این که نیست

آریا نیش خند زد و گفت:

-این همه عذاب نکشـــیدم که به تهش حتی فکر کنی وای به حال این که نزدیکش بشی

غزل نزدیکش رفت و گفت:

-قول میدم تا وقتی که خودت می دونی همه چیز پنهانی باشه، قرار نیست کسی چیزی بفهمه

آریا نیش خند زد، سرش را به چپ و راســـت تکان داد، گفت:

-هیچی نمی دونی، هیچی

غزل لبخند زد، ابرویی بالا انداخت گفت:

-شاید تو بگی و خانم وکیله بدونه

آریا پوفی کرد و سر بالا برد، غزل خندید و چرخید ســـمت در رفت، آریا سریع نگاهش کرد و غرید:

-کجا؟

غزل متعجب چرخید و با دست به بالا اشاره کرد و گفت:

-برم دیگه!

آریا چپ چپ نگاهش کرد و سمت اتاق رفت گفت:

-مگه ندیدی سهیل اومده

غزل گیج شانه بالا انداخت و گفت:

-خب بیاد، یعنی نباید من برم؟!

آریا با پتوی نازکی از اتاق بیرون آمد و سمتش رفت، پتو را باز کرد و در برابر حیرت غزل پتو را پشت سرش برد و مثل چادر روی سر غزل انداخت، دو طرف پتو را زیر گلوی غزل گرفت غرید:

-جنگ بشه، سیل بیاد، اصلا هر اتفاقی بیوفته اول همه لباس درست بپوشی بعد بیای بیرون

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سی_سه

@Vip Roman

غزل به یک باره زیر خنده زد و سرش را به چپ و راست تکان داد، اما آریا هنوز چپ چپ نگاهش می کرد و غرید:

-خانم وکیله جدی گفتم

غزل در میان خنده گفت:

-بخدا...مشخصه جدی میگی...فقط من...من...

قهقهه زد و چشم چرخاند روی صورت آریا گفت:

-پسری که تو جزیره باهاش آشنا شدم، الان دارم بیشتر می شناسمش، انقدر غیرتیه که پتو پیچم می کنه که بفرستم برم

لبخند زد و نفس آرامی کشید، دست پیش برد پشت انگشتش را زیر گلوی او کشید، زبان روی لبش کشید و گفت:

-نمی دونم چرا از برادرت حرفی نزدی، اما اون الان این جاست، یعنی تو براش مهمی که این جاست، بهتره یکم آروم تر رفتار کنی

-نم...

انگشتش را سریع روی لب آریا گذاشت و گفت:

-گفتم نا امیدم، گفتم کم اوردم، دست گذاشتی رو لبم گفتی، ساکت باش خانم وکیله

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ســـاکت باش، من، آرین، ســـهیل و هر کی که اطرافته، هســت آریا تو رو گرفته، هر کی رفتنی باشــه میره هر کی هم موندنی باشه می مونه با مشت و ناسزاهای تو هم نمیره

روی پنجه های پا ایستاد و سر جلو برد آرام دم گوشش پچ زد:

-عین من که بارها دلمو خواســتی بســوزونی، اما نمی دونم چرا نسوخت و موند

آریا سر چرخاند نگاهش کرد و غزل به لب هایش خیره شد و گفت:

-فعلا

پتو را را جلوتر کشید و در را باز کرد، آریا کلافه گفت:

-نگو

-چیو؟

-به هیچ کس نگو، حتی دوستت

-ام...

-همینی که گفتم

-این جوری که نمی ت...

-هر چیزی راهی داره، امـا الان فقط می خوام هیچ کس چیزی نفهمه، چه از طرف من چه از طرف تو

-اگر قراره این جوری کنارت باشم، باشه

دست روی لبش گذاشت و چشمک زد، آریا بالاخره لبخند زد، غزل خندید و رو چرخاند زیر لب گفت:

-خیلی بی شعوری با این لبخندت

سریـع بیرون رفت و آریا بلند گفت:

-دختره ی بی ترآدب

غزل خنـدید وسریـع از پله ها بالا رفت، در را سریـع باز کرد، اما لحظه ای با آن دو که روی مبل در حال صـحبت بودند رو به رو شد، جا خورد سر جایش ایستاد، آن دو هم با ابروهـای بالا رفته به آن دختر پتو پیچ شـــده نگاه می کردند.

غزل به یک باره ابرو در هم کشید و غرید:

-این دوسـتت خیلی زور گوئه اصلا هیچی نمی فهمه، رفت تو اتاق درو هم بست

سهیل ایستاد و گیج گفت:

-اما صداش از اتاق نمی اومدا!

غزل که اصـــلا آن لحظه حالش دســـت خودش نبود، ناشیانه زبان روی لبش کشید و گفت:

-ن...نمی دونم اومد بیرون آب بخوره...منو هم بیرون کرد

سپیده دستش را سمت او گرفت و گفت:

-این چه وضعیه؟! این پتو از کجا اومد!

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سی_چهار

غزل سر پایین برد به پتوی طوسی نگاه کرد و ســهیل سریع گفت:

-پتوی آریاس

غزل سریع نگاهش کرد و با ذوق گفت:

-واقعا؟!

سپیده چشمانش گرد شد و سهیل خنده اش گرفت، سر تکان داد و گفت:

-آره

غزل سریع ابرو در هم کشید و گفت:

-هست که هست به من چه، رو زمین بود، سردم بود پیچیدم دورم اومدم دیگه، اینم سواله می پرسید

سمت اتاق رفت و گفت:

-برو به دوست احمقت برس که اصلا اخلاق نداره

وارد اتاق شد در را بست سریع پتو را از دورش جمع کرد در آغوش گرفت و عمیق بوئیدش، ریز خندید و به یک باره جیغ زد:

-دوستت خیلی بیشعوره، خیلی

سپیده لب زیر دندان کشید و سهیل نگاهش کرد گفت:

-اوضاع خیطه

-نمی دونم چی شده!

-من برم

سپیده تا جلوی در رفت و آرام گفت:

-امیدوارم آروم بشه

سهیل سر تکان داد سریع رفت، سپیده چرخید سمت اتاق رفت در را باز کرد با دیدنش لب تخت و پتویی که در آغوش داشت ابرو در هم کشید و گفت:

-تو حالت خوبه؟!

-خوبم، یعنی نیستم

-وا!

غزل لبخند زد و گفت:

-زنگ بزن سها هم بیاد این جا، عصرونه شیرینی با چای بخوریم

-غزل!

-هان

جلو رفت و گفت:

-رفتی پایین چی شد؟! آریا چی گفت، قضیه چی بود؟

-آریا چیزی نگفت، همونی بود که بود

-تو یه چیزیت هست!

-چیزیم نیست، برو چای دم کن به سها هم زنگ بزن

سپیده پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت گفت:

-تو یه چیزیت هست، بعد این همه سال نشناسمت که رفیق نیستم

غزل خندید و دوباره صورتش را در پتوی نرم فرو کرد، بوی عطرش را برای هزارمین بار بلعید و نفس عمیق کشید.

سریع سر بالا آورد و گفت:

-نه دم نکن، ما میریم خونه ی اونا

-غزل تو خل شدی قراره منو هم خل کنی

غزل قهقهه زد و با پتوی روی تخت غلت زد.

کمی از چایش را خورد و گاز بزرگی به شیرینی زد و با دهان پر گفت:

-آرین نگفته این همه بد اخلاقی آریا واسه چیه؟

سها سرش را به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

-نه اما سهیل بهم گفت انگار آریا به غیر باباش و خواهرش با بقیه خانواده قطع رابطه کرده، اما دلیلش حتی به سهیل

هم نگفتن، اما هر چیه دوتا برادر می دونن که هیچ کدومم به کسی حرفی نمی زنن، یه جورایی کاملا خانوادگیه

غزل متفکر سر تکان داد و کمی دیگر از چایش را خورد و به ساعت دیواری نگاه کرد، دوباره به سها نگاه کرد و گفت:

-الان آرین رفت خونه، یعنی آشتی کردن؟

-آرین صبوره یعنی یکم شیطونه اما آریا متفاوته بهتره بگم خودت می شناسیش، آشتی فکر نمی کنم کرده باشن اما به قول سهیل فعلا آتش بسه، بعدم الان تمرین کردن رفتن سر کار

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سی_پنج

فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

-چیزه حالا که عصرونه زدیم، شبم طولانیه حوصلمونم سر میره، به نظرم یک ساعت دیگه بریم رستوران بابام

سپیده و سها به یکدیگر نگاه کردند و غزل سریع گفت:

-فکرای بیخود بریزید دور من دیگه با آریا کاری ندارم، اون جا هم که همیشه می رفتم

سپیده خندید و گفت:

-باشه بابا نفس بگیر

غزل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-همش فکرای الکی می کنید دیگه، حالا نظرتون چیه؟

سها شانه بالا انداخت و گفت:

-من که میگم بریم

سپیده از جایش بلند شد و گفت:

-منم میگم بریم، واقعا حوصلمون سر میره

سها با لبخند ایستاد و گفت:

-تا وقت هست من ظرفارو بشورم، بعدم آماده بشیم بریم

غزل با لبخند گفت:

-منم برم خونه ی سپیده حمام بعد آماده میشم، به راننده هم زنگ می زنم بیاد

-باشه

-سپیده بریم

آن دو رفتند و سـها هم ظرف هایش را شـسـت، سـمت اتاقش رفت اما صـدای زنگ گوشی را شـنید، سـمت میز وسط هال رفت با دیدن اسم شهریار روی گوشی، ابرو در هم کشید و گوشی را برداشت و تماس را وصل کرد:

-بله

-زندگی غزل خیلی گل و بلبله که مثلا می خواد زندگی تو رو درست کنه؟!

-مگه همه وکیلا زندگی شون گل و بلبله؟ چرا زندگی تو گل و بلبل نبود اما وکیل عمه ی من نبودی فقط

-بیچاره ای که دوست و دشمنتو نمی شناسی

-بیچاره نیستم اما واسه خودم متاسفم که تو رو نشناختم، چطور زنگ زدی؟ زنت حساس نیست؟ بچت نق نمی زنه واسه باباییش؟

شهریار با حرص غرید:

-پدر اون غزل در میارم، اون حسـابش جداس تو هم فردا بیا زودتر پولاتو بدم توافقی تموم بشه بره

سها نیش خند زد و گفت:

-چقدر آبروت مهمه شـــهریار خان، بعد داری غزل هم تهدید می کنی؟ اون دهن باز کنه که برات دو خال آبرو هم نمی مونه، حداقل دهنتو ببند واســـه خودت شر درســـت نکن

-به تو مربوط نیست، من بلدم چطور تسویه حساب کنم، فردا نه صبح محضر باش

-چشم دیگه چی؟

-رفتی خونه ی ننت زبونت باز شد

-زبون داشتم اما احترام یه بی شرف نگه می داشتم

-دهنتو ببند، بی شرف خودتی و اون داداش لاتت، لیاقتت همون خونس همون محله

سها خندید و گفت:

-آخ عزیزم نگران نباش با پول تو میرم بالا شـهر یه ماشـینم میندازم زیر پام، چطوره؟

-لعنت به تو، لعنت به اون غزل هفت خط

-فعلا عزیزم غزل هفت خط منتظرمه

تماس را قطع کرد و خنده ای کرد گفت:

-بسوز کثافت هرزه، بسوز

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سی_شش

*

با لبخند در گوشی نوشت:

-نمی دونم چرا باید حتی از دوستامون هم پنهون کنیم اما متوجه ام که تو بیخود این حرفو نزدی

آریا کمی از آن نوشابه انرژی زا را سر کشید و پکی به سیگارش زد، با آمدن پیام بازش کرد و با خواندنش انگشتش حرکت کرد نوشت:

-حتی به سایه ی خودتم نباید بگی وای به حال اطرافیان

سر بالا برد به آرین که آرام به سهیل صحبت می کرد نگاه کرد، عصبی پکی به سیگارش زد و گوشی فرهاد را چک کرد، پیامی که شیلا داده بود را خواند:

-امشب مامان و بابا میرن سفر، بیا پیش ساحل تنهاست

و شیلا در جوابش نوشته بود:

-ساحل تنهاس، داداشم تنهاس آخه نامزدش اصلا باهاش راه نمیاد؛ بیا دنبال دختر خالت خودت ببرش خونتون

آریا نیش خند زد و سر تکان داد گفت:

-دهنتو سرویس می کنم

-آریا بریم پارت دوم

نوشابه را سر کشید و قوطی را سمت کیسه ی آشغال ها پرت کرد، آخرین پک سیگار را زد و سمت آن ها رفت، سهیل همان جور که کنارش قدم بر می داشت گفت:

-میگم اقدام بعدیت نزدیکه؟

آریا نگاهش کرد و سهیل سریع گفت:

-یعنی میگم پشت هم خطرناکه...این جوری حتی مورچه های روی کره ی زمینم آدم اونا میشن تا پیداتون کنن

-مگه تو همونی نیستی که گفتی با این سر و شکل عمرا کسی بشناسه

-این که آره، صد سالم بگذره نمی شناسن، اما تو گاهی با قیافه ی معمولی میزنی بیرون، جونت تو خطره

-مهم اینه تنهام

-آریا، یکم آدم باش، بذار یکم بگذره بعد شروع کن، الان دوتا کار کردی که ترکونده، بذار بگذره یکم اونا هم آروم تر میشن

آریا جلوی در ایستاد سمت سهیل چرخید، خنده ای کرد و گفت:

-اونا آروم نمیشن اما از طرف من ترور میشن، فرصت نفس کشیدن هم ندارن چون هر لحظه منتظرن یکیشون لو بره، اونا دنبالمن چه اقدام کنم چه نکنم

چرخید راه افتاد و گفت:

-تو این کارا هم دخالت نکن، نه تو نه اون که گوشتو پُر کرد، بگو از موندنش پشیمونش نکنم

سهیل پوفی کرد، دستی در موهایش کشید و غرید:

-تو دقیقا به حرف کی هستی!

هر چهار نفر در جایگاهشـــان ایســـتادند، آریا میکروفون را جلوی دهانش گرفت تا لب باز کرد آن سه دختر را درست روبه روی خودش روی آن تخت دید.

چشـــم ریز کرد و لبخند ریز غزل را دید، چرخی زد و رو به سهیل گفت:

-من حواســم به این گوشی نبود، تو حواســت به خواهرت نبود که میان این جا بفهمی؟

ســـهیل متعجب به جمعیت نگاه کرد با دیدن آن ســـه نفر ابروهایش بالا رفت و گفت:

-اینا کی اومدن!

آریا پوفی کرد و گفت:

-شروع کن به ترتیب میریم جلو

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سی_هفت

گوشی را از جیبش در آورد و سریع برای او نوشت:

-تو پیامت نمی تونستی بگی این جایی؟

پیام را فرستاد و سر بالا برد به غزل که داشت پیام را می خواند نگاه کرد، غزل همان موقع سر بالا آورد و با شیطنت چند بار ابرو بالا انداخت.

آریا لبخند ریزی زد و خواندش را شروع کرد، غزل دستش را کنار دهانش گذاشت و فریاد بلندی زد، سها و سپیده سریع نگاهش کردند و غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-شاد باشید دیگه

سپیده خندید و گفت:

-بگو غذا بیارن وگرنه قلیون بگیرم حالا حالاها نباید شام بیادا

-سفارش بدید دیگه، هر چی دوست دارید بگید بیارن

سپیدن دستش را تکان داد و غزل به آریای خوش صدایش نگاه کرد، آریا متوجه ی آرایشش بود، حتی متوجه بود بعد از چند روز که حال بدش را شاهد بود حال بسیار متفاوت و خوشحال است.

غزل به اطراف نگاه کرد، خانم ها و دخترهایی که با صدای آریا عشق می کردند، بی اختیار ابرو در هم کشید و زیر لب گفت:

-امیدوارم فقط از صداش خوشتون اومده باشه، وگرنه در این جا رو تخته می کنم دیگه نبینیدش

پیش خدمت سمت آن ها آمد، غزل سریع گفت:

-سپیده واسه اونا هم سفارش بده

سپیده متعجب گفت:

-واسه سهیل اینا؟!

-آره دیگه، خب بعد این پارت بیان شام بخورن

سها لب روی هم فشرد و غزل گفت:

-این شکلی نگاه نکنید، آریا تموم شده فقط آشنا هست همین

سپیده خندید و تعداد زیادی غذا سفارش داد و چون می خواست کمی دیرتر غذا بیاورند خواست که برایش قلیان بیاورند.

*

با دیدن نور گوشی از روی زمین برش داشـــت، فرهاد بود، دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-بله

فرهاد با شنیدن صدای موزیک نیش خند زد و گفت:

-چشم حاجی روشن

غزل نیش خند زد و گفت:

-چشـم حاجی روشـن واسـه انتخاب داماد واسـه ی نوه ی عزیزش؟

-خبر داره تنها با دوستات کجا میری

-حاجی از خیلی چیزا خبر نداره، یکیشـم اینه که دامادش با یه مدرک بیخود نوشـــو تحت فشـــار می ذاره تا شـــوهر دخترش اعتبارشو از دست نده، به نظرت بفهمه چی میشه پسرـــ عمو؟ حتما میگه چه دامادمون خوبه به فکر داماد من بوده

-یه روز به عمرم مونده باشه زبونتو از اون دهنت می کشم بیرون میندازم جلوی سگ

-از آرزوهات حرف نزن پسر عمو، کارتو بگو

-کارمو بگم که پس میوفتی

-نگران نباش دوستام دورم هستن منو می گیرن، حرف بزن

-سه روز دیگه وقت دکتر داری دختر عمو

چشـمان غزل ریز شـد، آریا از دور دقیق نگاهش می کرد و غزل مشکوک گفت:

-چه دکتری؟!

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سی_هشت

-دکتری که ببرتت پشـت پرده شـلوارتو در بیاره و چکابت کنه

غزل به یک باره نیم خیز شد و فریاد زد:

-کثافت

همه در سـالن سرشـان سـمت آن دختر چرخید و صـدای قهقهه ی فرهاد گوشـش را آزار داد، سـپیده نگران دسـتش را گرفت و آرام گفت:

-چی شده غزل؟!

-آروم باش، حاجی گفته خودش میاد دنبالت

دستش از شدت خشم می لرزید، آریا سمت شان می رفت و غزل با فک منقبض گفت:

-خیلی آشغالی پست فطرت

-بذار حاجی جلوی دامادش خجالت زده بشه، اما من میگم دوستت دارم رو این گناه بزرگ سرپوش می ذارم، اون وقت داماد خوبه کیه؟!

غزل با شتاب تماس را قطع کرد، تا آریا رسید او از تخت پایین رفت، سپیده صدایش زد اما او با همان خشم نگاهی به آریا انداخت و با قدم های بلند دور شد.

سها و سپیده نگران خواستند به دنبالش بروند، سهیل و آرین با عجله سمت شان آمد و آریا چرخید همان جور که دور می شد گفت:

-کسی نیاد

سپیده نگران به رفتن آریا نگاه می کرد، سهیل سریع گفت:

-نگران نباش، اما قضیه چیه؟

-منم نمی دونم اما مطمئنم پشت خط فرهاد بود

آرین لب تخت نشست و گفت:

-مطمئنم آخر فرهاد به دست آریا کشته میشه

-داداشت که فعلا غزل پس میزنه

آرین لبخند زد و گفت:

-پس میزنه چون صلاحه اما پشتشه عین کوه

سها لبخند زد و گفت:

-اینم قشنگه

سهیل آرام به سپیده گفت:

-یعنی چی گفت که این جوری داد زد؟!

آرین از سهیل که آرام صحبت می کرد نگاه گرفت به سها نگاه کرد. شلنگ قلیون را از روی زمین برداشت و آرام گفت:

-شال آبی بهت میاد

سها جا خورد و خجالت زده دست بالا برد کمی شالش را جلو کشید و آرین بی توجه کام عمیقی از قلیان گرفت و گفت:

-غصه ی چیو می خورید، آریا همین جور خشن اون دختر آروم می کنه، کلا این بچه خشنه

*

-غزل

به دنبالش می رفت اما غزل با قدم های بلند دور می شد، آریا سریع شانه اش را گرفت و سمت خودش چرخاند و خشمگین غرید:

-بی ناموس چی گفت که این جوری شدی؟

غزل با بغض سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-میشه الان کمکم کنی؟ میشه الان کاری کنی ازم دور بشه؟

-چی شده؟!

غزل سر به زیر برد و آریا بازویش را گرفت و آرام گفت:

-چی گفت؟

غزل کلافه سر بالا آورد به خیابان نگاه کرد و گفت:

-حالم خوب نیست آریا...نمی تونم بایستم

آریا کلافه بازویش را گرفت، به اطراف نگاه کرد و گفت:

-بیا بریم جای همیشگی من

غزل واقعا حالش خوب نبود، دســتانش می لرزید و به زور با او قدم بر می داشت، وارد آن جا که شدند، غزل به دیوار تکیه داد و آریا نگران گفت:

-چی گفته که این جوری بهم ریختی؟

غزل سر به زیر برد و آرام سر خورد روی زمین نشست، آریا هم کنارش نشست و به نیم رخش نگاه کرد گفت:

-بگو

-چند وقته...چند وقته که گیر داده باید برم دکتر واســـه چکاب

-چکاب چ...

به یک باره ساکت شد و فکش منقبض شد و غرید:

-آشغال لاشی دست بردار نیست

غزل چشم بست و سر تکیه داد به دیوار گفت:

-نمی خوام برم...نمی خوام فرهاد به خواستش برسه...نمی خوام انقدر ضـعیف باشـم گه دیگران هر کاری دل شـون خواست با من بکنن

آریا خشمگین مشتش روی رانش نشست و غزل نگاهش کرد گفت:

-نمی تونم نقش بازی کنم آریا، الان کمکم کن، الان می خوام فرهاد واسه همیشه گم بشه

آریا نگاهش کرد و با دیدن اشکش عصبی دستش پیشت رفت کنار صورتش نشست و با شصتش اشکش را پاک کرد گفت:

-هیش، آروم باش من درستش می کنم، اون عوضیو آدم می کنم

غزل باز اشک ریخت و گفت:

-آریا...نمی خوام برم

-باشه، باشه دردت به جونم، تو اصلا پاتم به این جور جاها نمیرسه من بهت قول میدم

-واقعا؟

-آره، تو فقط آروم باش

غزل در میان بغضش خنده اش گرفت، آریا سر کج کرد و گفت:

-چی شد؟!

غزل نگاه به زیر برد گفت:

-مســـخرس تو این حال بدم با دردت به جونمی که گفتی دلم فرو ریخت، مثل همون موقع

آریا لبخند زد و سر جلو برد و آرام گفت:

-عه؟ یعنی موفق شدم حالتو خوب کنم؟

غزل دوباره بغض کرد و گفت:

-اوهوم

آریا نوازشش کرد و آرام گفت:

-پس بذار حالمون بهتر بشه

سر جلو برد و نرم لبش را بوســـید، غزل چشـــم بســـت و دستش آرام کنار گردن او نشست، کام نرم و آرام آریا بیشتر همیشـــه دلش را فرو ریخت و مثل خودش آرام همراهی کرد.

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_سی_نه

سـپیده دل نگران به سـاعت گوشی نگاه کرد و همان موقع غذاها رسید، سهیل سوتی زد و گفت:

-چه خبره؟! این همه می خورید؟!

سها خندید و گفت:

-نه غزل گفت واسه شما هم سفارش بدیم

سپیده عصبی غرید:

-باید برم ببینم غزل حا...

با دیدن غزل که از در پشتی وارد رستوران شد سکوت کرد، غزل سمت شان رفت و سهیل آرام گفت:

-انگار حالش بهتره

سها سر تکان داد و گفت:

-آره

غزل نزدیک شد و آرام گفت:

-ببخشید، نمی خواستم شب تون خراب کنم

سهیل به در نگاه کرد و گفت:

-آریا کجاست؟

-اون که حرف زدن بلد نیست، بعدم نمی دونم کجا رفت

لب آرین کج شد و زیر لب گفت:

-از کوه یخ چه انتظاراتی داره

سهیل چپ چپ نگاهش کرد و سپیده آرام به غزل گفت:

-چی گفت که بهم ریختی؟

-بعد میگم

سپیده سر تکان داد و گفت:

-بفرمایید شام، یخ بشه از دهن میوفته

سهیل از جایش بلند شد و گفت:

-برم دنبال آریا

سها با ابرو اشاره کرد و گفت:

-خودش اومد

سهیل سر چرخاند و دید که آریا سمت شان می آید، غزل لبخند ریزی زد و آرین رو به سهیل گفت:

-آن مرد آمد، آن مرد با کوهی از یخ آمد

سپیده و سها ریز ریز خندیدند اما غزل گلویی صاف کرد و یکی از بطری های آب را برداشت.

آریا جلوی تخت ایستاد و بی توجه به دخترها گفت:

-چرا نمیاین؟

-داداش، دخترا زحمت کشیدن شام مهمون مون کردن

آریا به غذاها نگاه کرد و سپیده سریع گفت:

-بفرمایید، دور هم می چسبه

آریا به ساعت مچی اش نگاه کرد و سهیل گفت:

-هنوز واسه پارت بعد وقت هست

آریا سر تکان داد و همراه سهیل روی تخت نشستند، غزل ذوق زده کمی شالش را جلو کشید، سپیده سر جلو برد و آرام گفن:

-با این ریش و پشم و گریم بازم جذابه

غزل ابرو در هم کشید و گفت:

-به من چه

-آره جون عمت

آریا نیم نگاهی به غزل انداخت اما با ورود چند مرد کت و شلواری چشم ریز کرد، دقیق نگاه شان کرد.

-آریا بخور دیگه

اما آریا از آن ها نگاه نگرفت، روی تختی نشـــستند، غزل متوجه ی نگاه مشکوک او شد تا خواست رو بچرخاند آریا سریـع گفت:

-نه غزل

غزل متعجب نگاهش کرد، آریا بیخود قوطی نوشـــابه را برداشت بازش کرد و گفت:

-نمی خوام لحظه ای یکی تون برگردید به اون تخت نگاه کنید

سپیده ترسید و سهیل نگران گفت:

-چی شده؟!

-مشکوکن، پشت کمرشون زیر کت شون اسلحه هست

آرین بر آشفت و گفت:

-یعنی پیدات کردند؟!

آریا دندان روی هم سـایید و تکه کبابی برداشـت، سـمت آرین گرفت و گفت:

-نه، اصلا نمی دونم خودشونن یا نه، اما آدمای عادی هم نیسـتن، شـاید اومدن کوفت بخورن برن پس اصـلا ضـایع بازی در نیار که اگر خودشون باشن خیلی تیزن

سپیده با صدای لرزیده گفت:

-میشه بگید چه خبره؟

آریا دیس کباب را برداشت و سمت غزل گرفت و گفت:

-چیزی نیسـت غذاتون بخورید، جای نگرانی هم نیسـت، اما واسه کنجکاوی هم که شده سر برنگردونید همین

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهل

غزل آب دهان قورت داد و تکه کبابی برداشت و آریا غرید:

-رنگ همتون عین گچ شده، عادی باشید دیگه

غزل سریع کباب را در دهان گذاشت و سپیده کمی آب خورد، سها خندید و گفت:

-اما خیلی خوب می خونیا، صدات معرکس، حیفه این صدا تو این کافه بمونه، جای تو توی کنسرته

غزل پلک زد و آریا نگاهش کرد گفت:

-اینم شانس منه، نیتم کنسرت بود شد کافه

به آن چند نفر نگاه کرد که حرف می زدند می خندیدند، مطمئن شد برای چیز خاصی نیامده اند اما باز باید مراقب می بود.

سهیل لقمه ای گرفت در دهان کرد و غرید:

-دِ زهر مارم بخور همش داری قل قل می کنی

آرین شلنگ قلیان را تکان داد و گفت:

-شیرنارگیله، لامصب فازش بالاس نمیشه ازش دل بکنم

سپیده پوفی کرد و گفت:

-واسه منم بذار

-شما غذا بخور، دود واسه دخترا خوب نیست، داداشم غیرتیه قاطی می کنه ها

-وا!

غزل خنده اش گرفت سر به زیر برد ریز ریز خندید و آرین گفت:

-والا این داداشم اخلاقش شبیه این مردای لوتی قدیمیاس، چادرت بکش جلو زن

هر سه دختر به یک باره بلند خندیدند و آرین ادامه داد:

-الان تو بکشی_ یهو غیرتی میشــه چه معنی داره زن قلیون بکشــه، یهو قلیون میزنه زمین می شــکونه و مثل کافه های قدیم همه می ریزن تو هم و دعوا میشه

دوباره آن سه خندیدند و آریا خشمگین غرید:

-اگر خوشـمزگیت تموم شـد، غذاتو بخور باید بریم اون جا کارمون بکنیم

-بفرما حتی خوش نَره داشش قلیون بکشه بعد تو کی با چه جراتی میخوای بکشی

غزل دست جلوی دهانش گرفت و باز خندید، آریا نگاهش کرد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

*

با نگرانی نوشت:

-خیلی ترســـیدم آریا، هر لحظه منتظر یه اتفاق بودم، اما وقتی رفتن یه نفس راحت کشیدم

پیام را فرستاد و لب تخت نشست، نفس عمیقی کشید و با دســـت موهایش را بالا برد، همان موقع در اتاقش زده شد.

-بیاین تو

مهلا در را باز کرد و با دیدن غزل لبخند زد و گفت:

-خیلی کم می بینمت

غزل هیچ نگفت و مهلا کنارش نشست گفت:

-خوش گذشت؟

-خیلی

-چی کارا کردید؟

-غروب رفتیم رستوران بابا تا همین حالا

-چه خوب پس خیلی خوش گذشت

-بله

مهلا زبان روی لبش کشید، غزل متوجه بود مادرش دست پاچه است.

-چیزی می خواین بگید؟

-نه، یعنی غروب حاجی اومد

غزل رو چرخاند و گفت:

-قسمت نبود ببینمش

-یعنی اومده بود با تو حرف بزنه

-من؟

-آره...چیز یعنی گفت سه روز دیگه میاد دنبالت تا با هم جایی برید

دست غزل مشت شد و نفس عمیقی کشید به زور لبخند زد و گفت:

-چه خوب، حالا کجا؟

مهلا با ترس آب دهان قورت داد و گفت:

-دکتر...یعنی زن عموت رفته پیش حاجی، حاجی هم خودش اومد جلو

خون خون غزل را می خورد اما سر تکان داد و گفت:

-متوجه شـدم، اشـکال نداره بالاخره باید رتضی- می شـدم، حالا من ناراضی هم باشـــم باز فایده نداره کار خودتون می کنید، پس حوصـــله ندارم و هر کاری بخوان عین به برده انجام میدم

#گرگم_به_هوا
#پارت_دویست_چهل_یک

مهلا سریـع دستش را گرفت و گفت:
-ببین من کاری به حاجی ندارم اما خب الان بیشـــتر مردمی که عقایدشون براشون مهمه این کارو انجام میدن و اصلا نمیگن یک طرفه
غزل چشم ریز کرد و مشکوک گفت:
-یعنی چی؟!
مهلا گردنی تاب داد و گفت:
-به حاجی گفتم غزل میره دکتر اما ما می خوایم فرهاد هم بره

چشـمان غزل به یک باره درشـت شـد و مهلا لبخند زد و ادامه داد:

-همین جور که مهمه دختر نامه ی سـلامت داشـته باشـه پسر- هم باید داشـته باشـه، همین جور که پاکی دختر مهمه پاکی پسر هم مهمه، همه چیز که یک طرفه نمیشه

غزل چنان نیشش باز شد که مهلا قهقهه زد و غزل به یک باره دستانش محکم دور گردن مادرش حلقه شد و تند تند گونه اش را می بوسید و می گفت:

-یـعـنی...عـاشـــقـتـم...خـوشـــم...مـیـاد...کـه...تـو این...مسائل...انقدر...منطقی...هستی...عاشقتم....عاشق

مهلا بلند بلند می خندید، در اتاق باز شد و فرامرز با دیدن آن دو گفت:

-آ آ، هی دختر حسودیم شدا

غزل با ذوق به پدرش نگاه کرد و گفت:

-بخدا که عاشق جفت تونم

فرامرز جلو رفت و مهلا با لبخند ایستاد گفت:

-بیا بشین من برم چای بریزم سه نفری بخوریم

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-ممنون

مهلا رفت و فرامرز جای او کنار غزل نشست گفت:

-چه خبر؟

-سلامتی، یعنی امروز به غیر یه قسمتش که فاکتور بگیریم همش عالی بود، از عالی هم عالی تر

-چه خوب، خیلی وقت بود این جوری شاد نبودی

غزل با لبخند سر تکان داد و فرامرز به گردنش نگاه کرد گفت:

-کی میری بخیشو بکشی؟

-دو روز دیگه

-درد داری؟

-نه اصلا، روزای اول می سوخت اما الان خوبم

-جاش می مونه

-آره متاســـفانه، اما دکی گفت جوری می زنم تا حد امکان بعدش مشخص نشه

فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون آدمارو پیدا می کنم

-میگم بابا

-جانم

-این پسره پیدا بشه چی میشه؟

-پسره کیه؟

-همین که این چند وقت این مدارک می فرسته

یک ابروی فرامرز بالا رفت و گفت:

-تو از کجا می دونی پسره؟!

غزل به یک باره خشـــکش زد، آب دهان قورت داد و با لکنت گفت:

-من...یعنی نمی دونم...حدس زدم، یعنی فکر کردم یه مرده

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-به احتمال زیاد هم یه مرده، فقط می دونم باید کمکش کنم

غزل ترجیح داد ســکوت کند تا بیشــتر گند نزند، فرامرز با لبخند گفت:

-دیدی مامانت چه شرطی گذاشت؟

-وای یعنی عالی بود بهتر این نمیشه

-منم خیلی راضـیم، هم این که مطمئن میشـیم از فرهاد و هم این که همین جور که به ما برخورد به اونم بربخوره

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهل_دو

-کار مهلا خانمت عالیه

فرامرز بلند خندید و دسـت دور شـانه اش برد سـمت خودش کشـید و سرش را بوسـید، غزل چشـم بسـت و دقایقی تا مادرش با سـینی چای بیاید بی صـدا در آغوش پدرش ماند.

**

-زنـگ بزن بگو حتمـا امروز بـایـد بیـان ببینمشـون، دادگاهشون هفته ی دیگس

-چشم الان

غزل به پرونده ی زیر دستش نگاه کرد و تا خواست بررسی کند صدای فرهاد را شنید:

-تواتاقشه؟

-بله الان بهشون خب...

همان موقع در اتاق غزل با شتاب باز شد، غزل با لب کج شده به فرهاد عصبانی نگاه کرد و گفت:

-اصـــلا یادم نمیاد دفتر کارت چه شـــکلیه، آخه یا نمیام یا اگرم بیام یهو در اتاقتو باز نمی کنم

فرهاد عصبی سمتش رفت و غرید:

-چی به زن عمو گفتی که این جور شرطی گذاشته

غزل لبخند زد به منشی_ که نگران جلوی در بود نگاه کردو گفت:

-برو عزیزم درو هم ببند

منشی در را بست و غزل به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-چقدر هم که سرخ شدی، میخوای یکم بادت بزنم؟

دست فرهاد با شتاب روی میز نشست و فریاد زد:

-حرف بزن

غزل لبخندش پر رنگ شد و گفت:

-چیه پسر عمو، نکنه خبریه که گرخیدی؟!

-غزل...غزل کاری نکن بلایی سرت بیارم که هم تو نابود بشی هم من بدبخت

-منو تهدید نکن

-چه کرمی ریختی که مامانت این جوری گفته؟

-شاید باورت نشه اما منم سوپرایز شدم، شایدم مامانم به دلش افتاده داماد گلش یکم لنگ میزنه، البته خیلی منطقیه، وقتی از دختر توقع دارید واسه پسر هم باید همین باشه، دختر پاک میخواین ما هم پسر پاک می خوایم، منطقیه، نیست؟

-تو کرم ریختی مطمئنم

-نه اگر این جوری بود انقدر خوشحال نبود، مامانم واقعا خوشحالم کرد چون بالاخره کار درست انجام داد، حالا چی شده نکنه مشکلیه؟

چشمکی زد و آرام گفت:

-نکنه آره؟

-خفه شو

با عربده اش غزل چشم بست و عصبی غرید:

-بی تربیت، صـــداتو بیار پایین، خوب کرد که گفته، زیادی دور برداشـــتی، الان می خوای تهدیدم کنی؟ برو بذار باد بیاد، برگ برندتو که می دونم این جاها خرج نمی کنی پس تهدید تو خالی نکن

پره ی های بینی فرهاد از عصـبانیت باز و بسـته می شـد، غزل خودنویسش را برداشت و گفت:

-خیلی کار دارم، برو، خودتم آماده کن با هم بریم دکتر، چند تا دکتر خوب پیدا کردم قشـــنگ و دقیق جواب میده مامانم و بابام خیال شون از دامادشون راحت میشه

-داری این کارارو می کنی که دکتر نری؟

غزل دو طرف لبش را پایین داد و گفت:

-من همچین چیزی گفتم؟ من که میام به جای یه بار ده بار دیگه میام، من از خودم ممطئنم اما انگار تو دنبال بهونه ای که نیای!

فرهاد چشم بست صاف ایستاد و سر تکان داد گفت:

-بذار اول تو روببریم ببینیم بعدش زنده می مونی زیر دست حاجی

غزل خندید و گفت:

-نه عزیزم من از جواب مطمئنم واســـه همین زنگ زدم حاجی گفتم وقت گرفتم همون روز بعد از من بریم واســـه تو

فرهاد خشمگین چرخید سمت در رفت و گفت:

-خواهیم دید

در را با شــتاب باز کرد و رفت، منشی_ با عجله ســمت در رفت اما غزل با لبخند گوشی را روشن کرد و گفت:

-من خوبم عزیزم درو ببند

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهل_سه

منشی_ در را بســـت و غزل با آریا تماس گرفت، بوق دوم صدایش را شنید:

-غزلم

غزل لبخند زد و آرام گفت:

-نامردی نکن

-چی کار کردم؟

-قرارمون این نبود قشنگ تر بابام صدام کنی

آریا لبخند زد و گفت:

-همینی که هست

غزل خندید و گفت:

-عین یه آتشفشان اومد

-خب؟

-خیلی عصبی بود، فکر می کرد من به مامانم حرفی زدم

-مطمئنم داشت می سوخت

-چه جورم

-این یا خودش یه کاری می کنه کنسل بشه یا می خواد کاری کنه تو بری خودش بعد بهونه کار بیاره نیاد

-یعنی واقعا فرهاد چیزه...یعنی چیز

آریا بلند خندید و گفت:

-آره شک نکن چیزه، اما نگران نباش نمی ذارم اذیتت کنن، اون روز هیچ جا نمیری، یا فرهاد کنسل می کنه یا من

-نگران نیستم

-چی کار می کنی خانم وکیله؟

-به چند تا پرونده میرسم، هفته ی دیگه خیلی دادگاه دارم

-خوبه

-تو چی؟

-داشتم به چندتا از کارام می رسیدم، یک ساعت دیگه باید برم بیرون کار دارم

-باشه پس من قطع کنم

آریا پکی به سیگارش زد و آرام گفت:

-میای؟

غزل خندید و گفت:

-میام اما ظهر نمیام، یعنی مامان گفته باید ناهار برم خونه

-دیر بیای من میرم سر کار

-سعی می کنم قبلش بیام، اما با این وضعیت که نمیشه ببینمت، هم سپیده هم آرین

-آرین می فرستم با سهیل تمرین، سپیده هم که دست خودت

غزل ریز ریز خندید و گفت:

-باشه فعلا

--بسلامت خانم وکیله

غزل تماس را قطع کرد و آرام گفت:

-چجوری منو پس می زدی وقتی الان چشم انتظاری که زودتر بیام؟!

*

سهیل و آرین با چشمان درشت نگاهش می کردند و سهیل گیج گفت:

-یعنی چی آرین وسایلتو جمع کن تا آخر هفته میریم؟!

آرین هم سر تکان داد و گفت:

-رفتی بیرون اومدی چه اتفاق افتاد! کجا بریم؟!

آریا بی خیال نشست و ته سیگارش را خاموش کرد و رو به سهیل گفت:

-اما این خونه رو خالی نمی کنیم، یکم دور میشیم تا بعد

سهیل خشمگین جلو رفت و فریادش بالا رفت:

-کجا می خواین برید، کجا امن تر از این جا، اصـــلا مگه پیداتون کردن؟!

-انقدر حرص نخور، سر کار میایم اما دور میشیم

سهیل عصبی دور شد و غرید:

-قشنگ زده به سرت

آرین سرش را تکان داد و گفت:

-نه این حالت عادی نداره رفته بیرون یه چیزی زده، برادر من تنها نزن بده ما هم بزنیم هم فاز بشیم

آریا چشم بست و پشت سرش را تکیه داد به مبل و گفت:

-وسیله های شخصی و لازمتو بردار میریم

سهیل و آرین به یکدیگر نگاه کردند و سهیل جلو رفت زانو زد و گفت:

-داداشم، بگو رفتی بیرون یهو چی شد، اتفاقی افتاد؟ کسیو دیدی؟ به چیزی شک کردی؟

-سوال نکن سهیل نمیشه بگم

-دِ لامصب یه چیزی بگو منم راضی بشم بگم برو

-فقط بدون به نفعه که برم، جون همه حفظ میشـــه، از جمله خودم تا بقیه

-کجا؟

-یه جای امن، اصلا نپرس

سـهیل کلافه چشـم بسـت و آریا چشـم باز کرد به سـاعت نگاه کرد و گفت:

-برو فعلا آرین هم بردار برو، یکم کار دارم

سهیل ایستاد و خشمگین گفت:

-خیلی کله خری، اصلا حال بهم زنی که خودت تصمیم می گیری خودتم اجرا می کنی

به آرین نگاه کرد و گفت:

-بلند شـــو بریم آقا می خواد تنها باشـــه بیشـــتر گند بزنه به زندگیش

آرین با سهیل سمت در رفت و گفت:

-خیلی خودخواهی

با ســـهیل رفتند و آریا تک خنده ای کرد سرش را به چپ و راست تکان داد گفت:

-چه می فهمید شماها

گوشی را روشـــن کرد و متوجه شـــد غزل دارد می آید، از جایش بلند شد به اتاق رفت، لباسش را در آورد و تیشرتی از کمد بیرون آورد تنش کرد، کمی عطر به خودش زد و چند بار دستش را در موهایش کشید و گفت:

-بیا خانم وکیله که بی خیال شدنت دیگه کار من نیست

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهل_چهار

غزل به خانه نگاه کرد و گفت:

-میتونی بری خودم بهت زنگ میزنم

-باشه

از ماشـــین پایین رفت به اطراف نگاه کرد، با عجله ســمت خانه رفت، سر بالا برد به پنجره ی بسته ی خانه ی سپیده نگاه کرد و سریـع زنگ خانه ی آریا را فشرد.

در سریـع باز شد و غزل با عجله اما بی صدا وارد خانه شد و در را بی صدا بست، در خانه ی آریا باز شد، با دیدن آریا لبخند زد و سمتش رفت.

آریا به طبقه ی بالا نگاه کرد و شـــانه اش را گرفت درون خانه کشـیدش، در را بسـت، چشـم چرخاند روی صـورت غزل و آرام گفت:

-خانم وکیله صورتت یکم تپل شده

-واقعا؟ چاق شدم!

-خودت نه اما صورتت یکم، البته نسبت به جزیره

غزل خندید و زبان روی لبش کشید گفت:

-آرین نیست؟

-نه

غزل سر تکان داد و چرخید ســـمت مبل ها رفت کیفش را روی مبل گذاشت و گفت:

-می خواستم زودتر بیام اما بابام کلی کار ریخت رو سرم

-چیزی که خوری؟

غزل کمی فکر کرد و گفت:

-اوم...خیلی خسته ام یه قهوه سرحالم می کنه

آریا به آشپزخانه رفت و گفت:

-به بابات راجع به فرهاد گفتی؟

-نه گفتی نگو نگفتم دیگه

-خوبه بذار فرهاد مطمئن باشـــه، تا فردا فرصـــت داره خودش قرار مســـخره رو بهم بزنه اگر نزنه می دونم چی کار کنم

غزل کنجکاو به آشپزخانه رفت به کانتر تکیه داد و به او که داشت قهوه را آماده می کرد نگاه کرد و گفت:

-بهم نمیگی؟

آریا لبخند زد و فنجان را زیر دســتگاه گذاشــت چرخید به غزل نگاه کرد و گفت:

-نه

-آریا؟

-تا حالا کسی بهت گفته موقع فضولی خیلی مظلوم میشی

غزل خندید و گفت:

-بگو دیگه

آریا جلو رفت، هر دو دســتش را دو طرف غزل لبه ی کانتر گذاشــت، غزل سر بالا برده بود نگاهش می کرد اما او کمی سر خم کرد و نزدیکش شد آرام گفت:

-مهم نیست که هست؟

غزل ســاکت بود و فقط نگاهش می کرد، آریا کمی سر کج کرد به لب غزل نگاه کرد و گفت:

-فقط حاجی یه کوچولو با دامادش آشنا میشه

به چشمانش نگاه کرد و لبخند زد گفت:

-به مردی که بتونه آدم بکشه اما با خماری یه جفت چشم دست و پاشو گم کنه چی میگن؟

قلب غزل تند می زد، دست عرق کرده اش آرام روی دست آریا نشست و آریا سرش جلوتر رفت گفت:

-اون دوازده روز حتی با آلزایمر هم فراموش نمیشه غزل

لب غزل باز شد و به سختی گفت:

-هیچ...وق...

گرمای لبش ساکتش کرد و شال از روی سرش سر خورد، دستش کشیده شد تا بالا کنار گردن آریا، جواب کام های شیرینش را می داد.

بعد از دقایقی سر آریا کج شد لب از لبش جدا کرد و محکم او را در آغوش گرفت، کنار سرش را بوسید.

غزل چشم بست، عمیق بوئیدش اما دست آریا به یک باره کنار سینه اش حرکت کرد، نفسش حبس شد و صدای خاصش را شنید:

-جاشون موند؟

دستان غزل دور گردنش محکم شد و گفت:

-آره...خیلی کم اما موند

-نباید خوشحال بشم اما شدم، این لکایی که از اون دوازده روز موند رو دوست دارم

با صدای قهوه ای که در فنجان ریخته می شد لبخند زد و عقب رفت گونه ی سرخ غزل را بوسید و چرخید، دستگاه را خاموش کرد و فنجان را برداشت گفت:

-گفته بودی شیرین دوست داری

غزل لبخند زد و سر تکان داد گفت:

-آره

آریا کمی شکر ریخت و همان جور که هم می زد گفت:

-سهیل صبح با سها رفته بود محضر

چرخید فنجان را سمتش گرفت و غزل گفت:

-آریا تقریبا همه چیز تمامه، امروز همه چیز داد به ســـها، طلاقشونم توافقی شد و زود تموم میشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهل_پنج

-بله دیگه چون وکیلش این خانم وکیلست

غزل خندید و کمی از قهوه اش را خورد گفت:

-اینم کار تو بود

آریا بحث را عوض کرد و گفت:

-بیا بشین خسته ای

هر دو سمت مبل رفتند و کنار هم نشستند، آریا کمی روی مبل لم داد و سر تکیه داد به مبل، به نیم رخ غزل نگاه کرد و گفت:

-پشیمون نشدی؟

غزل نگاهش کرد و متعجب گفت:

-از چی؟!

-از بودن با من، دیشب با این که چیز خاصی نبود اما خیلی ترسیدی، رنگت پرید مثل همیشه دستت عرق کرد

غزل اخم ریزی کرد و گفت:

-طبیعیه که بترسم اما نه واسه خودم، واسه تو که گفتی نباید پیدات کنن، من پشیمون نیستم و نمیشم، اگر می خواستم پشیمون بشم، همون وقتی که ولم کردی و من موندم و اون همه شایعه می شدم، اگر می خواستم پشیمون بشم وقتی فهمیدم زندگی تو عادی نیست می شدم

آریا سر چرخاند به سقف نگاه کرد و گفت:

-خدا از من خوشش نمیاد

-آریا!

-نمیاد غزل، تو چیز زیادی از زندگیم نمی دونی، از بچگی عذاب کشیدم، زجر کشیدم، روانم مریض شد، اومدم یه نفس راحت بکشم بابام گند زد به زندگیم، اگر خوشش می اومد این همه عذابم می داد؟ یک سال و نیمه یه آب خوش از گلوم پایین نرفته

غزل فنجان را کنار گذاشت و دستش را روی سینه ی اوگذاشت گفت:

-بهم گفتی دوران دانشگاهت قشنگ بود

-خودمو خفه کردم تو درس و وقتمو با رفیقا می گذروندم که قسمتای مزخرف زندگیمو نبینم

-آریا قلبت تند می زنه!

آریا چشم باز کرد نیش خند زد و گفت:

-گله کردم ازش، گفتم دِ اگر از من خوشت نمیاد چرا یکیو اوردی که بخوام مدام بهش فکر کنم دل لامصبو مدام براش تنگ کنی، اما انگار نمی شنید، انگار یه چیزی رو گوشاش بود که التماسمو نشنید، هیچ وقت التماس کسی

نکردم اما واســـه خاطر این موضـــوع التماس کردم گفتم نکن...رفتم تو دریا عین دیوونه ها اشک ریختم گفتم نکن

غزل با یاد آوری این که گاهی آریا تنها به دریا می رفت و خیلی دور می شـد بغض کرد و سر جلو برد روی سـینه اش گذاشت گفت:

-باشه آروم باش

-بد کرد...بد کرد که تو این وضـــعیتم تو رو گذاشـــت جلوم...خیلی بد کرد که تو این سیاهی یه چراغ داد دستم، می دونه اگر تو این شرایطم این چراغ از دستم بیوفته تموم شدم

-آریا

نفسش عمیق شد و گفت:

-واس خاطر همینه میگم از من خوشـــش نمیاد، یا همه چیو ازم میگیره یا وقتی بهم میده که اصلا نباید بده

دستش را گوشه ی چشمش که کمی خیس شده بود کشید و گفت:

-الانم هر کاری کردم که دور بشم اما انگار اینم نمیشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهل_شش

غزل پایین تر رفت و سر روی پاهای آریا گذاشـــت، آریا نگاهش کرد و پشـت انگشـتش را کنار شـقیقه اش کشـید گفت:

-اما نمی ذارم یه خار بره تو پات، نمی ذارم هیچ اتفاقی برات بیوفته، نمی ذارم از شیشه ی عمرم کسی با خبر بشه، کسی نمی فهمه اصلا جایگاهت تو زندگی من چیه

-تا کی؟

لب آریا کج شد و لاله ی گوش غزل را لمس کرد و گفت:

-ترسناکه بگم شاید واسه همیشه؟

قطره اشک غزل چکید و آریا ادامه داد:

-من از یک ســـاعت دیگه ی زندگیم خبر ندارم، واســـه همینه گفتم دور شـــو، زندگی کن، منم بلدم چطور زندگی کنم، تو رو هم نمی سوزونم

-من نمی سوزم آریا

-اگر تـا آخر عمرت مجبور بشیـــ این جوری زنـدگی کنی پنهونی منو ببینی نمی سوزی؟

-بگو قضیه چیه، من نه شاید بابام کمکت کنه

-کسی نمی تونه به من کمک کنه

غزل همان جور سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

-من هستم، نمی سوزم

-حق زندگی کردن عادی از خودت می گیری

-قرار نیست همه عادی زندگی کنن

-فرهاد کنار میره اما...اما خانوادت...بالاخ...

غزل سریـع صـاف نشـســت و دســتش را روی دهان آریا گذاشت با حرص گفت:

-با هیچ کس، با هیچ کس آریا، یا خدا بهت نشـــون میده دوستت داره یا منو هم باید به پای تو بسوزونه

آریا نگاهش می کرد و غزل لبخند زد گفت:

-من راضیم آریا، حتی به این دیدار یواشکیا

دستش را پایین کشـید و آریا سر جلو برد دوباره بوسـیدش، غزل دستش را به شانه ی آریا گرفت همان لحظه شانه ی

زخم آریا درد گرفت سریع شـانه عقب کشـید و چهره اش در هم رفت.

غزل با ترس نگاهش کرد و بعد به دسـتش که در هوا خشک شده بود نگاه کرد و با لکنت گفت:

-چی...چی شد؟!

آریا با همان چهره ی در هم گفت:

-چیزی نیست

-تو درد داری!

-چیزی نیست...نترس

-آری...

با یاد آوری شانه ی باند پیچی اش چشم ریز کرد و گفت:

-تو...تو شونت زخم بود درسته؟

درد آریا کم شد و گفت:

-نه خوب شدم

-آریا اون زخم چی بود؟!

-چه زخمی؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خواست صاف بنشیند اما غزل سریع تیشرتش را گرفت و به یک باره بالا برد با دیدن جای زخم چشمانش تنگ شد و آریا دستش را پس زد گفت:

-نکن غزل

اما غزل دست پیش برد و با سر انگشتش نرم جای زخم را لمس کرد و گیج گفت:

-تو...تو گلوله خوردی؟!

-نه بابا مسخره

لباسش را پایین کشید و صاف نشست، اما غزل سریع گفت:

-بعد این همه تجربه تو کارم یعنی نمی فهمم این جای گلولس؟

-اشتباه می کنی این یه ز...

-آریا

آریا عصبی ایستاد و گفت:

-آره هست غزل، هست بی خیال

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهل_هفت

-این تـازس من بـانـدپیچیو دیـدم، زخمـت تـازس، کی تیر خوردی؟!

ایستاد و با ترس گفت:

-اینم...اینم انقدر نزدیک قلبت!

دسـتش وحشـت زده روی دهانش نشـسـت و آریا سـمتش چرخید گفت:

-باید بگم چیزی نیسـت اما میگم هسـت، ممکنه بازم بشـه عادت کن دختر، اگر نمی کنی برو چون اذیت میشی

-کافیه انقدر نگو برو، کجا تیر خوردی؟

-هر قبرستونی، سوال نپرس

غزل سمتش رفت آب دهان قورت داد و گفت:

-اون روزی که من اومدم...وقتی فراریمون دادی چی شـد؟ اونا همه مسلح بودن، تو تنها بودی، چی شد؟

آریا سر تکان داد و گفت:

-می خوای بدونی چی شد؟

نیش خند زد و گفت:

-پس گوش کن بلکه بفهمی و بترسی بری

غزل نگاهش می کرد و آریا گفت:

-تو رفتی، منم رفتم اما داخل اون خونه، چند نفرو کشـــتم یا چند نفر بین شـــون زنده موندن نمی دونم اما فکر نکنم زنده موندن جز یه نفر که می خواســـتم حرفامو برســـونه، این تیرم همون جا خوردم، الان شـــنفتی غزل؟ آدم کشـــتم نمی دونم پنج تا یا شش تا اما کشتم، یعنی می شد منم فرار کنم و اون تو نرم ام...

ســـکوت کرد، رنگ غزل پریده بود و نگاهش با ترس زل شده بود به چشمان آریا و با صدای آرامی گفت:

-اما...چی؟

-اون جا دوربین داشـــت باید می رفتم تا همه رو نابود کنم، که نشناسنت...که هیچ وقت سراغت نی...

تن غزل کج شد و آریا سریـع گرفتش فریاد زد:

-میگم نگم اصرار داری بشنوی

کمک کرد روی مبل نشاندش و سریع به آشپزخانه رفت و لیوان آبی برداشت با با شتاب خودش را به غزل رساند کنارش نشست و گفت:

-یکم بخور

-تو...تو به خاطر من تیر خوردی!

-غزل آب

غزل سریع مچ دستش را گرفت و گفت:

-به خاطر من؟

آریا عصبی دستش را عقب کشید و لیوان را روی میز کوبید گفت:

-به خاطر تو، اما نیاز نیست این جوری بهم بریزی

-این تیر به خا...

چانه اش بین انگشتان دست مردانه اش قرار گرفت و سرش جلو رفت گفت:

-خانم وکیله اوضاع اطراف من خراب تر این حرفاس، اون روز چه بود چه نبود جون من خیلی خیلی بیشتر اینا تو خطره، یعنی فکر نکن تو نبودی منم تیر نمی خوردم

-چرا نمی ذاری کسی کم...

آریا میان حرفش رفت و گفت:

-حالت خوب شد؟

-چرا حرفو عوض می کنی؟ چرا دوست نداری بهم بگی؟

-چون تو ربطی به این چیزا نداری، نبایدم بفهمی

-آریا من می دونم تو همونی هســـتی که اون مدارک واســـه با...

-یه بار گفتی گفتم نه، این ربطی به بابات نداره، اصـــلا موضوع به چیز دیگس

غزل به حالت قهر رو چرخاند و گفت:

-باشه نگو، حتما انقدری باهام راحت نیستی که برام حرف بزنی

آریا به یک باره بلند خندید و گفت:

-داری مثلا تحریکم می کنی که حرف بزنم؟

قهقهه زد و گفت:

-خدایی خیلی بچگانه بود

غزل خنده اش گرفت و چپ چپ نگاهش کرد گفت:

-باشه نگو

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهل_هفت

-این تازس من باندپیچیو دیدم، زخمت تازس، کی تیر خوردی؟!

ایستاد و با ترس گفت:

-اینم...اینم انقدر نزدیک قلبت!

دستش وحشت زده روی دهانش نشست و آریا سمتش چرخید گفت:

-باید بگم چیزی نیست اما میگم هست، ممکنه بازم بشه عادت کن دختر، اگر نمی کنی برو چون اذیت میشی

-کافیه انقدر نگو برو، کجا تیر خوردی؟

-هر قبرستونی، سوال نپرس

غزل سمتش رفت آب دهان قورت داد و گفت:

-اون روزی که من اومدم...وقتی فراریمون دادی چی شد؟ اونا همه مسلح بودن، تو تنها بودی، چی شد؟

آریا سر تکان داد و گفت:

-می خوای بدونی چی شد؟

نیش خند زد و گفت:

-پس گوش کن بلکه بفهمی و بترسی بری

غزل نگاهش می کرد و آریا گفت:

-تو رفتی، منم رفتم اما داخل اون خونه، چند نفرو کشـــتم یا چند نفر بین شـــون زنده موندن نمی دونم اما فکر نکنم زنده موندن جز یه نفر که می خواســـتم حرفامو برســـونه، این تیرم همون جا خوردم، الان شـــنفتی غزل؟ آدم کشـــتم نمی دونم پنج تا یا شش تا اما کشتم، یعنی می شد منم فرار کنم و اون تو نرم ام...

ســـکوت کرد، رنگ غزل پریده بود و نگاهش با ترس زل شده بود به چشمان آریا و با صدای آرامی گفت:

-اما...چی؟

-اون جا دوربین داشـــت باید می رفتم تا همه رو نابود کنم، که نشناسنت...که هیچ وقت سراغت نی...

تن غزل کج شد و آریا سریـع گرفتش فریاد زد:

-میگم نگم اصرار داری بشنوی

کمک کرد روی مبل نشاندش و سریع به آشپزخانه رفت و لیوان آبی برداشت با با شتاب خودش را به غزل رساند کنارش نشست و گفت:

-یکم بخور

-تو...تو به خاطر من تیر خوردی!

-غزل آب

غزل سریع مچ دستش را گرفت و گفت:

-به خاطر من؟

آریا عصبی دستش را عقب کشید و لیوان را روی میز کوبید گفت:

-به خاطر تو، اما نیاز نیست این جوری بهم بریزی

-این تیر به خا...

چانه اش بین انگشتان دست مردانه اش قرار گرفت و سرش جلو رفت گفت:

-خانم وکیله اوضاع اطراف من خراب تر این حرفاس، اون روز چه بود چه نبود جون من خیلی خیلی بیشـــتر اینا تو خطره، یعنی فکر نکن تو نبودی منم تیر نمی خوردم

-چرا نمی ذاری کسی کم...

آریا میان حرفش رفت و گفت:

-حالت خوب شد؟

-چرا حرفو عوض می کنی؟ چرا دوست نداری بهم بگی؟

-چون تو ربطی به این چیزا نداری، نبایدم بفهمی

-آریا من می دونم تو همونی هســـتی که اون مدارک واســـه با...

-یه بار گفتی گفتم نه، این ربطی به بابات نداره، اصـــلا موضوع به چیز دیگس

غزل به حالت قهر رو چرخاند و گفت:

-باشه نگو، حتما انقدری باهام راحت نیستی که برام حرف بزنی

آریا به یک باره بلند خندید و گفت:

-داری مثلا تحریکم می کنی که حرف بزنم؟

قهقهه زد و گفت:
-خدایی خیلی بچگانه بود
غزل خنده اش گرفت و چپ چپ نگاهش کرد گفت:
-باشه نگو

#گرگم_به_هوا
#پارت_دویست_چهل_هشت

-آفرین دختر خوب که انقدر زود قانع شدی
غزل به شانه اش نگاه کرد و ناراحت گفت:
-می شه دوباره ببینمش؟
-نخیر، سانسش تموم شد
-آریا
-نه خانم وکیله نه
چشم چرخاند روی صورتش و گفت:

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-چیزی نمی دونی اما قوت قلبی واســـه کسی__ که گاهی کم میاره

غزل پلک زد و آریا لبخند زد و ادامه داد:

-واســه کسی_ که می دونســت ته راهش مرگه می خواســت خودش خودشو خلاص کنه اما حالا فکرشم نمی تونه بکنه

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-یه وقت فکر نکنی تو رو می خوام چون تنها هستما، نه تو رو می خوام چون به قول خودت جون شدی به جونم

غزل لبخند زد و آریا در آغوش کشـــیدش و روی سرش را بوسید، آرام به مبل تکیه داد و گفت:

-هنوزم پشیمون نشدی؟

غزل چشـــم بســـت، سرش همراه ســـینه ی آریا آرام بالا و پایین می شد، دستش را روی سینه ی او گذاشت و گفت:

-پشیمون واسه چی؟

-انگار نشنیدی گفتم آدم کشتم حتی نمی دونم چندتا، نگو که دوست داشتن آریا منطق و قانونتو زیر پا گذاشته

-من که نمی دونم اونا کی هســـتن، نمی ذاری هم بفهمم اما به وقتش موقع بازجویی جواب میدی منم یه وکیل خوب میشم برات

-اوه پس برام نقشــه کشــیدی، من فکر کردم چشــم پوشی می کنی!

-نه اما تمام سعیمو می کنم که زود تموم بشه

-حتی اگر سال ها زندان باشم؟

غزل آرام گفت:

-بابام همیشـــه به مامانم میگه، تو ضربان قلبمو بهم می ریزی، یه بار ازش پرسیدم یعنی چی، گفت یعنی تنها یه نفر می تونه حتی با نفساش به بودنش ضربان قلبتو بالا ببره

سر بالا برد به چشمان آریا نگاه کرد و گفت:

-صدای قلبتو می شنونم اما بذار بگم قلبم از شدت ضربان قلب تندش داره از پا درم میاره

آریا لبخند زد و بالاتر کشیدش نرم لبش را بوسید.

*

لیوان چای را برداشت و سپیده روی مبل نشست گفت:

-حالا این کثافت واقعا میاد؟

-نمی دونم، دو روز دیگه مشخص میشه

-آخ چقدر این فرهاد عوضیه، حاجی هم فقط رو مخه والا جد منم افکارش این همه قدیمی و مزخرف نبود که این هست

غزل خندید کمی از چای تلخش را خورد و سپیده کنجکاو گفت:

-داشتی می اومدی آریارو تو راه پله ندیدی؟

-نه چطور؟

-هیچی گفتم شاید یهو دیده باشیش

-نچ

سپیده هم کمی از چایش را خورد و گفت:

-دیشب...یعنی نمی خوام بشینی فکر کنیا فقط گفتم بگم

-چی بگی؟!

-گاهی نگاهشو رو تو غافلگیر می کردم، انگار یهو یادش می رفت کجاست چنان عمیق نگاهت می کرد که متوجه نبود من دارم نگاش می کنم، مخصوصا وقتی تو به حرفای

سـهیل و آرین می خندیدی...چه جوری بگم نگاهش خیلی قشـنگ بود، خاص بود یعنی نگاهش حس خوبی به من می داد

غزل در دلش انگار قند می ساییدن اما شانه بالا انداخت و گفت:

-چه عجیب متوجه نشدم!

-من فکر می کردم بعدش ممکنه بخواد باهات حرف بزنه

-نزد که

-چی بگم اما کلا آریا به فکر خودته، این کارش هم به صلاحته، دیدی دیشب چقدر ترسیدیم، خب حق داره

-ناهار چی داشتی؟

-از غذای دیروز اضافه اومده بود خوردم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_چهل_نه

-یکم گشنمه یه چی بیار بخورم

سپیده از جایش بلند شد و گفت:

-کیک پختم

-آخ جون همینو بیار

سپیده به آشپزخانه رفت و گفت:

-فرهاد بد جونوریه، به نظرم خیلی باید مراقب باشی

-مراقبم

-مخصوصا اون خواهرش که سروکلش پیدا شده، ایکبیری خانم

غزل بلند خندید با دیدن نور گوشی برش داشـــت، آریا برایش پیام داده بود.

-خانم وکیله من رفتم، داری میری مراقب باش

غرل با لبخند نوشت:

-باشه، تو هم مراقب باش

پیام را فرستاد و لبخند عمیقی زد، خیلی حال خوبی داشت، آن قدر که حس می کرد دو بال دارد و می تواند پرواز کند.

*

صـدای زنگ تلفن خانه را شـنید، بالشـت را از زیر سرش کشید و روی گوشش گذاشت، پنج دقیقه نگذشته بود که در اتاق باز شد.

-غزل

غزل از همان زیر بالشت گفت:

-هوم

-حاجی بود، گفت فرهاد براش کاری پیش اومده باید عصر-بره ترکیه، تا چهار پنج روز دیگه هم بر نمی گرده

غزل بالشت را برداشت صاف نشست و گفت:

-خب؟

-هیچی دیگه حاجی گفت فرهاد گفت من نیسـتم دیگه دکتر کنسـل بشـه، برگردم اگر وقت شـد برید اگرم نشـد که هیچی مهم نیسـت، چون بیسـت و پنج روز دیگه عیده و جشن تونه

غزل نیش خند زد و سر تکان داد گفت:

-نامزدم خیلی با درکه

مهلا لبخند زد و گفت:

-دیگه نخواب بلند شـــو صـــبحونه بخور، بابات نون داغ گرفته، بعد هم که باید بری سر کار

-باشه

مهلا در را بست و غزل خندید گفت:

-آخ فرهاد، آریا می دونســـت تو خودت کنســـلش می کنی کثافت

گوشی را برداشـــت و با آریا تماس گرفت دم گوشـــش گذاشت، موهایش را با دست بالا داد و منتظر ماند تا آریا جواب بدهد، صدای خواب آلودش را شنید:

-جانم

غزل لبخند زد و گفت:

-می دونستی تو مهربون ترین عصبانی دنیایی

آریا با چشمان بسته گفت:

-همه برعکس تو میگنا

-همه که غزل نیستن

-بله

-بیدارت کردم بگم فرهاد همه چیو کنســل کرد، گفت داره میره ترکیه

-می دونم

ابروهای غزل بالا رفت و گفت:

-از کجا؟!

-همون گوشی که گفتم، دیشب زنگ زد حاجی تون

-تو دیشب تا حالا می دونستی و نگفتی؟!

-خانم وکیله زنگ نزدم که بیدار بشیـــ، بعدم پیام یه چک کن متوجه میشی

غزل خندید و گفت:

-یعنی میگی تو منو بیدار نمی کنی اما من مردم آزارم بیدارت کردم؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پنجاه

-نچ، من میگم این خانم وکیله شـــیطونه باید باهاش راه اومد

غزل قهقهه زد و گفت:

-صداشو

-مخلصم

با همان خنده گفت:

-من برم صـــبحونه بخورم که امروز روز پر کاری دارم تو دفتر، چون فردا یه عالمه جلسه دادگاه دارم

-خودتو خسته نکن

-به چشم، فعلا

غزل سریع تماس را قطع کرد به سرویس رفت، سریع برای رفتن آماده شـد، کیفش را برداشـت از اتاق بیرون رفت، با بوی نان سنگک تازه و نیمرو هومی گفت و سمت میز رفت و بلند گفت:

-میز آمادس اما کسی نیست؟

مادرش با سینی استکان های چای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-بشین بابات بالاس الان میاد

-تموم نشد؟ ای بابا، تو شش ماه که انقدر کثیف نمیشه

-باباته دیگه وسـواسـه می خواد همه چیز مرتب باشـه، به قول خودش نا مرتبی اذیتش می کنه نمی تونه کار کنه

-در مورد من غیبت می کنید؟

غزل لیوان چای را برداشـــت، سر چرخاند به پدرش که از پله های طبقه ی بالا که پشـــت بام بود پایین می آمد نگاه کرد و گفت:

-صبح بخیر

-صبح شما هم بخیر خاله سوسکه

غزل با اشـــتها لقمه ای تخم مرغ برای خودش گرفت و چشمکی زد گفت:

-بیا بزن فرامرز خان

فرامرز پشت میز نشست و گفت:

-فردا دادگاه کرمیه

غزل نگاه دزدید، کرمی همان کسی بود که بابتش داشت فرهاد را تحمل می کرد، همان پرونده ای که می توانست زندگی خودش و پدرش را نابود کند.

-می دونم

-اون سری همه چیز به نفع بود، اگر الان طرف مقابل مدرک جدیدی رو نکنه، کریمی پیروز میشه و بی گناهیش ثابت

-امیدوارم

-امروز من می رسونمت

-باشه ممنون

مهلا لقمه ای نان کره و عسل گرفت سمت غزل گرفت و گفت:

-فردا غروب وقت دکترته، باید بریم بخیه گردنتو بکشه

-اینم به چشم

-ماهور و شوهرشم فردا شب گفتم بیان این جا، جایی نری زشته

-باشه

غزل و فرامرز بعد صبحانه از خانه بیرون رفتند.

غزل کمربندش را بست و گفت:

-شما نمی دونی فرهاد واسه چه کاری داره میره ترکیه؟

-نه، تو نامزدشی چرا نمی دونی؟

غزل نیش خند زد و گفت:

-اون با من اصلا در این موردا حرف نمیزنه

-هنوز بین تون خیلی فاصلس، نمی خوای سعی کنی کمتر بشه؟

-من یا اون؟

-هر دو

-چشم من سعیمو می کنم اما امیدوارم اونم سعیشو بکنه

-اون سری مدارک مهمی راجع به کریمی پیدا کردی، این دفعه دستت خالیه، درسته؟

غزل نگاهش کرد و گفت:

-آره یعنی مدارک مهمی هم بود

-آره اما تا وقتی که طرف مقابلش علیه ش مدارک جدید رو نکنه، کاش بازم مدرک جور می کردی حتی شاهد

-نشد، دنبالش رفتم اما انگار همه طرف اون آدمن

-مشـخصـه چون اون پول داده به اطرافیان و ترس منم از همینه، ممکنه جلسه فردا خیلی بد باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پنجاه_یک

غزل به خیابان نگاه کرد، آن مدارک قبل هم به دســتش رسـیده بود و حال داشـت به آن فکر می کرد که آن هم کار آریا بوده که اصلا به روی خودش نمی آورد!

-تو فکر نرو، خدا بزرگه، بالاخره بی گناهیش ثابت میشه

-امیدوارم

*

خودکار را در دستش تاب داد، کلافه به پرونده نگاه می کرد و جلسه ی مهم فردا لرز به تنش می انداخت، دست پشت گردنش برد و غرید:

-خدایا من این دادگاه مهم ببازم، اعتبارم میاد پایین

با صدای زنگ گوشی عصبی برش داشت و گفت:

-بله

-خانم شکیبا آقای آریایی اومدن

غزل گیج گفت:

-آریایی کیه؟!

-نمی دونم میگن پروندشو به تازگی قبول کردید و دادگاهشم فرداس

-اما من فردا دادگاهی واسه کسی به اسم آریایی ندارم!

-چی کار کنم خانم؟

غزل به در اتاق نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم، شاید اشتباه کرده، بفرست بیاد تو، تو هم چک کن ببین اصلا پرونده ای با این اسم داریم

-چشم خانم

گوشی را گذاشت و گفت:

-آریایی کیه دیگه!

در اتاق زده شد و غزل بلند گفت:

-بفرمایید

در باز شـــد، غزل به آن مرد که ریش داشـــت و موهایش پیشانی اش را پوشانده بود نگاه کرد و گفت:

-بفرمایید

مرد وارد اتاق شـد، تا در را خواســت ببندد اما غزل سریع گفت:

-نیاز به بستن در نیست

اما مرد در را بست و غزل ابرو در هم کشید و غرید:

-آقا گفتم نبندید!

مرد نزدیکش شـد و غزل لحظه ای با دیدن چشـمانش یک ابرویش بالا رفت و به یک باره خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد و غرید:

-دیوونه

آریا هم خندید و گفت:

-پرونده ی ما چی میشه خانم وکیله؟

غزل از پشت میز کنار رفت و سمتش رفت، چشم چرخاند روی صورتش و گفت:

-پروندتو می زنم زیر بغلت

آریا دستش را پشت کمرش برد و به یک باره سمت خودش کشید و گفت:

-چه خشن!

غزل در نزدیکی اش زل زد در چشمانش و گفت:

-غافلگیرم کردی

-منشیت که مزاحم نمیشه؟

-من بگم نه

آریا به لب هایش نگاه کرد و گفت:

-پس بگو

غزل عقب رفت و گفت:

-چیزی نمی خوری؟

-چرا

غزل جلوی در چرخید و گفت:

-چی؟ بگو تا بگم بیارن

-نمی خواد همین جا هست

غزل به میز نگاه کرد و گفت:

-اما نگفتم چیزی بیارن

آریا موهای روی سرش را برداشت و گفت:

-چیزی که می خوام این جا هست

غزل گیج بود و شـــانه بالا انداخت، در را کمی باز کرد و رو به منشی گفت:

-پروندشـون دسـت خودمه نمی خواد پیدا کنی، کسی ـ اومد بگو بشینه، کسی هم میاد تا رو پروندش کار کنم

-چشم خانم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پنجاه_دو

غزل در را بست و چرخید آرام گفت:

-فکر نمی کردم این طرفا بیای

آریا به میز تکیه داد و گفت:

-از این به بعد فکر نکن، مطمئن باش میام

غزل با لبخند سمتش رفت و روبه رویش ایستاد گفت:

-میشه اینارو برداری؟ الان که کسی نیست راحت نیستم

آریا کلاه گیسش را برداشت و ریشش را پایین کشید گفت:

-راحت شدی؟

-بله

آن ها را روی میز گذاشت و دستان غزل را گرفت سمت خودش کشید و گفت:

-خب چی کار می کردی؟

غزل کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-ذهنم درگیر پروندن کریمیه، یعنی واسه دادگاه فردا ترس داریم، ممکنه طرفمون مدارک جور کرده باشه حتی شاهد

آریا کمی چشم ریز کرد و غزل عصبی چشم بست گفت:

-این دادگاه داره زیادی کش پیدا می کنه، اگرم فردا ببازم واسم بد میشه و کمتر کسی کارشو به من می سپاره

آریا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-همین؟!

-یعنی چی همین؟

-یعنی همین باعث شـــده این جوری بهم بریزی مهمونتو تحویل نگیری

غزل خندید و گفت:

-من کجا تحویل نگرفتم!

-هیچی ندادی بخورم

غزل متعجب گفت:

-من که گفتم چی می خوری اما گف...

آریا جلوتر کشیدش و به لب هایش خیره شد و گفت:

-این جا هست

غزل لبخند زد و سر آریا جلو رفت لب به لبش چســـباند، نفس غزل تند شد و پلکش روی هم افتاد.

آریا به یک باره چرخاندش و در یک حرکت بلندش کرد لبه ی میز نشاندش، کمی سر عقب برد و گفت:

-دیدی گفتم بهونه جور می کنه

غزل با نفسی گرفتی و قلبی تپنده آرام پچ زد:

-آره

-اون بی ناموس با شرط مامانت قشنگ زایید

سر غزل جلو رفت، بینی اش را نزدیک گردن او کرد و آرام بوئید، انگشتانش در موهای او فرو رفت و آرام گفت:

-چرا به تو که میرسم بیخیال اعتقاداتم میشم؟

نفسش پخش می شد روی گردن آن مرد، آریا کلافه چشم بست و لب غزل نزدیک گردنش شد و گفت:

-این قدرتت از کجا میاد؟

-نکن خانم وکیله، ادامه بدی باید منشیتو رد کنی بره

غزل خجالت زده چشم بست و دوباره عمیق بوئیدش، همان لحظه صدای فرهاد چشمان هر دو را درشت کرد؟

-هستش؟

-بله اما مهمون دارن

آریا کلاه گیس و ریشش را از روی میز چنگ زد، غزل وحشت زده سریع پایین پرید و با صدای مرتعش و لکنت دار گفت:

-ح...حالا چی کار...کنیم؟!

آریا سریع پرونده ای از روی میز چنگ زد و در یک حرکت روی مبل نشست گفت:

-به پروندمون می رسیم

همان لحظه در باز شـــد، غزل با ترس به فرهاد نگاه کرد، اما فرهاد به مردی که روی مبل بود و پرونده ای دســـتش بود نگاه کرد، اما نگاه گرفت به غزل نگاه کرد و با ابروی در هم گفت:

-کارتو بذار واسه بعد، الان کارت دارم

آریا نگاهش کرد و انگار غزل فرصـــتی پیدا کرد برای این که به خود بیاید و طبیعی رفتار کند، ابرو در هم کشـــید و گفت:

-آقای شکیبا متوجه که هستید مهمون دارم و کارم واجبه

فرهاد وارد اتاق شد و گفت:

-واجب تر حرفای من نیست

به آریا نگاه کرد و گفت:

-شما برید فعلا خانم شکیلا کار دارن

غزل عصبی صدایش بالا رفت:

-به چه حقی تو دفتر کارم داری دخالت می کنی؟

فرهاد بی توجه رو به آریا گفت:

-بفرمایید

غزل لحظه دید که دست آریا مشت است، از جایش بلند شد و به یکباره با لهجه ی خراسانی گفت:

-کار من واجبه، از راه دور اومدم، فردا دادگاهه، وقت دیگه ای نیست با خانم شکیبا پرونده رو بررسی کنم، وقت قبلی هم گرفتم، جایی نمیرم

فرهاد به یک باره فریاد زد:

-برو بیرون مرتیکه تا نینداختم بیرون

غزل چشمانش درشت شد و گفت:

-بی شخصیت

اما آریا رو به غزل گفت:

-خانم شکیبا بهتره به پرونده ی من رسیدگی بشه

فرهاد با حرص خنده ای کرد و گفت:

-نه انگار خیلی زبون نفهمی

آریا نیش خند زد و گفت:

-این که تخصص شماست

فرهاد با خشم سمتش یورش برداشت، غزل سعی کرد جلوی او را بگیرد اما فرهاد پسش زد تا خواست مشتش در صورت آریا بنشیند، در دست آریا قرار گرفت و حتی نگذاشت نزدیک صورتش شود، با لبی کج شده گفت:

-خانم وکیل این مشت بشینه تو صورتم، جرمش چیه و چه حکمی براش می برن؟

فرهاد که آن روز بسیار خشمگین بود جوری دندان روی هم فشرد که لریا دندان های کلید شده اش را دید و غزل وحشت زده گفت:

-شش ماه تا...یک سال حبس به علاوه دیه ای که براش می برن

آریا جوری دست فرهاد را فشرد که فرهاد چشمانش کمی جمع شد و آریا گفت:

-اگر دستتو ول کنم واسه این نیست که زورت زیاده واسه اینه که واسه شش ماهم که شده بندازمت زندان تا قلدر بازی در نیاری فکر نکنی با زور می تونی کاری کنی، تهشم احترام گذاشتن یاد می گیری

غزل پشـــت فرهاد بود و با شـــنیدن حرف های آریا لبخند زد، آریا دست فرهاد را رها کرد و گفت:

-خواســـتی به جای یکی دوتا بزن، بلکه عصـــبانیتت خالی بشه

فرهاد خشمگین عقب رفت و سمت غزل چرخید غرید:

-هم خودت رو مخمی هم موکلات، تا نیم ســـاعت دیگه این جا خالی نباشـــه این جا رو رو سر خودت و این یارو خراب می کنم تا بفهمید جرم چیه

آریا تک خنده ای کرد و فرهاد با قدم های بلند ســـمت در رفت، بیرون رفت و در را بهم کوفت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پنجاه_سه

غزل سریـع به آریا نگاه کرد، آریا عصبی غرید:

-کثافت، اینو باید کُشت

غزل آرام خندید و سمتش رفت گفت:

-داشتم سکته می کردم، تو چه ریلکس بودی!

آریا کلافه دست پشت گردنش برد و غزل گفت:

-انقدر سریع اینارو گذاشتی و نشستی که خودم مونده بودم توش

-این بی ناموس مگه نرفت ترکیه؟

غزل متعجب گفت:

-آره، یعنی شاید گفته می خوام برم

-عوضی چه جور جرات می کنه این جوری باهات حرف بزنه

غزل لبخند زد و گفت:

-تو که خوب حالشو گرفتی

-چه مرگشه با توپ پر اومده!

-اون بیشتر مواقع که میاد سراغم همین شکلیه، تعجب نکردم

-دمار از روزگارش در میارم که حیوونا هم به جاش گریه کنن

غزل خندید و به در اتاق نگاه کرد و گفت:

-کنجکاوم بدونم چرا اومده

-من میرم، هر وقت رفت سریع زنگ بزن ببینم چه مرگش بود

-باشه

آریا جلو رفت به یک باره گونه اش را بوسید و گفت:

-یکم دیگه تحمل کن، بعدش فقط تماشا کن

غزل با لبخند سر تکان داد و آریا سمت در رفت گفت:

-سریع خبر بده

-حتما

در اتاق را باز کرد، دید که فرهاد عصبی مدام قدم می زند، نیش خند زد و گفت:

-از خودگذشتگی کردم، وقتم واسه شما

فرهاد خشمگین نگاهش کرد اما آریا خونسرد راه افتاد از آن جا رفت، فرهاد عصبی جلو رفت و با دیدن غزل غرید:

-موکلات از خودت بیشعور ترن

غزل خشمگین غرید:

-خیلی بی تربیتی، بر خلاف نـام خـانوادگیـت و ظـاهرت خیلی بی شخصیتی

فرهاد در را بست و سمت او رفت و گفت:

-هر چی آتیشه از گور تو بلند میشه

-باز چی شده که عین ببر زخمی اومدی سراغم

-چه جوری گوش مامانتو پر کردی که این جوری زیر آب منو پیش حاجی میزنه

یک ابروی غزل بالا رفت و گفت:

-داری راجع به مامان من حرف می زنی، کسی ـــ که موافق سرسخت ازدواج من و تو هست، چرا باید زیر آبتو بزنه؟!

-نمی زد، توکاری کردی که این جوری بشه

-زده به سرت

فرهاد به یک باره فریاد زد:

-آره زده به سرم، چون حاجی جوریه که نمی تونم بفهممش

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پنجاه_چهار

چشـمان غزل تنگ شـد و فرهاد قدمی سـمتش برداشـت گفت:

-مامانت گفت غزل موافقه که به جای نامزدی عقد کنیم

دل غزل فرو ریخت و وحشت زده گفت:

-به...به حاجی؟!

-بله اما گفت من فعلا مخالفم که عقد کنن، فعلا فقط نامزدی

غزل گیج بود، سر از کارهای مادرش در نمی آورد، فرهاد با دندان های کلید شده غرید:

-حاجی هم مشـکوک شـده که چی شـده دختر بزرگش این جوری گفته، هر چند که انگار خود حاجی هم نمی خواست که عقد کنید و همه اینا زیر سر توئه

-شاید خدا داره ذات پلیدتو نشون اون دو تا میده

-دهنتو ببند غزل که می خوام کابوست بشم

نیش خند زد و گفت:

-درســـت کردن این شرایط مثل آب خوردنه، اما بد بترس ازم

-منو تهدید نکن

فرهاد به یک باره با خشـم فک او را گرفت جوری به دیوار کوبیدش که صدای آخ غزل بالا رفت اما طولی نکشید تن فرهاد به تنش چسبید، فکش هنوز در دست او بود فشرده می شـــد، صـــورت فرهاد جلو رفت، نفس داغش پخش صورتش می شد و حال غزل را بد می کرد.

-تو زنم میشی، راهشو خوب بلدم، یا مثل آدم زنم میشی یا با شرم و خجالت

غزل چشـــم بســـت و خســـته از تقلا ناخن هایش در مچ دست فرهاد فرو رفت اما فرهاد بی خیال گفت:

-انتخاب کن چه جوری می خوای زنم بشی

غزل باز ســـعی کرد هلش دهد اما فرهاد لبخند زد سرش نزدیک تر رفت و آرام گفت:

-نمی دونم چرا نزدیکت میشم، حسم بیدار میشه، بالاخره نامزدمی از بچگی هم می خوامت، معلومه که بیدار میشـــه بالاخره به مردم

خودش را بیشتر به غزل فشرد و گفت:

-می فهمیش؟ این تازه تو عصبانیته

چشـــمان غزل وحشـــت زده باز شـــد، تن فرهاد به تنش فشرده می شد و متوجه شد که منظورش از بیداری حسش چه بود.

به یک باره شروع کرد به تقلا کردن، اما فرهاد میلی متری تکان نخورد، خندید و گفت:

-خبر نداری یه مرد تو این موردا قدرتش چندین برابر میشه دختر عمو

با همان لب جمع شده اش غرید:

-گمشو کنار

-کی می تونه مانع من بشه، من مردم و عاشق

حالش داشت بهم می خورد، با کار فرهاد که کمی خودش را تکان داد، وحشـــت کرد و خواســـت فریاد بزند اما فرهاد سریـع گفت:

-هیش، مبادا داد بزنی غزل خانم

غزل عق زد و به یک باره فرهاد را خشمگین کرد جوری که فکش بین انگشتانش تحت فشار بیشتری قرار گرفت و پایین تنه اش جوری به تنش فشرده شد که نفس غزل را حبس کرد و صدای خشمگینش را شنید:

-واسه نزدیک بودن من عق می زنی کثافت؟!

به یک باره دست آزادش پایین رفت مانتو غزل را بالا زد، غزل وحشت زده دستش را گرفت، با آن فشار فکش حتی نمی توانست کلامی حرف بزند.

دست و زور غزل مانع کار فرهاد نشد و دستش به یک باره از کمر شلوارش رد شد، غزل سرش را به دیوار کوبید و اشک ریخت به زور فریاد زد، اما فریادی که جز خودش و فرهاد هیچ کس نشنید.

با فشار دست فرهاد نفسش حبس شد و زانوهایش خم شد، فرهاید با یک حرکت بالا کشیدش و با لبخند گفت:

-چه دختر مرتبی! چه تمیز!

غزل به گریه افتاد و فرهاد با چشمان خمار شده اش گفت:

-بر عکس خودت که عین یخی، اما این داغه...دیوونه می کنه...منو

با حرکت دســتش این بار زانوهایش چنان تا شــد که حتی فرهاد هم نتوانســت بگیرتش و روی زمین افتاد، دســت فرهاد بیرون آمد و نیش خند زد.

غزل زمین را چنگ زد و او به دستش نگاه کرد گفت:

-خوبه، راضــیم ازت، خاجی هم بدونه من چقدر بهت نزدیک شدم عمرا بذاره تو لحظه ای از من دور بشی، البته زوده که بگم، من بیشــتر اینا می خوام نزدیک بشــم، حاجی باید بدونه دامادش نوشو خیلی دوست داره و پنبه و آتیش کنار هم بودن یعنی چی

سر پایین برد و به غزل که سر به زیر بی صــدا اشــک می ریخت نگاه کرد و گفت:

-مگه میشــه نزدیک بشــیم و حاجی به زور عقدمون نکنه، هر چی نباشه پای شرف و آبرو وسطه

دوباره به دستش نگاه کرد و کلافه گفت:

-خوشـم اومد با این که منتظر نبودی و غافلگیر شـدی اما انقدر مرتب بودی که حس کردم غزل هفت ساله رو لمس کردم

دسـتش را بالا برد و آرام بوئیدش، چشـم بسـت و با لبخند گفت:

-فکر نمی کردم انقدر بتونی دیوونم کنی!

غزل دست روی گلویش فشرد، حالش خیلی بد بود، فرهاد سمت در رفت و گفت:

-اومدم خدافظی دختر عمو، چند روزی مجبورم برم ترکیه، زود میـام، چون حس می کنم خیلی دلتنگـت میشـــم، خصوصا از الان به بعد

غزل سر چرخاند نگاهش کرد و فرهاد چشـــمکی زد همان دسـتش را بوسـید، غزل چشـم بسـت و فرهاد در را باز کرد بیرون رفت.

آریا عصـبی گوشی را در دسـتش تکان می داد، گوشی فرهاد همراهش نبود که بداند چه خبر اسـت و پشـیمان بود چرا دوربین های دفتر غزل را هک نکرده و حتی گوشی غزل که فقط می دانست کجا است و کجا می رود.

دندان روی هم سایید و غرید:

-زنگ بزن غزل، زنگ بزن ببینم این بی ناموس چی میگه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پنجاه_پنج

با رفتن فرهاد، منشی_ عصبی سمت اتاق رفت و زیر لب غرید:

-هر سری عین گاو میاد عین خر میره

لحظه ای با دیدن غزل وسط اتاق، جیغی زد و با هیکل درشتش سمت او دوید.

-وای خانم چی شده؟!

کنار غزل زانو زد و شانه اش را گرفت، سر پایین برد با دیدن صورت غزل چشمانش گرد شد.

-هیع، خانم!

غزل بی توجه به او به سختی سر بالا آورد اما لحظه ای جیغ منشی بالا رفت.

-خون!

سر غزل پایین رفت و نگاه او را دنبال کرد، بالای پالتوی شیری رنگش خونی بود، با درد چشم بست و دست به مقنعه گرفت از سرش در آورد، منشی بار دیگر وحشت کرد و با بُهت گفت:

-خانم گردنتون داره خون میاد!

سراسیمه ایستاد و گفت:

-زنگ...زنگ بزنم اورژانس

دست غزل روی گلویش نشست و دست دیگرش را به میز گرفت، زیر لب یا علی گفت و از جایش بلند شد گفت:

-لازم...نیست

-اما خانم گردنتون این همه خون اومده، صورتتون هم سرخه هم کبود! رنگ به رو ندارید!

غزل به سختی روی مبل نشست و گفت:

-نیاز به اورژانس نیست...یه لیوان آب بیار

منشی نگران سمت در رفت و گفت:

-باشه خانم

با رفتن منشی. غزل چشم بست، حس می کرد کل بدنش به خاطر تقلا هایش درد می کند، پاهایش بیشـــتر همه درد می کرد، که آن جور فشار رویش بود که حتی نتوانست تکانش دهد.

دســـت دیگرش روی چشـــمانش نشـــســـت، به یک باره خندید، بلند و قهقهه وار اما با صدای لرزش دار خندید، با یاد آوری تمام لحظه ها خندید، به کارهای فرهاد، به زور عجیب غریبش، به زندانی شـــدنش گوشـــه ی دیوار که آن جور اجازه هر حرکتی را با اجزای هر بدنش از اوگرفته بود.

اشـــک ریخت و بلند خندید، منشی ـ جلوی در ایســـتاد با بغض به آن دختر نگاه می کرد، خنده اش تبدیل شد به هق هق، دستش چنگ شد به ران پایش، عصبی بود از خودش که چرا قدرت بیشتری نداشت، که چرا آن جور قفل شده بود که فرهاد هر کار دلش خواست انجام دهد.

با صـدای زنگ گوشی، منشی ـ سریـع وارد اتاق شـد دسـت زیر چشمش کشید و گفت:

-الان گوشیتون میدم

با دست آزادش گوشی را از روی میز برداشت و سمت او گرفت، غزل نفس عمیقی کشید گوشی را گرفت، اسم آنا که همان آریا بود روی صفحه خودنمایی می کرد، آب دهان قورت داد و دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت:

-الو

#گرگم_به_هوا
#پارت_دویست_پنجاه_شش

-الو غزل، من منتظرم پس چرا زنگ نمی زنی؟

غزل بغض کرد و هیچ نگفت، آریا عصبی غرید:

-دیدم این عوضی رفت زنگ زدم، چی می گفت؟ چرا انقدر طول کشید؟!

غزل با دست لرزان لیوان را از دست منشی کشید جوری که کمی آب از درون لیوان بیرون ریخت، اما او بی توجه، آب را سر کشید و آریا نگران گفت:

-غزل خوبی؟ چرا حرف نمی زنی!

غزل نفس زد و گفت:

-خوبم، اومده بود...چون...چون حاجی و مامانم گفتن فعلا عقد نکنن فقط همون نامزدی...فکر می کرد مقصر منم

-عقد! کی حرف عقد زد؟!

غزل چشم لست و گفت:

-خودم...یعنی قبل اینکه باهات حرف بزنم...قبل امیدواریم، به مامانم گفتم چرا داریم طولش میدیم، چرا عقد نمی کنیم

آریا عصبی چرخید و غرید:

-غزل تو چی کار کردی؟!

غزل اشک ریخت و گفت:

-امیدی نبود، تهدید هم می شدم، هر کی دیگه بود همینومی گفت

کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-خب تو الان چی بهش گفتی؟

-گفتم من چیزی نگفتم خودشـــون حتما به ذاتش شـــک کردن

-سرت داد که نزد؟

غزل لب روی هم فشرد و بغضش را قورت داد گفت:

-نه

-راسـتشـو بگو غزل، این عوضی گوشـیشـو نیوورده بود که ببینم چه خبره

-تو که با این موقعیتت نمی تونی کاری کنی

آریا چشم ریز کرد و مشکوک گفت:

-چی کار کرده؟!

-ه...هیچی فقط می گم کاری هم بکنه شرایط...

-کاری به شرایط من نداشته باش

با عربده ی آریا غزل از جا پرید و آریا با حرص گفت:

-بگو چه غلطی کرده

غزل ترسیده بود مخصوصا که آریا به خاطر شرایطش آدم بی رحمی شـــده بود که حتی خودش اعلام کرد چند نفر را کشته است.

-کاری نکرد

-غزل یه چیزی شده، بگو

-چیزی نشد، حرفامون زدیم بعدم رفت

-صـدات فقط واسـه حرف نیسـت که این شـکلیه، حرف بزن به جون خودت نفسشو می برم

-میگم نشد آریا...هیچی نشد

آریا راه افتاد و گفت:

-دارم میام بالا

غزل بر آشفت و سراسیمه ایستاد، ران پاهایش تیر کشید و وحشت زده گفت:

-نه

آریا سر جایش ایستاد و مشکوک گفت:

-چی نه؟!

-یعنی...یعنی آقای کریمی داره میاد این جا، دوست بابامم که هست یه وقت تورو میبینه

-فقط میام ببینمت، ببینه هم که مهم نیست

-اینا آدمای پر قدرتین بخدا می فهمه زشته

آریا عصبی سر تکان داد و گفت:

-همین جام، کارت تموم شد با هم میریم

-آخه چه کاریه ب...

آریا با تاکید غرید:

-همین جام

به خاطر کلام محکمش غزل زبان روی لبش کشید و گفت:

-باشه

تماس قطع شد، غزل به منشی نگاه کرد و سریع گفت:

-یخ بکن تو کیسه برام بیار

-چشم خانم

-بمون، این مقنعه رو بشور بذار رو شوفاژ تا سریع خشک بشه

-خانم پالتتون

غزل سر چرخاند با دیدن کاپشـــن مشـــکی که آویزان بود گفت:

-اونو می پوشم

-باشه خانم

منشیـ مقنعه را گرفت و دوید رفت غزل ســمت سرویس رفت، در را باز کرد جلوی آینه ایستاد، صورتش وضعیتش از آن چه فکر می کرد خراب تر بود، کبودی اش زیاد بود.

کمی سر جلو برد به گردن به خون نشسته اش نگاه کرد، به خاطر تقلاهایش از جای بخیه ها خون آمده بود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پنجاه_هفت

سریع دستانش را خیس کرد و سعی کرد گردنش را به خوبی پاک کند.

-خانم یخ اوردم

-بذار رو میز

دوباره دســت کشــید روی گردنش اما با یاد آوری دســت فرهاد که درون شــلوارش رفت، به یک باره خشــمگین هر دو دستشکوبیده شد لب روشویی و فریاد بالا رفت.

منشی با ترس سمت سرویس رفت و گفت:

-خانم خوبی؟!

غزل چشم بست و عصبی گفت:

-دوربینا درست شدن؟

-نه خانم فردا میان دوربین جدیدارو نصب می کنن

غزل اشک ریخت و گفت:

-بابام وقتی اومد دوربینارو چک کنه با کی اومد؟

-هم اقا فرهاد هم دوتا مهندس

غزل به آینه نگاه کرد، نیش خند زد و گفت:

-بهتر هر کسی. می دونستی دوربینارو برداشتن، واسه همین خیالت راحت بود

کلافه گردنش را شــســت، حوله برداشــت روی گردنش گذاشت و از سرویس بیرون رفت.

-بیا کمک کن پالتومو در بیارم

منشی_ جلو رفت و کمک کرد تا آن پالتو را در بیاورد، غزل روی مبل نشست و کیسه ی یخ را برداشت روی گونه هایش گذاشت، خیلی درد داشت اما فقط می خواست قرمزی و کبودی کمتر شود.

-الان آقای کریمی میاد، اون کاپشن بیار تنم کنم، ببین مقنعه خشک نشد

-چشم خانم

-یه ماسکم بیار، به لطف کرونا می تونم ماسک بزنم صورتم زیاد پیدا نباشه

-الان میارم

دستش را روی ران پایش کشید، خیلی درد داشت، فشاری که فرهاد با پاهایش به پای او وارد کرده بود که اجازه ی تکان دادن به او ندهد، به حدی بود که آن جور درد بکشد.

با یاد آوری حرف های فرهاد و حرکت هایش بی اختیار عق زد و سریع صاف نشست، لمس کردنش را حس کرد و بی اختیار فریاد زد:

-خدا لعنتت کنه

**

-به نظرم باید به غزل بگیم

سها شانه بالا انداخت و گفت:

-غزل که این روزا میگه کاری به آریا ندارم، یعنی بگیم شما دارید میرید کاری می کنه؟

سهیل پکی به سیگارش زد و گفت:

-فکر نکنم هم بی خیال باشه که بذاره برن

آرین سر تکان داد و گفت:

-اگر قراره بگید، زودتر بگید، چون دو روز دیگه داریم میریم

سهیل عصبی گفت:

-اما عواقب داره، این بار حتما سر ههمون می کنه زیر آب که تو کارش دخالت کردیم

سها سر تکان داد و گفت:

-حتما عصبی میشه که به غزل گفتید

آرین نگاهش کرد و گفت:

-اگر دست رو دست بذاریم که ما رفتیم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پنجاه_هشت

سهیل از جایش بلند شد و گفت:

-الانم معلوم نیست کجا رفته

با صدای در سر آن سه چرخید و سهیل سمت در رفت و بازش کرد با دیدن سپیده لبخند زد و گفت:

-سلام

-سلام ببخشید مزاحم شدم

-مراحمی بیا تو

سپیده به سها و آرین که لب حوض نشسته بودند نگاه کرد و وارد حیاط شد، سها از جایش بلند شد و گفت:

-خوش اومدی عزیزم

-ممنون

آرین هم ایستاد و سلام کرد، سپیده به لبخند گفت:

-سه روز دیگه تولد غزل هست، فکر نمی کنم یادش باشه، می خوام یه جشن کوچیک بگیرم غافلگیرش کنم

آرین پوفی کرد چرخید دور شد، سپیده جا خورد و گفت:

-چی شد!

سها دستش را گرفت و گفت:

-به غزل چیزی نگو

-چی شده؟!

-قول بده چیزی نگی

-خب چی شده؟!

-آریا با آرین تا دو روز دیگه میرن

چشمان سپیده درشت شد و گفت:

-کجا؟!

-نمی دونم اما دارن میرن، یعنی دستور آریا هست، دیگه تولد غزل که نیستن

نگاه سپیده بین هر سه چرخید و عصبی گفت:

-آریا خودش تصمیم میگیره به فکر کسی هم نیست، برام مهم نیست هستش یا نه، من براش تولد میگیرم، تو و آقا سهیل هم بیاین

-حتما چرا که نه

آرین پوفی کرد و گفت:

-منم که فعلا باید به پای داداشم بسوزم، البته اعتراضی ندارم، من واسه اون اومدم ایران و کنارش هستم، اما دوست دارم از کاراش سر در بیارم که متاسفانه تا الان هم موفق نشدم

-غزل خیلی مشکلات داره، یعنی قبل گم شدنش یه سری مشکل و بعد از گم شدنش تو جزیره و پیدا شدنش هزارتا مشکل، منم نمی دونم بودن داداشت خوبه یا بد، اما با حرفایی که به غزل زده متوجه شدم که به نفع غزله ازش دور بشه

سهیل لبش کج شد و گفت:

-پس پای ترس وسطه

سپیده ابرو در هم کشید و گفت:

-آدم عاقل نمیره سمت دردسر

-آدم عاقل بلده باشــه و به کسی_ که دوســتش داره کمک کنه، نه که با ترســش عقب بکشــه، البته فکر نکنم غزل اینجوری باشه، بیشتر انگار تو این جوری هستی

ســپیده با خشــم ســمتش چرخید تا دهان باز کرد ســها بازویش را گرفت و گفت:

-بحث نکنیم، اونا تصمیم میگیرن ما هیچ کاره ایم

سپیده نیش خند زدو گفت:

-اما آقا داداشت انگار عصبیه و داره سر من خالی میکنه

سهیل دور شد نخ سیگاری آتش زدو سها گفت:

-از رفتن آریا ناراحته، حتی نمی دونیم کجا میره، فقط گفته میره

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_پنجاه_نه

-حتما صـــلاحشـــه که بره، ندیدم آریا تو این مدت کار اشتباهی انجام بده، همه ی کاراش و قدماش از روی عقله

**

-الو

-پایینم

-میدونم اما مگه نمی دونی بابا برام یه محافظ گذاشـــته، الانم منتظرمه، اونو چی کار کنم؟

آریا سر چرخاند به آن ماشین نگاه کردو عصبی گفت:

-سوار شو بیا سمت خونه ی من، منم میام

غزل ماسکش را بالاتر کشید و گفت:

-باشه

تماس را قطع کرد از آســانســور بیرون رفت، برای نگهبان سرتکان داد و از ساختمان خارج شـد، به اطراف نگاه کرد، آریا را کنار موتور سـهیل دید، سـمت ماشـین رفت و در را باز کرد.

-سلام خانم

درون ماشین نشست و گفت:

-سلام برو سمت خونه ی سپیده

-بله خانم

نفس عمیقی کشید و دید با حرکت ماشین آریا هم سوار موتور شدو حرکت کرد، غزل با بغض چشم بست، با وجود دو جلسه ی کاری هنوز حالش بد بود، احساس ضعف می کرد، انگار تمام تنش درد می کرد.

قرمزی صورتش کم شده بود اما کمی کبودی هنوز بود اما درد فکش از همه بیشتر بود، اشکش چکید و زیر لب غرید:

-مطمئنم قاتلت میشم.

**

-الو شیلا

-سلام

-کجایی؟

-بگم که باور نمیکنی

-بگو دیگه

-دارم میرم ترکیه

ساحل با بهت گفت:

-نگو که با فرهاد میری!

-خودش یهو اومد سراغم گفت جمع کن چند روز بریم ترکیه

-وای! یعنی گفت سفر کاری میره ام...

-سفر کاری چیه دختر، داداشت از ایران و اطرافش خسته شده گفت چند روز بریم استراحت مطلق، یعنی کار بی کار

-اوه

-بله، الانم تو سرویس فرودگاه هستم، رسیدیم سیم کارت میگیرم بهت زنگ میزنم

-آخ این غزلو از زندگیش پرت کنه بیرونا، من سرتاپاتو طلا می گیرم

شیلا لبش کج شد و گفت:

-اما انگار قصد این کارو نداره، یعنی موقعیتشو داره اما این کارو نمی کنه، دلیلشو نمی دونم اما انگار غزل واقعا دوست داره

ساحل خشمگین غرید:

-چه دوست داستنی وقتی عشقو حالشم با توئه

-اما دقت کن، یواشـــکی، حتی تو هم من بهت میگم وگرنه فرهاد نم پس نمیده، فرهاد منو واســه مواقعی می خواد که می خواد از همه دور باشـــه خوش بگذرونه، وگرنه منو از همـه پنهان میکنـه، بعـدم من در جریـانم داره چـه تلاشی واسه این نامزدی کوفتی میکنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_شصت

-من تو سر فرهاد نیستم اما مطئنم غزل دوست نداره، این نامزدی هم حتما لازمه که دنبالشـــه، بذار همین روزا می فهمم، اما تو مطمئن باش، فرهاد عاشقته

شیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا که تو خوابم غزلشـــو صـــدا میکنه، تو زیادی خوش بینی

دست ساحل مشت شد و عصبی گفت:

-برو تا فرهاد شک نکرده

تماس را قطع کرد و آرام گفت:

-بذار فرهاد خوب اسـمتو سر زبونا بچرخونه، بعد که ولت کرد می بینم چطور خودتو حبس کنی و زار بزنی، دختره ی ایکبیری

-ساحل بیا ناهار

-باشه مامان الان میام

گوشی را روی تخت انداخت از سر جایش بلند شـــد و از اتاق بیرون رفت گفت:

-مگه عید جشن داداش اینا نیست، کمتر ده روز مونده،چرا کاری نمیکنن

مادرش پشت میز نشست و گفت:

-چون حاجی خودش همه چیز گرفته دست، گفته خرجشم با خودشه

-این غزل معلوم نیست چه مشکلی داره که حاجی میخواد بندازتش گردن داداش من، بفرما دکتر رفتنشم کنسل شد

-اون زن عموت گند زد به همه چیز، یعنی چی باید از فرهاد هم تست بگیرن

-داداشم می گفت نمیدم

-نمی شد، حاجی حرف بزنه کی جرات داره نه بگه، جز اون غزل سلیطه

-اون وقت من جای اون سلیطه چند ماه تنهایی کشیدم

-داداشت تلافی همه چیز در میاره، بیخودی غصه نخور، بالاخره که میره زیر فرهاد، می فهمیم دختره یا نه، اگر نبود چنان آبروشو می برم که که مهلا و فرامرز تا سالها از خونشون بیرون نیان، تو فقط صبر کن

-من که گفتم دختر نیست کسی باور نکرد، غزل تو اون جزیره همه چیز به باد داده

-معلوم میشه، تو فقط مراقب رفتارت باش

-هستم، اون جا باید باشم تا زجر کشیدن غزل ببینم

-فرهاد پسرم تیز تر این چیزاس، زود می فهمه این دختر دست خوردس، جلوی باباتم یه وقت حرفی نزنی

-نه، چون آقا بابا طرف برادرشه

-اونو هم آدم میکنم، بذار این جشن نامزدی بگذره

**

غزل از ماشین پایین رفت، سر چرخاند به سر کوچه نگاه کرد، با ندیدن آریا رو به راننده گفت:

-شما برید هر وقت خواستم برم زنگ میزنم

-باشه خانم

در را بست و سمت خانه ی سپیده رفت، به ساعتش نگاه کرد تکیه به دیوار ایستاد، با صدای موتور رو چرخاند، نفس عمیقی کشید و آریا جلوی پایش ترمز کرد، اول به او نگاه کرد و بعد به اطراف، از موتور پایین رفت و سریع در را با کلیدش باز کرد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_شصت_یک

در را با دست نگه داشت تا غزل وارد خانه شود، غزل سر به زیر جلو رفت و آریا سریع پشت او وارد خانه شد در را بست و گفت:

-معمولا ماسک نمی زنی، اگرم بزنی یعنی داری میری سمت کاری که به تو مربوط نیست، اما الان دلیلش چیه

غزل نچرخید همان جور سمت خانه ی آریا رفت و گفت:

-تو از خبرای بی خبری؟ روزی چقدر آدم با این مریضی‌ـــ کوفتی میمیرن!

آریا از کنارش گذشت جلوی در ایستاد و در آن جا را هم باز کرد گفت:

-روزای دیگه آمار نداشتی؟

غزل زیر ماسک لب زیر دندان کشید، با چرخیدن سر آریا سریع نگاه گرفت و کفش هایش را در آورد وارد خانه شد گفت:

-کریمی که اومد و رفت، خیلی تو فکر بودم، همین جوری دست به فکم گرفته بودم نیم ساعت فکر می کردم، غافل از این که داره به صورتم فشار میارم

آریا در را بست و چشم ریز کرد گفت:

-یعنی چی!

-گونه هام یکم کبود شـد، اونم خودم نفهمیدم که منشی‌ـ یهو گفت خانم چی شده؟!

آریا سریع جلو رفت، ماسک را پایین کشید با دیدن کبودی دو طرف صـورت غزل یک ابرویش بالا رفت و غزل سریع لبخند زد گفت:

-خیلی دیوونه ام، نه؟ آخه کی با صـــورتش این کارو می کنه نمی فهمه، جز منه دیوو...

-فرهاد کرد؟

با ســـوال آریا او به یک باره ســـکوت کرد، زبان روی لبش کشید و گفت:

-اون عوضی جرات این کارو نداره

با نگاه تیز آریا ترسید، سریع چرخید و گفت:

-بی خیال، گشنمه آریا، ناهار می خوام

همان لحظه شـانه اش گرفته شـد با شـتاب سـمت آریا چرخید و صدای فریادش در صورتش نشست:

-کار فرهاده؟

-گفتم که...نه، چرا بخوام...دروغ بگم؟

آریا چشم چرخاند روی صورتش و آرام گفت:

-من زود راست و دروغشو می فهمم اما غزل اگر بهم دروغ بگی اول همه واسه تو بد میشه

غزل بغض کرد، کمی جلوتر رفت و آرام گفت:

-اون نکرد اما...اما حالم خوب نیست...میشه بغل...

حرفش تمام نشـده بود در آغوش آریا کشـیده شـد، اشـک اسـیر شـده اش آزاد شـد و بوی عطر آریا را بلعید، آریا کمرش را نوازش کرد و گفت:

-اون بی همه چیز، ناخنشـم نباید بهت بخوره وای به حال انگشت

به یک باره بغض غزل ترکید بدنش در آغوش او لرزید، آریا مشکوک بیشتر به خود فشردش و آرام گفت:

-چی شده غزل؟!

-هیچی...یعنی واسه دادگاه فرداست که دستم خالیه

-بیخود داری خودتو اذیت می کنی

غزل باز اشک ریخت و آریا از خودش جدا کرد به صورت قرمز و خیسش نگاه کرد، ابرو در هم کشید و دست پیش برد مقنعه را از سرش در آورد سمت مبل پرت کرد، دستش را به زیپ کاپشن گرفت و گفت:

-مگه پالتو کرم تنت نبود!

-سردم شد...اونو در اوردم اینو پوشیدم

زیپ را پایین کشید و گفت:

-جزیره، اولین بار این جوری آرومت کردم

کاپشن را از تنش در آورد و روی زمین رها کرد و به یک باره خم شد دست زیر پا و کمرش برد مثل یک بچه در آغوش گرفتش، غزل چشم بست و سر به سینه اش چسباند گفت:

-دوست دارم برم تو همون روزا هیچ وقتم برنگردم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_شصت_دو

آریا وارد اتاق شـــد ســـمت تخت رفت، غزل را آرام روی تخت خواباند و صاف ایستاد، کت خودش و گریمش را در آورد همان جور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد به غزل و چشمان پر از اشکش نگاه کرد گفت:

-میریم، با هم میریم اون جا

به یک باره لباسش را در آورد، غزل با این که او را در جزیره مدام این شـــکلی می دید اما آن لحظه شرم کرد سریع نگاه گرفت، آریا لبخند زد کنارش روی تخت دراز کشید، دست زیر کمرش برد و به یک باره کامل بلندش کرد.

غزل خوب می دانست آریا می خواهد چه کار کند و غافلگیر نشده، در جزیره خسته بود از شن، صدف و سنگ ریزه، آریا او را کامل روی تن خودش می خواباند و اجازه می داد ساعت ها آن جا بخوابد و گاهی نوازش دستانش را حس می کرد، حال مثل آن موقع ها، رو به پهلو کامل روی تنش

بود، گوشش وسط سینه ی دو تکه اش، آریا آرام کش موهایش را کشید و گفت:

-به کسی_ فکر نکن، حتی دادگاه کریمی، همه چی درست میشه، الان فقط یکم بخواب بعد ناهار می خوریم

غزل با صدای کوبش قلبش و گرمای شدید تنش چشم بست و گفت:

-آرین نمیاد؟

-نه خونه سهیله گفتم نیاد

انگشتانش در لابه لای موهایش حرکت می کرد و حس خوبی به غزل می داد، گرمای تنش دلش را قرص می کرد، اما با یاد آوری فرهاد و نزدیکی اش، وقتی تنش به تنش چسبیده بود و آن برجستگی را به خوبی با تنش حس می کرد.

بی اختیار دستش چنگ شد یه سینه ی آریا، دست او از حرکت باز ماند و با چشمانش ریز شده گفت:

-خوبی؟

چشـمان غزل با درد روی هم فشـرده می شـد و در ذهنش آن بود که چرا آریا با وجود این که کامل در آغوشـش بود، مثل فرهاد نشده بود.

-غزلم

با آن اسـم غزل بی اختیار خودش را بالا کشـید و آریا را با چسـباندن لبش به لب او غافلگیر کرد، ابروهای آریا بالا رفت اما دسـتش کنار گردن غزل نشـسـت و خودش اولین کام را از لب او گرفت و دل غزل فرو ریخت.

**

**

-الو

-الو فرهاد شکیبا

-خوبید شما؟

-فردا دادگاهه چیز خوبی تو دسـتم دارم اما به شرط این که نامزدت دیگه موی دماغ نشه

فرهاد در تراس را باز کرد بیرون رفت و گفت:

-فکر نمی کنم چیزی تو دستش داشته باشه

-اون سری هم همین فکرو می کردیم اما دیدی چی شد؟

-می بینید که من ایران نیستم

-نامزدتو ساکت کن این هم به نفع خودشه هم تو

دست فرهاد مشت شد و مرد گفت:

-البته تو به فکر خودت باش نه اون، مگه نامزدش نیستی، حداقلش میتونی کاری کنی اصلا به این دادگاه نیاد

-من ایران نیست، یک ساعته رسیدم ترکیه

-نیستی اما آدمای زیادی هستن که به حرفتن، نه؟

فرهاد عصبی چرخید، شیلا از درون اتاق نگاهش می کرد، فرهاد غرید:

-جدیدا می خواستن بدزدنش، باباش تحت نظر گرفتتش، من نمی تونم کاری کنم

-من جای تو باشم، جفت پاشو قلم می کنم که فقط این دادگاه نیاد، چون به ضررت تموم میشه آقای شکیبا، فردا اگر همه چیز به نفع ما تموم نشه و کاری کنن دست من رو بشه و ثابت بشه کارایی که میگن کردم، از خیلی چیزا پشیمون میشی، یکیشم وکیل بودنته، پس نامزدتو بشون سرجاش که خودت نابود نشی

-داری تهدیدم می کنی؟

-وقتی کارای ریز و درشتت زیر دست منه، بیشتر یه تهدید حساب کن فرهاد شکیبا، فعلا

تماس قطع شد، فرهاد عربده اش بلند شد و با شتاب چرخید، شیلا سریع در را کنار کشید و گفت:

-چی شده فرهاد؟

-لعنت بهت غزل، لعنت بهت که مدام باید به خاطر تو توی دردسر بیوفتم

شیلا جلو رفت دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-کی بود؟

-داشتیم می اومدیم یه آشنا بهم زنگ زد، نشد جواب بدم، الان که سیم کارت این جارو انداختم واجب بود بهش زنگ بزنم اما لعنتی...

با خشم سکوت کرد و چشم بست، شیلا کنجکاو پرسید:

-چه ربطی به غزل داره؟!

-برو تو

-اما...

-گفتم برو تو باید چندتا تماس بگیرم نیازه که تنها باشم

شـــیلا سر تکان داد و وارد اتاق شـــد در را بســـت، فرهاد خشمگین غرید:

-از خودت بخوام که عمرا قبول کنی، پس مجبورم از یه راه دیگه جلوتو بگیرم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_شصت_سه

**

آرام دستش را روی تخت کشید، بالاخره گوشی در دستش آمد، آرام بالا بردش و همان جور که غزل روی تنش به خواب رفته بود، قفل گوشی را باز کرد.

وارد برنامه شد، با دیدن آن پیام نیش خند زد چون متوجه شـــد که فرهاد ســـیم کارت جدیدی روی گوشی گذاشـــته است.

دســـت دیگرش در موهای غزل رفت وهمان جور که نوازشـــش می کرد همه چیز را چک می کرد، سر چرخاند و

دید هدفونش دور است، تصمیم گرفت بعد صدای تماس ها را گوش کند.

اما به کارش ادامه داد و تا وقتی غزل بیدار شـــود با گوشی سرگرم بود.

لحظه ای غزل تکان شـــدیدی خورد و چنان جیغ زد که گوشی از دســـت آریا روی تخت افتاد، غزل باز جیغ زد و آن قدر تکان خورد که روی تخت افتاد.

آریا سریـع صورتش را با دستاتش قاب گرفت و گفت:

-غزل، غزل چشـماتو باز کن، غزل چیزی نیست خواب می بینی

غزل هراسـان چشـم باز کرد، آریا وحشـت را در چشـمانش می خواند.

-هیش آروم باش، خواب بد دیدی

چانه ی غزل لرزید و با شـــتاب در آغوش آریا فرو رفت، آریا نوازشش کرد اما مشکوک گفت:

-تو نا آرومی غزل، چیزی شـــده؟ اتفاقی افتاده که من بی خبرم!

-نه

-از این نه الکیا

با صـــدلی زنگ گوشی غزل، آریا به بیرون اتاق نگاه کرد و غزل آرام عقب رفت، بینی بالا کشـــید و چرخید از تخت پایین رفت گفت:

-شاید تماس مهمی باشه

سمت کیفش که کنار مبل بود رفت، برش داشت و گوشی را در آورد، با دیدن اسم سپیده دست روی گوشی کشید و گفت:

-سلام

-من غریبه ام؟

غزل موهایش را پشت گوشش جا داد و گفت:

-باز چی شده؟

-زنگ زدم خونتون میگم خاله گوشی غزل نمیگیره، میگه غزل مگه پیش تو نیست؟!

غزل پوفی کرد و گفت:

-گند زدی که

-اولا با من هماهنگ باش که گند نزنم، دوما چرا بهم نمیگی کجا میری کجا میای، ســـوما این گند رو جمعش کردم و چهارما زود تند سریع بگو کجایی که به اســـم خونه ی من تموم شده؟

همان موقع دست آریا دور شکمش حلقه شد و بوسه اش روی شـانه اش نشـسـت، دلش فرو ریخت و چشـم بسـت آرام گفت:

-بعد توضیح میدم

-اگر نگی منم خبرمو نمیگم

-اذیت نکن سپیده

-بگو کجایی

گونه اش را بوســـید و از او دور شـــد، غزل با لبخند به رفتنش نگاه کرد و گفت:

-دنبال کارام هستم، خبرتو بگو

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_شصت_چهار

-باورم نشد اما خبرمو میگم، فقط به یه شرط

-بگو

-چیزی به کسی_ نگی، یعنی خواســـتن من به تو نگم، دلم نمیاد که نگم، یعنی به نظرم حقته که بدونی

-خب!

-ســـها و ســـعیل همراه آرین گفتن که آریا داره میره، یعنی آرین هم داره همراه خودش می بره

یک ابروی غزل بالا رفت و گفت:

-یعنی چی؟!

-یعنی داره میره، انگار واسه همیشه هم میره، تو همین یکی دو روز هم میره

غزل شتاب زده به آشپزخانه نگاه کرد، آریا داشت با گوشی کار می کرد، با صدتی لرزان گفت:

-م...مطمئنی؟!

-آره بابا، ارین و ســهیل خیلی بهم ریخته بودن، انگار تلاش هم کردن که آریا از تصمیمش منصرف بشه اما نشده

دستش چنگ شد به سینه اش و با لکنت گفت:

-من...من بعد بهت رنگ میزنم

-غزل یه وقت نگی فهم...

غزل تماس را قطع کرد و با پاهای لرزان سمت آشپزخانه رفت، آریا نگاهش کرد و با لبخند گوشی را تکان داد و گفت:

-غذا سفارش دادم، تا دوازده دقیقه دیگه میرسه

غزل روبه رویش ایستاد، لبخند آریا محو شد و گفت:

-چی شده؟

-گفتی جایی نمیرم...گفتی بی من دیگه نمی تونی!

-خوبی؟ چرا صدات می لرزه!

-موندنی هستی که اینجور بهم نردیک شدی، موندنی هستی که مثل تو جزیره تو بغلم گرفتی تا بخوابم!

آریا جلو رفت و تا خواست دستش را بگیرد، غزل پسش زد و ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اگر می خوای بری...چرا...چرا با من این کارو کردی؟!

-غزل حالت خوب نیست

-نه نیست

با فریاد غزل اریا چشم بست و غزل هُلش داد غرید:

-چرا آرامشـــو بهم دادی الان با بی رحمی و بی خبری داری میری؟ من کیم؟ یه عروسـک که هر وقت دلت خواسـت باهام بازی کنی هر وقت دلتو زدم پرتم کنی تو صـــد مَن شایعه و بری؟

آریا دوباره سمتش رفت و گفت:

-یه لحظه آروم باش، اصلا حالت خوب نیست

غزل عقب رفت سر تکان داد و گفت:

-نامردی...نامردی که منو تو تختت کشـیدی اما بی صـدا قصد رفتن داری...نامردی که باز...

خشمگین سکوت کرد و به یک باره چرخید لیوانی برداشت با عصبانیت تمام روی زمین پرت کرد.

-خدا ازت نگذره آریا

آریا سریـع در آغوش کشیدش، اما غزل تقلا کرد.

-ولم کن...حـالم ازت بهم می خوره نـامرد...همتون...اذیتم می کنید...خدا ازت نگذره آریا

با خشم هلش داد و سریع از آشپزخانه بیرون رفت گفت:

-برو گمشو، اصلا برو به درک

مقنعه را چنگ زد سرش کرد و گفت:

-نباید بهت اعتماد می کردم

کاپشنش را برداشت همان جور که تنش می کرد گفت:

-تو همون کسی ـ هستی که تو بدترین شرایط رهام کردی، نباید به این آدم اعتماد می کردم

-غزل عصبی هستی اما چیزی نگو که بعد پشیمون بشی

غزل شتاب زده سمتش چرخید با دندان های کلید شده اش غرید:

-هیچی واسه پشیمونی نیست جز انتخاب اینکه کنار توی نامرد باشم، کسی که حتی خودشم دوست نداره چه توقعی که منو بخواد دوست داشته باشه!

آریا با خشم غرید:

-غزل

غزل کیفش را برداشت و گفت:

-تقصـــیر منه بین تو و بقیه مردا دیوار کشـــیدم،چه می دونستم تو از همه نامرد تری

سمت در رفت و چرخید با نیش خند نگاهش کرد گفت:

-ببین کی نفرینت کرده که نه می تونی خودتو دوست داشته باشی نه بقیرو

دستان اریا مشت بود و با رفتن غزل، حتی دوست نداشت به دنبالش برود، چون غزل زیادی تند رفته بود، اما چرخید و به یک باره بطری شـیشـه ای دلسـتر را برداشـت روی جزیره وسط آشپزخانه کوبید.

دسـتش ثابت روی شـیشـه ها مانده بود و خشـمگین نفس می کشـــید، خون کم کم راه گرفت و زیر دســـتش در بیان شیشه خورد ها خون جمع شد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_شصت_پنج

آب قند را جلوی غزل گرفت و گفت:

-یکم بخور

-نمی خوام

-د یه چیزی بگو، پنج دقیقه بعد تلفن من عین یه اتشفشان جلوی در خونم ظاهر شـــدی، حرفم نمی زنی، اصـــلا کجا بودی، چطوری اومدی بالا، کی درو باز کرد؟!

غزل چشـــم بســـت و نفس عمیق کشـــید، ســـپیده کنارش نشست و این بار آرام گفت:

-بگو چی شـــده قربونت برم، چرا انقدر عصـــبی هســـتی، از کجا میای؟

غزل کلافه از سر جایش بلند شـــد به ســـپیده نگاه کرد و دست روی شکمش گذاشت گفت:

-فکر کنم بازم...

حرفش را کامل نزد و عصـــبی رو چرخاند ســـمت سرویس رفت، سپیده کلافه بلند گفت:

-تازه گرفتم تو همون کمده بردار

خودش هم به آشپزخانه رفت، قوری را برداشت و غرید:

-معلوم نیست چقدر به خودش فشار اورده که باز عادت شده

جوشانده را آماده کرد تا به خورد غزل بدهد، با صدای موتور از پایین ساختمان، چشم ریز کرد و سریع از آشپزخانه بیرون رفت و سمت پنجره رفت، دست خودش نبود صدای موتور که می شنید گمان می کرد شوهر سابقش است.

پنجره را باز کرد کمی سر بیرون برد، با دیدن موتور متوجه شد که پیک است، لحظه ای آریا را دید، سرش را بیرون تر برد و دید آریا به ان مرد پول داد.

مرد خواست غذا را تحویل دهد اما آریا گفت:

-نمی خواد، ببر خودت بخور

-اما...

-ببر

مرد موتور را به حرکت در آورد و سپیده به خوبی دست آریا را دید، همان موقع سهیل از در خانه ی خودش بیرون آمد با دیدن آریا سمتش رفت و گفت:

-گفتی مزاحمت نشیم کار داری، کارت شد؟

آریا نیش خند زد وبه یک باره صدای سهیل بالا رفت:

-دستت!

آریا بی خیال چرخید وارد خانه شد، سهیل شتاب زده به دنبالش رفت، با صدای در سرویس سپیده سریع چرخید به غزل رنگ پریده نگاه کرد و گفت:

-انگار پایین خبراییه!

غزل بی جان روی کاناپه دراز کشید و سپیده به آشپزخانه رفت همان جور که جوشانده را در لیوان می ریخت گفت:

-دست اریا معلوم نیست چی شده که اون همه خون ریزی داشت، مرد به اون گندگی دست آریارو دید هول کرد، سهیل رو میگم

غزل بی اختیار نگران نیم خیز شد، لب خشکش تکان خورد و گفت:

-چرا...چرا خون!

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_شصت_شش

سپیده با لیوان جوشانده سمتش رفت گفت:

-نمی دونم، انگار غذا هم گرفته بود اما پولشـــو داد به یارو هم گفت غذارو ببره

غزل با درد لب زیر دندان کشیدسر به زیر برد، سپیده نچی کردو غرید:

-دراز بکش ببینم، معلوم نیست امروز چقدر اذیت شدی استرس داشتی که این باز اومده سراغت

کمک کرد غزل دراز بکشـــد، غزل اشـــک ریخت در میان دردش او را صدا زد:

-آریا

*

با صدای زنگ گوشی، پلک سنگینش کمی از هم باز شد، خانه تاریک بود و نمی دانست ساعت چند است، چشم بست و آرام گفت:

-سپیده

صدایش را نشنید اما صدای گوشی بار دیگر بلند شد، نیم خیز شـــد و نور گوشی را روی میز دید، برش داشـــت خود سپیده بود.

-الو

-بالاخره بیدار شدی

-کجایی؟

-رفتم، ســـاعت نه شـــبه حدس زدم خواب باشی، انقدر نخواب، منم الان میام

-چرا زودتر بیدارم نکردی

-درد زیاد داشـــتی گفتم بخوابی، اما بســـه برو یه آب به صورتت بزن تا بیام

-باشه

تماس قطع شـــد و دســـته ای از موهای آزادش را پشـــت گوشـــش جا داد، قفل گوشی را باز کرد، لحظه ای با دیدن شـــماره ناشـــناسی که در واتســـاپ پیام داده بود تعجب کرد پیام را باز کرد.

-با این مدارک کریمی کاملا بی گناه میشـــه و با هر مدرک دیگه ای نمی تونن گناه کارش کنن، خیانت کار اصلی هم به جزاش میرسه

غزل متعجب مدارک را نگاه می کرد و زیر لب گفت:

-من که می دونم کار خودته، اما چرا بازم با شماره ناشناس عصبی با آریا تماس گرفت اما شنیدن اینکه خاموش است ابروهایش بالا رفت به گوشی نگاه کرد و غرید:

-یعنی چی!

*

به دســـت باند پیچی اش نگاه کرد و پکی به ســـیگارش زد گفت:

-فردا شب میریم

ســـهیل که داشـــت گیتارش را تنظیم می کرد با آن حرف سریع نگاهش کرد، اما او بی توجه دود غلیظ ســـیگارش را بیرون داد گفت:

-میریم اما این کارمون سر جاشه

-این چطور دور شدنیه، خب همین خونه باش

-نمیشه

آرین لبش کج شد و آریا ته سیگارش را روی زمین انداخت گفت:

-بریم پارت بعدی

-تصمیمت عوض نمیشه؟

-نمیشه که بشه، مگه تو نگران جون رفیقت نیستی؟ جایی باشم که جونم حفظ بشه، ناراحتت می کنه

-اگر واقعا این جوری باشه نه

-همین جوریه، پس خوشحال باش

گوشی را از جیبش در آورد و همان جور که دور می شد گفت:

-بیاین

دید که فرهاد تماس های زیادی گرفته است و حتی پیام داده، اما وقت چک کردن را نداشت و اعصابش هم فعلا کشش نداشت.

دید که غزل هنوز خانه ی سپیده است، اما با او هم یک بار تماس گرفته بود، نیش خند زد و زیر لب گفت:

-من درگیر نفرینم، تو با موفقیتات سرگرم باش خانم وکیله

گوشی را قفل کرد در جیب شلوارش گذاشت، وارد سالن شد سمت جایگاهش رفت، سهیل و آرین به همراه حسین به دنبالش رفتند، اریا میکروفن را برداشـــتو آرین ویلون را، هر دو اماده شدند به جمعیت نگاه کردند اما لحظه ای هر دو خشکشان زد و به تخت اول خیره ماندند.

سهیل متوجه ی ان حالتشان شد و نگاهشان را دنبال کرد، کسی_ را نمی شـناخت اما کمی ترسـید که نکند جان آریا و آرین آن لحظه در خطر باشد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_شصت_هفت

آریا آرام چرخید به آرین که خشـــکش زده بود نگاه کرد، سمتش رفت و گفت:

-خون سرد باش و جلب توجه نکن، مارو ندیده، ببینه هم با این گریما صد سال سیاه نمی شناسه

آرین دندان روی هم فشرد و غرید:

-حروم زاده، کاش می شد همین جا دهنشو سرویس کنم

-آروم باش، نفهم بازی در نیار، وگرنه همین جا هم واسه همیشه از دست میدیم

سهیل کنجکاو جلو رفت و گفت:

-چه خبره؟!

آریا به ساعتش نگاه و گفت:

-خوشحالم این جا می بینمش، بعد کار میریم واسه خوش آمد گویی

لب آرین کش آمد و سهیل گیج پرسید:

-قضیه چیه؟

-این مرتیکه همون نامرد وحیده

سهیل ابروهایش بالا رفت و گفت:

-همون رفیق چندین سالت؟!

-نگو رفیق، اسمشو خراب نکن، این شغال فقط یه حیوونه همین، الانم کارتونو شروع کنید، جلب توجه نکنید

آرین نگران گفت:

-صداتو نشناسه

-نه می دونســـت خوانندگیو دوســـت دارم اما هیچ وقت خوندنمو نشــنید، امشــب ســهیل حرف بزنه من فقط می خونم

سهیل سر تکان داد و گفت:

-حله داداش

-شروع کنید

آریا چرخید دوباره نگاهی انداخت به آن مرد که می خندید و با بقیه صــحبت می کرد، به بطری که کنارش پنهان کرده بود و گاهی از آن می خورد.

نیش خند زد و زیر لب گفت:

-بخور که حسابی مست بشی

**

-غزل انقدر یه دنده نباش، تو حالت خوب نیست

-باید با بابام حرف بزنم

-گفتی دادگاهت مهمه گفتی مدرک مهم داری، خب الان با این گوشی کوفتی میشـــه همه کار کرد، صـــبح هم که می بینیش

غزل کلافه چشم بست و سپیده چپ چپ نگاهش کرد و غرید:

-ساعت دوازده شب گیر داده می خوام برم

-اوکی مدارک الان نشـــون بابا نمیدم همون تو دادگاه اونو هم غافلگیر می کنم

-آفرین این شـد، الانم این شـام کوفتی که یخ کرده داغ می کنم بخوریم

سـپیده به آشـپزخانه رفت و غزل به گوشی نگاه کرد، روشنش کرد و تماس گرفت.

-بله خانم

-سلام، من امشب این جا می مونم، صبح زنگ می زنم که بیای دنبالم

-چشم خانم، شبتون بخیر

تماس را قطع کرد و کلافه به شـماره ی آریا نگاه کرد، اما عصبی گوشی را قفل کرد و زیر لب گفت:

-باید بی خیالت بشم

سـپیده از آشـپزخانه بیرون آمد بطری آب را روی میز گذاشت و گفت:

-سـها می گفت آریا میره اما خونش هسـت، اما ای کاش خونه هم می رفت، این جوری این سـاختمون ترسـناک میشه، آخه دیگه کسی توش نیست

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_شصت_هشت

-خب قبل رفتنش اعتراض کن، بگو بندو بساطش رو جمع کنه

سپیده به آشپزخانه رفت و بلندتر گفت:

-حتی سها می گفت سر کار هم میرن

غزل متعجب گفت:

-چی؟!

-یعنی فقط انگار محل زندگیشـون عوض میشـه بقیه چیزا سر جاشه

غزل شتاب زده از جایش بلند شد و بهت زده گفت:

-چرا...چرا اینارو بهم نگفتی!

سپیده متعجب سرش را از روی اپن بیرون داد به او نگاه کرد و گفت:

-واسه چی؟!

غزل هراسان دست روی پیشانی اش گذاشت و زیر لب گفت:

-من چه احمقم...خدایا من چی کار کر...

با قطع شدن برق هر دو دختر از جا پریدند و جیغ شان بالا رفت، سپیده عصبی غرید:

-باز این برق مشکل بهم زد

سعی کرد راه را پیدا کند و بلند گفت:

-نترس غزل

غزل وحشت زده گفت:

-خیلی تاریکه!

-گوشی اگر دستته چراغ قوشو روشن کن

غزل دســتپاچه گوشی را روشــن کرد، ســپیده پوفی کرد و گفت:

-الان من چطوری درست...

با صدای در از طبقه ی پایین لبخند زد و گفت:

-آریا اومد، الان اون درستش می کنه

غزل‌در میان ترس لبخند زد و خودش را به سپیدن رساند، سپیده در را باز کرد و گفت:

-چرا درست نکرد!

-خب تازه رسید

-برسه، متوجه شد که تاریکه

-خب چیز کن بیا صداش کنیم، یا بریم دم در خونش

-لباسمون که خوب نیست

-مهم نیست

-هست یهو برق میاد آبرومون میره

-من که مهم نیست

-خب تو برو پایین منم لباسمو عوض کنم

-نور که نداری

-گوشیم رو میزه پیداش می کنم

-باشه

سپیده وارد خانه شد، غزل نور را روی پله ها انداخت و با احتیاط پله ها را یکی یکی پایین می رفت، زبان روی لب خشکش کشید و دست دیگرش روی دلش که درد می کرد گذاشت.

با دیدن در خانه ی آریا زیر لب گفت:

-چطوری از دلت در بیارم!

جلوی در خانه ایستاد نفس عمیقی کشید و دست بالا برد که در بزند اما به یک باره شی سـختی از پشـت به سرش چسبید، چشمانش گرد شد تا خواست بچرخد، شی تیزی در پهلویش نشست، از درد دهانش باز شد.

-آخ...

-هیش، صـدات در نیاد که اگر بیاد رحم ندارم، یعنی نیومدم که رحم کنم، پس ببند دهنتو

غزل با شـنیدن صـدایش شـناختش اما از شـدت سـوزش پهلویش دسـتش را به در خانه ی آریا گرفت و نفس حبس شده اش آرام آزاد شد.

آن مرد دکمه ی فیوز را زد و به یک باره همه جا روشـــن شـــد، سریع گوشی را از دســـت غزل بیرون کشـــید و سر اسلحه را به سرش فشرد گفت:

-راه بیوفت، به فکر خطا هم نباش که سر این اسلحه صدا خفه کن تو یه لحظه میری اون دنیا

غزل با درد نالید:

-باشه

-آفرین، حالا بچرخ برو بالا

خون پهلویش را حس می کرد چون لباسش خیس شده بود و خیلی سـوزش داشـت، چرخید و به سـختی یک پله را بالا رفت، مرد هم به دنبالش رفت و گفت:

-یا این اسـلحه می کشـتت یا این تیزی، پس به فکر قهرمان بازی نباش، همیشـــه هم برنده نمیشی_ خانم وکیل، گاهی هم مثل الان می بازی

غزل باز هم بالا رفت و مرد از لای دندان هایش غرید:

-سـپیده ی منو ازم گرفتی، کاری می کنم هزار بار بگی گوه خوردم

غزل از گوشه ی چشم از بالای پله ها نگاه کرد و در دلش دعا کرد آریا برسد، اما خبر نداشت او آن شب دیرتر از همیشه به خانه می آید.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_شصت_نه

سپیده در را باز کرد و تا دهان باز کرد غزل را صدا بزند، غزل و آن مرد را روی پاگرد پله دید و خشکش زد، غزل نگاهش کرد و دستش را به نرده گرفت، کمی ایستاد و نفس عمیقی کشید.

مرد عصبی غرید:

-راه بیوفت

سپیده وحشت زده گفت:

-تو...تو اینجا چی کار می کنی؟!

غزل روبه روی سپیده ایستاد و مرد سر کج کرد به سپیده نگاه کرد، نیش خند زد و گفت:

-گفته بودم سایه به سایه دنبالتم، انگار باور نکردی

خشمگین غزل را درون خانه هل داد و فریاد زد:

-گمشو داخل

غزل دستش را سریع به در گرفت که زمین نخورد، سپیده جیغ زد اما مرد سریع موهایش را چنگ زد درون خانه بردش و در را بهم کوفت، سپیده از درد لب روی هم فشرده بود.

مرد با دیدن گوشی سپیده، سریع خم شد از روی میز برش داشت.

آن دو دختر به یکدیگر نگاه کردند اما مرد غرید:

-بیخودی به هم نگاه نکنید که بخواید نقشه بکشید، من این جام بی رحم تر از همیشه هم هستم، دست از پا خطا کنید یه گلوله حرومتون می کنم

به سپیده نگاه کرد لبش را جلو داد و گفت:

-می دونی که مخی برام نمونده، همشو این مواد دوست داشتنی تمیز کرده

سر اسلحه را سمت غزل گرفت و گفت:

-تو بشین رو این مبل تکی، سریع

غزل سر تکان داد و آرام روی مبل نشست اما پرسید:

-چی می خوای؟

مرد به سپیده نگاه کرد و گفت:

-تو هم رو این یکی بشین

سپیده از ترس جان دوستش سریع نشست و مرد رو به غزل گفت:

-وقت زیاده واسه درخواستام، فعلا راحت بشینید

چرخید به در نگاه کرد، با دیدن کلید همان سمت رفت و کلید را برداشت همان جور که قفلش می کرد گفت:

-خانم وکیل تو با ارزش مند ترین قسمت زندگیمو ازم گرفتی، جونتم بدی کمه

سپیده با نگرانی به غزل نگاه کرد اما غزل با آرامش چشم بست که او خیالش راحت شود، سپیده به او که در را قفل کرد نگاه کرد و گفت:

-پیمان، واسه چی اومدی؟ چی می خوای!

پیمان چرخید به اطراف نگاه کرد و گفت:

-گفتم که وقت زیاده

سمت اتاق رفت و گفت:

-بیخودی از جاتون بلند نشـــید و باعث نشـــید زخمی تون کنم، بتمرگید تا بیام

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد

وارد اتاق شد، سپیده سریـع و آرام گفت:

-خوبی؟

غزل هم مثل او آرام گفت:

-خوبم، پهلوم یه زخم کوچیک شـــده، اما کوچیکه خاص نیست، با این بحث نکن، مخش پکه میزنه یه بلایی سرمون میاره، بذار ببینیم چی می خواد، بالاخره میره

سپیده با بغض لب زد:

-دیوونس، ازش می ت...

-هیش، آروم سپیده، باهاش بحث نکن، بالاخره چیزی که می خواد میگه، ما هم جور می کنیم، میره

-خانما

غزل و سپیده سریع نگاهش کردند و پیمان نچ نچی کرد گفت:

-نگفتم حرف نزنید!

سمت غزل رفت و گفت:

-چون خیلی چموشی باید ببندمت

غزل سریع خودش را عقب کشید و گفت:

-بگو چی می خوای، هر چی بخوای جور می کنم

پیمان خندید و دستش را گرفت به دسته ی مبل چسباند و از لای دندانش غرید:

-تند نرو جوجه وکیل، به وقتش می فهمی

هر دو دستش را محکم به دسته های مبل بست، جلوی پاهایش نشست همان جور که می بست گفت:

-شنیدم عید قراره نامزد کنی

سر بالا برد به غزل نگاه کرد و گفت:

-خوشت میاد یکی بیاد تو و اون نامزدتو جدا کنه؟

-پیمان، ولش کن، طرف حسابت منم نه غزل

-اتفاقا طرف حسابم این وکیله، کسی که گوه زد به زندگیم

غزل این بار با حرص گفت:

-کسی ـــ که گوه زد به زندگیت خودت بودی، این اعتیاد کوفتی بود که نمی فهمیدی با زنت داری چی کار می کنی، که حتی یادت نیست یه شب می خواستی زنتو بفرستی زیر تن یه مرد غریـ...

با سیلی محکمی که در گوشش نشست ساکت شد و سپیده فریادش بالا رفت:

-دستت بشکنه عوضی

پیمان خشمگین شالی که پاره کرده بود را گلوله کرد و فک غزل را گرفت و آن را به زور در دهانش جا داد، غزل فک دردش چنان دوباره به درد آمد که اشک درون چشمانش حلقه زد.

پیمان عقب رفت و با تهدید گفت:

-الان دیگه صداتو نمی شنوم، می خوام دیگه تماشا کنی، ما تا صبح با هم هستیم

غزل چشم بست و پیمان سمت سپیده چرخید، سمتش رفت و گفت:

-درست بتمرگ

-پیمان این کارو نکن، هر چی می خوای بهت میدم اما فقط برو

-کجا برم، کلی کار دارم باهات، کلی دلتنگم، امشب تا صبح قراره رفع دلتنگی کنم

دست و پاهای سپیده را هم بست و پارچه ای مثل غزل در دهانش گذاشت، عقب رفت به هر دو نگاه کرد و بلند خندید.

به آشپزخانه رفت اسلحه را روی اپن گذاشت و گفت:

-جوجه وکیل، بی زنم کردی، تنهام کردی، زمینم زدی، اما الان دیگه نوبت منه

در یخچال را باز کرد با دیدن نوشابه، برش داشت و ادامه داد:

-اصلا می دونی مردی که عاشق همخوابی با زنش بوده، بعد یهو یه جوجه وکیل از هم جداشون کنه، چه بلایی سر اون مرد میاد

کمی از نوشابه را خورد از آشپزخانه بیرون رفت و گفت:

-نه نمی دونی، اما قراره تا صـبح از شـدت دلتنگیام با خبر بشی

**

-تو نیا

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد_یک

-آخه داداش...

-دِ احمق نباش، تو رو تو کافه دید، اگر همراه ما ببینتت، می فهمه ما هم اون جا بودیم، اما من و آرین بریم شـک نمی کنه

سهیل سر تکان داد و گفت:

-منتظر می مونم

-خوبه، گوش به زنگ باش

-حله

آریا به آرین نگاه کرد و گفت:

-بریم

هر دو راه افتادند و آریا آرام گفت:

-نباید طولش بدیم، اونا زود خبردار میشن

-باشه

-اگر جایی نیاز بود بهت یه جوری می فهمونم چی کار کنی

-به قول سهیل حله

هر دو جلوی در خانه ایستادند و آریا زنگ را فشرد، طولی نکشید صدای وحید را شنیدند:

-کیه؟

آریا و آرین دو طرف در تکیه داده بودند به دیوار، صدای باز شدن در در گوش هر دو نشست، وحید متعجب به اطراف نگاه کرد و از خانه بیرون آمد، همان لحظه مشت آریا از نیم رخ در صورتش نشست، وحید غافلگیر شد به عقب پرت شد و همان موقع لگد آرین در شکمش نشست و به درون خانه پرتش کرد.

وحید روی زمین افتاد از درد ناله کرد، آن دو برادر سریع وارد حیاط شدند و آریا در را بست، وحید وحشت زده به آن دو برادر نگاه می کرد.

آریا کمی خم شد و گفت:

-به چند فروختی؟

-آ...آریا!

-آره آریا، همونی که با نامردی بهش خنجر زدی

وحید وحشت زده کمی عقب رفت و با لکنت گفت:

-من..یعنی...آریا تو اشتباه میکنی...تخت فش...

آریا خندید به آرین نگاه کرد و گفت:

-آخی، دیدی زود قضاوت کردی، رفیقمون تحت فشار بوده

آرین نیش خند زد و آریا به وحید نگاه کرد و گفت:

-هنوزم بهت پول میدن؟ یا مثل یه آشغال فعلا ولت کردن؟

-من...من نمی خواستم اون کارو بکنم...آریا گوش کن، من...

آریا به یک باره خشـــمگین ســـمتش هجوم برد و با تمام قدرت لگدی در شـکمش نشـاند، فریاد وحید بالا رفت، در خودش جمع شد.

آرین جلو رفت و خم شد گفت:

-این بود رفاقتت کثافت

آریا نخ سیگاری آتش زد و گفت:

-بنال

وحید با درد گفت:

-من هیچ کاره ام...آریا به من رحم کن

-گوه زیادی ندارم همون قدر که خوردی کافیته، بنال ببینم، از اونا بگو

وحید با صورت کبود نگاهش کرد و آرین خم شد موهایش را چنگ زد غرید:

-نمی شنوی؟ میگه بنال

وحید به گریه افتاد و مشتش روی زمین نشست گفت:

-چی بگم؟

-از کاراشون، از قصداشون

وحید ساکت بود و آریا غرید:

-اونا نکشنت من می کشم پس حرف بزن، باید به گوشت رسیده باشه، پنج نفری که تو اون خونه بودن چه بلایی سرشون اومد

وحید وحشت زده نگاهش کرد و آریا خون سرد پکی به سیگارش زد گفت:

-بگو

-همه...همه ی فامیلتون با اونا هستن

آریا نیش خند زد و آرین پوفی کرد گفت:

-فامیل با معرفت مارو باش، دیدم دایی قبل از این که بیام زنگ زد از داداشت چه خبر ما نگرانشیم

آریا سر تکان داد و گفت:

-خب

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد_دو

@Vip Roman

-خیلیا دنبالتن...دارن...دارن یه برنامه ی جدید واســـه گیر انداختنت می ریزن...اما بی خبرم...یعنی فقط خودشـون می دونن

آرین با ترس به آریا نگاه کرد و آریا بی خیال گفت:

-خب؟

-اینایی که لو دادی همه چیز خراب کرد...یعنی یه سری آدم از اون ور اومـدن...بـدجوری دنبـالتن...دقیقن...مو رو از ماست میکشن بیرون

آرین رنگش پریده بود و آریا به ســـاعت مچی اش نگاه کرد گفت:

-ادامه بده

-شنیدم...شنیدم فقط اونایی...که مدرک کثافت کاریاشون دســـت تو هســـت...یه سری کله گنده دیگه دنبالتن...همه بهم وصلن...هم...

آریا زیر لب گفت:

-همه اومدن تو بازی، گرگم به هوا

وحید از درد چشم بست و گفت:

-واسه جونت...واسه جونت...جایزه گذاشتن...ده میلیون دلار

آرین چشم بست و آریا خنده ای کرد و گفت:

-فکرشم نمی کردم یه روز انقدر با ارزش بشم که این جور پولی بابت جونم بخوان بدن

وحید نگاهش کرد و گفت:

-من...من به خاطر خودت...رفتم تو دارو دستشون...می خواستم واسه تو اطلاعات جمع کنم

-خفه ش...

-باور نکن...حق داری باور نکنی اما...اما به جون لیلی به خاطر خودت بود...برو ببین...پولی که بهم دادن...حتی یه اسکناسشم برنداشتم که بخوام...یه نخ سیگار آتیش بزنم...وگرنه انقدری زیاد هست که اگر می خواستم خرج کنم...الان جای اون موتور...یه ماشین لوکس زیر پام بود...خونمم وسط فرشته بود

آریا فقط نگاهش می کرد و وحید به گریه افتاد و ادامه داد:

-دیدم...این جوری می تونم کمکت کنم...اومدن پیشنهاد دادم...اگر قبول نمی کردم با همون اسلحه می کشتنم...اگر

قبول می کردم اون همـه پول می دادن...امـا من پول نمی خواسـتم...دیدم این جوری توشـون نفوذ می کنم...کمکت می کنم...اما دور شدی

-قصه نباف

-قصـــه ای در کار نیســـت...من هیچ وقت به تو نامردی نکردم...حتی اون بچه رو تو مسافرخونه فرستادم سراغتون که فرار کنید...اما نمی دونم از کجا فهمیدی که خودت زودتر رفتی

آریا با یاد آوری لحظه ی آخری که لب پنجره بود و صدای در را شنید، صدای پسر بچه که آرام می گفت:

-آقا باید فرار کنید...آقا درو باز کنید

از فکر بیرون آمد و وحید نفس عمیقی کشید گفت:

-من رفیقمو به پول نفروختم که اگر فروخته بودم الان این جا نبودم...الانم اومدی پس بکش...اگر قراره با دسـتای تو بمیرم...چی بهتر این که با دستای رفیق چند سالم بمیرم

-هندی بازیارو از کجا یاد گرفتی؟

-از اون جایی که...پشـت تلفن صـدای دختر در اوردم...که بابات فکر کنه تو دوست دختر داری

آریا خنده اش گرفت اما وحید به یک باره گفت:

-علاوه بر تو و این داداشـــت، دنبال یه دخترن، نه می شناسن کیه نه حتی از قیافش میدونن، اما...دنبالشن چون میگن به تو وصله

دست آریا مشت شد و وحید غرید:

-لعنت بهت که مثل همیشـه کله شـقی...با لو دادنشـون همه چیو بدتر کردی

-بهت یه فرصت میدم تا خودتو ثابت کنی

-بگو

-باید بری تو خونه ی من

-چی؟!

-همون خونه ای که مور و ملخ توش ریخته

-نمیشه

-میل خودته، این یه فرصـته، باید بری تو اتاقم، نشـد من برم تیر خوردم، یه فلش دارم که بقیه کارای کثیف شـون تو اونه

چشمان وحید و آرین درشت شد و آریا ادامه داد:

-پشـــت تخت زیر یکی از پارکتا که لق میزنه، یه فلش آبی رنگه، بردار بیار، پس فردا شب میام سراغت

-برم اون جا همه حواسشون به منه

آریا شانه بالا انداخت و گفت:

-تنها راهت همینه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد_سه

*

آرین در را بست و سریـع خودش را به آریا رساند و گفت:

-این چه حرفی بود؟! تو واقعا بهش اعتماد کردی که گفتی اون فلش مهم رو بیاره!

آریا نیش خند زد، به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

-مگه مثل تو اوسگلم

آرین چپ چپ نگاهش کرد و آریا به روبه رویش نگاه کرد و گفت:

-اون فلش ارزشی نـداره، یعنی اون فلش چنـد تـا کلیـپ خصوصیه که قبلا همه چیز تصادفی به دستم رسید، اما با این فلش دو نشـون زدم، یکی این که اگر وحید واقعا طرف من باشـه می فهمم یکی هم اگر طرف اونا باشـه و منو بازی داده می فهمم، اگر اون فلش برسه به دستم یعنی وحید نه توی فلش دیده نه به کسی نشون داده، اما اگر بلایی سرش بیاد یعنی خودش با دستای خودش به گ...رفته

-یعنی چی؟

-یعنی اگر اون فلش بده به اونا که خوشـــحال بشـــن، اما متوجه میشـــن چهارتا فیلم چرت و پرته و به خاطر دروغ وحید، خیلی راحت سرشو می برن

آرین به یک باره سر جایش ایستاد و گفت:

-واقعا؟!

آریا ایستاد و نگاهش کرد گفت:

-آره واقعا

-تو خودت چی حدس میزنی؟

@Vip Roman

-من تو زندگیم به کسی_ اعتماد ندارم، به وحیدم ندارم اما خب این وسط طرفشو مشخص می کنه، میشه یه کارایی کرد؛ راه بیوفت

هر دو راه افتادند، سهیل با دیدن شان سمت شان دوید و نفس زنان گفت:

-چی شد؟

-بزن بریم تو راه میگم

-بریم

همان جور که سوار موتور می شدند گوشی را چک کرد، مطمئن شد غزل از خانه ی سپیده نرفته است، ابرو در هم کشید و پشت آرین نشست.

**

هر دو دختر به او که خون سرد پشت میز نشسته بود و غذا می خورد نگاه می کردند، دهان غزل خشک شده بود، خیلی تشنه بود و مدام به لیوان آبی که پیمان سر می کشید نگاه می کرد.

پیمان نگاه شان کرد و به یک باره خندید گفت:

-آخی گشنتونه؟

سر بالا داد و گفت:

-اشـکال نداره یه شـب تجربه کنید گشـنه گذروندن یعنی چی

دهانش را با پشـت دسـت پاک کرد و بینی بالا کشـید، به سپیده نگاه کرد و گفت:

-چه جوری با این هنوز رفیقی وقتی زندگیتو از هم پاشوند؟ کاری کرد حتی خانوادتم مثل یه آشغال بذارنت پشت در

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد_چهار

سپیده ابرو در هم کشید و پیمان نیش خند زد گفت:

-خانوادت آدمای فهمیده ای هسـتن، می دونن یه مرد معتاد هم بالاسرت باشـه بهتر اینه که مهر طلاق بخوره تو شـناسـنامت اما تو مایه ننگ اون خانواده بودی که قیدتو زدن

غزل عصبی نگاهش می کرد، پیمان نگاهش کرد و گفت:

-ها چیه؟ نمی تونی زبون درازی کنی فضــول خانم؟ زورت گرفته!

خنده ای کرد از پشت میز بلند شد و گفت:

-دست پختت مثل همیشه عالیه

رو به روی آن دو روی مبل دو نفره چهار زانو نشــســت و دست در جیب کنار ران شلوارش کرد گفت:

-می دونی چیه؟

با شی که از جیبش در آورد غزل ترســـید اما او خون سرد، مواد سـفید رنگ را در داخل شـیشـه ریخت و به غزل نگاه کرد گفت:

-من می تونم سر تو رو به راحتی ببرم

غزل خشــکش زده بود و نفس در ســینه ی ســپیده حبس شـده بود، اما او فندک اتمی اش را روشـن کرد و زیر شـیشـه گرفت، دود غلیظی ایجاد شد.

غزل چشـم بسـت و پیمان چشـم بسـت، سـپیده سریع به غزل نگاه کرد و پیمان با صدای آرامی گفت:

-می تونم تکه تکه ات کنم، چون زندگیمو نابود کردی

کام دیگری گرفت، غزل با چشـــمان بســـته سر به زیر برد، ترسـیده بود خیلی بیشـتر از آن چه که فکر می کرد ترسـیده بود، سـپیده ملتمس به پیمان نگاه کرد، اما پیمان در حال و هوای خودش بود.

پیمان با کام پنجم چشمانش کاملا خمار شده بود و به غزل نگاه کرد، لبخند زد و گفت:

-چیه چندشت شد؟

به یکباره ســـمتش هجوم برد، ســـپیده جیغ زد اما فقط صدای آرامی در خانه پیچید، غزل وحشت زده تنش عقب رفت اما پیمان موهایش را از پشت گرفت جوری کشید که اشـــک درون چشـــمان غزل جمع شـــد و پیمان با لبخند گفت:

-بدت اومد، شکیبا خانم

شـــیشـــه را لب دهانش گذاشـــت با یک دســـت فندک را روشن کرد و کام گرفت، به یک باره دود را در صورت غزل فوت کرد و قهقهه زد.

غزل به سرفه افتاد و صـــدای خنده ی پیمان بالاتر رفت، سر چرخاند به سپیده نگاه کرد و گفت:

-دوستت خیلی سوسوله، این چه جوری وکیل شده!

موهای غزل را رها کرد سمت سپیده رفت، چشم چرخاند روی صورتش و کمی خم شد، آرام گفت:

-امشب جلوی دوستت عشق بازی کنیم؟

چشمان سپیده درشت شد و پیمان انگشتش را کنار صورت او کشید و با لبخند گفت:

-باید ببینه من و تو با هم چقدر خوب بودیم و حال می کردیم، عوضی چه جوری باعث جداییمون شد

غزل تقلا کرد برای سپیده، پیمان نگاهش کرد و گفت:

-آروم باش، می دونم هیجان داری زودتر ببینی، اما الان تازه دو شبه، کلی وقت داریم

با صدای در از پایین، سر پیمان سریع سمت در چرخید، غزل هیجان زده به در نگاه کرد، اما پیمان سمت میز هجوم برد اسلحه را برداشت سمت غزل گرفت و گفت:

-کوچیک ترین صدایی ازتون در بیاد، می کشم، من همه چیزمو از دست دادم، بالاتر سیاهیم برام رنگی نیست، این یعنی سیم آخر، می زنم جفت تونو میکشم، بعدشم بمیرم مهم نیست

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد_پنج

سپیده با ترس به غزل نگاه کرد، غزل چشم بست و پیمان سر تکان داد گفت:

-خوبه تا اینجاش حرفمو فهمیدی

سمت در رفت و آهسته گوشش را روی در گذاشت.

آریا در را با کلید باز کرد و آرین زودتر وارد خانه شـــد، آریا سر چرخاند به راه پله نگاه کرد، با نوری که از طبقه ی بالا به راه پله تابیده بود متوجه شـد سـپیده و غزل هنوز بیدار هستند.

نفس عمیقی کشید و وارد خانه شد، آرین خمیازه ای کشید و گفت:

-شب بخیر

به اتاقش رفت و آریا هم به اتاقش رفت، پیراهنش را در آورد و با شـــلوار راحتی روی تخت دراز کشـــید، گوشی را

روشـــن کرد و در برنـامـه رفـت، خبر جـدیـدی از فرهـاد نداشت، اما چهار پیام را باز کرد.

-سلام فرهاد شکیبا هستم

-باهات کار دارم

-با تلفن هتل ترکیه زنگ می زنم جواب بده

در آخر برای یک شماره ی دیگر نوشته بود:

-همه چیز حله نگران فردا نباشید

آریا چشـــم ریز کرد، به دادگاه فردای غزل فکر کرد و کمی صـــاف نشـــســـت، به دو مکالمه ای که به آن خط جدید ضبط شده

بود.

مکالمه ی اول را که شنید، بر آشفت، سریـع از تخت پایین رفت و به مکالمه ی دوم گوش سپرد.

-الو سعید

-سلام رسیدی؟

-گوش کن ببین چی میگم

-بگو

-بیست تومن بزن به همون شماره حسابی که قبلا بهت دادم

مرد کمی فکر کرد و گفت:

-همون که پنج تومن براش ریخته بودی؟

-همون

-باشه

تماس قطع شد و آریا سر بالا آورد و زیر لب گفت:

-واسه این که غزل نره دادگاه چه نقشه ای کشیدی؟ این پول واسه کی بود حروم زاده؟!

نگران سریع با غزل تماس گرفت اما خاموش بود، عصبی پیراهنش را چنگ زد تنش کرد با شتاب از اتاق بیرون رفت.

سریع در خانه را باز کرد اما دید چراغ بالا خاموش شده است، دستش مشت شد و زیر لب غرید:

-مهم نیست که خوابی

با عجله از پله ها بالا رفت، جلوی در خانه ایستاد و با پشت دو انگشتش به در شیشه ضربه زد.

سر چاقو در کمر سپیده فرو رفت و سر اسلحه درست وسط پیشانی غزل چسبید، سپیده اشک ریخت و آریا دوباره به در زد، پیمان عصبی و آرام غرید:

-عوضی سمج، این دیگه کیه

آریا دوباره در زد و آرام گفت:

-سپیده خانم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد_شش

دل غزل فرو ریخت و در دل دعا می کرد آریا به دادشان برسد، پیمان سر چاقو را بیشتر فشرد و گفت:

-زود باش

سپیده سعی کرد صدایش خواب آلود باشد:

-کیه؟

آریا سریع گفت:

-منم، ببخشید اما کارم واجبه، غزل صدا می کنی

پیمان مشکوک به غزل نگاه کرد و پچ پچ کنان گفت:

-این جا چه خبره، این کیه که با تو کار داره!

سپیده سریع گفت:

-غزل خوابه...یعنی سر شب دارو خورد خوابیده

-اما...

-ببخشید، خوابه، منم صبح کار دارم باید بخوابم، صبح کارتون بگید

آریا کمی مکث کرد و کلافه گفت:

-باشه ببخشید

غزل اشک ریخت، آخرین امیدش آریا بود، آریا چرخید برود، اما به یک باره سمت در چرخید و گفت:

-پس حتما بهش بگید صبح قبل رفتن به دادگاه بیاد پیش من، باید یه چیز مهم بهش بگم

-باشه

آریا چرخید از پله ها پایین رفت، پیمان عصبی غرید:

-گمشو برو تو اتاق

سـپیده جلو رفت و پیمان بازوی غزل را چنگ زد به زور بلندش کرد گفت:

-می خوام با همین پاهای بسته بری تو اتاق

غزل نگاهش کرد و پیمان غرید:

-زود باش، خیلی ازت خوشـم میاد که نگاه دریدتم زوم می کنی بهم

غزل به سختی راه افتاد اما با هر باری که می خواست زمین بخورد موهایش از پشت کشیده می شد، دلش از کشیده شدن تار تار موهایش و کنده شدن شان دود می کرد.

وارد اتاق شـد، سـپیده دلواپس به غزل نگاه می کرد اما پیمان به یک باره غزل را روی صندلی پرت کرد و غرید:

-این نازاتو بذار واسه شوهر احمقت

به سپیده نگاه کرد و با چشمان ریز شده گفت:

-این کی بود؟

سـپیده ترسـید و کمی عقب رفت، به غزل نگاه کرد، غزل با درد سرش را به چپ و راسـت تکان داد و سـپیده با لکنت گفت:

-آقا...آقا سـهیل بود، همسـایمون...داداش سـها که با ما دوسته

-با این وکیله چی کار داشت؟

-خب...خب وکیل خواهرشـه...یعنی خواهرش داره طلاق میگیره

پیمان خشمگین سمت غزل چرخید و غرید:

-خونه خراب کن، داری زندگی یه نفر دیگه هم خراب می کنی؟!

سیلی محکمش دم گوش غزل نشست، سپیده از جا پرید سمت پیمان رفت، بازویش را گرفت و ملتمس گفت:

-نزن، تو رو خدا نزن، بیا منو بزن، با اون کاری نداشته باش

پیمان عصبی سمتش چرخید و سمت تخت هلش داد گفت:

-خفه شو، تو رو نمی زنم اما می دونم چی کار کنم

غزل وحشت زده سعی کرد حرف بزند اما دهانش قفل بود و پیمان متوجه التماس های غزل نبود.

سپیده خودش را عقب کشید اما پیمان لبخند زد گفت:

-چیزی نیست که، می خوایم با هم یه نمایش پورن واسه دوستت اجرا کنیم

پاهای سپیده را گرفت وجوری کشید که سپیده کامل روی تخت دراز کشید و پیمان خندید گفت:

-بذار جذابش کنم

چرخید و شال ها را از روی زمین برداشت گفت:

-وکیل خوب نگاه کن، به درد آیندت می خوره، به شوهرت بگو این جوری دهنتو سرویس کنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد_هفت

غزل تقلا می کرد و سعی می کرد فریاد بزند اما فایده نداشت، پیمان با خنده دست و پاهای سپیده را به چهار طرف تخت بست، به چشمان اشکی سپیده نگاه کرد و گفت:

-خوبه فریاد نمی زنی، واسه جون دوستت ارزش قائلی

دســـتمال را در دهان ســـپیده فرو کرد و به غزل نگاه کرد گفت:

-آره تقلا کن، تقلا کن وکیل، درست مثل من که تقلا کردم زنمو ازم نگیری اما توی پست فطرتت کار خودتو کردی

چاقو را زیر لباس سپیده برد و در یک چشم بهم زدن لباس در تنش پاره شـد و صـدای جر خوردنش دل غزل را از جا کند، با زانو روی زمین افتاد، ملتمس فریاد می زد اما بی فایده بود.

به معنای واقعی نمایش پیمان شروع شـده بود، سـپیده در هم می پیچید و زار می زد، غزل شـاهد جان دادن دوسـتش بود و همراه او ضجه می زد و جان می داد.

*

آریا کلافه نخ سـیگارش را خاموش کرد به سـاعت نگاه کرد که چهار صبح را نشـان می داد، عصبی دسـتی روی سرش کشید و غرید:

-لعنت بهت فرهاد

به آشـــپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد، بطری آب را بیرون کشید.

پیمان بی جان بود اما از آزار دادن آن دو داشـــت لذت می برد، با دندان های کلید شـده به غزل نگاه کرد و با تن عرق کرده غرید:

-می بینی، خوب نگاه کن

غزل پیشانی به قالی چسباند، بی جان شده بود آن قدر که فریادهای بی فایده زده بود، صورت سپیده از اشک خیس بود، تنش از ضربه ها سر شده بود.

غزل سر بالا برد، نگاه شـان کرد هر دو دسـت بسـته اش روی زمین کوبیده شـــد، اما لحظه ای با دیدن میز اتو و اتویی که رویش بود ثابت ماند.

آب دهـان قورت داد، پیمـان در حـال خودش بود، کمی خودش را جلو کشـید و پاهای بسـته اش را به پایه ی میز اتو رسـاند، آب دهان قورت داد دوباره به پیمان نگاه کرد و در دلش نالید:

-آریا برس

به یک باره پاهایش را کشـید، میز اتو کج شـد و هم میز و هم اتو با شتاب روی سرامیک پرت شد، پیمان از جا پرید.

آریا سریع به سقف نگاه کرد، بطری را روی جزیره گذاشت و متعجب گفت:

-مگه خواب نیستن!

با فکری که در ذهنش گذشت با عجله دوید

با شـــتاب در خانه را باز کرد و دو تا یکی پله ها را بالا رفت، سریع به در کوفت و فریاد زد:

-غزل

پیمان با خشـم به در نگاه کرد، غزل با خوشـحالی فریاد زد، اما به یک باره موهایش در چنگ پیمان قرار گرفت، از درد فریاد زد، پیمان خم شد غرید:

-خفه شو کثافت

-غزل

پیمان دوباره به در نگاه کرد و مشکوک گفت:

-این جور غزل گفتنش شـــبیه این نیســـت که فقط وکیل خواهرش باشی!

سپیده بی جان با صورتی از اشک نگاهشان می کرد.

آریا دندان روی هم ســـایید و به یک باره آرنجش را به شیشه کوبید، صدای شکستنش، پیمان را ترساند و سریع همان جور که موهای غزل را در چنگ داشـــت، از جا بلندش کرد.

غزل از درد موهایش فریاد زد، اما به یک باره درســـت جلوی در اتاق روبه روی آریا که هراســـان جلوی در خانه ایستاده بود قرار گرفت

سر اسلحه روی پهلویش نشست، آریا تا خواست سمت غزل بدود، پیمان گفت:

-جلو نیا، اگر برات مهمه همون جا بمون

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد_هشت

آریا سریع سر جایش ایستاد و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-هیش، باشه آروم باش

پیمان چشم ریز کرد و گفت:

-کی هستی؟

آریا به غزل نگاه کرد، غزل با صـورت خیس از اشـک آرام سرش را به چپ و راست تکان داد، آریا به پیمان نگاه کرد و گفت:

-چی می خوای

-خفه شو، سوال منو با سوال جواب نده، تو کی هستی؟

سپیده به سختی گفت:

-سهیل

پیمان با خشم رو چرخاند سمت اتاق و فریاد زد:

-خفه شو

آریا نگران به غزل نگاه کرد و گفت:

-هر چی می خوای بگو من فراهم می کنم

پیمان نگاهش کرد نیش خند زد و گفت:

-زنمو می خوام، اسـمش تو شـناسـنامه مو می خوام، همونی که این خانم باعث شـد ازم جدا بشـه، می تونی کاری کنی عوضی؟

-پس تو شوهر سابقشی

پیمان عصبی سر اسلحه را بیشتر در پهلوی غزل فرو کرد و گفت:

-اومدی مزاحم شدی، پس بتمرگ حرف نزن

-ببین...

-خفه شو

فریاد پیمان بالا رفت و آریا سریع گفت:

-باشه، آروم باش، می شینم

عقب عقب رفت خواست روی مبل بنشیند که آن شیشه را روی میز دید، نگران به غزل نگاه کرد و روی مبل نشست، پیمان عصبی غرید:

-راه بیوفت فضول خانم

پاهایش بسته بود و قدم برداشتن برایش غیر ممکن، سعی کرد اما نتوانست، پیمان هُلش داد و غرید:

-زود باش

آریا خشمگین از جایش بلند شد که سمتش برود اما پیمان سریع سر اسلحه را روی سر غزل گذاشت و غرید:

-بتمرگ تا یه تیر ننشوندم تو سرش

آریا با نفس های خشمگین سر جایش ایستاد و پیمان لبش کج شد و گفت:

-خاطرشو می خوای؟

غزل با ترس ابروهایش را بالا داد و پیمان نیش خند زد و گفت:

-معلومه خاطرشـــو می خوای که این جوری براش داری خودتو جر میدی

سر چرخاند به نیم رخ غزل نگاه کرد و گفت:

-فرهاد خان خبر داره؟

غزل نگاهش کرد و پیمان لبش را جلو داد و گفت:

-می خوای بگی نه؟

به یک باره دندان روی هم فشرد و غرید:

-اوسگول خودتی و این یارو

-چی زر می زنی

پیمان رو چرخاند سمت آریا و آریا عصبی گفت:

-حرف دهنتو بفهم، من چی کار به دختری که نامزد داره دارم، اما این خانم واسه خواهرم خیلی زحمت کشیده

پیمان خندید و گفت:

-راه بیوفت غزل شکیبا، راه بیوفت که واسه فرهاد خانت خبرای بسیاری دارم

-نمی تونه، نمی فهمی پاشو بستی؟

پیمان سر تکان داد و گفت:

-عه؟ راست میگیا

کمی عقب رفت و گفت:

-خب بیا، بیا بغلش کن ببرش بشونش اون جا

غزل خشکش زد، دست آریا مشت شد و گفت:

-نمی...

پیمان به یک باره با ته اسلحه با شانه ی غزل کوبید و گفت:

-پس من این جوری می برمش

غزل از درد فریاد زد و زانوهایش تا شد، آریا دوید و فریاد زد:

-نزن کثافت

پیمان عقب رفت و اسلحه را سمت غزل گرفت گفت:

-بدو بلندش کن اگر نمی خوای کتک بخوره

آریا خواست زانو بزند اما پیمان غرید:

-فقط بلندش کن ببرش رو مبل بذارش

آریا از عصبانیت داشت منفجر می شد و در دلش فحش نثار آرین می کرد که آن قدر خوابش سنگین است که با صدای بمب هم بیدار نمی شود.

خم شد یک دستش را زیر پا و دست دیگرش را زیر کمر غزل گذاشت و به یک باره بلندش کرد در آغوش گرفتش، غزل با همان درد سر به سینه ی آریا چسباند، آریا خیلی آرام گفت:

-آروم غزلم، آروم

شانه های غزل از گریه می لرزید، سرش از عقب خم شد و در آغوش او آویزان شد.

پیمان گوشی را در آورد و از پشـــت از آن دو عکس گرفت، غزل کاملا مشخص بود اما آریا پشت سرش مشخص بود.

آریا آرام او را روی مبل نشـــاند به چشـــمانش نگاه کرد و چشمکی زد.

-خب اینم یه عکس

آریا سریع چرخید سمت پیمان و پیمان گوشی را در جیبش گذاشت و گفت:

-ببینم این فرهاد خان چجوری میندازتت دور

-حیوون داری چ...

-اوی، کی به تو اجازه داد حرف بزنی؟

سر اســـلحه این بار ســـمت آریا بود، پیمان با سر به مبل اشاره کرد و گفت:

-بشین

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هفتاد_نه

-تیر خوردی مگه؟

سـپیده اشـک ریخت و آریا مشـکوک به غزل نگاه کرد اما غزل به یک باره سرش پایین رفت و به معنای واقعی ضجه زد، آریا سریـع به پیمان نگاه کرد.

اما پیمان ابرو در هم کشید و گفت:

-تو خر مگس معرکه از کجا پیدات شد

به سـاعت دیواری نگاه کرد، سـاعت از پنج صـبح گذشـته بود و او عصبی غرید:

-چرا ساعت هشت نمیشه! لعنتی

آریا دل نگران به غزل نگاه کرد و بی اختیار پرسید:

-خوبی؟

پیمان خندید و گفت:

-نگران نباش سـهیل جان، حالش خوبه، داره برات ناز می کنه

-خفه شو

با فریاد آریا، پیمان جا خورد و ابروهایش بالا رفت، آریا با شتاب سمت غزل رفت سریع چانه اش را گرفت، سرش را بالا آورد:

-غزل!

اما چشمان غزل خمار بود و سرش کج شد، آریا بر آشفت و دستمال را از دهان غزل بیرون کشید، فریاد زد:

-غزل

پیمان چشم ریز کرد، آریا به یک باره چرخید و بی توجه به پیمان سمت آشپزخانه دوید و غرید:

-فشارت پایینه، تنت یخه

لیوانی از آب پر کرد با دیدن قندان برش داشت همه را در لیوان آب خالی کرد، قاشقی درونش گذاشت و دوید سمت غزل رفت گفت:

-نه، نباید بیهوش بشی، باید اینو بخوری

با عجله آب قند را هم می زد، پیمان به دیوار تکیه داد و نگاهش می کرد، آریا دست زیر سر غزل برد و لیوان را جلوی دهانش گرفت گفت:

-بخور

غزل توان خوردن را هم نداشت، آریا پشت سرش را فشرد و آرام گفت:

-بخور...جان من بخور غزل

قطره اشک غزل از کنار چشمش سر خورد و به سختی آب قند را قورت داد، آریا لبخند تلخی زد و گفت:

-آفرین، تو هیچ وقت کم نمیاری

کمی دیگر آب قند به خوردش داد، پیمان عصبی غرید:

-بسه این هندی بازیا، تمومش کنید، هی هیچی نمیگم، یکم دیگه بمونم شاهد ماچ و بوستون باید باشم

لیوان در دست آریا فشرده می شد، پیمان از دیوار فاصله گرفت و ادامه داد:

-گفتم که بین تو و این دختره ی پتیا...

حرفش تمام نشده بود که آریا چرخید و به یک باره لیوان را سمت او پرت کرد و چون پیمان غافلگیر شد لیوان درست در وسط صورتش کوبیده شد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویصت_هشتاد

پیمان روی زمین پرت شـــد و عربده اش بالا رفت، آریا با دیدن پرت شدن اسلحه سمت پیمان دوید و سریع اسلحه را برداشت، سمت او گرفت و غرید:

-آشغال از طرف اون حروم زاده اومدی

غزل که ترســـیده بود با آن حرف یک ابرویش بالا رفت، پیمان با صورت به خون نشسته به او نگاه کرد، آریا به یک باره لگدی در شکمش کوبید و غرید:

-حرف بزن حروم لقمه

باز عربده ی پر درد پیمان بالا رفت و آریا نیش خند زد و گفت:

-گفت تو رو بفرسته که کسی شک نکنه

پیمان سرفه کرد و غزل گیج شـده بود، می خواســت از آن سوال ها رها شود.

-کیو...میگی؟!

آریا سر چرخاند نگاهش کرد، پیمان با دیدن این که سر آریا چرخید به یک باره از جایش بلند شـد و دوید، آریا نگاهش کرد و فریاد زد:

-سرجات وایسا

اما پیمان از در بیرون پرید، آریا به دنبالش دوید و بی رحمانه انگشتش را روی ماشه فشرد و شلیک کرد.

پیمان فریاد زد به پایین پله ها پرت شد، کمرش تیر کشید و از درد شانه اش از درد به خودش پیچید.

غزل وحشت زده جیغ کشید:

-آریا!

آریا سر چرخاند به غزل ترسیده نگاه کرد، پیمان دستش را به نرده ها گرفت به سـختی ایسـتاد، آریا نگاهش کرد و دوید، غزل وحشت زده دوباره و سه باره صدایش کرد:

-آریا، آریا نرو

پیمان در کوچه را باز کرد و به سختی شروع به دویدن کرد، آریا هم به دنبالش می دوید، در کوچه پیمان به یکباره سوار موتوری شد و تا آریا برسد موتور را روشن کرد و به حرکت در آورد

آریا بی وقفه با پاهای برهنه به دنبالش می دوید اما پیمان با وجود درد سریع تر می راند تا جایی که از آریا خیلی دور شد.

آریا نفس زنان سرعتش کم شـــد، به اطراف نگاه کرد و اسلحه را زیر لباسش در کمر شلوارش فرو کرد.

چرخید و به خاطر غزل دوباره شروع به دویدن کرد

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشتاد_یک

با عجله خودش را به طبقه ی بالا رســاند، ســمت غزل دوید زانو زد و با شـتاب در آغوش گرفتش، غزل وحشـت زده لب زد:

-ک... کُشتیش؟!

آریا سریع سر عقب برد و چشـــم چرخاند روی صـــورت غزل، نگران سرش را به چپ و راست خرکت داد و گفت:

-نه، اما زخمی شد

غزل چشم بست و آریا دست پشت سرش برد چشم بست و دوباره در آغوش کشـیدش، غزل اشـک ریخت، آریا سر چرخاند و نگران گفت:

-سپیده!

تا خواست بلند شود غزل سریـع گفت:

-نه

آریا متعجب نگاهش کرد غزل سر به زیر برد به هق هق افتاد، آریا دوباره به در اتاق نگاه کرد متعجب گفت:

-صداشو که شنیدم، چی شده؟!

-باز کن...دستو پامو باز کن

آریا سریـع شـال های دور دسـت و پاهای غزل را باز کرد، دست غزل روی چشمانش نشست و آریا مشکوک گفت:

-چی شـــده غزل، وقتی نبودم چه اتفاق افتاده؟ ســـپیده خوبه؟ چرا نمی ذاری برم ببینم؟

غزل سر بالا برد به اتاق نگاه کرد با یاد آوری آن صـحنه ها نفسش حبس شد و با درد چشم بست.

-غزل!

چشم باز کرد با چشمان به خون نشسته به آریا نگاه کرد اما لحظه ای مجال پیدا نکرد، عق زد و قبل از اینکه از جایش بلند شود بالا آورد، آریا نگران جلو رفت در آغوش گرفتش، غزل بی جان اما به یک باره فریاد زد.

آریا گیج در آغوش می فشردش، صدای دویدن چند نفر را از طبقه ی پایین می شنید و بعد صدای فریاد سهیل که آریا را صدا می زد:

-آریا

غزل به هق هق افتاده بود، سهیل و سها به همراه آرین دویدند از پله ها بالا آمدند، سهیل با ترس به خانه ی بهم ریخته نگاه می کرد و سها وحشت زده گفت:

-اون...اون خون چیه؟!

آرین دوید سمت آریا رفت و سهیل با ترس گفت:

-سپیده کجاست؟!

سها وحشت زده به اطراف نگاه کرد، سهیل دوید وارد خانه شد اما به یک باره صدای ضعیف سپیده را شنیدند:

-کسی...نیاد

سهیل وسط خانه خشکش زد، آریا سر چرخاند رو به سها گفت:

-برو ببین تو اتاق چه خبره!

سها دوید و سهیل آب دهان قوردت داد به آریا نگاه کرد و گفت:

-چی...چی شده؟!

اما همان لحظه به یک باره تن غزل شروع به لرزیدن کرد، چشمان آریا درشت شد و فریاد زد:

-غزل!

آرین به یک باره تن غزل را از آغوش آریا بیرون کشـــید غرید:

-تشنج کرده

به یک باره روی زمین کج خواباندش، سهیل هر دو دستش روی سرش نشست و آریا عربده اش بالا رفت:

-چه غلطی کنم؟!

آریا که داشت کارهایی انجام میداد غرید:

-فقط ساکت باش همین

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشتاد_دو

صـدای ضـجه ی سـها به یک باره بالا رفت، سـهیل سر چرخاند به در اتاق نگاه کرد، آریا بازوی غزل را گرفته و غرید:

-آرین یه کاری کن داره می لرزه!

-الان خوب میشه، آروم باش یه حمله ی عصبیه

آریا به صـورت غزل خیره بود، به چشـمانی که به یک باره بسته شد و تن ضریفش آرام گرفت، دست لرزان آریا روی سرش نشست و نفس زنان لب زد:

-غزل!

**

خشـمگین سـیگار می کشـید و به قالی زیر پایش خیره بود، آرین نگاهی به سرم هر دو انداخت از اتاق بیرون آمد و به آت دو نگاه کرد، سمتشان رفت و گفت:

-سپیده خودش خوابید، اما...

از گوشه ی چشم به آریا نگاه کرد و دیدن چشمان به خون نشسته اش رل، نگاه دزدید و گفت:

-مجبور شـــدم واســـه غزل آرام بخش براش بزنم، خیلی ناآرومه

سها هم از اتاق بیرون آمد و بینی بالا کشید، آریا عصبی از سر جایش بلند شـد و سـمت پنجره رفت، سـها زبان روی لبش کشید و گفت:

-بهتر نیست به پلیس خبر بدیم؟

سهیل چشم بست و آریا نگاهی به کوچه انداخت و گفت:

-اونم همینو می خواد، پلیس بیاد غزل درگیر میشـــه، نمی تونه برسه به دادگاهش

آرین عصبی چرخید و غرید:

-با این حالش می تونه بره دادگاه؟!

پکی عمیقی به سیگارش زد و ته سیگار را در کوچه پرت کرد و گفت:

-باید بره، این دادگاه ربطی به من نداره، اما پای غزل و آینده ی شغلیش وسطه، من نمی خوام بره، اما دختری که حالش خوب نیست می خواد بره

آرین پوفی کرد و سهیل کلافه گفت:

-به کجای طرف تیر خورد؟

دست آریا مشت شد و از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-پشت شونش

سهیل دستی روی صورتش کشید و رو به آرین گفت:

-سپیده چی گفت؟ سها گفت بهش تجاوز شده

آرین ناراحت سر تکان داد و گفت:

-آره

آریا چشم ریز کرد و گفت:

-غزل چرا انقدر حالش بد بود؟

آرین و سها به یکدیگر نگاه کردند، آریا مشکوک غرید:

-این نگاه ها یعنی چی؟ غزل چی گفت؟!

-غزل که بیدار نبود چیزی بگه

-پس چی؟

آرین لب بالاش را زیر دندان کشـــید و سر به زیر برد، آریا عصبی به سها نگاه کرد و گفت:

-بگو

سها آب دهان قورت داد و گفت:

-ســـپیده حالش خوبه، یعنی خودش گفت که...انقدر اون مرتیکه از این کارا کرده عادت کرده

سهیل کلافه رو چرخاند و سها ادامه داد:

-گـفـت غـزل قـبـلـش مـریـض بـود حـالـش خـوب نبود...اما...یعنی ســپیده میگه وقتی بهش تجاوز میشـــده غزل اون جـا بوده، یعنی از عمـد جلوی اون این کـارو کرده...سـپیده گفت غزل خیلی اذیت شـد، با همون دهن بسته جیغ میزده التماس می کرده...

آرین میان حرف سها رفت و گفت:

-فشار روحی کاری کرد این جوری تشنج کنه

آریا با با شتاب چرخید و دست بسته شده اش را به چهار چوب پنجره کوبید، عربده اش که بالا رفت، ســـها از جا

پرید و ســـهیل بدتر از او لگدش را به میز جلوی پایش کوبید، آرین به سها که ترسیده بود نگاه کرد و گفت:

-برو پیش همونا باش

ســها به ســختی سر تکان داد چرخید و وارد اتاق شــد در را هم بست، آرین به آن دو نگاه کرد و گفت:

-اون مرد روانیه انقدر کشـــیده مخی براش نمونده، اگر نذاری این دوتا دختر شکایت کنن بازم میاد سراغشون

آریا پشت به آن ها از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-اون عوضی از این جراتا نداره، همه چیز زیر سر اون حروم زادس

-قضیه چیه آریا، خب بگو ما هم بفهمیم!

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشتاد_سه

او عصبی نخ سیگاری آتش زد، پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

-جلسه ی دادگاهی که چند ساعت دیگه تشکیل میشه، مهمه و سری، یه چیزایی بستن به یه آدم بی گناه که وکیلش غزله، حرف اختلاصه با مبلغ بالا و خیانت به کشور

-از همونا که تو...

-نه اسم این آدم تو چیزایی که من دارم نیست، یعنی اینا در برابر جرمای اون آدما بچه بازی به حساب میاد اما خب کم چیزی هم نیست، حالا یه نفر که نفر دوم این پروندس همه چیز گردن این کریمی انداخته، یارو آزاده اما کریمی به شرط گاهی آزاده

-خب اینا چه ربطی به اتفاقات الان داره؟

پک دیگری به سیگارش زد و چرخید و کمی سر بالا برد دود سیگارش را بیرون داد گفت:

-تو جلسه ی قبلی درست وقتی یارو خیالش راحت شد که کریمی تموم شدس، غزل یه مشت مدارک رو می کنه، یه مشت مدارکی که باعث شد جلسه ی دادگاهی که قرار بود آخرین جلسه باشه ادامه پیدا کنه

سهیل از سرجایش بلند شد و گفت:

-همونی که گفتی فرهاد وکیل روبه روی غزل شده؟

-آره، اما فرهاد دید این وسط داره اسمش تو خانواده ی شکیبا و خاج یوسف خراب میشه، با سیاست خودشو عقب کشید و وانمود کرد نمی تونه وکیل کسی_ باشه که بهش شک داره

سهیل نیش خند زد و آریا پک دیگری به سیگارش زد و این بار دود را بلعید ادامه داد:

-اما این بار طرف مدارک مهمی جور کرده که کریمی کامل زمین بزنه و جلسه ی آخر دادگاه باشه، اما از یه طرفم از غزلی که دقیقه ی نود مدارک جور کرده بود می ترسه، واسه همین زنگ میزنه فرهاد که جلوی غزل بگیره، تهدیدش کرد که بخواد پایین کشیده بشه اونو هم میکشه، یه مشت تهدید که فرهاد بیشتر ترسید

-اینارو از کجا فهمیدی؟

عصبی چپ چپ به آرین که آن سوال را پرسید نگاه کرد، آرین به یک باره دست جلوی دهانش گذاشت و گفت:

-اوپس!

آریا نگاه گرفت و ادامه داد:

-فرهاد محتاطه، واسه کارای خلافش زیاد از تلفن همراهش استفاده نمی کنه، فقط پیام داد به یه نفر که باهاش تماس میگیره جواب بده، حدس زدم فکری کرده و الان نقشه کشیده که هر جوریه نذاره غزل برسه به این دادگاه

-مگه غزل دوباره مدارک داره؟

آریا به سهیل نگاه کرد و آرین هر دو دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-ای بابا داداش خنگ شدیا، رابین هود براش مدارک جور کرده اونم قطار قطار

آریا چرخید ته سیگار را بیرون پرت کرد و گفت:

-از شوهر سابق سپیده استفاده کرد که اگر گیر بیوفته کسی به حرفای یه عملی بدبخت بها نده، بعدم خوب میدونه مخش تعطیله هر کاری می...

حرفش را کامل نکرد که مشتش این بار در شیشه کوبیده شد، صدای شکستن شیشه مساوی شد با فریاد آرین:

-لامصب اون دستتو تیکه تیکه کردی!

سهیل سمتش دوید و آریا غرید:

-جفتشون می کشم

سهل عقب کشیدش، آریا با دیدن خون ریزی دستش غرید:

-لعنت به کله ی خرت

سها سراسیمه در اتاق را باز کرد، آرین جلو رفت و گفت:

-بیارش بتمرگونش این جا، خیر سرم گفتم رفتم پزشکی اما چون علاقم نیست بی خیالش بشم، مگه این داداش ما می ذاره

سهیل آریا را سمت مبل ها برد و نشاندش، آریا به دستش نگاه کرد و با نیش خند گفت:

-وقتی مامان جونت گفت دکتر شو خفه خون گرفتی نگفتی علاقم نیست، وقتی درست تموم شد فهمیدی تازه علاقت نیست!

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشتاد_چهار

آرین زانو زد و همان جور که بانداژ به خون نشسته را باز می کرد گفت:

-نمی شد زبونتو بکوبی به شیشه تا لال بشی

آریا باز نیش خند زد به سها نگاه کرد و گفت:

-حالش خوبه؟

-انگار...انگار ناله می کنه

آریا با درد چشم بست رو چرخاند به دستش که باز شده بود و می سوخت نگاه کرد گفت:

-وقتی گفتم اگر علاقت هنره بی خیال برو هنر من پشتتم، رفتی تو اتاق گریه کردی بعد دو ساعت اومدی گفتی من میرم تجربی

آرین کمی خم شد و غرید:

-این دست بی صاحاب بخیه می خواد، جرواجرش کردی

-لذت می برد مخالف من حرف بزنه

آرین نگاهش کرد، چشم در چشم شدن و آرین عصبی نگاه گرفت و گفت:

-الانم کم به درد نخوردم، این دست هم باید بخیه بشه

-لازم نکرده ببندش تموم بشه بره

-زخماش عمیقه عفونت می کنه

-نمی کنه از این کوفتیا بریز روش بعدم ببند

سهیل آرام به آرین اشاره کرد و آرین پوفی کرد گفت:

-زخمات عادی نیست وگرنه مهم نبود، عمیقه، مدام خون ریزی می کنه

آریا به یک باره دست عقب کشید و مشتش را روی دسته ی مبل کوبید فریاد زد:

-ببندش

سها هر دو دستش روی دهانش نشست و آرین بهت زده به دســـت آریا نگاه می کرد، به خونی که به یک باره راه گرفته و از لابه لای انگشتان و مشتش چکه می کرد، سهیل عصبی دست آریا را گرفت غرید:

-آروم باش دیوونه، دستت به گا دادی خب

-بابا

با صدای غزل سر آریا با شتاب چرخید، سهیل را پس زد و از جایش بلند شد سمت اتاق دوید، سها با عجله خودش

را کنار کشید و آریا وارد اتاق شد سمت مبلی که غزل روی آن خواب بود رفت، کنار مبل زانو زد، به صـــورت عرق کرده ی غزل نگاه کرد و آرام گفت:

-جانم

غزل با درد چهره در هم کشـــید، دســـت ســـالم آریا کنار صورتش نشست و گفت:

-درد داری؟

با گرمای دســـت آریا سریع چشـــم باز کرد، با دیدن آریا ترســـید خواســـت خودش را عقب بکشـــد اما آریا سریع گفت:

-هیش هیش ، آروم منم

غزل با ترس نگاهش می کرد، دلش درد می کرد و ناخودآگاه دســـتش روی شـــکمش نشـــســـت، آب دهانش را ســـخت قورت داد و آریا به سختی لبخند زد گفت:

-بهتری؟

غزل کمی سر بالا برد با دیدن ســـپیده که روی تخت بود به یک باره همه چیز را به یاد آورد تا خواست تکان بخورد آریا سر جلو برد و گفت:

-غزل آروم باش

وحشت زده به آریا نگاه کرد تا لب باز کرد آریا سر تکان داد و گفت:

-می دونم، همه چیز می دونم، الان آروم باش

قطره اشکی از کنار چشم غزل سر خورد و نالید:

-نمی تونم

آریا با صدایش چشم بست و سرش جلو تر رفت پیشانی به پیشانی اش چسباند گفت:

-انتقام همه چیو می گیرم

غزل به هق هق افتاد و آریا آرام گفت:

-آروم باش، وقتی نداری غرل، اگر روبه راه نشی اون دادگاه از دست میدی

لحظه ای غزل ثابت ماند و آریا عقب رفت سر تکان داد و گفت:

-اگر می شد الان چیزی نمی گفتم، اما باید بگم تا بفهمی و بری

غزل گیج نگاهش می کرد و آریا همه چیز را برای غزل گفت تا آماده اش کند و آن دختر را به دادگاه ببرد، غزل تا آن لحظه فکر می کرد چرا به پلیس خبر نداده اند و حال دلیلش را فهمید.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشتاد_پنج

*

-حروم زاده

فرهاد خشمگین گوشی را از گوشش فاصله داد و پیمان از درد در خود پیچید و از لای دندان هایش غرید:

-حروم زاده...تو می دونستی...می دونستی...این همسایه بی همه چیز داره...می دونستی

-خفه شو

-خفه شـــم؟ نامردم اگر زندت بذارم...ســـهیل انداختی به جونم...مثل سگ میوفتم به جونت

فرهاد کلافه به روبه رو خیره بود و پیمان از درد لگدش را به دیوار کوبید و غرید:

-بی ناموس زد...بی رحم زد...نگفتی یکی اون جاســـت که تخم شلیک کردن داره

-از کجا بدونم یه پسرــ ســاده کارگر می تونه شــلیک کنه، اصلا این تا حالا اسلحه دست نگرفته!

از درد چشم بست و نالید:

-خاک تو سرت...خاک تو سرت بی غیرت

-خفه شو داری زیاده روی می کنی

-من...من کـه کـارمو کـردم...یـعـنی دخـتره...دادگـاه بـرو نیســـت...امـا بی غیرت...بین این زنتو ســـهیـل خـان ماجراست...اونم از نوع عشق و عاشقی شدید

چشمان فرهاد به یک باره جمع شد و گیج گفت:

-چی؟!

-یارو داشـــت...واســـه غزل خانمت جون می داد...با چه صحنه هایی...روبه رو شـدم...اولش هندی بود...ولش می کردم...می شد پورن

مشت فرهاد به یک باره روی نرده ها نشست و عربده اش بالا رفت:

-چی میگی تخم حروم!

شیلا سمت فرهاد دوید و پیمان در میان درد خندید و آرام گفت:

-حیف که زده بودم...وقتی میزنم چیزی زیاد یادم نمیاد...اما هر چی بود...خیلی عاشق بودن...عاشق بود که این جوری بهم شـــلیک کرد...که تو حرکت بودم...اگر نبودم اون تیر جای شونم...تو سرم بود

دندان های فرهاد روی هم فشرده می شد و پوستش سرخ شده بود، شیلا بازویش را فشرد و پیمان نالید:

-یه قبرستونی بگو برم...دارم جون میدم کثافت...کارت هم که کردم

فرهاد با همان خشم گفت:

-تو که زود زدی بیرون، اگر بره دادگاه چی؟

پیمان به یک باره بلند خندید و گفت:

-دختری که شـاهد...تجاوز و سـکس وحشـیانه ی یه نفر باشـه...یک ماه که خوبه...تا سـال ها افسرـدگی داره...نمی دونی چـه جـوری داشـــت جـون می داد...التمـاس می کرد....جـای اشـــک از چشـــمـاش داشـــت خون می ریخـت....اون حـالا حـالاهـا...نفس کشـــیـدنم براش ســـخته...وای به حال کارای دیگه...هر چند الانم دارن با پلیس سرو کله میزنن...فقط تو کلاهتو بچســـب که باد نبره...یعنی سهیل خان نبره

مثل یک شیطان خندید و عربده ی فرهاد بالا رفت:

-تمومش کن آشغال

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشتاد_شش

-خودتو جر نـده...بـه آدمـات بگو بیـان ببرنم...امـا یـادت باشه خودم قاتلتم

تماس قطع شـد، فرهاد گوشی را پایین آورد و شـیلا با ترس گفت:

-چی شده فرهاد؟!

فرهاد عصبی چند بار سر تکان داد و گفت:

-بگو چرا واســه خواهرش ســنگ تموم گذاشــته، بگو چرا همش خونه ی سهاس، کثافت آشغال خودشو پاک نشون میده

-در مورد غزل داری میگی!

فرهاد سمت شیلا چرخید، چشم چرخاند روی صورتش و لبش کج شد، سر تکان داد گفت:

-خوبه حالا فهمیدم چه خبره، الان دیگه برگ برنده دست منه

-چیزی از حرفات نمی فهمم، اما خیلی عصبی هستی!

دستش بالا رفت و کنار گردن فرهاد نشست گفت:

-اما هر چیه دوســـت دارم آرومت کنم، مثلا این ســـفر اومدی حال و هوات عوض بشه

فرهاد لحظه ای ذهنش کشیده شد به روز قبل، به لمس غزل، تن داغش، چشمانش بسته شد و شیلا متعجب گفت:

-فرهاد خوبی؟!

فکش تکانی خورد و چشم باز کرد به چشمان شیلا خیره شد و شیلا لبخند زد خودش را جلو کشید، دست فرهاد دور کمرش حلقه شد و گفت:

-بمون زنگ بزنم این کثافت برسونن یه جا تا تلف نشده

شیلا سر به سینه اش چسباند و او با همان تلفن بی سیم هتل با کسی_ تماس گرفت تا پیمان را به جایی برسانند، با اتمام تلفنش سر شیلا در گودی گردنش فرو رفت.

**

سها نگران نگاهش می کرد، غزل لب تخت نشست و دست سپیده را گرفت، سپیده چشم باز کرد، به زور لبخند زد و گفت:

-داری میری؟

غزل با بغض گفت:

-زود میام

-موفق میشی

-ببخشید

-نچ، چرا حرفای الکی می زنی!

-باید الان پلیس این جا باشه اما...

-غزل، ببین چه حالی هســـتی، من که عادت دارم، تویی که داغون شدی

غزل با درد چشم بست و سها جلو رفت گفت:

-من پیش سپیده هستم

غزل سر چرخاند به او نگاه کرد و گفت:

-خبر داری که آریا هنوزم می خواد بره یا نه؟

-نه یعنی کسی در موردش حرفی نزده

کلافه به سپیده نگاه کرد و گفت:

-قرار بود به کسی حرفی نزنی

-غزل حق داره بدونه

-بحث نکنید لطفا

به سختی ایستاد اما کمرش تیر کشید، لب زیر دندان کشید و دستش را روی کمرش گذاشت، سپیده کلافه مچ دستش را گرفت و گفت:

-اصلا حالت خوب نیست، رنگ به رو نداری، کاش قبل رفتن یه جوشونده می خوردی

-دیر میشه...باید برم

چرخید کیفش را برداشت نگاهی در آینه انداخت، خیلی بی حال بود و صورت کبودش بیشتر در چشم می نشست، چشم بست، روز قبل آن قدری اذیت شده بود که احساس پوچی می کرد، مقنعه را کمی جلوتر کشید و راه افتاد گفت:

-مراقبش باش تا بگردم

-باشه

از اتاق که بیرون رفت سپیده آرام گفت:

-یکی باید مراقب خودش باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشتاد_هفت

-حیف که راننده داره، وگرنه سهیل گفت که آریا می بردش
-آریا الان یادش اومده غزل کیه؟
-اینجوری نگو خیلی نگرانشه
-اگر نگرانه پس چرا انقدر ازش دوری می کنه، الانم که می خواد بره
-آریا انقدری دوستش داره که ماها نمی تونیم تصور کنیم
سپیده چشم بست و آرام گفت:
-می خوام فقط حال غزل خوب بشه، خیلی نگرانشم
غزل نگاهی به آن سه انداخت، سر به زیر سمت در رفت، کفشش را برداشت از خانه بیرون رفت، آریا به دنبالش رفت و گفت:
-دیدم راننده پایین منتظره

غزل کفش هایش را پا کرد و به او نگاه کرد گفت:
-گفتی خودت منو می بری اما یهو پشیمون شدی

-بهتره کسی شک نکنه

-دلت سوخته وگرنه نگاهت دلگیره

آریا بی توجه گفت:

-مدارک تو کیفته، محض اطمینان دوتا کپی هست

-جالبه تا دیروز زیر بار نمی رفتی کار توئه

-انقدر بحث نکن

-بحثی نیست، کسی که ناراحته تویی

-دیروز مست بودی یا آلزایمر داری

غزل سریع دهان باز کرد:

-من دیروز فکر ک...

-بهتره بری دیرت میشه

-تو امروز میری؟

آریا در چشمانش زل زد و گفت:

-آره چون حتی خودمم دوست ندارم

غزل چشم بست و لب زیر دندان کشید، آریا کیف را از دستش کشید و از پله ها پایین رفت گفت:

-فرهاد تصور نمی کنه بری دادگاه اما داری میری مراقب باش، ســـعی کن با بابات از دادگاه بیرون بیای، هر بهونه ای جور کن که تا تموم شدن کار بابات اون جا باشی

روی پاگرد پله ایستاد به غزل نگاه کرد و گفت:

-به اندازه ی کافی دیر شده

غزل چرخید نگاهش کرد و همان جور که پایین می رفت گفت:

-من...من دیر فهمیدم، یعنی اون لحظه تند رفتم، یادم رفت جایگاهم واسه تو کجاست...فهمیدم اگر بهم چیزی نگفتی چون من تنها کســـیم که می دونم کجا میری اما تند...رفتم

آریا بی توجه راه افتاد و گفت:

-علاوه بر فرهاد اونی که الان تو دادگاه روبه روش می ایستی آدم خطرناکیه، ممکنه هر کاری بک...

شانه ی آریا گرفته شد، آریا جلوی در ایستاد و غرید:

-بعضی ـ حرفارو بعضـــیا نباید بزنن، چون توقعمون از هر شـــخص متفاوته، مثلا اون حرفارو هر کس دیگه بهم میزد به هیچ جام حساب نبود، اما تو گند زدی، گفتم کاری نکن

بعد پشـــیمون بشیـــ اما فقط گفتی، من که گفتم خانواده ندارم تو هم عین بقیه

در را باز کرد و عقب رفت کیف را بالا گرفت بدون نگاه کرد به غزل گفت:

-بسلامت

-آر...

-بسلامت

با فریاد آریا غزل چشم بست، بغض گلویش بزرگ تر شد و آریا غرید:

-حالت خوب نیســت نمی خوام بیشــتر بهت فشــار بیارم پس بحث نکن و برو

-یعنی الان میری بدون این که به من بگی کجا؟

-دیگه به کسی_ مربوط نیسـت، کسی_ که خودشـو دوسـت نداره بقیه هم دوست نداره چرا باید بگه کجا می خواد بره

-آریا...من دیروز تحت فشار بودم...من خیلی اذیت شدم

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشتاد_هشت

آریا نگاهش کرد و چشم ریز کرد و گفت:

-چه فشاری؟!

غزل آب دهان قورت داد و نگاه دزدید آریا عصبی کیف را تکان داد و گفت:

-دیر شد

غزل کیف را گرفت و گفت:

-باشه اما بذار بیام حرف بزنیم

آریا به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

-منو آرین تا یکم دیگه میریم

-آریا!

-بسلامت

اشک غزل چکید و عصبی از او دور شد، آریا پوفی کرد و غرید:

-همش باهم؟ هم باید مریض باشـــه هم این همه اتفاق بیوفته!

**

شـــکیبا از دخترش که حس می کرد حال خوبی ندارد نگاه گرفت و با لبخند کاغذ زیر دســتش را امضــا کرد، او هنوز صورت دخترش را در زیر آن ماسک ندیده بود.

غزل با چشــمان خمار به آن مرد که لبخند به لب داشــت نگاه کرد و لبخند زوری تحویلش داد، اما با دیدن نگاه غضب آلود آن مرد کت و شلواری پلک زد، قرار بود با پای خودش خودش را تســلیم کند، با اعلام پایان جلســه از دهان پدرش، چرخید کیفش را برداشـــت و همراه آقای کریمی از اتاق بیرون رفت:

-دخترم باورم نمیشه! انگار خبر داشتی چی می خواد رو کنه، هر چیزی که تکذیب می کرد رو کردی! اصلا...اصلا باورم نمیشه

غزل ماسکش را بالاتر کشید و با صدای گرفته گفت:

-بهتون تبریک میگم

-نمی دونم با چه زبونی تشکر کنم، من اصلا به این دادگاه امیدوار نبودم، اما تو هم منو هم پدرتو شگفت زده کردی، چشمای بابات همین جور درشت مونده بود

همان لحظه آن مرد به همراه وکیلش از اتاق بیرون آمد، با کینه خیره شد به غزل، آن دختر هم نگاهش کرد، لبش کج شد و سر تکان داد و گفت:

-متوجه شدید که ظلم و دروغ پایدار نیست؟

دست مرد مشت شد و سریع راه افتاد به همراه وکیلش دور شد، سریع خودش را به بیرون رساند و تماس را برقرار کرد گوشی را دم گوشش گذاشت.

فرهاد نفس نفس می زد و ناله های شیلا دم گوشش پخش می شد، با صدای زنگ گوشی، سرش بالا رفت و با نگاه خمار به صفحه ی گوشی نگاه کرد، با دیدن اسم آن مرد غرید:

-حالا کارش درست شده زنگ زده تشکر کنه

شیلا دستش را روی کمرش کشید و فرهاد از گوشی نگاه گرفت بی توجه به زنگ گوشی تند تر به کارش ادامه داد اما زنگ گوشی قطع نمی شد، عصبی گوشی را برداشت بدون

اینکه از کارش دست بکشید دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت.

-بله

با حرکت سریع فرهاد شیلا کمرش را چنگ زد.

-مرتیکه میدم جوری بکشنت که تا صد سال دیگه نتونن تشخیص بدن چه خری بودی

فرهاد لحظه ای ثابت ماند و شـــیلا متعجب نگاهش کرد، مرد با حرص ادامه داد:

-نابودت می کنم فرهاد شـــکیبا، ننتو به عذات میشـــونم، کاری کردی نابود بشم کاری می کنم مثل سگ وق بزنی

فرهاد به یک باره روی زانو ایستاد و با لکنت گفت:

-مگه...مگه چی شده؟!

-چی شـــده؟ رفتی ترکیه خوش گذرونی بعدم نامزدتو انداختی به جونم که بدبختم کنی

-مگه...مگه اومد دادگاه؟!

مرد نیش خند زد و گفت:

-هم خودتو هم این دخترو زنده نمی ذارم

تماس قطع شـد، فرهاد خشـکش زده بود و شـیلا نیم خیز شد و گفت:

-فرهاد خوبی؟!

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_هشتاد_نه

فرهاد به شـــتاب از روی تخت پایین رفت و وحشـــت زده گفت:

-یعنی چی؟! چه طوری رفته دادگاه!

شیلا با چشمان گرد به آن مردی که با ترس مدام قدم میزد و تماس می گرفت نگاه می کرد، فرهاد داشت دیوانه می شد و شیلا آن را به خوبی فهمیده بود.

**

به چایش نگاه می کرد، فرامرز با لبخند گفت:

-گل کاشتی دختر این مدارک تو از کجا جور کردی؟

به پدرش نگاه کرد و فرامرز غرید:

-دختر این ماسکو بردار الان که فقط منو توییم

-بابا...یعنی دیروز صورتم زخمی شد، کبود هم کرد

لبخند روی صـورت فرامرز ماسـید و سریع از جایش بلند شد و گفت:

-چرا؟

-در...یعنی در کمد این جوری کرد

فرامرز سریع کنارش ایسـتاد و ماسـک را پایین کشـید با دیدن کبودی صورت غزل عصبی چشم بست و غرید:

-غزل چرا مراقب نیستی

-خوب میشم بابا

-این جواب نیست

غزل به سختی لبخند زد و گفت:

-بی خیال دیگه

فرامرز آرام با سر انگشـت کبودی و زخم صـورت غزل را نوازش کرد و گفت:

-مدارک از کجا اوردی؟

غزل آب دهان قورت داد و آرام گفت:

-خب...خب رفتم دنبالش

-این همه مدت درگیریم چه طور این مدارک رو نشـــد و الان!

-ای بابا خیلی سـوال می پرسـینا، بالاخره منم یه فوت کوزه گری دارم

فرامرز خندید و چانه اش را گرفت گفت:

-این دختر انقدر بزرگ شده که فوت کوزه گری هم داره!

غزل غمگین سر به زیر برد و در دل گفت:

-کاش می شد از آریا بگم براتون

-خب زنگ بزنم مهلا خانم یه ناهار خوب درســـت کنه ک...

-نه، یعنی می خوام برم خونه سپید...

-نه، این بار منم که میگم نه، امروز با من میریم خونه، هم ناهار باهم می خوریم هم یه چیزایی هســـت که بهتره تو مامانت بدونید

-بابا اذیت نکن، بعدم من حرفای حاجی از حفظم نمی خوام دوباره بشـــنوم، بله می دونم ده دوازده روز دیگه جشنه

-رو حرفم حرف نزن، با هم میریم

غزل کلافه دســـتش مشـــت شـــد، ســـپیده بهانه بود می خواســـت هر چه زودتر برود تا با آریا حرف بزند اما انگار نمی توانست روی حرف پدرش حرف بزند، کلافه ایستاد و گفت:

-گوشـــیمو تحویـل دادم، میرم می گیرمش تو محوطـه منتظرتون می مونم

فرامرز سمت میزش رفت و سوئیچ را برداشت سمت غزل رفت و گفت:

-برو تو ماشین من، بعدم بگو ماشینتو ببره خونه

غزل سوئیچ را گرفت و گفت:

-باشه، فعلا

سریع از پدرش دور شـــد و بیرون رفت، فرامرز به لیوان چای نگاه کرد و زیر لب گفت:

-چیزی هم که نخوردی

*

عصبی درون ماشین پدرش نشست و طبق عادت در را قفل کرد، دست روی شکمش گذاشت از درد چشمانش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید، احساس خفگی داشت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نود

چشم باز کرد و گوشی درون دستش را روشن کرد، با آریا تماس گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت، آریا از اطراف نگاه گرفت به گوشی نگاه کرد دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-الو

-آریا

آریا کلافه چشم بست و غزل با بغض گفت:

-نمی تونم بیام...ما باید حرف بزنیم

-تو ماشـــین بابات نشـــســـتن و قفل کردنش فعلا بهترین گزینس تا راه بیوفتی تو شهر

غزل سریـع صاف نشست به اطراف نگاه کرد و گفت:

-تو کجایی؟!

-مهم نیست

-هست، باید باهم حرف بزنیم

-حرفی نمونده همه رو تو دیروز زدی

-آریا من دیر...

-صدات هنوز تو گوشمه، گفتی پشیمونی که به منه نامرد اعتماد کردی

غزل چشم بست و آرام گفت:

-نگو

-نگم؟ می تونی اون صدارو تو سرم خفه کنی خانم شکیبا؟

-آریا

-دنبال اینم ببینم کی نفرینم کرده که نه خودمو دوســـت دارم نه بقیه رو

غزل اشک ریخت و دست جلوی دهانش گرفت، آریا سر تکان داد و گفت:

-حق داشتم که پست می زدم که می دونستم یه روزی به جای درک کردن این حرفارو ازت می شنوم، اما بازم خریت کردم چون کم اوردم، اما الان دیگه کم نمیارم، شاید هزار بار دیگه همو ببینیم اما فقط می بینیم قرار نیست منه نامرد دیگه فریبت بدم، در ضمن کار اون بی همه چیزم به روش نیار که بیاری دستو بالمو می بندی، عصبی هستی حق داری اما بذار کاری می کنم هم دل خودت خنک بشه هم دل خودم

-همه برن به درک الان من می خو...

-با گوشیم کار دارم، فعلا

تماس قطع شد، غزل با درد فریاد زد و سرش را به صندلی کوبید، صدای هق هقش بالا رفت، از خودش بیزار بود که تو عصبانیت آن حرف ها را زده بود، حرف هایی که شدید آریا را سوزانده بود که حالا با هیچ صراطی مستقیم نبود.

آریا با چشمان ریز شده به چند نفری که از نظرش مشکوک بودن نگاه کرد و آرام غرید:

-دِ تموم کن فرامرز شکیبا وقت خونه رفتنه

به گوشی نگاه کرد و با نیش خند گفت:

-فعلا تو شـــوک باش حروم زاده، همین که ترکیه زهرمارت شده لذت بخشه، الان با ترس آبرو و کشته شدنت برگرد ایران البته اگر تخم برگشتن داشته باشی

دوباره سر بالا آورد به آن ســـه نفر نگاه کرد و با نیش خند گفت:

-اگر بذارم سمتش برید که آریا نیستم، از همه چیزم می زنم که دیگه اذیت نشه

*

سرش بین دســـتانش بود و همان جور تنش جلو عقب می شد، شیلا نگران نگاهش کرد و نوشت:

-حرف نمی زنه خیلی حالش بده، هر چیه زیر سر غزله، مثل اسپند رو آتیش شده، منم نمی دونم چه غلطی بکنم ســـاحل، تو یه چیزی بگو؟ اون جا چه خبره، تو چیزی نفهمیدی؟

پیام را فرستاد، ساحل پیام را خواند و نگران نوشت:

-یعنی چی؟ اصـــلا چرا وقتی رفتید تفریح اجازه بده اون دختره گند بزنه به مسافرتش

پیام را فرستاد و شیلا سریع نوشت:

-نمی دونم خود فرهاد به یکی زنگ زد نمی دونم چی گفت فرهادم زنگ زد از یکی یه کارای خواست اما انگار همه چیز بهم ریخت همشم زیر سر غزل بود

ساحل با خواندن پیام شیلا عصبی چشم بست و غرید:

-بـایـد یـه کـاری کنم، چرا فرهـاد این نـامزدی کوفتی بهم نمیزنه، فقط ده روز دیگه به جشن مونده!

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نود_یک

فرهاد عصبی سر بالا آورد و غرید:

-گوشیمو بده باید زنگ بزنم برامون بلیط بگیرن باید زودتر برگردیم

-اما فرهاد

فرهاد خشمگین غرید:

-هیس، تو دیگه ساکت

شیلا عصبی گوشی را به دستش داد، اما فرهاد عصبی چشم بست و غرید:

-نمی دونم پام برسه ایران زنده می مونم یا نه

-قضیه چیه فرهاد، چی شده که انقدر بهم ریختی؟!

فرهاد کلافه از سر جایش بلند شد و سمت تراس رفت، موهایش را چنگ زد و به یک باره عربده اش بالا رفت:

-سرویست می کنم غزل

شیلا مات و مبهوت نگاهش می کرد و فرهاد ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد گفت:

-تو جون کندن هم رفتی گند زدی!

گیج دستش جلوی دهانش نشست، شوک بدی به او وارد شده و این که او حتی برگ برنده اش را نخواست آن جا رو کند اگر نه هم به آن مردی که تهدیدش کرد کمک می کرد هم غزل برای همیشه ساکت می ماند، اما در آن لحظه حس کرد می تواند با آن برگ برنده خیلی پیش برود.

عصبی گوشی را روشن کرد و این بار با غزل تماس گرفت.

غزل چشم بسته بود و با صدای زنگ گوشی سریع نگاهش کرد، گمان کرد آریا است اما شماره ی ناآشنا بود و متوجه شد ایرانی نیست، دو دل بود جواب دهد یا نه، اما لحظه ای دید کسی سمت ماشین می دود.

با دیدن آریا چشمانش درشت شد و آریا سریع کنار در ایستاد و به شیشه زد، غزل دست پاچه سریع قفل در را باز کرد و آریا سریع درون ماشین نشست و گوشی را از دست غزل چنگ زد و گفت:

-عادی حرف بزن

-کی...

آریا سریع دست جلوی دهان غزل گذاشت و تماس را برقرار کرد روی بلندگو گذاشت:

-غزل خودت کاری کردی هم تو رو هم باباتو نابود کنم

غزل آب دهان قورت داد و آریا دست عقب کشید و لب زد:

-حرف بزن

غزل سر تکان داد و گفت:

-تویی؟!

-انگار یادت رفته من واسه همین پرونده مدرک دارم، یادت رفته کافیه رو کنم که هم بابات هم اون مرتیکه کریمی نابود بشن

دست آریا مشت شد و غزل ابرو در هم کشید و گفت:

-پس چرا رو نکردی، وقتش نبود؟ یا حیف بود واسه میرزایی رو کنی، بالاخره این برگ برنده ی توئه حیف بود واسه میرزایی یا حتی شهریار خرج کنی

-خفه شو، دیر نشده برسم ایران این مدارک رو میشه هم کریمی دوباره گیر میوفته هم بابات باید جواب همه رو بده و از کار بی کار بشه

غزل با ترس به آریا نگاه کرد و آریا اخم کرد لب زد:

-نترس

غزل به سختی سر تکان داد و گفت:

-باشه رو کن، بذار همه بفهمن کی هستی

-احمقی غزل، احمقی که نمی دونی این مدارک من رو نمی کنم یکی دیگه رو می کنه که منم بی خبرم، احمقی که می تونستی آبروی بابات بخری اما خودت خرابش کردی

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نود_دو

غزل با ترس چشـم بسـت، اما آریا خشـمگین دسـتش را گرفت و سر جلو برد دم گوشش گفت:

-ضعیف نشو

غزل چشم باز کرد با دید تار نگاهش کرد، با صدای مرتعش گفت:

-تو ترسـو تر این حرفایی، تو فقط بلدی تهدید کنی، کاری کنی من همه چیز به بابام میگم، دیگه حرفای تو رو باور نمی کنه، اون وقت ببین فرامرز شکیبا چی به روزگارت میاره

آریا با تایید سر تکان داد و غزل خیره به چشـمانش بود، فرهاد عصبی تر از قبل گفت:

-خواهیم دید غزل خانم، وقتی پروانه ی اون وکالت نامت باطل شد وقتی بابات از خجالت گوشه ی خونه نشست ببین کی به روزگار کی چی اورده

غزل همان جور خیره به چشمان آریا گفت:

-من از تو نمی ترسم، بچرخ تا بچرخیم، اگر قرار باشه من و بابام پایین کشیده بشیم مطمئن باش تو رو هم می کشیم

آریا لبش کج شد لبخند نصفه نیمه ای زد و تا فرهاد دهان باز کرد انگشتش را روی صفحه فشرد و تماس را قطع کرد، غزل چشم بست و آریا عقب رفت گفت:

-حرف بابات که وسط میاد دیگه غزل شکیبا نیستی، فقط یه ترسو میشی

غزل دهان باز کرد اما آریا دست بالا آورد غرید:

-بفهم داره از همین سواستفاده می کنه، تا وقتی بترسی و نقطه ضعفتو نشون بدی اذیتت می کنه، با روح و روانت بازی می کنه

غزل سر به زیر برد و آریا سریع چانه اش را گرفت با شتاب سرش را بالا آورد و با خشم غرید:

-همین، همینه که کم میاری، اما اگر بهت بگن جلوت یه هیولاست که فقط با کم نیووردن و نترسیدن می تونی زمینش بزنی بازم سرتو می ندازی پایین اشک می ریزی؟

غزل اشک ریخت و آریا نیش خند زد و گفت:

-تو همون غزل شکیبای تو اون جزیره ای؟

صدای هق هق غزل بالا رفت و آریا عصبی چانه اش را رها کرد و غرید:

-حالت خوب نیست، اما مدام به اون فکرای مزخرف بگو نمی ترسی، بگو استراحت کنی بهتر میشی- و مثل قبل قوی جلو میری

-نمی تونم

آریا رو چرخاند و گفت:

-گاهی تو اوج نتونستن توانایی بهتری سراغت میاد

-کم او...

-نیاوردی

با فریاد آریا غزل سکوت کرد و آریا نخ سیگاری آتش زد و گفت:

-نباید کم بیاری

غزل به نیم رخش نگاه کرد و آرام گفت:

-میشه حرف بز...

-نه درباره ی چیز دیگه نمی خوام حرف بزنم، الانم بابات میاد، اگر می خوای پسر عموت بازیت بده همین جور گریه کن و کم بیار، اگر قصد داری بفرستیش به جهنم پس تموم کن

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نود_سه

دســـتگیره در را گرفت اما غزل سریع بازواش را گرفت و گفت:

-من...خیلی دارم اذیت میشـم، میشـه که آدما اشـتباه کنن میشــه که حرف اشـتباه بزنن، میشــه که معذرت بخوان و بخشیده بشن و بهشون فرصت داد

آریا نگاهش کرد و گفت:

-میشه یه لحظه فقط یه لحظه فکر کرد و حرف زد، میشه چشمارو نبست و حرف زد، میشه حرفی زده نشه که بعدم پشـــیمون بشی_ که بخوای معذرت بخوای، میشـــه های زیادی هسـت غزل خانم...خواسـتم، خواسـتم که آرومت

کنم اما تو همینم ندیدی، یادت باشه ما شاید زیاد همو ببینیم ولی اون رابطه رو تموم کن چون نه من آدم درستیم نه موقعیت درستی هست، تو بی خیال یه آدم نفرین شده باش

در را باز کرد پایین رفت به او نگاه کرد و گفت:

-الان بیشتر قبل می خوام از این احساسات دوری کنم، بیشتر قبل می خوام از من دور بشی

در را بست و دور شد، غزل خیره رفتنش بود، با حرف های آریا فرو ریخته بود و بهت زده بود، دست لرزانش روی گلویش نشست و گیج گفت:

-من چی کار... کردم؟!

فرامرز با لبخند سمت ماشین رفت، در سمت غزل که جای راننده بود را باز کرد و گفت:

-بزن بریم بابایی

غزل سر چرخاند گیج به پدرش نگاه کرد، فرامرز با دیدن چهره ی غزل ترسید و جلو رفت گفت:

-خوبی غزل؟!

غزل به یک باره در آغوش پدرش فرو رفت و صـــدای هق هقش در سینه ی ان مرد نشست، فرامرز با ترس نوازشش کرد و گفت:

-چی شده؟!

-خرابش کردم بابا...خراب کردم

-چیو بابا جون؟ چیو خراب کردی

-بابا من کسیو ندارم

-این چه حرفیه، تو مارو داری

دوباره صدای هق هقش بالا رفت و فرامرز کلافه گفت:

-غزل جان نگرانم کردی، بگو چی شده؟

غزل عقب رفت و آرام گفت:

-هیچی

از ماشـین پایین رفت و سر به زیر ماشـین را دور زد، فرامرز پوفی کرد درون ماشـین نشـســت، غزل هم که نشـســت ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-منو بگو که امروز کلی حرف و خبر داشتم برات

-سرم درد می کنه، نمی خوام چیزی بشنوم

-می دونم حالت خوب نیست اما باید بشنوی بابا جون

غزل نگاهش کرد و مشکوک گفت:

-این بایدا منو می ترسونه!

-چیزی نیســت که اذیتت کنه، یعنی امیدوارم اذیت نشی، اما خب تو چون یه جورایی همکارمی درکم می کنی

-قضیه چیه؟

-می فهمی

-خسته شدم از این جمله

-راه طولانیه و پر ترافیک، به نظرم صــندلی رو بخوابون و تو این ساعتا بخواب تا برسیم

غزل سر تکان داد و با حرص گفت:

-فکر خوبیه فرامرز خان

صــندلی را خواباند و چرخید پشــت به فرامرز خوابید، فرامرز بلند خندید و گفت:

-اوه چه عصبی هم میشه، بیا منو بزن بچه پررو

غزل حرفی نزد و فرامرز دســت نوازش روی کمر دخترش کشید گفت:

-بخواب عزیزم، به وقتش همه چیزو می فهمی

غزل چشم بسته بود، دلش از همه پر بود، هم تنش خسته بود هم ذهنش، حس می کرد لب پرتگاهی ایستاده است که هر آن امکان دارد سقوط کند، اما همان تن و ذهن خسته اش کاری کرد به خواب برود و یک ســـاعت و نیم راهی با ترافیک گذشت او در دنیای دیگری سر کند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نود_چهار

**

-غزل بابا

تکانی خورد و فرامرز دست روی بازویش گذاشت و گفت:

-دختر بابا

چشـــم باز کرد سر چرخاند و با چشـــمانش سرخ به پدرش نگاه کرد، فرامرز لبخند زد و گفت:

-بمیرم واسه نگاه غم دارت که چیزی ازش نمی تونم بفهمم

غزل آرام صاف نشست، به خانه نگاه کرد، ماشین وارد حیاط شده بود با دیدن مهلا بی توجه به پدرش کیفش را برداشت و از ماشین پایین رفت، مهلا لحظه ای با دیدن صورت دخترش چشمانش درشت شد:

-خدا مرگم بده چی شده؟!

فرامرز سر از ماشین بیرون کرد و گفت:

-والا میگه در کمد خورده

مهلا سریع جلو رفت با دستانش صورت دخترش را قاب گرفت و نگران گفت:

-چی شده غزل؟!

-چیزی نیست

-چشماتم که سرخه

-تو ماشین خواب بودم

فرامرز نزدیک شان شد و گفت:

-مهلا خانم زود ناهار بده بخوریم که بعد ناهار هم مهمون داریم هم حرف داریم

غزل کلافه رو به مادرش گفت:

-میشه شما بگی چه خبره؟

-بخدا منم بی خبرم نمی دونم قضیه چیه

غزل عصبی از آن دو دور شد به خانه رفت، مهلا گیج به غزل فرامرز نگاه کرد و گفت:

-پدر و دختر گیجم کردید

-برو میز بچین زود می فهمید

-غزل چرا انقدر عصبیه؟ حس می کنم حالش خوب نیست

-نمی دونم با این که امروز بزرگ ترین کارشو انجام داده و باید خیلی خوشحال باشه

سمت خانه رفت و گفت:

-حالا شما غذا بده بخوریم، حال اونم خوب می کنیم

**

با یاد آوری شب قبل بغض کرد و سریع بالشت را روی سرش فشرد، تنش می لرزید، دوست داشت چندین روز کامل فارغ از اطراف بخوابد و هیچ نفهمد، با صدای زنگ آیفون، پا روی زمین کوبید و غرید:

-نمی خوام حوصله ی هیچ کسو ندارم

همان موقع در اتاقش زده شد، صدای فرامرز را شنید:

-وقتشه بیا بیرون

در را باز کرد و غزل عصبی بالشت را روی زمین کوبید و گفت:

-نه حوصله ی حاجی دارم نه حوصله ی آقا جون، دست از سرم بردارید

فرامرز لبخند زد و گفت:

-هیچ کدوم اینایی که گفتی نیستن، لباس مناسب بپوش و یه چیزی بذار رو سرت

یک ابروی غزل بالا رفت و فرامرز در را بست رفت، دخترک گیج از سر جایش بلند شد، چرخید در آینه نگاه کرد و غرید:

-یعنی کیه؟

کنجکاو شال را سرش انداخت، با عجله در اتاق را باز کرد، به اطراف نگاه کرد، از پشت ستون خانه به آن طرف سالن که کمی از اتاقش دور بود نگاه کرد، اما به خاطر ال بودن خانه مهمان شان را ندید، لحظه با دیدن مادرش که

داشت سینی چای را می برد، قدم تند کرد سمتش رفت، دو مرد را پشت به خودش روبه روی پدرش دید.

مهلا با دیدنش لبخند زد و گفت:

-بیا مادر تو این سینی چای ببر من برم میوه بیارم

غزل سینی را گرفت و آرام گفت:

-اینا کین؟

-نمی دونم که مامان جان، باباتم هنوز حرفی نزده

-یعنی غریبس؟!

-آره من تا حالا ندیدمشون

غزل کنجکاو راه افتاد و مهلا برگشت به آشپزخانه رفت، غزل همان جور که قدم بر می داشت احساس می کرد نزدیک آشنایی می شود.

لحظه ای با دیدن نیم رخ آن مرد ثابت ماند و دهانش نیم باز ماند، فرامرز با لبخند گفت:

-ایشون دخترم غزل شکیبا هستن

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نود_پنج

آن دو مرد همزمان سر چرخاندند، هر دو ایستادند و فرامرز هم ایستاد و گفت:

-دخترم این دو آقا از همکارای من هستن

غزل با شتاب به پدرش نگاه کرد و صدای آرین را شنید:

-سلام آبجی

آریا آرام به دست آرین کوبید و آرین دست پاچه گفت:

-یعنی چیز، خانم شکیبا

غزل با همان بهت سر چرخاند به آریا نگاه کرد، فرامرز سریع گفت:

-بابا جان خوبی؟

آریا به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-شهرت دخترتون دورادور به گوشم رسیده

فرامرز لبخند زد و رو به دخترش گفت:

-بابا جون

غزل با لکنت به سختی گفت:

-س...سلام

آرین زیر لب گفت:

-خدارو شکر به زبون اومد، گفتم بیچاره لال شد رفت

آریا چپ چپ نگاهش کرد و رو به غزل گفت:

-سلام خانم شکیبا

-بفرمایید آقای اعتمادی

آریا و آرین نشـــســـتند و فرامرز رو به دختر بهت زده اش گفت:

-غزل جان، بابا چای یخ کرد

غزل گیج از آریا نگاه گرفت به پدرش نگاه کرد و فرامرز به سینی اشاره کرد و گفت:

-چای

غزل سر پایین برد به ســینی چای درون دســتش نگاه کرد و گفت:

-چای!

آرین خنده اش گرفت و آریا به فرامرز که مشکوک شده بود نگاه کرد و آرام گفت:

-نیاز نیست، بذارن روی میز بخوایم بر می داریم

غزل نگاهش کرد، سخت بود به خودش بیاید، به سختی قدم برداشت سمت شان رفت و همان جور خیره به صورت آریا سینی را جلوی او گرفت، آریا نگاه دزدید و فنجان چای را برداشت و آرام گفت:

-ممنون

قدمی برداشت و سینی را جلوی آرین گرفت، آرین با لبخند فنجان را برداشت و گفت:

-انشالله چای خواستگاری داداشم

آریا عصبی به آرین نگاه کرد و غزل سریع چرخید سمت پدرش رفت، فرامرز متوجه ی لرزش دستان غزل شد و فنجان را برداشت آرام گفت:

-خوبی؟

غزل با ترس نگاهش کرد و با لکنت گفت:

-آ...آره

سریع چرخیدو سینی چای را روی میز گذاشت و رفت کنار پدرش نشست، نگاهش پایین بود و از تعداد سوال هایی که در سرش می چرخید حالت تهوع گرفته بود، مهلا با ظرف میوه وارد پذیرایی شد و روی میز گذاشت با لبخند گفت:

-چایی تون بخورید سرد میشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نود_شش

آرین با لبخند گفت:

-ممنون عطر چایی تونم خیلی خوبه، یعنی خیلی وقت بود یه چای ایرانی خوب نخورده بودم

مهلا روی مبل نشست و با لبخند گفت:

-یعنی شما ایران نبودید؟

-نه، چند روزی هست که اومدم پیش داداشم

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-امید اعتمادی، همکار من هست

مهلا سر تکان داد و غزل نگاه بالا آورد به آریا نگاه کرد، فرامرز به غزل و مهلا نگاه کرد و گفت:

-یه سری عملیات سری هست که من و امید اعتمادی باید انجام بدیم

مهلا کنجکاو سر تکان داد و غزل گیج تر از قبل به پدرش نگاه می کرد، فرامرز گلویی صاف کرد و ادامه داد:

-به خاطر حساسیت بالای این عملیات و کارامون، امید اعتمادی و برادرش باید یه مدت کنار خودم باشن، یعنی این جا

یک ابروی مهلا بالا رفت و غزل با شتاب به آریا نگاه کرد، فرامرز دستش را در هوا تکان داد و ادامه داد:

-واسه همین اتاق رو آماده کردم، یه چند وقتی مهمون ما هستن

مهلا لب زیر دندان کشید و غزل آرام گفت:

-بچه گول می زنی؟

فرامرز چپ چپ به غزل نگاه کرد و با ابرو اشاره کرد، غزل چشم بست و فرامرز گفت:

-همون جور که می دونم هم واسه این دوتا جوون سخته هم واسه ما اما بعضی وقتا شرایط جوریه که باید کنار بیاید، مخصوصا که پای یه منافعی وسط باشه، جون امید اعتمادی تو خطره و این جا تنها جایی هست که کسی نمی تونه پیداش کنه و به جونش آسیب بزنه

رو به آریا گفت:

-شرایط خانواده ی ما خاصه، یعنی در جمع خانوادگی جای هیچ غریبه ای نیست و همسر من بابت این موضوع نگرانه چون بزرگ ترا مانع میشن و ممکنه کدورت پیش بیاد، اما به خاطر اتفاقای این مدت که واسه دخترم پیش اومده، به این قسمتم فکر کردم که توی این مدت که شماها این جا هستید بگم مراقبای دخترم هستید

غزل آرام نیش خند زد رو چرخاند، مهلا خجالت زده جلوی مهمان هایش گفت:

-آقا فرامرز شما که حاجی رو می شناسید!

-می شناسم اما وقتی مجبورم پس مجبور میشم اونو هم راضی کنم

-فقط حاجی نیست، اون دختر نامزد داره اگ...

فرامرز ابرو در هم کشید و گفت:

-یعنی فرهاد با من مخالفت کنه که محافظ واسه بچم که این همه بلا سرش اومده گذاشتم؟

دست آریا مشت شد و غزل نگاهش کرد، فرامرز از مهلا نگاه گرفت و گفت:

-مجبوریم با این شرایط کنار بیایم و راضی کردن بقیه با من، اما یه شرایطای خاصی وجود داره، نمی خواد به کسی-بگید کسی— این جا با ما زندگی می کنه، امید به خاطر شرایطش مجبوره که گریم کنه و اینو اصلا به کسی— نمی گید، خوب دقت کنید هیچ کس

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نود_هفت

غزل دست به سینه نشست و فرامرز ادامه داد:

-چون با اسم محافظ این جا هستن باید هم این نقش عملن نشون بده

به غزل نگاه کرد و گفت:

-متوجه ای که

غزل سر تکان داد و فرامرز رو به آریا گفت:

-اتاق بالا اتاق کار منه که تابستون ها اون جا می رفتم، راهش از پله های حیاطه و کاری به داخل خونه نداره، درست مثل یه محافظ باید جلو برید

آریا سر تکان داد و گفت:

-حتما

مهلا نفس عمیق کشید و گفت:

-نمی تونم چیزی بگم، چون فرامرز همیشه شرایط سختو از من و غزل دور کرده، الان که این کارو داره می کنه نمی تونم ازش خورده بگیرم، مطمئنم شرایط خاصه که این انتخاب رو کرده، من و دخترش اینو درک می کنیم و تا انتهای کارش صبوری می کنیم

فرامرز لبخند زد اما غزل سریع ایستاد و گفت:

-میشه حرف بزنیم؟

-باشه بذار او...

-الان بابا، لطفا

فرامرز به آریا و آرین نگاه کرد و مهلا سریع گفت:

-شما برید من پذیرایی می کنم تا بیاین

فرامرز از آریا و آرین معذرت خواهی کرد و همراه غزل رفت.

غزل زودتر از پدرش وارد اتاق شد با شتاب چرخید و غرید:

-لطفا منو مثل مامان نپیچونید، بهم بگید چه خبره

فرامرز سریع در را بست و گفت:

-آروم

غزل با حرص غرید:

-به من نگید اون مرد همکارتونه، چون می فهمم که نیست، پس لطفا حقیقت بهم بگید، اون کیه؟

-بهتره ندونی

-بابا لطفا، من باید بدونم

-چه فرقی داره تو فکر کن همک...

-نمی تونم بابا

با بالا رفتن صـــدای غزل فرامرز ابرو در هم کشـــید و غزل چشم بست گفت:

-این مـدت انقـدر حـالم بـده و عصـــبیم کـه الان دیگـه گنجـایش پنهـان کاری شـــمـارو نـدارم، خواهش می کنم حقیقت رو به من بگید

-امید کسیه که اون مدارک به درستم رسوند

غزل غافلگیر نشد اما باز هم شوکه شد و گفت:

-همونایی که شما...

-آره، امید خیلی از این مـدرکا داره و همین جور کـه گفتم جونش تو خطره

-از...از کجا پیداش کردید؟!

-نکردم، اون خودش اومد سراغم

ابروهای غزل بالا رفت و فرامرز سر تکان داد و گفت:

-اول هفته موقعی که داشـــتم می رفتم سر کار، سر چهار راه یهو در ماشـین باز کرد نشـسـت تو ماشـینم، خواسـتم درگیر بشم اما یهو گفت کی هست

-خب!

-عجیب بود، انگار می دونست من قصد دارم کمکش کنم، چون گفت حالا می خوای بهم چه کمکی بکنی که جونمو نگیرن

غزل لب روی هم فشرد و فرامرز ادامه داد:

-جونش واقعا تو خطره، مخصوصا با افشاگریای اخیر که دشمنانشو ده برابر قبل کرد، در کنار اینا نمیشه یهو اون مدارک باقی مونده رو رو کرد و باید مثل قبل پله پله بره جلو و من باید کمکش کنم، همین جور جونشو حفظ کنم، اول که کسی فکرشم نمی کنه اون واسه من کار کنه، دوم این که کسی نمیتونه به من و حریم شخصی من حمله کنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_دویست_نود_هشت

-اسمش واقعا ام...

-نه اسمش آریا اعتمادیه، اما گفتم امید معرفیش کنم که دهنتون عادت کنه

غزل خسته روی مبل رها شد و فرامرز آرام گفت:

-این مساله حفاظتیه غزل، به خاطر آریا نمی تونم فعلا به مقامای بالا خبر بدم، وگرنه آریا بدبخت میشـــه، پرونده سـازی میشـه، بی سرو صـدا سرشـو می کنن زیر آب چون معلوم نیست کی آدم درستیه کی با اوناس، فعلا نمیشه به کس اعتماد کرد و آریا رو انداخت تو بغلش، این آدم کارای کرده که هیچ کس جراتشـو نداره، دسـت آدمایی رو کرده که این همه سـال مورد اعتماد ما و مردم بودن، من پشـت این بچه نباشـم سرشـو می کنن زیر آب، حداقل تا کل دشمناشو پای میز محاکمه نکشونه جونش تو خطره

غزل کلافه سر بالا برد به پدرش نگاه کرد و گفت:

-این یعنی قاضی بزرگ فرامرز شـکیبا به این مرد اعتماد کرده

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-آره کرده، چون این مردی که داری ازش حرف می زنی، می تونست خیلی کارا بکنه و نکرده واسه همینم فراریه

غزل کنجکاو ایستاد و گفت:

-یعنی چی؟!

-بریم بعد میگم

-بگو بابا لطفا

فرامرز کلافه گفت:

-معمولا این جور آدما وقتی یه اتفاق این مدلی به خاطر اشـــتباه یه نفر براشـــون میاد، حاضرن نیمی بیشـــتر از ثروتشون بدن تا آبروشون و منافعشون حفظ بشه، حالا حســـاب کن حداقل بیســـت نفر آدم مهم زندگیشـــون تو هواست و همه ی اینا نیمی از زندگیشون می خواستن بدن به این مرد

غزل چشم ریز کرد و فرامرز ادامه داد:

-تعداد صفرای این ثروت آدمو به سرگیجه می ندازه، انقدر وســـوســـه انگیر هم هســـت که بشـــه اون چیزی که اونا می خوان، یعنی مدارکارو تحویل بده، پول بگیره سکوت کنه و تمام

انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت:

-اما همین آدم از این ثروت گذشـــت، از ثروتی که شـــاید بیســـت نســـل بعد این مرد هم تو رفاه باشـــن، علاوه بر این که از این ثروت گذشته، از جون خودش و خانوادشم مایه گذاشته، حالا به نظرت حق دارم از این مرد حمایت کنم؟

غزل سر تکان داد و گفت:

-حق دارید

-پس کنار من باش، به اســـم محافظ اومده اما در اصـــل خانواده ی شکیبا محافظ این مرد هستن، متوجه ای؟

-بله

-حرفی دیگه هست؟

غزل زبان روی لبش کشید و با کمی شک گفت:

-این...یعنی همین آقای اعتمادی، چیزی دیگه ای نگفت؟

-مثلا چی؟

غزل نمی دانســـت باید ســـوالش را چطور مطرح کند، انگشتان دستش را از استرس در هم قلاب کرد و آب دهان قورت داد گفت:

-یعنی اینکه مارو از قبل می شناخته یا چ...

-نه مارو نمی شناخته، فقط شهرت من به گوشش رسیده و یکم تحقیق کرده متوجه شده آدم درستی هستم اومده سراغم

غزل نگاه به زیر برد و گفت:

-جالبه!

#گرگم_به_هوا
#پارت_دویست_نود_نه

-چی جالبه؟
غزل سریع نگاهش کرد و گفت:
-هیچی فقط فرهاد یکم تیزه، ممکنه زوم بشه رو آر...یعنی آقای اعتمادی
-نمی ذارم زوم بشه، در صورتی زوم میشه به آریا که براش آشنا بیاد، اما آریا که واسه اون آشنا نیست اما واسه احتیاط گریم هم داره
غزل سر تکان داد و گفت:
-امیدوارم خوب تموم بشه
-امیدوارم، راستش واسه این مرد جوون نگرانم، چون بیش از نودو نه درصد جونش تو خطره
غزل نگران چشم بست و فرامرز نفس عمیق کشید گفت:

-می ســـپاریم به خدا، پاشـــو بریم زشـــته؛ باید اتاقشـــون نشونشون بدیم

-برید الان میام

فرامرز در اتاق را باز کرد و رفت، غزل مشـــتش را روی ران پایش کوبید و غرید:

-لال بشیـــ غزل، آریا می خواســـت بیاد این جا، این همه حرف بارش کردی

سرش را بین دستانش گرفت و غرید:

-خیلی تند رفتم

عصبی ایستاد و سر تکان داد گفت:

-کاری می کنم ببخشیم، اگر عاشقم باشی می بخشی، چون تو هم بی من نمی تونی وگرنه این جا نبودی

در اتاق را سریع باز کرد به پذیرایی رفت، آن دو مرد نگاهش کردند و فرامرز با لبخند گفت:

-راستی امید اعتمادی و برادرش تو کافه رستوران من کار می کنن

مهلا تعجب کرد اما غزل خونسرد کنار پدرش نشست و فرامرز ادامه داد:

-گفتم اگر یک وقت اون جا دیدینش غافلگیر نشید

غزل پا روی پا انداخت و گفت:

-نه بابا، این روزا انقدری چیزای غیر قابل باور داریم می بینیم که با همچین چیزی غافلگیر نمیشیم

آریا نیم نگاهی به او انداخت و آرین سریع گفت:

-آی گفتی، باید دیگه پوست کلفت بشیم

فرامرز ایستاد و گفت:

-بریم که اتاقتون نشون بدیم

آن دو هم ایستادند اما فرامرز به غزل نگاه کرد و گفت:

-غزل بابا ببرشون بالا من یه کاری انجام بدم بیام

غزل دست پاچه ایستاد و گفت:

-ب...باشه

به آریا نگاه کرد و گفت:

-بفرمایید

به دنبال غزل راه افتادند و فرامرز گوشی را روشـــن کرد از مهلا دور شد.

غزل همان جور که از پله های آهنی بالا می رفت حواسش به پشت سرش بود که آریا پا به پای او بالا می رفت، بالا که رسیدند، غزل چرخید به آن دو نگاه کرد و گفت:

-سخت بود از قبل بگید چی تو سرتونه؟

آرین دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

-به جون همین داداش بی اعصـــابم تا همین نیم ســـاعت پیش نمی دونســـتم قراره کجا بریم، پس منو بی خیال، یقه ی این داش مارو بگیر

غزل لبش کج شد و گفت:

-داداشت فعلا واسه من ناز می کنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد

آرین از گوشـــه ی چشـــم به آریا که به اطراف نگاه می کرد نگاه کرد و غزل خیره به نیم رخ آریا آرام گفت:

-تا بوده و بوده همه ناز منو کشیدن

آریا نگاهش کرد و آرین سریـع دور شد و غزل آرام گفت:

-اما الان من می خوام ناز یه مرد بداخلاقو بکشم

-نکش، من مشخص کردم از این به بعد چی کار باید بکنیم، شکیبا باشی متوجه میشی

-الان هیچی نیستم، گند زدم خودمم درستش می کنم

-گند نزدی فقط یه سری حقیقتو بازگو کردی، همین جور که به بابات فهموندم ما همدیگرو نمی شناسیم باید همین جور باشـــه، منو تو هیچ رابطه ای با هم نداشـــتیم و همدیگرو هیچ جوره نمی شناسیم

راه افتاد برود اما غزل سریع دســـت روی ســـینه اش گذاشت، نگاهش را قفل نگاه عصبی آریا کرد و آرام گفت:

-نمی تونی به خاطر یه اشتباه منو کنار بزنی، نمی تونی کاری کنی بی خیال هم بشیم

-حرفم هم...

-نیست، حرف توی این سینه ای که من دست گذاشتم این نیســـت، که اگر بود دیروز این موقع ها تو تختش کنارش نخوابیده بودم

آریا عصبی مچ دست غزل را گرفت و از سینه اش جدا کرد گفت:

-نمی خواد اشتباهاتمو به زبون بیاری، در ضمن دیگه نمی خوام از این چیزا حرف بزنی، نمی خوام به اعتماد بابات خیانت بکنم

دســتش را در هوا رها کرد و از او دور شــد، غزل با حرص نیش خند زد و به آسمان نگاه کرد غرید:

-پس قصد خیانت کردن نداری!

-بابا جون نشونشون دادی

غزل سریع چرخید به پدرش که از پله ها بالا می آمد نگاه کرد و گفت:

-نه چیز...یعنی داشتم می رفتم

فرامرز دست او را گرفت سمت تک اتاق پشت بام که آن دو جوان کنار در ایستاده بودند برد و با دست دیگرش در را باز کرد گفت:

-اینم اتاق شما، بفرمایید

آریا نگاه چرخاند در اتاق و جلو رفت، فرامرز با لبخند گفت:

-اتاق تقریبا بزرگیه، واســـه دو نفر خوبه، تنها بدیش اینه سرویس بهداشتی نداره که اونم تو حیاطه

آریا سر تکان داد و گفت:

-مشکلی نیست

غزل به دو تخت یک نفره نگاه کرد و متعجب گفت:

-پس خیلی وقته به فکر مهموناتون بودید فقط ما بی خبر بودیم

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-دو روز پیش وســـایل اتاق عوض کردم، مادرتم خونه ی حاجی بود متوجه نشد

آریا سمت فرامرز چرخید و گفت:

-ممنون

VIP ROMAN @Vip Koman

-یه ماشین جدید سفارش دادم تا فردا میرسه، دقیقا شبیه ماشینایی هست که کله گنده ها سوار میشن و محافظ دارن

آریا دست در جیب شلوار لی اش کرد و آرام گفت:

-بهتره جلب توجه نکنید

-چیزی لازم نباشه انجام نمیدم اما چون می دونم این ماشین سفارش دادم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_یک

به آرین نگاه کرد و گفت:

-و در ضمن اون نوع گریمتون اصلا به محافظا نمی خوره، بعدم حاجی اون ریختی ببینتتون علاوه بر این که مارو دیوونه می کنه، احتمال سکته هم هست

غزل بی اختیار ریز خندید و دست زیر بینی اش کشید، فرامرز دستش را سمت کمد گرفت و گفت:

-کت شـلوار واسـه این کار آمادس، از یه نفر مورد اعتماد خواســتم بیاد گریمتون کنه و یادتون بده تا هر روز آماده باشید

آریا به نشانه ی تایید سر تکان داد و فرامرز گفت:

-صبحا نه من خونه ام نه غزل، از فردا همسرم، کلاس میره و از نه صـبح تا یک ظهر نیسـتش، کلید پایین بهتون میدم واسه استفاده از حمام

آرین پوفی کرد و گفت:

-سخت شد که

-بله سخته اما بالاخره باید کنار بیایم، وقت زیادی نداشتم وگرنه یه سرویس این جا می زدم

آریا بی خیال گفت:

-مشکلی نیست با سخت تر اینم کنار اومدم

-البته اون نه من

آریا عصبی به او نگاه کرد و گفت:

-شرایط ممکنه سخت ترم بشه، حالا که می تونی برو، حتی آقای شـکیبا هم پشـتته می تونه کاری کنه سـالم برسی تو بغل مامانت

فرامرز نگاه شـان می کرد و غزل لب زیر دندان کشـید، آرین پوفی کرد و گفت:

-چه زود از کوره در میری، من شـوخی کردم سـخت تر اینم می تونم تحمل کنم، دستشویی حموم که چیزی نیست

فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-شرایط زندگیتون سـخته اما می گذره و به جاهای خوب می رسیم، یکم تحمل کنید

-من که تحمل می کنم، این داداش ما یکم تنده، شـوخی حالیش نیست

فرامرز به طرز بیان آرین خندید و دسـتش را پشـت کمرش گذاشت و گفت:

-بیا بریم چمدوناتون از ماشین بیار

با چشمک فرامرز آرین سر تکان داد و گفت:

-بریم

فرامرز به غزل نگاه کرد و گفت:

-اون بخاری تو فقط بلدی روشـن کنی، روشـن کن تا اتاق گرم بشه

-باشه چشم

فرامرز به همراه آرین از اتاق بیرون رفت و همان جور که آرام قدم بر می داشتند فرامرز گفت:

-شرایط برادرت خیلی سـخته، هر کسیـ تحمل نداره، این عصبانیت و تلخ بودنشو تحمل کن ازش خورده نگیر، حتی منم بهش حق میدم با این سـنم هر حرفی بهم بزنه روبه روش قرار نمی گیرم

-بله اما کاش یکم شوخی سرش می شد

-نمیشـه، چون بیشـتر قبل تحت فشـاره، بیشـتر قبل اون و بقیتون جونتون تو خطره، اون دیگه نه شـوخی حالیشـه نه حرف

-عشق چی عشق حالیشه؟

فرامرز خندید و گفت:

-عشق چرا؟ مگه عاشقه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_دو

-همین جوری می خواستم ببینم چاره داره؟

-نمی دونم، چه سوالایی می پرسی

غزل کنار بخاری زانو زد و همان جور که سعی می کرد روشنش کند گفت:

-تو انقدر ترسناک نیستی

آریا جلوی پنجره ایستاد و پرده را کنار زد، با دیدن حیاط گفت:

-فرهاد از زندگیت پرت می کنم بیرون اما حواست باشه کسیو که واسه آیندت انتخاب می کنی یه نفرین شده نباشه

غزل چشم بست و عصبی رو چرخاند غرید:

-تا کی باید این حرفو به روم بیاری؟

آریا بی توجه نخ سیگاری بین لب هایش گذاشت و روشنش کرد گفت:

-کارتو انجام بده خانم شکیبا

غزل با شـتاب بلند شـد سـمتش رفت بازویش را گرفت و سریـع سمت خودش چرخاند و غرید:

-بگم غل...

دسـت آریا با شـتاب روی دهان او نشـسـت و با حرص غرید:

-غلطو تو نکردی، من کردم، غلطو تو جزیره کردم، غلطو چند روز پیش کردم که کم اوردم، انقدری اراده نداشـتم که ادامه بدم، غلطو من کردم پس به زبون نیار

غزل چشـم چرخاند بین دو نگاه خشـمگین او و به یک باره بوسـه ای نشـاند روی همان دسـتی که روی دهانش بود، آریا کلافه دسـتش را عقب کشـید و رو چرخاند پکی به سیگار لای انگشتش زد و گفت:

-علاوه بر همه ی اینا نفعتو ببین

غزل به یک باره روی پنجه ی پا ایستاد و سر جلو برد گونه اش را بوسـید، آریا خشـمگین رو چرخاند اما غزل با لبخند آرام گفت:

-نفع من تویی

-الان میام بقیشو میارم بالا

با صـدای آرین غزل لبخندش پررنگ شـد چشـمکی زد و عقب رفت گفت:

-بخاری روشن شد، خوب خودتو گرم کن از این سردی در بیای

با همان خشـم نگاهش می کرد و آرین وارد اتاقش شـد گفت:

-این ساکای تو

روی زمین گذاشت و گفت:

-برم بقیه شو بیارم

از اتاق بیرون رفت و دور از چشـم آریا به غزل اشـاره زد و لب زد:

-جان مادر آرومش کن

غزل خنده اش گرفت و نگاه گرفت، با رفتن آرین غزل به آریا نگاه کرد و گفت:

-حالم هنوزم بده، به خاطر دیشـــب، به خاطر دیروز، اما شـــبیه معجزه ای که اومدی اینجا، یادم رفت حالم بد بوده، شـــوکه بودم، عصـــبی بودم، نگران بودم، ترســـیده بودم، همه چی با هم فراموش شد

-برو

-کجا برم، مگه می تونی از خونمون بیرونم کنی

-غزل!

با صدای تقریبا بلند و خشمگین اش جا خورد اما کم نیاورد و گفت:

-آستانه ی صبرتو بالا ببر، قراره لحظه به لحظه منو ببینی، ندید هم حس کنی، اتاق من درســـت زیر همین اتاقه، من همین زیرم، به فکر تو، به فکر هر چی خاطره دارم

آریا عصـبی سـمت پنجره چرخید و غزل سـمتش رفت با شـیطنت دسـت کشـید پشـت گردن او که تتو داشـت و سریع لب به گوشش چسباند گفت:

-به قول ماهور بذار ببینم انقدر ناز کردن و دلبری بلدم که باز بی ارادت کنم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سه

آریا عصبی سمتش چرخید اما غزل سریع دوید سمت در و چشمکی زد و گفت:

-می بینمت

با رفتنش آریا عصبی نفسش را بیرون داد و غرید:

-ببین چه جایی هم حس شیطنتش گرفته، بابات که بفهمه هم تورو می کشه هم منو، دیگه نیازم نیست کسی منو بکشه

**

مهلا، سبد سبزی را در سینی گذاشت و گفت:

-فرامرز آمادست بیا ببر

غزل سریع وارد آشپزخانه شد و گفت:

-بابا داره با تلفن حرف میزنه بده من ببرم

-وا، خودش الان گفت بده شام شون ببرم با امید کار دارم

غزل کلافه سر تکان داد و گفت:

-باشه پس خودش ببره

خواست برود اما مهلا سریع گفت:

-میگم غزل آخر هفته حاجی و آقا جون میان این جا، خیلی استرس دارم

-نداشته باش، بسپار به بابا بلده اون دوتارو راضی کنه

-اونا که دردشون من یا بابات نیست، درشون تویی

-بی خیال مامان، یه عمره واسه اونا زندگی کردید، همیشه هم ترس داشتید من حرفی ندارم بزنم، خداروشکر من تو این ماجرا دخیل نبودم، مخ منم سوراخ نکنید

-این چه طرز حرف زدنه؟!

-وقتی از صد حرفمون نود و نه تاش اینه که به حاجی چی بگم، نمی تونم چیز دیگه بگم، بهتر شما هم فقط به فکر این باشید به حاجی چی بگید

-خیلی گستاخ شدی

-باز شما دوتا دارید بحث می کنید

غزل چرخید از کنار پدرش گذشت و گفت:

-همسرتون نگران حاجی هستن، می ترسم از شدت استرس باز بره زیر سرم

با رفتن غزل مهلا غرید:

-تو می بینی چه جوری باهام حرف می زنه؟

-سر به سرش نذار، اون رو این حاجی حاجی گفتن مون حساس شده، به جای این که بهترش کنیم داریم بدترش می کنیم

-آخه...

-مهلا خانم ما خودمون داریم باعث میشیم این دختر از حاجی و آقاجونش بدش بیاد، داریم بهش می فهمونیم ما بزرگ ترت نیستیم اونا بزرگ تر تو هستن،

بهتره بیشتر فکر کنی مهلا

-بیا اینو ببر بالا، حالا پدر دختری دارن به من درس میدن

فرامرز خندید سینی را برداشت و گفت:

-دست شما درد نکنه

فرامرز رفت و نیم نگاهی به در اتاق غزل انداخت، نفس عمیقی کشـید دمپایی های حیاط را پا کرد و بیرون رفت، با دیدن غزل در حیاط ابروهایش بالا رفت و گفت:

-تو این سرما بیرون چی کار می کنی؟

غزل پالتو را بیشتر جلوی خودش کشید و گفت:

-اومدم هوا بخورم، اسم حاجی از سرم بیوفته

فرامرز بلند خندید و گفت:

-ساکت دختر، مامانت می شنوه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهار

-بی خیال بابا برو شام شون بده بخورن

فرامرز با همان خنده از پله ها بالا رفت و غزل سر بالا برد به پنجره نگاه کرد و غرید:

-یه دقیقه بیای پشت پنجره چی ازت کم میشه؟!

به باغچه نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

-بوی بهار میاد اما من هیچی ازش نفهمیدم، چه روزای مزخرفی داره می گذره، اگر قرار باشـــه با بی محلی اون مرد بد اخلاق اتاق بالایی هم بگذره دیگه چه شود

روی تاب نشـسـت و چشـم بسـت، صـدای پای پدرش را شنید:

-بیا بریم تو سرده

-میام شما برید

-مامانت میزو تا حالا چیده بیا بریم شام

-میام بابا اذیت نکن

-بیام پیشت؟

-نه می خوام تنها باشم

-باشه پس زود بیاد نذار مامانت به جونم غر بزنه

غزل هیچ نگفت و فرامرز به خانه رفت، غزل پوفی کرد به بالا نگاه کرد، لحظه ای با دیدنش پشـت پنجره به یک باره لبخند زد و صـاف نشـسـت، آریا ابرو در هم کشـید و به گوشی نگاه کرد پیام را ارسال کرد.

با صدای زنگ پیامک گوشی، غزل سریع از جیبش در آورد و با دیدن پیام آریا لبخند زد:

-همیشه تو حیاط میشینی اونم تو این سرما؟

غزل سر بالا برد به نشـــانه ی مثبت سر تکان داد، آریا با حرص نگاه گرفت و برایش نوشت:

-حوصله ندارم فردا بابات گیره بده به دخترم چشم داری، پاشو برو تو

غزل پیام را خواند و بی اختیار بلند خندید و نوشت:

-بگو که نگرانمی که سردم نشه آقای مغرور

پیام را فرستاد و دوباره سر بالا برد نگاهش کرد، آریا پیام را خواند و نفســش را با حرص بیرون داد، غزل با شــیطنت سریع نوشت:

-بگو دوستم داری تا برم تو، تا نگی نمیرم

پیام را فرستاد و آریا با خواندش، خشمگین مشتش روی شیشه نشست و غزل شانه بالا انداخت دست به سینه نشســت، آریا از شدت عصبانیت گردنش را تاب داد و برایش نوشت:

-داری اون رومو بالا میاری

غزل پیام را خواند لبش را جلو داد و باز شانه بالا انداخت، آریا عصبی خنده ی هیستریکی کرد و به او خیره شد، غزل منتظر نگاهش می کرد، اما با پیامی که برایش آمد ثابت ماند:

-من نه خودمو دوست دارم نه بقیه رو

سر بالا برد نگاهش کرد، ناراحت چشم بست و پشیمان سر به زیر برد، آریا عصبی غرید:

-برو تو

-چه خبره پشت پنجره بیا شام بخور، امشبم نرفتیم سر کار

-بخور نمی خوام

-غزل تو حیاطه؟

آریا هیچ نگفت و آرین نیش خند زد و گفت:

-مارو فیلم کرده بودید؟ شما مدام در ارتباط بودید جلوی ما نشون می داد نخیر از هم خوشتون نمیاد

-دهنتو ببند کوفت بخور

-حالا واسه کمک بابای غزل اومدی این جا یا واسه خود غزل؟

-ببند دهنتو

-هر چیه راضیم، یعنی چون نمی دونستم کجا میریم راضی نبودم اما الان راضیم، بیچاره سهیل که نگرانته، نمی دونه اومدی تو باغ بهشت

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنج

*

-غزل بابا، آماده ای؟

غزل نگاهی دیگر در آینه انداخت و کیفش را به دست دیگرش داد سمت در اتاق رفت، در را که باز کرد فرامرز لبخند زد و گفت:

-دختر گلم

مهلا لبخند زد و آرام گفت:

-مراقب خودتون باشید

فرامرز دست غزل را گرفت، همان جور که با هم سمت در می رفتند فرامرز گفت:

-همه چیز مرتبه، امید آمادست، امروز برادرش میاد اما از فردا خواستم اون خونه باشه و فقط امید باهات باشه

غزل نگاهش کرد و گفت:

-قراره کار جدید انجام بدید؟

فرامرز اشاره ای به پشت سرشان کرد و چشمکی زد.

-خب آره دیگه

غزل نفس عمیقی کشید و پوتین هایش را از کمد بیرون آورد همان جور که پایش می کرد به مادرش نگاه کرد و گفت:

-بهتره فعلا چیزی به ماهور نگید

-نمیگم

-بذارید اگر کسی ـ اومد این جا خودش بفهمه، لازم نیست از قبل چیزی بگیم

مهلا سر تکان داد و فرامرز سر پیش برد گونه ی مهلا را بوسید و گفت:

-ساعت نه یادت نره

-نه

-فعلا

غزل هم خداحافظی کرد با هم بیرون رفتند، غزل با دیدن آریا در کنار ماشین یک ابرویش بالا رفت، تغییر زیادی کرده بود که اگر نمی دانست آریا در خانه شان است اصلا او را نمی شناخت، آن هندزفری با سیم پیچ دار که به گوشش وصل بود و از درون یقه اش رد شده بود، عینک دودی به شدت مشکی اش که عمرا می شد چشم را از پشت آن ببینند، سر و صورتی مرتب با موهای متفاوت و مرتب، گیج گفت:

-چی کار کردید این همه تغییر کرد؟!

-قبلا خودش با ریش و مو تغییر چهره می داد اما الان با گریم حرفه ای تغییر کرده، اندازه ی بینی تغییر کرده، حالت فکش تغییر کرده و همچنین لنز طبیعی رنگی گذاشته، در کل کسی ببینه اصلا قابل تشخیص نیست

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-خدایی منم نشناختم!

فرامرز خندید و غزل به آرین نگاه کرد و دید او هم زیادی تغییر کرده است.

-خب بریم دخترم

هر دو از پله ها پایین رفتند، آریا نگاهشـــان کرد و فرامرز گفت:

-امروز با ماشین غزل برید، من خودم ماشین جور می کنم

آریا سر تکان داد و فرامرز دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-درســته تو اومدی این جا تا من ازت محافظت کنم، اما با شرایطی که پیش اومده تو داری از دخترم محافظت می کنی

به نیم رخ دخترش نگاه کرد و گفت:

-دوست داشتم این قسمت ماجرا هم نقشه باشه، اما آریا، دختر من جونش تو خطره چندین بار براش اتفاقای بد افتاده که هنوز مشخص نشده کار کیه، ازت می خوام واقعا محافظش باشی و نذاری بلایی سرش بیاد

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شش

-با این گریم خودمم خودمو نمی شـــناســـم، اون چرا باید بشناسه

غزل لبش را جلو داد و گفت:

-باشه بابا کم مونده منو هم بزنی

آریا کمی سر چرخاند چپ چپ نگاهش کرد اما غزل با شیطنت گفت:

-آقای محافظ، من صـــبحانه نخوردم لطفا بعد اینکه برادرتون رسوندید منو ببرید یه جایی تا صبحانه بخورم

آرین ریز ریز خندید و آریا همان جور چپ چپ به غزل نگاه می کرد، اما انگار آن لحظه غزل شـــیطنتش گل کرده بود رو کرد به آرین و گفت:

-تو برادرشی دیگه، بگو ببینم داداشـــت قبلا عاشـــق هم شده؟

آرین اول به غزل نگاه کرد و بعد به نیم رخ آریا نگاه کرد، لبش را یک طرف صورتش کشید و گفت:

-با این اخلاق دختری هست که از پنج متریش رد بشه که بخواد عاشق هم بشه؟

آریا خیره به روبه رو ابرو در هم کشید اما غزل رو چرخاند به نیم رخش نگاه کرد و آرام گفت:

-اگر کسی جرات کنه نزدیکش بشه عاشق میشه

آریا عصبی رو چرخاند سمت مخالف و آرین ابرو بالا انداخت، آرام گفت:

-شایدم بشه

غزل کلافه عقب رفت و گفت:

-محافظم پخشو روشن کن

آرین ریز ریز خندید و آریا با همان عصبانیت پخش را روشن کرد.

*

از سر جایش بلند شـــد ســـمت پنجره رفت، از همان بالا ماشـین خودش که آریا درونش نشـســته بود را دید، پوفی کرد و غرید:

-این کینه رو چطوری از دلت در بیارم

با زنگ گوشی سریع چرخید و با دیدن اسـم مادرش لبخند زد و گوشی را برداشت و جواب داد:

-جانم

-سلام عزیزم

-سلام خوبی مامان؟

-نمی دونم باید بگم خوبم یا نه

-چی شده؟

-حاجی زنگ زد

-خب؟

-شب جمعه همه میان خونه ی ما

-چرا؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-فرهاد از مســـافرت بر می گرده، به خاطر اینکه چند روز دیگه عیده، دارن برات هدیه میارن، اما حاجی گفت در مورد مراسم هم می خوان حرف بزنن

غزل چشم بست و بی حال روی صندلی نشست گفت:

-دیگه؟

-فعلا همین، اما نگرانی من واســـه مهمونیه و اینکه همه متوجه میشـــن این دو تا جوون با ما زندگی می کنن، نمی دونم قراره اون شب چی بشه

-شما نگران این موضوع هستید اما من نگران...

سکوت کرد و با بغض گفت:

-کار دارم مامان

-باشه مادر مراقب خودت باش

تماس قطع شد، دست غزل لرزید و کنار شقیقه اش قرار گرفت، نمی توانســـت آن نامزدی را تحمل کند، نمی توانست اجازه دهد آن مراسم برگزار شود.

با شتاب از سر جایش بلند شد و سریع کیفش را برداشت دوید از اتاق بیرون رفت، رو به منشی گفت:

-تا ساعت یک مراجعه کننده قبلی ندارم، اگر کسی_ اومد وقت بهش بده تا بعد ببینمش

-باشه

با عجله از دفتر بیرون رفت، به ساعتش نگاه کرد و وارد آسانسور شد، همان موقع تلفنش زنگ خورد، با دیدن همان شماره ی روز قبل که فرهاد تماس گرفته بود ابرو در هم کشید، دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-بله

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هفت

-خبرارو باید به گوشت رسونده باشن

-احمق، تو می خواستی بیای من و بابامو به حراج بزنی، چی شد؟ الان یادت اومد باید این کارو بکنی

-یه مقدار به تعویق بیوفته که اشکال نداره، بذار نامزدی رسمی کنیم، بعدش از خجالت سرتق خانم در میام

دست غزل مشت شد از آسانسور بیرون رفت و گفت:

-می دونی چه روزیو می بینم؟

-حتما روزی که لباس عروس تنته کنارم رو تخت هستی

غزل نیش خند زد و گفت:

-دقیقا روزی که نقاب از رو صـــورتت کنار رفته و نه تنها خانواده بلکه کل مردم چهره ی واقعیتو می بینن

-آرزو های محال، مشـخصـه دیگه محال، تا دو روز دیگه خوش بگذرون عزیز دلم، بعد میام، نمی دونم چرا انقدر دلم برات تنگ شده، از وقتی دستم بدنتو لمس کرده آروم قرار ندا...

غزل با شتاب گوشی را از گوشش دور کرد و تماس را قطع کرد، در پیاده رو دست روی سینه اش گذاشت کمی خم شد و چند نفس عمیق کشید، عرق سرد را روی ستون فقراتش حس می کرد، انزجار کل وجودش را فرا گرفته بود.

با صدای دویدن کسی. با شتاب سر بالا آورد، با دیدن آریا وحشت زده قدم عقب گذاشت اما آریا با خشم شانه هایش را گرفت و فریاد زد:

-اون عوضی چی کار کرده؟!

غزل با چشـمان درشـت نگاهش می کرد اما آریا به یک باره فریاد زد:

-اون روز فرهاد چی کار کرد؟

غزل وحشت زده به اطراف نگاه کرد و گفت:

-هیش

-غزل حرف بزن

غزل خشمگین نگاهش کرد لبش کج شد و گفت:

-چه اهمیتی داره؟

آریا با خشم از لای دندان هایش غرید:

-غزل

غزل راه افتاد و گفت:

-این اطراف همه منو می شناسن

آریا با خشـــم به دنبالش می رفت، غزل در جلو را باز کرد درون ماشین نشست و آریا با شتاب در را باز کرد نشست و گفت:

-اون روز چی شد، این عوضی چی می گفت؟

غزل سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

-فقط گوشی اون شنود میشه یا گوشی من...

-نیاز نیست بفهمم تو دوساعت پشت تلفن با سپیده چه حرفایی می زنی، کافیه بدونم کجایی و کجا میری

-آهان پس منم زیر نظر شما هستم

-نپیچون، حرف بزن ببینم این عوضی منظورش چی بود

-می خوای بذاری با فرهاد چند روز دیگه نامزدی رسمی کنم؟

آریا عصبی چشم بست رو چرخاند و غزل کمی سر کج کرد و گفت:

-آره؟

آریا عصبی پاکت سیگارش را برداشت و غزل عصبی چشم بست غرید:

-با این چهره نمی تونم باهات حرف بزنم

-عادت کن چون همیشه این شکلی می بینیم

غزل نگاهش کرد و او نخ سیگار را آتش زد و غزل نیش خند زد گفت:

-می ذاری من با اون نامزدی رسمی کنم؟

#گرگم_به_هوا
#پارت_سیصد_هشت

آریا سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:
-نمیشه، باید کاری کنم دستش تو همه چیز رو بشه
-اما...
-یه نامزدی معمولی که خدارو شکر محرمشم نمیشی، اینا فقط نمایشه وگرنه نامزدی رسمی چه کوفتیه، مگه کسی هم هست تو این کشور ندونه شما نامزدید؟
-واقعا راضی میشی من کنارش بشینم و...
-نه
با فریادش غزل سکوت کرد و آریا دست مشت شده اش را روی فرمان ماشین کوبید و غرید:
-اگر بخوای کامل از دستش راحت بشی من باید لال بشم کر بشم اون روز محو بشم تا تو مثلا نامزد رسمیش بشی

غزل بغض کرد و آرام گفت:

-پس هنو...

-چیزی عوض نشده، بهت گفتم نمی ذارم با فرهاد بدبخت بشی، بعدشم به من نمی رسی اما نمی ذارمم به فرهاد برسی

-این همه کینه ای بودی و نمی دونستم؟!

-حرف کینه نیست، یه نگاه درست حسابی بندازی می فهمی راهمون کج راهه یعنی تهش آبادی نیست، حتما بابات بهت میگه این آدم موندنی نیست، به زور داریم دورش می کنیم اما تهش معلومه

پکی به سیگارش زد و گفت:

-بذار حداقل راحت تر برم

-آر...

-بحث نکن غزل، الان قصد و نیتم مشخصه، یه طرف تو یه طرف اون حروم زاده ها، تو رو نجات میدم اونا هم می فرستم به درک، الانم به جای پیچوندن بگو اون آشغال اون روز چی کار کرد

غزل رو چرخاند و گفت:

-حرکت کن

-غزل

-حرکت کن، مگه رانندم نیســـتی، می خوام منو تو خیابونا بچرخونی

آریا عصبی ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد، غزل عینک دودی اش را از کیفش در آورد، به چشـــمانش زد و گفت:

-تنها ناراحتیم می دونی چیه؟

آریا خیره به روبه رو جوابش را نداد و غزل زبان روی لبش کشید گفت:

-اینکه چرا اون روزا تو اون جزیره، چرا یه دوربین یا حتی یه گوشی بی کیفت نداشــتم تا لحظه به لحظه شــو با عکس ثبت کنم، چرا یه کاغذ قلم نداشـــتم تا از ثانیه به ثانیش بنویسم

آریا ته سـیگارش را بیرون انداخت و غزل به نیم رخش نگاه کرد و آرام گفت:

-نبود اما تو ذهنمون که ثبت شد

آریا سر چرخاند نگاهش کرد و غزل لبخند زد ادامه داد:

-ثبت شـــد دختر قاضی بزرگ، نوه ی حاجی بازاری بزرگ شـهر، تو بغل یه پسرـ غریبه شـبانه روزشـو گذروند، ثبت شد واسه زنده موندن نیاز به آب و غذا نداشتیم با عشق این همه روز دووم اوردیم، ثبت شـــد تو اوجی که عزرائیل یه قدمیمون بود با کار تو...

-تمومش کن غزل

غزل رو چرخاند با نیش خند گفت:

-باشه تمومش می کنم، اما به نظرت شکیبای بزرگ بفهمه چی بین منو تو بوده چی کار می کنه؟

-غزل!

غزل به یک باره فریاد زد:

-سر من داد نزن، عوضـش بفهم تو نمی تونی این جوری از من بگذری، اگر می خواسـتی بگذری خیلی وقت پیش رفته بودی، یا اصـــلا هیچ وقت نبودی اما از بعد جزیره یک ثانیه ازم دور نشـــدی، اینو قســـم می خورم که از اولش بودی، هوامو داشـتی، اگر می خواسـتی بی خیال من باشی، نبـایـد می بودی امـا بودی آریـا، چون دوســـتم داشـــتی چون...چون شوهرمی

#گرگم_به_هوا
#پارت_سیصد_نه

آریا عصبی پا روی ترمز فشرد و غزل چشم بست گفت:
-اینو حتی نتونستم واسه سپیده تعریف کنم
-اون روزا تموم شد
-نشد
دستانش را روی داشبورد کوبید و فریاد زد:
-نشد چون منو تو هنوز محرمیم
انگشتان آریا جمع شد و غزل نیش خند زد و گفت:
-آره بازم بگو نه، بگو تموم شده، بگو من فقط یه دوستم که کمکت می کنم، بگو دیگه خبری از عشق نیست اما انقدری مرد باش بگو محرمیتی وجود نداره،اون وقت من دیگه خفه میشم
-خودتم می دونی اون اجبار بود

-اجبار بود چرا جاری شد، چرا به جای چند روز اصلا یک ماه گفتی نود سال؟ چرا؟

آریا خشـــمگین رو چرخاند اما غزل گردنش را چنگ زد و سمت خودش چرخاند و فریاد زد:

-یه چیزی بگو

-اون واسه دل تو بود، اون باطله، چون رضایت پدر...

-با من در نیوفت آریا اعتمادی که تمام قانونارو از حفظم بدون نگاه کردن به اون کتاب کوفتی دونه به دونشـو برات می گم، انقدری عاقل و بالغ هســتم، انقدری قوی هســتم که دســتم تو جیب خودم باشـه که هســت، که هســت و تصمیم گیرنده خوده خوده دختره، برام نشین از قانون بگو که کم میاری

عقب رفت و سر تکان داد گفت:

-باشـــه، گناهش گردن تو، محرم تو هســـتم و با یکی دیگه ازدواج می کنم

آریا ساکت بود و غزل نیش خند زد و گفت:

-بذار این بار تحمل تورو بســـنجیم، بذار ببینم تا چقدر تحمل می کنی کنار فرهاد باشم

با بی رحمی نگاهش کرد و گفت:

-می خوای بدونی اون روز چی شد؟

پلک زد و سر جلو برد نزدیک گوش آریا آرام گفت:

-یعنی از حرفش نفهمیدی چیو لمس کرد که...

با گرفته شـدن فکش خفه شـد و از درد صـدای آخش بالا رفت، اما آریا با دندان های کلید شـــده اش فک او را بین انگشتانش می فشرد، غزل اشکش چکید و با درد گفت:

-آریا

آریا به یک باره رهایش کرد و عربده اش تن او را به لرزه انداخت،

هر دو دستش روی صورتش نشست و آریا با شتاب در را باز کرد پایین رفت با کوبیده شـدن در ماشـین، غزل چشـم بست، دست روی سینه اش گذاشت و آرام گفت:

-ببخشید...بخشید اما مجبورم کردی

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_ده

**

همان جور که کاملا کمرش تا شده بود به کف ماشین خیره بود، نفس نفس می زد، هنوز صـــورتش درد می کرد، آرام صـاف نشـسـت، با او که تکیه بر درخت بعد از گذشـت بیست دقیقه هنوز داشت سیگار می کشید و دود غلیظش را بیرون می داد نگاه کرد.

دسـت مشـت شـده اش را روی ران پایش کوبید و عصـبی گفت:

-نمی خواستم اذیتت کنم، اما مجبورم کردی

نفس عمیقی کشـید و شـجاعت به خرج داد و دسـتش را سـمت دسـتگیره در برد، زبان روی لبش کشـید و در را باز کرد، اصلا نمی توانست عجله کند، تا حد امکان آرام پیش می رفت.

از ماشین پایین رفت و بدون آن که در را ببندد با قدم های بسیار آهسته سمت او رفت، نزدیکش که شد، با استرس

انگشتان دست راستش را در مشت دست چپش گرفت، به سختی با صدای گرفته ای گفت:

-آریا

-برو بشین تو ماشین

-اما...

-برو غزل

اما او قدمی نزدیکش شـــد و به اطراف نگاه کرد، کمی لب روی هم فشرد و گفت:

-من قصد اذیت کردنتو نداشتم، که اگر داشتم همون روز بهت می گفتم، نه که با درد وصـــورت کبودم برات بگم و حال خرابمو بیارم رو تخت تو و کلمه ای حرف نزنم

آریا چشم بست و پشت سرش را به تنه ی درخت چسباند و غزل کمی سر کج کرد ادامه داد:

-الانم نمی خواستم بگم، اما...

سکوت کرد و آریا با همان چشمان بسته گفت:

-تا کی می تونستی نگی؟

-شاید تا آخر عمر، چون من می دونستم چه حالی میشی، می تونستم تا آخر عمر نگم تا این حالتو نبینم

آریا نیش خند زد و غزل قدم دیگری به جلو برداشـــت و گفت:

-اگر نبودی و فرهاد این کارو باهام می کرد، با تمام شجاعتم قبل این که نامزد رسمیش بشم خودمو راحت می کردم

آریا ابرو در هم کشـــید نگاهش کرد و غزل سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-مرگ قشـــنگ تره یا زندگی با مردی که تو دفتر کارت با بی رحمی بهت تجاوز کنه؟

آریا بی اختیار فریاد زد چرخید دو قدم از او فاصـله گرفت، هر کس که از آن جا می گذشـــت متعجب به آن مرد نگاه می کرد، غزل سریع از نگاه متعجب همه نگاه گرفت و سمت او رفت، دست روی بازواش گذاشت و آرام گفت:

-اومدم آرومت کنم اما بیشتر گند زدم

آریا عصبی با خشم چشمانش را روی هم فشرد، چرخید و گفت:

-برو سوار شو

غزل به کافه ای که خوب می شناخت نگاه کرد و گفت:

-این جـارو برات تعریف کرده بودم، بریم صـــبحونـه بخوریم؟

آریا عصبی راه افتاد و گفت:

-با این حجم از خشـم هر جا باشـم فقط وحشـت تو دل مردمه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_یازده

غزل به دنبالش رفت و هر دو سـوار ماشـین شـدند، آریا با همان خشم ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-مگه فقط اون بلده آدم جور کنه بلا سرت بیارن، اونم دشمن زیاد داره، یکی از دشمنای بزرگشم همون کسیه که دیروز نابودش کردی

غزل مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-یعنی چی؟!

آریا به یک باره فریاد زد:

-یعنی نابود می کنم دستیو که تو رو لمس کرد

غزل با ترس چشم بست و آریا با حرص چند بار سر تکان داد و گفت:

-نوبت منه حرومی، نوبت منه

غزل می ترسید حرفی بزند، به جلو نگاه کرد و آریا عصبی غرید:

-دیگه چیزی ازم پنهون کنی، بد می بینی غزل

-بذار تکلیف این که چی کارمی بفهمم، تا بعدش

آریا خشمگین نگاهش کرد و غزل نیش خند زد و گفت:

-قرار بر این شده هیچی من نباشی، به این هیچی چی بگم؟

-محافظتم

غزل به یک باره خندید و گفت:

-انگار واقعا باورت شده!

-آره باورم شده چون هستم، غیر اینم هیچی نیستم، واسه جون خودت باید هر چی میشه بهم بگی

-ببخشـــید من شرمم میشـــه به محافظم بگم نامزدم کجاهامو لمس کرده

مشت آریا روی فرمان نشست و فریاد زد:

-غزل

-فریاد نزن، دارم از حقیقتا برات حرف می زنم، دهنم وا شـــد تو عصـــبانیت گند زدم، تاوانش این نیســـت که از عشـقت محروم بشـم، حالا که قراره محروم بشـم پس تو هم باید از خیلی چیا محروم بشی

صـــدای نیش خند آریا در ماشـــین پیچید و سر تکان داد گفت:

-باشه، اینم خودت خواستی

-چیو؟

آریا در جوابش نخ سـیگاری بین لب گذاشـت و روشـنش کرد، غزل با حرص غرید:

-می خوام فرهاد بیاد، می خوام پنجشـــنبه که کل فامیل با فرهاد قراره بیان واسـه من بیارن، تو خوب تماشـا کنی، می خوام ببینم تحملت انقدری هســـت که ببینی و فقط پلک بزنی

مشتش را به در کوبید و فریاد زد:

-منو برسون دفتر

آرنجش لب شیشه نشست و دست لرزانش در پیشانی، بغض کرده بود اما نمی خواست تا آن حد جلوی آریا بشکند، از دل آریا هم خبر نداشت که بخواهد بحث را ادامه بدهد، از اینکه مدام پشت هم صدای فندک هم می شنید عصبی ترش می کرد.

با ایستادن ماشین، غزل بی حرف خواست در را باز کند، آریا سرفه ای کرد و گفت:

-من کاریو می کنم که به نفع تو باشه، از دستت ناراحت نیستم، بر عکس ازت ممنونم که یهو منو به خودم اوردی، قرارم این نبود اما یهو احساساتی تصمیم گرفتم، بی توجه به شرایطم قدمای اشتباه برداشتم، اما انگار اون روز لازم بود تو خواسته یا نا خواسته منو برگردونی به عقل و منطقم

-منطق یعنی بی خیال من شدن؟

-همین جا هستم هر کاری داشتی زنگ بزن انجام بدم

غزل نیش خند زد و گفت:

-خوبه باعث شـدی من بیشـتر فکر کنم، کسی_ که انقدر راحت می تونه کنارم بزنه واقعا قابل اعتماد نیسـت که دلمو بسـپارم بهش، قرار نیسـت هر بار پس زده بشـم اما عشقت بزرگ تر بشه، همین نقطه کافیه

-من پست نزدم ف...

-بی خیال توجیه ای نمی خوام، حالا که تو می خوای منم می خوام

در را باز کرد پایین رفت، نفس عمیقی کشید و در را آهسته بسـت رفت، آریا خیره به در مانده بود، فکش منقبض بود و رگ گردنش از زیر پوست خودنمایی می کرد، گردنش تکانی خورد و آرام گفت:

-این جوری خوبه...از اولش همه چیز اشتباه بود

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_دوازده

@Vip Roman

**

با صـدای در از کتاب زیر دسـتش نگاه گرفت و رو چرخاند به در نگاه کرد و گفت:

-بفرمایید

در باز شـــد با دیدن پدرش لبخند زد و فرامرز جلو رفت و گفت:

-تحویل نمیگیری

-شما نبودی، من تحویل نمی گیرم؟

-حق داری امروز کارم زیاد بود اما چند ســـاعته خونه ام، نباید بیای به بابات سلام کنی؟

غزل عینک طبی را از روی چشـــمانش برداشـــت از سر جایش بلند شد و گفت:

-یک این کتاب باید می خوندم، ساعت از دستم رفت

-چه خبر، امروز با این دوتا چه جوری گذشت؟

-معمولی بود، چیز خاصی نبود

-با آریا صحبت نکردی؟

-در چه مورد؟

-هیچی همین جوری، از اون جایی که تورو می شناسم، فکر نمی کنم تا مقصد سکوت کرده باشی

غزل خندید و سر به زیر برد گفت:

-خب نه نشد امروز حرف بزنیم

-عجیبه!

-بی خیال بابا انقدرم فضول نیستم

فرامرز بلند خندید و خیره به چشمان غزل پرسید:

-از فرهاد چه خبر؟

با آن سوال لبخند غزل محو شد و کلافه چشم بست گفت:

-امروز زنگ زد، خبر خوش اومدنشو داد و اینکه پنجشنبه دارن میان این جا

-خب

-همین دیگه

-یه سوال

غزل سر کج کرد و گفت:

-بپرسید

-هنوزم از فرهاد خوشت نمیاد؟

-جوابم فرقی تو تصمیم گیری خانوادگی داره؟

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-ببین دوردونه ی بابا، من شاید به خاطر شغلم این جوری شدم اما ناحقی هم نیست، اگر دلیلای درست واسم بیاری و البته ثابت کنی با تمام زورگویی اطرافیان پشتتم، اما غزل بابا جز چندتا تهمت بی سرو ته که نشد ثابت کنی و این که از فرهاد خوشت نمیاد، من یه تنه می تونم جلوی این همه آدم با این دلیلا بایستم؟

-شما به فرهاد اعتماد دارید؟

-کاری نکرده بهش شک کنم، البته به خاطر تو یه مدت بهش شک کردم خودم بی سرو صدا زیر نظرش داشتم اما وقتی چیزی ندیدم چطور می تونم هنوزم شک داشته باشم

-مشکل این جاست اون کارشو خوب بلده

-مشکل تو چیه؟ چون دوستش نداری بهش شک...

-انقدری که به پاکی اون اطمینان دارید به دخترتون اطمینان دارید؟

-این چه سوالیه؟

-شما به اون شک ندارید اما به حرفای من شک دارید، از این بیشتر احساس تنهایی باید بکنم؟

-غزل با...

غزل دست بالا برد و گفت:

-بحث نکنیم بابا، آره من حرفای الکی زدم باعث شدم به اون شک کنید، الانم که چیزی نشده دارم باهاش ازدواج می کنم، پنجشنبه هم مثل دخترای خوب قراره لبخند بزنم کنار بقیه بشینم و به شوهر آیندم نگاه کنم، اگر کارای بیشتری قراره انجام بدم، بگید تا بدونم

-چیزی هست که از من پنهون کرده باشی؟

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-مثلا چی؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سیزده

فرامرز دست به سینه ایستاد و گفت:

-مثلا این که از یکی دیگه خوشت بیاد

ابروهای غزل بالا رفت و گفت:

-چی؟!

-چیز عجیبی پرسیدم یا غیر ممکن؟

-نه...نه اما چرا اینو پرسیدید؟

-چون نامزدت امروز زنگ زد به من، می خوام بهت یه چیزی بگم

-چی؟

-مردا معمولا نه بغض می کنن نه گریه، مگر شرایطتشون خیلی سخت باشه و غیر قابل تحمل، انقدر بهشون فشار اومده که بغض کنن، پس بدون بغض مرد خیلی حرفه

-خب!

-فرهاد امروز بغض داشت

یک ابروی غزل بالا رفت و فرامرز با تایید سر تکان داد و گفت:

-گفت عمو بین خودمون باشه اما حس می کنم غزل اصلا منو دوست نداره، حس می کنم پای یه نفر دیگه وسطه

-باهاش بحثم شده واسه اولین بار هر فحش و ناسزایی بلد بودم نثارش کردم، اونم فقط ســـاکت بود، بین اون نفس نفس زدنام گفت:

-من فقط اینو به شــما گفتم، لال میشــم به کسی_ چیزی نمیگم چون غزل فقط واســه منه، اما غیرتمم اجازه نمیده غزل با سهیل برادر سها انقدر صمیمی باشه

دهان غزل باز ماند و فرامرز ابرو در هم کشــید به یک باره غرید:

-قضیه چیه غزل؟!

غزل هنوز بهت زده به پدرش نگاه می کرد، فرامرز دندان روی هم فشرد و قدمی به جلو برداشت و غرید:

-قرار نیست با آبرو حیثتمون بازی کنی غزل

غزل با ترس سریع گفت:

-این...این دیگه چه حرفیه؟ شما حرف اونو باور کردید؟!

فرامرز نیش خند زد و گفت:

-اگر باور کرده بودم نه تو این نقطه از خونه بودی نه من روبه روت

با آن حرف غزل به سختی آب دهان قورت داد و با لکنت گفت:

-بابا...شـــما...حرفای منو باور نکردید گفتید بهش تهمت زدم...اما الان با حرفای او اومدید دارید تهدیدم می کنید؟

-حرف ناموسم که وسط باشه از صدتا حاجی حاجی تر میشـــم اینو خودتم خوب می دونی، این دیگه تهمت ملی نیست غزل، این حرف آبرو و غیرته، اینو که خوب متوجه میشی

-باورم نمیشـــه، فرهاد چه خوب شـــمارو تحت تاثیر قرار میده، اونم کی سهیل! مردی ک...

به یاد آن شب کزایی و حرف های پیمان خشکش زد، آن ها آریا را سهیل معرفی کرده بودند، وحشت زده سکوت کرده بود که فرامرز گفت:

-این بحث از اون بحثا نیســـت که به راحتی بشـــه ازش گذشـــت، تا اطلاع ثانوی نه خونه ســـپیده میری نه اون طرفا، نمی خوام فرهاد چرت و پرت بیشتری بگه، الانم به آریا می سپارم به هیچ عنوان اون طرفا نبرتت

-اما با...

-تمومش کن

با فریاد نادر فرامرز غزل از جا پرید و وحشت زده به پدرش خیره ماند، فرامرز دستش را بالا آورد و با تهدید گفت:

-این موضـــوع بخواد باز بشـــه دهن به دهن بچرخه هم واســـه تو بد میشـــه هم واســـه من که تو این مورد اصـــلا قانونی وجود نداره، فهمیدی؟

غزل بهت زده سر تکان داد و آرام گفت:

-بله

-با جون خودت و بقیه بازی نکن

واضح آب دهان قورت داد و سر تکان داد:

-کاری نکردم اما چشم

فرامرز عصبی سر تکان داد و گفت:

-خوبه، بذار تمرکزمو بذارم رو اون نامه ای که به دســـتم رسیده

چرخید برود غزل با ترس سریـع گفت:

-چه نامه ای؟

فرامرز جلوی در ایستاد و بی حوصله گفت:

-نمی دونم امروز بعد تلفن فرهاد یه نامه بی نام و نشـــون اوردن برام، توش نوشته بود منتظر باش قراره تو و دخترت با بی آبرویی از کار بی کار بشید

دید غزل تار شـد، عرق سرد به جانش نشـســت و فرامرز دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-مشـــخصـــه مســـخره بازیه اما باید بفهمم کیه که بازیش گرفته

دست کنار سرش گرفت و گفت:

-امروز سرم زیادی درد گرفت، به مامانت بگو میرم حموم میام غذا می برم بالا

از اتاق بیرون رفت اما غزل مبهوت وسـط اتاق مانده بود، فرهاد واضح داشت او را به زانو در می آورد، دستش روی سـینه اش نشـسـت، به سـختی نفس زد اما به یک باره بی جان روی زمین افتاد، صدای هق هقش در سینه اش خفه شد، انگشتانش چنگ شد به فرش خز کف اتاق، دوست داشـــت با تمام خشـــمش فریاد بزند اما فقط در خودش شکست و اشک ریخت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهارده

*

با صـــدای در از لبتاب نگاه گرفت سر بالا برد، سریـع از سر جایش بلند شـد و سـمت در رفت، با باز کردنش فرامرز را دید که سینی غذا دستش بود.

-سلام

-سلام پسرم

آریا سینی را گرفت و گفت:

-نیاز نبود، یعنی امشب نرفتم سر کار از فردا شب باید برم

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-نوش جونتون؛ آرین کجاست؟

-پایین دستشویی بود، ندیدنش؟

-نه یعنی حواسم نبود

آریا با دیدن کلافگی فرامرز چشم ریز کرد و گفت:

-چیزی شده؟

-الان همکارم ماشین میاره

-خب

-از فردا نمی خوام غزل یه لحظه هم ببری محله ای که دوستش سپیده هست

آریا چرخید سینی را روی میز گذاشت و گفت:

-باشه، اما دلیلی خاصی داره؟

-گفتی که سهیلو خوب می شناسی

-آره خب با هم یه جا کار می کنیم

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-چیزی نیست، دیگه نمی خوام غزل اون طرفا بره

-اگر چیزی شده بگید شاید بتو...

-حرفای خوبی نشنیدم، یعنی دختر من شیرینی خورده ی پسر عموشه، اگر این حرفا که دختر من و سهیل خاطر خواه هم هستن به گوش بقیه برسه، آبروش میره و تقریبا واسه من و خانواده فاجعه به بار میاره

دست آریا مشت شد و فرامرز عصبی گفت:

-همچین بی آبرویی، یعنی نـابودی غزل و من، بـه دخترم مطمئنم و نمی دونم این حرفا واسـه چیه، اما دور باشـه از اون مرد همه چیز درست میشه

-این حرفارو کی بهتون رسونده؟

فرامرز کلافه چشم بست و آریا سریـع گفت:

-همچین چیزی امکان نداره، چون...چون سـهیل خاطر خواه همین دوست غزل خانمه

یک ابروی فرامرز بالا رفت و آریا با تایید سر تکان داد و گفت:

-آره حتی با خواهرش حرف زده که همین روزا قـدم جلو بذارن اگر خدا بخواد ازدواج کنن

فرامرز گیج بود و آریا آرام گفت:

-این حرفارو کی بهتون زده، هر کیه دشـمنه دخترتونه، که می خواد با آبروش بازی کنه، اگر این دوتا خاطر خواه هم بودن چرا باید سهیل همین دیشب باهام حرف بزنه که می خواد بره خواستگاری سپیده

فرامرز مشـکوک به آریا نگاه می کرد و لب آریا کج شـد و گفت:

-به دخترتون اعتماد دارید، به سهیلم اعتماد داشته باشید که از خودش مرد تر کسی_ نیست، اگرم یک وقتی کنار دخترتون بوده نه از روی منظور بوده نه چیزی، شاید کمکی کرده به غز...یعنی دخترتون اما این چیزایی که به گوشتون رسوندن نیست، به نظرم بهتره به کسی_ که این حرفارو بهتون رسونده شک کنید، انگار اونه که قصد داره با آبروی دخترتون بازی کنه نه هیچ کس دیگه

آریا خوب می دانست دارد چه می گوید و میخش را در کجا می کوبد، فرامرز آشفته دستی در موهایش کشید و آریا آرام گفت:

-تجربه به من ثابت کرده، نزدیک ترین آدمم می تونه دشمنت باشه، شما و من ندارید، خاصیت این دنیای کوفتی اینه، به نظرم به کسایی که می خوان شک بندازن تو دلتون که نسبت به خانواده بدبین بشید بشناسید، این جوری شما بهتر اون می تونید حمله کنید

#پارت_سیصد_پانزده

فرامرز لبخند زد و گفت:

-به عنوان کسی_ اومدی که باید مراقبت باشـم، اما جوری هســتی که انگار یه پدر و پسـریم و تو داری پدرتو راهنمایی می کنی

آریا لبخند زد کمی سر به زیر برد و فرامرز سر تکان داد و گفت:

-درســـت میگی، امروز با این حرفا بهم ریختم، جوری که دخترمم ناراحت کردم

-به خاطر همین خبرای کذب؟

-آره

-حتما الان دخترتونم خیلی ناراحته

-خیلی، وقتی هم ناراحته خیلی بهم میریزه

فک آریا منقبض شد و گفت:

-چیز کنید، یعنی خب از دلش در بیارید

-الان که می دونم قهر کرده باهامم حرف نمی زنه

-یه بیرون ببرینش، یه ذرت تنوری و...

با جمع شـــدن چشـــمان فرامرز، آریا به خودش آمد که داشت همه آن چیز هایی را می گفت که غزل دوست دارد، با عجله گلویی صاف کرد و گفت:

-یعنی اکثر دخ...

-دقیقا غزل این جوری خوشحال میشه

آریا دستی روی ریشش کشید و فرامرز سر تکان داد گفت:

-برم ببینم راضیش می کنم بزنیم بیرون

-به سلام آقا شکیبا

فرامرز رو چرخاند و آرین دست بالا برد و گفت:

-به جون خودش اون دســتشــویی پایین شــبیه یخچالای قدیمیه، قشنگ تا تهت قندیل می بنده

فرامرز خندید و گفت:

-دیگه شرمنده

-شرمندگی چیه، اتفاقا خوبه، یعنی سربازی نرفتم اما قشنگ این جا دارم تجربش می کنم، این جا هم دکل نگهبانیه، فقط تو سربازی زهر مار میدن بخوریم اما این جا همچین غذا میدن از دست پخت مامان خودم بهتر

-نوش جان پسرم

چرخید و گفت:

-برم ببینم می تونم از دلش در بیارم

آریا به دنبالش تا جلوی در رفت که یکدفعه فرامرز گفت:

-اگر راضیش کردم، بهت خبر میدم بیا پایین

آریا متعجب گفت:

-من...من چرا؟!

-مگه رانندش نیستی؟

-آره اما شما ک...

-بهم ریخته ام، نه حس رانندگی دارم نه تمرکز، اما به خاطر غزل به زورم شـــده می برمش یه دور بزنه، بلکه حال منم خوب بشه

-مامانش؟

-دو نفره باشه بهتره، زنم از این بحثا چیزی نمی دونه، الانم ممکنه بخوایم حرف بزنیم، اون نباشـه بهتره، در ضـمن از این دور دورا منو غزل زیاد رفتیم، زنم عادت داره

آریا به زور لبخند زد و گفت:

-باشه

-گوش به زنگ باش هر وقت گفتم بیا پایین

فرامرز رفت و آریا سریع سمت تخت هجوم برد گوشی را چنگ زد، آرین چشمانش درشت شد و لقمه ای که می جوید در یک طرف لپش ثابت ماند. آریا با عجله با غزل تماس گرفت و پشت پنجره رفت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شانزده

غزل با لرزش گوشی سر از بالشت بلند کرد، بینی بالا کشید با دیدن آن شماره ابرو در هم کشید و عصبی دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-چرا ز...

-خوب گوش کن، فهمیدم قضیه چیه، نگران نباش درستش کردم، الان بابات به جای این که به تو یا سهیل شک کنه به اون حروم زاده شک کرده

غزل گیج گفت:

-یعنی چی؟!

-الان بابات میاد از دلت در بیاره، می خواد ببرتت بیرون، سخته اما راضی شو، قراره من ببرمتون، بذار فرامرز خیالش کاملا راحت بشه

-اما...

با باز شدن در اتاق و دیدن پدرش اولش ترسید اما به یک باره ابرو در هم کشید و رو چرخاند، آریا آرام گفت:

-بعد توضیح میدم چیا گفتم، الان فقط راضی شو همین

-باشه عزیزم، بعد بیا دفتر ببینمت

آریا لبخند زد و غزل گفت:

-می بوسمت سپیده

گوشی را پایین برد و تماس را قطع کرد، چرخید بی توجه به فرامرز خواست دراز بکشد اما فرامرز سریع جلو رفت و گفت:

-ببخشید، یعنی بازم گند زدم

غزل ســـاکت پشـــت به او بود و فرامرز کمی جلو رفت و گفت:

-اما این دختر لوس درک می کنه باباش چقدر تحت فشـاره مگه نه؟

غزل نیش خند زد و فرامرز لب تخت نشـسـت دسـتش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-این پسرـه رو خدا فرسـتاده، شـاید آریا نبود تا خیلی مدت دیگه همین جور شـک تو دلم بود اما ببین حکمت خدا رو. خواستم اون بیاد من کمکش کنم اما تا این جا که اون کمک ما کرده

غزل همـان جور پشـــت بـه پـدرش بود و متعجـب یـک ابرویش بالا رفت، فرامرز سر جلو برد شـــانه ی ظریفش را بوسید و آرام گفت:

-باباتو می بخشی

-بی خیال بابا

-بی خیال که نمیشـــه، گند زدم، یعنی یه لحظه حرف آبرو وسط اومد، دست خودم نیست

-نکن بابا

فرامرز دستانش را روی پهلو هایش گذاشت و گفت:

-یعنی این خانم وکیله روی باباشـــو زمین می ندازه که بریم دور دور ذرت تنوری بخوریم؟

غزل لبخند زد و گفت:

-نمیام

به یک باره فرامرز شروع کرد به قلقلکش، غزل تقلا کرد و غرید:

-نکن بابا من که بچه نیستم

-اگر بچه نیســتی، زود تند سریع آماده شــو، آریا هم الان میگم بیاد پایین

-این زور گوییه

-من یه پدر زورگوئم که می خوام به زور ببرمت بیرون، تا پنج دقیقه دیگه تو حیاط می بینمت

سمت در رفت و غزل غرید:

-بابا!

-پنج دقیقه

بابا

-پنج

از اتاق بیرون رفت و غزل فریاد زد:

-بابا

پوفی کرد و عصبی موهایش را با دست بالا برد و گفت:

-نمی دونم چی گفتی که نظر فرامرز خان انقدر عوض شد، اما انگار تو هم خوب فهمیدی چه خبره

#پارت_سیصد_هفده

.....

درون ماشـین نشـسـتن، با ابروهای در هم از آینه نگاهش کرد، فرامرز که کنارش نشست، آریا ماشین را به حرکت در آورد، فرامرز با لبخند به نیم رخ غزل نگاه کرد و گفت:

-خب، کجا بریم ذرت تنوری بخوریم؟

غزل رو چرخاند و جوابش را نداد، آریا راهنما زد و گفت:

-من یه جای خوب می شناسم می برمتون اون جا

-خوبه پسرم، فعلا که من باید ناز بخرم

غزل بی توجه به خیابان نگاه می کرد، فرامرز به ماشین نگاه کرد و گفت:

-چطوره؟

-با اینکه نمی خوام تو چشم باشم اما ماشین خوبیه

-این جوری طبیعی تره، من حاجی و بابامو می شناسم

دست دخترش را گرفت وگفت:

-یعنی می خوای تا آخر راه سکوت کنی؟

-تا وقتی حرف من ارزش نداشـــته باشـــه و فرهاد حکمش براتون روان باشـــه، حرف زدن با شـــما بی فایدس، الان متوجه شدید اشتباه کردید، فردا باز یه چیز جدید و اعتماد به اون

فرامرز ســـاکت بود و آریا از آینه به آن دختر نگاه کرد و گفت:

-آقا فرامرز من و دخترتون باید یه چیزی بهتون بگیم

غزل متعجب به چشمانش نگاه کرد و فرامرز گیج گفت:

-چی بگید؟!

-یه چیزایی بین من و دخترتون هست که شما بی خبرید

چشمان غزل درشت شد، تپش قلبش به یک باره بالا رفت و فرامرز به نیم رخ غزل نگاه کرد و گفت:

-چه چیزایی بینتون هست!

-بذارید برسیم یه جا صحبت می کنیم

-کنجکاوم کردید

-چیزیه که باید بفهمید و کنارمون باشید

دست غزل چنگ شد به پالتو اش و بهت زده با شتاب از او نگاه گرفت، چنان عرق کرده بود که از شـــدت گرما داشت حالش بد می شد، سریع دست پیش برد دکمه را زد تا شیشه پایین برود، فرامرز نگاهش کرد و گفت:

-خوبی بابا جون؟

زبان سنگینش را به سختی تکان داد:

-خو...خوبم

آریا لبخند زد و در خیابان بعدی پیچید، سر چهار راه پشت چراغ قرمز پا روی ترمز فشرد، فرامرز هم شـیشـه را پایین داد و گفت:

-انگار بهار گرمارو با خودش اورد

آریا از آینه به آن دختر که در آن تاریکی مشخص بود رنگ به رو ندارد نگاه کرد، همان لحظه صـــدای مردی سر هر سه را چرخاند:

-فرامرز!

مردی که راننده ماشین کناری آن ها بود با شادی گفت:

-فرامرز خودتی!

فرامرز به یک باره خندید و گفت:

-علیرضا!

با عجله در ماشین را باز کرد پایین رفت و گفت:

-چراغ سبز شد برو اون طرف چهار راه میام

-باشه

در که بسته شد، غزل سریع شیشه ها را بالا داد و عصبی غرید:

-تو چه مرگت شده این حرفا چیه؟

آریا از آینه نگاهش کرد و گفت:

-مگه همینو نمی خواستی؟

-چی میگی تو؟ منظورت از این حرفا چی بود! یعنی چی یه چیزایی بین من و دخترتون هست؟!

با بهت آن حرف ها را می زد و آریا خنده ای کرد و ماشـــین را به حرکت در آورد، غزل خودش را جلو کشـید به نیم رخ خون سردش نگاه کرد و از لای دندان های کلید شـــده اش غرید:

-منظورت چی بود؟

آریا پا روی ترمز فشرد، کمی چرخید نگاهش کرد و گفت:

-مگه اینو نمی خواســـتی، مگه همین امروز نگفتی با اون محرمیت من شـوهرتم، خب بابات باید بدونه زن منو داره می ذاره کنار بچه ی برادرش تا نامزد کنن

دهان غزل باز مانده بود آریا نیش خند زد و گفت:

-چیه ترســـیدی غزل شـــکیبا؟ آبروت میره؟ بابات باهات چی کار می کنه؟ اصلا اون حاجی باهات چی کار می کنه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هجده

نیش خند پر حرصی زد و ادامه داد:

-اصــلا بیا محرمیت فاکتور بگیریم، بگم من و تو همدیگرو می خوایم باهامم هستیم، چطوره؟

-آر...آریا نمیشه ک...

آریا به یک باره مشتش روی فرمان ماشین نشست و فریاد زد:

-همین، همینو می خواســتم غزل، همین که بفهمی من و تو عمرا نمیشــه، همین که بفهمی من یه اشــتباهم که فقط با تو و آبروت بازی می کنم، ترســو چشــیدی غزل؟ فهمیدی منو تو شــدنی نیســتیم، فهمیدی این راه ته نداره؟ پس اون دهنتو ببند دیگه تو گوشم رجز خونی نکن

غزل چشم بست و آریا سر تکان داد و گفت:

-بهتر این نمی تونستم به خودم و خودت حالی کنم

به یک باره یقه اش گرفته شــد و با شــتاب چرخید، غزل خودش را جلو کشیده بود و آن فاصله به حدی کم بود که آریا ســعی کرد از گوشــه ی چشــم بیرون را ببیند و عصــبی غرید:

-ولم کن غزل بابات می بینه

-ببینه به درک

با فریادش دندان های آریا روی هم فشرده شد و غزل گفت:

-آره الان که تا این جاشو گفتی بقیشم بگو، آره ترسیدم، هر کی دیگه بود می ترسید، اما بیشتر از ترسیدن خوشحال شدم، بالاخره باید بفهمن، محرمیت بین خودمون بوده لازم نیست کسی بفهمه اما بگو که عاشقیم

-تو دیوونه شدی

-نه تو بیشتر من می ترسی

-غزل بابات می بینه برو عقب

-ببینه، بذار بدونه تا چه حد عاشقیم و بهم نزدیکیم، ترسیدی آقای اعتمادی؟

-آره اما نه واسه خودم، واسه دختر اون مرد که اگر بفهمن معلوم نیست چه بلایی سرش میاد

غزل کمی سر کج کرد و گفت:

-می دونی چیه؟ من از اینم نمی ترســـم، از ته دلم مطمئنم تو نمی ذاری

-غزل

-دیگه منو نترسون، تو این موضوع شجاعم، انقدر شجاعم که اگر بعدش سرمو بزنن باز این کارو بکنم

آریا ســاکت بود اما ناخود آگاه نگاهش قفل لب های غزل بود، نگاه غزل هم پایین رفت و خیلی آرام گفت:

-باهام چی کار کردی که انقدر نترس شـــدم، می تونم تو چشمای بابام نگاه کنم بگم، عاشق این مردم

-تو همیشه شجاع بودی

کلافه خودش را عقب کشـید و از آینه دید آن مرد نزدیک می شود، یقه اش را مرتب کرد و گفت:

-صاف بشین بابات داره میاد، در ضمن به حرف نیست، می خوام بهم ثابت کنی، همین الان به بابات بگو منو می خوای

غزل خشـــکش زد و آریا کمی سر کج کرد از درون آینه نگاهش کرد و گفت:

-فقط همینو بگو بقیشـــو بســـپار بهم، شـــجاعتتو و نترس بودنتو که الان با زبون شـــلاقیت کوبیدی به تنم عملی نشون بده، تو چشمای فرامرز نگاه کن و بگو

در ماشین باز شد و فرامرز با خنده درون ماشین نشست و گفت:

-یکی از هم خدمتیام بود، بعد این همه ســـال همدیگرو شناختیم!

به نیم رخ مبهوت دخترش نگاه کرد و گفت:

-آدرس گرفت بیاد خونمون

غزل به سختی نگاهش کرد و فرامرز گفت:

-حرکت کن پسرم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نوزده

ماشین به حرکت در آمد و فرامرز دست سرد غزل را گرفت و گفت:

-وقتی گفتم تو دخترمی و نامزدم داری، باورش نمی شد این همه سال از هم دور بودیم

غزل به سختی آب دهان قورت داد و آریا نیش خند زد و زیر لب گفت:

-نشون بده چقدر شجاعی

غزل سریع رو چرخاند از آینه نگاهش کرد و فرامرز خندید ادامه داد:

-انقدر با این مرد خاطره دارم، واسه مامانت همشو تعریف کردم

به آریا نگاه کرد و گفت:

-با وجود این که از دیدن علیرضا ذوق زده شدم اما همش تو فکر حرف تو بودم که چه چیزی بین تو و دخترم هست

آریا با لب کج شده گفت:

-فکر کنم خودش بخواد بگه

فرامرز به دخترش نگاه کرد و گفت:

-قضیه چیه بابا جون؟

نفس در سینه ی غزل حبس شد، دست لرزش دارش بالا رفت و انگشتش را گوشه ی چشمش کشید، آریا نیش خند زد چون می دانست آن کار غزل یعنی اضطراب شدیدی دارد، فرامرز کمی سر کج کرد و گفت:

-غزل بابا

به یک باره ماشین ایستاد و آریا گفت:

-بهتره بریم این جا، حتما غزل خانم بهتون میگه قضیه چیه؟

-یعنی تو نمیای؟

-البته که میام، وقتی میگه باید منم باشم

کم مانده بود غزل به گریه در بیاید، نمی توانست کلامی به پدرش حرفی بزند و آریا رو بد نقطه ای دست گذاشته بود.

فرامرز در را باز کرد و گفت:

-خب پس بریم

پایین رفت تا غزل دهان باز کرد آریا گفت:

-بریم خانم شکیبا، زودتر به بابات بگو

از ماشین پایین رفت و غزل با صدای لرزان غرید:

-من...من باید چی کار کنم؟

با پاهایی سست از ماشین پایین رفت، فرامرز در را بست و دســـت او را گرفت به همراه آریا وارد آن مغازه ی کوچک شدند، آریا سریـع گفت:

-شما بشینید تا من سفارش بدم

-باشه پسرم

-دو تا با رب انار و شما؟

فرامرز ابروهایش بالا رفت و گفت:

-مگه غزل گفت رب اناری می خواد؟!

آریا بر خودش لعنت فرستاد و غزل دست پاچه گفت:

-شما که نبودید گفتم

-آهان، منم از همینی که شما می خورید می خورم

آریا رفت و آن دو روی صندلی های بلند نشستند، فرامرز به اطراف نگاه کرد و گفت:

-این جا تا حالا اومدی؟

غزل چشم بست و آرام گفت:

-زیاد

-خوبه

آریا رفت رو به آن دو روی صندلی نشست و گفت:

-خب خانم شکیبا شروع کنید

غزل با ترس نگاهش کرد و فرامرز سر تکان داد و گفت:

-آره دخترم من خیلی کنجکاو شدم بگو

چانه ی غزل لرزید خجالت زده از آریا نگاه گرفت و آرام گفت:

-چیزی نیست بابا...یعنی چیزی بین من و آقا آریا نیست، فقط امروز گفت، برادرم باهامون نباشه بره بخوابه، من موافقت کردم

آریا آرام پلک زد، خیره اش بود، مرد بود اما آن لحظه دلش گرفت، فرامرز خندید و گفت:

-آهان اشکال نداره، آرین کلا متفاوته

-نه موضوع این نیست آقای شکیبا

غزل با ترس به آریا نگاه کرد و فرامرز گیج گفت:

-پس چی؟

-یه چیزی هســـت که دخترتون و من ازتون پنهون کردیم، یعنی یه جورایی مجبور شدیم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_بیست

قلب غزل از حرکت ایســتاد و وحشــت زده دســتش چنگ شــد به پالتو اش، یک ابروی فرامرز بالا رفت و با صــدای کمی خشمگین غرید:

-یعنی چی؟

-غزل خانم به خاطر من ســکوت کرد، اگر نه می دونســت باید چی کار کنه

-آریا

با صدای مرتعش غزل و صدا کردن بدون پسوند و پیشوند اسم آریا، فرامرز را چنان شوک زده کرد که با شتاب سرش سمت غزل چرخید اما آریا سریع گفت:

-دو شب پیش غزل خانم و دوستش گروگان بودن

فرامرز دهانش وا ماند و غزل دستش چنگ شد به قلبش و چشمانش بسته شد، آریا بدون نگاه کردن به او ادامه داد:

-اتفاق بدی دو شب پیش افتاد، یعنی خیلی اتفاق من اون جا با دخترتون آشنا شدم، اون شب خونه سهیل بودیم، بی خوابی به سرم زده بود، اومدم تو کوچه، یه موتور جلوی ساختمون اونا بود، توجه نکردم، بی خیال داشتم سیگار می کشیدم، اما صدای شکستنی از طبقه ی بالا شنیدم، سر بالا بردم چراغ شون روشن بود اما بازم شک نکردم، اما یه لحظه دیدم یه مرد اومد لب پنجره، اسلحه رو که دیدم شک کردم

فرامرز سریع به غزل نگاه کرد و آریا ادامه داد:

-رفتم به سهیل گفتم که این خونه مشکوکه، سهیلم چون سپیده رو می خواد سریع با من اومد بیرون، قرار شد اون زنگو بزنه ببینیم چه خبره، سهیل زنگو زد در باز شد یعنی انگار می خواست همه چی طبیعی باشه، غزل خانم و سپیده رو مجبور کرد درو باز کنن و عادی رفتار کنن، سهیل زیاد متوجه ی این چیزا نمیشه ازش خواستم من برم بالا، سپیده یه جورایی از ماجرای من با خبره و می دونه

کسی_ نباید بدونه من کیم و اســمم چیه، وقتی رفتم بالا، سپیده اومد جلوی در، مضطرب بود، گفت دختر شما هم خوابه، صــدای چیزی نیســت و همه چیز مرتبه، من باور کردم اومدم پایین اما هنوزم شـک داشـتم، واسـه همین در کوچه رو نبستم به سهیل گفتم یکم بمونیم بعد بریم

به غزل نگاه کرد و گفت:

-ادامه بده

غزل از خجالت حتی نمی توانست به آریا نگاه کند و فرامرز گیج به دخترش نگاه می کرد، غزل دستش را لب میز گرفت و با صدای لرزیده گفت:

-سـپیده یه چیزایی از دوسـت سـهیل برام گفته بود، وقتی پیمان رفت تو اتاق شــال بیاره تا دســت و پاهامون ببنده گفت آریا اومده، حتما بهمون کمک می کنه فقط حواســم باشــه لو ندیم آریا کیه، منم قبول کردم به این امید که یکی بیاد کمک مون، پیمان جلوی ما شـیشـه کشـید، اسـلحه داشت، بی رحم بود، منو زد

فرامرز به یک باره فریاد زد:

-اینارو الان دارید میگید؟

آریا سریع گفت:

-تا انتها گوش کنید بعد

-آره، پیمان...پیمان می خواست اذیتم کنه، منو مسبب جداییش می دونست، جلوی من...جلوی من به سپیده تجاوز کرد

اشکش چکید و فرامرز چشم بست و مشتش روی میز کوبیده شد، تن غزل لرزید و با بغض گفت:

-دست و پا و دهنم بسته بود، پامو زدم به میز اتو تا بیوفته، انگار کار ساز بود چون آریا فهمید اومد بالا، درو شکوند، اما پیمان اسلحه داشت، می خواست اونو هم بکشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_بیست_یک

آریا سریع ادامه داد:

-حال دخترتون خوب نبود، من خیلی نگرانشـــون بودم، سـپیده تو اتاق بود نمی دیدمش اما غزل خانم اصـلا حال خوبی نداشـت، واسـه همین گفتم اون مرتیکه هر کاری می خواد با من بکنه اما با دخترتون کار نداشته باشه، اون فکر می کرد من سهیلم، یعنی سپیده و غزل خانم این جوری به اون مرتیکه گفتن، مراقبش بودم که بلایی سرش نیاد، اما اون مرد مریض بود نمی فهمیدم قصد واقعیش چیه، وقتی حال دخترتون بد بود داشـــتم کمکش می کردم، ازمون فیلم و عکس می گرفت اراجیف می گفت

غزل چشم ریز کرد فکر نمی کرد آریا آن چیز ها را بگوید اما آریا ادامه داد:

-چرت و پرت می گفت که فیلم هندی آقا ســـهیل و غزل خانم، نمی دونم چه چیزایی گرفت، چون اون لحظه مهم نبود، حفظ جون دختر شـــما و ســـپیده مهم بود، بعدم باهاش درگیر شـدم اسـلحه ش از دسـتش افتاد برداشـتم، موقع فرار بهش شلیک کردم

فرامرز سریـع گفت:

-کشتیش؟!

-کاش کشته بودم، اما فرار کرد، غزل خانم اصرار داشت به پلیس زنگ بزنیم اما چون پای من وسط بود و سهیل نمی تونست درست تعریف کنه چی شده، ساکت موندن

-باورم نمیشه این همه اتفاق افتاده و الان دارم می شنوم! اونم گروگان گیری دخترم با اسلحه!

آریا به صندلی تکیه داد و گفت:

-میگم من نمی دونم کی این حرفارو امروز بهتون زده که بین سهیل و غزل خانم یه چیزایی هست، اما خیلی اتفاق به دلم افتاد نکنه به این موضوع ربط داشته باشه

فرامرز با چشمان درشت به آریا نگاه کرد و آریا سر تکان داد گفت:

-پیمان یعنی همون بی ناموس فراری، اون عکس و فیلمارو گرفت، بعدم حرف عشق و عاشقی زد چون من کمک دخترتون کردم، حالا امروزم یکی بهتون خبر رسونده که سهیل و دخترتون خاطرخواه هم هستن، به نظرتون مشکوک نیست؟

فرامرز با شتاب از پشت میز بلند شد و غزل با ترس نگاهش کرد، آن مرد مشتش آرام روی میز نشست و گفت:

-چه اتفاقی داره میوفته و من بی خبرم! دخترم تو دستای یه مرد روانی بوده الان که با حرفای تو...

دستش روی سرش نشست و غزل نگران گفت:

-بابا

-بفرمایید

با صدای پسر بچه و آن سینی ذرت تنوری، هر سه نگاهش کردند و پسر بچه سینی را روی میز گذاشت رفت، فرامرز دستش را به یقه اش گرفت و گفت:

-میرم بیرون هوا بخورم، کسی نیاد باید فکر کنم

با خشم به غزل نگاه کرد اما آریا سریع گفت:

-اون مقصر نیست، یعنی اون اصرار داشت به پلیس خبر بدیم، هر چی نباشه خودش وکیله و دختر شما، از قانون بیشتر هر کسی پیروی می کنه اما من باعث شدم ک...

فرامرز سریع رفت، آریا بی توجه به غزل به ذرت ها نگاه کرد، غزل نگاهش کرد و آرام گفت:

-تو منو بازی دادی

-بازی؟ چه بازی؟ نکنه فکر کردی بگی عاشق منی پشتت نیستم؟

غزل چشم بست و آریا با لبخند گفت:

-فراموش کن، خودتم امشب فهمیدی چه خبره، دیگه خودتو اذیت نکن، اصلا بذار من همیشه اذیت بشم، بذار حسرتتو فقط من بخورم، بذار من زجر بکشم، می خوام تو فقط زندگی کنی

#گرگم_به_هوا
#پارت_سیصد_بیست_دو

غزل کمی سرش کج شد و قطره اشکش چکید آرام گفت:

-آریا!

آریا با لبخند سر تکان داد و گفت:

-دوستتم کمکت می کنم، دشمناتو ازت دور می کنم، اما خوشحالم فهمیدی من و تو مال هم نیستیم که حتی نمی

تونی به بابات بگی، نمی خواستم امشب اذیتت کنم اما خواستم بفهمی منطق چی میگه

سر چرخاند به فرامرز که نفس های عمیق می کشید نگاه کرد و گفت:

-امشب هم تو فهمیدی چه خبره هم من

-اما آر...

-ذرتتو بخور، بی خیال آریا شو، من جایگاهم مشخصه

غزل سریع دست پیش برد تا دست او را بگیرید اما آریا دست عقب کشید، حتی دیگر نگاهش نکرد و گفت:

-نکن غزل، نکن خانم وکیله، چیزی که نشدنیه تا آخرش نشدنیه، زور نزن، تلاش نکن

دست غزل جلوی دهانش نشست تا صدای هق هقش بلند نشود، آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-مجبور شدم اونارو تعریف کنم، لازم دونستم بابات بدونه چه خبره، حالا که فرهاد بازی شروع کرده ما هم باهاش بازی می کنیم، اون یه قدم بر می داره ما ده قدم، الان بابات نگرانته اما بیشتر همه فرهاد و کاراش بهمش

ریخت، با من پیش برو مثل همین امشب که یه جاهاییشو مثل من دروغ گفتی

-من تو موقعیت بدی هستم

-تو هر موقعیتی باشی، نمیگی غزل، چرا می خوای انقدر خودتو عذاب بدی، شهامتشو نداری چون نمیشه، چون تو غزل شکیبا هستی، یه دختر معمولی نیستی، پس نباید عاشق یکی مثل من بشی

با چرخیدن فرامرز آریا نفس عمیق کشید و گفت:

-فراموش کن غزل، به خاطر خودت فراموش کن، من به درک

فرامرز نزدیک شان شد و گفت:

-باید پیمان پیدا کنیم

-فعلا نیست

-تو گشتی دنبالش؟

آریا سر تکان داد و گفت:

-آره فعلا تو سوراخ موشه، اما یه چیزی تو سرمه

-چی؟

-بشینید تا بگم

فرامرز سریع نشست و آریا گفت:

-این جوری که معلومه پیمان هنوز خیلی سپیده رو دوست داره، اگر به گوشش برسه که داره ازدواج می کنه صد در صد از سوراخش میاد بیرون

فرامرز بشکنی زد و گفت:

-اینه

-من فردا با سهیل حرف می زنم، بهتره غزل خانمم دوستشو آماده کنه

-باید شکایت کنید

-من...

-نه همین جوری که برام تعریف کردید این بار سهیل تعریف می کنه و هر سه نفرشون شکایت می کنن، اسمی از تو نمیاد

-اما...

-همین که گفتم، باید این گروگان گیری و تجاوز ثبت بشه

غزل سر به زیر برد و فرامرز غرید:

-دیگه هیچ چیز نباید پنهون بشه، اونم چی موضوع به این بزرگی که جون دخترم تو خطر بوده

-من مقصرم شرمنده

-همه چیز تقصیر تو نیست آریا، دختر من می تونست پنهانی همه اینارو بهم بگه، اما فقط سکوت کرد و شاهد حال خرابش بودیم، بعدم روز معارفه جوری بودید که کاملا باور کردم شما همو نمی شناسید اما انگار از قبلش همو می شناختید، اونم این مدلی که جون دخترمو از دست اون جانی نجات دادی

آریا و غزل سر به زیر بودند و فرامرز پوفی کرد گفت:

-خوبه نمی خواد مظلوم نمایی کنید، دلمم اصلا رحم نمیاد که ببخشمتون

غزل از گوشه ی چشم به آریا نگاه کرد و فرامرز گفت:

-اینارو بخورید بریم

-نمی خو...

هر دو همزمان می خواستند بگویند نمی خوردند اما فرامرز دستش را روی میز کوبید و گفت:

-می خورید، این همه راه از اون سر شـــهر نیومدیم این سر شهر که اینارو جلومون بذارن بگید نمی خورید

-آریا خنده اش گرفت و گفت:

-من که می خورم، چون شامم نخوردم

-غزل نگـاهش کرد، بغض کرد، آن نگـاه سرد آریـا را نمی خواست.

-غزل بابا بخور

-من...من الان نمی تونم

سریـع از پشـت میز بلند شـد و رفت، فرامرز تعجب کرد و آریا سریـع گفت:

-خیلی اذیت شـــده، به خاطر دوســـتش و حرکت زشـــت پیمان، درکش کنید

فرامرز دستش در موهایش کشید و زیر لب غرید:

-می دونم چه حالی داره، امشبم که من اذیتش کردم، چقدر فشار تحمل کرده

-بهتره بریم، یه شب دیگه میایم ذرت می خوریم

-آره بریم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_بیست_سه

*

تقه ای به در خورد و صدای مادرش را شنید:

-غزل مامان، دو ساعته تو حمومی، ساعت سه نیمه شبه بیا بگیر بخواب

سر از روی زانوهای برهنه اش بلند کرد و آرام گفت:

-برو مامان

-کجا برم آخه، بابات متوجه نبود چقدر حالت بده که رفت خوابید، من که مادرم متوجه ام، بیا قربونت برم بیا حرف بزنیم

-خوبم مامان، برو لطفا

-نمی تونم که قربونت برم، حوله بکن تنت بیا بیرون دورت بگردم

ناراحت از اینکه مادرش داشت اذیت می شد، دستش را به دیوار گرفت و ایستاد، دوش را باز کرد، با حس گرمای آب چشم بست، سر به زیر برد، با یاد آوری آن شب و ترسش بر خودش لعنت فرستاد.

سریع آب را بست حوله را برداشت تنش کرد، در حمام را باز کرد، مهلا با بغض سر کج کرد و گفت:

-بگو دردت چیه قربونت برم

-بگم پشتم هستی؟

-هر چی باشه پشتتم

-بگم بهم نمیگی بی بندو بار؟

یک ابروی مهلا بالا رفت و گفت:

-چی؟

کلافه از کنار مهلا گذشت و گفت:

-برو مامان

-منظورت از این حرفا چیه، این چه درد بزرگیه که یه مدته همراه خودت داری و به کسی حرفی نمی زنی؟

غزل چرخید و با خشم غرید:

-می خوای بدونی؟ می خوای پشـــتم باشی؟ پس گوش کن، من دختر شـما نوه ی حاجی، دختر قاضی شـکیبا بر خلاف قانون خانواده و قانون هر قبرستونی، عاشق شدم

مهلا خشـــکش زد و غزل بی اختیار اشـــک ریخت دســـت لرزانش روی سینه اش نشست و گفت:

-عاشـــق شـــدم اما به خاطر شـــماها جرات ندارم حتی به کسی بگم، عاشقم مامان....همین بخدا همین

مهلا گیج بود و غزل سر به زیر برد و گفت:

-دوســـتش دارم، حتی از خودم بیشـــتر، امشـــب فهمیدم، واقعا جونم بنده به جونش، فهمیدم اگر نباشه نیستم

-غزل!

-می خوای سـیلی بزنی؟ می خوای حبسـم کنی؟ بکن دیگه مهم نیست، دیگه هیچی برام مهم نیست، امشب با ترسم به اون آدم فهموندم عشـــقم همچین بزرگ نیســـت که پا بذارم رو همه ترسـام، از این بدتر دیگه نیسـت...اما به اون خدا خیلی دوســـتش دارم، فرهاد حتی اگر بهترین مرد هم بود دوستش ندارم مامان، بخدا ندارم

لحظه ای مهلا را نزدیک خودش حس کرد، سر بالا آورد دست مهلا سمتش رفت، غزل که منتظر سیلی بود چشمانش با فشار بست اما دست مهلا پشت گردن او رفت و در آغوش کشیدش، با کار مهلا غزل به یک باره به هق هق افتاد و زانوهایش سست شد، هر دو روی زمین نشستند در آغوش هم اشک ریختند، مهلا آرام نوازشش می کرد و برای حال دخترش اشک می ریخت.

بعد از گذشت دقایقی غزل سر به زیر عقب رفت، با صدای گرفته ای گفت:

-می دونم من دارم دقت...

-از این حرفا نزن غزل، به دور از اینکه دختر حاجی هستم و زن این قاضی، یه مادرم که جونمو میدم واسه دخترم

دستش را کنار صورت غزل گذاشت و گفت:

-این مرد خوشبخت کیه که دختر من انقدر دوستش داره و این حال و روزته

غزل سر به زیر بود هیچ نمی گفت، مهلا سر کج کرد و گفت:

-فکر می کنی من بگم تو نباید با فرهاد ازدواج کنی کی به حرفام اهمیت میده؟

غزل نگاهش کرد و چانه ی مهلا لرزید و گفت:

-درســـته احترامو دارن، اما خودت بهتر می دونی تو این خانواده حرف اول و آخر مرد ها می زنن، واسه همین سعی می کردم تو رو مطیع بار بیارم که بابت این خودخواهی اذیت نشی، اما نشد تو با دخترای تمام فامیل فرق داشتی، تلاش من بی فایده بود، قدماتو خودت برداشتی تصمیماتو خودت گرفتی و نذاشـــتی مردی بهت زور بگه جز جریان فرهاد که دیدم تلاش کردی اما نشد

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_بیست_چهار

غزل با درد چشم بست و مهلا با صدای گرفته ای گفت:

-نمی خوام اذیت بشی__ قربونت برم، حکمت خدا چیه که تو این شرایط عاشق شدی، اما غزل باید چی کار کنی؟

-نمی دونم مامان

-مدام گفتم فرهاد خوبه، گفتم عاشـــقته، وظیفم بود به عنوان یه مادر واسـه اذیت نشـدنت اینارو بگم که تو یکمم که شـده عادت کنی، اما بازم فایده نداشـت، وگرنه...وگرنه نه از فرهاد نه از خانوادش خوشـــم نمیاد که دختر دســـته گلمو بهشـــون بدم...فرهادی که حس مادرانم مدام بهم میگه یه کاســه ای زیر نیم کاســشــه، نگاهش یه جوریه که گاهی منو می ترســـونه، اما ببینم دختر، مادرتم اما کاری از دستم بر نمیاد

غزل لبخند زد و گفت:

-الان بزرگ ترین کارو در حقم انجام دادید، درکم کردید، کاری که مطمئنم هیچ وقت بابام انجام نمیده، اگر بفهمه سرنوشتم سیاه میشه

مهلا با بغض سر تکان داد و گفت:

-فرامرز تو این موردا از صدتا حاجی حاجی تره

-چی کار کنم مامان، تو بگو چی کار کنم

مهلا نفس عمیقی کشید و گفت:

-به فرهاد شک داری؟

-خیلی

-مدرکی داری؟

-تا حدودی؟

-کار سازه؟

-نمی دونم شـــاید، البته فرهاد منو تحت فشـــار گذاشـــته، دلیلشو نمی گم چون بهم می ریزید

-پس مدارکت ممکنه یکم دلشـــون چرک کنه اما جدایی از تو نمیشه

غزل خندید و گفت:

-بله خانم وکیل

مهلا لبخند زد و گفت:

-پس به زمان بیشـــتری نیاز داری که مدارک بیشـــتری جور کنی؟

-آره

-خب پس ادامه بده، فکر کردی چرا من گفتم عقد نه، چون می ترسیدم، بذار این نامزدی بشه، تو کارتو بکن، بذار خیال حاجی و شکیباها راحت بشه، تا عقدت کلی فرصت داری، منم بتونم کمکت می کنم

غزل خندید گونه ی مادرش را بوسید و گفت:

-عاشقتم که تا حالا رو نکرده بودی

-این حالتو ببینم سکوت کنم؟ دیگه کار من نیست غزلم

گونه اش را نوازش کرد و گفت:

-تو مدارک واسه این خانواده ی مثلا قانونی جور کن، ببین مامانت چطور مثل یه شـیر پشـتته، اما مطمئن باش هیچ وقت نمی ذارم عروس اون خانواده ی بی همه چیز بشی

کنار سر غزل به سـینه ی مادرش چسـبید و مهلا سرش را بوسید گفت:

-نگفتی این خوشـبخت کیه که غزل شـکیبارو این همه شیفته ی خودش کرده

-کسی_که به اندازه من دوسـتم داره، کسی_که همه جوره پشتمه و نگرانمه و هر کاری می کنه که حالم خوب باشه

-کنجکاوم کردی این جنتلمنو ببینم

غزل لبخند زد و گفت:

-به موقع اونو هم می فهمید

مهلا نگران غزل را عقب کشـید صـورتش را قاب گرفت و گفت:

-فقط غزل خوب حواســتو جمع کن، مراقب باش، تا اون جایی که می تونی به بابات و بقیه بفهمون با فرهاد خوبی، از همه مهم تر، کسی نفهمه پای یکی دیگه وسطه که...

-می دونم مامان، قول میدم

-پاشــو مادر، پاشــو لباس تنت کن، موهاتم خشــک کن بخواب

-مامان

-جانم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_بیست_پنج

-من ناراحتش کردم، به نظرت می بخشه؟

مهلا اخم ریزی کرد و گفت:

-کدوم عاشقی نبخشیدنو بلده؟ اگر بلد بود عاشق نیست

غزل با عشق و سریع گونه ی مادرش را بوسید و گفت:

-عاشقتم مامان، اصلا الان فهمیدم بزرگ ترین رفیق آدم مادرشه

-پاشو زبون نریز، سرما می خوری، پس فردا هم عادی رفتار کن تا تموم بشه بره

-چشم

هر دو ایستادند و مهلا سمت در رفت و گفت:

-از این قضیه چیزی که به ماهور نگفتی؟

-نه چطور؟

-خوب کردی، هیچ وقتم نگو، ماهور نشون میده روشن فکره، ظاهر خودشم همینو میگه، اما طرز فکرش یه پا حاجیه، با وجود شغلش اما ممکنه بی رحم بشه به حاجی بگه

غزل بلند خندید و گفت:

-ایول داری بخدا، حتی اینو هم می دونستی رو نکردی!

مهلا شانه بالا انداخت و گفت:

-خب چی کار کنم

-من اینارو خیلی وقت پیش می دونســـتم، اما کلک خوب همه چیو می دونیا

مهلا لبخند زد و گفت:

-نمی خوام حتی ناراحت بشیـــ وای به حال اینکه بلایی سرت بیاد

-شما که پشتم هستید انگار کل دنیا پشتمه

-با اون زبونت

با رفتن مهلا، غزل خودش را روی تخت رها کرد و گفت:

-از اون طرف ناامیدم می کنی از این طرف یهو غافلگیرم می کنی، دمتگرم که نمی ذاری هیچی ثابت بمونه، اما با آریا چی کار کنم، با کسیـــ که به خاطر من عقب کشـــیده و امشب مطمئن تر عقب رفت

*

همان جور که داشـــت پوتین پایش می کرد مهلا کنارش ایستاد و گفت:

-امروز بابات زودتر میاد خونه بریم واسه فردا خرید کنیم

صاف ایستاد و در را باز کرد بیرون رفت، مهلا جلو چادرش را محکم گرفت و همان جور که کیف غزل را برداشـــت به دنبال دخترش رفت، آریا که کنار ماشـــین بود سریع به ان دو سلام کرد:

-سلام

مهلا لبخند زد و گفت:

-سلام پسرم

غزل آرام ســـلام کرد و مهلا کیف را ســـمت غزل گرفت گفت:

-واسه فردا شب چیزی نیاز نداری؟

کیف را گرفت و گفت:

-نه مامان

-کاش بری یه لباس بخری، خیلی وقته خرید نکردی همه لباسات تکراریه

-نه ما...

نگاهش که به آریا افتاد به یک باره گفت:

-آره میخرم، عصر که شما میرید خرید منم با آقا امید میرم خرید

آریا در زیر آن عینک به شـدت تیره نگاهش کرد و مهلا سر تکان داد و گفت:

-باشه مامان جان میگم بابات پو...

غزل عصبی به مادرش نگاه کرد و گفت:

-از کی تـا حـالا از بـابـا پول می گیرم مـامـان؟ وقتی خودم مستقلم و حسابم پر از پوله چرا اینو میگید؟

مهلا لبخند زد و گفت:

-باشه برو دختر مستقلم، مراقب خودتم باش

-باشه فعلا

سریـع از چند پله پایین رفت و آریا در عقب را باز کرد، غزل همان جور که درون ماشین می نشست خیلی آرام گفت:

-لذت بخشه با بادیگارد خوش تیپم همه جا بگردم

آریا چپ چپ نگاهش کرد و در را بســـت، فرامرز با عجله از خانه بیرون آمد و رو به آریا گفت:

-دارید میرید؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_بیست_شش

آریا چرخید سر تکان داد و گفت:

-سلام

فرامرز سمتش رفت و گفت:

-سلام پسرم

-دیشب نشد کارارو تموم کنم، تموم کردم می رسونم دستتون

-باشه فقط گفتی ظهر باید بری جایی

-آره

-خطرناک نباشه

-نگران نباشید یکی هست که اگر دشمن نباشه می تونه کمکمون کنه

-باشه اما مراقب باش

-حتما، غزل خانم می رسونم خونه بعدش میرم

-باشه، برید بسلامت

آریا سر تکان داد و درون ماشین نشست، در باز شد و او دنده عقب گرفت، غزل لبش کج شد و گفت:

-ترجیح می دادم یه ماشین مدل پایین بدون سنسور دوربین عقب و مانیتور داشتی که واسه دنده عقب بچرخی و عقبتو نگاه کنی

آریا نیش خند زد و گفت:

-خدارو شکر که ندارم

ماشین را از حیاط بیرون برد و غزل دست در کیفش کرد لقمه ای بیرون آورد خودش را جلو کشید و گفت:

-بیا

-نمی خوام

-می دونم صبحانه نخوردی، اینو بخور

-علم و غیب داری یا دوربین؟

-هیچ کدوم، فقط می دونم یه مرد بد اخلاق بهم گفته بود، وقتی بی حوصله هستم چیزی نمی خورم

آریا از آینه نگاهش کرد و غزل لبخند زد و گفت:

-دوستیم دیگه، حداقل واقعی دوست باش، نخواستم عاشق باشی

آریا عصبی لقمه را از دستش کشید و غزل بدون اینکه عقب برود گفت:

-قراره باز مدارک بدی بابام؟

-تو این چیزا دخالت نکن

-چشم، دقیقا تو چی باید دخالت کنم؟

-تو کارایی که فقط به خودت مربوطه

غزل سر کج کرد به صندلی تکیه داد به نیم رخش خیره شد و آرام گفت:

-امروز دادگاه دارم و کاملا بی حوصله ام

-قهوه می خوردی

-یعنی قهوه حالمو خوب می کنه؟

-می کنه

-اما تو جزیره چیز دیگه حالمو خوب می ک...

-غزل!

-ببخشید یهو یادم اومد که چطوری انرژی می گرفتیم

-تمومش کن

به ساعت جلوی ماشین نگاه کرد و گفت:

-ساعت نه دادگاهمه، الان زوده منو ببر خونم

آریا عصبی غرید:

-غزل!

-چیه، نکنه خونمو بلد نیستی، آدرسشو که دقیق بهت گفته بودم، خونه ای که فقط من ازش خبر داشتم و از جزیره به بعد تو هم می دونستی

-داری عصبیم می کنی

-تو خیلی وقته عصبی هستی، منو ببر خونم، می خوام خونه ای که با زحمت خریدم و قسطشو میدمو ببینم

مشت آریا روی فرمان نشست و فریاد زد:

-گند میزنی به همه چیز

غزل بی توجه تکیه داد به صندلی پا روی پا انداخت و گفت:

-فقط زودتر برو می خوام زودتر برسم

-دِ اگه مثل قبل بود که می دونستم چی کار کنم

-حالا که نمی تونی فقط به دستورات غزل شکیبا عمل کن آقا امید

-تو روحت

-من می شنوما

-گوه تو این شانس

غزل ریز ریز خندید و گفت:

-به قول خودت بی ترادب، صدای اون موزیکم بالا ببر

آریا عصبی فقط سرعتش را بیشتر کرد، غزل سعی می کرد رابطه اش را با او خوب کند و دلخوری را رفع کند، هر چند می دانست با اتفاق و ترس شب قبل شانس کمی دارد که آریا راضی شود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_بیست_هفت

وارد آن خیابان که شدند، غزل نگاهش کرد و گفت:

-از وقتی از اون جزیره اومدیم سراغ این خونه نیومدم

-می دونم

-درسته تو همه چیز منو می دونی که تا شمالم اومدی، این منم که هیچی ازت نمی دونستم و نمی دونم

-بهتر

-خودخواه

آریا پا روی ترمز فشرد و گفت:

-برو

-تنها نمیرم می ترسم

-غزل

-می ترسم دیگه، دست خودم نیست، اصلا اگر یکی تو خونه باشه بخواد منو بکشه چی

آریا خنده اش گرفت و با حرص رو چرخاند، غزل لبخند زد و گفت:

-بیا دیگه

آریا عصبی در را باز کرد و پایین رفت، غزل سریع و بلند گفت:

-چه زودم فرار می کنی، یعنی واقعا من بی ارادت می کنم، آقای فراری؟

آریا در را بهم کوفت و زیر لب غرید:

-دهنت دختر

غزل در را باز کرد پایین رفت، نگاهش کرد اخمی کرد و گفت:

-اصلا این بابای من چرا گفته تو این همه خوشتیپ باشی؟

آریا چرخید نگاهش کرد و غزل با همان لحن غرید:

-که همه دخترا نگات کنن؟

لب آریا کج شد و گفت:

-چه فرقی به حال تو داره؟

غزل سمتش رفت دستش را به پهلو اش زد و حق به جانب گفت:

-فرق نداره که می خوام چشـــم اونارو کور کنم تو رو هم بکشم

-اوهو غزل خانمی چه خشن شده، اما بازم فرقی به حالت نداره

-چرا اون وقت؟!

-بماند

چرخید اما غزل سریع بازو اش را گرفت و گفت:

-بگو بعد برو

-نگم چی میشه؟

-این یه دستوره تو فعلا واسه من کار می کنی

آریا نیش خند زد و نگاهش کرد، دست بالا برد عینکش را برداشت و کمی سر جلو برد، غزل جا خورد و آریا آرام گفت:

-بذار نگاه کنن، راستی مگه دختر دیگه ای جز تو و آنا تو این دنیا هست؟

نفس غزل حبس شد، ابروهایش که در هم بود به یک باره از هم باز شد، نگاهش قفل نگاه آن مرد که کمی شیطنت داشت شده بود، آریا عقب رفت و گفت:

-راه بیوفت بریم ببینیم کسی. تو اون خونه هست که تو رو با اون زبونتو یه جا بکشه

آب دهانش را به سختی قورت داد، با همان یک حرف آریا چنان به اوج رسیده بوده بود که حس می کرد از شدت تپش قلبش ممکن است بمیرد.

به سختی قدم برداشت و همراه آریا وارد ساختمان شد، آریا به اطراف نگاه کرد و گفت:

-دوست دارم تصور کنم شکیبا وقتی بفهمه دخترش سرخود خونه خریده، چی کار می کنه

غزل کلافه جلوی آسانسور ایستاد، دکمه را فشرد و گفت:

-صد درصد جا می خوره، اما این عالی نیست دخترش انقدر مستقله که حتی خونه هم خریده؟

-باید گفت خوشحال کنندس دخترش خیلی سرتق تشریف داره

در آسانسور باز شد و غزل پشت چشمی نازک کرد جلو رفت، آریا هم وارد شد و غزل دوباره دکمه را فشرد به آریا نگاه کرد و گفت:

-چه خبر از آنا؟

-خیلی وقته باهاش حرف نزدم

-یه سوال

آریا هیچ نگفت و غزل چشم ریز کرد و گفت:

-چرا با آرین خوب نیستی؟

آریا نیش خند زد و گفت:

-خب ظاهر ماجرا این شـــکلیه من نمی تونم از تو توقعی داشته باشم

آسانسور ایستاد و غزل سریـع گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی هیچی، حوصله ی جواب دادن ندارم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_بیست_هشت

به سـختی قدم برداشـت و همراه آریا وارد سـاختمان شـد، آریا به اطراف نگاه کرد و گفت:

-دوســـت دارم تصـــور کنم شـــکیبا وقتی بفهمه دخترش سرخود خونه خریده، چی کار می کنه

غزل کلافه جلوی آسانسور ایستاد، دکمه را فشرد و گفت:

-صـــد درصـــد جا می خوره، اما این عالی نیســـت دخترش انقدر مستقله که حتی خونه هم خریده؟

-باید گفت خوشحال کنندس دخترش خیلی سرتق تشریف داره

در آسـانسـور باز شـد و غزل پشـت چشـمی نازک کرد جلو رفت، آریا هم وارد شـد و غزل دوباره دکمه را فشرد به آریا نگاه کرد و گفت:

-چه خبر از آنا؟

-خیلی وقته باهاش حرف نزدم

-یه سوال

آریا هیچ نگفت و غزل چشم ریز کرد و گفت:

-چرا با آرین خوب نیستی؟

آریا نیش خند زد و گفت:

-خب ظاهر ماجرا این شـــکلیه من نمی تونم از تو توقعی داشته باشم

آسانسور ایستاد و غزل سریع گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی هیچی، حوصله ی جواب دادن ندارم

غزل عصبی بیرون رفت و دست در کیفش کرد همان جور که دنبال دست کلید بود گفت:

-مردم علم و غیب ندارن، تا تو هم توضـــیح ندی کسی چیزی متوجه نمیشه

-مردم یعنی تو؟

غزل دسته کلید را بیرون آورد نیش خند زد و گفت:

-الان دید دیگه ای رو من داری؟ مثلا عشق

آریا نگاهش می کرد و غزل دوباره نیش خند زد رو چرخاند با کلیدش در را باز کرد، زیر لب ذکری گفت و پا درون خانه گذاشـت، به مبل هایی که روی پارچه و پلاسـتیک کشـیده شده بود نگاه کرد.

آریا جلو رفت و چشم چرخاند در خانه و گفت:

-این جا یک سال باید گردگیری بشه

غزل سریـع ســمت پنجره رفت و بازش کرد، چرخید به کل خانه نگاه کرد و با لبخند گفت:

-این خونه ی کوچیک پنجاه متریو دوســـت دارم، خیلی بیشتر از تصورت

آریا همان جور که آرام قدم بر می داشـت سـمت تک اتاق خانه گفت:

-خوبه مبارکت باشه

در اتاق را که نیمه باز بود با نوک پایش هل داد، جز کمد دیواری هیچ در اتاق نبود

-فقط مبل خریدم براش، چون گاهی میومدم این جا که تنها باشم، اینم خریدم رو زمین نشینم

پلاستیک و پارچه ی سفید را از روی کاناپه برداشت، خاک که بلند شـد به سرفه افتاد و دسـت جلوی دهانش گرفت، آریا سمتش چرخید و گفت:

-فرض کن بابات از این خونه با خبر بشـــه، از محرم بودن ما هم با خبر بشه، چی میشه؟

غزل در میان سرفه خندید و گفت:

-سکته می کنه اما قبل سکته حتما مارو میکشه

آریا سر تکان داد و جلو رفت به یک باره خودش را روی کاناپه رها کرد، سر تکان داد و گفت:

-خوبه راحته

غزل دست به سینه ایستاد و گفت:

-قراره تو منو ببری واســه مهمونی فردا شــب لباس بخرم، اصلا دوست دارم تو انتخاب کنی

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_بیست_نه

تن آریا کمی چرخید و روی مبل کامل لم داد، دسـتش را زیر سرش گذاشت و گفت:

-خوبه من سلیقم خوبه

-فقط جوری باشه که فرهاد هم خوشش بیاد

فک آریا منقبض شـد و به یک باره پای سـمت چپش کنار پهلوی غزل رفت و تا غزل می خواست بفهمد او می خواهد چه کار کند، پای آریا دور کمرش حلقه شــد و با شــتاب

سـمت خودش کشـید، جیغ غزل بالا رفت و روی تن او افتاد.

وحشـت زده به او که هنوز فکش منقبض بود نگاه کرد و آریا از لای دندان هایش غرید:

-با من بازی نکن غزل، کاری نکن اون پسرـعموتو بکشـم، که کشـتن آدما برام شـده آب خوردن، کاری نکن تا آخر عمر بترسی حتی اسممو بیاری

غزل با لکنت گفت:

-من...من فقط شوخی کردم

-اینا شـوخی نیسـت، آدمو روانی می کنه، آدم روانی هم کاراش دست خودش نیست

به سختی آب دهان قورت داد و آریا گفت:

-شـک بابات به فرهاد انقدری زیاد شـده، که دیگه با هیچ توجیحی درسـت نمیشـه، یعنی مثل لو دادنای جناب عالی نیسـت که بعدش بابات فکر کنه تو فقط چون از فرهاد خوشـت نمیاد دروغ سر هم کردی، دیشـب یه بازی کوچیک راه انداختم، اما بازی کوچیک ما، یه غوغای بزرگ تو سر باباته، که با هزار جور دروغ فرهاد و گذشـت

زمان درســت نمیشــه، به این میگن قدم درســت، واســه همینه میگم بذار درســـت قدم برداریم، نه مثل تو هر چی میشه زرت بهش بگیم بعدم به دردمون نخوره

حرف هایش را می فهمید، اما حس و حالش هم به قلیان افتاده بود، آن نزدیکی آن بوی عطر، گرمای تن آریا و آن پایی که هنوز دور کمرش حلقه بود و باعث می شـــد تنش بیشتر به تن او بچسبد.

آریا سکوت کرده بود و حال او بود که متوجه بود آن دختر در آغوشش است، نگاهش کشیده شد به لب رنگ گرفته ی غزل و آرام گفت:

-واسه همین باید این نامزدی تحمل کنی

-می...می دونم

کلافه خواســـت از لبش نگاه بگیرد اما انگار قدرتش را از دست داده بود و بی اختیار گفت:

-از این رژ خوشم نمیاد

غزل گیج گفت:

-چرا؟

-رنگش گوشتیه...وسوسه کنندس...مردا این رنگو دوست دارن

غزل پلک زد و گفت:

-تازه خریدم، اولین بار الان زدم، فقط تو دیدی

نگاهش بالا رفت قفل چشمان خمار غزل شد و آرام گفت:

-دیگه نزن

-می زنم

تا ابروهایش خواست در هم برود غزل پچ زد:

-واسه تو

دست آریا چنگ شد به پالتوی تن غزل، نمی توانست رهایش کند تا برود، غزل چشم چرخاند روی صورتش و گفت:

-بهم گفتی، هر چیزی زمان خودشو داره، گفتی؟

آریا دوباره به لبش خیره شد و گفت:

-گفتم

-منم دیشب به بابام نگفتم عاشق توئم چون زمانش نبود آریا، چون الان فرهاد هست، باید اول فرهاد بره، اون

وقت جرات منو بسنج، من...من بودم که تو اتاق خون تو چشـــمای بابام دیدم، واســـه این خانواده هیچی بالاتر از خیانت نیســـت، نگاهشـــو دیدم که ترســـیدم بگم، تو قول دادی فرهادو ازم دور کنی، منم بهت قول میدم، به جون خودت که جونمی اون وقت می فهمی جراتم خیلی بیشـــتر تصورته

چشم بست و ناراحت گفت:

-قبول کن دیشـــب زمان اعتراف ما نبود، واســـه همین نتونستم بگم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی

چشم باز کرد و کمی سر کج کرد و آرام گفت:

-تو این آشـفته بازار و اذیت شـدنم و این دلهره ها، بذار یه چیزی باش که حالمو خوب کنه، که دورم کنه از همه ی این کثافتا و دلهره ها، بذار قوی بمونم آریا، اگر اینو ازم بگیری ...نیستم، نمی تونم قوی باش...

دست آریا سریع پشت سرش نشست سمت خودش کشیدش، چنان لبش را بین لبش کام گرفت که درد در جان غزل نشست، اما با کام دوم دلش فرو ریخت و سینه ی اش را چنگ زد، سرش کج شد و همراهی کرد.

دلش نبض گرفته بود، نفسش به سختی بالا می آمد چون آریا به او امان نمی داد، فشار پای دور کمرش بیشتر شده بود، دست دیگرش در لابه لای موهای مردانه اش چنگ شد.

صدای زنگ گوشی غزل به گوش رسید، غزل نفس زنان سر عقب برد و به چشمان بسته ی آریا نگاه کرد، زبان روی لبش کشید و از تن آریا جدا کرد، پای آریا کنار رفت و غزل صاف ایستاد، آب دهان قورت داد، چرخید گوشی روی میز را دست پیش برد و برش داشت موکلش بود.

مشت آریا عصبی کنار مبل کوبیده شد، به یک باره نیم خیز شد دست دور کمر غزل برد و در یک حرکت تن ظریفش را روی مبل انداخت، غزل جیغ زد اما آریا روی تنش خیمه زد و اجازه نداد غزل آنالیز کند دارد چه اتفاقی می افتد.

با کام از لبش دلش فرو ریخت و آریا گوشی که هنوز زنگ می خورد را از دستش کشید و عصبی دکمه اش را فشرد تا صفحه کاملا خاموش شد، کمی سر عقب برد به چشمان خمارش نگاه کرد و آرام گفت:

-خوب بلدم چطور امید بهت بدم

غزل با آن حرف چشم بست و کمی بین لبش باز شد، آریا خیره به تک تک اجزای صورتش بود و دست دیگرش را زیر کمر غزل برد تنش را کمی بالا کشید به خود فشرد، نفس گرم غزل پخش صورتش شد و او از لای دندان های کلید شده اش:

-اگر خبر داشتی من چقدر بیشتر تو به این امید نیاز دارم...

سکوت کرد و عصبی دست پیش برد مقنعه را از سر غزل بیرون کشید روی زمین رها کرد، دستش را کنار صورت نرم غزل کشید و خیره به چشمان بسته ی غزل گفت:

-مثل جزیره خجالت می کشی

لای پلک غزل باز شد، دست لرزانش آرام بالا آمد کنار صورت آریا گذاشت و آرام گفت:

-دلم دریا می خواد...دریایی که تو بغلم می کردی به زور میبردی وسطش...دریایی که شاهد لحظه به لحظه ی ما باشه...همون دریایی که همراه دست تو...تنمو لمس می کرد، تو توی گوشم گفتی چرا من به این آب دریا حسودی می کنم که تنتو لمس می کنه

انگشت شصتش را روی لب نم دار آریا کشید و گفت:

-ما نیاز داریم تو این راه باهم باشیم

بوسه اش کاشته شد روی همان شصت آن دختر و مثل پسر بچه ها گفت:

-بازم نمی ذاری؟

غزل لبخند زد و گفت:

-نه

آریا کلافه چشم بست اما غزل سر بالا برد لب به گوشش چسباند و گفت:

-اما تو شیطونیو خوب بلدی

آریا خنده ای کرد و یک باره خودش را بالا کشید، سریع دکمه های پالتو را باز کرد، نفس غزل حبس شد، سریع دکمه های لباس خودش را باز کرد از تن در آورد روی زمین

انداخت، دست به تیشرت کشی. غزل گرفت بالا کشید و به یک باره سر و تنش زیر تیشرت غزل رفت

با داغی تن آریا که به تنش چسبید، کمرش از مبل جدا شد، دستش روی لباسش نشست و از روی همان لباسش سر آریا که زیرش بود را چنگ زد، بوسه اش را که وسط سینه اش حس کرد صدای نازکش در گوش آریا نشست...

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی_یک

*

سر چرخاند به پنجره نگاه کرد، آرام همان دستش که در موهای آریا بود را تکان داد و به چشمان بسته ی آریا نگاه کرد و گفت:

-باید بریم، من دادگاه دارم

آریا بی توجه تکان نخورد، لب غزل کج شد و گفت:

-نمیشه که نرم

آریا گردنش را بوسید و غزل چشم بست نالید:

-آریا

آریا بی حال همان جور که لبش چسبیده بود به گردن غزل گفت:

-قرار بود جون بشی به جونم، اما جونمو گرفتی

غزل خندید و غرید:

-من چه می دونستم می کشمت تو این خونه انقدر بی اراده میشی که به این جا ختم میشه

آریا دستش را روی شکم برهنه ی او کشید و تا روی سینه اش آورد، غزل لب زیر دندان کشید و آریا با حرص گفت:

-بدترین کار ممکن اینه از رو این بلند بشیم بریم

ناخن های غزل در بازوی سفت او فرو رفت و به سختی گفت:

-مجبورم

با حرکت سر انگشتان مردانه اش به سختی نالید و غرید:

-آریا

-هوم

-باید...بریم...باز داری...

آریا بی توجه کمی تنش پایین رفت، با کارش تنش از مبل فاصـــله گرفت، آریا کارش را تکرار کرد و غزل بی طاقت دستش چنگ شد به موهایش و بالا کشید از تنش فاصله داد، به چشمان خمارش نگاه کرد و کلافه گفت:

-اذیت نکن، باید بریم

آریا بی جان سرش پایین رفت و به قفســـه ی ســـینه اش چسبید غرید:

-وکیل من باش، خودم برات دادگاه تشکیل میدم، نریم

غزل خندید و گفت:

-پاشو، انگار بچه ها شدی

آریا کلافه هر دو دستش را کنار غزل گذاشت و کمی خودش را بالا کشـــید با اخم نگاهش کرد و غزل لبش را جلو داد و گفت:

-ببخشید که جونت یه وکیله

آریا چشم ریز کرد و گفت:

-تو هم ببخشـــید که جونـت آریاس و هیچ جوره آروم نمیگیره

با شـــتاب سرش پایین رفت، غزل نچی کرد با کامی که از سینه اش گرفت جیغش بالا رفت و غرید:

-دیوونه

آریا بلند خندید از روی مبل پایین رفت، چشـــمکی زد و گفت:

-شـــاید ســـوزشـــش تا چند ســـاعت باشـــه این جوری تو دادگاهم یاد جونتی

-آخ روانی، من همین جوریشـم به توی دیوونه فکر می کنم با این کارت هم فکر می کنم هم فحش میدم

آریا خم شد پیراهنش را برداشت و گفت:

-همین که هست عشقم، جونت وحشیه، دیوونست

غزل نیم خیز شد با دیدن رد روی سینه اش غرید:

-نمی گفتی هم می فهمیدم!

آریا خم شـد با انگشـت اشـاره بند لباس زیر غزل را گرفت بالا آورد و گفت:

-این پیش من باشه

چشمان غزل درشت شد و گفت:

-آریا!

-دِ به تو

-بده ببندم

-لازم نداری همون تیشرت بسه، بعدم پالتوت ببند

-نه واقعا الان فهمیدم خیلی بیشتر تصورم دیوونه ای

او بی توجه خم شد تیشرت را برداشت و گفت:

-البته اینم چون تن جفتمون توش بود کلی گشاد شده

غزل با حرص از دستش کشید و گفت:

-خل شدی

-بعد روزها فراغ به حسرتت برسی روانی میشی عشقم

غزل چپ چپ نگاهش کرد تیشرت گشاد شده را تنش کرد، ایستاد و آریا گفت:

-شلوار لیتو دوست دارم

-خدارو شکر

پالتو را برداشت تنش کرد، آریا به یک باره کمر شلوارش را گرفت سمت خودش کشید، چشمان غزل درشت شد و آریا خیره به چشمانش گفت:

-شیطنتام مدام پیشرفت می کنه

غزل پیشانی به پیشانی اش چسباند و آرام گفت:

-این آریای شیطونو کجا پنهان کرده بودی

دست آریا پایین رفت، دهان غزل باز شد و چشمانش روی هم افتاد، آریا لبخند زد و با شیطنت گفت:

-اون پسو پناها

عقب رفت و غزل سریع غرید:

-بریم که تو الان باز یه شیطنت جدید رو می کنی

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی_دو

*

لب روی هم فشـــده بود به لباسی که فروشـــنده جلوی رویش به انتخاب آریا گذاشـــته بود خیره بود، دامن بلند راسته مشکی، جوراب شلوار ضخیم مشکی، شومیز سفید که یقه ی تور چین دارش که کل گردن را می پوشاند.

یک طرف لپش را درون دهان کشـــید و کمی ســـمت آریا چرخید و خیلی آرام که فروشنده نشنود گفت:

-این زیادی پوشیده نیست؟

-نه

-آریا من خفه میشم بخدا!

-اشکال نداره

-آریا!

آریا ابرو در هم کشید و غرید:

-دِ مگه تو نوه ی حاجی نیســـتی؟ اصـــلا فردا اینارو که می پوشی هیچ باید چادرم سر کنی

چشمان غزل درشت شد و آریا رو به فروشنده گفت:

-همینارو می خوایم

-پروو نمی کنن؟

آریا لباس ها را برداشت سمت غزل گرفت و گفت:

-برو بپوش

غزل با حرص لباس ها را گرفت و با قدم های بلند سـمت اتاق پروو رفت، آریا چرخید چشم چرخاند در بوتیک و زیر لب غرید:

-جلوی اون حروم زاده باید تو چمدون بشینی

غزل عصبی پالتو را آویزان کرد و غرید:

-این چرا همچین کرد، انقدر حساسه؟!

به آینه نگاه کرد و گفت:

-نه بابا این جوری نیست، اما چرا این لباس

کلافه تیشرتش را در آورد، در آینه نگاهش به تن برهنه اش افتاد و با حرص غرید:

-الان من بدون سوتین چطوری اون شومیز بپوشم!

دندان روی هم فشرد و شـومیز را تنش کرد همان جور که دکمه هایش را می بست گفت:

-اگر انقدر سخت گیر باشه چی؟ آخه من با وجود شکیبا و حاجی بازم آزادم، این جوری خودمو بقچه پیچ نمی کنم، الان به خاطر آریا...

چشم بست و چرخید، شلوار لی را در آورد و دامن را پایش کرد و دوباره غرید:

-دامن به این بلندی با جوراب شـــلواری گرفته اونم به چه کلفتی!

ســـمت آینه چرخید و لباس که درون کمر شـــلوار بود را مرتب کرد، کمی نیم رخ ایستاد و گفت:

-بد نیست اما من سلیقم این نیست!

با زاری موهایش را باز کرد و با یاد آوری آریا بر پیشـانی اش کوبید و گفت:

-فکر کن بذاره شال نذاری، موهاتم باز باشه

با صدای در سریـع چرخید و آریا گفت:

-تنت کردی غزل خانم؟

موهایش را رها کرد و پوفی کرد دســـت پیش برد در را باز کرد، آریا با دیدن لباس در تنش لبخند زد، اما با دیدن موهای بازش اخم ریز کرد و گفت:

-شال که باید داشته باشی

-آخه آری...

-شالت سفید باشه خوبه مشکی هم خوبه

-وای آریا داری دیوونم می کنی! با چیزایی که تو جزیره گفتی صد و هشتاد درجه فرق داری! تو گفتی حساس نیستم متعصب نیستم اما داری خفم می کنی

-هنوزم میگم نیستم

-معلومه

-واسه فردا باید همین شکلی باشی، جلوی اون حروم زاده باید پوشیده تر باشی

غزل در سکوت نگاهش می کرد و آریا گفت:

-از این لباست رنگای دیگه داری می تونی انتخاب کنی، اما خب این رنگ به نظرم بهتره

غزل لبخند زد اما آریا به یک باره ابرو در هم کشید و گفت:

-زیر این باید یه تاب بپوشی

غزل با بهت گفت:

-این که خودش...

-نه سایه میده

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی_سه

غزل به خودش نگاه کرد و گفت:

-آریا اذیت نکن این ضخیمه!

-میگم نیست، باید حتما بگم قشنگ سینتو دارم می بینم؟

غزل سرخ شـــد و آب دهان قورت داد دســـتش را جلوی خودش گرفت اخم کرد و غرید:

-این تقصیر توئه که اونو برداشتی ندادی تنم کنم

-اونم باشه چه فرقی داره، وقتی انقدری سایه میده که من اینارو دیدم خب اونم معلوم میشه، همین که گفتم یه تاپ باید بپوشی، اگر نداری بگم یه سفید بذاره

-اوکی، اوکی آریا دیوونم نکن، دارم و می پوشم

آریا لبخند زد و غزل با حرص غرید:

-نخند می زنمتا

آریا بی اختیار بلند خندید و دســـت پیش برد با پشـــت انگشت گونه اش را نوازش کرد و سر جلو برد و آرام گفت:

-دردت به جونم

دل غزل فرو ریخت و آریا چشمکی زد عقب رفت و گفت:

-خیلی بهت میاد

در را بست و گفت:

-همون خوب بود

-مبارک باشه

*

تکیه گرفت و کمی خودش را جلو کشید گفت:

-چرا به جای بعد از ظهر الان اومدیم خرید

-چون باید برم جایی ممکنه دیر بیام، این جوری از خرید جا می موندی

-کجا می خوای بری؟

-جای خاصی نیست

-خاصی نیست یا به من نمی خوای بگی؟

آریا نگاهش کرد و گفت:

-غزلم بیا تو این یه مورد دخالت نکن، نگران چیزی هم نباش، بابات هست یه تنه صدتا غزله

-یعنی بابام بدونه اما به من نگی؟

-نه عزیزم، تو این چیزا ندونی بهتره

غزل با قهر عقب رفت رو چرخاند و گفت:

-باشه

-قهر کردی؟

غزل جوابش را نداد و آریا با شیطنت گفت:

-وقت داریم می خوای بریم خونت؟

-نخیر خسته ام می خوام برم خونه

-خسته ای؟ تو یه دادگاه بیشتر نداشتی

غزل چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-صبح زود یه نفر کل انرژیمو گرفت

آریا بلند خندید و گفت:

-هی غزل خـانمی، خودتو تقویـت کن، یعنی چی بـا دوتـا حرکت انرژیت گرفته شده، تازه باید انرژی گرفته باشی

-برو بابا

-نه این جوری نمیشه خودم باید تقویتت کنم، من تازه اول جوونیمو کلی انرژی دارم اون وقـت تو این جوری بی حـال باشی!

-حواست به رانندگی باشه

-عصبیم

-چرا اون وقت؟

-دوست داشتم جلو باشی

غزل لبخند زد و آریا نگاهش کردو گفت:

-تو روح نگاهت که مست و پاتیل می کنه آدمو

غزل باز هم خندید و آرام گفت:

-واسـه فردا عزا داشـتم اما با تو با کار امروزت و این که هر لحظه بهم می فهمونی پشتمی دیگه فردا برام اهمیت نداره، میگم فردا هم میاد و میره، مهم این آقای هم خونسـت که

اون بالا هست و همه جوره مراقبمه، هم مراقب احساس و این قلبم و هم محافظ، روح و روانم و جونم

-ببینا من میگم ناراحتم اون عقبه، داره زبونم می ریزه

ماشین را به یک باره نگه داشت و گفت:

-نوه ی حاجی بپر جلو که من فهمیدم کلا دیگه چیزی به نام طاقت توی من وجود نداره، دم صبح همشو آتیش زدم الان حتی خاکسترشم نیست

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی_چهار

غزل خندید از جایش بلند شد و با خنده و به سختی خودش را به صندلی جلو رساند، آریا خم شد، آفتاب گیر رولی کنار شیشه ی جلو را گرفت و کشید تا جلوی شیشه ی خودش آورد و گفت:

-خب اینم اتاق خواب دودی ما

غزل بلند خندید و گفت:

-شیشه ها که تقریبا سیاه بودن اینم این جوری کشیدی گیر نمیدن؟

-نخیر بابات این ماشینو ثبت کرده واسه همین کلا سیاهه و هیچ ارگانی به این ماشین و پلاک گیر بده نیست

-اوه، ایول به بابام که به فکر دامادشه

آریا ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-بابات که بفهمه اسلحه بر میداره ترررومون می کنه

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-عشق عواقب داره، همین حاجی میگه عشق هلو برو تو گلو که نیست، عشق درد داره

-بعد این حاجیتون هلو می خواست بندازه گلوی اون دیوث که

-بی ترادب

آریا نگاهش کرد و گفت:

-افتادیم تو اتوبان

-خب!

آریا به یک باره دست پیش برد یقه اش را گرفت و سمت خودش کشید و گفت:

-خب تعلیمات لازم واسه روزای بعد که قشنگ بدونی باید چی کار کنی

غزل با چشمان درشت نگاهش می کرد و آریا غرید:

-کرم که نداشتم آرینو پر بدم

غزل خندید و آریا گفت:

-اول کامل بچرخ، سمت من یعنی پشتت به شیشه جلوی ماشین باشه

-بابام بفهمه این دودی کردن شیشه به چه درد خورده حتما سکته می کنه

چرخید همان جور که آریا گفت نشست، آریا شانه اش را گرفت جلوی خودش کشید، غزل ترسید آریا جلو را نبیند، وحشت زده سر کج کرد که آریا ببیند و غرید:

-چی کار می کنی!

-آفرین سرتو همین جوری نگه می داری که من جلورو ببیند و...

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-و!

آریا نگاهی به لب غزل انداخت و دستش پشت سرش نشست کمی جلو کشیدش با کام اولش، غزل سریع دستانش دو طرف پهلوی او نشست، آریا به جلو نگاه می کرد اما کام بعدی به غزل فهماند که آن بوسه قصد زود تمام شدن را ندارد.

چشمانش خمار شد و آرام آرام همراهی کرد، آریا کمی سر عقب برد به چشمان خمارش نگاه کرد و گفت:

-به این میگن وقت هدر ندادن

غزل با همان خماری کنار سرش را به شانه ی او چسباند و آرام گفت:

-چه مسخره که غزل شکیبای قانون مند، شدیدا با این کارای غیر قانونی موافقه

آریا به یک باره جدی اما آرام گفت:

-محروم شدن از زنت از الان تا فردا سخته، واسه همین ثانیه به ثانیه از دست نمیدم

غزل با لذت این که گفته بود او زنش است چشم بست و لبخندش پر رنگ شد، آریا آرام گفت:

-حالا دیدی این که ماشـــین دنده ای نیســـت چقدر خوبه الان دنده ای بود من مدام باید دنده عوض می کردم، اما الان با یه دست فرمون و تمام

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی_پنج

غزل بلند خندید کمی عقب رفت به چشـــمانش نگاه کرد و گفت:

-هر جا میری مراقب باش

-هستم

-بلایی سرت بیاد م...

-نمیاد، یعنی من واســـه فردا و با تو بودنم نقشـــه دارم بعد میذارم بلایی سرم بیاد که فردا مالیده بشـــــه؟ عمرا، ببین عمرا

غزل قهقهه زد و گفت:

-دیوونه

-نزدیکیم غزل

-کاش می شد تو خونمونم ببینمت، ام...

-بی خیال بهش فکر نکن، اونجا من می بینمت و حسرت می خورم اما وقتی دیدمت رفع حسرت می کنم

در خیابان اصلی پیچید و گفت:

-آموزش بعدی نزدیک خونه باز باید یه لب خوشگل بدی

غزل سر کج کرد و این بار زودتر او لب به لبش چسباند و دستش را کنار گردن سفت و داغ آریا گذاشت، آریا لحظه ای چشم بست و با کام غزل کلافه چشم باز کرد، دستش از جلوی پالتو که دکمه هایش باز بود جلو رفت روی پهلوی غزل نشست، تیشرت را بالا آورد و پهلوی باریک و داغش را لمس کرد، دست غزل بی اختیار چنگ شد به کنار گردن آریا، اما آریا رهایش نکرد و در کوچه ی پهن پیچید.

کام عمیقی گرفت و سر عقب برد گفت:

-آموزش بعدی که سگ تو روحشه اینه که، صاف بشینی چون الان میرسیم

غزل شرم زده عقب رفت صاف نشست، کمی مقنعه اش را مرتب کرد و گفت:

-ناهار می خوری بعد میری؟

-آره

سر چرخاند به نیم رخش نگاه کرد اما با دیدن جای خراش های کنار گردنش با ترس گفت:

-وای آریا گردنت!

آریا بی خیال گفت:

-مهم نیست

-ام...

-مهم نیست، دکمه های پالتوت ببند، چرا بازه؟

-اون پشت گرمم شد باز کرده بودم

دکمه ها را بست و آریا ماشین را نگه داشت گفت:

-اینم خونتون غزل خانمی

-دیشب نرفتی رستوران

-اما امشب میرم

غزل با ذوق گفت:

-بیام؟

-تنها؟

-نه خب زنگ میزنم سپیده و سها هم بیان

-سپیده خوبه؟

-باهاش حرف زدم، حالش خوبه، یعنی یه جورایی زیاد بد نبود، پیمان عوضی قبلا از این کارا زیاد کرده

-امروز با سهیل هم باید حرف بزنم

-چرا؟

لب آریا کج شد و گفت:

-من عدو هستم که سبب خیر شدم، یعنی یه دروغ گفتم اما به نفع سهیل خان

-یعنی چی؟!

-بعد بهت میگم، برو من خریداتو میارم

-خیلی روز خوبی بود

-چندمه؟

غزل گیج گفت:

-بیست و شش اسفند

-بیست و شش اسفند میشه روز خاص تا آخر عمرمون که من و تو واسه خودمون جشن می گیریم

-بعدها به بچه هامون میگیم امروز که خوشحالیم و جشن گرفتیم چه روزیه؟

-روزی که مامان باباشون خر شیطون دور زدن و قسم خوردن تا آخرش هر چی که بشه باهم هستن

غزل نگاهش می کرد، آریا لبخند زد و گفت:

-قسم خوردی؟

غزل با بغض سر تکان داد و گفت:

-قسم می خوریم

دست پیش برد دست آریا را گرفت و گفت:

-قسم می خورم تا آخرش هر چی که بشه باهات هستم، حتی مرگ

آریا چشمکی زد و گفت:

-قسم می خورم این غزل خانمی تا تهش دورش بگردم

غزل طاقت نیاورد با شـــتاب در آغوشـــش فرو رفت، آریا صورتش را قاب گرفت، پیشانی اش را بوسید و گفت:

-برو دورت بگردم

غزل بینی بالا کشـید چرخید کیفش را برداشـت و در را باز کرد رفت، آریا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-آرین خان آماده باش باید بریم سراغ وحید

چرخید خرید های غزل را برداشت و گفت:

-اینم خریدای غزل خانمی

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی_شش

*

-اگر درو خودش باز کرد فقط به ما اشـــاره میزنی خودت دور میشی

-باشه

-برو سهیل

سهیل راه افتاد و آرین آرام گفت:

-کی بهش میگی؟

-بذار تکلیف وحید روشن بشه بعدش با سهیل حرف می زنم

-سپیده چی؟

-خود سهیل باید باهاش حرف بزنه

با دیدن سهیل که در زد چشم ریز کرد و گفت:

-سهیل یه جورایی فهمونده سپیده رو دوست داره، اما بازم اجبار نیست اگر بگه نمی خوادش یه جوری حلش می کنیم.

در باز شد و سهیل رو چرخاند سر تکان داد، آریا و آرین راه افتادند و سهیل دور شد، وحید سر بیرون برد همان لحظه دست آریا روی صورتش نشست و در خانه هلش داد، هر دو بردار وارد حیاط خانه شدند و آرین در را بست، به اطراف دقیق نگاه کرد، وحید آب دهان قورت داد و گفت:

-چند روزه نیومدی، منتظرت بودم

-از اون جایی که نامردی ازت دیدم باید یکم می گذشـــت تا بیام ببینم چی کار کردی

وحید سریـع دست در جیبش کرد و گفت:

-اینو پیدا کردم

-دیدیش؟

-نه بخدا، یعنی من طرفت هســتم اما جرات دیدن اینجور چیزا و فهمیدن خیلی چیزارو ندارم

آریا فلش را گرفت و به سوکت گوشی وصل کرد، چشم ریز کرد و متوجه شــد قبل از او آن فلش باز نشــده اســت و آخرین بار خودش ان فلش را باز کرده است، به وحید نگاه کرد و گفت:

-خب

-من ، یعنی جون خودت که رفیقمی به کسی حرفی نزدم

-کارت از امروز شروع میشه

-باید چی کار کنم

-فقط گمراهی

-یعنی چی؟ یعنی کاری کنی اونا ندونن من کجای این کره ی زمینم

وحید گیج نگاهش می کرد و آریا سر تکان داد و گفت:

-می فهمی نترس

به آرین نگاه کرد و گفت:

-بگرد

آرین سر تکان داد و دور شد، وحید با ترس گفت:

-چی شده؟

-باید بفهمم تو خونت چیزی نیست

-نی...

-ساکت شو، اونا بخوان کاری کنن نمی ذارن تو بفهمی، پس باید اول از همه من از همه چیز مطمئن بشم

آرین همه جای خانه را با دســـتگاهی که آریا به او داده بود گشــت، آریا نخ ســیگاری آتش زد و وحید چشــم ریز کرد و گفت:

-سیگار میکشی!

آریا نیش خند زد و دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

-تو بودی چی می کشیدی؟

نگاهش کرد و گفت:

-اول از همه فکرت این باشه تو خیابون که داری رد میشی، ممکنه چند نفرش جز مافیای اونا باشه و هر آن بکشتت؟ یا نه بذار از تعداد آدماش بگم، که از هر پنجاه نفر ممکنه چند نفر دنبالت باشـــن و پول گرفته باشـــن که سرتو تحویلشون بدن

وحید ناراحت سر به زیر برد و آریا نیش خند زد و گفت:

-سیگار هم کمه نه؟

-درست میشه؟

-نمی دونم اما تا جایی که جون دارم تلاش می کنم

-چرا یهو این بلا سرت اومد؟

-از یه چیزایی پشـــیمونم، اینکه چرا رشـــته ی من باید این باشـه، بر فرضـم این رشـته بودم چرا باید جز هکرای خط قرمز بشـم که تهش عاقبتم بشـه این، هر یک سـاعت بگم یعنی این ساعت اخر عمرمه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی_هفت

-پاکه داداش

با حرف آرین، آریا پکی به سیگارش زد و گفت:

-ترکیه، از ترکیه که نزدیکه و شک نمی کنن شروع می کنیم، از همین اولش یه کشور دور تر بگیم شک می کنن

-چی باید بگم

-تلفنت شنوده

-واقعا؟!

-آره

-امروز عصر_ یه شماره از ترکیه زنگ میزنه، یعنی شماره خونه یا موبایل نیست، اما مشخصه از ترکیه اس، بخوام مستقیم از جای خاصی تماس بگیرم هم ضایع هست که چرا راحت گذاشتم شمارمو بفهمید هم اینکه سریع اون جارو پیدا می کنن و بقیه ماجرا

-خب

-از ترکیه هست اما منم

-چه جوری؟

آرین پوفی کرد و وحید لبش کج شد و گفت:

-خب گاهی یادم میره چه کاره ای

-درســـته من می تونم کاری کنم، اما چون هکه زود متوجه شده بوده، پس باید واقعی باشه

-اما چطوری؟

-کاری به این کارا نداشـــته باش حواســـت به این باشـــه گوشـیت شـنود میشـه، یعنی یه جوری می خوای با حرف خرم کنی که من طرفتم و جامو بهت بگم از این حرفا، اما من فقط تهدیدت میکنم که رفتم اما مطمئن باش یه روزی میرسه که می کشمت

-به چه درد میخوره؟

-دامنه ی پخش آدماشون بیشتر میشه و اینکه بیشتر ترکیه می گردنـد تـا سریـع تر پیـدام کنن، چون می دونن ترکیـه کوچیکه و واســه موندن مناســب نیســت و من از اون جا میرم یه کشور دیگه

-اهان

-تو حرفام بهت می فهمونم دور شـدم اما با کارام پدر اینارو در میارم، این یعنی من از راه دور کارامو انجام میدم

-این جوری بیشتر عصبیشون نمی کنی؟

آریا نیش خند زد و اخرین پک را به سیگارش زد و گفت:

اونا خیلی وقته عصبی هستن، کارام فقط جری ترشون می کنه

-این یعنی میخوای یه حرکت جدید بزنی؟

-نفر بعدی مشـــخصـــه و روز اول عید ســـوپرایز بزرگی در راهه، یه عیدی توپ از طرف من

آرین لبش کج شد و وحید نگران گفت:

-این منو هم می ترسونه

-درســـت تو نقشـــت فرو برو، کسی ـ نمی فهمه تو با منی، بفهمن من دروغ گفتم بازم به تو شک نمی کنن

وحید سر تکان داد و گفت:

-بیرون کسی نبود ببینتتون

-نه من تا مطمئن نمیشـــدم الان تو حیاط خونت نبودم، من حتی می دونم کل همسایه هات کیا هستن، کی خونشون

رفت و آمد و داره و کلا اعضـای خانوادشـون چند نفرن و چه کاره هستن

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی_هشت

وحید به آرین نگاه کرد و آرین ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ببین داداشم مثل من تیزه

وحید خنده اش گرفت و آرین ابرو در هم کشید و گفت:

-نخند

وحید نگران گفت:

-من ترسو هستم، یعنی هر کسی باشه تو این راه می ترسه، اما بازم دوست ندارم سر رفیقم بلایی بیاد.

آریا دست در جیبش کرد، دستبند چرمی در اورد سمت او گرفت و گفت:

-اینو ببند به دستت

وحید دســت بند را گرفت و به پلاک طلایی که اســم خدا بود نگاه کرد، اینم یه گوشی که تنها جای پنهون کردنش این جاست

وحید با اشاره به دست آریا نگاه کرد، کاشی کنار در که یک زمانی هر دو به آن جا پی برده بودند و فهمیده بودند زیر یکی از کاشی ها خالی است، وحید خندید و گفت:

-پس یادته

-این جا کسی نمی فهمه، هر روز غروب ساعت شش این گوشی چک کن، پیام میدم

-باشه

گوشی را هم گرفت و آریا گفت:

-خوب حواستو جمع کن، وگرنه خودتی که جونتو می گیری

-باشه

-دستبند بکن دستت، سادس و کسی متوجه نمیشه

-چی هست؟

-ندونی بهتره فقط دستت باشه

-حموم چی؟

-مسخره نشو، آب مشکلی نداره اما در هم بیاری بهتره

-باشه

-بریم آرین

هر دو سمت در رفتند و اریا به او نگاه کرد و گفت:

-هر چی بترسی بدتره، خون سرد رفتار کن تا متوجه نشن

-باشه

در را باز کرد و هر دو بیرون رفتند، سهیل سریع سمتشان رفت و گفت:

-چی شد؟

-تا این جاش درست پیش رفتیم

-خب

-بیا بریم تا بگم

هر سه سمت موتور سهیل رفتند، آریا کنار موتور ایستاد و گفت:

-می دونم ارین دهن لقی کرده که ما رفتیم خونه ی بابای غزل

آرین رو چرخاند و سهیل لبخند زد و گفت:

-آره

-جریان اون شب و پیمان دیوث

سهیل چشم ریز کرد و گفت:

-خب؟

-پیمان به فرهاد رسونده غزل با سهیل عشقو عاشقی راه انداختن

چشمان سهیل گرد شد و گفت:

-من غل...

آریا ابرو در هم کشید و گفت:

-آدم باش، اون شب به خاطر که لو نره اسمم ارياس بهم گفتن سهیل

-اهان اینو بگو، ترسوندیم

-فرامرز به تو شک کرده بود، می دونستم به شک ختم نمیشه ممکنه بیاد سراغت، واسه همین مجبور شدم یه چیزی بهش بگم

-چی؟ مگه گفتی اون شب چی شده؟

-آره گفتم، یعنی باید می گفتم، باید هم شک از رو تو غزل بر می داشتم هم فرهاد تو ذهن فرامرز خراب می کردم

-موفق شدی؟

-شدم

-خب خوبه دیگه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_سی_نه

-واسه اینکه فرامرز شکش از تو رد بشه گفتم امکان نداره سهیل عاشق غزل باشه و اون شب فقط کمک غزل کرده و نگرانش بوده

-چی گفتی؟

-گفتم سهیل عاشق سپیدس

سهیل سر تکان داد و گفت:

-خوب کاری کردی حداقل شکش بر طرف شد

-ناراحت نشدی که

-نه بابا

آریا زبان روی لبش کشید و گفت:

-اما واسه مطمئن تر شدنش یکم پیاز داغشو زیاد کردم

سهیل چشم ریز کرد و سرش را تکان داد که یعنی چه گفته است، اریا دستش را روی سرش کشید و گفت:

-گفتم خیلی سپیده رو می خواد و همین روزا قراره با سها حرف بزنه که برن خواستگاری

سهیل فقط نگاهش می کرد و ارین سریع گفت:

-ناز نکن برادر من، تو که قشنگ معلومه دختره رو می خوای، یکم هندلت خرابه ما هولت میدیم روشن میشی

آریا چپ چپ نگاهش کرد و سهیل غرید:

-آخه داداش من این چه ریدنی بود به ما کردی؟!

آریا چشم ریز کرد و گفت:

-یعنی من بد متوجه شدم، تو سپیده رو نمی خوای؟

سهیل دست پشت گردنش برد و گفت:

-خب بدم نمیاد ازش اما من کجا و خواســتگاری ازدواج و این حرفا کجا

-یعنی خوشت میاد اما واسه تفریح

-نه بابا من از اون ادماش نیستم

آریا ابرو در هم کشید و غرید:

-هنوز به فکر اون دختره ی عوضی هستی؟

سهیل نگاه به زیر برد و آرین گیج گفت:

-یه لحظه وایسید، من چرا از این قسمت ماجرا بی خبرم!

آریا خشمگین گفت:

-بکش بیرون از اون عوضی، ســپیده دختر خوبیه فقط تو زندگیش گیر اون بی همه چیز افتاد

-لال بشم بگم دختر بدیه

-پس جلو برو، هم واســه دل خودت هم اینکه مثل یه مرد پشــتش باشی که اون بی همه چیز دیگه تخم نکنه ســمتش بیاد

ارین سریـع گفت:

-اوپس، آریا بد دهن می شود!

سهیل کلافه گفت:

-از خواستن می خوامش ، اما می ترسم

-از چی؟!

سهیل عصبی چرخید چند قدم دور شد و گفت:

-به اون عوضی هم گفتم دارم میام خواستگاریت ا...

-اونو با این قاطی نکن، همه مثل اون به پول خودشون نمی فروشن، با سها حرف بزن اول اون با سپیده حرف بزنه، منم به غزل می سپارم ببینم مزه ی دهن سپیده چیه، بعدش اگر اوکی داد میریم خواستگاری

-ننم ارزوی اینو داشت واسم بیاد خواستگاری

-فرقی نداره ننت می بینه، شک داری؟

-نه

-پس حله؟

سهیل چرخید و سر تکان داد و گفت:

-حله

-بزنید بریم، منو ارین باید بریم خونه گریمارو واسه رستوران عوض کنیم بعدم میایم

-بریم برسونمتون

-بزن بریم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل

*

-غزل تو نمیایی؟

دستش را روی چشمانش گذاشت و به سختی گفت:

-نه

در اتاق زده شد و آرام باز شد، مهلا با لبخند به آن دختر که هنوز خواب آلود بود نگاه کرد و گفت:

-چقدر خسته بودی که این جوری خوابیدی!

غزل هیچ نگفت و مهلا سمتش رفت، لب تخت رفت و دست گرم غزل را گرفت و گفت:

-بابات تازه وقت کرده بریم خرید، بیا تو هم بریم

-بی خیال مامان اصلا حال فروشگاه گردی ندارم

مهلا سر چرخاند به در نگاه کرد و دوباره به غزل نگاه کرد و آرام گفت:

-یه چیزی بگم؟

غزل دستش را از روی چشمانش برداشت و مشکوک به مادرش نگاه کرد و گفت:

-چی؟!

مهلا لبخند زد و چشمکی همراه با شیطنت زد و گفت:

-انگار بابات خیلی به فرهاد شک کرده

غزل لبخند زد و مهلا ادامه داد:

-گفت نمی خوام به روم بیارم که فرهاد بفهمه، اما انگار واقعا فرهاد ریگی به کفشـــه و انقدر داره تمیز پیش میره که حتی منم نتونستم بفهمم

غزل با ذوق صاف نشست و مهلا هم خندید گفت:

-ببین خدا خودش همه چیو جور می کنه

-خیلی دوستت دارم

لبخند مهلا محو شد و خیلی آرام گفت:

-تو...یعنی اون کسیو که میگی عاشقش هستی می بینی؟

غزل پلک زد و نگاه به زیر برد، مهلا دســـتش را فشرـــد و گفت:

-خیلی مراقب باش غزل، نمی خوام کسی عذابت بده، نمی تونم مانعت بشـــم، چون عشـــق تو نگاهتو می خونم، نمی تونم به یه عاشـــق بگم ازش دوری کن اما حداقل می تونم بگم که به خاطر خودت خیلی مراقب باش

غزل سر جلو برد گونه اش را بوسید و گفت:

-اون بیشتر حواسش هست

-پس معلومه زرنگه

-خیلی

-بذار ببینمش اولین کارم اینه که گوشـشـو بپیچونم بگم چی کار کردی که دختر منو این جوری عاشـــق خودت کردی، که پا رو خیلی چیا بذاره، حتی به خطر افتادن جونش و آبروش

-حتما گوششو بپیچون مامان، چون خیلی اذیتم کرد

لبش را جلو داد و مهلا خندید گفت:

-چرا اذیتت کرد؟

غزل نفس عمیقی کشید و گفت:

-به خاطر من ازم دوری کرد که جونم حفظ بشه که آبروم حفظ بشه

مهلا با تحسین سر تکان داد و گفت:

-به این میگن مرد، از خودش و حسش گذشته به خاطر تو!

غزل چشم بست و مهلا سر کج کرد و گفت:

-حالا که باهم هستید این حال چیه؟

غزل بغض کرد و گفت:

-خیلی اذیت شدم وقتی پسم می زد...وقتی می فهمیدم عاشقمه اما دوری می کرد حتی سعی می کرد دلمو بشکونه

-مهلا خانم

با شنیدن صدای فرامرز مهلا سر جلو برد، روی سر غزل را بوسید و آرام گفت:

-تموم شده رفته

از جایش بلند شد و گفت:

-چایی دم کردم با بیســـکوئیت بخور، بابات میگه امید اینا هم نیستن بعدم میرن سر کار خودشون

-باشه

مهلا سمت در اتاق رفت و گفت:

-یه چیزی بخور

-چشم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل_یک

مهلا با لبخند از اتاق بیرون رفت و گفت:

-بریم

نفس عمیقی کشـــید و موهایش را با دســـت بالا برد، از جایش بلند شد، سمت سرویس رفت اما لحظه ای نگاهش به آینه افتاد، با دیدن آن تیشرت گشاد شده خندید و کامل سمت آینه چرخید، با یاد اوری شیطنت آریا چشم بست و قهقهه زد و گفت:

-دیوونه

تیشرت را بالا کشید از تنش در آورد، با دیدن اینکه برهنه است با همان لبخند لب زیر دندان کشید، شرم زده سمت کمد رفت و غرید:

--انقدر خسته بودم که با همین لباسا خوابیدم

شلوار لی را از پا در آورد و تاپ بندی همان جور برهنه تنش کرد به همراه شرتک صورتی همرنگ تاپش، با لبخند عمیق قدم میزد و بی اختیار وسط اتاقش چرخی زد و خندید دوید سمت سرویس رفت.

*

آریا به حیاط نگاه کرد و آرین گفت:

-خب رفتن بیرون جلوی در دیدشون که، برو غزل رو ببین

-دخالت نکن

-بیا خوبی کن

-نمی خواد خوبی کنی، بیا این جا حواست باشه

آرین ریز ریز خندید و گفت:

-بذار حداقل یک دقیقه از دخالت نکردنم بگذره

آریا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-گریممو پاک کردم باید حواســـمون باشـــه، زود میام که گریم کنیم

-باشه، برو

آریا گوشی را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

با صـــدای زنگ گوشی، حوله را روی تخت انداخت و گوشی را برداشت، لبخند زد و دم گوشش گذاشت همان جور از اتاق بیرون رفت:

-چطوری؟

-من که خوبم، می بینم که زنگ نزدی خانم وکیله

-یه چیزی میگم باور کن

آریا جلوی در ایستاد از پشت شیشه می دیدش، دست در جیب کرد و گفت:

-بگو ببینم باور می کنم یا نه

غزل خندید وارد آشـــپزخانه شـــد، ماگ مخصـــوصـــش را برداشت و گفت:

-تا اومدم سریع یکم غذا خوردم رفتم تو اتاق

قوری را برداشت کمی درون ماگش چای ریخت و آریا خیره به غزل گفت:

-از دلتنگی من زدی زیر گریه

-نخیر از خســـتگی زیاد فقط پالتومو در اوردم روی تخت افتادم درست تا همین الان که مامان اینا رفتن بیرون، اونم با صدای مامان بیدار شدم

-به حتم کوه کنده بودی

غزل بلند خندید و سمت کابینت رفت و گفت:

-خلاصـه الان سرحال لباسـمو عوض کردم جات خالی، یه چای ریختم می خوام با بیســـکویت بخورم، تو کجایی بد اخلاق؟

به یک باره دستی دور شکمش حلقه شد، جیغش بالا رفت از جا پرید اما آریا محکم تتش را به خودش فشرد و گفت:

-منم این جام که باهات بیسکوئیت بخورم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل_دو

غزل با حرص چرخید دستش را به سینه اش کوبید و غرید:

-ترسیدم دیوونه

آریا لب زیر دندان کشید و گفت:

-آخه مگه میشه غزل شکیبا بترسه!

لب غزل کم کم کش آمد و با ذوق به یک باره دستانش جلوی دهانش نشست و گفت:

-باورم نمیشه الان این جایی!

آریا نگاهش سرتا پا رویش چرخید، گردنی به همراه ابرویش تکان داد و گفت:

-الان که فکر می کنم منم باورم نمیشه

غزل سریع خجالت کشید، دستانش پایین رفت و سعی کرد کمی شرتکش را پایین بکشد و با لکنت گفت:

-به...به کارت رسیدی؟

آریا عقب رفت هر دو دســـتش را از پشـــت روی کابینت گذاشت و در یک حرکت خودش را بالا کشید و لبه کابینت نشست، سر تکان داد و گفت:

-آره

غزل دستش را روی بازو اش کشید و گفت:

-همه چیز خوب بود؟

-آره نگران نباش، با سهیل هم حرف زدم

غزل کنجکاو گفت:

-خب؟!

-حله هلش دادم حالا دیگه خودش راه افتاده، حتما تا حالا با سها حرف زده

-وای خدا!

-می مونه سپیده، به نظرت سهیل قبول می کنه؟

غزل در فکر فرو رفت کمی لبش را جلو داد و گفت:

-سپیده آدم پر توقعی نیست، اما براش مهمه که مردی که میاد تو زندگیش آدم پاکی باشـــه، از همه مهم تر اعتیاد نداشته باشه

-اعتیاد که نداره قبلا تفریحی گل می زد، اما دیگه همونم نمی زنه

غزل ابرو در هم کشید و گفت:

-گل!

آریا لبخند زد و کمی دستش را باز کرد، غزل منظور او را خوب فهمید، با وجود لباس نا مناسبش، دلش نیامد خودش و او را از آن آغوش محروم کند، جلو رفت و خودش را در آغوشش جا داد، دست آریا دورش حلقه شد، بوسه اش روی سرش نشست و گفت:

-سهیل مشکلات خاص خودشو داشته، تو تنهایی ننشو یعنی همون مامانشو از دست داد، من آخرین بار همون موقع دیدم کشید، این مدت نکشیده، من بهت اطمینان میدم سهیل اهل اعتیاد نیست، همینم گذاشته کنار، اگر اهلش بود خیلی وقت داشت واسه اعتیاد

غزل مشکوک سر عقب برد با چشمان ریز شده نگاهش کرد و گفت:

-تو هم گل می کشی؟

آریا با لب بســـته لبخند زد و سرش را به نشـــانه ی مثبت تکان داد، چشمان غزل درشت شد تا دهان باز کرد سر آریا جلو رفت به یک باره کامی از لبش گرفت، غزل عصـبی سر عقب برد و گفت:

-تو...

-چند وقت یه بار کام می گرفتم می رفتم جایی که هیچ کس تجربشو نداشت

-آریا!

-اما از امروز صـبح فکر کنم دائم الخمر شـدم، هر لحظه کام می گیرم، اونم کام عمیق

غزل گیج نگاهش می کرد و آریا خیره به لبش گفت:

-مثلا الان خمارم، نیاز بیشتری به کام گرفتن دارم

غزل تازه متوجه شـد آریا چه می گوید، خندید و مشـتش را به شانه ی آریا کوبید غرید:

-مسخره

اما دســـت آریا آرام چنگ شـــد در موهای آزاد آن دختر و سرش را نزدیک خودش کرد و همان جور که گفت شروع

کرد، چشـمان غزل بسـته شـد، آریا کلافه سر عقب برد و گفت:

-برم، یه وقت میان برات دردسر میشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل_سه

غزل با چشمان خمار نگاهش کرد و آرام گفت:

-می خوام بیام اون جا ببینمت، صداتو بشنوم

دستش را در موهایش کشید و گفت:

-بیا دورت بگردم

-این همه خواننده اما صدای تو عجیبه

آریا لبخند زد خیره به چشمان خمار غزل غرید:

-این شکلی هستی می دونی چقدر وسوسه انگیز میشی؟

غزل دستش را کنار صورت آریا گذاشت و گفت:

-انقدر گِریم می کنی که دیوونه ی دیدن چهره ی واقعیت میشم، الان...الا...

بی طاقت سر جلو برد و گونه ی آریا را بوسید زمزمه کرد:

-کاش روزی برسه دیگه هیچ گریمی نکنی، روزی برسه اسم خواننده ی خوش صدا آریا اعتمادی روی بیلبوردای شهر باشه و من تا همیشه ذوق کنم

آریا چشم بست و کلافه گفت:

-نمی دونم اون روز برسه یا نه

غزل سر عقب برد و با اخم گفت:

-از این حرفای ناامید کننده نداشتیما

آریا کلافه غزل را کنار زد و پایین پرید گفت:

-برم یهو بابات اینا میان

غزل که فهمید آریا بهم ریخته اســـت سریع خودش را جلوی او کشید، دستانش را دور کمرش حلقه کرد، کمی سر بالا برد به چشمان او زل زد و گفت:

-نیم ساعتم نیست رفتن، واسه فردا کلی خرید دارن، اونم مهلا خانم که تا قرون آخر کارت بابامو خرج نکنه از فروشگاه بیرون نمیاد

آریا نگاهش می کرد و تن غزل کمی به او چسبید و بالا تنه اش را عقب کشید و با شیطنت گفت:

-یادته تو جزیره گفتی انقدر از اتاقت تعریف کردی دوست دارم یه روز ببینمش

-خانم وکیله داره منو میکشونه تو اتاق خوابش؟!

-یه عروسک خرس دارم حرف می زنه، می خوای ببینیش؟

با اتمام حرفش آریا قهقهه زد و غزل هم خندید اما به یک باره دست آریا زیر پایش رفت و در زمین و هوا قرار گرفت، جیغش بالا رفت و دستانش سریع حلقه شد دور گردن آریا، خنده ای کرد و مثل یک بچه در آغوش آریا جای گرفت، آریا چشمکی زد و گفت:

-بریم خرس سخنگوتو ببینیم

غزل خندید و سرش از عقب خم شد و آریا از آشپزخانه بیرون رفت سمت اتاق غزل رفت، در را با پا هل داد وارد اتاق شدند، نگاهش در اتاق چرخید، اما لحظه ای نگاهش

در آینه افتاد، دختری که در آغوشش بود سرش از پشت خم شده بود و موهای بلندش در هوا تکان می خورد، چشمانش بسته بود.

چرخی خورد و غزل با همان چشمان بسته لبخند زد، تنش سردی ساتن رو تختی اش را حس کرد اما چشم باز نکرد، آریا که او را روی تخت گذاشت، صاف ایستاد به او که هنوز چشمانش بسته بود خیره شد.

نگاهش پایین کشیده شد، به تاپ صورتی یقه بازش که فرم سینه اش را به نمایش گذاشته بود، کلافه لب تخت نشست و دستش را روی قفسه ی سینه اش کشید و آرام گفت:

-غزلم

نفس غزل حبس بود و با آن میم مالکیت مثل همیشه دلش را فرو ریخت، آریا سر کج کرد و پشتش انگشتش را پایین تر کشید و گفت:

-فردا آرزوی درست دیدنتو به دل حروم زادش می ذارم

غزل در میان آن حالش خنده اش گرفت که با همان چشمان بسته لبخند زد و آریا ابرو در هم کشید، سریع تیشرتش را در آورد روی تخت رفت و روی تن او خیمه زد، خیره به چشمان بسته اش گفت:

-اگر یه وقت چیزی که خواستی تا وقتی عروسی نکردیم نشه اما شد، ناراحت نشو

غزل چشم باز نکرد اما خندید و آریا کمی خشن تر از صبح یقه ی تاپ کشی‌ـ را پایین کشید، دست غزل چنگ شد به بازوی او و آریا خندید و گفت:

-من کاری به خرس سخنگو ندارم، صاحب سخنگوش برام کافیه

تنش پایین رفت و با ان کارش لبهای غزل از هم باز شد، کمی چهره در هم کشید و دست دیگرش چنگ شد در موهای کوتاه آریا و همان کار آن مرد را بیشتر صبح خشن کرد.

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل_چهار

*

دست بالا آورد به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

-ساعت نزدیک هشته

غزل تکان نخورد، آریا سر پایین برد و روی سر غزل که روی سینه ی برهنه اش بود را بوسید و گفت:

-غزلم الان بابات اینا می رســن، منم باید برم سر کار دورت بگردم

کمی سر بالا برد نگاهش کرد و آریا لبخند زد و گفت:

-برم؟

-خسته نیستی؟

-نه، خوبم میرم قشنگ و پر انرژی می خونم

نفس عمیقی کشید و انگشت دستش که روی سینه ی آریا بود را نوازش وار تکان داد و گفت:

-باشه منم زنگ بزنم بچه ها آماده بشن

-چطوری میای؟

-این جوری که مشخصه فعلا بابا نمی خواد تنها پشت رل بشینیم، تاکسی می گیریم میایم

-سخت نیست؟

-نه

آرام صاف نشست و بند تاپش که روی بازواش افتاده بود را بالا کشید روی شانه اش گذاشت و گفت:

-می خوام بیام کسی چپ نگات نکنه

-بکنه چی میشه؟

-چشماشو از کاسه در میارم

آریا خندید و صاف نشست، خم شد تیشرتش را از روی زمین برداشت تنش کرد و گفت:

-برم که باید گریم کنم

از جایش بلند شد و به غزل نگاه کرد چشمکی زد و گفت:

-می بینمت خوشگله

خم شد آرام لبش را بوسید چانه اش را نوازش کرد، به چشمانش نگاه کرد و گفت:

-میگم امروز روزیه که باید ثبت بشه همینه

غزل لبخند زد و آریا عقب رفت در اتاق را باز کرد و گفت:

-چه ریسکی هم کردیم، حتی در اتاق قفل نبود

-مطمئن بودم بابا اینا فعلا نمیان

آریا دستی تکان داد بیرون رفت و در را بست، غزل لبخند زد و خودش را روی تخت رها کرد، به سقف خیره شده، اما با حس های چند دقیقه پیش چشم بست و لب زیر دندان کشید، با یاد آوری این که فردا شب آریا چقدر قرار است اذیت شود.

کلافه نشست و غرید:

-دِ خودتون مقصرید، الان باید این جوری تحمل کنی، امشب حرفشو زدی ببین چقدر بهم ریختی، فردا شب منم پیشت نیستم نمی دونم چه حالی هستی

پوفی کرد و با دست موهایش را به پشت سرش هدایت کرد و زیر لب گفت:

-از وقتی فهمیدی اون کثافت چی کار کرده حساس تر شد، مشخصه چقدر بهم می ریزی

از تخت پایین رفت، صندل هایش را پا کرد و رفت گوشی را از آشپزخانه برداشت با سها و سپیده تماس گرفت و قرار

را برای آن شب هماهنگ کرد، به پنجره ی پشت پرده نگاه کرد و غرید:

-اوف فردا این موقع ها این خونه پر از مهمونه

گوشی درون دستش لرزید، به صفحه ی گوشی نگاه کرد با دیدن شماره ی فرهاد نیش خند زد و گفت:

-پس برگشتی

دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-بله

-چطوری نامزدم

غزل مکث کرد و به این فکر کرد آریا دارد آن مکالمه را گوش می کند، زبان روی لبش کشید و گفت:

-رسیدن بخیر آقای شکیبا

-ممنون، از دوری من که مریض نشدی؟

-چرا یکم تب دارم اما با شنیدن صدات اونم خوب میشه

-اینارو حاجی بفهمه ذوق می کنه که نوش چقدر عاشـــق نامزدشه

غزل عصبی چشم بست و راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

-اومدی تهدیداتو عملی کنی جناب شکیبا؟

-بذار از نزدیک همو ببینیم بعد حرفای عاشــقانمون ادامه میدیم

در اتاقش را بهم کوفت و فرهاد با کمی مکث گفت:

-دلتنگت بودم، بی اغراق میگم واقعا دلتنگت بودم

غزل چشــم بســت، نگران مردی بود که در اتاق بالا بود، لحظه با صـدای پرت شـدن چیزی روی سـقف با ترس به سقف نگاه کرد و فرهاد گفت:

-قرار بود بهم خوش بگذره اما نمی دونم با وجود عصبانیتم و این که اگر جلوم بودی حتما بلایی سرت می اوردم اما بازم دلتنگت بودم و همش تو فکرت بودم، اصـلا حس می کنم تازه دارم عاشقت میشم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل_پنج

با صـدای عربده ای که شـنید سریـع به در اتاق نگاه کرد و به یک باره تماس را قطع کرد سـمت در دوید، با یاد آوری لباسش و آرین فریاد زد:

-گندت بزنم

دوید سمت کمد تا لباس مناسبی تنش کند.

آرین بازوی به خون نشـسـته ی آریا را گرفته بود و نفس زنان غرید:

-چه مرگته! چرا این همه بلا سر خودت میاری؟!

به نیم رخ خشمگین آریا نگاه کرد و گفت:

-تو اون خونه هم این هدفون می ذاشـتی رو گوشـت یهو انگار گاوی که پارچه ی قرمز دیده رم می کردی، الان باز تکرار کردی

به شیشه ی شکسته ی پنجره نگاه کرد و گفت:

-بازوت بد پاره شده بریم بخی...

در اتاق با شـتاب باز شـد، آرین سر چرخاند و غزل با ترس به آن دو نگاه کرد، نگران گفت:

-آریا!

آریا پشـت به او بود، اما سر نچرخاند نگاهش کند، عصـبی دستش را از هر دو دست آرین بیرون کشید و گفت:

-لباس بپوش بریم

-اما دستت خون ریزی دا...

-به درک، اون لباس گوهتو بپوش بریم

غزل نگران پا درون اتاق گذاشـــت به دســـت آریا نگاه می کرد، به آرین نگاه کرد و سر تکان داد که یعنی می داند باید چه کار کند، آرین عقب رفت، غزل جلو رفت و گفت:

-آر...

-کی گفت بیای بالا؟

-آریا دست...

-برو پایین الان بابات اینا میان

-خون ریزی داری

-برو پایین بیشتر این نرین به اعصابم

آرین کلافه دســت در موهایش کرد تکیه داد به دیوار،غزل آب دهان قورت داد و گفت:

-ببین خون ریزیت زیاده، خونش تا مچ دســـتت رســـیده، بذ...

-برو پایین

با فریادش غزل چشـــم بســـت و آرین سریع جلو رفت و گفت:

-بیا برو پایین، این بدتر عصـــبی میشـــه، می دونی نگرانه بابات چیزی نفهمه، بیا برو تو رو خدا

غزل اما نگران جلو رفت و کمی سر کج کرد و گفت:

-آریا لطفا

دندان آریا که روی هم ساییده شد غزل سریع دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه، باشه میرم

بغض داشت اما خود داری کرد و عصبی غرید:

-اما من مقصر نیستم که با منم این کارو می کنی...

سمت در اتاق رفت، آریا به بازو اش نگاه کرد و گفت:

-این حال منو تو فقط الان دیدی

غزل سر چرخاند نگاهش کرد، آریا خم شـد تیشرـتش را که روی زمین بود برداشـت روی زخمش فشرـد و نیش خند زد و گفت:

-داداش منم این حالمو یک ماهه که دیده

غزل به آرین نگاه کرد و آرین ناراحت نگاه به زیر برد، آریا نیش خند زد و گفت:

-چندین ماهه که با هر تماسش و شنیدن حرفاش بدتر اینا شـدم، همشـم تنها بودم یا اگر کسیـ بود نذاشـتم نزدیکم بشه، چون نه کسی درکم می کنه نه می تونه آرومم کنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل_شش

آرین رو به غزل با تایید سر تکان داد، هیچ وقت نمی گذاشت آرین کمکش کند زخم هایی که به خاطر کارای غیر قابل کنترلش به وجود می آمد را درمان کند.

غزل اشکش چکید و گفت:

-من نبودم که ببینم، منم نبودم که ببینی می تونم آرومت کنم یا نه، حتی فرصت نمیدی

-ساعت نزدیک هشته، بابات اینا یه شهر دیگه هم واسه خرید رفته باشن تا حالا بر می گردن، نه فرصتی هست نه موقعیتی، برو مثل همیشه می دونم چی کار کنم

به آرین نگاه کرد و گفت:

-درو باز کن بره اون به فکر خودش نیست

آرین در را باز کرد و غزل لب باز کرد حرفی بزند اما آریا ابرو در هم کشید و گفت:

-حال خوب امروزو تو دیگه خراب نکن، برو، برو دورت بگردم

قطره ی دیگر اشکش چکید و عصبی چرخید از اتاق بیرون رفت، آرین هم به دنبالش رفت و در بست آرام گفت:

-صدای نامزدتو شنید؟

غزل با بغض سر تکان داد و گفت:

-پس هر سری که میزنه به سر خودش بدنشو تیکه تیکه می کنه صدای اون کثافتو می شنوه

غزل با صدای لرزان گفت:

-واقعا هر سری این جوری میشه؟!

-غیر قابل کنترل، عربده هاش آسیب رسوندن به خودش و بعدم نمیذاره کسی بره سراغش، این یک ماه که من بودم زیاد دیدم، قبلشم که بوده، سهیل چندتاشو شاهد بوده اما انگار اونم فهمیده نمی تونه بره سمتش، اون سری هم به زور دستشو بستیم

دست غزل جلوی دهانش نشست تا صدای گریه اش را آریا نشنود، آرین لبخند زد و آرام گفت:

-بدجوری می خواتت که با حرفای اون پسر عموت انقدر بهم می ریزه

-بگو بره

با شنیدن صدای فریاد آریا، آرین دستش را سمت پله ها گرفت و گفت:

-برو بد جوری عصبیه، نگرانیش واسه تو بیشتر عصبیش کرده

-یه کاری کن...خواهش می کنم

-نمی ذاره، اما من سعیمو می کنم، دیر هم شد باید بریم

غزل چرخید و گفت:

-منم میام

-خوبه که بیای، تا ته امشـــب همین جور ســـگه، تو بیای شاید پاچه ی مارو نگیره

غزل بی توجه به حرف آرین از پله ها پایین رفت، آرین در اتاق را باز کرد و گفت:

-این شیشه هم شکسته، شب باید بلرزیم و بخوابیم

به آریا که دســتش را با بانداژ داشــت می بســت نگاه کرد و گفت:

-اون زخم نیاز به تمیز کاری داشــت، همین جور هرتی پرتی بستی؟

-آماده شو دیر شد

-دستت خون ریزی داره

آریا بی توجه از سر جایش بلند شد، پیراهن مشکی از درون کمد بیرون کشید، آرین عصبی غرید:

-واقعا این یه دندگیت آدمو دیوونه می کنه، تحمل نداری مرتیکه دو کلمه با غزل حرف بزنه، مونده بودم چطور می خواســـتی از غزل دور بمونی، اصـــلا این کارو تو خودت میدی؟ بیچاره هلاک دختره هستی

-دهنتو ببند آماده شو

-همچین ژســـت گرفت گفت من کاری به غزل ندارم باورمون شـــد، نگو این دیوونه ثانیه به ثانیه عمرشـــو تو خودش داد میزنه غزل

-دِ خفه شو دیگه

با صدای ماشین از حیاط، آرین به پنجره نگاه کرد و گفت:

-به موقع دخترش رفت پایین

آریا کاپشن اسپرت مشکی را برداشت با کمک یک دستش تنش کرد و گفت:

-دیر شد بجنب، سهیل منتظره

-باشه بابا بریم، اون دختره از نگرانی پس نیوفته خیلیه

آریا کلافه نخ ســـیگاری بین لبش گذاشـــت جلوی پنجره ایستاد، دید که فرامرز آن همه خرید را پلاستیک پلاستیک از ماشین پیاده می کند، پوفی کرد و از لای دندانش غرید:

-واسه اون حروم زاده این همه تشریفات!

آرین خنده اش گرفت از حرص خوردن های برادرش، لباســـش را تنش کرد و آریا پک عمیقی به ســـیگارش زد و گوشی را روشن کرد برای غزل نوشت:

-هوای اون جا سرده، لباس گرم تنت کن

پیام را فرستاد، چند ثانیه طول کشید، فهمید غزل پیام را خوانده اس اما جواب نداد، نفس عمیقی کشید سر چرخاند وقتی دید او هم آماده است گفت:

-سازتو بردار بریم

-بریم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل_هفت

*

با چهره ای نگران وارد کافه شد، سپیده به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

-غزل خوبی؟

غزل به جایگاه خالی آن گروه نگاه کرد و صدای مدیر رستوران را شنید:

-به به سلام دخترای گلم

غزل لبخند زوری زد و سلام کرد:

-سلام عمو

-سلام خیلی خوش اومدید

-ممنون، انگار امشب موزیک زنده ندارید!

-چرا هست، حال یکیشون ناخوشه، یکم دیگه میان

دل غزل فرو ریخت و مرد گفت:

-جای همیشگی دیگه؟

-ب...بله

-بفرمایید

هر سه دختر سمت تختی که مختص خانواده ی شکیبا بود رفتند.

-چی میل دارید؟

غزل پلک زد و گفت:

-واسه بچه ها قلیون بیارید، اگر ممکنه واسه من یه لیوان آب

-باشه دخترم

مرد رفت و سپیده دست سرد غزل را گرفت و گفت:

-نمیگی چه خبره؟

-چیزی نیست

سها به اطراف نگاه کرد و گفت:

-یعنی حال کی ناخوشه!

چشمان غزل بسته شد و سر به زیر برد، سها پوفی کرد و به سپیده نگاه کرد و گفت:

-الان بی خیال اونا، حالا که سه نفرمون این جا هستیم حرف بزنیم؟

غزل نگاهش کرد و سها با لبخند ادامه داد:

-چی بگم اخه، تو یهو کم پیدا شدی باید به زور ببینیمت، حالا این جا حرف بزنیم، یعنی اصل حرفم با سپیدس اما تو باشی بهتره

غزل که می دانست قضیه چیست هیچ نگفت اما با دیدن پیش خدمت و سینی که درونش لیوان آب خنک بود نفس آسوده ای کشید، با نزدیک شدن آن مرد سریع دست پیش برد لیوان را از درون سینی برداشت و یک نفس سر

کشـــید، همه متعجب نگاهش می کردند اما غزل خنده ی عصبی کرد و سر به زیر برد و گفت:

-حس می کنم عطش درونم زده بالا

-بازم بیارم؟

-بله ممنون میشم

مرد رفت و سها آرام گفت:

-بگم؟

-آره عزیزم بگو من امشب یکم میزون نیستم اما الان بگو

سها به سپیده نگاه کرد و گفت:

-ببین عزیزم، یعنی منو تو شرایطمون مثل هم دیگس، هر دو طلاق گرفتیم و ماجرای زندگیمون یک نواخته

سپیده مشکوک سر تکان داد و سها گفت:

-من یه نفر مثل شـــهریار دارم که راســـتش با وجود طلاق سایه سنگینشو رو زندگیم حس می کنم و تو هم اون پیمان روانی داری

سپیده آب دهان قورت داد و سها دست پیش برد دستش را گرفت و گفت:

-من برای زندگی جدید خیلی وقت دارم، یعنی باید روحم ترمیم بشه تا بتونم یه زندگی جدید واسه خودم رقم بزنم، اما از ماجرای تو زیاد گذشته، داری زندگی عادیتو پیش می بری، اون آدمو کامل از زندگیت بیرون کردی، پس می تونی پا تو یه زندگی جدید بذاری

سپیده مشکوک بود و غزل در ادامه ی حرف سها گفت:

-البته یه نفر که دوستت داشته باشه و واسه خودش ارزش قائل باشه که بتونه خوشبختت کنه، یه نفر که مرد باشه حرف و عملش یکی باشه، یه نفر که مثل یه شیر نه فقط پشتت بلکه حتی روبه روت و کنارت باشه تا هیچ کس جرات نکنه سمتت بیاد تا اذیتت کنه

-منظور شما دوتا چیه؟!

-سهیل

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل_هشت

هر دو با هم ان حرف را زدند و سها سریع گفت:

-سهیل الان نه، از همون اوایل از تو خوشش می اومد، اما به خاطر مشکلات خودش و کنار نیومدن با خودش سکوت می کرد، اما حالا با خودش کنار اومد به من گفت، تو رو دوست داره و می خواد بیاد خواستگاریت

سپیده به غزل نگاه کرد و غزل با حال بدش چشمکی زد و گفت:

-پسرمون عاشق شده، تضمینشم منم

سپیده خجالت زده نگاه به زیر برد و سها دستش را فشرد گفت:

-از سهیل خوشت میاد؟

-من...من زیاد نمی شناسمش، اما تا همین قدرم که می دونم مرد بدی نیست و از همه مهم تر چشم پاکه، اما غزل می دونه من رو پاکی خیلی حساس شدم، که اهل مواد نباشه

-خیالت جمع، خلافش الان یه سیگاره و گاهی مثل خودت قلیون، اصلا اگر لب به چیز دیگه ای بزنه خودم می کشمش

سپیده لبخند زد و سها آرام گفت:

-عروس خانم وکیلم؟

سپیده به غزل نگاه کرد، با دیدن لبخند واقعی غزل و چشمک ریز رضایتش، نفس عمیقی کشید و گفت:

-هر چی خدا بخواد

-وای مبارکه

سها سپیده را در آغوش کشید و غزل نفس عمیقی کشید سر بالا برد با دیدن آن ها که سمت جایگاهشان می رفتند، سریع صاف نشست و به آریا نگاه کرد، پیراهن مشکی تنش بودف آستین هایش را تا زده بود، با دیدن دکمه های باز پیراهنش که نیمی از سینه اش را به نمایش گذاشته بود اخم کرد.

با ایستادنشان، آریا نگاهش کرد، اخم غزل را به خوبی تشخیص داد، میکروفون را برداشت و خوش آمد گویی را شروع کرد، دست غزل مشت شد و غرید:

-بقیشم نمی بستی سنگین تر بود

-چی؟

با صدای سپیده سریع نگاهش کرد و گفت:

-هیچی...چیز میگم چرا قلیونتو نیووردن

-اونا داره میاره

-آهان خوبه

پوفی کرد و با غیظ به او نگاه کرد، اما نگاهش کشیده شد به بازوی آریا که نمی دانست با آن زخم چه کرده است، با صدای جیغ و داد چند دختر، نگاه غزل آن سمت کشیده شد، اکیپی دختر نشسته بودند و با سرو صدا برای آریا دست می زدند، ابروهایش در هم رفت و به دختری که سیگار در دستش بود نگاه کرد و غرید:

-پروو شیطونه میگه از این جا پرتش کنم بیرون

سپیده دود قلیان را از دهانش بیرون داد و خیره به سهیل گفت:

-کی اینو بهت گفت؟

-امروز گفت، قرار بود بیام خونت حرف بزنم، اما غزل که زنگ زد گفت شب بیایم کافه، گفتم بیام این جا مطرحش کنم

سپیده به غزل نگاه کرد و گفت:

-و تو از کجا می دونی؟

همان لحظه همان دختر بلند گفت:

-ابی بخون

غزل ابرو در هم کشید و سپیده متعجب گفت:

-غزل با تو هستما

غزل سریع نگاهش کرد و گفت:

-چی؟

-میگم تو از کجا می دونستی سهیل با سها حرف زده؟

-من...چیز...سها...نه یعنی...

عصبی چشم بست و گفت:

-گیر نده دیگه

-وا!

-خب اولین اهنگ امشب از آهنگای آقای ابی

دست غزل مشت شد و با خشم به آریا نگاه کرد و گفت:

-چه حرف گوش کنم هست، تا دختره گفت داره می خونه

-حسودی می کنی؟

-حسودی چیه، اصلا به من چه هر چی می خواد بخونه

سها ریز ریز خندید و سپیده گفت:

-این آریا از اون جا رفته کجا رفته که هنوز این جاست؟

با بالا رفتن صـــدای موزیک، غزل شـــانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم

-چرا حس می کنم تو یه چیزی از من پنهان می کنی

-بعد باهم حرف می زنیم، گفتم که امشـــب زیاد رو به راه نیستم

صدای آریا که در گوشش نشست.

-این آهنگو فقط باید با عشقت تصور کنی

شروع به خواندن کرد، غزل نگاه به زیر برد، صـــدایش آرامش عجیبی در دل او به پا می کرد اما عصـــبی بود که به درخواست ان دختر داشت می خواند، آریا نگاهش کرد، بی اختیار لبخند زد می دانست غزل ان لحظه عصبی است.

@Vip Roman

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_چهل_نه

چشـــمانش باز شـــد، نگاهش به نگاه اریا گره خورد، با ان حالش لبخند داشـــت، خنده ای کرد و چرخید و بهتر از همیشه ان اهنگ را اجرا کرد، غزل سر کج کرده بود نگاهش می کرد، حس عجیبی داشت انگار ان اهنگ را داشت برای او می خواند نه برای درخواست آن دختر...

سر چرخاند و دید دختر با ناز دستش را تکان می دهد و ریز ریز می رقصد، نفسش را با حرص بیرون داد و پشت چشمی نازک کرد و غرید:

-کرم میریزه ها

سپیده مشکوک نگاهش می کرد و پک به قلیانش می زد، با اتمام آن آهنگ، صـــدای دســـت و جیغ بالا رفت، دختر دیگری بلند گفت:

-شادمهر

دندان غزل چفت هم شد و آریا گفت:

-اجازه بدید این آهنگ خودم انتخاب کنم

باز صدای دست بالا رفت و آریا سریع گفت:

-این آهنگ تقدیم می کنم به تنها عشـــق زندگیم که الان داره نگام می کنه

غزل خشکش زد، سها و سپیده سریع به غزل نگاه کردند و این بار صدای جیغ و دست ضعیف شد و همه داشتند به میز های اطراف نگاه می کردند تا عشـــق آن خواننده ی خوش صدا را پیدا کنند، غزل واضح آب دهان قورت داد، دســـت لرزانش بالا رفت و کمی شـــالش را جلو کشـــید و سپیده متعجب گفت:

-تورو میگه؟!

-من...نه بابا منو چرا بگه...ما که خیلی وقته با هم کار نداریم

صـــدای موزیک بالا رفت و غزل به بقیه نگاه کرد هنوز به دنبال عشق ان مرد بودند، لب روی هم فشرد و به او نگاه کرد با دیدن نگاهش و آن لبخند سریع به بقیه نگاه کرد، می ترسید نگاه آریا را دنبال کنند، هر چند دوست داشت آن جور شود و همه بدانند، اما از یک جهت نمی توانست.

می شینم فقط رو به رو تو

نفس می کشم عطر و بوتو
عسل تر شدی، خراب تر شدم
حالا که نشستم پهلو تو

غزل نگاهش می کرد آن اهنگ را با تمام احساسش می خواند، گاهی چشمانش را می بست و این یعنی با تمام حسش داشت برای غزلش می خواند.

نمی خواد بگی، من می دونم
غزل خانوم مهربونم
تو هیچی نگو، ته قلبتو دارم
توی چشمات می خونم

@Vip Roman

با آن بیت نگاه سها و سپیده سریع رو او ماند و غزل که دیگر راه انکار نداشت فقط لب روی هم فشرد.

می چسبی بهم، خودت می دونی
مثل آتیش تو زمستونی
پر از زندگی، پر از عاشقی
مثل پنجره بعد بارونی

آریا نگاهش کرد، در تاریکی زل زد به غزل و خواند، غزل بغض کرد و دستش چنگ شد به پالتوی سفید رنگش...

غزل خانوم، بذار آروم بذارم سر رو شونه ات
می میرم من واسه رنگ نگاه عاشقونه ات
غزل خانوم، نمی دونی چه حال خوبی دارم
که لازم نیست این احساسو همه اش یادت بیارم

ســـپیده لبخند زد به اریا نگاه کرد، حال می فهمید غزل چرا ان قدر دست پاچه است، خنده ی ریزی کرد و گفت:

-خدا شانس بده

نباشی دیگه راه نداره، تو قلبم کسی جا نداره
دل عاشقم دیوونه ات شده، مثل بچه ها بی قراره
نفس تنگه تو سینه آره، دلم دیگه طاقت نداره
بگو آسمون به عشق خودت یه ریز تا خود صبح بباره

غزل خجالت زده نگاه به زیر برد اما با هر کلمه ای که آریا می خوانـد، دلش فرو می ریخـت، آن غزل خـانمی گفتنش دلش را ویران می کرد چون ان روز زیاد در گوشـــش آن را زمزمه کرده بود.

می چسبی بهم، خودت می دونی
مثل آتیش تو زمستونی

پر از زندگی، پر از عاشقی
مثل پنجره بعد بارونی

سپیده دست مشت شده اش را گرفت، چشم باز کرد با بغض به سپیده نگاه کرد و سپیده با اخم کن:
-حال کن دختر، عشقشو ببین، بغض نکن

غزل خانوم، بذار آروم بذارم سر رو شونه ات
می میرم من واسه رنگ نگاه عاشقونه ات

سپیده نمی دانست در دل غزل چه خبر است، نمی دانست تا چه حد اذیت شد تا به آن نقطه رسید، آن روز واقعا خاص بود و آریا داشت آن شب را تکمیل می کرد.

غزل خانوم، نمی دونی چه حال خوبی دارم
که لازم نیست این احساسو همه اش یادت بیارم

به آریا نگاه کرد و آریا دوباره نگاهش کرد و اهنگ را به اتمام رســـاند، با اتمام آهنگ همه دســـت زدند و آریا با لبخند گفت:

-از این جا به بعد انتخاب آهنگ ها با خودمه و می دونم مثل همیشه پشیمون نمی شید و لذت می برید، با خوندن سه آهنگ دیگه پارت اول به پایان می رسونیم.

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه

*

غزل سریع کفش هایش را پا کرد و سپیده گفت:

-ضایع نیست؟ چون دوست باباته میگم

-یواشکی میرم، شما شام سفارش بدید تا بیام

با عجله سـمت در کوچک کنار سـالن رفت، تا وارد شـد، دست آریا جلو اش آمد، غزل جا خورد و آریا مچ دستش را گرفت به دنبال خودش کشید و گفت:

-من تورو نشناسم که آریا نیستم

غزل لبخند زد و گفت:

-می دونستی میام؟

آریا نیش خند زد در اتاق یخچال را باز کرد و گفت:

-یخه اما تنها جاییه که کسی تورو نمی بینه

درون اتاق یخچال کشـیدش و در را بسـت، غزل لبخند داشت اما با یادآوری دست او سریع و نگران دست پیش برد و گفت:

-دستت

آریا مچ دستش را گرفت و گفت:

-خوبم

-بذار ببینم

-گفتم خوبم، آرین رفت بخیه آماده خرید همین جا برام زد

-خون ریزی نداری؟

-ندارم

غزل عصبی تخت سینه اش کوبید و فریادش بالا رفت:

-چرا همچین می کنی، این جوری می خوای تـا کجـا پیش بری؟ به من میگی تحمل می کنی، این شکلی؟!

نیش خند زد و گفت:

-پس اون همه جای زخم تو بدنت واسه همین بوده!

آریا کلافه غرید:

-آروم باش

-نیستم، از امشب و دیدن این زخم و شنیدن اینکه هر بار با صدای اون عوضی این شکلی میشی دیگه نیستم، امشب فهمیدم داری چه فشـــاری تحمل می کنی و به من نشـــون میدی داری عادی می گذرونی

-غز...

-فردا شب چی میشه هان؟ اون جشن نامزدی چی میشه، با این حجم از عصـبانیت بهم بگو بعدش زنده هســتی که

ببینمت؟ یا چنان بلایی سر خودت میاری که دیگه نتونم ببینمت

آریا خشـــمگین چشـــم بســـت و غزل خنده ای کرد و به او اشاره کرد گفت:

-بیا فقط حرفشـــو میزنم چی شـــکلی میشـــه که با این همه گریم و ریشو پشم این ریگارو میبینم اون فکو میبینم

-غزل من الان یکم آروم شدم، شروع نکن

-آروم شـــدی؟ خب آره بعد پاره کردن بازوت و اون همه خون ریزی بایدم الان آروم باشی، اما الان منم که نا آرومم چون نگرانم، خیلی هم نگران، چون فکر می کردم واقعـا داری منطقی پیش میری و همین جوری که نشـــون میدی خونسرـــدی و برات مهم نیســـت، اما دیدم واویلا، تو اون پشتا چه خبره

-غزل لطفا

-نگو غزل، نگو که تو یکی فقط می تونی دیوونم کنی

آریا با حرص غرید:

-تمومش کن غزل، الان با دیدنت یکم خوب شـــدم، نرین به حالم، نرین غزل

ته حرفش فریاد زد و غزل عصبی رو چرخاند و گفت:

-باشـــه، بهتره برم، چون نمی تونم خفه بشـــم که تو آروم باشی، چون پُرم، خیلی هم پُرم

تا چرخید برود آریا خودش را جلوی او کشـید، غزل با اخم نگاهش کرد و آریا اخم ریز با مزه ای کرد و گفت:

-نمی خوای ذوق کنی برات آهنگ خوندم؟

غزل نیش خند زد و گفت:

-چرا من ذوق کنم، اون دخترا کلی برات ذوق کردن و می کنن دیگه

ابروهای آریا بالا رفت و غزل نگاه پایین برد، گردنبند آریا را گرفت بالا آورد و دوباره رها کرد روی سینه اش و گفت:

-می خوای اون دو تا دکمه ی باقی مونده هم باز کن، سینتو که دارن می بینن نافتم ببینن

آریا خشکش زده بود و غرا با حرص نگاهش کرد و گفت:

-بعدم برو اِبی بخون به درخواست اون دختره ی لوند

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_یک

عصبی کنارش زد خواست برود آریا سریع بازواش را گرفت و همراه قهقه اش در آغوش گرفتش و گفت:

-خانم وکیلرو ببین، حسودی همراه با غیرت!

باز قهقهه زد و غزل عصبی هلش داد و گفت:

-ولم کن

آریا محکم تر گرفتش با لبخند اما جدی زل زد به چشمان خشمگین غزل و گفت:

-لوند؟!

متعجب چشم چرخاند روی صورت غزل و گفت:

-من که اون جا لوند تر تو ندیدم

غزل با دلخوری نگاه به زیر برد و اریا چانه اش را گرفت و گفت:

-زن من به تنهایی یه خاور لوندی و عشوه داره، مگه می ذاره بقیه به چشمم بیان!

با آن حرف غزل خنده اش گرفت اما خود داری کرد و آریا چانه اش را فشرد و گفت:

-درخواســـت اون چیه، من اون آهنگو خوندم واســـه تو، بعدم میدونی چیه؟

نگاه غزل بالا آمد و آریا سر نزدیک برد و گفت:

-می خوام با اون آهنگ تو عروسیمون برقصیم

دل غزل فرو ریخت و آریا ابرو بالا انداخت و گفت:

-حسودیتون رفع شد خانم شکیبا؟

دستان غزل بالا رفت دور گردنش حلقه شد و گفت:

-نچ، نمیشـــه، با تمام این حرفا بازم می خوام برم اون دخترو پرت کنم بیرون

-کمک لازم داری هستما

غزل به یک باره بلند خندید و آریا خیره اش گفت:

-غزل خانمی؟

غزل پلک زد و آریا آرام گفت:

-همیشه حسودی کن، این جوری چشماتو بدرون تا غیرتتو نشون بدی، کیف میده، به قول سهیل نهایت خر ذوقیه

با اتمام حرفش هر دو بلند خندیدند و آریا گفت:

-بریم خانم شکیبا؟

غزل آرام گفت:

-واقعا درد نداری؟

-نه دورت بگردم

-دیر اومدید واسه اجرا ترس...

-واســـه اون بخیه ها بود وگرنه هیچی نبود، الان خوبه خوبم، تازه تو اومدی خوب تر ترم شدم

غزل باز خندید و گفت:

-دکمتو نبندی میام جلوی همه می بندم براش

-اوف پس بذار بقیشم باز کنم

غزل با خنده مشـــتش را در کمر آریا کوبید و کامل در آغوشش فرو رفت، سر به سینه اش چسباند و گفت:

-خیلی قشنگ خوندی برام

-قابلتو نداشت، اما امضا نمیدما گفته باشم

غزل سر بالا برد لبش را جلو داد و گفت:

-امضا نمیدی، یعنی بوسم نمیدی؟

آریا با آن حرف زیر لب غرید:

-بی شرفو ببین چه جوری با روح و روانم بازی می کنه!

با شتاب سر پایین برد و لبش را بین لبش گرفت، دستش غزل زیر یقه ی لباس آریا رفت و انگشتانش را پشت گردنش فشرد، چشمانش کاملا خمار شد و دقایق طولانی در آن جا که همه چیز یخ زده بود بوسه ای به داغی آتش برای خودشان راه انداختند، همان بود که گرمشان می کرد و از سرمای اطراف هیچ نفهمیدن.

آریا سر عقب برد، به چشمان بسته ی غزل نگاه کرد و گفت:

-بزن بریم

-یه چیزی بگم؟

-دوتا بگو

-فرامرز خان دستور فرمودند آخر شب تنها نرم، با دوتا برادرا برم خونه

آریا خندید و سریع گفت:

-چاکر فرامرز خان هم هستیم که دخترشو می سپاره دستم

سمت در رفتند و غزل گفت:

-من زودتر میرم، میرم رژ بزنم بعد برم

آریا سر جلو برد سرش را بوسید و در را باز کرد و گفت:

-برو خانم وکیله

غزل با لبخند بیرون رفت و با عجله دور شد، پشت دیوار رژ را از جیبش در آورد روی لبش مالید و گفت:

-از اون جایی که شناختمت می دونم باید همیشه یه رژ همرام باشه

*

-غزل، غزل بیا

با صدای فریاد مادرش، غزل با ترس صاف نشست و در با شتاب باز شد سریع گفت:

-بابات دست یه نفر دیگرو رو کرد، الان اخبار داره میگه!

غزل با شتاب دوید و به این فکر کرد، نه آریا نه پدرش حرفی به او نزده بودند که آن روز می خواهند کاری کنند، با

موهای ژولیده و چشـمان به شـدت پف کرده به تلویزیون خیره بود، دهانش از هم وا شد و مهلا گیج گفت:

-باورم نمیشه!

غزل گیج گفت:

-درست دارم می بینم؟! این آقای...

-خودشه!

دست غزل روی سرش نشست و با ترس گفت:

-دست اینو رو کردن یعنی فاجعه!

-وای غزل به کی میشـــه اعتماد کرد، این آدم جوری بود بابات روش قسم می خورد، الان با این مدارک!

غزل روی مبل رها شد و زیر لب گفت:

-آریا چی کار کردی!

-غزل مامان خوبی؟!

چشمان غزل بسته شد و گفت:

-غوغا شد مامان...غوغا شد...جونش تو خطره

-کی؟!

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_دو

غزل سریع از سر جایش بلند شد سمت تلفن رفت، بی سیم را برداشت و با پدرش تماس گرفت، منتظر ماند تا جواب دهد، عصبی موهایش را با دست بالا برد و صدای فرامرز را شنید:

-مهلا جان نگران نباش سر م....

-بابا چی کار کردی؟! اون عقل نداره شما چرا به حرفش عمل کردید؟

-غزل!

-بابا، شما گفتید ازش محافظت می کنید...اما با این کارتون بد...

-آروم باش، چته چرا صدات می لرزه!

-بابا چی کار کردی تو؟!

-اصرار خود آریا بود، گفت یه روز قبل عید یکی از بزرگ تریناشـــو لو بدیم، منم تا صـــبح نمی دونســـتم کیه وقتی فهمیدم تو شوک بودم، باورم نمی شد، مدارکارو که تحویل دادم و سریع تحقیق کردن بیشـــتر از نصـــفش تایید شـــد، باورت میشـــه هنوز تو شـــوکم، امیداوار بودم تحقیق کنن بگن نه، تازه تحقیقش با کســـایی بود که مو رو از ماســـت میکشن بیرون، تایید که شد دود از سرم بلند شد

-بابا واسش بد میشه، همین جوری به خونش تشنه بودن با این ک...

-فکر می کنی نمی دونم، خودش اصرار داشـــت، گفت همشون لو میرن دیر و زود نداره

دست غزل روی چشمانش نشست و فرامرز گفت:

-من مراقبشـــم نترس غزل، جای آریا امنه، نمی ذارم چیزی بشه، حتی ممکنه دیگه نذارم بره سر کار خودش

غزل بغض کرد و بی جان روی زمین نشست و گفت:

-اگر چیزیش بشه چی؟

-بچه نشـــو غزل، بیخود که نیاوردمش اون جا بگم محافظ توئه، آریا پیش منه که جونش حفظ بشه

-الان چی میشه؟

-نمی دونم اما شـــنیدم بیرون شـــلوغ شـــده، مردم معترض شدن که به این آدما اعتماد کردن

-بدتر و بدتر شد

-آره یه روز قبل عید یه فاجعه شـده، اما اگر نمی خواسـتن مردم نفهمن خودشـــون تایید نمی کردن اخبار پخش بشـــه پس می دونن باید چی کار کنن

غزل بغض کرد و گفت:

-بـایـد مراقبش بـاشی بـابـا...نبـایـد بـذاری بلایی سرش بیارن...نباید بذاری پیداش کنن

فرامرز مشکوک گفت:

-چرا انقدر نگرانی غزل، چرا صدات می لرزه بابایی؟!

قطره اشـــک غزل چکید و مهلا کنارش زانو زد دســـتش را گرفت، چشم بست و گفت:

-فقط...نگرانم همین

-نگران نباش، من نمی ذارم بلایی سر اون پسرـــ بیاد، اونم کسی که این همه به ما و این کشور کمک کرده

غزل ساکت بود و فرامرز گفت:

-صـــدام می کنن بابایی، تو نگران نباش، به مامانتم بگو نگران نباشـه، واسـه امشـب اسـترس نداشـته باشـه، منم خودمو می رسونم

-باشه

-تو هم آروم باش، برو دوش بگیر می دونم طاقت نداری بلایی سر کسی بیاد، منم بهت قول میدم

-قوله قول؟

-آره عزیزم قوله قول

-خدافظ

-بسلامت

گوشی از دستش رها شد و مهلا گوشی را برداشت تماس را قطع کرد و مشکوک گفت:

-در مورد کی حرف می زدی؟!

غزل چشم بست و گفت:

-چیزی نیست

-چیزی نیســـت؟ غزل تو نگران همین پسـری هســـتی که بابات اورده این بالا؟

غزل آرام دست به مبل گرفت ایستاد و گفت:

-من...صبحانه نمی خوام

-غزل جواب بده

-مامان اذیت نکن

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_سه

-این اشـک و این لرزشـت واسـه اونه؟ نگران جون اونی که با زبون بی زبونی داشتی التماس بابات می کردی؟

غزل نگاه دزدید و گفت:

-جون یه آدم مهمه، نگام واسه همینه، هر کیه کمک بزرگی بهمون داره می کنه

-همین؟

سمت اتاقش رفت و گفت:

-آره همین

وارد اتاقش شد چشم بست و با بغض گفت:

-نباید الان بفهمی اونی که عاشـقشـم اونه، می ترسـم کنار نیای

سـمت تختش رفت گوشی را برداشـت و خواسـت با آریا تماس بگیرد اما دید آریا به او پیام داده.

-غزل خانمی می دونم با خبر جدید از خواب بیدار میشی ـ، نترس چیزی نمیشه، من این جام که چیزی نشه، تا ظهر بیا تو حیاط بشـین رو تاب حال و هوات عوض بشـه منم از این بالا یکم ببینمت، امروز شانس باهامون یار نیست

دوباره اشـک غزل چکید و گوشی را روی تخت پرت کرد و هر دو دستش روی صورتش نشست و نالید:

-نکن آریا...با خودت و من این کارو نکن...با لو دادنشـون فقط جونتو بیشتر به خطر می ندازی دیوونه

غزل شکیبا کسی ـ که همیشه شعارش آن بود که همه چیز را باید با قانون حل کرد حال می گفت با وجود آن همه مدارک و خیانت در دست آریا اما سکوت کند هیچ نگوید

فقط به خاطر جان آریا، صـــدای هق هقش بالا رفت و روی تخت رها شد.

*

گوشی را دم گوشـش گذاشـت و جلوی پنجره رو به حیاط پشتی ایستاد، طولی نکشید صدای آریا را شنید:

-جانم

-این همه دیشـــب باهم بودیم، نگفتی تصـــمیمت واســـه امروز چیه

-مهم که نیست عزیزم

-مهم نیســـت، نکنه واقعا نمی دونی خبرت به اندازه بمب هیروشیما صدا کرده

-دســـت کثافتای این مملکتی که گوه زدن توش رو بشـــه لذت بخشه

-لذتش به قیمت جون تو!

-نگران نباش

-چشـم می شـینم رو تختم و اصـلا نگران تو نیسـتم، اصـلا بهت فکر نمی کنم

-غزل

-کارت بهترینم باشه باز قبولش ندارم، کارت به کل دنیا هم کمک کنه باز من راضی نیستم، تو داری فدای کی میشی-؟ کی قراره قدرتو بدونه؟

کلافه با پشت دست اشک سمجش را پاک کرد و گفت:

-بلایی سرت بیاد، فقط تو نیستی که از بین میری، تو منو هم میکشی

-غزل من همه اینارو می دونستم، تو هم می دونستی هر دومون با همین آگاهی از هم نگذشتیم

-بسه، دیگه بسه، نمی خوام دست کسیو رو کنی

-غزل این جا تهش نیست، الانم رها کنم باید تا آخر عمر فراری باشم، با این وضعیت نمیشه زندگی کرد، اینو بفهم

-تهش؟ تهی که نود درصدش مرگه؟

-آره تهش، دارم خودمو به آب و آتیش میزنم که برسم به تهش، ته تهش که برسم یعنی همه چیزا رو رد کردم و همه چیز تموم میشه منم عادی زندگی می کنم

-اما هنوز نصف راهم نرفتی، مانع های این راهی که به تهش ختم میشه نگذروندی

آریا چشم بست و غزل با بغض گفت:

-نمی تونم فقط بـه تهش فکر کنم، وقتی این راه انقـدر خطرناکه که تهشم نمیشه دید نمی تونم خوش بین باشم

-امید من تویی من تهشـــم دارم می بینم، امید که داشـــته باشی راه سختت هم می گذرونی که به تهش برسی

بی اختیار به گریه افتاد و غرید:

-آریا

-آروم باش دورت بگردم، آروم باش، تو کنارم باش همه چیز درســـت میشـــه، می گذره بخدا، من اومدم این جا که بابات هوامو داشته باشه که اون دستش بازه و کمکم کنه، من به خاطر تو الان تو این خونه ام، به خاطر تو تحمل می کنم، اما این جوری نمیشـــه، اشـــک نریز، محکم باش تا محکم باشـــم، دلت بلرزه دل منم می لرزه، بعدش پام می لرزه واسه قدمای بعدی

-نگرانم...دست خودم نیست

-دِ من واسه همین نگرانی میمیرم دیگه

غزل لبخند تلخی زد و آریا با شیطنت گفت:

-نمیشه جیم بزنی بیای فقط یه بوس بدی بری؟

غزل چشم بست و آرام گفت:

-اگر مامان مشغول کار بشه شاید بتونم

-منتظرتم خانم وکیله

تماس قطع شـد و غزل رو چرخاند به در اتاقش نگاه کرد و راه افتاد خودش را به در رساند و آهسته در را باز کرد، دید مادرش دارد گرد گیری می کند.

-پس هنوز کارای آشپزخونه رو شروع نکردی

عقب رفت و آهسته در را بست و گفت:

-بری آشپزخونه حواست کلا به کار پرت میشه

لبش کج شد و نفس عمیقی کشید و غرید:

-کاش شب نشه

-غزل مامان لباس کثیف داری بیار می خوام ماشین بزنم

-ندارم

-ماهور زنگ زد گفت، واسه ناهار میاد

غزل پوفی کرد و غرید:

-گندت بزنم، اینم شد شانس

به ساعت نگاه کرد و غرید:

-برو دیگه، برو آشـــپزخونه تا خواهرت نیومده منم برم آریارو ببینم بیام

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_چهار

*

از پشت مبل خودش را به در رساند، کمی سر کج کرد و دید مادرش دارد غذا درســت می کند، بی صــدا در را باز کرد و همان جور خمیده بیرون رفت، آهسته در را بست و دوید به حیاط رفت، به طبقه ی بالا نگاه کرد.

پا تند کرد سریع از پله ها بالا رفت، نفس زنان جلوی در ایسـتاد و چند ضربه به در زد، در با شـتاب باز شـد، آریا با دیدن آن در لبخند زد، آرین که روی تخت بود سر کج کرد با دیدن غزل، گلویی صـــاف کرد و از جایش بلند شـــد و گفت:

-دارم فکر می کنم زیاد آب خوردم دستشوییم گرفته

غزل خجالت زده نگاه به زیر برد و به آرین سلام کرد.

-سلام

آرین جلو رفت و گفت:

-سلام زن داداش

آریا آرام گفت:

-حواست باشه

-خیالت راحت

آرین از اتاق بیرون رفت و آریا دســـت غزل را گرفت درون اتاق کشـید، در را بسـت و کلید را چرخاند، چرخید به غزل نگاه کرد و گفت:

-آرینه دیگه اون ور بوده یکم راحته مثل بز سرش میندازه پایین میاد تو

غزل دلخور نگاهش می کرد اما آریا لبخند زد و دســـتش را کشـید و در آغوش گرفتش، غزل چشـم بسـت و آریا آرام گفت:

-بهش فکر نکن، منو بابات حلش می کنیم

-اگر چیزی بشه نه تو رو می بخشم نه بابامو

دستان آریا صورت غزل را قاب گرفت و گفت:

-الان می خوای چی کار کنی؟

غزل متعجب گفت:

-الان!

-آره از الان تا وقتی اون حروم زاده میاد

-خب، الان خالم داره میاد، بعد ناهار میرم دو...

ابروهای آریا در هم رفت و گفت:

-لازم نکرده بری حموم

لب غزل کم کم کش آمد و به یک باره خندید و گفت:

-می خوای ورزش هم بکنم کلی بو عرق بگیرم؟

غزل داشت شوخی می کرد اما متوجه شد اریا بسیار جدی و عصبی است، لب روی هم فشرد و دستانش روی پهلو های آریا نشست و گفت:

-حموم نمیرم، تو آروم باش

آریا چشم چرخاند روی صورت او و گفت:

-شب باهاش تنها نشو

-نمیشم

-هر چی که گفت بهم بگو

-میگم

-اگر خو...

سر غزل جلو رفت لب به لبش چسـباند تا بلکه او را آرام کند، چشـمان آریا بسـته شـد و کام عمیقی از لب غزل گرفت، دسـتانش زیر پانچ تن او رفت، تنش را محکم تر به خودش فشرد، دست غزل بالا رفت و چنگ شد در موهای کوتاهش، دسـت دیگرش زیر آسـتین کوتاه تیشرـت آریا رفت، ناخن هایش در بازو اش فرو رفت.

آرام سر عقب برد به چشمان خمار او خیره شد و گفت:

-امشب شب بدی نیست

-مطمئنی؟

-آره

غزل مشکوک نگاهش می کرد و آریا چشمکی زد، دستش را زیر تاپ او برد، دل غزل فرو ریخت و ناخنش بیشتر در بازوی او فرو رفت اما آریا بی توجه به سوزش بازویش آرام گفت:

-امروز کلا کارای مهم دارم

غزل به سختی گفت:

-چه کارایی؟

آریا دست عقب کشید اما بازوهای او را گرفت و تنش را چرخاند سمت آینه، غزل از درون آینه نگاهش کرد و گفت:

-صبحمو که با اون خبر شروع کردی الان باز می خوای چی کار کنی

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_پنج

تن آریا از پشـــت به تنش چســـبید، دســـتش جلو رفت و دوباره زیر تاب برد، لبش به پشـــت گردن غزل چســـبید و گفت:

-می خوام اون دیوث خوشحال کنم

غزل خمارگونه از آینه نگاهش می کرد و گیج گفت:

-می خوای چی کار کنی؟

-عصر با بابات کار دارم

-نگو که می خوای بابام تو مراسم امشب نباشه!

آریا لب به گوشش چسباند و گفت:

-بابات میاد نگران نباش، فقط گفتم کار داریم همین

-آریا باید برم پایین

اریا عقب رفت و گفت:

-حله برو

غزل سمتش چرخید و گفت:

-ناراحت شدی؟

-نه خوشحال شدم باید بری

غزل لبش کج شد و گفت:

-بی طاقت شدیا!

-شایدم آخرای عمرمه می خوام نهایت ل...

با کوبیده شدن دستان غزل به سینه اش، قدمی به عقب رفت و با خنده گفت:

-چته دیوونه

غزل با خشم فریادش بالا رفت:

-به اندازه ی کافی با کار امروزت داغونم کردی، لازم نیست با این حرفای بیخود بیشتر گند بزنی به امروزم

آریا دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-بی جنبه شوخی بود.

-نمی خوام از این شوخیا نمی خوام

-چه مردنی آخه دورت بگردم، آره بی طاقت شدم، اعتراف می کنم حالا که دوباره لمست کردم باهات بودم تو خودم چیزی به نام طاقت نمی بینم.

غزل با بغض رو چرخاند و آریا جلو رفت غرید:

-بی شرف چه زوری هم داره، برم شکایت کنم سینم و کبود کردی

غزل خنده اش گرفت و آریا چانه اش را گرفت و گفت:

-این همه رفتم دانشگاه این همه دوست دختر داشتم

غزل با خشم نگاهش کرد و آریا قهقهه زد و گفت:

-بخدا یک بارم نخواستم حتی فکر کنم می خوام باهاشون رابطه برقرار کنم

مشت غزل بالا آمد و غرید:

-می بندی دهنتو یا ببندم برات؟

آریا باز بلند خندید و گفت:

-اما هر وقت تو رو می بینم یا می خوام ببوســـمت یا که هم...

یک دستش دور کمر او حلقه شد با شتاب جلو کشیدش و گفت:

-راستش بگو چی داری که اونا نداشتن؟

غزل تابی به گردنش داد و با ناز آرام گفت:

-اونا جون بودن به جونت؟

آریا لبش کش آمد و گفت:

-آهان پس دلیل بی جنبه بودن من جون به جونمه؟

غزل چشمکی زد و گفت:

-خودشه

-الان این جون به جونم می خواد ول کنه این بی جنبه رو بره، کار درستیه؟

-از نظر غزل شکیبا بله درسته

-چرا اون وقت؟

-خوشم میاد حریص تر بشی

آریا با خشـــم نگاهش می کرد اما غزل خندید عقب رفت، شـــالش را روی سرش کشـــید و کلید را چرخاند، چشـــمک دوباره ای برای آریا زد و گفت:

-شستو برد

-چیو؟

-ناراحتیمو، غممو

-حالا چی انقدر خوب شستو تمیز کرد؟

-حرفت، اینکه فقط منم که بی طاقتت کردم و اینجور بی جنبه

آریا دست به سینه ایستاد و گفت:

-نخندیا

غزل گیج گفت:

-به کی؟

-به اون کرگدن

غزل به یک باره بلند خندید و گفت:

-خیالت راحت، این خنده ها با عشق تقدیم به خودت، از الان تا آخر شب من این شکلی هستم

ابرو در هم کشید و صاف ایستاد، آریا دستش را کمی بالا اورد و لایک نشان داد و گفت:

-راضیم ازت خانم وکیله

غزل خندید و به یک باره چهار قدم سریع سمت اریا برداشت سر جلو برد و کام عمیقی از لبش گرفت، آریا چانه اش را گرفت و این بار او کام گرفت، سر کج کرد گونه اش را بوسید.

غزل با لبخند عقب رفت و گفت:

-فعلا

در را باز کرد با دیدن آرین که لب بوم ایســـتاده بود سر چرخاند به آریا گفت:

-بهم زنگ بزن

-باشه

بیرون رفت در را بست و سمت آرین رفت و گفت:

-ممنون

ارین نگاهش کرد و گفت:

-دیگه انکار نمی کنه، یعنی دیگه توان انکار کردن نداره، شایدم به خاطر کمکای باباته

-شاید

-اما خبر امروز بد بود

غزل ناراحت سر تکان داد و گفت:

-خیلی

-یه چیزی میگم اما می خوام بهش نگی

غزل نگران صاف ایستاد و گفت:

-چی شده؟!

آرین سر چرخاند به اتاق نگاه کرد و گفت:

-می دونم پشت پنجره س، کامل بچرخ که لب خونی نکنه

-مگه می تونه؟!

آرین نیش خند زد و گفت:

-بیشتر از چیزی که تصور کنی

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_شش

غزل متعجب چرخید پشت به پنجره ایستاد و گفت:

-چی شده؟

-چند روزه بابام زنگ نزده

غزل سریع نگاهش کرد و آرین غرید:

-عادی رفتار کن

غزل با ترس دوباره سر چرخاند و گفت:

-یعنی چی؟

-یه شـماره بود که منو آریا بهش زنگ می زدیم، آریا این دو سه روز گرفتار بود زنگ نزده بهش اما من زدم، خاموشه

غزل چشم بست و گفت:

-شای...

-بابام می دونه آریا نگران میشه، گوشی هیچ وقت خاموش نمی کنه، این منو ترسونده که نکنه اتفاقی افتاده

دست لرزان غزل بالا رفت روی پیشانی اش نشست و زیر لب گفت:

-آنا

-دقیقا نگرانیم آناس، اگر چیزی شـده باشـه آریا دیوونه میشـه، انقدری که آریا آنارو دوسـت داره حتی بابا مامانم اینجوری دوستش ندارن

لب غزل زیر دندان کشیده شد و گفت:

-به بابام گفتی؟

-نه یعنی نتونستم، برم سمت بابات سریع آریا شک میکنه که من چی کار می تونم با بابات داشته باشم

-من...من بگم؟

-چاره ای نیست، بگو من باهات حرف زدم

-بابات اینا کجا هستن؟

-آلمان

-یعنی امکان داره پیداشون کرده باشن؟

آرین چشم بست و گفت:

-دو گزینس یا پیداشون کردن یا فهمیدن جاشون کجاست بابا با آنا فرار کرده

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-این امکان نداره پیداشون کرده باشن

-چرا؟

-خب مشـــخصـــه اگر پیداشـــون کرده بودن، الان با اونا داشتن آریارو تهدید می کردن

چشمان آرین جمع شد و گفت:

-اما اونا که آریارو نمی بینن! چطور تهدیدش کنن؟

غزل در فکر فرو رفت و آرین سریع گفت:

-وحید

غزل نگاهش کرد و گفت:

-وحید چی؟

-وحید دوست صمیمی آریا بود شد آدم اونا البته در اصل نشد

-خب

-قراره امروز با یه نقشـــه که آریا و بابات ریختن زنگ بزنن به وحید

-چرا؟!

-اینارو ول کن بعد می فهمی اما امروز ممکنه وحید یه چیزایی بفهمه به آریا بگه، اگر تو درســـت بگی و بابام اینا دستشون باشه، نمی کشنشون یعنی باهاش یه اهرم فشار واسه آریا درست می کنن و می خوان بهش بگن که بابات و انا پیش ما هســـتن، این یعنی وحید باید امروز حرفی بزنه، اگر نزنه یعنی آره درست گفتی بابام اینا پیش اونا نیستن

غزل با ترس گفت:

-پس امروز ممکنه از این بدترم بشه

لب آرین کج شد و گفت:

-مراسم امشب شما یه طرف و اگر این خبر به گوش آریا برسه یه طرف دیگه

غزل آب دهان قورت داد و آرین گفت:

-برو تا بیشتر این شک نکرده

غزل چرخید برود اما نگران ایستاد و گفت:

-شاید دوست آریا چیزی نگه

آرین نگاهش کرد و گفت:

-چرا؟

-کسی خبر داره آریا قراره زنگ بزنه؟

-فقط وحید

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_شش

-اون به کسی حرفی زده؟

-معلومه که نه

-پس آماده نیستن آریا زنگ بزنه، نمی دونم قضیه چیه و چرا باید آریا زنگ بزنه اما اگر باباتون با آنا پیششون باشن شاید از این تماس چیزی نفهمه، شایدم این وحید به آریا بگه

-اگر بهش گفته باشن میگه

-پس ممکنه بهش نگفته باشن

-خب اگر به وحید اعتماد داشته باشن باید بگن

-شایدم اعتماد ندارن

آرین کلافه گفت:

-لعنتی، سرم ترکید

نگران به اتاق نگاه کرد و راه افتاد، از پله ها که پایین می رفت زیر لب گفت:

-امیدوارم سالم باشن و فرار کرده باشن

نگران به اتاق نگاه کرد و راه افتاد، از پله ها که پایین می رفت زیر لب گفت:

-خدایا رحم کن...تحملش مگه چقدره!

وسط حیاط ایستاد به آسمان نگاه کرد، با صدای باز شدن در، سریع چرخید، با دیدن ماهور جا خورد، ماهور هم با دیدنش تعجب کرد و گفت:

-نگو دوئیدی اومدی پیشوازم

در خانه باز شد و مهلا متعجب گفت:

-وا تو کی از خونه اومدی بیرون؟!

غزل دست پاچه دستش را سمت تاب گرفت و گفت:

-هوا خوب بود اومدم یکم این جا نشستم

ماهور در را بست و با ذوق گفت:

-بخدا حق داری، انقدر هوا خوبه که من همش به محسن میگم بریم قدم بزنیم

غزل به بالا نگاه کرد، آریا را پشـــت پنجره دید، ماهور دستش را گرفت و گفت:

-بیا بریم ببینم، انقدر دلم واســـه این خواهر زاده ی بی معرفت تنگ شده

هر سه وارد خانه شدند و ماهور سریع مقنعه اش را در آورد و گفت:

_آخ که حاجی داره سنگ تموم می ذاره، الانه که خریداش برسه

غزل روی مبل تکی نشست و ماهور ادامه داد:

_آجیل اعلا، بهترین شیرینی، بهترین میوه!

دستش را بالا برد و گفت:

-اوه نگم که کل بازار فهمیدن امشب واسه نوه ی حاجی قراره عیدی بیارن، کل بازار شیرینی امشبو خوردن

مهلا به غزل نگاه کرد و گفت:

-کم پیدایی

-بخدا کارم زیاده، محسنم کارش زیاده، بعد کارم که دنبال خرید جهیزیه هستم

با ذوق رو به غزل گفت:

-یه جا پیدا کردم انقدر وسایلش شیک و خاصه، بخدا که باب میل توئه، می برمت جهزیتو اون جا بخری

غزل کلافه رو چرخاند و مهلا گفت:

-بشین ماهور

ماهور نفس عمیقی کشید، نشست و گفت:

-خبرارو که صد درصد دیدی

مهلا سر تکان داد و ماهور به غزل نگاه کرد و گفت:

-آخه امروز چرا!

-یعنی میگی مملکتو ول کنیم امشب مارو بچسبیم!

-خب درســـته مهمه، اما الان آقا فرامرز که خودش گیره و معلوم نیست تا کی سر کاره، حتما فرهادم کشوندن اون جا دیگه

غزل لحظه ای ثابت ماند و مهلا سریع گفت:

-حالا کو تا شب ماهور جا...

با بالا رفتن صـــدای خنده ی غزل آن دو خواهر متعجب نگاهش کردند، غزل به یک باره قهقهه زد و گفت:

-چرا من...اینو نفهمیدم!

ماهور نگران دســـت پیش برد روی ران غزل گذاشـــت و گفت:

-چیو عزیزم!

غزل در برابر حیرت آن دو باز قهقهه زد، دســـت جلوی دهانش گرفت و گفت:

-لعنتی فکر همه چیزو می کنه!

ماهور گیج بود و مهلا سریـع گفت:

-غزل مامان!

غزل بیشـتر خندید جوری که اشـکش روان شـد، از جایش بلند شـــد و با همان خنده ســـمت سرویس رفت، صـــدای خنـده اش خـانـه را پر کرده بود و هنوز از درون سرویس صدای خنده اش را می شنیدند.

دستش را گوشه ی چشمان خیسش کشید و گفت:

-می دونست فرهاد هم باید بره، واسه همین امروز این کارو کرد!

باز خندید و سرش را به چپ و راست تکان دادو گفت:

-خیلی شـــیطونی آریا، بخدا که شـــیطون پیشـــت کم میاره پسر!

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_هفت

*

مهلا نگران به ســـاعت نگاه می کرد، غزل به حاجی که عصـبی عصـایش را در دسـت می فشرد نگاه کرد و ماهور سریع گفت:

-نگران نباشید، میاد، هنوزم که مهمونا نیومدن

محسن سر تکان داد و گفت:

-آره نگران نباشید

غزل کلافه چشم بست، از آریا خبر نداشت، از آن تماس تلفنی که قرار بود برقرار شـود خبر نداشـت، نمی دانسـت حرفی از پدر و خواهر آریا زده شـــده یا نه، حتی هنوز نتوانسته بود با پدرش در مورد آن موضوع صحبت کند، چون هنوز او به خانه نیامده بود.

با صـــدای در حیاط، غزل از جایش بلند شـــد سـمت در دوید از پشـــت شـــیشـــه ها دید که پدرش همراه آریا وارد

حیاط شـد، لبخند زد و همان موقع حاجی کنارش ایسـتاد، چشم ریز کرد و گفت:

-انگار مهمان ناخوانده هم داریم!

غزل به نیم رخ حاجی نگاه کرد لب زیر دندان کشید، ماهور لبخند زد و گفت:

-مهم اینه آقا فرامرز اومد، خدارو شـــکر، حالا دیگه باید منتظر مهمونامون باشیم

حاجی دســـتگیره ی در را پایین کشـــید و غزل کمی عقب رفت، در که باز شـــد، فرامرز وســـط حیاط سر چرخاند با دیدن حاجی لبخند زد و گفت:

-سلام حاجی

-سلام

آریا هم به آن مرد نگاه کرد، دستش مشت شد و گفت:

-سلام

-سلام، خوش آمدید

آریا نگاهی به دختر نگران پشـت سر حاجی انداخت، همان موقع دست فرامرز روی کتفش نشست و گفت:

-تو برو اتاقت، صدات می کنم

حاجی مشـکوک نگاه شـان می کرد، حرف فرامرز را متوجه نشد، آریا سر تکان داد و چرخید سمت پله ها رفت، حاجی که نگاهش می کرد ابروهایش بالا رفت، فرامرز سریع چند پله را بالا رفت و خودش را به حاجی رساند گفت:

-قدم رنجه فرمودید حاجی

-این جوون، کی بود؟! کجا رفت!

فرامرز به غزل نگران نگاه کرد، لبخند زد و گفت:

-می فهمید حاجی، بریم تو، هنوز هوا سوز داره

حاجی عقب رفت و فرامرز وارد خانه شـد به همه سـلام کرد، مهلا چپ چپ نگاهش کرد و کیفش را از دسـتش گرفت، فرامرز با لبخند همان جور که کتش را در می آورد گفت:

-من همیشـه خودمو می رسـونم جای نگرانی نیسـت، بعدم فرهاد و داداشم انقدری کار ریخته سرشون که می دونستم دیر میان

مهلا کت را هم گرفت و فرامرز جلو رفت و گفت:

-بفرمایید، الان بابام هم میرسه، من برم دست و صورتمو بشورم، دیگه وقت حمام نیست

راه افتاد و غزل سریع گفت:

-یه لباس براتون اتو کردم، بیام بهتون بدم

-بیا بابا

غزل سریع با پدرش به اتاق رفت، در را بست و فرامرز دکمه های لباسش را باز کرد و گفت:

-می دونستی وقتی نگرانی از چند فرسخی از صورتت مشخصه!

-امروز چی شد؟

فرامرز لباسش را در آورد سمت او گرفت و گفت:

-خیلی چیزا شد، اما توقع نداری الان بشینم تعریف کنم که

غزل لباس را گرفت و گفت:

-یه کم شو بگید

فرامرز سمت سرویس رفت در را باز کرد و گفت:

-خبرارو که دیدی، به خاطر شـــلوغیا، آماده باش شـــدن، فرهادم وکیل شـــون بوده احضـــار شـــد، داداش هم که می دونی زودتر همه احضار میشه، جلسه تشکیل شده بود

#گرگم_به_هوا
#پارت_سیصد_پنجاه_هشت

-اینا مهم نیست، بگی...
سکوت کرد و فرامرز سر بیرون برد و مشکوک گفت:
-پس چی می خوای بدونی؟!
-هیچ...یعنی ادامه بدید
-آره داشـتم می گفتم، اونا هنوزم گیج بودن، البته الانو نمی دونم
چند مشت آب به صورتش زد و گفت:
-غروب هم آریا اومد پیشـــم، چندتا کار با کمک خودش انجام دادیم، باعث شد اونا فکر کنن آریا ایران نیست
غزل سریـع جلو رفت به پدرش نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟!

-گفتم که با کمک خودش و همکارام کاری کرد دشـــمناش فکر کنن آریا اصـــلا ایران نیســـت و خارج از این جا داره کارشو پیش میبره، حتی کار امروزشو

-چه جالب!

فرامرز چرخید حوله را برداشت با لبخند گفت:

-آره این جوری جونش بیشتر حفظ میشه

-خب

فرامرز از سرویس بیرون آمد همان جور که صـــورتش را خشک می کرد گفت:

-خب دیگه

-یعنی چیزی دیگه ای نشد؟

فرامرز متعجب نگاهش کرد و گفت:

-این همه اتفاق تو یه روز کم بوده؟!

غزل کلافه چرخید لباس اتو زده را از روی صندلی برداشت سمت او گرفت و گفت:

-آرین با من حرف زد

فرامرز لباس را گرفت تنش کرد و گفت:

-در مورد چی؟

-باباشون

فرامرز ثابت ماند، اما غزل لباس چرک را روی صـــندلی انداخت جلو رفت یقه ی لباس را مرتب کرد همان جور که دکمه هایش را می بست گفت:

-میگه باباشـون یه شـماره داشـته که این دوتا برادر بهشـون زنگ می زدند، اما دو روزه خاموشه

-آریا که چیزی نگفت!

-چون اون خبر نداره، هنوز زنگ نزده بهشـون، آرین گفت، ممکنه گیر افتاده باشن

-اگر گیر افتاده باشن باید می فهمیدیم

-منم همینو گفتم، اما از کجا بفهمید بابا، امروزم که آریا یهو زنگ زده بهشـون، غافلگیر شـدن، یا نشـده بهش بگن بابا و خواهرتو گرفتیم یا هم واقعا گیر نیوفتادن

-فکر نکنم، اما اگر این جوری باشه...

سکوت کرد و غزل نگران گفت:

-چی؟

-آریا آروم نمی گیره، روز اولم بهم گفت جون خواهرش خیلی براش مهمه

غزل با ترس ثابت مانده بود با صدای زنگ، در اتاق سریع باز شد و مهلا گفت:

-بیاین اومدن

غزل عقب رفت و فرامرز عصبی گفت:

-این یکی کم بود

-بهش میگید؟

-نمی دونم می تونم اینو بهش بگم یا نه

دست به پیشانی اش گرفت و گفت:

-خودش یکم بهم ریخته بود

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نمی تونم، من نمی تونم

غزل آرام گفت:

-من بگم؟

-می تونی؟

-نمی دونم اما بالاخره یکی باید بگه، نه آرین میگه نه شما

-باشه تو بگو، فعلا بیا بریم

غزل سریع چرخید شانه را برداشت جلو رفت همان جور که موهای پدرش را شانه می کرد گفت:

-دوستت دارم

فرامرز لبخند زد سر جلو برد گونه اش را بوسید و گفت:

-منم دوستت دارم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_نه

شانه را روی تخت پرت کرد و هر دو از اتاق بیرون رفتند، ماهور چپ چپ به غزل نگاه کرد، از لباسش که هیچ خوشش نیامد، هر کاری هم کرده بود که غزل کمی آرایش کند بی فایده بود.

با صدای سلام و احوال پرسی خانه به یک باره شلوغ شد، کادوها چمدان چمدان کنار هم چیده می شـــد، ســـاحل نگاهش را به او انداخت لبش کج شـــد و آرام کنار گوش مادرش گفت:

-انقدر بی سلیقس، ببین لباسشو، یه آرایشم نکرده

-هیس

غزل بـه فرهـاد نگـاه کرد، چهره اش خســـتـه بود و کمی خشـــمگین، بی اختیار لبخند زد همان لحظه فرهاد که داشـــت ســـمت مبل ها می رفت نگاهش کرد، غزل سریع صـاف ایسـتاد و چرخید رفت زودتر از همه روی مبل تکی نشست که جایی نباشد کسی کنارش بنشیند.

عمویش نشست و غرید:

-این خبر امروز جون هممون گرفت بخدا

فرامرز با لبخند نشست و گفت:

-بده از بیکاری در اومدی فریبرز؟

فرهاد کلافه نشست و فریبرز غرید:

-این خبرو از کجا اوردی یهو مثل یه بمب ترکوندی، هنوز خیابونا شلوغه، مردم آروم نگرفتن

-وقتی تایید میشه خبر پخش بشه یعنی فکر اینو هم کردن دیگه

فرهاد به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-این خبر چطوری به دستتون رسید، چرا امروز؟

-یه ناشناس برام فرستاد، فرستادم تایید شد، خودت بهتر می دونی این خبرا زود درز پیدا می کنه واسه همین خودشون زودتر خبر پخش می کنن که بقیه سو استفاده نکنن و نگن فهمیدن و پنهان کردن

فریبرز عصبی غرید:

-خبرش ههمون شوکه کرد، چه وضعیتی شده

همسرش سریع گفت:

-همین که دیر شده کافی نیست، حالا هم این حرفارو باید بزنید؟

فرامرز لبخند زد و گفت:

-زن داداش راست میگه، فعلا از اون ماجرا بیایم بیرون، یه چایی بخوریم بعدم بریم واسه شام

ماهور با سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد و اول از همه جلوی حاجی گرفت، فرهاد به غزل نگاه کرد، به خاطر صورت بی روح و آرایش نکرده اش نیش خند زد و به لباس هایش نگاه کرد و گفت:

-اما انگار امروز کسی به غزل کاری نداشته

فرامرز استکان چای را برداشت و گفت:

-تو وکیلشون بودی، غزل که وکیل اونا نبود، درسته وکیل کریمی بود و پروندشم موفقیت کسب کرد اما خب به غزل مربوط نبوده که اونم احضار کنن

غزل با لبخند به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-اما پسر عمو حسابی خسته شدی، از چهرت مشخصه، هنوز از مسافرت برنگشته این همه کار ریخت سرت

اخم ریزی بین ابروهای فرهاد جا خوش کرد و ساحل گفت:

-اما وقتی از سفر اومد حسابی شاداب بود، بهش خوش گذشته بود

فرهاد خشمگین به خواهرش نگاه کرد و غزل گفت:

-آره دیگه رفته بود سفر کاری اما انگار بهشم خوش گذشته

فرهاد سریع گفت:

-چه خوشی، همش کار بود دیگه

لبخند زد و گفت:

-البته در کنار کار دلتنگ هم بودم

غزل نگاه گرفت و حاجی لبخند زد و گفت:

-هفتم عید

غزل نگاهش کرد و حاجی گفت:

-مراسم تون هفتم عیده، تقریبا یک هفته دیگه

غزل نگاه به زیر برد و فرهاد لبخند زد و گفت:

-حاجی شما که سنگ تموم گذاشتی حتی نذاشتی من بفهمم تالار کجاست

مادرش با تایید گفت:

-آره حاجی حسابی خجالت زدمون کردید

مهلا به دخترش که ناراحت نگاه به زیر برده بود نگاه کرد و فریبرز گفت:

-اما حاجی این دوتا جوون زیادی نامزد بودند، بهتر نبود جای جشن نامزدی، جشن عقدشون برپا می شد؟

حاجی تا دهان باز کرد مهلا زودتر گفت:

-عجله ای که نیســـت آقا فریبرز، به وقتش عقد هم می کنن، من و فرامرز تصــمیم گرفتیم، عقد و عروسی شـــون باهم باشه

زن فریبرز نیش خند زد و گفت:

-خانواده ی دامادم که هیچ

مهلا بی توجه به طعنه ی آن زن گفت:

-این جوری بهتره

فرهاد مشــکوک به مهلا نگاه می کرد اما غزل با قدردانی به مادرش نگاه کرد و فرامرز ادامه داد:

-مهلا درســـت میگه، این نامزدی برگزار که شـــد بعد چند وقت عقد و عروسی با هم باشه

حاجی هم گلویی صاف کرد و گفت:

-تصمیم پدر مادر دختره، فکر نمی کنم فرهاد هم رو حرف بزرگترش حرف بزنه

فرهاد با عجله گفت:

-البته که نه، منم موافقم

-خوبه، همه کاراتون من و حاجی شکیبا انجام دادیم، فقط شـــما دوتا برید دنبال لباس نمی دونم همین جاهایی که خودتون درست می کنید

#گرگم_به_هوا
#پارت_سیصد_شصت

به غزل نگاه کرد و گفت:
-باید واسه تک نوه ام سنگ تموم بذارم
غزل لبخند زوری زد و مهلا کلافه بلند شد و گفت:
-من برم میز غذارو آماده کنم
مهلا و ماهور به آشـــپزخانه رفتند، غزل به چمدان ها نگاه کرد، زیادی برایش خرید کرده بودند.
-اون جوون کی بود فرامرز؟
پدر فرامرز متعجب گفت:
-کدوم جوون؟!
فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-محافظ غزل

همه متعجب به آن مرد نگاه می کردند و فرامرز گفت:

-دشـــمن غزل مشـــخص نشـــده، هر لحظه جون بچم تو خطره و اینو هنوز حتی نامزدش که انقدر دوســـتش داره پیگیری نکرده

حاجی از گوشـــه ی چشـــم به فرهاد نگاه کرد و فرهاد نگاه دزدید، فرامرز به غزل نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم شـــماها وقتی جای زخم رو تن و بدن بچتون می بینید چه حالی می شـــید، اما من هر وقت که غزل با اون جای زخم بخیه رو گلوش می بینم، انگار که یکی داره خفم می کنه

غزل در سکوت نگاهش می کرد و فرامرز ادامه داد:

-چند بار یکی بهش ســوقصــد داشــته، بلاهای بدی سرش اومده، هنوزم مشـــخص نیســـت کار کیه، پس ممکنه بازم سراغش بیان، واســـه همین از سر کارم دو نفر اوردم که از زندگیم و غزل محافظت کنن، در حال حاضرم تو اتاق کارم که بالا بوده زندگی می کنن

یک ابروی فرهاد بالا رفت و حاجی ابرو در هم کشـــید و غرید:

-یه غریبه نامحرم! تو خونت!

-حاجی، من که سرکارم کی از غزل من محافظت کنه؟

-شوهرش

فرامرز نیش خند زد و گفت:

-فرهادم که سر کاره، بعدم اینا آموزش دیدن واســـه همین کارا

-اما اون یه نامحرمه

شکیبای بزرگ سریـع گفت:

-حاجی، نامحرم که همه جا هســـت، غزل آدم بیرونه، کار می کنه، فرامرز راســـت میگه، جون نومون تو خطره، باید ازش محافظت بشه، محرم و نامحرم نداره

حاجی عصبی غرید:

-از خونه بیرون نره

غزل تا دهان باز کرد فرامرز اشـــاره کرد ســـاکت باشـــد و خودش آرام گفت:

-غزل درس نخونده که تو خونه بشـــینه، اون حق داره عادی زندگی کنه نه شـــبیه یه زندانی، غزل تا هر جا که خودش دلش می خواد کار می کنه، چه این جا چه خونه ی شوهرش و منم پشت دخترمم

دست حاجی مشت شد و فرامرز گفت:

-محافظ یه چیز عادی هســـت، هر جا غزل هســـت اونم هســـت، هم رانندشـــه هم محافظ، تا وقتی که بفهمیم اون کسی که این بلاها سر دخترم اورده کیه

-عمو یعنی این دو نفر قراره با شما زندگی کنن؟!

-زندگی می کنن، دو روزه که زندگی می کنن

ابروهای فرهاد بالا رفت و حاجی عصبی گفت:

-شماها با آبروی آدم بازی می کنید؟

-اول که این مورد آبرو نیســـت، اما اگر هم باشـــه جون دخترم از هر چی آبرو برام مهم تره

شکیبای بزرگ با تایید گفت:

-حاجی ما باید نگران غزل باشیم

حاجی عصبی غرید:

-باید ببینمش

-دیدنش ک...

-از نزدیک

به آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

-شـام که زیاده، بگو بیاین هم شـام این جا باشـند هم من ببینمشون

-جوونای خوبی هستن وگرنه من دخترمو دست شون نمی دادم

-من باید ببینمشون

شـکیبای بزرگ به فرامرز اشـاره کرد، غزل ترسـیده بود و فرامرز گفت:

-باشه میگم بیان

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شصت_یک

فرهاد خشـــمگین به غزل نگاه کرد، فرامرز از جایش بلند شد و فرهاد سریـع ایستاد و گفت:

-تا عمو صداشون می زنه منم با غزل کار داشتم

غزل عصبی نگاهش کرد و حاجی گفت:

-برو دخترم

-برم کمک مامان اینا

مادر فرهاد گفت:

-من و ساحل هستیم، شما برید

غزل با حرص از جایش بلند شـــد و راه افتاد ســـمت دیگر سالن اما فرهاد پشت سرش ایستاد و گفت:

-اتاق

غزل خشمگین چرخید و گفت:

-الان دوریم از همه حرفتو بزن

-گفتم اتاق

-من اتاق نمیرم، حرف داری بزن

فرهاد به یک باره مچ دست او را گرفت و کشید غزل سعی کرد خودش را عقب بکشـد اما فرهاد می کشـیدش و غزل

معذب بود، برای همان خود داری کرد فریاد نزند و جلب توجه نکند.

فرهاد در اتاق را باز کرد و با شتاب او را درون اتاق کشید و در را بست، غزل با ابروهای در هم عقب رفت، مچ دست درد گرفته اش که به خاطر شکستگی قبل بود را در دست دیگرش گرفت و غرید:

-دیوونه

-قضیه چیه، بازی جدیده؟ باباتم کشیدی تو بازی؟

-بازی که تو راه می ندازی، ما واقعی پیش میریم

فرهاد جلو رفت و غزل عصبی گفت:

-جلو نیا وگرنه داد می زنم تا همه بفهمن تو کی هستی

-میرم مسافرت میام میبینم نامزدم محافظ داره، باباش نگرانش شده، مهلا خانم سفت چسبیده که یه وقت ما عقد نکنیم، چه خبرایی شده که من بی خبرم!

-بخشید که ما همه چیزو بهت نمی گیم

فرهاد خشمگین غرید:

-به اندازه ی کافی امروز بهم ریختم، تو بیشتر گند نزن، اونی که پشیمون میشه تویی

-تهدیدات شروع شد؟

-تهدید!

نیش خند زد و گفت:

-تو با آبروی بابات بازی می کنی، بعد به من میگی تهدید؟

جلوتر رفت و غزل عقب رفت گفت:

-گفتم جلو نیا

-می دونی قضیه کریمی رو کنم باز پرونده باز میشه؟

-گفته بودم، تو برگ برندتو بیخود خرج نمی کنی

-نه اتفاقا الان بیخود نیست، با اون دادگاه و زندان انداختن اون آدم دیگه الکی نیست

-پس رو کن، رو کن جناب شکیبا، اول آخر همه چیز ثابت میشه، اما تویی که باختی

-چه جالب رفتم اومدم خیلی هم شجاع شدی!

جلوتر رفت و غزل نیش خند زد و گفت:

-دو بار عقب کشیدم فکر کردی خیلی ترسناکی؟

خندید و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-یکم زمان می بره تا بدونی با طرف مقابلت چطور رفتار کنی، تا داشـــتی لـذت می بردی از ترس من خیلی خوب داشتی تماشا می کردی، اما خب منم یه شکیبا هستم، نه؟

فرهاد به یک باره ســـمتش هجوم برد، تا غزل قدمی به عقب برداشـــت و دهان باز کرد جیغ بزند، دســـت او روی رانش نشـســـت و با شـتاب از پشـت روی تخت افتاد و تن فرهاد روی او افتاد، از درد جیغ زد اما فقط صـــدایش را فرهاد شـــنید، تقلا کرد اما فرهاد که کامل روی او بود، دســـتانش را گرفت به تخت قفل کرد به او که تقلا می کرد نگاه کرد و گفت:

-هیش آروم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شصت_دو

غزل با خشم نگاهش کرد و فرهاد لبخند زد و گفت:

-یعنی نمی ترسی آبروی بـابـات بره؟ اصـــلا فرض کنیم آخرش درسـت میشـه اما یه مدت کاملا آبروش میره، برات مهم نیست؟

غزل نگاهش می کرد و فرهاد چشـم چرخاند روی صـورتش و گفت:

-بترس غزل، بترس چون من می تونم کاری کنم عمرا نتونید آخرش درســـتش کنید با همین وضـــعیت تا آخرش زندگی کنید

پایین تنه اش را به پایین تنه ی غزل فشرد، غزل چشـمانش را با درد روی هم فشرد و فریاد زد اما فرهاد خنده ی ریزی کرد و گفت:

-آخی صـداتم که به گوش کسی ـ نمی رسـه، آهان راسـتی خواســـتم بگم، من هنوز به این فکر می کنم نوه ی حاجی زودتر از موعد مال خودم کنم، وقتی بکارتی نباشـــه، چه بخوای چه نخوای چه صدتا ایراد از من بگیری چه نگیری، حاجی تو رو به زور زن من می کنه

غزل ترسید و فرهاد سر کج کرد و گفت:

-این مورد رو خیلی دوســـت دارم، یعنی از وقتی تو دفترت لمست کردم، مدام به این فکر می کنم

غزل با خشم تقلا کرد که دستانش را از زیر دست او بیرون بکشد اما فرهاد بی خیال گفت:

-تقلا نکن غزل، بی فایدس

پایین تنه اش را تکان داد، غزل بغض کرد و چشـمان فرهاد بسته شد و با لحن خاصی گفت:

-اینو فقط با تو می خوام

یکدفعه دسـتان غزل رها شـد، غزل سریع دسـتانش را به شـانه ی او گرفت سـعی کرد هلش بدهد اما فرهاد خیره به چشمانش گفت:

-فقط چیزی میشه که من می خوام

غزل فریاد زد و به یک باره سـیلی در صـورت او کوبید و دسـت دیگرش چنگ شـد به گلوی او، ناخنش خراش انداخت روی گردن فرهاد را، فرهاد خشمگین سریع صاف نشست، هنوز دهان غزل را محکم گرفته بود، غزل باز هم با دسـتش سـعی کرد او را پس بزند اما فرهاد سریع دسـت

غزل را گرفت زیر زانو اش گذاشت، غزل از درد فریاد زد اما او دست دیگرش را گرفت زیر زانوی دیگرش برد و غرید:

-یعنی انقدر وحشی بودی خبر نداشتم!

انگشتش را کنار گردنش کشید، کمی خونی شد، با خشم به غزل که از درد دستانش در خود می پیچید نگاه کرد و سریع دست پیش برد دکمه های شومیزش را با همان یک دست باز کرد، غزل وحشت کرد چشمانش درشت شد و بدنش تکان خورد، سرش را تکان می داد تا دست فرهاد از روی دهانش کنار برود، اما آن قدر دستش محکم روی دهانش بود که حتی سرش تکان نمی خورد، ملتمس چیزهایی می گفت اما فرهاد بی توجه سریع دکمه ها را باز کرد و با دیدن تاب سفید غرید:

-خودتو قنداق کردی؟!

تاب را بالا زد، خیره به لباس زیر سفید که سینه هایش را پوشانده بود، بی حرکت ماند، غزل اشک می ریخت و مادرش را صدا می کرد، از فشار زانوهای فرهاد روی دستانش داشت جان می داد، فرهاد دستش را روی سینه اش حرکت داد، غزل جان داد و بالا رفتن لباس زیرش، فریادش جوری بالا رفت که فرهاد اخم کرد و غرید:

-ببند دهنتو، نامزدتم حقمه

سر پایین برد و با آن کارش جان از تن غزل جدا شد، اصلا به دستش که به فشار زانوی فرهاد صدایی داد و درد در تنش پیچید اهمیت نداد، فرهاد بی توجه کارش را می کرد و خمار گونه سر بالا آورد به او نگاه کرد و گفت:

-بعد از یه روز کاری مزخرف این قوت قلبه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شصت_سه

چشمان غزل بسته شد، اما فرهاد دستش پشت کمرش رفت، همین که انگشتانش زیر کمر دامن غزل رفت، چشمان غزل با شتاب باز شد.

فرهاد خندید و دستش را سریع پایین برد، سر غزل از تخت جدا شد اما فرهاد جوری دهانش را فشرد که سرش در تخت فرو رفت و با فشار دست دیگر فرهاد، از درد فقط ناله کرد.

فرهاد با حس گرمایی که به دستش القا شد کلافه چشم بست سر بالا برد و غرید:

-الان من با خودم چی کار کنم، حیوون دو دقه آروم باشی تا منم حال کنم می میری؟ تو که اول آخر میای زیر تنم!

می دانست کافی است، دستش را از روی دهان غزل بردارد تا کل شکیباها در اتاق بریزند.

غزل چشم باز کرد و به یاد کفشی ـ که پایش بود عقلش به کار افتاد و به یک باره پایش چنان بالا آمد که نوک جلوی کفشش به پشت سر فرهاد کوبیده شد، آخ فرهاد بالا رفت و روی تخت پرت شد و هر دو دستش پشت سرش نشست.

غزل سریع کج شد، نفس زد، فرهاد دست به سرش گرفته بود حس می کرد خون ریزی دارد، غزل از درد لب زیر دندان کشید، به دستش که کج مانده بود نگاه کرد و دست دیگرش چنگ شد به روی تختی، خودش را جلو کشید و لب تخت رفت، دوباره به دستش که اصلا نمی توانست تکان دهد نگاه کرد، دهان باز کرد برای فریاد کمک خواستن، برای اینکه پدرش به دادش برسد.

اما همان لحظه صدای مادرش را شنید:

-غزل بیا مامان، بابات اینا اومدن

غزل چشم بست، نفس زد، این یعنی آریا هم آمده بود، نه می توانســت فریاد بزند نه از کسی ـ کمک بخواهد، فرهاد فحشی ـ داد و نیم خیز شد، به دستش که به خون نشسته بود نگاه کرد، ضربه محکمی به سرش وارد شــده بود و این که کفش پای غزل خیلی سفت بود.

غزل با درد نالید:

-خدا لعنتت کنه

فرهاد غرید:

-نشونت میدم، بذار امشب تموم بشه

غزل خواست بنشیند اما با درد دستش در گلو فریاد زد و سرش بالا رفت از پشت خم شد، چشم بست و سعی کرد با دست دیگرش لباسش را مرتب کند.

-بد میبینی فرهاد، به خاطر این کارت...نابودت می کنم کثافت

فرهاد عصبی چند دستمال پشت سرش فشار داد و گفت:

-خفه شو وحشی

دکمه های شـــومیزش را بســـت، پشـــت دســـتش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-جون امشـــبتو به یه نفر مدیونی...وگرنه الان همرو می کشوندم تو این اتاق، بابام کشته بودت حیوون

-از خدامه، بگو بیان، واسه خاطر، شاید الان بحث بشه دعوا بشـــه، اما بعدش به جای خوبی ختم‌میشـــه، واســـه خاطر ابرو هفتم عید جای نامزدی عروسیمونه

غزل نیش خند زد و گفت:

-آرزوش به گور می بری

به سختی از جا بلند شد، دست دردش را با دست دیگرش گرفت، نگاهش کرد قرمز بود و به شدت متورم، اصلا نمی توانست تکانش دهد، نفسش حبس شد و لب زیر دندان کشـــید، به فرهاد که خون سرش را پاک می کرد نگاه کرد و گفت:

-امشبو یادت باشه نامردِ کثافت

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شصت_چهار

دستش را آرام رها کرد و شالش را از روی تخت برداشت روی سرش انداخت، چرخید و شومیزش را مرتب کرد، درون آینه نگاه انداخت، بغض کرد اما سریع نفس عمیق کشید، دستش را به صورتش کشید و سمت در رفت، فرهاد با تهدید گفت:

-اگر حرفی بزن...

-دهنتو ببند، سکوتم از ترس توی آشغال نیست، واسه یکی دیگس که درد نشم به درداش، واسه بابامه که بفهمه توی حیوون داشتی بهم تجاوز می کردی کمرش می شکنه، اما همه چیز این جا تموم نشد، تقاص این کارتو پس میدی، این کارت تاوان...بدی داره

نفس زد، هیچ حال خوبی نداشت اما برای آریا باید می رفت، برای نگاه منتظرش که مطمئن بود به در آن اتاق بود، نگاه دیگری به دستش انداخت که متورم تر شده بود.

فرهاد از جایش بلند شد و گفت:

-اون پاتو می شکونم

غزل به کفشـــش نگاه کرد، انگار او بود که نجاتش داده بود نه تلاش خودش.

در را باز کرد دوباره نفس عمیق کشید و بیرون رفت.

صـــورتش کمی بر افروخته بود، همان لحظه که لای در باز شـد، نگاه آریا قفل در شـده بود، با دیدن غزل چشـمانش ریز شد و همان لحظه حاجی گفت:

-چند سالتونه؟

آریا نگران از غزل نگاه گرفت، دسـتش مشـت شـد و آرین زودتر گفت:

-من بیستو شش سالمه

آریا آرام گفت:

-بیستو نه

نگاه بالا برد، دید غزل به سرویس رفت، کلافه خواســـت نگاه بگیرد اما با دیدن اینکه فرهاد از اتاق غزل بیرون آمد، فکش منقبض شد.

با شتاب رو چرخاند، آرین به نیم رخش نگاه کرد.

کاملا متوجه ی عصبانیتش شد، ترسید کاری کند، همان موقع حاجی پرسید:

-بچه تهرانید؟

آرین تا دهان باز کرد حاجی اخم کرد و گفت:

-از ایشون پرسیدم

آرین نگران به آریا نگاه کرد، آریا کلافه رو چرخاند به فرهاد نگاه کرد، که داشت به آن ها نزدیک می شد.

-بچه تهرانیم

فرهاد آرام روی مبل نشست، خون ریزی سرش بند آمده بود اما خیلی درد داشت، ولی خودداری می کرد که کسی متوجه نشود، آریا نفس عمیقی کشید به در دستشویی نگاه کرد و حاجی گفت:

-کدومتون قراره هر جا دخترم هست اونم باشه؟

-من

حاجی نگاهش می کرد، این بار فرهاد هم نگاهش کرد، ساحل آرام دم گش مادرش گفت:

-خوبه بادیگارد عروستون زیادی جنتلمنه، کاش منم بادیگارد داشتم

مادرش چپ چپ نگاهش کرد.

ماهور در آشپزخانه آرام گفت:

-حاجی خیلی دقت کرده!

-چه دقت کنه چه نکنه باید کنار بیاد، جون بچم مهم تره، این پسره هم فرامرز اورده کارشو خوب بلده

-چی بگم

-غزل صدا کن، چرا نمیاد!

-فکر کنم رفت دستشویی، فرهاد پیش بقیه نشسته

مهلا کلافه از آشپزخانه بیرون رفت، سمت سرویس رفت خواست در بزند همان موقع در باز شد، مهلا خواست لبخند بزند اما لحظه ای مکث کرد و آرام گفت:

-خوبی؟

غزل به پشت سر مادرش نگاه کرد با آریا چشم در چشم شد، سریع نگاه گرفت و گفت:

-بگم به زور ایستادم باور می کنی!

مهلا با ترس خواســـت بازواش را بگیرد اما غزل قدمی به عقب برداشت و نالید:

-نه...دست بهم نزن لطفا

-غزل چی شده؟!

نفس زد و گفت:

-ســـکوتم فقط واســـه یه نفره...که اگر بفهمه زندش نمی ذاره...می دونم که نمی ذاره

-چی میگی!

-فقط زود تمومش کن امشبو...التماست می کنم مامان

مهلا دید غزل دســتش را در دســت دیگرش گرفته اســت، نگران گفت:

-دستت چی شده؟!

غزل سریع از کنار مادرش گذشــت ســمت جمع رفت، سر به زیر کنار فرامرز نشــســت، آریا نگاهش به دســتی بود که در دست دیگر غزل بود، حاجی تسبیح را در دستش جابه جا کرد و گفت:

-چون جون نوه ی من در میونه، قبول می کنم محافظش باشـید، اما باید حواسـنون باشـه، ما خانواده ی با آبرویی هستیم

#گرگم_به_هوا
#پارت_سیصد_شصت_پنج

آریا هنوز نگاهش به دست غزل بود و حاجی گفت:
-زن داری جوون؟
آرین به آریا نگاه کرد اصلا حواسش نبود، سریـع گفت:
-جفتمون مجردیم
فرهاد ابرو در هم کشید، غزل از درد سرخ شده بود، دندان هایش را روی هم فشـرده بود که از درد فریادش بالا نرود، نگاه حاجی تیز شـد به چشـمان آریا، نگاهش را دنبال کرد به دسـت غزل رسـید، تعجب کرد و تا دهان باز کرد دخترش مهلا گفت:
-غذا سر میزه، از دهن میوفته بفرمایید

فرهاد به غزل نگاه کرد، عصبی به کفشی که پایش بود نگاه کرد، باورش نمی شـــد آن کفش ســـاده بتواند آن کار را با سرش بکند، خشـــمگین نگاه گرفت و فرامرز از سر جایش بلند شد و گفت:

-بفرمایید

رو به پدرش و حاجی گفت:

-شما بفرمایید که بقیه هم بیان

حاجی کلافه از سر جایش بلند شد و با عصایش آرام سمت میز طویل رفت، فرامرز با لبخند رو به آریا گفت:

-بیا امید جان

آریا کلافه ایســـتاد و آرین هم همراه او ایســـتاد، غزل با چشـــمان خمار شـــده به آریا نگاه کرد، حس می کرد از درد دستش دارد بیهوش می شود، عرق به صورتش نشسته بود، فرهاد همراه بقیه ســـمت میز رفت و فرامرز دســـت روی شانه ی غزل گذاشت و گفت:

-بیا باباجان

چشـــمانش را بســـت و نفس عمیق کشـــید، آریا چند قدم برداشـــت اما دوباره ایســـتاد به او نگاه کرد، آرین سریع دستش را گرفت و آرام گفت:

-داری ضایع بازی در میاری راه بیا

کشـــیدش و آریا از همان نگاه متوجه ی ورم دســـت غزل شد، غزل سر به زیر چشم باز کرد به دستش نگاه کرد، ورم دستش خیلی بیشتر شده بود و خوب می دانست این یعنی استخوان دستش شکسته است، از درد بغض کرد و لب زیر دندان کشید.

-خاله نمیای عزیزم؟

رو چرخاند به میز نگاه کرد، آریا پشت میز نشسته بود و به او نگاه می کرد، آب دهانش را سخت قورت داد و از جایش بلند شد، همان جور که دستش را در دست داشت سمت میز رفت، همه جاها پر شده بود و فقط کنار فرهاد صندلی خالی بود.

دست آریا عصبی بالا رفت، روی سرش کشیده شد، روبه روی غزل ماهور و شـوهرش نشـسـته بودند و کنار آن دو آریا و آرین بودند برای همان آریا به خوبی می توانســـت

ببینتش، غزل پشت میز نشست، فرهاد به نیم رخش نگاه کرد، سر نزدیک گوشش برد و گفت:

-بنال بگو تو اتاق خوردی زمین دستت اینجوری شده

غزل خشمگین نگاهش کرد و از لای دندان هایش غرید:

-خفه شو کثافت، خفه شو وگرنه نمی دونم امشب چه بلایی سرت میاد

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شصت_شش

آرین به اریا نگاه کرد، زیر میز دست روی ران پایش گذاشت، نگاه آریا از آن دو نفر گرفته شد.

-آقا فرامرز بچه ها چیزی نخوردن که!

فرامرز به بشقاب آریا و آرین نگاه کرد و متعجب گفت:

-چرا شروع نمی کنید!

آرین سریع گفت:

-باشه ممنون

به آریا نگاه کرد و گفت:

-برنج بریزم؟

غزل نگاهش کرد و آریا فقط برای آرین سر تکان داد، فرهاد عصبی گفت:

-اینا که مجرد هم هستن قراره از تو محافظت کنن؟

غزل جوابش را نداد و ماهور متعجب گفت:

-خاله تو چرا شروع نمی کنی

غزل پلک زد و آرام گفت:

-می خورم

-شروع کن خاله، غروب گفتی گشنته

دست سالمش را آرام از دست شکسته اش جدا کرد و سمت غذا برد، فرهاد با لبخند گفت:

-زن عمو مثل همیشه گل کاشتی

-نوش جان

رو به غزل گفت:

-چی می خوای عزیزم من برات بریزم

قاشق در دست آریا فشرده می شد، نگاهشان نمی کرد، می ترســـید نگاه کند و نتواند خودداری کند، ارین خیلی نگران بود مدام به برادرش نگاه می کرد، لحظه ای آرین و غزل چشـم در چشـم شـدند، غزل با بغض به آریا اشـاره کرد، آرین ناراحت سرش را به چپ و راست تکان داد.

فرهاد سالاد را جلوی او گذاشت و گفت:

-از اینم بخور عزیزم

اریا عصبی گوشی را زیر میز روشن کرد و با دندان کلید شده آن برنامه را روشـــن کرد، آرین از گوشی نگاه گرفت و آرام گفت:

-خبری...

با قطع شدن به یک باره ی برق، فرامرز متعجب گفت:

-ای بابا چی شد!

آرین پوفی کرد و آرام گفت:

-می دونستم امشب یه کاری می کنی

مهلا سریـع گفت:

-خیلی تاریکه هیچی نمی بینیم!

آریا سریـع از سر جایش بلند شد و گفت:

-ببینم برق همه جا رفته

فرامرز کلافه گفت:

-بمون امید، چیزی معلوم نیست میخوری زمین

آریا راه افتاد و بی توجه میز را چرخید، غزل ثابت مانده بود اما همان لحظه لبی به گوشش چسبید، با ترس تکان خورد اما صدای آریا را در گوشش نشست؟

-از سر جات بلند شو دنبالم بیا

غزل ترسید و ماهور گفت:

-آبجی شمع نداری؟

-نه

فرامرز عصبی گفت:

-یه گوشی بیارید، این پرده ها هم انقدر کلفته اجازه نمیده نور بیاد تو خونه که

فرهاد کلافه از جایش بلند شد و گفت:

-ببینم گوشیم کجاست

همه به دنبال گوشی هایشان بودند از پشت میز بلند شده بودند، کسی_ خبر نداشـت آریا بازوی غزل را گرفته بود به دنبال خودش کشـــیده بود، از در هال که بیرون رفتند آریا سریع چرخید نور صـــفحه ی گوشی را روی دســـت غزل انداخت، با بهت سر بالا برد دید غزل چطور از درد لبش را زیر دندان می فشارد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شصت_هفت

-دستت چی شده؟!

غزل با ترس گفت:

-آریا آروم می شنون!

-دستت چی شده؟!

غزل وحشت کرد، ملتمس هلش داد و گفت:

-جون هر کی دوست داری آروم باش

آریا از لای دندان هایش غرید:

-حرف بزن تا...

-تو اتاق...تو اتاق خوردم زمین

-آریا چشم ریز کرد و غزل چرخید و گفت:

-نور گوشیا روشنه الان می فهمن من نیستم

چرخید برود، اما آریا بازو اش را گرفت و گفت:

-تو اتاق با اون حروم زاده چی شد؟!

-آریا...می فهمن خواهش می کنم

سریع راه افتاد اما آریا سریع گرفتش دست پیش برد و ناغافل همان دست شکسته اش را جوری فشار داد که غزل از درد فریاد بزند که همان شد، صدای فریادش چنان بالا رفت که لیوان از دست مهلا رها شد و فریاد زد:

-غزل!

همه سمت در دویدند و آریا سریع دور شد وسط حیاط رفت، غزل از درد روی زانو افتاد، با باز شدن در هال آریا هم دوید و گفت:

-غزل خانم چی شد؟!

فرامرز با ترس نور روی غزل انداخت و گفت:

-غزل چی شده؟!

آریا جلو رفت و گفت:

-صدا اومد فکر کنم خورد زمین

غزل در میان درد خشـــمگین نگاهش کرد و فرهـاد بـالا سرشان ایستاد گفت:

-چی شده؟

آریا نور گوشی را روی دست غزل انداخت و گفت:

-آقا فرامرز فکر کنم دستش شکسته

غزل گریه کرد و سرش را به سـینه ی فرامرز چسـباند، مهلا فرهاد را کنار زد و سریـع زانو زد گفت:

-چی شده غزلم؟

-من تو حیـاط بودم صـــدا اومـد، فکر کنم خورده زمین دستش شکسته

مهلا بر گونه اش کوبید و همه به حیاط آمدند، فرهاد در تاریکی نیش خند زد و خون سرد دست در جیبش کرد.

حاجی عصبی عصایش را بر زمین کوبید و گفت:

-تو این جا چی کار می کردی دختر؟!

مهلا عصبی غرید:

-بچم دستش شکسته الان موقع بازخواسته آخه بابا؟

کلافه دست روی سر غزل کشید و گفت:

-فرامرز باید ببریمش بیمارســتان، این پسرــ میگه دســتش شکسته

آریا سریـع گفت:

-من ماشین آماده می کنم

فریبرز عصبی به اطراف نگاه کرد و گفت:

-برق همه جا رفته، حسابی تاریکه

حاجی عصبی گفت:

-فرهاد نامزدتو ببر بیمارستان

فرامرز دســـت زیر کمر و پای دخترش برد بلنـدش کرد و گفت:

-خودم می برمش

فرهاد آرام گفت:

-پس منم میام

آرین سمت آریا که داشت پشت فرمان می نشست رفت سریع شانه اش را گرفت و گفت:

-آخر کرمتو ریختی دیگه

-کرمو که قرار بود بریزم، اما اون حروم زاده یه کاری کرده، دست غزل از قبل شکسته بود

آرین متعجب گفت:

-یعنی الان نخورد زمین؟!

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شصت_هشت

-نه صدای جیغشو من در اوردم وگرنه هنوزم سکوت کرده بود، دلیلشو منم نمی دونم که چرا باید سکوت کنه

آرین گیج گفت:

-بیام؟

-نه، این گوشی بگیر، یک ساعت دیگه این قرمز رو بزن

-بله، ان شالله که برق وصل میشه

گوشی را در سینه اش کوبید و سریع سوار ماشین شد، نور چراغ ماشین را روشن کرد باعث شد همه همدیگر را ببیند، فرامرز سمت ماشین دوید، فرهاد سریع در عقب را باز کرد، فرامرز اول غزل را روی صندلی نشاند و بعد خودش کنارش نشست.

فرهاد در جلو را باز کرد آریا خشمگین نگاهش کرد اما او درون ماشین نشست و نگران گفت:

-سریع گاز بده برو

دست آریا مشت شد و عصبی شیشه را پایین داد و رو به آرین گفت:

-درو باز کن

فرهاد کمی چرخید به غزل نگاه کرد و گفت:

-خیلی درد داری؟

غزل نیم نگاهی در آینه انداخت و جواب فرهاد را نداد

فرهاد خشمگین غرید:

-منه احمق چرا حواسم نبود کجا رفتی

با باز شدن در فرامرز سریع گفت:

-در باز شد حرکت کن

آریا دنده عقب گرفت و با یک حرکت فرمان را صاف کرد سمت خیابان، فرهاد ابرویی بالا انداخت و خیره ی دست فرمان آریا شـــد، به جلو نگاه کرد، از همان ابتدا سرعتش بالا بود.

غزل چشم بست و فرامرز نگران گفت:

-خیلی دســتت ورم کرد، این همون دســتیه که چند وقت پیشم شکسته بود!

فرهاد نگاه شان کرد و گفت:

-بس که بی احتیاطه، یکم رعایت کنه این جوری نمیشه

آریا چشم ریز کرد و غزل چشم باز کرد با کینه نگاهش کرد، فرهاد با ناراحتی دســت پیش برد که آرام روی دســت ورم کرده اش بکشد اما غزل بی اختیار فریاد زد:

-دست به من نزن

آریا تعجب کرد و فرامرز جا خورد، فرهاد دســت عقب کشید و گفت:

-باشه عزیزم آروم، می دونم خیلی درد داری

فرامرز کلافه سر غزل را بوسید و گفت:

-مامانت آروم نمیگیره الان میاد، کاش نیاد

غزل اشـــک ریخت و رو چرخاند به خیابان نگاه کرد، حس بدی داشت، نه برای دست شکسته اش برای حال بسیار بدش، حال کسی ـ که تجاوز را تجربه کرده بود اما باید خفه می شد.

سینه اش می سوخت، نفس عمیق کشید که از درد قفسه ی ســـینه اش کم کند، آریا با شـــتاب از جلوی نگهبانی بیمارستان پا روی ترمز فشرد، به نگهبان نگاه کرد و گفت:

-اورژانسیه

-یه کارت شناسایی

آریا سریع سایه بان را پایین داد، کارت شناسایی که فرامرز برایش تهیه کرده بود را برداشت به آن مرد داد، با بالا رفتن مانع با عجله ماشـــین را حرکت داد و درون محوطه رفت، جلوی ساختمان ماشین را نگه داشت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شصت_نه

*

با بالا رفتن صـــدای جیغ بنفش، انگشـــتانش را گوشـــه ی چشمانش فشرد، دوباره صدایش را شنید:

-آی بابا

کلافه سر بالا برد به مهتابی بالای سرش نگاه کرد، استخوان دســـتش از جا در رفته بود و داشـــتند جا می انداختند، دوست داشت کنارش باشد اما اصلا موقعیتش را نداشت وارد اتاق شود.

به فرهاد که ته راهرو بود و با تلفنش حرف می زد نگاه کرد و زیر لب گفت:

-اگر بفهمم تو کاری کردی، این بار دیگه زندت نمی ذارم.

در اتاق باز شـــد، آریا چرخید به فرامرز که چهره اش بر افروختـه بود نگـاه کرد، جلو رفـت و فرامرز بـا دیـدنش ناراحت چشم بست و دستش را روی شانه ی او گذاشت، با فشـاری که به شـانه ی آریا وارد شـد متوجه شـد حال او زیاد خوب نیست.

-یکم بشینید

-خیلی اذیت شد، دستش از دو جا در رفته بود، استخونش ترک برداشته، این چه زمین خوردنی بود!

کلافه روی صندلی نشست و گفت:

-حالم خوش نیست آریا، برو تو ببین دستشو آتل بستن

آریا از خدا خواسته سریع وارد اتاق شد سمت تخت رفت، غزل با درد چشم بسته بود اما به هوش بود، دست دیگرش در دست کسی قرار گرفت، بی اختیار حس کرد که او آریا است، آرام چشم باز کرد و با دیدنش بغض کرد، با صدایی که گرفته بود گفت:

-خیلی...درد داشت

آریا خم شد و آرام گفت:

-چیزی که باعث شده دستت این جوری بشه نابود می کنم، چه زمین باشه چه میز باشه چه سنگ باشه چه اون حروم زاده

غزل ترسید و سریع گفت:

-خو...خوردم زمین، لطفا باورم کن، اذیتم نکن

آریا نیش خند زد و گفت:

-می خوام باور کنم اما نمی دونم چرا نمیشه!

صاف ایستاد و به دستش نگاه کرد گفت:

-خودش نمیگه، این جور شکستگی با خوردن زمین امکان داره؟

دکتر خندید و دستکشش را در آورد در سطل انداخت و رو به غزل گفت:

-اگر خورده باشی زمین خودتم افتاده باشی رو دستت باز این شکلی نمیشه

غزل لب زیر دندان کشید و آریا مشکوک گفت:

-پس چی؟!

-این کوفتگی روی دست و این شکستگی ها یعنی یه چیزی سخت روی دستش افتاده، یه چیز سنگین، البته چون من تو پزشک قانونی هستم متوجه شدم یه چیز سخت روی دستش خورده

آریا نیش خند زد و گفت:

-خوبه امشبو شانس با من یاره شما این جا دستشو جا انداختید.

خشمگین به غزل نگاه کرد و غزل کم نیاورد گفت:

-من واقعا خوردم زمین

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_شصت_نه

دکتر لبخند زد و گفت:

-شایدم خورده زمین چیزی روی دستش افتاده

چرخید سمت در رفت، آریا دست غزل را رها کرد، غزل سریع گفت:

-آر...

آریا دست بالا آورد و با خشم گفت:

-بعد حرف می زنیم

فرامرز وارد اتاق شد و دکتر گفت:

-این داروهارو بگیرید، دردش زیاده، مسکنم مصرف کنه و بقیه قرصا واسه جوش خوردن استخوناشه

-ممنون، یعنی دیگه مشکلی نیست؟

-مشکل که فکر می کنم هست، چون خودتون گفتین قبلا هم دستش شکسته این یعنی دیگه این دست دیگه دست سابق نمیشه، باید خیلی مراقبش باشید و پذیرای دردای گاه و بی گاهش باشید

فرامرز کلافه سر تکان داد و فرهاد سریع وارد اتاق شد و گفت:

-تموم شد؟

فرامرز بی توجه سمت غزل رفت، آریا عقب رفت و فرهاد گفت:

-زن عمو طاقت نیاورده با بابام اینا داره میاد بیمارستان

-زنگ بزن برگردن ما هم داریم میریم

-عه تموم شد عمو! نمی خوان شب نگهش دارن؟

-دستشو که جا انداختن الانم تو این گچه، واسه چی باید نگهش دارن!

-باشه پس من زنگ بزنم

از اتاق بیرون رفت، آریا هم از اتاق بیرون رفت، به دیوار تکیه داد و به فرهاد که داشـــت با تلفنش حرف می زد نگاه کرد، عصـبی خواســت نگاه بگیرد اما لحظه ای پشــت سر فرهاد توجه اش را جلب کرد.

چشمانش جمع شد، اول از هم خون پشت گردن فرهاد را دید که انگار پاک شـده بود اما آثارش هنوز پشــت گردنش بود، از دیوار فاصـله گرفت جلوتر رفت، قسـمتی از پشـت موهایش انگار که بهم چسبیده بود و براق بود.

فرهاد چرخید، با دیدن آریا جا خورد و ابرو در هم کشـــید، گوشی را از گوشش دور کرد و گفت:

-کاری داری؟

آریا بی حرف چرخید از او دور شد، فرهاد متعجب گفت:

-محافظش از خودش خُل تره!

فرامرز در اتاق را باز کرد و با دیدن فرهاد غرید:

-این جایی که!

-کجا باشم؟

-میگم مرخصه، برو حسابداری کاراش بکن بریم دیگه

-آهان باشه

-اینم کارت

-این چه کاریه عمو!

-والا همچین این جا بیکاری فکر کردم پول نداری

-حال غزل بهمم ریخته حواسم پرت شد

-برو غزل بالا اورد، بوی بیمارستان اذیتش می کنه

-الان زود کاراشو می کنم

چرخید و با عجله دور شد، فرامرز چرخید وارد اتاق شود، آریا را دید سر جایش ایستاد و گفت:

-بیا این جا

آریا جلو رفت و فرامرز گفت:

-حال غزل خوب نیست، بدجوری بالا اورد، لباسش خیلی کثیف شده، من کت تنم نیست، کتتو میدی تا تن...

حرفش تمام نشده بود که آریا سریع کتش را در آورد سمت او گرفت، فرامرز با قدر دانی لبخند زد و کت را گرفت وارد اتاق شد، آریا کلافه چرخید دستی روی سرش کشید و گفت:

-تو اون اتاق کوفتی چه اتفاقی افتاده، دســت تو این جوری شده، سر اونم خونیه!

#گرگم_به_هوا
#پارت_سیصد_هفتاد

فرامرز شومیز را آرام از تن غزل در آورد و گفت:
-آستینشم که پاره کردن می ندازمش دور
لباسش را در سطل انداخت و کت آریا را تنش کرد و گفت:
-این جوری بهتره
با بوی عطر آریا چشم بست و آرام گفت:
-خوبه
فرامرز دکمه ی کت را بست و شال را مرتب کرد و گفت:
-بیا یقه تو پوشوندم
-بریم بابا

-باشه بذار فرهاد بیاد

-آریا کج...

سریع گلویی صاف کرد و گفت:

-آقا آریا کجاست؟

-پشت در اتاقه

کلافه لبه تخت نشست و گفت:

-چه شبی بود، برقا که رفت همه چی خراب شد

غزل نیش خند زد و گفت:

-عوضش از این مهمونی کوفتی راحت شدیم

فرامرز نگاهش کرد و گفت:

-فرهاد گفت واسه یه کار میره ترکیه

-خب

-هیچ کاری نبود، این سفر در اصل تفریحی بود

غزل نیش خند زد و فرامرز گفت:

-اینش مهم نیست

-چی مهمه؟

-این که دقیقا همون وقتی این بهونه رو اورد که هم تو باید می رفتی دکتر هم خودش

غزل باز نیش خند زد و گفت:

-خوبه انگار یه کوچولو دستش داره براتون رو میشه

-فهمیدم که فرهاد چیزی نیست که نشون میده

-نتیجه؟

-باید صبر کنی

-این صبر می دونید یعنی چی؟ یعنی دست من یعنی جگرم که داره آتیش میگیره، یعنی حسی که الان دارم و هیچ کس نمی تونه بفهمتش

فرامرز گیج نگاهش می کرد و پرسید:

-اینا یعنی چی؟!

-یعنی فرهاد به من ت...

سکوت کرد چون حرف فرهاد را خوب به یاد داشت، خودش هم می دانست با بازگو کردن آن حرف شاید بحث بشود، شاید فرهاد کتک بخورد و از طرف همه مورد شماتت قرار بگیرد اما ته آن ماجرا ازدواج اجباری غزل با

فرهاد بود، چون پای آبرو وسط بود چون نوه ی حاجی و شکیبای بزرگ برای غیرت شان هم که شده، که یک چشمه اش را آن شب در پدرش دیده بود، چون دست مالی پسر_ عمواش شده بود امکان نداشت آن ازدواج سر نگیرد.

-فرهاد چی غزل؟!

غزل چشم بست سر به زیر برد و ناراحت گفت:

-هی...هیچی

در اتاق باز شد و فرهاد نگاه شان کرد گفت:

-می تونیم بریم، داروهاشم گرفتم

فرامرز آرام گفت:

-می تونی راه بیای؟

-می تونم

فرامرز کمک کرد از روی تخت پایین آمد، کفش هایش را که خیلی مدیون شان بود پا کرد، بدون نگاه کردن به فرهاد همراه پدرش آرام قدم برداشت از اتاق بیرون رفتند، نگاهی به آریا انداخت، عصبانیت را در تک تک حرکت دست سر و صورتش می دید.

پلکش لرزید و نگاه گرفت، از او می ترسید از کسی که خیلی زود همه چیز را می فهمید می ترسید برای همان دوست داشت از او فرار کند تا اصلا با هم صحبت نکنند، آریا پشت سرشان به راه افتاد.

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هفتاد_یک

*

مهلا نگران کمک کرد غزل روی تخت بنشیند، سر چرخاند به فرهاد نگاه کرد، فرهاد با نگاه مهلا جا خورد اما مهلا به یک باره خشمگین گفت:

-دست غزل تو حیاط نشکسته

یک ابروی غزل بالا رفت و فرهاد وسط اتاق خشکش زده بود، فرامرز جلوی در اتاق بود داشت به آریا می گفت که آن لحظه چه کار کند اما با حرف مهلا سر چرخاند و متعجب گفت:

-یعنی چی؟!

مهلا سمت فرهاد رفت، روبه رویش ایستاد در چشمانش زل زد و گفت:

-غزل وقتی از این اتاق بیرون اومد دیدم که دستشو گرفته بود، دیدم که کبود شده بود، چشماش از درد خمار شده بود، اما من تمام اینارو گذاشتم پای یه چیز دیگه، ولی حالا مطمئن شدم دست غزل قبل این که از اتاق بیرون بیاد شکسته بود

آریا نیش خند زد به غزل نگاه کرد، غزل نگاه به زیر برد و فرهاد سریع گفت:

-منظورتون چیه زن عمو؟!

-منظور؟! از این واضح تر این که تو این اتاق چی گذشته؟

فرامرز جلو رفت و گفت:

-قضیه چیه؟!

مهلا به فرهاد اشاره کرد و گفت:

-بهتره از آقا فرهاد بپرسی، این جور که مشخصه غزل سکوت ترجیح داده، چون همون لحظه می گفت چی شده، اما فرهاد چرا باید سکوت کنه، فقط نگید این

جوری نبوده که کلاه مون بدجوری تو هم میره، الان باید بدونم تو این اتاق چه اتفاقی افتاده که دســـت دختر من شکسته بیرون اومده و به جای این که حرف بزنه، سکوت کرده و معلوم نیست تو تاریکی بیرون دستش به چی خورده که از درد جیغ زده بالاخره بقیه فهمیدن

آریا دســت به ســینه ایســتاد و بالاخره با تحســین سر تکان داد، غزل نگاه بالا آورد و بی اختیار به اولین نفری که نگاه کرد آریا بود، نگاهش کشــیده شــد ســمت پدرش، شــاید موقعیت خوبی بود برای بازگو کردن کار زشـــت فرهاد، اما فرامرز یک شـکیبا بود، بی شـک درس حسـابی به فرهاد می داد اما نمی کشـــتش، اما برای حفظ آبرو و این که آن مرد تن دخترش را لمس کرده باز هم راضی می شـــد با دخترش ازدواج کند، چه بسا که تاکید بیشتری هم روی این موضوع می گذارد.

به مادرش نگاه کرد، پشــتش بود اما او هم آن قضــیه را می فهمید باز هم می گذاشـــت او از فرهاد دوری کند و با او ازدواج نکند؟! غزل با کســـانی روبه رو بود که هر چه قدر ادعای پشــتوانه بودن و روشــن فکری داشــتند اما باز هم اعضـــای آن خـانواده بـا افکار دیکتـاتوری بودنـد، نمی

توانســـت این ریســـک را بکند و همه چیز را به نفع فرهاد تمام کند، شـاید هم هر دو پشـت آن دختر بودند اما غزل بارها از آن پدر و مادر به خاطر عقاید خانوادگی ضربه خورده بود، نمی توانسـت صـد در صـد به آن دو اطمینان کند.

به فرهاد نگاه کرد، کسی که نگاهش ترس نداشت، کسی که انگـار منتظر بود غزل حرف بزنـد و او از فرامرز کتـک بخورد، اما خوب می دانست تصمیم شکیبا چیست، برای همان خونسرد بود و ترسی نداشت.

بغض کرد و آرام گفت:

-تو اتاق بودیم...داشتیم صحبت می کردیم

مهلا ســـمتش چرخید و آریا مشـــکوک به آن دختر نگاه می کرد، فرامرز سمتش رفت و گفت:

-چی شد بابا؟

دسـتم رو کمد بود، یه چیزی گفتم فرهاد عصـبی شـد، یهو در کمد بست

فرهاد سریـع گفت:

-نمی دونستم دستش لای دره

-خودم خواستم ساکت باشه، فکر نمی کردیم دستم شکسته

-من گفتم بریم بیمارستان قبول نکرد

مهلا عصبی به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-چقدر قانع کننده که اومدی بیرون خونسرد پیش بقیه نشستی!

غزل کلافه رو چرخاند اما لحظه ای با دیدن رو تختی خونی، چشمانش گرد شد، کسی متوجه نشده بود تخت خونی است چون چند لباس روی تخت افتاده بود، با ترس به بقیه که داشتند با فرهاد بحث می کردند نگاه کرد، به آریا نگاه کرد با کینه به فرهاد نگاه می کرد، آرام خودش را جلو کشید و دست پیش برد گوشه ی یک لباس را با دو انگشتش گرفت، مهلا سریع چرخید و گفت:

--بحث تون در مورد چی بود که فرهاد همچین کاری کرد؟

غزل دستپاچه دست عقب کشید و گفت:

-کا...کاری بود، در مورد یه پرونده، یعنی فهمید طرف گناه کاره و راجع بهش اشتباه فکر کرده عصبی شد

فرامرز نیش خند زد رو به فرهاد گفت:

-و عصبانیتتو باید این جا خالی می کردی؟!

غزل دوباره گوشه ی لباس را گرفت و روی قسمت خونی تخت کشید، چشم بست، وقتی سر فرهاد خون آمده بود تخت را کثیف کرده بود، چشم باز کرد اما با ندیدن آریا تعجب کرد، کمی سر کج کرد ببیند آریا کجا رفته است، مهلا نگاهش کرد و گفت:

-واقعا هردوتون بچه گانه رفتار کردید

فرهاد ناراحت گفت:

-خود غزل اصرار داشت زن عمو، منم که جلوی غزل گردنم از مو باریک تره

غزل با آن حرف بی اختیار نیش خند زد و فرامرز عصبی گفت:

-تمومش کنید دیگه، غزل استراحت کنه، قرصاش خواب آوره

-اجازه می دید من امشب این جا بمونم؟!

چشمان غزل درشت شد و مهلا آرام گفت:

-نه پسرم، بهتره بری، پدر مادرت منتظرتن، بعدم ما خودمون هستیم

دست فرهاد مشت شد و فرامرز هم سر تکان داد و گفت:

-آره برو، ما خودمون هستیم حواسمون هست

-باشه پس صبح میام ببینمش

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هفتاد_دو

-برو پسرم

فرهاد سمت غزل رفت و گفت:

-کاری نداری عزیزم؟

غزل با ابروهای در هم نگاهش کرد و گفت:

-بسلامت

فرهاد با لبخند سر تکان داد و چرخید، همراه مهلا و فرامرز از اتاق بیرون رفت، غزل عصبی از سر جایش بلند شد و غرید:

-اینا گول خوردن، تو رو چی کار کنم؟!

سریع با دســـت ســـالمش لباس های روی تخت را پایین ریخت و رو تختی را جمع کرد.

-چی کار می کنی؟!

با صدای مادرش با شتاب چرخید و گفت:

-این...این کثیفه، اون یکی رو تختیمو پهن می کنید؟!

-چه کثیفی، من اینو تازه پهن کردم!

-چیز...یعنی عادت...عادت شدم کثیف شد

چشمان مهلا درشت شد و گفت:

-این چه وضعشه! تو سی روز ماهو که حالت بده!

-خب...

-این جوری نمیشـــه باید بریم دکتر زنان، ممکنه مشـــکلت جدی باشه!

-باشه میریم

-بده من

رو تختی را گرفت و گفت:

@Vip Roman

-بخواب من میام میندازم روت

-ممنون

چرخید برود اما به یک باره ایستاد و آرام گفت:

-اینی که تو و فرهاد تعریف کردید واقعیت بود؟

-انقدری ازش بدم میاد که نخوام به خاطر اون دروغ بگم

-نمی دونم، همش حس می کنم یه جایی رو داری دروغ میگی

-نمیگم، می خوام بخوابم سرم درد می کنه

-باشه اگر می خوای بری دستشویی بیام کمک؟

-نه نیاز نیست

مهلا چرخید همان جور که بیرون می رفت غرید:

-انقدر مغروری نمی ذاری کمکت کنم وقتی می دونم به کمک نیاز داری

غزل لب تخت نشست و کلافه گفت:

-خدایا من چی کار کنم، چرا یه راه جلوی پام نمی ذاری؟! چرا هر چی میشه بازم به نفع این عوضیه

اشکش چکید و آرام گفت:

-چرا باید در برابر این تجاوز سکوت کنم؟!

دستش را روی سینه اش گذاشت، با یاد آوری آن لحظه ها اشک ریخت، با آن مرد وحشی. سینه اش درد داشت، لب زیر دندان کشید که صدای هق هقش بالا نرود.

*

با صدای زنگ گوشی خانه او که داشت کابوس می دید هراسان فریاد زد از جا پرید، وحشت زده در تاریکی چشم چرخاند در اتاق با شتاب باز شد، مهلا سمتش دوید و گفت:

-آروم عزیزم، آروم

لبه تخت نشست در آغوش گرفتش، سرش را بوسید و گفت:

-حتما کابوس دیدی

به گریه افتاد در آغوش مهلا خودش را خالی کرد، فرامرز شتاب زده جلوی در اتاق ایستاد و گفت:

-چی شده؟!

-کابوس دیده، تلفن کی بود این موقع؟

فرامرز گیج دستش را پشت سرش کشید و گفت:

-دا...داداشم بود..گفت...گفت بیمارستانه

مهلا با شـــتاب چرخید و غزل سر بالا برد با دید تار به پدرش نگاه کرد:

-چی شده فرامرز؟!

-ن...نفهمیدم...گفت فرهادو کشتن داداش...برس داداش

مهلا با شتاب بر گونه اش کوفت و گفت:

-یا خدا!

غزل با آن حال ندارش خشـــکش زد و فرامرز آب دهان قورت داد و گفت:

-من چی کار کنم؟...آهان باید برم بیمارســـتان...اســـم بیمارستان گفت

مهلا سریع سمتش رفت و گفت:

-نه تو خوب نیستی به امید بگو ببرتت

-نه....می ترســـم، واقعا انگار باید ازتون محافظت کنه، خودم میرم

-با داداشش برو فرامرز تو خوب نیستی

فرامرز راه افتاد و گفت:

-باشه

سمت اتاق رفت و گوشی را روشن کرد دم گوشش گذاشت، بوق پنجم صدای خواب آلود آریا را شنید:

-بله

-ببخشید پسرم بیدارت کردم...اما کارم واجبه، فرهاد بیمارستانه باید برم...هول شدم حال خوبی ندارم، خودت بمون این جا نگران بچه ها هستم، اما داداشتو بفرس پایین منو ببره

آریا متعجب گفت:

-چی شده آقای شکیبا؟!

-نمی دونم فقط گفت فرهاد کشتن

-من میام

-نه، نمی دونم قضیه چیه، شاید جون زن و بچم تو خطر باشه، تو این جا باشی خیالم راحت تره

-باشه الان آرین بیدار می کنم

-باشه

سریع لباسش را برداشت و روی زیر پوش تنش کرد، مهلا وارد اتاق شد و گفت:

-یعنی چی فرهادو کشتن؟!

-نمی دونم...فریبرز گریه می کرد صـــدای گریه ی زنش و ساحلم می شنیدم

-وای خدا!

شلوارش را برداشت همان جور که پایش می کرد گفت:

-آر...یعنی امید هســـتش خیالم راحته، درو قفل کنید...نه نکنید اگر چیزی بشه اون باید سریع بیاد

-آروم باش فرامرز

فرامرز راه افتاد و گفت:

-نیستم مهلا، نیستم

ســـمت در رفت غزل بی جان را جلوی در اتاقش دید و گفت:

-نگران نباش

در را باز کرد و گفت:

-نگرانم مهلا، آر...یعنی امید میگم بیاد پایین بمونه تا صبح

-نمی خواد

کفش پا کرد و گفت:

-وقتی میگم می خواد یعنی می خواد، شما تو اتاقاتون باشید اون تو هال هست کاری نداره

-باشه تو آروم باش

صدای آریا و آرین را شنید و گفت:

-برو تو

مهلا در را بســـت و فرامرز سریـع از پله ها پایین رفت و سوئیچ را سمت آرین گرفت و گفت:

-بیا

آریا جلو رفت و گفت:

-یعنی چی شده؟!

-نمی دونم، اما آریا، من می ترســم، نمی دونم چرا دلشــوره گرفتم، مشکل نداری پایین بخوابی؟

آرین لبخند زد و رو به آریا چشمکی زد و آریا سریـع گفت:

-مشکل که ندارم فق...

-تا صـــبح خونه ی ما باش، بچه ها تو اتاقن، تو توی هال باش، فقط امشب

-باشه برید خیال تون راحت

-دمت گرم مرد

آریا لبخند زد، آرین و فرامرز سریـع ســمت ماشــین فرامرز رفتند، آریا به خانه نگاه کرد و نیش خند زد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هفتاد_سه

*

آریا در را بســـت، مهلا دســـتش را به سرش گرفت، غزل سریـع بازو اش را گرفت و گفت:

-مامان باید قرصتو بخوری

خودش سمت اتاق مادرش رفت و آریا آرام گفت:

-ببرمتون دکتر؟

مهلا به زور لبخند زد و گفت:

-نه پسرم یه حمله ی عصبیه، قرص می خورم خوب میشم.

غزل سریع با قرص های مادرش از اتاق بیرون آمد و آریا گفت:

-من آب میارم

خودش با عجله سمت آشپزخانه رفت، غزل نگاهش می کرد و مهلا آرام گفت:

-اگر واقعا مرده باشه چی؟!

-آروم مامان، فعلا مشخص نیست چی شده؟

-خدایا این چه مصیبتیه که خانوادمونو ول نمی کنه!

آریا با لیوان آب سمتشان رفت، غزل که خودش هم حال خوبی نداشت قرص ها را به خورد مادرش داد و لیوان را از دست آریا گرفت، اما نگاهش در نگاهش گره خورد، با ترس سریع نگاه گرفت و آب را به خورد مادرش داد.

مهلا چشم بست و غزل گفت:

-برید یکم دراز بکشید

-نه بابات زنگ می زنه

-می دونم زنگ می زنه، شما تا وقتی زنگ بزنه دراز بکشید.

-می دونم با این قرصا خوابم می بره

-مامان لطفا

مهلا نگاهش کرد و نگران گفت:

-تو خوبی؟ داشتی کابوس می دیدی!

غزل سر تکان داد و گفت:

-خوبم، شما برید یکم دراز بکشید، بهتر میشم

مهلا به آریا نگاه کرد و گفت:

-شما هم گرفتار ما شدی

-وظیفمه

مهلا از جایش بلند شد و گفت:

-چه وظیفه ای پسرم، انگار هممون باورمون شده محافظ ما هستی در صورتی که همکار فرامرزی

به غزل نگاه کرد و گفت:

-تو هم است...

-شما برید، من منتظر می مونم بابا زنگ بزنه

-اگر خوابم برد بیدارم کن، دل نگرانم

-باشه

چرخید سـمت راهرو رفت، اما سر جایش ایسـتاد و نگران گفت:

-عموت گفت فرهاد و کشتن!

-مامان، اون سـگ جون تر از این حرفاس که بمیره، وقتی رفته بیمارستان یعنی بیمارستانه و زندس

مهلا لب روی هم فشرد و غزل کلافه گفت:

-دهن آدمو باز می کنید دیگه

مهلا خجالت زده جلوی آریا که غزل آنگونه حرف زده بود به اتاق رفت، با صدای بسته شدن در چشم بست و آرام گفت:

-می دونم، می دونم که بی توجه به هر شرایطی باید جوابتو بدم، اما آریا...خوب نیستم...

چرخید و پیشانی به شانه ی آریا چسباند و گفت:

-نیستم

دست آریا بالا رفت پشت سر غزل نشست، فکش منقبض بود اما طاقت دیدن حال بد غزل را نداشت، دست دیگری دور کمرش حلقه شـــد و آرام در آغوش کشـــیدش و آرام گفت:

-آروم دورت بگردم، آروم عزیزم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هفتاد_چهار

در آغوش گرمش گم شد و بی صدا اشک ریخت، درد نبض گرفته ی دستش که رهایش نمی کرد را به فراموشی سپرد، بوی عطرش مستش کرد، دقایق طولانی در آغوشش بود، نوازش سر انگشـــتانش در موها و روی کمرش حالش را مست کرده بود.

آن قدری آرامش داشت که دوست داشت تا خود صبح همان گونه در آغوشش بماند، با صدای زنگ تلفن، آرام عقب رفت و آریا گفت:

-بشین خودم برات میارم

بی حال روی مبل نشـــســـت و آریا رفت گوشی تلفن را برداشت برایش آورد، غزل گوشی را گرفت و تماس را برقرار کرد:

-چی شد بابا؟

فرامرز آهی کشید و گفت:

-زندس

غزل نیش خند زد و فرامرز ادامه داد:

-اما واقعا مردشـــو اوردن بیمارســـتان، یکی از دســـتاش از ناحیه مچ دست و آرنج و شونه شکسته، دست دیگش آرنجش شکسته با انگشتش، سینش ضربه ی بدی خورده که احتمال شکستگی استخوناشو میدن، گردنش آسیب دیده تاندون پاشم پاره شده

غزل سوتی زد و گفت:

-تو ماشین خورد کن انداختنش!

-هیش دختر

-جای سالماش کجاست؟

چند جای سرش شـکسـته و یه جاش شـکاف عمیق داره، چیزم...یعنی همون مردونگیشـــم ضربـه خورده کـه هنوز چیزی از اون نگفتن

غزل لب روی هم فشرد تا نخندد، نگاهش به آریا که دست به سینه ایستاده بود افتاد و پرسید:

-تصادف کرده؟

-نـه، فریبرز میگـه، اونـا فکر کردن فرهـاد خونـه ی مـا می مونه، اما یهو نصـف شـب یکی زنگ میزنه به گوشی فریبرز که کارت شـمارو تو ماشـین ایشـون پیدا کردیم حالش بده بیاین بیمارســتان، وقتی میان بیمارســتان پلیس هم بوده، میگه قبل اینکه پسرـتون بیهوش بشـه به کسیـ که پیداش کرده گفته سه نفر جلوی ماشینشو گرفتن کشیدنش بیرون زدنش بعدم پرتش کردن تو ماشین و رفتن

-سه نف...

خشـــکش زد و سریـع سر بالا برد به آریا نگاه کرد و فرامرز گفت:

-آره سه نفر، هر کی بوده قصدش کشتن نبوده، بالاخره ما تو این کاریم، اما تا دلت بخواد بهش آســـیب زده، از مرگم بدتره

غزل بهت زده آرام ایســـتاد، به نیش خند آریا خیره بود و فرامرز آهی کشید و گفت:

-مشخص نیست کی این کارو کرده، غزل خیلی باید مراقب باشیم، نمی دونم کیه به خانواده ی ما گیر داده، جون همه تو خطره، خوب کسی پیشتون گذاشتم، لطفا سرکشی نکن از آریا دور نشو

غزل آب دهان قورت داد و با ترس گفت:

-ب...باشه

-حاجی اومد من برم

صـــدای بوق جای صـــدای فرامرز را گرفت اما غزل همان جور خیره به آریا خشـــکش زده بود، آریا دســـت پیش برد گوشی را از دستش کشید و دکمه را فشرد گفت:

-آره این حیوون حیفه اینجوری بمیره باید بمونه، حالا فعلا باهاش کار داریم

پلک غزل پرید و آریا سر تکان داد و گفت:

-کل ماجرارو تو بهم میگی اما تا این جاشـــو خوب میدونم که اون دستتو شکونده و تو به سرش ضربه زدی

دست بالا آورد با تهدید گفت:

-اما هنوز از دلیلاش خبر ندارم، ولی به خاطر اطمینان همین موضوع الان فرهاد اون جاست داره آرزوی مرگ می کنه، منتظر بودم از ترکیه بیاد تا جواب اون کارش تو دفترو بدم، اما متاســفانه کار امشــبش بدترش کرد، منم کسی‌ــ نیستم بگذرم غزلِ شکیبا، یعنی کسی‌ـ که جونم به جونشه یعنی این غیرته آروم نمیگیره، اونو نمی زدم باید خود زنی می کردم، که ترجیحم اون بود نه خودم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هفتاد_پنج

@Vip Roman

سر تکان داد و گفت:

-این شتر خبر نداره یکی هست که بدجوری حواسش به تو هســـت، که نفســـاتو حفظه که تو دوازده روز مثل پدر

مادرش حتی بیشتر می شناستش، اون حروم زاده نمی دونه انگشت زدن به تو عواقبش چیه وگرنه فاصلش به تو کمتر از دو متر نمی شد.

-آ...آریا

-عجله نکن، نوبت تو هم میشه، نوبت شنیدن منم میشه اما خواستم بدونی، درسته این شرایط منو بی رحم کرده اما اگر این شرایطم نبود تو این مورد به اندازه ی بزرگ ترین مافیای دنیا بی رحم می شم

چانه ی غزل لرزید، به خاطر دلش که با هر کلمه ی آریا داشت فرو می ریخت، برای نبضی ـ که در وجودش شکل گرفته بود، برای لذت تلخی که از هر کلامش می برد و او غزل شکیبا نمی توانست مانع آن مرد قانون شکن شود.

اشکش چکید و با شتاب در آغوشش فرو رفت، نتوانست بی صدا اشک بریزد و صدای هق هقش در سینه ی پهنش گم شد، آریا چشم بست و دستانش دور او حلقه شد، سر پایین برد روی سرش را بوسید و گفت:

-درد داری؟

غزل هیچ نگفت و آریا عصبی غرید:

-صدای دادی که تو زدی هزار بارشو اون شتر زد، التماس می کرد ولش کنم، با هر شکستگی دستش کل خیابون به لرزه در می اومد، تقاص اون جیغای تو بیمارستانو هزار برابرشو پس داد خانم وکیله

-غزل مامان

غزل عقب رفت و بلند گفت:

-الان میام

به آریا نگاه کرد بینی بالا کشید و گفت:

-بر می گردم

-قرصا رو مامانت تاثیر می ذاره؟

غزل سر تکان داد و گفت:

-آره

-خوبه

غزل سمت اتاق مادرش رفت در ا باز کرد، به او که روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود نگاه کرد، جلو رفت در را بست و مهلا با درد گفت:

-بابات زنگ زد؟

-آره

همه چیز را برای مهلا تعریف کرد، مهلا چشـــم باز کرد و گفت:

-حاجی رفت اون جا؟

-آره

-خوبه

-ناراحت نشدی؟

مهلا کلافه اهی کشید و گفت:

-راضی به اذیت شـدن کسی ـ نیسـتم، اما فرهاد از چشـمم افتاده

ابروهای غزل بالا رفت لب تخت نشـسـت، دسـتش را با دست سالمش گرفت و گفت:

-چرا؟

-یه حسی ـــ دارم که نمی تونم به زبون بیارم، یه حس خیلی بد که از فرهاد می گیرم، نگاهش یه جوریه، وقتی نگاهت می کنه سـعی داره عاشـقانه باشـه اما ته نگاهش یه خط و

نشونه که منو می ترسونه، فرهاد مثل قبل نیست یا شایدم من تازه اینو متوجه شدم

-باورم نمیشه!

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هفتاد_شش

-خودمم باورم نمی شد، اما گاهی وقتا حسا قوی هستن، فرهاد عاشق نیست اگر بود من می فهمیدم، قبلا قبول داشتمش می گفتم عاشقه، باهات بحث می کردم اما چی تو نگاهش بود که ازش ترسیدم، نه عشقی دیدم نه حتی علاقه ای، من یه دختر دارم اجازه نمی دم بره زیر دست کسی که اذیت بشه

-واقعا مامان؟

-آره شک نکن

-حتی اگر بفهمی دستش بهم خورده؟

@Vip Roman

چشمان مهلا درشت شد و با شتاب نیم خیز شد اما غزل سریع دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

-آروم مامان

-تو چی گفتی؟!

-گفتم اگر

-غزل بگو چی شده!

-مامان

-یه چیزی هست که گفتی حرف بزن

-من سوال کردم، حتی اگر بفهمی فرهاد به من دست زده بازم به جدایی ما رضایت میدی

مهلا دست غزل را چنگ زد و گفت:

-شاید نباید بگم، چون دختر حاجی هستم، زن شکیبای بزرگ هستم، اما حتی...حتی اگر اون آدم مرموز تو رو تو دنیای زنونه برده باشه بازم نمیزارم حتی یک ثانیه باهاش بری زیر یه سقف

نیش خند زد و گفت:

-شاید بشم قاتلت غزل، می کشمت اما جنازتم به اون نمی دم

غزل اشک ریخت و گفت:

-واقعا؟!

-دیگه بهم شک داری؟

غزل سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه...دیگه نه

-بگو دورت بگردم بگو چی شده؟!

-فرهاد...فرهاد تو اتاقم بهم تجاوز کرد، مهلا هر دو دستش کوبیده شد روی گونه هایش، غزل سر به زیر برد و آرام گفت:

-بار دومش بود...یه بارم تو دفترم این کارو کرد...با دستای کثیفش منو کشت مامان...کش...

با شتاب در آغوش مادرش کشیده شد، لباسش در چنگ مهلا قرار گرفت و مهلا با بدنی عرق کرده و چشمانش درشت گفت:

-بمیرم...بمیرم برات

دست سالم غزل چنگ شد به کمر مادرش و گفت:

-دستم شکوند که نتونم از خودم دفاع کنم...تهدیدم کرد اگر حرفی بزنم براش مهم نیست، فوقش یکم بحث میشه اما بابا و حاجی دیگه مصمم میشن که من باید زن فرهادی بشم که تن و بدنمو لمس کرده

-هیش، آروم قربونت برم، آروم عزیز دلم

-ترسیدم بگم مامان...فرهاد راست میگه اونا بفهمن مجبورم می کنن

-نمیزاریم به خواستش برسه عزیزم، نمیزارم اون کثافت به چیزی که می خواد می رسه

سریع سر عقب برد صورت خیس از اشک غزل را قاب گرفت و نگران گفت:

-اون...اون...

چشمان غزل بسته شد و گفت:

-نه، شرایطش براش محیا نبود وگرنه این کارو می کرد، فقط با لمس و کاراش منو کشت، بخدا مردم مام...

-باشه باشه غزل جانم، باشه عزیز مامان آروم باش، من دیگه نمی ذارم باهاش تنها باشی، حتی یک ثانیه

#گرگم_به_هوا
#پارت_سیصد_هفتاد_هفت

-مامان
-جان مامان
به هق هق افتاد و گفت:
-سینم سنگینه مامان...دارم جون میدم
مهلا اشـــک ریخـت دوبـاره در آغوش گرفتش، سرش را بوسید و گفت:
-بمیرم برات، بمیرم که مردن بهتر دیدن این حالته
با خشم غرید:
-هر کی زدش دســـتش درد نکنه، هر کی زد خوب زد، انقدر خوب زد که جایی واسه اینکه بگم کاش بیشتر میزد نمونده، دستشو می بوسم، هر کی بوده پاشو می بوسم هزار بار ازش تشکر می کنم.

غزل در میان دردش لبخند بی جانی زد و مهلا سر تکان داد و گفت:

-این جواب خداســـت فرهاد خان، این بابت کاریه که با دخترم کردی کثافت آشغال

غزل عقب رفت بینی بالا کشید و مهلا کنجکاو گفت:

-چطوری رفتی تو حیاط، این پسرـــه گفت خوردی زمین دستت شکسته!

غزل نگاه به زیر برد و گفت:

-اون...اون فهمید دستم شکسته و ساکتم، دستمو فشار، داد تا جیغ بزنم که همه بفهمن

ابروهای مهلا بالا رفت و گفت:

-انقدر حواسش به تو بود که فهمید!

غزل سریـع از جایش بلند شد و گفت:

-چشماتون خمار شده قرصاتون تاثیر گذاشته، یکم بخ...

مهلا سریـع مچ دستش را گرفت و متعجب گفت:

-غزل!

غزل آرام نگاهش کرد و مهلا با چشمان درشت گفت:

-نکنه...نکنه این پسره همون عشقیه که حرفشو زدی!

غزل خجالت زده نگاه به زیر برد اما نتوانست جلوی لبخند ریزش را بگیرد، مهلا با همان بهت گفت:

-یعنی قبل که بیاد خونه ی ما شما همدیگرو می شناختید؟!

غزل سریع صاف ایستاد و گفت:

-بخواب دیگه

-غزل!

-خب فهمیدی دیگه، هی می پرسی خب خجالت می کشم بگم

-بشین ببینم، همچین لبخندم میزنه انگار گفتم عروس خانم بگو بله

غزل خندید و گفت:

-بین این همه درد باید بخندونیم؟

-چجوری می شناسیش؟

-قضیش مفصله، بعد حرف بزنیم؟

مهلا چشم ریز کرد و به یک باره گفت:

-منتظرته؟!

غزل لب روی هم فشرد و مهلا پوفی کرد و گفت:

-برو برو که تو خود شـــیطونی دختر حاجی هم از راه بدر کردی، بـه جـای اینکـه جلوتو بگیرم بـایـد بگم برو بیرون پیشش بشین حرف بزن یکم از این حال و هوا در بیای

چهره اش غمگین شد و ادامه داد:

-تا دردت کم بشـه...می دونم عشـق معجزه می کنه، دوای هر دردیه، نمی تونم جلوتو بگیرم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هفتاد_هشت

غزل سریـع خم شـد گونه اش را بوسـید و مهلا اخمی کرد و گفت:

-نـه خودمم بـه خودم شـــک کردم، چی بـه خوردم دادی اینجوری شدم؟

-هیچی فقط تونسـتی منو درک کنی، تونسـتی بفهمی حرف دلم چیه، عاشقتم

-برو زبون نریز، در ضمن تو رو مبل تکی بشین اونم رو مبل رو به رو

غزل بلند خندید و گفت:

-بله منکراتی داره

-بله که داره

غزل سمت در رفت بوسه ای برای مادرش فرستاد و گفت:

-خیلی سبک شدم

-درستش می کنیم، فرهاد هنوز نمی دونه عشق مادر یعنی چی

-قربون عشق این مادر

-برو زبون دراز

غزل در را باز کرد با لبخند بیرون رفت و در را بست، لبخندش محو نمی شد، چشم بست زیر لب گفت:

-تو همه ی این دردا، مامانم شده همدمم، درکم می کنه، این بزرگ ترین نعمتت بود، ممنون، واقعا ممنون

طول راهرو را طی کرد دید که اریا روی مبل تکی لم داده است و پشت سرش به تکیه گاه مبل بود و چشمانش بسته، آرام سمتش رفت، پشت سرش ایستاد، خم شد و آرام دم گوشش گفت:

-جونم

دلت ترسیده میدونم دلت بد دیده میدونم

بهت قول میدم پات وایسم نگو دیوونم ...

لبش را به گونه ی آریا چسباند و آرام بوسیدش، آریا همان جور چشم بسته بود و غزل خیره به چشمان بسته اش گفت:

-خسته ای؟

-نه

آخ بمیرم واسه تو که دلت میگیره کاش بگی به من که چرا اشک از چشات میریزه

مبل را چرخید و آرام روی پاهایش نشست، کج شد و کنار سرش را به شـــانه ی او که هنوز چشـــمانش بســـته بود چسباند و گفت:

-خوابم میاد...خیلی تنم درد می کنه

کاش بگی به من همه درداتو من که نیستم غریبه ...

دســـت آریا بالا آمد و بالا تر کشـــیدش کامل در آغوش گرفتش، سر صاف کرد نگاهش کرد و گفت:

-بخواب

غزل چشم بست و گفت:

-اذیت نمیشی؟

-نه دورت بگردم

سرش بیشـتر خم شـد و آرام لب نرمش را بوسـید، دل غزل فرو ریخت.

آخ بمیرم واســـه تو که دلت میگیره کاش بگی به من که چرا اشک از چشات میریزه

غزل چشم بست و دست سالمش بالا رفت کنار صورت آریا نشاند، انگشت شصتش را نوازش وار روی ریشش می کشید، پنج دقیقه به همان حالت نشست و دستش چند ثانیه از حرکت باز ماند و کم کم پایین افتاد، آریا دقیق به صورتش نگاه کرد و گفت:

-فعلا بخواب، استراحت کن، من هستم

کاش بگی به من همه درداتو من که نیستم غریبه ...

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هفتاد_نه

*

با صـدای زنگ تلفن، از پنجره که خبر از روشـنایی هوا می داد نگاه گرفت، غزل ریز تکان خورد، دوباره صـــدای زنگ تلفن شنید.

دسـتش را از روی کمر غزل برداشـت و گوشی را از کنارش روی میز برداشـــت، غزل آرام چشـــم باز کرد و آریا آرام گفت:

-باباته

آرام صـاف نشـسـت، خواب آلود گوشی را گرفت و دکمه فشرد با صدای گرفته گفت:

-الو

-خوبی بابا؟

-هوم

-مامانت کجاست؟

-قرص خورده، الان خوابه

سر چرخاند به آریا نگاه کرد، فرامرز خسـته روی صـندلی نشست و گفت:

-از اتاق عمل اوردنش بیرون، بردنش فعلا بخش مراقبت های ویژه

غزل لبخند زد، دستش را کنار صورت آریا گذاشت خیره به چشمانش گفت:

-همین که زندس باید خدارو شکر کنه

-عموتم همینو میگه، اما من میگم قصـــد طرف کشـــتن نبوده

آریا نگاهش می کرد و غزل سر جلو برد پیشـــانی به پیشـــانی اش چسباند و گفت:

-فرهاد دشمن زیاد داره

-آره، حال حاجی و بابام هم خوب نیسـت، هم ناراحتن که اینجوری سر فرهاد اومده هم نمی دونن جشـن شـمارو چی کار کنن

غزل لبخند زد و گفت:

-حاجی مگه اعتقاد نداشت تو هر کار خدا حکمتیه؟

با اتمام حرفش لب آریا به لبش چســـبید و کام گرفت، چشمانش بسته شد و صدای فرامرز را شنید:

-چی بگم، انقدر فرهاد داغونه که انگار انداختنش تو ماشین خورد کن، جای سالم براش نمونده

با سختی سر عقب برد و نفس عمیقی کشید به چشمان بسته ی آریا نگاه کرد و گفت:

-خب یه کوچولو می تونه منو درک کنه، بالاخره نامزدشم، دستم بدجوری شکست و درد داشتم

آریا چشم باز کرد خشمگین نگاهش کرد، غزل با شیطنت چشمکی زد و انگشت شصتش را روی یک تای ابروی در هم او کشید، فرامرز به راهرو نگاه کرد و گفت:

-هزار برابر بدتر تو سرش اومده

-تواین شغل طبیعیه بابا، منم خیلی بلا سرم اومد، گردنم اون همه بخیه خورد، دستم شکست، نزدیک بود جونمو از دست بدم، مطمئن باشید فرهادم خودش منتظر این اتفاق ها بوده

-مامانت بیدار شد بگو آریا بیارتتون بیمارستان

آریا سرش را به نشانه ی منفی تکان داد، غزل لبخند زد و گفت:

-من زیاد حالم خوب نیســـت بیام بیمارســـتان، اما مامان میگم بیاد

-کاش بیای، بالاخره عموت اینا منتظرن

-خوب نیستم بابا اصلا خوب نیستم، بیمارستان حالمو بدتر می کنه، بعد زنگ میزنم زن عمو

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هشتاد

-باشــه پس آرین می فرســتم بیاد دنبال مامانت، آریا خونه باشه مراقب تو

غزل با شـــیطنت زبانش را بین دندانش گرفت، آریا به آن حرکتش خندید و غزل سریع با ناراحتی گفت:

-آره منم می خوابم تا مامان برگرده

-باشه، مراقب خودت باش غزل

-اما حیف شدا، فرهاد شب عید باید بیمارستان باشه

-غزل اینجوری حرف نزن، قشـنگ مشـخصـه برات مهم نیست، یعنی واسه من یا مامانت مهم نیست اما یه وقت جلوی عموت اینا هم اینجوری میگی

-حواسم هست بابا

-برو حالا برام داره با شیطنتم حرف میزنه

غزل این بار بلند خندید و فرامرز غرید:

-وای به حالت حاجی این خوشحالیتو ببینه

-نمی بینه

-برو دختر

تماس قطع شد و غزل لبش را جلو داد و گفت:

--مامان بفرستیم بره منو تو از ناراحتی واسه اون بی صفت سوگواری می کنیم.

آریا خندید دستی روی کمرش کشید و گفت:

-دستت درد نداره؟

-داره اما قابل تحمله، نگران نباش

از روی پای آریا پایین رفت و گفت:

-مامان بیدار کنم زودتر داداشت بیاد دنبالش ببرتش

آریا هم ایستاد و گفت:

-میرم بیرون سیگار بکشم

-باش...

با یاد آوری مادرش لب زیر دندان کشـــید، آریا مشـــکوک پرسید:

-چی شد؟

جلو رفت و دست آریا را با دست سالمش گرفت و گفت:

-امیدوارم ناراحت نشی

-واسه چی؟!

نگاه به زیر برد و گفت:

-به مامانم گفتم که تو همونی هستی که دوستش دارم.

آریا ساکت بود، غزل دست پاچه نگاهش کرد و گفت:

-بخدا خودش شک کرد منم دیدم نمیشه بزنم زیرش ت...

-تو خلی؟

با آن حرفی که میان حرفش زد چشـمانش درشـت شـد و گفت:

-چی؟!

-میگم خلی خانم وکیله

-آریا!

-من چرا باید ناراحت بشم مامانت فهمیده؟

لب غزل کش آمد و دندانش به نمایش در آمد، آریا چانه اش را گرفت و گفت:

-این که نیومد رو سرم داد و فریاد کنه یعنی حله، منو قبول داره

غزل خندید و سر جلو برد آرام گفت:

-مگه میشه کسی تو رو قبول نداشته باشه

-بذار باباتم از فرهاد کاملا ناامید بشـــه، اون موقع به اونم میگم که دخترش جونمه

غزل با ذوق عقب رفت و گفت:

-برم بیدارش کنم

-غزل

غزل سر جایش ایستاد نگاهش کرد، آریا به دستش اشاره کرد و گفت:

۰ حرفاتو آماده کن، اما قانع کننده، بی دروغ که از چشمات می خونم

لبخند غزل محو شد و آریا نیش خند زد و گفت:

-گذشـــتنی نیســـت که بگذرم غزل، به جان خودت نمی گذرم.

چرخید در را باز کرد و بیرون رفت، غزل چشـــم بســـت و نگران چرخید آرام گفت:

-فقط مطمئن بودی دســـتمو شـــکونده این بلا رو سرش اوردی بفهمی چی کار کرده میری بیمارستان مابقی جونشم میگیری

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هشتاد_یک

در اتاق را باز کرد، مادرش به خاطر قرص ها در خواب سنگین بود، کلافه غرید:

-دوست داشتم زودتر بره که تنها بشیم، اما انگار باید یکم فرصت بخرم، بذار مامان بیشتر بخوابه

عقب رفت و در را بست، به ساعت نگاه کرد و گفت:

-تازه سر صبحه

به در شیشه ای نگاه کرد و گفت:

-کاش بری یکم بخوابی، تو که اصلا نخوابیدی!

*

شیلا نگران کنار ساحل ایستاد، اشکش را پاک کرد و گفت:

-باورم نمیشه این بلاها سرش اومده

ساحل عصبی دست زیر چشمان خیسش کشید و گفت:

-همش تقصیر اون دختر نحسه، دیشب که اون جوری مهمونی و خراب کرد فهمیدم اصلا شب خوبی نیست، داداشم به خاطر اون عوضی کلی بیمارستان موند واسه همین نصف شب داشت می اومد خونه

شیلا نیش خند زد و گفت:

-چه جالب که بیمارستان هم نیومده

ساحل با حرص سر تکان داد و گفت:

-ادا داره، عموم میگه بوی بیمارستان حالشو بد میکنه، زن عموم قراره تنها بیاد

-بدت نیاد اما فرهاد حقشه

ساحل نگاهش کرد و شیلا غرید:

-چرا وقتی می تونه غزلو پس بزنه نمی زنه؟ چرا وقتی به قول تو منو داره هنوزم باید پیش بره و بخواد تازه باهاش نامزد کنه، ساحل تو منو کشوندی وسط که چی بشه

-هیس

-هیس؟ ساحل تو و داداشت دارید با من چی کار می کنید؟ تو گفتی بیام جلو که غزل تموم بشه که من بشم نور چشمی بابات که بیاین خواستگاریم، شوهرمو ول کنم، داداشت گفت جدا شو من پشتتم، صیغه اش شدم که چی، که ببینم عید خانواده ی خالم که قرار بوده من عروسشون بشم، چمدون چمدون هدیه می برن واسه غزل خانم، با اون همه طلا، من بازیچه ی دستتون شدم؟

-داری بزرگش می کنی، می دونی قضیه غزل تموم میشه

-عمر منم داره تموم میشه، داداشت جونشو واسه غزل خانمش میده کمرشو تو تخت من خالی می کنه

ساحل لب زیر دندان کشید و شیلا نیش خند زد و گفت:

-خجالت کشیدی؟ وقتی می گفتی واسه داداشم دلبری کن، سینتو بنداز بیرون خجالت نمی کشیدی؟ می دونستی داداشت چطوری از خود بی خود میشه

-اومدی این جا که غر بزنی؟ یا نگرانشی

-نگرانش نبودم اصلا نمی اومدم، اما ساحل بخدا قسم اگر من بازی بخورم اخر سر غزلو بخواد ببره تو خونش منم یه گوشه بندازه، هم تو هم اون داداشت باید فاتحه تونو بخونید

-تهدید نکن

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هشتاد_دو

-تهدیدی در کار نیست، اما من کسی نیستم که بازیچه ی دست کسی بشم، دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم، حتی شوهرمم به خاطر داداشت تموم کردم

-باشه ساکت باش یکی می شنوه

شیلا دست به سینه رو چرخاند با دیدن فرامرز لبش کج شد و گفت:

-دختر گلش که فرهاد خان تو ترکیه همش به فکرش بود، تو خونه هست و مطمئنم یک درصد به فکر فرهاد و دستو پنجه نرم کردنش با مرگ نیست.

-عزیزم تو خیلی به فکرشی؟

شیلا خشمگین نگاهش کرد و گفت:

-نبودم الان منم مثل غزل خانم تو خونه ای که آقا داداشت واسم خریده نشسته بودم

ساحل پشت چشم نازک کرد و شیلا گفت:

-چیزی دستگیرشون نشد که کی این بلا رو سرش آورده؟

-نه اما عموم میگه اگر قصدشون کشتن بوده راحت می تونستن بکشنش، قصدشون این بوده به همین شدت بزننش اما زنده بمونه

شیلا چشم ریز کرد با یاد ترکیه و تماس های فرهاد زیر لب گفت:

-نکنه همونیه که فرهاد نگران بود!

-نگران چی؟

-نمی دونم اما یکی بود که غزل باعث شـــده بود تو دادگاه ببازه و بیوفته زندان، زنگ زد فرهاد تهدید کرد.

ساحل سریـع خودش را جلو کشید و گفت:

-یعنی به داداشم به خاطر غزل حمله کردن؟!

-نمی دونم، اما حدسم همینه

-می کشمش

-هیس عموت داره نگامون می کنـه، بعـدم می خوای چی بگی؟ بگی شیلا تو ترکیه فهمیده فرهاد تهدید شده؟

ساحل با خشم غرید:

-خودم می دونم چی کار کنم، این دختره ی عوضی باعث شـــده داداشـــم این جا باشـــه زیر هوا باشـــه که هر لحظه امکان داده بمیره

اشکش چکید و گفت:

-الان می دونم چی کار کنم

*

غزل از پشـــت شـــیشـــه برای مادرش که درون ماشـــین بود دســـت تکان داد، با بســـته شـــدن در، نفس عمیقی کشـــید و آرام گفت:

-آماده باش غزل خانم، الان میاد پایین و تو باید بلرزی و حرف بزنی

چرخید و غرید:

-کاش یه چیزی بشه یادت بره

به اطراف نگاه کرد و گوشـــه ی لبش را زیر دندان کشـــید، چشمانش خندید و آرام گفت:

-شـــاید بتونم با بی طاقتیش یکم از هر چی ســـواله دورش کنم

سریع به شومیز آستین کوتاهش نگاه کرد، دست بالا برد و دو دکمه ی دیگر را باز کرد، خجالت زده غرید:

-مجبورم از حقه ی زنانم استفاده کنم، امیدوارم رام بشی

موهایش را باز کرد و دست زیرش کشید، با عجله به اتاق رفت، عطر را برداشت به گردن و زیر موهایش پاشید.

رژ صورتی رنگی برداشت به لبش مالید، چشم بست نفس عمیقی کشید، با صدای در وحشت زده چرخید به در اتاق نگاه کرد و با لرز خفیفی گفت:

-اومدش

قلبش به سینه کوبیده می شد، آب دهانش را به سختی قورت داد و همان لحظه جلوی در اتاق دیدش، پلکش تکانی خورد و آریا یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-تنها شدیم خانم وکیله

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هشتاد_سه

غزل لبخند زوری زد و گفت:

-هیچی نخوردیم، میخوای یه چیزی درست کنم بخوریم؟

آریا آرام وارد اتاق شد، سر چرخاند به تخت نگاه کرد، غزل به سختی آب دهان قورت داد و آریا گفت:

-از اول تعریف کن

رو چرخاند با چشمان تنگ شده نگاهش کرد و گفت:

-بگو

-فرهاد...یعنی بیرون جلوی همه گفت میخواد با من تنها حرف بزنه، نمی خواســـتم برم اما بازم حاجی دخالت کرد، رفتم کنار سالن اما اون دستمو گرفت به زور برد تو اتاق

گردن آریا عصبی تکان داد و رو چرخاند، چشم که بست غزل با زاری گفت:

-اریا لطفا، آخه من که گفتم چی شـــده، چرا میخوای جزئیات بدونی که اذیت بشی

آریا سمت تخت رفت و گفت:

-ادامه بده

-آریا

-ادامه بده

با فریادش غزل تکانی خورد و آریا با خشم گفت:

-قضـــیه رو تو تعریف می کنی و من می فهمم داری راســـت میگی یا دروغ، اگر بفهمم دروغ میگی یعنی یه چیزی هســـت که تو داری ازم پنهان می کنی، اگرم راســـتشـــو بگی که بازم خوب می فهمم، پس ادامه بده

مچ دستش در زیر آن جسم سخت تیر کشید، چشم بست سر به زیر برد و گفت:

-اومدیم تو اتاق ب....

-نگام کن غزل، همین جور که تعریف می کنی می خوام نگام کنی

کم مانده بود به گریه بیوفتد، سر بالا آورد نگاهش کرد، آریا سر تکان داد و دست بالا اورد در هوا تکان داد و گفت:

-ادامه بده

غزل آب دهانش را واضح قورت داد و گفت:

-بحثمون شـــد، سر همه چیز، اول از همه هم دادگاهی که من برنده شـدم، بازم تهدیدم کرد، وانمود کردم نترسـیدم و اون جرات همچین کاری نداره، گفتم اول اخر مشـــخص میشـه بابام بی گناهه، اما اون گفت، نمی تونم بی گناهیشـو ثابت کنم مگر اون بخواد

چشـــمان آریا تنگ شـــده بود و این نشـــان از دقتش بود و همان غزل را می ترساند.

-همین جور که بحث می کردیم سـمتم اومد، نمی خواسـتم دسـتش بهم بخوره، اون...اون گوی روی میز برداشـتم اول هولش دادم بعدم کوبیدمش پشت سرش

آریا سر چرخاند به گوی نگاه کرد، غزل سریـع ادامه داد:

-پرت شد روی تخت، یه داد هم زد اما نمی دونم چرا کسی نفهمید

آریا دوباره نگاهش کرد و غزل دسـت پاچه دسـت سـالمش بالا آمد و موهایش را پشـــت گوشـــش جای داد با لرزش مشهودی در کلامش ادامه داد:

-نمی دونم سرش شـکســت یا فقط یکم زخم شــد که زود خونش بند اومد...اما عصـبی شــد ســمتم اومد، دســتمو گرفت پیچوند...بعد

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هشتاد_چهار

آریا لبخند ریزی زد، لبخندی که غزل را لال کرد، از ان لبخند ها که می فهماند دیگر وقت خفه شدن است، کمی دهانش باز شد و زبانش تکانی خورد، غزل در آن مدت ان حرکت اریا را خوب شناخته بود و این نشان از عصبانیت شدید ان مرد بود.

آریا چرخید و تخت را دور زد، جلوی میز ایستاد و پایین گوی را گرفت بلندش کرد، جلوی رویش گرفت و بی ربط گفت:

-اینو کی خریده برات؟

غزل پلک زد، زبان روی لبش کشید و گفت:

-باب...

جمله اش کامل نشده بود که ان گوی به دیوار کوبیده شد و عربده ی آریا تن غزل را که هیچ چهار ستون خانه را لرزاند، وحشت زده دست روی گوشش گذاشت و آریا بار دیگر فریاد زد:

-به من دروغ نگو غزل

سـمتش هجوم برد شـانه اش را گرفت با شـتاب چرخاند، دســتش را دو طرف سرش گرفت و از لای دندان هایش غرید:

-به من دروغ نگو

غزل با ترس اشــکش چکید لب باز کرد چیزی بگوید اما از ترس زبانش بند آمده بود، آریا دستانش را تکان داد و فریاد زد:

-چه طور گوی رو زدی تو سر اون حروم زاده که اون همه خاک هنوز روی گوی بود؟! فکر کردی با کی طرفی غزل

نفس غزل حبس شده بود و آریا کمی سر جلو برد و گفت:

-واسه بار اخر می پرسم، دیشب چی شد غزل؟

-همین...همین آریا من زدمش اونم عصــبی شــد دســتمو شکوند

آریا ســاکت بود فقط نگاهش می کرد، دســتانش را عقب کشید، غزل سریع جلو رفت و گفت:

-آریا اون کثافت روانیه واسه همی...

آریا چشـم بسـت و دسـت بالا اورد که غزل فقط سـاکت باشد، غزل سر کج کرد آرام گفت:

-آریا لطفا

سـخت بود ان قدر سـخت که غزل متوجه شـد آریا می خواهد حرفی بزند اما انگار نوک زبانش نمی آمد، ترسـید و گفت:

-آر...

-دست بهت زد؟

غزل خشکش زد و آریا چشم باز کرد، با نگاه سرخ خیره اش شد و گفت:

-تو این اتاق بهت دست زد؟

-نـه...معلومـه کـه نـه، بـا چـه جراتی، اونم تو خونـه ی خودمون بین این همه آدم!

-دهنتو با دست گرفته بود؟

زبان غزل بند آمد، با ان سوال چنان جا خورد که آریا نیش خند زد و گفت:

-به خودت بیا و با خودت تکرار کن، آریا کیه، با خودت تکرار کن آریا حتی از خودتم تیز تره

صدای زنگ تلفن خانه در گوش جفتشان نشست اما آریا گفت:

-دهنتو واسه چی گرفته بود؟

-ت...تلف...

-تلفن بره به درک جواب منو بده

با فریادش غزل چشـــم بســـت و اریا بازویش را گرفت با شتاب سمت خودش کشید با حرص گفت:

-بگو

با ترس و لکنت همان جور که در چشـــمانش زل زده بود گفت:

-اون...اون نگرفته بود، خودم گرفته بودم ، دستم شکسته بود میخواستم صدامو کسی نشنوه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هشتاد_پنج

-چرا نشنوه؟ عاشق فرهادی که از چشم کسی نیوفته؟ یا می خواستی مهمونی باشکوهتون بهم نخوره؟

-آریا

-مرگ آریا، جواب بده

-می خواستم...یعنی خودتون گفتید، زوده واسه رو کردن دستش

آریا خندید و غزل چشم بست و آرام گفت:

-آریا بسه...من حالم خوب نیست، تو داری منو می ترسونی

باز صدای زنگ تلفن بلند شد و آریا عقب رفت گفت:

-آره عزیزم کافیه، فهمیدم یه چیزایی این جا اتفاق افتاده که تو هیچ کدوم بهم نگفتی، اما می فهمم، اون موقع دیگه اینی که جلوتم نیستم

از اتاق بیرون رفت، غزل با ناراحتی و آرام گفت:

-نرو...تو این شرایط تنهام ن...

-کدوم خری گفت میره؟

با فریادش هم ترســـید هم لبخند تلخی مهمان لبش کرد، آریا تلفن خانه را چنگ زد به اتاق برگشــت و ســمت غزل رفت گفت:

-بیا

تماس را وصـل کرد دم گوش غزل گذاشـت و او با صـدای آرامی گفت:

-بله

-مامانت اومد؟

-آره

-چرا صدات گرفته؟!

-خواب...خواب بودم

-ببخشید اما مجبور بودم زنگ بزنم

-چیزی شده؟

چشـمانش خمار شـده بود و انگار جان ایسـتادن نداشـت، همان لحظه آریا دســـت زیر پا و کمرش برد سریع از روی زمین بلندش کرد در آغوش گرفتش، غزل ترســـید و همان موقع صدای فرامرز را شنید:

-نمی دونم کی تو گوش اینـا خونـده، میگن بلایی کـه سر فرهاد اومده مسببش تویی

آریا هم که داشـت می شـنید با آن حرف سر جایش ایسـتاد و غزل گیج گفت:

-چرا من؟!

-نمی دونم ســـاحل میگه فرهاد بهش گفته یکی زنگ زده تهـدیـدش کرده چون غزل تو دادگاه به نـاحق گنـاه کارش کرده از جون فرهاد و تو نمی گذره

آریا نیش خند زد و خم شد غزل را روی تخت نشاند، غزل پوفی کرد و گفت:

-اینو دیگه کجای دلم بذارم؟

-فعلا که دوتا آقا جونات شاکی هستن

-میگم اینا عقل درست حسابی هم دارن؟

-غزل!

-مگه دروغ میگم؟ اگر طرف به ناحق گرفتار شده چه جور ادمیه که زده فرهاد تا مرگ کشـونده قراره بلایی هم سر من بیاره، اگر واقعا این جوری باشـــه که نیســـت، این آدم به

ناحقی من گرفتار شـــده؟ اون دو تا مرد گنده با اون همه سن و پیراهن پاره کردن یکم نباید فکر کنن؟

آریا لبخند زد لب تخت نشست و فرامرز کلافه گفت:

-همه ناراحتن، نمی دونن چیو باور کنن چیو نکنن

-ناراحتن بی عقل که نیستن، بعدم پرونده ی من چه ربطی به فرهاد داره؟ البته شـــاید قرار بود پول بدن به فرهاد که من تو دادگاه برندشـــون کنم اما برعکس شـــده، الانم جوابشـــو دادن به فرهاد، جز این دیگه نمیشـــه، به اون ســـاحل احمق عقده ای بگو غزل تا حالا هیچ مجرمیو به ناحق تو دادگاه بازنده نکرده، اگر داداشـــش دشـــمن داره حتما خودش یه کرمی ریخته

-این چه طرز حرف زدنه!

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هشتاد_شش

-دهن آدمو وا می کنید دیگه، یه بچه حرف می زنه چهار تا آدم به اون بزرگی با اون همه ادعا و تحصـــیلاتم بازیچه ی اون بچه میشن، به خودتون بیاین، ای بابا

-من که باور نکردم

-پس می تونید اون دوتا که از ناراحتی عقلشون خوابیده رو بیدار کنید و توضـــحیات منطقی بهشـــون بدید، البته با مدارک که باور کنن، ماشـــاالله، خانواده ی ما یه دادگاه بزرگ تشـــکیل میده که هر کدوم باید با کلی مدرک حرف بزنیم وگرنه قابل قبول نیســـت، فقط جدیدا تهمت هم به پرونده اضافه شده، بی زحمت بذارید از خودم دفاع کنم

-آریا کجاست؟

-نمی دونم

-الان بهش زنگ می زنم، اگر فرهاد تهدید شـــده به هر دلیـل، بهش گفتن سر تو هم بلا میـارن پس خیلی بـایـد مراقب باشی، حالا که آریا هست باید مراقبت باشه

-زنگ بزنید بهش

-خودسر جایی نرو، امروز هم جمعس هم روز آخر ســـاله خیلی شلوغه، کار هم که تعطیله

-نمیرم خواستم هم برم با آقا آریا میرم

اخم با مزه ای برای آریا کرد و فرامرز گفت:

-باشه دخترم، فعلا

تماس قطع شد و آریا غرید:

-این خواهرشم باید ادم کنم

غزل خندید و گفت:

-بابام می خواد بگه مراقبم باشی

-نیستم

خواست بلند شود اما غزل سریع بازویش را گرفت و مانع رفتنش شـــد، آریا نگاهش نکرد اما غزل خودش را جلو کشید، لبش را نزدیک گردن آریا کرد و گفت:

-این فرصت ممکنه فعلا گیرمون نیاد

آریا ابرو در هم کشـیده بود به روبه رو خیره بود و غزل باز تنش را نزدیک تر کرد و ادامه داد:

-آریا

-یعنی چشم ببندم رو دروغات؟

-دروغ نگفتم

آریا سر چرخاند خشمگین نگاهش کرد، غزل سر جلو برد و صورتش را نزدیک صورت او کرد و آرام گفت:

-یعنی این عصبانیت باعث میشه آریا اعتمادی، بی خیال عشق بازی با غزلش بشه؟

نگاه آریا دوخته شد به لب غزل و غزل با شیطنت، پشت انگشت اشاره اش را زیر گلوی او کشید و گفت:

-باشه، قبول بیا همین جور عصبی باش، اما با من باش

دست آریا سریع پشت سرش نشست و لبش کام شد بین لبهای آریا، غزل لبخند زد و با کام عمیق او چشمان خمارش کاملا بسته شد و دستش زیر آستین تیشرت آریا رفت بازویش را چنگ زد.

آریا سر عقب برد به چشمان بسته اش نگاه کرد و آرام گفت:

-این کارو کردم که چندتا چیز بره تو سرت

غزل چشم باز کرد و آریا نرم چانه اش را گرفت و گفت:

-که بگم تو هر شرایطی، تو هر موقعیتی حتی تو قهر و ناراحتیا ازت دوری نمی کنم، چون تویی که آرومم میکنی با اینکه مسبب همه ی اونا هم خودتی

غزل گیج نگاهش می کرد و آریا انگشت شصتش را روی لب مرطوب و نرم آن دختر کشید و ادامه داد:

-بوسیدمت و حتی ادامه میدم اما بدون نه کوتاه اومدم نه بهم فراموشی دست داد که فهمیدم دروغ بارم کردی

-آر...

-هیش، الان فقط بشنو خانم وکیله

غزل چشم بست و او نیش خند زد و ادامه داد:

-گفتم که بدونی، درسته از خود بی خودم میکنی، درسته منه بی طاقتو رام میکنی، اما یه وقت فکر نکنی خرم کردی

غزل سریع چشم باز کرد و آریا با ابرو به او اشاره کرد و گفت:

-آریا خر نمیشه، اما می تونه اون لحظه آروم بشه آروم کنه و بذاره بعد عشق و حالش حقیقتو بفهمه، اما دورت بگردم یه وقت شیطون تو گوشت نخونه با دلبری خر میشم، اما آره شدید بی طاقت میشم، مشکلو می ذارم کنار و با تو خودمو آروم میکنم

غزل خجالت کشید و آرام گفت:

-من چنین منظوری نداشتم

-اما من دوست داشتم این حرفارو بهت بزنم

ته حرفش لب به لبش چسباند، دوباره کام گرفت و دستش دور او حلقه شد، دست زیر شومیزش برد با لمس کمرش، غزل مکث کرد اما اریا با شتاب جلوتر کشیدش پاهایش را از هم باز کرد آرام روی تخت خواباندش و کامل رویش خیمه زد...

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هشتاد_هفت

*

از گوشه ی چشم به آریا نگاه کرد، سها زبان روی لبش کشید و گفت:

-آقای شکیبا اجازه هست؟

فرامرز سریع نگاهش کرد و گفت:

-این چه حرفیه بفرمایید

سها با لبخند به سپیده نگاه کرد و گفت:

-دیگه برادرمو می شـناسی عزیزم، می دونی کارش چیه و چه چیزایی داره، تا حدودی هم با اخلاقش آشـــنایی، البته اینم بگم زیادی غیرتیه

فرامرز لبخند زد به سهیل که سر به زیر بود نگاه کرد و سها ادامه داد:

-دیگه سپیده جان تصمیم گیرنده تویی

سپیده به غزل نگاه کرد و فرامرز گلویی صاف کرد گفت:

-وقتی غزل گفت آقا سـهیل قراره بیاد خواسـتگاری سـپیده جان، خودم گفتم ما خانواده ی سـپیده هسـتیم، بگو بیان این جا خواستگاری

آریا و آرین به فرامرز نگاه می کردند، فرامرز با لبخند به سپیده نگاه کرد و گفت:

-سـپیده خواهر غزل منه و دختر ما، به آقا سـهیل اعتماد دارم و دورادور می شناسمش

به آریا نگاه کرد و گفت:

-اما آریا که تایید کرد خیالم بابت آقا سهیل راحت شد

غزل لبخند ریزی زد و فرامرز سر تکان داد و گفت:

-واسه همین می تونم اعتماد کنم دخترمو به دست این مرد بسپارم

سپیده با قدر دانی لبخند زد و سها با شوق خاصی گفت:

-عروس خانم بله؟

سپیده نگاه به زیر برد و گفت:

-به امید خدا بله

غزل با ذوق خواست دست بزند اما با بالا آمدن دستش و درد به یک باره اش، فریاد پر دردش بالا رفت، همه با ترس نگاهش کردند، غزل در میان درد خندید و گفت:

-یادم رفت دستم تو گچه می خواستم دست بزنم

آریا لبخند زد و فرامرز خندید گفت:

-دختره ی شیطون

مهلا سریع از سرجایش بلند شد و گفت:

-پس دیگه دهنمون شیرین کنیم

دیس شـــیرینی را برداشـــت اما آریا سر طرف دیگر دیس را گرفت و گفت:

-شما بشینید

مهلا نگاهش کرد، لبخند ریزی زد و عقب نشـــســـت، آریا دیس را جلوی همه می گرفت، تا کامشـــان را شـــیرین کنند، جلوی غزل که ایستاد، غزل دست پیش برد و گفت:

-اوم، بذار ببینم کدوم به چشم خوشمزه تر میاد

فرامرز رو به سهیل گفت:

-عیدا کافه خیلی شلوغ تره درسته؟

آریا از آن صحبت استفاده کرد و آرام گفت:

-کی بشه بله ی تورو بگیرم وکیل شیطونه

غزل چشمکی زد شیرینی برداشت و گفت:

-تو فقط شبیه سهیل نشین که من می ترکم از خنده

آریا ریز ریز خندید و از او دور شـــد، کنار آرین نشـــســـت و فرامرز گفت:

-ســـه روزه از عید گذشـــته، ما هنوز هیچی از این عید نفهمیدیم، همش بیمارســـتانیم، امشـــب بعد چندین شـــب دور هم جمع شدیم

سها کنجکاو پرسید:

-حالشون چطوره؟

-بد، یعنی تا بهوش میاد انقدر از درد فریاد میزنه که مجبور میشن دوباره مورفین بهش تزریق کنن

#گرگم_به_هوا
#پارت_سیصد_هشتاد_هشت

آریا خون سرد گفت:
-نگران نباشید خوب میشه
فرامرز سر تکان داد و گفت:
-طول میکشه اما خوب میشه
سها برای عوض کردن بحث گفت:
-کاش تا عید تموم نشده عقد بکنن بعدم انشاالله آماده بشن واسه عروسی
فرامرز به سپیده نگاه کرد و گفت:
-تصمیم گیرنده دخترمونه
سپیده به غزل نگاه کرد، غزل ریز چشمک زد که سپیده قبول کند، زبان روی لبش کشید و گفت:

-مشکلی نیست

غزل لبخند زد و سها رو به سهیل گفت:

-سهیل خان دست به کار شو که باید تا آخر عید عقد کنید، فقط چند روز فرصت دارید

فرامرز و مهلا لبخند زدند و فرامرز گفت:

-مراسم عقد که با خانواده ی عروسه

سپیده سریع به فرامرز نگاه کرد، غزل با تحسین به پدرش نگاه کرد و فرامرز ادامه داد:

-مراسم عقدشون برگزار می کنم فقط دست تنهام، سهیل و دوست عزیزش البته آرین خان، آریا که فعلا باید مراقب دختر من باشه، این دوتا جوون بهم کمک کنن که زودتر مراسم برگزار کنیم

سپیده با بغض لب باز کرد چیزی بگوید اما با اخم غزل نگاه به زیر برد، فرامرز داشت برای سپیده سنگ تمام می ذاشت و غزل همان انتظار را از پدرش داشت، آریا از سر جایش بلند شد و گفت:

-من باید یه تماس بگیرم

آرین نگاهش کرد و او از سر جایش بلند شـد از خانه بیرون رفت، آرین نگران به غزل نگاه کرد، به بقیه نگاه انداخت و لب زد:

-شک کرده

غزل چشم ریز کرد و آرین لب زد:

-بابام

دل غزل فرو ریخت هنوز از پدر و خواهر آریا خبری نبود و این اریا را نگران کرده بود کـه مشـــخص بود آرام و قرار نداشت، از طرفی هنوز نوید خبری از این موضوع به ان ها نداده بود و آریا نمی دانست سر پدر و خواهرش چه آمده.

غزل کلافه بود که نمی تواند بیرون برود و بفهمد حال آریا چه طور اسـت، مهلا نگاهش می کرد، فهمیده بود دخترش آرام و قرار ندارد و مدام به در هال نگاه می کند.

از جایش بلند شد سمت آشپزخانه رفت و بلند گفت:

-غزل مامان جان میای

غزل بی تاب از سر جایش بلند شـــد به دنبال مادرش به آشپزخانه رفتف،مهلا چرخید و به او نگاه کرد گفت:

-چی شده؟

-چیزی نیست

-هست

-منم نمی دونم نمی تونم هم فعلا بفهمم، با وجود بابا نمی تونم برم بپرسم

-اتفاق افتاده؟

-نمی دونم مامان، یعنی امیدوارم اون جوری که فکر می کنم نباشه

مهلا دست سرد او را گرفت و گفت:

-نمی دونم چرا بابات از اول نگفت اسم این پسر آریا هست و به منم گفت امید، اما خداروشکر انگار بهم اعتماد کرده اسم واقعیشو گفت

لب غزل کج شد و مهلا گفت:

-بابات زیاد به این پسر اعتماد داره

-الان واسه من فایده نداره که

-فایده داره که دخترشو سپرده دستش، وگرنه فرامرز کسی بود تو رو به مرد غریبه بسپاره؟

-مهم بعد هست

-حالا به بعد فکر نکن، بیا

دستش را کشید سمت در آخر آشپزخانه کشاند، کلید را چرخاند و گفت:

-کارم از نظر همه اشتباهه اما خودم درست می دونمش

غزل متعجب به مادرش که در را باز کرد نگاه می کرد و مهلا سریع گفت:

-غزل فقط پنج دقیقه، اینم به خاطر اینکه دیدم حالش خوب نیست، برو ببین دردش چیه

لب غزل کش آمد سریع سر جلو برد گونه اش را بوسید و گفت:

-عاشقتمف بخدا عاشقتم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_هشتاد_نه

سریع بیرون رفت مهلا آرام گفت:

-غزل بفهم، بابات تیزه فقط پنج دقیقه

-چشم بخدا چشم

مهلا لبخند زد و غزل دوید رفت، ساختمان را دور زد پشت دیوار ایســـتاد به آریا که تماس می گرفت نگاه کرد، آرام گفت:

-پیس پیس

اریا متعجب سر چرخاند با دیدن سر غزل ابرویش بالا رفت و غزل با لبخند دســت پیش برد و اشــاره زد جلو بیاید، آریا همان سمت رفت و گفت:

-من باید بدونم بچگیات چقدر شـــیطون بودی که الان آتیش می بارونی

غزل ریز ریز خندید و آریا رو به رویش ایســتاد، جلو رفت و آرام گفت:

-اومدم ببینم این مرد بداخلاق چرا یهو بهم ریخت

آریا کلافه گوشی را در دستش تکان داد و گفت:

-بابام خاموشـه چند روزه که خاموشـه نگرانم، دارم دیوونه میشم

-خب شاید...

-شـایدی وجود نداره غزل، این نشـونه ی بدیه، من خیلی نگرانم

غزل جلوتر رفت و دســـت ســـالمش را پشـــت گردن او گذاشت و گفت:

-چیزی نیست نگران نباش

-می دونم گیر اونـا نیفتـاده اگر افتـاده بود زود خبردار می شدم، اما کجاست و چی شده، بازم منو می ترسونه

-خب این خودش خوبه که خیالت راحته دست اون ادمای بی رحم نیست

-آنا، اون بچه اگر...

-هیش، آروم باش آریا این همه دست پاچگی ازت بعیده

آریا اخم کرد و گفت:

-دو نفر منو بـد دســـت پاچـه می کنن و تـا حـد مرگ می ترسونن، یکی تو یکی آنا

غزل لبخند زد و گفت:

-نگران نباش، زوده زود ازشون با خبر میشی

-نمی دونســـتم اون پشـــت یه دره که خانم وکیله می تونه جیم بزنه

-حتی خودمم یادم نبود

هر دو خندیدند و غزل با ناز سر کج کرد و گفت:

-فردا بعد ســه روز بزنم بیرون بریم یکم گردش؟ حوصــلم بخدا سر رفت

-باشه

-اینجوری نگو باشه دیگه، همچین ناراحت و بی حال

آریا بینی غزل را گرفت و کمی فشرد گفت:

-شـــانس ما بابات زود میره بیمارســـتان میاد نمیشـــه همو ببینیم

غزل چشم چرخاند روی صورتش و آریا سر جلو برد گفت:

-بیام برم زیر تاپت چند ساعتی بخوابم

غزل لبخند زد و آرام گفت:

-همه تاپامو گشاد کردی

-همینش قشنگه

لبش را بوسید، صدای خنده از درون ساختمان در گوش هر دو بود و برای همه فارغ از ان شلوغی به بوسه بازی شان ادامه دادند.

غزل سر عقب برد و آرام گفت:

-باید برم

آریا کلافه لب به پیشانی اش چسباند عمیق بوسیدش و گفت:

-برو دورت بگردم

-ناراحت نباش، خبر بدی در راه نیست

-امیدوارم

-آنا خوبه

-می دونم، باید خوب باشه

غزل عقب رفت بوسه ای برایش فرستاد و گفت:

-زود بیا تو، اون جمع بی تو واسه من صفایی نداره

-برو کمتر زبون بریز

غزل خندید چرخید و دوید، آریا نفس عمیقی کشـــید و دوباره تماس گرفت، با خاموش بودن کلافه این بار به گوشی مخفی نوید پیام داد:

-ســـلام من خبر از بابا و آنا ندارم، نگرانم، اونا چیزی بهت نگفتن؟ حتما بهم خبر بده، خیلی مهمه

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود

پیام را فرســتاد و نخ ســیگاری اتش زد روی پله نشســت، دستش چنگ شد در موهای کوتاهش و غرید:

-با آنا امتحانم نکن خدا، این بی رحمیو باهام نکن

*

فرامرز دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-خب این پیام دوســتت فرید، نوشــته ی خوبیه، حداقلش می دونیم گیر این عوضیا نیوفتادن

آریا کلافه گوشی را در دســتش تکان می داد، غزل نگران به آن مرد بی تاب نگاه می کرد، فرامرز کمی سرش را خم کرد و گفت:

-آریا آروم باش، بچه ها دارن میرن به همون آدرسی که بهمون دادی، به دلت بد راه نده

غزل سریع گفت:

-بابا راســت میگه آقا آریا، بهتره فکرای بد از خودتون دور کنید

-آرین میگه الان نزدیک به یک هفته هســت که گوشی بابا خاموشه

-خب شاید نیاز بوده که خاموش کنه

-نیاز بوده باید به من خبر می داد، می دونه من این جا منتظرم هر روز از حالشون با خبر بشم

-آریا بهتره خونسردی خودتو حفظ کنی، درسته نگرانی اما فرید تو پیامش بهت گفت اینا باور کردن تو ترکیه هســتی، اون جارو دارن می گردن، بخوای کاری انجام بدی که بفهمن ایرانی، دیگه واقعا خیلی خطرناکه

-باید ازشون با خبر بشم، دیگه هیچی مهم نیست

غزل چشم بست و فرامرز نفسش را بیرون داد و گفت:

-بمون زنگ بزنم ببینم چی کار کردن

از جایش بلند شـــد از آن دو دور شـــد، غزل از پدرش نگاه گرفت و آرام گفت:

-آریا لطفا، اصلا حالت خوب نیست

آریا چشم بست و آرام گفت:

-نمی دونی تو دلم چه خبره، نمی دونی دارم دیوونه میشم

غزل دوباره به پدرش نگاه کرد و گفت:

-عزیزم، با این وضـــعیت که اونا پیدا نمیشـــن، یکم آروم باش، بخدا من دلم روشـــنه، بلایی سرشـــون نیومده، اما تو آروم باش، با این حال تو منم خودمو گم کردم، چشـــمات یه کاســـه خون شـــده، انقدر مشـــتت محکمه می ترســـم انگشتات بشکنه

دستش را روی سرش کشید و گفت:

-دارم دیوونه میشم غزل، دارم از نگرانی می میرم

غزل بغض کرد و همان موقع فرامرز با خوشحالی گفت:

-آقا آریا دیگه کاملا خیالت راحت باشه

آریا سریع از سر جایش بلند شد و فرامرز با لبخند گفت:

-بابا و خواهرت کاملا حالشـــون خوبه، یکم دیگه می بینیشون

-کجا، کجا هستن؟

-گفتم که خوبن، الان می بینیشـــون از خود بابات بپرس قضیه چی بود که پسرشو تا مرز سکته برد

آریا لبخند زد سریع با ذوق به غزل نگاه کرد، غزل لبخند زد و چشمک ریزی به او زد، فرامرز بلند گفت:

-مهلا خانم، ببینم از شیرینی های خواستگاری سهیل خان چیزی باقی اومد؟

-بله بله، الان با چایی میارم براتون

فرامرز سمت در رفت و گفت:

-من داداشتو صدا کنم بیاد اونم باباشو ببینه

سـمت در رفت و غزل به پشـت سرش نگاه کرد با ندیدن مادرش سریع یک قدم جلو رفت غافلگیرانه گونه ی او را بوسید، آریا سریع قبل این که سر غزل عقب برود، لبش را بوسـید، غزل خندید عقب رفت دوباره به دو طرف نگاه کرد، با خیال راحت نفسش را بیرون داد و گفت:

-دیدی گفتم

-قربون اون دلت که روشن بود

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود_یک

غزل با لبخند سر به زیر برد و فرامرز وارد خانه شـــد و گفت:

-داره میاد، بشـین آریا بشـین پسرـم که می دونم الان دیگه خیالت راحت شده

با زنگ خوردن گوشی فرامرز سریـع گفت:

-بفرما اینم تماس تصویری

گوشی را به دســـت آریا داد و آریا با عجله تماس را برقرار کرد، با دیدن پدرش و آنا بی اختیار دســـتش روی قلبش نشست و چشمانش را بست، پدرش با بغض گفت:

-می دونم خیلی نگران شـدی، اما به جون آنا نمی خواسـتم بترسونمت

چشم باز کرد به آنای لبخند به لب نگاه کرد و گفت:

-چطوری وروجک؟

-دلم تنگ شده بود

آریا چشم ریز کرد و گفت:

-لاغر شدی!

پدرش سر تکان داد و گفت:

-آره پسرم، آنا مریض شد، البته الان خیلی بهتره

آریا نگران به آنا نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟ چه مریضی!

-یه مریضی. اینجا اومده که بیشتر مردم گرفتارش شدن، آنا هم مریض شد، یک هفته پیش یهو تشنج کرد، هول شدم اومدم بردمش بیمارستان، نفهمیدم گوشیم کجا افتاد، دیگه هم پیداش نکردم، همش بالا سر آنا بودم اصلا یادم نبود بهت زنگ بزنم خبر بدم، خیلی نگرانش بودم، حال خیلی بدی داشت

آریا کلافه غرید:

-تو این موقعیت آخ...

-حق داری، اما هر کی دیگه جای من بود همین کارو می کرد، ببین منو چقدر ژولیده ام، یک هفتس حموم نرفتم، تو بیمارستان مدام بالا سرش بودم

آریا عصبی دستی روی ریشش کشید و گفت:

-الان بهتره؟

-آره خیلی بهتره، مرخصش کردن، فقط باید داروهاشو ادامه بده

آریا به آن دختر نگاه کرد و گفت:

-باز که آتیش باروندی آتیش پاره

غزل با لبخند نگاه شان می کرد، آنا با لبخند گفت:

-دوست دارم بیام پیشت داداش

-زیاد نمونده عزیز دلم، تموم میشه و میای پیشم

-با داداش آرین کنار اومدی؟

لب آریا کج شد و گفت:

-فعلا که چاره ای نیست

پدرش و آنا ریز ریز خندیدند و همان موقع صدای آرین را شنیدند:

-دارم می شنوم دارید غیبت منو می کنیدا

سمت آریا رفت پشت سرش ایستاد و به آنا گفت:

-شرط بســـته بودم این نگرانیا همش زیر سر توئه آتیش پارس

-مریض شدم داداش، خیلی اذیت شدم

-الهی من فدای چشمای خوشگلت بشم

با حرف آریا آنا لبخند زد و گفت:

-داداش چقدر جنتلمن شدی!

آرین چشمکی زد و گفت:

-تو هم فهمیدی؟

-آره، نکنه داداش پیش غ...

-آنا الان خوبی دیگه؟

سریع میان حرف آنا رفت و غزل غالب تهی کرد با وحشت به پدرش که لبخند به لب داشـــت نگاه کرد، آنا با تعجب چشـــم ریز کرد و پدرش آرام دم گوشـــش چیزی گفت، آنا سریع سر تکان داد و به آریا لایک نشان داد و گفت:

-خیلی بهترم داداش، الان فقط زنـگ خونـه رو زدن من و بابا ترسدیدم اما دیدم از طرف شما هستن

-بهشون بگو از این به بعد چند نفر مراقب شون هستن

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود_دو

آریا سر تکان داد و گفت:

-بابا از این به بعد اون جا مراقبتون هســـتن، این جوری خیال منم راحت میشه

-باشه، کارا خوب پیش میره؟

-فعلا که آره چیز زیادی نمونده، تموم میشه

-خیلی مراقب باشــید، آرین به حرف داداشــت باش، کمتر شیطونی کن

آرین لبخند زد و گفت:

-الان داداشم از من شیطون تره باید به اون بگی

آریا سر بالا برد چپ چپ نگاهش کرد و آنا بلند خندید گفت:

-دوست دارم الان بپرم بغل دوتاتون

آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-زود میای بغلم عزیزم، فقط مراقب خودتون باشـــید تا تموم بشه

-باشه سلام برسون

چشمکی زد و آریا لبخند زد و گفت:

-باشه آتیش پاره

آرین گوشی را از دست آریا کشید و گفت:

-بده من، تو زیاد حرف زدی

آریا با حرص نگاهش کرد اما آرین خون سرد دور شد، مهلا با لبخند سینی چای را جلوی آریا گرفت و گفت:

-خدارو شکر که خیالتون راحت شد

آریا لیوان چای را برداشت تشکر کرد و فرامرز گفت:

-این اســترس به ما هم سرایت پیدا کرده بود، مخصــوصــا غزل که صداشم می لرزید!

غزل با لبخند نگاه به زیر برد و آریا گفت:

-خانوادم مهم هســـتن اما دو نفر هســـتن که تو این دنیا همیشه نگرانشونم، یکی آنا و یکی هم...

سکوت کرد و فرامرز مشکوک گفت:

-نکنه تو هم مثل سهیل عاشقی و رو نکردی

مهلا کنار شــوهرش نشــســت، آریا نفس عمیقی کشــید و گفت:

-اگر خدا بخواد از این ماجراها جون سالم به در ببرم، همه چیز رسمی می کنم

غزل ابرو در هم کشید و فرامرز سریع گفت:

-اصلا نگران نباش، من صد درصد تضمین میدم نمی ذارم بلایی سرت بیاد، تو عزیز یه کشـــور هســـتی، مگه میذارم اتفاقی برات بیوفته، تو به میلیون ها آدم کمک کردی، اتفاقی برات نمیوفته و به کسی که دوست داری میرسی

مهلا با لبخند گفت:

-به امید خدا، خدا به دلتون نگاه می کنه، ناامیدی از خودت دور کن پسرم

آریا با لبخند سر تکان داد با دیدن ابروهای درهم غزل لبش کج شد، می دانست برای چه آن جور ناراحت است، چون دوباره حرف مرگ را زده بود، اما حقیقتی بود که آریا خودش آن را بهتر همه می دانست.

برای همان هم بود که با آن همه لذت اما راضی نمی شد غزل را وارد دنیای زنانگی کند، اگرنه هیچ دلیل دیگری نداشت و ترس از هیچ کس نداشت، چون اگر زنده می ماند چه کسی_ راضی میشد چه نمی شد غزل فقط برای خودش بود.

اما به آن فکر می کرد اگر بلایی سرش بیاید، فرصت زندگی را از غزلش می گیرد و آن خودخواهی اسمش عشق نبود.

-با شیرینی بخور، غروب با بقیه نخوردید

اریا شیرینی برداشت و گفت:

-از فردا کارای مراسم عقد انجام میدید؟

-آره، زودتر این دوتا جوون عقد کنن، در ضمن فکر کنم واسه روحیه همه هم این مراسم خوبه، خصوصا غزل

آریا سر تکان داد و گفت:

-به من نیاز نیست؟

-نه تو حواست به غزل باشه بهتره، من هنوز نگرانم

-منم فردا میخوام یه سر برم دفتر به گلدونتم آب بدم

-آریا جان بفرما، دخترمون از خونه نشـینی خسـته شـده، فردا کارت در اومد

آریا لبخند زد و گفت:

-هر جا بخوان می برمشون

غزل ناراحت بود و اصـلا دسـت خودش نبود، فکر اینکه بلایی سر آریا بیاید به حد مرگ آزارش می داد، کمی از چایش را خورد به آرین که هنوز صـحبت می کرد نگاه کرد، نفس عمیقی کشید، اریا بلند گفت:

-تمومش کن بریم دیگه

-اومدم اومدم

-کجا بری، شـبای عید دور هم هسـتیم دیگه، هوای بهار می چسبه که شب نشینی کنیم

-مزاحم نمیشیم

-مزاحم کجا بود، تازه خانم می خواد آجیل بیاره بخوریم

مهلا لبخند زد و گفت:

-بله دور هم هســـتیم پسرـــم، شـــما هم میرید بالا تنهایی حوصلتون سر میره

-غزل بابا تلوزیون روشن کن سریالای عید قشنگن

-چشم

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود_سه

*

ماشـین که حرکت کرد، نفس عمیقی کشـید کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-ناراحتم

آریا نگاهش کرد و گفت:

-چرا اون وقت؟

-من از این گریما بدم میاد، من خودتو می خوام

آریا لبخند زد و گفت:

-حالا شما فعلا بیا جلو تا قیافم

غزل سریع کیفش را روی صـــندلی گذاشـــت از بین دو صندلی خودش را جلو کشید و روی صندلی جلو نشست، آریا دستش را گرفت و گفت:

-الان کجا بریم؟

-اول بریم دفتر به گلا آب بدم

-بعدش؟

-بعدم خونمون دیگه

آریا خندید و سر تکان داد و گفت:

-برنامه ریزی عالی بود خانم شکیبا

غزل کامل سـمت او چرخید کنار سرش را به صـندلی تکیه داد و گفت:

-تا صبح بهت فکر می کردم

-چه فکری؟

-وقتی حرف نبودن می زنی خیلی منو بهم میریزی آریا

-غزل

-بله

-تو می دونی من تو چه راهی هستم؟

-کامل که نمیگی

آریا نگاه گرفت و دستش را عقب کشید نخ سیگاری بین لبش گذاشت و گفت:

-تو راه بدی هستم غزل، تو راه بدی هستم که دیشب قلبم تو دهنم بود تا وقتی که فهمیدم آنا و بابام خوبن، تو راه بدی هستم که سعی کردم برخلاف میلم ازت دوری کنم که بازم نتونستم در برابرت کم اوردم، اما راهم خطرناکه، خیلی خطرناک

-یه چیزایی فهمیدم اما چی شد تو این راه افتادی، این آدما واقعا مافیا هستن؟

پکی به سیگارش زد و سر تکان داد و گفت:

-اگر برگردم به گذشته هیچ وقت حتی نمی خواستم بفهمم کامپیوتر چیه وای به حال برنامه هاش، که الان این جوری برام دردسر درست نشه که دو سال و نیمه نمی فهمم زندگی واقعی چه شکلیه

-یعنی مقصر خودت بودی؟

-کاش بودم و این جوری آتیش نمی گرفتم، منه احمق تو راهی قدم گذاشتم که اصلا ازش سر در نمیاوردم

به غزل نگاه کرد و گفت:

-تا حالا کسی_ بهت گفته زندگیش از ساعت دو شب تا شش صبح از این رو به اون رو شده؟

غزل کنجکاو نگاهش می کرد و آریا زیر لب گفت:

-ببین واسه فضولی چه سریع صاف نشست

غزل خندید و به بازو اش کوبید غرید:

-مسخره

-تا حالا این شکلی بی حال رو صندلی بودی الان سریع این جوری صاف نشستی چشمات شد اندازه ی دکمه های پالتوی بابات

غزل بلند خندید و آریا گفت:

-بفرما اینم دفترت خانم شکیبا

غزل سر چرخاند و گفت:

-من میرم بالا زود میام

-تنهایی می خوای بیام؟

-نه تو بیای زیاد بالا می مونیم می خوام زود بریم خونه، یه آبه دیگه میدم زود میام

-کلید داری؟

-دست منشیم بود گفت میده اسنپ بیاره میده دست نگهبان

-برو

-میرم اما آریا، میشه برام تعریف کنی چی شد افتادی تو این راه

-نه

-آریا لطفا

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود_چهار

-بازم شاخکای فضولیت فعال شد خانم وکیله

-بگو دیگه

-حالا برو بیا، برسیم خونه از این گریم خلاص بشم ببینم تصمیم چی میشه

غزل لبخند زد و گفت:

-ممنون که رومو زمین نمی زنی

-زبون نریز نگفتم حتمی میگم که

-میگی من لحنتو می شناسم

آریا لبخند زد چشمکی زد و گفت:

-تا چند ثانیه دیگه نری پامو می ذارم رو گاز میرم که فقط برسیم خونه

غزل سریع در را باز کرد و گفت:

-باشه، ای بابا رفتم دیگه

گوشی را در دستش تکان داد و گفت:

-زود بیا

-باشه

در را بست با عجله سمت ساختمان رفت از پله ها بالا رفت و با دیدن نگهبان لبخند زد و گفت:

-سلام عیدتون مبارک

-سلام دخترم عید تو هم مبارک

-کلیدا اومد؟

-آره اومد دخترم

خم شد دسته کلید را برداشت و سمت او گرفت گفت:

-از کی میاید سر کار؟

-بعد تعطیلات میایم

-این ساختمون که حسابی شلوغ شده، طبقه بالایی شرکتشو راه انداخته امروز وسایلاشون دارن میارن

-خوبه به سلامتی

-باز دستت چی شده!

غزل خندید راه افتاد و گفت:

-این دست من همیشه باید وبال گردنم باشه

وارد آسانسور که درش باز بود شد و دکمه را فشرد، با لبخند در آینه نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-الان باید استرس نامزدی با فرهاد می داشتم ولی با کار تو یه مدت طولانی راحت شدم

آسانسور ایستاد و او بیرون رفت کلیدش را در قفل فرو کرد چرخاند، از بالا سرو صدا می آمد، بی توجه وارد دفتر شد و در را بست، لحظه ای مکث کرد، به دستش نگاه کرد، راه افتاد و مستقیم سمت اتاقش رفت.

آرام گوشی را باز کرد و سعی کرد زیر لب آهنگ بخواند، اول از همه سمت پنجره رفت و غرید:

-چند روزه نبودما، ببین چه خاکی گرفته!

به پایین نگاه کرد، ماشین را دید، زبان روی لبش کشید، سعی کرد ترس را از خودش دور کند، آرام به گوشی نگاه کرد و تماس را برقرار کرد و صدا را کاملا قطع کرد، آب دهان قورت داد و گفت:

-خب این گلای خوشگل آب بدم برم

از آینه ی دکوری کنار دیوار به پشت سرش نگاه کرد، پشت دیوار که دیدش دلش فرو ریخت، سریع نگاه گرفت و چرخید، گوشی را کنار مانیتور گذاشت و سمت سرویس رفت، دستش را روی سینه اش گذاشت و در دل گفت:

-آریا برس...لطفا برس

آبپاش را از آب پر کرد، با ترس چرخید از سرویس بیرون رفت، بدون نگاه کردن به بیرون اتاق سمت گل هایش رفت، در دلش دعا می کرد آن کسی ـ که پنهان شده است دزد باشد و او سریع برود و خودش را به ندیدن بزند تا جانش حفظ شود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود_پنج

با ورودش در دفتر بوی سیگار را سریع حس کرد، دفتری که باید بوی خاک می داد بوی سیگار فضا را پر کرده بود، برای همان فهمید یک نفر در دفتر است.

کمی آب پای گلدان ریخت، قلبش تند به سینه می کوبید و دعا می کرد آریا به خاطر نشنیدن صدا تماس را قطع نکرده باشد.

کمی خم شد به گلدان بعدی آب بدهد اما حضور کسی ـ را در اتاق حس کرد، نفسش حبس شد، دسته ی آبپاش در دستش فشرده شد، آب دهان قورت داد و خم شد تا مثلا

به به آن گلدان آب بدهد، با خم شـــدنش پای آن مرد که نزدیکش می شـــد را دید اما با دیدن یک نفر دیگر در بیرون اتاق، لحظه ای خشکش زد.

قدمی دیگر مانده بود که مرد به او برســـد، غزل با شـــتاب چرخید و آبپاش را در صـــورتش کوبید، مرد فریاد زد روی مبل پرت شـــد، غزل وقت را از دســـت نداد و پا به فرار گذاشت، مرد دیگری با اسلحه جلوی او سبز شد اما غزل حتی مکث نکرد و دســـت گچ گرفته اش را در صـــورت آن مرد کوبید و به عقب هلش داد، خودش را به در رســـاند تا خواست در را باز کند صدای اسپری در گوشش نشست و چیزی شبیه گاز در صورتش پخش شد.

تا خواســـت دســـتگیره را پایین بکشـــد، حس کرد سرش گیج رفت، چشـــمانش خمار شـــد و به یک باره تنش کج شـــد با شـــتاب روی زمین افتاد، مردی که کنار در بود با حرص به آن دو نفر نگاه کرد و گفت:

-خاک تو سرتون، این جوری می گفتید نیا ما می تونیم؟

مرد با صورت خیس از خون غرید:

-چه می دونستم دستش تو گچه، زد سرمو ترکوند

مردی که خیس شده بود از اتاق بیرون آمد و عصبی گفت:

-غافلگیرم کرد، دماغم ترکید

-خفه شـید جمعش کنید ببریمش، تو هم صـورتتو پاک کن یه چیزی بذار رو سرت جلب توجه نکنی

-باشه

-صندوق بیار جلو، بذارینش توش تا بریم، زود باشید

سمت اتاق رفت و نخ سیگاری آتش زد، سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد و گفت:

-بدوئید تا محافظش نیومده دنبالش

-باشه

مرد چرخید با دیدن گوشی غزل برش داشـت و دکمه را زد، روی صفحه هیچ نبود، گوشی را در جیبش گذاشت و پک دیگری به سیگارش زد.

-آقا گذاشتیمش تو صندوق

-بلندش کنید بریم

خودش هم از اتاق بیرون رفت.

آریا کلافه گوشی را در دستش چرخاند و گفت:

-مگه با گلات کشـتی میگیری دسـتت خورده زنگ زدی به من!

کمی سر خم کرد از شیشه ی جلو به ساختمان و پنجره ی دفتر غزل نگاه کرد و گفت:

-یه آبه دیگه زود باش

پوفی کرد و سیگاری آتش زد، گوشی را در دستش چرخاند، به ساختمانی که در آن رفت و آمد زیاد بود نگاه کرد، کلافه گفت:

-باید باهات می اومدم

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود_شش

در را باز کرد و با عجله در را بست سمت ساختمان رفت، از پله ها بالا رفت بی توجه به شلوغی دکمه ی آسانسور را فشرد، به گوشی نگاه کرد، لحظه ای ثابت ماند و با چشمان ریز به گوشی خیره ماند، به آن فکر کرد گوشی غزل باید با

رمز باز شود چطور می شود دستش خورده باشد و با او تماس گرفته باشد!

در آسانسور باز شد و او با عجله وارد آسانسور شد و دکمه را فشرد، با غزل تماس گرفت، چشم بست و زیر لب گفت:

-چیزی نیست، چیزی نیست

با نشنیدن صدای غزل به یکباره فریاد زد:

-چیزی نیست

با ایستادن آسانسور با شتاب بیرون دوید، سه مرد که صندوقی در دست داشتند از کنارش گذشتند سمت پله ها رفتند، آریا بی توجه دوید سمت در دفتر رفت، با عجله در زد و گفت:

-خانم شکیبا

دوباره در زد و صدایش بالا رفت:

-خانم شکیبا اون تویی؟

وحشت زد لگدش را به در کوبید و عربده اش بالا رفت:

-غزل

تنه اش را به در کوبید تا بتواند در را باز کند، در آسانسور باز شد دو نفر بیرون آمدند، آریا سریع نگاه شان کرد اما مردی مسن گفت:

-این طبقه که نیست طبقه بالایی دارن بار می برن

دوباره وارد آسانسور شدند و آریا باز به در کوبید و فریاد زد:

-غزل صدامو می شن...

لحظه ای ثابت ماند به حرف آن مرد فکر کرد(طبقه ی بالا بار می برن) یادش آمد از آسانسور که بیرون رفت سه مرد را که صندوقی در دست داشتند از کنارش گذشتند، چشمانش درشت شد و وحشت زده فریاد زد:

-غزل!

دوید سمت پله ها رفت، دو تا یکی پله ها را می دوید ، خم شد از بالای پله ها دیدشان و فریاد زد:

-کثافتا

آن سه مرد با شنیدن صدای آریا سر بالا بردند و آن مردی که دستور می داد فریاد زد:

-بدوئید

آن دو مرد به همراه آن صـــندوق می دویدند و آن مرد اسلحه را به دست گرفت همان جور که حواسش به بالا بود می دوید، آریا دوباره فریاد زد و نفهمید چطور از آن همه پله دوید تا به آن ها برســـد، یکی از آن هایی که یک طرف صندوق را داشت از ترس پایش کج شد پرت شد، صندوق از دست هر دو رها شد چند پله پایین روی پاگرد افتاد، مردی که اسلحه داشت فریاد زد:

-شما ببریدش من حسابشو می رسم

آریا به آن ها رسید و مرد سریع اسلحه را سمتش گرفت و گفت:

-جلو نیا

نفس زنان بالای پله ها ایستاد، نگاه ترسیده اش از آن مرد گرفته شد به آن دو مرد که کنار صندوق ایستاده بودند داد، نگران به آن صندوق نگاه کرد و به یک باره فریاد زد:

-غزل

دوید و مرد سریع فریاد زد:

-برید شما

خودش را جلوی آریا کشـید و سر اسـلحه را سـمت قلبش گرفت و گفت:

-سر جات وایسا

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود_هفت

آن دو مرد صـندوق را برداشـتند و راه افتادند، آریا سریع خواست به دنبال شان برود اما مرد غرید:

-هم خودتو می کشم هم اونو، سرجات وایسا

آریا خشمگین نگاهش کرد و مرد چشم ریز کرد و گفت:

-حیف زود اومدی، خودت نخواستی زنده بمونی

پای آریا به یک باره بالا آمد و با شـتاب به تن آن مرد کوبیده شـد، مرد فریاد زد از پشـت روی پاگرد پله افتاد، سرش به دیوار کوبیده شـد و فریاد پر دردش بالا رفت، دیوار سـفید به خاطر خون سرش رنگ گرفت و آریا سریع

دوید خودش را بلند کرد که حفاظ پله های بالا خودش را به حفاظ پله ی پایین برساند تا زودتر به آن دو مرد برسد.

اما لحظه ای به یاد آورد ان مرد اسلحه دارد، سریع سر چرخاند با دیدن سر اسلحه ای که مرد با همان حال سمتش گرفته بود چشمانش درشت شد و سریع خم شد اما همان لحظه صدای شلیک بلند شد، تن آریا روی پله ها افتاد و تا پاگرد غلت خورد رها شد.

از درد فریاد زد و دستش را کنار گردنش گرفت، دستش خیس شد، نفس زد و بار دیگر فریاد زد، نگاهش به پله افتاد و با درد نالید:

-غزل

دست به خون نشسته اش را روی زمین گذاشت پای راستش به شدت درد می کرد اما با همان حال ایستاد، آن مرد توان ایستادن نداشت اما فریاد زد:

-جون سگ داری؟!

دوباره اسلحه را سمتش گرفت آریا تلو تلو خوران جا خالی داد از پله ها پایین رفت، سعی کرد بدود، دستش کنار

گردنش بود و پایین می رفت، گاهی دیدش تار می شد اما باز هم فریاد زد:

-غزل

صدای فریاد از بالا شنید:

-کسی این جاست؟

بی توجه به سر و صـــدای بالا پایین می رفت، با دیدن در پارکینگ که باز بود نالید:

-حروم زاده ها

لحظه ای جلوی دیدش تاریک شـــد، دســـتش را به در گرفت، فریاد زد:

-غزل

بیرن رفت به اطراف نگاه کرد، با دیدن ماشینی که با شتاب از پارکینگ بیرون رفت، لنگ زنان دوید.

-کثافت وایسا

بیرون رسید، اما آن ماشین داشت دور می شد، ناتوان می دوید نگاهش به ماشین مشکی رنگ بود در حالی که دستش کنار گردنش بود می دوید، نفس کم آورد، کمرش خم شـــد

عربده اش بالا رفت، با همان خم شـدنش خون مثل باران زمین را خیس کرد، صاف ایستاد و زیر لب گفت:

-غزلم

باز هم دوید چند قدم دیگر دوید، چند نفر بیرون دویده بودند با دیدن آریا که می دوید فریاد زدند:

-آقا!

همان لحظه تن آریا روی زمین رها شـــد، مرد ها ســـمتش دویدند، تلفنش در جیب شـلوارش زنگ می خورد، صـدای پا و دویدن چند نفر را از بالا می شنید، سعی کرد فریاد بزند که کسی به دنبال آن ها برود، دهان باز کرد اما دیگر جانی برایش باقی نماند و چشمانش بسته شد.

مردی با دیدن آریا و آن همه خونی که روی زمین راه گرفته بود وحشت کرد و فریاد زد:

-یا علی!

دو مرد دیگر به او رسـیدند و هر سـه وحشـت زده خشـک شان زد.

-زنگ بزنید آمبولانس

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود_هشت

*

-آریا

با صـدای غزل حوله را دور کمرش بسـت و در حمام را باز کرد گفت:

-جانم

غزل با لبخند چرخید نگاهش کرد با شیطنت گفت:

-ببین چه هیکلی داره

جلو رفت و گفت:

-خوشگل شدی

-آماده شو بریم دیگه، دیر شد

دسـتانش دور کمرش حلقه شـد با شـتاب در آغوش کشیدش، غزل خندید و دست روی بازوی خیسش کشید و گفت:

-دیر میشه آریا همه منتظرن

سرش در گودی گردنش فرو رفت با کامی که از گردنش گرفت، صدای ناز غزل آرام در گوشش نشست، دستش را در موهای بازش فرو کرد و غزل کلافه گفت:

-آریا اذیت نکن دیر میشه

-بشه

لب به لبش چسباند و کام گرفت از رنگ لب آن دختر، با حرص سر عقب برد و گفت:

-بازم رژمو پاک کردی

خندید و گفت:

-خوشگل تر شدی

-برو بابا مسخره

عقب رفت خواست سمت میز آرایش برود با صدای اف اف عصبی نگاهش کرد و گفت:

-انقدر نرفتیم مهمون گیرمون اومد

آریا متعجب گفت:

-مهمون چیه، امشب همه خونه بابات هستیم، کی میاد دیگه

غزل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-لباس بپوش ببینم کیه

از اتاق بیرون رفت، و گوشی را برداشـــت با ندیدن کسی ـــ جلوی در متعجب گفت:

-کیه؟!

-یه دسته گل واسه آقای آریا اعتمادی اوردیم

-بله بیارید

دکمه را زد و بلند گفت:

-برات دسته گل فرستادن

آریا متعجب از درون اتاق نگاهش کرد و گفت:

-کی واسه من گل می فرسته؟!

-تو حالا لباس بپوش

ســـمت در رفت و در را باز کرد، همان جور ثابت ماند و صدای آریا را شنید:

-اینایی که گذاشتی تنم کنم؟

صدایی نشنید تعجب کرد و گفت:

-غزلم

جلوی در اتاق ایستاد اما با دیدن آن مرد و سر اسلحه ای که روی پیشانی غزل بود لباس از دستش رها شد و مرد نیش خند زد و گفت:

-می دونم غافلگیر شدید

وارد خانه شد سه نفر دیگر وارد خانه شدند و در را بستند و گفت:

-دست از پا خطا کنی می زنمش

آریا سریع سمت شان رفت و گفت:

-حروم زاده با چ...

-هیش آروم باش

آریا با ترس به چشمان ترسیده ی غزل نگاه کرد و فرهاد خندید گفت:

-دختر عمومه باهاش کار دارم

سر چرخاند و به آن سه نفر اشاره کرد، هر سه سمت آریا رفتند، غزل با ترس فریاد زد که کاری به آریا نداشته باشند، فرهاد سر جلو برد آرام گفت:

-باهاش کاری نداریم که

آریا تقلا کرد سعی کرد نگذارد آن سه نفر نزدیکش شوند اما آن قدری نگران غزل بود که وقتی به خود آمد دست و پاهایش بسته بود، تقلا کرد و خواست فریاد بزند اما دهانش بسته شد و روی مبل پرت شد، فرهاد چشمکی زد و گفت:

-خیلی غیرت داشتی نه؟

غزل اشک ریخت و فرهاد کمی خم شد و گفت:

-پس تماشا کن

سریع لباس غزل را از تنش در آورد، آریا فریاد زد با همان دست و پا بسته سمتش هجوم برد اما سه نفر گرفتنش و فریاد های آریا کار ساز نبود، عربده هایش و صدای هق هق غزل در خانه پیچیده بود، تن برهنه ی غزل دیوانه اش کرد و فرهاد گفت:

-خوب ببین

غزل را روی زمین پرت کرد رویش خیمه زد، تن آریا از مبل بالا آمد و با تمام توانش عربده زد.

یکدفعه در دنیای دیگر پرت شـــد، چشـــمانش باز شـــد، صـدای آلارم می شـنید، خواسـت دسـتش را بالا بیاورد اما متوجه شد دستانش حرکت نمی کند، هر دو دستش بسته شده بود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_نود_نه

چشـــم بســـت، هیچ چیز یادش نمی آمد، سر بلند کرد به پاهایش نگاه کرد، تکان شان داد اما فهمید آن ها هم بسته است، با دیدن آن وسیله هایی که به سینه اش وصل بود تعجب کرد، سر چرخاند ســـعی کرد در را پیدا کند، لب باز کرد و بلند گفت:

-یکی نیست؟

با آن صـدا که خودش هم به زور شـنید تعجب کرد و بلند تر گفت:

-کسی نی...

سکوت کرد و متعجب گفت:

-چه بلایی سرم اومده، چرا صدام در نمیاد!

پشـــت سرش را به بالشـــت کوبید، چشـــم بســـت و کلافه گفت:

-چی شده!

سـعی کرد یادش بیاید، می دانسـت در بیمارسـتان اسـت اما به یاد نداشـت چرا، با صـدای در سریـع سر چرخاند با یدن دختری سپید پوش با مقنعه ی مشکی سریـع گفت:

-من این جا چی کار می کنم؟

دختر لحظه ای مکث کرد سر جایش ایســـتاد، با ترس و لکنت گفت:

-شما...شما بیدار شدید؟!

آریا کلافه غرید:

-من چرا این جام؟ غزل کجاست!

پرستار چشم ریز کرد و گفت:

-یادتون نیست؟!

-چیو؟

-اتفاقای روز قبل

آریا خشمگین چشم بست و غرید:

-یه چیزی بگو!

-چیز...بمونید من زنگ بزنم دکتر بیاد

سریـع از اتاق بیرون رفت و آریا فریاد زد:

-بیا دستمو باز کن مگه دیوونه گرفتید

حس کرد چیزی درو گردنش است، سوزش عجیبی داشت، سر بلند کرد سعی کرد بفهمد اما نتوانست و غرید:

-چه خبره!

به در اتاق نگاه کرد، سعی کرد آخرین لحظه را به یاد بیاورد، چشمانش را بست، سخت بود به یاد بیاورد انگار خاطرات در ذهنش پراکنده شده بود.

با صـدای در اتاق سریـع چشـم باز کرد، به آن مرد نگاه کرد سر بلند کرد و گفت:

-من چرا این جا هستم؟!

-آروم باشید

-آرومم، چرا دست و پام بستس؟

دکتر کنارش ایستاد و گفت:

-این که یادت نمیاد طبیعیه، دارو زیاد بهت تزریق شده که آروم بشی_ یکم رو حافظتون تاثیر گذاشـــته که یکم دیگه بگذره درست میشه

-آروم بشم!

-ببینید من قراره بهتون بگم چی شـــده اما اگر بازم بخواین کاری کنید ما مجبوریم بازم بهتون تزریق کنیم

آریا گیج بود و آرام گفت:

-قضیه چیه!

-شـما دیروز صـبح اوردن بیمارسـتان، الان عصر_ روز بعد هست و اتفاقای زیادی افتاده

یک ابروی آریا بالا رفت و دکتر سر تکان داد و گفت:

-یه تیر به کنار گردنتون اصابت کرده، نیمهی راست کردنو پاره کرده و البته تیر بیرون رفته

آریا خیره به دکتر بود و با کمی نگرانی گفت:

-چرا تیر خوردم؟ کجا!

-شما محافظ خانم غزل شکیبا هستید

آریا با شتاب سرش بالا آمد و گفت:

-غزل کجاست؟!

دکتر دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-گفتم لطفا آروم باشید

-غزل، غزل کجاست؟

-همین کارا می کردید مجبور بودیم بهتون اون داروها رو تزریق کنیم و این جوری ببندیمتون، شـــما از وقتی بهوش اومدید همش می خواستید با این حالتون برید

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد

آریا ترسید با چشمان درشت گفت:

-غزل کجاست؟!

-دزدیدنش مثل این که شـــما دنبال آدم رباها رفتید که تیر خوردید

چشمان آریا با درد بسته شد و دکتر گفت:

-حال جسمی تون...

-غزل...باباش پیداش کرد؟

دکتر ساکت بود، آریا چشم باز کرد وحشت زده گفت:

-غزل خونست؟

-شـــما به خاطر پیدا نشـــدنش اون همه آشـــوب به راه انداختید، به اندازه ای که شما این جا هستید، خانم شکیبا ناپدید شده، این صدای شما به خاطر اینه که عمل شدید و به تارهای صوتی آسیب رسیده

آریا خیره به یقه ی دکتر مانده بود و فقط دزدیده شـــدن غزل در سرش بود، از دنیای بیرون خبر نداشت و مثل یک آدم عقب مانده خیره بود به یقه ی دکتر، دکتر آرام گفت:

-آروم باشید، این جوری مدام باید بیهوش باشید

-الان...الان یک روز نیمه غزل نیست!

-بله

دکتر ناراحت ساکت شد، آریا می خواست فریاد بزند می خواســت تقلا کند اما با یاد آوری حرف دکتر که به خاطر کارهایش به تخت بســته بودنش و بیهوشــش می کردند، خفه شــد، با چشــمان به خون نشــســته به دکتر زل زد و گفت:

-باید برم

-اما نمیشه، شما هنوز باید ت...

-جان عزیزت، بذار برم، یک روز گذشته خدانشناسا، این همه ساعته روز غزل گم شده، جان عزیزت بذار برم

-اما این دستور آقای شکیباس، گفتن نذاریم شما از روی تخت بلند بشید

-غلط کرد

باز فریاد زد، دکتر ترسید و آریا با صدای دو رگه شده ای همراه با آن گرفتگی گفت:

-بذار برم...بذار برم تو رو به اون خدات بذار برم

-درد داری، راه بری بدتر میشه، فقط بسته شدن گردن و آسیب تارهای صوتی نیست، چون فاصله زیاد نبوده بیشتر بافتای گردنت آسیب دیدهف سخته گردنتو صاف نگه داری

-به درک، بذار برم، من چیزیم نمیشه، یه روز نذاشتید، بستینم، بسه، تورو خدا بسه، نوکریتو می کنم بذار برم

دکتر متوجه ی بغض بزرگ و لحن ملتمس آریا شده بود، کلافه به دو پرستار نگاه کرد و آریا آرام گفت:

-بذار برم پیداش کنم

رو چرخاند فریاد زد:

-چرا چیزی یادم نمیاد

-طبیعیه اما چند ساعته دیگه همه چیز یادت میاد

-باشه، تو فقط بذار برم

-پس بذار زنگ بزنم داداشت، دور نیست تا یک ساعت پیش این جا بود حتما رفته هوا بخوره

آریا سر تکان داد و گفت:

-باشه، باشه زنگ بزن بیاد تا برم

-برید زنگ بزنید داداشش

یکی از پرستارها رفت و آریا سریع گفت:

-اینارو باز کنید

دکتر و پرستار به یکدیگر نگاه کردند و آریا غرید:

-وقتی بذارید برم کاری نمی کنم، باز کنید

-بازش کن

آریا چشم بست و دکتر گفت:

-باید مراقب باشـــه، به خودت فشـــار نیار، آروم راه برو، اصلا چیزی حتی سبک بلند نکن

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_یک

-باید یادم بیاد که دزدیدنش
-یادتون میاد
-شکیبا
سریـع به دکتر نگاه کرد و گفت:
-شکیبا کجاست؟
-یک بار فقط اومدن، مابقی تماس می گرفتند، انگار درگیر پیدا کردن دخترشـون هسـتند، وقتی گفتم شـما می خواین مدام از بیمارسـتان فرار کنید خودش گفت دسـت و پاتون ببندیم به زور نگهتون داریم
دندانش روی هم ساییده شد و با خشم غرید:
-خدایا!

با باز شدن دست و پاهایش، خواست بنشنید اما با درد گردنش چشم بست و مشتش روی تخت کوبیده شد، دستش که سرم به آن وصل بود کنار گردنش نشست، دکتر سریع گفت:

-این جوری که نباید بلند بشی، خونریزی می کنی!

-باشه حواسم هست

-خیلی زیاد خون از دست دادی واسه همین بی جون شدی بیهوش شدی، داداشت اگر نبود شاید زنده نمی موندی، خونت کم یابه، اما داداشت به دادت رسید، حواست باشه تو یک روزه که عمل شدی، واقعا بدنت ضعیفه

-مهم نیست

خواست از تخت پایین برود که دکتر غرید:

-کجا؟ هنوز سرم به دستت وصله داداشتم نیومده

-باشه با...

لحظه ای یادش آمد به روز قبل، به اینکه نگران شد به دنبال غزل رفت، دستش چنگ شد به روپوش دکتر، فکش منقبض شد، دکتر نگران نگاهش می کرد، با یاد آوری تمام لحظه های روز قبل به یک باره عربده اش بالا رفت:

-حروم زاده ها

صدایش در نیامد اما دکتر سریـع گرفتش و گفت:

-بخوای این کارو کنی مجبور میش...

آریا نگذاشت حرف دکتر تمام شود، با شتاب سرم را کشید و دســت کنار گردنش گذاشــت راه افتاد، درد پایش باعث شد لحظه ای بایستد، دکتر فریاد زد:

-آقای اعتمادی!

در با شتاب باز شد، آریا که چند قدمی در بود با دیدن آرین بیشـتر عصبی شـد، اما آرین با ترس نگاهش سرتا پا چرخید روی ان مرد با لباس های آبی و پاهای پرهنه و پشت دستی که از آن خون می چکید.

آریا با خشم راه افتاد و گفت:

-مرده بودی که منو این جا نگه داشتن

لنگ زنان شتاب زده از کنار آرین گذشت، آرین ترسیده به دکتر نگاه کرد و دکتر شانه بالا انداخت و گفت:

-بیشتر این نمیشه بهش تزریق کرد

آرین چرخید به دنبال آریا دوید و گفت:

-اریا بمون

-خفه شو

-آریا جون غزل یه لحظه بمون

آریا خشـمگین سـمتش چرخید، ارین سریـع دسـتانش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-ببین، سهیل داره تلاش می کنه بف...

-سهیلو تو و اون شکیبا اگر می تونستید پیداش کنید تا حالا کرده بودید، پس ببند دهنتو

آرین کلافه غرید:

-آخه حالتو ببین!

-به درک، برو یه نامه ی کوفتی بگیر از بیمارسـتان بریم بیرون وگرنه می دونم چه جوری برم بیرون

-بفرمایید اینو دکتر دادن

با برگه ای که پرستار سمت آرین گرفت، آریا زودتر برگه را چنگ زد و راه افتاد، آرین به دنبالش رفت و گفت:

-د وایسا یه چیزی بیارم بپوش پاهات برهنس

-بلایی سر تو اون شـــکیبا بیارم که از دیروز تا حالا منو این جا نگه داشتید

سر جایش ایستاد و غرید:

-کدوم ور؟

-ای...اینور

آریا دوباره راه افتاد و گفت:

-انقدر عوضی هســـتید که منو این جا نگه داشـــتید، یک روزه غزل دزدیدن!

سر جایش ایستاد از درد چهره در هم کشید و غرید:

-گوشیم

-تو...تو ماشینه

چشم باز کرد برگه را سمتش گرفت و گفت:

-سریع حساب کن این کوفتیو

-تو خوب نیستی

-یک بار دیگه اینو بگی اول تورو می کشـــم بعد میرم دنبال غزل

آرین برگه را گرفت راه افتاد، آریا به ستون تکیه داد، سالن شلوغ بود و همه نگاهش می کردند، اما آریا با چشمان روی هم فشرده شده زیر لب گفت:

-آشـغالا خبر دارید غزل با چی بردن که منو بیهوش این جا نگه داشتید!

دست مشت شده اش به ستون پشت سرش کوبیده شد و غرید:

-فقط بلایی سر غزل اومده باشه...بخدا یکی یکی تون آتیش می زنم

دستش را کنار گردنش گرفت، به پایش که لنگ می زد نگاه کرد، یادش بود پایش برای چه درد می کرد، از پله ها که پرت شد ضربه دیده بود، نفسش حبس شد و ملتمس گفت:

-بلایی سرش بیاد...

-بیا

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_دو

چشم باز کرد راه افتاد، آرین نگران گفت:

-بدجور لنگ میزنی

از در بیمارســـتان با نشـــان دادن برگه بیرون رفتند و آرین غرید:

-خبر داری پاتو بستن؟

-ماشین کجاست؟

ارین با حرص غرید:

-بمون میرم میارم

دوید و دور شـــد، آریا به آســـمان نگاه کرد، نیش خند زد و گفت:

-عجب عیدی، نکنه اینم جز عیدی هات بود الان رو کردی

گردنش تیر کشید، نفس عمیقی کشید و غرید:

-این تیر می خورد تو سرم بهتر نبود؟ تا زنده باشـــم و غزل دست یه مشت حروم لقمه؟

با صـــدای ماشـــین نگاه پایین آورد، راه افتاد، در را باز کرد آرام درون ماشین نشست و گفت:

-گوشیمو بده زود باش

-داشبورد

در داشبورد را باز کرد و گوشی را برداشت، دکمه ی کنارش را زد روشـــن شـــود اما با خاموش بودنش به یک باره فریاد زد:

-چرا خاموشه؟

-داداش ببین عربده هم بزنی صـــدات جوریه که انگار ته چاه دویست متری داری صداتو به من می رسونی، پس داد نزن بذار همین یکم صـدا بمونه برات، لال نشی، گوشـیتم خاموشه چون کسی تو شارژ نزده

خشمگین چشم بست و گفت:

-زود برو

-دارم میرم

-بگو دیروز چی شد؟

-تو ک...

-من می خوام بدونم بعد من چی شد

-آهان، من پیش شکیبا و زنش بودم، داشتم می بردمشون بیمارستان پیش اون آفتاب پرست، شکیبا گفت نگرانم زنگ بزنم به غزل تاکید کنم خیلی مراقب باشه، اما هر چی زنگ زد یا اشغال بود یا جواب نداد، واسه همین زنگ زد به تو، بار اول جواب ندادی داشت از نگرانی می ترکید، بار دوم جواب دادی اما تا اومد بگه الو چهرش تغییر کرد و گفت شما؟ یارو پشت خط گفت، یه آقا زخمی این جا افتاده که این گوشی اونه اما نمی دونیم چی شده، صدای شلیک شنیدیم، خلاصه شکیبا آدرس گرفت فهمیدیم ساختمون دفتر غزل هستید

-سیگار

آرین پاکت سیگارش را به او داد، نخ سیگاری بین لبش گذاشت و آرین فندک را روشن کرد زیر سیگار گرفت و گفت:

-تا اون جا برسیم، این مامان غزل خیلی حالش بد شد، فرامرز بدتر اون، وقتی رسیدیم، پلیس اومده بود آمبلانسم اومده بود داشت تورو می برد، خبری هم از غرل نبود، تو هم بیهوش بودی نمی تونستیم بفهمیم چه خبره اما فرامرز

فهمیده بود غزل دزدیدن جلوی مامانش چیزی نمی گفت، خاله ی غزل اومد خواهرشو برد، فرامرز به من گفت غزل دزدیدن آریا رفته دنبالشـــون تیر خورده، کلی هم از خودش عصبی بود که به تو اسلحه نداده، منم لو ندادم داداشم انواعشو داره فقط نشده این جا داشته باشه، خلاصه از دیروز دنبالشـــن منتظر بودن بهوش بیای حرف بزنی اما فقط بهوش می اومدی دادو بیداد می کردی بذارن بری

پک محکمی به سیگارش زد و آرین کنجکاو گفت:

-اما من تعجب کردم چه جوری تونســـتن با وجود تو غزل از کنارت بردارن ببرن!

-کنار من نبود، هر وقت می رفت دفتر من نمی بردمش بالا، یعنی جلب توجه می شـــد، تا جلوی اون ســـاختمون کوفتی می بردمش، دیروزم همین کارو کردیم، اما تا رفت بالا به گوشـــیم زنگ زد، برداشـــتم هر چی گفتم الو جواب نداد، منم فکر کردم دستش خورده قطع کردم، اما بعد که قطع کردم شـــک کردم، رفتم بالا یه طبقه اثاث کشی‌ـــ داشـــت، ســـاختمون شـــلوغ بود، تو طبقه ی دفترش از آسانسور رفتم بیرون، سه نفر داشتن یه صندوق می بردن،

رفتم جلوی دفتر هر چی در زدم باز نکرد، با صـــدای دو تا مرد فهمیدم طبقه بلایی اثاث کشی داره

آرین متعجب گفت:

-یعنی اونایی که تو اون طبقه صندوق دست...

-آره اونا از دفتر غزل در اومدن

آرین ترسید سوال کند، از آریا نگاه گرفت و گفت:

-رفتی دنبالشون؟

-رفتم، می تونســتم یارو بکشــم اما داشــتن غزل می بردن، انقدر هول رفتن بودم که یادم رفت اســـلحه اون حروم زادرو بردارم، شلیک کرد

-طبقه ی نه

-نمی دونم کجا شلیک کرد

-خون تورو اون جا دیدن

آریا با شتاب نگاهش کرد، گردنتش تیر کشید و غرید:

-یعنی چی خونم اون جا بود، مگه اونو نگرفتن؟!

-کیو!

آریا چشم بست و غرید:

-گندش بزنم!

-چی شد؟

-اون یارو که زدم، جون رفتن نداشت حتی خوابیده به من شلیک کرد

-اما کسیو نگرفتن، یعنی کسی نبود!

مشتش را به در ماشین کوبید و گفت:

-بردنش، غزلو تو یه صندوق بردن

-پیداش می کنیم داداش

-می دونی چند ساعته گذشته؟

-آر...

-ساکت شو

آرین سکوت کرد و دستان آریا روی صورتش نشست و گفت:

-اگر تیر نخورده بودم می رسیدم بهشون

-تو که نمی خواستی این جوری بشه

-ترس بردنش کاری کرد اصلا حرفه ای پیش نرم، یارو پرت کردم اما عین احمقا بی خیال اســـلحش بودم داشـــتم می رفتم، تازه اینم اگر جا خالی نمی دادم...

دستانش را پایین اورد و گفت:

-زودتر برو باید بفهمم کجاست

-از کجا؟!

-گوشیش

-اگر گوشیش نابود کرده باشن چی؟

-گاز بده آرین، من با این همه خطر نمیام به یه گوشی رضایت بدم، تو فقط برس خونه، باید گوشیو شارژ کنم، لپتاب روشن کنم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سه

-به فرامرز میگی؟

-نه

VIP ROMAN @Vip Roman

-ام...

-نمیشه، به فرامرز بگم دخترتو چک می کردم، نمیگه چرا؟

-خب تو موقعیتشم بفهمی باید با فرامرز و پلیس بری

-بله که بزنن یه بلایی سر غزل بیارن؛ اونا نشـــســـتن پلیس بریزه رو سرشون و تسلیم بشن، نه؟

-تو که نمی تونی بری، اونم با این حال!

آریا بی توجه به سـیگارش پک زد و آرین پوفی کرد و زیر لب گفت:

-خدا رحم کنه

*

با ایسـتادن ماشـین سریـع در را باز کرد پایین رفت، سـمت خانه رفت و تا خواست زنگ را فشار دهد آرین گفت:

-چی کار می کنی؟ گریم نداری می خوای زنگ بزنی کل فامیلا بریزن بیرون؟

-بیا باز کن

آرین جلو رفت با کلید در را باز کرد و سر داخل برد دید زد و گفت:

-خونه شلوغه ولی تو حیاط کسی نیست

آریا او را کنار زد و با عجله وارد حیاط شـــد، با همان پای دردش با عجله از پله ها بالا رفت و بلند گفت:

-به فرامرز خبر بده

-باشه

سریع در اتاق را باز کرد، اول از همه گوشی را به شـارژ زد، در لپتاب را باز کرد و روشـنش کرد، نفس عمیقی کشـید و کلافه لب تخت نشست غرید:

-این همه ساعت دوری، بلایی سرت نیاورده باشن

دستش را روی صورتش کشید با روشن شدن لپتاب سریع دست به کار شد، چشم ریز کرد با بالا آمدن برنامه زیر لب گفت:

-زود باش، زود باش نشون بده کجایی دورت بگردم

موقعیت گوشی بالا آمد، لبخند زد و موقعیت دیگر را باز کرد، با متفاوت بودن هر دو موقعیت یک ابرویش بالا رفت، به مکان های هر دو نگاه کرد، با دیدن اینکه گوشی نزدیک جاده هراز بود زیر لب گفت:

-گوشی پیششون نیست، گوشی پرت کردن!

در اتاق با شـــتاب باز شـــد، آریا به فرامرز که در آن چند ساعت انگار ده سال پیر شده بود نگاه کرد، فرامرز عصبی چشم بست و غرید:

-آریا تو داری چی کار می کنی؟!

آریا به صفحه ی لپتاب نگاه کرد و گفت:

-من خوبم الان مهم چیز دیگس، اطلاعاتی دارید؟

فرامرز وارد اتاق شد و با غم مشهودی گفت:

-نه، گوشیش سیگنال نمیده، نمی دونیم کی هستن که غزل دزدیدن و قصدشون چیه!

آریا چشـــم ریز کرد به موقعیت دقیق نگاه کرد و فرامرز گفت:

-دیروز چی شد آریا؟ غزلو چه جوری بردن؟

آرین سریـع گفت:

-بشینید

-نه باید برم پایین، شاید یکی زنگ بزنه

رو به آریا گفت:

-بگو تا گزارش کنم چه جوری غزل دزدیدن، تو چطور تیر خوردی

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

-منه احمق چرا به تو اسلحه ندادم!

-جلوی ساختمون پیاده شد رفت تو ساختمون که بره زود بیاد.

-حدس می زدم، چون خود غزل می گفت نمی خوام جلب توجه بشه واسه همین تنها تا بالا می رفت، شمارمو قبلا داشت که لازم بود بهم زنگ بزنه...

هر چیزی که شده بود را برای فرامرز تعریف کرد، فرامرز با شنیدن اینکه دخترش را با صندوق برده بودند، ناتوان روی صندلی نشست و دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

-اینا کی هستن، با غزل چی کار دارن!

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهار

دستش را برداشت و گفت:

-گفتم خطرناکه بیرون نرو، اما گوش نکرد

آریا از جایش بلند شـــد و همان جور که دکمه هایش را باز می کرد گفت:

-پیداش می کنم

-چه جوری؟

-نگران نباشید پیداش می کنم

-اما ما نمی دونیم کی بودن و غزل کجا بردن، حتی از گوشی هم نفهمیدیم، بچه ها دنبال سیگنال گوشی غزل هستن

به برادرش نگاه کرد و گفت:

-یه لباس بده من

لباس را از تنش در آورد و گفت:

-شما ف...

-فرامرز فرامرز زود باش بیا

فرامرز با عجله دوید از اتاق بیرون رفت، آرین سریع لباسی به دست آریا داد و آریا گفت:

-برو ببین چی شده

آرین به دنبال فرامرز رفت از پله ها پایین رفت، خودش را به در هال رســـاند، فرامرز با اشـــاره ی مردی که هدفون روی گوشش بود گوشی تلفن خانه را جواب داد:

-بله

-اگر می خوای دخترت زنده بمونه، اون فرهاد بده بهمون

فرامرز خشـــکش زد، حاجی چشـــم بســـت و همکار فرامرز اشاره کرد فرامرز حرف بزند:

-دخترم خ...

-زنگ نزدم ســـوال کنی، فقط اگر می خوای تیکه تیکه ی دخترت دستت نیاد، فرهاد بده به ما

-فر...فرهاد بیمارستانه، اون بی...

-زیر خاکم باشـــه باید بهمون بدیش وگرنه دیگه واســـه دخترت از راه دور فاتحه بفرست

-لطفا، باور کنید فرهاد بیمارستانه، حتی بیهوشه

-جنازشـــم تحویل بدی حله، فردا زنگ میزنم آدرس میدم اون حروم زاده رو برامون بیار

-ا...

با قطع شدن تماس مرد غرید:

-لعنتی کار بلد بود زیر یک دقیقه قطع کرد

فرامرز با ترس به بقیه نگاه کرد، حاجی بی جان روی مبل نشست و شکیبا با ترس گفت:

-یعنی چی؟ فرامرز الان باید چی کار کنیم؟!

ماهور با ناراحتی گفت:

-مشخص شد همون کسایی هستن که فرهاد تهدید کرده بودن

مردی که نشسته بود سر تکان داد و گفت:

-همون کسیه که گفتید فرهاد تهدید کرده و نامزدشم تهدید کرده، یعنی همونی که پروندش زیر دست غزل خانم بوده، اینو با گفته های خودتون دارم میگم

فرامرز سریع گفت:

-آره اینارو ساحل گفت، گفت شنیده

-پرونده هایی که اخیرا زیر دست دخترتون بوده و البته به اتمام رسیده که حکم صادر شده می دونید چی هست؟

فرامرز چشـــم ریز کرد و به یک باره از جایش بلند شـــد و گفت:

-پرونده کریمی

مرد متعجب گفت:

-کریمی خودمون؟!

-آره سرابی رفت حبس

مرد گیج نگاهش می کرد، آرین چرخید و با عجله خودش را به طبقه بالا رساند دید که اریا لباسش را تنش کرده است، نفس زنان گفت:

-آریا کسایی که غزل دزدیدن زنگ زدند

آریا سریـع چرخید و گفت:

-چی؟!

-گفتن اگر می خوان غزل سـالم باشـه فرهاد باید بهشـون بدن

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنج

فک آریا منقبض شد و فریاد زد:

-تقصیر اون حروم زادس

-آریا داد نزن اون صدای کوفتیت قطع میشه

آریا سریع گوشی را برداشـــت و در کشـــو را باز کرد پاور و سیم را برداشت گفت:

-بریم

-آریا بهتر نی...

-نه راه بیا

دست کنار گردنش گرفت لنگ زنان پایین رفت، نیم نگاهی به خانه ی شکیبا انداخت و از حیاط بیرون رفت گفت:

-غزل و برنگردونم آریا نیستم

سمت ماشین رفت و گوشی را روشن کرد، آرین در کوچه را بست و سمت ماشین رفت:

-الو آریا!

-کجایی؟

-صدات!

-میگم کجایی؟

-خدا شاهده هر جایی که فکر کنی دارم می گردم دنبالش

-دارم میام سـمت خونت باید از تو اون خونه اسـلحه بردارم.

-باشه باشه بیا منم میام

تماس را قطع کرد درون ماشین نشست و گفت:

-برو خونه ی من

-باشه

دوباره به گوشی نگاه کرد و گفت:

-می دونی کجاست؟

-کجا!

-جایی که کسی حتی فکرشم نمی کنه واسه همین اون جارو نمی گردن

-کجا؟!

-ویلای خود فرامرز

چشمان آرین گرد شد و گفت:

-جدی؟!

-ویلای چالوسش

-گوشیش پیششه؟

-نه

-پس چی پیششه که تونستی بفهمی؟

-دو تا چیزه

-خب؟

-یه کش مو که قبل عید وقتی رفته بودیم خرید براش خریدم بهش دادم، با یه گوشواره ی کوچیک که به چشم نمیاد

-تو هر دو ردیابه؟

-آره

-عجب بابا! غزل می دونه؟

-نه دوست نداشتم مدام بهش فکر کنه اذیت بشه

-الان هر دوی اینا یه موقعیت نشون میده؟

-دقیقا هر دو یه موقعیتت نشون میده واسه همینه که مطمئنم اون جا هستن

-عجب پست فطرتایی هستن

-همشون گور خودشون کندن

-الان چطوری می خوای جلو بری؟

-بذار بریم واسه جفتتون توضیح میدم

-باشـــه، اما کاش این فرهاد مثل اســـتخون پرت می کردیم جلوی این حیوونا هم اونا آروم میشدن هم ما

-این تا وقتی بود که دست به غزل نمی زدن، الان زدن باید تاوان پس بدن

نخ سیگاری آتش زد، آرین کلافه گفت:

-میشه با اون صدا سیگار نکشی

-به من نگو چی کار کنم چی کار نکنم

-همین جوریشم مشخص نیست صدات برگرده یا نه، می فهمی تو عشقت خوندنه؟

آریا نیش خند زد به خیابان نگاه کرد و گفت:

-انقدر خری که نمی فهمی عشقم کیه

-آقا باشه غزله، اما صدات مهمه، آرزوهاتو چی کار می کنی

-به این چیزا فکر نمی کنم، اونم تو این وضعیت

-واسه هر چیزی یه جوابی داری دیگه

پک محکمی به سیگارش زد، گردنش تیر کشید، چهره در هم کشید و ذهنش سمت غزل کشیده شد، که آن لحظه چه حالی دارد، دستش مشت شد و زیر لب گفت:

-هر چقدرم شجاع باشه الان ترسیده

-چی؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شش

آریا هیچ نگفت اما عصبی غرید:

-گاز بده، این ماشین هر چقدرم سرعتش بالا باشه گیر نمیدن جایی هم ثبت نمیشه

آرین سرعتش را بالا برد، آریا دوباره سر در گوشی برد، نگران دستش را کنار گردنش گرفت و گفت:

-راه طولانیه تا برسیم معلوم نیست چی بشه

-چرا شمال آخه؟!

لطفا داستان گرگم به هوا فقط تو کانال اصلی مریم روح پرور دنبال کنید

-چرا شمال نه، هم ویلای شکیبا هستن هم راه دورن می دونن به این زودی دستشون بهشون نمی رسه

-حیوون فرهاد همش تقصیر اونه

-پفیوز پول گرفته نتونسته کاری کنه حالا غزلم درگیر کرده

-حقشه بزنن بکشنش

-احمقا فکر کردن غزل خیلی واسه فرهاد با ارزشه می تونن بکشوننش، حتی خبر ندارن افتاده گوشه ی بیمارستان

-آره هر چی فرامرز می گفت باورشون نمی شد، چون نذاشتن رسانه ای هم بشه کلا بی خبر بودن و باور نداشتن

ته سیگارش را بیرون پرت کرد و آرین گفت:

-گفتن فردا زنگ می زنن که فرهاد کجا ببرن

-حتی اگر فرهادم ببرن اونا غزلو نمیدن

ارین نگاهش کرد و گفت:

-واقعا؟

-آره کسی ـــ که پرونده رو برده غزل بوده، یعنی هم کینه از غزل دارن هم از فرهاد، مطمئنا غزل فقط واسه به دست اوردن فرهاد نگرفتن، می خوان هم انتقام از غزل بگیرن هم فرهاد

-بعد این یارو مگه زندان نیست؟

-باید باشه

-پس چطوری!

-کسی ـ که انقدر کله گنده بوده گیر افتاده آدمای زیادی این بیرون داره، اما خب باید از اون خط بگیرن

-خب برن سراغش

-نترس الان فرامرزو همکاراش میرن سراغش، اما به جایی نمیرسن

-چرا؟!

-چون اگر اون نقشه کشیده، خیلی وقته کشیده داده دست کسایی که قرار بوده این کارو بکنن و الان با خیال راحت رو تختش دراز کشیده، برن سراغش به جایی نمیرسن و اون میگه بی خبرم، تلفناشو چک می کنن حتی معاشرتش با بقیه اما بازم به جایی نمیرسن

-ایول بابا تو یه پا پلیس درجه بالا هستی!

-این یه نوع سرگرم کردنه، مخصوصا واسه شکیبایی که تیزه آرین وارد محله شد و گفت:

-منظورت چیه؟!

-اگر شـــکیبا بی کار باشـــه و فقط منتظر تماس اینا باشـــه ممکنه به یه سرنخ هایی برســـه، یعنی حتی دنبال تمام احتمالاتش میره، حتی مثلا همین ویلاش، اونا می دونن با کی طرفن، شـــکیبا که یه زمانی خودش بازپرس بزرگی بوده وکیل بوده و حالا قاضی، واســه همین سرگرمش می کنن، با اون پفیوز تو زندان سرگرمش می کنن تا فردا

-عجب! اما کاش همه اینارو به شکیبا می گفتی

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفت

-هوشـیاری شـکیبا زنگ خطر واسـه اونا به حسـاب میاد، این واســه غزل خطرناکه، تا وقتی احســاس خطر نکنن و

خیالشـون راحت باشـه جون غزل تو خطر نیسـت اما اگر برعکس باشه ممک...

سـکوت کرد و کلافه چشـم بسـت، با ایسـتادن ماشـین، سهیل سمتشان دوید، آریا در ا باز کرد پایین رفت:

-خوبی؟

آریا راه افتاد و گفت:

-برو در خونه رو باز کن

-آریا حالت خوبه؟

آریا ایستاد و غرید:

-الان این سـوال چه اهمیتی داره؟ آره خوبم خیلی خوبم برو در خونه رو باز کن

آرین سمتشان رفت و گفت:

-من باز می کنم

جلوتر رفت و سهیل آرام گفت:

-می دونم خیلی نگرانی

-از نگرانی گذشته، دارم دیوونه میشم

مثه چشامی مثه نفس کشیدن شدی برام هوامی
برو به هر کی پرسید ازت چرا باهامی بگو خدامی

-حال سپیده هم اصلا خوب نیست، همین جور گریه می کنه، سها هم دست کمی از اون نداره
با هم وارد خانه شدند و آریا گفت:
-گریه نداره، غزل بر می گرده
-اینکه آره صد در صد ما برش می گردونیم
آریا نگاهش کرد و سهیل لبخند زد و گفت:
-کنارتم دیگه، مثل همیشه
آریا آرام سر تکان داد و وارد خانه شد، به اطراف نگاه کرد راه افتاد و بلند گفت:
-سهیل از جاسازا اسلحه هارو بیار بیرون
-حله داداش
-آرین تو گاز چندتا گازه بریزشون تو یه ساک
-باشه

تنه تو باغ تو تویه هر یه پلکی که میزنی اتفاقه
تو که تو خونه می کل این جهان به چشمم همین اتاقه

هر سه نفر دست به کار شدند، آریا وارد اتاق شد، مستقیم سمت کمد رفت درش را باز کرد و زانو زد، تخته ی زیر کمد را باز کرد، اسلحه اش را برداشت و نگاهش کردف نیش خند زد و گفت:

-از اولش تو بودی الانم تو باش، هر چی بیاد بازم تو، تو دستمی

مثه قلبم مثه رویام مثه جونم مثه چشمام
میدونم باورش سخته من اینجوری تو رو میخوام
من اینجوری تو رو میخوام تو همه لحظه هام

آرام ایستاد و چرخید به تخت نگاه کرد، با یادآوری آخرین باری که با غزل روی آن تخت بود، ابرو در هم کشید،

نفس عمیقی کشـید و تخت را دور زد، در کشـوی میز را باز کرد، جعبه ی فشنگ را برداشت و بلند گفت:

-سهیل همشونو تو همون ساکی که قبلا بهت گفتم بذار

-حله

من از وقتی تو رو دیدم زمان یک ثانیه م نگذشت
مگه میشه تو رو دید و به قبلِ دیدنت برگشت
مگه میشه تو رو دید و از این رویا گذشت

از اتاق بیرون رفت، سهیل و آرین با ساک ها سمتش رفتند و آریا گفت:

-فقط ده دقیقه وقت میزارم واســه توضــیح دادن بعدش باید بریم

ساک ها را زمین گذاشـتند و هر سه سمت مبل ها رفتند و نشستند، آریا به هر دو نگاه کرد و گفت:

-لازمه بگم خطرناکه؟

تو یه پناهی تو مثه فرصته آخرین تو ته راهی
واسه ی من که شب دنیامو گرفته ماه ی
سقف رویایِ من قلبه دنیایِ من فردایِ من

آرین سر بالا انداخت و گفت:
-کامل در جریانیم
-خوبه، پس با آگاهی کامل دارید میاید
سهیل سر تکان داد و آریا دستش را روی میز گذاشت و حرف هایش را شروع کرد، آن دو دقیق گوش سپرده بودند و گاهی آرین سوال می پرسید و آریا جواب کامل می داد تا آرین کار اشتباهی نکند، سکوت کرد نگاهش بین هر دو چرخید و گفت:
-حله؟
سهیل صاف نشست و گفت:
-حله
آرین شانه بالا انداخت و گفت:

-منم حله

آریا ایستاد و گفت:

-پس بریم

-بریم

هر سه با هم راهی شدند، بدون هیچ ترسی پیش رفتند که فقط غزل شکیبا را نجات بدهند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشت

دستانش خواب رفته بود، دستش که در گچ بود را انگار که دیگر حس نمی کرد، مچ دست دیگرش به خاطر طناب و تلاش خودش برای رهایی از طناب زخم شده بود، ان قدر روی صندلی نشسته بود کمرش به شدت درد می کرد.

حالش از خودش بهم می خورد و خیسی بین پایش که مدام بیشتر می شد و کسی نبود که به داد آن دختر برسد که با

اســـترس ناخود آگاه عادت می شـــد، از درد لب زیر دندان کشید و سر بالا برد چشم بست.

از بیرون صـدا می شـنید، مثل تن چند سـاعت باهم حرف می زدند و خندیدند، نمی دانست آن ها چه کسانی هستند و برای چه دزدینش، حتی با او حرف نمی زدند و برای آب و غذا سراغش می آمدند.

چشم باز کرد به در اتاق نگاه کرد و آرام گفت:

-کی هستید، از من چی می خواین؟

سر چرخاند و نگاهش در اتاق چرخید، آن اتاق برای مهمان بود و او اصـــلا به آن اتاق نمی آمد، اما حال در آن اتاق بسـته به صـندلی نگهش داشـته بودند، نفس عمیقی کشـید و با بغض گفت:

-کجـایی آریـا، می تـونی حـدس بزنی منـو اوردن ویلای خودمون؟

نیشند زد و غرید:

-کی می تونه حدس بزنه منو می دزدن و درســـت میارن تو ویلای بابام!

گلویی صاف کرد و بلند گفت:

-میشه یکی بیاد، لطفا

انگار کسی صدایش را نشنید، بغضش را قورت داد و بلندتر گفت:

-میشه بیاین

در اتاق باز شـــد، با دیدن آن مردی که ماســـک داشـــت ترسید و با لکنت گفت:

-دسـتم...دسـتم شـکسـته چون بردینش پشـت بسـتینش خیلی درد می کنه...لطفا، یعنی حداقل بیارید جلو و دستامو ببندید

-نه انگار تو ویلای بابات هســـتی فکر کردی اومدی تفریح که دستورم میدی!

غزل با ترس گفت:

-بخدا...بخدا دستم چون شکسته خیلی دارم اذیت میشم

-به درک

آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

-شما کی هستید، چی می خواین، پول؟

مرد نیش خند زد و گفت:

-فرض کن پول به نظرت چقدر می ارزی، مثلا چقدر بگیم، شکیبا و حاجی میدن برات؟

غزل سر به زیر برد و مرد گفت:

-بیخود صدامون نکن

-میشه...میشه برم دستشویی؟

-دِ مگه چقدر آب خوردی که یک ساعتی یه بار میگی دستشویی

خجالت می کشید سر بالا بیاورد، مرد کلافه غرید:

-باید یه بهانه جور کنی

سمتش رفت و خم شد طناب دور پاهایش را باز کرد، دستانش را باز کرد و اسلحه را کنار سرش گرفت گفت:

-پاشو

نفس عمیقی کشید از سر جایش بلند شد اما از درد نفسش حبس شد و آخی گفت، ان قدر دستانش بی حس بود که توان نداشت به سمت کمرش بکشد.

-راه بیوفت

به سختی قدم برداشت، از درد نای راه رفتن را هم نداشت، مرد به یک باره فریاد زد:

-د خوبه کتک نخوردی این شـــکلی هســـتی، اگر کتک می خوردی فکر کنم جنازتو باید خاک می کردیم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_نه

در سرویس را باز کرد و گفت:

-زود

وارد سرویس شـد و با نوک پایش در را بسـت، مرد عصـبی چرخید و غرید:

-زودتر تموم بشه، ماهم ر...

با دیدن صـندلی چشـم ریز کرد و همان سـمت رفت، دقیق به صندلی نگاه کرد و گفت:

-خون!

سر چرخاند تا بپرسد کسی. در نبودش آن دختر را کتک زده است یا نه، اما سریع دوباره به صندلی نگاه کرد و با حرص لگدش به پایه صندلی کوبیده شد غرید:

-لعنتی

سمت سرویس رفت و بدون حتی ذره ای شرم بلند گفت:

-تو این ویلای کوفتی ن...بهداشتی هست؟

دست سالمش با شتاب روی دهانش نشست، از شرم می خواست پس بیوفتد اما مرد با خشم به در کوبید و گفت:

-هست؟

با ترس از جا پرید و با لکنت گفت:

-ه...هســـت، آخرین طبقه تک اتاق بالای پله...تو...تو کشوی میز

مرد سمت در رفت در را باز کرد و گفت:

-بیا حواست به این باشه که تو دستشوییه، الان برمی گردم

-باشه

مرد سریع خودش را به دو طبقه بالا تر رســـاند، نگاهی به اتاق بالای پله انداخت، دوتا یکی پله ها را بالا رفت و سریع در را باز کرد، چشم چرخاند در اتاق گفت:

-کو کشو حالا، این کمدا که کشو نداره!

عصبی دستش را به پهلویش زد، اما با دیدن میز عسلی کنار تخت همان ســمت رفت در کشــو را باز کرد با دیدن پد با حرص برش داشت و غرید:

-باید واسه خانم پد ببریم، اینم کار ما

دست غزل روی چشمانش بود، صورتش از اشک خیس بود، دستش را پایین برد و آرام گفت:

-بین این همه آدم باهوش اطرافم بیشـــترین امیدم به تو هست آریا

-بیا

با صدای در و آن مرد وحشت زده از جا پرید و مرد غرید:

-د باز کن

دستگیره در را پایین داد مرد عصبی پد را جلو برد و گفت:

-د بگیر دیگه

سریع بسته را گرفت و در را بست، چشم بست و چند نفس عمیق کشید.

*

دقیق به ویلا نگاه کرد و گفت:

-دو نفر پشت پنجره دیدم

-میگم تعداشون کم نیست، نقشت میگیره؟

آریا دوربین را پایین آورد و گفت:

-می گیره

به هر دو نگاه کرد و گفت:

-چی گفتم؟

آرین پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

-اگر گیر افتادی جلو نیایم

به سهیل نگاه کرد و گفت:

-و؟

-و...و میریم اون حروم زادرو با همون حال خرابش بر می داریم که تحویل بدیم

آرین کلافه گفت:

-گیر بیوفتی بهتر نیست به شکیبا بگیم؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_ده

-باید انقدر دقیق پیش بریم که گیر نویفتم چون اگر بیوفتم اونا اینجا نمی مونن، یا منو میکشـــن یا منو هم همراه خودشـون بر می دارن می برن، در هر دو حالت این جا نمی مونن، اما من واســه غزل دردسر نمی خرم، بعدم من نمیرم واســه گیر افتادن، می رم گیر بندازم، حواســتون به علامت من باشه

-هسـت، اما کاش صـدا داشـتی این جوری حتی تو اون ویلا دادم بزنی غزل صداتو نمی شنوه

آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-با همین صدا هم می دونم باید چی کار کنم

لپتاب را روشن کرد و گفت:

-سهیل راه بیوفت

سهیل ماشین را به حرکت در آورد و آریا گفت:

-باید نزدیک بشیـــ تا بتونم اون دوربینارو از کار بندازم و تصاویر ثابت بذارم

دندان روی هم سایید و غرید:

-حالا نمیشد شکیبا به فکر ویلاش نباشه دوربین نذاره

آرین خندید و گفت:

-حالا تو مطمئنی اونا دوربینارو چک می کنن؟

آریا که کارش را انجام می داد گفت:

-کاملا مشـــخصـــه چک می کنن وگرنه انقدر بی خیال همشـــون تو ویلا نتمرگیده بودن لاقل دوســـه نفرشـــون نگهبای می دادن، راحت تو ویلا هســـتن و همه چیز زیر نظرشون؛ سهیل الان وصل شدم، جلوتر نرو می بیننت

ســـهیل ماشـــین را نگه داشـــت و آریا با دقت کامل کارش را ادامه داد، آرین عصبی گفت:

-لعنت به اون هوشـــت که الان هر چی داره سرت میاد واســه همینه، مثل آدمای عادی می گذروندی دیگه، هکر به این بزرگی شدن ببین چقدر دردسر داره

-کم حرف بزن حواسمو پرت نکن

-چشـــم، باید ســکوت کنم دیگه وگرنه من جای اونا نفله میشم

آریا چشـــم ریز کرد و کمی منتظر خیره به مانیتور ماند و گفت:

-وقتی من انتخاب کردم مخ این کار بشـــم به این فکر می کردم دنبال علاقه ی خودم رفتم و شـــاید در کنارش خانواده هم بهم افتخار کنن، اما فکرشم نمی کردم بابات با یه ندونم کاری گند بزنه به کل زندگی که الان دو ســـاله درگیرشم و البته آواره

دوباره دســت به کار شــد، آرین و ســهیل به یک دیگر نگاه کرد و ســهیل اشــاره کرد آرین ســکوت کند و هیچ نگوید، چون آریا به اندازه ی کافی عصبی بود.

آریا سر تکان داد و گفت:

-حله الان دیگه من برم نمی بینم

-از اون راه نمی فهمن دیگه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_یازده

-نمی فهمن گفتم که من یه بار رفتم اون جا می دونم از کجا میشه رفت تو و کسی نفهمه

-اوکی پس ما منتظر خبرت هســـتیم، اما جان همون غزل مراقب خودت باش، نذار اتفاقی برات بیوفته، این جوری نه تنها غزل نجات نمیدی بلکه دیگه نیســـتی که مراقبش باشی، همین جوریشم داغون هستی

در را باز کرد و گفت:

-حواسم هست، شما حواستون باشه با خبر من میریم تو قسمت بعدی نقشه، یعنی قسمت اول خوب پیش رفته

سهیل سر تکان داد و گفت:

-باشه

مشتی گلوله در جیب هایش ریخت، اسلحه را در زیر لبس در کمر شلوارش فرو کرد و گفت:

-می بینمتون

در را بست و راه افتاد، آرین نگران زیر لب گفت:

-اتفاق واسه جفتشون نیوفته!

-آریا کارشو بلده، به خاطر غزلم که شده حساب شده پیش میره وگرنه حتی ریسکم نمی کرد

آرین نگاهش کرد و سهیل نیش خند زد و گفت:

-زیاد نیست داداشتو می شناسم اما خوب می دونم چی کار می کنه و مرامش چه شکلیه، اون تا غزل سالم از دست اونا نکشه بیرون کوتاه نمیاد، پس به نقشش نگاه پنجاه پنجاه نکن، مثل من نگاه صد در صد بکن

به جلو نگاه کرد و گفت:

-جون دومین آدم مهم زندگیش وسطه، اینو بفهمی به صددر صد موضوع شک هم نمی کنی

-تو همه چیز در مورد آریا می دونی، پس می دونی چرا انقدر کینه داره، با مامانم حرف نمیزنه و از منم ناراحته

سهیل نگاهش کرد و گفت:

-بهش فکر نکن که می دونم یا نه، به این فکر کن که میگم حق داره

آرین نیش خند زد سر تکان داد و گفت:

-پس همه چیز می دونی

سهیل نخ سیگاری آتش زد و گفت:

-بیشتر همه قسمتای زندگیش وقتی دلم براش سوخت که بهم گفت، تو بدترین قسمت زندگیش تو اون جزیره آرامش داشت و اصلا نفهمید چه طوری عاشق اون دختر شده، گفت انگار آدمای فراموش کار شده بودم و یادم نبود شرایط زندگی من چیه و حتی من جای خواب هم ندارم تو قایق باید می خوابیدم گفت یادم نبود کی هستم و چرا تو اون نقطه هستم واسه همین فقط اون دختر دیدم و بی خیال دلمو باختم و بدون ذره ای پشیمونی بهش گفتم

نگاهش کرد و گفت:

-می دونی وقتی از اون جزیره اومد بیرون با حال بدش فرار کرد، چه حالی داشت و از عذاب وجدان زیاد، کسی که این همه تلاش کرده بود گیر نیوفته و واسه زندگیش جنگیده

بود اما اون لحظه می خواســت نباشــه، چون تازه فهمیده بود به بعدِ جزیره فکر نکرده بود

آرین ناراحت چشم بست و سهیل خنده ای کرد و گفت:

-واسه غزل از همون اولش هر کاری کرد که اذیت نشه، اما می دونســـت همون دردیو که خودش داره تحمل می کنه غزلم داره تحمل می کنه

-غزلم عاشق شده بود؟

-نگفته بود اما همین که بهش اعتماد کرده، اونم اون دختر که پدر بزرگش حاجی بازاری معروف و دختر قاضی بزرگ کشور؛ خب این اعتماد چیزی جز عشقم مگه هست، بعد هم که دیدش و با اون حال بدش من فهمیدم به اندازه ی خود آریا عاشقه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_دوازده

*

آرام از درخت پایین رفت، نفس عمیقی کشـــید و پشـــت درخت پنهان شد، دستش را کنار گردن پر دردش گذاشت، سر چرخاند به ویلا نگاه انداخت، نمی دانســـت غزل را در کدام طبقه نگه داشته اند برای همان باید ریسک می کرد.

کمی خم شد و خودش را به دیوار کنار ویلا رساند، سر بالا برد به نرده های بالا سرش نگاه کرد، نرده هایی بود که اطراف اســـتخر محوطه ی بالا کشـــیده شـــده بود، همان جور راه افتاد جلو تر رفت، به جای دســـتی که از قبل می شناخت نگاه کرد.

نفسش را با فوت بیرون داد و غرید:

-الان وقت درد نیست

نگاه انداخت به پایش که حس زیادی از آن نداشـــت و گفت:

-یه امروز هم همراهی کن

چرخید و دستانش را به جای دست گرفت، خودش را بالا کشـــید از درد گردنش چهره در هم کشـــید، پایش را روی کاشی گذاشـــت و خودش را بالا تر کشـــید، نرده را گرفت و در یک حرکت بالاتر رفت، پاهایش که روی ســـکو قرار

گرفت، خیالش راحت شد و خودش را به طرف دیگر نرده کشید، به محوطه نگاه کرد و کمرش را به دیوار چسباند.

اسلحه را در آورد و همان جور که کمرش به دیوار چسبیده بود خودش را جلو کشـــید، پنجره ای جلو تر بود و کمی جلوتر درهای شـیشـه ای که کاملا بیرون را می شـد ببینند، کنار پنجره ایســـتاد و آرام سر جلو برد که درون ان اتاق را دید بزند، پرده ی حریر کشیده شده بود.

چشـم ریز کرد و کمی سر جلوتر برد تا درون اتاق را درسـت ببیند، لحظه ای ثابت ماند، حتی جرات نفس کشـیدن هم نداشـت، باورش نمی شـد در اولین اتاق آن دختر بسـته به صـندلی را ببیند، چشـمانش گرد شـده بود، دسـتش لرزید، لحظه ای با شـــندین صـــدای خنده ی دو مرد، سریـع سر چرخاند.

با عجله خودش را عقب کشید و پشت دیواری که پناه بود پنهان شـد و اسـلحه را با هر دو دسـتش کنار سرش گرفت، آن دو مرد حرف می زدند می خندیدند، آریا به آسـمان نگاه کرد و با ذوق گفت:

-بخدا نوکرتم

دست پاچه گوشی را در آورد و سریـع نوشت:

-غزل پیدا کردم، می دونم کدوم اتاقه اما من هنوز بیرون هستم

پیام را فرستاد و صدای یکی از مرد ها را شنید:

-لامصب عید چه هوایی داره این جا

-سرده اما حال میده

-کاش بگیم فری بره جوجه بخره بیاره عصر جوجه بخوریم

-اگر هوا گرم بود این استخرم خوب بودا

-دیوونه ای! این استخرا چهار فصله، فقط ببین آب توش نیست چون دیر به دیر میان، وگرنه می شد الانم بریم استخر

آریا دندان روی هم سایید و در دلش غرید:

-گم شید برید تو

-این شکیباها خیلی پولدارن، حیفه خشک و خالی پیش بریم، کم پولی تو جیبمون نرفته اما باور کن راحت می تونید ده بیست میلیاردم از اینا بگیریم

-آره بابا بیشتر اینا هم بگیم واسه دختره میدن

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سیزده

صدای یکی از مرد ها کاملا آرام شد و گفت:

-الان چهار نفریم

-خب!

-اون فری که به همه دستور میده با حمید که مدام گوش به فرمانشه

-حالا چرا اینارو میگی؟!

-دختره بی حاله، منو تو برش داریم ببریمش خودمونم پول بخوایم

-دیوونه شدی؟ فری سرمون می بره!

-چی میگی؟ اون که نمیاد لو بده دختره گم شده، بعدم اون که نمی خواد دخترو زنده تحویل بده، اما منو تو می بریم پولمونم می گیریم زنده هم ولش می کنیم

مرد ساکت بود و آن مرد آرام تر ادامه داد:

-این جوری هم شریک قتل این بی وجدانا نمیشیم هم پول می گیریم تا آخر عمر درست زندگی می کنیم

-یعنی چی؟!

-یعنی برش داریم دخترو ببریم، اینا که می خوان دخترو بکشـــن فرقی به حالشـــون نداره، این پسـرو که بگیرن جفتشـون می کشـن چون دسـتور گرفتن چون پسـره پول گرفته پروندرو درســـت کنه اما درســـت که نکرده هیچ نامزدشم تو این کار دست داشته، حداقل تا سی چهل سال باید زندان باشـه، خب واسـه همینم میگه اینارو بکشـن، همچینم پول ریخته که اینا راحت می کُشن و از ایران میرن

-اگر یهو موقع دزدیدن دختره مچمون بگیرن چی؟

-درست پیش بریم نمی گیرن

-اگر بگیرن این جوری منو تورو هم با اونا می کشن

-چرا بگیرن، دخترو بر می داریم با ماشین می زنیم به چاک، اینا فکرشم نمی کنن ما همچین کاری کنیم، بعدم شماره که داریم زنگ می زنیم پول می خوایم، پول که دادن دخترو ول می کنیم

آریا با شـــنیدن تمام آن حرف ها نیش خند زد و زیر لب گفت:

-حروم زاده ها دزد به دزد می زنه!

-کی بدزدیم؟

-شـب بهترین موقع هسـت، فری که و حمید که خوابیدن ما دختررو بر می داریم میریم

-اگر نخوابیدن چی؟

-اونش با من، خوابشون می کنم

مرد خندید و گفت:

-پس تو از قبل فکرشو کردی

-خـب یکم فکر کردم، دیـدم این جوری بهتره، بـه تو هم اعتماد دارم گفتم دستتو بذاری تو دستم همچین نون چربو چیلی از دســـت ندیم که حیفه، بخت یه بار به آدم رو می کنه، الان که مهر آدم ربایی به پیشـونیمون خورده، حداقل بذار با اون ذره پول راضی نشیم

-کم پولی نیست!

-کم نیست اما اینی که از شکیباها می گیریم تا آخر عمرمون یه زندگی توپ میده

-باشه

-بهت می گم چی کار کنیم، الان بریم تو که فری صداش در نیاد

-بریم بازی کنیم

-آره بیا بریم تا این جاییم حال کنیم، منم برم یکم دوربینا چک کنم فری نگه دوربینا به امون خداست

ته سیگار هایش را پرت کردند و به ویلا رفتند، آریا خنده ای کرد و گفت:

-خوبه آمار دادید چند نفر هستید، وقتی دهن یکی یکی تون سرویس کردم می فهمید دست گذاشتن رو این دختر یعنی چی، حالا بشین نقشه بکش حروم زاده ی بی ناموس

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهارده

خودش را پشت پنجره کشاند، کمی خودش را جلو کشید، با دیدن وسط پنجره که پرده ها از هم فاصله داشت، چشمانش برق زد به اطراف نگاه کرد، سر جلو برد درون اتاق را کامل دید زد که مطمئن شود کسی در اتاق نباشد.

سر غزل پایین بود و چشمانش بسته بود، ضربه ی آرامی به شیشه خورد، پلک غزل لرزید اما سر بالا نیاورد، بار دیگر صدا شنید، آرام سر بالا آورد به در اتاق نگاه کرد، کسی_ درون اتاق نیامده بود، کلافه چشم بست اما با صدای ضربه به شیشه از جا پرید و چشمانش سریع باز شد.

سر چرخاند لحظه ای با دیدن آن شخص پشت شیشه، چشمانش گرد شد، نفسش حبس شد، آریا سریع انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت، پلک غزل لرزید و بی اختیار اشکش چکید ناباور لب زد:

-آریا!

آریا اشاره کرد آرام باشد و صدایش در نیاید، غزل با ترس سر تکان داد و آریا با دست به در اشاره کرد که یعنی باید قفلش از آن طرف باز شود، غزل ناامید سرش را به چپ و راست تکان داد.

آریا دوباره اشـــاره کرد آرام باشـــد، غزل با ترس به در اتاق نگاه کرد، آریا گوشی را روشن کرد و برای سهیل نوشت:

-شروع کنید، جوری باشـــه که همشـــون بیرون بریزن، کلا چهار نفر این جا هســـتن، ســـهیل تنها کاری که باید دقیق انجام بدی همینه

پیام را فرستاد و به غزل نگاه کرد، اشاره کرد که می رود و او آرام باشـــد، غزل وحشـــت زده سر تکان داد و آریا دوباره خودش را پشت دیوار کشاند، چشم بست و منتظر ماند، با صـــدای عربده ی ســـهیل از جلوی در، اســـلحه را در دستش فشرد و خودش را گوشه تر کشاند.

صدای عربده ی هر دو بیشتر شد، صدای دویدن شنید و صدای مردی شنید:

-سریـع باش ببین چه خبره

آرام سرک کشـید دید دو نفر دارند سـمت در می دوند، در ویلا را باز کردند، صـدای عربده ی ســهیل را که می گفت خودش را آتش می زند می شنید، عصبی زیر لب غرید:

-دِ شما هم برید

-چه خبره؟

-آقا دو تا مرد دعواشونه می خواد خودشو آتیش بزنه!

-مگه فیلم هندیه؟!

-به جون خودم بنزین ریخت رو خودش!

-بذار بیام ببینم

یک نفر دیگر که در ویلا بود دودید سمت در رفت، آریا منتظر ماند، مردی دیگر از ویلا بیرون آمد سمت نرده ها رفت و کنجکاو گفت:

-حرف حسابشون چیه؟!

-انگار یارو چک داره از این یکی

-خب چرا همچین می کنه؟!

آریا از حواس پرتی آن مرد استفاده کرد از پشت او که فاصله ی تقریبا زیادی داشت خم شد و سمت در باز ویلا دوید، خودش را درون ساختمان کشید، با دیدن در اتاق سریع دوید همان سمت رفت، دستگیره را پایین داد، با باز شدن در سریع خودش را درون اتاق کشید و در را بست.

-آریا!

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پانزده

با صدای غزل سریع چرخید، سمتش رفت و با شتاب در آغوش کشیدش، غزل به گریه افتاد و آریا سرش را بوسید گفت:

-آروم، هیش تموم میشه غزلم

غزل با شنیدن صدای آریا با شتاب سر عقب برد و بهت زده گفت:

-ص...صدات!

آریا به پنجره نگاه کرد و گفت:

-وقت نیست غزل، من باید پنهان بشم

-صدات آریا، صدات چرا این جوری شده!

-توضیح میدم

خم شد پیشانی اش را بوسید و گفت:

-بذار پنهان بشم

-می خوای چی کار کنی؟

-می فهمی

از غزل فاصله گرفت و گفت:

-فقط طبیعی باش غزل

در کمد دیواری را کنار کشید و گفت:

-این جا خوبه

دورن کمد رفت به او نگاه کرد و گفت:

-اصلا نترس

-گردنت!

-الان چیزی مهم نیست جز بیرون بردن تو

با شنیدن صدای مرد سریع در کمد را کشید و گفت:

-غزل نذار شک کنن، به کمد نگاه نکن

-با...باشه

آریا گوشی را روشن کرد و برای سهیل نوشت:

-خوب پیش رفتیم، منتظر پیامم باش

پیام را فرستاد و صدا شنید:

-مسخره سر برگشت یه چک می خواد خودشو آتیش بزنه

-اون دوتا چرا جلوی در موندن؟

-بذار بمونن حواسشون به اطراف باشه، اگر پلیس اومد اونارو بگیره حواسشون باشه

-من گشنمه

-یه نیمرو درست کن باهم بخوریم، ناهار که نشد درست بخوریم

-باشه

-من برم سراغ دختره چطور نگفت دستشویی، یک ساعتو نیم گذشت!

در اتاق با شتاب باز شد، غزل با چشمان خمار به آن مرد نگاه کرد، مرد چشم ریز کرد و گفت:

-هان چی شد دیگه صدا نمی زنی دستشویی داری!

غزل خجالت زده سر به زیر برد، مرد ابرو در هم کشید و گفت:

-غذا میارن نمی خوری انگار دوست داری زودتر بمیری؟

غزل نگاهش کرد و گفت:

-منو واسه اوردید این جا؟

-نگران نباش فردا همه چیو می فهمی، بذار اون پسر عموی هفت خطت هم بیاد

-پسر عموم!

-ناراحت شدی؟

-اون بیاد؟!

-نه پس تو بری

-اما اون بیمارستانه، بیهوشه!

-هر چیه باید بدنش وگرنه جنازتو تحویل باباجونت میدیم

-فری

فری سر چرخاند و بلند گفت:

-بمونید تا بیام

ماسکش را بالاتر کشید و گفت:

-منتظر همراهت باش

عقب رفت در را بست، غزل چشم بست و آریا آرام در را کنار کشید و گفت:

-همین جور آروم باش

غزل وحشت زده آرام گفت:

-یه وقت میان!

سریع از کمد بیرون آمد سمت پنجره رفت و گفت:

-تو فقط آروم باش

قفل پنجره ی قدی را فشرد و در ریلی شیشه ای را کنار کشید، با باد یخی که به صورتش خورد، لبخند زد، سریع در را بست و سمت کمد رفت و گفت:

-زمان بگیر بیست دقیقه دیگه صداشون بزن واسه دستشویی، این جوری بعدش دیگه نمیان سراغت تا وقتش اما الان هر لحظه ممکنه بیان تو

-باشه

-فقط عادی رفتار کن

-باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شانزده

@Vip Roman

آریا در را کشید و گوشی را روشن کرد برای سهیل نوشت:

-تا نیم ساعت دیگه بیاین همون جایی که گفتم، آرین غزلو ببره تو بیا، بهت زنگ میزنم

پیام را فرستاد، سهیل با خواندن پیام سریع گفت:

-انگار همه چیز داره خوب پیش میره

-گفته چی؟

-باید بریم کنار همون دیواره، تو غزل تحویل بگیری دور کنی

-ایول!

-یکم دیگه حرکت کم برو سمت ویلا

-خیس شدم سردمه

-منم اما باید تحمل کنیم

آرین خندید و گفت:

-یعنی حتی به اینم فکر کرده آبو صورتی کنه که شک نکنن بنزین نیست

-داداش مخه توئه دیگه، وگرنه که هکر نمی شد

-امیدوارم همه چیز درست پیش بره

-اگر دســت آریاس پس بدون درســت پیش میره، حتی ذره ای شک نکن

*

غزل نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-الان صداشون می زنم

-بزن

غزل صدایش را نشنید اما بلند گفت:

-یه لحظه میاین

صدای خنده بود فقط، غزل بلند تر گفت:

-آهای

چند ثانیه طول کشید تا در باز شد، این بار مرد دیگری بود که ماسک داشت، غزل با شرم گفت:

-د...دستشویی دارم

-این بدبخت راست میگه تو فقط صدا میزنی دستشویی داری، اما نه آب درست حسابی می خوری نه غذا

سـمت غزل رفت و خم شـد طناب دور پایش را باز کرد و بازو اش را گرفت بلندش کرد، اسـلحه را کنار سرش گرفت و گفت:

-راه بیوفت

کمر غزل تیر کشید، لحظه ای ایستاد اما مرد غرید:

-دِ راه بیوفت، این نازات واسه اون پسر عموی حروم زادت بکن

غزل راه افتاد، جلوی در سرویس آن مرد دسـتانش را باز کرد و گفت:

-زود

در را باز کرد و غزل درون سرویس رفت، تا در بسته شد، با لبخند به آینه نگاه کرد، از ذوق لب زیر دندان کشید و آرام گفت:

-بیخود امیدم به تو نبود، پیدام کردی، مثل همیشه!

دسـت خواب رفته اش را جلوی دهانش گرفت تا بلند نخندد، دقایقی آن جا ماند و صورتش را شست، در را باز کرد، دسـتانش را جلو برد، مرد همان جور که طناب را می بست گفت:

-زودتر یه چیزی بخور تا نمردی، راه بیوفت

راه افتاد سمت صندلی رفت و آرام نشست گفت:

-چیزی نمی خوام

-تو که اول آخر میمیری حداقل از ساعت های زنده موندنت لذت ببر

خم شد پاهایش را به صندلی بست، نیش خند زد و کمی خم شد، غزل ترسید بالاتنه اش عقب رفت، اما آن مرد سر اسلحه را کنار صورت غزل کشید و گفت:

-بخور جون داشته باشی

غزل ابرو در هم کشید و سر عقب کشید اما مرد خندید و گفت:

-فعلا خوشگله

راه افتاد از اتاق بیرون رفت در که بسته شد آریا با خشم در را باز کرد، غزل ترسیده نگاهش کرد و آریا از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-می کشمتون

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفده

سریع ســـمت غزل رفت، چاقو جیبی را از جیبش در آورد دکمه ی ضــامنش را زد و بازش کرد، طناب ها را پاره کرد و غزل گفت:

-می ترسم

-نترس، دیگه چیزی نیست که بترسی

طناب ها را پاره کرد دســت ســالم غزل را گرفت و با عجله ســـمت پنجره رفتند، در را آهســـته کنار کشـــید و بیرون رفتند، غزل با خوشحالی به اطراف نگاه کرد و آریا گفت:

-هر کاری می گم بکن

سمت نرده ها رفتند، غزل به پایین نگاه کرد و گفت:

-چه طوری بریم پایین؟!

آریا پا بلند کرد آن طرف نرده رفت و گفت:

-بیا این طرف بچسب به من

-آریا!

-بیا غزل وقت نیست

-تو زخمی هستی لنگ می زنی

-چاره ای نیســت تو دســتتو نمی تونی به جایی بگیری، بیا غزل

غزل با ترس ان طرف نرده رفت، دســتش را روی شــانه ی او گذاشت و آریا گفت:

-برو پشتم بهم بچسب پاهاتو دورم حلقه کن

-سنگین میشی آریا سختت میشه!

-بدو غزل بحث نکن

چرخید پشــت به او ایســتاد، غزل با ناراحتی دســت روی شانه اش گذاشت، خودش را بالا کشید، آریا از درد گردنش چهره در هم کشید و غزل پاهایش را دور کمر او حلقه کرد، آن مرد نفس عمیقی کشید تا درد را تحمل کند.

-خودتو محکم بگیر

-باشه

آریا محکم دستانش را به نرده گرفت و پاهایش پایین رفت، غزل از ترس چشم بست و آریا با درد زیاد جا پایش را پیدا

کرد، آب دهانش را به سـختی قورت داد و دسـتانش را به کاشی گرفت و کمی پایین تر رفت، اما از درد نزدیک بود فریادش بالا بود اما فقط آخ گفت و دندان روی هم فشرد:

-آخ

-آریا، آریا خوبی؟!

دهان باز کرد و نفسش را بیرون داد و گفت:

-یکم دیگه پایین برم می تونی آروم بپری

-باشه

پایش را جای دیگری گذاشـــت و پایین تر رفت، غزل به پایین نگاه کرد و به یک باره پرید، آریا نگاهش کرد با خیال راحت چشـم بسـت، خودش هم پایین رفت و دسـت کنار گردنش گذاشت، غزل نگران گفت:

-آریا خون ریزی داری!

بی توجه دســـتش را گرفت و ســـمت دیوار بردش و آرام گفت:

-هستید؟

-هستیم داداش

غزل سریع به روی دیوار نگاه کرد و آریا گفت:

-کمکت می کنم برو بالا

-تو خون ریزی داری

-به درک، بدو برو

بازوی غزل را گرفت و چرخاندش، غزل با ناراحتی دستش را به تنه ی درخت گرفت و آریا گفت:

-این درخت پر از جا پا هست، یکم برو بالا سهیل دستتو میگیره

غزل به بالا نگاه کرد سهیل را دید، آریا بلندش کرد و غزل خودش را بالا کشید پاهایش را بالا برد و در جای پاها گذاشت، آریا با لبخند گفت:

-آفرین

غزل نگاهش کرد و آریا چشمکی زد و گفت:

-برو غزلم

غزل اشک ریخت کمی بالاتر رفت، سهیل دست پیش برد دست غزل را گرفت و گفت:

-بیا، آروم می کشمت

با کمک سـهیل بالاخره بالا ی دیوار رسـید، به آریا نگاه کرد و گفت:

-بیا نوبت توئه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هجده

-باشه تو برو پایین

غزل به آرین نگاه کرد و سهیل گفت:

-برو پایین دیوار کوتاهه آرین می گیرتت

دوباره به آریا نگاه کرد و گفت:

-بیا بالا آریا

-من میام برو پایین غزل دیره

-بیا تا باهم بریم پایین

-برو غزل منم میام

غزل که گمان بدی در سرش بود ملتمس گفت:

-بیا آریا تورو خدا

-میام دورت بگردم، یکم دیگه میام پیشت، برو

-بیا باهم بریم، آریا لطفا

-میام، بهت قول میدم میام، برو

-آریا

آریا با خشم فریاد زد:

-برو غزل

صدایش در نیامد اما سهیل سریع گفت:

-میایم اون به خاطر تو میاد، می خواد پیشت باشه

-خطرناکه سهیل

-کارشو بده که تو الان این جایی، برو تا دیر نشده

غزل دوباره به آریا نگاه کرد و گفت:

-قول؟

-قول

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به ســـختی نگاه گرفـت و پـاهـایش را آویزان کرد، آرین دســـتانش را بالا برد و غزل خودش را رها کرد، آرین سریـع گرفتش و سهیل لبخند زد و آریا سریـع گفت:

-خوبه؟

-آره آرین خوب گرفتش

-بگو سریـع برن و کاریو که گفتم بکنه

آرین سریـع گفت:

-حله

دست غزل را گرفت و دوید، غزل نگران گفت:

-می خوان چی کار کنن؟

-تو بدو برسیم به ماشین همه چیز می فهمی

-جون آریا تو خطره

-اون بلده چطور خطرارو دور بزنه وگرنه به قول سـهیل تو الان این جا نبودی

سهیل پایین رفت و گفت:

-الان چی کار کنیم؟

-بده من اون کوله پشتی رو، از الان به بعد فقط خدا رحم شون کنه

سمت دیوار رفتند و برای آریا پیام آمد، با عجله پیام را باز کرد:

-ما سریع دور شدیم از شهرک بیرون رفتیم

آریا لبخند زد و گفت:

-دیگه جون غزل تو خطر نیست

-گردنت خون ریزی داره

-چیزی نیست

-ام...

-گفتم چیزی نیست

-از دست تو

-بریم بالا

اول خودش بالا رفت و سهیل هم به دنبالش رفت و هر کجا پا گذاشت او هم همان جا پا گذاشت تا به بالا رسیدند

سهیل به اطراف نگاه کرد و به دنبال آریا پنهان شد، نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس هنوز متوجه نشدن غزل فرار کرده

آریا نیش خند زد، زیپ کیفش را باز کرد و به همه چیز نگاه کرد و گفت:

-سوپرایزای خوبی دارم براشون، همچین به یاد موندنی

سهیل لبخند زد و آریا سر جلو برد به اطراف نگاه کرد و گفت:

-استخر خالیه

-خب؟

-از تو استخر می تونی بری اون طرف، این جوری نمیبینن

-حله

-اینو می چسبونی به در، همون جوری که یادت دادم

-باشه

-بیا جلو

هر دو کمی جلو رفتند به درهای شیشه ای نگاه کردند و آریا گفت:

-همون طرف پشـــت دیوار بمون اونا دارن گوه میخورن حواسشون نیست، اینو بچسبون به دستگیره در شیشه ای

-باشه

-مراقب باش

-هستم

-برو

سهیل سریع سمت استخر رفت و آرام پایین رفت، آریا به ساعت مچی اش نگاه کرد و گوشی را روشن کرد برای آرین نوشت:

-مطمئن شو حالش خوبه، اگر مشکلی داره برسونش به یه جا تا درمان بشـــه، بهشـــم بگو آریا گفته نترس زود میام پیشت

پیام را فرستاد و سر جلو برد، با دیدن سهیل که نزدیک در شیشه ای بود، نگران نگاهش می کرد، سهیل سر تکان داد و دست جلو برد، آریا هم اسلحه اش را محکم در دست گرفت تا اگر اتفاق افتاد سریع دســـت به کار شـــود، اما سهیل کارش را انجام داد و سریع دست عقب کشید.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_نوزده

نفس راحتی کشید و آریا اشاره کرد دوباره از درون استخر برگردد، سهیل سر تکان داد و به ته استخر رفت و آرام درونش پرید، آریا سمت پنجره ی همان اتاقی که غزل را درونش نگه داشته بودند رفت، سهیل نفس زنان از استخر بیرون آمد سمتش رفت، هر دو با هم وارد اتاق شدند و آریا سریع کوله را روی زمین گذاشت و گفت:

-برو بشین رو صندلی

سهیل به طناب های روی زمین نگاه کرد و گفت:

-غزل این جا بود؟

-آره برو جای اون بشین

سهیل تک خنده ای کرد و سمت صندلی رفت و گفت:

-الان میان منو می بینن میگن، غزل تغییر جنسیت داد

-اسـلحه بگیر دسـتت، نمی خواد دسـتتو بالا بیاری همین جوری عادی دسـتتو روی پات بذار اما سر اسـلحه سـمت در بگیر

-اوکیه

آریا ماسک را سمت او انداخت و گفت:

-سریـع اینو بذار

سـهیل ماسـک مخصـوص را گرفت و کنار پایش نگه داشـت، آریا پشـت در ایسـتاد و ماسـک را روی سرش گذاشـت که بعد سریـع پایین بیاورد روی صـورتش بگذارد، سهیل نگاهش کرد و گفت:

-گردنت خون ریزی داره

-چیزی نیست یکم کش اومده، وگرنه الان دیگه خون ریزی ندارم

-چیزی غیر این می گفتی تعجب می کردم

تکیه به دیوار داد و سهیل گفت:

-غزل به نظر سالم می اومد، انگار اذیتش نکردن

-نه، حالش خوب بود...خدارو شکر

-ناراحت نیستی صدات این جوری شده؟

-مسخرس که داری اینو می پرسی

-خب آره الان مهم نیست، چون غزل مهمه، اما بعد چی؟ اگر صدات خوب نشه

-یه چیزایی هست این وسط که جدیدا بیشتر بهش پی بردم

-مثلا؟

-مثلا اینکه هر کار اون بالایی یه دلیل داره، یعنی آرامش مطلق نمیده، غم مطلقم نمیده، این یه طرف، این که اتفاق زندگیتو جوری رقم میزنه که توی ته ناامیدت یه قلاب میندازه جلوت، اون قلابه خوده خوده امیده، تو میگیریش و میای بالا، تو ناامیدی بودم از زندگیم بدم می اومد فقط می گذروندم، یهو یه اتفاق افتاد که دیدم اوه چه خبره افتادم وسط یه جنگ که از بدبختی همشونم دشمنن و من تک، گفتم دیگه تمومه، چه امیدی، اما خب بالاخره دست از تلاش بر نداشتم، با پنهان شدن خودمو زنده نگه داشتم، تا رسیدم به کیش، به اون قایق که اولین مسافرم غزل شد، نمی دونستم آخرین مسافرمم همون دختره

نخ سیگاری بین لبش گذاشت و روشنش کرد، پک محکمی به آن زد و گفت:

-من اگر فراری نبودم، اگر کیش نبودم، اگر تو اون قـایق نبودم، غزل می دیدم؟

-خب نه

-ببین الان این جای داســتان به خدا گفتم ایول که غزل جلوی راهم گذاشتی اونم یقمو میگیره میگه بچه اگر فراری نبودی کجا می خواســتی این دخترو ببینی و انقدر قشــنگ عاشـق بشی؟ چیزی که تا به این سـن برام اتفاق نیوفتاده بود، یه مشت دختر رهگذر که به دل آدم نمی نشستن

-خب

-الانم صــدام اینجوریه، ناراحت؟ نه نیســتم، میگم بذار ببینم پشت این یکی چه خبره

-ایول عجب منطقی فکر کردی

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_بیست

-همینه دیگه، زندگی ماها همین شکلیه، یه چیزی از دست میدیم عوضش یه چیز دیگه گیرمون میاد، شادی میره غم میاد، غم میره شادی میاد، چیزی ابدی نیست جز...

ساکت شد و پک زد به سیگارش و سهیل چشم ریز کرد و گفت:

-جز چی؟

آریا نیش خند زد و گفت:

-جز دوست داشتن

سهیل خندید و گفت:

-راست میگی، این یه مورد ابدیه

آریا سر تکان داد و سهیل گفت:

-یعنی ته تمام این مصیبتا خوشحالی چون با غزل آشنا شدی

-خوشحالم

-اما امیدوارم صدات درست بشه، چون به هر حال خواندن یکی از علاقه ی های شدیدت بوده و هست

آریا هیچ نگفت و ته سیگارش را کشید و غرید:

-دِ یکی بیاد دیگه

-میان؟

-چون مطمئن هســـتن غزل نمی تونـه فرار کنـه، یکم خیالشون راحته و کم میان سراغش اما بالاخره میان دیگه

-پس فعلا باید منتظر بمونیم

-غزل چیزی نخورده، گفتن باید یه چیزی بخوره، حتما یه چیزی میارن که بخوره

-آهان، اوکی آماده باشیم

-سپیده رو دوست داری دیگه؟

ابروهای سهیل بالا رفت و گفت:

-داداش یهو می پرسی آدم کپ می کنه!

-بگو

-خب الان وس...

-جوابمو بده

-خب دارم دیگه

VIP ROMAN exclusive group @Vip Roman

-داری دیگه؟

-خل شدی؟

آریا چشم ریز کرد و گفت:

-می دونم ازش خوشـــت اومده بود، به بابای غزلم اون جوری گفتم از سر غزل بازش کنم، به خودتم گفتم، اما این مهمه که به خاطر رفاقت قبول کردی یا واقعا می خوایش؟

لب سهیل کج شد و گفت:

-هر دو

آریا نیش خند زد و سهیل سریع گفت:

-یه دقه بمون، سریع هم برام لبشو کج می کنه

به در اتاق خیره شد و گفت:

-خب آره از سپیده خوشم اومده بود، اما سر قضیه ی این که به خاطر غزل داشت گولم می زد، یه جوری شد برام، یه جورایی انگار از چشـــمم افتاد، اما هنوز ته دلم باهاش بود، یکم از اون ماجرا دور شدیم خب بیشتر شناختمش، بعدم خودمو گذاشـــتم جاش، دیدم در حق غزل رفاقت کرده، کاری که منم واسه تو می کنم، بیشتر خوشم اومد

ازش، چون یه جورایی شـــبیه هم هســـتیم، دیگه وقتی تو گفتی، قبول کردم چون دل خودمم پیشـــش گیر بود اما دیگه خودت در جریانی سر قضـــیه اون عوضی دل چرکین بودم که اونم بی خیال شـــدم گفتم همه که شـــبیه هم نیســـتن، این جوری یه مشـــکل تو هم کمتر می شـــد منم به دختری که دلم گیرش شده بود رسیدم

-خوبه، حداقل بابت این موضوع خیالم راح...

با صدای مرد پشت در سریـع ساکت شد:

-بذار اینو بدم این بخوره، الان میام آچمزتون می کنم

سـهیل آماده نشـسـت و آریا هم آماده صـاف ایسـتاد، در اتاق باز شد، مرد که داشت زیر ماسکش می خندید لحظه ای با دیدن سـهیل که روی صـندلی نشـسـته بود خشـکش زد، تا خواســت دســت به کار شــد، ته اســلحه ی آریا در شقیقه اش کوبیده شد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_بیست_یک

صدای فریاد مرد بالا رفت سینی از دستش رها شد، تا آن سه نفر از سر جایشان بلند شدند، آریا ضامن را کشید و بیرون اتاق پرت کرد و فریاد زد:

-الان سهیل

خودش ماسک مخصوص را پایین کشید و سهیل با عجله ماسک را روی سرش کشید، کل خانه را دود فرا گرفت، فریاد آن سه نفر بالا رفت، لحظه ای صدای شلیک شنیدند، آریا خودش را پشت دیوار کنار در پنهان کرد و فریاد زد:

-سهیل

-خوبم

صداها قطع شد، آریا بلند گفت:

-بیا بیهوشن

سهیل سمتش رفت و گفت:

-دم کسی که این تجهیزاتو بهت داد گرم

آریا با حرص گفت:

-دستم بهش برسه کشتمش

سهیل در میان دو نگاهش کرد و گفت:

-دِ چرا؟

-می دونی اون حروم زاده ی دیوث بابت اینا چقدر ازم گرفت

-داداش هر چی دادی می ارزه، ببین الان چقدر داریم اکشن بازی می کنیم، به جون تو یاد فیلمای اکشن خارجی افتادم، خارج نرفتیم اما دمت گرم خارجو اوردی این جا

آریا خندید و غرید:

-دیوونه

-ببینم از اینا بازم داری به من بدی؟

آریا لگدی به آن مرد که زمین افتاده بود کوبید از اتاق بیرون رفت، به سختی به اطراف نگاه کرد و گفت:

-واسه چی می خوای؟

-چه می دونم خوشم اومد همشون باهم بیهوش شدن، کیف میده دست جمعی سرویس کنی

-شروع کن، هر چی اسلحه دارن جمع کن

-به زور می بینم ان شالله که همشونو ببینم جمع کنم

-جدی باش سهیل

-به جون تو جدی هستم

-گوشی یکی شون پیدا کن بده من

سهیل دست کشید روی میزی که پایش به آن خورده بود، با لمس گوشی سریـع گفت:

-حله بگیر

سمت آریا رفت، آریا گوشی را گرفت و گفت:

-سریـع باش، اینا زیاد بیهوش نمی مونن

-باشه

گوشی قفل بود اما او آریا بود با دو حرکت قفل را باز کرد اول از همه از آن گوشی به گوشی خودش زنگ زد و بعد در پیام رفت و برای خودش پیام رسید:

-به دادم برسید منو اوردن ویلای بابام

پیام را با کلی غلط برای شماره ی خودش ارسال کرد و پیام را پاک کرد، سر بالا آورد و گفت:

-دود کمتر شد

-همچین زیادم اسـلحه نداشـتن، چهار نفرن، شـش تا پیدا کردم

-خوبه، بیار بریز تو کوله

-باشه

آریا گوشی خودش را روشـــن کرد و با آرین تماس گرفت، آرین سریـع جواب داد:

-الو

-زنگ بزن

-این یعنی همه چیز مرتبه دیگه؟

-مرتبه، زنگ بزن، دقیقا همونایی بگو که گفتم بهت

-باشه

-غزل چطوره؟

-نا آرومه، نگرانته

آریا روی مبل نشست و گفت:

-گوشی بده بهش

-باشه

آرین سـمت غزل که تکیه بر درختی نشـسـته بود رفت و گفت:

-بیا آریا کارت داره

غزل با عجله گوشی را از دسـتش کشـید و دم گوشـش گذاشت:

-آریا

-یه چیزی بگم؟

غزل با شنیدن صدای گرفته ی آریا بغض کرد و آرام گفت:

-بگو

-صدات قشنگه ها، اما پشت تلفن یه چیز دیگس

-آریا!

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_بیست_دو

-خوبم، زود میام پیشـت، حالت خوبه، دسـتت مشـکلی نداره؟

-خوبم

-غزل اینا اذیتت کردن، کتکت زدن؟

-نه

-الان فقط باید راست بگیا

-نکردن، خودمم تعجب کردم اما حتی یه سـیلی هم بهم نزدن

-باشه

-قراره چی کار کنی؟

-یکم اوضاع مرتب می کنم که قاضی شک نکنه، زود همو می بینیم

-آریا تو خوب نیستی

-از این بهتر نمیشم خانم وکیله، آروم باش تا ببینمت

-مراقب باش

-هستم...زیاد هستم

غزل لبخند زد و آریا تماس را قطع کرد گفت:

-آرین کارشو انجام میده

-خوبه

*

غزل به او نگاه کرد و گفت:

-حداقل تو یه توضیح بده

-چیزی نیســـت، الان میری اون تو بابات اینا هم یکم دیگه میرسن

-چی؟!

-نترس آریا یه جوری برنامه ریزی کرده، حالا بریم تو متوجه میشی

-دو ســاعته گذشــته، آریا این دو ســاعت اینجا چی کار می کرده؟

-منم با تو بودما، بیا بریم ببینیم چه خبره

-آره تو با من بودی اما خبر داشتی می خواد چی کار کنه

-به نظر تو کسی ـ که دســت رو تو گذاشــته، آریا ازش می گذره؟

غزل وحشت زده چشمانش گرد شد و گفت:

-کشتشون؟!

آرین خندید و گفت:

-اگر پای بابات وسط نبود آره می کشت، اما خب نمیشه، حالا بیا بریم ببینم وضعیتشون چطوره

غزل سریع در را باز کرد پایین رفت، آرین هم از ماشین پایین رفت و غزل گفت:

-گردنش چی شده؟ صداش چرا این جوریه!

-بذار خودش بگه، من حوصله ندارم بگم تو از ناراحتی حالت بد بشه

زنگ را فشرد، در باز شد و آرین لبخند زد و گفت:

-بفرما، این یعنی همه چیز مرتبه زود بیاین تو

غزل زودتر وارد حیاط ویلا شد، آرین به دنبالش رفت و گفت:

-الان خانوادت با سرعت هزار دارن میان اینجا، البته به همراه پلیس

غزل همان جور که با عجله قدم بر می داشت گفت:

-معلوم نیست چی تو سر این آریاست

در همان لحظه باز شـــد، غزل با دیدن آریا لحظه ای سر جایش ایســتاد و به یک باره سـمت او دوید، با شـتاب در آغوشش فرو رفت، دست آریا دور کمرش حلقه شد، آرین گلویی صاف کرد و گفت:

-چیزه من برم پیش سهیل

از کنار آن دو گذشـت وارد ویلا شـد اما با دیدن اطراف سر جایش مانـد، غزل کـه هنوز متوجـه ی اطرافش نبود، سر عقب برد به صورت آریا نگاه کرد و با بغض گفت:

-خوبی؟

-خوبم

-داشتم دیوونه می شدم، تا آرین گفت وقت رفتنه

-بابات اینا میرسن، باید هماهنگ کنی قراره چی بگیم بهش

-باشه اما میشه بگی چه بلایی سر گردنت و صدات اومده؟

-این الان مهم نیست

-هست، آخه صدا...

لحظه ای با دیدن دیوار خونی ساکت شد، آرام سر چرخاند با دیدن آن چهار نفری که غرق خون بی حال روی زمین

افتاده بودن، هینی گفت و دستش جلوی دهانش نشست قدمی به عقب برداشت.

آریا سریع دست دور کمرش برد و گفت:

-هیش، آروم باش، زنده هستن نترس

غزل دهان باز کرد اما آن قدر شوکه شده بود که نتوانست حرفی بزند فقط با دست به آن ها اشاره کرد، آریا آرام گفت:

-یکم فقط تنبیه شدن

غزل سریع نگاهش کرد، ترسید، آریا اخم ریزی کرد و گفت:

-همین که زنده ان کافیه دیگه

-اینا...اینا دارن میمیرن!

-دیگه بعدش به من مربوط نیست

-مگه چطوری زدیشون!

سهیل خندید و گفت:

-باور کن یه مشت کوچیکم من زده باشم، تازه من خودمم گرخیده بودم، می گفتم یه وقت سراغ منم نیاد

غزل به پنجه بکس روی زمین نگاه کرد، به سـختی آب دهان قورت داد و بیش از پیش متوجه ی آن همه بی رحمی آریا شد، دوباره به آریا نگاه کرد و آریا گفت:

-اگر قضیه تو وسط نبود یه مشت کافیشون بود

غزل پلک زد و آریا دسـتش را گرفت جلو کشـیدش در را بست و گفت:

-خوب گوش کن ببین چی میگم

غزل با همان ترس سر تکان داد و آریا گفت:

-میگی امروز ظهر وقتی بیهوش بودی، یکی از اینـا میـاد سراغت وقتی می بینه بیهوشی، سریع چک می کنه ببینه زنده ای یا نه، وقتی می بینه زنده ای خیالش راحت میشـه میره، تو چشمتو باز می کنی می بینی طرف گوشیش پیشت جا گذاشته، تو هم سریع گوشی بر می داری میگیری، اولش به بابات زنگ می زنی نمی گیره، بعدم شـماره منو داشـتی زنگ زدی وقتی جواب ندادم بهم پیام دادی که تو این ویلا هستی بیام کمکت

غزل با لکنت گفت:

-اما چطوری...ثاب...

-من حلش کردم، فقط همین چیزایی که گفتم باید بگی، باشه؟

غزل سر تکان داد و آریا رو به سهیل گفت:

-همه چیز جمع کنید

سهیل و آرین دست به کار شدند، غزل به آریا نگاه کرد و گفت:

-چرا بیهوش بودم؟

-از ترس، قبلش ترسوندنت

-تو واقعا از کجا فهمیدی این جا هستم؟ گوشیمو که فکر نکنم با خودشون اورده باشن!

-بعد بهت میگم الان ف...

-فرهاد...می میره

با صدای ضعیف آن مرد که تازه بهوش آمده بود، هر چهار نفر نگاهش کردند، آن مرد از درد چهره در هم کشیده، از لای پلک ورم کرده اش به غزل نگاه کرد و گفت:

-نامزدت...آخرش میمیره

آریا سراغش نرفت که ســـاکتش کند، غزل قدمی به جلو برداشت و گفت:

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_بیست_سه

-فقط به خاطر این که فرهاد پول گرفته اون دادگاه برنده بشید می خواین بکشینش؟
مرد در میان درد نیش خند زد و گفت:
-اون...حروم زاده...واســـه هر کاری...براش کردیم بـایـد بمیره...
غزل کنجکاو به آریا نگاه کرد، آریا هنوز هم ســاکت بود اما غزل جلوتر رفت و گفت:
-چه کارهایی؟!
-اون حروم زاده...بـایـد جواب...نمـک نشـــنـاســـیشـــو ببینه...او...
-بگو چه کارایی ازتون خواسته

-هر کاری...هر کاری که خواست انجام شد...که فقط اون دادگاه...خوب پیش بره

آریا نیش خند زد و گفت:

-داری جون میدی اما خوبه بگو این حروم زاده رو بیشتر بشناسیم، بعدش بمیر

مرد نیش خند زد و گفت:

-نمی دونم...کی هستی...اما هنوز مونده...اونو بشناسی...کسی_ که به قول خودش...به عشقش رحم نکنه...به کی می کنه

یک ابروی آریا بالا رفت و غزل با عجله جلو رفت و گفت:

-منظورت چیه؟ چه بی رحمی به من کرده!

مرد خندید از درد فریاد زد و آریا فریاد زد:

-ببند دهنتو

غزل ملتمس نگاهش کرد تا بگذارد او حرفش را بزند، مرد چشم بست و گفت:

-گفت واسه...تشکیل نشدن...اون دادگاه...باید کاری کنیم...تو نرسی...

سکوت کرد و غزل کنارش زد و گفت:

-خب؟

-تو...کیش...باید نگهت می داشتیم...تا نرسی تهران...

نفس غزل حبس شد و آریا قدمی سمتش برداشت و فریاد زد:

-چی میگی حروم زاده؟

-یه نفر که هیچ کس...ندیده بودیمش...اومد سر راهت...دمش گرم دوازده روز...گم و گورت کرد...دزدیدت که به اون دادگاه نرسی

سهیل و آرین با شتاب به آریا نگاه کردند، آریا خیره به غزل خشک شده بود و مرد خنده ای کرد و گفت:

-کار بلد بود...خیلی خوب بعدش فرار کرد...اتفاقا سهرابی...دنبالش بود...بشه همراهمون...چون کارش درست بود...که تورو تونست گم و گور کنه...دادگاه کنسل بشه...فرهاد و سهرابی به خوب...آدمی سپردن...اسم اون کسی که...دزدیدت اولش سینا بود...اما دیوث فرهاد گفت اسم واقعیش...آریا بود

خندید و گفت:

-حالا دیدی...اون حروم زاده...چقدر بی ناموســـه...که به تو رحم نکرد...حتی ممکن بود بمیری...اما بازم...

غزل خیره بود به پارکت، صـــدای آن مرد را نمی شـــنید، گنجایش شـــنیدنش پر شـــده بود، پشـــت کتفش تیر می کشـــید، تمام اتفاق های آن دو روز سر ســـوزنی مثل آن لحظه شـــوک زده اش نکرده بود، پوســـت تنش دون دون شده بود، احساس سرمای شدیدی به او دست داده بود، حتی فریاد آریا که صـــدایش زد را هم نشـــنید و هنوز خیره بود به پارکت...

سـهیل و آرین هم هنوز خیره به آریا بودند، شـوک عجیبی به همه دست داده بود، آریا سمت غزل دوید و فریاد زد:

-غزل

-شـــاید به خاطر صـــدایش بود که غزل فریادش را نمی شنید، اما همان که بازویش کشیدش شد، صدای دویدن چند نفر را از درون حیاط ویلا شـنیدند و غزل با چشـمان خمار و یخ بسته به آن مرد نگاه کرد.

در ویلا با شـتاب باز شـد، صـدای فریاد شـکیبا باعث شـد غزل پلکش روی هم بی افتد و تن یخ بســـته اش کاملا کج

شود و فشار آن چند شوک آن لحظه بالا خره او را از پا در بیاورد...

پایان فصل اول

#گرگم_به_هوا

#شروع_فصل_دوم

#پارت_چهارصد_بیست_چهار

به نام خدا

*

با ایستادن ماشین غزل در را باز کرد، آرین هم سریع در را باز کرد پایین رفت، با هم سمت دیگر خیابان رفتند و از پله های ساختمان بالا رفتند، نگهبان برای غزل و آرین سر تکان داد.

وارد آسانسور شدند و آرین دکمه را فشرد، به غزل نگاه کرد و گفت:

-اینو نمیگم که فکر کنی واســه ما چیزی توضــیح داده، نه اصلا چیزی نگفت اما نمی خوای گوش کنی؟

غزل نگاهش کرد، نیش خند زد و گفت:

-نمی خوام در موردش حرف بزنم

-اما آخه...

-لطفا، اگرم تو هنوز منو می بری میاری دلیلش مشـخصـه، به خاطر بابامه، بابایی که هنوز به اون اعتماد داره و اینم به لطف منه، اما این لطف من تا یه جایی هســت، بعدش تمام حقیقتو به بابام میگم تا بفهمه این آدم کی هست

-غزل تو می دونی نمی...

در آســانســور باز شــد و غزل سریع بیرون رفت ســمت دفترش رفت با کلیدش در را باز کرد، آرین زودتر وارد دفتر شد به همه جا نگاه کرد و گفت:

-کی بیام؟

-چندتا پروندس باید بررسی کنم، دوساعت زمان می بره

-باشه

در را بست و چرخید چند نفس عمیق کشید، کلافه غرید:

-چرا یه منشی گیر نمیاد!

عصبی سمت اتاقش رفت، صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست، به در اتاقش نگاه کرد و عصبی گفت:

-تو که منشی_ خوبی بودی، لعنت به فرهاد که باعث شد تورو هم به خاطر اون اشتباه از دست بدم

به دست بسته شده اش نگاه کرد، درد داشت و باید با دستبند مخصوص می بستش، به جلسات فیزیوتراپی می رفت اما هنوز درد زیادی داشت، تلفنش زنگ خورد، کیف را باز کرد و گوشی را بیرون کشید، پوفی کرد و جواب داد:

-دفتر هستم و هیچ اتفاقی نیوفتاده

فرامرز لبخند زد و گفت:

-چندتا خبر خوب دارم

-خب خدارو شکر جمله ی کلیشه ای یه خبر خوب دارم یه خبر بد نگفتید که منم بگم از خبر بد شروع کنید

فرامرز قهقهه زد و گفت:

-غزل شیطون

-خب بگید

-یه منشی_ برات گیر اوردم، کاملا قابل اعتماده، گفتم داره میاد دفتر

-خب اینو باید بگم خدارو شکر، داشتم دیوونه می شدم بس که همه کارو خودم باید انجام می دادم

-خبر بعدی این که بعد از یک ماه فرهاد داره مرخص میشه

غزل خندید و گفت:

-وای چقدر خوشحال شدم، بهترین خبر دنیا یعنی همین

فرامرز خندید و گفت:

-بمون دختر هنوز ادامه داره

-بله گوشم با شماست

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_بیست_پنج

-حاجی و آقا جون خوابای بدی براش دیدن

-آخی حاجی و آقا جون خسته نشن!

-غزل

غزل به صندلی تکیه داد و گفت:

-ادامه بدید

-چیزی رو شـــد که تایید کنه تمام اون کارایی که اونا گفتن فرهاد کرده؟

غزل خندید و گفت:

-نـه نشـــد آخـه دامـادتون خیلی حرفـه ای پیش رفتـه از خودش که مدرک جا نمی ذاره، می ذاره؟

-غزل من کـه هنوز کامل باور نکردم اما اینو دیگـه قبول داری فرهاد آدم مشهوریه و دشمن زیاد داره؟

-که چی؟

-که هر کاری واسه خراب کردنش می کنن

-می دونی به چی فکر می کنم؟

-چی؟

-که چرا تو خانوادمون با وجود پیشرـــفت جامعه و میزان تحصیلاتمون باز هم شبیه جدو آبادمون فکر می کنیم

-غزل!

-نه جدی میگم بابا، شـــما با این همه تحصـــیلات و البته تجربه شـــبیه آقاجون و حاجی فکر می کنید، نه خدایی دمشـــون گرم خیلی خوب تربیت تون کردن که هیچی تو سرتون نمیره جز منطق اونا

-غزل بفهم داری چی میگی!

-خب بابا جون فرهاد بنده خدا هم که بی گناه شـــده، الان دیگه خبر خوبی مونده بهم بدید؟

-حاجی باور نکرده

-اوه، نه خدایی این یه مورد یکم عجیب بود

-بهم گفت حس می کنه همه ی این ماجرا ها دروغ نیست و فرهاد داره یه چیزی ازمون پنهون می کنه

-چیز کنیم یه سر بریم بازار ببینیم تو چایی حاجی یه وقت گلی چیزی نریزن

-غزل!

غزل ریز ریز خندید و فرامرز با حرص گفت:

-اینو هم باید بدونی

-اون وقت چیو؟

-هفته ی دیگه مراسم نامزدیتون برگزار میشه

غزل خشکش زد و فرامرز گفت:

-حاجی گفت هر چیه بعد می فهمیم الان همه دارن در موردتون حرف می زنن، بهتره این نامزدی برگزار بشه حرفا کمتر بشه بعد خودش پیگیر همه چیز میشه

-یع...یعنی حرف مردم مهم تره؟

-دیگه خودت می دونی حاجی چه اخلاقی داره، خوشش نمیاد احدی در مورد خودش و خانوادش حرف بزنه

غزل نیش خند زد و گفت:

-بابا...آریا، یعنی اون مرد در مورد فرهاد بهتون گفت، حتی خودتون به اومدن پیمان شوهر سپیده شک کردید چون فرهاد یه چیزایی بهتون گفت، تو عید و اون اتفاقا، اون همه آدم اسم فرهاد اوردن، اما بازم به حرف حاجی می خواین این نامزدی بین من و اون برگزار کنید؟!

سرش را چپ و راست تکان داد گفت:

-باورم نمیشه

-یه نامزدیه قرار نیست اسمت بره تو شناسنامش، اصلا شاید لازم باشه

-بابا

-میای خونه؟

غزل بغض کرد و آرام گفت:

-میرم...آرایشگاه

-خوبه، پس تو تالار می بینمت

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_بیست_شش

تماس قطع شد، قطره اشک غزل چکید و فریاد زد:

-خدا لعنتت کنه فرهاد

دستانش روی صورتش نشست، فکر نمی کرد روز عقد بهترین دوستش دوباره آن جور بهم بریزد، سر روی میز گذاشت و با صدای بلند گریه کرد تا بلکه کمی آرام بگیرد.

گوشی دوباره زنگ خورد، سر بلند کرد، اسم مادرش را دید و بینی بالا کشید، گوشی را روشن کرد:

-الو

-الهی قربون صدای گرفتت برم، غصه نخور

-باورم نمیشه مامان

-حرفا زیاد شـــده واســـه همین حاجی اصرار داره، اما نگران نباش غزل من که گفتم پشـــتتم، بمیرمم نمی ذارم زن این عوضی بشی ـــ، فکر کردی می گذرم ازش که باعث شـــد بدزدنت

-مامان

-جان مامان، گریه نکن

-بخدا تحمل ندارم، میرم همه چیز به حاجی میگم، میگم اون عوضی کیه، میگم تا حالا باهام چی کار کرده

-جلوتو نمیگیرم اما اگر نتونی بهش ثابت کنی بدتر میشه و اصرارش واسه ازدواج بیشتر میشه، مخصوصا اگر بفهمه بهت دست درازی کرده، غزل من بابامو خوب می شناسم، بخدا بابات دنبال ریز به ریز کارای فرهاده، بذار فرهاد آرامش داشته باشه فکر کنه همه بهش اعتماد داریم

-من...من تحمل ندارم

-می دونم اما فقط یکم تحمل کن، این آدم هر غلطی کرده مدرکی جا نذاشته واسه همین سخته، اما من قسم خوردم

که هرگز نمی ذارم با اون زیر یه سقف بری، گریه نکن عزیز دلم

-دیگه دیوونه شدم، چرا این مشکلات تمومی نداره

مهلا خندید و گفت:

-مشـــکلات که تموم نمیشـــه عزیز دلم، مشـــکلات جاش مشخصه وسط زندگی هست، تویی که سازگارش می کنی، نمی دونم بین تو و این پسـری کـه منم نمی بینمش چی گذشته، اما حال بدت و این گریه هات واسه نامزد شدنت با فرهاد نیســت، حال تو از همون روزی که پیدات کردیم بد بود، متوجه ام که با هم حرف نمی زنید، دلیلشـــم نمی پرســـم، اما اینو بدون، هر روز پای نماز فرهاد به خدا می ســپارم و این پسر رو هم از ته دلم دعا می کنم، چون اون بود که پیدات کرد، مشکلتو حل کن، نمیگم راحته با فرهاد نامزد کنی اما امید به خودت برگردونی برات مهم نیســت، واسه حل کردن ماجرا بی خیال پیش میری، اما اول از همه امید به خودت برگردون

سر روی میز گذشت و با غم گفت:

-نمی تونم

-اون پیداش نیســـت، بنده خدا که صـــداش اون جوری شـــده، سر کار خودشـــم نمی تونه بره، به زور یه لحظه از پشـــت پنجره تو حیاط ببینمش، خب مشـــخصـــه تو هم ندیدیش اما تا کی عزیز دلم؟

-دیگه تموم شد

-مطمئنی؟

-آره

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_بیست_هفت

-پس حالتو خوب کن، اگر همه چیز تموم شـــده حالتو خوب کن که تو این راه در برابر فرهاد باید قوی باشی

-دارم می ترکم مامان

-از ناراحتی نامزدیت با فرهاد یا ندیدن این آقا پسر_ خوش تیپ

-اذیت نکن مامان

-شوخی کردم، ناهار بیا خونه

-دیر میشه میرم آرایشگاه

-والا تعجب کردم، تویی که عادت داری تو خونه خودتو درست کنی معلوم نیست امشب چقدر می خوای تغییر کنی که داری میری آرایشگاه

-چه می دونم گفتم تغییر کنم

-واسه آریا خان دیگه؟

-ای بابا مامان!

مهلا بلند خندید گفت:

-مواظب خودت باش خوشگل خانم، شب می بینمت

-باشه

تماس را قطع کرد و غزل سر بالا آورد، گوشه ی چشمانش را فشرد و غرید:

-بمیری فرهاد که گند زدی تو روزم، می مردی نمی شد؟

سر چرخاند به پنجره نگاه کرد، نیش خند زد و گفت:

-نه خوبه، خوبه بشنوی از شنیدنش دیوونه بشی، می دونم که باز یه بلایی سر خودت میاری

عصبی از سر جایش بلند شد سمت پنجره رفت و بازش کرد، به خیابان نگاه کرد و آرام گفت:

-اگر همه چیز دروغ بود چرا وقتی ازت پرسیدم فقط سکوت کردی، وقتی گفتم سکوتت یعنی همه چیزی که شنیدم درسته نگفتی نه

بغض کرد و دست دردش لبه پنجره کوبیده شد و فریاد زد:

-فکر می کردم واقعا همه چیز تصادفی بود و تصادفی عاشق شدیم، تازه فهمیدم همه چیز برنامه ریزی شده بود!

سر به زیر برد باز هم اشک ریخت، با صدای زنگ سریع سر چرخاند و همان لحظه تلفنش زنگ خورد، بینی بالا کشید و گوشی را برداشت و جواب پدرش را داد:

-بله

-دختره جلوی دفترته

صورتش را پاک کرد همان جور که گوشی دم گوشش بود از اتاق بیرون رفت و گفت:

-باشه ممنون

در را باز کرد و آن دختر با لبخند سریع سلام کرد:

-سلام

غزل گوشی را پایین آورد و سر تکان داد گفت:

-سلام خوش اومدی، بیا تو

عقب رفت و دختر خجالت زده وارد دفتر شـــد، غزل در را بست و گفت:

-قبلا منشی بودی؟

-بله، یعنی تو دفتر وکالت نبود، اما آشنا هستم

-چند سالته؟

-بیست

-خوبه، فعلا فقط خودم و خودت هســـتیم، از عهده ی چایی اینا ب...

-بله چرا نتونم

-خوبه، می دونی حقوقت چقدره؟

-بله آقا شکیبا گفتن

-راضی هستی؟

-بله

-ســـاعت کاری روزای عادی، از هفت تا دو بعد از ظهره، بعد از ظهرا چهار تا هشت شب، اوکی هستی؟ البته منشی قبلی می موند ناهار همین جا می خورد چون راهش دور بود، گفتم بدونی مشکلی با این موضوع ندارم

-منم مشکلی ندارم

-بابا گفته فعلا کسی_ جز منشی_ نیارم این جا چون نمیشه اعتماد کرد

-متوجه ام

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_بیست_هشت

-خب یک هفته امتحانی با هم کار کنیم؟

-باشه

-از الان شروع کنیم؟

دختر با ذوق گفت:

-البته

-پس اول از همه یه چای درست کن واقعا نیاز دارم

-بله

غزل سمت اتاقش رفت و گفت:

-من کار دارم، تو یکم به ترتیب پرونده ها و سیستم نگاه کن تا همه چیز دستت بیاد

-باشه

به اتاق رفت و در را بست، نفس عمیقی کشید و غرید:

-سر درد گرفتم

*

خیره بود به ناخن هایش که در دست آن دختر بود و داشت طرح رویش می کشید اما فکرش جای دیگری بود.

-این جوری خوبه؟

به خود آمد و گفت:

-چی؟

-میگم این طرح خوبه؟

به ناخنش نگاه کرد و با رضایت سر تکان داد گفت:

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-خوبه

تلفنش زنگ خورد، با دست آزادش گوشی را برداشت و دم گوشش گذاشت:

-الو

-صد بار گفتم بیا با من بریم آرایشگاه

-عروس هم داری میشی باز غر می زنی

-چی میشه با من بیای استرسمو کم کنی

-من خودم پر از استرسم، نمی تونستم استرس تو رو کم کنم

-من آماده شدم کم کم سهیل بیاد دنبالم

-عکس بفرس

-حالا که نیومدی نمی فرستم

-باشه بابا بالاخره که می بینمت

سپیده کمی مکث کرد و مشکوک گفت:

-چیزی شده؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-چیزی شده، اما امروز بی خیال بعد با هم حرف می زنیم

-میگم تصمیمت جدیه؟

-یک ماهه هرروز همینو می پرسی، چقدر دیگه باید بگذره که باور کنی دیگه همه چیز تموم شده

-آخه غزل، کی تورو بهتر من می شـــناســـه، می دونم چقدر حالت بده اما وانمود می کنی خوبی، این همه پرونده قبول کردی که خودتو سرگرم کنی، اما نمی تونی

-سهیل نیومد؟

-نخیر نیومد، من نمی دونم آریا چرا پیداش نیســـت حتی ســـهیل هم ازش حرف نمی زنه، اما غزل اون الان خیلی تنهاس، هم صـداشـو از دسـت داده هم سر کار نمیره، هم کسیو نداره

-به من مربوطه؟

-غزل!

-امروز به اندازه ی کافی عصـــبی شـــدم تو دیگه با حرفات عذابم نده، اصلا هم دوست ندارم باهاش روبه رو بشـم، اگر یکم دیگه حرف بزنی از خدا خواسـته امشـب نمیام که اونم نبینم

-خیلی دیوونه ای بخدا

-باید این دستمو بدم درست کنه، فعلا

تماس را قطع کرد و کلافه کف دســـتش را به پیشـــانی اش فشرد، چشمانش را با درد روی هم فشرد و غرید:

-باید خوب باشم

*

دســـتش روی کیبورد حرکت کرد اما با صـــدای در تعجب کرد و سر چرخاند به در نگاه کرد:

-پسرم، بیداری؟

با صـدای مهلا تعجب کرد، از جایش بلند شـد تی شرت را برداشـت سریـع تنش کرد و سـمت در رفت، در را باز کرد و سلام کرد:

-سلام

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_بیست_نه

مهلا با لبخند سر تکان داد و گفت:

-سلام، خوبی؟

-ممنون، بفرمایید تو

-نه مزاحم نمیشم، یعنی زود می خوام برم

لیوان دمنوش را سمتش گرفت و گفت:

فرامرز گفت دکتر گفته صـــدات ممکنه به مرور خوب بشه، گفتم این دمنوشارو بدم بخوری واست خوبه

آریا دست پیش برد لیوان را گرفت و گفت:

-ممنون

مهلا کمی مکث کرد و آرام گفت:

-فرامرز گفت سرت خیلی شلوغه

-آره، یعنی یکم کارم سخت شده درگیریام زیاد شده

-آخه همش تو اتاق گفتم اذیت میشی، مخصـــوصـــا که فرامرز دوست داره شما مراقب غزل باشید

-آرین کارشو خوب بلده

مهلا سر تکان داد و کمی خیره شد به صورت آریا و گفت:

-قرار بود فرامرز زود بیاد خونه اما امروز فرهاد مرخص کردن رفته خونه داداشش

آریا نگاهش دوخته شد به لیوان دمنوش و مهلا ادامه داد:

-همه اون جا هستن، یعنی حاجی هم هست، برنامه ریختن یکم دیگه غزل و فرهاد نامزد کنن

نگاه آریا بالا نیامد اما دستش دور لیوان داغ محکم تر شد و مهلا با چشمان ریز شده گفت:

-دیگه یکم سر فرامرز شلوغ میشه، غزل هم خبر دار شده دیگه داره خودشو آماده می کنه واسه نامزدی

آریا باز هم ساکت بود، مهلا لب روی هم فشرد و آریا با همان حالت گفت:

-حاجی می خواد دخترش با کسی نامزد کنه که این همه کثافت کاری کرده، باعث دزدیده شدن غزل شده؟

-شما حاجی نمی شناسی، الانم پیش خودش مدرک خوبی واسه گناه کاری فرهاد نداشته و این که حرفش اینه فرهاد آدم سرشناسیه و دشمن زیاد داره که بخواد خرابش کنه

آریا نیش خند زد و مهلا سریع گفت:

-من برم، این دمنوشم بخور پسرم

چرخید سریع از پله ها پایین رفت و زیر لب گفت:

-اگر عشق تون واقعی باشه که نباید تموم بشه اما اگر این عشق از روی عادت و یه وابستگی باشه پس دیگه درست بشو نیست

با صدای عربده از طبقه ی بالا و صدای شکستنی، وحشت زده روی پله ی آخر چرخید به بالای پله ها نگاه کرد، دستش روی قلبش نشست و با ترس گفت:

-چی شد، با اون صدا هم عربده میزنی؟ جوری که منم شنیدم!

صدای زنگ تلفن خانه را شنید، به اجبار چرخید با عجله دوید اما در حین دویدن باز صدای عربده شنید، وسط حیاط ایستاد به بالا نگاه کرد و وحشت زده گفت:

-خدایا داره چی میشه!

چادرش را محکم تر گرفت و دوید وارد خانه شد، گوشی را برداشت و گفت:

-بله

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی

فرامرز مکث کرد و گفت:

-چیزی شده؟

-نه...نه چی قراره بشه؟

-صدات یه جوریه، نفس نفس هم می زنی

-نه...یعنی دمنوش درست کردم بردم واسه آقا آریا، صدای تلفن شنیدم دویدم اومدم

-خوب کردی

-شما کجایی؟

-خونه داداشم، نمیای؟

-نه دیگه من باید آماده بشم، غزل هم نیست کمکم کنه

-شما همه جوره زیبایی خانم

مهلا لبخند زد و آرام گفت:

-یکم دیگه بشینم میام

-الان دیگه سرپا شده؟

-چی بگم، پاهاش از گچ در اوردن، لنگ می زنه و از همه مهم تر درد بیضـه هاش زیاده و مشـخص نیسـت جواب دکتر چی هست

مهلا خنده اش گرفت و گفت:

-ای بابا یعنی چی؟!

-نمی دونم، زشـته نمیشـه هم همه چیز گفت، اما مشـکل بزرگیه

-این که بده، حاجی اینو می دونه؟

-نه یعنی داداش فقط به من گفت، منتظریم ببینیم دکتر چی میگه

-آره خب، اگر مشـکل جدی باشـه فکر نکنم حاجی تو این مورد کوتاه بیاد، زبونم لال اگر بچه دار نشه

-مهلا خانم بذار ببینیم دکتر چی میگه بعد به ایناش فکر کنم

-به هر حال از الان بگیم بهتره، حاجی که جدا واسه ما هم مهمه

-باشه چیزی لازم نداری؟

-نه عزیزم، فقط سکه گرفتی؟

-آره اونو صبح خریدم

-خوبه می بینمت

تماس را قطع کرد و به سقف نگاه کرد و گفت:

-آروم شدی یا من دیگه صداتو نشنیدم!

*

نفس زنان لبه تخت نشست، هر دو دستش چنگ شد در موهایش و خشمگین چشم بست، آن عربده با آن گلو چطور بلند بود که حتی مهلا هم شنید، سر بالا آورد و غرید:

-لعنت بهت، باید می کشتمت

دوباره از جایش بلند شد چند قدم برداشت، پایش سوخت اما سر پایین نبرد خیره به پرده ی کج شده ی اتاق ایستاد و غرید:

-گند زدی غزل، گند زدی

چرخید سریع سمت تخت رفت گوشی را برداشت و تماس گرفت، منتظر ماند تا بالاخره صدای او را شنید:

-بله

-کجایی؟

-نمی دونم فحش بدم، داد بزنم، چی کار کنم تا یکم آروم بشم، یکی کار از این کسل کننده تر نبود به من بدید؟

-کجایی؟

-اوه این صدا یعنی عصبی که هیچ، الان وحشی هم هستی

-حرف بزن

آرین سریع گفت:

-باشه بابا آروم باش، این غزل خانم اوردم آرایشگاه، عین این بدبختا هم تو ماشین تمرگیدم تا خانم کارش تموم بشه بیارمشون تالار، خودمم با همین لباسا باید بیام

-آدرس بفرست

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی_یک

ابروهای آرین بالا رفت و متعجب گفت:

-اوه، این یعنی اتفاق افتاده و آریا خان از پیله ی سـکوت در اومده و داره با یه کمین ریز میاد سمت جفتش

-خیلی زر می زنی

-زر که نمیزنم، حقیقت می زنم، قضـیه چیه که بعد یک ماه بالاخره سراغ غزل خانم میگیری و می خوای بیای؟

-آدرس بفرست

-باشـه اما یکم...یعنی چیزه، این غزله هنوز چیزه...یعنی هنوز آتیشش تنده گمون نکنم بخواد ببینتت

-تو کاری نداشته باش فقط آدرس

-باشه پس می فرستم

تماس را قطع کرد و پاکت سیگار را برداشت، نخ سیگاری آتش زد و زیر لب گفت:

-اگر این راهی کـه می ذارم جلوی پـاتو قبول نکنی یعنی خودتم می خوای

*

کارتش را از آن دختر گرفت و سمت روپوشش رفت، شال سبک را برداشت و سمت آینه چرخید، دقیق به خودش

نگاه کرد، خیلی زیاد تغییر کرده بود و همان بالاخره در آن روز لبخند رضایت را روی لبش کاشت، شال را آرام روی سرش گذاشت، مانتو روی لباس مجلسی. مشکی رنگش تن کرد.

کیف دستی اش را برداشت و از همه تشکر کرد، از آن واحد بیرون رفت و وارد آسانسور شد، دکمه را فشرد و به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

-خوبه زود می رسم

آسانسور ایستاد و قدم برداشت، با سرو صدای کفش پاشنه بلندش روی سرامیک ها از ساختمان بیرون رفت، در را که باز کرد با حس هوای تازه چشم بست و زیر لب گفت:

-عاشق این هوام

فضای سبز جلوی ساختمان را طی کرد بیرون رفت، با دیدن ماشین، همان سمت رفت و در عقب را باز کرد درون ماشین نشست و گفت:

-ببخشید تو هم به خاطر من کلی معطل شدی

در را بست و با دست خودش را باد زد گفت:

-اون کولر بیشتر کن دیگه هوا داره حسابی گرم میشه

کیف دســتی را روی صــندلی گذاشــت به آرین نگاه کرد و گفت:

-چرا حر...

با دیدن آن مرد پشت فرمان، نفسش حبس شد و به واقع کل اندامش خشک شد، آریا بی توجه به بهت او ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-هنوز تا مراسم یک ساعت مونده پس وقت هست

غزل به سختی به خود آمد و با لکنت گفت:

-تو...تو این جا...

-حوصله ی سوالای کلیشه ای ندارم، پس نپرس، یکم دختر خوبی باش تا برسیم بگم چرا وقت گذاشتم واست و اومدم

دهان غزل باز ماند و با همان بهت تک خنده ی پرحرصی کرد و گفت:

-وقت گذاشتی و اومدی؟!

با همان عصبانیت از او نگاه گرفت و غرید:

-باورم نمیشه یه زمانی با آدم پررویی مثل تو بودم!

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی_دو

آریا نیش خند زد از آینه نگاهش کرد و گفت:

-می دونی چیه، تا یه زمانی فکر می کردم دســـتم خیلی بی نمکه که این همه آدم نمک نشـــناس دورم هســـتن، تا تو اومدی تو زندگیم، یهویی این فرضـــیه رفت کنار گفتم نه بابا، دســـتت همچینم بی نمک نیســـت، اون آدما زیادی عوضی بودن که تمام کاراتو نادیده گرفتن

غزل چشـــم ریز کرد و آریا خنده ای کرد و سر تکان داد گفت:

-اما خب الان فهمیدم بازم دســـت منه که بی نمکه، آخه نمیشـــه که این همه آدم نمک نشـــناس باشـــن که کار و از خود گذشتیاتو نبینن، فهمیدم از دست بی نمک خودمه

غزل نیش خند زد و گفت:

-منت می ذاری؟

-نه بابا، من کی باشم که منت بذارم خانم شکیبا، اصلا من که گفته بودم کسی_ نیستم، گفتم آدم زندگی تو نیستم، گلگی و ناراحتی واسه چیه؟

-بله گفته بودی اما فکر نمی کردم به خاطر این که یه دزدی و آدم ربایی کردی و این همه جنایت در برابر من انجام دادی اینو میگی، بعدم از خودگذشتی تو واسه کارای خودته و جنایتایی که از هر طرف نگاه می کنی باز تهش رسیدیم به تو، بالاخره تو این همه کار خلاف یه جاهایی هم جونت به خطر میوفته، نمیشه که تو مدام جون بقیه رو به خطر بندازی آقای اعتمادی، یه بارم واسه خودت اتفاق میوفته

حرفش را زد و دوباره نیش خند زد به خیابان نگاه کرد و آرام گفت:

-خبر نداشتم به خاطر پول و گذروندن روزای سختت، شرفتم می فروشی و یه دختر می دزدی

مشتش آریا روی فرمان نشست و فریادش بالا رفت:

-غزل

غزل نگاهش کرد و گفت:

-خودتو اذیت نکن، صـــدات انگار یکم بهتر قبل شـــده، نخواه که باز از دســـتش بدی بندازی گردن بقیه و بگی از خود گذشتگی کردی

آریا نیش خند زد سر تکان داد و گفت:

-یه بار پیامد حرفاتو دیدی، اما انگار کم بوده برات، گفتم مراقب حرفات باش که بعدش پشـیمون بشی_ منه سـگ کینه ای نمی بخشـــم، باور نکردی و هی گفتی و بعدشـــم دیدی چی شـد، الان هزار برابر بیشـتر میگم دهنتو ببند که بعدش پشیمون بشی. به جون آنا بدجوری ضربه می خوری که خدا شاهده راه برگشتی نمی مونه چون من نمی ذارم که بمونه

غزل نگاهش کرد و با حرص گفت:

-اون موقع نمی دونســـتم چه غلطایی کردی، الان که می دونم، بعدم با این حرفت داری میگی بی گناهی یا من این جوری حس کردم؟!

آریا کمی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

-اینو که من شش دنگ زدم به نام خودت، سکوت کردم و دلایلی که خودم می دونم و خودم که خب خیلی چیزا هم

بهم ثابت شـــد، همه چیز به عهده ی خودت بود غزل شکیبا

-اون موقع نمی دونســـتم چه غلطایی کردی، الان که می دونم، بعدم با این حرفت داری میگی بی گناهی یا من این جوری حس کردم؟!

آریا کمی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

-اینو که من شش دنگ زدم به نام خودت، سکوت کردم و دلایلی که خودم می دونم و خودم که خب خیلی چیزا هم بهم ثابت شـــد، همه چیز به عهده ی خودت بود غزل شکیبا

-سر در نمیارم چی میگی!

-اتفاقا سر در میاری، اما می خوای وانمود کنی که سر در نمیاری

غزل تا دهان باز کرد با دیدن آن خیابان خشمگین غرید:

-چرا اومدی این جا؟!

آریا پا روی ترمز فشرد و کمی چرخید با نیش خند گفت:

-مطمئنن واســـه رابطه ی نیووردمت چون همه چیز خیلی وقته تموم شده، امیدوارم ترست واسه چیز دیگه باشه نه این موضوع

-چی میگی تو دیوونه؟!

-آخه اگر تو ذهنت این اومده باشــه یعنی خیلی امیدواری، اما خواستم بگم به برگشت من اصلا امیدوار نباش، چون متاســفانه با گذشــت این اتفاقا خیلی چیزا دســتم اومد و فهمیدم تو هیچ جوره به درد من نمی خوری

-وقاحت تو به آسمونا رسیده!

آریا شانه بالا انداخت و گفت:

-اینم به تو مربوط نیست، پیاده شو

-نمیام

-باید بیای

-من...

-ببین من حوصــله ندارم این همه راه بندازمت رو شـــونه ببرمت بالا، پس خودت مثل بچه ی آدم پیاده شـــو و بیا بریم بالا

در را باز کرد خواســت پایین برود اما به یک باره مکث کرد و گفت:

-در ضمن مشتاق حرف زدن و تنها بودن با تو نیستم، پس کار دارم که میگم بیا

پـایین رفـت در را بهم کوفـت، غزل دهـانش از پررویی و وقاحت آریا باز مانده بود و نگاهش خیره به در بســـته ی ماشین مانده بود، آریا کلافه با انگشت به شیشه ی ماشین ضربه زد، غزل با آن آرایش خشـمگین چشـم بسـت و نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-آروم باش غزل، آروم باش!

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی_سه

کلافه از ماشین پایین رفت در را به هم کوفت، آریا خونسرد ریموت را زد و راه افتاد، غزل زیر لب غرید:

-یادم رفت کلید این جارو ازت بگیرم واســـه همین انقدر پررو شدی

با هم وارد ســـاختمان شـــدند، دو زن که در لابی بودند با دیدن آن دو نفر چشم ریز کردند، غزل دست پاچه خودش را کنار آریا رساند و زیر لب غرید:

-نمی بینی دارن نگامون می کنن

-بکنن، متاسـفانه من حوصـله ی نقش بازی کردن عاشـق پیشه ها که دست عشق شونو می گیرن ندارم

غزل عصبی نگاهش کرد و آریا بینی چین داد و گفت:

-این همه نقش بازی کردن خستگی داره جانم، مگه نه؟

جلوی آســانســور ایســتاد و دکمه را فشـرد، به پاهای غزل نگاه کرد و بی توجه نگاه گرفت، غزل عصـــبی شـــالش را جلوتر کشید گفت:

-گیر چه نفهمی افتادم

در آســانســور باز شــد و آریا جلوتر رفت، غزل هم درون آسانسور رفت در که بسته شد، غزل عصبی غرید:

-فکر کردی کی هستی که داری با من این رفتارو می کنی؟

آریا خونسرـد به دیوارک آســانســور تکیه داد و دســت در جیب شلوار لی اش کرد و گفت:

-آریا اعتمادی، آره خب تو آوارگی منو دیدی، اما خب مطمئن باش از پول و ثروت از شـــماها چیزی کم ندارم، از نظر تحصـــیل و فرهنگم که فکر می کنم از شـــماها که تو دوران صفویه موندید خیلی بالاتریم، بازم بگم؟

-نگفتی در کنارش دزد هم هســتی که با نامردی دختر مردم می دزدی واسه پول

آریا سر تکان داد و گفت:

-اره اینم هست

غزل با حرص رو چرخاند و آریا گفت:

-مواظب باش با این پاشـــنه های کفش نخوری زمین که دیگه من جنتلمن نیســتم بلندت کنم یا بغلت کنم، نهایت کمک کردنم اینه مثل یه گونی ســـیب زمینی بندازمت رو کولم، همین

-پامم بشکنه نمی ذارم دست بهم بزنی

-منم نمی خوام دست بهت بزنم، یعنی به خودم قول دادم حتی سر انگشتمم به تو نخوره

غزل جا خورد، در آسانسور باز شد و آریا بیرون رفت، اما غزل سر جایش ایستاده بود به جای خالی اش نگاه می کرد، دستانش مشت شد و آریا بلند گفت:

-در بازه

از آسانسور بیرون رفت و وارد خانه شد، به اطراف نگاه کرد و آریا رفت روی مبل تکی نشست و گفت:

-زود بیا بشین حرف بزنم باید برم آرایشگاه

غزل سمتش رفت و گفت:

-خوبه از پیله در اومدی

-آره دیگه بزرگ شدم، فهمیدم کی واقعیه کی نیست

غزل کلافه روی مبل نشست و گفت:

-می شنوم

-اون گاو مرخص شده

-خب؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی_چهار

@Vip Roman

-اینم می دونی حاجی احمق تون بازم تصـــمیمای تخ...ی گرفته

غزل اخم کرد و آریا عصبی گفت:

-این اداها در نیار که اصـــلا حوصـــله ندارم، اون حاجی احمق جدا، باباتو دیگه موندم چی بگم، با اون همه ادعا بازم به این دیوث داره اعتماد می کنه! ببینم اون زیادی شـــیرینه یا تو زیادی بی اهمیتی که هر بلایی سرت اومده بی خیال دارن می گذرن؟

-منو اوردی این جا که اینارو بگی؟

آریا به مبل تکیه داد پاکت سیگارش را در آورد و گفت:

-یه راه می ذارم جلوت که می تونی کاری کنی نگن نامزدی کنی

غزل نیش خند زد و گفت:

-چرا باید تو یه راهی جلوم بذاری در صورتی که دیگه برات مهم نیستم!

آریا خندید و نخ سیگاری بین لبش گرفت، آتشش زد و پکی به آن زد و گفت:

-ترحم

غزل خشکش زد و آریا خیره به آتش سیگارش گفت:

-دلم برات می ســـوزه غزل شـــکیبا، هر چند تو هم تربیت شده ی همین خانواده ای بی منطقی که فقط با مدرک باید باورت کنن، اما بازم دلم برات می سوزه که با این بی منطقی قراره بدبخت بشی

غزل بغض کرد و با صدای لرزش دارش فریاد زد:

-بفهم چی میگی

-داد نزن، گفتم بدونی این وســـط تنها حسی ـــ که برام باقی مونـده ترحمـه، قبلا گفتم نـامزد کن می دونیم بعـدش چی میشـــه اما الان که می بینم با تمام جنایتای اون حروم زاده بازم خـانوادت میگن بـاید نـامزدی کنی یعنی بعـدش با هر مدرک دیگه ای نمی تونی ازش جدا بشی- و به همین ترتیب میشی زنش

-به تو چه...حالا که اهمیت ندارم، به تو چه چی میشه...به تو چه زنش می شم...اصلا می خوام به خودم بدی کنم، به تو چه ربطی داره؟

آریا باز خندید دقیق نگاهش کرد و گفت:

-یعنی می خوای بری زیر دست یه آدم روانی؟

غزل اشکش چکید اما خندید و گفت:

-یه آدم روانی با یکی که آدم ربا هســـت چه فرق داره؟ من قرار بود برم زیر دســـت یه آدم ربا، عوضی بودن که دیگه چیزی نیست

آریا خشمگین فریاد زد:

-اون حروم زاده رو با من مقایسه نکن

-همتون یه گوهی هســـتید که این وســـط من براتون مهم نبودم و نیستم و فقط قصد و نیت خودتون مهمه

آریا چشم بست و سعی کرد آرام باشد، با همان چشمان بسته گفت:

-یک درصد فقط یک درصد میذارم پای این که نمی خوای ظلمو قبول کنی، واســـه همین میگم چی کار کنی، اگر هم ظلمو قبول داری پس نامزدی کن بعدم عقد و عروسی و تموم

غزل رو چرخاند و آریا به نیم رخش نگاه کرد گفت:

-میری پیش حاجی، از اون جایی که هیچ جوره قبول ندارن فرهاد اشتباه کنه پس نمیشه تو چشم شون خرابش کرد،

آخه نیست که آدم معروفیه دشمن زیاد داره واسه خراب کردنش

غزل نگاهش کرد و آریا گفت:

-میری پیش حاجی میگی نمی تونی با فرهاد نامزدی کنی

-اون وقت بگم به چه دلیل؟

آریا کمی خم شد و آرنج هر دو دستش را روی ران پاهایش گذاشت و با ژست خاصی گفت:

-چون زن یکی دیگه هستی

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی_پنج

چشمان غزل درشت شد و آریا نیش خند زد و گفت:

-میگی تو جزیره مجبور شدی با من که قایق را...آهان نه با کسی که دزدیدتت محرم بشی

-تو دیوونه شدی!

-حاجی با اون هم ترس از حرف مردم، خودشـــو خفه می کنه اما نمیذاره مورچه های تو حجره از این موضوع چیزی بفهمن وای به حال آدم

-نه انگار واقعا زده به سرت!

-نه فقط دارم راه می ذارم جلوی پات، اون موقع تو مجبور بودی، از شرایط جزیره بگو و حال بدت و این که مدام باید کمکت می کردم، بگو مجبور شدیم محرم بشیم چون ما به محرم نا محرمی اعتقاد داریم اما داشـتیم با این کارا گناه می کردیم واسه همین محرم شدیم

غزل خنده ی هیستریکی کرد و آریا بی توجه ادامه داد:

-میگی یه صـــیغه که نفهمیدم چرا اون مرد نود و نه ســـاله خوند

دست غزل جلوی دهانش نشست و گفت:

-می خوای منو بکشه؟

-نمیکشـه، اون می دونه تو مجبور شـدی چون خانواده ی با اعتقادی هستید

-اینا چه ربطی داره؟!

-وقتی محرم یکی دیگه هستی نمی تونه تورو نامزد یکی دیگه کنه، گناهه، اینو که دیگه می دونی

غزل چشم ریز کرد و آریا سر تکان داد گفت:

-تا من نیام این صیغه باطل بشو نیست و چون تو شرایط سخت خونده شده صیغه کاملا درسته و نمی تونه بگه درست نیست، با این تفاسیر که تو زن یکی دیگه هستی خودشو به گناه آلوده نمی کنه که تو رو زن یکی دیگه کنه

-خب؟

-همین دیگه

-همین دیگه؟! بعدش چی میشه!

-بعد یه مدت طولانی میگی من شمارتو پیدا کردم زنگ زدم گوشیت و صیغه رو باطل کردم

-بله به همین راحتی

-راحتم نیست اما بهتر اون فرهاده

-آبروی خودمو پیش حاجی ببرم که نخوام با فرهاد نامزد کنم، اونم نامزدی که بعدش مشخصه بهم می خوره!

آریا از سر جایش بلند شد و گفت:

-پیشـنهاد آخرم همین بود خانم شـکیبا، یعنی مطمئنم این نامزدی بهم نمی خوره واســـه همین اینو گفتم، اما تو مثل همیشـــه کار خودتو بکن، حتما که نامزدیت بهم می خوره، حتما

-می خوره

-یه نگاه به اطرافت بکن، ببین با این همه جنایت فرهاد بـازم دارن میگن نـامزدی، بـا چـه مـدرکی قراره مخ حـاجی بزنی، اصـــلا فرهادتون مدرکم می ذاره؟ نه، هم حاجی هم باباتو هم هر کس دیگه ای خر میشه

-من به حاجی نمیگم

-باشه نگو خودت می دونی

-اینو وقتی باید گفت که اونی که صـــیغه ت کرده پشـــتت باشـه، این جوری فقط آبروی خودمو می برم و آخرشـم یه عمر نگاه حاجی رو منه که بزرگ ترین اشتباهو انجام دادم، اونم با کسی که نه می شناختم نه آدم درستی بوده

آریا عصبی غرید:

-باشـــه پس ازدواجتو همین جا بهت تبریک میگم، خوش بخت بشی

-ت...تموم شد؟!

-تموم شد، باید تموم می شد

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی_شش

پلک غزل لرزید و آریا گفت:

-همین قدر راحت، از این به بعد تو زندگی خودتو داری منم زندگی خودمو، الانم پاشو برسونمت خیلی کار دارم

غزل با بغض سر چرخاند و گفت:

-تو...تو برو...من یکم این جا می مونم بعد زنگ می زنم آرین بیاد دنبالم

دست مشت آریا داشت می شکست اما سر تکان داد و گفت:

-باشه

سمت در رفت و بازش کرد، سر جایش ایستاد و گفت:

-فکر می کردم می شـــناســـمت، فکر می کردم بهم اعتماد داری، اما فهمیدم اصـلا این جوری نیســت، من کسی_ که بهم اطمینان نداره کنارم نمی خوام، چون هر لحظه امکان جا زدنش هست

-من توضیح خواستم

آریا همان جور نیش خند زد سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

-کِی توضـیح خواسـتی؟ وقتی کاملا حرف اون مرتیکرو باور کردی؟ وقتی حتی نخواســتی نزدیکت بشـــم چون منو گناهکار می دونســـتی؟ وقتی اومدی سراغم بازم حرف خودتو زدی؟

چشم ریز کرد و گفت:

-تو که حکم هم دادی خانم شکیبا، چه نیاز به توضیح من بود؟

-حق نداشتم؟

آرا کامل چرخید و با حرص غرید:

-به چه حقی این حقو به خودت میدی؟ کجای اون کتاب قانون کوفتی نوشـته اول محاکمه کن بعد توضـیح بخواه؟

کجا گفته طرفتو با خاک یکسـان کن بهش ثابت کن بهش اعتماد نداری بعد انتظار توضـیح هم داشـته باشی، د به درک که من تو ذهن تو یه گناه کارم، اصلا خدارو شکر که گناه کارم

دست بالا آورد با کینه گفت:

-با تمام عشـقی که بهت داشـتم و دارم و چیزی ازش کم نشـده، اما می خوام ازم دور باشی می خوام کنارم نباشی، چون فهمیدم بزرگ ترین ضربه به منو فقط تو می تونی بزنی، که حتی به حرمت این عشق و علاقه ی بینمون بازم اولین چیزی که به ذهنت میرسه شک و باور حرف بقیس، این نه تنها منو زمین می زنه بلکه تورو مریض تر می کنه، کاری که تو با من کردی بدتر از بدی تمام اطرافیانم و تنهاییم بود، توضیح خواستن بی موقع تو مثل موش دارو بعد از مرگ سهرابه؛ با نبودت و نرسیدن بی تو دیگه زندگی نمی کنم، اما نمی خوام با بودن کنار تو و هر بار شک کردن منو هزار بار بکشی

اشک غزل چکید و آریا با ناراحتی گفت:

-شـاید نیاز باشـه درمان بشی، بهش فکر کن، اطرافیان خصوصا فرهاد ذهنتو بیمار کردن که حتی حرف قضاوت

که وسط میاد نه عشق می شناسی نه طرف مقابلتو، این هر بار منو به طرز وحشتناکی می کشه

غزل از سر جایش بلند شد با بغض گفت:

-آریا

-بغض نکن مثل تمام این چند وقت قوی باش، من فهمیدم عشق همه چیز نیست، فهمیدم عشق و علاقه نمی تونه جلوی خیلی چیزارو بگیره، من نمی خوام جای یک بار مردن هر بار با شک کردن و حرفای تو بمیرم دورت بگردم، حتی اگر گناه کار هم باشم دوست داشتم شریک همه چیزم اول سوال کنه بعد قضاوت کنه و مهر بیشرفی بزنه رو اسمم

غزل سر به زیر برد باز اشک ریخت و آریا لبخند تلخی زد ادامه داد:

-جونمو برات میدم، اما ترجیح میدم همیشه تو چشمت یه آدم پست عوضی باشم و ازم دوری کنی، تا اینکه یه عشق باشم که با هر بار حرف دیگران سریع شک کنه جوری که از عصبانیت و شوک بیهوش بشه؛ آره دورت بگردم، من یه آدم پست نامرد و بیشرفم که بزرگ ترین اشتباهت نزدیک شدن به منه، من حتی عشقمم دروغه

دستگیره ی در را گرفت عقب رفت و گفت:

-سوئیچ همین جاست، میگم آرین بیاد

غزل نگاهش کردو سر کج کرد، آریا لبخند زد و در را بست، چشم بست و نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-همه چیز این عشق قشنگه...اما این کار تو منو میترسونه که منم مثل تو یهو عشـــقمو نادیده بگیرم، من اینو نمی خوام، می خوام این حرمت حفظ بشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی_هفت

*

دست می زد خیره بود به سپیده اما انگار اصلا در آن جشن نبود.

-خیلی خوشگل شده

گیج به مادرش نگاه کرد و گفت:

-چی؟

-کجایی؟ میگم سپیده خیلی خوشگل شده

-آره

-خوبی غزل؟

-خوبم مامان، خوبم دیگه نپرس

مهلا دستش را گرفت و گفت:

-غزل، تو که نمی ذاری دو کلام حرف بزنم، من و بابات قبل این که بیایم خیلی حرف زدیم، باور کن چیزی دست بابات بیاد کارو تموم می کنه

-اگر نیاد چی؟

-میاد

-اومد مامان، اومد، اما ببین هم حاجی هم بابا باورشون نشد، از این بالاتر که فرهاد پول حروم می خوره و رو قران خدا دست می ذاره دروغ میگه و طرف ظلمو می گیره؟ مگه حاجی رو اینا حساس نیست، اما ببین بازم باور نکردن، بالاتر این قراره چی باشه که حاجی و بابا باور کنن و تموم کنن، این بار شما گوش کن، این نامزدی میرسه به عقد و همه چیز تموم میشه، چون بابام فرامرز شکیباس و پدر بزرگم حاجی بازاری

مهلا با ناراحتی دستش را فشرد و گفت:

-من که گفتم پشتتم

-شـــما پشـــتم باشی، حاجی روبه روت باشـــه نمی تونی از حدت بگذری، شـــوهرت بشـــه همون فرامرز ترســـناک با غیرت بازم نمی تونی کاری کنی، پشـتم هسـتید اما می دونید در برابر اونا من و شما کافی نیستیم

مهلا بغض کرد و غزل نیش خند زد و گفت:

-مسخرس اما یکی دو ساعتی میشه تصمیم گرفتم بی خیال بشـــم، می خوام بســـپارم بابام و حاجی ســـیاه بختم کنن، همون چیزی که دوســـت دارن، می خوام شـــوهرم فرهاد باشه، دیگه چیزی اهمیت نداره

-ناامید نباش

-نمی دونم، شـاید تا یک ماه پیش با امید کامل داشـتم قدم بر می داشـــتم اما الان دیگه چیزی واســـه از دســـت دادن ندارم، همه چیز و همه کسمو از دست دادم، خودم هستم و خودم بی خیال مابقی زندگیم شدم

-غزل

-بذار از جشـــن دوســـتم لذت ببرم، بهش فکر نکن مهلا خانم، انقدرم دختر خوبی میشـم که فرامرز و بابات هر چی بگن میگم چشم

سر چرخاند به سهیل و سپیده نگاه کرد با بغض گفت:

-عزیز ترین کسمو از دست دادم مگه از این بدترم هست؟

-اون دوستت داره

-می دونم، داره، اما دیگه نمی خواتم، اینو از رفتار سردش فهمیدم، اما اینو نفهمیدم من مقصرـــم یا اون، اما هر چی بود، بی خیال من شـــده، نســـبت به همه چیزم بی توجه شده، ار

آریایی که با یه آرایش من محو تماشا می شد، امروز به این چهره انقدر سرد و خشـــک نگاهم می کرد که حس می کردم درصـــدی تغییر نکردم که اونو متوجه ی خودم نکردم، اما فهمیدم اون واقعا بی خیال شده، سرد شده، دیگه اون مرد نبود

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی_هشت

-امروز مگه دیدیش؟!

سـها سریع سـمت غزل رفت و دسـتش را سـمتش گرفت گفت:

-بیا دیگه بابا، من تنها هستما

-کل فامیلتون که ریختن این جا

-بیا بابا من با تو عشق می کنم

غزل خندید دست در دستش گذاشت و با هم رفتند، مهلا نفس عمیقی کشید و کلافه غرید:

-خدایا من باید چی کار کنم، بچم داره از بین میره و من هیچ کاری نمی تونم بکنم؟!

غزل چرخی خورد به بدنش ریتم داد، سـها هم با لبخند چرخید سمتش رفت و گفت:

-یه چیز عجیب

غزل دستانش را تکان داد و گفت:

-چی شده؟

-امشب یه مهمون کاملا غریبه هم این جا هست

-کی؟!

-سهیل گفت یه مهمون هست هواشو داشته باش، احساس غریبی نکنه

غزل لبش را جلو داد و کنجکاو گفت:

-کی هست؟!

-پرسیدم، گفت دوست آریا هست، یعنی آریا از دوستای قدیمش به دو نفر اعتماد داره، یکی یه پسرس که اونم تو مردونس و این دختره

غزل لحظه ای ایستاد و گفت:

-دخترا!

سها سر تکان داد و گفت:

-برقص

-چه...چه طور اعتماد داره! اونم دوستای قدیمی که آریا گفته بود به کسی اعتماد نداره

-نمی دونم، اما حتما خیلی اعتماد داره که الان این جاست

-خود آریا دعوت کرده؟!

-آره

غزل آب دهان قورت داد و گفت:

-ک...کدومه

-برقص ای بابا

غزل به زور چرخید و سها گفت:

-پشت من یه میزه، یه دختره قرمز کوتاه تنشه، تنها پشت میز نشسته

غزل کمی سر کج کرد، لحظه ای آن دختر را دید، دختری قرمز پوش که لباسش دکلته قرمز بود و برجستگی سینه اش حسابی در چشم می نشست، صورت ظریف و زیبایی داشت با لب های برجسته به رنگ خون، سها نچی کرد و گفت:

-انقدر نگاش نکن ضایعس

غزل به زور نگاه گرفت و سها گفت:

-اسمش دینا هست، دختر کم حرفیه

غزل چرخی خورد و سها ادامه داد:

-انگار زیاد قراره ببینیمش، سهیل گفت شاید بیاد خونه ی آریا یه مدت بمونه

غزل چشم بست سر به زیر برد و سها خندید گفت:

-این آریا چه دوســـتایی داشـــته تو زندگیش! یعنی خیلی کنجکـاوم از زنـدگی واقعی آریـا بفهمم، این جوری کـه پیداســت این بچه خیلی لاکچری و خوش گذرون بوده که یهو گرفتار شده

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و سر بالا آورد گفت:

-دو...دوستن دیگه، حتما می تونه کمکش کنه که اومده

-آره دیگه، بمون من برم سپیده هم بیارم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_سی_نه

سها رفت و غزل بین جمعیت ایستاد به آن دختر نگاه کرد، نگاهش از پای تراشـــیده و بلندش چرخید تا به صـــورتش رسـید، دسـتش را کنار گردنش گذاشـت دقیق شـد به چهره ی آن دختر و عصبی غرید:

-چه مرگته، سریع فکرت کج میره، اصـــلا اون چیزی هم باشه که تو فکر می کنی، چه اهمیتی داره؟!

عصبی چرخید به تنهایی رقصید اما با دلی پر از دلشوره که دســـت بـه هر کاری می زد آن دلشـــوره بر طرف نمی شد، سپیده و سها هم نزدیکش شدند و سپیده خوب می دانســت غزل دگرگون اســت و اگر تلنگری به او بخورد به راحتی فرو می پاشد.

*

تکه کیک را در دهان گذاشــت، ســها خنده کنان ســمت شان رفت و مانتو را در آورد گفت:

-غزل اجازه کتبی رو از بابات گرفتم

مهلا لبش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-چی سها جان؟

-مهلا جون می خوایم بریم خونه ی ما ادامه ی جشن، منم به آقای شکیبا گفتم امشب دخترشو به ما قرض بده

مهلا لبخند زد و غزل کلافه گفت:

-اما من نمیام، سرم درد می کنه

-بیا دیگه، اذیت نکن، سپیده که کسیو نداره جز تو

غزل عصبی رو چرخاند و سها دست روی شانه اش گذاشت گفت:

-بیا دیگه، به خاطر من و سپیده بیا، می دونی نیای سپیده هم میگه ادامه ندیم

-باشه سها، باشه دیوونم نکن

-آفرین وکیل جان، برم ببینم مهمونا چیزی کم نداشته باشن

سها رفت و مهلا با لبخند گفت:

-برو عزیزم، بهت خوش می گذره

-خیلی وقته دیگه از خوش خبری نیست، چه برسه به گذروندنش

-حالا تو بمون، اگر این ضربه ی لای پای فرهاد کاری باشه یعنی نتونه کاری کنه که حاجی قبول نمی کنه

-یعنی چی؟!

-بابات که نمیاد واضح بگه، منم فضولیم گل کرد زنگ زدم زن عموت، اولش که مِن مِن کرد نمی خواست بگه، اما

بعد گفت، خدا ذلیل کنه هر کی بچمو زده، اگر از مردونگی افتاده باشه یه عمر نفرین می کنم

چشمان غزل ریز شد و مهلا خندید گفت:

-من فکر می کردم فقط شـاید بچه دار نشـه، اما با حرفای زن عموت فهمیدم انگار دیگه اون چیز قراره کارایی نداشـته باشه

چشمان غزل درشت شد و گفت:

-نه!

-باور کن، حالا فعلا باید متخصـــص جواب اینو بده، اگر جوابش این باشـه که اصـلا به نامزدی هم نمی کشـه، الکی که نیست، بچه می خوای زن و شوهری این جوری نیست، حاجی و آقا جونت از هر چی بگذرن از این مورد نمی گذرن

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل

لب غزل کش آمد و بهت زده گفت:

-یعنی انقدر ناجور زدن؟!

-وای! زن عموت میگه همه دردای فرهاد خوب شـــده اما از درد این فقط فریاد می زنه، راســت میگه منم چند بار از پشت تلفن صداشو شنیدم

غزل بلند خندید و گفت:

-چه خبر خوبی!

-فقط بذار دکتر جوابشو به بابات اینا بده

غزل باز خندید و گفت:

-عجب کتکی خورده

مهلا خندید و گفت:

-حداقل امشب با این خبر یکم واسمون خندیدی

-اگر این بشــه چی میشــه، کاملا راحت میشــم دیگه تلاش هم نیاز نیست

-ببینیم خدا این بار قراره چطور غافلگیرمون کنه

غزل نفس راحتی کشــید و سر چرخاند به ســپیده نگاه کرد گفت:

-می دونم اگر نرم لج می کنه نمی ذاره جشـــن ادامه داشـــته باشه

-برو عزیزم، اون جز تو کیو داره

غزل با ناراحتی گفت:

-زنگ زد بهشـــون، گفت دارم ازدواج می کنم، گفتن به ما مربوط نیست تلفن روش قطع کردن

-چه جوری می تونن بچشـــون به همین راحتی کنار بذارن، فقط به خاطر این که طلاق گرفته، اونم به حق؟!

-هر کسی- یه مشـکل داره، ببین من مشـکلم با خانواده چه شکلیه اونم یه مدلشه، هر کدوم هم یه جور درد می کشیم

مهلا با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

-ان شالله هم تو خوشبخت بشی، هم سپیده

*

فرامرز دســـتی برای او تکان داد و غزل سر تکان داد با دور شـــدن ماشـــین پدرش چرخید با نگاهش در آن شـــلوغی به دنبال ســـها گشـــت، دید که ســـمتش می آید اما با دیدن آن دختر، دستش مشت شد، سها با کفش های پاشنه بلندش دوید سمتش و گفت:

-غزل ما زودتر بریم، دینا هم با ما میاد

دینا کنار سها ایستاد و دقیق به غزل نگاه کرد و سها گفت:

-دینا جان، غزل دوســـت من و ســـپیده هســـت و البته وکیلمون هم هست

دینا سر تکان داد و گفت:

-خوشبختم

غزل به زور سر تکان داد و چرخید گفت:

-بریم

خودش در جلو را باز کرد درون ماشـین نشـسـت، به آرین نگاه کرد و گفت:

-سها و دوست برادرتم هستن

آرین هم نگاهش کرد و گفت:

-در جریانم

-خوبه

در عقب باز شد، سها اول درون ماشین نشست و بعد دینا کنارش نشست در را بست، سها با ذوق گفت:

-یکم قراره تو خیابونا بچرخیم بعد بریم خونه

-باشه میرم دنبال ماشین سهیل

-آره خوبه

-کولرم نزن میخوام شیشه ها پایین باشه واسه داداشم جیغ بزنم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_یک

*

دامنش را کمی بالا گرفت همان جور که نگاهش به جمعیت درون حیاط بود از پله ها پایین رفت، در بین جمعیتی که می رقصیدند خودش را کناری کشاند جایی نزدیک به در کوچه که باز بود ایستاد.

به چراغ های رنگی بالا سرش نگاه کرد و بی اختیار لبخند زد، یاد عروسی هایی قدیم افتاد که در فیلم ها میدید، دستانش را آهسته به هم می کوفت و دوباره به جمعیت نگاه کرد، آریا کنار مرد جوانی بود و به همراه آرین، از آن ها نگاه گرفت به دیبا که دست به سینه ایستاده بود نگاه کرد.

-چه زیبا

با صـدای آشـنای یک نفر سریـع سر چرخاند به مردی که کنارش ایسـتاده بود نگاه کرد، دسـتانش خشـک شـد و لب زد:

-شهریار!

شهریار لبخند زد سر تکان داد و گفت:

-تغییر کردی، یعنی زیبا تر از قبل شدی!

-تو این جا چی کار می کنی؟!

شهریار لبخند زد به جمعیت نگاه کرد و گفت:

-درسته دعوت نشدم، اما خب دوست داشتم بیام ازدواج این بچرو ببینم

غزل با ترس کمی نزدیکش شد و گفت:

-برو، امشبو گند نزن، لطفا!

شهریار اخم ریزی کرد به چشمان غزل زل زد و گفت:

-تو من یه مرد پایین شهری می بینی که میرم یه جا دعوا بزن بزن راه می ندازم؟

غزل نگاهش می کرد و شـــهریار لبخند زد کمی سر جلو برد و گفت:

-اما بذار اعتراف کنم دقیقا چرا اومدم

-چرا؟!

-شنیدم فرهاد اومده خونه

غزل به یک باره ابرو در هم کشید و شهریار خندید گفت:

-هنوزم ازش متنفری

غزل با حرص از او نگاه گرفت و شـــهریار با همان لبخند ادامه داد:

-حق داری، یعنی تو توی دستای فرهاد حیف میشی

-دیگه نمی خوام بشنوم

-یه کوچولو دیگه بشنوی واسه من کافیه

غزل به آریا نگاه کرد که غرق صحبت با فرید بود، شهریار هم به جمعیت و شلوغی نگاه کرد گفت:

-می دونم می خوای فرهاد از زندگیت بیرون کنی، اما هر کاری می کنی موفق نمیشی، چون طرفت انقدری کار بلده که تا آخر عمرتم تلاش کنی بی فایدس

غزل سر چرخاند نگاهش کرد و شـهریار چشـمک ریزی زدو گفت:

-اما من به عنوان نزدیک ترین دوســـت فرهاد می تونم این کمک بزرگ بهت بکنم

چشمان غزل ریز شد و گیج گفت:

-چه جوری؟! یا اصلا چرا می خوای این کمک بهم بکنی؟

-چه جوریشـــو که الان نمیگم، چراشـــم بذار پای دلیلای خودم که به تو مربوط نمیشـــه، اما خب می تونه کمک بزرگی به تو بکنه

غزل نیش خند زد و گفت:

-بی شک این لطفو همین جوری نمی خوای در حقم انجام بدی!

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_دو

شهریار خندید سر تکان داد و گفت:

-خوبه، یعنی شـــغل منو تو جوری هســـت که بفهمیم همچین لطف بزرگی همین جوری بیخود تقدیم نمیشه

-چی می خوای؟

-می خوام واضـــح و مســـتقیم بگم که سریع هم تصـــمیم بگیری

غزل منتظر نگاهش می کرد و شـــهریار چشـــم چرخاند روی صورتش و کمی سر جلو برد گفت:

-من کاری می کنم فرهاد کلا ازت دور بشـــه تو هم به خاطر لطف من زنم میشی

چشـــمان غزل به یک باره درشـــت شـــد و شـــهریار خندید گفت:

-البته فقط یه مدت، بعدش می تونی جدا بشی__، هر چند شایدم یه وقت عاشقم شدی دیگه به جدایی فکر نکردی

-تو این جا چی کار می کنی؟!

با صـــدای ســـها غزل با ترس سریع ســـمت او چرخید و شهریار خون سرد گفت:

-اومدم ازدواج برادرتو تبریک بگم

سها با ترس سمتش رفت و گفت:

-بیا برو بیرون تا ندیدتت، خون به پا می کنه

-خون چرا، مگه من مثل شـــما با قلدری اومدم، تبریک گفتن گناهه؟

-شهریار اذیت نکن بیا برو بیرون

شهریار به نیم رخ ترسیده ی غزل نگاه کرد و گفت:

-به خودت نگیر، من با غزل کار داشتم می دونستم امشب این جاست اومدم

سها متعجب به غزل نگاه کرد و گفت:

-با غزل چی کار داری؟!

غزل سریـع به شهریار نگاه کرد و شهریار با لبخند گفت:

-یه کار کوچولو

-انقـدر سر بـه سر غزل نـذار، چرا نمی خوای بفهمی غزل نبود که باعث جدایی منو تو شد، خود خیانت کارت بودی

-نه عزیزم من اصـــلا بابات این موضـــوع ازش ناراحت نیســتم، یعنی شــاید قبلا بودم اما الان دیگه خدارو شــکر

پولی هم که به تو دادم جبران شـــد چند برابرش جایگزین شد

سها گیج دوباره به غزل نگاه کرد و گفت:

-پس با غزل چی کار داشتی که اومدی این جا؟

شـــهریار به مرد جوانی که نزدیکشـــان شـــد نگاه کرد اما بی توجه به او گفت:

-منو غزل همکار هســتیم ســها جان، همه چیو که نمیشــه بقیه بفهمن، یه چیزی کوچیک یا بهتره بگم یه پرونده ی مشترک داریم که باید در موردش حرف می زدیم

غزل از آریا که چشـــم ریز کرده بود نگاه دزدید موهایش را پشت گوشش جا داد، آریا به شهریار نگاه می کرد و شهریار خون سرد گفت:

-منتظر تماست هستم غزل، بهتره زودتر با من حرف بزنی

غزل دست پاچه سر تکان داد و گفت:

-باشه...یعنی تماس می گیرم

-شمارمو که داری، پس منتظر تماست هستم

سـها مشـکوک به هر دو نگاه می کرد و شـهریار دسـتش را سمت جمعیت گرفت و گفت:

-خوش بگذرونید، فعلا

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_سه

چرخید سـمت در رفت، سـها سریـع بازوی غزل را گرفت و گفت:

-بگو ببینم این کثافت حرفی بهت زد که این جوری بهم ریختی؟

غزل آب دهان قورت داد سرش را به چپ و راســـت تکان داد گفت:

-نه...یعنی همون در مورد یه پرونده ی جدید حرف زد

-دِ اخه مگه تو با اینم روبه رو میشی؟!

-الان...یعنی الان شدیم دیگه

-به نظر من ازش دوری کن تا اذیت نشی

به آریا که مشـــکوک به غزل نگاه می کرد نگاهی انداخت گفت:

-من برم، تو هم یکم دیگه بیا برقص

-باشه

ســها دور شــد و غزل سریـع خواســت از آریا دور شــود اما صدای آریا باعث شد سر جایش بایستد.

-چه پرونده ی مشترکی با این داری؟

-یه پرونده ای هســـت دیگه...مگه تو از همه پرونده های زیر دست من خبر داری؟

آریا نیش خند زد و خودش را جلوی او کشــاند به چشــمان ترسیده ی او نگاه کرد گفت:

-چی بهت گفت که حتی زیر این لامپای رنگی و این همه آرایش بازم رنگ پریدگیتو می بینم؟

نگاه دزدید و ابرو در هم کشید گفت:

-چیزی نگفت...یعنی در مورد کارم بود این چیزا به کسی‌ـــ مربوط نمیشه که بخوام توضیح بدم

آریا خشمگین نگاهش می کرد و غزل راه افتاد گفت:

-بذار راحت تر فراموشت کنم

آریا عصبی دست پشت گردنش برد.

-چیزی شده؟

به دینا نگاه کرد و کلافه گفت:

-نه

-یه سوال کنم راستشو میگی؟

-بپرس

-دوست سها همین که گفت اسمش چیزه، غزل همین که الان داشتی باهاش حرف می زدی

-خب؟

-این دوست دخترته؟

-وارد این مسایل نشیم بهتره

-پس هست

-نیست

-اما حسم میگه هست، نگاهتون بهم متفاوته

-بی خیال دینا

-خب به من مربوط نیست، بالاخره اومدم کمکت کنم

آریا سر تکان داد و گفت:

-درسته

-فکر نمی کردم متوجه بشی من بهت خیانت نکردم

-فرید گفت یکم تحقیق کردم فهمیدم

-من چیزی واسه از دست دادن ندارم آریا، اینو خوب می دونی، واسه همینم طرف تو بودم و نفروختم، الانم این جام چون بازم چیزی واسه از دست دادن ندارم، چی از این بهتر که به تو کمک کنم

آریا لبخند زد و گفت:

-ممنون

دینا چشمکی زد و گفت:

-مثل همیشه گروه خوبی میشیم، با این تفاوت که دیگه گروه و دانشگاه نیست، الان دیگه یه تیم میشیم

آریا خندید و با تایید سر تکان داد گفت:

-مثل همیشه قوی

دینا هم خندید و گفت:

-یه سوال دیگه بپرسم؟

-بپرس

-تو این راهی که داریم میریم، دلت جایی گیر نیســـت که جلوی دست و پاتو بگیره؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_چهار

آریا نفس عمیقی کشـید، به رقص بقیه نگاه کرد، غزل را در حال رقص دید، خیره به اندامش آرام گفت:

-نیست، اصلا نیست

دینا با لبخند سر تکان داد و گفت:

-خوبه، چون جلوی خیلی چیزا رو می گرفت

آریا راه افتاد و گفت:

-برم پیش سهیل ناراحت میشه

سمت جمعیت رفت، سهیل با دیدنش، دستانش بالا رفت و بلند گفت:

-به به رفیقمم اومد

غزل از آریا نگاه گرفت با سـها رقصـید، سـها به آریا که دسـتانش را باز کرده بود مردانه با سـهیل می رقصـید نگاه کرد و با لبخند گفت:

-بالاخره رقص آریا هم دیدیم

غزل چرخی خورد نیم نگاهی به آریا انداخت، دلش گرفت و به آسمان نگاه کرد، سها سمت سپیده رفت دستش را گرفت و زیر دسـتش چرخاندش، غزل به زور لبخند زد او هم همراه آن دو رقصید، طول نکشید سهیل و آریا هم به جمع آن سه نفر پیوستند.

غزل می رقصید سعی می کرد به آریا نگاه نکند، سها آن قدر سر ذوق بود که دوسـت داشـت غزل و آریا هم به خود بیایند، برای همان چشمک ریزی به سپیده زد و اشاره کرد، سپیده با لبخند تایید کرد و سها تنه ی محکمی به کمر غزل زد و غزل به جلو پرت شد، جیغش بالا رفت.

آریا سریع در آغوش گرفتش، غزل عصـبی تا خواسـت بچرخد به سـها چیزی بگوید، دسـت آریا محکم تر شـد و اجازه نداد عقب برود، غزل سر بالا برد نگاهش کرد و آرام گفت:

-ولم کن

-تا حالا باهم رقصیدیم؟

غزل لبخند تلخی زد سر تکان داد و گفت:

-رقصـــیدیم...بی حـال بودم، دســـتمو گرفتی بـه زور می چرخوندیم، می خوندی

نگاه به زیر برد و ادامه داد:

-کم کم خودم به رقص اومدم باهات رقصـیدم...رقصـمون عجیب بود، تو فاصـله ی کم بین دسـتات تکون می خوردم می رقصیدم...اگر عقب می رفتم جلو می اومدی نمی ذاشتی فاصله بیوفته...

نگاه بالا برد و گفت:

-نمی ذاشتی

-الانم نمی ذارم، پس برقص

غزل خجالت زده گفت:

-زشته آریا، تو بغلتم همه دارن نگامون می کنن

-مهم نیست، شروع کن

-آریا

-شروع کن وگرنه همین جوری می مونیم

غزل کلافه نگاهش کرد و آریا سر تکان داد گفت:

-یالا

بدن غزل ریز تکان خورد، دست آریا کمی از هم باز شد و غزل در همان نزدیکی آریا رقصید و چرخ ریزی خورد، سها با پیروزی دست مشت شده اش را به سپیده نشان داد، غزل خجالت کشیده بود اما آریا خیره اش بود، خیره ی ناز اندام و صورت غزل که بین دو بازویش بود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_پنج

بی اختیار اشک غزل چکید، دستان آریا نرم روی پهلویش نشست و او غرق بود در جزیره، نگاهش با نگاه آریا گره خورد با یاد آوری ادامه ی آن رقص در جزیره، دلش فرو ریخت، آریا خندید و به یک باره دستش را گرفت بالا برد، غزل زیر دستانش چند بار چرخید و عقب رفت.

با عجله چرخید از جمعیت دور شـــد، آریا پوفی کرد به ســـهیل نگاه کرد، ســـهیل لبخند زد و علامت لایک به او نشان داد، همان لحظه دینا سمت آریا رفت و گفت:

-این آهنگو که یادته

آریا نگاهش کرد اما به آهنگ توجه کرد و به یک باره لبخند زد سر تکان داد، دینا به یک باره دستش را گرفت و گفت:

-شروع کن

آریا خندید و همراه دینا شروع کرد، غزل از دور نگاه شـــان می کرد، به هماهنگ بودنشان، به خنده هایشان و شور و شوق هر دو که با هم می رقصیدند، دستش را روی گردن عرق کرده اش کشید و گفت:

-خاطرات ما فقط دوازده روزه اما انگار خاطرات عمیق تری با بقیه داری، پر از شور و شوق، اونا کجا و من کجا

-با اجازه

با صدای آرین سعی نکرد اشکش را پاک کند هنوز به رقص دیبا خیره بود و دســـت زدن آریا، آرین گلویی صـــاف کرد و گفت:

-معمولا برام حرف نمی زنه، اما نمی دونم امروز چقدر پر بود که حرف زد

غزل سر چرخاند نگاهش کرد و آرین لبخند زدو گفت:

-نمی دونم چه طور بگم اما واضح میگم که آریا از بی اعتمادی بد که نه باید بگم متنفره، منو تو سهیل هیچ توضیحی از این آدم نشنیدیم و مطمئنم هم چیزی نمیگه، اما ما با وجود این که با اون حرف شوکه شدیم، ولی نه توضیح خواستیم نه دوری کردیم

-چون شما غزل شکیبا نبودید، کسی که دوازده روز تو یه جزیره با اون آدم بود نبودید

-درسته اما غزل به این فکر کن آریا خودشو به تو ثابت کرده که تا چه حد دوستت داره، شک تو انگار از یه دره ی بلند پرت شد، من جای تو نیستم اما خب درکت می کنم اما غزل این شک یکدفعه ای واسه آریا زیادی گرون تموم شد، حتی تعجب ما و شک ما اصلا براش ارزشی نداشت اما تو فرق داشتی براش

-نمی تونی منو بفهمی

-نمی تونم بفهممت اما فکر که می کنم اگر جای تو بودم و آریا با تمام وجودش بهم ثابت می کرد که دوستم داره قبل از اینکه به ذهنم شک بدم و ثابت کنم حرف اون آدمو باور کنم، خیلی عادی اجازه ی توضیح می دادم، اما تو عصبی پیش رفتی، فریاد زدی حتی یه حرفایی زدی که شاید خودتم یادت نیست اما آریا تمام حرفاتو یادشه و با هر کلمش جون داده؛ من الان ازت بپرسم به دوست داشتن آریا شک داری چی میگی؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_شش

غزل نگاه گرفت سکوت کرد و آرین لبخند زد گفت:

-معلومه که بیش از اندازه باور داری، چون آریا حداقل به ما ثابت کرد عملا دیوانه وار دوستت داره و همیشه حتی بی خبر از تو هواتو داشته، یه جاهایی که حتی تصور هم نمی تونی بکنی، حالا چقدر دیگه به خودت ثابت کرده اونم جدا، بعد چه طوری با یه حرف سریع بهم ریختی،

اصـــلا یه درصـــد احتمال ندادی این حرفارو یکی گفته که اون طرف بزنه؟ شـــاید احماقانه باشـــه اما تو باید تمام احتمالات می دادی آخرش می رسیدی به شک کردن آریا، اما تو راه آخر اول رفتی، این دوست داشتن تورو زیر سوال می بره

-میشه تمومش کنی، داداشت به اندازه ی کافی حرف زده

-گفت با وجود اینکه بیشـــتر از قبل عاشـــقته اما نمی تونه کنارت باشـــه، نمی تونه کنار دختری باشـــه که ممکنه هر لحظه با یک حرف بهش شک کنه

غزل چشم بست و آرین با ناراحتی گفت:

-خیلی حالت بده چون تو هم به همون اندازه دوســـتش داری اما غزل قبول کن این رابطه اگر ادامه پیدا کنه بازم جدایی داره

بغض بزرگی راه گلوی غزل را بســـت و آرین نفس عمیقی کشید گفت:

-مگر با عوض شـــدن افکارت، با تغییر ذهنیتت، با دور کردن شـک از خودت، شـما دوتا بی هم نمی تونید با همم

نمی تونید مگر اینکه تو بتونی از غزل شکیبای شکاک که با تلنگری شک می کنه دور بشی، این جوری درست میشه

-من...شکاک نیستم

-سخته بگم اما هستی، بخدا این مشکل حل بشه دو روز دیگه یه چیزی در مورد آریا بفهمی بازم اوضاع همینه، غزل من دشمنت نیستم، بخدا من بیشتر از همه می خوام کنار داداش دیوونم باشی چون من بیشتر از همه شاهد بی قراریاش واسه تو بودم و هستم، قبول کن فرهاد یا نمی دونم شاید چیزای دیگه ذهنتو بیمار کرده، ببین یه آدم مهم زندگیت با وجود اینکه دوستت داره اما می خواد دور بمونه، واسه اذیت نشدن خودت، اصلا می دونی امروز چی گفت؟

اشک غزل چکید و با بغض گفت:

-چی؟

-گفت نمی خوام من تو زندگیش باشم هر بار تا حد مرگ عصبی بشه و بهم بریزه، نمی خوام ذهنش مدام درگیر من و شک کردن به من باشه و انقدر اذیت بشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_شش

دست غزل جلوی دهانش نشست و واضح اشک ریخت، آرین با دلسوزی گفت:

-نمی دونم اما بعید می دونم آریا واقعا ازت دور بشـــه و فقط تماشات کنه، یه حرف دوستانه می زنم، شاید اشتباه باشـــه اما من فکر می کنم درســـته، به نظرم آریا در اصـــل بهت یه فرصـــت داده، به دل کندنش نگاه نکن، اون آدم دل کندن نیســـت، چون اگر واقعا دل بکنه فکر نمی کنم فرصتی واسه زنده موندنش باشه، اما از فرصتی که داری استفاده کن، خودتو بهش ثابت کن، برو دنبال اینکه ذهنتو درمان کنی، حتی اگر هیچ وقت به جواب اینکه واقعا قضیه جزیره چیه

-یه نگاه به اون وســـط کن، ببین متوجه میشی__ چه خبره...ببین می فهمی داداشت دوستشو دیده چه طور بی خیال غزلش شده

-دیبارو میگی؟

-کس دیگه ای هست که با داداشت برقصه؟

-راستش من نمی شناسمش اما خب مورد اعتماده که الان این جاس، ولی چیزی که تو ذهنته نیست، آریا جز تو کسیو نمی بینه، دیبا واسه چیز دیگه ای این جاست

-اون چیز دیگه یعنی رقص با آریا؟

آرین پوفی کرد و گفت:

-منم نمی دونم، اصلا خبر ندارم رابطه ی بین اینا قبلا چی بوده، اما بر فرضم که یه رابطه ای غیر از دوستی بوده، حتما آریا فهمیده به دردش نمی خوره که ازش دور شده

-چه جالب! اما به نظر می رسه الان داره بیشتر فکر می کنه که به درد هم می خوردن

-غزل شروع نکن

غزل نیش خند زد و با حرص گفت:

-اسم این یکیو دیگه شک نذار

آرین سریع دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-اوکی حق داری، شاید همه اینایی که میگی درست باشه پس وحشی شو

ابروهای غزل بالا رفت و گیج گفت:

-چی؟!

آرین شانه بالا انداخت و گفت:

-اگر فکر می کنی یکی داره صاحب عشقت میشه وحشی‌شو، اصلا خیلی هم قشنگه که با تمام وحشی گریت نداری عشقت واسه یه نفر دیگه بشه، مطمئن باش ربطی هم به شخصیت نداره، اصلا هر چی وحشتی تر عاشق تر

-چیزی خوردی؟

-خورده باشم یا نباشم الان دارم جدی حرف می زنم، اصلا می دونی مردا این جوری بیشتر دوست دارن

-برو بابا همین مونده واسه جلب تو...

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_هفت

-نه اشتباه نکن، این اسمش جلب توجه نیست، من که می دونم آریا عمرا به جز تو به کس دیگه ای فکر کنه، پس

جلب توجه واسه اون نیست، اما همین که احساس خطر کردی خودی نشون بده واسه اون دختره، خب زن داداش من راهو باز نکن براش، اتفاقا راه پلمپ کن، بذار ببینه چه خبره، خب تو با غم دوری کنی آریا هم که تکلیفش مشخصه، معلومه اونم ریز ریز تلاش می کنه، اگر واقعا نمی خوای این جوری بشه وحشی شو

غزل تک خنده ای کرد اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-خیلی دیوونه ای

-این نظر من بود، خواستی توصیه های منو جدی بگیر ببین به چه نتیجه ی مطلوبی می رسی

-هر کی داده خوردی جنسش خیلی خوب بوده

آرین هم خندید و گفت:

-حالا منو جدی نگیر، اما منی که یه دنیا تجربه چه ایران چه خارج از ایران دارم بیخود حرف نمی زنم

-سهیل میگه بیا برقص

با صدای آریا غزل سریع سر چرخاند و آرین با لبخند گفت:

-برم براش برقصم، این عاشق رقص من شده دست بردار هم نیست

سریع رفت و غزل از آریا نگاه گرفت، اما او کنارش ایستاد و گفت:

-خوبی؟

نگاهش کرد و سر تکان داد و گفت:

-سوال خوبی بود، این یعنی ثابت شد خیلی ازم دوری کردی که می پرسی خوبی، چون قبلا نمی پرسیدی، عوضش می گفتی بذار خوبت کنم، یعنی بدون پرسیدن می فهمیدی خوبم یا بد

-می دونی من چرا انقدر داغونم و تنها؟

غزل هیچ نپرسید اما از او نگاه گرفت و آریا آرام گفت:

-می دونی چرا آرین این همه با من فرق داره و از هیچ کس حتی مامانم بدش نمیاد؟

غزل کنجکاو بود و آریا نخ سیگاری آتش زد نیش خند زد و گفت:

-چون من دیدم و اون ندید چون من التماس کردم اما اون نکرد چون اون زندگی کرد اما من فقط گذروندم

-چی...چی دیدی؟

-چیزی که یه بچه نباید ببینه، چیزی که می تونه زندگی یه بچرو کلا تغییر بده، چیزی دیدم که حتی پیر بشـــم آلزایمر هم بگیرم یادم نمیره

چشمان غزل ریز شد و آریا نگاهش کرد لبخند زد و گفت:

-واسه همینه من انقدر سگم و اون این همه شاد و خوش رو

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_هشت

غزل پلک زد خیره به چشمان آریا گفت:

-درد داری، اما کسی_ هم نداشـتی کنارش آروم باشی، کنار منم هیچ وقت آرامش نداشتی

-اشتباه می کنی، من کنار تو خیلی آرومم، همه دردامو یادم میره، کنار تو فقط هیجانم هزار برابر میشه

غزل خجالت زده نگاه به زیر برد و گفت:

-عجیبه

-چی عجیبه؟

-اینکه میگی منو نمی خوای اما محرمیت تموم نمی کنی

آریا نگاه گرفت و آرام گفت:

-شهامت این کارو هنوز پیدا نکردم، بذار با نداشتنت کنار بیام با اینم کنار میام بهت خبر میدم.

غزل با بغض سر تکان داد و گفت:

-هیچ وقت انقدر جدی ندیده بودمت، جدی بودن سر تصمیمی که گرفتی، این عشقتو زیر سوال می بره

آریا خشمگین نگاهش کرد و غزل کمی خودش را جلو کشید، سر جلو برد و دم گوشش گفت:

-اگر قرار بود عشقت چیزی باشه که تو دلت می خواد، هیچ ادمی تو دنیا عاشق نمی شد، عشق همونیه که با هزار تا تفاوت بازم می خوایش، گذشتن تو عشق معنای دیگه ای داره آقای اعتمادی، من شاید شبیه تصورات تو نباشم اما اگر گردن بگیری یه عشق خاصم واست که انقدر واقعی باشه که با تمام بدی ها بازم نمی تونی بگذری، این جای

داستان یعنی یا داری نقش بازی می کنی یا تمام تلاشتو می کنی که دوری کنی

آریا بیشتر ابرو در هم کشید و غزل زبان روی لب قرمزش کشید به لب های آریا نگاه کرد و گفت:

-اگر عشقت واقعی باشه کل زور مردم دنیا بیاد برات بازم نمی تونی و تلاشت بی فایدس، اگرم واقعی نبوده و تو اشتباه فکر کردی که واقعا عاشقی، که خب آره خیلی زود به نتیجه می رسی

نگاه بالا برد به چشمان اریا نگاه کرد ابروی تکان داد و گفت:

-ببین زیر نقش عاشقا زدی یا نقش واقعیت همینه

آریا نیش خند زد و گفت:

-شبیه کسایی حرف می زنی که وسط بازی مافیا نشستن سعی دارن شهروندشونو گول بزنن، اگر نمی شناختمت که اصلا بازی مافیارو بلد نیستی شک می کردم

-نمی شناسی دیگه

آریا چشم ریز کرد و غزل ریز خندید گفت:

-اگر می شناختی که می دونستی اون اصلا که میگی چقدر اشتباهه و خانم وکیلت یه حرفه ایه تو این بازی

آریا نیش خند زد رو چرخاند و گفت:

-چاییدی

-بزنیم؟

-چی؟

-بازی بزنیم بفهمی کی چاییده؟

-بی خیال خانم وکیله

-نه دیگه بی خیال که نمیشه الان حرف ثابت کردنه، بازی می کنی، من تو هر سایدی باشم اون ساید برندس، قبول؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_چهل_نه

آریا این بار بلند خندید و غزل با حرص گفت:

-اول اینکه بحثمون عوض کردی، باشه از اون فرار کن، اما از این فرار نکن، تو که علاوه بر بازی واقعیتشم تو این

شرایطا هستی، باید خیلی قوی باشی، می ترسی باهام بازی کنی؟

-از تو بترسم؟

-می ترسی که قبول نمی کنی

- می ترسم غرورت خدشه دار بشه دست به خودکشی بزنی

-غرور من با بازی مافیا و برد و باختش خدشه دار نمیشه، غرور من با ادعای عشقی خدشه دار میشه که به جای کنارم بودن و به قول خودش رفع شدن این بیماری، ترجیهش به عقب کشیدنه، اینه که غرور آدمو خدشه دار می کنه و هزار بار در سر ادم می چرخه این ادم واقعا عاشقه یا اداشو خوب بلده در بیاره

-غزل بفهم چی میگی

-اتفاقا بر عکس همیشه که تند میرم نمی فهمم چی میگم، این بار خوب می فهمم چی میگم و سکوت می کنم

با ابرو به وسط حیاط اشاره کرد و گفت:

-برو برقص، با دیبا خانم

آریا خشمگین قدم برداشت برود اما غزل سریع دستش را گرفت، آریا نگاهش کرد و غزل با ناز انگشتانش را لا به لای انگشتان آریا فرو برد، آریا گیج نگاهش می کرد و او خودش را جلو کشید، ان قدر نزدیکش شد که آریا جا خورد و نیم نگاهی به اطراف انداخت گفت:

-چی کار می کنی؟

-فردا شب همه دور هم تو خونه ی سپیده جمع میشیم واسه بازی

نفسش تند شد خیره بود به صورت غزل و آن دختر کمی سر کج کرد گفت:

-سعی کن ببری، چون اگر ببازی باید لباس زیر منو برگردونی

چشمان آریا ریز شد و غزل لبخند زد دست او را فشرد گفت:

-باید برگردونی

آریا نیش خند زد و گفت:

-بازنده ای

-فردا شب مشخص میشه، داری میای اون لباسم بیار

آریا با حرص نگاهش می کرد و غزل لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-دیگه هم به دردت نمی خوره، وقتی منو نداری می خوای چقدر به اون نگاه کنی خاطره سازی کنی

-بی حیا نشدی؟

-بودم، دوست داشتی که

آریا عصبی عقب رفت زیر لب چیزی گفت و از او دور شد، غزل خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد، دستش که هنوز گرم بود را کنار گردنش گذاشت و چشم بست، چقدر دل تنگ آغوشش و بوی تنش بود.

دستش را سمت بینی اش برد، بوی سیگار و عطرش را حس کرد، از درون گوشه ی لبش را زیر دندان کشید، فکر نمی کرد روزی برسد که دلتنگ خوابیدن با او بشود.

آریا با حرص پکی به سیگارش زد و طرف دیگر حیاط به غزل نگاه کرد، با دیدن حالتش و چشمان بسته اش، خشمگین غرید:

-چه مرگته غزل، می خوای دیوونم کنی

سریع نگاه گرفت و پک دیگری به سیگارش زد.

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_پنجاه

*

صدا از بیرون می شنید اما دوست نداشت چشم باز کند، بوی تخم مرغ سرخ شده به مشامش رسید، به سختی چشم باز کرد، اول از همه نور خورشیدی که از پنجره روی فرش دست بافت تابیده بود نظرش را جلب کرد و محو تماشایش شد.

کمی نیم خیز شد لبخند زد و گفت:

-چه عکسای هنری میشه با این آفتاب گرفت

کمی چرخید گوشی را از بالای تشک برداشت و بازش کرد، موهای بازش را کمی مرتب کرد و جلوی نور خورشید نشست، یک طرف صورتش را موهای بلندش پوشاند و طرف دیگر صورتش را آفتاب پوشاند، گوشی را بالا برد و چشم بست، عکسی از خودش گرفت.

با لبخند چشـــم باز کرد و دوباره روی زمین دراز کشـــید، موهایش را روی فرش پخش کرد و تا زیر چشـــمانش را زیر نور خورشید قرار داد، گوشی را بالا برد و چشم بست چند عکس دیگر از خودش گرفت.

بی آرایش بود اما آن عکس ها را دوســت داشــت، خمیازه کشـید به در اتاق نگاه کرد، خانه ی سـهیل مانده بود و در آن اتاق خوابیده بود، موهایش را بســت و شـــال را روی سرش انداخت، دستی روی لباسی که برای سها بود و تن او بود کشـید، پیراهن بلند چین دار که زمینه ی سـفید داشت با گل های سبز، به نظرش آن لباس به او خیلی می آمد.

در اتاق را باز کرد با لبخند خواست سها را که بوی صبحانه اش کل خانه را گرفته است صدا بزند اما لحظه ای با دیدن آریا که تکیه بر دیوار نشـسـته بود جا خورد و گیج به دیبا و وحید نگاه کرد، نگاه آریا سرتا پای او چرخید و غزل دســت پاچه گفت:

-س...سلام

وحید و دیبا جوابش را دادند، دیبا از گوشـــه ی چشـــم به آریا نگاه کرد و کمی خودش را جلو کشـید در لپتاب آریا نگاه کرد و گفت:

-شد؟

آریا سریع از غزل و تیپ خاصش نگاه گرفت گفت:

-نه...یعنی میشه، یکم طول می کشه

غزل سمت آشپزخانه رفت با دیدن سها با خشم سمتش رفت آرام غرید:

-اینا این جا چی کار می کنن؟

-بیدار شدی

-جوابمو بده

-من که نمی دونم، سهیل می دونه

-کو سهیل

-آریا اینا که اومدن اونم رفت نون بخره بیاد

-سپیده هنوز خوابه

-بله عروس خانم خوابه

پوفی کرد به کابینت تکیه داد و غرید:

-اول صبح باید اینارو ببینم

-ببینی چی میشه مگه، اما چقدر خوشگل شدی غزل، آریا چقدر نگات کنه

-می خوام که نکنه، دیبا خانم که خوب چسبیده بهش

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنجاه_یک

سها ریز ریز خندید و زیر تخم مرغ ها را خاموش کرد گفت:

-حسودی می کنی

-کی من؟ اونم به این دختره! در حد حسادت هست اصلا

-باشه بابا بیا کمک کن سفره پهن کنیم

-عمرا من جلوی اینا سفره پهن کنم

-باشـــه تو پهن نکن همه چیز اماده کن من ببرم، مربا پنیر کره تو یخچاله بذار تو اون ظرفا که رو کابینته

غزل چرخید همان جور که کار می کرد گفت:

-منو به کار گرفتی، هنوز نرفتم دستو صورتمو بشورم، این چه وضعشه، هفت صبح موقع بیدار شدنه مگه، هی

صـدا دادی منو هم بیدار کردی، حالا هم باید بیام کار کنم واسه اینا که کله ی صبح اومدن این جا

-چه جالب نمی دونستم غر غرو هستی

با صـدای اریا وحشـت زده با شـتاب چرخید با چشـمان درشت نگاهش کرد، اریا به قاشق مربای درون دست غزل نگاه کرد و نیش خندی زد گفت:

-با این همه غر غر کردن عمرا شوهر گیرت بیاد

غزل اخم کرد و عصبی گفت:

-شوهر که تا دلت بخواد واسه غزل شکیبا هست، اینو که دیگه باید بدونی آقای اعتمادی

دسـت آریا مشـت شـد و غزل این بار نیش خند زد چرخید گفت:

-چیزی می خواستی از اون جا دل کندی اومدی آشپزخونه؟

آریا نزدیکش شد و گفت:

-اومدم آب بردارم

-آب دم صبح؟ معلومه عطش داری آقا اریا

خودش خنده اش گرفت و لبش را زیر دندان کشید، قاشق مربای دیگری برداشت خواست در کاسه بریزد اما تن آریا که از پشت به تنش چسبید بی حرکتش کرد و چشمانش را درشت کرد، آریا دست غزل را گرفت بالا اورد، از کنار گردنش کمی سر جلو کشید و قاشق مربا را در دهان کرد و همان جور که مربا را می خورد گفت:

-هم عطش دارم هم افت قند

پلک غزل روی هم افتاد و آریا به نیم رخش نگاه کرد گفت:

-از این لباسا واسه شوهر ایندت زیاد بپوش، زیاد بهت میاد و...

لبش را به گوشش چسباند گفت:

-دلبرت کرده

غزل به سختی گفت:

-باهام بازی نکن

-تو که بازی دوست داری، خودتم دعوتم کردی

قلبش تند می زد و با صدای پای سها، آریا نیمچه لبخندی زد عقب رفت، سها با لبخند وارد آشپزخانه شد و گفت:

-معلومه امروز کار مهمی دارید که دور هم جمع شدید

آریا سر تکان داد و گفت:

-یه کار خیلی مهم

غزل به ســـختی آب دهان قورت داد، چشـــم باز کرد به قاشــق درون دســتش نگاه کرد، ســها ماهیتابه ی بزرگ را برداشت و گفت:

-پس خدا به خیر بگذرونه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنجاه_دو

از آشپزخانه بیرون رفت و آریا آرام گفت:

-یا به خیر می گذرونه یا می میریم، مهم نتیجه اس

غزل با شتاب سمتش چرخید و مشکوک گفت:

-قضیه چیه؟

-به تو مربوط نیست

غزل با خشم قاشق را کف زمین پرت کرد و غرید:

-به من مربوط نیست اما به بقیه مربوطه؟

-آره به تو مربوط نیست

-آریا داری شورشو در میاری

-تو به فکر این چیزا نباش خانم وکیله، مثل یه خانم خوب همین جوری خوشگل کن تو کارایی که بهت مربوط نیست هم دخالت نکن

-بابام می دونه؟

آریا لبخند زد و کمی خیره ماند به او، چرخید بی حرف از آشپزخانه بیرون رفت، غزل خشمگین و مبهوت به در آشپزخانه خیره بود،

سها وارد آشپزخانه شد و گفت:

-سهیل هم اومد من چای بریزم ببرم

غزل با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون رفت، به آن چهار نفر که حرف می زدند و می خندیدند نگاه کرد، آریا لحظه ای او را دید، فهمید بسیار خشمگین است، با قدم های

بلند سمت اتاق رفت و گوشی را برداشت تا با پدرش تماس بگیرد، آریا هم سریع به دنبالش رفت تا غزل خواست گوشی را دم گوشش بگذارد آریا گوشی را چنگ زد و تماس را قطع کرد.

غزل با خشم فریاد زد:

-گوشی رو بده

آریا سمت در رفت و بستش، غزل سمتش رفت با خشم چرخاندش و این بار بدتر از قبل فریاد زد:

-گوشیمو بده تا بفهمم قراره چه غلطی بکنی

-صداتو بیار پایین

-نمیارم، گوشیمو بده

دست پیش برد گوشی را بگیرد اما آریا دست عقب کشید و گفت:

-تلاش نکن غزل

-گوشیمو بده

-غز...

-نگو غزل، فقط گوشیمو می خوام، باید با بابام حرف بزنم

-اون خبر داره

غزل ثابت ماند و آریا کلافه گفت:

-من فعلا کاری بدون اطلاع دادن به بابات انجام نمیدم، اما قرار هم نیست تو چیزی بدونی

پلک غزل لرزید و گفت:

-اون دختره کنار دســـتته و باید بدونه اما منی که هم بابام هم تو توی این راه هستید نباید چیزی بدونم؟

-تو فرق داری

-چه فرقی، نمی تونم کنارت باشــم یا منو بی عرضــه دیدی هان؟!

آریا به یک باره عربده اش بالا رفت:

-تو فرق داری چون یه چیزیت بشه من نابود میشم

غزل چشم بست و نفس زد، آریا کلافه سمت پنجره رفت و زیر لب گفت:

-این همه زمان نگفتم و دورت کردم، باید فهمیده باشی، چرا باز می پرسی

چشـــم باز کرد و به در بســـته ی اتاق که چند نفر نگران پشت آن ایستاده بودند نگاه کرد و آرام گفت:

-فقط بگو امروز قراره چی بشه که حرف مردن هم زدی

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنجاه_سه

دســت آریا بالا رفت لب دیوار کنار پنجره چســبید، گوشی غزل را در دستش تاب داد و سر به زیر برد، ساکت بود اما بالاخره لب باز کرد گفت:

-مثلا قراره خودمو تحویل اونا بدم

-چی؟!

به صفحه ی گوشی که روشن بود نگاه کرد و گفت:

-یکی هست که مدارک گیر انداختنش کمه، دوست نداشتم بگم اما این یه مورد پیشنهاد خودم نبود

-پس...پس کی گفته؟

-بابات، فکر کرد و گفت مجبوریم این جوری پیش بریم، که دست اون طرف رو کنیم و گیرش بندازیم، واسه همین من خودمو باید تحویل اون بدم

-آریا!

آریا خیره شد به عکسهایی که غزل از خودش گرفته بود، زبانش سنگین شد و کلافه عکس ها را برای خودش فرستاد، غزل سریع بازویش را گرفت و چرخاندش گفت:

-تو...تو چرا قبول کردی؟!

-مجبورم، یعنی تو این راه و تموم شدن همه چیز مجبورم، هر یکی از اینا که باقی بمونه جون من تا آخر عمر تو خطره، فکر کردی چرا داریم یکی یکی دست شون رو می کنیم تا تموم بشن، چون اگر باقی بمونن بازم وضعیت من همینه، تا همه گیر نیوفتن و تموم نشه من نمی تونم زندگی کنم

-امروز...امروز جونت تو خطره

-نگران نباش، من شب به یه نفر قول دادم باهاش بازی کنم و ببرم، پس چیزیم نمیشه

-آریا

-گفتم که نگران نباش، در ضمن واسه نباختن و از دست ندادن اون لباس زیر هر کاری می کنم

اشک درون چشمان غزل حلقه زد و گفت:

-تو رو خدا نرو

-همه چیز کنترل شده، بابات حواسش بهم هست، من نمی ترسم

-تو اگر می ترسیدی خیلی وقت بود دیگه وجود نداشتی، اما این دیگه فرق داره

-نداره

-داره، داری میری خودتو تحویل بدی، اگر نتونی برگردی اگر بکشنت، یا...اصلا جلیقه هم تنت کنن بفرستنت، سرت چی، اگر به سرت شلیک بشه...اگر...

-بهش فکر نکن، بهش فکر کنی ترسناک تر میشه

-آریا لطفا

-نمی تونم نرم، باید برم

اشک غزل چکید و جلو رفت ملتمس گفت:

-نرو، تو رو خدا نرو، آریا تو چیزیت بشـــه...بخدا نمی بخشمت، از بابام نمی گذرم، از تک تک اون آدمای بیرون اتاق نمی گذرم...آریا نرو، این دیگه شوخی بردار نیست، تو داری مستقیم میری پیش عزرائیل

-گفتم که قول دادم بیام ببازونمت

-دست بردار از این حرفا...خودتم خوب می دونی چه خبره

-خودم می دونم میرم ماموریت هم به خوبی انجام میشه و بر میگردم

غزل دست جلو دهانش گرفت چرخید چند قدم دور شد و گفت:

-خدایا چی کار کنم

-آفتاب و غزل، ترکیب فوق العاده ایه

غزل اشک ریخت و آریا خنده ی پر حرصی کرد، گوشی را لبه طاقچه گذاشت و گفت:

-فقط نگران نباش، شب خونه ی سپیده رو به روی هم میشینیم بازی می کنیم

غزل چرخید با صورت خیس از اشک لب زد:

-نرو آریا

-نمیشه

در اتاق را باز کرد به بقیه نگاه کرد و عصبی گفت:

-چه خبره این جا جمع شدید، اون سفره ی صبحونه واسه کیه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنجاه_چهار

*

آرام در اتاق را باز کرد، فرهاد سر چرخاند او را که دید چشم بست، شیلا چرخید به اطراف نگاه کرد، در را آهسته بست و گفت:

-بالاخره تنها شدیم

-برو یه وقت یکی میاد

شیلا عصبی سمتش رفت و گفت:

-انقدر همه برات مهم هستن، من نیستم؟ اصلا خبر داری این دو ماه چی به من گذشته؟

-شیلا وقتش نیست

-کی وقتشه؟ من تنهام فرهاد، تو خونه ای که تو برام گرفتی تنهام، من کســـیو ندارم، تو گفتی طلاق بگیر من کنارتم، باشه درک کردم تو وضعیت بدی بودی اما تورو خدا کافیه

فرهاد کلافه به پاهایش اشاره کرد و گفت:

-می فهمی چه بلایی سرم اومده؟ می فهمی که هنوز درد دارم و دکتر لعنتی هنوز نگفته که من خوب میشم یا نه

شیلا اشک ریخت، لبه تخت نشست و گفت:

-دســـت از سر غزل بردار، ببین حتی نیومده ببینتت، چه جوری بهت بگه نمی خوامت، چه طوری با این وضـــعیت می خوای بازم باهاش نامزد کنی، فرهاد من بازیچه هســـتم یا غزل؟

فرهاد نیش خند زد و گفت:

-غزل بابت تمام کاراش باید تاوان پس بده، مطمئنم همه اینا سر همین دختره

-تمومش کن، دیدی چی شـــدی؟ ببین حتی خودت نمی دونی وضـــعیتت چی میشـــه، چه طوری می خوای ادامه بدی!

فرهاد با خشم نیم خیز شد و گفت:

-اگر دکتر بگه دیگه نمی تونم بچه دار بشم چی؟

شیلا چشم بست و فرهاد غرید:

-دعا کن چنین چیزی نشـــه، اگر بشـــه حکم مرگ غزل تو دست منه، کم چیزی نیست...دیگه بچه دار نشم

صـــدایش لرزید، شـــیلا با چشـــمان خیس نگاهش کرد و با بغض گفت:

-میشی

-از حرف زدن دکتر مشـــخص بود چی می خواد بگه، فقط داره دست دست می کنه...من دیگه نمی تونم بابا بشم

-بغض نکن فرهاد، تو می تونی...تو همین الان بابایی

-میگم دکتر خ...

لحظه ای سکوت کرد، چشمانش کمی جمع شد، شیلا در میان گریه سر تکان داد و لب زد:

-من حامله ام

ابروهای فرهاد بالا پرید و نگاهش پایین رفت خیره شـــد به شـکم آن دختر، شـیلا دسـتش را روی شـکمش گذاشـت و گفت:

-دو ماهه...دیروز تنهایی صدای قلبشو شنیدم

فرهاد به معنای واقعی خشکش زده بود، شـیلا ملتمس سر کج کرد و گفت:

-وقتشه دست از این کارات برداری فرهاد، وقتشه به همه بگی منو می خوای و ازدواج واقعی کنیم، من و تو داریم مامان بابا میشیم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنجاه_پنج

فرهاد هنوز هم سـاکت بود و شـیلا کلافه دسـت پیش برد دست او را گرفت سمت شکمش کشید و گفت:

-می خواستم سقطش کنم، وقتی بیمارستان بودی فهمیدم حامله ام...خواستم سقطش کنم اما نمی دونم...یه ترسی داشتم، مدام می گفتم بذار فرهاد بهتر بشه میگه چی کار کنم، اما همش ازم فرار کردی نمی ذاشتی تنها باشیم، تا این که شد امروز، یعنی بچه ای که پا تو سه ماهگی گذاشته

دست فرهاد روی شکم شیلا بود و در دنیای گیجی به سر می برد، نه می دانست چه بگوید نه می دانست چه عکس العملی نشان دهد، شرایط برای او فرق داشت، بی شک اگر گذشته بود و وضعیت جسمانی اش آن قدر نگران کننده نبود، حتی با وجود بچه ای که سه ماهه بود باز هم شیلا را مجبور به سقط می کرد، اما حال در اوج ناامیدی و این که دیگر پدر نمی شود یک بچه از وجود او در شکم شیلا بود و برای همان بود که مبهوت مانده بود.

-فرهاد، یه چیزی بگو

دست عقب کشید و شیلا با ترس گفت:

-نگو نمی خوایش فرهاد...تو...تو گفتی عاشقمی، گفتی که کنارت موندم...گفتی که الان تنهام

در اتاق به یک باره باز شد، شیلا و فرهاد با ترس سر چرخاندند، ساحل به هر دو نگاه کرد و سریع گفت:

-حاجی اومده

شیلا با شتاب ایستاد و فرهاد غرید:

-برید بیرون

شیلا نگاهش کرد و فرهاد از لای دندانش غرید:

-برو بیرون

شیلا با حرص راه افتاد با ساحل از اتاق بیرون رفت، فرهاد صـــدای حرف زدن حاجی با پدر و مادرش را می شـــنید، گوشی را برداشـــت و بی وقفه تماس گرفت، گوشی را دم گوشش گذاشت.

-بله

-سلام دکتر، شکیبا هستم

-سلام پسرم

-زنگ زدم یه چیز بپرســـم شـــما بدون این که بخواین دلسوزی کنید بهم حقیقتو بگید

دکتر که فهمید سوال فرهاد چیست سکوت کرد و فرهاد گفت:

-دیگه بچه دار نمیشم؟

دکتر ســـاکت بود و فرهاد عصـــبی به در اتاق نگاه کرد و غرید:

-بگو دکتر

-بچه دار نمیشی_، علاوه بر اون فعلا رابطه ی جنسی_ هم نمی تونی برقرار کنی، یعنی باید عمل جراحی بشی_ شـــاید چندین بار، خوب شدن این مسئله پنجاه پنجاه هست اما بچه دار نشدنت تقریبا صد در صده

چشمانش را با درد بست و مشتش روی تخت فرود آمد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنجاه_شش

حاجی با لبخند سر تکان داد و گفت:

-فرامرز گفت میاد دنبالم با هم بیایم، گفتم اونا خودشـون بیان، من تو راه بودم

-خوب کردید حاجی

-شازده پسرمون چه طوره، دردش کمتر شد؟

-آره حاجی خدارو شکر از صبح بیدار شده بهتره

زن عمو لبش کج شد و گفت:

-داداش فرامرز دارن با دخترشون میان دیگه درسته؟ چون فرهاد اومده خونه و غزل هنوز نیومده دیدنش

دانه های درشت تسبیح در دست حاجی فشرده شد و گفت:

-حتما داره میاد، دیشب عقد دوستش بود، واسه همین نتونست بیاد

زن عمو بی صدا نیش خند زد و شوهرش بود که چشم و ابرو می آمد تا زنش رعایت کند، حاجی از سر جایش بلند شد و گفت:

-برم دیدن پسرم، راستی جواب دکتر چی شد؟

فریرز و همسرش به یکدیگر نگاه کردند و فریرز سریع گفت:

-نه، ما هم منتظریم

حاجی سر تکان داد راه افتاد سمت اتاق فرهاد رفت، ساحل و شیلا را سمت دیگر خانه دید، ساحل سریع گفت:

-سلام حاجی

-سلام به روی ماهت

به شیلا نگاه کرد، اما شیلا نگاه دزدید و گفت:

-سلام

-سلام دخترم

تقه ای به در اتاق زد و آهســـته بازش کرد، فرهاد که روی تخت دراز کشـــیده بود با صـــدای در سر چرخاند با دیدن حاجی سریـع گفت:

-سلام حاجی

با عجله نیم خیز شد و حاجی گفت:

-راحت باش پسرم تو هنوز خوب نشدی خودتو اذیت نکن

فرهاد نشست و حاجی روی مبل تکی نشست گفت:

-گفتن دردت کمتر شده

-آره از صبح خیلی بهترم

-خدارو شـکر، تو مرد قوی هسـتی مشـخصـه که خیلی زود خوب میشی

فریرز هم وارد اتاق شـد، حاجی چشـم چرخاند در اتاق و گفت:

-دارم کارای نامزدیتون می کنم

فرهاد لبخند زد و حاجی نگاهش کرد گفت:

-فقط منتظر حرفای دکتر هستم

-منظورت چیه حاجی؟

حاجی سر بالا برد به فریرز که آن سـوال را پرسـید نگاه کرد و گفت:

-ان شـالله که چیزی نیسـت، فقط می خوایم مطئن بشـیم که فرهاد و غزل در آینده صاحب بچه میشن

فریرز ابرو در هم کشید و حاجی آرام گفت:

-خلقتو تنگ نکن پسرـم، اما این حق نوه ی منه حالا که ما براش تصـــمیم می گیرم با کی و کی ازدواج کنه اما زندگی بی نقصیـ داشـــته باشـــه و مشـــکلی در آینده پیش نیاد، این موضوع هم موضوع کوچیکی نیست

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنجاه_هفت

فرهاد سر تکان داد و گفت:

-درســـت می گید، اگر همچین چیزی باشـــه من هیچ وقت این ظلمو در حق غزل نمی کنم، اون حق داره یـه زنـدگی درست داشته باشه

-خیلی خوبه که انقدر فهم و شعور بالایی داری

-با وجود این که این همه عاشـــق غزلم و نفســـم بنده به نفسش اما حاضر نیستم تو زندگیمون کمبود داشته باشه، بهش نرسم و خوش بختیشو ببینم برام کافیه

حاجی با تحسین سر تکان داد و گفت:

-آفرین پسرم، بنازم به شیر پاکی که خوردی

همان موقع تلفن فرهاد زنگ خورد، فرهاد کلافه گفت:

-بابا شما جواب بدید

پدرش خم شد گوشی را برداشت و گفت:

-نوشته دکتر طاهریان

-جواب بدید

پدرش تماس را برقرار کرد و گفت:

-بله

-سلام آقای شکیبا

-سلام من پدرشون هستم

-حالتون خوبه آقا فریبرز

-ممنون

-خود فرهاد نیست؟

-یکم ناخوشه خواست من جواب بدم

دکتر خندید و گفت:

-بگید ناراحت نباشــه، حالش خیلی خوبه و می تونه جفت جفت بچه بیاره

چشــمان فریبرز درشــت شــد و سریع گوشی را روی پخش گذاشت و گفت:

-یعنی چی؟!

-یعنی فرهاد شکیبا هیچ مشکلی برای بچه دار شدن نداره و می تونه هر چقدر می خواد بابا بشه

-پس...پس دردش

-دردش طبیعیه، کم کم رفع میشـــه و اصـــلا نگران کننده نیست

حاجی لبخند زد و فرهاد چشم بست سر به زیر برد، حاجی دست روی شانه اش گذاشت تا آرام باشد و دکتر گفت:

-بگید ناراحت نباشـــه، قرصـــاشـــو عوض می کنم درداش خوب میشه

-باشه ممنون

-سلام برسونید، فعلا

تماس قطع شد و فریرز با خوشحالی گفت:

-خدارو شکر

فرهاد سر بالا آورد به حاجی نگاه کرد با صدای دو رگه شده اش گفت:

-خدا به دلم نگاه کرد...می دونه بدون غزل می میرم

-خدا نکنه پسرم، الحمدالله اینم به خیر گذشت، دردتم کم میشه

فریرز سریع گفت:

-برم خبر بدم

از اتاق بیرون رفت و حاجی گفت:

-وقته یه نامزدیه مفصله، وقته یه شادی تو این فامیله که خیلی وقته منتظرشیم

فرهاد لبخند زد و حاجی شانه اش را فشرد گفت:

-خدا بزرگه همه چیزو درست می کنه

فرهاد با لبخند سر تکان داد گفت:

-همین جوره، دقیقا همین جوره

*

کنارش نشست و چای را از سینی برداشت جلوی غزل گذاشت و گفت:

-بخور یخ کرد

آریا لقمه ای در دهان گذاشت و به غزل که رو به روی او بود و نگاهش به زیر بود نگاه کرد، سپیده کلافه از غزل نگاه گرفت و به سها نگاه کرد، سها با ناراحتی شانه بالا انداخت، دیبا هم به غزل نگاه کرد و گفت:

-نامزدیتونه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنجاه_هشت

غزل نگاه بالا آورد و دست آریا مشت شد، غزل چشم ریز کرد و گفت:

-یادم نمیاد بهتون گفته باشم!

سپیده و سها نگاه دزدیدند و دیبا شانه بالا انداخت گفت:

-دوستاتون داشتند می گفتند نامزدیتون نزدیکه

غزل به آریا نگاه کرد، به چشمانش زل زد و گفت:

-آره نامزدیمه

آریا عصبی از سر سفره بلند شد، همه نگاهش کردند، اما غزل سر بالا نبرد که نگاهش کند، سهیل گلویی صاف کرد و گفت:

-آرین زنگ زد داره میاد

غزل تکه نان کوچکی برداشت و گفت:

-کی قراره برید؟

دیبا نگاهش کرد تا دهان باز کرد وحید گفت:

-بعد از ظهر

کلافه سر تکان داد و نان را رها کرد، آریا سـمت در رفت و گفت:

-بیا

غزل که به او نگاه نمی کرد متوجه نشد به او است، دیبا به غزل که سر به زیر بود نگاه کرد و آریا کفش پا کرد و گفت:

-بیا دیگه

سپیده آرام گفت:

-به توئه

گیج سر چرخاند به او نگاه کرد، منتظر که دیدش چشـم ریز کرد و گفت:

-چی؟!

-بلند شو بیا بریم

سهیل لبخند زد و سها با عجله گفت:

-من مانتو بیارم برات

غزل گیج نگاهش کرد و گفت:

-مگه کجا می خوایم بریم؟

-خونه ی من

ابروهایش بالا رفت و آرام از سر جایش بلند شـــد، ســـها برایش مانتو آورد و آریا رو به دیبا وحید سهیل گفت:

-آرین اومد آمادش کنید، برگشتم راه میوفتیم

یک ابروی دیبا بالا رفت و گفت:

-برگشتی راه میوفتیم! مگه بعد از ظهر نباید راه بیوفتیم؟!

سهیل ریز ریز خندید و آرام گفت:

-یعنی بعد از ظهر میاد

وحید هم خندید و دیبا متعجب به آریا خیره بود، اما آریا کمی جلو رفت مچ دســت غزل که او هم گیج بود را گرفت به دنبال خودش کشید.

غزل نگاهش می کرد و قدم بر می داشـــت، تا به خانه ی او برســـند هیچ نگفت اما تا در خانه با کلید باز شـــد، گوشی درون دســـت غزل زنگ خورد، آریا نگاهش کرد و او به گوشی نگاه کرد، اسم پدرش بود، آریا پوفی کرد و دستش را رها کرد، غزل نگاهش کرد و دید دور می شـود، دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-بله

-الو بابا

-سلام

-بابا جون کجایی، گفتم دیگه میای

-نشد...یعنی سها نگهم داشت

-ما اومدیم خونه ی عموت، همه انتظار داشـــتن تو هم با ما بیای، تعجب کردن

چشم بست و عصبی گفت:

-من...

-غزل شروع نکن، در ضـــمن الان همه خوشـــحالن چون دکتر گفته فرهاد مشکلی نداره، حاجی با این که عصبی بود اما گفت زنگ بزنم بیای خونه ی عموت

با آریا که به دیوار تکیه داده بود و ســـیگار دود می کرد نگاه کرد.

-غزل همین الان آرین می فرستم دن...

-نمیام

-چی؟!

-الان نمیام، خودم بعد میام پیشـــش، الان...الان یه کار واجب دارم

آریا سر چرخاند نگاهش کرد انگار جرات بیشـــتری گرفت و ادامه داد:

-کارم مهمه بابا، واســـه دیدن فرهاد دیر نمیشـــه، غروب میشه ببینمش

-غزل بابا

-میشه این بار بهم زور نگید، به خاطر حاجی یا هر کسی

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_پنجاه_نه

فرامرز نفسش را بیرون داد و غزل آرام گفت:

-بعد میام، الانم کارم واجبه

-این چه کاریه که انقدر واجبه، بعدم اون جا!

-آره همین جا یه کار مهم دارم، بعد بهتون میگم فعلا

تماس را سریع قطع کرد، سمت او رفت و گفت:

-چرا اوردیم این جا؟

ته سیگار را روی زمین انداخت و گفت:

-چون...

سکوت کرد و قدمی سمتش برداشت، خیره به چشمانش جلوتر رفت، رو به رویش در فاصله ی کمی ایستاد و گفت:

-چون می خوام این چند ساعتو با تو بگذرونم

چشمان غزل ریز شد همان لحظه دست آریا روی پهلویش نشست، لبخند زد اما غزل ابرو در هم کشید سریع عقب رفت گفت:

-چی کار می کنی؟!

-فقط چند ساعت با من باش، همین

-می فهمی چی میگی؟

نگاه آریا پایین رفت صدایش که آرام بود اما آرام تر گفت:

-فقط یکم آرامش گدایی می کنم

دل غزل فرو ریخت و آریا لبخند تلخی زد و گفت:

-آرامشی. که محتاجشم فقط تو می تونی بهم بدی، حرفایی که دوست دارم سرمو بزارم رو شونه تو نازت کنم و برات بگم

نگاه بالا آورد چشمانش براق بود و کمی سرش کج شد گفت:

-من چیزی جز این ازت نمی خو...

حرفش تمام نشده بود که غزل با شتاب چند قدم جلو رفت در آغوش گرم آن مرد فرو رفت، آریا چشم بست و تنش را بیشتر به خود فشرد، با تمام وجودش به آن آغوش نیاز داشت، کنار گردن غزل را بوسید و گفت:

-حرفای دیروزم واقعی نبود غزل

غزل سر عقب برد نگاهش کرد و او دستانش را دو طرف صورتش گذاشت ادامه داد:

-من نمی خوام کسی از راز جزیره ی ما چیزی بفهمه، دیروز فقط وقتی فهمیدم دوباره حرف نامزدی پیش اومده قاطی کردم، باید می دیدمت تا آروم بشم، می دونستم رفتی آرایشگاه می خواستم ببینمت چقدر خوشگل شدی

غزل اشک ریخت و آریا قطره اشکش چکید گفت:

-منو بابت خیلی چیزا که مجبور بودم انجام بدم به خاطر خودت ببخش، به خاطر اینکه گاهی دلت شکست ببخش، بعضی_ وقتا واســه حفظ جونت خیلی کارا کردم که راضی نبودم اما تو مهم بودی و بس

-منظورت چیه؟

آریا عقب رفت ریموت تی وی را برداشت و گفت:

-فرهاد برات نباید یه کوه باشـه که نمی تونی تکونش بدی، فرهاد یه ســنگ ریزس که هر وقت دلت بخواد می تونی لگد بکشی زیرش پرتش کنی جایی که باید باشه

غزل گیج به تی وی که هنوز چیزی پخش نشــده بود نگاه کرد و آریا گفت:

-اما بذار به وقتش حالشــو بگیر، وقتی تو اوجه وقتی می دونه دیگه همه چی تموم شده و پیروز شده

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شصت

تی وی روشن شد و غزل دید شیلا در اتاق کار فرهاد است، کنجکاو کامل چرخید و گفت:

-این چیه؟

آریا سمتش رفت، پشت او ایستاد و دستانش را روی پهلوهایش گذاشت، سر جلو برد دم گوشش گفت:

-فقط نگاه کن، اما حتی موقع شوکه شدنتم یادت نره آریا واقعی می خوادت

غزل دید که فرهاد و همکارهایش وارد اتاق شدند و شیلا زیر میز پنهان شد، متعجب کمی سر چرخاند به آریا نگاه کرد و گفت:

-خب این الان به چه درد می خوره؟

-آروم باش ببین

تا غزل خواست سر بچرخاند آریا سر جلو برد و غافلگیرانه بوسه ای رو لبش نشاند، غزل خنده اش گرفت و رو چرخاند به تی وی نگاه کرد، آریا بی توجه شال را از روی سر او کشید و لبش پشت گردن غزل نشست.

دل غزل فرو ریخت اما با دیدن اینکه همکار های فرهاد زود از اتاق بیرون رفتند تعجب کرد و تا دهان باز کرد

سوال بپرسد دید فرهاد شیلا را از زیر میز بیرون کشید و چنان بوسیدش که هین غزل بالا رفت و دستش جلوی دهانش نشست.

آریا خندید و دوباره پشت گردنش را بوسید تا زیر گوشش، آرام زمزمه کرد:

-با این لباسه خیلی لعنتی شدی

غزل با دست به تی وی اشاره کرد و با لخت شدن هر دو دست آریا روی چشمانش نشست و گفت:

-فیلم پورن ببینی خیلی بهتره تا این دیوث ببینی

غزل سریع دست آریا را پس زد و با بهت گفت:

-دارن باهم...

آریا چرخاندش و گفت:

-آره دارن باهم از این کارا می کنن

دهان غزل باز مانده بود و آریا با شیطنت گفت:

-نظرت در مورد خودمون چیه؟

غزل در میان بهت خنده اش گرفت و تخت سینه اش کوبید غرید:

-تو آدم نشدی

-مگه آدم شدنیه؟

-اینو تو از کجا اوردی؟!

-اوردم دیگه، در ضمن شیلا زن صیغه ای فرهاده با هم خونه دارن و زندگی هم می کنن، باعث طلاق شیلا هم فرهاد خانتون شدن

-اوه!

-تازه اولشه خانم وکیله، شیلا خانم حاملس

چشمان غزل جوری درشت شد که آریا زیر خنده زد گفت:

-قیافشو!

-دروغ میگی؟

-دروغم کجا بود، خدارو شکر کن با یه نابغه طرفی، شیلا زیر نظرم بود چون فرهاد زرنگ بود با یه گوشی پنهانی که من نفهمیدم با شیلا در ارتباط بود و خیلی کم با گوشی اصلیش کار می کرد اما همین که شیلا زیر دستم بود کافی بود، وقتی فرهاد زدم افتاد بیمارستان اینم فهمیده حاملس، آزمایشگاهم رفته و مدرکشم رو اون میز برات گذاشتم

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_شصت_یک

-آریا!

-بمون تموم نشـــده، اون مرتیکه که تو زندانه و از تو و فرهاد شاکی بود گفته بود تو رو بدزدند قراره اعتراف کنه به فرهـاد پول داده، مـدرک هم داره و فیلم هم داره کـه همشون دست منه

دستان غزل روی گونه های آتش گرفته اش نشست و آریا سر کج کرد گفت:

-دورت بگردم؟

-باورم نمیشه!

-گفتم که ادامه داره، یه مرد هست که سهیل ازش با خبره، یه جایی نگهش داشتم که به وقتش باید بری سراغش، اون مرد همونیه که از فرهاد دســـتور گرفته بود تورو تو جزیره ی کیش بدزدن

غزل خشکش زد و آریا با شیطنت گفت:

-اما خدا انقدر دوستت داره، آریا رو انداخت جلوی راهت

غزل جوری شـــوکه بود که حتی پلک هم نمیزد، آریا سر تکان داد گفت:

-من آدم فرهاد نبودم، فقط تو اشـــتباهی به جای یه قایق لاکچری سـوار یه قایق معمولی شـدی، قرار بود مردی که تو اون قایق بود با چرب زبونی تو رو ســـوار قایق بکنه که گردونتت، چون خـانم وکیله من دلســـوزه قرار بود بگه دشت اولمه خانم تورو خدا سوار شو تا تو هم دلت بسوزه اما از شـانسـت منو دیدی و دلت برام رفت سـوار قایق من شدی

غزل نمی توانست به شوخی آریا بخندد و آریا نفس عمیقی کشید گفت:

-وقتی گم شـدی فرهاد فکر کرد اون آدم کارشـو انجام داده و چون خبر گم شـدنت پخش شـده بود اون آدم به فرهاد نگفت که اصـلا گم شـدنت ربطی به دار و دسـته ی طرف نداره

غزل گیج عقب رفت به تاج مبل تکیه داد، آریا به آشپزخانه رفت و بلند گفت:

-تصادفت و شکستن دستت کار فرهاد بود و همینم مدارکش موجوده، صدای مکالمش، پیاماش و اون آدمی که زد به تو سهیل میاره تحویلت میده و اونم اعتراف می کنه

بطری آب را از یخچال برداشت و در لیوانی ریخت، سمت غزل رفت و ادامه داد:

-آدمایی که قرار بود بدزدنت و این بلارو سر گردن کوچیکت اوردن، یه جا نگه داشته شدن که فقط کافیه سوال کنی تمام دستوراتی که از فرهاد و آدمش گرفتن اعتراف می کنن

لیوان را سمت غزل گرفت و گفت:

-بخور دورت بگردم

-اینارو همه رو جمع کردی؟!

-همه و همه، یه سری مدارک از رشوه هاش از اون بالایی ها که پروندشون هنوز زیر دست این آقا هست هم برات گذاشتم، هم فیلم هم مدرک پولایی که رد و بدل شده

لیوان را با دســت لرزان گرفت و یک نفس سر کشــید، آریا خندید و گفت:

-یه چیز دیگه هم امروز شد که خبر تکمیل می کنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شصت_دو

-چی؟

-فرهاد نه دیگه بچه دار میشـــه نه تا اطلاع ثانوی از لای پاییش نمی تونه استفاده کنه

غزل لب زیر دندان کشــید و گوشی را در دســتش تکان داد گفت:

-ولخرجی کرد پول داد دکتر و دکترم زنگ زد دروغ گفت که هم بچه دار میشـه هم اون بی صاحابش کار می کنه که این صدارو مجبورم به خودت بدم نشد رو اونا بذارم

-باورم نمیشه! حتی با یکی از این مدرکا کارش تمومه!

آریا دستش را تکان داد و گفت:

-اما به وقتش غزل خانم به وقتش، اون عوضی هر کاری دلش خواســت کرده، حیفه الان تموم بشــه، بذار تو اوج پیروزی نابودش کن

غزل چشم بست و گفت:

-بابت جزیره و حرف...

-نگو، یعنی حرفشو نزنیم، تو هم گم شده بودی تا حدودی حق داشتی شوکه بشی

لبخند زد و گفت:

-من و تو تو دوازده روز عاشــق شــدیم، بعدش هزار بار با خودمون حرف زدیم، عاشـق شـدیم؟ اصـلا میشـه تو این مدت؟ نکنه از روی ترس و تنهایی بوده، نکنه بهم عادت کردیم، نکنه نکنه نکنه

سر تکان داد و گفت:

-نهایتش شـد این نقطه، شـدیم شـاید نه فقط اون دوازده روز، ما بعدشــم باز عاشــق شــدیم، ما داشــتیم تکمیل می شدیم

غزل با بغض با تایید سر تکان داد و گفت:

-الان تکمیلیم خانم وکیله، می دونیم دلمون چی می خواد می دونیم یکی شدیم

-می دونیم

-شـــک کردنت به من با توجه به اتفاقای اطرافت عجیب نبود

غزل اشک ریخت و لب زد:

-آریا

-گریه نکن که به تو یکی اصلا نمیاد

بینی بالا کشید و آریا گفت:

-فرهاد حل میشه نگران نباش

-نیستم، دیگه نیستم، اما باید یه چیزی بهت بگم

-بگو

-شهریار، شهریار دیشب اومده بود که منو ببینه

آریا ابرو در هم کشید و غزل سمتش رفت گفت:

-یه پیشنهاد داد، گفت یه کاری می کنم فرهاد نابود بشه اما به شرط این که یه مدت با اون ازدواج کنم

فک آریا ســـخت شـــد و با حرص تک خنده ای کرد رو چرخاند.

-چی داره که اینو گفت؟

-هر گوهی داره به یک صدم اینایی که تو داری نمی رسه

-چرا اومد سراغ من؟

-از فرهاد کینه داره از تو هم همین جور، از در دوستی وارد شده که هم تو رو بچزونه هم فرهاد

غزل متعجب پرسید:

-سر قضیه سها؟!

-آره کلی هم ثروتشو از دست داد، توقع نداشتی بیاد تشکر کنه که

-عجب عوضی هست؟!

-اونو ول کن بسپارش به من

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شصت_سه

غزل گیج سر چرخاند به تلویزیون نگاه کرد هنوز فرهاد و شیلا در حال رابطه ی داغ شان بودند.

-چرا الان همه اینارو داری میدی به من، خب به وقتش خودت رو می کنی دیگه

آریا دستش را گرفت و سمت خودش کشید، دستی روی موهایش کشید و چشم چرخاند روی صورتش و گفت:

-رفتن من و تمام برنامه ریزی ها، زیر نظر بابات هست

-خب!

آریا کلافه از چشمانش نگاه گرفت و گفت:

-باید اینارو می دادم بهت با خیال راحت برم

-آر...

-آروم باش، من نمیگم حتما، اما منطقی باش غزل، راهم سخته شانسم کمه

-آریا تورو خدا

لبخند زد و آهسته دامن بلندش را بالا کشید و گفت:

-تو این وقت زیادی که داریم، یکم جوری که می خوایم نگذره؟

دستش روی ران پای غزل کشیده شد، دست غزل سریع روی شانه ی او نشست و همان موقع لبش بین لب آریا قرار گرفت با خیسی داغش چشمانش روی هم افتاد، دست آریا حرکت کرد و با دست دیگرش یقه ی کش دار غزل را پایین کشید، دست غزل چنگ شد در موهای کوتاه او و سرش از عقب خم شد...

*

خیره بود به سقف و به دودی که بالا سرش آرام حرکت می کرد خیره بود.

-وقت رفتنه

چشم بست و سر چرخید، بینی و لبش به سینه ی برهنه ی آریا چسبید، نفس داغش لبخند به لب آریا نشاند و دستش را نوازش وار روی کمر او کشید گفت:

-قول دادم بهت من سالم می مونم، خودتو اذیت نکن که این جوری نفس بکشی

سر بالا برد نگاهش کرد، با نگاه غمگینش آریا کلافه ته سیگارش را خاموش کرد و کمی نیم خیز شد، موهای پریشانش را پشت گوشش جا داد و گفت:

-پشـــیمونم نکن این چند ســـاعتو کنارت گذروندم، نمی خوام وقتی میرم این جوری باشی

-ام...

-غزل، من همه حرفامو بهت زدم، تو باید قوی باشی، چه باشم چه نباشم، من راهم مشخصه

-آریا!

به گریه افتاد و با شـتاب در آغوشـش فرو رفت، آریا نچی گفت و دوباره دست روی تنش کشید گفت:

-آخ غزل داری سختش می کنی

-بیشـــتر ترســـوندیم...با وجود این کـه...فرهـاد کـارش تمومه...با وجود این که امکان نداره من و تو بهم نرسیم...با وجود این که شوهرمی...اما حتی الانم نخواستی که تمومش کنی

دست آریا مشت شد و غزل سر عقب برد با چشم و بینی سرخ نگاهش کرد گفت:

-تو کاملا نامطمئنی که...

نتوانست حرفی بزند و آریا عصبی گفت:

-هیش، باشه یکم آروم بگیر

-آ...

-آره، یعنی غزل من انقدر احمقم به خودم و زندگیم که اصلا اعتماد ندارم هر لحظه مرگو کنار خودم می بینم با تو این کارو کنم و آیندتو نابود کنم؟

-آریا لطفا

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شصت_چهار

-لطفا نداره غزل، من این همه نخوندم که بازم تهش اینو بگی، ما نذاشـــتیم کسی ـــ بفهمه همو می خوایم که اگر به جون خودت به خودم و زندگیم ایمان داشـتم گور پدر هر چی فرهاد و حاجیه، تو روی بابات می گفتم دخترتو می خوام، سکوت کردم چون آینده ی من مشخص نیست، سکوت کردم که فرصت درست زندگی کردنو از تو نگیرم، بعد بیام به خاطر یه حس و حال خوب گند بزنم به زندگیت؟ اگر نباشـــم چی؟ می خوای چه توضـــیحی بدی

واســه دختر نبودنت؟ نه غزل من انقدر خودخواه نیســتم که با وجود نا معلومی آیندم این کارو باهات بکنم

-اما من و تو با همیم

-آره اما اینو فقط من و تو می دونیم و تموم، اگر من نباشم فقط تو می دونی، اما اگر همینم ازت بگیرم...

-به درک، به درک

با فریاد غزل آریا چشم بست و غزل با گریه گفت:

-وقتی تو نباشی فکر می کنی می تونم زندگی کنم که به فکر اینم هستی؟

-غز...

-تو نباشی می تونم با مردی ازدواج کنم؟ واقعا که...واقعا که آریا که نمی فهمی تو نباشی به خدا که نیســتم، نمی فهمی تو نباشی شــاید زنده باشــم اما دلم و روحم با تو مرده...انقدر نگو، انقدر از آینده ای که بی تو هســت نگو...الان که فهمیدم کی هســتی با من چی کارا کردی نگو...الان که فهمیدم عشقت چقدر بزرگه نگو

دستانش بار دیگر دو طرف صورت آن دختر نشست، با سر انگشتان شصتش اشکش را پاک کرد و با بغض مردانه گفت:

-بذار ببینیم خدا واسه این عشق چی کار می کنه

-اگر...اگر نکنه دیگه قبولش ندارم...اگر نکنه دیگه اسمشم نمیارم...اگر قرار بود این جوری بشـــه چرا باید بیایم تو زندگی هم...اگر قرار به نرســـیدنه چرا تو باید تو اون قایق بودی بشی ناجی من؟

-غزلم

با آن میم مالکیت قلبش تیر کشید و چشمانش با درد روی هم فشرده شد و نالید:

-نکن آریا...می خوام سالم بمونی

-قول میدم و تمام تلاشمو می کنم

چشم باز کرد و با زاری گفت:

-می بینمت؟

اشک آریا چکید سر تکان داد گفت:

-می بینی دورت بگردم، بازم می بینیم، من تا با تو بازی نکنم که نمی میرم

خندید و سر به زیر برد، آریا سر جلو برد روی سرش را بوسید گفت:

-خیلی مراقب خودت باش، اگر فرهاد داشت اذیتت می کرد بی خیال انتهاش باش همون موقع دستشو رو کن، اجازه نده بازم اذیتت کنه

-از حرفای وصیت بارت بدم میاد آریا، تو باید باشی تو همه چیز کمکم کنی

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شصت_پنج

تلفن آریا زنگ خورد و غزل کلافه عقب رفت زانو هایش را در آغوش گرفت و سر به زیر برد، آریا کلافه از او نگاه گرفت چرخید گوشی را برداشت و گفت:

-باباته

تماس را متصل کرد:

-بله

-حرکت کردید؟

-الان حرکت می کنیم

-زود بیا، دیر میشه

به غزل نگاه کرد، میمرد برای آن تن ظریف و برهنه اش که آن جور زانو در آغوش داشت و شانه هایش به خاطر گریه ی بی صدایش می لرزید، با صدای به شدت گرفته گفت:

-باشه

تماس را قطع کرد و سمت غزل رفت، دستش روی ساق پایش نشست گفت:

-میشه این جوری منو راهی نکنی

-آریا

-جون آریا؟

سر بالا آورد و آریا لبخند زد دستانش را باز کرد و او در آغوشش فرو رفت، آریا چشم بست و غزل را روی تخت خواباند خودش هم رویش خمیه زد، هنوز صورت غزل

خیس از اشـک بود و آریا چشـم چرخاند روی صـورتش و آرام گفت:

-یـادتـه تو جزیره از ترس همین جوری داشـــتی گریـه می کردی؟

-یادمه

-یادته همین جوری اومدم روت، چشـــمات اندازه ی توپ شده بود

لبخند زد با بغض گفت:

-یادمه

-یادته چقدر زخمای سینتو بوسیدم تا بلکه دردت کم بشه

به هق هق افتاد گفت:

-یادمه

-می خوام انقدر الان ببوسمت تا دردت کم بشه و برم

-آری...

سر آریا پایین رفت، کمر غزل از تخت فاصـــله گفت و دســـتش چنگ شـــد به موهای آریا و لب از هم باز کرد صـدای ناله اش در گوش آریا نشـسـت، چشـمانش با لذت

روی هم فشرده شد، با کار دیگر آریا این بار صدای غزل بالاتر رفت و هر دو پایش دور تن آریا حلقه شد...

*

دیبا به غزل که چشمانش خیس بود نگاه کرد، سهیل از جایش بلند شد و گفت:

-اینم کفش من، بریم

سپیده دست غزل را گرفت و آرام گفت:

-چه خبره این جوری ماتم داری، جای خاصی می خوان برن؟!

غزل بی جواب به آریا خیره بود که کوله پشتی را روی شانه اش انداخت و رو به او گفت:

-آرین فعلا با ما هست، جایی نرو، مگر بابات کسیو بفرسته دنبالت

با صدای گرفته گفت:

-باشه

سها گیج گفت:

-میشه دقیق بگید کجا میرید؟

آریا راه افتاد و گفت:

-دیر شد

سهیل هم راه افتاد گفت:

-داداش ما که آماده بودیم، تو تازه پنج دقیقه از خونت دل کندی اومدی

دست غزل کنار گردنش نشست و دیبا گفت:

-خودتم میگی نیم ســـاعت پیش بهت زنگ زدن، این همه دیر کردی!

غزل اخم کرد و رو به دیبا گفت:

-اون خودش بهتر از همه می دونه کی و چه موقع بره، فکر نکنم کسی بهتر اون بدونه

آرین لبخند زد و دیبا سر تکان داد گفت:

-درسته

@Vip Roman

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شصت_شش

غزل با همان ناراحتی برای او پشـــت چشـــم نازک کرد با دیدن لبخند آریا بی اختیار لبخند زد.

همه وارد کوچه شدند و سمت ماشین آرین رفتند، آریا به او نگاه کرد گفت:

-مراقب خودت باش

غزل بی طاقت جلو رفت، با دو انگشت لباس آریا را گرفت و ملتمس گفت:

-سلامت برگرد

-هی خانم وکیله تو کوچه ای

با بغض سرش را به چپ و راست تکان داد گفت:

-مهم نیست

روی پنجه ی پا ایستاد و بوسید لبش را، ابروهای سها و سپیده بالا پرید و چشمان دیبا درشت شد، سهیل و وحید سر به زیر بردن و آرین با پررویی گفت:

-خب ما که کســـیو نداریم دلمون خواســـت چه خاکی تو سرمون کنیم

آریا بدون این که سر بچرخاند گفت:

-تو خاک بریز تو سر بی حیاییت

-اگر درست میشه می ریزم

همه خندیدند و آریا دست پشت سر غزل برد پیشانی اش را بوسید گفت:

-می بینمت

غزل باز هم با آن چشمان پف کرده اشک ریخت و آریا سریع عقب رفت و بدون نگاه کردن به او درون ماشین نشست، دست آن دختر جلوی دهانش نشست و ملتمس گفت:

-برگرد آریا...سالم برگرد...تو رو خدا

با حرکت ماشین، سها و سپیده کنار غزل ایستادند و هر دو بازوی او را گرفتند، غزل به هق هق افتاد، زانوهایش خم شد، به آسمان نگاه کرد گفت:

-التماست می کنم نذاری بلایی سرش بیاد

-غزل تو چت شده؟! مگه داشتن کجا می رفتن؟!

-بیاین بریم تو ببینیم چه خبره

غزل را به درون خانه بردند و سـعی کردن آرامش کنند اما کسی- چه می دانست درد غزل چیست که بتواند آرامش کند، چه می دانست غزل در آن چهار پنج ساعتی که در دستان آریا به اوج لذت و حس خوب رسیده بود چه چیزهایی در کنارش شنیده بود و جان داده بود.

حال غزل مانده بود و ذکر های زیر لبش که فقط اتفاق برای آریا نیوفتد، غزل مانده بود و یک دل فرو پاشیده که به هیچ صراطی آرام نمی گرفت.

*

در آهنی بزرگ باز بود، با موتور از همان در گذشت وارد سوله شد، ترمز گرفت از موتور پایین رفت، به اطراف نگاه کرد و با نیش خند ابرو بالا انداخت، جوری که کلاه اسپرتش کمی با ابرو بالا انداختنش بالا رفت، چند قدم به جلو برداشت و دقیق به آن همه آدمی که در آن سوله ی بزرگ بودند نگاه کرد، باز هم نیش خند زد و گفت:

-ده نفر به یه نفر؟

مردی کنار آن مرد مسن ایستاد و گفت:

-همه چیز چک شده این اطراف پاکه پاکه

مرد لبخند زد سر تکان داد و بلند گفت:

-به کسی که این همه مارو چرخونده و نصفمون گیر قانون انداخته اطمینانی نیســـت، ده نفر هم ریســـک کردن باید بیشتر میومدن هر چند بقیه مواظب اطرافن

-گفتی مدارک بیارم و همه چیز تموم بشـــه دیگه کاری به من ندارید

-اوردی؟

-باید مطمئن بشم

-تنها هستی پس واسه من شرط نذار

آریا سر چرخاند به در ســـوله نگاه کرد، با دیدن دســـتگاه جلوی در؛ در دلش نیش خند زد و گفت:

-شرط می ذارم خسته شدم از پنهان شدن، می خوام عادی زندگی کنم

-از کجا بدونم قبل این که بیای مدارک به کسی ندادی؟

-اگر داده بودم لازم نبود بیام، بعدم مدارک تو انقدری کامل نیست که گیر بیوفتی

-می دونم

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_شصت_هفت

-پس چرا نگرانی؟
مرد سمت آریا رفت در چند قدمی اش ایستاد و گفت:
-مدارک کجاست؟
-تضـمین می خوام که از این در سـالم برم بیرون و دیگه با من کاری ندارید
-واسـه من شرط نذار، واسـه کسی_ که خلافش انقدری هسـت که انگار هزار نفرو با هم قتل عام کرده شرط نذار بچه
آریا همان را می خواسـت اعتراف آن مرد را، برای همان گفت:
-دیده بودم چه کارایی کردی، اما اسمت پنهان بود

-چون اگر می خواستم رو باشم خیلی وقت پیش دستم رو می شد، من هستم که بیشتر اینا ببرم

-کشوری که مسئولاش شما لاشخورا باشید عجب کشوریه!

مرد به یک باره فریاد زد:

-خفه شو، پول واسه منه، فقر هم واسه شماها، همین جور که میلیارد میلیارد پول بردم بازم می برم تا تموم بشه

آریا لبخند زد و با تایید سر تکان داد و مرد عصبانی فریاد می زد به کارهایی که کرده بود و خیانت هایش اعتراف کرد و راضی بود، به یک باره فریاد زد:

-مدارکارو بده

-بعدش آزادم؟

-آزادی، برو به زندگیت برس

آریا فلشی در دستش تکان داد و گفت:

-همش اینجاست، بدون هیچ کپی

-بده من

-قبل این که بدم سوار موتورم میشم و میرم بعدم فلشو پرت می کنم

-خفه شو بچه، می دونی نمی تونی جایی بری، بده اون فلشو

-قرارمون این نبود، وگرنه منم می تونستم هماهنگ کنم بیام

-تو هماهنگ شده اومدی

آریا جا خورد و مرد خندید گفت:

-اما قبل این که دستشون به من برسه من رفتم، واسه حفظ جونت خیلی فاصله دارن که نفهمیم تو پشتت گرمه اما بچه با بد کسی در افتادی

دست آریا مشت شد و چند نفر سمتش رفتند، مرد سریع گفت:

-فلش بگیر چک کن

سه نفر قبل این که آریا تکان بخورد گرفتنش و مردی فلش را از دستش بیرون کشید سمت لبتاپ رفت، همان مرد گفت:

-اینجایی، اونا هم قراره برسن که منو ببینن چون مدرک تو کافی نبود واسه دستگیری من، این جا می گیرنم و تموم، اما کور خوندی بچه، فکر کردی چرا گفتم بیای این جا؟ فقط چون خلوته!

-حروم زاده

-آقا مدارکا هست همین جور که گفتید کامل نیست

مرد خندید گفت:

-خیالم راحت شد وگرنه می دونم کپی این مدارک زیر دست اوناس اما فهمیدم نمی تونن کاری کنن

راه افتاد سمت دیگری از سوله رفت به آریا نگاه کرد و گفت:

-بازی بدی راه انداختی که خودتم می دونستی آخرش با مرگت تموم میشه

یکدفعه دری کنار پای آن مرد باز شد و گفت:

-از اون دری که وارد شدی یه دستگاه بود، یه دستگاه که می شد فهمید تو شنود داری یا نه، نداشتی، ریسک کردن و شنود برات نذاشتن چون می دونستن چک میشی، واسه همینم من با خیال راحت حرف زدم

آریا تقلا کرد و مرد خندید گفت:

-یکم دیگه مثل مور و ملخ میریزن این جا، اما دیگه به من نمیرسن، نمی تونن ثابت کنن من این جا بودم، من فهمیدم مدرک دست اونا به درد بخور نیست و ماموریتم از طرف همه کشتن تو هست

مرد برای بقیه سر تکان داد، آریا را رها کردند، آریا به اطرافش نگاه کرد، گیج بود که چرا رهایش کرده اند، نگاهش به همان مرد افتاد با دیدن اسلحه ای که سمتش گرفته بود ابرویش بالا رفت و مرد با لبخند گفت:

-ضد گلوله تنته، اما خودتم می دونی با ریسک این جایی، چون فقط پنجاه درصد ممکن بود به بدنت شلیک بشه، پنجاه درصد دیگه به سرته چون کسی که قصدش کشتنه به دست و پات شلیک نمی کنه، با یه تیر تمومش می کنه، اون دنیا می بینمت پسر شجاع

نفس آریا حبس شد، زیر لب گفت:

-به خاطر غزل خدا...به غزلم رحم کن

مرد خندید و به یک باره شلیک کرد، چشمان آریا بسته بود، فقط چهره ی خندان غزل جلوی رویش نقش بست،

با اصـــابت گلوله به سر آریا، فقط یک تلو خورد و به یک باره روی زمین رها شـد، خاک از روی زمین بلند شـد، مرد خندید و چرخید از همان در پایین رفت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شصت_هشت

*

با شنیدن صدای شلیک سهیل به یک باره فریاد زد.

-چی...چی شد؟!

فرامرز شروع به دویدن کرد و فریاد زد:

-بدوئید

آرین خشـــکش زده بود، برادرش از همه چیز با خبر بود که فقط یک دستگاه کوچک بدون نویز با خودش برده بود که متوجه نشـوند صـدای آن ها را پر می کند، از ریز و درشـت

همه چیز با خبر بود و چنان خودش را به خطر انداخته بود!

سهیل دستش را گرفت و گفت:

-بیا

آرین را درون ماشین نشاند و گفت:

-صدای شلیک بود، آماده بودیم اما...اما نمی دونم چرا...

سکوت کرد، آرین ران پایش را چنگ زد و گفت:

-جلیقه داشت...چیزیش نشده، حالش خوبه

با سرعت سمت آن سوله می رفتند، رنگ آرین پریده بود و دستان سهیل عرق کرده بود، دل او هم گواهی بدی می داد اما مدام در ذهنش به خودش دلداری می داد که حال آریا خوب است.

*

با شتاب از سر جایش بلند شد، سپیده نگران ایستاد و گفت:

-غزل خوبی؟

دست روی سینه اش گذاشت سعی کرد آرام نفس بکشد، سها هم نگران جلو رفت و گفت:

-غزل چی شد؟!

دستش روی سرش نشست و لب زد:

-آریا...آریا

-آریا چی؟ چرا به ما نمگید چه خبره!

-یه چیزی شده، من حس می کنم

-یخ کردی غزل بیا بشین

-نه...یه چیزی شـــده! آریا،...باید باهاش حرف بزنم...باید صداشو بشنوم

-غزل

-زنگ...زنگ بزن سهیل بگو آریا خوبه، ازش بپرس

-باشه رو پا بند نیستی بیا بشین من زنگ بزنم

-بزن سپیده، تو رو به خدا بزن

سپیده سمت گوشی رفت سریع با سهیل تماس گرفت، به غزل نگاه کرد و گفت:

-جواب نمیده

غزل با زاری نالید:

-یه چیزی شده مطمئنم، خدایا یه کاری کن،

به زانو در آمد و سها فریاد زد:

-غزل!

غزل بی توجه به سجده در آمد و ملتمس گفت:

-التماست می کنم...چیزش نشه...التماست می کنم

تنش می لرزید، سپیده و سها نگران و گیج به یکدیگر نگاه کردند، نمی دانستند چه خبر است اما آن قدر حال غزل بد بود که بیشتر ترسیده بودند.

*

-ا...الو

با صدای سپیده از جا پرید و با زانو سمتش رفت، سپیده صدای گرفته ی سهیل را شنید:

-الو

به چشمان غزل نگاه کرد و گفت:

-سهیل ک...

گوشی از دستش کشیده شد و غزل شتاب زده گفت:

-آریا، آریا برگشت؟

دست مشت شده ی سهیل جلوی دهانش نشست، غزل چشم بست و غرید:

-حرف بزن

سر چرخاند به آن جسـم بی جان روی زمین نگاه کرد، غزل ملتمس سر به زیر برد گفت:

-تورو خدا بگو

-کش...کشتنش

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_شصت_نه

با شتاب از سر جایش بلند شد و فریاد زد:

-نکشتن، نکشتن، گفت بابام حواسش هست جلیقه تنش می کنه، زندس

-غزل

-کجایید

-غزل بب...

-گفتم کجایید؟

-نیا غزل

-جون عزیزت بگو کجایید

*

دستش در دست سپیده فشرده می شد اما نگاهش به آن خیابان باریک بود با دیدن ماشین های پلیس نفسش حبس شد و سها با ترس گفت:

-همین جاست

ماشین ایستاد، غزل سریع در را باز کرد پایین رفت، دوست داشت بدود اما پاهایش جان نداشت، سر جایش ایستاد و خیره ماند به جمعیت سمت سوله، پلک زد و همان موقع سپیده کنارش ایستاد بازو اش را گرفت گفت:

-غزل آروم باش تورو خدا

قدم برداشت جلو رفت، سها سهیل را دید و سمتش دوید، آرین گوشه ای نشسته بود گریه می کرد و طرف دیگر وحید و دیبا گریه می کردند.

-داداش

سـهیل چرخید اول به سـها نگاه کرد اما غزل را دید، آب دهان قورت داد و دست روی صورتش کشید گفت:

-کاش نمی اومد

-داداش بگو که آریا زندس

-کاش بود...نابودمون کرد

باز به گریه افتاد اما سمت غزل رفت روبه رویش ایستاد و گفت:

-نرو

به چشمان سرخ سهیل نگاه کرد، سرش را به چپ و راست تکان داد راه افتاد.

-غزل نرو، بری ببینیش...مثل ما داغون م...

-بابام کجاست؟

-نمی دونم دستگاهی که همراه آریا بود برداشتند گوش که کردن رفتن

نزدیک در سوله صدای دو رگه ی آرین را شنید:

-نرو...

قلبش تیر کشـــید، بغض کرد و سر چرخاند به آن مردی که درمـانـده پخش زمین بود نگاه کرد، آرین بـه گریـه افتـاد و فریاد زد:

-خودشم منتظر بود...گفت ته راهش کجاست

سریـع نگاه گرفت و غرید:

-نمرده

وارد ســوله شــد، چشــم ریز کرد و به جایی نگاه کرد که دو مرد بالا سر مردی که دراز کشیده بود ایستاده بودند، فقط پاهایش را می دید، آن شـلوار را خوب می شـناخت، جلوی خودش آن شلوار را پا کرد.

دست سپیده را پس زد و با همان بی حالی اش دوید، سپیده فریاد زد و سـهیل چرخید مشـتش به در آهنی بزرگ کوبیده شـد، دو نفر خواسـتند جلوی غزل را بگیرند اما غزل سریـع از کنارشـان گذشـت، لحظه ای صـورت آریا را دید و نفس زنان سر جایش ایستاد.

-خانم برید عقب

به خون کنار صورتش خیره شد، پلک زد و کمی سر کج کرد.

-خانم بیا برو، اصلا کی این خانم راه داده؟!

-دختر آقای شکیبا نیست؟

ابروی آن مرد بالا رفت و غزل بی توجه به آن ها جلو رفت، همان جور بالا سر آریا ایستاد، آن سوراخ را وسط پیشانی که از وسط کلاه گذشته بود را می دید، خون غلیظ و چشمان بسته اش را می دید، لبخند زد و آرام نشست سر جلو برد و گفت:

-بسه، واسه همه می تونی نقش بازی کنی جز من

دیدش تار شد و عصبی اخم کرد غرید:

-آریا من اصلا طاقت این شوخیارو ندارم، تموم شد، بابام رفته دستگیرش کنه، چشماتو باز کن

لبش لرزید و سر کج کرد ملتمس گفت:

-آریا...جون غزل...من تحمل ندارم...

-تحمل ندارم که بهم گفتی قراره چی کار کنی...آریا تورو خدا

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفتاد

به دست آریا نگاه کرد و سریع دستش را گرفت.

-خانم شکیبا لطفا، باید دور بشید

-آریا نذار...دیوونه بشم...آریا

اشک ریخت و دست بی جان آریا را فشرد، سعی کرد درست نفس بکشد اما نمی توانست.

سهیل و سپیده سمت او رفتند که از آریا دورش کنند اما صدای جیغ غزل جوری بالا رفت که آن دو سر جایشان ثابت ماندند و همه ی سرها همان سمت چرخید، سپیده وحشت زده دوید و سهیل هم به خود آمد به دنبال او دوید، سر غزل پایین رفت، پیشانی به سینه ی آریا چسباند و با هق هق گفت:

-بیشعور...نمی بخشمت آریا...نمی بخشمت

سپیده بازو اش را گرفت سعی کرد از آریا دورش کند، غزل به صورت او نگاه کرد، چشمانش خمار شد، سهیل بازوی دیگر غزل را گرفت و هر دو بلندش کردند، نگاه از آریا نگرفت و زیر لب گفت:

-می بینمت...می بینمت

سهیل کشیدش و زیر لب غرید:

-آروم غزل، همه دارن نگات می کنن، شناختنت، می خوای جواب باباتو چی بدی؟

غزل سر به زیر بود و به سـختی قدم بر می داشـت، اگر دسـت سـهیل و سـپیده نبود حتی توان ایسـتادن را هم نداشت وای به حال قدم برداشتن، بیرون از سوله بردنش، آرین نگاهش کرد تا لب باز کرد، تن غزل کاملا شـل شـد، سپیده با ترس فریاد زد:

-سهیل بیهوش شد!

*

دست سردش را گرفته بود، غزل خیره بود به آرین که بالای سر آن خاک تازه اشـک می ریخت، سـپیده نگران به آن دختر که کلامی با کسی_ حرف نزده بود نگاه کرد، دسـتش را فشرد و آرام گفت:

-غزل، تورو خدا یه حرفی بزن

سها اشکش را پاک کرد و گفت:

-باورم نمیشه...باورم نمیشه آریا از پیشمون رفته!

فرامرز سمت آن ها رفت و سپیده زیر لب گفت:

-غزل بابات شک می کنه ها، به خودت بیا

-غزل بابا، تو خوبی؟!

سپیده لب زیر دندان کشید و فرامرز گفت:

-انقدر روحیت حساس شده که با مردن آریا که زیادم نمی شناختیش انقدر بهم بریزی!

-عمو، آریا رو غزل از مرگ نجات داد، خب معلومه یادش میاد دلش می سوزه

فرامرز با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

-خدا بیامرزتش، جوون خوبی بود، خدا لعنت شون کنه

سها با ناراحتی گفت:

-همش فکر می کردم اشتباه شده...گفتم نه آریا نبوده اما تو قبر که دیدمش...

صدای هق هقش بالا رفت و چشمان غزل بسته شد، قطره اشکش چکید، سپیده دستش را فشرد و فرامرز دست پیش برد بازوی او را گرفت گفت:

-بریم خونه بابا

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_هفتاد_یک

خودش را عقب کشید و با صدای گرفته ای گفت:
-می خوام...بمونم
-همه دارن میرن، مامانت منتظره
-نمیام
فرامرز تعجب کرد و کمی خم شد گفت:
-به اندازه ی کافی این جا بودیم، وقت رفتنه
-نمیام...می خوام بمونم
فرامرز به چشمان سرخ دخترش خیره شد و آرام گفت:
-یه جوری هستی که انگار بیشتر همه ناراحتی!
سپیده ترسید اما غزل خونسرد از پدرش نگاه کرد و به آن قبر نگاه کرد، فرامرز مشکوک شد، درست بود آریا برای همه عزیز بود و کارهای بسیار خوب زیادی انجام داده بود اما آن حجم از ناراحتی دخترش و آن حال و زارش برایش کاملا مشکوک بود.

-غزل مامان؟

به مادرش نگاه کرد، مهلا هم خیلی برای آریا اشــک ریخته بود، از دل دخترش خبر داشت و فقط از خدا می خواست دل دخترش آرام بگیرد.

لب غزل تکان خورد و به سختی گفت:

-مامان

مهلا اشــک ریخت و سریع او را در آغوش گرفت، دســت نوازشش روی سر دخترش کشید و دم گوشش گفت:

-آروم باش عزیز دلم، آروم باش یکی یه دونم، خدا به دل کوچیکت صبر بده

تن غزل می لرزید و فرامرز صاف ایستاد اما گیج و گنگ به آن مادر و دختر خیره بود، مهلا کمی عقب رفت دست کنار صورت دخترش گذاشت و گفت:

-بریم خونه مامان

-نه...نم...

-با این جا بودن حالت بدتر میشـــه، بریم خونه عزیز دلم، یکم بخواب

-چیزه...شـما برید، منو سـهیل یکم دیگه این جا هسـتیم، میاریمش

مهلا سر تکان داد گفت:

-باشه پس مواظبش باشید

-خیالتون راحت

مهلا عقب رفت و دست در دست فرامرز گذاشت از آن جوان ها دور شد اما لحظه ای کمی دستش فشرده شد و سوال فرامرز شوکه اش کرد:

-بین آریا و غزل چیز خاصی بوده؟

مهلا به سختی آب دهان قورت داد گفت:

-پشـت سر مرده حرف نزن، چی می خواسـت بین شـون باشه، آریا دخترتو نجات داده، معلومه که غزل مدیونشه

-مهلا اگ...

-اگر چی فرامرز؟! اگر چی؟ میگم چیزی نبوده، بوده باشـه هم می خوای بری مرده رو از تو قبرش بکشی- بیرون یقشـو بگیری یا دخترتو بکشی؟

-مهلا!

-یک بار گفتم چیزی نبوده، غزل مدیون اون مرد بوده، منم بودم انقدر بهم می ریختم، صدای بنده خدا به خاطر تیری که به گلوش خورده بود هنوز خوب نشده بود که مرد، انتظار داری غزل عادی کنار بیاد؟

فرامرز کلافه نفس کشید و مهلا راه افتاد گفت:

-بریم خیلی گرمم شده

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفتاد_یک

خودش را عقب کشید و با صدای گرفته ای گفت:

-می خوام...بمونم

-همه دارن میرن، مامانت منتظره

-نمیام

فرامرز تعجب کرد و کمی خم شد گفت:

-به اندازه ی کافی این جا بودیم، وقت رفتنه

-نمیام...می خوام بمونم

فرامرز به چشمان سرخ دخترش خیره شد و آرام گفت:

-یه جوری هستی که انگار بیشتر همه ناراحتی!

سپیده ترسید اما غزل خونسرد از پدرش نگاه کرد و به آن قبر نگاه کرد، فرامرز مشکوک شد، درست بود آریا برای همه عزیز بود و کارهای بسیار خوب زیادی انجام داده بود اما آن حجم از ناراحتی دخترش و آن حال و زارش برایش کاملا مشکوک بود.

-غزل مامان؟

به مادرش نگاه کرد، مهلا هم خیلی برای آریا اشک ریخته بود، از دل دخترش خبر داشت و فقط از خدا می خواست دل دخترش آرام بگیرد.

لب غزل تکان خورد و به سختی گفت:

-مامان

مهلا اشک ریخت و سریع او را در آغوش گرفت، دست نوازشش روی سر دخترش کشید و دم گوشش گفت:

-آروم باش عزیز دلم، آروم باش یکی یه دونم، خدا به دل کوچیکت صبر بده

تن غزل می لرزید و فرامرز صاف ایستاد اما گیج و گنگ به آن مادر و دختر خیره بود، مهلا کمی عقب رفت دست کنار صورت دخترش گذاشت و گفت:

-بریم خونه مامان

-نه...نم...

-با این جا بودن حالت بدتر میشـــه، بریم خونه عزیز دلم، یکم بخواب

-چیزه...شـما برید، منو سـهیل یکم دیگه این جا هسـتیم، میاریمش

مهلا سر تکان داد گفت:

-باشه پس مواظبش باشید

-خیالتون راحت

مهلا عقب رفت و دست در دست فرامرز گذاشت از آن جوان ها دور شد اما لحظه ای کمی دستش فشرده شد و سوال فرامرز شوکه اش کرد:

-بین آریا و غزل چیز خاصی بوده؟

مهلا به سختی آب دهان قورت داد گفت:

-پشـــت سر مرده حرف نزن، چی می خواســـت بین شـــون باشه، آریا دخترتو نجات داده، معلومه که غزل مدیونشه

-مهلا اگ...

-اگر چی فرامرز؟! اگر چی؟ میگم چیزی نبوده، بوده باشـــه هم می خوای بری مرده رو از تو قبرش بکشی- بیرون یقشـو بگیری یا دخترتو بکشی؟

-مهلا!

-یـک بـار گفتم چیزی نبوده، غزل مـدیون اون مرد بوده، منم بودم انقدر بهم می ریختم، صـدای بنده خدا به خاطر تیری که به گلوش خورده بود هنوز خوب نشـــده بود که مرد، انتظار داری غزل عادی کنار بیاد؟

فرامرز کلافه نفس کشید و مهلا راه افتاد گفت:

-بریم خیلی گرمم شده

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفتاد_دو

سـهیل صـورتش را پاک کرد و سـمت آن سـه دختر رفت گفت:

-بلند شید کم کم بریم

-داداش من هنوز باور نکردم...من...

سهیل دوباره بغض کرد و گفت:

-همه دیدیمش...هممون

سها به نیم رخ ماتم زده ی غزل نگاه کرد و غرید:

-اینو با این حالش چرا گذاشتیم ببینتش!

-خودش اصرار داشـت...منو آرین سـعی کردیم جلوشـو بگیریم، التماس کرد تو سرد خونه ببینتش

سپیده دست روی شانه ی غزل گذاشت گفت:

-بخدا آریا راضی نیست این شکلی ببینتت

-میشه برید...همه برید

-نمیشـه من نمی ذارم این جا تنها باشی، آریا رفته اما می دونم که اگر بود یقمو می گرفت چرا این جا تنهات گذاشتم

-برید...یکم فقط یکم دور بشید

سـپیده رو به سـهیل سر تکان داد که حرف غزل را قبول کنند، برای همان به وحید اشـاره کرد و سـمت آرین رفتند بلندش کردند، آن دو دختر هم از غزل دور شـدند و غزل ماند و آن قبر تازه، نفس عمیقی کشـید از سر جایش بلند شد جلو رفت، آرام زانو زد و دستش را روی خاک کشید.

قصه ی من قصه ی من خیلی تلخه تو خوباشو ببین...
اگه باغچه ی زندگیت گلاش پژمردن تو خوباشو بچین!

بغض بزرگی راه گلو اش را بسـته بود، به گل هایی که سـها روی قبر پر پر کرده بود نگاه کرد، خیره شـد به چشـمان عکس آریا...

اگه میگیره قلبت این آدما میزنن زخم بهت تو نیمه ی پر لیوانو ببین!

قلبش تیر کشـید و با درد چشـم بسـت، خاک را چنگ زد و نالید:

-بسه...بسه

اگه دیدی شکستی نمیگیره دستتو دستی تو حس خوب پرواز بگیر...
خدا یادی کن از من این آدما میخواستن بگیرن همین دستای خالی رو از من!

به یک باره هر دو دستش روی خاک نشست و فریاد جیغ وارش بلند شد:
-بسه آریا بسه

به جای دل دادن این آدما دل بریدن از من ولی من دل به تو بستم...
خدا یادی کن از من این آدما میخواستن بگیرن همین دستای خالی رو از من

همه با غم نگاهش می کردند و سهیل نگذاشت کسی سمت غزل برود، می خواست ببیند با آن کار آرام می گیرد یا نه، اما سپیده خوب می دانست غزل آرام نمی گیرد.

به جای دل دادن این آدما دل بریدن از من ولی من دل به تو بستم!
کاش مثل بچگیا ساده باشیم کاش مثل بچگیا بچه باشیم...

خم شد و پیشانی به خاک چسباند، نفس عمیقی کشید و غرید:
-دیگه نمی کشم...نمی کشم آریا...بهم رحم نکردی

کاش بگن بزرگ میشی یادت میره کاش کاش کاش...
خدا یادی کن از من این آدما میخواستن بگیرن همین دستای خالی رو از من!

اشـــکش روی خاک نم دار ریخت، تنش لرزید و مشـــتش روی قبر نشست، اشک ریخت و فقط مشت کوبید.

به جای دل دادن این آدما دل بریدن از من ولی من دل به تو بستم...
خـدا یـادی کن از من این آدمـا میخواســـتن بگیرن همین دستای خالی رو از من!

پک محکمی به سیگارش زد و کلافه گفت:
-حال غزل خیلی بده
سپیده با بغض گفت:
-با منم حرف نمی زنه
سها با تایید گفت:
-با منم
آرین که سر به زیر بود گفت:
-عشقشو از دست داده، انتظار داشتید حالش خوب باشه و نرمال؟

VIP ROMAN @Vip Roman

سهیل دوباره به غزل نگاه کرد گفت:

-هزار بار گفتم آریا این ریســـکه، آریا می دونی زندت نمی ذارن به حرف این فرامرز نباش، گفت مجبورم

آرین نیش خند زد و گفت:

-فرامرز عوضی می دونست آریا بره دیگه زنده بر نمی گرده، می دونست اما بازم گفت برو، فقط واسه اون صدا که آریا پر کنه...فقط به خاطر خودشون جون داداش منو گرفتن

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفتاد_سه

اشکش چکید و خشمگین پاکش کرد و غرید:

-لعنت بهت آریا...لعنت بهت که ولمون کردی رفتی، این دخترو به این حالو روز انداختی، حالا تماشا کن... تماش...

گریه امانش نداد و همان باعث شـــد آن دو دختر اشـــک بریزند، وحید شانه ی آرین را فشرد و گفت:

-آروم باش، آریا این کارو کرد، جون خودشـو کف دسـتش گذاشـت رفت جلو که جون بقیه حفظ بشـه، جون تو من سـهیل خانوادش حتی غزل، آریا می دونسـت جون همه تو خطره

سـهیل کف دسـتش را به تنه ی درخت کوبید و سر به زیر برد گفت:

-قلبم داره می سوزه

سـپیده با دیدی تار به غزل نگاه کرد اما همان لحظه تن غزل کج شد، چشمان سپیده درشت شد و فریاد زد:

-غزل

شروع به دویدن کرد، بقیه دیدن غزل از حال رفته اسـت و به دنبال سپیده رفتند تا تن بی جان شده ی غزل را از روی آن خاک جمع کنند.

*

یک ماه بعد

از سـاختمان دادگاه بیرون آمد، به آسـمان ابری نگاه کرد، راه افتاد سـمت ماشـینش رفت، گوشی را روشـن کرد درون

ماشین نشست، ماشین را به حرکت در آورد و همان موقع تلفنش زنگ خورد و او سریع جواب داد:

-بله

-اینم تموم شد

پا روی ترمز فشرد و فرامرز با لبخند گفت:

-دستگیر شدند، تموم شد

-به لطف آریا و مدارکی که برامون گذاشـــت همه چی داره تموم میشه

اشک غزل چکید و آرام گفت:

-تموم میشه

-آره، امروز بابای آریا میاد ایران...

نفس عمیقی کشید با ناراحتی ادامه داد

-با رفتن آریا جون خانوادش تو خطر نیست، یعنی می دونن آریا این مدارک به ما داده و مرده، خانوادش هیچ کاره هستن

غزل لب زیر دندان کشید و گفت:

-خوبه

-تو خوبی بابا؟

-خوبم، خوبم

-میری خونه؟

-آره

-شنیدم می خوای تولد بزرگ واسه فرهاد بگیری

-فرهاد احتیاج داره به یه جشن

-همین هفته ی پیش مراســـم نامزدیتون بود، همین براش کافی بود

-تولد یه چیز دیگس

-هر جور خودتون جوونا می دونید

-بهتون گفتم که کجا میرم

-گفتی اما من هنوز میگم تنها نرو، فرهاد چرا نمیاد؟

-گفت من کار دارم خودت برو

-آخه شمال و تنها رفتن به چه درد می خوره دختر

-اذیت نکن بابا، فقط دو روز میرم

-باشـه دخترم اگر حالتو خوب می کنه برو فقط مدام با من در تماس باش، واسه ویلا هم خرید کن مدام از ویلا بیرون نرو، دوربینا چک کن خاموش نباشن

-چشم

-برو بسلامت

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفتاد_چهار

تماس قطع شد، نیش خند زد و گفت:

-کاری که آریا ازم خواسـته بود انجام میدم، تو اوج لذت و پیروزیت زمینت می زنم، شـیلارو فرسـتادی ترکیه که کسی نفهمـه حـاملس، امـا کور خونـدی فرهـاد، کور خونـدی عوضی، کم کم وقتشه حاجی ببینه چه دامادی داره

نفس عمیقی کشـــید و به گوشی نگاه کرد، در گالری رفت و به آخرین عکس خودش و آریا نگاه کرد، آخرین عکسی که روی تخت گرفته بودند، تن برهنه ی آریا که سـلفی گرفته بود مشـخص بود اما تن او مشـخص نبود فقط از گردن به

بالا مشـخص بود، چشـمان هر دو پر از غم بود اما لبخند زده بودند.

بغض کرد و نالید:

-دل تنگتم آریا، خیلی زیاد

اشکش را پاک کرد و عصبی گوشی را کنار گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد، تلفنش زنگ خورد سر چرخاند با دیدن اسـم فرهاد نیش خند زد و گوشی را برداشـت دم گوشش گذاشت:

-بله

-سلام دادگاهت تموم شد؟

-سلام، تموم شد

-یادم رفت بهت بگم امروز باید بریم تالار واسـه انتخاب غذا؟

-امروز نه

فرهاد عصبی غرید:

-چرا؟

-کار دارم، گفتم می خوام برم استراحت

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

-غز...

-این مدت مدام سرم داد زدی، خسته نشدی؟ موندم چه طور جلوی بقیه خود داری می کنی سرم داد نمی زنی انقدر خوب باهام حرف می زنی

-یکم دیگه میریم زیر یه سقف، کاملا اخلاق شوهرت دستت میاد

-آره خب زیر یه سقف رفتن قضیش فرق داره، تازه همدیگرو می شناسیم

-یه مدت بود زبون درازی نمی کردی!

-خب چون وقتش شده

-وقت چی؟!

خندید و راهنما زد فرمان را چرخاند گفت:

-وقت کارای خوب، وقت این که بالاخره ابراز عشق کنم بهت

-چی؟!

-می فهمی

-می خوای چه کرمی بریزی، نکنه باز دم عقد گوش مامانتو پر کردی! ببین غزل به من مربوط نیست انقدر زود تصمیم به عقد و عروسی گرفتن منم مثل تو به حرف بزرگترا هستم

غزل باز هم خندید و گفت:

-نه من می دونم دیگه فقط مال توئم، گوش کسی هم پر نکردم، مگه میشه رو حرف حاجی حرف زد؟ در ثانی من اصلا بابت عقد و عروسیمون ناراحت نیستم برعکس دارم براش لحظه شماری می کنم

-چی تو سرته!

-هیچی فقط با واقعیت زندگیت که من فقط مال تو هستم کنار اومدم

-خوبه، چون باید بیای

-تالار هر چی تو بپسندی واسه منم اوکی هست، پسر امروزی هستی می دونی چی مد نظر جفتمونه ولی حالا عکساشم بفرس خیال منم راحت بشه که عروسیمون بهترین جا هست

-نمی شد امروز نری؟

-میشه نرم اما فقط دو روز به خودم مرخصی دادم، دو روز دیگه بازم دادگاه و کاره

-اگر می شد منم بیام خوب بود، اما دادگاه مهمی دارم

غزل بینی چین داد و گفت:

-از راه دور با هم در ارتباطیم دیگه

-باشه عکسارو می فرستم، البته ساحل با خودم می برم

-خوبه سلیقش مثل خودمه اون اوکی بده حله

-عجیب داری سازگاری می کنی!

-عجیب نیست با حقیقتای زندگیم کنار اومدم، سرنوشتمو قبول کردم

-نمی دونم!

-من دارم رانندگی می کنم فعلا

-بسلامت

تماس قطع شد و غزل بلند خندید گفت:

-پایان روزای خوبته فرهاد شـــکیبای بزرگ، هم زندگیت نابود میشه هم کار و شهرتت، خودت خواستی

گوشی را روشن کرد و پیامی فرستاد، گوشی را روی صندلی انداخت و با نفس آسوده ای گفت:

-دیگه وقتشه

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفتاد_پنج

*

دو انگشـــتش روی چشـــمانش بود، در فکر بود، در فکر کارهای غزل و این که نمی توانســت به او اعتماد کند و هر احتمالی را در ذهنش پرورش می داد، تلفن روی میزش زنگ خورد، کلافه نفسش را بیرون داد و گوشی را برداشت.

-بله

-آقای پناهی اومدن

ابروی فرهاد بالا پرید و زیر لب گفت:

-شهریار!

-بهشون چی بگم آقای شکیبا؟

کنجکاو از آمدن آن مرد سر تکان داد و گفت:

-بیاد تو

گوشی را گذاشت و مشکوک گفت:

-تو باز با من چی کار داری؟!

در اتاق باز شد با همان چشمان جمع شده به قامتش نگاه کرد، شهریار با لبخند وارد اتاق شد، در را بست و گفت:

-خوبه یعنی خوب داری می گذرونی!

-چی کار داری؟

شهریار چهره اش متعجب شد و گفت:

-من مگه رفیقت نیستم!

فرهاد نیش خند زد و گفت:

-رفیق! رفیقی که سر طلاقش منو مقصر دونست

-دونست نه رفیق، مقصر بودی چون تو باعث شدی غزل بتونه اون کارارو با من بکنه

-اومدی چی بگی؟

شـــهریار خندید و سرش را به نشـــانه ی تاســـف تکان داد و گفت:

-اومدم بگم پشت غزلت پره

گوش فرهاد تیز شد و صاف نشست، شهریار باز خندید و گفت:

-کنجکاو شدی؟

-بنال ببینم منظورت چیه؟

شهریار جلو رفت، روبه روی میزش ایستاد و گفت:

-خب قرار بود خودم ازت انتقام بگیرم، یعنی می خواســـتم کاری کنم روزی هزار بار بهم بگی غلط کردم، اما با وجود غزل فهمیدم من در برابر خشم غزل عددی نیستم

فرهاد با شتاب از سر جایش بلند شد و گفت:

-منظورت چیه؟

-همیشه غزل کوچیک دونستی، هیچ وقت فکر نمی کردی یه جوجه وکیل بتونه چه کارایی بکنه، به خاطر دو پرونده ی مهمی که زیر دستش بود بازم خواستی ضعیف نشونش بدی، هر کاری کردی، اما غزلو یه بمب ســـاعتی فرض کن که هر لحظه وقت ترکیدنش نزدیک تر میشه

-تو چی می دونی؟!

-می دونم اما قرار هم نیســت به تو چیزی بگم، اما تو دیگه کاری از دستت بر نمیاد، می دونی چیه فرهاد شکیبا، بزرگ ترین اشتباهت ازدواج با غزل شکیبا و لجبازی با اون دختر بود، بازی رو با کسی_ شروع کردی که چنان پشـتش پره که من و تو واون باباشـــو هزار تای مثل ما نمی تونیم حتی تکونش بدیم

-پشتش پره یعنی چی!

-یعنی تو اول از همه فاتحتو بخون، یعنی من فهمیدم با کی طرفمو دارم دممو می ذارم رو کولم در میرم که همین یک ذره اعتبار هم از دست ندم اما از دور بدبختی تورو می بینم

-چی میگی کثافت؟!

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفتاد_شش

شهریار لبخند زد و نفس عمیقی کشید گفت:

-با یه پیشنهاد اشتباه به غزل واسه انتقام از تو و خودش، گند زدم به کل زندگیم، جوری که هیچ وقت حتی فکر انتقام هم از سرم عبور نکنه، فهمیدم پامو گذاشتم تو باتلاقی که یکم فقط یکم دست و پا بزنم کاملا نابود میشم

-اومدی برام معما طرح کنی؟!

-نه اومدم بگم من از خیرت گذشتم چون یکی هست هزار برابر قوی تر از ماها، بلایی که سر من به خاطر یه پیشنهاد اومد قراره تو رو به گوه بکشه، چون تو بد بلاهایی سر غزل شکیبا اوردی، اومدم بگم بترس فرهاد، بترس

فرهاد نیش خند زد و گفت:

-از غزل شکیبا؟! کسی ـ که دیگه مثل موم تو دستای منه کسی ـ که دیگه پذیرفته داره زن من میشه و دیگه راه پس و پیش نداره؟

شهریار بلند خندید و دوباره سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-از قدرت پشت غزل بی خبری که اگر خبر داشتی الان با هویت جعلی تو نا کجا آباد آمریکا پنهان می شدی

-انتقامت اینه؟ که منو از اون دختره ی پخمه بترسونی که بعدش بگی فرهاد شکیبا از این دختره ترسید؟ کجایی کاری؟ غزل شکیبا مثل موم تو دستای منه، غزل دیگه می دونه همه چیز تمومه، اون وقت با یه مشت ارجیف داری منو می ترسونی، اونم از اون دختره؟!

-می دونی فرهاد، بزرگ ترین مجازات تو غزل شکیباس، خیلی خوشحالم که غزل روبه روته، اتفاقا غزل شکیبا بر عکس پسرعموش ترسو نیست، قدماشو آهسته بر می داره و به جا، من ازش ترسیدم چون علاوه بر خودش پشتش زیادی سفته

فرهاد خندید و گفت:

-از کجا به این نتیجه رسیدی؟

-رفتم که بتونم هم تو رو هم اونو زمین بزنم، مدرکی که دستم بود می تونست تورو ادب کنه عوضش غزلو از تو می گرفت، غزلی که هنوز منم نفهمیدم چرا دست از سرش بر نمی داری، هر کی دیگه بود قبول می کرد

فک فرهاد منقبض شد و به یک باره فریاد زد:

-خفه شو

-اما قبول نکرد، قبول نکرد و من الان جلوی تو هستم میگم تو طول عمرم الان ترسیدم، دارم میرم اما بدبختیتو از دور تماشا می کنم

چرخید سمت در رفت اما سر جایش ایستاد، سر چرخاند به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-می دونی چی می تونه یه زنو انقدر قوی کنه؟

لبش کج شد و در پاسخ به سوال خودش گفت:

-اعتماد به نفس، اعتماد به نفسی که غزل شکیبا قبلا داشت اما الان این اعتماد به نفس خیلی قوی تر شده چون یکی هست که اونو برترین آدم دنیا می دونه، اگر منو تو هم بودیم یکی این دیدو بهمون می داد خیلی بیشتر اینا قوی قدم بر می داشتیم که الان من به این نقطه نرسم و تو به بدبختی نرسی، من که دست اون زن و بچمو می گیرم می برمشون اما بترس از اون دختر

در را باز کرد بیرون رفت اما فرهاد به دنبالش دوید و فریاد زد:

-منظورت از این که یکی هست که اونو برترین دنیا می دونه چیه؟

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_هفتاد_هفت

جلوی در ایستاد و شهریار وسط رارهرو ایستاد در بابر ترس منشی لبخند زد و گفت:
-آقای شکیبا با این هوش نباید این سوالو بپرسه!
-خفه شو فقط سوال منو جواب بده
-واضح هست اما باشه میگم، عشق
فرهاد نیش خند زد و به یک باره قهقهه زد و گفت:
-برو گمشو
در را بهم کوفت و شهریار نیش خند زد، زیر لب گفت:
-نصف چیزایی که می دونم بهت نگفتم احمق
فرهاد نفس عمیق کشید غر غر کنان سمت میزش رفت:
-چه عشقی، روانی نمی دونه غزل یک ماهه زیر نظرمه جز دادگاه و دفترش هیچ گورستونی نرفته

*

کمی صاف نشست در آینه نگاه کرد، صورتش بی روح بود، آخرین بار برای مراسم نامزدی اش آن هم به زور آرایش کرده بود، دست درون کیفش برد و کیف لوازم آرایشی- را بیرون آورد، کمی آرایش کرد و به لب سفید شده اش رنگ داد.

مقنعه را از روی سرش کشید و شال شیری رنگی از کیفش بیرون آورد روی سرش گذاشت، دستی جلوی موهایش کشید و به آن حالت داد، لبخند زد و عطر محبوبش را به خودش زد، نفس عمیقی کشید و دستانش را روی فرمان ماشین گذاشت.

چشم بست خواست ماشین را به حرکت در بیاورد اما صدای زنگ گوشی را شنید، سر چرخاند با دیدن اسم سپیده لبخند زد و گوشی را برداشت، تماس را متصل کرد:

-سلام

-سلام عزیزم خوبی؟

-خوبم، چه خبر، سهیل خوبه؟

سپیده مکثی کرد و ارام گفت:

-بی خیال از خودت بگو

چشمانش تنگ شد و گفت:

-چیزی شده؟

-نمی خوام بیشتر بهمت بریزم

-بگو

-سهیل خوب نیست، هر روز میره قبرستون سر خاک آریا، از طرفی آرین از اون خونه بیرون نمیاد، براش غذا بردم درو برام باز نکرد

غزل نفس عمیقی کشید و آرام ماشین را به حرکت در آورد گفت:

-حق دارن

-خبر داری بابای آرین داره میاد؟

-دارم

-ســـهیل بهم گفت، اما خبر ندارم آرین می دونه یا نه، اما خوبه که دارن میان، حداقل اونارو ببینه از این حال و هوا در بیاد

-آرین قوی هست

-هر چی بهشـــون می گم بابا ببینید غزل هم کنار اومده باید زندگی کنید، تو گوشـــشـــون نمیره، ســـهیل که انگار یه مرده متحرک شده، به زور میره سر کار که فقط پول در بیاره

غزل اهی کشید و آرام گفت:

-خودت خوبی؟

-خودم با دیدن اینا خوب نیستم، اما بهتر هستم، سها کار پیدا کرده میره سر کار

-چه خوب

-یه ماشین گرفته واسه خودش، آرین با من و سهیل حرف نمی زنه اما خدارو شکر با سها حرف می زنه، بین خودمون بمونه اما فکر می کنم مامان آرین داره میاد ایران

ابروهای غزل بالا رفت و گفت:

-کی گفت؟!

-ارین به ســـها گفته، اما گفته باباش نباید بفهمه، چون بفهمه اون ایران نمیاد، انگار اصـــلا نمی خواد مامان آرین ببینه، میگه چند باری هم که تلفنی حرف زدن به زور بوده و فقط به خاطر آریا، در ضـمن مامان آرین با توپ پر داره میاد چون باباشونو مقصر مرگ آریا می دونه

-اوه پس جنگ در راهه

-آره اما فایدش چیه وقتی اون بیچاره زیر خاکه

-راست میگی

-کجایی؟

-تو جاده، دارم میرم شمال

-با فرهاد؟

-نه تنها

-وا!

-خسته هستم بس که کار کردم میرم آب و هوا عوض کنم، فرهاد و بقیه در جریانن

-اما خب...یعنی تنهایی به نظرم...

-بی خیال من این جوری راحت ترم

-تو هم که خیلی وقته برام حرف نزدی، اصلا نمی دونم با مرگ آریا واقعا کنار اومدی یا ظاهرت اینو نشون میده، مثلا من نزدیک ترین دوستت هستم اما این مدت اصلا باهام حرف نزدی

-به موقع حرف می زنم

-مطمئنی که خوبی؟

-خوبم عزیزم نگران نباش

-بعید می دونم اما امیدوارم خوب باشی، تو جاده هســـتی مزاحمت نمیشم عزیزم، برو بسلامت

-باشه ممنون که زنگ زدی، فعلا

تماس را قطع کرد و عصبی دندان روی هم سایید غرید:

-همه رو داغون کردی، همه رو

سرعتش را بالا برد و صدای پخش را بالا برد.

●♪♫دلم برای اداهات برای غمزه ی چشمات

برای هر چه که بودی من عاشقتم هنوزم

●♪♫به اشکم میرسم هر شب به بغض توی گلویم

به سرفه های مکرر من من عاشقتم هنوزم

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

آرنجش را لب شیشه گذاشت و پشت دستش را به لبش گرفت، قلبش تیر کشید، لحظه ای چشم بست و نفس از ته اعماق وجودش کشید.

●♪♫چقدر گفتم و نشنید چقدر رفت و نوشتم
و باز درون ترانه من عاشقتم هنوزم
●♪♫به فصل ها همه گفتم به سرد و گرم و بهارش
و به پاییز پر از تو من عاشقتم هنوزم

با یاد آوری آن روزها، لحظه ای که جسد آریا را دید، لحظه ای که جانش در آمد برای آن جنازه، برای سیاهی آن روزش...

●♪♫دریغ کردم و ابی کاش دوباره فرصت جبران
و تا سلامی دوباره من عاشقتم هنوزم

●♪♫من عاشقتم هنوزم و حدس بزن تو کجایی
تو ذهن پیر و مریضم به هیشکی جاتو نگفتم

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_هفتاد_هشت

بغض راه گلویش را بست، با وجود گذشتن از آن روزها باز هم با یاد اوری اش بغض کرد، دســـت خودش نبود هر لحظه به ان روز ها فکر می کرد عجیب ذهنش دیوانه می شد.

عاشق چشمانت آن روز که دیداری●♪♫
بین من و تو رخ داد شب فاجعه بیداری
زیبا دل من بردی حرفی نزدی اصلا●♪♫
رویا به سرم آمد من موی تو را بستم

قطره اشکش چکید و به آسمان نگاه کرد، در میان بغضش و دید تارش لبخند زد، لبخندی به شیرینی یک شکلات بعد از خوردن یک قهوه ی تلخ، انگشتش را زیر چشمش کشید و همان قطره اشک را پاک کرد.

خوش پوش ترکیبی در رنگ لباس توست●♪♫
پرت من ژولیده کن لحظه حواستو
گلها همه مدهوشند عطرت همه جا پیچید●♪♫
ای کاش تو گل بودی میشد که تو را میچید

به تابلوی کنار جاده نگاه کرد و پلک زد، ســـعی کرد چند لحظه ی دیگر را تصــور کند، ســعی کرد تمرکز کند که باید چه کار کند اما جز کوبش قلبش هیچ نمی فهمید.

من عاشقتم هنوزم و حدس بزن تو کجایی●♪♫

تو ذهن پیر و مریضم به هیشکی جاتو نگفتم

از آینه به پشت سرش نگاه کرد، مطمئن بود تحت تعقیب نیست، مطمئن بود ماشینش هیچ ردیابی ندارد، برای همان با خیال راحت در ان جاده پیش می رفت.

من عاشقتم هنوزم و حدس بزن تو کجایی●♪♫
هنوز گوشه قلبم به هیشکی جاتو نگفتم

چشمانش همچون عقاب به کنار جاده بود، به مردی با کلاه نقاب دار مشکی و سر به زیر، نفسش حبس شد، از همان دور بازوهای بر امده اش که آستین تیشرتش تا بالای بر آمدگی بود را می دید.

من عاشقتم هنوزم من عاشقتم هنوزم●♪♫
من عاشقتم هنوزم من عاشقتم هنوزم

دســـت لرزانش پیش رفت و راهنما زد، صـــدای تیک تاک راهنما ســـعی داشـــت او را از ان حال بیرون بیاورد اما ان لحظه هیچ توانایی ان کار را نداشت.

در نزدیکی آن مرد با ســـاک ورزشی کوچکی که با دســـتش روی یک شـــانه اش گرفته بود ایســـتاد، آب دهان قورت داد، به ســـختی در را باز کرد و هنوز ان مرد سر به زیر بود، در کنار جاده با ان کوه های بلند و سر سبز تنها ماشینی که ایستاده بود ماشین او بود.

پاهای لرزانش روی زمین قرار گرفت، هنوز کامل از ماشـین بیرون نرفته بود که سر آن مرد جوان بالا آمد، قلبش به معنای واقعی ایستاد و صدای خفه اش بلند شد:

-آریا!

لب آریا کمی کش آمد و ســـاک از دســـتش روی زمین رها شد، ان دختر با همان حال با پاهای بی جان دوید سمتش، ان قدر دســـت پاچه بود که نزدیک به آن مرد با ان سرعت نزدیک بود پخش زمین بشود اما زودتر از آن در آغوش ان

مرد فرو رفت، صـدای عربده ی دخترانه اش در آغوشـش بلند شد و چنگ زد تیشرت طوسی رنگش را...

-آریا

دخترک را در آغوشـــش می فشرــد، اشـــکش چکید و آرام گفت:

-جان دلم

-وای...خدا!

هر دو اشـک می ریختند، فارغ از بوق های ماشـین هایی که از کنارشان می گذشتند، آریا با تمام وجودش ان دختر را می بوئید و تنش را محکم نگه داشـــته بود تا زمین نخورد، سر غزل سریع عقب رفت، دســـتانش دو طرف صـــورت او نشـست، ناباور چشـم چرخاند روی صـورتش، آریا باز هم اشـــک ریخت و بی توجه به زمان و مکانشـــان سر جلو برد لب شور غزل را بوسید.

چشـمان غزل با درد بسـته شـد، سر عقب برد به چشـمان بسـته اش نگاه کرد، سریع مچ دسـتش را گرفت و خم شـد ساکش را برداشت، غزل را که جان نداشت سمت ماشین کشاند و در را برایش باز کرد و گفت:

-بشین عزیزم

کیف غزل را برداشت و کمک کرد درون ماشین بنشیند، خواست عقب برود اما غزل یقه اش را گرفت، چشم در چشم شدند و غزل دست لرزانش در موهای نیمه بلند او فرو رفت، مثل بچه ها نوازشش کرد و گفت:

-آریا

-جان دلم

-دلم...دلم خیلی تنگ شده بود

آریا لبخند زد دست پیش برد چانه اش را گرفت و گفت:

-مطمئن باش نه به اندازه ی من، اما تموم شد، پیش منی، سر قولی که دادم بودم غزلم

-بودی...بود...

حرفش را کامل نکرد و سر پیش برد نرم گونه اش را بوسید، آریا چشم بست و زیر لب غرید:

-بذار برسیم به یه جایی...بذار آروم بگیریم تا برسیم

به سختی عقب رفت و در را بست، کیف خودش و غزل را روی صندلی عقب انداخت و در را بهم کوفت و تقریبا با

دو ماشـین را دور زد پشـت فرمان نشـسـت و ماشـین با صدای کشیده شده لاستیک روی آسفالت از جایش کنده شـد، غزل تا خواسـت نگاهش کند دسـت اریا دورش حلقه شد با شتاب در آغوش کشیدش و همان جور که سرعتش را بالا می برد لب به پیشانی اش چسباند و غرید:

-تموم شد غزلم، تموم شد دردت به جونم

غزل اشک ریخت اما با آرامش چشم بست، بوی همیشگی اش را می داد، حس می کرد آریا کمی لاغر شده است اما در ان مدت زیادی ورزش کرده اسـت که از دور هم متوجه ی ان شده بود

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هفتاد_نه

*

با ایستادن ماشین آهسته چشم باز کرد، با دیدن سر سبزی آن اطراف کمی صاف نشست، آریا لبخند زد و گفت:

-به مخفی گاه من خوش اومدی

غزل سر چرخاند با دیدن خانه کوچکی که شـــبیه یک اتاق چوبی بود لبخند زد و آرام گفت:

-این جا؟

-آره این مدت من این جا بودم

آریا از ماشین پایین رفت و ماشین را دور زد در را برای غزل باز کرد گفت:

-بفرمایید

غزل دســـت در دســـتش گذاشـــت از ماشـــین پایین رفت، چشم چرخاند در آن دشت و گفت:

-این جا خیلی پرته، اصلا چیزی داره؟ برق، آب، گاز!

آریا خندید و سمت کلبه کشاندش گفت:

-دقیقا هیچ کدوم اینارو نداره، رفتم به پونصد سال پیش

غزل متعجب نگاهش کرد و آریا در کلبه را باز کرد گفت:

-به عمارتم خوش اومدی

غزل گیج وارد کلبه شد، یک تخت یک نفره گوشه ی کلبه بود، یک گاز کوچک که با شلنگ به کپسول گاز وصل بود،

یک ظرف شـــویی کوچک و چند کمد شـــبیه به کابینت چوبی، چرخید به آریا نگاه کرد و گفت:

-چرا این جا؟!

-انتخاب خودم بود

-اما...

-راحت بودم و هستم، این ناراحتی واسه چیه؟

بغض کرد دو قدم برداشت در نزدیکی اش ایستاد و گفت:

-اذیت شدنت اذیتم می کنه

-اذیت نشدم، تنها زجری که امونمو بریده بود دور بودن از تو بود که به امید این روز تحمل می کردم.

به سختی لبخند زد و سریع خودش را جلو کشید دو طرف صورتش را گرفت و لب مردانه اش را بوسید، آریا لبخند زد دست دور کمرش برد و بیشتر به خود فشردش و کام عمیقی از لب های داغش گرفت.

شـال را از روی سرش کشـید و سر کج کرد لب از لبش جدا کرد و به گردنش چســـباند، دســـت غزل چنگ شـــد در موهای کوتاهش و لب زیر دندان کشید، به سختی گفت:

-الان باید چی کار کنم؟

کمی لبش را از گردنش فاصله داد و گفت:

-فعلا زوده زنگ بزنی به بابات که رسیدی

کامی از گردنش گرفت، هین غزل در گوشش نشست و بلند خندید، عقب رفت و سمت یخچال کوچک و کوتاه رفت گفت:

-آب یا آب میوه؟

-آب

-مانتوت در بیار، این جا فقط حیوون رد میشه هیچ آدمی نیست.

دست بالا برد دکمه های مانتوی رسمی طوسی رنگش را شروع به باز کردن کرد و گفت:

-چه طور غذا می خوردی، این همه دور بودی چه طور احتیاجتو رفع می کردی؟

-یه موتور پشت کلبه هست، جواب میده

غزل خندید و اهســته مانتو را در اورد، آریا چرخید و لیوان آب را ســمتش گرفت اما با دیدن تاپ کشی_ ســفید رنگ غزل، ابرویی بالا انداخت و گفت:

-سکتمون ندی خانم وکیله

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد

غزل خجالت زده دســت روی شــانه اش گذاشــت نگاه به زیر برد اما آریا ســمتش رفت مانتو را از دســتش گرفت و لیوان را جلو برد لب لیوان را روی لبش کشید و گفت:

-بخور حال بیای

دست پاچه لیوان را از دستش گرفت و به یک باره همه را سر کشــید، قطره آبی از کنار لبش راه گرفت، آریا خندید و با دور شــدن لیوان از لبش دســت پیش برد با سر انگشــت آب را پاک کرد و گفت:

-حرف زیاده و من بی طاقت

لیوان را گرفت و دور شد گفت:

-اما هر چی تو بگی، اول حرف بزنیم یا رفع دلت...

دســـت غزل دورش حلقه شـــد، تنش از پشـــت به تنش چسبید و سر به کتفش تکیه داد گفت:

-وقتی آدم دلتنگه دیگه نباید به چیزی فکر کنه...جز رفع دلتنگی...دلتنگی که دیگه این روز آخر نفســـمو بند اورد تا رسیدم بهت

آریا لبخند زد و مانتو را روی یخچال گذاشت و گفت:

-اما قبل اینا باید یه حرفیو بزنم

چرخید به چشـــمانش خیره شـــد، دســـت روی موهایش کشـید و کش موهایش را کشـید، غزل به لبش خیره شـد و آریا گفت:

-این مدت دوری یعنی فقط فکر و فکر و فکر

چشمان خمارش خیره شد به چشمان پر خواسته ی اریا و آریا آرام گفت:

-ته همه فکرام این بود هیچ جوره نمی شـــه بهم نرســـیم، حاجی که خوبه خدای حاجی هم نمی تونه جلوی رســـیدن من و تو رو بگیره

دست در موهایش کرد و سر جلو برد گفت:

-هیچ جوره

غزل ریز خندید و آرام گفت:

-می دونم

-پس خودتو واسه همه چی اماده کردی؟

-کردم

-تهش مشخصه

-آره

-تا همین مدت پیش به خاطر نفع تو هم می تونستم عقب بکشم اما دیگه نمیکشم نفعت با منه و تمام

دستش را کنار صورت آریا گذاشت و گفت:

-نفع ما کنار هم بودنه چه خطر باشه چه نباشه، اگر پای مردنه باید باهم باشه، نمیشه تو بمیری من باشم یا من بمیرم تو باشی، پس دیگه واسه نفع نباید پا پس بکشیم

-قول

-قول

با شـــتاب لبش بین لب های آریا قرار گرفت، دســـت زیر پـایش برد از زمین بلنـدش کرد، غزل خنـدیـد و و کمی سر عقب برد پیشانی به پیشانی اش چسباند گفت:

-روز شماری کردم تا امروز برسه

-اما من ثانیه شماری کردم خانم وکیله

روی تخت رهایش کرد، دسـتان غزل روی تخت جک شـد و نیم خیز نگاهش می کرد، اریا تیشرتش را در اورد روی زمین پرت کرد، ارام سـمتش رفت و همان جور که می بوسـیدش کامل روی تخت خواباندش و روی تنش خیمه زد و یک دســـتش زیر تاپش رفت، ناخن های بلند غزل روی کمرش کشـــیده شـــد و سر از تخت جدا کرد که با ولع بیشـــتری ببوستش...

*

همان جور که شربت را هم می زد ســـمت تخت رفت، لب تخت نشست گفت:

-یکم اینو بخور

غزل که رو به پهلو بود کمی سر چرخاند با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-گرخیدی آقای اعتمادی؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_یک

آریا اخم ریزی کرد و آرنجش را روی تخت گذاشت دستش را روی پهلو تا شکم غزل کشید گفت:

-باید به روم بیاری؟

غزل بلند خندید و گفت:

-جالب شد، کسی که با یه گردان مافیا در افتاده همشونو مثل تف پخش زمین کرده الان واسه یکم خون این جوری گرخیده رنگش پریده

اریا کلافه سر جلو برد گونه اش را بوسید و گفت:

-یکم نبود، الان خوبی؟

دستش را کنار گردن داغش گذاشت و گفت:

-خوبم، درد ندارم

-مسکن بیارم با این شربت بخوری؟

-نه اما اگر خیالت راحت میشه بیار

چرخید از کشوی میز کوچک مسکنی برداشت و خودش صاف نشست و دست زیر کمرش برد کمک کرد بنشیند، خودش قرص را در دهانش گذاشت و لیوان را به دستش داد، غزل با همان لبخند قرص را خورد و گفت:

-ای بابا الان نمی دونم باید خوشحال باشم یا مثل تو بترسم، میگم خوبم دیگه این چهره چیه؟

عصبی ایستاد و گفت:

-این جا انتن میده، زنگ بزن بابات که رسیدی، تلفن ویلا به گوشیت وصله، نگران چیزی نباش

گوشی را از کیف غزل در اورد و سمتش گرفت.

-باشه اما میشه لطفا خون سرد باشی، میگم خوبم خوبم، د نکنه می خوای برات قر بدم تا بفهمی خوبم، ای بابا

-باشه زنگ بزن، یه چیزی بدم بخوری

-الان چیزی نمی خوام اشتها ندارم، تو فقط یکم آروم باش

کلافه سر تکان داد و گفت:

-تو زنگ بزن من بیرون هوا بخورم

نخ سیگاری بین لب گرفت از کلبه بیرون رفت، غزل پوفی کرد و غرید:

-هی میگم خوبم بازم بهم ریخته

خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گوشی را روشن کرد اما با دیدن پیام فرهاد جا خورد و سریع پیام را باز کرد:

-یه اخطار بهت میدم تا اخرش برو، کج نرو غزل، خودتم نمی دونی با کی طرفی پس مثل ادم پیش برو، دست از پا خطا نکن

پوفی کرد و غرید:

-گمشو بابا، احساس خطر کرده داره تهدید می کنه، برو بمیر که الان مردنت خیلی بهتره

با پدرش تماس گرفت، آرام به تاج تخت تکیه داد، دست روی شکمش کشید و با لذت لبخند زد.

-الو بابا جان

-سلام بابا

-خوبی، راحت رسیدی؟

-آره همه چیز خوبه

-خرید کردی؟

-بله

-خوبه درارو قفل کن هر چند امنیت اون جا حسـابی رفته بالا خیالم راحته

-خونه اید؟

-آره مامانت داره برام چایی میاره

لبخند زد، مادرش تنها کسی بود که از همه چیز خبر داشت برای همان هم مثل همیشـــه دل نگران مدام با او تماس نمی گرفت، غزل با خیال راحت با مادرش صـحبت می کرد و تمام درد دل هایش را برای او می گفت و مهلا با جون و دل گوش می کرد و او را راهنمایی و امیدوار می کرد.

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_دو

مهلا خوب می دانســـت دخترش در ان لحظه کجاســـت، مثل غزل خبر داشـت آریا زنده اسـت و خیالش بابت همه چیز راحت بود و مثل دخترش طبیعی رفتار می کرد.

غزل مکث کرد با عشق گفت:

-بهش بگو خیلی دوستت دارم

-آی حسودیم شدا، چرا به من نمیگی؟

-شمارو هم خیلی دوست دارم

-بمیرم واسه اون زبون شیرینت اخه دختر

-خدا نکنه

-برو بهت خوش بگذره

-باشه فعلا

تماس را قطع کرد و بقیه شربت را خورد، به در کلبه ی بسـیار کوچک نگاه کرد، کلبه که شـاید در کل به نه متر هم نمی رسید، لبش کج شد و غرید:

-حالا چه طور بهت بفهمونم حالم خوبه

از روی تخت پایین رفت، پتوی چهار خانه ی نازک را دور تنش گرفت و سـمت در رفت، آرام بازش کرد به آریا که گوشه ای لبه ی چوبی نشسته بود و سیگار می کشید نگاه کرد، لبخند زد و گفت:

-فکرشم نمی کردم تو این مدت صدات خوب شده باشه

آریا سریع نگاهش کرد با شتاب بلند شد و غرید:

-چرا بلند شدی؟!

غزل خندید کامل بیرون رفت و گفت:

-خوبم، گیر دادیا، بگم از همیشه بهترم تموم می کنی؟

-غزل تو الان...

-خوبم بخدا خوبم، وگرنه الان این کلبه رو رو سرت خراب می کردم که ای وای درد دارم، اما خوبم، همه چیز اوکیه

سر به زیر برد و گفت:

-راسـتش انقدر خوبم که دیگه بخوام بیشـتر بگم خجالت می کشم، میگم حالا پیش خودت میگی این چقدر از خداش بود که دردشم نمی فهمه

آریا سیگارش را پرت کرد اخمی کرد و اهسته در آغوش کشیدش و گفت:

-چرت نگو

غزل خندید به اطراف نگاه کرد و گفت:

-چه این جا خوبه، اما تنهایی به نظرم بده

آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-همه چیزارو به بابات تحویل داده بودم این جا هیچ کاری نداشتم جز مراقبت از تو

-این یعنی من تحت کنترلت بودم

-بودی، طاقت نداشتم دور باشم و بی خبر باشم از تو و کارای اون حروم زاده، تنهایی باعث می شد زیاد و درست فکر کنم، حس بهتری دارم، حس قدرت بیشتر، تصمیمای بهتر، تنها بدیش دلتنگی بود.

-چرا فقط با ایمل در ارتباط بودیم، چرا یه گوشی نداشتی؟

-گوشی خطرناکه، دیدی که لپتاپمم جدید بود، ایمیل جدید همه چیز از من باید دفن می شد، اینجوری هم بابات خیالش راحت تر بود و هست

سر چرخاند به صورت غزل نگاه کرد لبخند زد و گفت:

-حداقل سرپا نمون

-هوا خوبه، میگی کسی هم نمیاد خیالمون راحته دیگه

-پس بیا بشین

سمت دو کنده ی چوب که شبیه صندلی بود کشاندش و هر دو نشستند، سر جلو برد شانه ی برهنه اش را بوسید و گفت:

-بگو از بقیه بگو ببینم چه خبره

-می دونم سهیل و ارین بفهمن قضیه چیه این بار جدی جدی می کشنت

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_سه

@Vip Roman

آریا کلافه سر تکان داد و گفت:

-حق دارن، اما ریســـک بود به اونا هم بگم، بزرگ ترین ریسک به تو گفتن بود اما واجب بود بهت بگم، می ترسیدم خیلی اذیت بشی، خدایی تونستی خوب بازی کنی اما سهیل و آرین اهل بازی نیســتن ضـایع پیش می رفتن، گند می زدن به نقشمون

-خلاصه از نظر اونا خونت حلاله

آریا خندید و دستش را گرفت گفت:

-ادامه بده

-همه چیز طبیعی بود، بعدم با خبر فوتت که رسانه ای شد همه چیز تموم شد، بابا یکی یکی داره همه چیز رو می کنه

-با خبرم

-بابا هم نمی دونه کجایی؟

-اولش اون مکان مشخص کرد اما گفتم اینو بسپاره به من، گفت کجا گفتم جایی میرم که حتی اونم ندونه کجا، نگران شـــد گفتم قول میدم دســـت هیچ کس بهم نرســـه، قبول کرد، اما خب با ایمیل با من در ارتباطه و از احوالم با خبره و خیالش راحته

-خوبه

-می دونی چرا باید همه نقششون خوب بازی می کردن؟

غزل کنجکاو چشمانش تنگ شد و گفت:

-چرا؟

-فرید از ما بود اما دیبا نه

-یعنی...

-فرید بهمون گفته بود دیبا پول گرفته یکی از اوناس که منو سر به نیســـت کنن، اما باید جاســـوسی هم می کرد، دیبا فهمیده بود یه چیزی بین من و تو هســـت، اگر اون نقشـــه نبود من تو و همه رو می کشتن

دهان غزل باز ماند و آریا ادامه داد:

-واســـه همین نه دیبا نه هیچ کس دیگه از نقشـــه خبر نداشـــت و همه فکر می کردند تنها محافظ من اون جلیقه ای بود که زیر لباسم تنم بود، خبر نداشت بابات اون کلاه به اصطلاح اسپرت روی سرم گذاشته

-اما ریسک بزرگی بود اگر تیر خطا می رفت چی؟ اگر میزدن تو صورتت اگر...

-می دونم چی میگی اما من ریســـکشـــو پذیرفتم غزل، دیگه فقط حرف رفیقام و برادرم وسط نبود حرف تو وسط بود

که بابات بی خبر بود، دیبا کاملا فهمید بین من و تو چه خبره، اون با جاسوسیش مارو زنده نمیزاشت

غزل کلافه چشم بست و گفت:

-حالا خدارو شکر به خیر گذشت

-گذشت با رفتن من دیگه دست از سر شماها برداشتن، نمی تونن با بابات کاری کنن چون فرامرز دیگه آریا اعتمادی نیست که بکشنش و تموم بشه، می دونن اگر فرامرز بکشن پشتش پره و مدارک ممکنه دست صد نفر دیگه غیر فرامرز باشه، از یه جهتم همشون فهمیدن چه خبره دنبال راه فرارن که البته نمی تونن چون همشون زیر نظر بابات هستن

-وقتی همشون بگیرن تموم میشه؟

-آره تموم میشه، دیگه من می تونم به زندگی عادیم برگردم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_چهار

غزل لبخند زد و سر کج کرد روی شـانه ی آریا گذاشـت و گفت:

-ترسـیده بودم با وجود اینکه همه چیز برات تعریف کرده بودی اما ترسـیده بودم، پاهام جون نداشـت بیاد جلو، از دور که رو زمین دیدمت فقط یک درصـد تو ذهنم می چرخید که نکنه تیر جایی خورده که نباید

آریا خندید و غزل با بغض ادامه داد:

-اگر دسـتمو فشـار نمی دادی اگر نمی فهمیدم زنده ای و داری نقش بازی می کنی همون جا می مردم

-چرا بیرون غش کردی؟

-کم اوردم، همش به این فکر می کردم اگر تیر واقعا جایی غیر سر و سینت می خورد چه اتفاقی می افتاد، هم خوشحال بودم دسـتمو فشـار دادی هم ترسـیده بودم، خودمم نفهمیدم بدنم یهو کم اورد.

-کم مونده بود بلند بشـم بیام بیرون ببینم چی شـده که صدای گریه ی دخترا و فریاد سهیل میاد

-از همه بدتر این بود که می دونستم زنده ای و باید دفنت کنن، خبر نداشتم دیبا جاسوسه، می گفتم الان که کسی-

نیست چرا اریا واقعی باید بره زیر خاک، داشتم دیوونه می شدم، بخدا که حالم واقعا بد بود، التماست کردم تموم کنی این بازیو، خودم یه طرف بقیه که واقعا فکر می کردن تو مردی یه طرف، داشتم عذاب می کشیدم، همون روزم باز دوباره با استرس لعنتی عادت ماهانه شدم بدنم ضعیف شده بود، نفهمیدم روی اون خاک کی بیهوش شدم

-نگرانت بودم اما خیلی طبیعی بود، واسه همین همتون به زندگی عادی برگشتید و دیگه کسی کاری بهتون نداره

-روزی هزار بار شکر می کردم سالمی، هر هفته با مامان می رفتیم امام زاده، فقط اشک می ریختم تشکر می کردم که زنده ای، مامان کلی نذر و نیاز داره که هنوزم تموم نشده

آریا خندید و غزل نفس آسوده ای کشید و گفت:

-بدترین روزم روز نامزدیم با فرهاد کثافت بود، اون تظاهر کردنه از تظاهر به اینکه تو مردی بدتر بود

فک آریا منقبض شد و غزل کلافه گفت:

-حال مامانمم بد بود، فشارش بالا بود، اخر سرم حالش بد شد رفت زیر سرم، به زور تحمل کردم که تموم بشه، اما

اون کثافت قبلش شـــیلا رو فرســـتاد ترکیه انقدر تو روز نامزدی خوشحال بود

-روز گریشم میرسه

سر عقب برد به آریا نگاه کرد و گفت:

-بابات و آنا دارن میان

آریا ساکت بود و غزل زبان روی لبش کشید گفت:

-چیزه...انگار مامانتم داره میاد

آریا با شتاب نگاهش کرد و غزل با ناراحتی گفت:

-آروم باش، تو که نیستی میاد و میره

آریا عصبی از سر جایش بلند شد و فریاد زد:

-به چه حقی داره میاد

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_پنج

غزل دست پاچه ایستاد، دست روی بازوی برهنه ی آریا گذاشت و گفت:

-آروم باش

-الان بعد مردنم اومده که یقه ی کیو بگیره؟ اولین متهم خود کثافتشه

-آریا

فریادش بالا رفت و لگدی زیر آن کنده ی چوب کشید و از غزل دور شد، غزل با ناراحتی نچی کرد و سر کج کرد گفت:

-نباید می گفتم؟

-یعنی من نمی فهمیدم؟

آرام سمتش رفت و گفت:

-چرا انقدر از مادرت متنفری؟

آریا به رو به رو خیره بود و غزل کنارش ایستاد با دستی که آزاد بود دستش را گرفت و سمت لبش برد، آرام روی انگشتانش را بوسید، آریا سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

-اینی که میگم هیچ کس نمی دونه، جز من و من و من

غزل مشکوک نگاهش می کرد و آریا نیش خند زد و گفت:

-البته اون زن می دونه، محاله که ندونه

-چیو؟

-آرین

غزل کامل خودش را رو به روی آریا کشاند و گفت:

-آرین چی؟

-آرین...برادر تنی من نیست

ابروهای غزل بالا پرید و آریا چشم بست به سختی گفت:

-نه بابام می دونه نه خود آرین

-یعنی...یعنی چی!

-یعنی آرین فقط از طرف مادری با من برادره و اینو هیچ کس نمی دونه

غزل لب روی هم فشرد و نگاه دزدید اما آریا نیش خند زد و گفت:

-نگاه ندزد، فهمیدی مامانم خیانت کرده

غزل خجالت زده آب دهان قورت داد و آریا رو چرخاند بغضش را به سختی قورت داد گفت:

-سـنگینی که روی شـونه هامه هیچ کس نمی تونه تحمل کنه، کاش بابام معتاد بود، کاش مامانم معتاد بود ولی شـاهد چیزایی که دیدم نبودم، کاش هیچ وقت شـک نمی کردم که از داداش خودم دی ان ای بگیرم، کاش می مردم اما این چیزارو نمی دیدم که یه عمر سنگینیش نذاره درست زندگی کنم

غزل نگاهش کرد، نمی خواسـت رنگ نگاهش تغییر کند و آریا احسـاس بدتری به خود بگیرد برای همان خودش را حفظ کرد و گفت:

-تو یه نابغه ای که شک نکن اسمت واسه همیشه ثبت میشه، یه نابغه که دست کسایی رو کرد که تا عمر داشتند هزارتا اطلاعات نمی تونسـتن رو کنن، تو نابغه ای هسـتی که کل جهان می خوان تو مال اونا بشیـ، تو با همون سنگینی شدی این آریا

آریا نیش خند زد و گفت:

-یه نابغه که گند زد به زندگی عادیش

-تو که خبر نداشـتی، بعدشـم آره زندگی عادیت بهم خورد اما احسـاس خوبی نداری دسـت این همه آدم رو کردی؟ چه خوبی در حق این همه آدم کردی؟

آریا نفس عمیقی کشید و غزل لبخند زد دست روی سینه ی او گذاشت گفت:

-من به این مرد که این همه درد داشـــته اما تو این نقطه هست افتخار می کنم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_شش

دست آریا دور آن دختر حلقه شد در آغوش کشیدش و سر در گودی گردنش فرو برد، غزل لبخند زد و انگشـــتان دســتش را لابه لای موهای آریا فرو برد، چشــم بســت و گفت:

-اون میاد و میره، تو هم اصلا نمی بینیش

بوسه اش باعث شد غزل بلند بخندد و بگوید:

-نکن این پتو از دستم ول میشه

آریا سر عقب برد، صورت غزل را قاب گرفت و گفت:

-چیزی به آخرش نمونده

-چی؟!

-آره، بابات به خاطر شرایط من روالو تند تر کرد

-وای!

-کم مونده به زندگی عادی برگردم

-باورم نمیشه!

-قرار بود طولانی تر بشـه، اما وقتی اخبار چک می کردم می دیدم خیلی تند داره پیش میره، از بابات پرسـیدم گفت می خوام هر چی زودتر تموم بشه حتی چاره داشتم همه رو تو یک روز رو می کردم

غزل با ذوق قهقهه زد و ناباور گفت:

-یعنی تمومه؟!

-یکم دیگه آره، اما با چیزی که گفتی دوسـت ندارم برگردم به زندگی عادی

لبخند از روی لب های غزل رخت بست و آرام گفت:

-بذار بفهمه زنده ای و بره

-تو خیلی چیزا نمی دونی غزل، خیلی چیزایی کـه خودمم دوست ندارم اصلا بهش فکر کنم

-همه چیز قابل حله

-قابل حله اما با عذاب کشـیدن من، اون زن به کسی- رحم نداره، چرا تا حالا این همه فشـــار تحمل کردم؟ به خاطر آرین به خاطر بابام که اگر هر دو بفهمن نابود میشـن، اون زن همینو می خواد

-نفهمیدم! یعنی میگی از آبروی خودش می گذره؟!

آریا به یک باره سر بالا برد و بلند قهقهه زد در میان قهقهه گفت:

-اون آبرو چه می فهمه، تا همین جا هم من نذاشـتم کسی- بفهمه

چشمان غزل گرد مانده بود و آریا با خشم دندان روی هم کشید گفت:

-اون به آرین رحم نمی کنه، به خاطر اذیت کردن من اونو هم عذاب میده

-یه مادر نمی تونه این کارو کنه!

-یه مادر به خاطر بچش خیلی کارا نمی تونه بکنه، اما این مادرا با بقیه مادرا یکی نکن، قاطی نکن غزل

-اصلا قابل باور نیست!

آریا کلافه عقب رفت و دســت درون جیب شــلوارش کرد پاکت سیگار را در آورد و گفت:

-حق داری، منم تا به این ســـن هنوز فکر می کنم تو یه کابوس گیر کردم و از حقیقت دورم

نخ ســیگارش را آتش زد به غزل نگاه کرد، لبخند تلخی زد و گفت:

-الان باید ناز بخرم نه اینک...

-بی خیال، منم حالم خوبه، نیاز به ناز خریدن نیســـت، تو نگاهت پر از ناز خریدنه، نمی خواد به من چیزی بگی

آریا سر به زیر برد پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-نمی دونم چی بشه

-نباید بذاری اذیتت کنه

-اون می دونه باید چی کار کنه

-امیدوارم قبل این که تو بیای اون بره

-اگر اومده باشه که بابامو اذیت کنه به این زودیا نمیره

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_هفت

-بهتره از الان فکرای منفی نکنی

آریا کلافه سر تکان داد و غزل با لبخند سر کج کرد گفت:

-پس به همین زودیا بر می گردی پیشم؟

آریا به لحن غزل لبخند زد و سیگارش را روی زمین انداخت، آهسته در آغوش کشیدش، روی سرش را بوسید و گفت:

-میام پیشت دردت به جونم

-با خبری که به این زودی عروسیمه؟

آریا ابرو در هم کشید و غزل سر بالا برد لبش را جلو داد و گفت:

-یه جوری اخم کردی انگار واقعا عروسیمه

-با شنیدنشم بهم میریزم، اگر خبر داشتی روز نامزدیت چه حالی داشتم الان می فهمیدی چه حالیم

-تصمیم داشتم همون روز عروسی این کارو بکنم، اما متاسفانه به خاطر تصمیمای غلط حاجی نمی تونم

-چرا چی شده؟

-قراره عقد و عروسی با هم باشـه اما در اصـل روز عروسی عقدمون فرمالیته هســت جلوی مهمونا، عقد اصـلی یک روز قبلشه که هیچ کس نیست جز مامان باباهامون، چون حاجی معتقده تو اون روز چون عکس اینا داریم و زیادی بهم نزدیکیم باید محرم هم باشیم

-آریا دندان روی هم سایید و غرید:

-لعنت بهش

-منم واسه همین یه فکر دیگه کردم

-چه فکری؟

-تولد فرهاد درســت یک هفته قبل از عروســیمونه، براش یه تولد بزرگ ترتیب دادم تو یه تالار بزرگ، درســت همون مهمونایی که قراره بیان عروسیمون اون جا هم میان

لب آریا کش آمد و غزل بلند خندید گفت:

-اون جا همه چیز تموم میشه، نمیزارم به عروسی برسه

-خوبه

-خودت بهم ایمیل دادی شیلا رو فرستاده ترکیه

-آره

-به خاطر بچه دار نشـــدنش مجبوره شـــیلا و بچه رو نگه داره، اما خب دیگه وقت حسابرسی رسیده

-همه چیزو کنار هم چیدی؟

غزل چشـــمکی زد و چهره ی با مزه ای به خود گرفت و گفت:

-اوفف چنان کنار هم چیدم و میکســـش کردم گل و بلبل اضافه کردم که یه فیلم جنایی و اکشن توپ ساختم

-خوبه

-فقط تا اون موقع اومدی؟

-نمی دونم، اگر بابات تمومش کنه آره، اگرم نه که می دونم تو انقدر قوی هســـتی بدون منم مثل این مدت محکم جلو میری

-این که آره اما تو باشی بیشتر حال می کنم

-بچه پررو طرز حرف زدنشـــو ببین، لات کدوم محل بودی خانم وکیله؟

غزل بلند خندید و لبش را جلو داد گفت:

-گشنم شد

دست دور شانه اش برد و چرخاندش سمت کلبه همان جور که قدم بر می داشتند گفت:

-واسه اومدنت خرید کردم، کلی چیزای خوشمزه برات گرفتم، الان استیک بخوری حله

-اوف عجب غذایی، اونم این جا، چی بشه لامصب، فقط این خارجیا استیک با نوشیدنی می خورنا، ما نداریم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_هشت

-داشتیم می خوردی؟

غزل خندید و گفت:

-نچ

آریا خندید و در کلبه را باز کرد، اول غزل وارد شد و سمت تخت رفت و اریا هم سمت یخچال کوچک رفت و گفت:

-با بابات حرف زدی؟

-آره همه چیز اوکیه

-خوبه، به نظرم به فرهاد زنگ بزن

-نه

-بزن، این جوری شکش واسه تنها رفتنت کمتر میشه، مگه این مدت گفتم طبیعی رفتار کن نکردی؟

-کردم

-پس الانم زنگ بزن، آمار نده، که ذهنش درگیر بشه، آمار بگیر، بگو کجایی

-آهان قرار بود برن واسه تالار

-پس زنگ بزن همینو بپرس

-باشه

-بمون

سراغ لپتاپش رفت بازش کرد و چند دکمه زد و گفت:

-بذار تا تو حرف می زنی ببینم کجاست، کوتاه حرف نزن

-باشه

غزل گوشی را برداشـــت و با فرهاد تماس گرفت، به تاج تخت چوبی تکیه داد و دیگر دســـتش که خســـته بود از

گرفتن آن پتوی دور تنش را پایین برد، با صـــدای بوق چهارم، صدای فرهاد را شنید:

-بله

-سلام

فرهاد روی صندلی نشست و گفت:

-سلام رسیدی؟

-آره، زنگ زدم ببینم رفتید واسه تالار؟

-غروب میریم، با ساحل و حاجی هماهنگ کردم

لب غزل کج شد و گفت:

-فکر کنم واسه نبودنم غر بزنه

فرهاد برای خود شیرینی سریع گفت:

-غر بزنه، مهم منم که اجازه دادم بری

آریا اخمی کرد و تابه ی گریل را روی گاز گذاشـت، زیرش را روشن کرد و سمت غزل چرخید، غزل نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب آره تو بگی اجازه دادم حاجی دیگه حرفی نداره بزنه، در ضمن بابت اجازه دادنت ممنون، واقعا نیاز داشتم قبل عروسیمون یه سفر تنهایی برم

فرهاد انگار که ذوق زده شد، سریع صاف نشست و گفت:

-به هر حال یه مدت رابطمون خوب نبود، نیاز بود بری سفر، اگر نه صبح می تونستم بهت بگم نرو و باید بیای تالار

غزل بینی چین داد و ادایی برای او در آورد گفت:

-کجا هستی؟

-دفتر

آریا سمت لپتاپ رفت و دقیق نگاه کرد، با دیدن اینکه فرهاد در خانه ی خودش و شیلا است نیش خند زد و غزل آرام گفت:

-باشه، من گرسنمه، یکم خرید کردم برم یه چیزی بردارم بخورم

-شب تنهایی سختت نیست؟

-نه یک بار دیگه هم اومده بودم، اذیت نمیشم

-باشه، اما یه چیزی ذهنمو مشغول کرده

-چی؟

آریا گوشت مزه دار شده را روی گریل داغ شده گذاشت، صـــدای جلز و ولزش بلند شـــد و کمی دود بالا رفت، غزل نگاهش کرد و صدای فرهاد را شنید:

-صبح یه جوری باهام حرف زدی

غزل سریـع سرفه کرد و گفت:

-چیز...یعنی می دونی دادگاه ســختی بود، خســته بودم، بد موقع باهم حرف زدیم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_هشت

-الانم مثل همیشه نیستی

آریا چپ چپ به غزل نگاه کرد اما غزل ابرو در هم کشـــید با لحن تندی گفت:

-ده بار دیگه بگم با شرایطم کنار اومدم؟ شـــاید اینجوری راضی بشی که بفهمی نمی خوام دیگه همه چیزو تلخ کنم

-اوکی چرا ترش می کنی؟

-نمیزاری دو دقیقه آروم باشم

-یه سوال دیگه

-بفرما

-تو شهریار و دیده بودی؟

غزل خشـکش زد و آریا سـمتش چرخید هر دو دسـتش را بالا برد و لب زد:

-خونسرد بگو آره

غزل با ترس سر تکان داد و گفت:

-آره

آریا سـمتش رفت و کنارش نشـسـت، فرهاد مشـکوک پرسید:

-بهم نگفتی!

آریا لب به گوش دیگر غزل چسباند و گفت:

-ترسیدم غیرتی بشی

غزل با صدای آرامی گفت:

-ترسیدم غیرتی بشی

-غیرتی! چرا؟!

آریا دوباره گفت:

-چون پیشنهاد بی شرمانه ای بهم داد

غزل سریع همان حرف را تکرار کرد و فرهاد خشمگین از سر جایش بلند شد و فریاد زد:

-مگه چی گفت؟!

آریا دوباره آرام گفت:

-تو عروسی سپیده بهم گفت، بیا باهم باشیم تا سها و فرهاد آتیش بگیرن، بعدم مجبور میشی با من ازدواج کنی

غزل دست پاچه هر چیزی که آریا دم گوشش زمزمه کرد را به زبان آورد و فرهاد مشتش را به دیوار کوبید فریاد زد:

-الان باید بگی؟

-خب ترسیدم بری سراغش از روی غیرت بکشیش

-اون وقت تو چی کار کردی؟

آریا سریع دم گوشش گفت:

-به ســـهیل گفتم، ســـهیلم بهم گفت با رفیقش رفته سراغ شهریار و حقشو کف دستش گذاشته

غزل باز هم تکرار کرد و فرهاد چشم ریز کرد و گفت:

-سهیل و رفیقش؟

-آره اینجوری بهم گفت

فرهاد زیر لب گفت:

-واسه همین گفت پشت غزل پره!

-چی؟

-یعنی الان سهیل در جریانه؟

غزل با ترس به آریا نگاه کرد اما اریا خون سرد چشم بست و غزل گیج گفت:

-آره دیگه

فرهاد پوفی کرد سر جایش نشست و با خیال راحت گفت:

-خوبه حداقل به یکی گفتی تا حق اون نامرد بذاره کف دستش، اما باید به من می گفتی

-گفتم که ترســـیدم، بعدم گفتم وقتی بفهمی دوســـتت در حقت نامردی کرده خیلی اذیت میشی

-همین الانم دارم می سوزم

آریا نیش خند زد، شـــانه ی غزل را بوســـید و از سر جایش بلند شد سمت گاز رفت، غزل نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلم ضعف رفت، قطع می کنم

-باشه فعلا

تماس قطع شد و غزل با خشم غرید:

-آریا!

آریا چنگال به دست چرخید و گفت:

-جون آریا؟

-الان بره سراغ سهیل چه غلطی کنم؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_هشتاد_نه

-زنگ بزن سهیل هماهنگ کن

-تو کی رفتی سراغ شهریار؟!

-چه خوب فهمیدیا!

-نه تورو خدا با این همه درس خوندن و تو این کار بودن نباید از حرفای این عوضی بفهمم چه خبره

-تو زنگ بزن سهیل

-چی بگم به سهیل، د آخه اون سهیلم تیزه بو می بره یه کاسه ای زیر نیم کاسس و تو زنده ای

-بهتر بذار شک کنه که وقتی منو دید شوکه نشه فحش کشم کنه

-بخدا که فحش کش بشی حقته

-زن مارو باش، چقدرم طرفدارمونه

-اون بیچاره ها دارن دق می کنن، این آقا تو دشت و صحرا داره عشق می کنه

آریا خندید و چرخید گوشت را چرخاند تا طرف دیگرش سرخ شود همان جور گفت:

-باهاش هماهنگ کن، روز دقیقشم میگم بهش بگو

-سوال پیچم کرد چی؟

-بگو شمالم وقتی برگشتم توضیح میدم

-وقتی برگشتم چه غلطی کنم

-نمی دونم دیگه اون با تو

-آریا

آریا خندید و انگشتش را روی گوشش فشرد و گفت:

-گفتم که الان این جوری بگی خودش شـــک می کنه که یه خبرایی هســـت اما خب مطمئن نمیشـــه، بذار آمادگی پیدا کنه، بد نیســـت که، اومدنم زیاد طول نمیکشـــه، بعدم سـهیل امنه شـکم کنه به کسی- نمیگه، بالاخره می فهمه یه نقشه ای در کار بوده

-از دست تو

-زود زنگ بزن، خودمم گرسنم شد

غزل پشـــت چشـــمی نازک کرد و آریا خندید تاریخ دقیق را به غزل گفت تا با سهیل هماهنگ کند.

غزل با سـهیل تماس گرفت، صدای گرفته ی سـهیل را هم غزل شـنید هم آریا، آریا با ناراحتی چشـم بسـت و غزل با عذاب وجدان گفت:

-سلام

-سلام خوبی؟

-خوبم، سهیل یه مشکلی پیش اومده

-بگو

-ببین شهریار شب عروسی تو و سپیده اوم...

-در جریانم

غزل متعجب به آریا نگاه کرد و گفت:

-آریا بهت گفت؟

-آره

-خب...یعنی من به خاطر اون کارش یکی فرستادم سراغش، الان فرهاد فهمیده

-خب

-منم گفتم که به تو گفتم و تو با رفیقت رفتی حق شـــهریار گذاشتی کف دستش

-الان مشکل کجاست؟

-ممکنه فرهاد بیاد سراغت تو باید در جریان باشی

-باشه حله

-ببین تاکید کن با رفیقت رفتی و...

آریا سریع دستش را تکان داد و آرام گفت:

-دوستت تنها رفته سراغ شهریار

غزل دست پاچه گفت:

-بگو خودت جلو نرفتی دوستت تنها رفته سراغ شهریار

-باشه فق...

سکوت کرد و غزل لب روی هم فشرد، سهیل مشکوک گفت:

-به کی سپردی بره سراغ شهریار وقتی من هستم؟

-من...یعنی دیدم شماها حالتون خوب نیست، به یکی گفتم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_نود

سهیل چشم ریز کرد و صدای آریا در راه آن عملیات در گوشش انعکاس پیدا کرد.

-فردا نه پس فردا میرم سراغ شهریار چنان زهر چشمی ازش بگیرم تا بفهمه چه خبره

سهیل زبان روی لبش کشید و گفت:

-کی اون آدمو فرستادی؟

غزل تاریخ را گفت و ابروهای سهیل بالا رفت و گفت:

-یعنی روز دفن آریا تو با اون حالت!

غزل بر پیشانی اش کوبید، آریا خنده اش گرفت جلو رفت دستش را گرفت و لب زد:

-بگو من دیگه سپردم، خبر نداشتم کی رفتن، بعد خودشون بهم گفتن

غزل با حرص دستش را عقب کشید و حرف آریا را تکرار کرد اما سهیل مشکوک گفت:

-تو خوبی؟

-من؟ آره خب خوبم

سهیل از جایش بلند شد و سمت پنجره رفت گفت:

-چه خوب زود سرپا شدی با مردن آریا کنار اومدی

غزل با لکنت گفت:

-سخته...اما می دونی که مجبورم

*

دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-ممنون

-نوش جان

کاملا به صندلی تکیه داد و دست به سینه نشست گفت:

-میشه از شخصیت مامانت بگی

-غز...

-فقط می خوام از خصوصیات اخلاقیش بدونم، همین

آریا پوفی کرد، لیوان نوشابه اش را سرکشید و گفت:

-مغروره، از اون مغرورا نیست که بگی در ظاهر مغروره اما آدم مهربونیه، نه کلا مهربون نیســـت، وقتی بخواد کاری انجام بده کاری به کسی_ نداره انجام میده، وقتی بخواد یه چیزی خراب بشـــه با قدرت زیاد خرابش می کنه، از یکی خوشـــش نیاد جوری از خودش دورش می کنه که فکر می کنی هیچ وقت نبوده، قدرت دوســـت داره و همیشـــه هم

داره، در کل زن جذابی نیســـت، بیشـــتر فامیل ازش می ترسیدن، بس که جدی و تو هر کاری بی رحمه

-اوه این جوری که بد ترسیدم!

آریا نیش خند زد و گفت:

-بذار ادامشـــو بگم، خلاصـــه اینکه شـــخصـــیت دوســـت داشـــتنی نداره، زن قوی جذابه اما زنی که فقط خودشـــو قبول داره و بـا هر چیزی مخـالفـه و این جوری می خواد قدرتشـو نشـون بده جذاب نیست، اما تمام اینایی که برات گفتم واسـه تنها کسی ـ که عمل نمی کنه منم، اون با من در نمیوفته چون بچه ی همون مادرم، ده برابر اخلاقم بدتر اونه، واسه همین با من در نمیوفته

-با این چیزایی که گفتی، اگر قراره بیاد دوســـت دارم تو هم زودتر بیای

-لازم به دیدنش نیست، مگه قراره بری ببینیش؟

-خب نه، گفتم یهو باهاش روبه رو نشم

-شدی هم، سلام و خدافظ تمام

غزل پوفی کرد و چشم چرخاند در کلبه و گفت:

-این کلبه جذابه

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_نود_یک

آریا لبخند زد از سر جایش بلند شـــد و ســـمت او رفت، پشـت سرش ایسـتاد و خم شـد گونه اش را بوسـید و آرام گفت:

-جذاب نیست، تو اومدی جذاب شد

غزل لبخند زد و آریا چشم بست مویش را بوئید و گفت:

-خوبی؟

-آره، مشکلی ندارم

سرش بوســیده شــد و غزل رو چرخاند چشــم دوخت به چشمان او و گفت:

-بریم این اطراف بگردیم؟

دست آریا کنار صورتش نشست و کمی سر کج کرد گفت:

-الان؟

لب غزل کش آمد و سر جلو برد آرام لبش را بوسید و گفت:

-نه

آریا سریع لب روی لبش چسباند و چشمان او بسته شد، آن دختر همان جور که بوسیده می شد از سر جایش بلند شد، دستانش دور گردن آریا حلقه شد و سرش کمی کج شد، آریا تیشرت خودش که تن غزل بود را آرام بالا کشید.

غزل به یک باره هولش داد، آریا از پشت روی تخت افتاد متعجب به او نگاه کرد، غزل لبخند زد و پا روی تخت گذاشت بالا رفت، دو پایش را دو طرف تن آریا گذاشت، آریا خندید و یک دستش را زیر سرش برد خیره اش شد، غزل با لوندی پیچ و تابی به بدنش داد و آرام آرام آن تیشرت گشاد را که هیچ زیر آن تنش نبود را از تنش در آورد روی زمین رها کرد.

آریا ابرویی بالا انداخت و لب زیرینش زیر دندان کشیده شد، غزل باز هم پیچ و تابی به بدنش داد جوری که آریا چشم بست غرید:

-نکن غزل

غزل خندید آرام آرام پایین رفت، زانوهایش را جای کف پایش که روی تخت بود گذاشت و خم شد وسط سینه ی آریا را بوسید، اما همان لحظه دست آریا چنگ موهایش شد و با شتاب بالا کشیدش...

*

پاهایش را درون آب خنک رودخانه گذاشت و غرید:

-قبول نیست، من اون جا اذیت بشم تو توی این بهشا خوش بگذرونی!

آریا خندید چوب درون دستش را تکان داد و او هم لب رودخانه نشست، پاهایش را درون آب گذاشت و گفت:

-آرین حرکتی نزد؟

-یعنی چی!

آریا به آب خیره شد و گفت:

-فکر می کنی چرا با این که فهمیده من مردم هنوز ایران مونده؟

غزل گیج چشم ریز کرد و گفت:

-خب، یعنی فکر کردم شاید قصد برگشت نداره، یعنی...

-تمام زندگی آرین اون جاست، آرین وضع مالی خوبی داره

-بهترِ شما؟

-مثل ما، چون همون جا هم بابام ســـاپورتش کرده که اون جا یه رستوران بزرگ داره

-نه!

-آره، رستورانش خیلی هم معروفه، اما الان این جاست

-خب چرا بر نمی گرده؟!

-دلش گیره

ابروهای غزل بالا پرید و گفت:

-چی؟!

-اولش شک داشتم اما آرین یه اخلاقای خاصی داره، خیلی با خودش کلنجار میره که حقیقتارو قبول نکنه

-اون حقیقت چیه؟

-عاشق سها شده

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_نود_دو

دســـت خیس غزل با شـــتاب روی دهانش نشـــســـت و چشـــمانش گرد ماند، آریا چوبش را در آب روان چرخاند و گفت:

-نمی خواد قبول کنه عاشق شده، حتما الانم داره خودشو یه جور دیگه گول می زنه که دلیل نرفتنم این موضـــوعه و این موضـــوعه، هر کاری می کنه تا حقیقتو از خودش دور کنه

-باورم نمیشه!

-منم باورم نمیشد، اصلا آرین اهل عشق و عاشقی نیست، دروغم نمیگم دوســـت دختر زیاد داشـــته اما طولانی ترین دوست دخترش سه ماه بوده بعدم تمام، واسه همینه الانم از حقیقت فرار می کنه

-دهنم وا موند بخدا!

-منم هیچی نگفتم، گفتم بذار با خودش کنار بیاد، ســـها خواهر بهترین رفیقمه، نباید اذیت بشـــه، آرین باید بفهمه چی می خواد

-من فکر می کنم این خصوصیت اخلاقی هردوتون هست، تو هم در مورد من این جوری بودی

آریا نگاهش کرد لبش کج شد و گفت:

-بعد جزیره، فقط یک باره با خودم کلنجار رفتم، گفتم عشق بود یا عادت و ترس از مرگ و تنهایی

-خب

-جوابشو زودتر از چیزی که فکر کنی پیدا کردم واسه همین مثل روح همه جا باهات بودم و مراقبت بودم

-پس گفتی عشق بود

-نمی تونست ترس از مرگ و تنهایی باشه، منو تو آدمای عاقلی بودیم، حتی تنهایی هم باعث نمی شد این جوری بهم دل بسته بشیم، اصلا مگه قراره هر دو نفری که گم میشن عاشق بشن، اونم اون جوری که تو دوازده روز تمام زندگی همدیگرو بدونیم و از خصوصیات اخلاقی همدیگه آگاه بشیم، تو بغل هم آروم بگیریم و تو از من و دستای من چندشت نشه و حتی لذت هم ببری، اینارو نمی شد نادیده گرفت خصوصا در مورد تو که خیلی محافظه کار هستی و می دونی چی درسته چی غلط

غزل آهی کشید و گفت:

-اما من بارها بهش فکر کردم

-دلیلش این بود که من رها کردم و رفتم

-دقیقا اما بازم با تمام وجود می گفتم اون عشـق بود، حتی با اینکه رهام کرده بودی بازم دلم یه حرف می زد

-پس من و آرین شبیه هم نیستیم، سکوت کردم تا خودش تصمیم بگیره، هر تصمیمی بگیره پشتشم

-حق داری

-سها چی، نگفته از کسی خوشش میاد؟

-رابطمون کم شـده، من کم می رفتم پیشـشـون، می ترسـیدم از رفتارم متوجه بشن یه چیزی این وسط هست

-نمی دونم، امیدوارم آرین انقدری دسـت دسـت نکنه که بعد پشیمون بشه، یا تصمیم بگیره بره سر خونه و زندگیش یا که هم این طرف یه حرکتی بزنه

غزل دسـت درون آب فرو برد و مشـت پر آبش را به یک باره روی آریا ریخت، آریا دسـت بالا برد جلوی صـورتش گرفت و گفت:

-نکن دیوونه

غزل خندید از جایش بلند شـــد همان جور که در آب ایســتاده بود مدام هر دو دســتش را درون آب فرو می برد روی آریا می ریخت بلند می خندید، آریا با حرص ســمتش رفت هر دو دســتش را گرفت و درون آب پرتش کرد، جیغ غزل بالا رفت و با شتاب سر چرخاند فریاد زد:

-آریا

آریا دست روی رانش کوبید بلند خندید و گفت:

-قیافشو!

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_نود_سه

غزل با حرص دستش را گرفت و آریا از خدا خواسته روی او افتاد، غزل اخم کرد گفت:

-از خدات بود!

-بگم آره جیغ می زنی که

-خیلی بدجنسی کامل خیس شدم

-منم شدم دیگه، غر نزن، هوا گرمه خنک شدی

لب زیرین غزل جلو آمد و مشتی به سینه اش کوبید، آریا خندید دست پشت گردنش برد سمت خودش کشید و همان جور که درون رودخانه نشسته بودند او را در آغوش گرفت، روی موهای خیسش را بوسید و با چشمان جمع شده به خاطر آفتاب گفت:

-دورت بگردم خانم وکیله؟

غزل سر عقب برد و غرید:

-حالا شب چه طوری بخوابیم؟

آریا با آن حرف به یک باره قهقهه زد و غزل با حرص به سینه اش کوبید گفت:

-نخند، خیلی جا داشتیم زدی تختم شکوندی

-ببین خانم وکیله یه جمله هست که آریا اعتمادی میگه

-چی میگه؟

-تو رابطه ای که زن کرم میریزه تخت سالم بمونه باید دنبال مشکل باشی

غزل با همان اخم به یک باره خندید و گفت:

-دیوونه!

-اما من می دونستم

-چیو؟

-که تو بیای نه تخت سالم میمونه نه کمر

ابروهای غزل بالا پرید و به یک باره زیر خنده زد، آریا هم خندید دوباره در آغوش گرفتش و نفس عمیقی کشید گفت:

-خدارو شکر بابت سه چیز

-سه چیز چیه؟

-روبه روشن با تو، عاشق شدنم، با تو بودنم

غزل سر بالا برد نگاهش کرد و گفت:

-اما من میگم خدارو شکر بابت یه چیز

-چی؟

-سالم بودنت

آریا لبخند زد و سر پیش برد پیشانی اش را عمیق بوسید و از جایش بلند شد، دست او را هم گرفت بلند کرد گفت:

-آفتاب بره باد میاد سرد میشـــه، تا آفتاب هســـت بیا برگردیم کلبه

-بریم

دست در دست هم راه افتادند، غزل نگاهش کرد و گفت:

-نشـد با ارین حرف بزنم، اون خونتونه که شـبیه عمارتای بزرگ هست

-خب

-دیگه از شر اون آدما خلاص شـــد، یعنی بابام اینو گفت، چرا آرین نمیره اون جا؟

آریا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-دو ساعت قصه گفتم! الان میگی لیلی زنه یا مرد؟!

غزل به یک باره به پیشانی اش کوبید و گفت:

-وای آره به خاطر نزدیک بودن به سها نرفته!

با ذوق به آریا نگاه کرد و گفت:

-اما من که نمی دونستم، همیشـه هم تو ذهنم سـوال بود، الان گفتی فهمیدم قضیه چیه

-حالا بابا که بیاد میره همون جا، اما مطمئنم اون جارو می فروشه

-حق داره

-می فروشـــه یه جای جدید می خره، اما می دونی غزل یه چیزی هست که همیشه ثابت شده

-چی؟

-هر بلایی که سر آدم میاد یا بی احترامی می بینه یا ضربه می خوره یا خیانت از فامیله، اگر هم غریبه ای این کارو کرد بازم بدون پشت ماجرا بازم یه آشناس، تو این مدت بیشتر از همیشه بهم ثابت شده

-قبول دارم، حاجی هم همیشه همینو میگه

-خونه فروش بره، با جای جدید آنا هم خوشحال میشه

-خیلی دوست دارم خواهرتو ببینم

-می بینیش، خیلی شـیرینه، اخلاقش شـبیه بابا هسـتفپ، اصلا به مامانم شبیه نیست

غزل خجالت زده به جلو نگاه کرد نمی دانست آن سوال را چه طور بپرسد اما دل را به دریا زد و گفت:

-چیزه، یعنی چون تو آرین بزرگ ترید این سوال اومد تو ذهنم، یعنی...یعنی چه طور آرین برادرت نیست اما آنا...

سکوت کرد چون فشار دست آریا زیاد شد و ترسید سوالش را ادامه بدهد، اما آریا کلافه غرید:

-سیگارمم خیس شد، لعنتی

غزل خیلی آرام گفت:

-ببخشید، سوالم بد...

-نه حق داری، سوالت بد نیست منم بودم می پرسیدم

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دست خودم نبود به زمین و زمان شک داشتم، حتی به آنا، با اینکه آنا از نظر چهره انگار خود بابامه، فقط اینکه دختر بود، اما بازم دلم آروم نگرفت، حتی از آنا هم آزمایش گرفتم، هر چند فرقی نداشت، همون جور که آرین برادرم بود آنا هم اگر اون جوری بود بازم خواهرم بود، اما آنا واقعا خواهر خونی منه

-یعنی مامانت دیگه کار اشتباه نکرد؟

آریا نیش خند زد و رو چرخاند گفت:

-بذار آروم باشم

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_نود_چهار

**

پاهایش را جوری تکان می داد که کل مبل سه نفره می لرزید اما آرین جرات نداشـــت حتی اعتراض کند، کل خانه بوی سیگار و دود سیگار گرفته بود، از گوشه ی چشم به او نگاه کرد اما سهیل خشمگین غرید:

-نگام نکن

-دِ مگه من گولت زدم

-داداش دیوثت که زده

-من میگم ش...

-خفه شـو، دیگه خودتو گول نزن، اون شـهریار ندید انگار سـگ ازش حرف می زد، دقیقا دو روز بعد مردنش، نکنه روحش رفته سراغش؟

آرین پوفی کرد و سهیل با خط و نشان گفت:

-خودم می کشـــمش، بذار فقط ببینمش قشـــنگ خودم دسـت می ذارم رو گلوش می کشـمش، نه اینو باید با همون تفنگ کشت اونم با یه تیر وسط پیشونیش

آرین کلافه از سر جایش بلند شد و گفت:

-آریا با ما این کارو نمی کنه

-کرده، اوسگولی؟

-یعنی به منو تو هم نگفت!

-نه فقط غزل خانمش خبر داشـته، نمی بینی دختره راحت داره زندگی می کنه، اونم مایی که گفتیم غزل به روز ســـوم داداشت نمی رسه

-این نامردیه

-نه نامردی نیست اما من ببینمش خودم نامردش می کنم

آرین گیج نگاهش کرد و گفت:

-چه جوری نامردش می کنی؟

-می خوای عملی رو تو انجام بدم؟

آرین جا خورد اخمی کرد و غرید:

-چه مرگته، مگه من گفتم نقش بازی کنه، الانم آرومم چون می دونم دلیل محکمی داره که به ما حرفی نزده

-هر دلیل داشته باشه من یکی خر نمیشم، تا حال منو نکشه ولش نمی کنم

-حالا این شهریار نره به فرهاد بگه

-دیدی که رفتنی بود، امشب میره بعدم عین سگ ترسیده بود، دیگه چی بره بگه، بعدم ما سوالمون ضایع نبود چی بره بگه

-چه می دونم نقشه ی آریا هر چی باشه بهم می خوره، واسش زحمت کشیده، جلوی مرگ ایستاده

-آخی داداشی مهربون

-مسخره

-اعصاب ندارما

-به من چه که نداری، انگار من خیلی خوبم داره به من تیکه هم می ندازه، من خودم از دستش شکارم اما به اینم فکر می کنم داداش من جونش خیلی مهم تره حالا که زندس هزار بار شکر می کنم، از دست مافیا زنده بمونی خیلی حرفه

سـهیل ته سـیگارش را خاموش کرد و آرین نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه می فهمی وقتی شهریار تایید کرد خود آریا رفته سراغش چه حالی داشتم، به جای شاکی بودن خوشحال بودم، هر چند که حال منه برادرش خیلی بد بود داشـتم دیوونه می شـدم، با این سـن به فکر خودکشی_ هم بودم، اما خدارو شکر که زندس، حتی دلیلشم برام مهم نیست، اینو بتونی بفهمی کمتر دهن گشادت باز میشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_نود_شش

سهیل کلافه رو چرخاند و آرین روی دسته ی مبل نشست و گفت:

-آریا فیلم بازی کرد اما اون آدما که واقعی بودن، اسـلحه هاشـون واقعی بودن، همه چیز واقعی بود، ریسـک کرده رفته جلو، اگر زنده نمی موند الان دیگه من و تو شـاکی

نبودیم چرا فیلم بازی کرده، مگه آریا شرایط عادی داشته که شاکی هم بشیم ازش

-نه، همش منتظر مرگش بود، نگران ماها بود، ترس داشت وقتی اطرافش شلوغ بود، می ترسید بلایی سر ما بیاد

-آریا ریسک بزرگی کرده من ازش شاکی نیستم عوضش عین این پیرزنا مدام میگم خدایا شکرت که زندس، بقیش مهم نیست

سهیل سر تکان داد و گفت:

-آریا واسه ما از خود گذشتگی کرده

-چی؟!

-این کارو کرد که اونا بگن آریا مرده، آریا روز آخر یواشکی بهم گفت یه جاسوس بینمونه اما صداشو در نیار

چشمان آرین درشت شد با شتاب از سر جایش بلند شد و گفت:

-کی بود؟!

-یا وحید بود یا دینا، اما هر کدومم که باشن این یعنی فهمیدن آریا با ماها در ارتباطه، جون هممون تو خطر بود، با کشته شدن آریا دست از سر ماها هم برداشتن

دست آرین بالا رفت روی سرش نشست و زیر لب گفت:

-به خاطر ما!

سهیل چشم بست و عصبی گفت:

-جونشو به خطر انداخت واسه ما

آرین با خشم سمت پنجره رفت با صدای لرزش دارش فریاد زد:

-اگر تیر جایی می خورد که نباید چی؟ یعنی آریا واسه ماها مرده بود!

نا خواسته اشکش چکید و سهیل آب دهان قورت داد دستی پشت گردنش کشید و به سختی گفت:

-آره باید گفت خداروشکر که زندست، الانم آریا پیش غزله، می دونه با این حرفای غزل من شک می کنم که آریا زندست، حتما می خواد آماده بشیم که شوکه نشیم از زنده بودنش، وگرنه آریا آدمی نیست که بذاره غزل سوتی بده

آرین ساکت بود و خیره بود به حیاط پشتی ساختمان، قلبش برای برادرش به درد آمد، صدای زنگ تلفن آرین بلند شد، کلافه دستی روی صورتش کشید و سمت میز

رفت با دیدن اسم فرامرز چشم ریز کرد و تماس را متصل کرد:

-بله

-سلام پسرم خوبی؟

-سلام ممنون شما خوبید؟

-خوبم، پسرم زنگ زدم بگم بابات اینا تا چهار ساعت دیگه ایران هستن، با من حرف زدن، هواپیماشون بلند شده، میری فرودگاه دنبالشون؟

آرین دستپاچه شد و با لکنت گفت:

-آ...آره

-خوبه، برو دنبالشون، منم بتونم میام که ببینمشون

-باشه ممنون که خبر دادید

-خواهش می کنم

تماس قطع شد و به سهیل نگاه کرد گفت:

-بابام اینا تا چند ساعت دیگه می رسن

-یعنی باباتم فکر می کنه آریا مرده یا اون با خبره؟

-نمی دونم، تو حرفاش که فقط ناراحتی احساس می کردم

سـهیل از جایش بلند شـد به کل خانه نگاه کرد، بینی چین داد و غرید:

-گندت بزنم پسر، این جا خونست یا طویله، فقط اون آریا می تونست آدمت کنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_نود_هفت

سمت در رفت و گفت:

-خودتو جمع و جور کن، بگم دخترا بیان خونه رو تمیز کنن

-یعنی...یعنی میان این جا؟

-نمی دونم یعنی میرن اون خونه بزرگتون؟!

آرین کلافه سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

-نه، نمیشـه اون جا رفت، داغون کردن وسـایلارو، نمیشـه اونا برن

-پس زود باش بگم سپیده و سها بیان این جارو مرتب کنن

-باشه

*

خیره به آسمان بود، آسمان سورمه ای رنگ با ستاره های درخشان که گاهی چشمک می زدند، گونه اش درد می کرد، بیشتر خنده اش گرفت، آن قدر لبخند به لب داشت که گونه هایش درد گرفته بود، پلک زد و سر چرخاند به او که با آرامش در خواب بود نگاه کرد، آرام رو به پهلو چرخید و دست پیش برد پشت انگشتش را روی ته ریشش کشید.

دلش فرو ریخت و گوشه ی لب زیرینش را زیر دندان کشید، از شدت خوشحالی خوابش نمی برد، فکر نمی کرد روزی در یک دشت جلوی یک کلبه ی چوبی کوچک زیر پشه بند کنار او با آرامش کامل بخوابد.

دستش را روی سینه ی برهنه اش گذاشت، از آن روز او پا در دنیای دیگری گذاشته بود و هستی دخترانه اش را تقدیم آن مرد کرده بود، مردی که تا قبل خودش و او را منع می کرد اما حال بی طاقت همه چیز را تمام کرد.

ریز خندید و و نیم خیز شد به کل صورتش خیره شد، کمی سر کج کرد و آرام گفت:

-شیطونیاتو کردی الان تخت خوابیدی!

اخم ریز بـا مزه ای کرد و سر جلو برد خیلی نرم لبش را بوسـید، چشـم بسـت و کنار سرش را وسـط سـینه اش گذاشت، دلش نمی آمد بیدارش کند، فقط دو ساعت بود که خوابیده بود، دوسـت داشـت همان جور با آرامش بخوابد، حس می کرد او آن شب آرامش را به دست آورده بود که آن جور خواب بود.

نیم ساعت دیگر گذشته بود، بی حوصله از بی خوابی اش چشم باز کرد به آسمان نگاه کرد، کمی روشن تر شده بود و این نوید آمدن خورشید را می داد، با شیطنت لب روی هم فشرد، کمی سر بلند کرد به صورتش نگاه کرد، دستش را زیر پتو برد و روی شکم او کشید.

آریا تکان خفیفی خورد و غزل با شـیطنت کارش را تکرار کرد، چشـمان آریا کمی جمع شـد و غزل سر جلو برد و دم گوشش زمزمه کرد:

-خسته ای؟

آریا با چشمان بسته گفت:

-نه

با کار غزل نفسش حبس شد و غزل کنار گردنش را بوسید و گفت:

-انرژیم فوله

-مشخصه!

غزل خندید سر جلو برد لب به لبش چسباند و گفت:

-هنوز خوابی که

#گرگم_به_هوا

#پارت_چهارصد_نود_هشت

بوسیدش و آریا هنوز چشمانش بسته بود، غزل همان زیر لحاف پا بلند کرد طرف دیگر تن آریا گذاشت و در یک حرکت خودش را بلند کرد روی شکمش نشست، آریا با چشمان بسته خندید و گفت:

-انرژیت ستودنیه خانم وکیله

چشم باز کرد و دستانش به یک باره روی پهلو های برهنه ی او نشست و گفت:

-اما منم پایتم اونم تا آخر عمر همین شکلی

غزل بلند خندید و تنش کمی بالا رفت، چشـــمانش به یک باره خمار شد و دستانش چنگ سینه ی آریا شد و صدای ناله اش در گوش آریا نشست و این بار تنش با دستان آریا بالا رفت...

*

نان و تخم مرغ را در دهان گذاشت و با دهان پر گفت:

-هیچ وقت نشد بگی چه طور شد که تو این راه افتادی

آریا کمی چای خورد و گفت:

-این دیگه از بد اقبالی من بود

-چرا؟

-یه زندگی معمولی، عشـــق کامپیوتر و کارای کامپیوتری، رفیق بازی، مهمونی

-دوست دختر

-ای بابا حالا هی بزن تو روی ما، دوســـت معمولی بودیم، نگو دیگه

-حسودم چی کار کنم

-من دوست دختر داشتم اما می خوام واسه بار آخر بگم، رابطمون معمولی بود، می خوای عین اوسگلا بگم تو اولینمی تموم بشه بره؟

غزل بلند خندید و گفت:

-باشه بابا حرص نخور

-هی نمی خوام ناراحت بشیم، مدام اینو میگی، اصلا تقصیر منه همه چیو گفتم که بعد ناراحت نشی، اصلا به قول آرین من انقدر سگ بودم همه دخترا ازم فراری بودن

-خوبه سگ دوست دارم

-غزل امروز کتک می خوریا

غزل باز خندید و لقمه ی دیگری گرفت و گفت:

-بگو دیگه

-بابام یه شرکت واردات کامپیوتر داشت، کلا همه چیز، از ابزاراش بگیر تا دستگاه های پیشرفته و لپتاب

-اوه بگو چرا انقدر پولدارید!

-گاهی این بین جنسای دست دوم هم میاوردن که اگر تعمیر نیاز داشت تعمیر می شد و فروخته می شد

-خب

-یه روز جنســـای جدید اومد، من کم و بیش کمک بابا می کردم اما این که مدام تو شرکتش باشــم نه، وقتی جنســای جدید میاد، یه لپتاب بوده که سالم بوده اما هیچ جوره باز نمی شده، یعنی بابامم که تقریبا حرفه ای بود نمی تونست این لپتاب باز کنه، زنگ زد به من که یه لپتاب این جوری هست، منم با وحید بیرون بودم، گفتم شب بیار ببینم چی کار می تونم بکنم

-یعنی چی باز نمی شد؟

-یعنی رمز سنگینی روش بود، نه می شد کل لپتاب ریسیت کرد نه قفل باز کرد

-خب

-شب شد و لپتاب اورد خونه، منم بردمش تو اتاقم شروع کردم، فهمیدم برنامه ی سـنگینی روی لپتابه، برام عجیب بود که چی توش هســـت که یه محافظ به این قوی روش گذاشتن، یعنی محافظی که با هیچ هکی باز نمی شد

غزل چشم ریز کرد و ناباور گفت:

-ولی تو باز کردی!

#گرگم_به_هوا
#پارت_چهارصد_نود_نه

لب آریا کج شد و گفت:
-از شانس گندم، بله تونستم یک ساعت روش کار کنم و بازش کنم
دهان غزل باز ماند و آریا ادامه داد:
-بازش کردم، کنجکاو توی لپتاب می گشتم چیزی توش نبود
-وا!
-اما از سرعتش مشخص بود هارد سنگینه، متوجه شدم چیزی پنهان شده، شروع کردم به گشتن، رسیدم به یه فایل که کلی فایل دیگه توش بود و هر کدومش یه اسم داشت، اینکه این لپتاب واسه کی بوده و چرا این همه مدرکو یه جا جمع کرده بوده نمی دونم، شایدم رسمشون اینه نگه دارن

که اگر کسی خواست زیر آبی بره با همینا نابودش کنن، به هر حال همه چیز اون جا بود، منم می خوندم و فیلماشون می دیدم مو به تنم سیخ شده بود که چه طور این مدارک و من دارم می بینم، همون لحظه در اتاقم با شتاب باز شد و بابام با ترس گفت، چند نفر ریختن تو شرکت، نگهبان زخمی شده، سعید کشتن

دست غزل با شتاب روی دهانش نشست و آریا سر تکان داد و گفت:

-با حرف بابا فقط سر چرخوندم به لپتاب نگاه کردم و تازه فهمیدم تو چه چاهی افتادیم، مطمئن بودم سعید گفته لپتاب بابام آورده خونه که بازش کنه فقط از جام پریدم به بابام گفتم، باید فرار کنیم، بابا ترسیده بود می گفت چرا؟ جای توضیح دادن نبود، من ترسیدم به پلیس زنگ بزنم دیر بیان باید فرار می کردیم فقط داد زدم به فکر آنا باش سریع باش اماده شو بریم، بابا زیاد بحث نمی کرد منم که دیده بود مطمئن شد یه چیزی هست که دارم داد می زنم باید زودتر بریم، فرصت کردم یه کوله پشتی برداشتم، یه فلش زدم به لپتاب همه چیزارو کپی کردم توش، تو اتاق یه جای پنهان داشتم قایم کردم.

-چرا؟

-نمی دونم گفتم شـاید لپتاب از دسـت بدم، مطمئن بودم تو دردسر بزرگی افتادم، گفتم شـــاید این بتونه نجاتمون بده، حداقل اگر لپتاب از دسـت می رفت یه چیزی داشـتم به پلیس بگم

-جالب شد

-با بابا و آنا از خونه زدیم بیرون، قبل اینکه از خونه دور بشـیم دیدم که سـه تا ماشـین با شـتاب جلوی خونمون ایستادند از در و دیوار بالا می رفتند.

-چه وحشتناک!

-بابا ترسـیده بود گفت چه خبره! یه چیزایی سر بسـته تعریف کردم، اون بیشـتر ترسـیده بود، گفتیم میریم پیش پلیس و همه چیز تموم میشه

-رفتید؟

آریا نیش خند زد و لپتابش را باز کرد و چند کار انجام داد و لپتاب را سـمت غزل چرخاند، غزل صـاف نشـسـت به صفحه خیره شد و خبر را زمزمه وار خواند:

-کلاهبرداری و پول شویی بزرگ شرکت اعتمادی با مدیریت بهروز اعتمادی و آریا اعتمادی، در حال حاضر هر دو فراری و تحت تعقیب هستند.

چشمان غزل درشت شد با شتاب به آریا نگاه کرد و آریا سر تکان داد و گفت:

-همین خبر تو گوشی خوندم، فهمیدم که دیگه کارمون ساختس، کسایی که می تونن اون همه کار تو نیم ساعت انجام بدن، مشخصه می تونن یه پرونده ی سنگین واسمون درست کنن که اینجوری هم خبرش بترکه، پس دیگه رفتن ما پیش پلیس بی فایده بود، این کارو کردن که ما پیش پلیس نریم و اون مدارک دست اونا نیوفته، همیشه یه قدم جلوتر از من بودن

-وای خدا باورم نمیشه، بابام در مورد اینا چیزی نگفت!

-چون بابات تحقیق کرد و مدرکای بی گناهی مارو رو کرد، الان دیگه ما تحت تعقیب نیستیم، بابامم واسه همین داره میاد ایران، با آنا غیر قانونی رفته بود

-واقعا چه وحشتناک!

-بابا ترسیده بود، روحیشو باخته بود، آنا خواهرم گیج بود و نمی دونست چه خبره، می ترسیدیم جایی بریم بمونیم، چون پیدامون می کردن، از یه جهت هم چون پلیس با اونا بود، دیر یا زود ماشین پیدا می کردن، باید ماشینو رها می کردیم می رفتیم، از کارتای بانکی نباید استفاده می کردیم و خوشبختانه بابا با پول نقد زیاد کار می کرد و وقتی داشته می اومده گاو صندوقشو خالی کرده بود آورده بود، پول داشتیم اما نمی دونستیم کجا بریم، از یه طرف خبری که پخش شده بود و کل فامیل فهمیده بودن و ممکن بود هر جا بریم هم اونا پیدامون کنن

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد

-پس چی؟

-بابا پیشنهاد داد بریم خونه ی صمیمی ترین دوستش، یعنی کسی_ که بهش خیلی اطمینان داشت، چاره ای هم نداشتیم رفتیم اون جا، از همه چیز با خبر بود و با روی باز

ازمون اســتقبال کرد، خیالمون راحت شــد که فعلا یه جا واســه موندن داریم، یک ســاعتی از اون جا موندنمون گذشــته بود، من درگیر بودم با اون لپتابه، وســطای کارم رفتم دســتشــویی، همین که اومدم بیرون این رفیق بابام داشت تو اتاق پچ پچ می کرد، کنجکاو شدم گوش وایسادم، شــنیدم داره میگه ما این جاییم می تونن بیان مارو این جا بگیرن

-ای وای!

-منم سریع رفتم سراغ وسایلم همرو جمع کردم گفتم بریم، بابا تعجب کرد گفت کجا، فقط دســت آنارو گرفتم گفتم بریم، دوســت بابام اومد بیرون گفت کجا، جوابش ندادم رفتیم ســمت در، هر چی می پرســیدن جواب نمیدادم، بابا مجبور بود باهام بیاد چون متوجه بود که حتما من چیزی فهمیدم که میگم بریم، خلاصــه از دوســت بابام اصرار که بمونیم از منم انکار که فقط آنارو دور کنم، با بابا و آنا اومدیم بیرون، دیگه وسیله هم زیر پامون نبود فقط به بابا گفتم باید بدوئیم، دیگه بابام مطمئن بود یه چیزی هست، هر ســه تامون می دوئیدیم، از هر کوچه پس کوچه ای رد می شدیم که مارو نبینن، رسیدیم به خیابون اصلی تاکسی-

گرفتیم، بیچاره آنا نفســـش در نمی اومد، بابا گفت چی شـــده، منم همه چیز براش تعریف کردم، بابا از اون جا فهمید ما نمی تونیم پیش هیچ آشـــنایی بریم، اما من امیدم به وحید بود

-همین دوستت؟

-آره، رفیق صـــمیمم بود ازش مطمئن بودم، از خیـابون بهش زنگ زدم جریان تعریف کردم، آدرس یه مسافر خونه داد بهمون، دمشـگرم آنای خسـترو بردیم اون جا، یه چند روزی اون جا بودیم وحید هر لحظه می اومد پیشـــمون، نمی دونستیم باید چی کار کنیم از کی کمک بخوایم، انگار یه دنیا واسه ما بلند شده بودن

-واقعا چقدر سخته تو این موقعیت باشی!

-یک هفته تو اون مسافر خونه بودیم، آنا از درس و مشق عقب افتاده بود، بابا حسابی افسردگی گرفته بود، یه روز از سر بی کاری لب پنجره بودم و سـیگار می کشـیدم، اما انگار خدا می خواســـت اون جا باشـــم، اون پنجره به یه کوچه یعنی کوچه پشتی مهمان خونه دید داشت، یه لحظه دیدم یه ماشـــین ســـیاه اون جا ایســـتاد، بی خیال بودم اما وقتی دیدم وحید از ماشـین پایین اومد دلم به شـک افتاد، وضـع

مالی وحید خوب نبود اون ماشینا هم منو یاد همون کثافتا می نداختن یعنی دیگه انگار تو همون مدت همه چیز اومده بود دستم، نمی خواستم گیر بیوفتم، چون گیر افتادنم یا مرگ بود یا تا آخر عمر زندان رفتن، چرخیدم فقط به بابام گفتم، باید بریم، بابا تو اون مدت باهاش حرف زده بودم آماده ی هر چیزی بود واسه همین بی چونو چرا همون یه کوله پشتی وسایل برداشت با آنا زدیم بیرون، می دونستم وحید داره میاد تو مهمان خونه، باید یه جوری فرار می کردیم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_یک

-هیجانی شد

-مگه فیلم داری می بینی؟

-بخدا این چیزایی که می گی از فیلمم بالاتره!

-مهمان خونه دو تا در داشت یه در اصلی و یه در که به گاراژ راه داشت، از همون در رفتیم تو گاراژ، از اون جا هم

رفتیم بیرون، فقط خودمو به یه تلفن رسوندم زنگ زدم به وحید، جواب که داد یه کلام گفتم، جواب کارتو می بینی

-اون واقعا همکاری کرد؟

-مجبورش کرده بودن، جون مامانش تو خطر بود در ضمن به خاطر من گفته همکاری می کنه اما در اصل واسه اینکه از من محافظت کنه رفته تو دستشون، اینارو هم تازگی فهمیدم اون موقع فقط یه دوست نامرد می دونستمش

-خب

-از اون به بعد از کسی کمک نخواستیم، یک هفته این جا بودیم یک هفته اون جا، اما بی فایده بود آنا داشت اذیت می شد، بهترین کار این بود من از اونا دور شم و رد نشونی بذارم واسه اون عوضیا و از آنا و بابا دورشون کنم، بابا راضی نبود اما منم راضی نبودم هر لحظه به خاطر آنا بترسم که بلایی سرش نیاد، بالاخره از آنا و بابام جدا شدم، از اون جا به بعد خودم بودم و خودم، پول داشتم هر جا می تونستم برم، اما چون پول نقد بود اون قدر زیاد نبود که همرو خرج کنم و بی پول بمونم، اما هر شهری که می رفتم از کارتم استفاده می کردم که متوجه بشن ما تو یه شهر دیگه هستیم، این جوری جون بابام و آنا حفظ می

شد، که شد، واقعا دیگه اونارو پیدا نمی کردن، جاشونم تو یه اتاق که اجاره کرده بودن امن بود، اما من...

سکوت کرد و غزل سر کج کرد و گفت:

-چی؟

-یک ســـال کامل می چرخیدم، جای خوابم تو پارکا بود، تو خونه خرابه ها تو کارخونه های متروکه، تو هر سگدونی

غزل ناراحت نگاه به زیر برد و آریا ادامه داد:

-باید کار هم می کردم که پولم تموم نشــه، بیشــتر وقتا باید تغییر چهره می دادم، اما همین که ریش و موهام بلند شــده بود تغییر کرده بودم هر کسی- نمی تونســت منو بشــناســه، ولی من زود خســته میشــم از موی بلند و ریش بلند، واســه همین تغییر چهره می دادم، وقتی اومدم کیش چون کسی— فکرشم نمی کرد بیام اون جا خیالم راحت بود و با قیافه ی واقعی خودم دنبال کار گشــتم، یه پسرــه مو فرفری بود اون جا دکه داشت، رفتم پیشش سیگار بگیرم با نوشابه، باهام گرم گرفت منم گفتم دنبال کارم، گفت قایق بلدی گفتم فکر نکنم کاری داشـــته باشـــه، گفت اینا که میان اینجا خیلیاشــون پول زیاد ندارن قایق معمولی ســوار میشــن در

آمدش بد نیســت تو بیا قایق برون یکم بگردونشــون پول بگیر، منم از خدا خواسته قبول کردم

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_دو

غزل سریع صاف نشست و گفت:
-تو اون قایق می شناختی؟
-یعنی چی؟
-یعنی منظورم اینه که از همه چیز قایق سر در می اوردی؟
-موفرفری بهم یاد داد
-یعنی خبر داشتی کف قایق پارو هست؟!
-پارو؟!
-آره بابام گفت کف قایق پارو بوده
-چیزی به من نگفت منم ندیدم!

-لعنتی من چقدر بابت این موضـــوع فکر کردن، گفتم آریا بخواد منو اذیت کنه اما خودشم داشت اذیت می شد مگه میشه سراغ پارو نره و خودشو نجات نده!

-من همون شـــب تو اون قایق خوابیدم اما جز یه برزنت و دو سه تا جلیقه ی نجات چیزی ندیدم

-یه دریچه کف قایق بوده که اونو بر می داشـــتی زیرش پارو بوده

آریا خندید و گفت:

-بی خیال چه خوب که ندیدمش دوازده روز عشق کردیم

غزل بلند خندید و آریا نفس عمیقی کشید گفت:

-تو اون روز اولین مسافرم بودی، مسافری که یهو به پستم خورد و شد کل زندگیم

غزل لبخند زد و گفت:

-بابات چی شد؟

-قاچاقی با آنا رفتن، این جا موندنشـــون دردسر بود، بابام با کارش هممون بدبخت کرد اما خب اونم بی خبر بود، بیشتر همه من اذیت شدم، بقیشم که خودت در جریانی

-متاسفم واقعا اذیت شدی

-بالاخره تموم شد، اذیت شدم اما نتیجه رضایت بخش بود، تو این راه به تو رسیدم پس نمی تونم از خدا گله کنم که چرا منو انداختی تو این راه، برعکس تشکر می کنم که منو تو این راه انداخت با اون همه ثروت رفتم قایق ران بشم که اولین مسافرم تو باشی

*

نگاه چرخاند در آن خانه، آرین دست پاچه گفت:

-چی شده بابا؟

پدرش هیچ نگفت اما آنا پرسید:

-این جا خونه ی آریا بوده؟

-آره عزیزم این جا خونش بود

آنا سر تکان داد و پدرش دسته ی چمدان را گرفت سمت اتاق کشاند و گفت:

-آنا زود برو یه دوش بگیر تا گرما زده نشدی

-باشه بابا

آرین ابرویی بالا انداخت و به آنا نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده؟

-نه

-پس چرا این جوریه؟

-یه مدته این جوریه

آرین شانه بالا انداخت و گفت:

-برو دوش بگیر

-از وقتی فهمیده مامان هم قراره بیاد این جوری شده

آرین چشم بست و کلافه سر تکان داد گفت:

-فهمیدم

-با شوهرش میاد؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سه

-نمی دونم، باهاش زیاد حرف نزدم

-نمی دونی کی میاد؟

-نـه امـا اون یهو از هتـل زنـگ میزنـه میگـه هِلو آرین من تهرانم

آنا خندید و گفت:

-کاش نمی اومد، بابا بهم ریخته

-تو به این چیزا فکر نکن خواهر خوشـــگلم، برو دوش بگیر سرحال بشی، زن سهیلم قراره برامون غذا بیاره

-باشه

-برو تو راهرو، رو در حمام استیکره

-اوکی

آنا راه افتاد اما آرین کنجکاو گفت:

-با مرگ آریا انقدر خوب کنار اومدی؟ که مثل همیشـــه هستی!

آنا پشـــت به آرین لب روی هم فشـــد، نگاهش چرخید و سریـع چرخید با لکنت گفت:

-آ...آره کنار اومدم

-به این راحتی؟ اونم تو که این همه به آریا وابسته بودی!

-کنار اومدم داداش

آرین چشم ریز کرد و گفت:

-عجیبه، اونم کی، آریا که تو جونت به جونش بستس!

-من...من برم دوش بگیرم

با عجله چرخید و رفت، آرین نیش خند زد و گفت:

-پس شـــما در جریان بودید آریا زندس، وگرنه محاله انقدر آروم باشی دختر جون

*

نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-چقدر مونده؟

-نیم ساعت دیگه تهرانیم

کلافه سر از روی پای آریا بلند کرد و صـاف نشـســت، به جاده خیره شد و گفت:

-یعنی زود می بینمت؟

-زود می بینی نگران نباش، زودتر چیزی که فکر کنی میام پیشت خانم وکیله

-هر چی به تهران نزدیک تر میشیم عصبی تر میشم

-عصبی نباش، این دو روز کلی خوش گذروندیم، خیلی هم زود همو می بینیم

-تو منو می رســـونی دوباره بر می گردی به اون کلبه، تنها، دور از من

-اشتباه نکن خیلی راحت تر از قبل سپری می کنم، بوی تو کل کلبرو برداشته، خاطره ی این دو روز حتی تا آخر عمرمو پر میکنه، پس اصلا نگرانم نباش، خیلی هم زود برمی گردم به تنظیمات کارخونه

غزل لبخند زد به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

-مراقب خودت باش

-این جمله فقط واســـه تو هســـت، چون من جای خوبی هستم و خطری تهدیدم نمی کنه، اما تو نزدیک اون مرتیکه ای خیلی باید مراقب باشی

-هســـتم، امیدوارم تا روز تولدش برسی، می خوام این حس خوبو باهم تجربه کنیم و نابود شـــدن فرهاد باهم تماشـــا کنیم

-ببینم بابات چی کار میکنه، اگر تموم بشـــه حتما میام نمی خوام دیدن فرهاد رو اون لحظه از دست بدم

غزل دست به بازوی اوگرفت و گفت:

-کاش می شد تلفنی باهات حرف بزنم

-نمیشـــه غزل، گوشی شـــما تحت نظرشـــونه، کافیه با من حرف بزنی متوجه میشـــن، همون ایمیل کافیه، از حال هم با خبر میشیم

-فقط زود تموم بشه، همین

آریا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-هنوز ظهر نشده اما میشه که ناهار خورد، نمیشه؟

-میشه

-پس کباب بزنیم برسیم تهران

-باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_چهار

*

با صدایی که از حیاط شنیده شد، مهلا سریع سر چرخاند و گفت:

-فرامرز برگشت!

ماهور هم از سر جایش بلند شد همان جور که مانتو تنش می کرد گفت:

-تورو خدا حالا که اومده زود همه چیز نزار کف دستش

مهلا سمت پنجره رفت پرده را کنار زد با دیدن ماشین غزل چشمانش گرد شد و گفت:

-غزل اومد!

ماهور پوفی کرد و کلافه گفت:

-دیگه بدتر

مهلا بی توجه دوید رفت در را باز کرد، با لبخند جلو رفت و بالای پله ها ایستاد، غزل کوله اش را برداشت در ماشین را باز کرد با ذوق پایین رفت و گفت:

-وای که نگم مامان چقدر بهم...

مهلا سریع چشم و ابرو آمد، غزل به یک باره ساکت شد به در باز خانه نگاه کرد و متوجه شد مهمان دارند، سریع با همان لحن گفت:

-انقدر خوش گذشت که حاظرم یک سال تنهایی سفر برم

با عجله ســـمت مادرش رفت و در آغوشـــش فرو رفت، مادرش گونه اش را بوسید و گفت:

-خوش اومدی عزیز دلم

غزل ماهور را در چهار چوب در دید و با لبخند گفت:

-ممنون مامانی

عقب رفت و گفت:

-به به ماهور خانم از این طرفا

جلو رفت و هر دو روی هم را بوســـیدند، ماهور با لبخند گفت:

-چقدر شاد برگشتی

-تو هم بعد از این همه تشـــنج و کار یه ســـفر تنهایی بری مطمئن باش با همین مقدار شادی بر می گردی

-برید تو بیرون گرمه

هر سـه وارد خانه شـدند و غزل شـالش را از سر در آورد و گفت:

-از وقتی ازدواج کردی کم میای، حواسمون هستا

-می دونی که می خوام مطب بزنم، خیلی درگیرم

-عروسیتون چی شد؟

-شاید تا عید

-خوبه، حاجی فرصت خوبی بهتون داد، من که هنوز نامزد رسمی نشدم تصمیم گرفتن ازدواج کنیم

ماهور نگاه دزدید و غزل مانتو را از تنش در آورد و به مادرش نگاه کرد گفت:

-بابا کجاست؟

-یکم دیگه میاد

-خوبه

روی مبل نشست و گفت:

-بشین ماهور

ماهور نشست و از گوشه ی چشم به مهلا نگاه کرد، مهلا هم کلافه نشست و گفت:

-خالت اومده بود یه خبری بهم بده

غزل سر تکان داد و گفت:

-خب

لب مهلا کج شد و گفت:

-حاجی یه تصمیم جدید گرفته

-چه تصمیمی؟

ماهور گلویی صاف کرد و گفت:

-حاجی میگه داره مرتکب گناه میشه، تو و فرهاد این مدت مدام کنار هم هستید و دنبال کارای عروسیتون هستید، گاهی دیر وقت میشه و هزارتا دلیل دیگه واسه خودش که با تمام اینا شما دوتا هنوز نامحرمید و مسببش بابای منه

غزل گیج نگاهش بین آن دو چرخید و گفت:

-منظورش چیه؟

-تصمیم گرفته بی سرو صدا شما الان عقد کنید و با خیال راحت کارای عروسیتون بکنید

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پنج

دست غزل مشت شد و ابروهایش در هم گره خورد ماهور با عجله گفت:

-ببین چیز بدی که نگفته چه الان عقد کنید چه چندین هفته ی دیگه

غزل نیش خند زد آرام چشم بست، مهلا به خواهرش نگاه کرد و گفت:

-فرامرز قبول نمی کنه

-چرا قبول نکنه آبجی، چیز بدی که نمیگن، چه الان چه چند هفته ی دیگه، فرامرز چرا نباید قبول کنه؟

مهلا کلافه به غزل نگاه کرد و غزل سر تکان داد گفت:

-فکر خوبیه

ابروهای مهلا بالا پرید و ماهور لبخند زد اما غزل خون سرد ادامه داد:

-زیاد به عروسیم نمونده، اما اشکال نداره، ولی حالا که این تصمیم گرفته شده می خوام روز عقدم با روز تولد فرهاد یکی باشه

ماهور تعجب کرد و غزل با همان لبخند گفت:

-فقط یک هفته دیگه تا تولدش مونده، بالاخره حالا که این تصمیم برام گرفتن بزارن تو یه روز خوب عقد کنیم، چه روزی بهتر از روز تولد فرهاد

مهلا با عجله گفت:

-چه فکر خوبی! به نظر من عالیه، حالا که تو قبول کردی حاجی هم بی شک دوست داره تو هم راضی باشی

ماهوز شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم اینو دیگه خودتون می دونید، در ضـــمن اینارو خود حاجی بهتون میگه، شما هم انگار از من نشنیدید

مهلا هم سر تکان داد و گفت:

-من با فرامرز حرف می زنم فرامرز بگه روز تولد فرهاد، حاجی دیگه حرفی نمی زنه قبول می کنه

غزل از سر جایش بلند شد و گفت:

-زیاد عرق کردم، میرم دوش بگیرم

-منم دیگه برم

-ای بابا بعد از مدت ها اومدی می خوای زود بری؟

-هستم اما تا تو بری حموم بیای من رفتم

-بمون بیام

-قربونت برم خیلی کار دارم یکم با آبجیم حرف می زنم میرم

غزل جلو رفت خم شد گونه اش را بوسید و گفت:

-باشه پس سلام آقاتونم برسون

ماهور خندید و غزل دستی تکان داد و کیفش را برداشت به اتاقش رفت، در را بست و با نیش خند گفت:

-کور خوندید، برنامه ی من بهم نمی خوره، تو خواب ببینید اسم من بره تو شناسنامه ی اون عوضی

لب تخت نشست و گوشی را از کیفش در آورد در ایمیل رفت و برای آریا پیام فرستاد:

-سلام عزیزم من رسیدم خونه، یه خبرایی هم شده اما زیاد مهم نیست واسه همین شب سر فرصت برات می نویسم می فرستم، دوستت دارم قایق ران

با لبخند پیام را ارسال کرد و از سر جایش بلند شد، چرخی خورد و جلوی آینه ایستاد، دستانش دو طرف صورتش نشست با یاد آوری آن دو روز با ذوق لبخند دندان نمایی زد و زیر لب گفت:

-من وقتی شوهر دارم، چه طوری می تونم شوهر کنم!

خندید و چشم بست گفت:

-شوهری که دو روزه تمام کمال مال هم شدیم

بی اختیار بلند خندید سمت حمام دوید.

*

نان را به دست دیگرش داد و زنگ را فشرد، صدای سها را از درون حیاط شنید:

-کیه؟

-منم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شش

سها با شنیدن صدای آشنای آرین سریع از پله ها پایین رفت طول حیاط را طی کرد و در را باز کرد، با لبخند گفت:

-صبح بخیر

-سلام صبح تو هم بخیر

سها به اطراف نگاه کرد و گفت:

-چیز خاصی که نشده!

-نه، رفته بودم واسه آنا نون تازه خریدم گفتم واسه تو و همسایه بالاییمون هم بخرم

-ممنون

نان سنگک را از دستش گرفت و آرین آرام گفت:

-تنهایی اذیت نمیشی؟

-اولاش سخت بود اما خب دیدم سهیل همین بیخ گوشمه چرا باید اذیت بشم

-سهیل می گفت می خوای مزون باز کنی

-آره، یعنی پولی که شهریار بهم داد باید بزنم تو یه کاری که تامین آیندم بشه، اون جوری بی خود خورده می شد.

-فکر خوبیه

-سپیده خیلی بهم کمک می کنه

-منم هستم، یعنی اگر کمکی خواستی منم هستم

-ممنون، الان بابات اینا اومدن باید حالت خیلی بهتر شده باشه

-خوبم، یعنی حال من با اومدن کسی خوب نمیشه

سـها مشـکوک نگاهش می کرد و آرین کلافه نگاه گرفت گفت:

-من برم

قدم برداشت برود اما سها سریع گفت:

-آرین

آرین سر چرخاند نگاهش کرد و سها آرام گفت:

-می تونی با من حرف بزنی، یعنی اگر درد و دلی داری من شنونده ی خوبی هستم

-اگر چنین قصدی داشتم میام سراغت

سها لبخند زد و گفت:

-ماها جوری بهم وابسته شدیم که انگار فقط همدیگه رو داریم، غزل ازمون دور شده، آریا هم که رفت، من موندمو تو و سهیل سپیده، اگر واسه هم حرف نزنیم که دق می کنیم

-تو که با من حرف نمی زنی

-مگه بودی که بزنم، تو خونت بودی درو بسته بودی، سپیده به زور برات غذا می اورد

-یعنی باشم حرف می زنی؟

-معلومه که آره

-منو دوست خودت می دونی؟

-اول صبحی یه سوالایی می پرسیا، تو اگر دوستم نیستی پس چی هستی؟

آرین سر تکان داد و گفت:

-باشه از این به بعد هستم، هر وقت که بخوای هستم

-غزل دو روزه که از سفر برگشته، منو سپیده گفتیم واسه عوض شدن حال همه و اینکه بابات اینا اومدن خونه ی سهیل اینا یه دورهمی بگیریم، با غزل حرف زدیم عصر میاد این طرف

آرین نیش خند زد رو چرخاند و زیر لب گفت:

-چه شود

-چرا؟

-سهیل با خبره؟

-نمی دونم حتما سپیده بهش گفته دیگه

-خوبه اگر سکوت کرده پس گذاشته واسه همون شب

-چیزی شده؟

-نه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفت

-تو به بابات و آنا بگو، البته ســـپیده خودش هم میاد بهشون میگه

-باشه

-بابت نون ممنون

-نوش جان

ســـمت در خانه رفت، ســـها سر بیرون برد نگاهش کرد و گفت:

-آرین دوباره نگاهش کرد و سها چشمکی زد و گفت:

-باز کن اون اخماتو، اون پسر_ شر و شـیطون بد دهن، این شکلی بودن اصلا بهش نمیاد

ارین تک خنده ای کرد و سها خندید گفت:

-این شد

عقب رفت و در را بست، آرین نفس عمیقی کشید و در را باز کلید باز کرد گفت:

-نمی دونی این حال من واســـه بهم ریختن ذهنم در مورد توئه!

وارد راهرو شــد خواســت در را ببندد، همان لحظه گوشی درون جیبش زنگ خورد، گوشی را در آورد، شماره ناشناس بود، دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-بله

-سلام عزیزم

با شـنیدن آن صـدا ابروهایش بالا پرید و سریـع گوشی را از گوشش دور کرد به شماره نگاه کرد بهت زده گفت:

-ایرانه!

گوشی را دم گوشش گذاشت و با بهت گفت:

-کی اومدی!

-سلام یادت داده بودم

-میگم کی اومدی؟

-ساعت چهار صبح رسیدیم

آرین عصبی چشم بست و آن زن گفت:

-قیافتو اون شکلی نکن، تا ظهر بیا هتل

آرین با حرص در را بست و گفت:

-باشه

تماس قطع شد و آرین با قدم های بلند سمت خانه رفت و در را با همان غیض با کلید درون دستش باز کرد و وارد خانه شد.

تا خواست سمت آشپزخانه برود پدرش را دید، دست پاچه نگاه گرفت راه افتاد و گفت:

-زود بیدار شدید

-چی شده؟

قیچی نان را برداشت و همان جور که نان را تکه تکه می کرد گفت:

-چیزی نشده، الان صبحانه آماده می کنم بخوریم

-عصبی اومدی تو

-واسه خاطر هوا هست، خیلی گرم شده

پدرش چند ثانیه سکوت کرد و با نفس عمیقی گفت:

-کی میشه غزل ببینم؟

-غزل که می بینی، اما دلیل خاصی داره؟

-دوست دارم ببینمش

-امشـــب همه خونه ی ســـهیل دور هم جمع میشـــیم می بینیش

-خوبه

در یخچال را باز کرد و گفت:

-من باید برم بیرون شاید ناهار نرسم بیام، منتظرم نباشید

-کجا؟

-چندتا کار دارم

-توی ایران چی کار داری!

-باید همه کارامو بهتون بگم؟

پدرش مشـــکوک نگاهش می کرد و آریا کلافه رو چرخاند نگاهش کرد و گفت:

-مامانم اومده

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشت

پدرش به یک باره نیش خند زد رو چرخاند و غرید:

-محال بود که نیاد

-هتل هستش، باید برم ببینمش

-خوبه برو ببینش بعدم قبر آریارو نشـــونش بده که هر چی زودتر گمشه بره

آرین کلافه دستی در موهایش کشید و گفت:

-می دونی که میاد ببینتت

-میاد اما من نمی بینمش

سمت اتاقش رفت و گفت:

-آنا تنهایی هم می تونه بمونه اما یکم ســـختشـــه، به این دختره خواهر ســـهیل بگو بیاد پیشـــش بمونه، من باید برم بیرون مشـــتری واســـه خونه پیدا شـــده، می خوام زودتر بفروشمش

-باشه

پدرش به اتاق رفت و آرین غرید:

-تو و آنا می دونید آریا زندســـت و خیالتون راحته، اون زن مادرشـــه خبر هم نداره پسرــش زنده هســـت، با چه حالی اومده ایران اما بازم درکش نمی کنید!

*

وارد هتل شد، به اطراف نگاه کرد و عینک دودی را از روی چشمانش برداشت، از دور مادرش را که روی مبل نشسته بود و آرام قهوه می خورد دید، راه افتاد همان سمت رفت.

-به به مادمازل به خاک وطنشون برگشتن

زن سر چرخـانـد نگـاهش کرد، آرام فنجـانش را روی میز گذاشــت از سر جایش بلند شــد، آرین جلو رفت و او را در آغوش گرفت، سرش را بوسید و گفت:

-خوش اومدی

مادرش سر بالا برد چشم چرخاند روی صورتش و گفت:

-ضعیف شدی

آرین نیش خند زد و عقب رفت، با لب کج شده اش گفت:

-فکر کنم برادرمو از دست دادم

مادرش عصبی رو چرخاند و سر جایش نشست، آرین هم روبه رویش نشست و گفت:

-فکر می کردم قبل از اینکه بیای بهم خبر میدی

-می دونم بابات تو گوشت خونده جلوی اومدنمو بگیری، اون همیشه از روبه رو شدن با من فرار می کنه

-بابا با من در این مورد حرف نزد

-فهمید اومدم؟

-گفتم بهش، گفت نمی خواد ببینتت

زن نیش خند زد و گفت:

-دیدی گفتم

آرین بی توجه خم شد چنگال را برداشت کمی از کیکی که جلوی مادرش بود را برداشت در دهان گذاشت و گفت:

-چرا اومدی؟

مادرش خیلی سریع گفت:

-باور نمی کنم آریا مرده باشه

آرین جا خورد و دهانش که داشت تکان می خورد تا کیک را بجود بی حرکت ماند، زن بی توجه گفت:

-پسر_ من بعد این همه جنگیدن و فرار از اون عوضـیا، ته ماجرا نمی میره، من اینو قبول نمی کنم

-مامان چی میگی تو! من خودم داداشمو خاک کردم

سرش را سریـع به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

-اگر آریا یه آدم عادی بود اصـلا شـک نمی کردم اما آریای من، کسی که به خاطر هوش و تواناییش یه دنیا رو سرشون می زارنش به همین راحتی نمی فرســـتنش جلوی اون همه اسلحه، آریا انقدری مهم هست که بیش از صدتا هم بدل براش بسازن

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_نه

آرین خیره بود به مادرش و خوب می دانست برادر باهوش او، خیلی زیاد شبیه به مادرش است، نگاه گرفت و گفت:

-ما خودمون با آریا اون جا رفتیم، می تونی به من بگی من نمی تونم برادرمو از بدل تشخیص بدم

-هر چی که بوده حتی تو با تمام اطمینانت بگی آریا جلوی خودت مرده من باور نمی کنم، آریا کسی نیست که به راحتی از دستش بدن، خبر داری تو دنیا این بچه چه اسمی در کرده؟ نه خب تو ایرانی از کجا بخوای بدونی!

-فرضن این جوری باشه تو از کجا می خوای بفهمی

-آریارو پیدا می کنم

آرین خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد با تاسف گفت:

-تو داری میگی آریا نمرده اگرم مرده بدلش بوده بعد تو می تونی کسیو که به قول خودت پنهان کردن پیدا کنی؟

-من پیدا می کنم، اون غزل بی اصل و نسب با اون باباش، همه چی زیر سر این خانواده ی عوضیه

چشمان آرین درشت شد و گفت:

-چی میگی مامان، داری به کی توهین می کنی، غزل شکیبا که داداشم جونشو به خاطر اون کف دستش گذاشت؟ یا فرامرزی که واسه من و آریا پدری کرد!

-اونا فقط بچمو سمت نابودی کشوندن، غزل شکیبا از پسرم سواستفاده کرد، پدرشم همین جور، من اومدم حق همه ی این آدمارو کف دستشون بزارم

-مامان!

-تو یکی ساکت باش که سر در نمیارم اگر می گی آریا واقعا مُرده این جا چه غلطی می کنی، اون رستورانو ول کردی به امان خدا این جا موندی که چی بشه؟

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-تو که نمی گی اما مطمئن هستی مامانت اینو هم می فهمه

-اومدی گند بزنی به همه چیز؟

-اومدم بچه هامو از یه سری آدم عوضی نجات بدم

-تو گند نزن، نجات دادنمون پیش کش

-ساکت باش

آرین عصبی چنگال را روی میز پرت کرد و غرید:

-داری شورشو در میاری

-آره اگر به فکر بچه هام بودن از نظر تو شورشو در اوردنه، بزار من این جوری باشم

-اگر فرض کنیم آریا زنده باشـــه و تو به غزلش بی احترامی کنی باید فاتحتو بخونی مامان، آریارو که می شناسی

مادرش چشم بست و با خشم غرید:

-برام مهم نیسـت، آریا زندسـت و باید اون آدما از بچه ی من دور باشـن، غزل شـکیبا زندگی آریارو خراب کرد، اصلا از وقتی عکسـشـو دیدم بیشـتر ازش بدم اومده، آریا از چی این دختر خوشـــش اومـده، ذات خرابش یا قیافـه ی بی ریختش، آریا کجا و اون دختر کجا، دیـده بچم نـابغس، خوانندس، خوش تیپه گفته تورش کنم، در صورتی که این دختره نامزد هم داره، این هرزه بازی نیست پس چیه

-مامان

با فریاد آرین مادرش ابرو در هم کشـــید و دســـتش را روی میز کوبید با دندان های کلید شده غرید:

-صداتو بالا نبر

-گند نزن به زندگی همه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_ده

-اتفاقا اومدم که همه چیز درست کنم، نمی ذارم اون هرزه نزدیک پسرم بشه

-اگر آریا زندس سر به سرش نذار مامان، آریارو دیوونه کنی تو ضرر می کنی

-من از چیزی نمی ترسم پسرجون وگرنه این جا نبودم، من چیزی واسه از دست دادن ندارم جز بچه هام که با چنگ و دندون ازشون مراقبت می کنم

آرین پوفی کرد کامل به مبل تکیه داد همان موقع تلفن درون جیبش زنگ خورد، دست در جیب شلوار لی اش کرد و گوشی را بیرون آورد با دیدن اسم سهیل نیم نگاهی به مادرش انداخت و دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-بله

-تو کجا رفتی؟

-میام میگم

-می خواستم باهات واسه امشب برم خرید

-دیر میرسم خودت برو

-باشه، راستی سپیده زنگ زد غزل امشب حتما میاد

آرین کمی رو چرخاند و آرام گفت:

-خوبه که میاد

-می خواد واســه اولین بار با بابات روبه رو بشــه، اینا خبر دارن که دو طرفه خبر دارن آریا زندست؟

-نمی دونم فکر نکنم، اما امشــب از برخوردشــون متوجه میشیم

از گوشـه ی چشـم به مادرش که رو چرخانده بود نگاه کرد و صدای سهیل را شنید:

-باشه من برم خرید، زودتر بیا

-میام، کاری بود انجام میدیم، امشب خوب پیش بره

-دمتگرم، فعلا

تماس قطع شد و آرین به مادرش نگاه کرد گفت:

-تازه رسـیدی خسـته ای، بهتره اسـتراحت کنی یکم فکرت باز بشه

-من استراحت کردم

آرین چشم چرخاند در لابی هتل و گفت:

-اونم اومده؟

-اومده رفته به خانوادش سر بزنه

لب آرین کج شد و گفت:

-خوبه همه چیز تکمیل شد

-بلند شو بریم

-کجا؟

-خونه ی خالت

-مامان می دونی نمیام

-میای، بعدم باهم ناهار می خوریم

-باید برم

-دیر نمیشه بیا بریم

از سر جایش بلند شد و کیفش را برداشت، آرین هم بلند شد و راه افتاد، مادرش همان جور که قدم بر می داشت گفت:

-غزل شکیبارو اصلا می تونی با پرستو مقایسه کنی

آرین سریع به مادرش نگاه کرد و گفت:

-نگو مامان

-میگم، پرستو هنوزم به فکر آریا هست، درسته آریا یخه و هیچ دختریو تحویل نمی گیره، اما پرســـتو دختر خالشـــه همونی که تمام کلاس خصـــوصی و درســـای پرســـتو رو ساپورت می کرد

-مامان بخدا نمی دونی داری چه اشتباهی می کنی

-من اشــتباهی نمی کنم فقط بچه هامو تو راه درســت قرار میدم

-این راه تهش نابودی خودته، با آریا در نیوفت

-نه انگار تو خیلی راحت قبول کردی آریا زندست

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_ده

آرین نگاه گرفت و گفت:

-به احتمالا فکر می کنم

بیرون از هتل رفتند و درون تاکسی نشستند، آرین کلافه به بیرون نگاه می کرد، مادرش فکرهای زیادی در سر داشت و آرین خیلی زیاد از آینده می ترسید.

*

دستی برای مادرش تکان داد و از هتل بیرون رفت، آن زن گوشی را روشن کرد و تماس گرفت، گوشی را دم گوشش گذاشت.

-بله خانم

-دنبال آرین برو می خوام دقیق ببینی خونش کجاست

-بله خانم

-همین که فهمیدی آدرس برام بفرست

تماس را قطع کرد و با نیش خند گفت:

-امشب دور هم هستید خوبه که منم به جمع تون اضافه بشم

چرخید سمت آسانسور رفت، خودش را به طبقه ای که اتاق شان بود رساند و به اتاق رفت، با دیدن شوهرش که تازه از حمام بیرون آمده بود لبخند زد و گفت:

-عافیت

مرد که جلوی پنجره بود و در حال قهوه خوردن بود لبخند زد و نگاه سرتا پایی به او انداخت گفت:

-ملاقات با پسرت زیاد طول کشید

-رفتیم خونه ی مهناز

-خب؟

مانتو و شـال را در آورد و روی مبل انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت:

-فعلا چیز خاصی نشد

مرد سر تکان داد و آرام گفت:

-تو روز اول انتظار بیشتر از این نمی رفت

-از همه چیز سر در میارم

مرد خندید و دسـت دور شـانه اش برد و سـمت خودش کشید، روی سرش را بوسید و گفت:

-من تو رو بهتر همه می شناسم

زن چشم بست و کلافه گفت:

-زودتر باید بفهمم که آریا زندست

-تو گفتی شک نداری که زندست

-آره اما دوست دارم زودتر ببینمش

-می بینی نگران نباش

-روزگار خانواده ی شـکیبارو سـیاه می کنم، اون دختره باید رو سیاه بشه

-بهتر نیست فقط پسرتو پیدا کنی

-نه، خانواده ی شـکیبا واسـه پسر- من سـم هسـتن، باید از بچم دورشون کنم

-آریا عصبی نکن آرزو، آریا شبیه هیچ کس نیست، عصبی بشه نه به تو رحم می کنه نه به من

آرزو کلافه عقب رفت و گفت:

-کاری نمی کنه

-اگر عاشـق این دختره باشـه می کنه، آریا شـبیه یه بمبه، باهاش ور نرو که تو دستای خودت می ترکه و نابودمون می کنه، آرزو با آریا در نیوفت

-من وظیفمو انجام میدم، آریا بترکه همه رو زخمی می کنه نه فقط منو پس مثل همیشه حواسش هست که نترکه، به خاطر آرین به خاطر باباش و آنا

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_یازده

-از این ماجرا بوی خوبی نمیاد آرزو

-میاد، غزل شکیبا باید از پسر من دور باشه، بره با همون پسر عموش

-حالا من هر چی بگم تو کار خودتو می کنی

آرزو نفس عمیقی کشید و چرخید سمت حمام رفت و گفتم:

-برم دوش بگیرم، الان یه آدرس برام می فرستن باید برم

-کجا؟

-خونه ی آرین، امشب خبراییه

-با شهرام در نیوفت، بری ببینتت باز دوباره...

آرزو میام حرفش رفت و گفت:

-باز دوباره هیچی، الان فقط منم که طلبکارم، اینو یادت نره، در ضمن این دختره غزلم میاد

-از کجا می دونی؟!

-از هیچ جا اینو واقعا حس کردم

-از دست تو آرزو

آرزو خندید به حمام رفت تا برای شب آماده شود.

*

-اوه این جوری باشه که همه چیز می خوره بهم

-نمی دونم باهاش چی کار کنم، آریا بفهمه راجع به غزل چه چیزایی گفته بخدا با وجود این که مامانمونه اما زندش نمی ذاره

-اومده زمین و زمان یکی کنه این ننت!

-خیلی از شکیباها بدش میاد، اینو باید چی کار کنیم؟

-نمی دونم امیدوارم از خر شـــیطون بیاد پایین، اونم قبل برگشتن آریا، اما خودمونیم این هوش آریا به مامانت رفته،

لامصب ما با چندتا نشونی فهمیدیم آریا زندست اما او بدون نشونی قشنگ گفت زندس، دلیل و مدرکم اورد!

-واسه همینه که اومده، تا آریا رو هم نبینه نمیره

-غزل خبر نداره مادرشوهرش چه خوابایی براش دیده!

-هِی سهیل چیزی به غزل نگیا، تو دلشو خالی نکن، شاید بتونم مامانمو راضی کنم بی خیال این شکیباها بشه

-نه بابا مگه خر مغزمو گاز گرفته، دختره بفهمه چه خبره که می گرخه، اما خدایی نفهمه، کم مشکل نداره، خود فرهاد یه کوه مشکله، دختره سر این پسر_ عموی نفهمش پیر شد

-مامانم که حالیش نیست، ندیده و نشناخته قضاوتش می کنه

-خب تو براش بگو

-مگه گوش میده؟ اون فقط اومده چیزایی که دلش می خواد بشنوه، نه چیزایی که واقعیت داره

-حالا فکرشو نکن، بگم سها یه شربت بیاره

-لازم نیست خودم اوردم

آرین که لب حوض نشـسـته بود سر چرخاند نگاهش کرد، سـها با لبخند به همراه سـینی لیوان های شربت از پله ها پایین آمد و گفت:

-خواهرت خیلی خوش زبونه، یه چیزی بین تو و آریا

-آنا مغروره شبیه آریا، شوخ طبعه مثل من

-دقیقا و البته خیلی هم باهوشه!

سـینی را جلوی او گرفت و آرین لیوان شربت آلبالو را برداشت و گفت:

-ممنون

-نوش جان

سهیل هم لیوان شربت را برداشت و گفت:

-سـپیده می گفت غزل امشـب میاد که واسـه تولد اون پَلَشت دعوتمون کنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_دوازده

آرین متعجب نگاهش کرد و گفت:

-واقعا!

سها خندید و کنار آرین نشست گفت:

-من که فکر می کنم این کارش بی دلیل نیست

-یعنی چی؟

-یعنی این تولد به یه منظوری گرفته شده

-نمی فهمم!

سهیل خندید و گفت:

-از اون جایی که غزل فرهاد دوست نداره، میشه حدس زد که غزل دلیل خاصی واسه این کار داره

آرین شانه بالا انداخت و گفت:

-هر چی هست امیدپارم آریا عصبی نشه

سهیل لب روی هم فشرد و سها چشمانش درشت شد، اما آرین لیوان شربتش را سر کشید و از جایش بلند شد، لیوان را لب حوض گذاشت و گفت:

-آنا لباس جدید می خواد ببرمش زود لباس بخره که برسیم به مهمونی

-برو داداش

آرین برای هر دو سر تکان داد و سریع از آن جا رفت، با بسته شدن در سها سریع گفت:

-آرین حالش خوب نیست سهیل، این فکر می کنه اریا زندست که عصبی بشه؟!

سهیل نچی کرد و از سر جایش بلند شد و گفت:

-حالش خیلی هم خوبه یهو از دهنش پرید، اصلا بی خیال بعد می فهمی

-چیو می فهمم!

-برم به سپیده کمک کنم دست تنهاست

سها از سر جایش بلند شد و گفت:

-برو منم یکم دیگه میام کمک

-باشه

*

ماشین را پارک کرد و نفس عمیقی کشید، با لبخند به خانه ی دو طبقه نگاه کرد، چرخید دسته گل را برداشت و از ماشین پایین رفت، سمت در خانه رفت و زنگ طبقه ی

بالا را فشـــد، بی خبر از اینکه زنی در ماشـــین درســـت سر کوچه خیره ی آن دختر است.

-بیا بالا

غزل لبخند زد با باز شـــدن در وارد خانه شـــد، زن درون ماشین نیش خند زد و گفت:

-درست حدس زدم این عفریته هم اومد

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-یکم خوش بگذرونید تا من بیام و مهمون ناخوندتون بشم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سیزده

غزل و ســـپیده گونه ی یکدیگر را بوســـیدند و ســـپیده با دلخوری گفت:

-بی خیال رفیقت شدی

غزل چشمکی زد و گفت:

-بی خیال نشـــدم فقط می دونم دســـت خوب کسی سپردمت، خیالم راحت بود

-همیشه یه توجیح داری

غزل خندید و در آغوش سها فرو رفت همدیگر را بوسیدند و سها با ناراحتی گفت:

-جوابت واسه من چیه که تنها شدم

غزل چشم ریز کرد و گفت:

-تنها نیستی که، سهیل و آرین حسابی حواسشون به تو بوده و هست، مخصوصا آرین

سها متعجب نگاهش می کرد، غزل از کنار هر دو گذشت جلو رفت، به سهیل و آرین سلام کرد اما نگاهش ثابت ماند به آن مرد، انگار آریای جا افتاده را می دید، بیش از اندازه آریا شبیه به پدرش بود و این را وقتی از نزدیک دیدش متوجه شد.

-سلام

مرد لبخند زد و گفت:

-سلام دخترم

غزل بغض کرد و سر تکان داد گفت:

-به کشور خودتون خوش اومدید

-با کمک پدرت

-سلام

با صدای آنا کمی سر چرخاند، بی اختیار به آن دختر لبخند زد، آنا هم شبیه به آریا بود فقط یک دختر بود، جلو رفت و کمی خم شد گفت:

-سلام آنا خانم

آنا چشمکی زد و گفت:

-داداشم خیلی خوش سلیقه س!

غزل خندید و او هم چشمکی زد و گفت:

-منم خیلی خوش سلیقه ام

آنا بلند خندید و غزل آرام دست پیش برد و آنا را در آغوش گرفت، محکم در آغوش فشردش و لب زد:

-آریا ازم خواست سفت جای اون بغلت کنم

سر خم کرد و روی سر آنا را بوسید.

-بیاین بشنید

با صدای سهیل غزل بغضش را قورت داد و عقب رفت، سپیده با دسته گلی که غزل برایش آورده بود به آشپزخانه رفت و بقیه نشستند، پدر آریا خیره بود به عروسش که خوب می دانست پسرش تا چه حد دوستش دارد.

غزل با لبخند به سها نگاه کرد و گفت:

-چه خبرا؟

-خبرا که دست توئه، شنیدم تولد در میونه

غزل خندید با تایید سر تکان داد و گفت:

-یه تولد ویژه شب قبل عقدم

همه خشک شان زد حتی سپیده ای که در آشپزخانه مشغول آن بود که گل ها را در گلدان بگذارد، آرین کمی خودش را جلو کشید و دسته ی مبل را فشرد گفت:

-عقدت؟!

سپیده از آشپزخانه بلند گفت:

-تو گفتی عقد و عروسیت باهمه!

-تصمیم حاجی عوض شده، ناراحته که ما بهم نامحرمیم و باید همه جا باهم بریم و یه عقد بی صـــدا می کنیم و به کارمون ادامه میدیم

آرین با دندان های کلید شده غرید:

-نگو که قبول کردی!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_چهارده

-من چاره ای ندارم جز قبول کردن

-غزل می فهمی چی میگی!

غزل به بقیه نگاه کرد و گفت:

-یعنی می گید من هیچ وقت بعد آریا نباید ازدواج کنم؟

ســهیل و آرین بی اختیار با هم نیش خند صــدا داری زدند که همه نگاه شــان کردند، ســهیل سریع به خودش آمد و گفت:

-منظورمون...نه ببین تو که باید ازدواج کنی، اما آخه فرهاد!

غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-چاره ای ندارم

-آریا برات مدارک گذاشت

-نمیشه

-یعنی چی، خب مدارک رو کن خودتو نجات بده

-نمی خوام یعنی می خوام با فرهاد باشم

آنا اخم کرد و پدر آریا آرام گفت:

-مهم خوشبختیته

غزل لبخند زد و تشکر کرد اما سها عصبی گفت:

-فرهاد قصد جونتو داشت، هوز جای بخیه ها رو گردنته، چه طوری می تونی با یه بی رحم بری زیر یه سقف!

-درستش می کنم اما دوست دارم همتون روز تولدش بیاین

آرین کمی چشم ریز کرد و گفت:

-اون روز اتفاق خاصی قراره بیوفته؟

غزل خنده اش گرفت و انگشتانش را زیر بینی اش کشید و گفت:

-نه بابا چه خبری اما دوست دارم همه بیان

-محاله تو واسه فرهاد این کارو بکنی

غزل این بار نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و قهقهه زد، همه نگاهش می کردند اما غزل در میان خنده سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-هم فاله هم تماشا این جوری کنجکاو میشید همه میاین

پدر آریا خندید خوب می دانست غزل و آریا هرگز از هم دل نمی کنند، از نقشه ی غزل خبر نداشت اما اطمینان سفت و سختی به عشق شان داشت که با خیال راحت لبخند می زد.

سپیده عصبی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-اصلا نمی تونم بفهمم چی تو سرته

-هر چیه منو خوشحال می کنه، متوجه نمیشید

آرین با حرص به مبل تکیه داد و گفت:

-بله خوب متوجه میشیم اما نیست که گوشامون مخملیه باید خر باقی بمونیم

آنا خنده اش گرفت و رو به غزل گفت:

-آریا می گفت چشمات خاصه، واقعا خاصه

-خاص نیست تو چشم اون خاصه

پدر آریا سر تکان داد و گفت:

-آنا راست میگه چشمات خاصه

غزل خجالت زده سر به زیر برد و سپیده با سینی چای جلوی او ایستاد و خیلی آرام گفت:

-کوفت کن اما بعد میگی چه خبره

غزل ریز ریز خندید و فنجان چای را برداشت، سهیل برای این که بحث را عوض کند، از خاطراتش تعریف می کرد از قبل این که با آریا آشنا شود و همه گوش می کردند گاهی می خندیدند، دقایق طولانی گذشته بود، سها و سپیده داشتند میز شام را آماده می کردند اما با صدای اف اف همه سکوت کردند.

سپیده متعجب گفت:

-کس دیگه ای دعوت نکرده بودیم!

سهیل سمت آیفون رفت و گوشی را برداشت گفت:

-بله

-باز کن، مامان آرین هستم

سهیل نگاهش کشیده شد سمت آرین، خشکش زده بود سپیده متعجب گفت:

-سهیل خوبی!

آرزو عصبی گفت:

-باز کن وگرنه عواقب داد و فریادام تو این کوچه پای خودته

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پانزده

آرین از نگاه سهیل ترسید و از سر جایش بلند شد، سهیل چشم بست و دست پیش برد دکمه را فشرد، آرین سریع جلو رفت گفت:

-کیه؟!

سهیل نفس عمیقی کشید و گوشی را گذاشت گفت:

-مامانت

با آن حرف شهرام با شتاب ایستاد و غزل دست پاچه سرش چرخید به سهیل نگاه کرد، آنا با ترس به پدرش نگاه کرد و آرام گفت:

-بابا!

آرین با صدای آنا با شتاب سمتش چرخید و دوید سمتش رفت دست آنا را گرفت و سمت اتاق کشید گفت:

-به هیچ عنوان، تحت هیچ شرایطی از اتاق بیرون نمیای

شهرام چشم بست و آنا غرید:

-داداش!

آرین با حرص درون اتاق کشیدش به اطراف نگاه کرد با دیدن هندزفری سریع برش داشت به گوشی خودش وصل کرد و گفت:

-میشینی رو این تخت موزیک پلی می کنی و اصلا تلاش نمی کنی چیزی بشنوی

-داداش!

-ساکت آنا، می دونی آریا خواسته از این بحثا دوری کنی، اصلا به تو ربطی نداره، نگران بابا هم نباش من کنارشم اتفاقی براش نمیوفته، سریع قرصاشو میدم بخوره

آنا اشک ریخت و آرین عصبی گوشی ها را درون گوش او گذاشت و موزیک را روشن کرد، سر تکان داد، آنا با بغض سر تکان داد و لبه تخت نشست، آرین سریع چرخید از اتاق بیرون رفت و در را بست، همان لحظه صدای در شنیده شد.

غزل آب دهان قورت داد، سپیده و سها کنار او ایستادن، سهیل دستگیره را پایین کشید و در را آهسته باز کرد، نگاه آرزو بین افرادی که در خانه بودند و به او زل زده بودند چرخید، نگاهش روی غزل جوری ثابت ماند که غزل از تیزی نگاهش نگاه دزدید.

شهرام عصبی جلو رفت و گفت:

-اون موقع ها واسه خودت شخصیتی داشتی، جایی که دعوت نبودی پاتم نمی ذاشتی!

آرزو اخم ریزی کرد و نیش خندی تحویلش داد گفت:

-شـخصـیتا عوض میشـن، اونم وقتی آدمای نادرسـتو از زندگیت حذف می کنی

شـهرام دندان روی هم سـایید تا خواسـت جلو برود آرین جلو رفت و گفت:

-بابا لطفا

غزل ترسـیده بود و نفس کشـیدن هم برایش سـخت بود، آرزو کمی سر کج کرد به او نگاه کرد و گفت:

-غزل شکیبا که میگن تویی؟!

پلک غزل لرزید و سـپیده ابرو در هم کشـید چپ چپ به سهیل نگاه کرد.

-خودم هستم

آرزو خندید و گفت:

-نامزد فرهاد شکیبا دیگه، درسته؟

آرین عصبی غرید:

-مامان

آرزو اخم ریزی کرد و گفت:

-چیه حرف اشـتباهیی زدم؟ خب نامزدن دیگه اینو منی که اون ور دنیا بودم از طریق رسانه ها می دونستم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شانزده

-بله نامزد پسر عموم هستم وَل...

آرزو دست بالا برد و سریـع میان حرفش رفت گفت:

-هیش، تا همین جاشـو نگه دار، چون اصـلا علاقه ای به بعد از ولی گفتنت ندارم، این برام مهمه که تو با کسی_ که لیـاقتتو داره و لیـاقتشـــو داری ازدواج می کین، یـه شکیبا، یه بی وجدان شبیه خودتون

-آرزو

با فریاد شهرام سها و سپیده از جا پریدند اما آرزو شانه بالا انداخت و گفت:

-حقیقته شـــهرام جان، شـــکیباها فقط لیاقت همدیگرو دارن، لیقات هیچ کس جز خودشون ندارن

غزل اخمی کرد و قدمی به جلو برداشت گفت:

-حتما شما تشخیص میدید کی لیاقت کیو داره

آرزو اخم کرد و گفت:

-برام مهم نیست لیاقت کیو داری تو فقط لیاقت پسر منو نداری

سپیده و سها متعجب گفتند:

-اما آریا مرده!

غزل سریع سر تکان داد و گفت:

-آریا مرده نمی فهمم منظورتون از این حرفا چیه

آرزو لبش را کمی جلو داد به شهرام نگاه کرد و گفت:

-به نظرت این دختره می دونه پسرمون نمرده داره بازیمون میده یا واقعا فکر می کنه مرده!

غزل جا خورد و شهرام غرید:

-تمومش کن آریا مرده

-شماها تمومش کنید آریا زندس

با فریادش همه متعجب نگاهش می کردند، آرین کلافه سر به زیر برد و آرزو غرید:

-اون بچه انقدر به درد همه می خوره که نمی زارن خار تو پاش بره، بعد بزارن به همین راحتی بمیره؟!

غزل نگاه دزدید و این از نگاه آرزو دور نماند، برای همان خشمگین گفت:

-پس در جریانی

-من...من نه

آرزو با خشم جلو رفت و به یک باره مانتوی غزل را چنگ زد سمت خودش کشید، سها و سپیده با شتاب جلو رفتند اما آرزو در صورت غزل غرید:

-می دونی زندســـت اما آرزوی به اون رســـیدنو به گور می بری، تو یه آفتی که باید از پسر من دور بشی، کاری می کنم جوری با پسرـــ عموت ازدواج کنی که تا آخر عمرت خفه خون بگیری

سپیده با حرص گفت:

-خانم چی کار می کنی؟!

آرزو در چشمان غزل زل زد و گفت:

-تو لیاقت پسرـــ منو نداری، تو مال اون فرهاد شـــکیبا هســتی، از پسرـم دورت می کنم، باید گمشی- بری، کاری می کنم اون حاجی بازاریتون با تو سری تورو بشونه کنار فرهاد

شـانه اش کشـیده شـد و به عقب پرت شـد، خشـمگین چرخید به شهرام که آن کار را کرد نگاه کرد و گفت:

-چیه آریا مختو شـسـتشـو داده که این دختررو می خواد؟ دختری که باعث شـــده این همه بلا سر آریا بیاد؟ فکر کردی خبر نداره سر گردن بچم چی اومده، خبر ندارم به خاطر این دختره رفت پیش باباش، جونشـو گذاشـت کف دســتش و اون مرتیکه بچمو جلو فرســتاد اصــلا جونش براش مهم نبود، بچمو بـدم دســـت اینو خـانوادش کـه نابودش کنن؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفده

-خفه شو آرزو

-نمیشـــم، این دختر باید گمشـــه بره، اگر نه با بی آبرویی روونه ی خونه ی شوهرش میشه

سر چرخاند به غزل نگاه کرد و گفت:

-فرهاد شکیبا تو دست خورده ام که باشی باز می خواتت، اما به این فکر کن یه عمر می خواد بهت بگه هرزه، این قشنگ تره یا شبانه روز بهت بگه عشقم

-مامان داری چرت میگی، تمومش کن

آرزو رو به غزل با تهدید گفت:

-تا آریا نیست ازدواج کن، گمشو برو با همون پسر عموت، اگر بخوای کاری کنی بدون من روبه روتم هر کاری می کنم که از پسرم دور بشی

چرخید روبه روی شهرام ایستاد و با نیش خند گفت:

-حساب تو هم باشه واسه بعد، باید حساب پس بدی که می دونستی آریا زنده هستو اما به مامانش نگفتی

سها و سپیده گیج بودند و هیچ نمی فهمیدند، آرزو سمت در رفت و آرام گفت:

-اومدم پسرامو از این جهنم بکشم بیرون، نه آریا نه آرین مال این کشور نیستن باید دورشون کنم از آدماش

با رفتنش سپیده سریع گفت:

-چی میگه آریا زندس!

سهیل کلافه پوفی کرد چند قدم برداشت، غزل چشم بست و سها بازو اش را گرفت و گفت:

-خوبی غزل؟

شهرام نزدیکش شد و گفت:

-آروم باش دخترم، اصلا حرفاش مهم نیست

آرین عصبی جلو رفت و گفت:

-ما می دونیم آریا زندست غزل

سپیده و سها خشکشان زد اما آرین بازوی غزل را گرفت تکانش داد و گفت:

-نگو که آریا از مامانم چیزی بهت نگفته، پس آمادگی هر چیزیو داشتی، قوی باش غزل، زبونش نیش داره اما اهمیت نده

چشم باز کردف سرخ بودن اما خیلی جدی گفت:

-اهمیت نمیدم...نمیدم

*

کمی از آن شربت گلاب زعفران را خورد، سـپیده با ناراحتی گفت:

-نمی دونم باید گلایه کنم یا دلداری بدم

غزل نگاهش کرد و گفت:

-یه روز میشـینم کامل توضـیح میدم اما الان تو این وضـع حالم اینو نخواه، ولی درکم کن سپیده، مثل همیشه

سـهیل چپ چپ به سـپیده نگاه کرد و سـپیده با ناراحتی دست روی کتف غزل گذاشت گفت:

-باشه عزیزم بهش فکر نکن

پدر آریا کلافه چشم باز کرد و گفت:

-اما غزل دخترم، نمی خوام بترسونمت اما آرزو فقط حرف نمی زنه، باید مراقب باشی

آرین هم عصبی سر تکان داد و گفت:

-بابا درست میگه، این جور که معلومه اطلاعاتشم تکمیله که همه چیزو می دونه و این خودش نگران کننده تره

سهیل پا روی پا انداخت و گفت:

-بهتر نیست کسی که با آریا در ارتباطه بهش بگه

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_هجده

همه به غزل نگاه کردند، غزل سر به زیر برد و گفت:
-آریا بفهمه بدون فکر بلند میشـــه میاد تهران، همه چیز بهم میخوره چون هنوز باید پنهان بشـــه، این همه تلاش نکردن که تهش خراب بشه
شهرام عصبی از سر جایش بلند شد و گفت:
-غزل درسـت میگه، آریا بویی از این ماجرا ببره میاد تهران، همه رشته ها پنبه میشه، اگر الان زندست به لطف همین نقشس
سها چشم ریز کرد و گفت:
-مامانت اگر بخواد کاری کنه به نظرت چی کار می کنه؟
آرین نگاهش کرد، شانه بالا انداخت و گفت:
-حتما کاری می کنه غزل زودتر با فرهاد ازدواج کنه
سها به غزل نگاه کرد و گفت:

-من نمی دونم تو قراره چی کار کنی اما حواست باشه کاری که می خوای بکنی این خانم نفهمه که خرابش کنه، در ضمن فکر نمی کنم بره رابطه ی تو آریا رو پیش خانوادت و فرهاد لو بده چون می دونه اینجوری بدتر میشه و ازدواج سر نمی گیره

آرین بشکنی زد و گفت:

-راست میگه، مامانم نمیره چیزی در مورد تو آریا به کسی بگه، اما همه ی تلاششو می کنه تو فقط به عقد فرهاد در بیای

غزل کلافه و آرام گفت:

-کاری که می خوام بکنم هیچ کس نمی دونه جز خودم و آریا، به کسی چیزی نگفتیم

-خوبه دیگه، اینجوری مامانمم نمی فهمه

غزل چشم چرخاند بین همه و با نگرانی گفت:

-اما ذهنم درگیر حاجیه

سهیل کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-حاجی چی؟

-اگر مامان آریا به هر بهانه ای بره سراغ حاجی، شماها نمی دونید حاجی سریع شـــک میکنه، تا نفهمه این زن کیه و از کجا اومده دست بردار نیست

آرین به پدرش نگاه کرد و گفت:

-فکر نکنم سراغش بره

پدرش هم با تایید سر تکان داد و گفت:

-نه نمیره، کاری به اون نداره، می دونه بره سراغش ممکنه ازدواج تو با فرهاد بهم بخوره

دست غزل کنار شقیقه اش نشست و با درد گفت:

-سپیده یه قرص سر درد به من بده

ســپیده سریع از سر جایش بلند شــد به آشــپزخانه رفت، سها با ناراحتی گفت:

-داری اذیت میشی، اما زود می گذره غزل، آروم باش عزیزم

در اتاق باز شد، آرین به خواهرش نگاه کرد، یک دستش را باز کرد و گفت:

-بیا خوشگلم، بیا اون رفت

آنا با ناراحتی جلو رفت و در آغوش برادرش فرو رفت، به چهره ی غم زده ی غزل نگاه کرد و آرام گفت:

-اذیتت کرد؟

غزل لبخند تلخی زد و گفت:

-به قول مامانم، سختی عشقه که قشنگه

سهیل از سر جایش بلند شد و گفت:

-بریم شام بخوریم اینجوری فکرمونم یکم منحرف میشه، نشستیم مدام فکر می کنیم به جایی هم نمی رسیم.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_نوزده

-موافقم، بریم شام، غزلم یکم از داداشمون که دیدتش بگه

غزل خندید و سر به زیر برد، شهرام با لبخند گفت:

-بیا بریم سر میز دخترم، همه چیز درست میشه

-بریم

*

با عجله از اتاق بیرون آمد به دنبال مادرش چشم چرخاند در خانه و بلند گفت:

-مامان

-اتاقم

تا جلوی در اتاق دوید، با دیدن لباس بیرونی که تن مادرش بود گفت:

-کجا؟

-برم آرایشگاه اصلاح کنم واسه امشب

-من باید برم خیلی کار دارم

-خب

غزل وارد اتاق شد و گفت:

-کارم زیاده و می ترسم این تو دستم گم بشه، فقط هم به تو اطمینان دارم

مهلا به فلش نگاه کرد و غزل گفت:

-همه چیزی که تو هم دیدی این توئه، نباید گم بشه مامان

-حواسم هست

-با خودت باشه، شب هر وقت گفتم تحویلم بده

-استرس بهم نده، گفتم باشه

-بابا میاد دنبالت؟

-آره، تو کجا میری؟

-یه سری کارا واســـه این تولد کوفتی که فکر می کردم کاری نداره

-آرایشگاه هم میری؟

-مجبورم برم، همین جوری بلند شـــم بیام از همون اولش همه شک می کنن

-باشه

-فقط امشب بگذره دیگه راحت میشم

-برو انقدر استرس نداشته باش

فلش را در دست مادرش گذاشت و گفت:

-پس خوب مراقبش باش

-باشه

غزل با عجله از اتاق بیرون رفت، خیلی کار ها داشـــت که باید انجام می داد علاوه بر آن باید به آرایشـــگاه هم می رفت.

سریع آماده شـد و از خانه بیرون زد، از آینه ی ماشـین به پشـت سرش نگاه کرد، دیگر عادت کرده بود که حواسـش باشـد، نمی خواسـت تعقیبش کنند و او هیچ نفهمد، کولر را روشن کرد و غرید:

-آریا اگر بودی انقدر حالم بد نبود، ترسـیدم، دسـت و پام می لرزه!

با زاری دسـتش را روی پیشـانی اش گذاشـت، تلفنش زنگ خورد، سر چرخاند به گوشی روی صـندلی نگاه کرد، اسـم حاجی را که دید ترسید، گوشی را چنگ زد و تماس را متصل کرد:

-بله

-سلام دخترم

-سلام بابا جون

-کجایی؟

-من...من دارم میرم دنبال کارای تولد امشب

-حسابی خودتو تو زحمت انداختی

-زحمت نیست، دوست داشتم یه تولد براش بگیرم

-بین کارت وقت بزار بیا بازار

غزل قالب تهی کردژ آب دهانش را ســـخت قورت داد و گفت:

-چیزی شده؟

-یه صحبتایی باهات دارم، بیای می فهمی

غزل وحشت زده ماشین را گوشه ی خیابان کشید و گفت:

-راجع به چیه؟

-بیا می فهمی

-من...من الان میام

-مگه کار نداری؟

-دا...دارم اما شما واجب تری

حاجی لبخند زد و گفت:

-پس منتظرتم

-باشه

تماس قطع شد و دستان غزل دو طرف صورتش نشست و گفت:

-خدایا!

با عجله ماشین را به حرکت در آورد، سرعتش را زیاد کرد و با آرین تماس گرفت.

-غزل

-الو آرین می تونی بفهمی مامانت رفته پیش حاجی یا نه!

-چی شده؟

-حاجی زنگ زد گفت برم بازار باهام حرف داره، خیلی ترسیدم

-ببین نترس، مامان من چرا باید بره سراغ حاجی

-نمی دونم، میگم شا...

-نمیره غزل، مامانم نمیره کارو خراب کنه اون فقط می خواد تو و فرهاد ازدواج کنید، نمیره موش بدوئونه که

-ما که از کاراش خبر نداریم شاید جور دیگه داره پیش میره

-کجایی؟

-دارم میرم بازار

-برو، اصلا هم نترس، حاجی یه کار دیگه باهات داره، ببین منم میام اون سمت منتظرت می مونم تا از پیش حاجی بیای، تنها نیستی، باشه؟

-باشه

-آفرین الان هم آروم باش و آروم برو، بلایی سرت نیاد که آریا این شهرو با آدماش آتیش می زنه

غزل لبخند زد و آرین غرید:

-چه خوششم اومد

-مسخره

تماس را قطع کرد و چند نفس عمیق کشید تا آرامشش را حفظ کند.

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_نوزده

*

لبش را جلو داد و مشکوک گفت:

-من به این کار غزل مشکوکم مامان!

مادرش عصبی در یخچال را بست و غرید:

-تمومش کن، دختره سر عقل اومده فهمیده هیچ کس جز پسر من نمی گیرتش باز تو می خوای یه حرف در بیاری

-کلا حس خوبی از امشب ندارم، غزل مثل همیشه نیست، زیادی داره سازش می کنه!

-بلند شو این سالاد درست کن زودتر ناهار بخوریم، بریم آرایشگاه، مثل اینکه امشب خیلی شلوغه نمی شه عادی رفت

-یه تماس بگیرم بیام

سریع از روی صندلی پایین رفت و از آشپزخانه بیرون رفت، تماس گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت، وارد تراس شد.

-الو

-سلام خوبی

-بگم خوبم؟

ساحل کلافه سر به زیر برد و آن زن عصبی گفت:

-دیگه تحمل ندارم ســـاحل، من این جا تو غربتم، حامله ام، فرهاد فقط زنگ میزنه دلداری میده اما نمی دونه تو چه حالیم، بخدا افسردگی گرفتم

-حق داری

-حق داری که نشد حرف، فرهاد اگر منو می خواد بچرو می خواد پس چرا هنوز پا فشـــاری می کنه رو ازدواج با غزل، این چیزی که تو سر فرهاده چی هســـت که هیچ کس نمی دونه، اگر انقدر از غزل متنفره بازم می خواد ازدواج کنه اونم ازدواج رسمی!

-ببیـ...

-هیچی نگو ســاحل، دارم دیوونه میشــم، فرهاد اصــلا به فکر من نیســـت، اون این بچرو می خواد چون دیگه بچه دار نمیشــه، اون عاشــق غزله، این حرفاش دروغه که منو دوســـت داره، من تو این خانواده بودم، فرهاد از بچگی عاشق غزل بود، نگاهاشو به او قشنگ یادمه، یه بار رفتم تو اتاقش، با خط خوش نوشته بود غزل زیر بالشتش نگه می داشت، اون وقت من احمق خام حرفای الانش شدم، صیغش شدم که منو با یه بچه تو یه کشور دیگه بزاره

ساحل چشم بست، شیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه من نمی ذارم فرهاد به هر چی که می خواد برسه، فرهاد منو نمی خواد، منم دیگه اونو نمی خوام، اما نمی ذارم به آرزوی بچه دار شدنشم برسه، این بچه به هیچ عنوان به دنیا نمیاد

-شیلا تو چ...

تماس قطع شد، وحشت زده به گوشی نگاه کرد و دوباره تماس گرفت اما دیگر خاموش بود، با ترس دست روی سرش گذاشت و گفت:

-داداشم دیوونه میشه، خدایا چی کار کنم

چرخید و با دهان باز به در تراس خیره شد، می خواست بفهمد باید چه کار کند، اما می دانست به برادرش حرفی بزند همه چیز بهم می ریزد خصوصا که فردا روز عقد برادرش با غزل بود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست

چشم بست تمرکز کرد اما هیچ راهی به ذهنش نمی رسید، اما نگفتن به فرهاد هم می ترسید، اگر واقعا شیلا بلایی سر آن بچه می آورد و فرهاد می فهمید ساحل با خبر بوده و به او نگفته است به حتم خونش را می ریخت.

-ساحل بیا سالاد درست کن

چشم باز کرد به گوشی نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم، نمی دونم چه غلطی کنم، امیدوارم شیلا فقط تهدید کرده باشه، اگر زن عاقلی باشه از برگ برندش استفاده می کنه نه اینکه از بین ببرتش!

*

به روبه رو خیره بود و قدم بر می داشت، اطرافش شلوغ بود اما هیچ نمی شنید چون تمام ذهنش درگیر شده بود، آرام پلک زد و زیر لب گفت:

-داره چه اتفاقی میوفته!

-غزل

با صدای آشنا سر چرخاند، آرین سمتش رفت و نگران چشم چرخاند روی صورتش و گفت:

-خوبی؟!

غزل به سختی سر تکان داد و گفت:

-ب...بریم

آرین بازو اش را گرفت و گفت:

-رنگت پریده، اون حاجی چی گفت بهت که این حالته؟

با هم به بیرون از بازار رفتند، گوشه ای ایستادند و آرین به اطراف نگاه کرد سریع گفت:

-بمون

دوید رفت، غزل چشم بست و سر به زیر برد، قلبش تند می کوبید و هیچ چیز اطرافش را باور نداشت.

-بیا یکم آب بخور

سر آب معدنی را باز کرد و جلوی او گرفت، چشم باز کرد آب را گرفت و به یک باره سر کشید، آرین نگاهش می کرد، به یک باره همان آب را روی صورتش ریخت.

-بگو چی گفته که بهم ریختی

بطری را نفس زنان پایین برد به چشمان آرین خیره شد و گفت:

-نمی دونم

-چی! این همه رفتی رنگو روت پریده، چشمات سرخه الان میگی نمی دونی؟!

غزل کلافه سر تکان داد و گفت:

-چون نمی دونم چی گفت، نمی دونم اصـــلا چیزایی کـه شنیدم درست بوده یا نه

-خب چی گفت که باورت نمیشه!

غزل همان جا کنار دیوار روی زمین نشـــســـت، آرین نچی گفت و او هم کنارش نشست گفت:

-آریا نیست حداقل به من بگو تا کمکت کنم

-چیزی نیست که کمکم کنی

-پس چی گفته نیشت زده

-نیشم نزده آرین، فقط این آدم باعث شد گیج بشم

-مسائل خانوادگیه؟

غزل سر چرخاند نگاهش کرد و سر تکان داد گفت:

-آره

-خب خیالم راحت شـــد، بی خیال الان بهش توجه نکن، مهم کاریه که می خوای انجام بدی

-آره

-یه خبر بدم دارم برات

-چی شده؟

-مامانم از صبح هتل نیست، رفتم سراغش اما نیستش، شوهرشم نمی دونه کجاست، این منو می ترسونه، با اون اطلاعاتی که از همه داشت مطمئنم خبر داره امشب قراره واسه فرهاد تولد بگیری

-شاید خبر داشته باشه می خوام تولد بگیرم اما نمی تونه بفهمه قضیه چیه، چون حتی تو هم خبر نداری چه خبره

-این که آره، اما یه وقت نیاد تو تولد

-بیاد بگه من مامان آریام این دختر عشق پسرمه؟

آرین شانه بالا انداخت و گفت:

-نه خب این کارو نمی کنه

-نمیاد

-حالا بگو ببینم امشب بابای این فرهاد در میاری یا نه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست_یک

غزل خندید چشمکی زد و گفت:

-اونم چه طور

آرین هم خندید، با تایید سر تکان داد گفت:

-فقط جای آریا خالیه

-آره خیلی دوست داشت امشب این جا باشه اما دیشب رفتم زیر زبون بابام، هنوز دســـت یک نفر دیگه مونده رو بشـــه و دیگه تموم بشـــه، از اون جایی که زیاد از نفر آخر نگذشته پس الانم این نفر آخر رو نمی کنه

-مطمئنم دل تو دل آریا نیست

-بابات چه طوره؟

-زیاد خوب نیست، مامانم بهمش ریخته، از یه طرفم داره خونه میخره، حسابی درگیره

-آنا؟

-با سها سرگرمه، همش پیش اونه

غزل لبخند زد و گفت:

-چه خوب که با سها صمیمی شده

-آره

-مثل داداشش

آرین گیج گفت:

-داداشش!

-تو دیگه

-من با سها صمیمی هستم؟!

-نیستی؟

آرین سریع نگاه دزدید و گفت:

-هستم اما خب...نه زیاد

غزل ریز خندید و گفت:

-یکی از همکارام دنبال یه کیس مناسبه، دیروز سهارو بهش معرفی کردم

آرین سریع نگاهش کرد و غزل خونسرد گفت:

-زیاد گذشته از طلاقش، پیش مشاورم میره و حالش خیلی خوبه، هم با سواده هم هنرمند، خیلی هم پاکه، یه مرد از یه زن چی جز اینا می خواد

دست آرین مشت شد و غرید:

-نمی خواد به فکر سها باشی

-وا دوســـتمه! دوســـت دارم الان که ســـهیلم رفته زودتر تکلیفش مشخص بشه، نمیشه که تا آخر عمر تنها باشه، باید با یکی ازدواج کنه که لیاقتشـــو داشـــته باشـــه، مثل شـــهریار عوضی هم نباشـــه که به این دختر خیانت کنه و قدرشو ندونه

-غزل لطفا

-ای بابا چی لطفا، این که ســـها بخواد ازدواج کنه چرا باید تورو انقدر بهم بریزه

آرین عصبی از سر جایش بلند شد و غرید:

-تمومش کن غزل

غزل هم ایستاد و شانه بالا انداخت گفت:

-این عصبانیت درک نمی کنم آرین، خواستگار واسه سها چرا باید تورو عصبی کنه!

آرین خشمگین رو چرخاند، غزل لبخند زد و گفت:

-من کلی کار دارم باید برم، میای؟

-برو

-شب می بینمت

-مواظب خودت باش

غزل با لبخند دور شد و گفت:

-به خودت بیا پسر

پشت فرمان ماشین نشست، چند نفس عمیق کشید، با یاد آوری حرف های حاجی ابرویی بالا انداخت و ماشین را به حرکت در آورد.

با مادرش تماس گرفت و منتظر ماند تا جواب بدهد.

-جانم غزل

-خوبی مامان

-خوبم، به کارات رسیدی؟

-نه تازه دارم میرم

-وا!

-حاجی کارم داشت رفتم پیشش الان دارم میرم دنبال کارا

-چی کار داشت؟!

-بعد میگم، در چه حالی مامان؟

-دارن صورتمو پاکسازی می کنن

-باشـه مامان از فلشی_که دسـتته خوب مراقبت کن، اون فلش همه چیزیه که امشب واسه رسوا کردن فرهاد نیازه

مادرش چشم بست و با دهان بسته گفت:

-هوم

-باشه فهمیدم کار داری، حواست به همه چیز باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست_دو

-هوم

غزل خندید و گفت:

-نمی دونم من عروسم یا شما که انقدر کار دارید آرایشگاه مـادرش هم خنـدید همـان جور زنی کـه داشـــت برایش پاکسازی انجام می داد.

-می بینمت مهلا خانم

تماس قطع شد و مهلا خیره به سقف ماند.

-پس مادر عروسی

مهلا به سختی گفت:

-هستم، اما امشب عروسی نیست

زنی که کنار او خواب بود خندید و گفت:

-هر چی هست مبارک باشه

-ممنون

*

با لبخند برای مهمان ها سر تکان داد و کنار سپیده ایستاد، سپیده کلافه نگاهش کرد و گفت:

-شک نمی کنن شمایی که تو عمرتون هیچ جشنی مختلط نگرفتید الان مختلطه!

-چون تولده شک نمی کنن، در ضمن بزن و برقص نیست، به همه گفتم همه دور هم جمع میشیم

-فقط نگرانم شک نکنن

-زیاد طول نمی کشـــه، فرهاد که بیاد ده دقیقه بعد کارمو انجام می دم

-خوشگل شدی

-تا حد امکان می خواستم نشم، دستورات عمل نکردم

سپیده خندید و گفت:

-اسـم اونو نیار که ببینمش خفش می کنم، من چقدر براش گریه کردم، به خاطر تو و حال بدت گریه کردم

غزل خندید با صدای ساحل سر چرخاند.

-داداشم اومد

لبخند زد و دامن بلندش را کمی بالا کشـید سـمت در رفت، کنار ساحل ایستاد و آرام گفت:

-بالاخره اومد

ساحل به نیم رخش خیره شد و گفت:

-واقعا عاشق شدی یا باز یه چیزی تو سرته!

غزل سر چرخاند نگاهش کرد با لبخند گفت:

-عاشق شدم، خیلی هم زیاد، به خاطرش هر کاری می کنم

ساحل چشم ریز کرد اما با صدای دست، غزل با همان لبخند جلو رفت، فرهاد خیره اش بود که نزدیکش می شد، غزل ذوق زده روبه رویش ایستاد و گفت:

-تولد مبارک

فرهاد خندید سر جلو برد ببوستش، اما غزل سریع سر عقب کشید لب زیر دندان کشید و با چشم و ابرو به اطراف نگاه کرد، حاجی که آن حرکت فرهاد را دید عصبی تسبیح اش را در مشتش گرفت و به فرامرز نگاه کرد، فرامرز و فریبرز سریع گفتند:

-حواسش نبود

او تقریبا با صدای بلند غرید:

-این چیزا حواس پرتی نداره

فرامرز سریع به اطراف نگاه کرد و گفت:

-باشه حاجی، دیگه تکرار نمیشه

حاجی خشمگین نگاه گرفت، فرهاد برای سلام کردن نزدیک بزرگ تر ها شد، دستش را که در دست حاجی گذاشت لبخند داشت و گفت:

-ممنون که او...

با فشرده شدن دستش حرف در دهانش ماند، با ترس به چشمان حاجی نگاه کرد، فرامرز و فریبرز هم ترسیده بودند، حتی نمی توانستند جلو بروند و مداخله کنند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست_سه

-حا...حاجی چیزی شده؟!

حاجی دستش را رها کرد و نگاه گرفت، فرهاد آب دهان قورت داد و به پدرش نگاه کرد، پدرش با چشم به او فهماند آرام باشد و برود، فرهاد رفت و غزل با شادی روبه روی بزرگ تر ها ایستاد و گفت:

-چیزی کم و کسر ندارید؟

-نه دخترم ممنون

به حاجی نگاه کرد، خشمش را به خوبی حس کرد، سر جلو برد و آرام گفت:

-آقاجون این جا دیگه خونسرد باش

-غزل بیا

با صدای مادرش صاف ایستاد با لبخند از بقیه دور شد، آرین و سهیل کنار هم ایستاده بودند حواس شان به اطراف بود، سهیل زیر لب گفت:

-اگر نمی دونستم غزل نقشه داره، خودم امشب قاتل این مردک می شدم

آرین به غزل که خوشحال بود نگاه کرد و گفت:

-غزل داره درست پیش میره، فرهاد تا یکم دیگه رسوا میشه

-کاش فیلم بگیرم، آریا حتما دوست داشت این صحنه رو ببینه

آرین خندید و گفت:

-اتفاقا فکر خوبیه، فیلم بگیر، البته هر وقت غزل خواست کاری انجام بده

-باشه

ساحل کلافه واسه بار هزارم با شیلا تماس گرفت اما باز هم خاموش بود، دل نگران به برادرش نگاه کرد و گفت:

-اگر این بچه از بین بره داداشم دیوونه میشه، چون دیگه بچه دار نمیشه

با زاری به گوشی نگاه کرد و گفت:

-امیدوارم از خر شیطون پایین اومده باشی

-ساحل بیا

ساحل با لبخند زوری نزدیک دختر عمه اش شد و گفت:

-داشتم به دوستم که ترکیه هست زنگ می زدم

-بی خیال الان تولد داداشته

با حرص به غزل و فرهاد که کنار هم بودند نگاه کرد، چشم ریز کرد و سریع گفت:

-میگم شنیدم تو ترکیه راحت می تونی بری بیمارستان بگی می خوام بچمو سقط کنم، اونا هم سقط می کنن

-آره این جوری، اونا کاری به چیزی ندارن وقتی ببینن مادر بچه رو نمی خواد بی سوال کارشو انجام میدن، حالا چرا به این فکر کردی!

-هی...هیچی تو یه سریال دیدم می خواستم ببینم فیلمه یا واقعیت

-واقعیه

ســاحل دســتش را روی گردن عرق کرده اش گذاشــت و وحشت زده به برادرش نگاه کرد، زیر لب گفت:

-نمی تونم بذارم تو بی بچه بمونی به خاطر غزل، باید بهت بگم

راه افتاد و گفت:

-میرم پیش داداشم

-برو

غزل به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-بذار اول از همه من بهت کادو بدم

فرهاد با قدر دانی نگاهش کرد و گفت:

-زیادی امشب زحمت کشیدی

-زیادی نیست وظیفه م بود

به پیش خدمتی که پرده را آماده کرده بود نگاه کرد، سمت دســتگاه رفت و فلش را درونش گذاشــت، فرهاد به پرده نگاه کرد همان لحظه ساحل کنارش ایستاد و گفت:

-داداش من باید یه چیزی بهت بگم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست_چهار

فرهاد خیره به پرده گفت:

-الان چیزی نیاز نیست بگی ساحل

-اما داداش یه چیز مهمه

غزل با لبخند به فرهاد نگاه کرد و فیلم را روشن کرد، سهیل داشت فیلم می گرفت، با روشن شدن پرده همه به آن جا نگاه می کردند، اما لحظه ای غزل خشکش زد، با چشمان درشت به پرده ای که با انواع گل ها روشن خاموش می شد نگاه کرد، صدای موزیک عاشقانه ای در فضا پیچید.

سهیل و آرین سریع به یکدیگر نگاه کردند و سپیده متعجب گفت:

-چی شد؟!

غزل سریع به فلش درون دســـتگاه نگاه کرد، همان فلش بود، سر چرخاند به مادرش نگاه کرد، مادرش با دهان باز سرش را به چپ و راســـت تکان داد، نفس کم آورد و گیج دوباره به پرده نگاه کرد، فرهاد با لبخند به غزل نگاه کرد و سمتش رفت گفت:

-عجب آهنگی انتخاب کردی!

ساحل با حرص به برادرش نگاه می کرد، باید هر چه زودتر به او می گفت شیلا قصد چه کاری را دارد.

غزل نگاهش به سهیل و آرین افتاد، با بغض چشم بست و آرین عصـــبی چرخید مشـــتش را در کف دســـتش کوبید و غرید:

-همه چیز بهم ریخت

سهیل به اطراف نگاه کرد و گفت:

-چه طور میشه!

آرین خواست دوباره بچرخد اما لحظه ای با دیدن مادرش جلوی در، ابروهایش بالا پرید، چشم ریز کرد و گفت:

-اومده!

-چی؟

آرین با عجله همان ســـمت رفت، مادرش به غزل نیش خندی زد و چرخید تا برود اما لحظه ای پسـرــش روبه رویش ایستاد و غرید:

-این جا چی کار می کنی؟

مادرش لبخند زد و گفت:

-اومدم تولد ببینم

-مامان!

مادرش خنده ای کرد و گفت:

-غزل خانم منو دست کم گرفته

چشمان آرین درشت شد و بهت زده گفت:

-اینا کار توئه!

-گفتم که حواسم به همه چیز هست

سـهیل به یک باره با دو خودش را به آرین رسـاند بازو اش را گرفت نیم نگاهی به آن زن انداخت اما دستپاچه گفت:

-بریم آرین، غزل آدرس داد یه نسخه دیگه ازش داره

زن بر آشـــفت، سریع قدمی به جلو برداشـــت اما آرین با خشم دستش را بالا آورد و گفت:

-بخوای کاری کنی واسه همیشه قیدتو می زنم

-آر...

سهیل آرین را کشید از او دورش کرد، آرزو با حرص چرخید به غزل نگاه کرد و غرید:

-کثافت

ساحل با حرص برادرش را کشید، فرهاد خشمگین چرخید و غرید:

-چه مرگته، نمی بینی غزل زحمت کشـــیده نمی تونم ازش دور بشم

-اگر بعد بفهمی بگی چرا بهم نگفتی چی؟

-چیو؟

-شیلا

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست_پنج

VIP ROMAN @Vip Roman

فرهاد سریع به اطراف نگاه کرد و عصبی غرید:

-هیس

-داداش شیلا عصبی بود گوشیش از ظهر خاموشه، بهم گفت...گفت می خواد بچتونو بکشه، نمی ذاره تو به آرزوت برسی و راحتم با غزل ازدواج کنی

چشمان فرهاد گرد ماند و ساحل با زاری گفت:

-داداش تو ترکیه سقط بچه مثل یه سرما خوردگی سادس که میری دکتر، می ترسم داداش

فرهاد مبهوت دستش را درون موهایش کشید و زیر لب گفت:

-نه...نمیشه...نمیشه

غزل عصبی از توضیحات مادرش رو چرخاند، با دیدن نگاه خیره ی حاجی بغض کرد، به ساعت بزرگ نگاه کرد، می ترسید آرین و سهیل دیر برسند، بر خلاف قولش به حاجی، چانه اش لرزید و آرام سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

حاجی بالاخره در آن جشن لبخند زد، به فرهاد پریشان نگاه کرد و قدم زنان جلو رفت، فرهاد دستش را به یقه اش

گرفت، احساس خفگی داشت، نمی خواست تنها بچه اش را از دست بدهد.

قدم برداشـــت که هر چه زودتر از آن جا برود و با اولین پرواز خودش را به ترکیه برســـاند اما با صـــدای حاجی سر جایش ایستاد.

-خیلی خوش آمدید

همه نگاه ها ســـمت حاجی چرخید حتی مادر آرین که می خواست آن جشن را ترک کند تا راهی همان جور که نقشه کشیده بود جلوی آرین و سهیل را بگیرد، اما کنجکاو به آن حاجی نگاه کرد.

حاجی نگاه پایین برد و به تسبیح دانه درشت درون دستش نگاه کرد و گفت:

-ســـخت بود تو این جشـــن بخوام اینو بگم، اما موضـــوعی هست که دیگه همه باید بدونن

مهلا با ترس به غزل نگاه کرد و گفت:

-تو خبر داری چی می خواد بگه؟

غزل اشـکش چکید خیره شـد به حاجی، حاجی هم نگاه بالا آورد به نوه اش خیره شد و گفت:

-همه ی کارای لازم واســـه عروسی این دوتا جوون انجام دادیم، اما دیگه این ازدواج سر نمی گیره

صدای هین جمعیت بالا رفت و فرامرز با چشمان درشت به مهلا نگاه کرد، مهلا هم خودش شـوکه شـده بود و تنها غزل بود که با چشـمان اشـکی خیره بود به حاجی، دوسـت نداشــت آن گونه تمام شــود، دلش نمی خواســت فرهاد بدون هیچ مجازاتی و رو شـدن دسـتش از دسـت غزل رها شود.

اما آن شـب چاره ای نداشـت، باید همه چیز تمام می شـد، حاجی به غزل فرصت داده بود که خودش همه چیز را تمام کند اما با کاری که مادر آریا کرده بود غزل دیگر چاره ای نداشت.

فرهاد گیج به حاجی خیره بود و فریبرز غرید:

-زده به سرش!

مهلا هم گیج بود و نگاهش بـه غزل بود کـه انگار از کار حاجی خبر داشت.

حاجی نفس عمیقی کشید و گفت:

-از اولش من و بزرگ خاندان شکیبا این تصمیم گرفتیم که این دوتا جوون باهم ازدواج کنن، دخترم غزل اوایل مخالفت کرد اما به خاطر ما قبول کرد، اما الان شکی به دلم راه افتاده که این ازدواج صلاح نیست و دیگه این ازدواج سر نمی گیره

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست_شش

-چرا چرت و پرت میگی؟!

با صدای فریاد فرهاد همه نگاهش کردند، چشمان فرامرز درشت شد و زیر لب گفت:

-این به حاجی بود؟!

مهلا و ماهور لب زیر دندان کشیدند، فرهاد خشمگین سمت حاجی رفت و فریاد زد:

-خودت میبری و می دوزی می گی تنتون کن؟

حاجی ابرو در هم کشید و شکیبای بزرگ غرید:

-فرهاد بفهم چطور باید حرف بزنی

-ولم کنید، هر چی گفتید گفتم چشم، الان که دارم ازدواج می کنم یهو بی دلیل میگید بهم بخوره، مگه شهرهرته؟!

فریبرز با حرص صدایش کرد:

-فرهاد!

-دِ ولم کنید، من این همه تلاش کردم که به این جا برسم، بعد یه حاجی از راه برسه بگه بهم بخوره، اونم به خاطر دلیل مزخرفش!

غزل ابرو در هم کشید به حاجی نگاه کرد، همه ساکت بودند و به تماشای آن بحث ایستاده بودند، فرهاد چرخید و بلند گفت:

-مزخرفه، من و غزل با هم ازدواج می کنیم، همتونم طبق تاریخ میاین تالار

دستان آرزو مشت شده بود، اصلا نمی خواست آن ازدواج بهم بخورد، آن همه تلاش کرد که همه چیز درست پیش برود اما هرگز در ذهنش هم نمی چرخید حاجیِ زورگو حال با ازدواج آن دو جوان مخالفت کند.

-این ازدواج تموم شدس

فرهاد با خشم به حاجی نگاه کرد و دست بالا برد گفت:

-یه دلیل فقط یه دلیل درست حسابی بیار

حاجی کلافه به غزل نگاه کرد، غزل می دانست حاجی هیچ دلیلی با مدرک معتبری ندارد، اما به حسش اطمینان داشت که ا

آن قدر محکم جلوی همه آن خبر را به زبان آورد.

فرهاد نیش خند زد و چرخید گفت:

-می بینید بدون دلیل می خوان منو غزل از هم جدا کنن، میگه اولش غزل راضی نبوده اما الان ببینید، غزل جشن به این بزرگی برام ترتیب داده، این کار غزل چی هست؟

همه به پچ پچ افتادند و حرف فرهاد را تایید کردند، حاجی عصبی به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-این ازدواج تموم شدس

-نیست

با عربده ی فرهاد همه سکوت کردند و فرهاد با همان خشم غرید:

-تموم نیســت، از بچگی این دختر می خواســتم، ازش نمی گذرم،چه تو رضــایت بدی چه ندی غزل زنِ من میشــه، تمام عمرم کار اشــتباه نکردم که بهونه دســت کسی_ ندم، پس الانم کسی_ نمی تونه بی دلیل منو از غزل جدا کنه، من و غزل م...

با تاریکی ســالن، همه تعجب کردند و فرهاد به اطراف نگاه کرد فریاد زد:

-این برق کوفتی چرا رفت؟!

همان پرده به یک باره روشــن شــد، غزل با شــتاب چرخید متعجب به پرده نگاه کرد، فیلمی شروع به پخش شــــد، چشمانش را گرد کرد، صدای همهمه با دیدن آن فیلم بلند شد.

غزل سریع راه افتاد که سمت دســتگاه پخش برود تا ببیند کار کیســت، فرهاد جا خورد، خیره به پرده خشــکش زد، ساحل گیج لب زد:

-این تویی داداش!

غزل به دســتگاه رســید، نه فلش درون دســتگاه بود نه چیز دیگری به آن وصــل بود، گیج به اطراف نگاه کرد، تاریک

بود اما همه فامیل بودند، شـــتاب زده دور خودش می چرخید در همان تاریکی چشـم می چرخاند در بین جمعیت تا بلکه آن کسی را که انتظار داشت ببیند.

با بالا آمدن شـیلا از زیر میز، صـدای هین همه بالا رفت و صدای فرهاد را هم بالا رفت:

-اینو خاموش کنید، خاموش کنید!

سمت دستگاه دوید، برش داشت روی زمین پرت کرد، اما باز هم فیلم در حال پخش بود، با شـــتاب چرخید به پرده نگاه کرد، وحشت زده فریاد زد:

-میگم خاموشش کنید!

با دیدن آن فیلم حاجی زیر لب ذکری گفت و سر به زیر برد، فرامرز مثل بقیه چشـــمانش گرد مانده بود، فرهاد ســـمت پرده دوید، تا بلکه بتواند جلوی پخش آن فیلم را بگیرد، پرده را با شـتاب کشـید روی زمین پرت کرد، اما باز همه نگاه همه به آن بالا بود، سر چرخاند با دیدن دیوار ســـفید، چشـــمانش را با در روی هم فشـــرد و بار دیگر فریادش بالا رفت.

چشـم چرخاند تا دسـتگاهی که فیلم را روی دیوار انداخته است پیدا کند، غزل هم با پرت شدن دستگاه متوجه شد که از آن دسـتگاه فیلم پخش نمی شـد، فرهاد با دیدن ته سالن شروع به دویدن کرد، غزل هم دامنش را بالا کشید و همزمان با او دوید.

فیلم آن قدر افتضـاح شـده بود که همه خجالت زده نگاه می گرفتند، حاجی زیر لب غرید:

-تمومش کنید!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست_هفت

با پخش شدن صدا، آن فیلم هم پخش شد، صدای شیلا و فرهاد بود، در مورد خانه ای که فرهاد می خواست بخرد تا او را که صیغه کرده است به خانه ببرد.

فرهاد با آن صـدا با شـتاب چرخید، با صـورتی خیس از عرق به دیوار نگاه کرد، علاوه بر صـدا مدارکی روی دیوار

نمایان می شد که فرامرز را بی حال روی صندلی انداخت و بهت زده خیره به دیوار نگه داشت.

لحظه ای غزل را دید اما غزل پســـش زد و همان ســـمت دوید، فرهاد هم چرخید به دنبالش رفت، به اتاقک کوچکی رســـیدند که درش بســـته بود، فرهاد تنه اش را به دیوار کوفت و فریاد زد:

-هر کسی هستی می کشمت

-من دکتری هســـتم که فرهاد شـــکیبا بهم پول داد تا دروغ بگم که بچه دار میشه

سر فرهاد با شـتاب چرخید با دیدن فیلم آن دکتر، پاهایش لرزید و نالید:

-بدبختم کردید

غزل با حرص پسش زد به در کوفت و فریاد زد:

-کی اون توئه؟!

تمام مدارکی که در آن فلش گم شـده بود حال پخش شـد و دیگر دسـت فرهاد پیش همه رو شـد، حتی سـوقصـدهایی که به جان غزل داشـت، اعتراف شـوهر سـابق سـپیده و

مردی کـه در اعزای پول در کیش قرار بود آن دختر را بدزدد.

حاجی چنان خشـمگین شـد که تسـبیح بین هر دو دسـتش کشیده شد و دانه هایش روی زمین رها شد.

فرامرز شتاب زده از جایش بلند شد و عربده اش بالا رفت:

-فرهاد!

فرهاد قدمی به عقب برداشـت، غزل بی توجه دوباره در زد و بی اختیار گفت:

-آریا

در همان لحظه باز شـــد، غزل با ترس قدمی به عقب برداشـــت اما با دیدن آن مرد، کم کم لبش کش آمد، فرهاد سرش ســـمت همان در چرخید، گیج به آن مرد نگاه کرد، اما آریا به یک باره نیش خندی تحویلش داد و دست پشت گردن غزل برد جلو کشیدش و لب به لبش چسباند.

دستان غزل محکم دورش حلقه شد، فرهاد با ابروهای بالا رفته نگاه شان می کرد اما با صدای دویدن چند نفر، فرهاد سریع سر چرخاند، دید که فرامرز و چند نفر دیگر سـمتش می دوند، نگاهی دیگر به چشمان تیز آریا انداخت.

فرهاد به یک باره دوید از در بیرون رفت، آریا غزل را درون اتاقک کشاند و در را بست.

فرهاد با عجله درون ماشین نشست، وحشت زده به آینه نگاه کرد، فرامرز با شتاب سمت ماشین می آمد، دستپاچه ماشـــین را به حرکت در آورد و با سرعت زیاد دور شـــد همزمان عربده اش بالا رفت:

-لعنتیا

خشـمگین گوشی را روشـن کرد، تماس گرفت و در خیابان بعدی پیچید:

-جانم آقای شکیبا

-اولین پرواز به ترکیه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست_هشت

-صبح ساعت شش هست دوتا جای خالی هم هست

-سریع یه جا رزرو کن

-بله آقای شکیبا

تماس را قطع کرد و دستی در موهایش کشید، با یادآوری غزل چشم ریز کرد، آریا به نظرش آشنا آمد اما هر چه سعی می کرد به یاد نمی آورد، مشتش روی فرمان ماشین نشست، فریاد زد:

-چه راحت بوسیدش!

تلفنش زنگ خورد، سریع به گوشی نگاه کرد، اسم ساحل خودنمایی می کرد، کلافه دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت.

-بله

صدای داد و فریاد در گوشش نشست و صدای وحشت زده ی ساحل:

-داداش!

-چی شده؟!

-بابا بیهوش شده...داره آمبولانس میاد

فرهاد چشم بست دندان روی هم فشرد و ساحل غرید:

-داداش این همه مدرک از کجا اومد، اون فیلم لعنتی از کجا اومد!

-من میرم ساحل، این جا نمی تونم بمونم

-میگم بابا بیهوش شده، مامان میگه سکته کرده

-بمونم این حاجی نمی ذاره زندگی کنم

-چی کار کردی داداش؟! من هنوز تو شوکم!

-ساکت شو فقط گوش کن، من میرم اما به کسی نگو کجا میرم

-همه می دونن میری ترکیه، چون فهمیدن شیلا که حاملس تو فرستادیش ترکیه، مگه ندیدی

فرهاد با خشم غرید:

-این همه اطلاعات از کجا اوردن!

-کی داداش، کار کی بوده؟

دستی روی صورتش کشید و ماشین را گوشه ی خیابان کشاند گفت:

-نمی دونم اون کی بود، اما باید بفهمم

-از کجا؟

-غزل کجاست؟

ساحل نگاه چرخاند بین جمعیت و گفت:

-نمی دونم همه جا شلوغه، نمی تونم ببینمش

-نیســت، بین جمعیت نیســت، یه اتاقک ته ســالنه، غزل اون جاست، برو ببین کسی که اون جا پیششه کیه، ببین تو می تونی بشناسیش، اصلا ببین در چه وضعیتی هستن، هر چی دیدی بذار کف دست حاجی

-مگه کی اون جاست؟!

-یه مرد، یه مرد آشنا که الان نمی تونم بفهمم کیه

-غزل چرا باید با اون باشه؟!

-چراشــو من و تو نمی فهمیم اما دیدم همو بوســیدن، برو ســاحل، زود برو مچ غزل بگیر، بذار کف دســت حاجی، بذار سرشون با غزل گرم بشه

-بگم تو دیدی داشتن همو می...

-نه الان کی حرف منو باور می کنه، تو برو ببین، بتونی فیلم بگیری خیلی خوب میشــه، این جوری دیگه نمی تونن باور نکنن

-اما بابا...

فرهاد میان حرفش رفت و غرید:

-الان من مهمم، بابا چیزیش نمیشـــه، می دونم بابا شـــوکه شـــده، شـــاید این بیهوشی هم عمدی کرده که همه سرگرم بشن

ساحل به پدرش که فرامرز شانه هایش را می مالید نگاه کرد و گفت:

-باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_بیست_نه

-برو ساحل، مثل همیشه کارتو درست انجام بده

-باشه

-بهم خبر بده، این خط خاموش می کنم، با همون خطی که می دونی روشنه باهام در ارتباط باش

-باشه داداش

-به هیچ کس حتی مامان بابا نگو دارم میرم ترکیه

-باشه

تماس قطع شد، ساحل راه افتاد، گوشی را روشن کرد اما لحظه ای تنه اش به تنه ی کسی خورد، سریع سر بالا آورد و گفت:

-ببخشید

زن نگاهش کرد و کلافه فقط سرتکان داد، ساحل دور شد و آن زن مشتش را در کف دستش کوبید و غرید:

-آخر کار خودتو کردی غزل شکیبا، اما آرزو نیستم اگر بذارم تو به پسرم برسی

چشم چرخاند و زیر لب گفت:

-الان کدوم گوری هستی!

چشم چرخاند بین جمعیت، سها و سپیده را دید که با مهلا پچ پچ می کردند، چرخید تا غزل را پیدا کند، همین لحظه آرین و سهیل هم وارد سالن شدند و گیج به اطراف نگاه می کردند، چشمانش تنگ شد و گفت:

-این دختره کجاست!

ساحل بی توجه به اطرافش جلوی در آن اتاقک ایستاد و گوشی را درست نگه داشت، دستگیره ی در را پایین کشید و در را به یک باره باز کرد، لحظه ای غزل را دید، ابروهایش بالا رفت و چشم چرخاند در اتاقک اما هیچ کس آن جا نبود.

غزل پشت میزی نشسته بود و سرش روی دستش که لبه میز قرار گرفته بود گذاشته بود، ساحل آرام گفت:

-غزل!

غزل با صدای گرفته غرید:

-تنهام بذار

-چرا...چرا این جایی؟!

غزل با حرص سر بالا آورد و با صورت خیس از اشک غرید:

-نمی دونی چرا؟!

ساحل آب دهان قورت داد قدمی به عقب برداشت و گفت:

-بب...ببخشید

سریع چرخید، لحظه ای آرین و سهیل را پشت سرش دید، اما سریع از آن ها هم دور شـــد، آرین سریع جلو رفت و گفت:

-غزل خوبی؟ چه اتفاق افتاده؟

غزل به یک باره لبخندی زد و لیوان آب را برداشت گفت:

-چیز خاصی نیســـت که، ماموریت با موفقیت به پایان رسید

سهیل سریع به جمعیت نگاه کرد و گفت:

-فلش پیدا کردی؟!

غزل سمت شان رفت و چشمک ریزی زد و گفت:

-فلش گم نشده بود، فقط یه آدم مثلا زرنگ پاکشون کرده بود

-پس اینا چه طور دیدن!

-پس این جایی

با صـــدای آرزو، لب غزل کج شـــد از اتاقک بیرون آمد، نیش خندی تحویل آن زن عصبی داد و گفت:

-هوشـــمندانه عمل کردید اما، همه جوانب نتونســـتید در نظر بگیرید

-غزل مامان

با صدای مادرش سر چرخاند، همراه سها و سپیده نزدیک شان شد، مهلا با نگرانی گفت:

-تو کجا غیبت زد ماد...

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سی

لحظه ای با دیدن آرزو سکوت کرد و لب زد:

-آشنایید!

غزل لبخند زد و به یک باره چشـــمان مهلا درشـــت شـــد گفت:

-امروز تو آرایشگاه کنار من بودید!

آرزوی مغرور رو چرخاند و آرین نیش خند زدو گفت:

-تیرت به سنگ خورد مامان

مهلا گیج به دخترش نگاه کرد و غزل با لبخند گفت:

-توضیح میدم مامان، البته وقتی غریبه ها رفتن

آرزو با خشم نگاهش کرد و غرید:

-ببین دختر، تو جنازتم دست پسرم نمیرسه

مهلا متعجب گفت:

-چی؟!

غزل سریع دست مهلا را گرفت و گفت:

-بریم پیش بابا، اون الان از همه شوکه تره

-عموت بیهوش شده، انگار سکته کرده

غزل از گوشه ی چشم به آرزو نگاه کرد و با طعنه گفت:

-خیلیا امشب باید سکته می کردن چون همه نقشه هاشون نقشه بر آب شد

-بریم پیش بابات

-شما برو الان میام

-ام...

-برو مامان، فقط چند ثانیه

مهلا سر تکان داد و رفت، سـها و سـپیده کنار غزل ایستادند، غزل به آرزو نگاه کرد و گفت:

-یه پیغام براتون دارم

آرین چشم ریز کرد و غزل با لبخند گفت:

-آریا گفت، برگشتم نباشی وگرنه از بودنت پشیمون میشی

سهیل بهت زده گفت:

-آریا این جا بود؟!

آرین چشم بست زیر لب گفت:

-می دونستم میاد

آرزو با خشم فریاد زد:

-ساکت شو

-پیغامی بود که باید بهتون می دادم

انگشت شصتش را گوشه ی لب زیرینش که کمی رژ پخش شـده بود کشـید، لبخندی زد و چرخید دور شـد، آرزو با خشم غرید:

-آشغال

آرین نیش خند زد و گفت:

-به کی میگی آشـــغال، به کسی_ که جون پسـرته و تو رو به زبون بی زبونی تهدید کرده؟ کسی__ که با این که جونش تو خطر هست خودشو رسونده این جا؟!

آرزو عصبی راه افتاد و از آن ها دور شد و غرید:

-نشون میدی بوسیدتت که رژت پاک شده، بین چه بلایی سرت میارم دختره ی پررو

*

غزل به زن عمویش که بالای سر شـــوهرش گریه می کرد خیره بود.

-این بود چیزی که صبح در موردش بهم گفتی؟

سر چرخاند به حاجی نگاه کرد، سر تکان داد و آرام گفت:

-انقدری زیاد بود که فقط باید این جوری نشون می دادم

-تو یکی هم نشـــون می دادی کافی بود تا من همه چیز بهم بزنم

غزل نیش خند زد و سرش را به چپ و راســـت تکان داد و گفت:

-نه یکی دوتا واسه شما و فرهاد کافی نبود، من قسم خوردم این بلاها که سرم اومد زیر سر فرهاده، اون گفت نه و باور کردید، فرهاد با یکی دوتا می تونست خودش رو تبرعه کنه اما با این همه مدرک کثافت کاری دیگه نمی تونه کاری کنه، جز فرار و البته سر شکستگی خانوادش

حاجی چشم ریز کرد و آرام گفت:

-بهت دست زده؟

غزل نگاه به زیر برد و گفت:

-سعیشو کرد اما هر بار یه اتفاق افتاد، آخرین بار همون وقتی بود که دستم شکست

چشمان حاجی درشت شد و گیج گفت:

-اون وق...

-تهدیدم کرد، اون شب دستم شکست که فقط عوضی به خواستش نرسه

-چه تهدیدی؟

-یه پرونده، به من و بابام مربوط بود، مدرک داشت بابام رشوه گرفته، نمی تونستم ثابت کنم که اینجوری نیست، به خاطر بابام هر غلطی کرد سکوت کردم

دســـت حاجی مشـــت شـــد به فریبرز که روی برانکارد می گذاشتنش نگاه کرد، غزل نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه سوال

حاجی نگاهش کرد و غزل با چشمان تنگ شده گفت:

-دســـتتون به فرهاد برســـه چی کار می کنید؟ یعنی از این مطمئنم که نمی کشـینش چون قاتل نیسـتید، اما کنجکاوم بدونم سر فرهاد چی میاد، اونم تبعید میشـه؟ اصـلا تبعید هم بشه چی درست میشه؟ فرهاد آدم میشه؟ با اینکه این همه بلا سرم اورد، حتی قصـد جونمو داشـت، تبعید اون کافیه؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سی_یک

-قصد جون تو رو داشته، کم چیزیه؟

-کم چیزی نیسـت اما کنجکاوم بدونم شـما باهاش چی کار می کنید!

-غزل بابا

با صـــدای پدرش سر چرخاند، آشـــفتگی را در چهره اش می دید، از یک طرف آن حقیقت وحشـــتناک از طرف دیگر ســـکته ی برادرش، جلو رفت و دســـت پدرش را گرفت گفت:

-بابا آروم باش

فرامرز گیج لب از هم باز کرد اما غزل سریـع گفت:

-چیزی نگو، برو پیش عمو، الان آقاجون و عمو به شـــما نیاز دارن، واسه حرف زدن وقت هست

فرامرز کلافه چشم بست و غرید:

-باورم نمیشه

غزل طاقت نیاورد و آرام گفت:

-وقتی بهتون می گفتم اون عوضی چه جور آدمیه هم باور نمی کردید، منو مجبور به چه کارایی که نکردید

فرامرز نگاهش می کرد، غزل کلافه عقب رفت و گفت:

-من می خوام برم خونه، بهتره مامان هم ببرم

چرخید و سریع دور شـــد، حاجی و فرامرز به یکدیگر نگاه کردند، حاجی با ناراحتی سرش را به نشـانه ی تاسـف تکان داد و نگاه به زیر برد، فرامرز عصـــبی چرخید و به دنبال برادرش رفت.

*

با حوله ای که دور تنش بســـته بود خودش را روی تخت رها کرد، با لبخند به سـقف خیره شـد، دسـتش بالا رفت و دو انگشـــتش را روی لبش کشـــید، بی اختیار خندید و به پهلو چرخید در خودش جمع شـد، نفسـش تند شـد و آرام گفت:

-همیشـــه هســـتی، تو هر لحظه از زندگیم هســـتی و کمکم کردی!

حضورش را در آن کافه ی بزرگ حس می کرد که به دنبالش بود، مطمئن بود آن کار از هیچ کس جز آریا بر نمی آید، وقتی فرهاد آن دســـتگاه را پرت کرد و همچنان فیلم پخش می شـد، شـکش به یقین تبدیل شـد که آریا آن کار را کرده است.

وقتی جلوی آن در اتـاقـک دیـدش دلش فرو ریخـت، آن بوســـه جانی بود در آن هیاهوی مغزش، دیگر هیچ برایش

مهم نبود حتی اگر هر کس دیگر آن جا بود و آن صحنه را می دید، برای همان بدون هیچ ترسی خودش اولین کام را از لب آریا گرفت و خودش را محکم تر به تنش چسباند.

با ذوق دوباره طاق باز خوابید و دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت، در اتاقک تنها شدند، هیچ حرفی بینشان زده نشد، غزل می دانست آریا همه چیز را می داند که در آن لحظه آن جا حضور داشت و کاری را که باید انجام داد.

خیره بودند به یکدیگر و فقط آریا همان پیام را برای مادرش داد، ما بقی وقتشان را به عشق بازی گذراندند، به بوسه های عمیقشان از سر دلتنگی، به زمزمه های عاشقانه ی آریا دم گوش آن دختر که با هر جمله اش دلش فرو می ریخت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سی_دو

@Vip Roman

دم رفتن دم گوشش گفت که زود می بینتش و ساحل دارد سراغ آن دو می آید تا عکس بگیرد، مدرکی برای بی آبرویی غزل داشته باشد، غزل متوجه ی هندزفری درون گوش آریا بود، آن مرد کام عمیقی از گردنش گرفت، غزل چشمانش را با درد بست و آرام گفت:

-زود بیا

-میام خانم وکیله، خیلی زود

عقب رفت، غزل چشم باز نکرد که رفتنش را ببیند، طاقتش را نداشت، رو چرخاند و فقط صدای بسته شدن در را شنید، دلش فرو ریخت و بغض در گلویش نشست، بی جان روی صندلی نشست و غرید:

-چرا این دوری تموم نمیشه!

اشکش چکید و عصبی پا بر زمین کوبید.

صداهایی که از بیرون شنید باعث شد از چند ساعت پیش و آن خاطرات شیرین بیرون بیاید، نیم خیز شد دستش را روی ساق پایش کشید، چشم ریز کرد و گوش هایش را تیز کرد، صدای حاجی و فرامرز را تشخیص داد، پوفی کرد و غرید:

-برو غزل، برو که با کلی سوال جواب قراره سرت بترکه

از تخت پایین رفت، سراغ کمدش رفت، لباس تنش کرد، جلوی آینه ایســـتاد خواســـت بی خیال برود اما با دیدن گردنش ابروی بالا انداخت، دستش را روی کبودی کشید و غرید:

-وای آریا!

سریع جلو رفت، پد کرم پودرش را برداشـــت و با کرم پودر ســـعی کرد کبودی را محو کند، چندین بار تکرار کرد تا بالاخره محوش کرد، با حرص نفس عمیقی کشـــید اما به یک باره خندید و گفت:

-غر نمی زنم چون خیلی هم خوشم میاد

شانه بالا انداخت و سمت در رفت همان لحظه صدای در را شنید و صدای مهلا...

-غزل جان، نمیای بی...

غزل همان لحظه در را باز کرد، مهلا لبخند زد و آرام گفت:

-اومدن

-شنیدم

-منم کنجکاوم بدونم حاجی چرا یهو تصمیمش عوض شد!

-بریم که بدونی

با هم سـمت پذیرایی رفتند، فرامرز که روی مبل نشـسـته بود و سر به زیر بود با حس اینکه غزل آمده اسـت سر بالا برد، به دخترش خیره شد، غزل به همه نگاه کرد و گفت:

-عمو خوبه؟

حاجی نفس عمیقی کشید و گفت:

-فعلا خطر رفع شده

غزل سر تکان داد و گفت:

-خب

فرامرز از سر جایش بلند شد و گفت:

-چرا این همه مدت سکوت کردی؟

-سکوت کردم؟!

مهلا با ناراحتی گفت:

-غزل سـکوت نکرد هر بار گفت و ما باورش نکردیم، چون فکر می کردیم داره بهانه میاره

-این فیلمی که از فرهاد و اون دختر گرفته شده واسه الان نیست مهلا، چرا غزل همون موقع نشون نداد!

مهلا از گوشه ی چشم به غزل نگاه کرد و فرامرز گیج گفت:

-این اتفاقایی که واسه غزل افتاده، همش مدرک داره، اگر این مدرکا بوده چرا باید انقدر طولانی نگهشون داره، چرا وقتی تلاش می کرد ما باورش کنیم رو نکرده!

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_سی_سه

حاجی با تایید سر تکان داد و گفت:

-فرامرز درست میگه

غزل نیش خند زد و گفت:

-دلیل داره و دلیلش هم میگم، اما می دونید چی برام مهمه، این که هیچ وقت بهم اعتماد نداشتید، من اگر الانم مدرک نداشتم بازم مجبور بودم ازدواج کنم، هر چند حرفای

حاجی نشون می داد پشیمونه اما اگر اینو هم در نظر بگیریم که حاجی پشیمون نمی شد، بدون اعتماد کردن به من باید با اون عوضی ازدواج می کردم

فرامرز خجالت زده رو چرخاند، حاجی نگاه به زیر برد و غزل نیش خند صدا داری زد و گفت:

-شماها به من اعتماد نداشتید و البته ندارید، حاجی بارها تو چشمات نگاه کردم و گفتم فرهاد اینی نیست که نشون میده، ادعا کردی از نگاهم همه چیز می خونی اما نخوندی حاجی، تو بزرگ ترین گناه عمرتو کردی

ماهور لب زیر دندان کشید و غزل رو به پدر سر به زیرش گفت:

-قاضی شکیبا، تو شغلت باعث شده با قانون همه چیز پیش ببری، اما گاهی تو همون قانونتون بی قانونی میشه، وای به حال زندگی عادی که نمیشه برای همه چیز مدرک جور کرد، هزاران بار بهت گفتم، شک می کردی اما باور نمی کردی، تحقیق کردی گول خوردی، به تحقیقات بها دادی اما به حرفای دخترت که التماست می کرد باور نکردی، فرهادم تازوند، انقدر تازوند که حاضر بودم بمیرم،

با تو و شغل اعتبارت تهدید شدم، به خاطر تو با اون لجن سازش می کردم

فرامرز سریع نگاهش کرد اما غزل سرش را به نشـــانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-یهو شـدم دختر خوب خانواده که شـوهری شـده، عاشـق فرهاد شده، دستم شکست، شک کردی اما باور نکردی

فرامرز به یک باره چرخید و فریاد پر دردش بالا رفت، مهلا بغض کرد اما غزل لبخند زد و گفت:

-دیره بابا، خیلی دیره واسه غیرتی شدنت چون این دخترت که با هزار جور نذر و نیاز به دنیا اومد به قول خودتون نور چشـمی شـد تو این مدت به اندازه ی ده سـال اذیت شـد، فرهاد یه شـکنجه گر بود که شـما منو تو دسـتاش رها کرده بودید که اگر آریا نبود من الان این جا نبودم

مهلا شـتاب زده با چشـمان گرد به دخترش نگاه کرد، همه شـبیه یک علامت سـوال شـده بودند و به غزل نگاه می کردند، فرامرز چرخید و گیج گفت:

-آریا!

-آره آریا

مهلا ترسـید، غزل قرار نبود اسـمی از آریا بیاورد، خود آریا هم همان را گفته بود و توضیحات لازم را برای این که چه طور مدرک جمع کرده اســـت به او داده بود اما غزل بر خلاف تفکر ان دو نفر پیش رفت.

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_سی_چهار

فرامرز قدمی سمتش برداشت و گفت:
-این ماجراها چه ربطی به اون داره؟!
حاجی به فرامرز نگاه کرد و گفت:
-آریا کیه؟
غزل به او نگاه کرد و گفت:
-همون کسیـــ که یه مدت مراقب من بود و بابام مثل چشماش بهش اعتماد داشت
حاجی گیج به فرامرز نگاه کرد و فرامرز شگفت زده گفت:
-قضیه چیه؟!

مهلا حسابی ترسیده بود، آب دهانش را سخت قورت داد و غزل موهای نم دارش را پشت گوشش جا داد و گفت:

-آریا تمام این مدارک جمع کرد قبل این که اون بلا سرش بیاد به دستم داد

چشمان فرامرز گرد شد و غزل نگاه به زیر برد گفت:

-من از خیلی وقت پیش آریارو می شـــناختم، می دونید که دوســـت ســـهیل بود، اون جا دیده بودمش، روزی که تصادف کردم، آریا با سهیل اومده بودند دنبال سها، اون تصـــادف دیدن، وقتی فرهاد به اون یارو که زد به من رضایت داد شک کرد، می دونی که آریا تو این مدت جوری گذرونده که حتی به حشره ی کوچیک اطرافشم شک می کنه، اون راننده رو زیر نظر گرفت، گوشـــیشـــو هک کرد، گوشی فرهادم هک کرد

دهان ماهور باز ماند و فرامرز وســـط خانه بی هیچ حرکتی مانده بود، مهلا با همان ترس روی مبل نشـــســـت و به پدرش که چشم ریز کرده بود نگاه می کرد.

غزل سر تکان داد و گفت:

-اون فهمید اون مرد از طرف فرهاد بوده، سر پرونده کریمی، سر این که نشون بده شغل من خطرناکه و شما نذارید من کار کنم، اون جا حتی منم نفهمیدم اون کار فرهاد بوده اما آریا فهمیده بود، ولی به من نمی گفت، دلیل نگفتنشو منم نمی دونم اما چیزی بهم نگفت، آریا خود دوربین دفتر وکالت فرهاد هک کرده بود، از تمام کثافت کاریاش خبر داشت، اون فهمیده بود که فرهاد با شیلاست

فرامرز به سختی گفت:

-چرا به من نگفت؟!

-به شما نگفت چون وقتی اومد سراغتون شما می فهمیدید اون از قبل منو می شناسه بهش شک می کردید، آریا از روی انسان دوستی این کارارو کرد، اما واسه شما جای شک باقی می ذاشت درسته؟

فرامرز شوک زده دستی در موهای کوتاهش کشید و غزل ادامه داد:

-وقتی فرهاد آدم فرستاد تا منو بدزدن، وقتی گلوم بریدن، پناهم شد اون کوچه، اون خونه، من فهمیدم کار فرهاده اما چه مدرکی داشتم واسه ثابت کردن به شماها، آریا

باورم کرد، اون با بقیه منو رسوندن بیمارستان، بعدم آریا فهمید کار فرهاد بوده، مدرک گذاشت رو بقیه مدرکا، کارایی که فرهاد کرده بود و ماها روح مون خبر نداشت مدرک جور کرد، مدارکی که شاید تا آخر عمر نمی تونستم حتی یکیشو جور کنم، اصلا می دونید آریا کاری کرد فیلمی که فرهاد بر علیه شما داشت تا نابودتون کنه، سر به نیست کرد؟ اون آدم پیدا کرد و از فرهاد دور کرد که شهادت دروغ نده؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سی_پنج

فرامرز خیره بود به غزل و غزل کلافه گفت:

-آریا اعتمادی ناجی من بود، انقدر بهم کمک کرد که نه فقط من همه بهش مدیونید

به حاجی نگاه کرد و گفت:

-شبی که دستم شکست اون بود که فهمید کار فرهاد بوده

حاجی گیج گفت:

-این آریا کیه، یهو از کجا پیداش شد؟!

فرامرز با صدای آرامی گفت:

-یه پسر معمولی با هوش بالایی بود، زندگیشم عادی بود، اما هوش بالا باعث شد تو دردسر بزرگی بیوفته و این چند سال خیلی اذیت بشه، همیشه جونش تو خطر بوده

-جون خودش تو خطر بوده اما از جون بقیه محافظت می کرده

حاجی متعجب گفت:

-یادمه خبر فوتش همه جا پخش شد، همین که دست خیلیارو رو کرد!

فرامرز سر تکان داد و گفت:

-خودشه

حاجی با ناراحتی گفت:

-خدابیامرزتش، جوون مردی بود، حیف این مرد!

-این همه مدارک آریا اعتمادی به دستم داد و بعدم رفت، مردی که حتی تو دوره ای که مراقبم بود بازم از جونش

واسه من گذشت، گردنی که نابود شد واسه من، صدایی که از دست داد، جونی که واسه من داد

فرامرز بی جان روی مبل افتاد و هر دو دستش روی سرش نشست، مهلا با بغض لبخند زد، دخترش را تحسین کرد برای شجاعتی که به خرج داد که آن همه زحمت آریا به اسم خودش تمام نشود، حق آن مرد بود که همه از خود گذشتگی هایش با خبر شوند، غزل آریا را هزار برابر بزرگ تر از قبل به همه نشان داد.

ماهور اشک ریخت و گفت:

-چرا باید مردی که این همه بهت کمک کرده بمیره! اگر کارای اون نبود الان چه اتفاقی واست می افتاد؟ اگر بابام پشیمون می شد!

غزل لبخند زد و گفت:

-وقتی حاجی گفت بیا بازار ترسیدم، اما دلگرمیم همین مدارک بود، رفتم ببینم چی میگه، عادت کرده بودم به زورگویاش، ازدواج، عقد، نامزدی، زندگی مزخرف با فرهاد، به همه ی اینا عادت کردم، اما وقتی رفتم روبه روش نشستم گفت، شاید نباید الان اینو بگم اما پشیمونم که دارم مجبورت می کنم به این ازدواج، ته دلم راضی نیست،

انگار یکی از دورن بهم میگه نذار این دوتا ازدواج کنن، انگار خودشم یه فرهاد شک داشت اما مدرک نداشت

مهلا به حاجی نگاه می کرد، حاجی آرام گفت:

-دلم گواه بد می داد

-اما دیر بود، کاش همون وقتی که بهتون پناه اوردم قبول می کردید، بهم گفتید خودتون بهم می زنید، گفتم فرصت بدید خودم تو مراسم همه چیز تموم می کنم، متاسفانه اولش فلشم گم شده بود، مجبور شدم بسپارم به حاجی که خودش همه چیز تموم کنه، هر چند حیف بود کسی از ذات فرهاد خبر دار نشه اما چاره ای نبود، باید همه می فهمیدند، حاجی حرفشو زد تا حدودی هم فرهاد خودشو نشون داد اما اون فلش هم پیدا شد و کافی بود واسه همه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سی_شش

فرامرز خیره به غزل آرام گفت:

-آریا این همه بهمون کمک کرد!

غزل سر تکان داد و گفت:

-آره، آریا کارایی واســـم کرد که حتی خانوادم برام نکردن، اول از همه باورم کرد که به فرهاد شـــک کرد و این همه مدرک برام جور کرد، وقتی مراقبم بود از جون خودش برام مایع گذاشـت، کاری که هیچ کس برای کسی‌ـ نمی کنه، آریا جون خودش تو خطر بود چندین ســـاله که درگیره، اما واســه من از همون جونی که تو دســتش بود فرار می کرد تا زنده بمونه هم گذشت

مهلا سر به زیر برد اشک ریخت و آرام گفت:

-تا آخر عمرم مدیونشم

فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-واسه همین وقتی مُرد این همه براش ناراحت بودی!

-شما بودید چی کار می کردید، کسی‌ـ که بارها از مرگ نجاتم داد تو هر شرایطی حامی من بود رو از دست دادم

حاجی کلافه روی مبل نشست و گفت:

-اون پسرـ باید میومد با من حرف می زد، تا حق فرهاد کف دستش بذاریم

لب غزل کج شد و آرام گفت:

-چون مُرده اینو می گید، اگر نه تنها حرفای آریا رو باور نمی کردید بلکه یه فکرای دیگه پیش خودتون می کردید؛ اوه غزل شکیبا با یه مَرد صمیمی شده جوری که کل زندگیش کف دســت اون مَرده و داره کمکش می کنه، یا خدا این ته ته بی آبروییه!

حاجی ابرو در هم کشید و مهلا با تایید گفت:

-غزل درست می گه، شما وقتی غزل باور نداشتید اون پسر رو هم قبول نداشتید و بیشتر به غزل گیر می دادید

فرامرز کلافه غرید:

-الان این بحثا بیخوده

از سر جایش بلند شد و گفت:

-میرم دنبال فرهاد

غزل دست به سینه ایستاد و گفت:

-می دونید کجاست؟

-با چیزایی که گفتی و اینکه شــیلا ترکیه هســت حدس زدم که میره ترکیه، چک کردیم، یکم دیگه میره فرودگاه، ممنوع خروجه، وقتی میاد فرودگاه می گیرمش

غزل خندید و سر به زیر برد، فرامرز چشم ریز کرد و گفت:

-این خنده واسه چیه؟!

-اگر اون فرهاده، خبر داره شـــما اولین کاری که می کنید ممنوع خروجیشه، درسته قصد رفتن داشته اما الان پاشم فرودگاه نمی ذاره، اون فرهاد شکیباست، نمی ذاره دست کسی بهش برسه

حاجی عصبی به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-غزل راست میگه، اما من می دونم چطوری فرهاد میشه گیر انداخت

همه نگاهش کردند و حاجی لبخند زد و ادامه داد:

-شـیلارو بیارید ایران، اون جور که مشـخص شـد، فرهاد دیگه بچه دار نمیشـــه، شـــیلا هم بارداره، فرهاد از تنها بچش نمی گذره

غزل با تحسین سر تکان داد و گفت:

-فکر هوشمندانه!

فرامرز سریع گوشی را روشن کرد و گفت:

-می دونم چی کار کنم

راه افتاد از خانه بیرون رفت، غزل نفس عمیقی کشـــید و گفت:

-با وجود همه ی این اتفاقا اما الان احساس سبکی می کنم، حس می کنم می تونم بی فکر چندین روز بخوابم و لذت ببرم، سـایه ی اون مرد از زندگیم برداشـته شـد، لطفی که آریا در حقم کرد

ماهور سمتش رفت و گفت:

-کاش آریا نمی مرد

مهلا و غزل به یکدیگر نگاه کردند و غزل گفت:

-آریا زندس، همیشه هم زندس، یادش با من می مونه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سی_هفت

*

عصبی پکی به سیگارش زد و غرید:

-دختره ی پررو بهم فهموند اریا بوسیدتش

-آرزو، آریا بهت گفته برو، بی خیال، این بچه داره زندگیشو می کنه، بیا برگردیم

آرزو با حرص نگاهش کرد و غرید:

-چی میگی توف برگردم؟ اومدم آریارو نجات بدم

-از چی نجات بدیف مافیا یا غزل شـــکیبا؟ غزل شـــکیبا عشق پسرتهف مافیا هم که تموم شده

-غزل شکیبا گند زد به زندگی پسرم

آن مرد روبه رویش نشست و گفت:

-تو مشکلت یه چیز دیگست آرزو

آرزو با حرص رو چرخاند و پک دیگری به ســـیگارش زد و ان مرد گفت:

-آریا حق زندگی داره

-آریا نمی تونه هیچ زنیو دوســـت داشـــته باشـــهف اینو خودش بهم گفت

مرد کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-آریا از روی خشـــمی که از تو داشـــته اینو گفتهف از روی تنفر

-حالا که از من متنفره باید از همهی زنا متنفر باشـــهف چیزی که خودش گفتهف اون نمی تونه از مادرش متنفر باشه اما یه نفر هم جنس مادرشو دوست داشته باشه

-آرزو لطفا

آرزو با بغض نگاهش کرد و گفت:

-همین که گفتم، من نمی زارم زنی تو زندگی آریا بیاد، اون نمی تونه زنیو دوست داشته باشه

-ما از ایران رفتیم آرزوف به خاطر حرف بقیهف به خاطر اینکه جلوی چشمای آریا نباشیم تا داغ دلشو تازه کنیم، دوباره برگشتیمف به گوش همه رسیده، آرزو داری با روح و روان خودمون بازی می کنی، نذار اتفاقای بدی بیوفتهف آرزو من از خیلی چیزا گذشتم به خاطر آرامش تو، با وجود اینکه پسر_ من این جاست اما نمی خوام این جا بمونمف چون چیزای خوبی در انتظارمون نیست، آرزو اریا دهن باز کنه آبروی هردومون میره، ارین نابود میشـــه، به فکر خودمون نیستیم به فکر این پسر باشیم، نذار اتفاق بیوفته که بعدش پشیمون بشی

-آریا هم پسرمه

-آریا تو رو هرگز نمی بخشـــه آرزوف با این کارات بدتر هم ازت متنفر میشه، تو نمی تونی به زور آریارو سمت خودت بکشی_، اون بچه دوران بدی پشـــت سر گذاشـــته، سر به سرش نزار که تهش میشـــه سر افکندگی خودمون و آرین، بزار این راز تا اخر عمر راز باقی بمونه، سر به سر آریا نزار، تهش به زبون میاره دیگه هم کاری به کسی نداره

-اون به خاطر آرین سکوت می کنه

-داری پا رو دمش می ذاری، با عشـــقش داری در میوفتی، این بار مثل همیشـــه نیســـت، دیگه هم ســـکوت نمی کنه، نکن آرزو لطفا

-تو نمی فهمی

-این تویی که نمی فهمی، به خاطر این که پسرـت دوســـتت نداره می خوای این همه آدم قربانی کنی، آرزو اینو می دونی همه فکر می کنن بعد از طلاق من و تو ازدواج کردیم، کسی از قبل خبر نداره اما تو داری چوب تو لونه ی زنبور می کنی

-تو که دیگه ایران نمیای، چه اهمیتی داره؟

-آرزو می فهمی چی میگی؟! خانواده نمیان پیش ما، چون راه دوریم آبرومون مهم نیست، تو زده به سرت؟!

-آریا پسرمه اون باید برگرده به من

-با این کارا؟ با اذیت کردن عشقش؟

-اذیتش نمی کنم، حذفش می کنم، آریا باید اول از همه منو دوســـت داشـــته باشـــه، اون وقت می تونه یکی دیگه رو دوست داشته باشه

-واقعا زده به سرت!

-آریا باید بدونه من مهم ترین آدم زندگیشم

-انقدر که نادیده گرفتت بیمار شدی آرزو، تو از تنفری که تو دل آریا هســـت بیمار شـــدی، حتی از خودت و آبروتم داری می گذری

-با من بحث نکن

-بحثی نیســـت، دیگه باید بشـــینم تماشـــا کنم، ولی آرینم پسرته، فکر کن بفهمه واقعیت چیه چه بلایی سرش میاد

-هیچی نمیشه، اما من موفق میشم

شوهرش نیش خند زد از سر جایش بلند شد و گفت:

-تو به فکر هیچ کس نیستی هیچ کس

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سی_هشت

*

غزل به هر دو نگاه می کرد، نمی دانست چرا دوباره آن دو با هم با او کار دارند، دو روز گذشته بود و فرهاد را پیدا نکرده بودند اما توانسته بودند شیلا را که هنوز بچه اش را سقط نکرده بود به ایران بیاورند و در جای امنی نگه دارند تا فرهاد را پیدا کنند.

غزل کلافه گفت:

-نمیگید چی شده؟ من باید برم سر کار

-نمیشه

-چی نمیشه؟!

-سر کار بری

یک تای ابروی غزل بالا رفت و گفت:

-چی میگید!

حاجی کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-دخترم مگه این همه مدرک جور نکردی که بفهمیم فرهاد چقدر بد و خطرناکه؟

-خب آره

-الان فرهاد نیســـتش، پیداش نمی کنیم، از تو کینه داره چون آبروش رو بردی، دیگه نه اعتبار داره نه آبرو، اون به حتم میاد سراغت، سعی می کنه بلایی سرت بیاره

فرامرز با تایید سر تکان داد و گفت:

-فرهاد همون یک ذره رحمم از دست داده، اصلا بلا چیه، اون الان ممکنه بکشتت

-بابا من کار دارم، اون همه پرونده که خودتون در جریانید، بعد از پرونده ی کریمی، کلی پرونده های ســـیاسی زیر دستمه

-جونت از همه چیز مهم تره، تا فرهاد پیدا بشه

-اینجوری نمیشـــه، اگر فرهاد حالا حالاها پیدا نشـــه چی؟

فرامرز خودش هم کلافه بود، حاجی عصبی گفت:

-در هر شرایط جون تو مهم تره، دیگه هم اون پسرـــ آریا نیست که بزاریم مراقب تو باشه

فرامرز چشم بست و غزل نگاهش کرد گفت:

-خب...

سکوت کرد چشم ریز کرد و گفت:

-آرین و سهیل

هر دو منتظر نگاهش کردند و غزل ادامه داد:

-آرین و سهیل برادر و دوست آریا هستن، مثل خودش تیز هستن، اون دوتا رو بزارید مراقب من باشن

حاجی به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-میشه اعتماد کرد؟

-آرین داداش آریاس، دیدینش، مثل آریا چشم و دل پاکه و تیز، سهیلم خیلی زرنگه، حتی تیز تر از آرین هست

غزل در ادامه سریع گفت:

-هر دو می تونن کنار هم از من مراقبت کنن، تا فرهاد پیدا بشه، با وجود اون دو تا فرهاد جرات نزدیک شدن به منو نداره

حاجی با تایید سر تکان داد و گفت:

-فکر خوبیه، این دوتا جوون نگاه کن، شـــنیدم گفتی فعلا بیکارن، اینجوری هم یه کاری به این دوتا جوون میدیم، حقوق می گیرن، جون غزل هم حفظ میشه

-باشه بهشون زنگ میزنم

-پس من قرارای امروز کنسـل میکنم، تا از فردا با سـهیل و آرین هر جایی می خوام برم

-باشه بابا جون

غزل خواست از سر جایش بلند شود نگاهش به تی وی که صـدایش قطع بود افتاد، مثل همیشـه روی شـبکه ی خبر بود، با دیدن تصـویر آن مرد چشـم ریز کرد و آرام بلند شـد گفت:

-این

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_سی_نه

فرامرز رو چرخاند به تی وی نگاه کرد، لبش کج شـــد و گفت:

-تموم شد، امروز صبح دیگه تموم شد

غزل خشـــکش زد، شـــگفت زده شـــده بود که پدرش زود پرونده را بست، این یعنی آریا دیگر با خیال راحت می تواند زندگی عادی اش را آغاز کند، به پدرش نگاه کرد و گفت:

-یعنی تمام چیزایی که آریا بهتون داد تموم شد؟!

-آره

-زود نبود؟!

-مشکلات خانوادگیمون زیاده، نمی تونستم پرونده به این سنگینی رو بچرخونم، باید سرم خلوت تر می شد

حاجی خیره به تی وی گفت:

-دست این آدمای کثیفو اون پسر رو کرد؟

فرامرز آهی کشید و گفت:

-آره حاجی، یه پاک سازی اساسی راه انداخت، هر کی دیگه بود از ترســـش تمام مدارک نابود می کرد که بعد یه مدت

دســـت از سرش بردارن اما اون با شـــجاعت کامل دســـت همشونو رو کرد

-واقعا این پسر شجاع بود!

غزل مشـــکوک بـه پـدرش نگاه می کرد، مطمئن بود چیز دیگری در سر پدرش است.

-من میرم لباسامو در میارم، شما هم زنگ بزنید اونا بیان

-باشه دخترم

کیفش را برداشت به مادرش که در آشپزخانه بود نگاه کرد، از چهره اش خواند که مادرش هم تعجب کرده است، وارد اتاقش شـــد و سریـع گوشی را از کیفش در آورد، با شـــماره آریا تماس گرفت اما خاموش بود، عصـــبی گوشی را روی تخت کوبید و غرید:

-تا ایمیل بزنم و جواب بدی باید بمیرم و زنده بشم

لباس هایش را عوض کرد و گوشی را برداشـــت برای آریا پیام گذاشـــت، لب تخت نشـــســـت خیره به رو به رو آرام گفت:

-بابام بی دلیل زود این پرونده رو جمع نکرده، اینجوری آریا زود برمی گرده، اما چرا نمیگه آریا زندس که دیگه همه بدونن!

کلافه دستی در موهایش کشید و چند نفس عمیق کشید.

*

فرامرز گوشی را از گوشش دور کرد و گفت:

-امشب همشونو شام گفتم بیان این جا

حاجی سر تکان داد و گفت:

-خوبه، بلند شو بریم به داداشت یه سر بزن

مهلا لبخند زد و فرامرز عصبی گفت:

-با اون حالش هنوزم از فرهاد طرفداری می کنه

-پسرشه، هر چقدرم گناه کار باشه بازم طرفدارشه

-اون این همه کار کرده، هر چقدرم باشـــه باز نمی تونه این جوری بگه

-وقتی زنش جلوش این همه گریه زاری می کنه، اونم دلش می سوزه وگرنه فریبرز بهتر از همه فهمیده پسرش چه کارایی کرده

مهلا چای را روی میز گذاشت و گفت:

-اما دیشب که اون جا بودیم، به نظرم اومد ساحل مشکوکه، حس کردم اون خبر داره فرهاد کجاست، همشم گوشیش تو دستش بود، یه لحظه زمین نمی ذاشتش، خبر ندارن شیلا ایرانه اما به ساحل بگید بد نیست، شاید به گوش فرهاد برسونه که شیلا ایران پیش شماست

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_چهل

فرامرز به حاجی نگاه کرد و گفت:

-بگیم؟

-یعنی میگید ساحل با فرهاد حرف می زنه؟

مهلا نشست و گفت:

-به نظر من که آره

-خب این جوری خوبه، بهش می فهمونیم شـــیلا این جا پیش ماست فرهاد هر جوریه میاد سراغ شیلا و بچش

مهلا کلافه غرید:

-تا فرهاد گیر نیوفته دل من مثل ســیر و سرکه می جوشــه، جون غزلم تو خطره، این همه بلا سرش آورد..!

فرامرز سریـع گفت:

-امشـــب در موردش حرف می زنیم عزیزم، نگران نباش، کســایی که مراقب غزل هســتن از خودشــون می گذرن اما نمی ذارن بلایی سر غزل بیاد

لب مهلا کج شد و گفت:

-اشــتباه می کنی فرامرز جان، تنها کسی_ که این جوری بود آریا بود، من فقط به اون اعتماد داشـــتم، ســـهیل و آرین خوب هستن اما به پای آریا نمی رسن واسه همین چیزی از نگرانی من کم نمیشه

فرامرز نگاه گرفت و حاجی گفت:

-خب بریم دیگه

-چای بخورید بعد برید

-تو هم بیا بریم دخترم

-من نم...

-رو حرفم حرف نزن، فرهاد هر غلطی کرده، شـــما احترام خانوادشـو حفظ کنید، به فکر شـکیبای بزرگ باشـید، این دو روز پیر تر شـــده، قلبش ضـــعیفه این دوری هم ببینه بیشتر اذیت میشه و خدایی نکرده بلایی سرش میاد

فرامرز با ناراحتی گفت:

-بابام کمرش شـــکســـت، فرهاد همه رو نابود کرد، هنوز باورش نمیشه نوه ی عزیز دردونش این همه خیانت کرده

مهلا به در اتاق غزل نگاه کرد و گفت:

-حتی با غزلم حرف نزده، مطمئنم از خجالت با غزل حرف نمی زنه، خیلی واســـه غزل ناراحته، غزل همین قدر که واسه بابای من مهمه واسه آقا جون هم مهمه و عزیز

حاجی آهی کشید و گفت:

-اشتباه اولاد کمر خم می کنه، امان از اولاد نادون و نااهل

مهلا از سر جایش بلند شد و گفت:

-برم به غزل بگم و بعد آماده بشم بریم

سـمت اتاق غزل رفت، در زد و آهسـته در را باز کرد، با دیدن غزل لبخند زد و وارد اتاق شد، در را بست و گفت:

-تموم شد

-اما مشکوکه مامان!

-منم شک کردم اما شایدم بابات واقعا سختش بود واسه همین سریع تمومش کرد

-نمی دونم، آریا هنوز گوشیشو روشن نکرده

-صبور باش، راستی بابات باهاشون حرف زد همه شام میان این جا

-باشه

-الانم داریم میریم خونه ی عموت دیدنی عمو

-شما هم میرید؟

-تصمیم حاجیه، می دونی که راضی نیست خانواده از هم بپاشه

-برو

-من به ساحل مشکوکم

-چرا؟

-دیشب مشکوک بود، گوشیشو زمین نمیذاشت حس می کنم با فرهاد در ارتباطه

-خب به بابا بگید

-گفتم قرار شد به ساحل بفهمونیم شیلا ایران پیش ماست اینجوری فرهاد پیداش میشه

-فکر خوبیه

-ما داریم میریم درو قفل کن، هر چند دوربین هست اما بازم می ترسم، از فرهاد هر چیزی بر میاد

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_چهل_یک

-باشه نگران نباشید

-تو هم کمتر فکر کن، آریا دیگه کم کم برمیگرده، فقط منتظرم فرامرز اعلام کنه آریا زندس

-واسه همین مشکوکم، الان دیگه باید می گفت، خصوصا جلوی حاجی

-نمی دونم چی تو سر باباته اما جز صـــبر کاری ازمون بر نمیاد که

غزل شانه بالا انداخت و مهلا چشم ریز کرد گفت:

-از مادرش چه خبر؟

-بی خبرم

مهلا با حرص گفت:

-چقدر حرصـم گرفت، تو آرایشـگاه تا دید من مشـغولم، صـــدای تو هم شـــنیده بود در مورد فلش، رفت تو کیفم فلش و برداشـــت، فقط نمی دونم کی سریع خالیش کرد دوباره گذاشت تو کیفم!

-ولش کن مهم اینه به قصدش نرسید

-ماهور میگه تو فامیل از بگو مگو غوغاس، همه میگن خدا به غزل رحم کرده که زنش نشده

-من مشـــتاق نیســـتم از فامیل بشـــنوم، فامیلی که واســـه شماها با ارزشن و واسه من بی ارزش ترین، چون به خاطر همین حرفا داشتید منو بدبخت می کردید

مهلا کلافه چرخید در را باز کرد و گفت:

-ناهار آمادست، دیر اومدیم خودت بخور

-باشه

مهلا رفت و غزل عصبی چشم بست، دستی پشت گردنش کشید و آرام گفت:

-یه خبر از خودت بده، لطفا

*

عصبی جلوی پنجره ایستاد و گوشی را دم گوشش گذاشت، منتظر بود تا پاسخی بشنود اما با حرص گوشی را از گوشش دور کرد و غرید:

-جواب بده ساحل

دستی درون موهای ژولیده اش کشید و با دندان کلید شده گفت:

-نابودم کردی غزل، نابودت میکنم، خیلی زود می فهمم اون مرد کی بود، می فهمم و نابودت می کنم

مشتش به چهار چوب پنجره نشست، نفس هایش هم پر از خشـــم بود، چرخید به خانه ی بهم ریخته نگاه کرد و مشکوک گفت:

-آشنا بود، خیلی آشنا بود!

چشمانش تنگ شد و ادامه داد:

-چرا یادم نمیاد کجا دیدمش!

چشمانش را روی هم فشرد، چهره اش را دوباره تصور کرد اما با یاد آوری آن بوسه، دستانش مشت شد و عربده اش به هوا رفت.

نفس زنان دســتانش لبه ی مبل جلوی پایش نشـــســت، سخت نفس کشید و آرام گفت:

-کجا، کجا دیدمت کث...

لحظه ای مکث کرد، زیر چشـــم ســـمت چپش نبض ریزی زد، لب از هم باز کرد و گیج گفت:

-مراقب غزل، مراقبش بود!

ابروهایش بالا پرید، گوشـه ی لبش به شـکل نیش خند کج شد و آرام سر تکان داد گفت:

-پس با این یارو بودی، اما از کجا ای همه اطلاعات از من داشــت که پخشــش کرد! اصــلا این مرد کیه که یهو اومد وسط زندگیم!

تلفنش زنگ خورد، سریع گوشی را بالا آورد با دیدن اســم ساحل تماس را متصل کرد و غرید:

-کدوم گوری هستی؟!

ساحل خیلی آرام گفت:

-عمو و حاجی اومدن، نمیشــد جواب بدم، اما یه چیزی فهمیدم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_چهل_دو

فرهاد با ترس گفت:

-چی شده؟!

-الان عمو داشــت یواشــکی با حاجی حرف می زد شــنیدم، انگار شیلارو اوردن ایران

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-چی؟!

-آره اوردنش ایران الانم انگار پیش عمو اینا هست

عربده ی فرهاد بلند شد و ساحل با ترس سریع از لای در به بیرون اتاق نگاه کرد گفت:

-داداش آروم باش

-آشغالا، کثافتا

-الان چی میشه، اصلا شیلا با بچه چی کار کرد؟!

-بچم هست، مطمئنم شیلا کاری نکرده

-خب می خوای چی کار کنی، الان چطور شیلارو می بینی؟!

-باید بفهمیم دقیق کجاست

-بفهمیم نمیشه که بری سراغش

-تو بفهم بقیش با من

-داداش بیگدار به آب نزن، همین جوریشم پلای پشت سرت خراب شده، به خاطر کارایی که کردی می خوان بگیرنت، اگر یه کار اشتباه دیگه بکنی معلوم نیست آخر عاقبت چی میشه!

-هیچ کس نمی تونه منو بگیره، شـــیلارو پیدا کن، زود از ایران میرم

-من می ترســم داداش، این غزل ورپریده با زندگیت چی کار کرد، چقدر گفتم بی خیال این دختر شو

-جواب غزلو تا قبل رفتن کف دستش می ذارم، غزل نابودم کرد اما نمی دونه با این کارش خودشم نابود شده

-داداش بلایی سرش نیاری!

-بلا!

فرهاد با حرص خندید و گفت:

-بلا نیســت می خوام جهنم تقدیمش کنم، با بد کسی ـ در افتاد، زندگیمو سیاه کرد، سیاهش می کنم

-داداش دیگه نکن، بخدا نگرانتم

-نگران نباش، من میرم اما قبل رفتن غزل باید نابود بشـــه، تا فرامرز خان تا آخر عمر خون گریه کنه

-داداش!

-برو ببین شیلا کجاست بهم بگو، همین

-باشه

تماس را قطع کرد و با حرص گفت:

-خوبه شیلارو اوردید ایران، کار منو آسون کردید، هر چند اینکه خونه ی ما این حرفو زدید یعنی یه چیزی تو سرتونه اما منم می دونم چی کار کنم، فرامرز فکر کرده با کی طرفه که نقشـــه های بچه گانه داره تحویل میده، نمی دونه من فرهاد شکیبا هستم!

نیش خند زد و سرش را به نشـــانه ی تاســـف تکان داد و گفت:

-فعلا بترس و دخترتو تو خونـه قـایم کن، تـا کی می تونی، بالاخره که دخترت از اون خونه بیرون میاد

*

ماهور در حالی که ســـالاد را در ظرف تزئین می کرد آرام گفت:

-اما آبجی، به نظرم غزل فعلا بیرون نره بهتره، بخدا با این چیزایی که از فرهاد دیدمفگ، از ســایه خودمم می ترســم، غزلم که بدجوری آبروی فرهاد برد، اون الان کینه داره

مهلا کلافه گوجه های خورد شـــده را جلوی دســـت او گذاشت و گفت:

-ما همه همینو می گیم، اما پرونده های مهمی زیر دست غزل هست، ببین چقدر مهمه که فرامرزم نمی تونه جلوی رفتنشو بگیره، بعدم تا کی باید منتظر باشیم تا اون بزدل خودشو نشون بده، اصلا شاید تا الان از ایرانم رفته باشه

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_چهل_سه

-من خیلی نگران غزل هستم
-اینا دارن میان، می تونن از غزل مراقبت کنن
-عجیبه!
-چی عجیبه؟!
ماهور نیم نگاهی به سالن انداخت و خیلی آرام گفت:
-حاجی خیلی با اطمینان می گه واسه غزل اتفاق نمیوفته
-واقعا؟!
-آره، یعنی ظهر که از پیش شما اومده بود خونه این جوری نمی گفتا، همش می گفت، با اینکه فرامرز و غزل به این

دوتا جوون خیلی اطمینان دارن اما من دلم راضی نیســت، جون غزل تو خطره

-پس چی میگی؟

-شب که بعد غز کار رفتیم دنبالش که بیایم این جا حرفش یه چیز دیگه بود، گفت مراقبای غزل نمی ذارن بلایی سر غزل بیاد، خیالم راحته

-وا!

-منم گیج شدم، اما انگار خیلی راضی هست

-حاجیه دیگه، نمیشـــه سر از کاراش در اورد، مثل همین فرهاد، تا یک هفته قبلش اصرار داشـــت ازدواج کنن حتی عقدشــونم جلوتر انداخت اما صــبح عقد غزل کشــید تو بازار حتی بدون هیچ مدرکی می خواست همه چیو بهم بزنه

-منو تو کـه بچـه هـاش هســـتیم، هنوز از کاراش سر در نمیاریم

هر دو ریز ریز خندیدند، صــدای زنگ آیفون را شــنیدند و ماهور سریـع گفت:

-انگار اومدن

فرامرز از جایش بلند شد و غزل هم شالش را روی سرش انداخت از اتاق بیرون آمد، وسط سالن ایستاد به درون آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

-پچ پچ خواهرانه تموم نشد؟

ماهور خندید و از آشپزخانه بیرون آمد به نامزدش نگاه کرد و گفت:

-ببین خواهر زادم چقدر حسوده، به درد و دل دوتا خواهرم حسودی می کنه

غزل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-باشه بابا پز اینکه خواهر داری به من بی خواهر نده

حاجی لبخند زد و گفت:

-تو تاج سر بابای این دوتا خواهری

ماهور مشت آرامی به بازوی غزل کوبید و گفت:

-تحویل بگیر، دوردونه ی حاجی، کیه که ما دوتا خواهر تحویل بگیره

با صدای فرامرز که سلام و بفرما می گفت، همه سمت در رفتند، غزل کنار ماهور ایستاد و خواست سلام کند اما

لحظه ای با دیدن آن مرد خشـــکش زد و بی حرکت ماند، فرامرز به دخترش نگاه کرد با دیدن چهره اش لبخند زد، ماهور هم بی خبر سریع گفت:

-بفرمایید خیلی خوش آم...

جمله اش کامل نشده بود که او هم با دیدن آن مرد حرفش نیمه ماند و دهانش از هم باز ماند، فرامرز سریع گفت:

-آروم باشید من توضیح میدم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_چهل_چهار

غزل پلک زد و گیج گفت:

-آریا!

فرامرز گمان می کرد آن دو به خاطر اینکه دیده اند آریا زنده اســت آن قدر تعجب کرده اند، اما غزل و مادرش به خاطر دیدن آریا در آن جا تعجب کرده بودند چون اصــلا فکر آن را نمی کردند که آریا را آن شب ببینند.

سهیل گلویی صاف کرد و گفت:

-چیزی نشـــده که، ما فقط احضـــار روح کردیم با روح آریا اومدیم شب نشینی

جمعیت جلوی در خندیدند اما مهلا سریع به خود آمد به فرامرز نگاه کرد، می دانست باید عکس العملی نشان دهد برای همان دستش سمت سرش رفت، فرامرز نگران سریع جلو رفت و گفت:

-باشه باشه آروم عزیزم

بازوی مهلا را گرفت و سمت مبل کشاندش، ماهور نگران گفت:

-این جا چه خبره؟!

حاجی دست غزل را گرفت و گفت:

-بیاین تو تا همه بفهمن چه خبره

غزل به نیم رخ حاجی نگاه کرد، خوب فهمید او بهتر از همه می داند چه خبر اســت که آن قدر خون سرد اســت، غزل نمی توانست آن لحظه فیلم بازی کند، فقط گیج بود که چطور فرامرز آن قدر سریع آریا را به آن جا کشـــانده

بود و نشـان داد او زنده اسـت، آریا از غزل نگاه گرفت و با بقیه وارد خانه شد.

فرامرز سر چرخاند به غزل نگاه کرد و گفت:

-خوبی بابا؟!

کلافه بود برای همان جواب نداد، فرامرز سریع سـمتش رفت و گفت:

-الان توضـیح میدم عزیزم، می بینید که زندس فقط یه نقشـه بود، تو و مامانت آروم باشـید، رنگتون پریده من می ترسم!

-والا آقا فرامرز، منم ترسیدم، خواهرم و غزل حق دارن!

سپیده کنار غزل ایستاد و گفت:

-غزل خوبه نگران نباشید

دستش را گرفت و سمت مبل کشاندش و گفت:

-مثل ما با دیدن آریا شـوکه شـده اما دیگه فهمیده چه خبره، خدارو شکر، آریا زندس

غزل دوباره به آریا نگه کرد، لبخند را در پس آن چهره ی خونسرـدش می دید و چقدر آن لحظه حرص می خورد با

دیدن آن چهره، برای همان اخمی کرد و ریز پشت چشمی برای او نازک کرد، آریا سریع نگاه گرفت تا نخندد و جلوی آن جمع ضایع شود.

*

همه نشسته بودند و به آریا نگاه می کردند، فرامرز گلویی صاف کرد و گفت:

-مجبور بودیم جوری جلوه بدیم که انگار آریا مُرده، این جوری جونش حفظ شد و تونستیم این عملیات به پایان برسونیم

غزل با لب کج شده گفت:

-تیر به سَر؟!

-احتمال این موضوع داده بودیم که کلاه خاص روی سرش بود

-این احتمال می تونست خطا داشته باشه، اگر پایین تر از اون کلاه برخورد می کرد چی؟!

آریا لب روی هم فشرد، غزل داشت با پدرش بحث می کرد آن هم جلوی همه و در آن مورد!

فرامرز نیم نگاهی به آریا انداخت و گفت:

-درسته ریسک کردیم، اما این تنها راهم...
-تنها راه این نبود بابا، شما با جون آریا بازی کردید!

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_چهل_پنج

ابروی آریا بالا رفت و مهلا با ترس گفت:
-الان...الان مهم اینه که سالم هستن خدارو شکر
غزل به مادرش نگاه کرد، کلافه سر تکان داد و گفت:
-آره، خدارو شکر که سالم هستن، اما به هر حال ریسک کردن، اما گذشت
حاجی سر تکان داد و گفت:
-خدا از این جوون تو هر شرایطی مراقبت می کنه، خدا پشت و پناهش هست
غزل با چشمان ریز شده به حاجی نگاه می کرد، حاجی کسی نبود از غریبه ای تعریف کند آن هم به آن شدت! با همان

حس نگاهش را به سـمت آریا کشـاند او هم به حاجی نگاه می کرد، همان لحظه حاجی گفت:

-فرامرز زودتر این کارو به اتمام رسـوند چون خانواده ی ما به این جوون نیاز داره

ماهور کنجکاو و آرام گفت:

-یعنی این عملیاتی که آقا فرامرز میگه تموم شـد به خاطر ما زود تموم شد؟!

حاجی با تایید سر تکان داد و گفت:

-درسته، یعنی من و فرامرز به این نتیجه رسیدیم که تو این شرایط این جوون فقط می تونه کمکمون کنه

-پس شما می دونستید آریا زندس!

حاجی به غزل نگاه کرد و گفت:

-روز قبل فرامرز همه چیز بهم گفت، اما نگفت که می خواد زود همه چیز تموم کنه که این جوون برگرده، واسـه همین نگران بودم، تا اینکه...

به آریا نگاه کرد و گفت:

-امروز خودش اومد سراغم

غزل متعجب به آریا نگاه کرد و حاجی ادامه داد:

-اومد پیشـم و خیال من راحت شـد واسـه تنها نوه ام، با اومدنش همه مطمئن هستیم فرهاد نمی تونه به تو آسیبی برسونه

سهیل ابرویی بالا انداخت و با لودگی گفت:

-البته که ما هم نمی ذاشتیم اون نزدیکت بشه

فرامرز لبخند زد و گفت:

-درسـته، شـما هم نمی ذاشـتید، اما قبول کنید که آریا امتحانشـو پس داده، هم توی از خود گذشـتِگیش واسـه غزل هم این همه کمکی که به غزل کرد واسـه رو کردن دست فرهاد

سهیل لبخند زد و گفت:

-کی رو دسـت این پسرـ بلند میشـه، ما گردنمون پیش این جوون از مو هم نازک تره

آریا نگاهش کرد و لبخند ریزی زد، مهلا هم لبخند زد و با ذوق گفت:

-یعنی دیگه آقا آریا مراقب دخترمه؟

فرامرز با خوشحالی گفت:

-آره، آریا برگشته، قوی تر از قبل برگشته که مراقب دختر من باشه، خدا عمرش بده، همیشه به ما کمک کرده

غزل لبش کج شد به آریا نگاه کرد و گفت:

-بله، خدا عمرش بده، با کل خانواده در ارتباط بوده، انگار تنها من بودم که خبر نداشتم زندس، حتی پیش حاجی هم رفته!

ماهور خندید و گفت:

-خب این خیلی خوبه، این گونه های حاجی که سرخه از خوشحالیه، ببین چقدر راضیه که این جوری گل از گلش شگفته، بابا راستش بگو با آقا آریا چیا گفتی که انقدر سر حالی!

حاجی هم لبخند زد و آرین سر چرخاند به آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

-یه بوهای خوبی هم از اون طرف میادا!

فرامرز بلند خندید و گفت:

-خانما بلند بشید، این آقا آرین خیلی شکمو هست

سها خندید و گفت:

-نه والا شکمو نیست، من همیشه براش غذا می برم کم می خوره، داداشـــشـــو دیده خوشـــحاله می خواد دلی از عزا در بیاره

غزل و آریا نامحســـوس به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند، مهلا و ماهور به آشپزخانه رفتند و فرامرز بلند گفت:

-با آریا حرف زدم، گفتم تو این مدت دوباره بیاد همین جا زندگی کنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_چهل_شش

حاجی تایید کرد و گفت:

-این جوری بهتره، چون فرامرز همیشه خونه نیست، غزلم که همیشـه بیرون نیسـت، گاهی دو تا زن تو خونه هسـتن، فرهاد می تونه راحت بیاد سراغتون

آرین در ادامه ی حرف حاجی گفت:

-آریا میاد این جا، اما من خونه می مونم، هر وقت نیاز باشه میگه من بیام

فرامرز به غزل نگاه کرد و گفت:

-آریا مثل قبل راحت می تونه زندگی کنه

غزل نگران سریع گفت:

-یعنی ممکن نیست اونایی که دنبالش بودن تا بکشنش بیان سراغش؟!

-نه، اونا دیگه دنبال آریا نیستن، خیلی وقته نیستن، همه چیز هم لو رفت

-لو رفت خب به خاطر کینه میان سراغش

-نمیان، اونا می خواستن آریارو بکشن که بقیه چیزا لو نره، اما الان دیگه نمی تونن کاری به آریا داشته باشن، در ضمن خبر ندارن که آریا زندس، تمام کاری که می کنن به مرده ی این آقا فحش میدن همین

آریا رو به غزل گفت:

-همه چیز تموم شده، کاری به من ندارن، اونا خبر ندارن من زنده هستم، بابات یه هویت جدید به من داده، آریا اعتمادی دیگه مُرده

غزل نگران گفت:

-اما چهرت

-دیگه تموم شـــد، دنبالم نیســـت که بخوام چهرمو پنهان کنم، هر کجای این دنیا هم منو ببینن فقط شـــبیه آریا اعتمادی هستم، در ضمن...

نگاه به زیر برد و گفت:

-چهره ی من تو این مدت تغییر کرده، به خاطر ســـختیا انگار یهو سنم بالا رفت، دیگه اون جوونی که دنبالش بودن نیستم، خودتونم ببینید با قبل خیلی فرق کردم

غزل بغض کرد و فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-درسته، اما دیگه تموم شد پسرم، از این به بعد با آرامش زندگی کن

سپیده از سر جایش بلند شد و گفت:

-منم برم کمک خاله مهلا

سها هم بلند شد و گفت:

-منم میام

غزل کلافه از سرجایش بلند شد و گفت:

-من ...یکم میرم اتاقم

آریا نگاهش کرد، می دانســـت غزل در آن لحظه عصـــبی اســت و او هم نمی توانســت کاری کند، کلافه به در بسته شده ی اتاقش خیره ماند.

با حرص مشتش را روی تخت کوبید و غرید:

-پیش حاجی رفتی، اما نمی تونستی یه خبر از خودت به من بدی؟!

چشـم بسـت و چند نفس عمیق کشـید، دوسـت داشـت برود بر سر آن مرد فریاد بکشـد بلکه آرام بگیرد، با صـدای در چشم باز کرد و گفت:

-بیا تو

در باز شد، سپیده با لبخند وارد اتاق شد و گفت:

-داری ناز می کنی؟

-ناز چیه، عصـــبی ام، دارم می ترکم، یکم دیگه اون جا می نشستم، یقشو می گرفتم

-وا، چرا؟!

-این همه من نگرانش بودم پیام براش گذاشتم، یه خبر بهم نداده، اما پیش حاجی هم رفته، انگار نه انگار که غزل هم منتظرشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_چهل_هفت

سپیده خندید و کنارش نشست گفت:

-کارای لازم کرده دیگه

-کرده باشه، من باید الویتش باشم، باید باهام حرف بزنه، بگه چی کار کرده، بگه می خواد چی کار کنه

-حیف نیست الان خودتو اذیت کنی، در صورتی که همه چیز داره خوب پیش میره، نمی بینی حاجی و بابات چطور شیفته ی آریا شدن!

غزل رو چرخاند و سپیده با لبخند گفت:

-ببین جوری عاشق آریا شدن که لب تر کنه بگه غزل می خواد، همین حاجی تورو دو دستی تقدیمش می کنه

غزل با ناراحتی گفت:

-کی اومد پیش شما؟

-نیومد که، همین تو راه خونه ی شما دیدیمش

-واقعا؟!

-آره

-همش منتظر خبرش بودم

-حالا این جاســـت و همه چیزم تموم شـــده، بخدا حیفه خرابش کنی

-خراب که نمی کنم، فقط دلخورم

-حق داری اما حتما اونم یه توضـیحی واسـه تو داره، الانم نگاهش به در اتاقته، جوری که مامانت یواشـکی گفت بیام بهت بگم بیای بیرون این پسره داره ضایع می کنه

غزل خندید و نفس آرامی کشید گفت:

-همه چیز داره درست پیش میره

-آره، این فرهادم بگیرن دیگه خیال همه راحت میشـــه و بعدم عروسی شما دوتا

-فرهاد هفتا سوراخ قایم شده

-بالاخره که میاد بیرون

-شاید نخواد فعلا بیاد

-منظورتو نمی فهمم!

-منظورم اینه، قرار نیســت منتظر باشــیم تا فرهاد پیداش بشه، باید زندگیمون رو پیش ببریم

-اوه یعنی الان آریا پا پیش بزاره؟!

-الان الان نه، اما طولانی شدنش بیهودس

-نمی دونم، آخه حاجی الان شک نمی کنه؟!

-چرا شــک کنه، منو آریا این همه هســت همدیگرو می شناسیم، اینو به حاجی هم گفتم، خب آریا خوشش اومده پا جلو می ذاره، چیزی واسه شک کردن نیست

سپیده چشمکی زد و گفت:

-کلک فکر همه جاشو کردی

-این همه اذیت شــدیم، باید زود تموم بشــه، این جوری مدام اســترس داریم، مامانشــم که هســت، از یه طرفم فرهاد، اما اگر زنش باشــم هیچ کس هیچ غلطی نمی تونه بکنه

-خب آره اینم درست میگی، حالا با آریا حرف بزن ببین چی میگه، الان بیا بریم وگرنه هنوز نگفته حاجی از نگاه آریا می فهمه یه خبرایی هست

هر دو خندیدند از جایشـــان بلند شـــدند و از اتاق بیرون رفتند، غزل نگاهی به او انداخت و با دلخوری پشـــت چشـــمی نازک کرد ســـمت آشـــپزخانه رفت، آریا کلافه به فرامرز که صحبت می کرد نگاه کرد اما دوست داشت برود با غزل صحبت کند.

ماهور با دیس برنج سمت میز رفت و بلند گفت:

-بفرمایید، تا یخ نشده

بالاخره همه دور میز جمع شـــدند، مهلا به آریا نگاه کرد و گفت:

-تو این مدت لاغر شدید

فرامرز لبخند زد و گفت:

-اما اصلا نگران نباش، تو این مدت که این جایی، با دست پخت مهلا خانم مثل من شکم میاری

حاجی خندید و سر تکان داد گفت:

-جوونه، لاغر میشه چاق میشه، مهم اینه سلامت باشه

مهلا با لبخند گفت:

-اتفاق صـــداشـــونم خوب شـــده، غزل گفته بود آقا آریا خوانندس، از وقتی صداشون به خاطر غزل آسیب دیده بود خیلی ناراحت بودم، اما امشب فهمیدم خوب شدن

#گرگم_به_هوا

#پارت_سیصد_پنجاه_هشت

-یه چیزایی هســـت که واســـه آدم خیلی مهمه، اما توی یه نقطه از زندگیت دیگه اهمیتی نداره چون مهم ترین و همیشـــگی ترین میاد وســـط، صـــدای منم تو این نقطه از زندگیم دیگه برام مهم نیست

آرین و ســـهیل به یکدیگر نگاه کردند و ریز خندیدند، غزل نگاه به زیر برد و آرین گفت:

-یه زمانی صـــدا تمام زندگی آریا بود، تلاش کرد واســـه دیده شـــدن، نزدیک به دیده شـــدن هم بود اما این اتفاقا براش پیش اومد

حاجی چشم ریز کرد و گفت:

-یعنی خوانندگی؟

آریا سر تکان داد و گفت:

-آره

حاجی ابرویی بالا انداخت و گفت:

-با این هوش!

-این هوش جز دردسر چیزی براش نداشت

با جواب سریع غزل، همه نگاهش کردند، مهلا لب روی هم فشرد و غزل جا خورد، صاف نشست و دست پاچه گفت:

-چیز...همین دیگه، همین هوش باعث شده این همه مدت فراری باشه و این همه آدم دنبالش باشن تا بکشنش...خب...یعنی خوانندگی بهتره دیگه

حاجی نگاه گرفت و گفت:

-استعدادی که تو این جوونه نباید حیف بشه

-من خسته ام

با جواب آریا این بار همه به او نگاه کردند اما آریا خیره به حاجی گفت:

-خسته ام، انقدر خسته که هیچ کس نمی تونه درکش کنه، می خوام دور باشم از هر چیزی که به هوش من نیاز داره، می خوام دور باشم از سیستم و هر چیز دیگه، ذهنم، روحم، تنم خسته هست، بعد این همه خستگی می خوام چندین سال آروم زندگی کنم، همین

فرامرز با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

-حق داری

غزل با بغض سر به زیر برد و آرام چشم بست، حاجی هم سر تکان داد و گفت:

-درسته جوون، حق داری، این سال ها زیاد اذیت شدی

مهلا به دخترش نگاه کرد، می دانست بغض دارد، اما با حرف آریا متعجب نگاهش کرد:

-می خوام زن بگیرم آروم زندگی کنم

غزل همان سر به زیر چشمانش درشت شد، حاجی متعجب گفت:

-این جور تصـــمیمی که تو داری یعنی دختری هم زیر نظر داری!

آریا سر تکان داد و گفت:

-دارم

فرامرز سریـع گفت:

-چه خوب، الان راحت می تونی پا پیش بزاری

-آره، یکم دیگه

-به به، اون دختر خیلی خوش بخته که تو انتخابش کردی

مهلا می خواست حرف را عوض کند برای همان گفت:

-غذاتون بخورید، سرد شد

*

چای را جلوی او گذاشـــت به بیرون آشـــپزخانه نگاه کرد و آرام گفت:

-از دیشـــب بهش اخم کردی، الان داری میری دیگه بیخود اعصاب خودت و اونو خُرد نکن

-دلخورم مامان، ندیدی چه حالی بودم، یه خبر کوچیکم به من نداده

-خب حتما نتونســـته، زود قضـــاوت نکن، بزار ببینیش توضیح بده اگر قانع نشدی دلخور باش

-هنوز نیومده خوب طرفدارش هستیا!

مهلا خندید و همان جور آرام گفت:

-دامادم یه پارچه آقاست

-غزل بابا

غزل رو چرخاند و بلند گفت:

-بله بابا

-آریا اومده البته الان رفت بالا وســایلشــو بزاره، تو هم کم کم آماده شو

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_چهل_نه

-باشه، صبحونمو خوردم، این چایی هم بخورم میرم

مهلا جلو رفت و گفت:

-آقا فرامرز بیا بشین واسه شما هم چایی بریزم

-باشه الان میام

مهلا لیوانی برداشت و گفت:

-یعنی الان ساحل به داداشش خبر داده که شیلا پیش ما هست؟

فرامرز وارد آشپزخانه شد و گفت:

-گفته، فرهادم دنبال فرصته تا بیاد شیلارو پیدا کنه و ببره

پشت میز نشست و رو به غزل گفت:

-این بار با همیشه فرق داره غزل، نمیشه آریارو بشونی تو ماشین و خودت بری تو دفترت

-یعنی چی؟!

-آریا باهات میاد دفتر، میشینه تا کارت تموم بشه، تو دادگاهم باهات میاد فقط اتاق جلسه نمیاد، من اصلا دیگه نمی خوام اتفاقی برات بیوفته، این فرهادم انقدر بلا سرت اورده که آریا باید سایه به سایه باهات باشه

غزل که بدش هم نمی آمد سر تکان داد و گفت:

-باشه مشکلی ندارم

کمی از چایش را خورد و از سر جایش بلند شد، مقنعه اش را مرتب کرد و گفت:

-با ماشین من باید بریم؟

-نه همون ماشـــینی که قبلا زیر پای آریا بود، اون ماشـــین امنیت داره

-اوه انگار رئیس جمهور هستم!

خم شد گونه ی فرامرز را بوسید و گفت:

-نگران نباشید اینم پشت سر می ذاریم

-الان که فهمیدم فرهاد چه کارایی کرده، یک ثانیه هم نیست که نگران نباشم، اما با وجود آریا خیالم راحت تره

غزل راه افتاد و بلند گفت:

-مهلا خانم ظهر یه قرمه سبزی توپ بار بزار، که می خوام کلی بخورم

-باشه عزیزم

کفش هایش را پا کرد و جلوی آینه دوباره مقنعه اش را مرتب کرد و دستی روی مانتوی رسمی اش کشید، چرخید

در را باز کرد، مهلا و فرامرز هم به دنبالش رفتند، غزل جلو رفت به بالا نگاه کرد و گفت:

-هنوز نیومده که

-اومدم

با صـــدای آریا سریع سر چرخاند و دید از پله ها پایین می آید، مهلا لبخند زد و یک تای ابروی غزل بالا رفت، از شب قبل تا صبح تغییر کرده بود، ریش بلندش حال شده بود ته ریش و موهای نیمچه بلندش مرتب شده بود.

آریا رو به مهلا سلام کرد، او جوابش را داد و آریا دستش را سمت در کوچه گرفت و گفت:

-بفرمایید غزل خانم

غزل به ســـختی نگاه گرفت به پدر مادرش نگاه کرد و آرام گفت:

-فعلا

-برید بسلامت

غزل راه افتاد و آریا جلوتر رفت، در را باز کرد، غزل که بیرون رفت به اطراف نگاه کرد تا او هم بیاید، هر دو سمت ماشین رفتند و آریا در را برایش باز کرد گفت:

-بفرمایید خانم وکیله

غزل پشت چشم نازک کرد و درون ماشین نشست، کیف را روی پاهایش گذاشت، با سوار شدن آریا رو چرخاند به پیاده رو نگاه کرد، آریا نیمچه لبخندی زد و ماشـــین را به حرکت در آورد گفت:

-این کینه ی تو تمومی نداره؟

-کینه؟! تو واقعا به این میگی کینه!

-از دیشب تا حالا با نگاهت صدتا فحش دادی

-اگر صدتا فحش خوردی، کم بوده باید صدتای دیگه هم بخوری

آریا بلند خندید و گفت:

-خانم وکیله زود قضاوت کردی، یا فقط دلخوری؟

غزل عصبی دست به سینه نشست و گفت:

-دلخورم، نگرانیم انقدری زیاد بود که وقتی دیدمت دلخور شدم که چرا بهم خبر ندادی

آریا لبخند زد و دســـت پیش برد روی ران او گذاشـــت و گفت:

-دیروز بابات خیلی یهویی اومد سراغم، وقتی اومد گفت بریم تهران، نگرانت شـــدم، توضـــیح هم نمی داد فقط می گفت بریم، وقتی وســـایل جمع می کرد، مودم همراهم جا گذاشتم، گوشی هم که می دونی ندارم، به اینترنت دسترسی نداشـــتم واســـه همین ایمیلتو ندیدم، تو راه بابات توضـــیح داد چه خبره و چی کار کرده، وقتی هم اومدیم تهران وقت تنگ بود

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پنجاه

-چرا تنگ بود، می رفتی خونه ی خودت با گوشی یه نفر بهم زنگ می زدی

-آقا باباتون گفتن حاجی نگرانه، بهم گفته با وجود اینکه اون دو نفر تایید کرده بازم دلش راضی نمیشـــه، منم تا رســـیدم رفتم سراغش، منو دید، حرف زدیم تا خیالش راحت شد، بعدم بدون هیچ گوشی مستقیم اومدم این جا

-خیلی منتظر بودم

-ببخشـــید واقعا وقتی بابات اومد خیلی نگرانت شـــدم، واسه همین مودم یادم رفت بردارم

غزل نگاهش کرد هر دو به یک باره زیر خنده زدند و آریا با همان خنده گفت:

-بازم کنار هم هستیم

غزل سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اگر بدونن چی بین منو تو هســت و منو ســپردن دســتت، حاجی بی شــک زبونم لال ســکته می کنه، بابامم خودشــو تبعید می کنه

آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

-فرهاد زرنگ تر از این حرفاس که خودشو نشون بده، اون درست جایی خودشو نشون میده که کسی توقعشو نداره

-خب این که بده

-بد نیســـت، همه چیز مرتبه، اون هر وقت می خواد بیاد بیرون، ما زندگیمون می کنیم، بزار یه چند روز بگذره، می خوام به بابات بگم تورو می خوام

غزل پلک زد و با لبخند گفت:

-اینم بگذرونیم دیگه راحت میشیم

-دلیل واسه جواب منفی دادن ندارن، دارن؟

-نه، بابا که تورو خوب شناخته، خدارو شکر همه چیزت زیر دستشه، حاجی هم که مثل بابا شناختت، پس مخالفتی در کار نیست

-فعلا تو شوک کارای فرهاد هستند، چند روز دیگه خودم میگم

غزل همان جور که نگاهش می کرد سر به صندلی تکیه داد و گفت:

-چه خوب که برگشتی

-آنا ناراحت بود که نیومده باز ولش کردم

-آخ عزیزم

-اما بهش گفتم عادت کن داداشی، چون داداشت داره زن می گیره، به کم دیدنم عادت کن

غزل سریع سر صاف کرد و گفت:

-راستی مامانت!

-حرفشو نزن، نمی خوام چیزی ازش بشنوم

-اما اون هستش

-میره نگران نباش

-اما او...

آریا عصبی غرید:

-اون هیچ غلطی نمی کنه و گم میشه میره جایی که بود

غزل سر تکان داد و گفت:

-باشه آروم باش

-با سها حرف بزن

-چی؟!

-با سها حرف بزن ببین اونم از آرین خوشش میاد یا نه

-خب

-خب چی؟

-خب اگر بگه آره چی میشه؟

-من با آرین حرف می زنم تا کی می خواد ساکت باشه

-اگر منفی بود چی؟

-فکر نمی کنم، یعنی حســـم میگه ســـها به آرین بی میل نیست، تو باهاش حرف بزن که مطمئن بشیم

-باشه حرف می زنم

آریا سـکوت کرد و خواسـت نخ سـیگاری آتش بزند اما زیر لب گفت:

-انگار نه انگار که چند روزه منو ندیده

غزل متعجب نگاهش کرد و او داشــت همان نخ ســیگار را آتش می زد، لبخند زد و خودش را جلو کشـــید، آرام گونه اش را بوسید و دم گوشش گفت:

-دلم بغل می خواد، تو این ماشـــین این بغل اصـــلا نمی چسبه

آریا نگاهش کرد و غزل ریز خندید، چشـــم چرخاند روی صورتش گفت:

-منشیم ساعت نه میاد، الانم که هفته

آریا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پس این سرعت زیادی کمه

به یک باره سرعتش را بالا برد و صـــدای قهقهه ی غزل در ماشین پیچید.

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_پنجاه_یک

*

چشـــمانش بســـته بود و غرق در نوازش سر انگشـــتانی که روی ستون فقراتش بالا و پایین می شد بود، صدای کوبش قلبش را می شـنید، موهای آزادش پخش بود روی سـینه و بازوی آن مرد برهنه، آریا نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-غزلم

چشمانش خمار گونه باز شد و با دهان بسته گفت:

-هوم

-ساعت نزدیک نه هست

-گوشیمو بده

چشمان آریا تنگ شد و گفت:

-چرا؟

-زنگ بزنم دیرتر بیاد

-چرا؟!

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

-خسته هستم

آریا خندید و سر کج کرد روی سرش را بوسید و گفت:

-یه چیزی می خوریم سرحال میشیم

-نه این جوری خوبه، بزار بخوابم، نمی تونم تکون بخورم

-غزل!

-هوم

-انقدر ضعیفی که این جوری خسته شدی؟!

غزل با حرص نیم خیز شد، غضبناک نگاهش کرد و از لای دندانش غرید:

-تورو نمی دونم اما من با این دو ســـاعت بی وقفه جونی برام نمونده

آریا ریز ریز خندید و گفت:

-یادم باشه تقویتت کنم، این چه وضعشه! این که چیزی نبود به خاطر منشیت الان دست نگه داشتم

چشمان غزل درشت شد و گفت:

-عجب رویی داری...نه نه عجب جونی داری!

آریا قهقهه زد و گفت:

-جون نه کمر، بزار زنم بشی، بریم خونه ی خودمون، منم که خسته هستم چند وقت فقط می خوام خونه باشم و استراحت کنم، اون موقع می فهمی جون وکمر چی هست

غزل با زاری سر پایین برد غرید:

-آریا

تن آریا از خنده تکان می خورد، دوباره کمر برهنه اش را نوازش کرد و گفت:

-بلند شو عزیزم، لباستو تنت کن تا منشیت نیومده، منم زنگ بزنم یه جا یه چیزی بیاره این تنبل خانم انرژی بگیره

غزل خودش را لوس کرد و سر کج کرد دوباره روی سینه اش گذاشت گفت:

-جای من خوبه می خوام این جا بخوابم...دلتنگ بودم، اصلا هم برطرف نشد

آریا با ذوق سر پایین برد چندین بار پشـــت سر هم سرش را بوسید و با حرص گفت:

-قربون این زبونت خانم وکیله، معلومه که منم برطرف نشد، اما وقت زیاد داریم، تا دلت بخواد

غزل با لبخند نگاهش کرد، کاملا صاف نشست، با دستش موهایش را به پشت سرش هدایت کرد، آریا چشم چرخاند روی تنش و سریع چشم بست غرید:

-دِ پاشو دیگه

متعجب نگاهش کرد با دیدن چشمان بسته اش، لبش کش آمد و گفت:

-فقط پونزده دقیقس آروم گرفتی، باز چشـــماتو بســـتی نبینی!

با همان چشمان بسته گفت:

-لباستو تنت کن

غزل باز خندید و از سر جایش بلند شـد، اما خم شـد آرام گفت:

-اما به خاطر دلتنگیمون، منشـــیمو زودتر میگم که بره خونه

آریا با چشمان بسته لبخند زد و گفت:

-آفرین خانم وکیله، بهتریـ..

حرفش با چســـبیدن لب غزل به لبش نیمه ماند، کامی از لب آن مرد چشم بسته گرفت و سر عقب برد گفت:

-کله خراب

خندید و خم شـــد یکی یکی لباس هایش را از روی مبل تکی بر می داشـت تنش می کرد، مقنعه و کیف لوازم آرایشی_ را برداشت و به آریا نگاه کرد گفت:

-باشـــه بابا لباس تنم کردم، دارم میرم آرایش کنم، تو هم بپوش

یک چشمش را باز کرد نگاهش کرد، با دیدنش نفس عمیقی کشـید و سر جایش نشـسـت، دسـتی در موهایش کشـید و زیر لب گفت:

-چه وضـــعیه آخه، زودتر بریم سر خونه زندگیمون، انگار بی خانه مانا تو دفتر تو باید بگذرونیم

غزل وارد اتاقش شد با خنده گفت:

-هیجان داره که

-من هر جا باشـــم هیجان دارم خانم وکیله، اما آرامش می خوام، آرامشـم وقتی هسـت که اسـم غزل شـکیبا بیاد تو شناسنامم و بریم تو خونمون

رژ را روی لبش کشید و گفت:

-جدی کار نمی خوای بکنی؟

-تا یه مدت نه، البته تو خونه می خوام یکم رو موزیک کار کنم

-پس یادت باشـــه قبل از هر چیزی می گی زن دارم بعد به همه میگی خواننده ای، یعنی قبل اینکه همه بشـناسـنت باید بدونن زن داری

آریا خندید و دکمه ی لباسش را بست و گفت:

-چشم

-والا، آدم معروفا خیلی خاطرخواه دارن، فکر کردی به همین راحتیا می ذارم کسی ببینتت

-کی جرات داره عزیزم!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پنجاه_دو

با پد زیر چشمانش را سفید کرد و گفت:

-میریم خونه ی من زندگ...

-نه

اصلا نگذاشت حرفش کامل شود، مقنعه را سرش کرد و سمت در اتاق رفت گفت:

-خب تو که سر کار نمیری، خونه از کجا می خوای بیاری، خونه ی من هست دیگه!

-چه ربطی داره، فکر کردی من بی کار می خوام خونه بمونم، به امید حقوق تو و خونته؟

-خب تا وقتی بی کاری باید این جوری بگذرونیم

آریا نیش خند زد و گفت:

-انگار یادت رفته من کی هستم، دختر من دیگه اون قایق ران نیستم، خونمون ندیدی! اون تازه یه خونه ی بابامه،

اون شرکتی که برات گفتم با هجده طبقه کلا مال من بابام و آرینه

غزل سوتی زد و گفت:

-اوه!

-نه پس همین جوری می خوام بشـــینم تو خونه تا زنم کار کنه ما بخوریم

-این که مشکلی نیست یعنی اصلا اهمیت نداره که کی کار کنه، مهم اینه زندگیمون بگذرونیم، فقط خواستم بگم تو فکر چیزی نباش، خونه ی من هست حقوق هم داریم، که حالا می بینم، یه جورایی وضـــع مالی ما در برابر شـــما زیر خط فقره!

-خونتو می فروشی

-وا!

ســـمت سرویس رفت، درش را باز کرد و جلوی رو شـــویی ایستاد آب را باز کرد و دستانش را خیس کرد چند بار درون موهایش کشید و گفت:

-قبل اینکه بابات بفهمه خونتو بفروش، نیاز نیست بفهمه که خونه خریده بودی

-خب بمونه چی کارش داری؟!

-نیاز نداریم، بفروش نمی دونم باهاش یه ماشـــین توپ بخر، یا واسـه خودت هر چی دوسـت داری بخر، اما دیگه اون خونه رو نیاز نداریم

غزل شـــانه بالا انداخت و کیفش را برداشـــت به اتاق برد گفت:

-باشه هر جور خودت می دونی

داشـــت کیف را روی میز می گذاشـــت اما با فکری که کرد سریـع چرخید و گفت:

-تو شمال ویلا دارید؟

-داریم

-خب اون واسه باباته

-منو بابام نداریم، همیشـــه هم همینه، اینو خود بابام به هممون میگه

-می دونم، اما دوســـت دارم یه جای نقلی واســـه خودمون جلوی دریا بخریم

آریا سمتش رفت و گفت:

-خب یکم دیگه می خریم

-نه، منظورم اینه خونه ی منو بفروشیم اون جا بخریم

آریا لبخند زد با انگشتانش لپش را کشید و گفت:

-باید دو تا خونه ی تو رو فروخت تا جلوی دریا بخریم اما چون این وکیله که عشـــق منه اینو می خواد، خودم براش می خرم، شش دنگشم واسه خودش

غزل خندید و چشمکی زد و گفت:

-پس کارای فروش خونم با خودت

-کارای خرید اون جا هم با خودم، هنوز خونتو نفروخته اون جا خریداری می شه غزل خانم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پنجاه_دو

@Vip Roman

با صدای در، آریا با ابرو اشاره کرد و گفت:

-درو باز کن، من میرم دم پنجره ی اتاقت سـیگار بکشـم و زنگ بزنم یه چیزی بیارن بخوریم

-باشه

*

سر بالا برد به سرباز نگاه کرد و گفت:

-هنوز تایم جلسه نیست

-نه آقای شـــکیبا، یه خانم و یه دختر اومدن جلوی در با شما کار دارن

-نگفتن کی هستن؟

-گفتن مادر آریا

ابروهای فرامرز بالا رفت و سر تکان داد گفت:

-بگو بیان تو

سرباز رفت و فرامرز زیر لب گفت:

-چرا اومده!

سر چرخاند به مرد جوانی که پشـــت میز بود نگاه کرد و گفت:

-فعلا برو استراحت

با وارد شـــدن آرزو و دختر جوان، آن مرد هم از سر جایش بلند شـد از اتاق بیرون رفت، فرامرز از سر جایش بلند شـد با لبخند گفت:

-سلام خیلی خوش اومدید

آرزو با لبخند جواب سلامش را داد و گفت:

-ببخشید این جا مزاحم شدم، اخه آدرس خونه نداشتم

-مراحم هستید، بفرمایید

آرزو و آن دختر جوان روی صندلی ها نشستند و فرامرز با احترام گفت:

-بگم چی بیارن براتون

-زحمت نکشـید، می دونم تو تایم کاری مزاحم شـدیم، زود رفع زحمت می کنیم

-رحمت هستید، بفرمایید در خدمتم

آرزو با لبخند به دختر نگاه کرد و گفت:

-دختر خاله ی آریا

فرامرز به دختر جوان نگاه کرد و با لبخند گفت:

-خوش بختم

دختر خجالت زده سر تکان داد و آرزو گفت:

-حسابی دلتنگ دیدن آریا هست

فرامرز چشم ریز کرد و آرزو با لبخند گفت:

-آخه از بچگی اسمشون رو هم بوده، دیگه می خواستن ازدواج کنن که این اتفاقا واسه آریا افتاد

فرامرز لبخند زد و گفت:

-چه خوب

-آره، مطمئنم آریا هم دلتنگش هست

-بله حتما که دلتنگه، فقط دیگه انگار خدا رو شکر شما هم در جریان هستید که آریا زندس

-بله بله، آرین همه چیز بهم گفت

-دیگه شرمنده، عملیات سری بود نمی شد به بقیه بگیم، موجب ناراحتی شما هم شدیم

-اما باور کنید من اصلا باور نکردم که آریا کشته شده

فرامرز با لبخند سر تکان داد و گفت:

-حس مادرانه

-فقط اینکه می خواستم بدونم آریا کی بر می گرده

فرامرز جا خورد، انگار از آن موضـــوع بی خبر بود که آریا برگشـته اسـت و حال در خانه ی او اسـت، تا لب باز کرد آرزو گفت:

-البته بیشـتر واسـه عشـق این دو نفر دارم می گم، بالاخره دلتنگ هستن

-البته چیز، یعنی به زودی میاد

-چه خوب، اما فکر کنم شما زودتر ببینیدش

-آره

آرزو دست در کیفش کرد و گفت:

-می دونم آریا وقت نکرده چیزی با خودش ببره، خیلی هم دلتنگه، این چندتا عکسو بهش برسونید ممنون میشم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پنجاه_چهار

سـمت میز فرامرز رفت و عکس ها را روی میز گذاشـت، جوری دسـتش را کشـید که عکس ها روی میز پخش شـد،

فرامرز نگاهش به عکس های دو نفره ی آن دختر با آریا افتاد، عکس هایی که دســت آریا دور گردن آن دختر بود و با هم شـمع فوت می کردند و عکس های دیگر، سریـع نگاه گرفت و آرزو گفت:

-ببخشید دستم خورد

عکس ها را جمع کرد و گفت:

-هر چی باشه دلتنگه، این عکسارو ببینه آروم بگیره

-باشه میدم بهش

-زودتر که بیاد منم براش میرم خواســتگاری و مراســمشــو برگزار می کنم

-بسلامتی

-خب ما بریم مزاحم شدیم

-مراحم هستید

-سلام پسرمو برسونید بگید زودتر دوست داریم ببینیمش

-حتما

آرزو چرخید نیش خندی زد و به دختر خواهرش اشـــاره کرد، هر دو از فرامرز خداحافظی کردند و از آنجا بیرون رفتند، آن دختر با ترس گفت:

-خاله، بخدا نمی دونستم این عکسارو واسه این می خوای، اون عکسا رو شوخی گرفتیم، چرا این جوری کردی

-نگران نباش

-نگرانم، آریا از دستم ناراحت میشه

-نمیشه

-خاله آخه ما که قرار نیســت ازدواج کنیم، اصــلا آریا منو مثل خواهرش می دونه

-مهم نیســت، مهم اینه این فرامرز خشــک مقدس دیگه دخترشو به پسر من نمیده

-خاله اومدی ایران چی کار کنی، آریا که بیچاره تا حالا گرفتار بود الانم داری تو زندگیش دخالت می کنی، بزار زندگیشو بکنه، خب دختر این مردو دوست داره که داره، شما که نیستید چی کار به این کارا دارید!

آرزو با اخم نگاهش کرد و گفت:

-دیگـه چیزی نگو، اومـدی حـالا هم میری خونـه، هیچی نشده که، انقدرم به خالت بی احترامی نکن

با لبخند سر چرخاند در را باز کرد و وارد خانه شـــد و با صدای بلند گفت:

-سلام مامان

مهلا با لبخند از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-سلام عزیزم، خسته نباشی

-اصلا خسته نیستم، اصلا

مهلا خندید و او سمت اتاقش رفت گفت:

-اما آریا از گرسنگی در حال غش کردنه، میرم دوش می گیرم شما هم غذاشو آماده کنید خودم می برم براش

-باشه

-بابا کی میاد؟

-نمی دونم، شاید ناهار بیاد شایدم عصر

وارد اتاقش شد و بلند گفت:

-از حاجی چه خبر؟

-گفت با خودت حرف زده که

غزل بلند خندید و مانتو و مقنعه اش را روی تخت انداخت و گفت:

-سه بار زنگ زد

-خب دیگه

-توی صداش ترس بود

-تا فرهاد پیدا نشه حاجی آروم نمیگیره

لباس هایش را کامل از تن در آورد جلوی آینه ایستاد و گفت:

-اونم پیدا میشه، اما اطراف من نمیاد، تا وقتی آریا هست جراتشو نداره که بیاد

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پنجاه_پنج

-خدا کنه

جلوی در ایستاد سر بیرون برد و گفت:

-آریا یکم دیگه پا جلو می ذاره

مهلا لبخند زد و گفت:

-مبارکه

-تازه من گفتم، خیلی این مدت دورم شلوغ بوده، بی خیال عروسی بزرگ بشیم، گفت نه حرفشم نزن، عروسی بزرگ می گیره

-حق داره، یعنی چی عروسی نگیرید، تازه شما باید بزرگ ترین عروسی رو بگیرید

-چی بگم، انقدر اذیت شدم که حوصله ی این کارا رو ندارم اما بهم گفت، کاری می کنه اذیت نشم

مهلا چشمکی زد و گفت:

-عشق چه کارا که نمی کنه

غزل عقب رفت و دوباره بلند گفت:

-سالادم داریم؟

-دارم درست می کنم، تو برو دوش بگیر

-باشه

تا مهلا سالاد درست کند او هم به حمام رفت، تا که لباس هایش را تنش کند مهلا ســـینی غذا را آماده کرد تا دخترش برای داماد آینده اش ببرد.

شال را روی سرش گذاشت از اتاق بیرون رفت و گفت:

-آمادس؟

-آره بیا ببر

-بده ببرم تا بابا نیومده

-بابات زنگ زد گفت کارش طول میکشه دیرتر میاد

-خب خوبه

ســـینی را برداشـــت و مهلا هم جلوتر رفت در را برایش باز کرد گفت:

-اما زود بیا، می دونی که بابات میگه دیرتر میام اما یهو میاد

-حواسم هست، از صبح پیش هم بودیم، اینو بدم میام

-برو

غزل با لبخند خودش را به طبقه ی بالا رســـاند، با نوک پایش در زد، آریا با عجله در را باز کرد با دیدنش لبخند زد

و سینی را از دستش گرفت، با دیدن غذا بویی کشید و گفت:

-دارم ضعف می کنم

سمت تخت رفت و غزل هم وارد اتاق شد و گفت:

-بخور بگو مادر زنم چه دست پختی داره

آریا قاشق را برداشت و کمی از قرمه سبزی را تست کرد، با تحسین سر تکان داد خواست لب باز کند که غزل پشت او روی تخت نشست، کنار سرش را روی کتف برهنه اش گذاشت و آرام گفت:

-واسه این روزا واسه تمام این حسا ثانیه شماری می کردم، اما الان حس واقعی نبودن این لحظه هارو دارم، همش حس می کنم تو رویا هستم هر لحظه امکان داره یکی از این رویا منو بکشه بیرون

-اگر هم رویا هست لذت ببر، مهم نیست چیه، مهم اینه لذت ببری

-لذت می برم، با تمام وجودم دارم لذت می برم

آریا لبخند زد و غزل کمی رو چرخاند کتفش را بوسید و گفت:

-من برم، تو هم غذاتو بخور

از سر جایش بلند شـــد که برود اما آریا چرخید سریع مچ دستش را گرفت، سمت خودش کشید، روی پایش رو به طرف خودش نشاندش، غزل لبخند زد و او یک دستش را کنار صورتش گذاشت و گفت:

-اما رویا نیست خانم وکیله، واقعیه

دستانش را روی شانه های برهنه اش گذاشت و به آرامی گفت:

-می دونم

سرش کمی پایین رفت و سر آریا با شـــتاب جلو رفت زودتر از او بوسیدش، شال را از روی سرش کشید روی زمین رها کرد و دستش را در لابه لای موهای نم دارش فرو برد.

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پنجاه_شش

در خواب عمیق بود، در اتاقش نیمه باز بود و هوای خنک کولر خوابش را عمیق تر کرده بود، در همان خواب عمیق بود که صدای پدرش را در حیاط شنید.

-بعد بیا پایین کارت دارم

چشمانش را به سختی نیمه باز کرد، به در اتاقش نگاه کرد، کمی فکر کرد و زیر لب گفت:

-با آریا کار داره!

نیم خیز شد و دستش را کنار گردنش گذاشت، خمیازه ای کشید و از تخت پایین رفت، خودش را به در اتاق رساند، پدرش را در حال پا کردن صـــندل هایش دید، لبخند زد و گفت:

-سلام

فرامرز با دیدنش لبخند زد و گفت:

-سلام عسل بابا

-خسته نباشی

-ممنون عزیزم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کیفش را روی مبل گذاشـــت و عکس ها را روی میز، به اطراف نگاه کرد و گفت:

-مامانت خوابه؟

-آره انگار

کتش را در آورد آویزان کرد و گفت:

-چقدر گرسنمه

-تا شما لباس عوض کنید من براتون میز و آماده می کنم

-به به دختر بابا بالاخره کار کردن شروع کرد

-مسخره نکن بابا

-مسخره کجا بود، خوشحال شدم

خندید به اتاقش رفت، غزل به آشپزخانه رفت، همان جور که میز را آماده می کرد، صدای زنگ شنید، چشم ریز کرد و دید فرامرز از اتاق بیرون آمد ســـمت آیفون رفت، لبش کج شد و گفت:

-حاجی انقدر نگرانه که الان پیداش شد!

-ای بابا

در را باز کرد و سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-ببین غذا خورده یا نه، اگر خورده، چای آماده کن

-باشه

در باز شد و غزل با لبخند سمت در رفت گفت:

-سلام باباحاجی خوش اومدی

-سلام عزیز بابا

سر پیش برد و روی سر غزل را بوسید، غزل با لبخند گفت:

-گرسنه اید؟

-نه ماهور غذا درست کرده بود

-پس یه چای خوش رنگ براتون آماده کنم

فرامرز جلوی آشپزخانه ایستاد و گفت:

-سلام حاجی، خوش اومدید

-سلام پسرم

-بفرما غذا

-نوش جان، من همین جا میشینم

غزل به آشپزخانه رفت و حاجی روی مبل نشست، نگاهش به روی میز افتاد، کمی چشمانش تنگ شد، آریا را شناخت،

با دیدن دختر کناری اش و دستی که درو گردن هم داشتند و لباس دکلته ی آن دختر، سریع نگاه گرفت به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-کار و بار چطوره؟

-خوبه، یعنی تقریبا همه چیز داره به روال عادی بر می گرده

غزل قوری را روی سماور گذاشت و گفت:

-منم همین جور، از فردا هم باید برم دادگاه، امروز دو نفر اومدن دفتر

حاجی لبخند زد و گفت:

-خدارو شکر

فرامرز غذایش را خورد و رفت روبه روی حاجی نشست، سرگرم حرف زدن شدند، غزل هم چای برایشان ریخت، همان لحظه مادرش هم از خواب بیدار شد، به پدرش و فرامرز سلام کرد با دیدن چای ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دخترم چه خانم شده

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پنجاه_هفت

غزل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خانم بودم

با صدای در، فرامرز سریع گفت:

-آریا هست

غزل سریع سمت اتاقش رفت و گفت:

-برم یه چیزی بپوشم

غزل وارد اتاقش شـــد و مهلا چادر به سر کرد، فرامرز در را باز کرد، آریا زود سلام کرد و فرامرز با لبخند گفت:

-بیا تو پسرم

آریا کفش هایش را در آورد وارد خانه شد، به حاجی و مهلا سلام کرد، فرامرز دستش را سمت مبل ها گرفت و گفت:

-بشین که قراره چای خوش رنگ غزل خانم بخوری

آریا لبخند زد و روی مبل تکی نشـــســـت، غزل هم از اتاق بیرون آمد و با صدای آرامی سلام گفت، آریا نگاهش کرد و جوابش را داد، فرامرز چشمکی زد و گفت:

-برو از اون چای خوش رنگات واسه آریا هم بیار

غزل بینی چین داد به آشپزخانه رفت و گفت:

-حالا هی منو دســـت بندازید ببینید من دیگه چای دم می کنم یا نه

حاجی و فرامرز هر دو خندیدند، مهلا هم کنار شـــوهرش نشـسـت، غزل سـه اسـتکان چای درون سـینی گذاشـت، همان لحظه پدرش گفت:

-امروز مامانت اومده بود دیدنم

غزل جلوی آشـپزخانه خشـکش زد، آریا چشـم ریز کرد و گفت:

-مامان من!

-آره دیگه، خبر داشت که زنده ای اما خبر نداشت اومدی خونه ی من و از دخترم مراقبت می کنی

مهلا به غزل نگاه کرد، از رنگ پریده اش فهمید شوکه شده است برای همان بلند گفت:

-بیا مادر

همه نگاهش کردند، غزل به سختی به خود آمد، نگاهی به آریا انداخت و جلو رفت، جلوی او ایستاد و منتظر ماند تا چای بردارد، فرامرز همان جور گفت:

-خیلی خوشحال بود در ضمن دختری هم که دوست داری همراهش آورده بود.

غزل چرخیده بود و قصد داشت سینی چای را جلوی مادرش بگیرد، اما حرف پدرش یک طرف و از طرف دیگر نگاهش به دسته عکس روی میز افتاد و عکسی که رو بود، مهلا نگاهش را دنبال کرد لحظه ای چشمانش درشت شد.

حاجی سر بالا برد به غزل نگاه کرد و گفت:

-بشین بابا

پلک غزل لرزید، مهلا نگران سریع سینی را از دستش گرفت و گفت:

-بده من مامان جان، تو بشین

چشمانش سوخت، اما به اندازه ی سوزش سینه اش نبود، به سختی چند قدم عقب رفت و روی مبل نشست، نگاه تار شده اش را به نیم رخ آریا داد و فرارمز گفت:

-گفت هر دوتون دلتنگ هم هســتید، گفت وقتی برگردی زودتر براتون آستین بالا میزنه

مهلا نگاهش به دستان مشت شده ی آریا بود، همان نگاه بالا رفت، متوجه شــد که فکش منقبض شــده اســت و برآمدگی رگ های گردنش از روی پوســتش هم مشــخص شده بود.

فرامرز به عکس ها اشاره کرد و گفت:

-گفت حتما با عجله رفتی اینارو با خودت نبردی، خواست به دستت برسونم، ببخشید من نمی خواستم عکسارو ببینم، اما مامانت توی پاکت نذاشــته بود و روی میز منم پخش شــد، جای دخترمه، خیلی بهم میاین، انشــاالله که خوش بخت بشید.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_پنجاه_هشت

نفس کم آورده بود، دستش سمت سینه اش رفت، صدای حاجی در سرش اکو شد...

-زودتر میرید زیر یه سقف، به پای هم پیر بشید جوون

پلکش روی هم افتاد، زانوهایش لرزید، مهلا وحشـــت زده سینی را روی میز گذاشت با شتاب از سر جایش بلند شد فریاد زد:

-غزل!

با فریاد مهلا، سر آریا چرخید با دیدن صـــورت کبود غزل، شـــتاب زده از سر جایش بلند شـــد، همه ســـمت آن دختر دویدند اما غزل در آن لحظه کم آورد و سر ســـنگین شـــده اش به یک باره کج شد.

*

صدای آرام نا آشنایی می شنید.

-چیزی نیســـت، یه ضـــعف بدنی هســـت، فشـــار پایینش از ضـــعفه، این داروهای تقویتی بخوره و یه سری خوراکی ها، زود خوب میشه

سعی کرد با چشم بسته به یاد بیاورد که چه شده، کمی به چشمانش فشار آورد و فکر کرد، با یاد آوری آن عکس ها،

چشمانش با شتاب باز شد، نگاه وحشت زده اش در اتاق چرخید، سرمی که بالا سرش آویزان بود را دید.

آب دهان قورت داد و نیم خیز شد، اما با سر گیجه ای که سراغش آمد، خودش را رها کرد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

صدای پا شنید، با شنیدن صدای عصا متوجه شد حاجی به اتاقش امده است:

-غزل

به سختی لب باز کرد گفت:

-بله

-بابا جان چرا انقدر خودتو اذیت می کنی، یکم به فکر خودت نیستی که ضعیف شدی

با بغض بزرگ گلویش و صدای لرزش دارش گفت:

-ببخشید

-امشب پسته و بادوم میدم بیارن برات، بخور تا جون بگیری دختر

-باشه

-هممونو ترسـوندی دختر، رنگت کبود شـده بود، فشـار مهلا بالا رفت

-ببخشید

-خدا ببخشـه، اما باید به خودت برسـیف دیگه نمی خوام این حالو روزتو ببینم

-نمی...بینید

-غزل بابا

با صـدای پدرش اشـک از گوشـه ی چشـمش راه گرفت و حضـورش را کنار تختش احسـاس کرد، دسـت فرامرز روی دستش نشست و گفت:

-ترسوندیمون که

-معذرت...می خوام

-دکتر کلی داروی تقویتی برات نوشـــت، آخه فشـــار روی هشت!

آب دهانش را سـخت قورت داد و فرامرز کلافه دسـتش را فشرد و گفت:

-حالا خدارو شـــکر بهتری، داروهاتم میرم می خرم میارم، زود خوب میشی

-ممنون

حاجی راه افتاد و گفت:

-من میرم که زودتر پسته و بادوم بدم بیارن

فرامرز به دنبالش رفت و گفت:

-حاجی از همه نوع بادوم بده بیارن

همان جور که حرف می زدند از اتاق بیرون رفتند، چانه ی غزل لرزید بی صدا به گریه افتاد.

-غزل

با صدای آشنا سریع دستش را از روی پیشانی و چشمانش برداشت، با دیدن آریا شتاب زده نیم خیز شد و لب زد:

-آریا

آریا سر چرخاند به در اتاق نگاه کرد و گفت:

-وقت نیست

-من...م...

آریا دست بالا برد و گفت:

-نگو که باور کردی

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_پنجاه_نه

غزل ابرو در هم کشید و خشمگین غرید:
-چیو باور کنم، که عاشق دختر خالتی؟!
نیش خند زد با حرص رو چرخاند و گفت:
-اگر عاشقش بودی که سمت من نمی اومدی
-بگو که باور نکردی و این حالت واسه...
غزل خشمگین دست آریا را چنگ زد و گفت:
-چی میگی تو، چرا باید باور کنم؟! تو کسی هستی که عاشق یه نفر باشی و بری سمت یکی دیگه؟
-دیگه چیزی نگو همین کافیه
-اما فهمیدی چی شد؟

آریا عصبی سرش بالا رفت و دندان روی هم سایید، غزل با بغض گفت:

-هر چی رشته کردیم پنبه شد دیدی حاجی و بابام!

دستش روی سرش نشست و با زاری گفت:

-خدایا!

-آروم باش نمی خوام دوباره حالت بد بشه

-دارم دیوونه میشم، الان اینا عکسارو دیدن، چی بهشون بگیم تا حالیشون بشه، اونم کی، حاجی و بابام!

-درستش می کنم

غزل بغض کرد و آریا جلو تر رفت خم شد روی سرش را بوسید.

غزل با صدای مرتعشش گفت:

-الان یه کوه آدمم نمی تونه اینارو راضی کنه

-من خودم یه کوه آدمم دردت به جونم، بسپار به من درستش میکنم، بهم اعتماد کن

-اون عکسا واسه کی هست

آریا کلافه نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد گفت:

-رابطمون صـمیمی بود، تو مهمونیا عکس زیاد می گرفتیم، اصـلا این بیچاره در مورد دوسـت پسـراش بهم می گفت عکساشون نشونم می داد

-اما این صـمیمیت و عکسـا تو خانواده ی ما حتی یک درصد هم جا افتاده نیست

-می دونم

-و مامان تو هم خوب می دونست چی کار کنه و از چه دری وارد بشه که گند بزنه به همه چیز

دندان روی هم فشرد و گفت:

-درست میشه

چند قدم عقب رفت و گفت:

-استراحت کن

-جایی میری؟

-زود میام

-نه

-غزل

-نمی خوام تنها بری پیش مامانت، منم میام

-نه اصلا

-میام، نمی ذارم تنها بری

-ام...

-آریا

با صـــدای فرامرز آریا رو چرخاند، غزل سریع گوشی روی میز کنار تختش را چنگ زد، فرامرز با لبخند وارد اتاق شـد و آریا گفت:

-اومدم حالشو بپرسم

همان لحظه غزل ادعا کرد دارد تلفنی حرف می زند، فرامرز با همان لبخند گفت:

-دختر کن قویه فقط ناز داره

آریا سر تکان داد و فرامرز گفت:

-بیا بریم چای بخوریم، اون موقع که نشد

-ممنون الان میل ندارم

-بابا من باید برم

فرامرز متعجب نگاهش کرد و گفت:

-کجا؟!

-خونه ی ســـپیده، خانوادش بهش زنگ زدن داره گریه میکنه

-ای بابا

-سرمم تموم بشه، آریا منو ببره

-تو ضعف داری دختر

-نه خوبم، یعنی الان خیلی خوبم

-از دست تو دختر

-دوستم بهم نیاز داره، الان نرم کی باید برم

-باشه، تو راه هم یکم از این چیز میزای مقوی بخر بخور

-می خرم براش نگران نباشید

-باشه پس، سرمش تموم شد، ببرش

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شصت

*

از خانه که دور شدند، غزل به نیم رخ عصبی آریا نگاه کرد و گفت:

-میری چی بهش میگی؟

-نباید می اومدی

-تو این حال تنهات بزارم؟ فکر کردی می خوام بیام با مامانت حرف بزنم!

نیش خند زد و به روبه رو نگاه کرد گفت:

-حرف زدن با اون یکی از بیهوده ترین کارای عمرمه، اما کنار تو بودن برام مهمه، نمی خواستم با این حال تنها بری، فقط می خوام کنارت باشم.

آریا نگاهش کرد و گفت:

-خب راستش وقتی گفتی میای فکر کردم حرف داری

غزل نگاه به زیر برد و گفت:

-وقتی تو هستی، از حق منم دفاع می کنی و می دونی باید چی کار کنی، چیزی واسه گفتن ندارم، اما می دونم انقدری عصبی هستی که خانم وکیلت می تونه آرومت کنه

در آن عصبانیت لبخند زد و گفت:

-درد خانم وکیله به جونم

دست دور گردنش برد و سمت خودش کشید محکم گونه اش را بوسید، غزل بلند خندید و گفت:

-دیوونه ماشین کج شد.

-به درک اصلا بزار این مدلی بمیریم

-با این سرعت نمیمیریم که، فقط ماشین خاص بابام نابود میشه

صاف نشست و کلافه گفت:

-اما همش به این فکر می کنم چه جوری قراره بابام و حاجی راضی کنی؟

-برگ برندم قدیمی بودن عکسا هست

-بدی ماجرا اینه که اونا گذشته ی آدما هم براشون مهمه

-تازه بهتر شدی غزل، بهش فکر نکن به وقتش خودم همه چیز درست می کنم.

-نمی دونم تو دلم چه خبره، منی که منتظر بودم چند روز دیگه تو از علاقت نسبت به من حرف بزنی، اما ببین مامانت چی کار کرد

گوشی آریا زنگ خورد، به صـــفحه ی گوشی نگاه کرد و گفت:

-بابامه

تماس را متصل کرد.

-سلام بابا

-سلام پسرم چطوری؟

-خوبم

-غزل خوبه؟

-اونم خوبه

-خدارو شکر امروز خونه ی جدید خریدم

-مبارکه

-ممنون

-کارای مدرســـه ی آنا هم کردم، اســـتقبال هم کردن، امتحانای این دو ســـال یه جا ازش می گیرن اگر خوب بود میره سر کلاسی که امسال باید بره

-خوبه دیگه

-بچم با وجود اینکه مدرسه نرفت اما درساشو خوند

-ذاتا باهوشه این وروجک

غزل با لبخند به او نگاه می کرد، پدرش گفت:

-خریدای خونه رو که بکنیم زودتر میریم اون جا

-باشه

-راستی

-چی شده؟

پدرش مکث کرد و آریا مشکوک گفت:

-چی شده بابا

-امروز حس کردم عموت این اطراف دیدم

-عموم، کدوم عم...

به یک باره ساکت شد، غزل ترسید و آریا به یک باره غرید:

-اون مرتیکه اون جا چی کار می کرد؟

-نیومد جلو که، یه لحظه سر خیابون دیدمش

-چرا باید اون طرفا بیاد

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_شصت_یک

-نمی دونم آریا، خوب می دونی نمی خوام ببینمش
-زنش کم داره کرم می ریزه، شـــوهرشـــم داره گوه خوری می کنه
-آروم باش آریا، فقط گفتم بهت بگم
-باشه، فعلا
عصبی تماس را قطع کرد و غرید:
-معلوم نیست چی تو سرشونه
-چی شده؟
-عموم یعنی شـــوهر اون زن اطراف خونـه ی من یعنی همون جا که بابام اینا هستن بوده
-عموت!
آریا نگاهش کرد و کلافه گفت:
-شرم آوره بگم شوهر مامانم عموی واقعیمه

ابروهای غزل بالا رفت و مشت آریا روی فرمان نشست گفت:

-اگر بابام بفهمه و بلایی سرش بیاد خون دوتاشونو می ریزم، بخدا بهشون رحم نمی کنم.

-آریا تورو خدا آروم

-چه جوری آروم باشم، این از کار مامان احمقم، اینم اون مرتیکه که مشخص نیست چرا اطراف بابامه

-میگم...میگم عموت می دونه آرین پسر اونه؟

-نمی دونم من کلا با اون رودر رو نشدم

-فکر می کنی مامانت بهش گفته؟

-شاید گفته باشه

-آروم باش

-یا این عوضیا باید برن یا بد بلایی سر جفتشون میارم

-الان داریم میریم، تو رو به خدا خودتو کنترل کن

-مگه اعصاب برام گذاشتن

-می دونم اما بازم خودتو کنترل کن، با داد و فریاد و خشم که چی...

-غزل باهام اومدی اما بزار کارمو انجام بدم، خودم می دونم با اون زن باید چه طور رفتار کنم.

غزل با ناراحتی سکوت کرد، می دانست آریا به حدی عصبی است که حرف های او هم نمی تواند جلوی او را بگیرد، آریا مستقیم سمت هتلی می رفت که آن دو اقامت داشتند و با هر لحظه نزدیک شدنشان، غزل بیشتر نگران می شد.

*

با قدم های بلند ماشین را دور زد، غزل هم سریع پایین رفت، چرخید در را ببندد، دستش در دست او قرار گرفت، سر چرخاند نگاهش کرد، با لبخند چرخید هر دو هم قدم راه افتادند، وارد هتل شدند، آریا چشم چرخاند و سمت پذیرش رفت، از آن ها خواست تا آرزو را خبر کنند.

غزل او را سمت مبل ها کشاند و گفت:

-می دونم خیلی عصبی هستی، اما یه جای عمومی هستیم، خواهش می کنم خودتو کنترل کن

آریا فقط سر تکان داد، دست غزل را فشرد و دستی درون موهایش کشید، غزل هم دستش را فشرد و سعی کرد آرامش کند، نگاهش به آسانسور افتاد با دیدن آن زن، آب دهان قورت داد و آرام گفت:

-اومد

آریا سریع سر بالا برد با دیدنش دندان روی هم فشرد، آرزو از دور دیدشان، نگاهش به دستانش خیره شد و جلو رفت، غزل دست آریا را فشرد تا بلکه از خشمش کم کند، آرزو نزدیکشان شد، نیش خند زد و گفت:

-با دختر حاجی اومدی دیدن مامانت!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شصت_دو

آریا چشم ریز کرد، آرزو خیره اش بود و اما آریا به یک باره خندید و چشم چرخاند در لابی، هر دو متعجب به آن مرد نگاه می کردند، آریا با ته مانده ی خنده اش گفت:

-اولین بچه ای هستم که باید به مامانم بگم برو درمان شو واسه عقده هایی که داری

به غزل نگاه کرد و گفت:

-هیچ بچه ای چنین چیزی به مامانش نمیگه، اینو نباید ثبت کنن؟

آرزو با خشم غرید:

-بفهم چی میگی

همان لحظه سر آریا سمتش چرخید و دو قدم شتاب زده سمتش برداشت، غزل ترسید و دستش را کشید.

-آریا

اما آریا به پایین نگاه کرد در صورت مادرش زل زد و از لای دندانش غرید:

-واسه خالی کردن عقده ات رو بد کسی- دست گذاشتی، من تا پای بی آبرویتم میرم، حتی به قیمت ناراحت شدن داداشم و بابام، پس فکر نکنی هر غلطی کنی ساکت میشینم فقط نگات می کنم چون نقطه ضعف دارم، تو گوشات فرو کن، آریا هیچ نقطه ضعفی نداره، هیچی

آرزو فقط نگاهش می کرد و آریا نیش خند زد و گفت:

-من درمان شدم، عقده ی کثافت کاری مامانم دیگه وجود نداره، چون بلد شدم دوست داشتن یعنی چی، اما دوست داشـــتن آدمی که لیاقت داره، مثل همین دختری که نمی خوام یه لحظه هم دستشو ول کنم

دسـت آرزو مشـت شـد تا خواسـت به غزل نگاه کند آریا غرید:

-هی، نگات فقط به من باشه

آرزو تا لب باز کرد او زودتر گفت:

-حتی زندگی کردن با اون مرد مثلا عشـــقت چیزی از عقده ات کم نکرد نتونســت درمانت کنه، چون خیلی تلخه بچه ای که به دنیاش آوردی از ته دلش ازت متنفر باشه

غزل لب زیر دندان کشـید و آریا تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-قسـم خوردم از هیچ جنس مخالفی خوشـم نیاد، اما ببین چی شـد، از جنس مخالف خوشـم که اومده هیچ، دیوونه وار عاشـقشـم، اما از تنها کسی ـ که متنفر موندم تویی آرزو خانم

سر بالا برد و دستش را بالا آورد گفت:

-ببین، بهم بگن سرطان داری، بگن نفســـای آخرته، بگن تصادف کردی و هر چیزی که فکر کنی که دل هر کسیو به درد میاره اما دل من یکیو به درد نمیاره، فیلم هندیش نمی کنم ببخشمت، نه، من نمی بخشم، می خوام تنها کینه ای که با خودم به گور می برم کینه ی تو باشه

اشک درون چشمان آرزو حلقه بست، چانه اش لرزید و آریا با ابرو به او اشاره کرد گفت:

-نیمی از آبروت رفته بود که فرار به قرار ترجیح دادی سریع از ایران رفتی، نخواه نیمی دیگه از آبروی خودت و شوهرتو ببرم جوری که حتی بمیرید هم نتونید بیاین ایران، بیچاره همین جوریشم پشتت حرفه چه جوری هنوز مهر طلاقش خشک نشده با برادر شوهرش ازدواج کرد، نزار بفهمن با همون برادر شـــوهر تو زندگی متاهلیتم رابطه داشتی، یه بچه هم ازش داری که به کسی_ نگفتی و بابای من فکر میکنه آرین هم بچه ی خودشه، اینا ته بی آبرویی که به ولا خودم دارم تعریف می کنم کل وجودم داره عرق شرم میریزه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شصت_سه

غزل به دست آریا نگاه کرد، چنان دستش را می فشرد که می ترسید استخانش بشکند، لب زیر دندان کشید و سعی کرد تحمل کند، آرزو چشم بست و آریا با غیظ غرید:

-کولو بارتو جمع کن زودتر برو، خودتم بکشی من دوستش دارم، اصلا بر فرض محال بتونی جدامون کنی، اما می تونی کاری کنی دوستش نداشته باشم؟

آرزو چشم باز کرد و آریا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد گفت:

-تاثیری تو اصل ماجرا نداره، همچنان از تو متنفرم و عاشق اونم، جونمم براش میدم

سر جلو برد و آرام دم گوش مادرش گفت:

-این دختر خیلی وقته تمام کمال واسه پسرت شده، خودتو خسته نکن این دختر همه جوره زن من میشه

آرزو شتاب زده سر چرخاند با چشمان درشت به او نگاه کرد، آریا خونسرد سر تکان داد و گفت:

-آره، خانوادشـــونم که خوب می شـــناسی، واســـه همین عکســـارو بهشـــون دادی، اما اونا بفهمن دخترشـــون همه جوره واسه منه، شاید یکم بحثو اینا پیش بیاد اما بازم بهم می رسیم، چاره ای ندارن که، بحث آبرو وسطه، یعنی آرزو خانم بالا بری پایین بیای، چپ بری، راســـت بیاین، این دختره عروس منه و منم داماد شکیباها، درسته؟

آرزو با خشم به غزل نگاه کرد و گفت:

-بفرما ببین دختر حاجی چه غلط...

دست آریا بالا رفت اما غزل چشمانش درشت شد و فریاد زد:

-نه آریا

آرزو بهت زده به پسرش نگاه کرد و دستی که در هوا مانده بود، غزل با عجله جلو رفت و بازوی سفت شده ی آریا را گرفت و گفت:

-هر چی هم باشه این کارت درست نیست

آریا خشـمگین رو چرخاند و دسـت پایین برد، غزل به آرزو نگاه کرد و گفت:

-بهتره شـما از این جا برید، شـما چیزی از رابطه ی ما نمی دونید و لزومی هم نداره بدونید، اما تکلیف آریا روشـــنه، میگه ازتون متنفرم

آب دهان قورت داد و گفت:

-اما مادری که داره تلاش می کنه تا پسرش اونو هم دوست داشته باشه یعنی پسرشو دوست داره، حالا این مادری که پسرشـو دوسـت داره، دلش می خواد پسرش با سر بلندی وارد خانواده ی همسرش بشه یا با سر به زیری و شرم زده؟

-تو نیاز نیست منو نصیحت کنی

-نصیحتی در کار نیسـت آرزو خانم، فقط خواسـتم بدونم دوست داشتن شما واقعی یا اینم مثل همه چیز ادا هست، وگرنه در هر دو صـورت منو آریا واسـه هم هسـتیم، چه با احترام چه بی احترام، بعد یه مدتم بقیه کنار میان و همه چیز فراموش میشـه، این وسـط شـما حالتون بدتر میشـه، چون به چیزی که می خواستین نرسیدید و چه بسا دوست داشتن خودتونم زیر سوال بردید

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شصت_چهار

-آریا بیماره، دو روز دیگه از تو هم متنفر میشه

-من به دو روز دیگه فکر نمی کنم، به الان فکر می کنم، اگر هم بیمار باشه من کمکش می کنم، بهش اعتماد میدم، انقدری عشق میدم تا حالش خوب بشه

آرزو عصبی رو چرخاند و غزل نفس عمیقی کشید گفت:

-آرامش آریا واسم مهمه چون این چند سال اخیر به قدری اذیت شـــده که الان فقط نیاز به آرامش داره، ازتون خواهش می کنم برید، بیشـــتر از این عذابش ندید، اجازه بدید بعد این همه عذاب کشیدن و آواره بودن، استراحت کنه

صدایش می لرزید و این را آرزو هم فهمید که نگاهش کرد، غزل نگاه به زیر برد و گفت:

-اگر ذره ای دوستش دارید، دیگه عذابش ندید

آریا عقب کشیدش و گفت:

-کافیه غزل

به آرزو نگاه کرد و گفت:

-من حرفامو زدم، جای تو بودم با اولین پرواز می رفتم

چرخید که برود، آرزو سریع گفت:

-آرین داداشت نیست، پسر همون مردیه که ازش متنفری، چرا نمی خوای بفهمه؟!

آریا نیش خند زد و گفت:

-عذابی که من کشیدم نمی خوام اونم بکشه، آرین شاده، شوخه، نمی خوام اینارو ازش بگیرم، چیزایی که خودم از دست دادم، آریا شاید از اون عوضی باشه اما من به اینش فکر نمی کنم، برادر واقعیمه، حتی وقتی تورو انتخاب کرد که باهات بیاد، سوختم؛ بدون داداشم خیلی سخت گذشت، کم مونده بود به پاش بیوفتم که باهات نیاد

عصبی ساکت شد و آرزو اشک ریخت، آریا خشمگین نگاهش کرد و گفت:

-از این جا برو، نمی خوام این راز مزخرف به گوش آرین برسه، می خوام این راز بین همین چند نفر بره زیر خاک، به فکر آرین باش

دست غزل را کشید و به دنبال خودش برد، آرزو خیره به آن دو اشک می ریخت و زیر لب گفت:

-حداقل منو ببخش که با دل خوش برم

*

دستانش در دستش بود و آرام نوازشش می کرد، ساکت بود و ترجیح می داد تا وقتی خود آریا نخواهد حرف نزند، آریا بعد از نیم ساعت، آخرین پک را به سیگارش زد و گفت:

-قسم خورده بودم از هیچ جنس مخالفی خوشم نیاد چون همشونو شبیه مامانم می دیدم، خوشمم نمی اومد در حد اینکه یه رابطه ی معمولی با همشون داشتم، همیشه ذهنم خراب بود، از درون داغون بودم، همه رو به یه چشم می دیدم، اما تو روزایی که تنها بودم و جاهای نمور می خوابیدم، با خودم حرف می زدم، تمرکز می کردم

به غزل نگاه کرد و گفت:

-از اون آریا خسته شده بودم، می گفتم چرا باید همه شبیه مامانم باشن، خب شاید یکی متفاوت باشه، واسه همین رو خودم کار کردم، تا تونستم کتاب خوندم، سعی کردم

جنس زنو بهتر بشـــناســـم، یه جورای داشـــتم خودمو اون عقده و بدبینی درونمو درمان می کردم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شصت_پنج

غزل لبخند زد و آرام گفت:

-موفق هم شدی

-با تو روبه رو شـــدم، ســـعی کردم همه چیزو کنار بزارم اما انگار واســه تو هر کاری می تونســتم بکنم، حتی عاشـقی، تا قبل از اون با دخترا دوســت بودم اما حتی ازشـون خوشـم نمی اومد وای به حال عاشـــقی، اینو رک و راســـت هم تو جزیره بهت گفتم

-گفتی

-از تو خوشم اومد انقدری که دوست داشتم مدام لمست کنم، ببوســمت، اونم نه فقط یک بار، دوســت داشــتم تا

آخر عمر داشته باشمت، من تونستم خودم خودمو درمان کنم، یادته بهت گفتم بدبینی چیز بدیه، چون خودم تجربه کرده بودم، بهت گفتم، درمان شـــو چون خودت اذیت میشی و بعد من

-درست میگی

-اما همه ی اینا باعث نشـــد اون زنو که تمام بچگی و نوجوونی و جوونیمو خراب کرد ببخشـم، زنی که گند زد به کل زندگیم، کابوس همیشـــگی داشـــتم، از کل فامیل متنفر بودم چون فکر می کردم همه مثل عموم کثافتن

-چرا با عموت!

-این دوتا قبلا عاشـــق هم بودن، فامیل دور هم بودن، پدربزرگم یه روز گفت می خواد واسه بابام زن بگیره، عموم دو ســـال کوچیک تر بود و بابام باید زودتر ازدواج می کرد، ســـنت های مزخرف قدیمی که گند می زد به همه چیز، خلاصـه گفت آرزو دختر اکبر، عموی ترسـوی منم جرات نکرد بگه من می خوامش، خانواده ی مامانمم قبول کردن، باز دوباره مامانمم ترســـو تر از عموم حرف نزد که بابامو نمی خواد چون عاشـق عمومه، خلاصـه که اینا ازدواج می کنن، خیلی زودم بچه دار میشن، یعنی من

لب غزل کج شد و گفت:

-یه پسر خوش تیپ اخمو

آریا لبخند تلخی زد و گفت:

-عموم از تولد من به بعد زیاد می اومده خونمون، یعنی خب عموم بوده، بابام چرا باید به برادرش شـــک کنه، باز عشـــق و عاشـــقی این دوتا شـــکل می گیره و فیلشـــون یاد هندستون میکنه و تصمیم کثافتی مثل خیانت می گیرن

غزل نامطمئن گفت:

-تو...تو شاهد عشق بازیشون بودی؟

آریا با درد چشم بست و غزل سریع همان دستش را فشرد و گفت:

-باشـــه، آروم، اصـــلا من فهمیدم چه خبره، نمی خواد تعریف کنی

آریا رو چرخاند با صدای دو رگه ای گفت:

-اولاش منو یه بچه ی کوچیک که چیزی حالیش نیســـت تصـــور می کردن، من بازی می کردم اونا هم تو بغل هم می گفتنو می خندیدنو...حرفای عاشقانه می زدن و...

ســکوت کرد و غزل دلســوزانه فقط نگاهش می کرد، منم واقعا زیاد حالیم نبود، خب عموم بود وقتی میدیدم بابامم باهاش خوبه مشخصه منم مثل بچه های دیگه بودم، اما بزرگ تر می شــدم، عاقل تر می شــدم، اونا هم محتاط تر بودن، دیگـه وقتی عموم می اومـد خونمون و بـابـا نبود، مامانمو پیدا نمی کردم، تو همه اتاق می گشتمو پیداش نمی کردم، اما کاش هیچ وقت پیدا نمی کردم، آرین بچه بود، گریه می کرد، دنبال مامان بودم بیاد به دادش برســه چون بهـار خـانم، همون کسیــ کـه خونمونم کـار می کرد نمی تونســت آرومش کنه، رفتم طبقه ی بالا دنبالش گشــتم، نبود، در یکی از اتـاقـا بیشــتر وقتـا قفـل بود، اما اون روز دستگیره رو پایین کشیدم دیدم در باز شد

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شصت_شش

دســتش مشــت شــد و غزل آرام شــانه اش را گرفت و آریا اشکش چکید همان جور که به خیابان خیره بود گفت:

-بدترین صحنه ی عمرم بود، هر دو با چشمای گرد نگام می کردن، اون موقع چیز زیادی نفهمیدم، اما می دونستم کار بدیه، زبونم گرفته بود، فکر می کردم من کار اشتباهی کردم که اومدم تو اون اتاق، با ذهن بچگی معذرت خواستم گفتم آرین خیلی گریه می کنه

به غزل نگاه کرد و گفت:

-کاش یه بچه ی کم عقل بودم، کاش فراموش کار بودم، کاش نمیرفتم دنبالش ببینم اون کارشون یعنی چی، کاش از دوستای مدرسم نمی پرسیدم تا هر کی هر چی بلده برام توضیح بده، اما فهمیدم، فهمیدم و نابود شدم، تو همون بچگی افسردگی گرفتم، بابام منو چند تا مشاوره برد اما انگار لال شده بودم، هیچی نمی گفتم، بابام نگاه پر از خشممو سمت مامان و عموم می دید اما نمی فهمید واسه چیه، بابام واقعا نگران بود، حتی واسه خاطر من رفتیم آلمان پیش یه دکتر معروف، اما از زمین و زمان شرم داشتم بگم دردم چیه، بگم از مامانم متنفرم

غزل دست پیش برد اشکش را پاک کرد و با بغض گفت:

-خیلی اذیت شدی

-میشه چنین مادریو بخشید؟

-نه

-شـــاید بقیه بتونن، اما من نمی تونم، چون زندگی معمولی رو از من گرفت، چون از عشـق عموم، منو ندید، بچگیمو ندید، نابودم کرد، بخدا نابودم کرد.

غزل دسـت دور گردنش برد و آرام در آغوش گرفتش، کنار سرش را بوسید و آرام گفت:

-تموم شده، الان خوبی، خیلی اذیت شدی اما تموم شده، تو خوب شدی، این مهمه عزیزم

-اون که از بابام جدا شـــد، چرا همون موقع که من بچه بودم قبل اینکه بفهمم چه خبره جدا نشد بره به اون عشق کثیفش برسـه و این همه عذابم نده، آرین چه گناهی کرده که این مدلی به دنیا بیاد، بعدم که آنا

بینی بالا کشید و عقب رفت و با لبخند تلخی گفت:

-خســـتگی من فقط تو این مدت که این بلاها سرم اومد نیسـت، خسـتگی من واسـه سـال هاسـت، واسـه سـالهای زیادی که هر بار که خوابیدم با کابوس پریدم، ذهنم، روانم جسمم خستس غزل، بیخود استراحت مطلق واسه خودم انتخاب نکردم، می خوام زندگی کنم، می خوام فقط کنار تو

خوش بگذرونم، صبح تا شب کارایی که دوست داریم بکنیم، بیرون بریم، بگردیم، بازی کنیم، سینما بریم، شب تا صبح با هم فیلم ببینیم، هر چقدر که دلم می خواد باهات وقت بگذرونم، می خوام واسه خودم همه چیزو جبران کنم، واسه کار کردنم دیر نیست، من آدمی نیستم که بی کاریو دوست داشته باشه اما به این استراحت نیاز دارم

-می دونم، منم همه جوره پایه هستم

آریا لبخند زد و نفس عمیقی کشید، به اطراف نگاه کرد و گفت:

-بریم یکی از اون شامایی که غزل پسنده بزنیم بعدم بریم خونه

-ساندویچ سیب زمینی تخم مرغ

آریا خندید و ماشین را روشن کرد و گفت:

-آره خانم وکیله، بریم خوش بگذرونیم و صحبت کنیم ببینیم چه جوری گندی که مامانم زده رو پیش حاجی و بابات درست کنیم.

-من که اصلا نگران نیستم

-چه طور!

غزل چشمکی زد و گفت:

-آریا اعتمادی، با هوش فوق العاده بالا مگه میشـــه راهی واسه این مشکلم پیدا نکنه!

چند بار ابرو بالا انداخت و گفت:

-نچ

آریا بلند خندید و گفت:

-قیافشو

غزل هم خندید و گفت:

-خبری هم از این فرهاد ترسو نیست

-اون فعلا خودشو نشون نمیده، اما بالاخره میاد بیرون

غزل سـکوت کرد اما در دلش از خدا می خواسـت که آرزو برود و دردسر دیگری درســت نکند، همچنین دوباره آریا را اذیت نکند که با آن کینه ای که در دل آریا بود مشـــخص نبود چه اتفاقی رخ می داد.

*

دست روی سرش گذاشت و نیم خیز شد، خوابش نمی برد و اصلا آرامش نداشت، با وجود اینکه آن روز سر کار نرفته بود اما احساس خستگی بیش از اندازه ای داشت، آن روز با مادرش حسابی بحث کرده بود تا بتواند به مهلا بفهماند، آریا با دختر خاله اش هیچ رابطه ای ندارد و همه نقشه ی آرزو است.

با اینکه خیلی اذیت شد اما بالاخره مهلا را راضی کرده بود، اما نگرانی اش بابت پدرش و حاجی رفع نشده بود.

از تخت پایین رفت و سمت پنجره رفت، دستی پشت گردنش کشید و زیر لب گفت:

-خدایا چی میشه!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شصت_هفت

نفسش را کلافه بیرون داد و چشمانش را بست، چند دقیقه ای جلوی پنجره ایستاد، اما عصبی چرخید و غرید:

-آروم نمی گیرم خدا

با همان کلافگی از اتاق بیرون رفت، به آشـــپزخانه رفت و لیوان آبی برداشت یک سره سر کشید، به سقف نگاه کرد، آن روز آریا را به خوبی ندیده بود، آریا وقتی فهمید غزل سر کار نمی رود، آرین را جای خودش آورده بود و خودش به دنبال چند کار که غزل هم از آن خبر نداشت رفته بود.

فقط ظهر همزمان وقتی با فرامرز به خانه آمده بود چند لحظه ای جلوی در دیده بودش و چون فرامرز خانه بود نتوانسته بود برود و او را ببیند.

لیوان را روی اپن گذاشـــت و پاورچین از دو پله ی پذیرایی پایین رفت و سمت اتاق مادر پدرش رفت، آرام در نیمه باز را باز تر کرد، هر دو در خواب عمیق بودند، لب روی هم فشرد و عقب رفت، کمی فکر کرد و سریع به اتاقش برگشت، چند عروسک پشمالو اش را برداشت و زیر پتو گذاشت.

دست به کمرش زد و سر تکان داد گفت:

-خوب شد

سریع اما بی سر و صـــدا از اتاق بیرون رفت، خودش را به در رساند و خیلی آرام دستگیره را پایین کشید بیرون رفت، آب دهان قورت داد دستش را روی سینه اش گذاشت و

آرام از پله های کنار دیوار بالا رفت، لحظه ای نور چراغ را دید، لبش کج شد و گفت:

-تو هم که بیداری

جلوی در اتاق ایستاد و آرام دستگیره را پایین کشید، در کمی باز شد، صدای موزیک آرامی در گوشش نشست، کمی سر کج کرد و آریا را روی تخت تکیه بر دیوار دید، یک پایش از زانو خم بود و دستی که سیگار بین انگشتانش بود روی زانو اش بود و پای دیگرش صاف روی تخت بود.

جلوتر رفت پشت سرش به دیوار تکیه داده بود و چشمانش بسته بود، با شنیدن آن موزیک غمگین دلش گرفت و جلوتر رفت، به رکابی مشکی که تنش بود نگاه کرد، همان که روی تخت رفت چشمان آریا باز شد و غرید:

-نخوابیدی!

غزل سر روی شانه اش گذاشت و گفت:

-خوابم نمی بره

-چرا؟

-می ترسم

-ترس نداره، تو اول آخرش مال منی، چه اونا راضی بشـــن چه نشن

-دوســـت دارم همه چیز خوب پیش بره، نه با دلخوری و قهر

دست آریا روی ران پای او نشست و گفت:

-مگه به من اعتماد نداری؟

-دارم، اما تا درســت بشــه حال من خوب نمیشــه، آرامش ندارم

آریا اخمی کرد، صاف نشست و گفت:

-حالت خوب نمیشه؟

غزل با لب آویزان بینی بالا کشید و گفت:

-با دیدن این حالت، این موزیک و بیداری تو که اصـــلا دیگه حالم خوب نمیشه

آریا خندید و گفت:

-حالا یه خبر خوب بهت بدم چی؟

غزل سریع خودش را جلو کشید و گفت:

-چی شده؟

آریا خندید و دســـت پیش برد، سرِ انگشـــتش را زیر لبه ی یقه ی تیشرت آبیِ آن دختر کشید و آرام گفت:

-آرزو بلیطشم گرفته و دیگه داره میره

چشمان غزل درشت شد و گفت:

-واقعا؟!

-بله

-خودش گفت؟

-به آرین گفت

-چه عجیب!

-واسه من عجیب نیست

-چرا؟

-آرزو می دونه با من طرفه، فهمید واقعا به تهش برســـم، مهم نیســـت آرین بفهمه، مهم نیســـت بابام بفهمه، فهمید دیگه از این نقطه ضعف هم نمی تونه استفاده کنه

لب غزل کج شد و گفت:

-چه پسر خشنی!

آریا سر جلو برد و گفت:

-آرزو فهمید، یه نفرو دارم که به خاطرش حتی پای ناراحتی این همه آدم وای ۷میسم

غزل نگاه به زیر برد و لبخند زد، آریا به لبش خیره شـــد و گفت:

-بد موقع اومدی که خانم وکیله

زبان روی لبش کشید و آرام نگاه بالا آورد گفت:

-خواب...بودن، عمیق

آریا تک خنده ای کرد و از سر جایش بلند شـد سـمت در رفت، کلید را چرخاند و به یک باره رکابی اش را در آورد سمت تخت رفت، سر پیش برد سریع لبش را بوسید پایین تیشرـــتش را گرفت و در یک حرکت از تن غزل در آورد، غزل نفس زد و آریا دوباره بوسـیدش و لباس زیر را از تنش در آورد.

تنش را روی تخت هل داد، غزل روی تخت رها شـد و تن آن مرد رویش خیمه شـــد، چشـــمان خمار غزل روی صـــورتش چرخید و سریع سر بلند کرد لب به لبش چسباند...

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شصت_هشت

انگشـــتانش روی فرمان ماشـــین ریتم گرفته بود، در کوچه که باز شـد، چشـم ریز کرد صـاف نشـسـت، ماشـین مشـکی رنگی که برایش آشـنا بود، چشـم انتظار بود ببیند چه کسی درون ماشـــین اســـت، کمی سرش کج شـــد و لحظه ای از شـیشـه ی جلوی ماشـین آن مرد را دید و چشـمانش گرد شد.

دســـتش مشـــت شـــد و فک منقبضـــش تکانی خورد، غزل دســـتی برای پدر و مادرش تکان داد و ســـمت ماشـــینی که نیمی از در حیاط بیرون بود رفت، در عقب را باز کرد و درون ماشین نشست.

مشت آن مرد روی فرمان ماشین نشست و عربده اش بالا رفت:

-کثافتا!

ماشـــین از حیاط بیرون آمد و در خانه بســـته شـــد، کمی ماشـین جلو رفت، اما لحظه ای ماشـین نیش ترمز زد، مرد چشم ریز کرد و دقیق درون ماشین را دید زد، با دیدن اینکه غزل همان درون ماشین خودش را به جلو رساند، یک تای ابرویش بالا رفت و با نیش خند گفت:

-پس از این قراراس! حاجی و فرامرزم که در همین حد خر تشریف دارن!

بلند خندید و با حرص گفت:

-دستتو رو می کنم اما نه واسه خریت اون دوتا، واسه نابود کردن توی عوضی

ســعی کرد خیلی دیر تر به دنبال ماشــین برود، فهمیده بود آریا آدم تیزی اســـت می فهمد او دارد آن دو را تعقیب می کند.

غزل با ذوق دستانش را بهم کوفت و گفت:

-امروز کلی برنامه داریم

-بفرمایید به گوشم

-الان که میریم دفتر بعد یک ســـاعتم باید بریم دادگاه، تا ظهر اون جا گیر هســـتیم، بعدش میریم خونه ی تو، البته

ناهار خونه ی سهیل و سپیده هستیم، بعدم که من باید با سها خانم حرف بزنم، اما دوست دارم تو هم با آرین حرف بزنی

-چرا؟

-خب یعنی چی، من الان حرف بزنم تو چند روز دیگه، تو هم حرف بزن، جدی جدی ببین قصـــدش چیه، من که فهمیدم نظر سها چیه بهت خبر میدم، بهش بگو

-عجله نداری؟!

-تو عشقو عاشقی عجله حرف بیخودیه، اونم موضع آرین که این همه ریخته تو خودش

-باشه این بار با حرف تو میریم جلو

غزل خندید و سر پیش برد سریع گونه اش را بوســـید و گفت:

-ممنون

-خوابت نمیاد؟

-نخیر

-اوه چه نخیر محکمی!

-خیلی هم حالم خوبه

-خب همینو بگو عزیزم

-چی بگم

-نصفه شب اومده پیشم میگه حالم خوب نیست، خب دردتو بگو، من زودتر اینا درمونش میکنم

-دردم!

آریا با شیطنت از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-اصلا وظیفمه نا آرومیتو درمون کنم

-چی میگی!

-خب تو دیشب چه طوری آروم شدی؟

-حرف زدیم، یعنی تو...

سکوت کرد و چشم چرخاند درون ماشین و به یک باره با حرص چرخید مشتش را به سینه ی آریا کوبید غرید:

-بیشور

آریا بلند خندید و گفت:

-عزیزم این که عیب نداره

-برو بابا

-حالا ما که شـوخی کردیم اما بخوای بهش واقعی فکر کنی، همین هستا

غزل خجالت زده نگاه گرفت و آریا کمی سرش را جلو برد همان جور که حواسش به جلو بود گفت:

-مسکن قوی، آرام بخش

غزل آرام خندید و نگاهش کرد گفت:

-خب، برو عقب

صدای خنده ی آریا بالا رفت و دستش را گرفت گفت:

-مخلص تمام نا آرومی هاتم هستم دردت به جونم

غزل خندید و نفس عمیقی کشـید، دسـتی روی مقنعه اش کشید و آرام گفت:

-کی با بابام حرف می زنی؟

-بزار آرزو بره، وقتی رفت از یه جایی شروع می کنم

-مامانم همش نگرانه

-دیدم چه جوری هم نگام می کرد

-اون عکســا شــوک بدی بهش داد، کلی حرف زدم تا قبول کرد چیزی بینتون نیست، شانس اوردیم مشخصه عکسا واسه خیلی وقت پیشه

-اگر مهلا خانمم باور نمی کرد کارم خیلی سخت تر می شد

غزل با تایید سر تکان داد و تا به دفتر برســـند او در مورد اعتماد مادرش نســـبت به آریا حرف زد، اینکه با وجود اعتقاداتش گذاشته بود غزل آن چند روز را با آریا بگذراند و برای همان دوست داشت اشتباهی پیش نیاید و پشیمان شود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_شصت_نه

*

سپیده خیلی آرام رو به غزل گفت:

-من که فکر نمی کنم سها بدش بیاد

-نمی دونم، قبل اینکه ســـها بیاد این جا من میرم باهاش حرف بزنم

-می خوام میز بچینم

-زود میام بابا

-ببین آنا هم گشنشه

از سر جایش بلند شد و گفت:

-تا تو آروم میز بچینی منم اومدم

-باشه

از آشپزخانه بیرون رفت با لبخند به آریا نگاه کرد و گفت:

-میرم پیش سها

سهیل سریع نگاهش کرد و گفت:

-داره میاد

-می دونم، تا نیومده برم باهاش کار دارم

آرین از گوشه ی چشم نگاهش کرد و آریا از سر جایش بلند شد و گفت:

-تا جلوی در میام

-باشه

آنا سریع گفت:

-زود بیاین من خیلی گرسنمه

غزل خم شد و دم گوشش گفت:

-برو یکم ناخنک بزن تا بیام

آنا خندید و غزل همراه آریا از خانه بیرون رفت، همان جور که از پله ها پایین می رفتند غزل گفت:

-دیدی چه جوری زیر زیرکی نگام می کرد!

-دیدم

-صداش کن بیاد پایین حرف بزنید

-تو برو من زنگ بالارو میزنم میگم بیاد پایین

-باشه

با هم وارد کوچه شدند و غزل سریع خودش را به در خانه ی سها رساند زنگ را فشرد و چشمکی به آریا زد و گفت:

-زود میام

-کیه؟

-منم

-داشتم می اومدم که!

-حالا باز کن

در باز شد و غزل با لبخند گفت:

-کارت دارم

سها عقب رفت و گفت:

-چیزی شده؟

او آرام وارد حیاط شد در را بست و گفت:

-نه، فقط می خوام باهات حرف بزنم

-بیا بریم تو

-بریم

آریا نفس عمیقی کشید نخ سیگاری آتش زد خیره به زمین دقایقی در فکر فرو رفت و نخ سیگارش را کشید چرخید که زنگ را بفشارد اما لحظه ای با شک سر چرخاند سمت کوچه با دیدن آن مرد دندان روی هم سایید و خشمگین غرید:

-مرتیکه ی نفهم!

مرد سریع سـمتش رفت اما آریا تخت سـینه اش کوبید و غرید:

-این جا چه غلطی می کنی؟

-آریا

-خفه شو، اومدی این جا که چی بشه!

-آریا این بار بزرگ باید از رو دوش من برداشته بشه

آریا به حرص بازو اش را گرفت و گفت:

-این بار بزرگ بردار گمشـو برو، بار بزرگت به هیچ کس مربوط نیست

-من نمی تونم، باید با داداشم حرف بزنم

-من نمی ذارم باهاش حرف بزنی، برو تا یه بلا سرت نیووردم و او بار رو دوشتو بیشتر نکردم

-تا آخر عمر نمیشه ساکت موند آریا

-میشه، تو این مورد میشه

پدر آریا که از پله ها پایین می آمد تا به خانه برود و گوشی اش را بردارد با شنیدن صدا از درون کوچه سر چرخاند به در نیمه باز نگاه کرد، صدای آریا را تشخیص داد و آرام راهش را کج کرد.

-آرین نزدیک سی سالشه، باید بفهمه باباش منم

آریا با خشم غرید:

-صداتو بیار پایین مرتیکه ی نفهم

-داداشم باید بفهمه آرین پسرش نیست و پسر منه، من دیگه نمی تونم با این راز زندگی کنم، من باید به هر دو بگم

آریا سریع یقه اش را گرفت و با حرص گفت:

-میگم خفه شو، لازم نیست کسی بفهمه شما چه کثافتایی بودید، لازم نیست بابام بفهمه این چند سال گول زنش و توی کثافتو خورده، گمشو برو تا همین جا نکشتمت، دست زنت...

با صدای افتادن چیزی سریع سر چرخاند، هیچ نبود، سر بالا برد به پنجره نگاه کرد آن جا هم هیچ کس نبود.

سریع یقه ی آن مرد را رها کرد سمت در خانه رفت که مطمئن شود کسی آن جا نیست، اما با دیدن جسم پدرش

که روی زمین رها شده بود و محکم سینه اش را چنگ زده بود چشمانش درشت شد و فریادش بالا رفت:

-بابا!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفتاد

غزل با شـنیدن آن فریاد لبخند از لبش پرید و سریع سرش سمت در چرخید و با لکنت گفت:

-صدا...صدای آریا بود!

سـها هم ترسـید و غزل با عجله از سر جایش بلند شـد و دوید، پا برهنه طول حیاط را دوید و سریع در را باز کرد، صدای فریاد دوباره ی آریا را شنید:

-آرین بیا

غزل سریع جلو رفت با دیدن آن صحنه وحشت زده جلو رفت و با ترس گفت:

-چی شده؟!

-غزل ماشین، ماشینو بیار

غزل وحشت زده سوئیچ را از دستش گرفت و دوید، به مردی که وسط کوچه ایستاده بود نگاه کرد اما سریع خودش را به سر کوچه رساند، درون ماشین نشست و دنده عقب گرفت ماشین را درون کوچه برد.

آرین بر سر خودش کوبید و با وحشت پدرش را صدا می زد که بیهوش شده بود، آریا سعی می کرد با معلوماتی که داشت به قلب پدرش شوک بدهد، آریا با صدای ماشین سر چرخاند اما لحظه ای آن مرد را دید، یک تای ابرویش بالا رفت و گفت:

-اینجا چی کار می کنه

آریا نگاهش کرد و فریاد زد:

-بیا کمک

سهیل هم جلو رفت هر سه آن مرد را بلند کردند و سها با عجله در را باز کرد و آن ها او را درون ماشین گذاشتند، آنا در آغوش سپیده گریه می کرد و نا آرامی می کرد.

غزل با سوار شدن پسر ها سریع ماشین را به حرکت در آورد و دست پاچه گفت:

-مشکل قلبی داره؟

-مشکل بزرگی نداشت قرص می خورد

آرین نبضش را گرفت و با ترس گفت:

-ضعیفه آریا

-غزل نزدیک ترین بیمارستان

-باشه، می دونم کجاست

سرعتش را بالا برد و گفت:

-آریا، ماساژ بده سینشو

آریا کف ماشین زانو زد و باز هم ماساژ را شروع کرد، آرین اشک ریخت و گفت:

-آخه چی شد، داشت می اومد پایین حالش خوب بود، گفت می خواد بره گوشیشو بیاره، گفتم من میرم گفت نمی خواد!

آریا بی توجه کارش را می کرد و آرین گیج گفت:

-عمو چرا اومده بود! نکنه اونو دیده حالش بد شده

غزل با ترس گفت:

-عمو!

آریا غرید:

-غزل سرعت بیشتر کن

-نز...نزدیکیم

*

غزل آرام شانه اش را می فشرد، همه حال بدی داشتند، آن مرد در اتاق با مرگ دســت و پنجه نرم می کرد، ســکته ی قلبی که همه را شــوکه کرده بود، غزل کمی خم شــد و دم گوش آریا گفت:

-بیا بریم بیرون یه سیگار بکش

آریا سر بالا آورد بی حال از سر جایش بلند شد غزل دستش را گرفت و با قدم های ســست از ســاختمان بیمارســتان بیرون رفتند، همان جور که قدم بر می داشتند، نخ سیگاری آتش زد، غزل به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

-انگار فهمیدم چی شده

آریا به آسمان نگاه کرد و غزل با ناراحتی گفت:

-یعنی بابات همه چیزو فهمید؟

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_هفتاد_یک

آریا با درد چشمانش را روی هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و غرید:
-چیزی که نباید هیچ وقت می فهمید
-عموت اومده بود اینارو بگه؟
-حروم زاده
تا فریادش به هوا رفت غزل سریع خودش را جلوی او کشاند، شانه هایش را گرفت و گفت:
-آروم باش
-اون عوضی زهرشو ریخت، بابامو نابود کرد
غزل بغض کرد و گفت:
-خوب میشه، دیدی که دکترم گفت خطر رفع شده
-تازه وقتی چشماشو باز کنه می فهمه چی شده، اون موقع چی کار کنم، چی جوابشو بدم؟!

غزل زبان روی لبش کشـــید و آریا با نگاهی ناتوان خیره به غزل گفت:

-چی کار کنم غزل، چی جوابشو بدم، بگم از کی می دونم ولی به خاطر تو و آرین سکوت کردم!

-الان بهش فکر نکن، بزار بگذره، تو هم می تونی یه چیزی واســه گفتن آماده کنی، اما به نظر من الان بهتره نزارید که آرین بفهمه، فکر می کنم اون حالش بدتر از بابات میشه

آریا نفسش را پر حرص بیرون داد و غزل سر کج کرد و آرام گفت:

-می دونم خیلی ســخته، اما اینم حل میشـــه، الان بابات خیلی اذیت میشه اما دیگه فهمیده تو باید فکر کنی چی کار کنی و اینکه هر کاری کنی آرین نفهمه، ضربه ی بزرگی تو زندگیش وارد میشه

-خدا لعنتت کنه آرزو که گند زدی به زندگی هم...

نگاهش قفل جایی شــد، کمی چشــمانش جمع شــد، غزل ترسید تا خواست سر بچرخاند آریا پسش زد و به یک باره دوید و فریاد زد:

-برو تو ساختمون

غزل وحشـــت زده چرخید به او که با شـــتاب می دوید نگاه کرد و صدای عربده اش ترساندش:

-برو غزل

با ترس قدمی به عقب برداشـت دید ماشـین مشـکی رنگی به یک باره به حرکت در آمد، آریا به دنبالش می دوید، سرعت ماشین بالا رفت اما آریا کوتاه نیامد.

غزل به اطراف نگاه کرد، ترســـید، مطمئن بود آن ماشـــین آرزو یا عمو ی آریا نبوده است وگرنه آریا نمی گفت او زود به بیمارستان برود.

قدم هایش را تند کرد و نزدیک بیمارسـتان مردی صـدایش زد:

-خانم

غزل سریـع بـه مرد نگاه کرد، ویلچری دســـتش بود، غزل منتظر نگاهش کرد و مرد گفت:

-دستم بستس، میشه کمک کنید این ویلچرو باز کنم واسه خانمم ببرم تو

غزل به اطراف نگاه کرد و مرد سریـع گفت:

-ببخشید مزاحم شما شدم

غزل با عجله جلو رفت و دستش را به ویلچر گرفت، سعی کرد بازش کند اما نمی شد، کمی خم شد و گفت:

-انگار مشکل داره

-آره حالا ببینید شما می تونید بازش کنید

غزل باز هم تلاش کرد مرد آرام ارام عقب رفت و غزل متوجه ی غیب شدن آن مرد نشد، دستش را نزدیک دسته های هدایت ویلچر برد صدای عربده ی آریا مساوی شد با سوزش سر انگشت وسط آن دختر...

-غزل

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفتاد_دو

*

پشت دستش داغ بود، می فهمید چیزی پشت دستش چسبیده است، چیزی به یاد نمی آورد، چشمانش را کمی باز کرد، نگاهش چرخید، به سرم بالا سرش خیره شد، گیج کمی سر چرخاند، دید آریا کنار تخت او نشسته است و

دست او را در دست دارد، پیشانی اش به پشت دست او چسبیده بود.

آرام پلک زد و لب از هم باز کرد.

-آریا

سر آریا با شتاب بالا آمد، از سر جایش بلند شد و نگران گفت:

-درد داری؟

چشمان غزل تنگ شد و گفت:

-درد!

آریا کلافه دست کنار صورتش گذاشت و آرام گفت:

-دردت به جونم

-چی شده؟ من چرا این جا هستم!

آریا دستی روی صورتش کشید و نفس عمیقی کشید، غزل عصبی دستش را سمت دست او برد که بگیرتش اما با دیدن دست بسته شده اش ابروهایش بالا رفت و گیج گفت:

-دستم چی شده؟

-فرهاد اومده بود

غزل شتاب زده نیم خیز شد اما او سریع گرفتش و گفت:

-آروم باش

-کجا اومده بود؟

-همون جا جلوی بیمارستان

غزل با ترس نگاهش می کرد و آریا کلافه گفت:

-دیدمش رفتم دنبالش اما می ترسیدم این طرف چیزی تو رو تهدید کنه گفتم سریع برگردی تو بیمارستان اما دست دست کردی

غزل داشت کم کم به یاد می آورد و آریا ادامه داد:

-انگار داشتی به یکی کمک می کردی واسه ویلچر اما ویلچر تو دستش اسیدی بود

غزل سریع به دستش نگاه کرد و آریا آب دهانش را سخت قورت داد و گفت:

انگشت وسطت آسیب دیده

غزل مبهوت ثابت مانده بود و آریا نگران کمی خم شد نگاهش کرد و گفت:

-غزل

-دستم...دستم سوخته!

-سر انگشت وسطت یعنی انگار قصد داشتند کل دستت بسوزه اما من داد زدم ترسیدی دستتو عقب کشیدی ولی سر انگشتت کشیده شد به دسته

دست دیگر غزل سریع روی دهانش نشست و ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد، آریا آرام در آغوش کشیدش، روی سرش را بوسید، غزل به گریه افتاد و گفت:

-من...من تا کی باید بترسم...تا کی این بلاها سرم میاد؟!

آریا دوباره روی سرش را بوسید و گفت:

-دیگه منم که دنبال اونم، پیدا کردنش واسه من سخت نیست.

-اگر کل دستم می سوخت چی؟! الان سر انگشتم چی اومده!

-زود اوردمت تو بیمارستان، آروم باش عزیزم

غزل سریع عقب رفت و گفت:

-بابام اینا

-بهشون نگفتم

-چرا؟!

-چون فرهاد همینو می خواد، که اونا بفهمن منم نمی تونم ازت مراقبت کنم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفتاد_سه

غزل عصبی چشم بست و آریا گفت:

-تو بخوای همین الان زنگ میزنم که بیان، اما اینو بدون فرامرز دیگه نمیزاره نه تو از خونه بیرون بیای نه من ازت مراقبت کنم.

اشکش چکید و آریا عصبی چانه اش را گرفت و گفت:

-زود پیداش می کنم، بخدا زود به آرامش می رسی عزیزم

غزل با ناراحتی چانه اش لرزید اما با یاد آوری پدر آریا با ترس سریع چشم باز کرد و گفت:

-بابات!

آریا صاف ایستاد و گفت:

-بهوش اومد اما من نرفتم ببینمش

-آریا!

-پیش تو بودم

-آریا این فقط یه بهونس واسه فرار کردن از اون

-نمی تونم غزل، نمی تونم برم تو چشـــماش نگاه کنم بگم خوبی بابا؟

-با فرار چیزی درست نمیشه، بعدشم اون الان نیاز داره تو و آرین کنارش باشید

-پلیس اومد تونستم دست به سرش کنم

-تو داری از حرفای منم فرار می کنی

-غزل بهم ریختم، عصـــبیم، سرم داره می ترکه تو حداقل درک کن، ببین دستتو، دارم دیوونه میشم، اون وقت داری بهم میگی چی کار کنم؟

-آره چون بابات مهم تره

-می فهمی دستت زخم نشده، با اسید سوخته!

غزل رو چرخاند و آریا آرام گفت:

-می دونم که فهمیدی چی شده، داری مثلا جوری رفتار می کنی من آروم باشم، اما نیستم غزل، من فرهادو پیدا می کنم، با همون اسید یه نقاشی قشنگ رو تنش به یادگار میزارم.

غزل وحشت زده نگاهش کرد و آریا کلافه گفت:

-فعلا بستری هستی، امیدوارم تا شب بزارم بریم خونه وگرنه نمی دونم جواب خانوادتو چی بدم

-زنگ زدن؟

-نه، بچه ها هم اومدن بالا هستن، خودم خواستم کسی این جا نباشه

-یعنی رفتار بابات با آرین چی بوده؟

-نمی دونم، یعنی فعلا هم نمی خوام بدونم

غزل با ناراحتی نگاهش می کرد، خودش درد داشت اما هیچ نمی گفت تا آریا را بیشتر از آن ناراحت نکند، اما وحشت زده بود از آن اسیدی که ممکن بود هر جای دیگر از بدنش را آلوده می کرد...

*

-آخه دختری که یه تخم مرغ نیمرو درست نمی کنه، خونه ی دوستش باید آشپزی کنه که این جوری دستش بسوزه!

غزل به زور لبخند زد و گفت:

-چیز خاصی نیست

-ببین تا کجا هم بسته، باز کن ببینم چه خبره

غزل سریع دست عقب کشید و غرید:

-مامان، مگه بچه هستم!

فرامرز از جر و بحث آن مادر و دختر نگاه گرفت و رو به آریا گفت:

-بابات چطوره؟

-بگم خوبه که دروغه اما همین که خطر رفع شـــده خیلی خوبه

-خدارو شکر، چی شد اینجوری شد؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفتاد_چهار

-نمی دونم، دکتر گفت تو این سن پیش میاد

-می خوای برو پیشش، من خونه هستم حواسم به همه چیز هست

-آرین پیشش هست، من همین جا هستم

-خیلی هم انگار خسته ای چشمات سرخه

غزل هم به آریا نگاه کرد و فرامرز دست روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-برو یکم استراحت کن، شام خوردی؟

غزل سریع گفت:

-نخورده

-باشه برو استراحت کن من برات شام میارم

-ممنون اما میل ندارم

مهلا جلو رفت و گفت:

-با نخوردن غذا چیزی درست نمیشه پسرم، اینجوری بدنتم ضعیف میشه، چند تا لقمه هم که شده بخور

آریا سر تکان داد و گفت:

-باشه ممنون

به غزل نگاه کرد و گفت:

-کاری ندارید من برم

فرامرز تشکر کرد و گفت:

-برو میام پیشت

آریا برای همه سر تکان داد و چرخید از خانه بیرون رفت، غزل با ناراحتی چشم بست و گفت:

-منم میرم اتاقم

-بابا غزل

غزل به او نگاه کرد و فرامرز آرام گفت:

-مطمئنی حال باباش خوبه؟

-سهیل و سپیده گفتن خوبه اما سکوت کرده، حرف نمی زنه

-خودش؟

-آره دکتر گفت خودش حرف نمی زنه

-ای بابا، واسه چی خب؟!

-نمی دونم

-چقدرم بهم ریخته شـــده، کاش می شـــد چند روز بره پیش باباش

-منم تو راه بهش گفتم، خودش گفت نه، اینجوری راحت ترم

-باشه تو برو، شام خوردی؟

-سپیده به زور کرد دهنم

-سپیده حریف تو هست

غزل سمت اتاقش رفت و گفت:

-بیدارم نکنید لطفا

وارد اتاق شـــد و در را بســـت، کیف از دســـش رها شـــد و بغضی_ که از ظهر روی دلش ســـنگینی می کرد سر باز کرد، اما سریع دســـت جلوی دهانش گرفت که صـــدایش بالا نرود، سریع سمت تخت رفتف دمرو خودش را روی تخت رها کرد و سر در رو تختی فرو برد صدای گریه اش بالا رفت و با دست سالمش رو تختی را چنگ زد.

*

آریا با چشـمان ریز شـده در لپتاپش می گشـت، او دیگر نه در فکر خواب بود نه ذره ای استراحت، فقط می خواست فرهاد را پیدا کند و جواب تک تک کارهایش را پس بدهد.

لیوان آبی که درون سـینی غذا که فرامرز بالا آورده بود را برداشـت و یک سره سر کشـیدش، دسـتی روی ته ریشـش کشید و نیش خند زد و گفت:

-با بد کسی در افتادی فرهاد

همان جور تا صبح کارش را ادامه داد، بدون ذره ای خستگی و این نشان از کینه ای بود که از فرهاد داشت.

از روی تخت بلند شـد و در اتاق را باز کرد بیرون رفت، نفس عمیقی کشـید و خنکی هوای دم صـبح تن گر گرفته اش را کمی آرام کرد، نخ سـیگاری آتش زد و جلو رفت لب بوم ایستاد، نخ سیگاری اتش زد و چشم چرخاند بین خانه های اطراف، دود سـیگار را از بینی و دهانش بیرون داد اما لحظه ای نگاهش به حیاط خانه افتاد، به کسی که روی تاب نشسته بود.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفتاد_پنج

ابروهایش بالا پرید و سریع راه افتاد خودش را به حیاط رساند، متوجه شد غزل روی تاب خوابش برده است، ابرو در هم کشید و غرید:

-معلوم نیست از کی اومده اینجا!

چرخید به خانه نگاه کرد، آن موقع صبح همه خواب بودند اما باز هم می ترسید غزل را در آغوش بگیرد و وارد خانه شود.

با خشم به غزل نگاه کرد و گفت:

-می برمت جواب فرامرزم میزارم خودت بدی

کمی خم شد و مثل بچه ها در آغوش گرفتش، راه افتاد آرام از پله های حیاط بالا رفت، جلوی در هال آرام با نوک پایش در نیمه باز را کامل باز کرد، به اطراف نگاه کرد، همه جا ساکت بود، راه افتاد و مستقیم سمت اتاق غزل رفت، تا وارد اتاق شد چرخید با پا در اتاق را بست و سمت تخت رفت، او را روی تخت گذاشت.

چرخید و پتو را برداشت روی او کشید، چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-اگر بیدار بودی چرا نیومدی بالا! تنها رو تاب نشـــستی واسه چی؟!

چرخید بود اما صدای آرامش را شنید:

می خواستم بیام

آریا نگاهش کرد و غزل با بغض گفت:

-گفتم منو می بینی بیشتر بهم میریزی

آریا اخم کرد و چرخید کنار تخت زانو زد و دســـت کنار صورتش گذاشت و گفت:

-تو هر شرایطی که هستم اگر می تونی بیا، دیگه از این فکرا هم نکن، شـــاید بهم میریختم اما وجودته که بهم آرامش میده

غزل پلک زد و گفت:

-خوبی؟

-خوبم عزیزم، یه کارایی هم کردم

-فرهاد و پیدا کردی؟

@Vip Roman

-یه جورایی

-می ترسم

-نباید بترسی، قراره همه چیز تموم بشه

-امروز دادگاه دارم

-می دونم دردت به جونم

-تو کاری نداری؟

-داشته باشم هم با تو میام

-سراغ عموت میری؟

آریا عصبی سر تکان داد و گفت:

-باید زودتر برن

-میشه انقدر خودتو اذیت نکنی

-تموم میشـــه، همه ی اینا قراره تموم بشـــه و من فقط استراحت کنم.

غزل لبخنـد تلخی زد و او سر جلو برد لبش را بوســـیـد، چشمان غزل آرام بسته شد و نرم با او همراهی کرد.

آریا صاف ایستاد و گفت:

-تا بابات بیدار نشده برم

-می بینمت

-تا بریم یکم بخواب

-باشه

آریا با لبخند خم شد پیشانی اش را بوسید و گفت:

-نگران نباش خانم وکیله

غزل هم لبخند زد و او چرخید بی سر و صـــدا از آن جا رفت.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفتاد_شش

*

نگاهش به پدر آریا بود، ســاکت بود و به ســقف خیره، از گوشــه ی چشــم به آرین نگاه کرد، تکیه از دیوار گرفت و آرام سمت آرین رفت و گفت:

-میشه یه لحظه با من بیای

آریا نگاهشان کرد و آرین هم به او نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟

-چیزی نیست، آریا که فعلا پیش بابات هست، تو بیا بریم کارت دارم.

آریا می دانست غزل می خواهد او و پدرش را تنها بگذارد، اما او اصلا دوست نداشت که با آن مرد تنها شود، جلو رفت و گفت:

-الان وقت حرف زدن نیست

غزل ابرو در هم کشید نگاهش کرد و گفت:

-من با آرین کار دارم

آرین نگاهش بین هر دو می چرخید و آریا تا لب باز کرد او گفت:

-باشه بیا بریم

آریا دندان روی هم سایید و غزل راه افتاد و گفت:

-بیا بریم

از اتاق بیرون رفت و آرین گفت:

-ببینم چی میگه زود میام

با عجله به دنبال غزل رفت و آریا کلافه سر به زیر برد و دست هایش را درون جیب شلوار لی اش فرو برد.

-این همه سال فریب خوردم؟

آریا پشت به پدرش با شنیدن آن جمله با درد چشم بست و پدرش نیش خند زد و گفت:

-این همه سال!

آریا آرام چرخید سمت تخت رفت و گفت:

-قرار نبود حتی تا آخر عمرت هم بفهمی

پدرش با خشم نگاهش کرد سر از بالشت فاصله داد با حرص غرید:

-ساکت شو

آریا با ناراحتی دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

-من درکت می کنم بابا، اما ببین با فهمیدنش چه حالی شدی

-حقم این نبود این همه سال فریب بخورم

-تو می دونستی مامان مهری به تو نداره، خودت همیشه به این موضوع شک داشتی

-شک داشتم که زنم با برادرمه؟!

آریا سر به زیر برد و گفت:

-نهف تو هیچ وقت فکرشم نمی کردی اون وقتا اون دوتا با هم هستن

پدرش به یک باره خندید، آریا نگران نگاهش کرد و او به یک باره فریاد زد:

-همیشه با هم تنها بودن و من هیچ وقت بهشون شک نداشتم

-بابا آروم، ببین تو بیمارستانی واسه قلبت

-باید می مردم، زنده موندم که بفهمم این چند سال چه طور مثل یه گاو زندگی کردم؟

آریا کلافه نفس عمیقی کشید اما پدرش چشم ریز کرد و گفت:

-تو از کی فهمیدی؟ مامانت بهت گفته قبلا؟

آریا نیش خند زد و آرام گفت:

-از بچگی

ابروهای پدرش بالا رفت و گیج گفت:

-یعنی چی؟

آریا عصبی چرخید چند قدم دور شد، پدرش به سختی نشست و گفت:

-از بچگی!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفتاد_هفت

آریا دندان روی هم سایید و پدرش لب از هم باز کرد و گفت:

-تو...تو یهو با آرزو بد شدی، تو همون بچگی، باهاش لجبازی می کردی، نکنه واسه همین بوده!

دستان او مشت شد و پدرش با ترس گفت:

-چی دیدی آریا؟

آریا سریع چرخید و گفت:

-می خوای بدونی که چی بشه، من دارم می گم از بچگی فهمیدم، جزئیاتش به چه دردت می خوره

پدرش در ســـکوت به چشـــمان سرخ پسرـــش خیره بود، ناخواسته اشک درون چشمانش حلقه زد و آرام گفت:

-چی دید که یهو یه پسر دیگه تحویلم دادن؟

آریا کلافه نگاهش کرد و گفت:

-اینا مهم نیســـت، الان آرین مهمه بابا، اون بچه گناهی نداره، ببین تو به چه حال و روزی افتادی، آرین بیشـتر اینا داغون میشه

-این حقم نبود بدونم آرین پسر من نیست؟

-نه حقت نبود بابا، یک بار از حق حرف نزن یک بار به فکر حق اون باش فقط، آرین پسرـت بوده و می مونه، اون گناهی نداره

پدرش با درد چشم بست و آریا کلافه کمک کرد دراز بکشد و خیلی آرام گفت:

-آرین حتی بیشـتر از من تو رو دوسـت داره، تو رو جون آنا دیگه اون اذیت نشه

-من نمی خوام اذیت بشه

-پس نباید بفهمه

-اون کثافت می خواد بهش بگه

-من نمیزارم، اونا گم میشن میرن، آرین تا آخر عمرش چیزی نمی فهمه، بفهمه نابود میشه، بفهمه من از اون کثافتا نمی گذرم

-هنوز باورم نمیشه

-باور کن زنت همیشــه بهت خیانت کرده، باور کن و دیگه نپرس

-خودش بهت گفت آرین بچه ی من نیست؟

آریا نفسش را بیرون داد و گفت:

-خودم شک کردم

-چی؟!

-اون چیزی نگفت، شــک کرده بودم، دی ان ای هر ســه تامون آزمایش دادم، منو آنا بچه هات بودیم اما آرین...

ســکوت کرد و پدرش دســت روی چشــمانش گذاشــت و نالید:

-آرزو...چی کار کردی کثافت!

-این بحث نباید کش پیدا کنه، آرین تیزه، زود می فهمه، در ضمن نمی خواد تو بیای سراغشون، اونا هر چی زودتر باید برن

-من باید با اون عوض...

-نه بابا، اونا بدون دیدین کسی_ از ایران میرن، به دو دلیل، اول به خاطر قلبت که دیگه، دوم به خاطر آریا که کافیه بو ببره یه چیزی بین شما پیش اومده

-به همین سادگی بگذرم؟

-ساده نیست می دونم، اما از خود گذشتگی که بلدی؟ من سالهاست از خود گذشتگی کردم، سال ها فقط سکوت کردم، به خاطر رفتن آرین با اون زن و مرد دیوونه شدم با اینکه پدرش همونی بود که باهاش رفت، پس از خودگذشتگی کن، به خاطر آرین به خاطر شادی که تو وجودشه، نذار بلایی که سر من اومده سر اونم بیاد، می دونم با فهمیدن اینکه پسرت نیست چیزی عوض نشده چون تو جونتو واسه اون میدی

-اون پسرمه

-پس تورو جون همین پسرت سکوت کن، بذار اونا برن

-سکوت می کنم

-ممنون

-سهیل گفت دیروز چی شد، جون غزل خیلی تو خطره

-اونم درســـت میشـــه، بذار اینارو بفرســـتم برم، به اینم رسیدگی می کنم

-دستش خیلی بد سوخته؟

-خوبه، یعنی قوی هست داره تحمل می کنه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفتاد_هشت

با صدای در اتاق، آریا سر چرخاند با دیدن آرین گفت:

-بیا بابات با من حال نمی کنه همش میگه آرین کجا رفت

غزل با لبخند نگاهش کرد و آریا دستش را سمت او گرفت و گفت:

-منو غزل هم بریم یکم کار داریم

غزل دست در دست او گذاشت و گفت:

-تازه خبر نداری بعد که بابا از رو این تخت بلند شـــد باید به فکر شب خواستگاری پسرش باشه

هر دو متعجب به آرین نگاه کردند و آرین برای اولین بار خجالت زده نگاه به زیر برد و گفت:

-چیزه...یعنی غزل گفت ســـها هم بی میل نیســـت...گفتم چیز کنیم

آریا به یک باره مشتی به بازو اش کوبید و گفت:

-ایول بابا، غزل تونست طلسم رو بشکنه!

دست غزل را محکم فشرد و پدرشان لبخند زد و گفت:

-سها؟

-آره این شـــازدت ســـها رو خیلی وقته می خواد اما نم پس نمیده اما عروس بزرگت طلسم رو شکست

پدرش با قدر دانی به غزل نگاه کرد و گفت:

-خدا حفظت کنه دخترم

-کاری نکردم فقط یکم حس پسرتون قلقلک دادم

اریا عقب رفت و گفت:

-ما بریم، باز غروب میایم پیشتون

-برو پسرم به فکر ما نباش، آرین پیشمه

-آنا هم خبر داده داره با سهیل میاد

-بیاد دلم براش تنگ شده

-فعلا

غزل هم خداحافظی کرد و هر دو از اتاق بیرون رفتند، غزل همان جور که کنارش قدم بر می داشت گفت:

-چی شد؟

-چیزی به آرین نمیگه

-خیلی اذیت شده؟

-خیلی اما به اندازه ی من اذیت نشـــده پس باید به خاطر آرین از خودگذشتگی کنه و سکوت کنه

-میریم هتل؟

-باید بریم

-آروم باش

-هستم، خیلی آرومم

غزل دستش را فشرد و همراه هم از بیمارستان بیرون رفتند تا به هتلی که مادرش و شـوهرش اقامت داشـتند بروند تا هر چه زودتر آن دو را راهی کنند.

*

خیره بود به نیم رخ آریا، اما با ایسـتادن سریـع او با ترس رو چرخـاند، آرزو و آن مرد را دید، او هم از سر جایش بلند شد و کنار آریا ایستاد، آرزو سریـع جلو آمد و گفت:

-حال بابات چطوره؟

آریا نیش خند زد و به آن مرد سر به زیر نگاه کرد و گفت:

-به لطف برادرش حالش خیلی خوبه

آرزو عصبی غرید:

-من خبر نداشتم وگرنه نمی ذاشتم بیاد

-شـــما دوتا اومدید این جا که فقط ماهارو اذیت کنید اما دیگه وقتشـــه گورتون گم کنید از این جا برید، بابام چیزی فهمید که نباید می فهمید اما دیگه بهتون اجازه نمیدم کاری کنید آرین بفهمه

آن مرد نگاهش کرد و آریا دست بالا آورد با تهدید گفت:

-ناپدید شدنت و نابود شدنت کار یه دقیقه هست

آرزو سریع دســـت روی ســـینه ی آریا گذاشـــت اما آریا دستش را پس زد و غرید:

-دســـتتو بکش، این شـــوهرتو بردار از این جا برو، به جان غزل اگر آرین این وســـط چیزی بفهمه از هیچ کدومتون نمی گذرم

-من نمی ذارم، اگر خبر داشـــتم نمی ذاشـــتم باباتم چیزی بفهمه

-زودتر برید

آرزو آب دهان قورت داد و آرام گفت:

-با بابات حرف زدی؟

آریا نیش خند زد و گفت:

-بهت بگم چقدر سر شـــکســـته شـــد وقتی فهمید چندین ســـاله که گول خورده؟ بگم چقدر حالش بده که فهمیده زنش و برادرش سال ها بهش خیانت کردن؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هفتاد_نه

آرزو بغض کرد نگاه به زیر برد و آریا عصـــبی نفســـش را بیرون داد و گفت:

-هی مرتیکه، داداشتو سکته دادی، بسه دیگه، اگر یک ذره هم بچتو دوست داری فقط دهنتو می بندی واسه همیشه می ذاری میری

-میریم پسرـم قول میدم میریم، ما فردا پرواز داریم، معلومه که نمی خوایم آرین بفهمه

مرد سر بالا آورد و گفت:

-یعنی هیچ وقت نباید بفهمه من با...

-نه

با فریاد آریا همه ترسیدن و نگاه همه در آن هتل سمت آن ها چرخید، آریا بی توجه دو قدم جلو رفت و گفت:

-مرتیکه، می خواد بفهمه تو باباشی که چی بشـــه، جز سر شـکســتگی مگه چیزی براش دارید؟ فکر کردی خوشـحال میشه تو باباشی احمق؟!

غزل مچ دستش را گرفت و آریا با همان خشم گفت:

-تا آخر عمرش نمی فهمه، همین که من میگم، فردا هم میرید و تموم میشه

غزل آرام گفت:

-شما فکر می کنید اگر بفهمه شما پدرش هستید شاید ناراحت بشه اما بعد مثل یه پدر و پسر میشید

آرزو و شوهرش به آن دختر نگاه کردند و غزل ادامه داد:

-اما بین شما هیچ پدر و پسری پیش نمیاد، چون شما در شرایط عادی پدر اون پسر نیستید، حاصل یه خیانت شده آرین، با فهمیدن حقیقت در اصل واسه همیشه آرین از دست می دید، مثل همسرتون که واسه همیشه آریارو از دست داده، هر گز نمی بخشنتون

آرزو ابرو در هم کشید اما غزل رو به آن مرد ادامه داد:

-با سکوت، هم کاری می کنید آرین آسیب نبینه هم گاهی ببینیدش بدون اینکه ازتون متنفر باشه، اما مهم تر از همه حال آرین هست که اگر این موضوع بفهمه شاید واسه همیشه این آرینی که می شناسید دیگه نشناسید، با غرورش بازی نکنید، نذارید بفهمه حاصل یه خیانته،

نذارید بفهمه مادرش در حقش چه ظلم بزرگی کرده، نذارید بفهمه شما چه ظلمی بهش کردید، آریا پای شما سوخت اما نذارید اونم پای شما بسوزه

تا آرزو لب باز کرد آریا غرید:

-حق نداری بهش بی احترامی کنی، گارد نگیر وقتی مقصری، مگه حرفاش غیر حقیقت بود؟

-ما بر می گردیم

با حرف آن مرد آریا نگاهش کرد و مرد آهی کشید گفت:

-می دونم بفهمه من باباشم شاید دیگه حتی نتونم ببینمش، اما با ندونستنه حداقل می تونم گاهی ببینمش

غزل لبخند زد و آرزو عصبی گفت:

-دیگه خیالت راحت شد؟

-بعد از سکته ی بابام باید خیالم راحت بشه؟

غزل دستش را فشرد و گفت:

-بریم

آرزو نگاهش کرد نیش خند زد و گفت:

-خوشحالی که برنده شدی؟

-برنده! مگه مســـابقه بوده که برنده بشـــم، اما اینم می دونستم در برابر عشـقمون نه شـما نه هیچ کس دیگه نمی تونه کاری کنه، حتی اگر کل دنیارو علیه ما بکنید، شـــما به فکر برد و باخت هسـتید اما من نیسـتم چون با وجود آریا همیشه برنده ام

آریا دستش را گرفت و گفت:

-دیگه نبینمتون

خواست برود اما آن مرد سریـع گفت:

-دارم میرم، این حقو دارم قبل رفتنم ببینمش

آریا تا لب باز کرد غزل زودتر گفت:

-خود آرین مادرشـو دوسـت داره، کافیه خبر دار بشـه فردا میرید، خودش میاد دیدنتون که خداحافظی کنه

آریا عصبی رو چرخاند و آن مرد لبخند زد و گفت:

-ممنون

آریا سریـع غزل را کشـید به دنبال خودش برد، غزل خندید و گفت:

-آروم باش، اون چیزی بهش نمیگه اما بذار خداحافظی کنه بعد بره دیگه

-می خوام که نکنه مرتیکه ی عوضی

از هتل بیرون رفتند و سمت ماشین رفتند، آریا در را برایش باز کرد و غزل آرام درون ماشین نشست گفت:

-یه سر بریم به خونم بزنیم؟

آریا چشم ریز کرد و غزل سریع نگاه دزدید گفت:

-خیلی وقته نرفتیم

لب آریا کش امد و در را بست، ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست، به نیم رخ آن دختر نگاه کرد و گفت:

-به خانوادت چی میگی؟

-طبیعیه، گاهی کارام تا غروب طول میکشه

-پس بزن بریم خانم وکیله، هم من نیاز دارم هم تو، طی روزای آینده سرم شلوغه

-فهمیدی فرهاد کجاست؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد

-می دونم کجاســـت اما بزار فعلا خوش بگذرونه، وســـط خوش گذرونی قراره منم برم دیدنش با هم خوش بگذرونیم

-اما آ...

دست آریا سریـع بالا آمد و غرید:

-تو این مورد اصلا دخالت نکن غزل، نبین آرومم به خاطر دسـتت داغونم غزل، قلبم داره آتیش میگیره، پس نگو چی کار کنم چی کار نکنمف تو هم نمی خواد نگران باشی، کاری نمی کنم که باعث فاصله بین من و تو بشه

*

خیره بود به آســمان و هواپیمایی که دور و دورتر می شـــد، نیش خند زد و سر پایین برد، پکی به سیگارش زد و غرید:

-دیگه هیچ وقت برنگردید.

چرخید در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست، گوشی را روشن کرد و برای غزل نوشت:

-رفتن، منم میرم بقیه کارامو انجام بدم، تموم شد زود میام

پیام را فرســـتاد و ماشـــین را به حرکت در آورد، از آینه به پشت سرش نگاه کرد و آرام چشم ریز کرد و گفت:

-نوبتی هم باشه نوبت تو هست

سرعتش را بالا برد و گوشی را بار دیگر روشـــن کرد و با سهیل تماس گرفت.

-جانم

-کجایی؟

-نزدیک جایی که گفتی، یکم دیگه میرسم

-خوبه همون جا باش منم میرسم

-رفتن؟

-آره رفتن

-آرین با تو هست؟

-آرین تو فرودگاه بود خبر نداشت من رفتم

-پس نرفتی جلو واسه خداحافظی

-خداحافظی وجود نداره، من با اینا غریبه بودم نیازی به خداحافظی نبود.

-آرین ناراحت نشه بهش نگفتی؟

-آرین سرگرم نگهداری از بابا هست، نمی خواد بیاریمش تو این راه

-هر جور خودت می دونی

-بمون یکم دیگه بهت می رسم

-باشه هستم

تماس قطع شد و به ساعت ماشین نگاه کرد، همان موقع برایش پیام آمد، می دانست کسی نیست جز غزل برای همان، همان جور که حواسش به جلو بود پیام را باز کرد:

-باشه عزیزم، آریا اگر داری میری سراغ فرهاد، خواهش می کنم خودتو کنترل کن، نگران این جا هم نباش، هم بابا هست هم حاجی، خیلی مراقب خودت باش

لبخند به لب زد و سریع نوشت:

-دوستت دارما

پیام را ارسال کرد و باز هم سرعتش را بیشتر کرد که زود به سهیل برسد و همه چیز را تمام کند.

*

-یعنی واقعا هیچ کس حرفی نزده؟

-نه داداش چه حرفی؟!

-عمو و زن عمو نگفتن بلایی سر غزل اومده؟

-نه!

فرهاد نیش خند زد و گفت:

-پس آقای زرنگ نذاشـــته کسیـــ چیزی بفهمه، یه وقت نذارن آقا بادیگاردش باشه

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد_یک

-راجع به چی حرف می زنی داداش؟!

-هیچی، نتونستی بفهمی شیلا کجاست؟

-یه چیز بگم داداش!

-چی شده؟

ساحل نفس عمیقی کشید و همان جور آرام گفت:

-از پگاه عمه که خونشـــون نزدیک خونه ی حاجی شـــنیدم که انگار حاجی چند روز پیشـــا یکی برده خونشـــون، پگاه میگه با اینکه زود از ماشـــین پیاده شـــد و رفت تو خونه اما به نظرش شیلا بوده

دست فرهاد مشت شد و گفت:

-پس خونه ی حاجیه!

-آره دیگه اینجوری هم حاجی مراقبشـــه هم اینکه تو بری سراغش سریـع می گیرنت

فرهاد عصبی چرخید دستی درون موهایش کشید و گفت:

-باید یه راهی پیدا کنم شیلارو بکشم بیرون

-به نظرم می تونی با ماهور حرف بزنی

-ماهور!

-آره دیگه، اون الان میدونه شیلا خونه ی حاجی هستش

-ماهور یکی از زن عمو بدتره

-داداش تنها موندی عقل از سرت پریده

-یعنی چی؟

-تو در قبال اطلاعاتی که از غزل داری و می خوای به ماهور بگی، میگی حاجی که رفت سر کار شیلارو بده به تو

فرهاد ساکت بود و ساحل نیش خند زد و گفت:

-به ماهور بگو غزل چه دختریه، بگو اون مردی که داره ازش مراقبت میکنه کیه، بگو واسه اینکه آبروی غزل نبرم شیلارو بدید تا من برم

-باور نمی کنه فکر میکنه دارم دروغ میگم

-ثابت کردنش کاری نداره

-چه جوری؟

-هر چیزی که می دونی بهش بگو، اون بخواد یا نخواد به دلش شک میوفته، بعد به رفتار غزل و اون مرد دقت میکنه و متوجه میشه تو درست گفتی، بذار کنجکاو بشه که دیگه چیا می دونی، شیلارو خودش بهت میده و تو بقیه چیزایی که از غزل می دونی بهش میگی

-فکر بدی نیست

-این بهترین راهه، چون ماهور فضوله، خیلی دلش می خواد از کارای غزل سر در بیاره، من همیشه متوجه بودم نسبت به غزل یه حسادتایی هم داره، می خواد از غزل

بدونه و سریع کف دســـت بقیه بذاره که ببینید عزیز کردتون چه کارایی که نمیکنه

-خوب شناختیشون

-مثلا فامیل هستیم باید بشناسم

-باشه قطع کن زنگ بزنم ماهور

-کجایی؟

-وسایلمو جمع کردم دارم میرم جای دیگه، نمی تونم همش یه جا باشم، الان تو یه پارک هستم

-جا داری که بری؟

-دارم

-باشه، اما اینم بگم بابا شک کرده بهم

-چرا؟

-صدای پچ پچ منو شنید، رفتم از اتاق بیرون گفت، تو که گوشـیت بیرون پیش ما بود با چه گوشی حرف می زدی که پچ پچ می کردی، شک کرده یه گوشی دیگه دارم

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد_دو

-تحمل کن اگر ماهور کاریو که می خوام بکنه زود همه چیز تموم میشه و ما میریم

-نگران نباش نمیزارم کسی__ این گوشی رو پیدا کنه، فکر کردن خر هستیم نمی دونیم گوشی اصلیم شنود میشه

-با فرهاد شکیبا طرفن، وکیلی که حرف اول تو کشور میزنه می دونه که باید چی کار کنه

-برو داداش

-باشه

تماس را قطع کرد در مخاطبین گوشی گشت، شماره ی ماهور را از بر کرد و گوشی دیگری از جیب در اورد و آن شماره را گرفت و دم گوشش گذاشت، بوق چهارم صدای نازک و آرام ماهور را شنید:

-بله

-سلام ماهور خانم

ماهور مکث کرد و مشکوک گفت:

-فرهاد!

-خوبه که صدامو فراموش نکردید

-فرهاد ت...

-می دونم چی می خواید بگید اما شما جای من نبودید

-تو به چه حقی این همه اذیت غزل کردی

-ماهور خانم، شـــما خبر ندارید اما در اصـــل غزل خیلی بیشتر منو عذاب داد

-منظورت چیه؟

-من خیلی چیزا می دونم که شما نمی دونی

-مثل چی؟!

-مثلا غزل آفتاب ندیده ی حاجی وقتی با من نامزد بوده با یه نظر دیگه در ارتباط بوده

ماهور نیش خند زد و گفت:

-شروع شد، آره خب مشخصه انقدر دستت رو شده که سعی داری غزل خراب کنی اما کور خوندی

-باورش ســـخته اما من دیگه دروغی ندارم که بگم، من اگر خیانت کردم غزل بدتر از من خیانت کرده

-تمومش کن

-غزل خیلی وقته با اون بادیگاردش هست، همینی که همه فکر می کنن اتفاق تو خانواده ی شما اومده اما خبر ندارن همش برنامه ی ریزی شده هست.

ابروهای ماهور بالا رفت و فرهاد گفت:

-می تونی یکم زیر نظر بگیریشون حتما متوجه ی رفتارشون میشی

-این...این...

-به لکنت نیوفت، فقط زود بفهم چه خبره، من همه چیزو بهت میگم اینکه تا چه حد باهم رابطه دارن هم بهت میگم چون من از همه چیز خبر دارم، اما در قبال این خبر یه چیز می خوام

-چی؟

-شیلایی که خونتون هست بدی به من، می خوام باهاش برم

-نمیشه

-میشه، شیلا زنمه، بچه ای که تو شکمشه بچه ی منه

-تو خیلی کارا کردی باید مجازات بشی

-مجازات من به کسی_ مربوط نیست شما جلوی نوه ی حاجی بگیرید که اگر فامیل بفهمه چه غلطایی کرده دیگه آبرو براتون نمی ذاره

-مگه چی کار کرده؟!

-اول از همه ببین که واقعا با هم هستن، بعد که مطمئن شدی خودم فردا باهات تماس می گیرم، میگی بیام کجا شیلارو تحویل بگیرم منم هر چیزی که می دونم بهت میگم، یا پیش خودت نگه می داری یا به حاجی و فرامرز نشون میدی غزلشون کی هست

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد_سه

-اما...

-من وقت اما شنیدن ندارم، همین که گفتم، شیلارو میدی و منم هر چی می دونم میگم، معامله ی منصفانه ای هست

-همه دنبالتن تو باید مجازات بشی

-تو به این کارا کاری نداشته باش، فردا تماس می گیرم

تماس را قطع کرد و نیش خند زدو گفت:

-حالا برو ببین تا چقدر کنجکاو میشی. که شیلارو دو دستی تقدیمم کنی

*

صدای عربده ی آریا بالا رفت و لگدش کوفته شد به میل چرم، سهیل پوفی کرد چشم چرخاند در آن اتاق و گفت:

-آروم باش

-اگر یکم زودتر رسیده بودیم الان تو دستای من بود.

-مشخصه یه جا نمی مونه، خب گیر میوفته

دستش را روی ته ریشش کشید و گفت:

-می فهمم، زود می فهمم کجاست، دیگه دست دست نمی کنم.

-بیا بریم

هر دو از آن دفتر بیرون رفتند و آریا نخ سیگاری آتش زد و گفت:

-اگر نمی رفتم فرودگاه به این کثافت می رسیدم

-بالاخره که پیداش می کنی

-غزل خیلی استرس داره اما سعی می کنه نشون نده، از یه طرف دوست داره زودتر با خانوادش حرف بزنم و خیالش راحت بشه

-خب ت...

-نمیشه سهیل تا فرهاد پیدا نکنم نمیشه، اون الان خطرناکه، ببین چی به روز انگشتش اومده، فقط هم همین نیست، فرهاد می دونه من و غزل باهم هستیم، آرزو فرستادم رفت اما این که هستش اگر چیزی بگه، بد میشه، غزل خیلی اذیت میشه، جنجال به پا میشه غزل تحمل نداره

-حالا به ایناش فکر نکن، باز برو ببین می تونی بفهمی کجا رفته، دوباره باهم میوفتیم دنبالش، این بار دیگه دیر نمی رسیم

آریا با تایید سر تکان داد و گفت:

-باشه

-بیا بریم

-راستی سهیل

سهیل که چرخیده بود برود ایستاد و گفت:

-چیه؟

-میگم می دونم وقتش نیست اما خب همه که نباید به پای ما بسوزن

-یعنی چی؟!

-یه مدته فهمیدن دل آرین سریده

سهیل لبخند زد و با ذوق گفت:

-الکی!

-آره بدجوری هم دل باخته شده

-ای بابا چرا من نفهمیدم! حالا کی هســت این دختر بخت برگشته ای که آرین دلش براش رفته

آریا با آن حرف سرفه ای کشید و مشتش را جلوی دهانش گرفت و گیج گفت:

-بخت برگشته!

-آره دیگه، بیچاره دختره، این بچه تو هیچی جدی نیست، یه حرف درست حسابی از دهنش بیرون نمیاد

-حرف بیخود چرا می زنی

-چه بهشم برخورده باشه بابا خیلی هم خوبه، حالا بگو کی هست این دختره

آریا گردنی تاب داد و گفت:

-چیز...یعنی سها

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد_چهار

ابروهای سهیل بالا پرید و او سریع گفت:

-اینجوری نگاه نکنا، غزل با سها حرف زده اونم راضیه

سهیل با حرص رو چرخاند و اریا متعجب گفت:

-بدت اومد؟

سهیل با شتاب راه افتاد و گفت:

-دیگه شورشو در اوردید

اریا متعجب سریع خودش را به او رســـاند، بازو اش را گرفت و گفت:

-یعنی چی؟!

-ولم کنم

-چی میگی تو! ارین قصــدش جدیه، اصــلا واســه همین با مامان اینا نرفت، آرین اون جا خونه زندگی داره اما همه رو ول کرده مونده این جا به خاطر خواهر تو

-می خوای تشکر هم بکنم

-من اصلا نمی فهمم این رفتار تخ...واسه چیه؟ کسی- این وسط کار اشتباهی کرده؟!

-ولم کن می خوام برم

-مگه بچه ای که ولت کنم بری، خب حرف داری دهنتو باز کن دیگه

سهیل خشمگین عقب رفت و گفت:

-من نمی خواد سها ازدواج کنه

ابروهای آریا بالا رفت و بینی چین داد گفت:

-اون وقت چرا؟

-قیافتو اون شکلی نکنا

-نه دیگه زرتو بزن، همچین تریپ ادمای عصبی برداشتی می خوام بدونم اون دلیل تخ...چی هست

-سها تجربه ی تلخی داشته

-خب؟

-آرین خودش گفته با دخترای زیادی بوده

-خب!

-کسی که با این همه دختر بوده نمی تونه واسه خواهر من مرد باشه، بازم سها خیانت تجربه می کنه

آریا پوفی کرد و گفت:

-تو قرن چند گیر کردی؟

-آریا!

-مگه دروغ می گم، پسر آفتاب مهتاب ندیده دیدی؟ اگر دیدی سلام منم بهشون برسون، د همه همینن با هزار نفر هستن اما با یه نفر تصمیم به ازدواج می گیرن چون دوستش دارن چون عاشقشن، چه خیانتی

-تنوع طلبه

-وقتی به کسی_ تعهد نداشته باشی آره تنوع طلبی اما وقتی تعهد داری دیگه نیستی، چون می دونی وارد یه رابطه ای شدی که نمی تونی با کارای بیخود نابودش کنی، آرین با کلی تجربه حالا تصمیم به ازدواج گرفته یعنی دیگه می دونه داره چی کار میکنه

-سها طاقت یه شکست دیگه رو نداره

-شکستی در کار نیست، هر دو همدیگرو دوست دارن، آرین خودش می دونه سها چی کشیده نمیاد همون بلارو مجدد سرش بیاره، تو می دونی آرین شیطونه اما اینم می دونی تو خیلی از مسائل جدی هست، می دونی معرفت حالیشه، خانواده براش مهمه

سهیل رو چرخاند و آریا غرید:

-جمع کن خودتو، سها هم باید زندگی کنه، حالا که خودشم راضیه بذار تموم بشه، آرین خوشبختش میکنه، اصلا با منو تو طرفه، مگه غیر اینه که خواهر تو از اولش خواهر من و بوده؟

سهیل نگاهش کرد و او ابرو در هم کشید و گفت:

-اون می تونه خواهر منو اذیت کنه؟ معلومه که نه، خشتکشو رو سرش می کشم

سهیل لبخند زد و آریا مشتی به بازو اش کوبید و گفت:

-بیخودی فکر الکی نکن

-سها قبول کرده؟

-از آرین خوشش میاد، غزل که باهاش حرف زده موافق بوده

-باهام که دوس...

-نه بابا، اصلا آرین نمی دونم چرا تو این مورد کم رو شده بود

-باشه حرفت قبول

-بذار این فرهاد پیدا کنم، بعدش میایم خواستگاری، تا اون موقع بابا هم بهتر شده

-باشه

-تو برو، دمتگرم که اومدی، منم زودتر برم خونه ی فرامرز

-برو

-فعلا

سمت ماشین رفت و کلافه درون ماشین نشست غرید:

-همه چیز داره حل میشه جز پیدا شدن اون حروم زاده

*

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد_پنج

جلوی در خانه ایستاد کلید را در قفل فرو کرد، صدای ایستادن ماشین را که شنید سر چرخاند، ماشین ماهور بود، کمی عقب رفت و ماهور از ماشین پایین آمد، کمی مکث کرد خیره به آریا ماند.

در ماشین را بست و سمت او رفت گفت:

-فکر می کردم همیشه پیش غزل هستید!

-سلام، همیشه هستم، اما بابام سکته کرده امروز پیش اون بودم.

-متاسفم نمی دونستم

-خواهش می کنم

در را کامل باز کرد و گفت:

-بفرمایید

ماهور وارد حیاط شد و گفت:

-چه خوبه که شما کنار غزل هستید

آریا هیچ نگفت و آهسته در را بست، ماهور چشم ریز کرد و گفت:

-غزل عزیز دردونه ی این خانوادس، خیلی زیاد حواسمون بهش هست که هر کسی اطرافش نباشه

آریا بی اختیار لبش کج شد و گفت:

-فرهاد از هر کسی بدتر بود.

ماهور سریع نگاه گرفت و گفت:

-اون فرق داشت

-آره چون فامیل بود فرق داشت، هر کسی به حساب نمیاد.

ماهور از حاضر جوابی آریا جا خورد اما آریا به خانه نگاه کرد و گفت:

-بهتره بریم

ماهور سر تکان داد راه افتاد از پله ها بالا رفت و جلوی در ایستاد، آریا هم پشت او راه افتاده بود اما سر چرخاند به دیوار اطراف نگاه کرد.

در که باز شد فرامرز سر چرخاند با دیدن ماهور و آریا لبخند زد و گفت:

-انگار همه اومدن

غزل که در آشپزخانه بود با آن خبر سریع جلو رفت بدون انکه به ماهور نگاه کند به آریا نگاه کرد، بی اختیار چشم بست و زیر لب گفت:

-خداروشکر

-غزل خانم خالت هم اومده

با شنیدن صدای ماهور با عجله چشم باز کرد جلو رفت و گفت:

-سلام

به آریا نگاه کرد و گفت:

-سلام خوش اومدی

-سلام ممنون

آریا که به همه ســـلام کرده بود با تعارف فرامرز روی مبل نشست، حاجی با لبخند گفت:

-حال بابات چطوره؟

-بهتره

-خدارو شکر، فردا منو فرامرز می خوایم بیایم دیدنشون

-لطف می کنید

ماهور وارد آشپزخانه شد و رو به خواهرش گفت:

-چقدر تدارک دیدی!

-آریا از صبح نبود، گفتم شب میاد شما هم که میاید یکم بریز بپاش کنم.

سیب زمینی سرخ کرده ای برداشت و گفت:

-میگم آبجی این پسره چطور آدمیه؟

-آریا؟

-آره دیگه

-آدم خوبیه

-یعنی می شناسیدش؟

-خب تقریبا آره، پسر- خوب و سر به راهیه، خانوادشم بد نیستن، هر چند پدر مادرش جدا شدن و امروزم مادرش رفت، اما خب بازم خانواده ی خوبی هستن، چطور؟

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد_شش

-همین جوری، خواستم ببینم زندگی واقعیش مثل شخصیتی که این جا می شناسیم هست یا نه!

-بیا این سس سالاد درست کن

ماهور دست به کار شد و به غزل که روی مبل نشسته بود نگاه کرد، نگاه غزل خیره بود به نیم رخ آریا که داشت با فرامرز صحبت می کرد، خواست نگاه بگیرد اما لحظه ای اریا رو چرخاند به غزل نگاه کرد، نیمچه لبخندی تحویلش داد و دوباره به فرامرز نگاه کرد.

ابروهای ماهور بالا رفت و دستش ثابت ماند.

-ماهور زود باش، دارم میز شام اماده می کنم

دست پاچه دست به کار شد با لکنت گفت:

-با...باشه

عصبی لب زیر دندان کشید اصلا دوست نداشت حرف های فرهاد درست باشد اما هر چه می گذشت بیشتر می ترسید.

*

آریا گوشی را روشن کرد و نوشت:

-دستت چطوره دورت بگردم؟

با روشن شدن نور گوشی روی میز، غزل سریع گوشی را برداشت، ماهور که داشت با خواهرش صحبت می کرد با دیدن آن صحنه دقیق نگاهش کرد، غزل با خواندن پیام لبخند زد و نوشت:

-خیلی خوبم عزیزم، چقدر دلم میخواد الان کنار تو بشینم

پیام را فرستاد و سر بالا برد به آریا نگاه کرد، ماهور نگاهش را دنبال کرد و دید آریا همان لحظه به گوشی نگاه کرد، کلافه رو به مهلا گفت:

-میگم آبجی واقعا آقا فرامرز این پسره رو یهو آورد این جا؟

-آره چطور؟

-میگم شاید از قبل می شناختینش

-نه!

-اگر این پسره با برنامه وارد خانواده شده باشه چی؟

ابروهای مهلا بالا رفت و گفت:

-یعنی چی؟

ماهور کلافه به غزل که با لبخند دوباره با گوشی سرگرم بود نگاه کرد و زیر لب گفت:

-هیچی

مهلا مشـکوک نگاهش می کرد اما ماهور به حاجی نگاه کرد و در دل گفت:

-مجبورم کاریو بکنم که لازمه، شـیلا انقدری مهم نیسـت اما این مهمه که خیلی چیزارو بفهمم

آریا از سرجایش بلند شد و گفت:

-من دیگه برم بالا

-میوه نخوردی

-ممنون شام زیاد خوردم، جای میوه نداشتم

غزل هم از سر جایش بلند شد و گفت:

-صبح ساعت هفت و نیم پایین باش

-باشه

او از همه خداحافظی کرد و به اتاقش رفت، کلافه لباسش را در اورد روی تخت پرت کرد، دستی درون موهایش کشید و غرید:

-پیدات می کنم حروم زاده، خیلی زود پیدات می کنم.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد_هفت

*

با حکمی که قاضی داد لبخند به لب زد و به موکلش نگاه کرد، با رضایت نفس عمیقی کشید.

آریا پشت در آن اتاق کلافه نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، سر چرخاند به راهروی شلوغ نگاه کرد، با شندین صدای در متوجه شد بالاخره جلسه تمام شده است، با

دیدن غزل لبخند زد و غزل با خوشـــحالی ســـمتش رفت گفت:

-خیلی خوب بود

-خدارو شکر

-خانم شکیبا می بینمتون

غزل با لبخند به آن زن نگاه کرد و گفت:

-حتما عزیزم

-خیلی زحمت کشیدید

-خواهش می کنم، خیلی خوشحالم مشکلتون حل شد

آریا با افتخار خیره بود به نیم رخ آن دختر که آن قدر متین صـحبت می کرد، غزل با آن زن خداحافظی کرد سـمت او چرخید و گفت:

-بزن بریم

-خسته نباشی

-خسته نیستم، عالی هستم

هر دو راه افتادند و غزل به یک باره گفت:

-بریم بابارو ببینیم بعد بریم

-بریم

به طبقه ی بالا رفتند، مستقیم سمت اتاق رفتند، منشی با دیدن غزل لبخند زد و گفت:

-سلام خانم شکیبا

-سلام بابا مهمون نداره؟

-آقای شکیبا امروز نیومدن

یک تای ابروی غزل بالا رفت و به آریا نگاه کرد، آریا سر تکان داد و گفت:

-حتما کار داشته بیا بریم

غزل از منشی تشکر کرد و راه افتاد اما مشکوک گفت:

-بابا هر کاری هم داشته باشه این جارو ول نمیکنه!

-چرا الان نگران شدی؟

-خب برام عجیبه

-بریم بیرون زنگ بزن بهش که خیالت راحت بشه

*

کلافه برای بار چندم با پدرش تماس گرفت اما خاموش بود و مهلا هم از فرامرز بی خبر بود، آریا نگاهش کرد و گفت:

-جای نگرانی نیست غزل

-چرا خاموشه!

-خب حتما باید جایی می رفته

-دلم شور میزنه

دستش را گرفت و آرام گفت:

-بهش فکر نکن، بگو ببینم بریم خوشـــحالی امروزتو با یه ناهار خوب جشن بگیریم؟

-اما...

-بابات خودش بعد زنگ میزنه به چیزای بد هم فکر نکن، بریم؟

غزل چشم بست نفس عمیقی کشید و گفت:

-بریم

سرعت ماشین کمی بالا رفت و آریا صدای موزیک را بالاتر برد تا غزل را از فکر بیرون بیاورد، دستش را لحظه ای رها نمی کرد.

تا به مقصد برسند غزل فکرهای ناجور زیادی در سرش رژه رفت و هر بار فقط چشم می بست تا آرام بگیرد، ماشین که ایستاد غزل بار دیگر با مادرش تماس گرفت و هر دو از ماشین پایین رفتند.

-جانم غزل

-خبری نشد؟

-تو چرا انقدر نگرانی؟

-نمی دونم دست خودم نیست

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد_هشت

-نگران نباش زنگ زدم با حاجی حرف بزنم، شاگردش گفت فرامرز رفته دنبال حاجی باهم رفتن

غزل دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

-اوف چقدر ترسیدم

-بیخود ترسیدی، الانم هر جا هست با حاجی هست اما گوشیش شارژ تموم کرده که خاموشه، می دونی به حاجی هم نمیشه زنگ زد سوال جواب کرد

-نه دیگه مهم نیست همین که فهمیدم کجا هست کافیه

-باشه تو کجایی؟

-با آریا اومدیم غذا بخوریم

-زود بیا که بابات اومد چیزی نگه

-باشه، فعلا

تماس را قطع کرد و گفت:

-با حاجیه

-خیالت راحت شد؟

-بله

-پس بریم غذا بخوریم که من حسابی گرسنه شدم

وارد رستوران شدند و غزل آرام گفت:

VIP ROMAN @Vip Roman

-ببخشید امروز خیلی تو دادگاه بودیم، تو هم خسته شدی

-مهم نیســـت، با بابا هم حرف زدم، خیلی بهتر بود، تا یکی دو روز دیگه میرن خونه ی خودشون

-چه خوب

-فعلا خونرو ســـپرده که دکور خوب بزنن که آنا خانم خوشش بیاد

پشت میز نشستند و غزل با لبخند گفت:

-خوش به حال آنا خانم

-بابا یه چیز دیگه هم گفت

-چی؟

-یه خونه واســه آرین خرید، می خواد وقتی با ســها ازدواج کرد اون جا ببرتش

غزل لبخند زد و گفت:

-به این میگن یه بابا که بین بچه هاش فرق نمی ذاره

-همینش قشـــنگه که با وجود اینکه فهمیده آرین پسرــش نیست اما چیزی براش تغییر نکرده

آریا به پیش خدمتی که کنار میز ایســـتاد نگاه کرد، منو را گرفت و بدون آنکه از غزل ســوال کند غذا ســفارش داد، چون به خوبی می دانســت غزل چه دوســت دارد، با رفتن پیش خدمت غزل گفت:

-واقعا کارای بابات خیلی قشنگه

آریا با تایید سر تکان داد و گفت:

-خب خانم وکیله بگو ببینم دستت که مشکلی نداره

به دست بسته اش نگاه کرد و گفت:

-دردش خیلی کم شـده، ظاهرشـم دیشـب باز کردم زیاد بد نشده، مخصوصا که زیر انگشتمه زیاد تو چشم نیست

آریا دســتش را گرفت و همان موقع تلفنش زنگ خورد، از جیب در آورد و چشم ریز کرد گفت:

-حاجیه!

غزل سریـع صاف نشست و گفت:

-جواب بده

دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت:

-بله

-با غزل هستی؟

با آن لحن تند حاجی جا خورد و گفت:

-سلام، بله!

-بیاین خونه ی من، همین الان

-چیزی شده؟

-زود بیاین

تماس قطع شـــد و غزل با ترس نگاهش می می کرد چون تغییر حـالـت صـــورت آریـا و آن لحن نگران را بـه خوبی متوجه شـــده بود، با دور شـــدن گوشی از گوشـــش سریـع گفت:

-چی شده؟!

-نمی دونم، یعنی انگار یه چیزی شـــــده، گفت با تو بریم خونه ی اونا!

غزل سریـع ایستاد و با استرس گفت:

-دیدی گفتم یه چیزی شده!

آریا هم ایستاد و گفت:

-میریم می فهمیم چی شده تو یکم آروم باش

هر دو با عجله رســتوران را ترک کردند، آریا ســعی می کرد خونسرـدی خودش را حفظ کند تا غزل آرام بگیرد اما غزل به هیچ عنوان آرام نمی گرفت و همان آریا را خشــمگین کرده بود که سرعت ماشـین را تا حد امکان بالا برده بود که زود به مقصد برسند.

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_هشتاد_نه

*

در حیاط که باز شد غزل با ترس به ماهور نگاه کرد، ماهور نگاهش بین آن دو نفر چرخید، غزل سریع جلو رفت و گفت:

-چی شده ماهور؟

ماهور کلافه گفت:

-من تمام سعیمو کردم

آریا چشم ریز کرد و غزل گیج گفت:

-چه تلاشی، واسه کی؟!

-غزل

با صـــدای فرامرز غزل کمی سر چرخاند ابروهای در هم و صـــورت غضـــب آلودش را که دید بی اختیار آب دهان قورت داد، فرامرز نگاهش را به آریا داد و غرید:

-بیاین تو

ماهور دست غزل را فشرد و آرام گفت:

-آروم باش

غزل با ترس نگاهش کرد و خیلی آرام گفت:

-چی شده؟

-فرهاد

نفس در ســینه ی غزل حبس شــد و آریا عصــبی چشــم بست.

-بیاین

با صـدا فرامرز غزل با زاری راه افتاد، آریا به دنبالش رفت، جلوی در هر دو کفش هایشـــان را در آوردند و وارد خانه شـــدند، غزل با دیدن فرهاد و صـــورت زخمی و خونی اش

آب دهان قورت داد، می ترسید حتی به حاجی نگاه کند، اما نگاه سنگینش را روی خودش حس می کرد.

شـــیلا با ابروهای در هم به غزل خیره بود، فرهاد با دیدن آریا نیش خند زد و با درد گفت:

-با یارشم اومد

همان لحظه صدای فریاد حاجی بالا رفت:

-ساکت شو

غزل از جا پرید و وحشـــت زده چشـــم بســـت، فرامرز کمی جلو رفت و سمت آن دو نفر چرخید و گفت:

-یکم دیگه میام که این آدمو میبرن که مجازات تمام کاراشو بکشه

آریا نگاهش به فرامرز بود و او نفس عمیقی کشـــید تا لب باز کرد آریا گفت:

-من عاشق غزلم

ماهور به نیم رخ آریا نگاه کرد، اما غزل ثابت مانده بود و هنوز چشمانش بسته بود، حاجی خشمگین قدم برداشت اما آریا بار دیگر گفت:

-اگر عاشقی تو فرهنگ شما نیست اما تو فرهنگ خداتون هست، من عاشق دخترتون غزل شکیبا هستم، نمی دونم این آدم چه چیزایی بهتون گفته، اما من با نقشه وارد خانوادتون نشدم، یعنی واسه نزدیک شدن به دخترتون بهتون نزدیک نشدم، اومدن من پیش فرامرز شکیبا فقط یک دلیل داشت، اونم مشخص بود، اما اگر بخواین بدونید از کی عاشق دخترتون بودم باید بگم از وقتی که قرار بود غزل شکیبارو یکی دیگه بدزده تو دریا بکشتش اما از قضا من سر راهش قرار گرفتم عاشقش شدم.

چشمان همه گرد مانده بود حتی فرهادی که تا آن لحظه نیش خند به لب داشت، فرامرز با چشمان گرد شده گفت:

-چی؟!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_نود

-من همون پسری هستم که تو اون قایق بود و دختر شما اولین مسافر کاری من شده بود، انگار قرار بود یکم جلوتر بره و یه قایق دیگه سوار بشه که یا سر به نیستش کنن یا بدزدنش تا نباشه، اما اومد تو قایق من، خراب شدن قایق و گم شدنمون فقط تصادفی بود، هیچ برنامه ای در کار نبود.

-چی میگی

صدای فریاد حاجی بالا رفت و آریا نگاهش کرد و گفت:

-نمی خواین منکر این بشید که فرهاد شکیبا دستور این کارو داده بوده؟ نمی خواین به این فکر کنید غزل تو بدترین جای ممکن که قرار بود جونشو از دست بده با من آشنا شد.

فرامرز به غزل که هنوز چشمانش بسته بود نگاه کرد و مشکوک گفت:

-نمی فهمم یعنی غزل با وجود داشتن نامزد عاشق ت...

-نه

با نه محکم آریا چشمان سرخ غزل کمی باز شد و آریا گفت:

-من نگفتم اون عاشقمه، گفتم من عاشقشم

ابروهای حاجی بالا رفت و ماهور به آن مرد نگاه کرد، کسی که فقط غزل می دانست دارد همه چیز را گردن می گیرد که مبادا غزل سرشکسته شود.

-غزل شـکیبا هیچ وقت عاشـق من نشـد، اون جا کسی‌ـ نبود، به همدیگه احتیاج داشـتیم، دخترتون حال خیلی بدی داشـت، توی مرگ و زندگی بودیم اما بازم با من خیلی خشک و رسمی برخورد می کرد.

فرهاد به یک باره بلند خندید و گفت:

-اما من با وضع بدی تو بغل هم دیگه پیداتون کردم.

غزل نگاهش کرد و فرهاد گفت:

-چیه، چرا نمیگی با یه تاپ نازک وقتی سرت روی شـونش بود پیداتون کردم؟

-غزل بیهوش بود.

دوباره همه به آریا نگاه کردند و اون ادامه داد:

-گرما زده شـده بود، بهوش نمی اومد، حال خیلی بدی داشـت، نبضـشـو حس نمی کردم، من اون لحظه به اعتقادات هیچ کسی‌ـ کاری نداشـتم، مانتوشـو در آوردم بردمش تو دریا تا آب بتونه حالشـو خوب کنه، اما دیگه

بدن جفتمون کشـــش نداشـــت، به زور از آب آوردمش بیرون دیگـه بقیشـــو یـادم نمیـاد، وقتی بهوش اومـدم بیمارستان بودم.

-دروغه

-من این جـام لزومی نـداره دروغ بگم، غزل شـــکیبا چند ســـاعت قبل اینکه پیدامون کنید بیهوش شـــده بود، می تونید از خودشم بپرسید

فرامرز به غزل نگاه کرد و گفت:

-یه چیزی بگو

غزل با بغض و خیلی آرام گفت:

-چیزی...یادم نیست

-نیسـت چون بیهوش بودی، سـعی کردم به هوشـت بیارم اما بی فایده بود، بعد هم خودم بیهوش شدم.

ماهور سریـع گفت:

-طبیعیه، اون همه مدت تو جزیره، با یکم غذا و آب

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_نود_یک

حاجی خشمگین گفت:

-چجوری دوباره پیداش کردی؟!

-غزل شـکیبا دختر فرامرز شـکیبا، پیدا کردنش سـخته؟ و اینکه من عاشـقش شـده بودم، حتی اگر آدم معروفی هم نبود بازم پیداش می کردم.

-اون نامزد داشت، تو حق نداشتی به دختر ما چشم داشته باشی.

-عشـق که این چیزا حالیش نیسـت حاجی، اما من به فکر رسیدن به غزل نبودم چون نامزد داشتنش برام مهم بود و هرگز بهش نزدیک نمی شـدم اما عشـقشـو نمی تونسـتم از دلم بیرون کنم که، از دور دیدنش هم برام کافی بود.

-داره چرت میگه، چرا باور می کنید؟!

-اون نامزد داشت، تو حق نداشتی به دختر ما چشم داشته باشی

-عشـق که این چیزا حالیش نیسـت حاجی، اما من به فکر رسیدن به غزل نبودم چون نامزد داشتنش برام مهم بود و

هرگز بهش نزدیک نمی شدم اما عشقشو نمی تونستم از دلم بیرون کنم که، از دور دیدنش هم برام کافی بود

-داره چرت میگه، چرا باور می کنید؟!

آریا به فرهاد نگاه کرد و نیش خند زد و گفت:

-از دور می دیدمش که متوجه شدم نامزد بی وجدانش داره در حقش چه کارایی می کنه، فهمیدم اون تصادف کار تو بود، فهمیدم پشت پرده داری چه غلطایی می کنی، فهمیدم بزرگ ترین دشمن این دختر تویی، گرگی بودی تو لباس میش در مقابل این دو نفری که خیلی زیاد حواسشون به غزل شکیبا بود اما هیچ وقت متوجه نشدن تو داری دخترشون عذاب میدی، نمی فهمیدن اما من می فهمیدم انقدر مدرک جور کردم تا به این جا برسی، هر چند برات کم هست، شانس اوردی قبل از اینا من پیدات نکردم، وگرنه با قطع عضو راهی زندان می شدی

رو به حاجی و فرامرز گفت:

-غزل شکیبا نمی دونست من عاشقش شدم، فقط مثل یه آشنا باهام رفتار می کرد همیشه هم بهش کمک کردم و کنارش بودم، اینارو دیگه آقا فرامرز می دونه چون گفتم از

کی غزل می شناسم، اما این که غزل با فکر عاشقی کنارم بوده، نه هیچ وقت چنین چیزی نبوده، اما...

سر به زیر برد و گفت:

-سه چهار روزی میشه که بهش اعتراف کردم، چیزی نگفت گفت می خواد فکر بکنه، قرار بود بعد از جواب غزل با شما صحبت کنم

به غزل نگاه کرد و گفت:

-دختر شما هیچ وقت پاشو کج نذاشت، واسه همین تو انتخابم مصمم تر شدم و نمی تونم لحظه ای ازش بگذرم

-اون شب همدیگرو بوسیدید، جلوی من

فرامرز و حاجی سریع به فرهاد نگاه کردند، غزل ترسید اما ماهور به یک باره خندید و گفت:

-تمومش کن فرهاد، داری هر کاری می کنی که غزل خراب کنی، چه بوسیدنی! حتما الان اینم آریا یه حرفی بزنه تو یه چیز دیگه میگی

-اون شب تو رستوران همون وقتی که خواستم فرار کنم، جلوی من این دوتا همدیگرو لب به لب بوسیدند

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_نود_دو

حاجی خشمگین چشم بست و فرامرز گیج گفت:
-اون شب که آریا تهران نبود!
ماهور نیش خند زد و گفت:
-تحویل بگیر، حتما روح آریا بوده
-میگم خودم دیدم!
فرامرز نیش خند زد و غرید:
-دهنتو ببند، آریا زیر نظر خودم بود، بهش رد یاب وصـــل بود چون ما باید همیشه مراقبش می بودیم، آریا تهران نبود
آریا ریز نیش خند زد و غزل از گوشه ی چشم نگاهش کرد، حاجی عصبی غرید:
-تمومش کنید
-به اون خدا خودم دیدم همدیگرو بوسیدن
حاجی به یک باره با عصـــایش گلدان بزرگ را پرت کرد این بار عربده اش بالا رفت:

-خفه شو، این حرفارو راجع به نوه ی من نزن

فرامرز هم خشمگین فریاد زد:

-پس اینا کدوم گوری هستن؟

غزل به فرهاد نگاه کرد، چند قدمی جلو رفت و خیلی آرام گفت:

-تو مدتی که باهات مثلا نامزد بودم، خیلی اذیت شـــدم، خیلی آسـیب دیدم، اما یه جایی چنان کاری با من کردی که هنوز حال بدی دارم، وقتی بهش فکر می کنم، به حالت انزجار میرسم، جنون بهم دست میده

همه با چشـمان تنگ شـده نگاهش می کردند، ماهور جلو رفت و گفت:

-غزل عزیزم آروم باش، صدات داره می لرزه!

غزل با کینه خیره به چشمان ترسیده ی فرهاد گفت:

-تو با من کاری کردی که فقط یه دشمن می تونست بکنه

-غزل بابا

غزل کمی سر چرخاند به پدرش نگاه کرد و گفت:

-وقتی شماها داشتید اصرار می کردید فرهاد پسر خوبیه و باید باهاش ازدواج کنم، همین آقا اومد تو دفترم بهم تجاوز کرد.

صدای عربده ی حاجی همزمان شد با عربده ی آریا و هجومش سمت فرهاد، چنان سریع اتفاق افتاد که کسی نتوانست جلوی آریا را بگیرد...

*

مهلا با نارحتی سینی چای را جلوی فرامرز گرفت، با برداشتن چای عقب رفت و کنار او نشست، رو به آریا گفت:

-تازه داشتی نفس راحت می کشیدی پسرم

غزل با چشمان پف دارش به آریا نگاه کرد مردی که نیم ساعتی بود از بازداشتگاه به خانه برگشته بود آن هم به قید وثیقه، فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-مهم اینه که زنده مونده

حاجی عصایش را فشرد به آن مرد جوان نگاه کرد و آرام گفت:

-غیرت یعنی همین

همه به حاجی نگاه کردند و حاجی به فرامرز نگاه کرد و گفت:

-دیگه این پسر_ پاش به اون جا باز نمیشه، با بابات حرف زدم، فریبرز داره میره رضایت بده

غزل به یک باره صاف نشست و گفت:

-واقعا؟!

-آره

-قبول کرد؟

-چاره ای نداره، همین که پسرش زنده هست باید خدارو شکر کنه

آریا به دست بسته شده اش نگاه کرد، نیش خند زد و نگاه بالا آورد، ماهور به او نگاه کرد و گفت:

-اما امکان داشت که بمیره، خدا رحم کرد

مهلا نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا که زندس بهتره به بدتر از این فکر نکنیم

فرامرز نیش خندی زد و گفت:

-هفت جای استخون دستش شکسته! مشخصه که امکان مردن اون عوضی بیشتر از زنده موندنش بوده

حاجی سر تکان داد و رو به آریا گفت:

-خانوادت خیلی نگرانت بودن

-زنگ زدن دارن میان این جا

-خوبه

-ولی دیگه خیالمون راحت شـــد، همه چیز مرتب شـــد، فرهاد که گیر افتاده با خیال راحت میشه زندگی کرد.

حاجی به حرف ماهور نگاهش بین آریا و غزل رد و بدل شد و رو به غزل گفت:

-غزل با من صحبت می کنه و می فهمیم تصمیمش چیه

غزل خجالت زده نگاه به زیر برد و فرامرز گفت:

-همه چیز به موقع، کسی با عشق مخالف نیست.

آریا لبخند ریزی زد به نیم رخ شرم زده ی غزل نگاه کرد، خیلی با او حرف داشـت و بعد از دو روز هنوز وقت نکرده بودند تا صحبت کنند، مهلا سریـع ایستاد و گفت:

-ماهور بیا کمکم میوها رو بچین الان مهمونا میان

-اومدم آبجی

#گرگم_به_هوا
#پارت_پانصد_نود_سه

*

کلافه از حالت خوابیده نیم خیز شـــد، چشـــم چرخاند در اتاقش، باید راحت می خوابید اما خواب به چشـمانش نمی آمد چون نیاز داشـت با آریا حرف بزند، آریایی که دیگر در آن اتاقک بالا نبود و سر شـــب با خانواده اش به خانه ی خودشان رفته بود.

پوفی کرد و از سر جایش بلند شـد خواسـت سـمت در اتاق برود اما صـــدای ویبره گوشی را شـــنید، سر چرخاند به صفحه ی گوشی که روشن شده بود نگاه کرد، جلو رفت با دیدن اسم آریا لبخند زد و سریـع تماس را متصل کرد:

-الو

-خانم وکیله، بابات خوابه یا بیدار؟!

-خیلی وقته خوابه

-پس بپر بیا تو کوچه

-جدی؟!

-زود باش

غزل با ذوق گوشی را روی تخت رها کرد و دوید، لباس مناسبی تنش کرد و سریع و با احتیاط از خانه بیرون رفت، طول حیاط را طی کرد در کوچه را باز کرد، با دیدن ماشین، ذوق زده در را بست و دوید، همان لحظه در باز شد، خم شد با دیدن آریا گفت:

-ایول!

سوار شد اما بی وقفه در آغوش گرم آریا فرو رفت، آریا خندید و دستش را روی کمرش کشید گفت:

-مگه میشد نیام، داشتم میرفتم چشمای پر از حرفتو دیدم

غزل عقب رفت چشم چرخاند روی صورتش و گفت:

-خوشحالم همه چیز تموم شده اما ناراحتم از این جا رفتی

-مهم نیست، مهم اینه یکم دیگه با هم زندگی می کنیم

غزل نفس عمیقی کشید و او دستش را گرفت گفت:

-ما رفتیم حاجی و بابات حرفی نزدن؟

-نه، فعلا چیزی نگفتن

-اما مشخصه که ناراضی نیستن

-حاجی که حسابی شیفتت شده، انقدر بهت گفت با غیرت، سهیل و آرین ریز ریز می خندیدن

آریا خندید و با تایید سر تکان داد گفت:

-آره

سر غزل کج شد و آرام گفت:

-فکرشم نمی کردم اون جوابارو آماده کرده باشی!

-سخت نبود

-نبود اما حتی به ذهنمم نرسیده بود، تو همه چیز گردن گرفتی!

-نباید می گرفتم؟ در ضمن من اصلا نمی خواستم دید اونا رو تو عوض بشه، تو همون غزل سر سخت شکیبا هستی که رو به هیچ کس نمیده، حتی من، این یه راز بین منو تو بود

-فرهاد به قصدش نرسید

-اما من به قصدم رسیدم

-ماهور همه چیز می دونه

آریا چشم ریز کرد و غزل خندید و گفت:

-فرهاد همه چیز بهش گفت، اما اون نذاشت کسی- چیزی بفهمه، واسه همین بابا و حاجی رو کشوند خونه و باعث شد بگیرنش

-چه خوب خالتم طرفمون بود!

-آره، فرهاد فکر می کرد می تونه با ماهور زمینم بزنه

-خبر نداره دخترای حاجی ذاتشون خراب نیست

-اگر عموم رضایت نده چی؟

-میده، وقتی حاجی گفته یعنی رضایت میده

-وضعیت فرهاد خرابه

-از این خراب ترم میشه، اون بار زدمش آدم نشد بازم باید می زدم، الانم میوفته جایی که تا آخر عمرش وضعیتش هر لحظه خراب تر بشه

-خونه جدیدتون خوبه؟

-خوبه، بزرگه، آنا خیلی دوســـتش داره، اما من یه مهمونم به حال من فرقی نداره

غزل لبخند زد و او آرام با سر انگشـــت به بینی اش زد و گفت:

-لباس عروستو انتخاب کردی یا نه؟

غزل چشمکی زد و گفت:

-بله

آریا بلند خندید و دسـت پیش برد سـمت خودش کشـید و در آغوش گرفتش، سرش را بوسید و گفت:

-دیدی گفتم خانم وکیله که همه چیز درست میشه

-آره، حالم خیلی خوبه

آریا دوباره بوسیدش و محکم تر تنش را در آغوشش فشرد، نیم ســاعتی در کنار هم بودند و با خیال راحت از هم جدا شــدند تا خودشــان را برای رویدادهای خوب زندگی شــان آماده کنند.

*

پنج ماه بعد

صـدای دوش آب و صـدای آواز پر نشـاطی که از تی وی پخش می شـــد لبخند را مهمان لب هایش کرده بود، آب پاش را کنار گلدان گذاشـت و صـاف ایسـتاد، به تمامی گل هایش نگاه کرد و چرخید سمت اتاق رفت، پشت در حمام ایستاد ضربه ی آرامی به در زد و گفت:

-آریا عزیزم سریـع تر، خیابونا شلوغه دیر میشه

-اومدم

جلوی آینه ایستاد، دستی روی شومیز قرمز رنگش کشید و دســـت پیش برد عطرش را برداشـــت کمی روی گردنش پاشـید، از آینه به سـاعت پشـت سرش نگاه کرد، سـاعت نزدیک یازده صبح بود، نچی کرد و بلند گفت:

-آریا!

#گرگم_به_هوا

#پارت_پانصد_نود_چهار

همان لحظه در حمام باز شد و آریا غرید:

-چرا انقدر غر می زنی!

چرخید نگاهش کرد و گفت:

-عیده، خیابونا راه نداره، دیر می رسیم بخدا

-نمیرسیم نگران نباش

کنار او جلوی آینه ایستاد کمی دست درون موهای کوتاه و خیسش کشید و همان جور که حالتش می داد گفت:

-باید از همون دیروز می رفتیم شمال

-اینو نگو دیگه آریا، رسم حاجیه موقع تحویل سال همه اون جا باشیم، فردا بریم که دیر نمیشه

-سهیل گفت هوا اون جا خیلی خوبه

غزل با حرص بازو اش را گرفت و سمت خودش چرخاند گفت:

-باشه عزیزم، اما لطفا زودتر آماده شو

آریا با شیطنت لبخند زد و گفت:

-خسته هستم خودت لباس تنم کن

-آریا!

-خب چیه خسته هستم تا صبح نخوابیدم

-ببینشـــا! مگه من گفتم نخوابی، خودت گفتی می خوام شب آخر سال تا صبح با تو باشم!

-تو هم که ناراضی بودی

غزل سریع چرخید و گفت:

-زود باش آریا

لباس را از روی تخت برداشـــت در صـــورتش انداخت و گفت:

-زود باش تا اون روی منو بالا نیووردی

راه افتاد و آریا نیش خند زدو گفت:

-اون روت چه شکلیه خانم وکیله؟

-آریا جیغ می زنما

-بچه می ترســـونی؟ کل همســـایه ها از جیغای تو دارن اعتراض می کنن! یه چیز جدید بگو

غزل با خشـــم چرخید نگاهش کرد، آریا سریع دســـتانش را بالا برد و گفت:

-پوشیدم، پوشیدم

-زود

از اتاق بیرون رفت و همان جور که سـمت آشـپزخانه می رفت گفت:

-سها گفت خیلی سرده باید لباس گرم زیاد ببریم

در یخچال را باز کرد و سـمنویی که منشی_ دفترش برای او آورده را برداشت و بلند تر گفت:

-اون عطری که دوست دارمو بزن

-چشم

از آشـپزخانه بیرون رفت، کاسـه ی سـمنو را روی کنسـول کنار در گذاشت و به اتاق رفت، مانتوی سنتی که انتخاب آریا بود را تنش کرد، آریا از آینه نگاهش کرد سـوتی زد و گفت:

-خوشگلرو ببین!

غزل با لبخند سـمتش رفت و شـانه هایش را گرفت سـمت خودش چرخاند، همان جور که دکمه های پیراهنش را می بست گفت:

-داماد خانواده ی شکیبا، می دونستید چقدر محبوب همه هستی؟

-محبوب خانم وکیل خانواده باشم کافیه

-می دونستی خانم وکیله به آریا اعتمادی افتخار می کنه؟

آریا خیره به او آرام گفت:

-منم عزیزم

-خیلی خوبه عید امسال بدون هیچ دغدغه ای دست تو دست هم کنار سفره ی هفت سین می شینیم

-آرزوی سال قبل

-واسه تو، بابات که حالش خوب شده، آنا که که واقعا شاد و با آرامش زندگی می کنه و آرینی که خدارو شکر هیچ چیز از اون راز نفهمید تا زندگیش خراب بشه و ازدواجش با سها، بابت همه ی اینا خوشحالم

-همش به لطف تو بودا

-نه

-بود، تو با بابا زیاد خلوت کردی، انقدری باهاش حرف زدی که از اون حالو هوا در اومد، یا آنایی که گوشه گیر بود و هر روز باهاش وقت گذروندی و زندگی کردن مجدد بهش یاد دادی و ازدواج آرین سها که تو همه کاره بودی و همه می دونن تو نبودی چیزی درست پیش نمی رفت، در آخر من، منی که خسته بودم فقط می خواستم استراحت

کنم، تو این مدت انقدر حالمو خوب کردی که تصورشم نمی کردم به این زودی بخوابم کارمو شروع کنم، اینا همش به لطف این خانم وکیلس

غزل با لبخند سر پیش برد گونه اش را بوسید و گفت:

-بریم که واقعا دیر شد

خواست عقب برود اما آریا سریع چانه اش را گرفت و لب سرخش را نرم بوسید، زل زد در چشمانش و آهسته گفت:

-تو تموم زندگیمی

این داستان هم به پایان رسید

نوش نگاه زیبای تک تکتون❤️

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman